

فلق و غروب همزنگند

فرناز فزعی

@DONYAIEMANOI



صداهاى مبهمى را اطرافم مى شنوم. مفهوم نيست چه مى گويند، انگار همه ه است. مثل وقتى كه با چشم هاى بسته كنار ساحل دراز كشيده اى و يك موج به سويت مى آيد و تو مى توانى با چشم هاى بسته آمدن و دور شدنش را بفهمى.

بعد كم كم انگار صداها نزديك تر مى شود. در واقع من هشيارتر شده ام. زنى مى گويد:

- تكون نخور نسيم، من اينجام. اروم باش.

صدا غريبه است و در عين حال آشنا به نظر مى رسد. متوجه مى شوم كه دارم سرم را به راست و چپ تكان مى دهم. گردنم درد مى كند اما براى متوقف كردن حركت دردناك سرم بايد فكر كنم. نمى توانم كارى به اين سادگى را فورى و بدون فكر انجام بدهم. انگار بايد به تكتك سلول هاى گردنم دستور بدهم كه تكان نخورند و بى حركت بمانند. عضلاتم تحت اختيارم نيستند. بعد دستى آرام سرم را نوازش مى كند.

تماسش مثل يك معجزه است. حس خوب زندگى در تنم پخش مى شود. انگار منجمد شده بودم و حالا يخ هاى وجودم دارد آب مى شود. وقتى نرمى دستش را روى پوست صورتم حس مى كنم و بوى كرم بنفشه

که کرم محبوب مامان است، در مشام می پیچد،
موفق می شوم سرم را بی حرکت نگه دارم. لای
پلک هایم را که انگار هر کدام صد کیلو وزن دارند، به
زور باز می کنم. صورت مامان را در ده سانتی متری
بالای سرم می بینم. انگار به من خیره شده. تصویر
محو است ولی شاید از روی حس متوجه می شوم که
نگران یا شاید ناراحت است. سعی می کنم چیزی
بگویم ولی لب هایم آن قدر خشکند که تکان دادنشان از
جدال باز کردن پلک ها خیلی سخت تر است. زور
می زنم و مطمئن می شوم که لب هایم باز شده ولی از
گلویم صدایی بیرون نمی آید. احساس می کنم چیزی ته
حلقم فرو کرده اند که برای همیشه صداها را در
خودش مخفی خواهد کرد. مامان می گوید:
- سعی نکن حرف بزنی عزیزم. یه لوله تو گلوته.
چیزی می خوای؟

سرم را که به سنگینی سرب است، به زور تکان
کوچکی می دهم. مامان شروع می کند به حدس زدن.
- آب می خوای؟ درد داری؟ جات ناراحته؟ می خوای
پشتی تخت رو بیارم بالاتر؟

در مقابل هر یک از سوالاتش به زور با حرکت سرم
جواب منفی می‌دهم. واقعیت این است که هم تشنه‌ام،
هم درد دارم، هم با تمام وجود دلم می‌خواهد جابه‌جا
شوم و این بدن لخت و بی‌حس و منجمد را آن‌قدر
تکان بدهم که به حال عادی در بیاید ولی الان تنها
چیزی که برایم مهم است، این است که بدانم کجا
هستم و چه بلایی سرم آمده است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دو

آخرین چیزی که به یاد دارم، این است که ته باغ
پشت بوته‌های انبوه گل محمدی با امیر راه می‌رفتیم
و آهسته حرف می‌زدیم. یکی دو ساعت از نیمه‌شب
گذشته بود. نسیم ملایم و کمی خنک شب تابستانی
مثل یک دست نرم و مهربان وجودم را نوازش
می‌داد. بوی گل محبوبه شب در باغ پیچیده بود و
حس شیرینش مثل روزهایی بود که مامان ملوک
برایمان مسقطی و فرنی درست می‌کرد و ما نوه‌ها در
آشپزخانه توی دست و پایش می‌پلکیدیم و منتظر

آماده شدن عصرانه‌ی خوشمزه بودیم. کنار پایه‌های منبع آب که رسیدیم، ایستادیم. ماه نیمه از لای چند تا ابر کوچک و رقیق سرک کشیده بود و ما را تماشا می‌کرد. نورش روی همه‌چیز هاله‌ای آبی انداخته بود. صورت امیر به دو نیمه تقسیم شده بود. نیمه‌ای که به طرف ماه بود، تقریباً روشن بود و روی مرکز چشمش یک نقطه‌ی آبی درخشان افتاده بود، درست مثل یک ستاره. نیمه‌ی دیگر چهره‌اش تاریک بود و فقط یک خط محو از لبه‌ی آن دیده می‌شد.

بعد دیگر اصلاً یادم نیست که چه شد. چرا از آن لحظات دلچسب یک‌دفعه پرت شده بودم اینجا روی تختی که در همین چند دقیقه فهمیده بودم توی بیمارستان است؟ چه بلایی سرم آمده بود؟

مامان پرسید:

-سردته؟

دیگر رمق نداشتم با سرم جواب منفی بدهم. سردم بود، حس می‌کردم نوک انگشت‌های دست و پایم از سرما بی‌حس شده ولی می‌خواستم جواب منفی بدهم تا مامان آن‌قدر بپرسد که به سوال اصلی‌ام برسد، اما نتوانستم. مامان فکر کرد به جواب رسیده است.

پتویی از روی چیزی که کنار تختم بود ولی من آن را
نمی‌دیدم، برداشت و رویم انداخت، اطرافش را با دقت
به بدنم چسباند و گفت:

- الان گرم می‌شی، عشقم.

عشقم... عشق من... آه!

کجایی عشقم؟

چه چیزی مرا از کنار تو که داغ و پرحرارت و مثل
یک شب زیبای تابستان بودی، یکباره جدا کرد و به
این زمهریر سرد و سفید و بی‌حس فرستاد؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سه

اصرار کرده‌ام مامان بیرون بماند و خودم لباس‌هایم
را بپوشم. کار سختی است چون هنوز با هر حرکتی
تمام عضلات و استخوان‌هایم درد می‌گیرد ولی باید به
خودم ثابت کنم که می‌توانم به زندگی عادی برگردم.
نگرانم که این دردها تا آخر عمر همراهم باشند و
هرگز از شرشان خلاص نشوم. مامان و دکترها

می‌گویند زیاد طول نمی‌کشد که همه‌چیز درست می‌شود ولی حتی اگر هم نشود، من باید قوی باشم. باید بتوانم زندگی کنم و از زندگی‌ام لذت ببرم، حتی با وجود دردهایی کشنده، حتی بدون امیر که در این مدت حتی یک بار هم به دیدنم نیامده.

این هفته هر روز تمام فامیل به دیدنم آمده بودند. تعدادشان آنقدر زیاد بود که صدای پرستارها در آمده بود. وسط این شلوغی که در دو ساعت وقت ملاقات خلاصه می‌شد، یک روز چند لحظه دور از چشم مامان و بقیه سوگند را گیر آورده بودم و آهسته پرسیده بودم:

- از امیر چه خبر؟

در نگاهش حالتی از تردید به چشم خورده بود و با مکث جواب داده بود:

- خبری ازش ندارم.

دلم گرفته بود. امیر که می‌دانست من و سوگند چقدر صمیمی هستیم و چیزی را از هم پنهان نمی‌کنیم. هرچند خیلی چیزها را چند سال از همه پنهان کرده بودیم، حتی از سوگند که غیر از نسبت فامیلی

نزدیک‌ترین دوستم بود، تا همین چند وقت پیش...
همان روزی که...

به هر حال الان دیگر لابد خیلی چیزها لو رفته بود ولی
امیر حتی نمی‌توانست از سوگند سراغم را بگیرد؟
سعی می‌کنم خودم را توجیه کنم که احتیاط کرده است.
حتماً سعی داشته آدم‌های بیشتری متوجه نشوند. لابد
نگرانم است و از راه‌های غیرمستقیم سراغم را
می‌گیرد و از حال خبر دارد. مطمئنم وقتی از این
جهنم بیرون بیایم و به خانه بروم، زنگ می‌زند یا
پیام می‌دهد.

از فکر اینکه دوباره دستم به گوشی‌ام برسد، ذوق
می‌کنم و تتم داغ می‌شود. مهم‌ترین دلیل اصرارم برای
اینکه زودتر از بیمارستان مرخص شوم، همین بود.
اینجا دکتر استفاده از گوشی را برایم ممنوع کرده بود
و من بی‌تاب‌تر از این بودم که صبر کنم تا حالم بهتر
شود. نق زده و اصرار کرده بودم که اینجا راحت
نیستم و می‌خواهم به خانه بروم. با هزار جور
خواهش و تمنا مامان را قانع کرده بودم که رضایت
بدهد زودتر به خانه بیایم. برایم مهم نیست که در
خانه از مُسکن‌های تزریقی قوی محروم می‌شوم و

مجبورم با داروهای خوراکی سر کنم و درد بیشتری را باید تحمل کنم. فقط می‌خواهم زودتر از امیر باخبر شوم. این مهم‌ترین چیز است.

در این مدت کم‌کم چیزهای بیشتری یادم آمده. ته باغ درست زیر منبع یک چاه آب بود که برای پر کردن منبع از آن استفاده می‌شد. روی چاه را با چند تنه‌ی کلفت درخت پوشانده بودند، با این حال از بچگی هزار بار به ما سفارش کرده بودند آن‌طرف باغ نرویم چون چاه خیلی خطرناک است و اگر کسی تویش بیفتد، حتماً می‌میرد. یادم است که آن شب روی میله‌های افقی پایه‌ی منبع نشستیم. چاه با درپوش کنده‌ای‌اش درست جلومان بود. میله‌ها سرد بودند و من لباس نازکی به تن داشتم. کمی بعد بلند شدم و لباسم را تکاندم. رو به امیر ایستاده بودم. بعد یک قدم عقب رفتم. پایم به یکی از کنده‌ها گیر کرد و بی‌اختیار روی آن یکی پریدم که نیفتم. حس کردم چوب کهنه و پوسیده زیر پایم خُرد شد و در یک آن سقوط کردم. میان یک لوله‌ی تاریک که به نظرم بی‌انتها می‌رسید، تا ابدیت پایین رفتم و بعد در آب فرو رفتم. صدای شلپ بلند آب با بوی خفه‌کننده‌ی رطوبت در هم آمیخت. چیزهایی مثل گل و لای و خرّه

به پاهایم می‌خورد و چندشم می‌شد. مثل یک تکه سنگ پایین و پایین‌تر می‌رفتم. مغزم از کار افتاده بود و هیچ تلاشی برای نجات نمی‌کردم. یک آن صدایی شبیه قورباغه بغل گوشم شنیدم و از وحشت لرزیدم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهار

از تصور اینکه پوست لزش به تنم بخورد، انگار از خواب پریدم. تقلا کردم و دست و پا زدم و به طرف بالا شنا کردم. به سطح آب رسیدم و نفس کشیدم و سرفه کردم. دهانه‌ی چاه مثل یک دایره‌ی روشن در دوردست‌ها بود که ماه وسطش نشسته بود. حالا زیر ابرهای رقیق بود ولی نورش هنوز دیده می‌شد. پا زدم و خودم را روی آب نگه داشتم. سردم بود و می‌لرزیدم. باز به ماه نگاه کردم و تازه به ذهنم رسید که الان باید سر امیر را آن بالا می‌دیدم که به درون چاه خیره شده و با نگرانی صدایم می‌کند. پس چرا نبود؟

چیز لزجی از روی سرم پایین ریخت و روی صورتم آمد. یاد قورباغه افتادم و جیغ زدم. با وحشت دستم را روی سرم کشیدم و انگشتانم لزج شد. زیر نور محو ماه به انگشتانم زل زدم و سرخی خون را که دیدم، وحشت کردم. یادم نیست سرم به کجا خورده بود. تازه متوجه شده بودم که سر و بدنم چقدر درد می‌کند. ساعد چپم از شدت درد داشت می‌ترکید و انگار سرمای آب تا این لحظه کمی تسکینش داده بود.

امیر، کجایی؟

چرا نمی‌آیی نجاتم بدهی؟

مگر نگفته بودی من تمام جان و زندگیاات هستم؟
بیا زندگیاات را از این ورطه نجات بده.

باید صبر کنم و طاقت بیاورم. شاید حس کرده خودش تنها نمی‌تواند نجاتم بدهد و رفته کمک بیاورد. تازه باید بی‌سروصدا هم این کار را بکند که کسی نفهمد. اگر بفهمند ما این ساعت شب با هم ته باغ حرف می‌زده‌ایم...

از این فکر ضربان قلبم بالا رفت. صدایش در چاه می‌پیچید. گرومب گرومب گرومب. ولی چرا بفهمند؟

می‌تواند بگوید اتفاقی صدای شکستن کنده و افتادن کسی را شنیده و بیرون آمده.

پس چرا نمی‌آمد؟ داشتم از حال می‌رفتم. خونریزی سرم بیشتر شده بود. پاهایم از سرما کرخت شده بود و دیگر نمی‌توانستم پا بزنم و خودم را روی آب نگه دارم. دست سالمم را به زور به تکه‌ی برجسته‌ای از دیوارهای چاه گرفته بودم که زیر آب نروم. نمی‌دانم چقدر گذشت ولی حس کردم او مرا اینجا رها کرده و رفته. ترسیده بود. از فکر اینکه نیمه‌شب برود در خانه را بزند و خبر بدهد که من در چاه افتاده‌ام و بازخواست‌ها و اتفاقات بعدش؛ طوری وحشت کرده بود که رهایم کرده بود تا همان‌جا بمیرم.

محال است. او رهایم نمی‌کند. نکند او هم با من داخل چاه افتاده و الان ته آب است؟ نکند نتوانسته خودش را روی آب برساند و الان ریه‌هایش پر آب شده و کم‌کم جسدش مثل یک بادکنک کنارم روی آب شناور شود؟

از ته دل جیغ زدم و دعا کردم صدایم به خانه که درست آن‌طرف باغ بود، برسد. فریاد کشیدم و کمک

خواستم، بعد سرم گیج رفت و دنیا جلوی چشم سیاه شد.

□

پاچه‌ی دوم شلوار کاموایی را از پایم بالا می‌کشم. صبح که لباس‌های گرم را دست مامان دیده و از او شنیده بودم که حدود سه ماه در کما بوده‌ام، ماتم برده بود. باورش سخت بود که به همین سادگی یک فصل را از دست داده بودم. بعد چیز دیگری را هم از مامان شنیدم. من هنوز خیلی گیج و منگ هستم. یک هفته است که به هوش آمده‌ام و آن روز که برای اولین بار صدای مامان را شنیدم، دو روز از به هوش آمدنم می‌گذشت اما تا آن لحظه طوری گیج بودم که چیزی از آن دو روز هم به خاطر ندارم. نکته‌ی مهم این است که در این یک هفته نفهمیده بودم شوفازها روشن است و همه لباس گرم به تن دارند و دیگر تابستان نیست. حتی نیم‌نگاهی از پنجره‌ی اتاقم به بیرون نینداخته بودم وگرنه درختان لخت را که تک‌وتوک برگ‌های زرد رویشان بود، می‌دیدم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پنج

وقتی لباس می‌پوشم، جلوی آینه‌ی دستشویی می‌روم. روی سرم را دو سه سانت موی تیغ‌تیغی قهوه‌ای پوشانده ولی هنوز رد ناهموار و صورتی بخیه‌ها پیدا است. صورتم خیلی لاغر شده و اندامم هم. زیر چشم‌های قهوه‌ای روشنم دو تا هلال سیاه گود افتاده. یادم است که قبلاً بینی‌ام انگار این قدر بزرگ نبود ولی الان بزرگ به نظرم می‌رسد. شاید هم به خاطر لاغر شدن غیرعادی صورتم است. کلاً خیلی زشت شده‌ام. امیر مرا با این شکل و قیافه همچنان دوست خواهد داشت؟ یاد موهای بلند و پرپشت قهوه‌ای‌ام می‌افتم و آه می‌کشم. برای جراحی تمام موهایم را تراشیده بودند. در آینه به خودم لبخند می‌زنم. دکتر گفته بود وقتی موهایم بلندتر شود، جای بخیه‌ها را کاملاً می‌پوشاند و هیچ‌چیز از آن معلوم نخواهد بود. سیاهی زیر چشم‌های گودافتاده‌ام را نوازش می‌کنم و به خودم قول می‌دهم فعالیت‌م را زیاد کنم و بهتر غذا بخورم تا از شکل مرده‌ی متحرک بیرون بیایم و به همان اندام قشنگ قبل برگردم. مامان چند ضربه به در دستشویی می‌زند.

- خوبی نسیم؟ کمک نمی‌خوای؟

در را باز می‌کنم. با لبخند سرتاپایم را برانداز می‌کند.
جلو می‌آید و بغلم می‌کند و می‌گوید:

- خیلی دوستت دارم نسیم.

صدایش بغض دارد. دست‌هایم هنوز درد دارد و حالا
می‌دانم که دست چپم شکسته بوده و تا کمی قبل از به
هوش آمدنم در گج بوده، با این حال محکم بغلش
می‌کنم. حسش را خیلی خوب درک می‌کنم. از دست
دادن سخت است، مخصوصاً اگر عزیز باشد. مامان
دیگر نباید با چنین دردی روبه‌رو شود. بابا که
رهايش کرده و رفته بود و من تنها کسی هستم که
دارد. فامیل بزرگ و مهربانی داریم ولی خانواده‌ی
مامان الان فقط من هستم.

چقدر خوب است که زنده‌ام، می‌توانم نفس بکشم، در
آینده بدوم، کار کنم، درس بخوانم.

چیزی به قلبم نیش می‌زند. کاش بتوانم در کنار تمام
این‌ها او را هم داشته باشم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_شش

روی تختخوابم دراز کشیده‌ام. بعد از این مدت طولانی محیط آشنای اتاقم حس خوبی دارد. با اینکه دو روز است در خانه‌ام، هنوز همه‌چیز برایم تازگی دارد و از آن لذت می‌برم. تختخواب چوبی روشنم و میز کامپیوتر و دراور و بغل‌تختی هم‌رنگش، کتابخانه‌ام که روی دیوار نصب شده و هر سه طبقه‌اش پر از کتاب است، کتاب‌هایی که خیلی از آن‌ها را به یاد نمی‌آورم. اسم بعضی‌هایش برایم آشناست ولی فقط دو سه کتاب را کاملاً به یاد دارم، کتاب‌هایی قدیمی که مطمئنم هر کدام را بارها خوانده‌ام.

درد دارم، دردی که با وجود مُسکن هم آرام نمی‌شود. عضلاتم هنوز خوابند. دکتر به مامان گفته است شاید برای بیدار کردن عضلاتی که سه ماه در خواب بوده، نیاز به فیزیوتراپی داشته باشم. قرار است هفته‌ی بعد که برای معاینه می‌رویم، در این مورد تصمیم بگیرد. برای هزارمین بار شماره‌ی امیر را می‌گیرم. صدای بی‌حالت اپراتور می‌گوید:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

گوشی را با حرص کنارم روی تخت می اندازم. دوباره نگرانی به قلبم چنگ می زند. نکند امیر آن شب مُرده و به من نمی گویند؟ اصلاً چرا هیچ کس به من نمی گوید چه بلایی سرم آمده و چطور از آن چاه نجاتم داده اند؟ نکند آن شب امیر هم با من توی چاه افتاده و نتوانسته اند به موقع درش بیاورند؟ این فرضیه هر لحظه قوت می گیرد و گرنه چرا امیر هیچ تلاشی برای نجاتم نکرده بود؟ محال بود امیر بالای چاه باشد و بگذارد من آن تو بمانم و بمیرم.

به ذهنم که هنوز گیج است و رخوت خاصی دارد، فشار می آورم. می روم توی آن چاه لعنتی بلکه بفهمم آنجا چه خبر بوده است، بلکه نشانه ای پیدا کنم که امیر همراه من توی چاه بوده است... تاریکی... سرما... صدای قورباغه... خونی که از سرم روی صورتم می ریخت... درد وحشتناک دستم... ماه... ماه کاملی که درست بالای گردی چاه ایستاده بود و همه چیز را نگاه می کرد. هیچ نشانی از امیر نبود. تنها کسی که همه چیز را دیده بود و می دانست، ماه بود.

به طرف پنجره می دوم و بازش می کنم. سوز سرمای اواخر پاییز چنگ می زند به تنم. درجا می لرزم. اعتنا

نمی‌کنم. سرم را از پنجره‌ی نه‌چندان مرتفع طبقه‌ی
اول بیرون می‌برم. ماه کامل نیست. هلال هم نیست.
کمی بزرگ‌تر از نیمه است. چشم می‌دوزم به آن و داد
می‌زنم:

- تو می‌دونی اون شب چی شد؟ خبر داری؟

ماه جواب نمی‌دهد. خودش را پشت ابرها پنهان
می‌کند. بلندتر داد می‌زنم:

- باید بهم بگی. باید بگی اون شب چه بلایی سرم
اومد. امیر چی شد؟ چرا گوشیش خاموشه؟ بگو
لعنتی!

صدای باز شدن در اتاق را می‌شنوم ولی بر نمی‌گردم.
جز من و مامان کسی خانه نیست، پس لابد مامان
است. مطمئنم صدای دادم را شنیده ولی برایم مهم
نیست. اصلاً بگذار فکر کند من دیوانه شده‌ام. بگذار
بفهمد چقدر حالم بد است بلکه دلش به رحم بیاید و
کمی به من اطلاعات بدهد. همان‌طور که سرم بیرون
پنجره است، مامان از پشت بغلم می‌کند.

- بیا تو نسیم. سرده. مریض می‌شی.

بر می‌گردم و رودررویش می‌ایستم.

- به درک که سرما می‌خورم. تو همش به فکر
جسمی ولی عین خیالت نیست با این سکوت داری
چی به روزم می‌آری و روحم رو چطوری داغون
می‌کنی.

نرم و ملایم می‌گوید:

- عزیز دلم، کدوم سکوت؟ من که هرچی می‌خواستی
بدونی، بهت گفتم.

- کی گفتی؟ هزار بار پرسیدم و جواب ندادی.

مرا از جلوی پنجره کنار می‌کشد و آن را می‌بندد.

- بیا بریم تو هال چایی بخوریم، هرچی دوست داری
بدونی، بهت بگم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هفت

«هرچه دوست دارم بدانم...» این جمله کلید رام
کردنم است. خشمم در یک آن ذوب می‌شود. دنبالش
راه می‌افتم. روی یکی از مبل‌های نسکافه‌ای مخمل
هال می‌نشینم. مامان به آشپزخانه می‌رود و کمی بعد

با دو لیوان چای خوش‌رنگ تازه‌دم برمی‌گردد. توی سینی یک بشقاب کلوچه‌ی خانگی است. می‌پرسم:

- مامان ملوک اینجا بوده؟

لبخند می‌زند.

- خوب یادت مونده این کلوچه‌ها کار مامان ملوکه؛ ولی یادت نیست خودم هم بلام درست کنم. بعد از ظهر که خواب بودی، برات پختم.

یکی از کلوچه‌ها را برمی‌دارم و گاز می‌زنم. طعم شیرین ملایم و نرمی‌اش مرا می‌برد توی باغ، وسط عصرهای تابستان که خسته از یک روز بازی و شیطنت مامان ملوک صدایمان می‌زد.

- بچه‌ها، بیاید کلوچه‌ی تازه بخورید.

ما مثل گرگ گرسنه می‌دویدیم طرفش. من و سوگند و پیمان و الوند مثل برق نفری یکی دوتا کلوچه از ظرفی که مامان ملوک روی میز فرفوزه‌ی کنار استخر گذاشته بود، برمی‌داشتیم. امیر عقب‌تر می‌ایستاد. جلو نمی‌آمد تا مامان ملوک با مهربانی می‌گفت:

- چرا نمی‌آی پارسا جون؟ بیا کلوچه بخور.

از همان بچگی امیر برای من با بقیه فرق داشت، حتی اسمش. همه «امیرپارسا» را «پارسا» صدا می‌کردند ولی من از موقعی که خودم هم یادم نبود، «امیر» صدايش می‌زدم. دوست داشتم همه‌چیزش برایم متفاوت باشد. دلم می‌خواست به همه نشان بدهم بین من و امیر چیزهایی است که فقط خاص خودمان است و کس دیگری در آن شریک نیست. این تفاوت‌های جذاب ادامه داشت تا روزی که بزرگ شدیم و فهمیدم حق ندارم برای خودم امیر متفاوتی داشته باشم، یاد گرفتم که این چیزها خوشایند دیگران نیست. کم‌کم تفاوت‌های اختصاصی بین من و امیر یک‌به‌یک مخفی شد و فقط نامش باقی ماند.

هیچ‌جوری نتوانسته بودم خودم را عادت بدهم پارسا صدايش کنم و همه کم‌کم پذیرفته بودند که این یک قلم اشکالی ندارد که او برایم همان امیر باشد. از نظر دیگران فقط یک اسم بود، اسمی که از بچگی به آن عادت کرده بودم؛ اما برای من... خلاصه‌ای از تمام زندگی‌ام بود، تمام چیزهایی که در وجود او و بین من و او جاری بود و مثل یک نهر زلال روحم را آبیاری می‌کرد و به تازگی یک باغچه‌ی سرسبز

شکوفای می کرد. مامان یک جرعه از چایش را داغ
می نوشد و می گوید:

- چی می خواستی بررسی که داشتی بیرون پنجره داد
می زدی؟

- چه بلایی سرم اومده؟ واسه چی سه ماه تو کما
بودم؟

نفس عمیقی می کشد. در نگاهش حالتی از درد و تأثر
آشکار می شود.

- داشتی از تولد دوستت برمی گشتی. جلوی خونه که
از اسنپ پیاده شده بودی، یکی بهت حمله کرده بود.
زده بودن تو سرت. دستت هم شکسته بود و استخون
از جای خودش تگون خورده بود.

- کدوم دوستم؟

- سمانه.

این اسم اصلاً برایم آشنا نیست.

- دوست کجام بوده؟

- هم کلاسی دانشگاهت بوده، تو دوره ی ارشد.

به ذهنم فشار می آورم. باز هم چیزی یادم نمی آید.
می پرسم:

- از کجا می‌دونید با اسنپ برگشتم؟
- قبلش بهم زنگ زدی. گفתי اسنپ گرفتی و داری راه می‌افتی.
- چرا با ماشین خودم نرفته بودم؟
- زل می‌زند توی چشمانم. نگاهش نگران است.
- نسیم، تو هیچ‌وقت ماشین نداشتی. رانندگی نمی‌کردی. گواهینامه هم نداری.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هشت

مبهوت می‌شوم. خاطرات واضحی پشت فرمان یک پراید هاچ‌بک قرمز دارم که در بسیاری از آن‌ها امیر کنارم نشسته است. یکی از این خاطرات که از همه واضح‌تر است، مال اوایل تابستان امسال بود، پنج شش ماه قبل. آخرین امتحانم را داده بودم. شاد و خندان از جلسه بیرون آمده بودم و توی حیاط دانشگاه ایستاده بودم. خیره شده بودم به ساختمانی که شش سال از عمرم در آن گذشته بود. هیچ حسی

نسبت به آنجا نداشتم. هیچ دوستی نداشتم. فقط برایم مکانی بود که می‌توانست مرا به گرفتن مدرک دلخواهم برساند، فوق‌لیسانس حقوق. به خاطر امیر وارد این رشته شده بودم. آن زمان هیچ علاقه‌ای به هیچ رشته‌ای نداشتم فقط می‌خواستم هم‌رشته‌ی امیر باشم. او در دانشگاه دولتی درس خوانده بود ولی من آزاد قبول شده بودم. سالی که وارد دانشگاه شده بودم، امیر لیسانسش را گرفته بود و همان سال ارشد قبول شده بود و من از همان سال اول مطمئن شده بودم که من هم باید ارشد بخوانم. آن زمان خیلی مسیر دور و دراز و سختی به نظرم می‌رسید ولی در طول دوره‌ی لیسانس به رشته‌ام علاقه‌مند شده بودم و ارشد را با اشتیاق بیشتری خوانده بودم. حالا آخرین امتحانم هم تمام شده بود.

از دانشگاه بیرون دویدم و پشت فرمان نشستم. با امیر قرار داشتم و هیچ چیزی بهتر از این نبود. چه اهمیتی داشت که بقیه دسته‌دسته و خندان در حال گفت‌وگو از دانشگاه به کافه‌ای رفته بودند و من همراهشان نبودم؟ امیر در تمام طول عمرم جای دوستان نداشتم را پر کرده بود.

یادم است که دیر شده بود و تا جایی که ترافیک نبود،
تند و ماهرانه رانندگی می‌کردم. نرسیده به میدان
ونک سرعتم را کم کردم و به باند کناری آمدم. وقتی
او را دیدم که کنار خیابان ایستاده و خیره شده بود به
انبوه ماشین‌هایی که در ترافیک نیمه‌سنگین با
سرعت کم جلو می‌آمدند، صدای ضربان قلبم را
شنیدم. هم‌زمان او هم مرا دید و لبخند زد، از همان
لبخندها که دلم و دنیا را نورباران می‌کرد. نگاهم به
قد بلند و اندام نسبتاً لاغرش بود. وقتی کنارش
ایستادم، در ماشین را باز کرد و سوار شد.

- سلام. چطوری؟

- خوبم.

این کلمه در آن لحظه بیان کامل حال بود. کنارش
خوب بودم، خوب به تمام معنا. برگشتم و چشمان
سیاه درشتش را نگاه کردم که بیشتر از لبش خندان
بود. طوری محوش شده بودم که تا وقتی صدای بوق
ماشین عقبی مرا به خودم نیاورد، حرکت نکردم. وقتی
راه افتادیم، پرسید:

- امتحانت خوب شد؟

با خنده گفتم:

- تحقیقم رو که تو نوشتی، جزوه رو هم برام خلاصه کردی. می‌خواستی خوب نشه؟

- امروز چندمه؟

- دوازدهم.

- تو این شش روز که تا وقت دفاعت مونده، بشین پایان‌نامه‌ات رو یه دور دیگه بخون که اگه ایرادی داره، درستش کنیم.

شانه بالا انداختم.

- بی‌خیال بابا. استاد که گفته خوبه. چه کاریه خودم بشینم الکی از توش ایراد در بیارم؟

- تنبل! تو آخرش هم وکیل نمی‌شی.

برگشتم و نگاهش کردم.

- می‌دونی که چرا حقوق خوندم.

- اولش آره، به خاطر من؛ ولی بعدش خودت هم خوشت اومد. امسال دیگه باید امتحان کانون رو قبول شی.

سر تکان دادم.

- پارسال خیلی الکی درس خوندم. از شر این پایان نامه خلاص شم، می‌شینم می‌خونم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_نه

چایم را که سرد شده است، برمی‌دارم و نیمی از آن را می‌نوشم. امسال هم قبول نشده بودم. حتی نتوانسته بودم برای آزمون ثبت‌نام کنم. موقع ثبت‌نام و آزمون من با چشم‌های بسته در خواب بودم. سه ماه را از دست داده بودم، یک پاییز را، آزمون کانون وکلا را؛ و امیر را. نفسم را پوف می‌کنم و می‌پرسم:

- من یه پراید هاچ‌بک قرمز نداشتم؟

- نه عزیزم. اون پراید قرمز که تو ذهنته، مال پیمانته. بی‌اختیار ابروهایم به هم نزدیک می‌شود و سرم را به راست و چپ تکان می‌دهم بلکه تصاویر واضحی که توی مغزم جولان می‌دهد، پاک شود. اگر آن پراید مال پیمان بود، این همه خاطرات امیر توی آن ماشین از کجا آمده بود؟ مامان می‌گوید:

- یادته روز آخر دکتر تو بیمارستان چی گفت؟
به تأیید سر تکان می‌دهم و آن روز توی ذهنم می‌آید.
دکتر معاینه‌ام کرده و گفته بود:

- خانم زنگنه، نگران نباشید. همه چیز طبیعی و روی
رواله. من ترجیح می‌دادم دخترتون چند روز بیشتر
بمونه تو بیمارستان که بتونه از مُسکن تزریقی
استفاده کنه و درد عضلات آزارش نده ولی حالا که
خودش می‌گه تو خونه راحت‌تره، هیچ مشکل خاصی
نیست که ببریدش.

مامان کمی از تختخواب فاصله گرفته بود و آهسته
گفته بود:

- آقای دکتر، من بیشتر نگران اون مشکلی هستم که
دیروز گفتم خدمتتون...

- بیااید جلوتر که خودش هم بشنوه. لازمه بدوننه که
نگران نشه.

دکتر به من نگاه کرده و لبخند زده بود.

- عزیزم، می‌خوام در مورد وضعیت برات توضیح
بدم. تو یه کمای چندماهه رو گذروندی. تو این مدت
عضلاتت تقریباً بی‌حرکت بوده. این دردهای عضلانی

مال همین‌ه و بعد از یه مدت از بین می‌ره. مغزت هم این مدت مثل عضلاتت راکد و بی‌حرکت بوده.

روزهای اول که توی کما بودی، حتی خیلی از کارهای عادی که مغز ما انجام می‌ده، برای تو امکان‌پذیر نبوده. تنفس و خیلی از کارهای دیگه‌ات با دستگاه انجام می‌شده. بعد کم‌کم مغزت فعال‌تر شد و تونستیم دستگاه‌ها رو یکی‌یکی ازت جدا کنیم ولی هنوز مغزت به حالت فعالیت معمولش نرسیده. الان تو مثل کسی هستی که از خواب بیدار شده و هنوز گیجه، با این فرق که خواب روزانه‌ی ما هفت هشت ساعته ولی تو سه ماه خواب بودی. ممکنه بعضی چیزها یادت نیاد، احتمال داره خاطراتت رو با هم قاطی کنی و زمان و مکان خاطرات برات قابل تشخیص نباشه، ممکنه یه چیزهایی یادت بیاد که اصلاً اتفاق نیفتاده و فقط رؤیاهای تو در این کمای سه ماهه بوده. این‌ها هم مثل درد عضلاتت موقته.

برای یک بدن و مغز جوون مثل تو، نهایتاً تا چند ماه دیگه تمام این عوارض از بین می‌ره و تو می‌شی یه دختر شاداب مثل همونی که قبلاً بودی.

سر تکان داده بودم و دکتر دوباره لبخند زده بود. با مامان در مورد داروهایم و توصیه‌های دیگر صحبت کرده و از اتاق بیرون رفته بود.

مامان می‌پرسد:

- یه چایی دیگه می‌خوری؟

- نه دیگه.

- دکترت گفت باید آب زیاد بخوری و به وضع تغذیه‌ات بررسی. تو تقریباً نصف برنامه غذایی رو که متخصص تغذیه‌ی بیمارستان داده، می‌خوری.

بدون توجه به حرفش می‌پرسم:

- اگه با اسنپ اومده بودم، پس لابد جلو در پیاده‌ام کرده.

با تأسف سر تکان می‌دهد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ده

- احتمالاً تو رو پیاده کرده و سریع رفته بعد قبل از اینکه تو زنگ بزنی... بهت حمله کردن. کیفیت رو برده بودن و دو تیکه طلا که به دست و گردنت بود. بعد شما از کجا فهمیدی؟

- نگرانت شده بودم. به نظرم دیر کرده بودی. زنگ زدم به گوشت، جواب ندادی. دیگه حسابی دلم شور افتاده بود. اومدم جلو در و دیدم افتادی تو پیاده‌رو. سر و صورتت غرق خون بود. مامان بغض می‌کند.

- اول فکر کردم مُردی. خشکم زده بود. ساعت یک نصفه‌شب بود. تو کوچه پرنده پر نمی‌زد. بعد به خودم اومدم. نبضت رو گرفتم و دیدم شکر خدا زنده‌ای. همون‌جا زنگ زدم اورژانس، اومدن بردنت.

مات نگاهش می‌کنم. از خودم می‌پرسم من در دانشگاه دوستی به نام سمانه داشته‌ام که با او صمیمی بوده‌ام و به تولدش می‌رفته‌ام و ساعت یک بعد از نیمه‌شب به خانه برمی‌گشتم؟ هیچ چیز از این دوست یادم نیست. می‌پرسم:

- فامیلی سمانه چی بود؟

- نمی‌دونم عزیزم. من همیشه بهت اعتماد داشتم. تو در مورد دوست‌هات با اسم کوچیک حرف می‌زدی، من هم هیچ‌وقت فامیلی‌شون رو نپرسیده بودم.

نمی‌دانم چرا در حرف‌های مامان یک چیزی به نظرم غلط است. خودم هم نمی‌دانم چه چیزی ولی حس می‌کنم یک جای این ماجرا ایراد دارد. خیال داشتم بعد از دانستن اینکه چه بلایی سرم آمده بود، دل به دریا بزنم و سراغ امیر را بگیرم ولی پشیمان شده‌ام. تا وقتی این خاطرات یادم نیاید و مطمئن نشوم که درست است، نمی‌خواهم در مورد امیر بپرسم.

می‌گویم:

- یعنی من... نیفتاده بودم تو چاه؟ من همچین چیزی یادمه. یادم می‌آد پام رو گذاشتم روی کنده‌هایی که رو در چاه بود. کنده پوسیده بود انگار. خُرد شد و من رفتم پایین.

لبخند محوی می‌زند.

- عزیزم، این خاطره مال موقعیه که تو ده ساله بوده. یه شب داشتید تو باغ قایم‌موشک بازی می‌کردید. تو پشت بوته‌های کنار منبع قایم شده بودی. وقتی پیدات کرده بودن، هول شده بودی و

دویده بودی روی چاه. افتادی توش ولی همه‌مون تو
حیاط بودیم. سریع درت آوردیم. چیزیت نشده بود فقط
ترسیده بودی.

به ذهنم فشار می‌آورم. چیزهایی یادم است ولی انگار
صحنه‌ها را از پشت مه می‌بینم. کم‌کم مه کنار می‌رود
و تصاویر شفاف‌تر می‌شود. اوایل شب بود. یکی دو
ساعت بیشتر از غروب نگذشته بود. زیر پایم خالی
شد و رفتم توی چاه. صدای قورباغه و وحشتم از
پایین رفتن در آن استوانه‌ی تاریک خوب یادم است
اما خونی که از سرم می‌ریخت روی صورتم و دستی
که به شدت درد می‌کرد، در این تصویر وجود ندارد.
ماه همان‌جا بالای چاه بود و من ترسیده بودم. داشتم
پادوچرخه می‌زدم و خودم را روی آب نگه داشته
بودم و داد می‌زدم که نجاتم بدهند. بالای چاه صدای
مش‌اصغر را شنیدم.

- خانم، دهنه‌ی چاه کوچیکه. من نمی‌تونم ازش رد
بشم.

صدای جیغ و شیون مامان می‌آید توی ذهنم. بابا
اسفندیار سر مش‌اصغر داد زده بود:

- پارسا رو بفرست بره. بدنش کوچیکه، از دهنه‌ی
چاه رد می‌شه.

مامان جیغ زده بود:

- بره هم کاری ازش برنمی‌آد.

دایی مهیار گفته بود:

- بیا کنار مرجان. جز بچه‌ها کسی نمی‌تونه بره تو
چاه.

امیر گفته بود:

- من درش می‌آرم. مطمئن باشید.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_یازده

دهانه‌ی چاه یک آن تاریک شده بود، بعد امیر را دیده
بودم که مثل عنکبوتی که از تارش آویزان است، از
طنابی آویزان بود و داشت پایین می‌آمد. کف پاهایش
را گذاشته بود روی دیواره‌ی چاه و آرام آرام
دست‌هایش را روی طناب پایین می‌آورد و پاهایش

انگار روی دیواره راه می‌رفتند. دلم گرم شده بود.
امیر توی آب پریده و گفته بود:

- نترس نسیم. الان می‌فرستمت بالا.

وقتی او آمده بود، دیگر نمی‌ترسیدم. فقط چهارده سالش بود ولی برای من قوی‌ترین مرد دنیا بود. درحالی‌که خودش را روی آب نگه داشته بود، سر طناب را از زیر بغل‌هایم رد کرده و دورم چرخانده بود و گره زده بود. گفته بود:

- طناب رو دودستی بگیر که تعادلت به هم نخوره. ممکنه وقتی می‌کشتت بالا، بچرخه ولی مهم نیست. پایین رو نگاه نکن.

حرفش برایم در هر حالتی قابل‌باور بود. سر تکان داده بودم. رو به دهانه‌ی چاه که چند تا سر رویش خم شده بودند، داد زده بود:

- بکشید.

رو به بالا کشیده شده بودم. دهانه‌ی چاه نزدیک و نزدیک‌تر شده بود و کمی بعد چند جفت دست مرا گرفته و بیرون کشیده بودند. شانه‌ها و بازوهایم موقع سقوط کشیده شده بود به بقیه‌ی کنده‌ها و خراش

برداشته بود ولی زخم عمیقی نداشتم. همه دورم جمع شده بودند و با نگرانی حالم را می پرسیدند. داد زدم:
- من خوبم. امیر هنوز اون تونه.

فقط مش اصغر بالای چاه مانده بود که داشت با امیر حرف می زد و می گفت الان او را بیرون می آورند ولی انگار جرئت نکرده بود در حضور بابا اسفندیار حرفی بزند. با حرف من همه به طرف چاه برگشتند و طناب را دوباره پایین انداختند. وقتی امیر از چاه بیرون آمد، به طرفم دوید و پرسید:

- تو خوبی نسیم؟

- آره، خوبم. طوریم نشده.

امیر بغلم کرده بود و بابا اسفندیار سرش داد زده بود:

- چه غلطی می کنی پسره ی...

بقیه ی حرفش را با نجوایی هم آورده بود ولی من حس کرده بودم به من فحش داده است. ایستاده بودم و امیر را نگاه کرده بودم که سرش را پایین انداخته بود و درحالی که از لباس هایش آب می چکید، رفته بود طرف خانه ی کوچکش که ته باغ بود.

مامان می پرسد:

- اصلاً یادت نیست اون موقع که افتادی تو چاه؟

- یادم اومد.

لبخند می زند. انگار یادآوری هر خاطره ای در ذهن من خوشحالش می کند ولی من هنوز حس خوبی ندارم. با یک تلنگر و یادآوری مامان فوری یادم آمده بود که وقتی ده سالم بوده، توی چاه افتاده بودم ولی چرا هیچ چیز در مورد تولد سمانه و اصلاً وجود دوستی به این نام در ذهنم نیست؟ می پرسم:

- چرا جریان این رو که چه بلایی سرم اومده بود، زودتر بهم نگفته بودید؟

نفس صداداری می کشد.

- گفته بودم عزیزم. تو این ده روزی که به هوش اومدی، اقلأ سی بار این ماجرا رو برات تعریف کردم. یادت نمی مونه. دوباره نیم ساعت بعد می آی می پرسی چرا رفته بودی تو کما و دستت شکسته بود و ضربه مغزی شده بودی.

مبهوت نگاهش می کنم. راست می گوید. اصلاً یادم نیست که قبلاً این ها را از او شنیده باشم. تا دو دقیقه

پیش مطمئن بودم اولین بار است که این ماجرا را
می‌شنوم. از خودم می‌پرسم یعنی مامان دارد به من
دروغ می‌گوید؟ به نظرم هیچ دلیلی وجود ندارد که
چنین کاری بکند ولی چرا این قدر حس بدی دارم؟
حس می‌کنم یک چیزی این وسط اشتباه است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دوازده

بلند می‌شوم و به اتاقم می‌روم. برای هزارمین بار
شماره‌ی امیر را می‌گیرم و باز هم می‌شنوم که
گوشی‌اش خاموش است. یک‌دفعه به سرم می‌زند که
ببینم این سمانه‌ی ناشناس کیست. شاید اگر با او
حرف بزنم، چیزهایی یادم بیاید. برای اولین بار بعد از
بازگشتم به خانه می‌روم توی لیست شماره‌های ذخیره
شده. شماره‌ی امیر را مدت‌ها قبل از گوشی‌ام حذف
کرده بودم، از همان روز مزخرف که پیمان من و
امیر را با هم دیده بود و به گوش بابا اسفندیار
رسانده بود و قیامت راه افتاده بود. بعدش مامان
مجبورم کرده بود رمز گوشی‌ام را حذف کنم تا هر

موقع خواست، بتواند تویش سرک بکشد و من هم شماره‌ی امیر را حذف کرده بودم ولی چه اهمیتی داشت؟ از خیلی وقت پیش این شماره را حفظ بودم و هر موقع می‌خواستم، به او زنگ می‌زدم و بعد تماس گرفته شده را هم حذف می‌کردم.

لیست شماره‌های ذخیره شده در گوشی‌ام خیلی مختصر است. چند شماره بیشتر نیست. مامان، دایی مهیار، خاله مهتاب، سوگند، پیمان، الوند، بابا اسفندیار، مامان ملوک. فقط همین چند شماره است، حتی شماره‌های زن‌دایی میترا و شوهرخاله‌ام حسن هم نیست. مبهوت زل می‌زنم به گوشی. بعد بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌روم.

- مامان، چرا شماره‌های گوشیم پاک شده؟

- گوشیت رو همون شب که بهت حمله کرده بودن، بردن. لابد تو کیفیت بوده. من این گوشی رو بعد از اینکه به هوش اومدی برات خریدم و این چند تا شماره رو ذخیره کردم.

مبهوت نگاهی به گوشی قرمزم می‌اندازم.

- به نظرم... یادمه قبلاً هم گوشیم همین شکلی بود. انگار همین بود.

لبخند می‌زند.

- عین همین بود ولی این نبود. خیلی دوستش داشتی. همیشه عاشق رنگ قرمز بودی. اون گوشی رو خیلی با شوق و ذوق خریده بودی. واسه همین یکی عین همون برات خریدم.

لبخندش را پاسخ می‌دهم.

- مرسی مامان جونی.

مامان می‌نشیند پشت لپتاپش. می‌دانم مشغول کارهای ترجمه‌اش است. همیشه شغلش همین بوده، کار در خانه برای یک دارالترجمه. برمی‌گردم توی اتاقم. از خودم می‌پرسم نکند شماره‌ی امیر اشتباه یادم مانده است؟ مثل تمام خاطراتی که از او توی پراید قرمزی دارم که هیچ‌وقت نداشته‌ام. یک بار دیگر به مغزم فشار می‌آورم و تکتک رقم‌های شماره‌اش را مرور می‌کنم. امکان ندارد اشتباه باشد. در عمرم هزاران بار به این شماره زنگ زده‌ام. جوری در ذهنم ثبت شده که محال است فراموشش کرده باشم.

دوباره شماره را می‌گیرم، بی‌نتیجه. خیره‌ام به صفحه‌ی گوشی که چشمم می‌افتد به یک خط ریز روی آن. چشم‌هایم را جمع می‌کنم و دقیق‌تر نگاه

می‌کنم. تصاویر به روشنی روز در ذهنم نقش می‌بندد. همین چند ماه قبل بود، اواسط بهار. این گوشی را امیر برایم خریده بود. هدیه‌ی تولدم بود که دو هفته قبل به من داده بود، درست روز تولدم، بیستم اردیبهشت. بیست و چهار ساله شده بودم.

با همان پراید قرمز هاچ‌بک با امیر رفته بودیم بیرون. بی‌هدف توی خیابان‌ها می‌چرخیدیم و کشیده شدیم سمت پارک جنگلی عباس‌آباد. داشتیم توی پارک خلوت قدم می‌زدیم. عشق و اردیبهشت در کنار هم آخرین حد خوشبختی است که آن روز در آغوشمان بود. کنار یک بوته یاسمن بنفش ایستاده بودیم و سلفی گرفته بودیم، با گوشی امیر. گفته بودم:

- خسته شدم. حتی نمی‌تونم یه عکس ازت داشته باشم.

نگاه خندانش را دوخته بود به صورتم.

- دیگه زیاد نمونده. یه کم دیگه طاقت بیاری، می‌آم می‌برمت. قول می‌دم سال دیگه این موقع تو خونه‌ی خودمون باشیم.

- می‌ترسم امیر. همش فکر می‌کنم یه اتفاقی می‌افته و برنامه‌هامون به هم می‌خوره.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیزده

دستم را گرفته بود و ملایم اما محکم گفته بود:

- هیچ اتفاقی نمی‌افته. درسته بابا اسفندیارت به خون من تشنه‌ست و امکان نداره حاضر بشه نوه‌اش رو بده به پسر باغبونش ولی اختیار تو دست اون نیست. وقتی خودت بخوای، هیچ‌کس نمی‌تونه جلوت رو بگیره. فقط صبر کن خونه‌ای رو که پیش‌خريد کردم تحويل بگیرم، بعد دیگه محکم و جدی ازت خواستگاری می‌کنم. فوقش یه کم غر می‌زنن ولی بعد مجبورن با چیزی که تو می‌خوای، کنار بیان.

حرارت دستش گرم کرده بود و نگاهش مرا برده بود روی ابرها. این حس‌ها جدید نبود. با آن بزرگ شده بودم، ولی هر بار تازگی داشت.

گوشی‌ام توی کوله‌ام زنگ زده بود. هول شده بودم. دیر کرده بودم و حدس می‌زدم مامان است. با عجله زیپ کوچک کوله را باز کرده بودم و یک‌دفعه گوشی از دستم لیز خورده بود. سعی کرده بودم بگیرمش ولی فقط نوک انگشتم به آن خورده بود و بدتر پرت شده بود به جلو. خورده بود به شاخه‌ی تیغ‌دار اقایای کوچکی که جلومان بود و توی هوا پرواز کرده بود به طرف پرتگاهی که کنارمان بود. مطمئن بودم دیگر گوشی‌ام را نمی‌بینم و امیدم قطع شده بود. پرتگاه بلند بود و پایش پر از لاشه‌سنگ‌های بزرگ. شک نداشتم که اگر گوشی از این ارتفاع روی آن‌ها بیفتد، له می‌شود. گوشی عزیزم به همین راحتی از دستم رفته بود. توی خانه مجبور شده بودم کلی دروغ بیاقم که یک سال از پول توجیبی‌ام پس‌انداز کرده‌ام تا توانسته‌ام این گوشی را بخرم و حالا بعد از دو هفته آن را از دست داده بودم.

یک ثانیه بعد گوشی در دست امیر بود. از وسط شاخه‌های اقایا شیرجه رفته بود و درست لب پرتگاه گوشی را بین زمین و آسمان گرفته بود. یک آن سکندری خورد و فکر کردم الان خودش از پرتگاه پایین می‌افتد. بند دلم پاره شد و قلبم پایین ریخت اما

با همان مهارتی که وقتی بچه بودیم، خودش را روی یک شاخه‌ی باریک نگه می‌داشت که از نوک شاخه برایم زردآلوی رسیده بچیند، تعادلش را حفظ کرد و به طرفم برگشت. گوشی را که زنگش قطع شده بود، به طرفم گرفت. به جای گوشی، دستش را گرفتم.

- چرا دستت خون اومد؟

لبخند زد.

- گیر کرد به درخت. فقط یه خراشه.

از جیبم یک دستمال کاغذی مچاله در آوردم و خون دستش را پاک کردم. وقتی دیگر خون نیامد، خیالم راحت شد. گفتم:

- فکر نمی‌کردم دیگه گوشیم رو ببینم.

نگاهش را قفل کرد به چشمانم.

- تا وقتی منو داری، هر چیزی رو که تو این دنیا بخوای، می‌دارم تو دستت.

چشمانم پر از اشک می‌شود. دیگر امیر را ندارم. از همه بدتر اینکه اصلاً نمی‌دانم چرا. خبر ندارم که چرا بعد از آن شب که مامان می‌گوید به تولد سمانه رفته

بودم و دزدها به من حمله کرده بودند، امیر آب شده
و توی زمین فرو رفته است.

دوباره نگاهم می‌چرخد روی آن خط کوچک روی
صفحه‌ی گوشی. همان روز وقتی گوشی را از امیر
گرفتم، آن را دیدم. با غصه گفتم:

- روش خط افتاد امیر.

نگاهی به آن انداخت.

- فکر کنم اون موقع افتاده که خورد به شاخه‌ی
درخت. لعنتی خیلی تیغ‌های بدی داره.

روی زخم دستش را نوازش کردم.

- حالا خدا رو شکر که تیغ‌هاش به صورت و چشمت
نخورد.

- بیا بریم بدیم رو گوشیت گلس بندازن. باید زودتر
این کار رو می‌کردیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارده

از پارک بیرون رفته بودیم. بستنی خورده بودیم و روی گوشی گلس انداخته بودیم. من کلاً یادم رفته بود که گوشی‌ام داشته زنگ می‌خورده که این اتفاق‌ها افتاده و یک ساعت بعد مامان دوباره زنگ زده بود و سرم داد کشیده بود که کدام جهنمی هستم که این قدر دیر کرده‌ام و تلفنم را جواب نمی‌دهم.

گلس گوشی‌ام را درست قبل از اینکه به کما بروم، عوض کرده بودم. حالا هم روی گوشی یک گلس نو است ولی آن خط کوچک عمیق زیرش قشنگ معلوم است. طاقت نمی‌آورم. بلند می‌شوم و می‌روم توی هال.

- مامان، این گوشی رو مونیتورش یه خط داره. مطمئنم تو این دو روز نشده. نه از دستم افتاده نه خورده به جایی. تازه گلس هم که داره. این از اول که خریدید، این خط رو داشته. فکر کنم بد نباشه بریم به فروشنده بگیریم برامون عوض کنه. لبخند خجولانه‌ای می‌زند.

- عزیزم، زورم نرسید برات گوشی نو بخرم. راستش... این مدت هزینه‌های بیمارستان خیلی زیاد شد. هیچی از پس‌اندازم نموند. از بابا هم کمک

گرفتم. دیگه مجبور شدم برات گوشی دست دوم
بخرم.

- عیبی نداره.

برمی‌گردم به اتاقم و دوباره خیره می‌شوم به خط
روی گوشی. به نظرم خیلی عجیب است که تصادفی
دوتا گوشی که مال من است، خطی عین هم رویش
افتاده باشد. شک ندارم که اندازه و جای خطی که آن
روز در پارک جنگلی روی گوشی‌ام افتاده بود، درست
عین همین بود. هزار بار به آن خیره شده بودم و هر
بار هم حسرت خورده بودم که چرا گوشی نوی
محبوبم خط افتاده و هم خدا را شکر کرده بودم که
امیر توانست تعادلش را حفظ کند و از پرتگاه نیفتاد و
تیغ درخت به چشم و صورتش نخورد. تصویر آن خط
کاملاً توی ذهنم حک شده بود و مطمئنم هیچ فرقی با
خط روی این گوشی نداشت.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانزده

از خودم می‌پرسم، «مطمئن؟! تو به چی می‌تونی
مطمئن باشی نسیم؟ تا همین یه ساعت پیش فکر
می‌کردی حادثه‌ای که برات پیش اومده، این بوده که
افتاده بودی تو چاه ولی الان یادت افتاده اون ماجرا
مال وقتی بود که ده سالت بوده. تو از هیچی
نمی‌تونی مطمئن باشی. ممکنه کل ماجرای پارک
جنگلی فقط یه خیال و رؤیا باشه.»

نفسم را پوف می‌کنم. شک ندارم که هرچیزی هم
خیال و رؤیا باشد، امیر ملموس‌ترین واقعیت زندگی
من است. از زمانی که به یاد دارم، دوستش داشتم و
از وقتی جنسیت خودم را به عنوان یک زن شناختم،
عاشقش بوده‌ام. چطور ممکن است کسی که تمام
زندگی‌ام با او عجین شده و گره خورده بود، یک‌دفعه
این‌طور ناگهانی ناپدید شود و هیچ خبری از او
نباشد؟

به ذهنم می‌رسد که شاید گوشی امیر را دزدیده‌اند یا
گم شده و بلایی سرش آمده، برای همین خاموش
است. اصلاً قانع نمی‌شوم. امیر شماره‌ی مرا حفظ
بود. حتی اگر خط و گوشی جدیدی خریده بود، حتماً
به من پیام می‌داد. از پریروز صد بار تلگرام و
واتساپ و بقیه راه‌های ارتباطی‌ام را نگاه کرده بودم.

بارها به امیر پیام داده بودم ولی هیچ‌کدام دیده نشده بود.

بی‌تابم. باید هرطور شده، سر در بیاورم چه بلایی سر امیر آمده است. نگران شده‌ام. محال است امیر صحیح و سالم باشد و هیچ خبری از من نگیرد و حتی پیام‌هایم را باز نکند. برمی‌گردم به هال.

- مامان، فردا نمی‌ریم باغ؟ جمعه‌ست.

اخم می‌کند.

- زمستون بریم باغ بلرزیم؟ اونجا تابستون‌ها صفا داره. البته بهار هم خوبه.

- مگه قبلاً زمستون نمی‌رفتیم؟ من یادمه مامان ملوک تو اتاق بزرگه کرسی می‌داشت، کرسی زغالی، نه از این برقی‌ها. وقتی می‌رسیدیم، مش‌اصغر برامون یه استانبولی زغال آماده کرده بود و سریع می‌داشت زیر کرسی و ما می‌چپیدیم زیرش.

سر تکان می‌دهد و لبخند محوی روی صورتش می‌آید.

- آره عزیزم. اون موقع که بچه بودی و ماها هم
جوون بودیم، گاهی زمستون ها هم می رفتیم ولی الان
خیلی ساله دیگه فقط بهار و تابستون می ریم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_شانزده

- ولی... من یادمه همین پارسال زمستون هم رفته
بودیم. خوب یادمه برف رو زمین بود. جاده لواسون
اول هاش که شلوغه، خوب بود ولی وقتی پیچیدیم تو
فرعی، جاده پر برف بود. با مصیبت رسیدیم. ننه
رقیه برامون آش جو پخته بود. تا رسیدیم، آورد.
نشستیم زیر کرسی خوردیم، چقدر هم چسبید.
چهره اش غمگین می شود.

- نسیم، این خاطره مال پارسال نیست. خیلی قدیمیه.
تو هنوز مدرسه هم نمی رفتی.

مبهوت نگاهش می کنم و به ذهنم فشار می آورم.
مطمئنم بچه نبودم. خوب یادم است که چکمه های بلند
زرشکی ام پایم بود و وقتی از ماشین پیاده شده بودم،

از راه ماشین روی باغ که مش اصغر برف هایش را
پارو کرده بود، دویدم توی باغچه و تا وسط ساق پایم
رفت توی برف. از لای شاخه های بدون برگ درختان
یواشکی چشم دوختم به ته باغ. امیر پشت پنجره ی
اتاقش ایستاده بود و از لای پرده نگاهم می کرد. یک
پولیور طوسی تنش بود. لبخند زد و پرده را انداخت.
خوب یادم است که آن لحظه دلم پر شده بود از
روشنایی. اصرار می کنم.

- مامان من قشنگ یادمه. صحنه اش جلو چشممه که
مش اصغر داشت کرسی رو روبه راه می کرد و بخاری
رو روشن می کرد.

نفسش را پوف می کند.

- نسیم جان، مش اصغر و خانواده اش وقتی تو شش
سالت بود، از باغ رفتن. پارسال اصلاً اونجا نبودن که
واسه ما کرسی درست کنن و آش بیارن. الان نزدیک
نوزده ساله اون ها دیگه تو باغ نیستن.

بهتم می زند. جلوتر می روم و مقابلش می ایستم.

- یعنی الان باغ یه سرایدار و باغبون دیگه داره؟

- باغبون دائمی نداره. بابا اسفندیارت واسه کارهای
باغ کارگر روزمزد می‌آره. دیگه کسی ساکن دائمی
اونجا نیست.

- یعنی... اون خونه‌ی ته باغ خالیه؟

- آره عزیزم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هفده

با چشم‌های گرد ایستاده‌ام و زل زده‌ام به او. هرچه
تلاش می‌کنم، هیچ تصویری از خالی بودن آن خانه
در ذهنم نیست. پرده‌های سفید پشت پنجره‌های چوبی
قدیمی‌اش جلوی چشمم است و سه تا پله‌ی جلوی
خانه که تابستان‌ها ننه‌رقیه دو طرفش گلدان‌های
شمعدانی می‌چید. از خودم می‌پرسم یعنی من وقتی
بچه بودم این خاطره را دیده‌ام که زمستان به باغ
رفتیم و آتش خوردیم؟ پس چطور امیر در خاطره‌ام
بچه نبود؟ اگر من در پنج شش سالگی آن صحنه را
دیده بودم، امیر باید نه ده ساله می‌بود ولی در

تصویر ذهن من بیست و هفت هشت ساله است. دل به دریا می‌زنم و می‌پرسم:

- اون موقع که افتاده بودم تو چاه، امیر منو از چاه در آورد؟

- نه عزیزم. اون زمان تو ده سالت بود. خانواده‌ی پارسا... همون امیر، چند سال بود از اونجا رفته بودن.

- پس... من یادمه اون شب بزرگ‌ترها نتونستن بیان تو چاه چون بدنشون از دهنه‌ی چاه رد نمی‌شد. سر تکان می‌دهد.

- آره عزیزم، این رو درست یادت مونده. مهیار می‌خواست بیاد تو چاه ولی نتونست. بالاخره پیمان با طناب اومد پایین و تو رو فرستاد بالا، بعد هم خودش رو کشیدن بالا.

مات زل زده‌ام به روبه‌رو. اصلاً نمی‌توانم درک کنم در تصویر ذهنم چطور پیمان تبدیل به امیر شده و این قدر هم واضح و روشن است. ماما می‌گوید:

- فردا ناهار همه می‌آن اینجا. چون تو هنوز روبه‌راه نیستی و سخته بری بیرون، قرار شد جمعه بیان دور هم باشیم که حوصله‌ات سر نره.

سر تکان می‌دهم و برمی‌گردم به اتاقم. هنوز گیجم و ذهنم نتوانسته باور کند که خاطره‌ی زمستان پارسال مال بیست سال قبل بوده است. در کمد را باز می‌کنم و نگاهی به کفش‌هایم می‌اندازم. چکمه‌های زرشکی‌ام ته کمد است، درست به همان شکل و قیافه‌ای که به خاطر دارم. چطور ممکن است در خاطره‌ی بیست سال قبل این چکمه‌ها را پوشیده باشم؟ از خودم می‌پرسم بچه‌ی چهار پنج ساله اصلاً خاطره‌ای دارد؟ از آن سن فقط تصاویری لحظه‌ای و گنگ به یاد دارم نه صحنه‌هایی تا این حد کامل. به توی چاه فکر می‌کنم. تصویر و صدای امیر آن‌قدر واضح است که نمی‌توانم قبول کنم کسی که با طناب پایین آمد، پیمان بوده است. نفس عمیقی می‌کشم. هیچ دلیلی وجود ندارد که مامان به من دروغ بگوید. لابد تمام این‌ها به خاطر همان مشکلی است که دکتر گفته بود. من بخش‌هایی از خاطرات مختلف را در ذهنم به هم چسبانده‌ام و با هم قاطی کرده‌ام. مطمئنم هنوز ذهنم کلی مشکل دارد، درست همان‌طور که مامان گفته بود

هزار بار برایم تعریف کرده بوده که دزد جلوی در خانه به من حمله کرده ولی باز یادم رفته بود.

سعی می‌کنم دیگر زیاد به ذهنم فشار نیاورم. لابد به مرور تمام این مشکلات حل خواهد شد. سؤالی می‌پرد توی مغزم و بیرون هم نمی‌رود. چرا این بار حرف‌های مامان در مورد آن اتفاق یادم نرفته است؟ خیلی خوب و واضح یادم است مامان برایم تعریف کرد که به تولد سمانه رفته بودم و بعد چه شد. اگر تا این حد گیجم که مامان در این ده روز بارها این داستان را برایم گفته و من فراموش کرده بودم، پس چرا این بار همه‌چیز به وضوح در ذهنم مانده است؟ نفس عمیقی می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم. فردا قرار است روز خوبی باشد. مطمئنم سوگند کلی کمکم خواهد کرد که بخش‌های فراموش شده‌ی خاطراتم را بازیابی کنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هجده

در اتاق عقبی خانه باغ نشسته‌ام. عصر همه رفته بودند بیرون برای پیاده روی ولی من آن قدر دلشوره داشتم که مانده بودم خانه. پیمان هم نرفته بود. روی میز هال لپتاپش را باز کرده است و برنامه می نویسد، مثل همیشه. برای هزارمین بار سایت سنجش را باز می کنم. هنوز نتایج را اعلام نکرده اند. می روم توی هال. پیمان سرش را بلند می کند.

- چی شد؟ نتایج رو دادن؟

- نه هنوز.

لبخند می زند.

- بالاخره یه چیزی قبول می شی دیگه. این همه استرس نداره.

- خودت موقع کنکورت استرس نداشتی؟

- الان که درسم تموم شده و باید برم سربازی و بعدش هم بیکار بمونم، بیشتر استرس دارم.

- حالا شاید ارشد قبول شدی.

- نمی شم. کنکور رو خوب ندادم. سه ماه دیگه منو با سر ماشین شده زیر کلاه سربازی می بینی. دو سال بیگاری بعدش هم بیگاری.

با چشم به لپتاپ اشاره می‌کنم.

- تو که بیکار نمی‌مونی. همیشه داری واسه یکی برنامه و آپ می‌نویسی.

- دلم یه کار درست و حسابی می‌خواد. این‌ها کار نمی‌شه. زندگی خرج داره. شوخی بردار نیست. می‌زنم زیر خنده.

- همچین می‌گی انگار زن و بچه‌ات گشنه موندن. چشم‌های عسل‌اش برق خاصی دارد.

- قرار نیست روزی که زن و بچه داشته باشم، گشنه بمونن. دوست دارم براشون هرچی می‌خوان، فراهم کنم.

شانه بالا می‌اندازم.

- خوش به حالشون! هنوز نیومده، به فکرشونی! لبخند می‌زند و چهره‌ی جذابش روشن می‌شود.

- عاشقی بد دردیّه. آدم رو از زندگی شاد و آروم جوونی جدا می‌کنه و به فکر چیزهایی می‌ندازه که هنوز هیچ‌کدوم از هم‌سن‌وسال‌های ما ذهنشون هم نمی‌ره سراغش.

هیجان زده می پرسم:

- عاشق شدی پیمان؟

- شاید.

- کیه؟ از هم کلاسی هات؟ من می شناسمش؟ باهاش

دوستی؟ می دونه دوستش داری؟

میان سوالات رگباری ام زل می زند توی چشم هایم.

لبخند محوی روی لبش نشسته.

- اگه مطمئن بودم طرف قبولم داره، یه لحظه هم

معطل نمی کردم. می ترسم بگم و بزنه تو ذوقم.

در رو به ایوان باز می شود و امیر با عجله وارد

می شود. صورتش خندان است. پیمان با دیدنش اخم

می کند.

- تو هنوز یاد نگرفتی این طوری سرت رو نندازی

پایین و نری تو خونه ی یکی دیگه؟ شاید الان یکی از

خانم ها داشت وسط هال لباس عوض می کرد.

امیر لبخند می زند.

- یه ساعت پیش دیدم همه رفتن بیرون جز شما دوتا.

- خب شاید الان نسیم لباسش جوری بود که دوست

نداشت تو ببینی.

لبخند از روی لب امیر جمع می‌شود. زل می‌زند توی صورت پیمان.

- اگه نسیم تو خونه تنها بود، حرفت درست بود ولی مطمئن بودم نسیم جلو تو جوری نمی‌گرده که لازم باشه احتیاط کنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_نورده

پیمان پوزخند می‌زند.

- زیاد مطمئن نباش!

امیر جلو می‌آید و درست بالای سر پیمان می‌رسد. پیمان بلند می‌شود. به فاصله‌ی نیم متر از هم ایستاده‌اند. درست هم‌قدند ولی پیمان چهارشانه و پُرتر از امیر است. چند لحظه خیره می‌شوند به هم. نگاه هر دو غیردوستانه است. دارم با تعجب نگاهشان می‌کنم. انگار نه‌انگار هر دو از جمع پنج‌نفری‌مان هستند که از بچگی تمام تابستان‌ها را در این باغ دنبال هم دویده‌ایم. اولین خاطراتی که از آن

روزها دارم، من و سوگند پنج ساله بودیم، امیر و پیمان نه ساله و الوند هفت ساله. حالا درست مثل دو دشمن به هم زل زده‌اند. دلم پایین می‌ریزد. حس می‌کنم ممکن است دعوایشان شود. امیر می‌گوید:

- به نسیم خیلی بیشتر از حرف تو مطمئنم. الان هم وقت ندارم و ایستم با تو گل بندازم. اومدم...

یک‌دفعه برمی‌گردد به طرفم. آن حالت عصبی در یک آن از صورتش پاک می‌شود و لبخندی هم‌زمان لب‌هایش را کش می‌آورد و چشمانش را روشن می‌کند.

- مزدگونی می‌خوام.

چشم‌هایم گرد می‌شود.

- نتایج رو زدن؟

- همین الان.

می‌دوم جلو و با اشتیاق زل می‌زنم به صورتش.

- چی قبول شدم؟ بگو، تو رو خدا زود بگو.

- همین‌طوری الکی که نمی‌شه.

- بستنی خوبه؟

- عمراً راه نداره.

- هرچی تو بخوای. وای امیر، بگو. دارم غش می‌کنم.

لبخندش عمیق‌تر می‌شود.

- حقوق تهران مرکز قبول شدی.

مثل بچه‌ها بالا و پایین می‌پریم.

- وای خدا! باورم نمی‌شه. چقدر عالی! خیلی خوشحالم... خیلی.

هر دو دستش را می‌گیرم و تندتند به بالا و پایین تکان می‌دهم.

- باورم نمی‌شه. یعنی قبول شدم؟ جدی قبول شدم؟ جیغ! خدا جونم چقدر خوشحالم.

هیجانم که فروکش می‌کند، تازه متوجه می‌شوم که پیمان با اخم زل شده است به من. دلخور می‌پرسم:

- واسه چی این‌طوری اخم و تخم کردی؟ جای تبریک گفتنته؟

یک آن به صورتم نگاه می‌کند، بعد نگاهش می‌چرخد روی دست‌های من و امیر که هنوز در هم گره خورده است. پوزخند می‌زند.

- فکر می‌کردم فقط پارسا بزرگ نشده که سرش رو
می‌ندازه پایین می‌آد تو ولی انگار تو هم هنوز فکر
می‌کنی پنج سالته که این‌طوری آویزون شدی به مرد
غریبه.

مبهوت می‌پرسم:

- مرد غریبه؟!!

- نه پس، داداش تنیت.

- هه! مگه همه باید داداشم باشن که غریبه نباشن؟
پیمان، یه جوری حرف می‌زنی انگار یادت رفته ما
پنج‌تا با هم بزرگ شدیم.

با اخم خیره می‌شود به چشمانم.

- من نه ولی تو انگار خیلی چیزها یادت رفته. ما
چهارتا آره، فامیلیم، از یه گوشت و خونیم، من و تو
و سوگند و الوند هیچ‌وقت واسه هم غریبه نمی‌شیم
ولی...

به امیر نگاه می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_بیست

- هیچ وقت این رو یادت نره که ما نوهی بابا
اسفندیاریم، خانزاده ایم؛ ولی پارسا...
پوزخند می زند.

- پسر باغبونمونه، حتی اگه دری به تخته خورده
باشه و یه لیسانس پیزوری گرفته باشه.

ماتم می برد. از چند سال قبل این تفاخرها را در جمع
خانواده شنیده بودم، می دانستم ما خانزاده هایی
هستیم که دیگر نه آن ثروت افسانه ای را داریم نه
ابهت خانزادگی را. فقط یک اسم برایمان باقی مانده
بود و بس. این را هم زیاد شنیده بودم که امیر را در
حد و اندازه ی ما نمی دانند ولی تابه حال نشده بود
جلوی روی خودش کسی این را بگوید. اخم هایم در
هم می رود. برمی گردم و به امیر نگاه می کنم.
صورتش سرخ شده اما نگاهش آرام است. نگاهم را
که می بیند، دلجویانه لبخند می زند، انگار او مرا
ناراحت کرده و باید از دلم در بیاورد. دست هایم را
رها می کند و رو به پیمان با تمسخر می گوید:

- خوب شد این دانشگاه آزاد رو درست کردن که
خانزاده‌های درس‌نخون بتونن به ضرب پول یه
مدرک بگیرن و پزش رو به ما بدن.

یک قدم به سمت او می‌رود و ادامه می‌دهد:

- داشتم داشتم مهم نیست خانزاده. دارم دارم مهمه.
هر وقت تونستی مدرکت رو از دانشگاه تهران
بگیری، بعد بیا پزش رو بده. الان به چی می‌نازی؟ نه
چیزی از پول بادآورده‌ی بابای بابایزرگت مونده، نه
دیگه دوره‌ی خان و خانزاده‌ست.
پیمان باز پوزخند می‌زند.

- فعلاً که همین ته‌مونده‌اش هم واسه تو آرزوئه.
انگار یادت رفته داری تو ملک کی زندگی می‌کنی و
بابات مجبوره جلو بابای من دولا راست بشه.
مبهوت و سرزنشگر می‌گویم:

- پیمان!

به نظرم خیلی بی‌انصافی است که تمام زحمات
مش‌اصغر این‌طور بی‌رحمانه زیر سؤال برود.
نمی‌دانم پیمان از چه‌چیز این‌قدر عصبی شده که دارد

از هر حربهای برای له کردن امیر استفاده می‌کند.
پیمان نگاهم می‌کند. سرد و بی‌احساس می‌گوید:
- واقعیت تلخه نسیم. حتی اگه گفته نشه، وجود داره.
نگفتش عوضش نمی‌کنه.
امیر می‌گوید:

- افتخار می‌کنم که بابام یه عمره داره نون زحمتش
رو می‌خوره و زیر بار منت کسی نیست. کسی که به
باغ موروئی بابای بابابزرگش می‌نازه، یه روز تو
همین رویاها غرق می‌شه. من و تو الان جفتمون
آدم‌های عادی این جامعه‌ایم. آینده رو لیاقت و استعداد
خودمون می‌سازه نه اسم و ثروت بابامون.

یاد بدن نحیف مش‌اصغر می‌افتم. این یکی دو سال
گاهی حس کرده بودم دیگه توان قبل را ندارد و از
کار خیلی خسته می‌شود. اولین بار که این حس را
کرده بودم، از امیر پرسیده بودم:

- چرا مامان بابات این قدر سنشون زیاده؟ بابات
هم‌سن بابابزرگ منه.

- سال‌ها بچه‌دار نشده بودن. دیگه ناامید شده بودن.
به قول ماماتم خدا سر پیری منو بهشون کادو داده.

وقتی به دنیا اومدم، بابام پنجاه سالش بوده، مامانم هم چهل و پنج سالش.

- پس واسه همین تک‌فرزندی؟

- فکر کنم... لابد کادوی خدا همین یکی بوده و بعدش دوباره نخواسته کادو بده!

صدای پیمان که کمی بالا رفته، مرا از ذهنم بیرون می‌کشد.

- خودت رو بگشی هم تو و خونواده‌ت کارگر مایید.
هیچ وقت نمی‌تونی این واقعیت رو عوض کنی.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_بیست_و_یک

امیر چند لحظه به او نگاه می‌کند، با همان خونسردی خاص خودش. در مقابل جوش و خروش و توهین پیمان نه تنها عصبی نشده، حتی لبخندی هم روی لبش آمده است.

- مگه بابای خان‌زاده‌ت الان چی‌کاره‌ست؟ کارمند دیپلمه‌ی بایگانی یه اداره که از صبح تا شب اداره کار

می‌کنه واسه چنדר غاز حقوق. مامانت هم که دیپلمه‌ی
خانه‌دار. خاله مهتابت هم عین مامانت یه دیپلم گرفته
و داره خونه‌داری می‌کنه. شوهرش که همون دیپلم
هم نداره. بعد از یه عمر فروشنده‌گی واسه یکی دیگه،
تازه پیارسال تونسته با یکی دیگه شریک بشه و یه
مغازه‌ی فسقلی وا کنه و کفش بفروشه. تو کل
بچه‌های بابابزرگت فقط مامان نسیم لیسانس زبان
داره. واقعاً به چی داری می‌نازی پیمان؟
مکثی می‌کند و پوزخند می‌زند. ادامه می‌دهد:

- سعی کن این رو یاد بگیری که کارگر بودن عیب
نیست، عیب اینه که بخوای با چیزهایی که نداری،
الکی خودت رو بکشی بالا. ما کارگریم، هیچ مشکلی
هم باهاش نداریم؛ ولی شماها هم هستید. تو که
این قدر دم از واقعیت می‌زنی، سعی کن این رو قبول
کنی.

- خیلی پررو شدی پارسا. دلم فقط واسه بابا مامانت
می‌سوزه وگرنه به بابا اسفندیار می‌گفتم همین امشب
جُل‌وپلاستون رو بریزه تو خیابون تا بفهمی کجا باید
زبونت رو کوتاه کنی.

رنگ صورت امیر سرخ می‌شود. خوب حس می‌کنم با وجود اخلاق خونسردش عصبی شده است. قبل از اینکه جوابی بدهد، داد می‌زنم:

- بس کنید! هردوتون!

چند لحظه خیره نگاهشان می‌کنم. بعد صدایم را پایین می‌آورم و به آن طعم شادی و شیطنت می‌دهم.

- عوض اینکه قبولی منو جشن بگیرید، نشستید اراجیف به هم می‌بافید؟ الان شما دوتا باید برام گل و شیرینی بیارید، جلوم برقصید و بهم تبریک بگید!

امیر با خنده می‌گوید:

- تو هم آزاد قبول شدی بچه خان. زیاد تبریک نداره!

بعد از جلوی دستم فرار می‌کند و خنده‌کنان می‌دود توی باغ. دنبالش می‌کنم. با دمپایی خانه بیرون دویده‌ام و هوا رو به تاریکی رفته است. عطر محبوبه شب همه جا را پر کرده. بو را تا ته ریه‌هایم به مشام می‌کشم. با احتیاط می‌دوم که زمین نخورم و عقب می‌مانم. امیر وسط باغ می‌ایستد تا به او می‌رسم. هر دو دستم را می‌گیرد. چشم‌های سیاهش برق می‌زند.

- خیلی خوشحالم که حقوق قبول شدی نسیم.

سر تکان می‌دهم و نگاهش می‌کنم. غرق شده‌ام در
محبت نگاهش و فارغم از اطراف، از دنیا، از
همه چیز. یک دفعه پیمان از پشت درختی بیرون
می‌پرد. حمله می‌کند به امیر. مشتش فرود می‌آید
وسط صورت امیر. صورت امیر مثل خمیر فرو
می‌رود. بینی و دهانش در هم محو می‌شوند و فقط
خط کج قرمزی از آن باقی می‌ماند. چشم‌هایش تبدیل
شده به دو نقطه‌ی سیاه وسط آن خمیر سفید بی‌شکل.
صورتش فرو می‌ریزد و روی زمین پخش می‌شود،
بعد دست‌هایش، شکم و پشتش. پاهایش هنوز
ایستاده. یک لحظه بعد از پاچه‌های شلوارش گوشت
و استخوان خمیر شده بیرون می‌ریزد. لباس‌های
خالی‌اش روی زمین می‌افتد. چشم‌هایم دارد از حدقه
بیرون می‌زند. از ته دل جیغ می‌زنم. پیمان با خشونت
دهانم را می‌گیرد و داد می‌زند:

- همه‌ش تقصیر توئه، تو. چرا شماره ملی و
مشخصات ثبت‌نامت رو داده بودی به امیر که بتونه
نتیجه‌ات رو ببینه؟ هان؟ حقته! هر بلایی سرت بیاد،
حقته!

تقلا می‌کنم خودم را از دست پیمان نجات بدهم.
دستش را از روی دهانم کنار می‌زنم. قبل از اینکه

فرار کنم، بازویم را می‌چسبد. دستم زیر انگشتانش
ذوب می‌شود و روی زمین می‌ریزد. زل می‌زنم به
گوشت و پوست دستم که توی خاک فرو می‌رود. با
تمام وجود جیغ می‌زنم، ولی صدایم در نمی‌آید.

□

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_بیست_و_دو

چشم که باز می‌کنم، دارم نفس‌نفس می‌زنم. بلند
می‌شوم و روی تخت‌خواب می‌نشینم. زل می‌زنم به
تاریکی اتاق. وحشت آن کابوس هنوز در جانم است.
با ترس به دوروبرم نگاه می‌کنم. وقتی مطمئن
می‌شوم تمام این‌ها را در خواب دیده‌ام، آرام می‌شوم.
دهانم خشک شده و تنم درد می‌کند. همان بازویی که
در خواب آب شده و توی خاک فرو رفته بود،
بدجوری تیر می‌کشد. بلند می‌شوم و به آشپزخانه
می‌روم. یک قرص مُسکن را با یک لیوان آب پایین
می‌فرستم.

به اتاق که برمی‌گردم، کاملاً بیدار شده‌ام. دراز می‌کشم روی تختم و زل می‌زنم به پنجره‌ی تاریک. بعد تمام آن صحنه‌ها یک‌دفعه مثل تابلویی که پشت یک پرده بوده و آن را از رویش کنار زده‌اند، می‌آید توی ذهنم. ریز جزئیات روزی که امیر خبر قبولی‌ام را داده بود، برخورد لفظی پیمان و امیر و دخالت من و دویدنم دنبال امیر تا وسط باغ. تا اینجای خوابم با تمام جزئیاتش در بیداری اتفاق افتاده است، شش سال قبل، موقعی که هجده سالم بود، سالی که کنکور داده بودم. فقط در واقعیت پیمان دنبال من و امیر نیامده بود. مشت زده بود وسط صورت امیر و او به شکل یک خمیر بی‌شکل نریخته بود روی زمین، بازویم ذوب نشده بود. من و امیر وسط باغ چند دقیقه حرف زده بودیم. پرسیده بودم:

- حالا مزدگونی چی می‌خوای؟
- قول دادی هرچی من بخوام.
- خب سر قولم هستم فقط اگه خیلی گرون باشه، باید صبر کنی پول‌هام رو جمع کنم.
- خیلی گرونه ولی خریدنی نیست.
- ابروهایم را جمع کرده بودم.

- یعنی چی که خیلی گروانه ولی خریدنی نیست؟!!

چند لحظه با لبخند نگاهم کرده بود.

- به موقعش بهت می‌گم نسیم. عجله نکن.

اصرار کرده بودم.

- الان بگو دیگه. کنجکاوم کردی.

نگاهم کرده بود، گرم و پرشور.

- صبر داشته باش. تو یه مژدگونی به دلخواه خودم بهم بدهکاری. مطمئن باش ازش نمی‌گذرم. یه روزی ازت می‌گیرم.

لبخندی شیرین روی لبم نشسته بود. شاید طعم

بوسه‌ی هنوز نیامده‌ای را مزمزه می‌کردم. از

مهربانی صدا و نگاه و کلماتش آرام شده بودم و کمی

بعد برگشته بودم توی خانه. آنجا پیمان با دلخوری

گله کرده بود که چرا مشخصاتم را به امیر داده بودم

که نتیجه را ببیند. بعد او هم از آن حس در آمده بود

و با هم گفته بودیم و خندیده بودیم تا بقیه آمده بودند

و به مناسبت قبولی‌ام دور هم شادی کرده بودیم.

این خاطره در خوابم تبدیل شده بود به یک کابوس با

صحنه‌های تخیلی وحشتناک. با اینکه در خواب خیلی

اذیت شده بودم ولی راضی‌ام. اصلاً آن روز در ذهنم نبود و حالا با این خواب یادم آمده است، آن هم با جزئیاتش. هر بخشی از خاطراتم را که به یاد می‌آورم، حس بهتری پیدا می‌کنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_بیست_و_سه

یک‌دفعه از جا می‌پریم و روی تخت‌خواب می‌نشینیم. بی‌اختیار صورتم را جمع می‌کنم و به فکر فرو می‌روم. مامان گفته بود وقتی من شش سالم بوده، امیر و خانواده‌اش از باغ رفته‌اند. اگر این درست باشد، پس خاطره‌ی هجده سالگی‌ام با حضور امیر، با آن حرف‌ها که نشان می‌دهد آن زمان مش‌اصغر هنوز باغبان ما بوده و آن‌ها در خانه‌ی سرایداری ته باغ زندگی می‌کرده‌اند، از کجا آمده است؟
مثل خاطره‌ی بیرون آوردنم از چاه توسط امیر وقتی ده سالم بود...

مثل زمستان پارسال که ننه‌رقیه برایمان آتش پخته بود...

نفس عمیقی می‌کشم و خودم را روی تختخواب می‌اندازم. باید باور کنم که هنوز ذهنم خیلی ناتوان است و اصلاً نتوانسته‌ام خاطرات زیادی را بازیابی کنم.

از خودم می‌پرسم یعنی من بعد از شش سالگی امیر را ندیده‌ام؟ نه! محال است! این را هیچ‌جوری نمی‌توانم باور کنم. مطمئنم این عشقی که در بندبند وجودم موج می‌زند، تخیل نیست. شاید امیر و خانواده‌اش از باغ رفته باشند اما مطمئنم من بعد از آن هم امیر را دیده‌ام. نمی‌دانم چطور ولی شک ندارم که امیر بیست‌وهشت ساله که جزو آخرین خاطراتم است، وجود داشته، جسم و روح داشته. من او را دیده‌ام، با تمام قلبم دوستش داشته‌ام، از زبانش زیباترین زمزمه‌های عاشقانه را شنیده‌ام، با او پیوند بسته‌ام و به هم قول داده‌ایم تا ابد کنار هم بمانیم و نگذاریم چیزی جز مرگ میانمان جدایی بیندازد.

چیزی جز مرگ!

می‌زنم زیر گریه. شاید این مرگ است که میان من و
امیر جدایی انداخته است. شاید امیر عزیزم الان در
این دنیا نیست. به من نمی‌گویند چون هنوز حالم
خوب نیست. می‌خواهند از من پنهان کنند تا بهتر
شوم و آمادگی شنیدن این خبر تلخ را داشته باشم.

از تصور مرگش قلبم فشرده می‌شود. صورتم را توی
بالش پنهان می‌کنم و زار می‌زنم. حتی فکر دنیای
بدون امیر هم برایم بزرگ‌ترین مصیبت است.

وقتی آرام‌تر می‌شوم، سعی می‌کنم به خودم دل‌داری
بدهم که تمام این‌ها فکرهای بیهوده است. هزار دلیل
ممکن است باعث شده باشد من از امیر بی‌خبر بمانم
و منطقی‌ترینش این است که او دارد ملاحظه و
احتیاط می‌کند که من و خودش را به دردسر نیندازد.
حتماً همین است. چیزی جز این نمی‌تواند باشد. امیر
همیشه عاقل و دوراندیش بوده است.

نفس عمیقی می‌کشم. آسوده شده‌ام. سعی می‌کنم
بخوابم. باید فردا سرحال باشم تا بتوانم با سوگند
حرف بزنم. مطمئنم سوگند به من دروغ نمی‌گوید.
فردا همه‌چیز را خواهم فهمید، حتی شاید بتوانم از
طریق سوگند برای امیر پیغامی بفرستم.

به آرامش می‌رسم و خواب چشمانم را پر می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_بیست_و_چهار

بیدار که می‌شوم، قرمه‌سبزی مامان روی گاز دارد
قل‌قل می‌کند و عطرش خانه را برداشته است. با
کسالت خمیازه می‌کشم. با اینکه آفتاب پهن شده وسط
اتاق نشان می‌دهد که زیاد خوابیده‌ام، سرحال نیستم.
کمانک‌ش می‌کنم و درد دست‌هایم لذت کشیدن اعضای
کرختم را از بین می‌برد. بی‌اختیار اخم می‌کنم.
دست‌هایم را پایین می‌آورم و کتف‌های دردناکم را
می‌مالم. بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌روم. مامان
روی کانتِر آشپزخانه دارد سالاد درست می‌کند. سلام
که می‌کنم، لبخند می‌زند.

- سلام به روی ماهت عزیزم.

چاقو و کاهو در دستش بی‌حرکت مانده و خیره شده
به من. لبخندش عمیق‌تر می‌شود.

- چه نعمتیه که آدم صبح تو رو ببینه و صدات رو بشنوه. نمی‌دونی چه روزهای وحشتناکی رو گذروندیم نسیم، روزهایی که فقط بهمون می‌گفتن براش دعا کنید، هیچی معلوم نیست.

آخر جمله‌اش صدایش بغض‌دار می‌شود. جلو می‌روم و صورتش را می‌بوسم. بغلم می‌کند و می‌پرسد:

- خوب خوابیدی؟

- آره. نصفه‌شب کابوس دیدم و بیدار شدم ولی دوباره خوابم برد.

کمی مرا از خودش دور می‌کند و درحالی‌که هنوز شانه‌هایم را چسبیده است، به صورتم نگاه می‌کند. نگاهش نگران شده است. لبخند می‌زنم.

- الان حالم خوبه مامان. فقط تنم خیلی درد می‌کنه.

- بیا صبحونه بخور، داروهات رو بخور که دردت آروم شه.

سر تکان می‌دهم و می‌روم توی دست‌شویی. وقتی با صورت خیس برمی‌گردم، صبحانه را روی کانتِر چیده است، آب‌پزقال تازه، نان تست، کره، تخم‌مرغ آب‌پز. می‌نشینم و می‌گویم:

- الان فکر کردی من می‌تونم همه‌ی این‌ها رو بخورم؟

- باید بخوری. دکترت گفته بود باید طبق برنامه‌ی متخصص تغذیه‌ی بیمارستان پیش بری. غذاهایی که لازمه، باید به بدنت برسه که بدنت و مغزت بتونه زودتر خودش رو ترمیم کنه و برگردی به فعالیت عادی.

با بی‌میلی نگاهی به صبحانه می‌اندازم و سعی می‌کنم خودم را قانع کنم که لازم است تمام این‌ها را بخورم. برای زندگی عادی و فعالیت پرپر می‌زنم و اگر قرار است غذا خوردن مرتب کمکم کند، باید سعی کنم اشتهايم را بیشتر کنم. تخم‌مرغ را برمی‌دارم و می‌پرسم:

- عسلیه؟

- نه عزیزم، گذاشتم حسابی سفت شده.

اخم کوچکی میان ابروهایم می‌نشیند.

- مگه نمی‌دونی من تخم‌مرغ سفت دوست ندارم؟
با تعجب نگاهم می‌کند.

- از موقعی که یادمه، دوست داشتی تخم مرغ سفت باشه. اگه یه کم شل بود، نمی خوردی.

جا می خورم. به ذهنم فشار می آورم ولی اصلاً یادم نیست تخم مرغ سفت دوست داشته ام. یادم است که همیشه خوشم می آمد سفیده ی تخم مرغ بسته شده باشد ولی زرده اش کاملاً شل باشد؛ حتی یادم است که توی اینترنت دنبال مدت زمان پخت مناسب برای این مدل تخم مرغ گشته بودم و فهمیده بودم اگر بعد از جوش آمدن آب، سه دقیقه تخم مرغ را بپزم، درست به همان اندازه ی دلخواهم می پزد.

این فکرها را کنار می زنم. مهم نیست که چه چیزی یادم است. لابد این بخش هم جزو همان خاطراتی است که از یاد برده ام. با قاشق روی تخم مرغ می زنم و پوستش را جدا می کنم. آن را توی پیش دستی حلقه حلقه می بُرم. بوی تخم مرغ سفت که به مشام می خورد، حالم بد می شود. از تصور خوردنش نزدیک است بالا بیاورم. از خودم می پرسم خاطرات ممکن است از یادم رفته باشد ولی آیا ممکن است ذائقه ی من هم بر اثر آن اتفاق تا این حد تغییر کرده باشد؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_بیست_و_پنج

شروع می‌کنم به خوردن سفیده‌های تخم‌مرغ با کره و نان. مطمئنم محال است بتوانم این زرده‌های سفت را بخورم. دو تکه نان را با بقیه‌ی چیزها می‌خورم.
- دستت درد نکنه مامان.

نگاهی به زرده‌های توی پیش‌دستی می‌اندازد.
- چرا زرده‌هاش رو نخوردی؟ آهنش تو زرده‌ست.
- نمی‌تونم مامان. از بو و قیافه‌اش حالم بد می‌شه.
با تعجب نگاهم می‌کند. با خنده می‌گویم:
- از فردا به عنوان یه تجربه‌ی جدید برام عسلی درست کن.
لبخند می‌زند.

- نمردیم و تو تخم‌مرغ عسلی خواستی!
قرص مُسکنم را با یک لیوان آب می‌خورم. مامان می‌گوید:
- برو حاضر شو. الان دیگه می‌رسن.

نگاهی به ساعت دیواری می اندازم. نزدیک یازده است. می روم به اتاقم و یک شلوار جین و یک تی شرت آستین بلند سبز از کمد بیرون می آورم. هردو چروک است ولی مهم نیست. امیر همیشه می گفت حسن لباس اسپورت به همین است که نباید در بند اتو کردنش باشی. از وقتی وکیل شده بود و دائم به دادسراها رفت و آمد داشت، مجبور بود کت و شلوار بپوشد و همیشه از این بابت شاکی بود، هرچند به نظر من تمام لباس ها چه اسپورت چه رسمی به او می آمد. دلم می گیرد. به اندازه ی تمام فاصله های دنیا برایش دلتنگم.

بغضم را با نفسی عمیق عقب می زنم و شلوار خواب را از تنم بیرون می کشم. شلوار جین را که بالا می کشم و گشادی اش را در آینه می بینم، تازه متوجه می شوم زیپ و دکمه اش را باز نکرده بودم. همین طوری از تنم بالا رفته است. حالا کمرش حدود ده سانتی متر برایم گشاد است. متوجه لاغری ام شده بودم ولی فکر نمی کردم تا این حد باشد. شلوار را از تنم در می آورم و یک شلوار کشی چسبان می پوشم که سایشش زیاد مهم نیست. بلوز را هم به تنم می کشم و سریع می روم سر گوشی ام.

دلم می‌خواهد به پاسخ سوآلی برسم که از موقع صبحانه در ذهنم نقش بسته است. با کمی جست‌وجو می‌فهمم که بله، امکان دارد بعد از ضربه‌ی مغزی خیلی از عادات انسان تغییر کند، مثل ذائقه. نمونه‌های زیادی وجود داشت، مثلاً فردی بعد از ضربه مغزی لهجه‌ی انگلیسی‌اش به اسکاتلندی تغییر کرده بود. پس مامان درست گفته بود که من قبلاً تخم‌مرغ سفت دوست داشتم.

کمی خیالم راحت می‌شود، در عین حال نگران می‌شوم. هرچه بیشتر پی می‌برم که خاطراتم چقدر ناقص و غیرواقعی است، بیشتر احساس گم شدن می‌کنم. صدای زنگ در مرا از افکارم بیرون می‌کشد. بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌روم. مامان می‌گوید:

- دایی‌اینا با مامان‌اینا اومدن.

- چه جالب. همه‌شون با هم رسیدن؟

نگاهم می‌کند.

- یادت نیست؟ تو یه ساختمون زندگی می‌کنی. مامان ملوک و بابا اسفندیار طبقه‌ی اولن، داییت و خانواده‌اش هم طبقه‌ی چهارم.

چشم‌هایم را جمع می‌کنم و به ذهنم فشار می‌آورم. اصلاً یادم نیست. هیچ‌چیز از خانه‌های نزدیکانم و محلش به خاطر ندارم. نمی‌دانم با این حجم از فراموشی که حتی سلیقه‌ی غذایی‌ام در مورد نوع پخت تخم‌مرغ را از یادم برده است، چرا تصاویر مربوط به امیر تا این حد در ذهنم واضح و روشن است. می‌پرسم:

- خونه‌ی خاله‌اینا کجاست؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_بیست_و_شش

- اون‌ها هم مثل ما تو یه ساختمون دیگه‌ان ولی همه‌مون تقریباً به هم نزدیکیم.

حتی از محل زندگی خودمان هم چیز زیادی یادم نیست. فکر می‌کنم و تصاویر مبهمی از اتوبوسی یادم می‌آید که مقصدش رسالت بود. می‌پرسم:

- ما شرق تهرانیم؟

- آره عزیزم.

- دانشگاهم...

- مرکز شهر بود، نزدیک میدون فردوسی.

به خودم می‌گویم پس آن تصاویر بیرون دانشگاه با
پراید هاچ‌بک قرمز اشتباه است، چون اگر هم ماشین
داشتم، نمی‌توانستم با آن به دانشگاه بروم. تصویر
درست باید همین باشد که من با اتوبوس و وسایل
عمومی رفت‌وآمد می‌کرده‌ام. بلافاصله به ذهنم می‌آید
که انگار بعضی از امتحانات و کلاس‌هایم پنجشنبه و
جمعه بود. پس نمی‌شود با قاطعیت رد کرد که من
هیچ‌وقت با ماشین به دانشگاه نرفته‌ام. این فکر
عصبی‌ام می‌کند. چه دلیلی دارد که مامان به من
دروغ بگوید؟ وقتی گفته است که من ماشین نداشته‌ام
و حتی گواهینامه ندارم، باید به حرفش اعتماد کنم.
تصمیم می‌گیرم با کمک مامان و بقیه خاطراتم را
بازسازی کنم. این بهترین کار است. این‌ها آدم‌های
مورد اعتماد زندگی من هستند که در همین ده روز
فهمیده‌ام چقدر دوستم دارند، پس باید به جای این
فکرها از کمکشان استفاده کنم.

مامان در واحد را باز کرده است و زیاد طول نمی‌کشد که همه وارد می‌شوند. به استقبالشان می‌روم. مامان ملوک محکم بغلم می‌کند.

- الهی شکر که دارم تو این خونه روی پای خودت می‌بینمت. این چند ماه اصلاً دوست نداشتم پیام اینجا و خونه‌تون رو بدون تو ببینم.

صورتش را می‌بوسم و به طرف بابا اسفندیار می‌چرخم. با لبخندی تحسین‌آمیز نگاهم می‌کند. در آغوشش فرو می‌روم. چقدر حس امنیت آشنایی دارم. بعد از رفتن بابا، او همیشه به من این حس را داده که یک پدر واقعی دارم. پیشانی‌ام را می‌بوسد.

با زن‌دایی میترا و دایی مهیار هم روبوسی می‌کنم و بعد در آغوش سوگند فرو می‌روم. محکم همدیگر را بغل می‌کنیم. چند بار صورتم را می‌بوسد. آخر از همه متوجه پیمان می‌شوم که لبخند بر لب ایستاده و مرا نگاه می‌کند.

- خوبی خانم؟

نگاهش عمیق و محبت‌آمیز است. لبخند می‌زنم.

- آره، بد نیستم.

جعبه‌ای شیرینی در دست دارد. آن را به طرفم می‌گیرد. نگاهی به نام قنادی می‌اندازم.

- وای! مال شاخه نباته؟ نگو که رفتی برام از اون شیرینی ترهای بزرگ خریدی که روش پر ژله و میوه و ایناست.

لبخند می‌زند.

- دقیقاً از هموناست.

- عاشقتم پیمان! فکر کنم تو این مدت کما و بعدش دلم واسه هیچ خوردنی‌ای به اندازه‌ی این شیرینی‌ها تنگ نشده بود.

مامان جعبه را از دست پیمان می‌گیرد و با خنده می‌گوید:

- تو جای خونه‌ی فامیلهات یادت نیست، بعد اسم و نوع قنادی محبوبت قشنگ یادته! امیدوارم این شکمویت باعث بشه بهتر غذا بخوری و زودتر روبه‌راه بشی.

حرفش مرا به فکر فرو می‌برد. انگار مغزم که نمی‌تواند به اندازه‌ی حال عادی فعالیت داشته باشد، به شکل انتخابی خاطراتم را نگه داشته است نه

تصادفی. چیزهایی که دوستشان داشته‌ام، در اولویت قرار گرفته و حفظ شده‌اند، مثل امیر. یادآوری‌اش قلبم را فشار می‌دهد. مشتاقم زودتر با سوگند خلوت کنم و از او اطلاعات بگیرم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_بیست_و_هفت

مامان دارد چای می‌ریزد که دوباره زنگ می‌زنند.
بلند می‌شوم که سوگند می‌گوید:

- من باز می‌کنم.

از خدا خواسته می‌نشینم. هم احساس خستگی می‌کنم
هم با وجود مُسکن بدنم هنوز درد دارد. کمی بعد خاله
مهتاب و همسرش حسن و الوند وارد می‌شوند. با
خاله روبوسی می‌کنم. الوند می‌گوید:

- دیشب فقط محض دیدن گل روی تو از قزوین
برگشتم وگرنه امروز شیفت بودم. با یکی جابه‌جا
کردم.

به ذهنم فشار می‌آورم. اصلاً یادم نیست چرا الوند در قزوین بوده و شغلش چیست که شیفت روز تعطیل دارد. یادم هست که میان شلوغی ساعت‌های ملاقات بیمارستان او را هم دیده بودم ولی در ذهنم نیست که چند بار آمده بوده است. می‌پرسم:

- تو قزوین چی کار می‌کنی؟

- طرحم رو می‌گذرونم دیگه.

- دکتري؟!

می‌زند زیر خنده.

- دخترخاله‌ی ما رو باش! به کل منو یادت رفته ها!

شانه بالا می‌اندازم.

- ببخشید دیگه. مغزم فقط همین‌قدر یاری می‌کنه که بدونم تو پسرخاله‌می.

مامان با سینی چای از آشپزخانه بیرون می‌آید. سینی را روی میز میان مبل‌ها می‌گذارد و می‌گوید:

- دختر منو اذیت نکنید. خب یادش رفته دیگه. چند وقت دیگه همه‌چی یادش می‌آد.

با خنده به الوند می‌گویم:

- اگه دکتری، معلومه هیچی بارت نیست! وگرنه می‌دونستی طبیعیه یه چیزهایی یادم نباشه.

می‌خندد و می‌گوید:

- آخه از اون دکترها نیستم. دکتر آزمایشگاهم. با انواع و اقسام خون و ادرار و مدفوع سروکار دارم نه با مغز و اعصاب!

همه‌چیز یادم می‌آید. می‌گویم:

- درسته. تو مشهد درس خوندی. پارسال درست تموم شد و رفتی طرح.

- دقیقاً! انگار زیاد هم گیج نیستی ها!

روی مبل می‌نشیند و درحالی‌که یک لیوان چای از توی سینی برمی‌دارد، اضافه می‌کند:

- اینکه منو کمتر از بقیه یادته، به خاطر همینیه که هفت هشت سال نبودم. منو کمتر از بقیه دیدی.

- الان بیشتر داره یادم می‌آد. تو... یه ماتیز سفید داری؟

پدرش با خنده می‌گوید:

- اون ماتیز مال من بدبخته ولی هر موقع الوند تهران باشه، کلاً دیگه دستم به فرمونش نمی‌رسه! دائم

جناب آقا با ماشین من با دوست‌هایش مشغول این‌ور
اون‌ور رفته که سه‌تاش هم شما‌هایید!

خاطره‌ای از بستن خوردن چهارنفره‌مان در تجریش
می‌آید توی ذهنم. یک شب تابستان بود و ما ساعت
دوازده شب هوس کرده بودیم برویم بستنی بخوریم.
حالا هال خانگی خاله مهتاب هم قشنگ یادم آمده که
روی مبل‌های کهنه‌ی قرمزش این تصمیم را گرفته و
اجرا کرده بودیم. بی‌اختیار لبخند می‌زنم. هرچیز
جدیدی که یادم می‌آید، احساس پیروزی می‌کنم. بعد
خاطرات بیشتری از آن ماشین یادم می‌آید،
شیطنت‌های جوانانه‌ی سال‌های اخیر. لبخند از روی
لبم جمع می‌شود. چرا در خاطراتی که از آن ماشین
دارم، فقط خودمان هستیم، ما چهارتا جوان فامیل یا
گاهی همراه خانواده‌ها، اما در ماشین پراید هاچ‌بک
قرمزی که یادم است مال خودم بوده و مامان گفته
بود مال پیمان است، امیر هم هست؟ به ذهنم فشار
می‌آورم. در هیچ‌کدام از خاطرات ماتیز الوند اثری از
امیر وجود ندارد. پیمان رو به الوند می‌گوید:
- یه ماشین بخر دُکی. دست از سر این ماتیز بابت
وردار.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_بیست_و_هشت

- بذار طرحم تموم بشه، می خرم. فعلاً به دردم
نمی خوره. تو قزوین خونه ام بغل بیمارستانه. پیاده
می رم و می آم.

- خب همین راه تهران قزوین رو دیگه مجبور نیستی
با اتوبوس بری و بیای.

- اتوبوس بهتره. چرت می زنم.

خاله مهتاب می گوید:

- نه قربونت، همون نخری بهتره. از تو بعید نیست
پشت فرمون ماشین خودت هم چرت بزنی.

زن دایی میترا می گوید:

- الوند جون، مامانت داره افشا می کنه چقدر
خوابالویی!

می پرسم:

- واقعاً الوند خوابالو بوده، زن دایی؟

- اوف! نصف عمرش تو خواب گذشته!

بعد خیره می‌شود به صورتم.

- تو یادت نیست منو خاله میترا صدا می‌زدی؟

- نه... راستش... یادم نیست. فکر می‌کردم زن‌دایی
صداتون می‌زد. ببخشید.

با مهربانی می‌گوید:

- عیب نداره قربونت برم. کم‌کم همه‌چی یادت می‌آد.

ما چهارتا خانواده همیشه خونه‌یکی بودیم. تمام
تابستون هامون که تو باغ می‌گذشت. از اول تابستون
می‌رفتیم اونجا تا آخرش. مردها صبح می‌رفتن سر
کار، غروب برمی‌گشتن. ما خانم‌ها هم با شما بچه‌ها
واسه خودمون حال می‌کردیم. بقیه‌ی سال هم همیشه
دور هم بودیم. واسه همین شما بچه‌ها به من می‌گفتید
خاله میترا، به شوهر خاله‌ات هم می‌گفتید عمو حسن.

وقتی این را می‌گوید، یادم می‌آید. حرفش درست
است. با خودم فکر می‌کنم مغز ما چه حجم بزرگی از
اطلاعات ریز را در خودش ثبت کرده که در طول
عمرمان شکل گرفته و زندگی ما را تشکیل داده است
و من بر اثر یک ضربه و خونریزی مغزی بخش‌های
زیادی از این اطلاعات را از دست داده‌ام. احساس

خلاء می‌کنم. دلم می‌خواهد یکی بیاید و کل خاطرات بیست و چهار سال و هشت ماهی را که زندگی کرده‌ام، با جزئیاتش برایم بگوید.

بعد از ناهار بزرگ‌ترها روی مبل‌های هال می‌نشینند و مشغول صحبت می‌شوند. الوند و پیمان هم پشت میز ناهارخوری سرگرم گفت‌وگو در مورد بازار کار افتتاح و مشکلات مختلف هستند. دست سوگند را می‌گیرم.

- بیا بریم اتاقم.

بغلم می‌کند.

- اگه بدونی چه روزهایی حسرت به دل این بودم که اینجا دور هم باشیم و با هم بریم تو اتاق دنبال وراجی‌های خاص خودمون.

من هم بغلش می‌کنم. دست چپم تیر می‌کشد. به طرف اتاق که راه می‌افتیم، آهسته می‌گویم:

- هنوز همه‌جام درد می‌کنه، بیشتر از همه هم این دستم که شکسته بوده. پیش مامان زیاد نمی‌گم که نگران نشه.

وارد اتاق می‌شویم و می‌گوید:

- خوب می‌شی بابا. نگران نباش. روز اول که اومدم ملاقات، از پشت شیشه وسط خداد تا دستگاه خوابیده بودی و صد جور لوله و سیم بهت وصل بود. همین که الان داری راه می‌ری و حرف می‌زنی و نفس می‌کشی، غنیمته.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_بیست_و_نه

حرفش را قبول دارم. حس زندگی برایم خیلی خوشایند است. رو تختم یله می‌دهم و سوگند هم صندلی کامپیوتر را می‌چرخاند و مقابلم می‌نشیند. می‌پرسم:

- راستی رمز لپ‌تاپ منو می‌دونی؟ نتونستم برم توش. هرچی هم فکر می‌کنم، یادم نمی‌آد.

- نه والله، نمی‌دونم. حالا بی‌خیال. یا یادت می‌آد یا می‌بریم بیرون می‌دیم بازش می‌کنن. سر تکان می‌دهم و می‌پرسم:

- تو سمانه رو می‌شناسی؟ مامان می‌گه دوست دانشگاهم بوده. هیچی ازش یادم نیست.
- اسمش رو ازت شنیده بودم ولی ندیده بودمش.
- باهاش صمیمی بودم؟

- نه زیاد. تو دوست صمیمی نداشتی؛ یعنی هیچ‌کدوممون نداریم. همیشه روابط فامیلی اون‌قدر گرم بوده که نیازی ندیدیم با بقیه خیلی قاطی بشیم. یادمه می‌گفتی سمانه از بقیه‌ی بچه‌های کلاستون بهتره. انگار دختر مهربونی بود. هر موقع غیبت داشتی، ازش جزوه می‌گرفتی. گاهی هم با هم می‌رفتید سلف دانشگاه ناهار می‌خوردید. دوستی‌تون در این حد بوده.

بخشی از حرفش برایم عجیب است. امیر مجموعه‌ی کاملی از کتاب‌های درسی و جزوه‌های دوران تحصیلش را داشت و خوب یادم است که هر وقت لازم بود، هرچه می‌خواستم، از او می‌گرفتم. نیازی نداشتم که جزوه‌ی جلسات غیبتم را از کس دیگری بگیرم. قانون قانون بود و در هر حال با نوع تدریس اساتید مختلف عوض نمی‌شد. خوب به خاطر دارم که در جلسه‌ی بعد از غیبت فقط از بچه‌ها می‌پرسیدم که

استاد جلسه‌ی قبل چه مبحثی را درس داده و بعد به
امیر می‌گفتم و جزوه یا کتاب آن مبحث را برایم
می‌آورد. سوگند می‌گوید:

- زیاد دوست نداشتی بری تولدش. گیر کرده بودی تو
رودرواسی. سخت بود بری ولی می‌گفتی زشته بعد
از دو سال که هم‌کلاسی بودید و هر موقع لازم بوده
کمکت کرده، نری. اصرار کردی من هم پیام. گفتم
خوب نیست بدون دعوت سرم رو بندازم پایین و پیام
تولد کسی که نمی‌شناسمش.
آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- بعدش که اون اتفاق پیش اومد، خیلی پشیمون بودم
که باهات نیومدم. خیلی خودم رو سرزنش کردم.
همش فکر می‌کردم اگه دو نفر بودیم، شاید اون دزده
جرت نمی‌کرد بیاد جلو.
لبخند کم‌رنگی می‌زنم.

- شاید هم می‌اومد و تو هم بغل دست من سه ماه
می‌خوابیدی. همون بهتر که نیومدی. کاش خودم هم
نرفته بودم.

- واقعاً کاش نرفته بودی. لعنت به رودرواسی که سه
ماه همه‌مون رو عذاب داد.

نفس عمیقی می‌کشم و می‌روم سر اصلی‌ترین سؤال
ذهنم.

- از امیر خبر داری؟

قیافه‌اش مات می‌شود. با تردید می‌گوید:

- نسیم، اون روز تو بیمارستان هم ازم در مورد امیر
پرسیدی. برام خیلی عجیب بود. راستش اولش که
اصلاً یادم نبود امیر کیه. بعد یادم افتاد که تو پارسارو
امیر صدا می‌زدی ولی باز عجیب بود که یهو
سراغش رو ازم گرفتی، بعد از این همه سال... ما
خیلی ساله ازشون خبر نداریم.

مبهوت می‌پرسم:

- یعنی چند سال؟

- من و تو فکر کنم... شش هفت سالمون بود که
مش‌اصغراینا از باغ رفتن.

- یعنی... بعدش دیگه هیچ خبری ازشون نداشتیم؟
هیچ ارتباطی باهاشون نداشتیم؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سی

- چرا باید با باغبون باغ ارتباط می‌داشتیم؟ یکی بوده که چند سال اونجا کار کرده و بعد رفته.

به ذهنم فشار می‌آورم.

- من... کلی خاطره دارم از امیر...

- خب همه‌مون داریم. هم‌بازی بچگی‌مون بوده. تمام تابستون‌ها تو باغ از صبح تا شب باهاش بازی می‌کردیم.

- منظورم بچگی نیست. من... از بزرگسالی امیر خاطره دارم، از همین امسال، پارسال، تمام سال‌های عمرم.

یک آن چشمانش گرد می‌شود و در آن نوعی حالت حیرت و وحشت با هم برق می‌زند، بعد سریع از آن حالت دور می‌شود. نفس صداداری بیرون می‌دهد.

- این جزو اشتباهات ذهنه نسیم. ما آخرین بار که پارسا رو دیدیم، ده سالش بوده.

مبهوت نگاهش می‌کنم. واقعاً احساس گیجی می‌کنم. مامان هم همین را گفته بود ولی چرا خاطرات امیر برایم این‌قدر ملموس و واقعی است؟ شفاف‌ترین

بخشی است که در این بحران در ذهنم حفظ شده و
طوری حقیقی به نظر می‌رسد که سخت است باور کنم
اشتباه است. از همه مهم‌تر احساسی است که در این
خاطرات جاری است. قبول دارم که خیلی وقایع را از
یاد برده‌ام و چیزهایی مثل ماشین قرمز پیمان را
اشتباهاً مال خودم تصور کرده بودم ولی چطور ممکن
است من امیر بزرگسال را که هرگز ندیده‌ام، عاشقانه
دوست داشته باشم؟ می‌پرسم:

- چرا از باغ رفتن؟

- برگشتن ولایتشون.

ولایتشان... وسط جاهای خالی ذهنم را می‌گردم. یادم
می‌افتد. مش‌اصغر و ننه رقیه اهل اطراف بوئین‌زهره
بودند. زیاد دور نبود، فقط چند ساعت راه بود. در
تمام این سال‌ها اقوامشان گاهی می‌آمدند و چند روزی
می‌ماندند و گاهی هم مش‌اصغر چند روز از بابا
اسفندیار مرخصی می‌گرفت و با همسرش و امیر به
روستایشان می‌رفتند. بعضی وقت‌ها هم که ننه رقیه
خیلی دلتنگ فامیل‌هایش شده بود و مش‌اصغر
نمی‌توانست برود، با امیر چند روز می‌رفتند و
برمی‌گشتند. می‌دانستم که بابا اسفندیار پسر یکی از

خان‌های اطراف بروجرد بوده که در جوانی بعد از فوت پدرش به تهران آمده و این باغ را در یکی از روستاهای لواسان خریده بود. همان سال‌ها مش‌اصغر هم از روستایشان آمده بوده و دنبال کار می‌گشته که بابابزرگم او را استخدام کرده بود. آن زمان هر دو جوان بوده‌اند. وقتی کسی این همه سال در محلی دیگر مانده و زندگی کرده است، چرا یک‌دفعه باید دلش برای ولایتش تنگ شود و دست زن و بچه‌اش را بگیرد و به آنجا برگردد؟ سوگند می‌گوید:

- جای باغ بابا اسفندیار یادته؟

- آره، دقیق یادمه. بیرون روستا بود و روی یه تپه. کنارش فقط یه باغ دیگه بود که اونجا هم یه زن و شوهر با بچه‌هاشون سرایدارش بودن. همسایه‌ی دیگه‌ای نداشت. مش‌اصغر و ننه رقیه با اهل روستا هم زیاد کاری نداشتن. تا جایی که یادمه، فقط گاهی واسه خریدی چیزی می‌رفتن روستا. سر تکان می‌دهد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت سی و یک

- دقیقاً همین‌ه. من که خودم خوب یادم نمونده ولی از بزرگ‌ترها شنیدم زمستون‌ها رفت‌وآمد از باغ به روستا خیلی سخت بوده. برف کوره‌راه خاکی رو می‌گرفته و گرگ‌ها حتی تا دم باغ می‌اومدن. اون زمان روستا از الان هم کوچیک‌تر و خلوت‌تر بوده. واسه همین هم مش‌اصغر تصمیم گرفته بره.

این‌ها را درست می‌گوید و خودم هم یادم است که هر بار زمستان به باغ می‌رفتیم، راه پر از برف بود. بارها از امیر شنیده بودم که اطراف باغ گرگ پیدا می‌شود و مش‌اصغر هر روز با تفنگ شکاری قدیمی‌اش او را به مدرسه‌ی روستا می‌رساند و ظهر هم دنبالش می‌رود. شکارچی خوبی بود و بارها وصف تیراندازی و نشانه‌گیری دقیقش را از بابا اسفندیار شنیده بودم. وقتی بچه بودم، گاهی زمستان‌ها چندتا کبک شکار می‌کرد و جمعه‌هایی که در باغ بودیم، همگی می‌خوردیم. سال‌ها بود خاطره‌ای از شکارهای مش‌اصغر در ذهنم نبود. می‌پرسم:

- ما که بچه بودیم... مش اصغر می رفت شکار؟ یادمه
چند بار تو باغ کبک خوردیم.
سر تکان می دهد.

- آره، من هم یادمه. یه بار هم بابا اسفندیار با
دوست هاش مردونه رفته بودن باغ. یادمه یه تیکه
گوشت آورد و گفت یه بز کوهی زدن.

- اونجاها منطقه ی حفاظت شده و شکار ممنوع
نیست؟

- شاید باشه. لابد زمان بچگی ما زیاد سخت
نمی گرفتن و بعداً حواسشون جمع تر شده چون خود
بابا اسفندیار هم خیلی ساله نرفته شکار.

سر تکان می دهم. ذهنم عجیب درگیر شده است. با
وجود حرف های سوگند شک ندارم که من امیر را در
بزرگسالی هم دیده ام. شاید خاطراتی که از او در باغ
دارم، مثل خاطرات همان پراید قرمز در ذهنم قاطی
شده و تغییر شکل داده باشد، شاید من امیر را دور از
خانواده ام می دیده ام و بقیه از این موضوع خبر
نداشته اند ولی شک ندارم که من بزرگسالی امیر را
دیده ام؛ تردید ندارم که عاشقش بوده ام و هنوز هم با
تمام روح و وجودم دوستش دارم؛ یقین دارم که از

زبان‌ش زیباترین زمزمه‌های عاشقانه را شنیده‌ام و با هم قرار ازدواج گذاشته بودیم. دل به دریا می‌زنم و می‌پرسم:

- هیچ‌وقت بهت گفته بودم من امیر رو تو بزرگسالی هم می‌بینم؟

دهانش باز می‌ماند و چشمانش طوری مبهوت و وحشت‌زده می‌شود که مطمئن می‌شوم چنین چیزی را به او نگفته بودم. در نگاهش غیر از تعجب حالتی از وحشت هست. سریع به خودش مسلط می‌شود. متوجهم که از حرف‌هایم کمی ترسیده ولی سعی دارد این ترس را بروز ندهد. می‌گوید:

- نه، نگفته بودی.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سی_و_دو

مرددم که بگویم یا نه ولی دارم از بی‌خبری و اضطراب دیوانه می‌شوم. با دودلی می‌گویم:

- من... امیر رو دوست داشتم.

- همه‌مون دوستش داشتیم. از اول بچگی هم‌بازی بودیم. خاطره‌ی هم‌بازی‌های بچگی خیلی شیرینه.

- نه، منظورم اون خاطرات نیست. من... جور دیگه‌ای دوستش داشتم. عاشقش بودم.

می‌زند زیر خنده.

- من و تو خیلی وروجک بودیم ها! من هم اون زمان عاشق پسر همسایه‌مون بودم، یادته؟ خونه‌مون اون موقع نزدیک میدون هفت تیر بود. پسر همسایه هشت سالش بود و من و تو شش سالمون. یادته وقتی تو کوچه با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کرد، وامی‌ستادیم پشت پنجره که من ببینمش و چقدر از دور قربون صدقه‌اش می‌رفتم؟ هر وقت گل می‌زد، فکر می‌کردم مارادوناست! همچین ذوق می‌کردم انگار تو جام جهانی گل زده! ولی تو بدجنس بهم نگفته بودی عاشق پارسا شدی!

نفسم را پوف می‌کنم. حرف‌های سوگند نشان می‌دهد اصلاً در جریان هیچ‌چیز نبوده است. شاید بهتر باشد دیگر حرفی نزنم. هنوز ذهنم آشفته‌تر از آن است که بتوانم تشخیص بدهم. شاید اگر جدی به سوگند بگویم امیر را دوست داشته‌ام و چه حرف‌هایی بینمان

ردوبدل شده است، به گوش دیگران برسد و مشکل ساز شود. بهتر است صبر کنم تا شناخت بیشتری روی او پیدا کنم.

دلم می‌گیرد. اینکه بعد از این همه سال زندگی هنوز ندانی که نزدیکیات با تو چه ارتباطی داشته‌اند و تا چه حد قابل اطمینان هستند، درد بزرگی است. دیروز مطمئن بودم که وقتی با سوگند صحبت کنم، می‌توانم اطلاعاتی در مورد امیر به دست بیاورم و از این نگرانی و آشوب رها شوم اما انگار رابطه‌ام با سوگند آن قدرها هم که فکر می‌کردم، صمیمانه نبوده است. به او نگفته بودم امیر را می‌بینم و عاشق هم هستیم. فکر می‌کردم فقط اوایل این ارتباط عاشقانه از همه پنهان بوده ولی بعدها سوگند در جریان قرار داشته ولی ظاهراً این‌طور نیست.

تصمیم می‌گیرم صبر کنم. انگار فعلاً جز خودم به کس دیگری نمی‌توانم امید داشته باشم که کمک کند بفهمم چه بلایی سر امیر آمده است. باید تلاش کنم زودتر حالم خوب بشود و فعالیت عادی‌ام را از سر بگیرم. مطمئنم روزی که بتوانم تنها از خانه بیرون بروم، خیلی راه‌ها برای خبر گرفتن از امیر وجود دارد.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سی_و_سه

لای در اتاق پروو را باز می‌کنم و به سوگند می‌گویم:

- گشاده. یه سائز کوچیک‌ترش رو برام بیار.

با اخم می‌گوید:

- یعنی تو سائزت سی‌وشش هم نیست؟! بیشتر از یه

سائز وزن کم کردی؟ قبلاً سی‌وهشت بودی.

مامان از پشت سر سوگند می‌گوید:

- حالایه کم گشاد باشه عیبی نداره. قرار نیست که تا

ابد همین‌طوری بمونی. یه مدت دُرست غذا بخوری،

وزنت برمی‌گرده سر جاش.

کمی بیشتر لای در را باز می‌کنم و شلواری را که

پوشیده‌ام، نشانش می‌دهم.

- دوتا دستم می‌ره تو کمرش.

سوگند نفسش را پوف می‌کند و می‌رود. کمی بعد با

یک شلوار دیگر برمی‌گردد.

- اون مدلی که تنته، سی و چهار نداره. بیا این رو امتحان کن.

شلوار را از دستش می‌گیرم و در را می‌بندم. آن را می‌پوشم و خودم را توی آینه نگاه می‌کنم. حتی این هم به کمرم نچسبیده ولی باز بد نیست. خسته شده‌ام و دیگر حوصله‌ی گشتن ندارم. سریع شلوار خودم را می‌پوشم و بیرون می‌روم.

- همین خوبه.

مامان می‌پرسد:

- اندازه بود؟

- آره.

سوگند می‌گوید:

- خب یکی دیگه هم بردار. با یه دونه شلوار زندگانی نمی‌گذره!

- فعلاً همین یکی بسه. به قول مامان کم کم برمی‌گردم سر وزن اولم.

کمی بعد با خریدهایم که یکی دوتا بلوز و یک مانتو و همان شلوار است، به خانه برمی‌گردیم. سوگند از پاساژ خداحافظی کرده و به خانه‌شان رفته است.

اولین بار است که بعد از کما از خانه بیرون رفته‌ام.
طوری خسته‌ام که دلم می‌خواهد از همین الان بخوابم
تا صبح. می‌گویم:

- من می‌رم بخوابم.

- ساعت تازه هشته.

- باشه. من خسته شدم.

- اقلأً شام بخور بعد بخواب.

سعی می‌کنم خودم را مجبور کنم غذا بخورم. باز هم
اشتها ندارم ولی به خودم می‌گویم باید به غذا خوردن
به چشم یک وظیفه نگاه کنم. با سماجت خودم را
مجبور می‌کنم تمام غذایی را که مامان توی بشقابم
ریخته، بخورم. غذا که تمام می‌شود، احساس سنگینی
بدی دارم. بلند می‌شوم و مسواک می‌زنم و به
تختخواب می‌روم. زیاد طول نمی‌کشد که چشمانم بسته
می‌شود.

با یک کابوس وحشتناک از خواب می‌پریم. در خوابم
پیمان و امیر گلاویز شده بودند و داشتند همدیگر را
به قصد کشت می‌زدند. یک‌دفعه پیمان از جیبش یک
کلت بیرون کشید و به طرف امیر شلیک کرد، سه بار
پشت سر هم. تیر اول و دوم به بدن امیر خورد و او

یکدفعه سر جایش متوقف ماند. گلوله‌ی سوم درست
وسط صورتش نشست. بینی‌اش متلاشی شد و خون
پاشید توی هوا و ریخت روی صورت پیمان. بدن
بی‌جان امیر روی زمین افتاد و پیمان طوری قهقهه
زد که بدنم لرزید. سعی کردم جیغ بزنم ولی صدایی از
گلویم در نمی‌آمد. خون امیر مثل آب جاری بود.
دورش را خیس کرد و بعد رسید زیر پاهای پیمان.
پیمان برگشت و چند قدم آمد به طرفم. جای ردپاهای
خونی‌اش روی زمین مانده بود. به من رسید و خیره
شد توی صورتم. با لبخندی کریه گفت:
- دیگه مال خودمی. هیچ‌کس نمی‌تونه تو رو از
بگیره.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سی_و_چهار

به طرفم دست دراز کرد و من می‌خواستم عقب بروم
ولی انگار پاهایم چسبیده بود به زمین. می‌خواستم
جیغ بکشم ولی صدایم در نمی‌آمد. پیمان شانه‌هایم را
گرفت و مرا به طرف خودش کشید. وقتی بغلم کرد،

بدنم داغ شد. حس می‌کردم خونم توی رگ‌ها دارد
می‌جوشد. بوی سوختگی بلند شد. بدنم ذوب شد و
قطره‌قطره روی زمین چکید. پوست سرم مثل مایعی
مذاب روی صورتم چکید. موهایم یکی‌یکی از ریشه
در آمد و روی زمین ریخت. چشم‌هایم که افتاد زیر
پایم و همان‌طور خیره بود به من، از وحشت جیغ زدم
ولی باز صدایی بیرون نیامد. وجود نداشتم ولی تقلا
می‌کردم فرار کنم.

یک‌دفعه از خواب می‌پرسم و نفس‌زنان توی تخت‌خواب
می‌نشینم. سرم داغ است و دست‌وپایم سرد. تمام بدنم
درد می‌کند.

وقتی کمی نفسم جا می‌آید، بلند می‌شوم و به
آشپزخانه می‌روم. یادم می‌افتد که بعد از شام داروی
مُسکنم را نخورده‌ام. قرص را با لیوانی آب می‌خورم
و به اتاق برمی‌گردم. توی تخت‌خواب دراز می‌کشم و
منتظر می‌مانم تا اثر کند. بیرون اتاق مهتاب است و
نسبتاً روشن. یک باریکه از نور نقره‌ای ماه از لای
پرده افتاده توی اتاق و مثل خط کجی از روی
قالیچه‌ی جلوی تخت رد شده است. ذهنم به شکل
عجیبی روشن و باز است. هزار خاطره در یک آن
هجوم می‌آورد به مغزم و من می‌چسبم به آنی که

بیشتر برایم دلنشین است. خاطره مثل یک قاصدک در هوا معلق است و با باد پیش می‌رود. دنبالش می‌دوم و آن را از چنگ باد بیرون می‌کشم. چشمانم را می‌بندم و شروع می‌کنم به مرورش، با تمام جزئیات. تازه ترم دوم دانشگاه را شروع کرده بودم که اولین خواستگار سروکله‌اش پیدا شده بود. از دانشگاه که آمده بودم، مامان گفته بود:

- امروز خانم محمودی زنگ زده بود.

بی‌حواس پرسیدم:

- خانم محمودی کیه؟

- نسیم مگه تو هیروت زندگی می‌کنی؟ دو ساله همسایه‌ایم. طبقه‌ی سوم می‌شینن.

- آهان، همون خانم خوش‌تیپه که همیشه ناخن‌های مانیکور شده‌ی لاک زده داره.

مامان با خنده گفت:

- خوبه اقلایه چیزیش یادت مونده!

شانه بالا انداخته بودم. برایم مهم نبود که چه کسانی در دو طبقه‌ی دیگر این خانه‌ی قدیمی زندگی می‌کنند. مامان گفت:

- می‌خواست وقت بگیره که واسه پسر خواهرش بیان خواستگاری.

- خواستگاری کی؟

با حرص گفت:

- خواستگاری من! خب معلومه خواستگاری تو.

طوری زدم زیر خنده که انگار جوک خنده‌داری شنیده‌ام. با اینکه هنوز هیچ حرفی در مورد عشق و ازدواج بین من و امیر ردوبدل نشده بود، برایم مثل روز روشن بود احساسی که تمام روح و وجودم را فرا گرفته، یک‌طرفه نیست و امیر هم مرا عاشقانه دوست دارد. شک نداشتم که من و او روزی ازدواج خواهیم کرد. وقتی مامان چپ‌چپ نگاهم کرد، تازه یادم افتاد که خب دیگران که این چیزها را نمی‌دانند، پس لابد خیلی طبیعی است که برایم خواستگار بیاید. مامان گفت:

- جدی باش نسیم. از چی این‌قدر خنده‌ات گرفته؟

- من هنوز بچه‌ام مامان. نمی‌دونم چرا این خانم محمودی فکر کرده وقت شوهر کردنم شده.

در نگاهش حالتی تأییدآمیز درخشید.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سی_و_پنج

- نظر من هم همینه. فکر می‌کنم الان دیگه اون دوره گذشته که دختر رو زود شوهر می‌دادن. الان تازه وقت پیشرفته. باید تا جایی که می‌تونی، درس بخونی، بعد بری سر کار، اون وقت تازه می‌شه در مورد ازدواج فکر کنی.

- پس بهش گفتید نه؟

- معلومه که گفتم. فکر کردی می‌ذارم دختر گلم به این راحتی آینده‌ی درخشانش رو به باد بده؟

نفس راحتی می‌کشم. مطمئن بودم که برای ازدواج اجباری در کار نخواهد بود اما فکر می‌کردم شاید مامان اصرار کند یک مراسم خواستگاری اجباری را تحمل کنم. حالا این هم از سرم باز شده بود. گونه‌اش را بوسیدم.

- درود بر مامان روشنفکرم.

مامان لبخند زده بود و تحسین‌آمیز نگاهم کرده بود.

روز بعد از دانشگاه که بیرون آمده بودم، با امیر قرار داشتم. امیر از سال اول دانشجویی‌اش رفته بود سر کار. اوایل هر کاری که پیش می‌آمد، اما از پارسال توانسته بود در یک مؤسسه‌ی حقوقی مشغول شود و خودش را خیلی خوب کشیده بود بالا. الان هم که دانشجوی ارشد بود و در میان تعجب و خوشحالی همه همین امسال آزمون کانون وکلا را قبول شده بود. یک ماه قبل که نتایج را اعلام کرده بودند، هر دو طوری ذوق‌زده بودیم که انگار دنیا را میان دستانمان گذاشته‌اند. همین روزها پروانه‌ی کارآموزی‌اش صادر می‌شد که آن را در همین محل کارش می‌گذراند و امیدوار بود بتواند زودتر آینده‌ی شغلی‌اش را تثبیت کند.

آن زمان هنوز ماشین نداشتم. پیاده از جلوی دانشگاهم رفته بودیم تا چهارراه ولی‌عصر و آنجا یک قهوه خورده بودیم. بعد دوباره راه افتاده بودیم و در تاریکی زودرس شب سرد زمستانی درحالی‌که بخار نفسمان در هوا می‌پیچید، پیاده از خیابان ولی‌عصر بالا رفته بودیم. درست یادم نیست این پیاده‌روی دلچسب چقدر طول کشیده بود ولی ما طوری محو هم بودیم که هیچ‌چیز از گذشت زمان

نفهمیده بودیم. در راه برایش ماجرای خواستگار را
تعریف کرده بودم. با لبخند نگاهم کرده بود.

- حالا واقعاً خیال داری چند سالگی عروسی کنی؟
بی خیال گفته بودم:

- هر موقع تو درست تموم بشه و اوضاع تو روبه راه
باشه که بتونی بیای خواستگاریم.

یکی دو قدم که جلو رفتم، متوجه شدم امیر کنارم
نیست. به عقب چرخیدم. وسط پیاده رو خشکش زده
بود. پرسیدم:

- چی شد؟

سریع چند قدم فاصله‌ی میانمان را پر کرد و مقابلم
ایستاد. تصویر نقره‌ای چراغ‌های خیابان روی هر یک
از چشمانش یک نقطه‌ی روشن انداخته بود. چند
لحظه نگاهم کرد و لبخند زد.

- فکر نمی‌کردم حرف زدن در موردش به این راحتی
باشه. از مهر که دانشجو شدی، مطمئن بودم خطر
خواستگار جدیه و بالاخره یکی سروکله‌ش پیدا
می‌شه. حس می‌کردم دیگه وقتش شده بهت بگم.
دوست داشتم خیالم راحت بشه ولی راستش... هزار

جور جمله تو ذهنم چیدم و بالا و پایینش کردم ولی
آخرش هم هیچ‌کدوم راضیم نکرد.

- واقعاً این قدر برات سخت بود؟ من از وقتی چهارده
پونزده سالم بود می‌دونستم دوستم داری.

- خب من هم می‌دونستم تو می‌دونی ولی...

تک‌خنده‌ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

- نمی‌دونم چرا فکر می‌کردم موقعی که قراره حرفش
رو بزنم، موضوع سخت‌تر از حسیه که تو دل
هردومونه.

چشمانش برق خاصی دارد که دل‌کندن از آن سخت
است. دوست دارم تا صبح همان‌جا بایستم و نگاهش
کنم ولی سردم است. دستش را می‌گیرم و او را
می‌کشم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سی_و_شش

- بیا راه ببریم. سرده.

دست دستکش پوشم را آرام فشار می دهد. موقعی که
راه می افتیم می گوید:

- نسیم، یکی از چیزهایی که گفتش رو برام سخت
کرده بود، اخلاق بابا بزرگته. خودت می دونی چی
می گم. از چند سال قبل شروع شده، از همون موقع
که حس کردن من و تو دیگه بچه نیستیم و ممکنه
علاقه منون شکل دیگه ای به خودش بگیره،
چهارچشمی من و تو رو می پاییدن که یه وقت تو باغ
تنها نمونیم. الان هم خبر ندارن ما همدیگه رو
می بینیم. من مطمئنم هرچقدر هم تو درس و کار خودم
رو بکشم بالا، این دیدگاه ارباب و رعیتی بابا بزرگت
عوض نمی شه. همیشه منو به چشم پسر رعیت
می بینه و تو رو دختر ارباب می دونه. امکان نداره
قبول کنه من و تو عروسی کنیم.
شانه بالا می اندازم.

- مهم نیست. یا اون زمان بابا اسفندیار از مواضع
سفت و سختش می آد پایین و قبول می کنه دیگه وقت
این حرف ها گذشته، نیومد هم مهم نیست. به هر حال
کسی که قانوناً باید اجازه بده، بابامه که خداد ساله

هیچ خبری ازش نیست. هر وقت موقعش شد، می‌ریم
از دادگاه اجازه‌ی ازدواج می‌گیریم.

برمی‌گردم به طرفش و با خنده ادامه می‌دهم:

- تا اون موقع هم جفتمون وکیل شدیم و بلدیم به نفع
خودمون حکم بگیریم.

سر تکان می‌دهد و لبخند کم‌رنگی روی لبش
می‌نشیند.

- وکیل هم نبودیم، این پرونده خیلی چیز سرراستیه.
مطمئنم دادگاه بهمون اجازه‌ی ازدواج می‌ده ولی...

می‌ایستد و دستم را آرام می‌کشد و مجبور می‌شوم
مقابلش بایستم. خیره می‌شود به چشمانم.

- تو حاضری به خاطر من از خانواده‌ات بگذری؟
مطمئنم مامانت حرف باباش رو ول نمی‌کنه بیاد از
من و تو حمایت کنه. رفتار این چند سالش همین رو
نشون داده، خاله و داییت و خانواده‌هاشون هم
همین‌طور. اگه بخوای این راه رو بری، مجبوری از
همه‌شون بگذری.

نفسم را پوف می‌کنم و جلوی صورتم یک آن حجمی از بخار شکل می‌گیرد و در هوای سرد اطراف محو می‌شود.

- سخته. همه‌شون رو دوست دارم. فکر اینکه مجبور شم از شون بپریم، واقعاً سخته؛ ولی اگه مجبورم کنم، انتخابم تویی.

لبخندش عمیق‌تر می‌شود و نگاهش طوری گرم است که حس سرما را یکباره از جانم می‌برد. جلوی پارک ساعی هستیم و اینجا که هوا سردتر از مرکز شهر است، باقی‌مانده‌ی برف دیروز هنوز در کناره‌های پیاده‌رو باقی مانده. طوری محوش شده‌ام که نه چیزی از دمای هوا می‌فهمم نه گذشت زمان.

یک تکه برف از روی شاخه‌های چناری که بالای سرمان است، جدا می‌شود و درست میانمان روی زمین می‌افتد و ما را به خود می‌آورد. راه می‌افتیم، این بار با شور و اشتیاقی بیشتر. پیمانی بسته شده است. ناگفته‌ها گفته شده و احساسات تبدیل به کلمات شده است. می‌گوید:

- هیچی بیشتر از این خیالم رو راحت نکرد نسیم.
مرسی که گفتی. از بچگی عاشق این شهامتت بودم و هستم.

با شیطننت می‌گویم:

- و اگه نگفته بودم، چقدر طول می‌کشید تو بهم بگی؟
لابد خیال داشتی فوق‌لیسانست رو بگیری، وکیل
بشی، بری سربازی، بعد حرف بزنی!
می‌خندد. طنین خنده‌اش شادتر از همیشه است.

- سربازی که نمی‌رم. کفیل بابام می‌شم و معافی
می‌گیرم؛ ولی خیلی زودتر از این‌ها بهت می‌گفتم.
مطمئن باش طاقت نمی‌آوردم صبر کنم که حتی
یهدرصد این وسط یکی دیگه از راه برسه و تو هم
فکر کنی سکوت من دلیل اینه که در مورد اشتباه
کرده بودی و یهو از دستم بری.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سی_و_هفت

- محال بود مثل فیلم هندی یهو برم زن یکی دیگه بشم و تو بررسی ببینی نیم ساعت قبل عقد کردیم! من حتی یه درصد هم به احساسات شک نداشتم ولی مطمئن باش حتی اگه شک می کردم، قبل از اینکه به سبک بالیوود عروسی کنم، باهات حرف می زدم. باز دستم را فشار می دهد.

- مرسی که هستی نسیم. مطمئن باش تا ابد قدرت رو می دونم.

با اطمینان و چاشنی طنز می گویم:

- می دونم که می دونی! حالا برنامه ات چیه؟ فکر می کنی کی بتونیم عروسی کنیم؟

- حداکثر دو سال دیگه پروانه ی وکالت رو گرفتم. حالا یا همون موقع دفتر می زنم یا چند سال همین جا کار می کنم. از کارم راضی ام. به نظرم جای پیشرفت زیاد داره. فعلاً هدفم اینه که یه خونه ی کوچیک بخرم. چند وقت پیش تو بانک مسکن یه حساب باز کردم. بابا هم گفته یه پس انداز مختصری داره و کم کم می کنه. احتمالاً دو سه سال دیگه می تونم خونه رو پیش خرید کنم. تا تو ارشدت رو بگیری، خونه رو تحویل گرفتیم و بعدش دیگه می تونیم عروسی کنیم.

- یعنی پنج شش سال دیگه؟ حالا حتماً باید خونه
بخری تا عروسی کنیم؟ اجاره نشینی هم بد نیست ها!
- می‌خوام موقعی که حرف خواستگاری رو می‌زنم،
غیر از کار یه چیزی داشته باشم بلکه بابابزرگت
کوتاه بیاد. ترجیحم اینه که تو مجبور نشی از شون دل
بکنی نسیم. دلم می‌خواد هم منو داشته باشی، هم
اون‌ها رو.

لبخند زدم.

- باشه. من هم از خدومه. این سال‌ها هم بد نمی‌گذره.
- به من که همیشه کنارت خوش می‌گذره، از حالا به
بعد هم بیشتر.

این درست حرف دل خودم بود. همیشه آن‌قدر
خواسته‌ها و حرف‌های مشترک داشتیم که خیلی
وقت‌ها حتی نیازی نبود آن را به زبان بیاوریم. در آن
واحد هر دو به یک چیز فکر می‌کردیم و یک راه را
می‌رفتیم؛ حتی قول و قرار از دواجمان آن‌قدر ساده و
راحت انجام شده بود که انگار بدیهی‌ترین اتفاق
روزمره است. تمام این‌ها وجودم را در آرامشی غرق
کرده بود که نظیر نداشت.

نزدیک میدان ونک که رسیدیم، پرسیدم:

- شب می‌ری خوابگاه؟

- نه، می‌رم خونه. فردا جمعه‌ست. یه هفته‌ست
مامان اینا رو ندیدم.

با نگرانی گفتم:

- هوا تاریک شده. کاش زودتر رفته بودی. از روستا
تا باغ...
خندید.

- نگران گرگی؟

- آره خب. بعضی وقت‌ها تو جاده از تو ماشین
دیدمشون. شب‌های زمستون هم دوروبر باغ زوزه
می‌کشن.

نگران نباش. نرسیده به روستا زنگ می‌زنم بابام با
تفنگش می‌آد. خودم هم همیشه یه چوب کلفت
ورمی‌دارم.

کمی خیالم راحت شده بود ولی همیشه نگران گرگ‌ها
بودم و ترجیح می‌دادم امیر درروشنایی روز رفت و آمد
کند. همان‌طور که داشتیم ساکت کنار هم راه می‌رفتیم،
پیمان جلویمان سبز شد. لبخند پوزخندگونه‌ای روی
لبش بود. من و امیر با هم سلام کردیم.

- علیک سلام. پارسال دوست امسال آشنا! با بزرگون
می‌پری!

نگاهش به امیر بود. امیر لبخند زد و دستش را به
طرف او دراز کرد.

- از بچگی عادتمه! چطوری تو؟

پیمان با امیر دست نداد و اخمش توی هم رفت.
- تو بهتری!

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سی_و_هشت

- آره شکر خدا. خوبم.

- باید هم باشی. افتخار پیدا کردی با دخترعمه‌ی من
شبونه خیابون گز کنی.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- داشتم می‌رفتم خونه‌تون. همه امشب اونجان.

مامانت گفته بود تو تا ساعت هفت کلاس داری.

شانه بالا انداختم.

- خب که چی؟ الان فکر کردی مچم رو گرفتی؟ آخرین کلاس تشکیل نشد. پنج اومدم بیرون.

اشاره کردم به ایستگاه اتوبوس که صد متر پایین‌تر بود.

- الان از اتوبوس پیاده شدم. داشتم می‌اومدم تاکسی خطی سوار شم که امیر رو دیدم. به امیر نگاه کرد.

- تو نمی‌خوای به این توضیح چیزی اضافه کنی؟ امیر خیره شد به چشمانش.

- تو دنبال چی می‌گردی پیمان؟ الان به نظرت من و نسیم وقتی همدیگه رو دیدیم، باید رومون رو می‌کردیم اون‌ور و هر کدوم از یه طرف فرار می‌کردیم؟

- اگه فقط صد متر راه از ایستگاه اتوبوس تا دم تاکسی خطی‌ها باشه، نه!

یک آن بند دلم پاره شد و فکر کردم از مدتی قبل در تعقیب ما بوده است. هیچ حوصله‌ی داد و بیداد و غرغر مامان را نداشتم. داشتم فکر می‌کردم چه بگویم که امیر گفت:

- بریم تو راه حرف بزنیم. سرده.

خونسردی اش آرامم کرد. حدس زدم که پیمان توی تاکسی بوده و احتمالاً همین الان ما را دیده و سریع پیاده شده است. خدا را شکر کردم که آن لحظه دستم در دست امیر نبود وگرنه دیگر هیچ جوری نمی شد موضوع را جمع کرد. امیر راه افتاد و من هم سریع حرکت کردم. پیمان اجباراً دنبالمان آمد. امیر با خونسردی رو به من گفت:

- کتابش رو دارم. تو خوابگاه. شنبه شب زنگ بزن یادم بنداز بذارمش تو کیفم. یکشنبه برات می آرم جلو دانشگاه.

پیمان با طعنه گفت:

- انگار برنامه ی کلاس های نسیم هم حفظی! خوبه ترم تازه یه هفته ست شروع شده.

امیر به طرف او برگشت و گفت:

- دو هفته قبل همه تون باغ بودید. عصر وسط باغ نشسته بودیم دور آتیش. نسیم گفت این ترم انتخاب واحدش افتضاحه و مجبور شده پنج روز ساعت های پراکنده کلاس ورذاره. مهندس، طبق قانون احتمالات وقتی از شش روز هفته نسیم پنج روز کلاس داره،

احتمال کلاس داشتنش در هر روز می‌شه پنج‌ششم
یعنی بیشتر از هشتاد درصد.

تک‌خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- خدا برکت بده به دانشگاه آزاد که باعث شد یه عده
مثل تو که یه ضرب و تقسیم ساده بلد نیستن،
آرزو به دل مدرک مهندسی نمونن!

خوب می‌دانستم که دارد روی نقطه‌ی حساس پیمان پا
می‌گذارد که حواسش را از با هم بودنمان پرت کند.
پیمان غرید:

- برو دنبال کارت. دفعه‌ی بعد که می‌آم، باغ حسابی
ترو تمیز باشه.

امیر زد زیر خنده. دستش را افقی روی سینه‌اش
گذاشت و کمی خم شد.

- اطاعت سرورم! فقط کدوم باغ؟ اگه منظورت باغ
لوا سونه، صاحبش بابا بزرگته، باغبونش هم بابامه.
این وسط من و تو چی کاره‌ایم؟

بعد دوستانه به پشت پیمان زد و گفت:

- من برم دیگه. از اینجا راهمون جدا می‌شه.
خدا حافظ بچه‌ها.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سی_و_نه

سریع کنار خیابان رفت که سوار تاکسی شود و پیمان
به من که هنوز داشتم از پشت سر امیر را نگاه
می کردم گفت:

- چرا ماتت برده؟ راه بیفت.

با اخم نگاهش کردم ولی راه افتادم. هنوز از
حرف‌هایی که امروز میان من و امیر ردوبدل شده
بود، چنان شاد بودم که اخم و تخم پیمان نمی توانست
حال خوشم را از بین ببرد. تا وقتی سوار تاکسی خطی
شدیم، هر دو ساکت بودیم. مردی روی صندلی شاگرد
نشسته بود و من و پیمان که عقب نشستیم، او به
راننده گفت:

- حرکت کن آقا. ما سه نفر حساب می کنیم.

ماشین که راه افتاد، پیمان گفت:

- تو هنوز حالت نیست چه شکافی بین ما و پارسا
هست؟ انگار هنوز داری تو عالم بچگی سیر می کنی.

دستم را تکان دادم و بی تفاوت گفتم:

- تو رو خدا از کاه کوه نساز پیمان. امیر یه آشنای قدیمیه. من تو خیابون دیدمش و صد متر با هم راه رفتیم. یه جوری حرف می‌زنی انگار آسمون زمین اومده.

برگشت و خیره شد به چشمانم.

- یعنی پارسا واسه تو فقط یه آشنای قدیمیه؟ هیچی غیر از این نیست؟

عصبی گفتم:

- چرا فکر می‌کنی حق داری بازجوییم کنی؟ اصلاً فکر کن من عاشق امیرم. به تو چه ربطی داره؟

صورتش از خشم سرخ شد. درحالی‌که خوب می‌فهمیدم سعی دارد صدایش بالا نرود، از میان دندان‌هایش غرید:

- اگه امشب به مامانت و بابا اسفندیار بگم شماها رو با هم دیدم، باز هم جرئت داری این‌طوری شاخ‌وشونه بکشی؟

بند دلم پاره شد اما سعی کردم خودم را نیازم. شانه بالا انداختم.

- بگو. فکر نکنم کسی بگه اگه یه موقع امیر رو تو خیابون دیدم، باید جواب سلامش هم ندم.
- باشه، فرض کنیم تو راست می‌گی. امروز اتفاق دیدیش. قرار یکشنبه واسه کتاب گرفتنت چی؟
- اون هم خیلی عادیه. ما هم‌رشته‌ایم. مامان خودش خبر داره من گاهی واسه جزوه و کتاب یا سؤال درسی زنگ می‌زنم به امیر.
- چند لحظه نگاهم کرد، بعد نفسش را پوف کرد و نگاهش کمی آرام شد. با لحنی ملایم‌تر گفت:
- چه کتابی لازم داری؟ بگو خودم برات بخرم.
- نایابه وگرنه خودم بلد بودم بخرم. انقلاب تا دانشگاهم یه ایستگاه راهه.
- حالا تو اسمش رو بگو، شاید پیدا کردم.
- رگه‌هایی از شیطننت در جانم خزید و سریع اسم کتابی را که می‌دانستم چاپش تمام شده و در بازار نیست، به زبان آوردم. گفت:
- یادم نمی‌مونه. برام بفرست.
- گوشی‌ام را در آوردم و اسم کتاب و نویسنده را برایش فرستادم. لبخند زد.

- از زیر سنگ هم شده باشه، برات پیداش می‌کنم.
نمی‌خواد بری از پارسا بگیری.

خونسرد گفتم:

- باشه. دستت هم درد نکنه. به تو می‌گن پسردایی
گل!

حالتش نرم‌تر شد و گفت:

- به خاطر خودت می‌گم نسیم. پارسا در شأن تو
نیست.

دلم می‌خواست بزنم توی گوشش. به زور خشمم را
کنترل کردم و بدون اینکه جوابی بدهم، از پنجره به
بیرون نگاه کردم. امیر تنها کسی بود که اگر من
شأنی داشتم، در خدم بود. ارزشش برایم از کل دنیا و
ثروت‌ها و آدم‌ها و زیبایی‌هایش بیشتر بود. مهم نبود
که بقیه نمی‌دیدند و نمی‌فهمیدند من و او برای هم
ساخته شده‌ایم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهل

آن شب پیمان چیزی در مورد اینکه من و امیر را با هم دیده بود، در خانه نگفت. چند روز بعد هم تماس گرفت و خبر داد که کل کتابفروشی‌های تهران را زیر پا گذاشته و آن کتاب را پیدا نکرده ولی خودش آن را از امیر می‌گیرد و برایم می‌آورد. قبول کردم و توی دلم به او خندیدم. مهم نبود که آن کتاب را از دست پیمان بگیرم. به هر حال من هفته‌ای چند بار امیر را می‌دیدم. او مثل هوا برای تنفسم بود و بدون او نمی‌توانستم زنده بمانم.

□

نفس عمیقی می‌کشم و بغضم را عقب می‌زنم. غیر از سه ماهی که در خواب مطلق از دست داده بودم، دو هفته بود در بیداری از امیر کاملاً بی‌خبر بودم، بدون هوا، بدون تنفس؛ و زنده مانده بودم. فردا وقت دکتر داشتم و مشتاق بودم زودتر برایم کاری کند که بتوانم به زندگی عادی برگردم و دنبال امیرم بگردم.

چشم دوخته‌ام به باریکه‌ی نور مهتاب روی فرش که یک‌دفعه باریکه قطع می‌شود. انگار چیزی جلوی آن را گرفته باشد. بلافاصله برمی‌گردم سر جایش. این اتفاق آن قدر سریع است که یک آن فکر می‌کنم اشتباه

کرده‌ام. سر جایم می‌غلتم به طرف پنجره و بی‌اختیار
هین می‌کشم. اندام سیاهی توی بالکن کوچک پشت
اتاقم است و از پشت پرده زیر نور مهتاب به وضوح
سایه‌اش را می‌بینم. پس همین آدم بوده که یک آن
مانع نفوذ نور مهتاب به داخل اتاق شده بوده. از فکر
اینکه دزد باشد، یک آن ضربان قلبم بالا می‌رود. زل
زده‌ام به پنجره و هیچ حرکتی نمی‌توانم بکنم. سایه
جابه‌جا می‌شود و از روی نرده‌ی ایوان می‌پرد پایین.
ارتفاع بالای نرده تا کف حیاط حدود دو متر است و
دسترسی آسان. کمی خیالم راحت می‌شود و از جا
می‌پریم و می‌روم پشت پنجره. از کنار پرده چشم
می‌دوزم به حیاط سرد و خالی. هیچ‌کس آنجا نیست.
جرئتم بیشتر می‌شود و پرده را کنار می‌زنم. زیر نور
آبی مهتاب با دقت تمام زوایای حیاط را که در
بی‌برگی درختان به خواب شبانه فرو رفته است، از
زیر چشم می‌گذرانم. مطلقاً نه موجود زنده‌ای دیده
می‌شود نه حرکتی.

هنوز باورش برایم سخت است که اشتباه دیده بودم.
برمی‌گردم به تختخواب و به پهلو رو به پنجره دراز
می‌کشم. چشمم به همان باریکه‌ی بین دو طرف پرده
است که یکی از قلاب‌هایش از خیلی وقت پیش کنده

شده و همیشه کمی باز می ماند. مراقبم که هر حرکتی را ببینم. هیچ خبری نمی شود. کم کم چشمانم گرم می شود و به خواب می روم.

□

صبح که بیدار می شوم، هوا ابری و گرفته است. به محض اینکه چشم باز می کنم، یاد ماجرای دیشب می افتم. می روم توی بالکن. می لرزم اما اعتنا نمی کنم. چشم می دوزم به حیاط و ناگهان چیزی می بینم که هین می کشم. برمی گردم تو و می دوم به طرف هال.

- مامان، یکی دیشب تو بالکن اتاق من بود.

مامان از پشت کامپیوترش بلند می شود و با چشم های گرد نگاهم می کند. می گویم:

- نصفه شب سایه اش رو از پشت پرده دیدم. فکر می کردم اشتباه دیدم ولی الان یه رد پا از در حیاط اومده تا دم بالکن اتاقم و برگشته، رد پای گلی یه کفش بزرگ مردونه.

چشم های مامان نگران می شود و سریع به طرفم می آید و با هم برمی گردیم به اتاقم و می رویم توی

بالکن. مامان چند لحظه چشم می‌دوزد به ردپاها بعد
لبخند می‌زند.

- عزیزم این ردپاهای باغبونه. داره تو حیاط کار
می‌کنه.

با دست به نقطه‌ای وسط باغچه اشاره می‌کند و پشت
تته‌ی نارون پیر وسط باغچه پیرمردی را می‌بینم که
مشغول کار است. انگار برای مرتب کردن باغچه قبل
از برف زمستانی آمده و دارد آخرین گل‌هایی را که
روی شاخه‌ها خشک شده‌اند، می‌برد و این قبیل
کارها. می‌پرسم:

- چرا اومده زیر بالکن اتاق من؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهل_و_یک

اشاره می‌کند به نقطه‌ای زیر پایمان. یک کت کهنه و
یک عینک طبی زیر نرده‌های بالکن است.

- اومده وسایلش رو گذاشته اینجا و رفته سر کارش.

بعد دستش را دور شانه‌هایم می‌اندازد که از سرما دوباره شروع به لرزیدن کرده و مرا با خودش می‌برد تو. می‌گویم:

- آخیش! چقدر ترسیده بودم.

لبخند کم‌رنگی روی لبش می‌نشیند.

- دوازده ساله داریم تو این خونه زندگی می‌کنیم. تا حالا تو این کوچه دزد نیومده. نگران نباش عزیزم.

به طرف در اتاق می‌رود و اضافه می‌کند:

- ساعت دو وقت دکتر داریم. بیا صبحونه بخور بریم.

مگه ساعت چنده؟ انگار خیلی خوابیدم.

- دوازدهه. حسابی خوابیدی.

صبحانه که می‌خورم، مامان می‌گوید:

- لباس بپوش نسیم جون. الان اسنپ می‌آد.

- ما ماشین نداریم؟

- نه عزیزم. من هم مثل تو اهل رانندگی نیستم.

سوار ماشین اسنپ که می‌شویم، باز هم تصویر پراید هاچ‌بک قرمز می‌آید توی ذهنم و دلم برای امیر پر می‌کشد. به اندازه‌ی تمام دنیا برایش دلتنگم و حاضرم

هر کاری بکنم که فقط یک لحظه ببینمش. بعد
خاطرات دوباره می‌آید.

ترم چهارم بودم. اواخر فروردین ماه بود. مامان
ملوک گفته بود:

- مرجان، خودت که هیچ‌وقت راننده نشدی. لااقل حالا
که نسیم گواهینامه گرفته، بذار ماشین داشته باشه.
خسته نشدی این همه سال پیاده رفتی از تره‌بار
سیب‌زمینی و میوه رو کشوندی آوردی خونه؟ همه‌جا
که نمی‌تونی با آژانس بری.

مامان گفته بود:

- ماشین هم در دسرهای خودش رو داره. خراب
می‌شه، هزار جور رسیدگی می‌خواد.

- بالاخره بهتر از بی‌ماشینیه.

مامان با تردید گفته بود:

- فکر نکنم پولم برسه براش ماشین بخرم. شاید بشه
یه ماشین مدل پایین خرید ولی اون هم در دسرش
بیشتره.

بابا اسفندیار گفته بود:

- کم و کسریش با من.

با محبت نگاهم کرده بود.

- چه جور ماشینی دوست داری دخترم؟

با خنده گفته بودم:

- یه پورشه‌ی قرمز!

- چشم، شما امر بفرمایید! ولی زورم به فرمایشتون

نمی‌رسه! نهایتش بتونم برات یه پراید قرمز بخرم!

دست‌هایم را انداخته بودم دور گردنش.

- لطفاً هاچ‌بک باشه.

دو هفته بعد از دانشگاه که برگشته بودم، همه خانه‌ی

ما جمع بودند. تا وارد شده بودم، برایم آهنگ تولدت

مبارک خوانده بودند و بابا اسفندیار یک سوییچ داده

بود به دستم. در کمال ناباوری من صاحب یک پراید

قرمز هاچ‌بک شده بودم. سوگند برایم یک شال قرمز

خریده بود که به دستم داد و گفت:

- البته فکر نکنم در مقابل ماشین قرمز دیگه جلوه

داشته باشه. خدا شانس بده!

ظاهراً شوخی می‌کرد ولی ته حرفش رگه‌ای از

حسادت را می‌دیدم. کمی بعد که رفتم توی اتاقم لباس

عوض کنم، شنیدم که بابا اسفندیار آهسته گفت:

- سوگند جون، یه وقت فکر نکنی بین تو و نسیم فرق گذاشتم. هردوتون عزیز دل منید. شکر خدا تو سایه‌ی بابات بالا سرته ولی نسیم طفلک...

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهل_و_دو

بقیه‌ی حرفش میان همه‌گم شده بود و من دلم گرفته بود. لعنت فرستاده بودم به بابام و آن زنی که طوری دلش را برده بود که باعث شده بود نه تنها مامانم را رها کند، بلکه دیگر حتی سراخی از من هم نگیرد. با خودم فکر کردم شاید بابا الان بچه‌های دیگری هم داشته باشد که من نمی‌شناسمشان، خواهر و برادرهای نادیده.

سعی کرده بودم این فکرها را کنار بزنم و امشب را با شادی بگذرانم. بعد به ذهنم رسیده بود که امسال امیر هم تولدم را فراموش کرده و باز دلم گرفته بود. طاقت نیاورده بودم و همان لحظه به او پیام داده بودم:

«تولدم یادت رفت؟»

آنلاین بود و بلافاصله جواب داد:

«محاله یادم بره.»

«پس چرا تبریک نگفتی؟»

«تولدت فرداست عزیزم. امروز نهمه. اگه تو خونه

برات تولد گرفتن، یه روز پیشواز رفتن!»

دلم گرم شده بود. فردا قرار داشتیم و خیالم راحت

شده بود که تولدم را فراموش نکرده و برایم

برنامه‌ای دارد. برایش یک استیکر قلب فرستاده بودم

و سریع لباس پوشیده و برگشته بودم به هال.

نفسم را پوف می‌کنم. چرا این قدر دارم به رؤیا و خیال

فکر می‌کنم؟ تمام این‌ها تصورات ذهنم است. من

هیچ وقت ماشین نداشته‌ام و حتی گواهینامه نگرفته‌ام.

احتمالاً امیر را از موقعی که شش سالم بوده، ندیده‌ام.

هیچ دلیلی نیست که مامان و سوگند دروغ بگویند.

من در ذهنم برای خودم یک امیر بزرگسال ساخته‌ام و

در خیال عاشق هم شده‌ایم و قول و قرار ازدواج

گذاشته‌ایم. برای هزارمین بار از خودم می‌پرسم یک

عشق خیالی می‌تواند تا این حد واقعی به نظر برسد و

در روح و جان آدم نفوذ کند؟ نمی‌دانم. واقعاً گیجم.

باید بفهمم. باید سر در بیاورم که من امیر را دور از

چشم بقیه می‌دیده‌ام یا همه‌چیز واقعاً یک تخیل و رؤیاست.

□

از مطب دکتر که بیرون می‌آییم، حس خوبی دارم. دکتر از روند بهبودی‌ام راضی بوده و گفته نیازی به فیزیوتراپی ندارم. توصیه کرده بود به جای آن شنا را شروع کنم و هفته‌ای سه روز به استخر بروم. به وجد آمده بودم. همیشه آب را دوست داشتم و از شنا لذت می‌بردم. مامان در اتاق انتظار مشغول ور رفتن با گوشی‌اش است و می‌گوید:

- الان اسنپ می‌آد.

از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم نگاهی به بیرون می‌اندازم. نزدیک میدان انقلاب هستیم. می‌گوییم:

- مامان تو برو خونه. من می‌خوام برم یه کم تو کتابفروشی‌ها بچرخم. بعد خودم می‌آم.

چشمانش نگران می‌شود.

- من هم باهات می‌آم. الان اسنپ رو لغو می‌کنم.

- من تو این خیابون شش سال رفتم و اوادم. باور کن بلدم خودم پیام خونه.

با ملایمت می‌گوید:

- دلم شور می‌افته نسیم. هنوز هوش و حواست درست سر جاش نیست. دیگه طاقت ندارم یه اتفاقی برات بیفته.

دلم برایش می‌سوزد و در عین حال آمدنش برنامه‌ی مرا به هم می‌زند. اینجا نزدیک محل کار امیر است و هدفم این بود که سری به آنجا بزنم. می‌گویم:

- پس بی‌خیال. اسنپ رو لغو نکن. یه روز دیگه می‌آیم کتابفروشی‌گردی.

با لبخند نگاهم می‌کند. در نگاهش محبتی است که دلم را می‌لرزاند. می‌گوید:

- فردا صبح بریم استخرت رو شروع کن.

با اخم می‌گویم:

- تو که استخر دوست نداری. می‌خوای مثل بچه پنج ساله‌ها منو ببری و بیاری؟ همش دوتا کوچه با خونه فاصله داره.

- خدا رو شکر که جاش یادته. تو این هفته خیلی بهتر شدی نسیم.

- پس بذار خودم برم.

- یکی دو بار می‌برمت، وقتی خیالم راحت شد، بعد خودت برو.

دلم نمی‌آید اصرار کنم و اذیتش کنم. روی صندلی می‌نشینم و درحالی‌که منتظر اسنپ هستیم، چشمانم را می‌بندم. تصویر امیر می‌آید جلوی چشمم. لبخند روی لبش است و نگاهش گرم و پرشور. دلم برایش غنچ می‌زند. محال است این فقط یک خیال باشد. حسی که نسبت به او دارم، واقعی‌ترین چیز دنیاست.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهل_و_سه

اولین روزی که داریم پیاده به طرف استخر می‌رویم، می‌گوییم:

- مامان، می‌خوام سئانس سه‌ساعته برم.

- حالا اولش نمی‌خواد این قدر به خودت فشار بیاری.
همون دوساعته برو.

- دوست دارم زودتر حالم خوب بشه. از خونه نشینی خسته شدم. اگه امروز دیدم اذیت می شم و بهم فشار می آد، از پس فردا دوساعته می رم.

مامان دیگر مخالفت نمی کند. خودم هم خوب می دانم که هنوز آن قدر ضعیفم که محال است بتوانم حتی دو ساعت شنا کنم. هدفم از مطرح کردن این موضوع این است که مجال بیشتری داشته باشم برای برنامه هایی که در ذهن دارم. برای فهمیدن واقعیت ها بی تابم و نمی توانم صبر کنم تا حالم خوب شود و اجازه پیدا کنم تنها از خانه بیرون بروم. دیشب به فکرم رسیده بود که از زمان استخر استفاده کنم که بتوانم به جاهایی بروم که می خواهم و دنبال امیر بگردم.

وارد لابی استخر می شویم و مامان برایم بلیت سه ساعته می خرد. می پرسم:

- می آی دنبالم؟

- همین جا منتظرت می مونم.

مبهوت می گویم:

- می خوای سه ساعت تو لابی بشینی؟ حوصله ات سر می ره.

به کیف لپتاپ که در دست دارد، اشاره می‌کند.

- لپتاپ رو آوردم که بشینم کارم رو بکنم. نگران نباش عزیزم. حوصله‌ام سر نمی‌ره.

از روی ناامیدی نفسم را پوف می‌کنم. تمام هیجانی که برای برنامه‌ی امروز داشتم، بر باد می‌رود. دیگر برای رفتنش اصرار نمی‌کنم که شک نکند. بلیت را از او می‌گیرم و وارد رختکن می‌شوم. کفش‌هایم را تحویل می‌دهم و کلید کمد را می‌گیرم. کمی بعد مایو پوشیده‌ام و لب استخر ایستاده‌ام. خیره می‌شوم به زلال آبی استخر که روی سرامیک‌های ریز سفید و آبی موج‌های ریز کوچکش بازتاب و تاللوی خاصی از نورافکن قوی بالای استخر دارد. ذهنم کشیده می‌شود درون خاطره‌ای دور.

داغی ظهر تابستان کلافه‌ام کرده بود. همه‌ی بچه‌ها توی استخر بودند و صدای شادی و خنده‌شان دنیا را برداشته بود. من هم مایو پوشیده بودم. مثل امروز لب استخر ایستاده و زل زده بودم به آب که روی دیواره‌ی سیمانی آبی‌رنگ استخر موج می‌زد. خورشید درست بالای سرمان بود و وسط آب یک نقطه‌ی نورانی درست کرده بود و نورش چشمم را

می‌زد. سایه‌ی درختان دور استخر بعضی جاها افتاده بود روی آب. دیشب تصمیم گرفته بودم امروز هرطور شده، بروم توی آب ولی حالا ایستاده بودم و با ترس زل زده بودم به آب، آن موجود ترسناک که حتی از دور به من حس خفگی می‌داد. تازه هفت سالم بود و حتی کم‌عمق‌ترین نقطه‌ی استخر از قدم عمیق‌تر بود. مامان گفت:

- با اون بازوبندها نمی‌ری زیر آب. نترس. بپر نسیم. نگاهی به بازوبندها انداختم و سعی کردم به خودم دل و جرئت بدهم اما وحشتم بیشتر از آن بود که به اتکای دوتا بازوبند پلاستیکی دل به آب بزنم. اگر یک‌دفعه سوارخ می‌شدند و بادشان خالی می‌شد چه؟ اگر می‌رفتم زیر آب و کسی نمی‌توانست نجاتم بدهد؟ دو سال قبل مامان مرا برای کلاس شنا ثبت‌نام کرده بود. آنجا هم بازوبند داشتیم ولی ترس من از آب باعث شده بود در طول دوره هیچ‌چیز یاد نگیرم و بالاخره مامان رضایت داده بود که من شناگر نمی‌شوم. به این راضی شده بود که لااقل در ظهرهای گرم تابستان بتوانم آبتنی کنم و لذت ببرم ولی من حتی از این هم می‌ترسیدم. سوگند که داشت شنا می‌کرد گفت:

- بپر ترسو! با بازوبند هم می‌ترسی بیای؟

اخم کردم. دوست نداشتم ترسو خطابم کنند. باز سعی کردم به خودم جرئت بدهم و بپریم ولی ترس مانع شد. الوند یک مشت آب به من پاشید. جیغ زدم و عقب رفتم. غش غش خندید و گفت:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهل_و_چهار

- تو خشکی غرق نشی یه وقت! تو دیگه کاپ شجاع‌ترین دختر روی زمین رو بردی.

پیمان با حالتی که انگار دارد چیزی را به طرفم پرت می‌کند، دو دستش را به سمت حرکت داد و گفت:

- بگیر این قورباغه رو!

باز جیغ در آمد و چند متر عقب‌تر دویدم. دست کشیدم روی سرم که مطمئن شوم قورباغه رویش نیفتاده و با چشم دوروبرم را پاییدم و دنبال قورباغه گشتم. صدای خنده‌ی سوگند و پیمان و الوند بلند شد. گریه‌ام گرفته بود. از ترس قورباغه نمی‌توانستم فرار

کنم و می‌ترسیدم هر آن بپرد رویم. امیر دستم را گرفت و آرام گفت:

- نترس نسیم. قورباغه نبود. پیمان الکی دستش رو پرت کرد طرفت و گفت قورباغه‌ست.

نفهمیده بودم کی از استخر بیرون آمده است. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چشمان مشکی مهربانش دوخته شد به صورتم و لبخند زد. پرسید:

- دوست داری شنایاد بگیری؟

- خیلی دوست دارم ولی... می‌ترسم.

- سخت نیست نسیم. باید با آب دوست باشی. اگه دست و پا بزنی، فرو می‌ری ولی اگه آروم بمونی، آب عین رختخوابه. بغلت می‌کنه و می‌ذاره روش شناور بمونی. تازه بازوبند هم که داری. نمی‌ری زیر آب.

- اگه یهو سوراخ شد چی؟ پیارسال که می‌رفتم کلاس، بازوبند یکی از بچه‌ها پاره شد، تازه فقط یکیش. سرش رفت زیر آب. فوری درش آوردن ولی خیلی ترسناک بود.

با محبت گفت:

- می‌خوای با هم بریم؟ من از بغل دستت تکنون نمی‌خورم. قول می‌دم اگه بازوبندت پاره شد یا هر اتفاقی افتاد، یه لحظه هم ندارم سرت بره زیر آب.

قول و حرف امیر برایم از محکم‌ترین نوع بتن آرمه هم قابل‌اعتمادتر بود. مطمئن بودم اگه حرفی بزند، تا آخر پای حرفش می‌ماند. قبلاً هم زیاد اصرار کرده بود آبتنی را تجربه کنم ولی هیچ‌وقت این‌طور محکم قول نداده بود. حالا طوری دلم گرم شده بود که حتی حاضر بودم بدون بازوبند بروم توی استخر. گفتم:

- بریم.

برگشتیم به طرف استخر. پرسیدم:

- راستی تو از کجا شنا یاد گرفتی؟

- از بچگی اون‌قدر تو همین استخر و رجه‌وورجه کردم که بالاخره یاد گرفتم. خرداد پارسال هم که یادته عمه‌ام اینا یه ماه خونه‌مون بودن؟

- آره. همون که پسرش بزرگ بود.

سر تکان می‌دهد.

- پسرش ناجیه. فصل امتحانات بود. شماها هنوز نیومده بودید بمونید تو باغ. فقط جمعه‌ها می‌اومدید.

روزهایی که نبودید، پسر عمه‌ام نفس‌گیری و این‌ها
رو هم یادم داد.

آهسته می‌گویم:

- همه رو بهم یاد می‌دی؟ دلم می‌خواد شنام از اون
سه‌تا بهتر بشه. می‌خوام تلافی اینکه همیشه اذیتم
می‌کنن و بهم می‌خندن، در بیارم.

لبخند می‌زند و کنار گوشم می‌گوید:

- قول می‌دم تا آخر تابستون از هر سه‌شون بهتر شنا
کنی. تو فقط نترس، بقیه‌اش با من.

رسیدیم لب استخر. امیر پرید توی آب. گفت:

- نپر که همین اول آب نره تو دماغ و دهنت. از پله
بیا.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهل_و_پنج

از توی استخر رفت طرف پله و من هم از کنار
استخر رفتم. لب استخر نشستم و پاهایم را روی پله‌ها

گذاشتم توی آب. یک پله پایین رفتم. آب تا کمرم رسید. کمی ترسیدم. امیر گفت:

- نرده رو ول کن نسیم. نترس، من هستم.

من هستم... این دلگرم کننده‌ترین حرف دنیا بود. نرده را رها کرده بودم و بازوبندهای بادی نگهم داشته بود روی آب. آن تابستان از امیر شنا یاد گرفته بودم و طوری علاقه‌مند شده بودم که در تمام عمرم همیشه آماده بودم به آب بزنم؛ حتی در غیاب امیر این حس با من بود که او هست و مراقبم است... ولی چرا حالا دیگر نبود؟

دلم می‌گیرد. فکرها را کنار می‌زنم، کنار آب زانوهایم را خم می‌کنم و با یک استارت دقیق می‌پریم توی عمیق‌ترین قسمت استخر. فرو می‌روم و نزدیک کف استخر شنا می‌کنم. تا جایی که نفس دارم، زیر آب می‌مانم و وقتی بالاخره روی آب می‌آیم، نیمی از عرض استخر را طی کرده‌ام. بقیه‌ی مسیر را روی آب شنا می‌کنم و میله را می‌گیرم و چند نفس عمیق می‌کشم. تازه می‌فهمم چقدر ضعیف شده‌ام. با همین یک دور شنا کل انرژی‌ام ته کشیده است.

وقتی سه دور شنا می‌کنم، دیگر اصلاً رمق ندارم. از استخر بیرون می‌آیم و می‌روم به سمت جکوزی. توی آب گرم مقابل یکی از لوله‌های ماساژ می‌نشینم و چشم‌هایم را می‌بندم و اجازه می‌دهم ذهنم مشغول اکتشاف خاطرات سالیانی شود که از یاد برده‌ام.

□

شب که در تختخواب دراز می‌شم، تازه به ذهنم می‌رسد که می‌توانم شماره تلفن محل کار امیر را از اینترنت جست‌وجو کنم. مشکل این است که اسم مؤسسه یادم نیست. آدرس آن را کاملاً به یاد دارم و حتی نمای قدیمی و ساختمان سه‌طبقه‌ی هفتاد هشتاد ساله‌اش به خوبی یادم است ولی اسم مؤسسه از خاطرم رفته است. یادم است اسمی طولانی و نامأنوس داشت که چند بار با امیر در موردش حرف زده و خندیده بودیم ولی هرچه به ذهنم فشار می‌آورم، یادم نمی‌آید. در گوگل کلمات «مؤسسه حقوقی» و «دفتر وکالت» را جست‌وجو می‌کنم. کلی نتیجه نشان می‌دهد. به اسم آن‌ها نگاه می‌کنم ولی هیچ‌کدام آشنا نیست. بالاخره به این نتیجه می‌رسم که راهی نیست جز اینکه یک روز بالاخره فرصتی به دست بیاورم و به آنجا بروم. باید امیر را پیدا کنم و

جز محل کارش و خانه‌شان در باغ بابا اسفندیار جایی برای پیدا کردنش به ذهنم نمی‌رسد. باغ دور است و رفت‌وآمد بدون ماشین مخصوصاً در زمستان خیلی سخت است. مطمئن نیستم بتوانم زمان کافی برای این کار را به دست بیاورم، ضمن اینکه مامان گفته بود امیر و خانواده‌اش سال‌هاست دیگر آنجا زندگی نمی‌کنند. به احتمال زیاد اگر هم بروم، دست‌خالی برمی‌گردم؛ ولی مطمئنم امیر از دوره‌ی دانشجویی در یک مؤسسه‌ی حقوقی نزدیک میدان انقلاب کار می‌کرد و تا همین چند ماه قبل همان‌جا بود. پس بهترین راه برای پیدا کردنش همین است.

گوشی را روی بغل‌تختی می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم. به خودم می‌گویم بالاخره مامان خیالش راحت می‌شود که من می‌توانم خودم به استخر بروم و همین روزها فرصتی گیرم می‌آید که بروم و امیر را پیدا کنم.

□

صبح که بیدار می‌شوم و از اتاق بیرون می‌روم، مامان لباس بیرون پوشیده است. می‌پرسم:

- کجا می‌ری؟

- باید برم دارالترجمه. یه سری کارهایی دارم که باید حضوری انجام بشه.

دارالترجمه‌ای که مامان برایش کار می‌کند، حوالی میدان انقلاب است. سریع می‌گویم:

- من هم می‌آم. تا تو بری کارهات رو بکنی، یه چرخی تو کتابفروشی‌ها می‌زنم.

نگاهش گرفته می‌شود. با ملایمت می‌گوید:

- نه نسیم جون. من دلم شور می‌افته.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهل_و_شش

سماجت می‌کنم.

- چرا فکر می‌کنی من معلولم؟ باور کن الان جای تکتک کتابفروشی‌های خیابون انقلاب و آدرس محل کارت قشنگ یادمه. مطمئن باش گم نمی‌شم.

با ملایمت می‌گوید:

- هنوز زوده دخترم. حرف مامان رو گوش کن. اگه تو تنها بری، تا برگردی، دلم هزار راه می‌ره.
- مکثی می‌کند و غم عمیقی می‌نشیند توی صورتش.
- تو نمی‌دونی ما چه روزهایی رو گذروندیم نسیم.
- خدا تو رو دوباره بهمون داده. نمی‌خوام با یه سهل‌انگاری اتفاقی بیفته که یه عمر پشیمونی بکشم.
- لبخند می‌زند و بغلم می‌کند.
- انشاالله حالت خوب می‌شه، بعد می‌تونی مثل قبل هرجا دلت خواست، بری.
- با کج خلقی می‌گویم:
- الان نگران نمی‌مونی من تو خونه تنها باشم؟
- تنها نمی‌مونی. پیمان داره می‌آد پیشت. یه ربع پیش باهاش حرف زدم. همین الان‌ها باید پیداش بشه.
- شالش را روی سرش مرتب می‌کند و درحالی‌که در آینه‌ی جلوی در نگاهی به خودش می‌اندازد می‌گوید:
- من باید برم. در رو واسه کسی جز پیمان باز نکن.
- حتماً پیرس بعد باز کن. مطمئن شو صداش رو شناختی. یه وقت همین‌طوری دکمه رو نزنی.

دلخوری‌ام را با نفس عمیقی پایین می‌فرستم و به
تأیید سر تکان می‌دهم. مامان می‌گوید:

- صبحونه‌ات رو کابینته. همه‌اش رو بخور.

- باشه.

مامان می‌رود و من هم صورتم را می‌شویم و لباس
خوابم را با یک بلوز و شلوار عوض می‌کنم. تازه
مشغول صبحانه شده‌ام که پیمان می‌رسد. دکمه‌ی
آیفون قدیمی را می‌زنم و در واحد را باز می‌کنم و
برمی‌گردم به آشپزخانه. کمی بعد پیمان از در وارد
می‌شود. از همان جلوی در که مرا پشت کانتر
می‌بیند، لبخند می‌زند.

- سلام بر دختر شکمو!

- شکمو خودتی. من فعلاً دختر کم‌اشتهام.

به جعبه‌ای که در دستش است، اشاره می‌کند.

- نظرت در مورد شیرینی خامه‌ای هم همینه؟

- آخ جون! رفتی برام شیرینی خریدی؟

- آره.

- پس امروز صبحونه‌ی متخصص تغذیه باید منتظر

بمونه. درود بر شیرینی خامه‌ای!

با خنده می‌گوید:

- درود بر پیمان مهربون چی؟

- باشه بابا! تو هم خوبی؛ ولی شیرینی خامه‌ای
بهتره!

جلو می‌آید و جعبه را روی کانتیر می‌گذارد. خیره
می‌شود به چشمانم و می‌پرسد:

- تو خوبی خانم؟

- آره، بد نیستم.

دوتا لیوان از کابینت بیرون می‌آورم و درحالی‌که چای
می‌ریزم، ادامه می‌دهم:

- دیروز رفتم استخر. خیلی چسبید. بعدش هم اشتها
باز شده بود. دیروز ناهار اولین وعده‌ای بود که تو
این چند هفته با میل خوردم.

- خدا رو شکر. وقتی می‌بینم حالت بهتره، ته دلم
عروسیه.

یک آن نگاه از من برنمی‌دارد و حالتش برایم عجیب
است. می‌گویم:

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهل_و_هفت

- بریم تو هال. صندلی‌های اُپن زیاد راحت نیست.

سینی چای را از دستم می‌گیرد و جعبه‌ی شیرینی را هم از روی کانتربرمی‌دارد. با هم به هال می‌رویم و روی مبل‌ها می‌نشینیم. می‌پرسم:

- راستی تو کجا کار می‌کنی؟ الان نباید می‌رفتی سر کار؟

- یادت نیست؟

- راستش... نه. یادمه تو خونه برنامه‌نویسی می‌کردی.

سر تکان می‌دهد.

- آره، هنوز هم کارم همینه. نتونستم جایی با شرایط خوب استخدام بشم. همین کار تو خونه درآمدش بیشتره، بعد هم اختیارم دست خودمه. می‌تونم نصفه‌شب کار کنم، هر ساعتی دلم خواست تعطیلش کنم. تو اوایل این کار رو دوست نداشتی ولی بالاخره

قبول کردی بهتر از اینکه که از صبح تا شب علاف یه شرکت باشم و سر ماه چندرغاز حقوق بگیرم.

با خنده می‌گویم:

- انگار من تو این فامیل خیلی آدم مهمی هستم و خودم خبر ندارم! یعنی من باید نظر می‌دادم چه کاری واسه کی خوبه؟!

لبخند می‌زند و یکی از پیشدستی‌های توی سینی را برمی‌دارد. از توی جعبه یک شیرینی بزرگ داخلش می‌گذارد و آن را به دستم می‌دهد.

ذوق زده می‌گویم:

- وای! این دفعه کاکائویش رو خریدی؟ عاشقتم پیمان!

- عاشق خودم یا شیرینی؟

- جفتش! یعنی در اصل عاشق شیرینی ولی اگه تو نبود، الان این جعبه اینجا نبود، در نتیجه عاشق تو هم هستم.

خیره‌ام می‌شود و لبخند روی لبش می‌آید. نگاهش حس خاصی دارد که اذیتم می‌کند. چشم از او می‌گیرم

و مشغول خوردن چای و شیرینی می‌شوم. شیرینی بزرگ است و چایم زودتر تمام می‌شود. می‌پرسم:

- تو هم چایی می‌خوری؟

- آره.

لیوان‌ها را توی سینی می‌گذارم و به آشپزخانه می‌روم. سینی را روی یکی از شعله‌های خاموش گاز می‌گذارم. یک‌دفعه حس می‌کنم کسی پشت سرم است و می‌چرخم. پیمان درست روبه‌رویم ایستاده است. نگاهش را قفل می‌کند به چشمانم. کمتر از یک وجب با هم فاصله داریم و یک آن دلم پایین می‌ریزد. ترس عجیبی به جاتم نشسته. همان‌طور نگاهش می‌کنم و نمی‌دانم چه بگویم یا چه کار کنم. بالاخره می‌گویم:

- چرا اومدی اینجا؟ نکنه تو هم مثل مامانم همش می‌ترسی یه بلایی سرم بیاد؟ نترس، بادم دوتا چایی بریزم و بیارم.

لبخند می‌زند و یک قدم عقب می‌رود. کمی خیالم راحت می‌شود و به طرف گاز برمی‌گردم و چای می‌ریزم. او سینی را از روی گاز برمی‌دارد و دوباره برمی‌گردیم به هال. وقتی می‌نشینیم می‌پرسد:

- خاطراتت چقدر یادت اومده نسیم؟

- از روز اول خیلی بهترم ولی هنوز خیلی چیزها یادم نیست. بعضی آدم‌ها رو اصلاً یادم نمی‌آد، مثلاً سمانه که مامان می‌گه دوست دانشگام بوده و اون شب داشتم از تولدش برمی‌گشتم. اسم خیلی جاها هم یادم نیست. یه سری از خاطراتم تیکه‌تیکه‌ست. بعضی صحنه‌ها یهو یادم می‌افته ولی یادم نیست قبل و بعدش چی شد.

- طبیعیه. عمه می‌گفت دکترت تمام این‌ها رو گفته بوده. کم‌کم درست می‌شه.
سر تکان می‌دهم.

- آره، دکتر به خودم هم گفت. چند روز قبل که رفته بودم پیشش، می‌گفت سرعت درمانم به نظرش خوب بوده.

- از من چی یادته؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهل_و_هشت

با اخم نگاهش می‌کنم ولی در عین حال لبخند می‌زنم.

- یادمه تو یه پسر دایی غرغروی بداخلاقی که به همه کار آدم کار داشتی و از همه چی ایراد می گرفتی و دوست داشتی از هر چیزی سر در بیاری. کلاً خیلی شر و دردسر بودی! ولی خب پسر دایی می دیگه، مجبورم دوستت داشته باشم.

خاطره‌ای که قبلاً چند بار به ذهنم نیش زده و رفته بود، این بار واضح و شفاف شکل می‌گیرد. تابستان دو سال قبل بود. تازه امتحاناتم تمام شده بود و بعد از چهار سال درس خواندن احساس آرامش می‌کردم. تقریباً مطمئن بودم کنکور ارشد قبول می‌شوم و از مهر دوباره دانشجو خواهم بود ولی همین که یک مقطع تمام شده بود، به من آرامش می‌داد. دوست داشتم از این تابستان با تمام وجود لذت ببرم.

قرار بود فردا برای اقامت تابستانی به باغ برویم و بهترین ساعت‌ها در انتظارم بود. امیر روزها سر کار بود ولی هر شب بعد از اینکه همه می‌خوابیدند، من و امیر چند ساعت ته باغ با هم بودیم. خوب یادم است که دمپایی‌هایم را می‌گرفتم دستم و پابرهنه از خانه می‌زدم بیرون و پاورچین از پله‌ها پایین می‌رفتم. تا لب سکوی حیاط جایی که موزاییک بود، پابرهنه می‌رفتم و وقتی مطمئن می‌شدم دیگر به حد کافی از

خانه دور شده‌ام و کسی صدای پایم را نمی‌شنود،
دمپایی‌هایم را می‌پوشیدم و بقیه‌ی مسیر را با قلبی که
از هیجان و عشق می‌تپید، تا پشت بوته‌های
گل‌محمدی می‌رفتم. فرقی نداشت که مهتاب باشد یا
تاریکی محض. آن مسیر با تمام درخت‌ها و
بوته‌هایش، با عطر یاس و اطلسی‌هایش طوری
در ذهنم حک شده بود که با چشم بسته هم می‌توانستم
خودم را به امیر برسانم. حرف‌ها تمام‌شدنی نبود و
من که می‌دانستم امیر باید فردا صبح سر کار برود،
اصرار می‌کردم زودتر برود و بخوابد ولی نه او
دوست داشت از من دل بکند نه اصرار من جدی بود.
آن روز خواسته بودیم از این آخرین فرصت که ما در
تهران بودیم، برای گشت‌وگذار استفاده کنیم. با امیر
رفته بودیم پارک خانه هنرمندان. بستنی خورده بودیم
و گشت زده بودیم. عصر تابستانی با خنکای خاص
دم غروب از راه رسیده بود و من غرق عشق و
آرامش بودم. خوب یادم است که دست همدیگر را
گرفته بودیم و زیر درخت‌ها راه می‌رفتیم. امیر گفت:
- راستی این هفته بریم چند تا خونه ببینیم.
مبهوت پرسیدم:

- می‌تونیم بخریم؟ گفته بودی اکثر خونه‌های پیش‌فروش چون سند تفکیکی نداره، روش وام مسکن نمی‌دن و باید صبر کنیم پولمون بیشتر بشه. سر تکان داد.

- آره، هر خونه‌ای رو نمی‌تونیم بخریم ولی تحقیق کردم و فهمیدم بانک مسکن بایه سری شرکت‌ها قرارداد داره و اون‌ها از اول خونه‌هاشون رو برای فروش با وام بانک مسکن می‌سازن. یعنی واحدها از همون اول وامش روشه، فقط وقتی ما بخریم، وام بهمون منتقل می‌شه. چندتا رو که واحدهای جمع‌وجور دارن، پیدا کردم. اکثراً سفت‌کاریش تموم شده و شروع کردن به پیش‌فروش. بریم یکیش رو بپسندیم و قرارداد ببندیم. گفتن دوساله تحویل می‌دن ولی معمولاً بیشتر طول می‌دن. دیگه نهایت سه سال دیگه خونه رو تحویل گرفتیم.

ذوق زده گفتم:

- عالی‌ه امیر. با پولمون جوره؟

- آره. الان پنجاه درصد می‌گیرن، بعد هر چند ماه یه چک باید بهشون بدم که بقیه‌ی پول رو در عرض یک سال پرداخت کنیم. فقط این یه سال باید حسابی بچسبم

به کار چون چک‌ها سنگینه. دعا کن تو این مدت چند
تا پرونده‌ی نون و آبدار به تورم بخوره.
کمی نگران شدم.
- اگه نتونی چک‌هات رو پاس کنی چی؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهل_و_نه

- دیگه باید برم زندان. خودت که قانون چک رو
می‌دونی خانم وکیل آینده.

لحنش کاملاً جدی بود ولی ته‌لبخندی روی لبش آمده
بود. به بازویش آرام مشت زد.

- شوخی نکن امیر.

خندید و گفت:

- تو قرارداد نوشته اگه هر کدوم از چک‌ها سه ماه
تأخیر بیفته، سودش رو حساب می‌کنن و می‌گیرن
ولی اگه بیشتر از سه ماه بشه، شرکت می‌تونه

یک طرفه قرارداد رو فسخ کنه و بعد از کسر
بیست درصد از پولمون، بقیه‌اش رو پس می‌ده.

- خب اگه اینطوری بشه هم خیلی بده. کلی از
پولمون از دست می‌ره.

دستم را آرام فشار داد و گفت:

- نگران نباش عزیزم. مطمئنم چک‌ها به موقع پاس
می‌شه. الان تو مؤسسه کلی پرونده هست که
همکارها خارج از ساعت کاری قبول کردن و روش
کار می‌کنن. مؤسسه واسه این پرونده‌ها فقط ده درصد
از همکارها می‌گیره و نود درصد مال خودشونه. من
چون تا الان کارآموز بودم، نمی‌تونستم پرونده‌ی
مستقل قبول کنم ولی تا دو سه ماه دیگه پروانه‌ی
وکالت پایه یکم رو می‌گیرم و می‌تونم این جور
پرونده‌ها رو قبول کنم. درآمد می‌ره بالاتر. خیالت
راحت باشه.

نیم‌رخش را نگاه کردم و گفتم:

- وقتی کاری رو تو قراره انجام بدی، خیالم راحت
راحت.

برگشت و نگاهم کرد. چشمان سیاهش زیر آخرین
نور روز برق خاصی داشت و دلم را به تپش واداشته

بود. غرق هم بودیم و از اطراف فارغ. در آن لحظه در دنیا فقط دو نفر وجود داشتند که ما بودیم. یکدفعه سیاهی هیکلی مقابلمان آشکار شد و از آن عالم کشیدمان بیرون. زیر نور کم‌رنگ چراغ‌های فانوسی پارک چهره‌ی خشمگین پیمان را دیدم و جا خوردم. بی‌اختیار هین کوتاهی کشیدم و دستم را گذاشتم روی دهانم. هنوز آن یکی دستم در دست امیر بود که بلافاصله آن را رها کرد. پیمان با اخم نگاهم کرد.

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟ مگه تو الان قرار نبود با دوست‌هات تو کافه باشی؟

در یک آن جوش آوردم و با حرص گفتم:

- به تو چه ربطی داره من کجا قراره باشم؟ اصلاً تو خودت اینجا چی‌کار می‌کنی؟ زاغ سیاه منو چوب می‌زدی؟

پوزخند زد.

- پرویت بی‌نظیره. من داشتم از اینجا رد می‌شدم. ماشینت رو کنار خیابون دیدم و تعجب کردم چون مامانت گفته بود با دوست‌هات رفتی کافه تو ونک. اومدم تو پارک ببینم چرا اینجا یی که...

حرفش را قطع کرد و دوباره پوزخند زد. چشمان پر از خشمش را دوخت به امیر.

- تو. بار آخرت باشه دوروبر نسیم می‌پلکی. یه بار دیگه ببینم از این غلط‌ها کردی، بلایی سرت می‌آرم که تا عمر داری، یادت نره.

امیر خونسرد گفت:

- نسیم جوابت رو داد. به تو ربطی نداره نسیم کجاست و با کی.

پیمان یقه‌ی تی‌شرت امیر را چسبید و او را به طرف خودش کشید. زل زد توی چشمانش و گفت:

- به من ربطی نداره، به مامانش چی؟ وقتی دروغ گفته و با تو اومده بیرون، اون هم دست‌در‌دست، خیلی واضحه که خونواده راضی نیستن تنگ دل تو عوضی باشه. این رو تو کله‌ات فرو کن. بابا اسفندیار جنازه‌ی نسیم رو نمی‌ذاره رو دوش تو.

امیر پیمان را هل داد و گفت:

- این چیزها هم به تو ربطی نداره. گذشت اون روزها که نسیم بچه بود و می‌تونستن براش تکلیف تعیین کنن.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پنجاه

پیمان که انگار منتظر این حرکت نبود، دست‌هایش از لباس امیر جدا شد و کمی عقب رفت و سکندری خورد ولی تعادلش را به دست آورد و نیفتاد. صورتش از خشم سرخ شده بود. حمله کرد به امیر و مشتی به طرفش رها کرد. امیر خودش را کنار کشید و مشتش نشست روی شانه‌ی پیمان. در یک آن به هم پیچیدند و مشت و لگد بود که حواله‌ی هم می‌کردند. جیغ زد:

- بس کنید!

هیچ‌کدام اعتنا نکردند. به طرفشان دویدم و به زور خودم را میانشان جا دادم. هر دستم را روی سینه‌ی یکی از آن‌ها گذاشتم. نفس‌زنان گفتم:

- دست بردارید. با هر دوتونم.

امیر نفسش را پوف کرد و یک قدم عقب رفت. پیمان سرم داد زد:

- راه بیفت ببرمت خونه. امشب حالیت می‌کنم این کارها یعنی چی. همون چند سال پیش که با هم دیده بودمتون و منو پیچوندید و گفتید اتفاقی تو خیابون همدیگه رو دیدید، اگه جلو زبونم رو نگرفته بودم، تو الان این‌قدر پررو نشده بودی.

رو کرد به امیر.

- تو هم فردا نتیجه‌ی این غلطی رو که کردی، می‌بینی.

امیر پوزخند زد.

- خیلی ترسیدم!

- حالا ترس رو نشونت می‌دم.

بعد دستی روی گونه‌اش کشید که جای مشت امیر سرخ شده بود. بازویم را گرفت و کشید و دوباره سرم داد زد:

- مگه نمی‌گم راه بیفت؟

با حرص بازویم را از دستش بیرون کشیدم.

- من با تو نمی‌آم جایی.

- هوار زد:

- تو غلط می‌کنی. می‌آی یا باید به زور ببرمت؟
امیر جلو آمد و گفت:

- تو بی‌جا می‌کنی بخوای نسیم رو به زور جایی
ببری.

باز حمله کردند به طرف هم که چند نفر از راه
رسیدند و جدایشان کردند و هر کدام را به طرفی
کشیدند. یکی از مردها از من پرسید:

- مزاحمتون شدن خاتم؟ می‌خواید انتظامات پارک رو
خبر کنم؟

- ممنون، مزاحمتی در کار نیست. هردو از اقوامن.
پیمان داد زد:

- تو با این پسرهای جعلی چه نسبتی داری؟ این رو
همین الان واسه من روشن کن.

زل زدم توی چشم‌هایش و گفتم:

- پیمان، یه بار بهت گفتم به تو هیچ ربطی نداره. برو
هر کار بلدی بکن.

بازوی امیر را کشیدم و گفتم:

- بریم.

راه افتادیم و با قدم‌هایی تند از آنجا دور شدیم. پیمان پشت سرمان داد زد:

- فردا جفتون حالی‌تون می‌شه. بعداً نگید بهتون نگفته بودم.

اعتنا نکردیم و تا کنار ماشین یکسره رفتیم. امیر نگاهی به صورتم انداخت که لابد رنگش حسابی پریده بود و گفت:

- سوییچت رو بده.

با دستانی لرزان سوییچ را به دستش دادم. پشت فرمان نشست و من هم روی صندلی کنارش. وقتی راه افتادیم، تازه وحشت به جانم افتاد. با نگرانی گفتم:

- حالا چی می‌شه امیر؟ کاش مثل اون دفعه خرش کرده بودیم.

نفسش را پوف کرد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پنجاه_و_یک

- دست در دست هم، خیره بودیم به هم، هیچ جوری نمی شد پیچوندش.

- اگه بره بگه؟ مطمئن می گه. این دفعه کتکش هم زدی. راستی خودت طوریت نشد؟
لبخند کم رنگی زد.

- بی نصیب نموندم. چند تا مشت و لگد خوردم.

- خب اگه پیمان بره همه چی رو بگه چی؟ صورتش قرمز شده بود. جای مشتت قشنگ معلوم بود.
- فکر می کنم بگه.

وحشت زده گفتم:

- مامانم پوستم رو می گنه امیر. مطمئنم راحت نمی گذره که بهش دروغ گفتم. بابا اسفندیار هم فردا می آد سر وقت تو و بابات.

ماشین را کنار کشید و نگه داشت. به طرفم چرخید.

- اول آروم شو تا بگم. هیچ اتفاق وحشتناکی قرار نیست بیفته نسیم.

بطری آبی را از زیر پایم برداشت و به طرفم گرفت.
چند جرعه نوشیدم و با بی تابی منتظر ماندم که ببینم

چه راهی در ذهنش است که بتوانیم از این مخمصه
فرار کنیم. گفت:

- دوتا راه داریم. یکیش اینکه که زمان بندی مون رو
بندازیم جلو. من و تو به هر حال یه روزی باید دعوا
کنیم، حرص بخوریم، حرف بشنویم تا بتونیم عروسی
کنیم. می‌تونیم به جای سه سال دیگه، الان این کار
رو بکنیم. مهم نیست که فعلاً خونه نداریم. فوقش چند
سال اجاره نشینی می‌کنیم. به بابا می‌گم فردا به
بابا بزرگت بگه ما می‌خوایم عروسی کنیم، بعد وارد
فاز دعوا می‌شیم. آخرش یا خونواده‌ت کوتاه می‌آه، یا
می‌ریم از دادگاه اجازه‌ی ازدواج می‌گیریم.

از خیلی وقت پیش می‌دانستم روزی که صحبت
ازدواج من و امیر پیش بیاید، باید همین راه را برویم
ولی از فکر اینکه به این زودی مجبور شویم این کار
را بکنیم، ضربان قلبم بالا رفت. با نگرانی پرسیدم:

- راه دوم چیه؟

- می‌تونیم انکار کنیم. تو و دوست‌هات فقط محل کافه
رو عوض کرده بودید و به جای ونک، اومده بودید
همون کافه‌ی پارک هنرمندان. بعد دور همی تون تموم
شده و تو داشتی می‌رفتی که اتفاقی منو دیدی و

داشتیم با هم در مورد آزمون کانون وکلا حرف می‌زدیم.

- خب اینکه دستمون تو دست هم بود و...
لبخند زد.

- انکار رو واسه همین وقت‌ها ساختن خانم وکیل آینده. هر متهمی تا وقتی جرم رو گردن نگرفته، مبرا است، مگه اینکه دلایل دیگه‌ای برای اثبات جرم وجود داشته باشه.

- خب هست. پیمان دیده. شاهده!

- نه، پیمان اینجا خودش یه طرف دعواست. شاکی محسوب می‌شه. شاکی نمی‌تونه به نفع خودش شهادت بده. ما می‌تونیم بگیم پیمان یهو با عصبانیت پریده جلو و دعوا راه انداخته، الان هم واسه توجیه فکر مزخرفش دوتا چاخان گذاشته روش و می‌گه دستمون تو دست هم بوده.

کمی دلم برای پیمان سوخت. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و خواه‌ناخواه دوستش داشتم؛ در عین حال از رفتار بی‌منطقش عصبانی بودم. امیر گفت:
- هر کدوم رو تو انتخاب کنی، من تابعم.

دلم می‌گفت بهتر است هرچه زودتر با امیر ازدواج
کنم و از این استرس دائمی که بالاخره یک روز
همه‌چیز لو می‌رود، خلاص شوم؛ اما مغزم می‌گفت
بهتر است عاقلانه و صبورانه پیش برویم و
برنامه‌هایمان را به موقع پیاده کنیم. گفتم:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پنجاه_و_دو

- امیر، الان نمی‌تونیم بگیم ما خیال ازدواج داریم.
قبلاً در موردش حرف زده بودیم که این کار ممکنه
چه ترکش‌هایی داشته باشه. حدس زده بودیم که اگه
بابا اسفندیار کوتاه نیاد، ممکنه بابات رو از باغ
بیرون کنه. یکی از چیزهایی که به خاطرش
می‌خواستیم صبر کنیم، همین بود. قرار بود موقعی
بگیم می‌خواهیم عروسی کنیم که اگه همچین اتفاقی
افتاد، تو بتونی حمایتشون کنی و سر پیری لنگ
نمونی.

- الان هم می‌تونم. با پولی که واسه خریدن خونه کنار
گذاشتم، می‌تونیم دوتا آپارتمان رهن کنیم،

مخارجشون هم می‌تونم بدم. فوقش اینه که خونه
خریدنمون چند سال عقب می‌افته. مطمئن باش نه
خودمون لنگ می‌مونیم نه باباینا.
چند لحظه فکر می‌کنم.

- به نظرم راه دوم بهتره امیر. بذار صبر کنیم و از
روی برنامه‌ریزی مون بریم جلو. این‌طوری من هم
درس تموم شده و تا اون موقع وکیل شدم. خیالمون
راحت‌تره.

- باشه عزیزم. هر جور تو راحتی.

ماشین را روشن کرد و وقتی حرکت کردیم گفت:

- پس من و تو اتفاقی همدیگه رو دیده بودیم و تو
داشتی ازم می‌پرسیدی نمونه سوال آزمون کانون رو
دارم یا نه. بعد یهو پیمان رسید و شروع کرد به داد و
بیداد و تو هم عصبانی شدی و جوابش رو دادی بعد
با من درگیر شد. حرفمون یکی باشه.
- باشه.

- تمام تماس‌هایی هم که با هم داشتیم، از گوشیت پاک
کن.

- گوشیم که رمز داره.

- اگه مامانت بخواد گوشیت رو ببینه، می‌تونی بگی نه؟

مثل همیشه عاقلانه در مورد همه‌چیز فکر می‌کرد.
گوشی‌ام را از کیفم در آوردم و تماس‌های خودم و
امیر را حذف کردم، همین‌طور پیام‌هایمان را. چند پیام
را که در مورد درس و کتاب بود، باقی گذاشتم. کمی
بعد از هم جدا شدیم و من درحالی‌که هنوز نگران
بودم، به خانه رفتم.

خبر قبل از خودم به خانه رسیده بود و مامان یک
گلوله‌ی آتش بود. سرم داد زده بود و بازخواستم
کرده بود اما وقتی طبق نقشه‌ی امیر با او حرف زده
بودم، کمی آرام شده بود. گوشی‌ام را خواسته بود و
وقتی دیده بود هیچ تماس یا پیامی با امیر نداشته‌ام،
بیشتر حرفم را باور کرده بود. بااین‌حال گفته بود رمز
گوشی‌ام را بردارم و دیگر با امیر حتی برای درس
تماسی نگیرم. من هم مثل یک دختر خوب و مطیع
شماره‌ی امیر را حذف کرده بودم و رمز گوشی را
برداشته بودم.

روز بعد که بابا اسفندیار آمده بود دنبالم که به باغ
برویم، مجبور شده بودم تمام این‌ها را برای او هم

توضیح بدهم. پیمان اصلاً کم‌کاری نکرده بود و خبر
را به گوش او هم رسانده بود! بابا اسفندیار به
اندازه‌ی مامان زود قانع نشد و وقتی به باغ رسیدیم،
رفت و سر امیر و مش‌اصغر داد زد و عذرخواهی
آن‌ها را شنید تا بالاخره آرام شد. همه نصیحت‌م کرده
بودند که باید بیشتر مراقب خودم باشم ولی به پیمان
هم گفته بودند الکی سر هیچ‌وپوچ جنجال راه انداخته
است و من نگاه‌های عصبی او به خودم را تحمل
کرده و به روی خودم نیاورده بودم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پنجاه_و_سه

صدای پیمان مرا از دنیای ذهنم بیرون می‌کشد.

- فقط به عنوان پسردایی بداخلاق غرغرو دوستم
داری؟

- نه، می‌شه نقش داداش بداخلاق غرغرو هم بهت
داد.

اخم کمرنگی میان ابروهایش می‌نشیند. بدون اینکه
بخواهم، حرف از دهانم بیرون می‌پرد.

- آره دیگه، همینی. یادت نیست دو سال پیش که من
و امیر اتفاقی همدیگه رو تو پارک خانه هنرمندان
دیده بودیم و من ازش نمونه سؤال می‌خواستم، چه
بلوایی راه انداختی؟

ابروهایش کمی بالا می‌رود و چشم‌هایش مبهوت
می‌شود.

- چی؟!

از حرفی که زده‌ام، پشیمانم. نباید این موضوع را
یادآوری می‌کردم. تازه به فکر می‌رسد که مامان و
سوگند گفته بودند مش‌اصغر و خانوادهاش سال‌ها قبل
از باغ رفته‌اند. مطمئنم من امیر را در بزرگسالی
دیده‌ام و ما عاشق هم هستیم ولی احتمالاً تمام
خاطرات آن روز را ذهنم ساخته و پرداخته است.
شاید یکی از کابوس‌هایی بوده که در زمان کما دیده‌ام
و ذهنم آن را با واقعیت قاطی کرده است. پیمان چند
لحظه نگاهم می‌کند و وقتی مرا ساکت می‌بیند، نفسش
را پوف می‌کند.

- مامانت گفته بود که تو فکر می‌کنی مش‌اصغراینا
هنوز تو باغن. هجده نوزده ساله از اونجا رفتن. ما
ازشون هیچ خبری نداریم نسیم.

- می‌دونم. مامان و سوگند هر دو همین رو گفتن.
ذهنم قاطیه پیمان. دکتر می‌گفت ممکنه این چیزهایی
که یادم می‌آد، خواب‌هایی باشه که تو کما دیدم.

لبخند می‌زند و با مهربانی می‌گوید:

- مطمئنم زیاد طول نمی‌کشه نسیم. زود حالت خوب
می‌شه.

نفس عمیقی می‌کشم.

- خدا کنه. خیلی سخته آدم به حافظه‌اش اعتماد
نداشته باشه و محتاج این باشه که بقیه بهش بگن
چی درسته و چی غلط.

در چشمان قهوه‌ای درشتش که زیر آن ابروهای
پرپشت نشسته، محبت بیشتر می‌درخشد.

- من هستم نسیم. ما همه‌مون دوستت داریم. هر
موقع خواستی چیزی رو بدونی، هر وقت حس کردی
لازمه یکی در مورد خاطره‌ها برات حرف بزنه، بگو.

مطمئن باش همیشه حوصله دارم باهات حرف بزنم و هرچی رو می‌خوای، برات تعریف کنم.

لبخند کم‌رنگی می‌زنم. محبتش دلچسب است اما مشکل این است که نه او و نه هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند پاسخگوی بخش عمده‌ای از ابهامات ذهنم باشند که به امیر مربوط می‌شود. همه فکر می‌کنند بعد از اینکه مش‌اصغر و خانواده‌اش از باغ رفته‌اند، من هم مثل بقیه هیچ خبری از امیر نداشته‌ام درحالی‌که شک ندارم من امیر بزرگسال را دیده‌ام و دلم را تمام و کمال به او باخته‌ام. هیچ چیزی در ذهنم نیست که این دیدارها از کجا شروع شده و بیشترین سوالاتم در مورد امیر است و اینکه چرا بعد از آن اتفاق یک‌دفعه ناپدید شده و هیچ خبری از او نیست. کاش یکی بود که در مورد ارتباط من و امیر همه‌چیز را می‌دانست و برایم می‌گفت. این بیشترین چیزی است که نیاز دارم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پنجاه_و_چهار

نیمه‌شب بعد از یک رؤیای دلنشین از خواب پریده‌ام.
غرقم در خلسه‌ای خاص. به هیجان آمده‌ام و نمی‌توانم
بخوابم. لحظات دلچسب خاطره‌ای که در خواب به یادم
آمده بود، مدام در ذهنم تکرار می‌شود.

همان تابستانی بود که تازه لیسانسم را گرفته بودم.
یکی از شب‌هایی که با پای برهنه از خانه بیرون آمده
بودم و پاورچین تا لب باغچه رفته بودم، بعد
دمپایی‌هایم را پوشیده بودم و خودم را پشت بوته‌های
انبوه گل‌محمدی ته باغ رسانده بودم. امیر تکیه داده
بود به تک‌درخت نارون پیر. مهتاب صورتش را
روشن کرده بود. با دیدنم لبخند زد. نگاهش شاد و
روشن بود و دل من گرم و آفتابی. بی‌مقدمه پرسید:

- یادته چهار سال پیش... سه سال و ده ماه پیش بود
دقیقاً. موقعی که خبر قبولی کنکور رو بهت دادم،
ازت مزدگونی خواستم و گفתי هرچی من بخوام؟

لحظه‌ها توی ذهنم مرور می‌شود و لبخند می‌زنم. بعد
از آن شب نه او حرفی از مزدگانی زده بود نه من؛
ولی خوب می‌دانستم یک روز خواهد گفت و مطمئن
بودم چه چیز خواهد خواست. لب‌هایم داغ شده بود.
حس رخوت یک ظهر داغ وقتی از گرمای بیرون

آمده‌ای و زیر باد خنک کولر یک لیوان شربت
آبلیمو در دست داری، در جاتم بود. موقعی که لیوان
را تکان می‌دهی و صدای به هم خوردن یخ‌ها قبل از
نوشیدن شربت خنکت می‌کند، بعد آن را جرعه‌جرعه
می‌نوشی و وجودت پر می‌شود از طعم ملایم ترش و
شیرینش و عطر خوش لیمو.

امیر یک قدم جلوتر آمد و درست مقابلم ایستاد.
لبخندش عمیق‌تر شده بود و نگاهش پرشورتر. چند
لحظه نگاهم کرد و یک‌دفعه مرا به طرف خودش
کشید. لب‌هایش کنار نرمه‌ی گوشم نشست و
نوازش‌وار حرکت کرد. وقتی به لبانم رسید، دست‌هایم
را دور گردنش حلقه کردم. جرعه‌جرعه از آن شربت
خنک ترش و شیرین نوشیدیم و غرق شدیم در عطر
دلنشین دوست داشتن و دوست داشته شدن. در
مشام عطر محبوبه شب پیچیده بود و ذهنم پر بود از
خنکی هندوانه‌ای که نیمه‌شب از یخچال بیرون آمده.

وقتی از هم جدا شدیم، داغ‌تر و پرهیجان‌تر از تمام
لحظه‌های عمرم بودم. بالاخره اتفاق افتاده بود. چهار
سال منتظرش بودم و از روزی که صریح در مورد
عشقمان حرف زده بودیم، بیش از سه سال می‌گذشت
و انتظار شدیدتر شده بود. اولی بود و شیرین، اما

مطمئن بودم آخری نخواهد بود و از همین حالا
اشتیاقی تازه برای فردا شب در جانم شکل گرفته بود.
امیر از زیر پایش یک گل اطلسی بنفش چید و لای
موهایم گذاشت که رها از شانه‌هایم پایین ریخته بود.
گفت:

- چقدر قشنگ شدی امشب.

گل از لای موهایم افتاد. برش داشتم و او آن را از
دستم گرفت و این بار کنار گوشم محکم‌تر لای موهایم
فرو کرد که نیفتد.

موقعی که آمده بودم توی خانه، آن اطلسی را گذاشته
بودم لای کتاب پر اثر ماتیس که با خودم برده بودم
که تابستان در باغ بخوانم و همان‌جا خشک شده بود.
همیشه بهار و تابستان باغ پر بود از اطلسی ولی
هیچ‌کدام برایم آن یکی نمی‌شد، یادآور خاطره‌ی اولین
بوسه‌ی عاشقانه.

یک‌دفعه از جا می‌پریم. چند لحظه توی تخت‌خواب
می‌نشینم و در تاریکی خیره می‌شوم به روبه‌رو.
وقتی فکری که به ذهنم رسیده مرتب می‌شود، سریع
بلند می‌شوم و چراغ را روشن می‌کنم. نورش چشمم
را می‌زند و چند لحظه چشمانم را می‌بندم. بعد آرام

لای پلک‌هایم را باز می‌کنم. وقتی چشمانم به نور عادت می‌کند، می‌روم روی صندلی کامپیوتر و میان کتاب‌هایم که در سه طبقه‌ی روی دیوار چیده شده، دنبال کتاب پر می‌گردم. آن را بیرون می‌کشم. گرد و غبار ملایمی بلند می‌شود و به عطسه می‌افتم. بینی‌ام را بالا می‌کشم و از صندلی پایین می‌آیم. چشم می‌دوزم به مجموعه صفحات مرتب کتاب که وسطش یک نقطه با بقیه هماهنگ نیست و کمی برجسته شده است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پنجاه_و_پنج

آنجا را باز می‌کنم. یک اطلسی بنفش لای دو صفحه‌ی کتاب خشک شده است. به وجد می‌آیم. دلم می‌خواهد برقصم و شادی کنم. پس رؤیاها و خاطراتم در مورد امیر اشتباه نبوده است. من امیر را در بزرگسالی می‌شناختم. ما همدیگر را دوست داشتیم. بوسه‌ی عاشقانه‌ای وجود داشته است، حالا شاید نه ته باغ پشت بوته‌های گل محمدی، حتماً در جایی دیگر بوده

است چون همه می‌گویند امیر و خانواده‌اش سال‌ها
قبل از باغ رفته بودند؛ ولی آنجا هم اطلسی وجود
داشته و این گل را امیر چیده و لای موهایم گذاشته
است و بعد من آن را لای کتاب پر خشک کرده‌ام.

گل را برمی‌دارم و با ملایمت در دست می‌گیرم.
لمسش حس خوبی دارد. انگار هنوز زنده است، مثل
خاطرات من. روی صفحات دو طرفش رد بنفش‌رنگی
به جا مانده. گل رنگش را به کاغذ کتاب پس داده
است؛ و خاطره و اثرش روی دل من هم درست به
همین شکل اثری باقی گذاشته که مطمئنم هیچ‌وقت
پاک نخواهد شد.

می‌زنم زیر گریه. برای امیر آن قدر دلتنگم و نگران
که واقعاً دیگر نمی‌توانم صبر کنم. دیگر طاقت ندارم.
باید هرطور شده، او را پیدا کنم.

گل را با احتیاط لای کتاب می‌گذارم و کتاب را سر
جایش برمی‌گردانم. چراغ را خاموش می‌کنم و به
تخت‌خواب برمی‌گردم. به پهلوی رو به پنجره می‌خوابم و
اشک‌هایم بی‌صدا فرو می‌ریزد و توی بالش فرو
می‌رود. چشم‌هایم را می‌بندم و حق‌هقی را که از درد

دوری و جدایی، درد ندانستن و بی‌خبری داغ‌تر از همیشه است، در سینه خفه می‌کنم.

وقتی آرام‌تر می‌شوم و چشم باز می‌کنم، خاطرات دیگری می‌آید توی ذهنم.

اوایل شهریور بود. مامان نیمه‌شب از سردرد بیدار شده و توی آشپزخانه دنبال قرص مُسکن گشته بود. وقتی پیدا نکرده بود، آمده بود به اتاقی که تابستان‌ها من و سوگند آنجا می‌خوابیدیم بلکه از توی کیف من دارو را پیدا کند. دیده بود من توی رختخوابم نیستم.

من و امیر پشت بوته‌های گل محمدی بودیم که در ساختمان اصلی با صدای مختصری باز شد و مامان بیرون آمد. زیر نور کم‌رنگ ماه نیمه اندامش را خیلی خوب می‌شناختم. بند دلم پاره شد. بی‌اختیار تنفسم تند شده بود. امیر سریع دستم را گرفت و مرا همراه خودش پایین کشید که سرمان دیده نشود. از فضای خالی کوچکی میان بوته‌ها دیدم که مامان از پله‌ها پایین آمد. انگار سعی داشت بی‌صدا راه برود چون صدای لخلخ همیشگی دمپایی‌هایش اصلاً شنیده نمی‌شد. از ترس تند نفس می‌کشیدم. امیر آهسته دستم را فشار داد و کنار گوشم نجوا کرد:

- نترس. بگو خوابت نمی‌برد، اومده بودی تو باغ قدم بزنی. ده ثانیه دیگه سرت رو بلند کن و راه برو.

بعد همان‌طور که سرش را پایین نگه داشته بود، از پشت ردیف بوته‌ها به نرمی یک گربه بی‌صدا به طرف خانه‌شان دوید. در اصلی خانه‌شان در معرض دید مامان بود و امیر نمی‌توانست از آنجا وارد خانه شود. دیدم که دیوار شرقی خانه را دور زد و پیچید پشت خانه. چند لحظه بعد صدای خفهی بسته شدن پنجره‌ای را شنیدم و خیالم راحت شد که پنجره‌ی آشپزخانه‌شان که رو به پشت خانه بود، باز بوده و امیر از آنجا وارد خانه شده است. نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم. با ظاهری بی‌خیال شروع کردم به قدم زدن. از زیر منبع دور زدم و سعی کردم از خانه‌ی مش‌اصغر تا حد ممکن دور شوم. زیرچشمی مامان را می‌پاییدم که از خیابان میان باغچه‌ها جلو می‌آمد. چند لحظه بعد مرا دید و به طرفم آمد. سرم را بلند کردم و با حالتی که انگار تازه او را دیده‌ام، به طرفش پاتند کردم. وقتی به هم رسیدیم، پرسید:

- اینجا چی کار می‌کنی؟

- خوابم نمی‌برد. اومدم قدم بزنم.

نگاهش چند لحظه روی صورتم چرخ خورد و با شک
پرسید:

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پنجاه_و_شش

- تنهایی؟

تک‌خنده‌ای کردم.

- مگه کسی این ساعت بیداره؟

- آخه تو و تنها قدم زدن؟ کارهای عجیب می‌کنی
نسیم.

- خب چی کار کنم. همه خواب بودن. حوصله‌ام سر
رفت.

زل زد توی چشم‌هایم. انگار برای گفتن حرفی تردید
داشت ولی بالاخره گفت:

- یعنی الان اگه من برم در خونه‌ی مش‌اصغر رو
بزنم، امیر خوابه؟

از اوایل تابستان که پیمان گفته بود من و امیر را در پارک با هم دیده، متوجه بودم که همه مراقبند و رفتار و برخورد من و امیر را مدام زیر ذره‌بین گذاشته‌اند. من و او هم با ظاهری خونسرد در جمع خیلی عادی رفتار می‌کردیم. وقتی شب‌ها را داشتیم که مال خودمان دو نفر بود بدون هیچ مزاحمی، چرا باید در حضور دیگران کاری می‌کردیم که جنگ اعصاب درست شود؟ فکر می‌کردم ته‌مانده‌ی شک همه برطرف شده ولی حرف مامان نشان داده بود هنوز به آن ماجرا فکر می‌کند. سعی کردم نگرانی‌ام را با آب دهانم قورت بدهم. نگاهی به پنجره‌های خاموش خانه‌ی مش‌اصغر انداختم و گفتم:

- من از کجا باید بدونم امیر الان چی‌کار داره می‌کنه؟ وقتی چراغ‌های خونه‌شون خاموشه، لابد خوابه دیگه.

باز چند لحظه موشکافانه زل زد به صورتم. نمی‌دانم چه دید که یک‌دفعه دستم را گرفت و با حالتی مصمم دنبال خودش کشید. به طرف خانه‌ی مش‌اصغر رفتیم. مبهوت پرسیدم:

- مامان واقعاً می‌خوای بری در خونه‌ی مش‌اصغر رو
بزنی و همه رو بیدار کنی که ببینی امیر خوابه یا
نه؟!

جواب نداد فقط قدم‌هایش محکم‌تر شد. کمی بعد پشت
در بودیم. مامان با کف دست چند بار به در زد و بلند
گفت:

- مش‌اصغر؟ کجایی؟ انگار دزد اومده.

از داستان‌پردازی آنی مامان مبهوت ماندم. کسی
جواب نداد. مامان دوباره به در زد.

- ننه رقیه؟ ماشاءالله خوابتون این‌قدر سنگینه؟

در باز شد و امیر بیرون آمد. قیافه‌اش را که دیدم، به
زور خنده‌ام را قورت دادم و در دلم به استعداد
هنرپیشگی‌اش آفرین گفتم. یک زیرپیراهن
رنگ‌ورورفته تنش بود و یک شلوارک چروک.
نمی‌دانم با چه سرعتی وقت کرده بود آن‌ها را بپوشد.
موهایش کاملاً ژولیده بود و از سرش به ده جهت
مختلف سیخ ایستاده بود. چراغ بالای در خانه را
روشن کرد و درست مثل کسانی که تازه از خواب
بیدار شده‌اند، چشمانش را جمع کرد. خمیازه کشید و
دستش را جلوی دهانش گرفت. با گیجی پرسید:

- چی شده مرجان خانم؟

مامان چند لحظه او را برانداز کرد و انگار باور کرد که او در خواب ناز بوده و همین الان بیدار شده است. لحنش آرام‌تر شد و گفت:

- من و نسیم داشتیم تو باغ راه می‌رفتیم. یهو یه سایه دیدیم. انگار یکی پشت درخت‌ها بود. تا ما رو دید، از رو دیوار پرید و رفت تو زمین خالی بغلی. توی دلم گفتم، «نه، انگار مامان هم داستان‌سراییش بد نیست! عجب چیزهایی در لحظه به ذهنش می‌رسه!»

مش‌اصغر که پشت امیر رسیده بود گفت:

- الان می‌آم باغ رو می‌گردم خانم.

سریع به داخل خانه برگشت و کمی بعد با دوتا چوب کلفت برگشت. در این فاصله امیر هم به اتاقش رفته بود و یک گرمکن پوشیده بود. هر کدام یکی از چوب‌ها را برداشتند و به طرفی رفتند که مامان به عنوان محل دیده شدن سایه‌ی فرضی نشان داده بود. چراغ‌ها را روشن کردند. در خانه باز شد و دایی مهیار هم بیرون آمد و به جمع ملحق شد و وقتی داستان مامان را شنید، او هم همراه امیر و پدرش

مشغول گشتن شد. همه جا را گشتند و وقتی مطمئن شدند که اگر هم دزد بوده، فرار کرده است، دایی گفت:

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پنجاه_و_هفت

- لابد از این دله دزدها بوده که دنبال خرت و پرت می گردن و گرنه تو باغ که چیزی واسه دزدیدن پیدا نمی شه. بریم بخوابیم.

خیالم راحت شده بود که موضوع پیاده روی من در نیمه شب با مهارت امیر در هنرپیشگی تمام شده است. در آخرین لحظه امیر به صورتم نگاه کرده بود. لبخند نامحسوسی روی لبش نشسته بود و دور از چشم بقیه چشمک زده بود.

فردا که بابا اسفندیار ماجرای دیشب را شنیده بود، احساس ناامنی کرده و تصمیم گرفته بود شب ها در خانه را قفل کند. مامان بدون اینکه چیزی از اصل

ماجرا بگوید، مرا از دیدارهای شبانه محروم کرده بود.

روز بعد بابا اسفندیار جوشکار آورده بود و سفارش داده بود روی تمام دیوارهای باغ نرده کار بگذارند و من عصبانی و دلخور بودم که دیگر نمی‌توانم شب‌ها امیر را ببینم. عصر دو سه روز بعد موقعی که همه توی خانه بودند، امیر را در باغ پیدا کرده بودم. با دلخوری گفته بودم:

- حالم خیلی بده امیر. شب‌ها رو از دست دادیم.

- هیچ کاری تا ابد مخفی نمی‌مونه نسیم. من مطمئن بودم این دیدارهای شبانه یه روز لو می‌ره. حالا شکر خدا تونستیم جمع‌وجورش کنیم ولی الان هم نمی‌فهمیدن، بالاخره یه روزی لو می‌رفتیم.

- خب حالا باید چی کار کنیم؟ یعنی دیگه هیچ وقت نمی‌تونیم همدیگه رو ببینیم؟

با لبخند نگاهم کرده بود. همیشه لبخندش طوری دلم را گرم می‌کرد که انگار تمام مشکلات دنیا حل شده است. گفته بود:

- یه کم صبر کنی، باز هم می‌تونیم. اون شب که مامانت خیالش راحت شد که تو راست گفتی و من

بیرون نبودم. مطمئنم شب‌ها دنبال تو نخواهد بود؛
ولی فعلاً ماجرا داغ و همه شب‌ها هشیار می‌خوابم
و حواسشون به باغ هست. بذار این نرده‌کشی
دیوارها تموم بشه، بعد همه خیالشون از دزد راحت
می‌شه. اون وقت دوباره می‌تونیم شب‌ها همدیگه رو
ببینیم ولی عاقلانه اینه که هر شب نباشه.

- خب در خونه رو هر شب قفل می‌کنن، هر دوتا در
رو. من چطوری باید پیام بیرون؟ بابا اسفندیار
خودش آخر شب درها رو قفل می‌کنه، دسته‌کلیدش هم
می‌بره تو اتاقشون.

- اینکه آسون‌ترین قسمت کاره. مگه یادت رفته بابام
کلید خونه رو داره؟ فردا که می‌رم سر کار، کلید رو
می‌برم و از روش می‌سازم و بهت می‌دم. بعد تو خیلی
راحت در رو باز می‌کنی و می‌آی بیرون. تازه یه
چیزیش هم به نفعمون شده. وقتی اومدی بیرون،
می‌تونی در رو قفل کنی، بعد دیگه غافلگیر نمی‌شیم
چون کسی نمی‌تونه از خونه بیاد بیرون!

- ولی خطرناک هم هست. این دفعه اگه کسی بفهمه
من تو رختخوابم نیستم، نمی‌تونم بگم رفته بودم قدم

بزنم چون باید توضیح بدم که چطوری در رو وا کردم.

- کلید در پشتی خونه رو برات می‌سازم. در جلویی مال بقیه باشه. اگه کسی اومد بیرون، تو راحت خونه رو دور می‌زنی و از اونجا می‌ری تو و سر جات می‌خوابی. بعداً هم می‌گی دست‌شویی بودی یا خلاصه یه جایی از خونه بودی. وقتی درهای خونه قفله، کسی نمی‌تونه بگه نبودی چون مسلماً تبخیر نشدی از لای نرده‌های پنجره بیای تو باغ!

خنده‌ام گرفته بود و خیالم راحت شده بود که باز هم می‌توانیم لااقل بعضی شب‌ها همدیگر را ببینیم. حسن بزرگ هم‌اتاق بودن با سوگند این بود که حسابی خوش‌خواب بود و خوابش هم سنگین. از لحظه‌ای که سرش را روی بالش می‌گذاشت، تا صبح یکسره می‌خوابید و چیزی هم نمی‌توانست به سادگی بیدارش کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پنجاه_و_هشت

امیر نگاهی به دوروبر انداخت و وقتی کسی را آن اطراف ندید، دستم را گرفت و مرا کشید پشت تنه‌ی نارون پیر. دست‌هایش دورم حصار کشید و مرا بوسید، سریع و کوتاه. اولین بوسه زیر نور آفتاب بود و تجربه‌ای جدید. بعد از چند شب بدون امیر چقدر به این بوسه نیاز داشتم و حال دلم خوب شده بود. نگاهی به نارون پیر انداخته و با خودم فکر کرده بودم او تنها شاهد بوسه‌هایمان بوده است. دوباره اشک‌ها روی صورتم می‌چکد. چند ماه است از امیر محروم شده‌ام؟ از وجودش، لبخند گرمش، نگاه مهربانش و بوسه‌های پرشورش؟ دلم گرفته است. باید هرطور شده، خبری از او به دست بیاورم.

□

صبح که بیدار می‌شوم، اولین چیزی که یادم می‌افتد، این است که وقتی امیر کلید در عقبی خانه‌باغ را برایم ساخته بود، توی اتاق خودم و سوگند آن را ته کمد دیواری زیر موکتی که یکی از طبقات کمد را پوشانده بود، پنهان کرده بودم. هر شبی که قرار بود امیر را ببینم، آن را برمی‌داشتم و بعد از بازگشت دوباره سر جایش می‌گذاشتم. زمستان‌ها کلید همان‌جا می‌ماند و

تابستان سال بعد باز از آن استفاده می‌کردم. سه
تابستان آن کلید را داشتم. مطمئنم الان هم باید
همان‌جا باشد. اگر بتوانم مامان را راضی کنم یک
جمعه به باغ برویم، می‌توانم کلید را پیدا کنم و
مطمئن شوم که امیر تا همین اواخر در باغ بوده
است. دلم پایین می‌ریزد. هیچ دلیلی وجود ندارد که
تمام آدم‌های نزدیک زندگی‌ام که یک عمر با من
مهربان بوده‌اند، به من دروغ بگویند. به احتمال زیاد
همان‌طور که همه می‌گفتند، مش‌اصغر و خانواده‌اش
سال‌ها قبل از باغ رفته بودند. خاطرات من از امیر
باید متعلق به مکانی دیگر باشد که در ذهن
سرگشته‌ام با خاطرات باغ مخلوط شده و تصاویری
برایم ساخته که واقعی نیست.

نفس عمیقی می‌کشم. باید باغ را از ذهنم کنار بگذارم
و از راه‌های دیگری دنبال امیر بگردم. محل کارش
بهترین جاست.

□

دومین هفته‌ای است که به استخر می‌روم. هر سه
روز هفته‌ی گذشته مامان مرا تا استخر همراهی کرده
و بعد در لابی استخر منتظرم مانده بود تا برگردم.

بدنم آماده‌تر شده است و به نسبت روز اول کمتر خسته می‌شوم ولی هنوز سه ساعت شنا برایم مثل یک رؤیاست. با این حال به روی خودم نمی‌آورم و منتظر روزی هستم که مامان مرا در استخر تنها بگذارد و بتوانم از این فرصت استفاده کنم.

صبح که از خانه بیرون آمده بودیم، هیچ فکر نمی‌کردم این امکان همین امروز فراهم شود. مامان وقتی برایم بلیت می‌خرد، می‌گوید:

- نسیم من برمی‌گردم خونه. می‌آم دنبالت.

سعی می‌کنم شادی‌ام را بروز ندهم و عادی می‌گویم:

- باشه.

به طرف رختکن می‌روم، بلیت را با کفش‌ها و گوشی‌ام به زنی که پشت کفش‌داری نشسته می‌دهم و یک کلید می‌گیرم. از لای در نیمه‌باز رختکن برای مامان که هنوز آنجا ایستاده و مرا نگاه می‌کند، دستی تکان می‌دهم و با قدم‌هایی به ظاهر خونسرد به طرف کمد‌ها می‌روم. کنار کمد می‌ایستم و تا صد می‌شمارم، بعد صدتای دیگر. برمی‌گردم و خودم را پشت در کفش‌داری پنهان می‌کنم و نگاهی به لابی می‌اندازم. وقتی مطمئن می‌شوم مامان آنجا نیست،

نفس عمیقی می‌کشم و سریع برمی‌گردم و کلید را به زن پشت پیشخان می‌دهم. می‌پرسد:

- الان نیومدی مگه؟

- بله، یادم افتاد باید جایی می‌رفتم.

- آخی، بلیت سوخت شد که پولش رو پس نمی‌دن.

- عیبی نداره. پیش اومده.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پنجاه_و_نه

کفش‌ها و گوشی‌ام را می‌گیرم و بیرون می‌روم. قبلاً در مورد امروز خیلی فکر کرده‌ام. اگر بخواهم با اسنپ بروم، نیازی به ماشین عوض کردن نیست ولی این امکان هست که به ترافیک برخورد کنم و نتوانم به موقع برگردم. بهترین راه استفاده از وسایلی مثل اتوبوس و مترو است. به طرف ایستگاه اتوبوس پرواز می‌کنم. آن‌قدر مشتاقم زودتر خبری از امیر به دست بیاورم که تاب و توان انتظار را ندارم.

ساعتی بعد در ایستگاه میدان انقلاب از مترو پیاده می‌شوم. نگاهی به ساعت گوشی‌ام می‌اندازم و می‌دوم. از فکر اینکه ممکن است تا ده دقیقه دیگر امیر را ببینم، طوری به وجد آمده‌ام که تمام انرژی سابق به وجودم بازگشته است. می‌پیچم توی خیابان جمالزاده و کمی بعد وارد یک فرعی می‌شوم. از کنار خانه‌های قدیمی سه‌طبقه‌ای آجری که میانشان آپارتمان‌های نوساز دیده می‌شود، می‌گذرم. ذهنم دنبال پلاک بیست‌وسه می‌گردد ولی می‌دانم نیازی به پلاک نیست. من آن‌قدر به اینجا آمده‌ام که با چشم بسته هم می‌توانم ساختمان را پیدا کنم.

ضربان قلبم بالا رفته و شور و وجد خاصی دارم. سریع راه می‌روم. کمی بعد حس می‌کنم ساختمان را رد کرده‌ام. برمی‌گردم و به عقب نگاه می‌کنم. از خیابان رد می‌شوم و از آن‌طرف با دید گسترده‌تری به ساختمان‌ها نگاه می‌کنم. چشمانم دنبال یک حیاط قدیمی خاک‌گرفته می‌گردد که سنگ‌های سفید تراورتنش از شدت دوده و گذر سال‌ها به طوسی می‌زد و از روی دیوارش یک پیچ امین‌الدوله آویزان شده بود که اواسط بهار بدون توجه به دود و ترافیک به روندی که ژن‌هایش طی سال‌ها دستور داده بودند،

پر می‌شد از گل‌های زرد و سفید معطر. اثری از ساختمان نیست. دوباره به آن طرف خیابان برمی‌گردم و نگاهی به پلاک خانه‌ای می‌اندازم که مقابلش ایستاده‌ام. سی‌ویک است. چهار خانه جلو آمده‌ام. برمی‌گردم و عقب می‌روم. دهنم شمارش معکوس را با تپش دلپذیری آغاز کرده است، بیست‌ونه، بیست‌وهفت، بیست‌وپنج...

حس می‌کنم قلبم طوری خودش را به در و دیوار می‌کوبد که همین الان از دهانم بیرون می‌افتد. چند قدم بیشتر نمانده است، پلاک بیست‌وسه، جایی که بارها آمده‌ام و امیر را دیده‌ام یا با هم بیرون رفته‌ایم. یک‌دفعه متوقف می‌شوم. زل زده‌ام به دیوار تراورتن که به رنگ آبی استخری شده است. قسمتی از دیوار را کنار در خراب کرده‌اند و لبه‌هایش آجرها به شکلی ناهموار بیرون زده است. به جای در قبلی که یک سواری از آن رد می‌شد، در بزرگتری قرار دارد که از یک ورق قراضه درست شده که با بی‌دقتی جوش خورده و گره‌های جوش بزرگ و یقور به چشم می‌خورد. جلوی در گونی آبی رنگی به رنگ دیوار کشیده شده است. اثری از ساختمان قدیمی سه‌طبقه نیست. تنها چیزی که به همان شکل سابق باقی

مانده، پیچ امین الدوله است که هنوز از بالای دیوار
سرک کشیده. روی برگ‌های همیشه خاک گرفته‌اش
بعضی جاها رنگ آبی مالیده شده است.

جلوتر می‌روم و چشمم را می‌چسبانم به سوراخی
روی گونی آبی که روی آجرهای بیرون زده از قسمت
خراب شده‌ی دیوار است. تکه‌ای از حیاط قدیمی را با
درخت‌های آشنایش می‌بینم، یک سرو، دوتا چنار و
چند سپیدار که کنار دیوار کاشته شده. بعد از حیاط
زمین را کنده‌اند و حسابی گود کرده‌اند. آن ته تعدادی
مربع با فواصل مشخص بتن‌ریزی شده و سر
میلگردها از بتون بیرون زده است. دو مرد با کلاه
ایمنی زرد دارند روی آن‌ها کار می‌کنند.

هنوز باورم نمی‌شود که در عرض چهار ماه آن
ساختمان را کوبیده‌اند و دیگر هیچ اثری از آن وجود
ندارد جز گیاهانی که عجیب‌برایم آشنایند. چند لحظه
مبهوت به همه‌چیز نگاه می‌کنم بعد محکم به در آهنی
موقت می‌زنم و بلند می‌گویم:

- آقا... آقا... با شمام. آقا، صدام رو می‌شنوید؟

یکی از مردها سرش را بلند می‌کند و به در نگاه
می‌کند.

- بله؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_شصت

- ببخشید، می‌شه یه دقیقه بیاید دم در؟

انگار تنبلی‌اش می‌آید بالا بیاید و لابد با خودش فکر می‌کند یک دختر اینجا چه کاری ممکن است داشته باشد اما چند لحظه بعد از سراشیبی‌ای که حیاط را به عمق آن گودال وصل کرده، بالا می‌آید. در را باز می‌کند. قدش از ارتفاعی که گونی پوشانده، بلندتر است. سلام می‌کنم. جواب می‌دهد و می‌پرسد:

- ببخشید، این ساختمون رو کی کوبیدن؟

با شک می‌پرسد:

- شما؟!

- اینجا قبلاً یه دفتر وکالت بود. من با اون‌ها کار دارم.

- ما خبر نداریم خانم. کارگرم.

- یعنی... ببخشید، تازه کوبیدنش؟
- ما یه ماهه داریم اینجا کار می‌کنیم. لابد قبلش هم یه ماهی طول کشیده تا تخریب کردن و لودر کار کرده.
- ببخشید... شما... نمی‌دونید کسانی که اینجا بودن، کجا رفتن؟
- خبر نداریم خانم. گفتم که ما از این چیزها خبر نداریم. ما آرماتوربندیم. وقتی می‌آیم سر کار که لودر کنده باشه.
- ببخشید، می‌شه شماره‌ی صاحب‌کارتون رو بهم بدید؟
- به تابلوی زرد رنگی که بالای دیوار حیاط نصب شده، اشاره می‌کند.
- شماره‌ی مهندس رو اونجا نوشتن.
- تشکر می‌کنم و مرد می‌رود. کمی عقب می‌روم و به تابلو نگاه می‌کنم. پلاک ثابتی و چند چیز دیگر روی آن نوشته شده و نام مهندس ناظر، حمید دیالمه؛ و یک شماره موبایل. همان‌جا شماره را می‌گیرم. بعد از چند بار زنگ خوردن مردی که صدایش میان‌سال به نظر می‌رسد، جواب می‌دهد. می‌گویم:

- ببخشید، آقای دیالمه؟

- بله، در خدمتم.

- سلام. من...

- سلام خانم. امرتون چیه؟

لحن مؤدبش آرام می‌کند و می‌توانم راحت‌تر حرف بزنم.

- ببخشید، من دنبال یه دفتر وکالت می‌گردم. امروز اومدم به آدرسی که ازشون داشتم، تو یکی از فرعی‌های جمالزاده. دیدم ساختمون کوبیده شده.

- بله، ما حدود سه ماه پیش یه خونه کلنگی رو تو جمالزاده خریدیم و الان مشغول ساختوسازیم.

- ببخشید، شما... می‌دونید اون دفتر وکالت کجا رفته؟

- نه خانم، اطلاعی ندارم. هر سه طبقه‌ی اون ساختمون مستأجر داشت. صاحب ملک یه آقای بود به اسم هراتی که از قبل با مستأجرهاش طی کرده بود که هر موقع ملک رو فروخت، تو پونزده روز بلند شن. سر موقع هم ملک خالی رو به ما تحویل داد. نفس عمیقی می‌کشم.

- امکان داره شمارهی آقای هراتی رو بهم بدید؟ شاید
ایشون بدونه مستأجرهاش کجا رفتن.

با تردید می‌گوید:

- شاید درست نباشه شمارهی ایشون رو بدم، خب...
اطلاعی ندارم ایشون خوششون می‌آد یا نه؛ ولی
می‌تونم شمارهی شما رو بدم به ایشون که اگه دوست
داشتن، باهاتون تماس بگیرن.

- ممنون. لطف می‌کنید. ببخشید یه سؤال دیگه. شما
می‌دونید اسم اون مؤسسه‌ی حقوقی چی بود؟

- خانم یعنی شما خبر ندارید اسم شرکتی که دنبالش
می‌گردید، چی بوده؟

- خب من... واقعیتش یه اتفاقی برام افتاده و چند ماه
تو کما بودم. حافظه‌ام یه کم اختلال داره.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_شصت_و_یک

لحنش دوباره ملایم می‌شود و می‌گوید:

- متأسفانه نمی‌دونم. یادمه وقتی اومدیم اون ملک رو ببینیم، چند تا تابلو روش بود ولی اسم‌هاشون یادم نمونده.

- لطف کردید. اگه شماره‌ی منو بدید به آقای هراتی، ممنون می‌شم.

- خواهش می‌کنم خاتم. روز خوش.

تماس را قطع می‌کنم و به فکر فرو می‌روم. راه می‌افتم به طرف پلاک بیست‌وپنج که ظاهراً مسکونی است. زنگ طبقه‌ی اول را می‌زنم. پیرزنی از پشت آیفون می‌پرسد:

- کیه؟

- ببخشید خاتم، من...

به محض اینکه مکث می‌کنم می‌گوید:

- چیزی ندارم بدم به مؤسسه‌ی خیریه.

با عجله می‌گویم:

- نه، من از مؤسسه‌ی خیریه نیومدم... این همسایه بغلی‌تون که خونه رو کوبیدن...

می‌پرد وسط حرفم و با بدخلقی می‌گوید:

- سه ماهه واسه ما زندگی نداشتید. صبح و شب و نصفه شب سروصدا و گردوخاک. حالادیکه چی از جونمون می‌خواید؟

- نه، من مال اون خونه نیستم. دنبال یه دفتر وکالت می‌گردم که اینجا بود.

- خبر ندارم.

صدای بلند تق گذاشته شدن گوشی آیفون را که می‌شنوم، زنگ طبقه‌ی دوم را می‌زنم و دعا می‌کنم این یکی خوش اخلاق‌تر باشد. زنی جواب می‌دهد و او هم می‌گوید خبری ندارد. وقتی دستم را روی زنگ طبقه‌ی سوم می‌گذارم، پسر جوانی جواب می‌دهد. دیگر من من نمی‌کنم. تند و صریح می‌پرسم:

- ببخشید، قبلاً تو این ساختمون بغلی‌تون یه مؤسسه‌ی حقوقی بود. شما می‌دونید کجا رفتن؟

بدون مکث می‌گوید:

- الان می‌آم پایین.

کمی دلگرم می‌شوم و منتظر می‌مانم. زیاد طول نمی‌کشد که پسر جوان خوش‌قیافه‌ای در را باز می‌کند. لبخند می‌زند.

- شما گفتید دنبال چی می‌گردید؟

- به دفتر وکالت تو این ساختمون بغلی.

با خنده می‌گوید:

- منظورتون مؤسسه‌ی عدالت‌پروران سرتاسر ایرانیه؟

کلمات فوراً در ذهنم شکل می‌گیرد و جا می‌افتد. یاد

تابلوی قهوه‌ای رنگی می‌افتم که بالای دیوار حیاط

نصب شده بود و این کلمات را بارها رویش دیده

بودم. اولین بار که امیر آدرس محل کارش را برایم

فرستاده بود که دنبالش بروم، از این اسم خنده‌ام

گرفته بود. پیام داده بودم:

«واقعاً اسمش همینه؟!»

یک شکی خنده فرستاده بود.

«آره!»

«اسم از این عجیب‌تر پیدا نکردن؟»

«واسه ثبت اسم شرکت و دفتر و اینا خیلی سخت

می‌گیرن و قانون‌های عجیبی دارن. فکر کنم این

بدبخت‌ها هر اسمی پیشنهاد دادن، رد شده؛ بعد تصمیم

گرفتن به اسمی بذارن که مشابهش اصلاً وجود

نداشته باشه!»

پسر جوان مرا از افکارم بیرون می‌کشد.

- راستش من اصلاً خبر ندارم این کسانی که تو این ساختمان بودن، کی بودن و چی‌کاره بودن. این یه اسم تو ذهنم مونده چون خیلی خنده‌دار بود. هر دفعه چشمم می‌افتاد به تابلوش، دو ساعت می‌خندیدم!

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_شصت_و_دو

با ناامیدی می‌پرسم:

- یعنی اسم صاحبش هم نمی‌دونید؟

- نه راستش... شرمنده. هیچی ازشون نمی‌دونم.

نفسم را پوف می‌کنم. امیدوار بودم کسی پیدا شود و نام مدیر مؤسسه را به من بگوید. از گنجی خودم لجم گرفته بود که اسمی را که هزار بار از امیر شنیده و خود آن فرد را هم دیده بودم، فراموش کرده‌ام. مطمئن بودم اگر اسم او را بدانم، می‌توانم محل کار جدیدش را از طریق کانون وکلا پیدا کنم. چیزی در

ذهنم جرقه می‌زند. چرا زودتر به فکرم نرسیده بود
خود امیر را از طریق کانون پیگیری کنم؟

سریع از پسر جوان تشکر و خداحافظی می‌کنم. همین
که اسم مؤسسه را فهمیده‌ام، غنیمت است. نگاهی به
ساعت گوشی‌ام می‌اندازم. دیر شده است و دیگر
فرصت ندارم از ساختمان آن طرفی پرس‌وجو کنم. به
طرف ایستگاه مترو می‌دوم.

وقتی سوار مترو می‌شوم، درحالی‌که وسط جمعیت
دارم له می‌شوم، فقط آرزو دارم زودتر از زیر زمین
بیرون بیایم و بتوانم در اینترنت جست‌وجو کنم.
بالاخره این بخش از سفر تمام می‌شود و من که حس
می‌کنم خیلی دیر شده است، برای بقیه‌ی مسیر از خیر
اتوبوس می‌گذرم و دربست می‌گیرم.

خودم را روی صندلی عقب پراید قراضه می‌اندازم و
سایت کانون وکلا را باز می‌کنم. امیرپارسا عرفانی را
جست‌وجو می‌کنم. اسم امیر در نتایج جست‌وجو
نیست. لابد سایت چند سال است که به روز نشده و
اسم و مشخصات وکلای جدید ثبت نشده است. نفسم
را پوف می‌کنم و این بار نام مؤسسه را در گوگل
جست‌وجو می‌کنم. یکی دو جا این اسم هست با همان

آدرس قبلی. ظاهراً مدیر پیرمرد دفتر اعتقادی به تبلیغات و فعالیت اینترنتی ندارد. چهره‌اش با موهای یکدست سفید و مهربانی توأم با صلابت خیلی خوب در ذهنم هست ولی اسمش را کاملاً از یاد برده‌ام.

تکیه می‌دهم به پستی صندلی و چشمانم را می‌بندم. با یک دنیا امید آمده بودم و دارم در اوج ناامیدی برمی‌گردم، هرچند در این هم امیدواری تازه‌ای هست. به‌هرحال الان مطمئن شده‌ام که محل کار امیر وجود داشته است و این یعنی من او را در بزرگسالی هم می‌شناختم. ارتباط من و امیر در شش سالگی من تمام نشده است.

وقتی به استخر می‌رسم، ده دقیقه تا پایان سئانس سه‌ساعته مانده است. تازه یادم می‌افتد که قیافه‌ام اصلاً شبیه کسی نیست که تازه از استخر بیرون آمده باشد. نگاهی به پول مختصری که ته کیفم باقی مانده، می‌اندازم و دعا می‌کنم برای خریدن یک بلیت یک ساعته کافی باشد. برای اولین بار به فکر می‌رسد که اصلاً نمی‌دانم کارت بانکم کجاست. در این مدت همه‌جا با مامان رفته بودم و هرجا لازم بود، او کارت کشیده بود. باید سراغ کارتم را بگیرم چون نمی‌توانم از مامان بخواهم به من پول بدهد و برای

جست و جویهای بعدی نیاز به پول دارم. هرچند مطمئن نیستم توی کارتم چقدر پول هست.

خوشبختانه برای بلیت یکساعته پولم کافی است. آخرین اسکناسهای توی کیفم را می‌دهم و می‌روم تو. مایو می‌پوشم و زیردوش خودم را خیس می‌کنم. وقت نیست شامپو بزنم. به رختکن برمی‌گردم و لباس‌های خیسم را توی نایلون می‌گذارم. لباس می‌پوشم و به موقع بیرون می‌روم. مامان توی لابی نشسته است.

□

بعد از ناهار به اتاقم می‌روم و سعی می‌کنم بخوابم ولی ذهنم به شدت آشفتہ است و خوابم نمی‌برد. دارم دیوانه می‌شوم. حس می‌کنم دیگر طاقت ندارم صبر کنم. باید همین الان از امیر باخبر شوم. باید با مامان صحبت کنم. دل به دریا می‌زنم. هرچه بادا باد. فوقش این است که مامان باخبر می‌شود که من دور از چشم او امیر را می‌دیدهام، هرچند این را هم می‌شود ماستمالی کرد و نسبت داد به کار و درس.

بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌روم. مامان روی
یکی از مبل‌های هال پشت لپتاپش نشسته و مشغول
کار است. با دیدنم لبخند می‌زند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_شصت_و_سه

- چرت زدی؟

- نه. خوابم نبرد.

قیافه‌اش نگران می‌شود.

- چرا؟ حالت خوب نیست؟

کلافه می‌گویم:

- حالم خوبه ولی ذهنم درگیره.

لپتاپ را می‌بندد.

- درگیر چی عزیزم؟

مقابلش روی مبل می‌نشینم.

- مامان، شما و بقیه می‌گید مش‌اصغر و خانواده‌اش
هجده نوزده سال قبل از باغ رفتن و ما دیگه از شون

خبری نداریم ولی من کلی خاطره از امیر دارم که بچه نبوده. حالا فرض کنیم خاطرات با خاطرات باغ قاطی شده که امیر رو تو باغ هم یادمه ولی جاهای دیگه چی؟ من یادمه امیر تو یه دفتر وکالت نزدیک میدون انقلاب کار می‌کرد. من رفته بودم اونجا. یادمه که رفته بودم از امیر جزوه بگیرم واسه یکی از درس‌هام. قشنگ جا و ساختمون اون دفتر یادمه.

مامان نفسش را پوف می‌کند. در چهره‌اش درد و اندوهی نشسته که حدس می‌زنم به خاطر این است که فهمیده من امیر را بیشتر از گرفتن گه‌گذار یک جزوه یا کتاب می‌دیده‌ام. چند لحظه به صورتم نگاه می‌کند و می‌گوید:

- چند روز بود منتظر بودم که بیای این حرف‌ها رو بزنی. بیشتر از اونی که انتظار داشتم، طول کشید. متوجه منظورش نمی‌شوم. مبهوت زل زده‌ام به او. می‌گوید:

- نسیم، پارسا مُرده.

نفسم در سینه گره می‌خورد. باورم نمی‌شود درست شنیده باشم. همان‌طور خیره شده‌ام به او و حس می‌کنم چنگالی آهنی قلبم را فشار می‌دهد. کمی بعد

درد قفسه‌ی سینه وادارم می‌کند نفس بکشم. هوا را با
صدا بیرون می‌فرستم و جیغ می‌زنم:

- تو چی گفتی؟ امیر مُرده؟

به تأیید سر تکان می‌دهد. صورتش پر از اندوه است.
با صدایی که برای خودم ناشناس است می‌پرسم:

- کی؟ چطوری؟ خدایا! باورم نمی‌شه. چطور ممکنه؟

در یک آن هزار فکر مختلف به ذهنم هجوم می‌آورد.
امیر در مدتی که من در کما بوده‌ام مرده است؟ یا...

نکند آن شب که گفته بودم به تولد دوستی به اسم
سمانه می‌روم که هیچ‌چیز از او یادم نیست، با امیر
بوده‌ایم و او همراهم تا جلوی خانه آمده و کسانی به
هردوی ما حمله کرده‌اند و او نتوانسته جان سالم به
در ببرد؟ خدایا! پس من چرا زنده ماندم که این خبر
تلخ را بشنوم؟ اشک‌ها طوری پی‌درپی روی صورتم
می‌چکد که در یک آن گونه‌هایم خیس می‌شود. با
بغض می‌گویم:

- مامان، بهم بگو امیر چرا مُرد. چرا؟ خدایا...

- عزیزم، پارسا تازه نمرده. همون سالی مُرد که
مش‌اصغر و زنش از باغ رفتن. دیگه طاقت نداشتن

اونجا رو بدون پسرشون تحمل کنن. وقتی اون اتفاق افتاد، از باغ رفتن.

مبهوت می‌پرسم:

- چی؟! یعنی امیر... وقتی ده سالش بوده مُرده؟

- باز سرش را تکان می‌دهد.

- همون سال... امیر تو استخر غرق شد. بعدش پدر و مادرش از اونجا رفتن که دیگه چشمشون به اون استخر نیفته.

صدای مامان هم بغض دارد. به هق‌هق می‌افتم.

- چرا... چرا هیچ‌کس به من نگفته بود؟ این همه سال ازم قایم کرده بودید که چی بشه؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_شصت_و_چهار

- ازت قایم نکرده بودیم نسیم. تو هم مثل بقیه همون موقع فهمیدی پارسا مُرده ولی... یادت نمی‌مونه.
ذهنت مرگ رو پس می‌زنه. حاضر نیست باورش کنه.

من هزار بار این صحنه رو دیدم. هزار بار بهت گفتم
پارسا مُرده و نشستم این اشک و هق هق تو رو
تماشا کردم و درد کشیدم.

گیج و منگ نگاهش می‌کنم. می‌گوید:

- نسیم، این مشکل تو جدید نیست. ربطی نداره به
اینکه ضربه مغزی شده بودی و بخشی از خاطراتت
رو از دست دادی. تو به خاطر این مشکل از خیلی
سال قبل زیر نظر روانپزشک بودی. ضربه‌ی بدی
خورده بودی. تو یه سال هم امیر رو از دست دادی
که بهترین دوست دوران بچگیت بود، هم بابات رو.

مبهوت می‌پرسم:

- مگه بابام هم مُرده؟!

- آره عزیزم. همون سالی که پارسا تو تابستونش
مُرد، چند ماه بعد بابات هم تصادف کرد و از دنیا
رفت.

- یعنی... یعنی بابام... عاشق یه زن دیگه نشد و ما
رو ول نکرد که بره با اون عروسی کنه؟
- نه عزیزم. بابات فوت کرد.

طوری گیج شده‌ام که بی‌اختیار اشکم بند آمده است.
مامان می‌گوید:

- بعد از مرگ پارسا، چند ماه ساکت و غمگین بودی.
وقتی بابات هم از دنیا رفت، از همون موقع شروع
کردی به داستان بافتن در مورد این دوتا. خیلی جدی
می‌گفتی اون‌ها رو می‌بینی و باهاشون حرف می‌زنی.
چند سال همه‌مون فکر می‌کردیم این‌ها مال عالم
بچگیه و تموم می‌شه. وقتی نوجوون شدی و دیدیم
داستان‌ها ادامه داره و بیشتر هم شده، بردمت پیش
روانپزشک. گفت این ریشه در یه بیماری روحی داره
که با یه شوک مثل از دست دادن دوتا عزیز فعال
شده. گفت مریض‌های دیگه‌ای هم داره که ذهنشون
حاضر نیست مرگ عزیزان رو باور کنه و رو می‌آرن
به خیالبافی. گفت ذهن تو به قدری با موضوع مرگ
مشکل داره که حتی حاضری بابات به ما خیانت کرده
باشه و به خاطر یه زن دیگه رفته باشه دنبال
زندگیش ولی زنده باشه. بهت دارو داد. تو بهتر شده
بودی. هنوز هم در مورد دیدنشون خیالبافی
می‌کردی، ولی دیگه خودت هم قبول داشتی که این‌ها
توهمه و اون‌ها زنده نیستن. دارو و مشاوره کمکت
کرده بود این رو بپذیری که مشکل داری و ذهنت

چیزهایی رو می‌بینه که واقعی نیست. وقتی رفتی تو
کما...

مامان مکثی می‌کند و آب دهانش را فرو می‌دهد.
- داروهات قطع شد. بعد از اینکه به هوش اومدی، با
دکترت در مورد مشکل حرف زدم. گفت بهتره یه
مدت دارو مصرف نکنی که مغزت بیشتر مجال فعالیت
داشته باشه و زودتر برگردی به حال عادی ولی اگه
حالت بدتر شد و توهمت بیشتر شد، بریم پیش
روانپزشکت که با توجه به وضعیت جدیدت بهت دارو
بده. الان...

صورت مامان به اوج درد و غم رسیده است.
- نسیم، تو این مدت که به هوش اومدی، بار سومه
که دارم این‌ها رو بهت می‌گم. دوباره برگشتی به
همون حالت‌های نوجوونیت. هر دفعه بهت می‌گم
پارسا و بابات سال‌ها قبل مُردن، جیغ می‌زنی و گریه
می‌کنی. همین سؤال‌ها رو می‌پرسی، بعد دوباره یادت
می‌ره و چند روز بعد شروع می‌کنی به حرف زدن در
مورد خاطراتت از اون‌ها.

حس می‌کنم مغزم از کار افتاده است. اصلاً به یاد
ندارم که در این مورد با مامان حرف زده باشم.

هیچ چیز در ذهنم نیست که قبلاً این حرف‌ها را از او شنیده باشم. از همه مهم‌تر اینکه هنوز تمام خاطرات یا در واقع توهماتى که از بزرگسالى امير دارم، کاملاً يادم است ولى ابدأ يادم نيست که خاطره يا توهمى از بابا داشته باشم. آخرين خاطراتم از او مال همان شش سالگى است و بعدش بى خبرى مطلق است. مى گويم:

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعى

#قسمت_شصت_و_پنج

- پس... اون مؤسسه‌ی حقوقى که يادمه... نزديک ميدون انقلاب...

- يه جايى بود به اسم... عدالت گستران ايران يا همچين چيزى.

- عدالت پروران سرتاسر ايران.

- آره، دقيقاً. تو کارورزيت رو اونجا گذروندى. تو خيابون جمالزاده بودى.

مبهوت مى پرسم:

- يعنى... امير اونجا کار نمى کرد؟

نفسش را پوف می‌کند.

- نسیم، پارسا ده سالش بوده که مُرده. همین پنج دقیقه پیش بهت گفتم.

خدایا! انگار مامان راست می‌گوید. ذهن من هیچ‌جوری با مرگ امیر کنار نمی‌آید. دوباره اشک‌ها روی صورتم می‌چکد.

- مامان، امیر چطوری غرق شد؟ شنا بلد بود. امیر به من شنا یاد داد. این رو دقیق یادمه که از آب می‌ترسیدم. هفت سالم بود. دو سال قبلش منو فرستاده بودی کلاس شنا ولی اون قدر می‌ترسیدم که هیچی یاد نگرفته بودم. اون تابستون امیر تو باغ بهم شنا یاد داد. گفت اول خودش تو استخر یاد گرفته، بعد پسر عمه‌اش که ناجیه، یه ماه پیششون بوده و کامل یادش داده.

- نسیم، این هم از توهماتیه که ذهنت ساخته. وقتی تو هفت سالت بوده، پارسا طفلک اگه زنده بود، باید یازده سالش می‌شد. پارسا سال قبلش مُرده بود. شنا بلد نبود. کسی که از آب می‌ترسید، تو نبودی، پارسا بود. تو از اول عاشق آب بودی. همیشه تابستون‌ها که شما چهارتا می‌رفتید تو استخر، پارسا می‌اومد لب

استخر و تماشاتون می‌کرد. دلش می‌خواست بیاد تو
آب ولی جرئت نمی‌کرد. پارسا اصلاً پسر عمه نداشت
که ناجی باشه. عمه‌اش فقط سه‌تا دختر داشت. این
هم از چیزهایی که ذهنت ساخته. قبلاً هم صد بار گفته
بودی. دکترت می‌گفت چون پارسا غرق شده، ذهن تو
خواسته چیزهایی بسازه که جلوی اون غرق شدن رو
بگیره. برای همین تو داستان‌های ذهنت پارسا رو یه
شناگر قابل دیدی. چون می‌دونستی پارسا امکان این
رو نداشته که بره کلاس و شنا یاد بگیره، براش یه
پسر عمه‌ی ناجی ساختی که بهش شنا یاد داده، حتی
برای محکم‌کاری خودت رو با ترس از آب فرض
کردی که پارسا بهت شنا یاد داده و ترست ریخته.
این‌ها هیچ‌کدوم واقعیت نداره نسیم. باور کن پارسا
خیلی ساله مُرده. بابات هم همین‌طور.

زل زده‌ام به در بسته‌ی لپ‌تاپ مامان و دارم با ذهنم
کلنجار می‌روم. سعی می‌کنم مجسم کنم که امیر وقتی
ده سالش بوده، در استخر غرق شده است. بعد از آن
همه‌چیز فقط توهم است. امیر بزرگسال وجود نداشته
که من با او بیرون رفته باشم، عاشقش شده باشم،
قرار ازدواج گذاشته باشیم، مرا بوسیده باشد.

نمی‌توانم باور کنم. تصاویری که در ذهنم است،
آن قدر واضح و شفاف است که به نظر محال است
توهم و تصور باشد. تک‌تک حالت‌های نگاه و
صورتش در ذهنم نقش بسته است. طوری آن
چشم‌های سیاه را می‌شناسم که با یک نگاه متوجه
می‌شدم الان امیر چه حالی دارد. ناراحتی‌اش،
خوشحالی‌اش، عصبانیتش، همه در آن چشم‌ها برای
من مثل روز روشن بود. به خودم می‌گویم شاید به
این دلیل حس‌های امیر برایم این قدر ملموس است که
خودم او را ساختم، مطابق میل خودم، بدون ذره‌ای
اخلاق‌هایی که ناراحت‌کننده. چیزی جز این نمی‌تواند
باشد. امیر مخلوق من است وگرنه هر انسان واقعی
باید در این همه سال لااقل یک بار ناراحت‌می‌کرد.
پذیرش اینکه امیر بزرگسال که عاشقش هستم وجود
ندارد، از تصور مرگش سخت‌تر است. دوباره به گریه
می‌افتم. مامان می‌گوید:

- فکر می‌کنم دیگه وقتشه بریم با روانپزشکت حرف
بزنیم. واقعاً دیگه طاقت ندارم تو رو به این حال
ببینم.

- مامان، می‌خوام برم سر قبرشون، هم بابام، هم
امیر.

- بردمت. صد بار خواستی و با هم رفتیم.

- کجا خاک شدن؟

- هر دو بهشت زهران، بایه کم فاصله از هم.

- می‌خوام برم. منو ببر ببینم. شاید باور کنم مُردن.

- باشه عزیزم. تو اولین فرصت می‌برمت.

از تصور دیدن سنگ قبری با نام امیر اشک مجالم
نمی‌دهد. هوای دلم بدجور بارانی‌ست. حتی اگر امیر
بزرگسال فقط ساخته و پرداخته‌ی ذهن خودم باشد، با
تمام وجود عاشقش هستم و تصور از دست دادنش
دارد دیوانه‌ام می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_شصت_و_شش

نیمه‌شب از خواب بیدار می‌شوم. تشنه‌ام و باز بدنم
درد می‌کند. حوصله ندارم بلند شوم و آب و مُسکن
بخورم. مسیر اتاق تا آشپزخانه در آپارتمان کوچکمان
به نظرم راه دور و درازی می‌رسد. به سختی سر
جایم می‌غلتم بلکه موضع درد که یک طرف پشتم

است، در وضعیت بهتری قرار بگیرد. وقتی رویم به پنجره می‌شود، در یک آن چشم‌هایم گرد می‌شود. باز سایه‌ای پشت پرده چسبیده است به پنجره. صورتی که هیچ‌چیز از آن دیده نمی‌شود، از لای درز پرده خیره شده به من. با اینکه فقط گردی سر و اندام سایه را می‌بینم، سنگینی نگاهش را خیلی خوب حس می‌کنم و عجیب اینجاست که از این سایه نه می‌ترسم نه حس بدی در موردش دارم، فقط مبهوتم.

وقتی ذهنم از خواب‌آلودگی رها می‌شود، مطمئن می‌شوم دیگر خواب نیستم و دارم این سایه را در بیداری می‌بینم. حالا بهت و حیرت اولیه جای خودش را به کنجکاوی داده است. دلم می‌خواهد بدانم این کیست و در بالکن اتاق من چه می‌کند. مطمئنم دزد نیست چون دستگیره‌ی در رو به ایوان دوطرفه است و از هر دو سمت باز می‌شود و قفل هم نیست.

مطمئنم دزد آن پشت نمی‌ایستد تا ابد داخل اتاق را نگاه کند و در اولین فرصت در را باز می‌کند و می‌آید تو، مخصوصاً که در تاریکی اتاق لابد متوجه نشده من بیدارم و فقط فکر کرده در خواب سر جایم غلتی زده‌ام؛ حتی اگر در اول کار خواسته نگاهی به داخل بیندازد و مطمئن شود، باید تا الان خیالش راحت

می‌شد که کسی در خانه بیدار نیست و می‌آمد تو که به دزدی‌اش برسد. از همه مهم‌تر اینکه خانه دوتا بالکن دارد که یکی فقط از اتاق من راه دارد و دومی از هال. پرده‌های هال معمولاً شب‌ها باز است و اگر کسی از داخل بالکن نگاه کند، قشنگ متوجه می‌شود که آنجا کسی ن خوابیده، پس برای دزد خیلی راحت‌تر است که از آنجا وارد شود که مطمئن باشد صدای مختصر باز و بسته شدن در کسی را بیدار نمی‌کند.

مغزم کاملاً هشیار است و با سرعت نور دارم احتمالات مختلف را بررسی می‌کنم. وقتی مطمئن می‌شم این دزد نیست، تصمیم می‌گیرم با او رودرو شوم و سر در بیاورم کیست. با حالتی معصومانه بلند می‌شوم و درحالی‌که نگاهم به سمت در اتاق است، دمپایی‌های خردارم را می‌پوشم. سعی دارم وانمود کنم که خیال دارم از اتاق بیرون بروم، لابد به فکر سایه‌ی پشت پنجره باید این‌طور برسد که می‌خواهم به دست‌شویی یا آشپزخانه بروم؛ بعد یک‌دفعه می‌چرخم و به سمت پنجره می‌روم. سایه بلافاصله از پنجره دور می‌شود. از درز باز پرده می‌بینم که از روی نرده می‌پرد توی حیاط. فاصله‌ی دو سه متری‌ام با پنجره را می‌دوم. پرده را کنار می‌زنم و در را باز

می‌کنم و می‌روم توی بالکن. سایه وسط حیاط است و تا می‌بینمش، می‌دود توی باغچه و پشت درختان بی‌برگ زیر سایه‌های سیاه شب بدون مهتاب از نظرم پنهان می‌شود. چشم می‌دوزم به باغچه‌ی قدیمی که حتی در زمستان هم انبوه است و پر از شاخه‌ها و بوته‌های درهم‌پیچیده. دیگر چیزی نمی‌بینم. انگار هیچ حرکتی نیست. چند ثانیه بعد درست ته حیاط حرکت مختصری به چشمم می‌خورد. در حیاط بی‌صدا باز می‌شود. آنجا زیر نور چراغ‌های کوچه کمی روشن‌تر است. سایه از لای در می‌خزد و بیرون می‌رود و در دوباره بسته می‌شود.

برمی‌گردم توی اتاق. از سرمای ناگهانی بیرون لرز کرده‌ام. می‌چیم زیر پتو و با چشمان باز زل می‌زنم به سقف. چند لحظه بیشتر سایه را ندیده بودم ولی به نظرم اندامش، قد و هیکلش درست مثل امیر بود؛ از این گذشته من آن حرکت نرم گربه‌وار و دویدن سریع بدون هیچ صدایی را خیلی خوب می‌شناسم! بارها در باغ با هم قایم‌موشک‌بازی کرده بودیم و من درحالی‌که به شدت حواسم جمع اطراف بود و گوش‌به‌زنگ کوچک‌ترین صدایی بودم، یک‌دفعه امیر را درست کنار خودم دیده بودم و مرا پیدا کرده بود و

سریع‌تر از من دویده بود که سُک‌سُک کند. تقریباً
هیچ شکی ندارم که آن سایه امیر بود.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_شصت_و_هفت

اشک‌ها مثل یک فوران آتشفشانی از دو طرف
صورت‌م سر می‌خورد و توی بالش فرو می‌رود. باید
قبول کنم که امیر سال‌ها قبل مرده است و من دچار
توهم هستم. امیر هرگز بزرگ نشده که من اندامش را
دیده باشم و بتوانم بشناسم. ماما گفته بود امیر در
ذهن من بزرگ شده و من طی سال‌ها همیشه همان
اختلاف سنی چهارساله بین خودم و او را در نظر
گرفته‌ام و داستان‌هایی متناسب با سنش ساخته‌ام.
مرحله‌به‌مرحله در ذهن داستان‌پردازم او را دیده بودم
که بزرگ شده، کنکور قبول شده، در آزمون کانون
وکلای موفق شده و فوق‌لیسانس گرفته، به من ابراز
عشق کرده و قول و قرار ازدواج گذاشته‌ایم...

به اینجا که می‌رسم، طوری دلم فشرده می‌شود که
دیگر نمی‌توانم ساکت گریه کنم. می‌چرخم روی شکم

و سرم را در بالش فرو می‌کنم و زار می‌زنم. حتی اگر تمام آن صحنه‌ها، تمام روزها و سال‌هایی که در ذهنم کنار امیر بوده‌ام، توهم و خیال است، من با آن خوشبخت بودم. چرا آن توهم دلنشین از من گرفته شده است؟ چرا امیر عزیز و مهربانی که فقط توی ذهن من وجود داشت، تبدیل شده به سایه‌ای که فقط از پشت پنجره‌ی اتاقم مخفیانه نگاهم می‌کند و به محض اینکه به طرفش می‌روم، از من فرار می‌کند؟ چشم‌هایم را می‌بندم و در ذهنم امیر را مجسم می‌کنم که لب تخت نشسته و دستم را گرفته است. با مهربانی نگاهم می‌کند. چشمان سیاهش برق می‌زند. خم می‌شود و مرا می‌بوسد، گرم و پراحساس. تمام وجودم داغ می‌شود. نجواگونه به او می‌گویم:

- حالا می‌خوام چشم‌هام رو باز کنم. قول بده همین‌جا باشی. دوست دارم مثل تمام سال‌هایی که می‌دیدمت و لمست می‌کردم و باهات حرف می‌زدم، با چشم باز ببینمت.

چشم باز می‌کنم. اتاق خالی است. امیر اینجا نیست. باز می‌زنم زیر گریه و زیر لب می‌گویم:

- تو رو خدا برگرد. بذار ببینمت. مهم نیست که تو مرده باشی. من تو تمام اون سال‌ها شاد بودم. از زندگیم لذت می‌بردم. مهم نیست من دیوونه باشم؛ حتی یه ذره هم اهمیت نداره که مجبور باشم تا آخر عمر برم پیش روانپزشک و دارو بخورم. من می‌خوام تو باشی، حتی اگه فقط ذهن من ساخته باشد.

اتاق ساکت و خالی باقی می‌ماند. امیر ظاهر نمی‌شود، با من حرف نمی‌زند، مرا نمی‌بوسد. قلبم طوری فشرده شده که دیگر درد عضلات پشتم را حس نمی‌کنم. دیگر نیازی به مُسکن ندارم. دیگر تشنگی‌ام مهم نیست. روحم تشنه‌تر از جسمم است. نیاز جسمم با یک لیوان آب برطرف می‌شود ولی روحم به تنها چیزی که نیاز دارد، این است که امیر ذهنم به جای نگاه کردنم از پشت پنجره و فرار کردن، کنارم باشد. وقتی خزانه‌ی اشکم خالی می‌شود، از خودم می‌پرسم واقعاً امیر فقط یک توهم است؟ باور کردنش سخت است که آن همه خاطره فقط در ذهن من ساخته شده باشد.



دایی مهیار ماشین را در یکی از خیابان‌های داخلی
بهشت زهرا پارک می‌کند. مامان که کنارش نشسته،
برمی‌گردد و نگاه می‌کند. نگاهش نگران است.
می‌پرسد:

- اینجا رو یادته نسیم؟

نگاهی به دوروبرم می‌اندازم. مثل بیشتر خیابان‌های
بهشت زهراست، خیابانی پهن با درختانی بزرگ که
مختص قطعات قدیمی است ولی آشنایی خاصی در
ذهنم نیست. وقتی سکوت طولانی می‌شود، دایی
می‌گوید:

- بابات خدایا مرز اینجا خاکه. زیاد اومدیم. یادت
رفته. سالی چند بار می‌آیم.

از فکر اینکه بابا سال‌هاست اینجا زیر خاک خوابیده
و من همیشه فکر می‌کردم به مامان خیانت کرده و
دنبال زندگی خودش رفته، دلم می‌گیرد. سوگند که
کنارم نشسته، با حالتی که انگار ذهنم را خوانده
باشد، دستش را دور شانه‌هایم می‌اندازد و می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_شصت_و_هشت

- روحش شاد. خیلی بچه بودیم ولی خوب یادمه چقدر آدم مهربونی بود. حالا خودت رو اذیت نکن.

گیج و منگ پیاده می‌شوم. مامان از نایلونی که زیر پایش است، یک جعبه خرما و یک شیشه گلاب در می‌آورد. دایی جلوتر راه می‌افتد و وارد قطعه می‌شود. مطمئن جلو می‌رود و معلوم است اینجا را می‌شناسد و خوب می‌داند جای قبر بابا کجاست. پشت سرش مامان است و آخر از همه من و سوگند که دستم را گرفته است. در سکوت میان سنگ‌قبرهای قدیمی جلو می‌رویم. کمی بعد دایی می‌ایستد و نگاهی به دوروبرش می‌اندازد. به سنگ قبری که زیر پایش است، نگاه می‌کند و می‌گوید:

- ردیف بیست و دو... باید یه کم بریم بالاتر.

مسیرش را کج می‌کند و سه چهار ردیف جلو می‌رود و بعد جهتش را عوض می‌کند و در امتداد ردیف پیش می‌رود. بالاخره کنار سنگ قبری می‌ایستد. وقتی کنارش می‌رسیم، به سنگ قبر سفیدرنگ زیر پایم نگاه می‌کنم. روی سنگ قبر پر از گردو خاک است.

دایی شیشه‌ی گلاب را از دست مامان می‌گیرد و درش را باز می‌کند و روی قبر می‌ریزد. طوری می‌ریزد که همه‌جای قبر را خیس کند ولی آن‌قدر نیست که گردو خاک روی قبر را بشوید. دایی از جیبش یک دستمال کاغذی مچاله در می‌آورد و روی نوشته‌ها را دستمال می‌کشد، در حدی که خوانا می‌شود ولی رد گلی دستمال اطرافشان باقی مانده. بالای سنگ نوشته شده «آرامگاه پدر و همسری مهربان» زیرش اسم بابا... «افشین زنگنه» و سال تولدش. وقتی من به دنیا آمده‌ام، سی‌ودو ساله بوده. تاریخ فوت هجده سال قبل است، دقیقاً هجده سال و دو ماه قبل. پاییز بوده که از دنیا رفته. به ذهنم می‌رسد که لابد وقتی دفنش می‌کرده‌اند، اینجا پر بوده از برگ‌های زرد و نارنجی و کلی از آن‌ها توی قبر هم ریخته و با بابا دفن شده.

کنار قبر می‌نشینم، دستم را روی سنگ می‌گذارم. از سردی‌اش مورمور می‌شوم و یک آن می‌لرزم. سریع فاتحه می‌خوانم و بلند می‌شوم. انتظار داشتم گریه‌ام بگیرد چون من تازه فهمیده‌ام پدرم از دنیا رفته و باید داغش برایم تازه باشد ولی گریه‌ام نمی‌آید، فقط کمی دلم گرفته است. شاید ضمیر ناخودآگاهم به یاد دارد

که بابا سال‌ها قبل از دنیا رفته و من بارها اینجا آمده‌ام. احتمالاً گریه‌هایم را خیلی سال قبل کرده‌ام فقط یادم نیست. همیشه امیدوار بودم که بابا یک روزی بالاخره می‌آید و سراغ دختری را می‌گیرد که سال‌ها قبل با همسرش طلاق داده بود. توی ذهنم هزار سناریو برای آن روز نوشته بودم. گاهی خودم را در آغوشش می‌انداختم و گریه‌کنان گله می‌کردم که چرا این همه سال مرا از یاد برده بود و گاهی با او خشک و مغرورانه حرف می‌زدم و می‌گفتم به پدری که این همه سال ترکم کرده، نیازی ندارم. حالا هیچ‌کدام از این سناریوها قرار نیست هرگز اجرا شود. بابا مرده است. مرده‌ها هیچ‌وقت برنمی‌گردند.

هوا سوز سرد و خشکی دارد. باز می‌لرزم و پالتو را محکم‌تر به خودم می‌پیچم. مامان نگاهی به اطراف می‌اندازد. با اینکه جمعه است، خلوت است. لابد سرما امروز مردم را از سر زدن به مرده‌ها منصرف کرده. فقط دو نفر آن طرف قطعه کنار گوری نشسته‌اند و فاتحه می‌خوانند. مامان می‌پرسد:

- خرما رو چطوری پخش کنیم؟

دایی جواب می‌دهد:

- درش رو باز کن بذار رو سنگ قبر. هرکی رد بشه،
می خوره و فاتحه می خونه.

گوشی ام را در می آورم و از سنگ قبر عکس
می گیرم. سوگند می پرسد:

- از قبر عکس می گیری؟ می خوای چی کار؟

- می خوام دیگه یادم نره بابام مرده. اینجا قطعه‌ی
چنده؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_شصت_و_نه

دایی شماره‌ی قطعه را می گوید و همگی به طرف
ماشین راه می افتیم. تازه یادم می افتد که اصلاً چیزی
در مورد عکس‌های بابا در ذهنم نیست. می پرسم:

- مامان، ما از بابا عکس نداریم؟ معمولاً وقتی کسی
می میره، لااقل یه عکس قاب شده‌اش تو خونه هست.
نفسش را به شکل آه بیرون می دهد که در هوای سرد
جلوی دهانش مه کوچکی درست می کند.

- ما هم داریم عزیزم. وقتی قرار بود از بیمارستان
بیاریمت خونه، برش داشتم.

- چرا؟

- رفتم با روانپزشکت صحبت کردم. گفت یه دفعه تو
رو با هجوم اطلاعات روبه‌رو نکنیم و اجازه بدیم
خاطراتت کم‌کم یادت بیاد، مخصوصاً چیزهایی مثل
فوت بابات و پارسا که در موردش توهم داشتی.
عکس رو برداشته بودم. حالا دیگه می‌ذارم سر جاش
بین عکس‌هایی که روی میز گوشه‌ی هاله.

با تردید می‌پرسم:

- مگه نگفتی تو این مدت دو بار دیگه هم بهم گفته
بودی بابام مُرده؟

برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. نگاهش پر از غصه است.

- هر بار بهت گفته بودم، یکی دو ساعت بعد یادت
رفته بود. الان هم اگه یادت بره، قرار نیست یادت
بندازم تا خودت دوباره بپرسی. ان توصیه‌ی
روانپزشکته.

نفس آه‌مانندی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- البته این دفعه شکر خدا حالت بهتره. از چند روز قبل که با هم در موردش حرف زدیم، یادت نرفته.

سوار ماشین که می‌شویم، دایی دور می‌زند. کمتر از دو دقیقه بعد دوباره پارک می‌کند. دلم پایین می‌ریزد. قرار است قبر امیر را ببینم و تصورش آن قدر برایم وحشتناک است که دلم می‌خواهد از همین الان چشمانم را ببندم. توی ماشین بخاری روشن است ولی من دارم می‌لرزم و پیاده که می‌شویم، لرزشم شدیدتر می‌شود. مامان دستم را می‌گیرد.

- آروم باش نسیم. تو قبلاً هم خیلی اینجا اومدی. بار اول نیست.

سر تکان می‌دهم و سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم. این بار مامان یک شیشه گلاب و یک جعبه خرما را با نایلونش از توی ماشین برداشته است. باز دایی جلوتر راه می‌افتد. مامان و سوگند دوطرفم قدم برمی‌دارند. انگار می‌خواهند مرا محافظت کنند. قبل از اینکه وارد قطعه شویم، نگاهی به شماره‌اش می‌اندازم. انگار می‌خواهم جایی را که عزیزترین انسانی را که داشته‌ام، برای همیشه در خود نگه داشته، به خاطر بسپارم.

وارد قطعه می‌شویم و باز دایی تا محل تقریبی قبر
پیش می‌رود و با کمک شماره ردیف‌هایی که روی
سنگ قبرهاست، گور را پیدا می‌کند. کنار سنگ قبر
خاکستری رنگ می‌ایستم. دایی این بار هم گلاب را
روی سنگ می‌ریزد و می‌پرسد:

- دستمال دارید؟

کسی جواب نمی‌دهد. مهم نیست. سنگ قبر وقتی
خیس شده، نوشته‌ها را خوب نشان می‌دهد. نوع
سنگ نامرغوب‌تر از مال باباست. «آرامگاه کودک
ناکام». زیرش یک بیت شعر کنده شده است:

«رفتی و داغ نهادی به دل من پسر، جای دارد که
بمیرد ز غمت مادر تو»

قیافه‌ی ننه‌رقیه می‌آید جلوی چشمم. همیشه حس
می‌کردم محبت مادری‌اش بیشتر از مامان‌های
همه‌مان است. طوری امیر را دوست داشت که در
تمام حرکاتش آشکار بود. توان مالی زیادی نداشتند
ولی هرچیزی را که می‌توانستند، از او دریغ
نمی‌کردند. هیچ‌وقت ندیده بودم امیر را دعوا کند و
سرش داد بزند. نهایت سرزنشش در مورد امیر اخم
مختصری بود که میان دو ابرویش می‌افتاد و آن هم

سریع پاک می‌شد. همیشه وقتی به امیر نگاه می‌کرد،
در چشمانش با آن پلک‌های پر از چروک برقی از
شادی می‌درخشید. دلم می‌گیرد. چطور تحمل کرده بود
که تنها فرزندش را در کودکی از دست بدهد؟ او و
مش‌اصغر حق داشتند که نتوانسته بودند باغ را بدون
امیر تحمل کنند. از تصور اینکه چه دردی را تحمل
کرده‌اند، یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم پایین
می‌چکد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هفتاد

چشم می‌دوزم به خط بعدی که بعضی جاهایش خشک
باقی مانده و هنوز زیر گردوغبار است ولی از
حروفی که زیر رد خیزی گلاب قابل خواندن است،
اسم امیر به راحتی قابل تشخیص است، «امیرپارسا
عرفانی». کل نوشته زیر نگاه بارانی‌ام خیس و مواج
است.

تاریخ تولد امیر چهار سال قبل از من و تاریخ فوتش
موقعی که ده سالش بوده است. تصویر ده سالگی

امیر می‌آید جلوی چشمم. احتمالاً آخرین خاطرات واقعی است که از او دارم. اواخر بهار بود و هنوز گیل‌ها روی درخت‌ها سفید بودند ولی من دوتا پایم را کرده بودم توی یک کفش و گیل‌ها می‌خواستند. نوک یکی از درخت‌ها که در آفتابگیرترین جای حیاط بود، چند تا از گیل‌ها رنگی از قرمزی گرفته بودند ولی کسی دستش به آن‌ها نمی‌رسید. آن قدر نق زده بودم و بهانه‌ی گیل‌ها را گرفته بودم که مامان از کوره در رفته بود و سرم داد زده بود:

- تو حرف حالت نیست؟ نمی‌بینی هنوز گیل‌ها نرسیده؟ باید صبر کنی تا جمعه‌ی بعد.

لب‌ولوچه‌ام بیشتر آویزان شده بود ولی دیگر جرئت نکرده بودم چیزی بگویم. مامان دختر خلف بابا اسفندیار بود! وقتی عصبانی می‌شد و حرفی را با این قاطعیت می‌گفت، دیگر جای چون و چرا وجود نداشت و اصرار بیشتر ممکن بود باعث عصبانیت بیشترش شود و حتی شاید تنبیه. از تصور اینکه مامان امروز از بازی در باغ محروم کند و دستور بدهد که باید چند ساعت تنها توی خانه بمانم، بی‌خیال گیل‌ها شدم. وقتی مامان رفت، امیر آهسته توی گوشم گفت:

- بعد از ناهار که همه دارن چرت می‌زنن، برات می‌چینم.

ذوق کرده بودم و در عین حال نگران شده بودم. وقتی بزرگ‌ترها نمی‌توانستند از آن بالا گیلان بگیرند، امیر چطور می‌توانست این کار را بکند؟ پرسیدم:

- چطوری؟

- از درخت می‌رم بالا. درخت گیلان جای پا و شاخه زیاد داره.

- نیفتی یه وقت.

غش غش خندید و گفت:

- نترس، من از این کارها زیاد کردم. نمی‌افتم. دیروز خودم اولین گیلان قرمز رو خوردم.

بعد از ناهار موقعی که رفتن به باغ را برای ما بچه‌ها ممنوع کرده و دستور داده بودند چرتی بزنیم تا بقیه استراحت کنند، من خودم را زده بودم به خواب و بعد پاورچین از خانه زده بودم بیرون. امیر زیر درخت گیلان منتظرم بود. مرا که دید، لبخند زد. بدون حرف دمپایی‌هایش را در آورد و تنه‌ی درخت را بغل کرد و مثل یک کرم خودش را بالا کشید. وقتی دستش به

اولین شاخه‌ی افقی رسید، آن را گرفت و کمی بعد روی شاخه بود. همین‌طور شاخه به شاخه بالا رفت و وقتی به جایی رسید که دستش به گیل‌های سرخ‌رنگ می‌رسید، ضربان قلبم رفت بالا. شاخه خیلی نازک بود و می‌ترسیدم هر آن زیر پای امیر بشکند و او از آن ارتفاع پایین بیفتد. از خواسته‌ام پشیمان شده بودم. امیر برایم خیلی بیشتر از گیل‌ها ارزش داشت!

امیر خونسرد با حالتی که انگار روی زمین صاف ایستاده، هر دو دستش را از شاخه‌ی کنارش برداشت و از جیب شلوارش یک کیسه فریزر بیرون کشید و مشغول چیدن گیل‌های سرخ شد. از پایین گیل‌ها را می‌دیدم که یکی‌یکی یا چندتایی از درخت جدا می‌شد و می‌رفت توی کیسه. زیاد طول نکشید که دیگر روی درخت گیل‌ها قرمزی باقی نمانده بود. امیر آهسته گفت:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هفتاد_و_یک

- می‌تونی بگیریش؟ می‌ترسم موقع پایین اومدن له بشه.

سر تکان دادم و رفتم زیر شاخه‌ای که او رویش ایستاده بود. امیر پا گذاشته بود روی شاخه‌ی پایینی و مثل یک بندباز حرفه‌ای به راحتی تعادلش را حفظ کرده بود. روی شاخه نشست و دستش را تا جایی که می‌توانست، به پایین دراز کرد و بعد کیسه را رها کرد. گرفتمش و نگذاشتم زمین بیفتد. امیر با لبخند نگاهم کرده بود و بعد سریع از روی شاخه‌ها خودش را رسانده بود به پایین‌ترین شاخه که از همه کلفت‌تر بود. دیگر نگران نبودم که بیفتد. آنجا با دو دست آویزان شده بود به شاخه و بعد دست‌هایش را رها کرده بود و نرم و سبک روی دو پا کنارم فرود آمده بود. حالا همه‌چیز درست همان بود که می‌خواستم. گیل‌اس‌ها در دستم بود و امیر صحیح و سالم کنارم. با لبخند نگاهم کرد.

- بخور دیگه.

در کیسه را باز کردم و جلوی‌ش گرفتم.

- خودت هم بخور.

- کمه. من هر روز می‌تونم بخورم. هر روز یه سریش قرمز می‌شه.

توی کیسه حدود بیست تا گilas بود ولی دوست نداشتم تنها بخورم.

- دوتایی بخوریم.

لبخندش عمیق‌تر شد. دستش را کرد توی کیسه و یک گilas در آورد و جلوی دهانم گرفت. گilas را با دهانم گرفتم و لبم خورد به دستش. بعد خودش هم یک گilas خورد. دوتا گilas جفتی پیدا کرد و آویزان کرد به پشت گوشم.

- گوشواره‌ی قرمز چقدر بهت می‌آد.

gilas‌ها که تمام شده بود، گفته بودم دوست دارم خودم را با آن گوشواره‌های گilasی ببینم. رفته بودیم خانه‌ی مش‌اصغر و خودم را در آینه نگاه کرده بودم. به نظرم خیلی گوشواره‌ی قشنگی بود. کمی بعد آن دو جفت گilas را هم خورده بودیم و من سریع برگشته بودم خانه که کسی بیدار نشود و نفهمند من بدون اجازه در آن ساعت رفته‌ام بیرون.

وقتی این خاطره را به یاد می‌آورم، بی‌اختیار آه می‌کشم و اشک‌ها با شدت بیشتری می‌چکد روی

صورتتم. تصویر گوشواره‌های گیلای از جلوی چشم دور نمی‌شود. بعد یک‌دفعه یک جفت گوشواره‌ی گیلای دیگر هم می‌آید توی ذهنم. این بار گوشواره‌ها از سنگ و فلز ساخته شده. نوزده سالم بود و ترم دوم بودم. من و امیر از اوایل ورودم به دانشگاه شروع کرده بودیم همدیگر را دور از چشم بقیه ببینیم. روز تولدم امیر یک جفت گوشواره برایم خریده بود. هر کدام یک گیلای دوتایی خیلی کوچک و ظریف به رنگ قرمز مایل به نارنجی بود که ساقه و برگش از نقره درست شده بود، از آن گوشواره‌ها که به چیزی مثل یک میخ باریک وصل است و توی سوراخ گوش می‌رود و پشتش یک چفت دارد. از همان نگاه اول عاشقش شده بودم و به نظرم خیلی قشنگ و فوق‌العاده بود. گفته بودم:

- وای امیر! این‌ها خیلی خوشگله. منو یاد...

حرفم را قطع کرده بود و با خنده گفته بود:

- دقیقاً! من هم تا دیدمش، یاد اون روز افتادم که برات گیلای چیدم و آویزون کردم به گوشت.

ذوق زده گفته بودم:

- الان هم بنداز گوشم.

گوشواره‌ها را به گوشم انداخته بود، بعد خودم را در
دوربین گوشی‌ام نگاه کرده بودم و از زیبایی آن‌ها و
خاطره‌ای که یادآوری می‌کرد، بیشتر ذوق کرده بودم.
پرسیده بودم:

- اسم سنگش چیه؟

- سنگ نیست، مرجان طبیعی. خیلی دنبال این گشتم
که چی بهت کادو بدم. تنها چیزی که چشمم رو
گرفت، همین گوشواره بود، به یاد اون خاطره...

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هفتاد_و_دو

صدای سوگند مرا از ذهنم بیرون می‌کشد.

- گریه نکن دیگه نسیم. روحش شاد. خدا رحمتش
کنه. پارسا هجده نوزده ساله مُرده. باور کن روحش
راضی نیست تو هر دفعه می‌آی اینجا، این‌طوری
براش گریه کنی.

با تعجب نگاهش می‌کنم و دست می‌کشم روی صورتم.
گونه‌هایم هنوز خیس است ولی دیگر گریه نمی‌کنم.

بدون اینکه بفهمم، اشکم بند آمده است. دارم فکر می‌کنم که اگر آن گوشواره‌ها توی جعبه‌ای باشد که این قبیل چیزها را نگه می‌داشتم، نشان می‌دهد خاطره‌ی نوزده سالگی‌ام تخیل نبوده و من در آن سن واقعاً امیر را دیده‌ام و این گوشواره‌ها را از او هدیه گرفته‌ام. مطمئن بودم محال است هدیه‌ای را که از امیر گرفته‌ام، دور انداخته باشم یا به کسی داده باشم.

دوباره سنگ قبر را نگاه می‌کنم. دیگر هیچ حسی نسبت به آن ندارم. اصلاً فکر نمی‌کنم امیر عزیزم زیر این سنگ خاکستری زشت خوابیده باشد، بدنش را کرم‌ها خورده باشند و بقایایش سهم باکتری‌ها شده و پوسیده باشد. فقط دلم می‌خواهد زودتر به خانه برسم و آن گوشواره‌ها را ببینم. می‌گویم:

- بریم. سرده.

مامان با دقت نگاهم می‌کند. اخم کوچکی میان ابروهایش نشسته است. می‌پرسد:

- برایش فاتحه نمی‌خونی؟

توی دلم می‌گویم، «واسه یه آدم زنده فاتحه بخونم؟»

بعد به خودم یادآوری می‌کنم که من هنوز آن گوشواره‌ها را ندیده‌ام. ممکن است تمام خاطره‌ی تولد

نوزده سالگی‌ام و آن هدیه فقط خیال و توهم باشد، از همان داستان‌هایی که در تمام عمرم برای خودم ساخته بودم. آه می‌کشم. کنار گور می‌نشینم و فاتحه می‌خوانم. دستم را روی اسم امیر می‌کشم، درست روی خود کلمه‌ی «امیر». توی دلم می‌گویم، «لطفاً زنده باش. خواهش می‌کنم امیر.»

روی تاریخ فوتش دست می‌کشم و به واگویه‌ام اضافه می‌کنم، «حتی اگه مُردی، بذار مثل همیشه فکر کنم کنار می. بیا جلوم ظاهر شو. بذار فکر کنم دارم می‌بینمت و باهات حرف می‌زنم. من به همین تخیل هم تا آخر عمرم راضی‌ام.»

یاد سایه‌ای می‌افتم که دیشب توی بالکن بود. دلگرم‌تر می‌شوم. شاید تخیلم باشد ولی همین که دوباره دارد می‌آید و قرار است در زندگی‌ام باشد، خوشحالم می‌کند. من این توهم را با جان و دل دوست دارم. زل زده‌ام به درخت‌های بدون برگ کنار قطعه. یک‌دفعه یک دسته کلاغ از روی درخت بلند می‌شوند و صدای قارقارشان سکوت گورستان را در هم می‌شکند.

در طول راه برگشت همه ساکتیم و گاهی صحبت کوتاهی بین مامان و دایی ردوبدل می‌شود. زل زده‌ام به خیابان‌هایی که از آن‌ها می‌گذریم و دوست دارم زودتر به خانه برسیم و بروم دنبال گوشواره‌ی گیلای‌ام. نزدیک خانه که می‌رسیم، دایی می‌گوید:

- بریم خونه‌ی ما. پیمان خیلی دوست داشت ببیندتون ولی صبح با دوست‌هاش قرار کوه گذاشته بود، نتونست بیاد. بهم سفارش کرده ببرمتون خونه. قبل از اینکه مامان جواب بدهد می‌گوییم:

- نه دایی، ما می‌ریم خونه.

- میترا ناهار درست کرده. ناراحت می‌شه نیاید.

- من خیلی خسته شدم دایی. از خاله میترا تشکر کنید و بگید یه روز دیگه می‌آیم.

سوگند می‌گوید:

- آه! خودت رو لوس نکن دیگه نسیم. بیاید دور هم باشیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هفتاد_و_سه

- باور کن خیلی خسته‌ام سوگند. من هنوز آدم درست و حسابی نشدم. دلم می‌خواد بخوابم.

دایی می‌گوید:

- شب واسه خوابیدن زیاد وقت هست دایی.

کم‌کم از این همه اصرار کلافه شده‌ام و دارم توی رودربایستی گیر می‌کنم. مامان به دادم می‌رسد و می‌گوید:

- ما که با شما رودرواسی نداریم مهیار جان. نسیم هنوز خیلی زود خسته می‌شه. بهتره بریم خونه استراحت کنه. از میترا هم تشکر کن.

سوگند می‌گوید:

- آخه پیمان هم می‌خواست ببیندتون عمه.

- من فردا صبح باز باید برم دارالترجمه. بگو پیمان بیاد پیش نسیم که من نیستم، تنها نمونه. ناهار هم دور هم می‌خوریم.

دیگر کسی چیزی نمی‌گوید و من خوشحال از اینکه زودتر به خانه می‌رسم، باز خیره می‌شوم به

خیابان‌ها. کمی بعد دایی ما را جلوی در خانه پیاده می‌کند و از مامان می‌پرسد:

- فردا ساعت چند می‌خوای بری؟

- ساعت ده باید اونجا باشم. نه از خونه می‌رم بیرون. البته نسیم اون موقع خوابه.

- می‌گم پیمان نه بیاد که دختر گلمون تو خواب هم تنها نمونه.

درحالی‌که پیاده می‌شوم، به سوگند می‌گویم:

- تو هم بیا.

- فردا کلاس دارم. باید برم دانشگاه.

- تو هنوز دانشجویی؟ ترم چندمی؟

- یادت نیست؟

- راستش... نه.

- من سه بار رشته عوض کردم. سالی که کنکور دادیم، گرافیک قبول شدم و دو سال خوندم. بعد دیدم از این رشته خوشم نمی‌آد. ولش کردم و بهم یه فوق‌دیپلم دادن. بعد رفتم طراحی فرش. از اون هم خوشم نیومد و این‌دفعه بدون فوق‌دیپلم ولش کردم.

بعد ادبیات نمایشی قبول شدم. الان ترم سومم. شکر
خدا این یکی رو دوست دارم.
لبخند می‌زنم.

- خدا رو شکر که این یکی رو دوست داری وگرنه
کم کم می‌شدی دانشجوی مادام‌العمر!
وارد خانه که می‌شویم، مامان می‌رود توی آشپزخانه
که برای ناهار چیزی درست کند و من سریع می‌روم
به اتاقم. شال و پالتویم را در می‌آورم و آویزان
می‌کنم به گیره‌های پشت در و می‌نشینم روی
تختخواب و به ذهنم فشار می‌آورم که ببینم جعبه‌ای
که زینت‌آلاتم را در آن نگه می‌داشتم، کجاست. خود
جعبه خیلی خوب یادم است، فلزی بود و رویش
عکس یک گل سرخ بود و اطرافش تعدادی ستاره؛
اما جایش در ذهنم نیست. کتوهای دراور را بیرون
می‌کشم و نگاه می‌کنم. بعد در یک طرف کمد دیواری
را که داخلش طبقه خورده، باز می‌کنم. جعبه‌ام آن‌ته
است، روی طبقه‌ی سوم. درست مقابل چشمم است و
عجیب است که تا حالا آن را ندیده بودم. باید قبول کنم
که هنوز مغزم درست کار نمی‌کند و حافظه‌ام خیلی
ضعیف است.

جعبه را برمی‌دارم و می‌نشینم روی تختخواب. وقتی درش را باز می‌کنم، دست‌هایم از هیجان می‌لرزد. از فکر اینکه الان آن گوشواره‌ها را خواهم دید، به وجد آمده‌ام. جعبه پر است از انواع زینت‌آلات. چند تا دستبند مهره‌ای را از روی جعبه برمی‌دارم و کنار می‌گذارم، بعد طاقتم تمام می‌شود و جعبه را روی تختخواب خالی می‌کنم. گوشواره‌های گیلانی که انگار ته جعبه بوده، حالا روی تمام چیزهایی است که خالی کرده‌ام.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هفتاد_و_چهار

ضربان قلبم می‌رود بالا و لرزش دستانم بیشتر می‌شود. با دو انگشت برشان می‌دارم. مثل همیشه سوزن یکی را از میان دومی رد کرده و چفتش را بسته‌ام که پیدا کردنشان راحت باشد. آن‌ها را کف دستم می‌گذارم و با دقت نگاه می‌کنم. رنگ نقره‌اش کمی کدر شده و براقی روز اول را ندارد ولی شک ندارم که خودش است، همان گوشواره‌ای که امیر

پنج سال ونیم قبل روز تولد نوزده سالگی ام به من هدیه داده بود.

نفسم را صدا دار بیرون می دهم. این گوشواره ها اولین شئی است که خاطراتم را تأیید می کند. چیزی قابل لمس و عینی که نشان می دهد امیر وجود داشته و در سن ده سالگی نمرده است. زمانی که این ها را به من داد، بیست و سه سالش بود. گل اطلسی لای کتاب هم بود ولی تا این حد قطعی و قابل باور نبود. خیلی ها عادت دارند لای کتاب گل خشک کنند و امکان دارد من هم همین طوری گلی را لای کتابم گذاشته باشم ولی این گوشواره ها...

گوشواره ها را نوازش می کنم و بعد آن ها را میان مشتم می گیرم و فشار می دهم. لمسشان حس خوبی دارد. زل می زنم به پنجره و از خودم می پرسم چرا مامان و بقیه به من دروغ گفته اند. به نظرم خیلی عجیب است و هیچ دلیلی برای این کارشان نمی توانم پیدا کنم. تصور دروغ شنیدن از مامان به قدری دور از ذهن است که به فکر می رسد نکند من این گوشواره ها را از کس دیگری گرفته ام و بعد ذهن تخیل پردازم آن را نسبت داده به امیر، درست مثل خاطراتی که از ماشین پیمان دارم و فکر می کردم آن

ماشین مال خودم بوده و هزار بار با امیر سوارش شده‌ایم.

یاد سنگ قبری می‌افتم که یک ساعت پیش کنارش ایستاده بودم. دستم را باز می‌کنم و به گوشواره‌ها نگاه می‌کنم. در مقابل سنگ قبر خیلی خرد و ناچیز به نظر می‌رسد، مثل قطره‌ای در مقابل دریا. چرا این قدر گیجم؟ من همین یک ساعت قبل سنگ قبر امیر را دیده بودم. چطور فکر کرده بودم ممکن است این همه آدم به من دروغ گفته باشند و امیر زنده باشد و این گوشواره‌ها را در سن نوزده سالگی‌ام به من هدیه داده باشد؟

قلبم طوری فشرده می‌شود که بلافاصله قطره‌های اشک روی صورتم می‌چکد. در همان حال باز مشتم را می‌بندم و گوشواره‌ها را فشار می‌دهم. حتی اگر این‌ها هدیه‌ی امیر نباشد، خاطره‌ی ده سالگی امیر و گیلان‌هایی که به گوشم آویزان کرده بود، واقعی است و در زمان حیات امیر رخ داده است. به هر حال من این گوشواره‌ها را به یاد امیر دوست دارم و از لمسشان لذت می‌برم. چشم‌هایم را می‌بندم و همین‌طور که قطره‌های درشت اشک از چشمانم می‌ریزد، زیر لب می‌گویم:

- امیر کجایی؟ برام مهم نیست که تخیل منی. تو رو خدا باز هم بیا، جوری که به نظرم واقعی بیای، جوری که فکر کنم برام هدیه می‌خوری، بهم نگاه می‌کنی و چشم‌هات برق می‌زنه.

طوری به حق‌حق می‌افتم که مامان با نگرانی به اتاق می‌دود. بغلم می‌کند و سرم را به سینه‌اش می‌چسباند. نه او چیزی می‌پرسد نه من حرفی می‌زنم. هر دو می‌دانیم این گریه برای چیست. مامان گفته بود بارها به من گفته‌اند امیر مرده و چندین بار مرا سر قبرش برده بودند و هر بار درد و رنج و گریه‌ی مرا دیده و عذاب کشیده. این برای مامان تازگی ندارد ولی لابد هر بار غم از دست دادن امیر برای خودم تازه بوده است، هر بار همین‌طور از ته دل برایش گریه کرده‌ام و اشک ریخته‌ام.

وقتی آرام می‌شوم و مامان خیالش راحت می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود، دوباره مشتم را باز می‌کنم و به گوشواره‌ها خیره می‌شوم. هیچ‌جوری نمی‌توانم باور کنم خاطرات آن روزی که امیر این‌ها را به من هدیه داد و با دست خودش به گوشم انداخت، فقط تصور و خیال باشد.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هفتاد_و_پنج

بیدار که می‌شوم، با دیدن آفتاب که همه‌جا را گرفته،
نفس راحتی می‌کشم. کم‌کم از شب وحشت پیدا کرده‌ام
و دوست دارم همیشه روشن باشد. از اتاق بیرون
می‌روم. پیمان روی مبل‌های هال نشسته و لپتاپش
جلویش باز است. با دیدنم لبخند می‌زند.

- چطوری دختر؟

کمانک‌ش می‌کنم.

- خوبم. مامان رفته؟

**- آره، ساعت نزدیک یازدهه خوابالو. انگار دیشب
حسابی خوابیدی. چشم‌هات پف کرده.**

- آره، خوب خوابیدم.

دروغ است. دیشب اصلاً خوب نخوابیده بودم. بعد از
اینکه به رختخواب رفته بودم، باز خاطرات امیر آمده
بود جلوی چشمم و از تصور مرگش اشک ریخته
بودم، از فکر اینکه امیر بزرگسال وجود خارجی

نداشته و فقط در تصور من بوده که آن هم دیگر حالا نیست، طوری دلم به درد آمده بود که اشکم بند نمی‌آمد. داشتم ضجه می‌زدم. صورتم را توی بالش فرو برده بودم و می‌نالیدم و التماس می‌کردم که حتی اگر فقط یک خیال است، باز هم بیاید و همراهی‌ام کند. تمام وجودم او را می‌طلبید و بودنش را.

نفهمیده بودم کی خوابم برده بود. لابد از شدت گریه از حال رفته بودم. کابوس دیده بودم، صحنه‌هایی وحشتناک از مرگ امیر. شب بود. کنار استخر باغ بودم. جسد امیر روی آب شناور بود، دمر. صورتش توی آب بود و موهای سیاه صافش دور سرش پخش شده و نوکش توی آب فرو رفته بود. همه دور استخر ایستاده بودند و من داشتم داد می‌کشیدم و ضجه می‌زدم که یکی به داد امیر برسد و او را از آب بیرون بکشد، شاید هنوز فرصتی باقی باشد و نجات پیدا کند؛ اما همه در سکوت فقط خیره شده بودند به من. چشم‌هایشان اندازه‌ی نعلبکی شده بود و هیچ حسی در آن نبود. خودم زده بودم به آب. به طرف امیر شنا کرده بودم. دست انداخته بودم و بازویش را چسبیده بودم. دستم فرو رفته بود و پارچه‌ی آستینش زیر دستم فشرده شده بود. وحشت‌زده آستینش را رها

کرده بودم و دست انداخته بودم دور کمرش. باز لباس زیر دستم جمع شده بود. انگار خالی بود و چیزی در آن نبود. کمربندش را چسبیده بودم و درحالی که پا می‌زدم که روی آب بمانم، او را چرخانده بودم. صورتش یک صفحه سفید بود، به رنگ دیوار گچی رنگ نشده. جز چشم چیزی نداشت، یک جفت چشم گرد سیاه تیل‌های ریز که مثل دو نقطه خیره شده بود به آسمان. داشتم مبهوت نگاهش می‌کردم که لباس‌های خالی‌اش از سرش جدا شد و همان‌طور که روی آب شناور بود، از ما دور شد. از امیر فقط همان صورت خالی باقی مانده بود با موهایی سیاه و خیس. آدم‌های دور استخر از روی آب به طرفم راه افتاده بودند. همه بودند، خانواده خودم و مش‌اصغر و زنش. راه رفتن نبود، انگار داشتند روی آب سر می‌خوردند و فرو نمی‌رفتند. دورم حلقه زده بودند و حلقه‌شان تنگ و تنگ‌تر شده بود. سر امیر مثل یک تکه اسفنج که آب را جذب کرده باشد، فرو رفته بود ته استخر و در تاریکی آن گم شده بود. حالا تنها بودم، در حلقه‌ی آدم‌های آشنایی که در صورتشان فقط یک جفت چشم درشت بود. همه عین هم بودند ولی من تک‌تکشان را می‌شناختم و می‌دانستم کیستند.

وحشت وجودم را گرفته بود. به طرف مامان رفته بودم و سعی کرده بودم از میان او و بابا اسفندیار که کنارش ایستاده بود، بگذرم. راهی برای عبور نبود. گفته بودم:

- بذارید برم. پاهام درد گرفته. دیگه نمی‌تونم شنا کنم.

از سر جایشان تکان نخورده بودند. بابا اسفندیار همین‌طور که با چشم‌های گرد بی‌حالتش که حالا مثل توپ تنیس از صورتش بیرون زده بود، نگاهم می‌کرد، تهدیدآمیز گفته بود:

- حالا که این راز رو فهمیدی، دیگه نمی‌تونی بری.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هفتاد_و_شش

مبهوت و ملتمس گفته بودم:

- کدوم راز؟ چه بلایی می‌خواین سرم بیارین؟

همه‌شان قهقهه زده بودند. طوری از خنده پیچ‌وتاب می‌خوردند که انگار خنده‌دارترین حرف دنیا را شنیده‌اند. دایی مهیار گفته بود:

- سر مرده‌ها بلایی نمی‌شه آورد.

حس می‌کردم چشم‌های من هم مثل آن‌ها قد نعلبکی شده، ولی از وحشت و تعجب. نجواگونه تکرار کرده بودم:

- مرده‌ها؟!!

دوباره همه زده بودند زیر خنده. خاله مهتاب گفته بود:

- ما همه‌مون مُردیم. خیلی دیر فهمیدی نسیم...

خیلی... خیلی...

آخرین کلمه‌اش مثل اینکه در کوهی داد زده باشد، پژواک شده و تکرار شده بود. مبهوت پرسیده بودم:

- مُردیم؟! یعنی چی؟

مامان گفته بود:

- تو مُردی نسیم. خیلی وقته مُردی. همه‌مون مُردیم.

- چطوری؟ کی؟

با انگشتش اشاره کرده بود به خانه‌باغ. برگشته بودم و از شکاف باریکی که میان پیمان و سوگند بود، چشمم افتاده بود به خانه و نفسم در سینه حبس شده بود. خانه یکپارچه سیاه بود. سوخته بود. هنوز

چهارچوبش سر پا بود ولی دیوارها را دوده‌ی غلیظ
سیاهی گرفته بود. شیشه‌ی پنجره‌ها خرد شده و زیر
آن‌ها روی زمین ریخته بود و بعضی جاها مثل
خنجرهای کوتاه و بلند هنوز از قاب پنجره بیرون زده
بود. پشت پنجره‌ها بعضی جاها هنوز قطعاتی
نیم‌سوخته از پرده‌ها آویزان بود. سوگند گفت:

- ما همه‌مون سوختیم، به خاطر تو. درها قفل بود.
اگه تو لعنتی نصفه‌شب نمی‌رفتی تو باغ و بابا
اسفندیار درها رو قفل نمی‌کرد، راحت می‌تونستیم
فرار کنیم ولی موندیم اون تو و زنده زنده کباب شدیم.
پیمان گفت:

- واسه همین هر شب پارسا رو تو استخر غرق
می‌کنیم و تو رو می‌آریم که ببینی و عذاب بکشی. این
تنبیه هردوتونه.

وحشت‌زده عقب رفتم.. خاله میترا تک‌خنده‌ای کرد و
گفت:

- صبح که بشه، ماها همه آروم می‌گیریم ولی تو
حافظه‌ات پاک می‌شه و یادت می‌ره هر شب چه بلایی
سرت می‌آد. روزها محکومی تو بی‌خبری دنبال پارسا
بگردی.

الوند گفت:

- و دنبال هویت گم شده‌ات.

دیگر طاقت نداشتم بشنوم. زدم زیر آب و سعی کردم از زیر پاهایشان شنا کنم و از میان آن حلقه بگریزم. آن‌ها روی آب بودند و من در شنای زیرآبی ماهر؛ ولی هر طرف می‌رفتم، یکی از آن‌ها را مقابلم می‌دیدم. صدای خنده‌شان حتی زیر آب هم به وضوح شنیده می‌شد. می‌چرخیدم و به هر طرف شنا می‌کردم. داشتم اکسیژن کم می‌آوردم. عمو حسن که مقابلم ایستاده بود گفت:

- تو نمی‌تونی فرار کنی. ما همه‌جا هستیم.

چرخیدم به طرف مش‌اصغر و ننه رقیه. ملتمسانه گفتم:

- شماها چی؟ امیر پسر تونه. چطوری راضی می‌شید این‌ها اذیتش کنن؟

هر دو قهقهه زدند، مثل بقیه. مش‌اصغر گفت:

- تو ما رو هم کشتی. وقتی پارسا مُرد، ما هم مُردیم. باعثش تویی. باید مجازات بشی.

سعی کردم به سمت بالا شنا کنم و نفس بکشم ولی
انگار نیروی قدرتمندی داشت مرا به طرف پایین
می‌کشید. ریه‌هایم از نبودن هوا به سوزش افتاده بود.
طوری وحشت کرده بودم که دهانم به جیغی بی‌پایان
باز شده بود ولی صدایی از حنجره‌ام بیرون نمی‌آمد.
بی‌اختیار زیر آب نفس کشیدم و ریه‌هایم پر شد از
آب. چشمانم سیاهی می‌رفت و استخر با تمام آن آدم‌ها
دور سرم می‌چرخید. بعد یک‌دفعه از خواب پریده
بودم. نفس‌زنان توی تخت‌خواب نشسته بودم. تا چند
لحظه طوری گیج و وحشت‌زده بودم که نمی‌فهمیدم
تمام این‌ها فقط یک کابوس وحشتناک بوده ولی کم‌کم
به خودم آمده و نفس راحتی کشیده بودم. تمام بدنم
خیس عرق بود و نوک انگشتان دست و پایم به
سردی زمهریر. گلویم خشک بود. بلند شده بودم و
آب خورده بودم و وقتی به تخت‌خواب برگشته بودم،
ساعت‌ها طول کشیده بود تا خوابم برده بود.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هفتاد_و_هفت

پیمان می‌گوید:

- هی! با توام نسیم. کجا رفتی دختر؟
- سرم را تکانی می‌دهم و نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند.
- برات شیرینی خریدم.
- سعی می‌کنم حس و حال وحشتناک کابوس دیشب را از خودم دور کنم و به زور لبخند کم‌رنگی می‌زنم.
- دستت درد نکنه مهربون.
- چشم‌هایش را کمی جمع می‌کند و نگاهم می‌کند.
- تو حالت خوبه؟
- آره، آره، خوبم.
- رنگت پریده. فکر کنم فشارت افتاده پایین. برو صورتت رو بشور بیا صبحونه بخور.
- به طرف دست‌شویی می‌روم و وقتی برمی‌گردم، دو لیوان چای و یک جعبه‌ی کوچک شیرینی خامه‌ای روی میز عسلی است و پیمان روی مبل نشسته.
- وقتی می‌نشینم می‌گوید:

- مامانت بفهمه من این قدر برات شیرینی می خرم و تو صبحونه‌ی متخصص تغذیه رو نمی خوری، سرم رو می بُره.
- بی خیال بابا. باید چاق بشم که شیرینی همین کار رو می کنه.
- نگاهش با حالت خاصی روی اندام چرخ می خورد و می گوید:
- همین طوری هم قشنگی.
- دستی روی موهای پنج سانتی نامنظم سرم می کشم.
- آره، خیلی! مخصوصاً با این موها.
- موها ت هم بلند می شه. قول می دم تا تابستون برسه رو شونه هات.
- تصور امیر می آید توی ذهنم.
- ته باغ ایستاده بودیم، زیر درخت نارون. هلال ماه در آسمان بود. گفته بودم:
- می خوام برم سر موهام رو یه کم کوتاه کنم.
- نکن. موها ت خیلی قشنگه.

- زیادی دراز شده. نمی‌خوام خیلی کوتاه کنم، فقط یه وجب.

پایین موهایم را گرفته بود توی دستش و نگاهشان کرده بود.

- اون یه وجب رو بده به من.

از ته دل خندیده بودم، با صدایی خفه که سعی کرده بودم بلند نشود.

- می‌خوای چی‌کار یه وجب موی ریش‌ریش رو؟

- دوست دارم داشته باشم. هرچیزی که مربوط به تو باشه، واسه من عزیزه.

هفته‌ی بعد توی آرایشگاه به آرایشگر گفته بودم پایین موهایم را می‌خواهم. با تعجب نگاهم کرده بود ولی بعد پایین موهایم را بافته بود و دوطرفش را با کش بسته و قیچی کرده بود و به دستم داده بود، بعد موهایم را منظم کرده و حالت داده بود. آن گیس کوچک بافته شده را داده بودم به امیر. چسبانده بودش به صورتش و بو کشیده بود. بعد با لبخند نگاهم کرده بود.

- مرسی نسیم. حالا هر وقت دلم برات تنگ بشه،
موهات رو دارم.

چشم‌هایم پر اشک می‌شود. نفسم را پوف می‌کنم و
خاطره را از ذهنم کنار می‌زنم. باید سعی کنم بپذیرم
که تمام این‌ها توهم و خیال بوده و امیر در سن
ده‌سالگی از دنیا رفته است. یک تکه از شیرینی
بزرگی را که پیمان توی پیش‌دستی مقابلم گذاشته،
توی دهانم می‌چپانم و رویش یک قلپ چای می‌خورم.
هنوز داغ است. پیمان که دارد با دقت صورتم را
می‌کاود می‌پرسد:

- خودت رو سوزوندی؟

خوشحال از اینکه چشم‌های خیسم را به خاطر داغی
چای دانسته، سر تکان می‌دهم. می‌گوید:

- اگه خیلی هولی، برات نعلبکی بیارم.

تصویر چشم‌های قد نعلبکی همه‌شان در کابوس
دیشب می‌آید جلوی چشمم. با عجله می‌گویم:

- نه نه، نمی‌خواد.

- پس یواش بخور.

یک آن وحشتی به جانم می‌خزد. حس و حال کابوس
دیشب دوباره به جانم برگشته. از تصور اینکه همه‌ی
ما مثل شخصیت‌های فیلم‌های ترسناک روح باشیم،
ستون فقراتم می‌لرزد. بی‌مقدمه می‌پرسم:

- پیمان، خونه‌باغ آتیش گرفته؟

ابروهایش را جمع می‌کند و با تعجب می‌گوید:

- نه، از کجا همچین فکری به سرت زده؟

نفس راحتی می‌کشم.

- دیشب یه خواب عجیب‌غریب دیدم. تو خوابم
خونه‌باغ سوخته بود و ما همه‌مون مُرده بودیم.

با خنده می‌گوید:

- می‌بینی که همه‌مون زنده‌ایم. خونه‌باغ هم صحیح و
سالم سر جاشه.

- خیلی دوست دارم برم اونجا. مامان می‌گه زمستونه
و سرده.

- پیر شدن دیگه. از سرما فراری‌ان.

- خب من... دوست دارم تو زمستون هم برم.

نگاهش را با محبت خاصی می‌دوزد به چشمانم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هفتاد_و_هشت

- حالا اگه بزرگ‌ترها نیومدن، یه روز من و تو و سوگند با هم می‌ریم.

- آخ جون! خیلی گلی پیمان.

لبخند می‌زند و محبت بیشتر در نگاهش رنگ می‌گیرد. نوع نگاهش آزارم می‌دهد. در آن حسی هست که با رابطه‌ای که همیشه با هم داشته‌ایم، فرق دارد. چشمانم را از صورتش می‌دزدم و دوباره یک تکه شیرینی می‌گذارم توی دهانم. برای اینکه از آن حس دور شوم، با دهان پُر می‌پرسم:

- الوند چی؟

- آقا دکتر سرشون خیلی شلوغه. دیربه‌دیر افتخار می‌دن تشریف بیارن تهران.

- رشته‌های پزشکی خیلی سخته. خدایی حوصله می‌خواد.

به تأیید سر تکان می‌دهد. می‌گوییم:

- چرا خودت نمی‌خوری؟

با چنگال یک تکه از شیرینی‌اش را توی دهانش می‌گذارد و با احتیاط کمی از چای می‌خورد. این بار هم شیرینی‌ها بزرگ است و چای زودتر تمام می‌شود. بلند می‌شوم و لیوان‌ها را برمی‌دارم و به آشپزخانه می‌روم. چای را که می‌ریزم و می‌چرخم، پیمان مقابلم ایستاده، درست مثل آن دفعه. سینی را از دستم می‌گیرد و روی گاز می‌گذارد. یک دفعه دست‌هایش دورم حلقه می‌شود. یک آن مبهوت می‌مانم، بعد تقلا می‌کنم و سرش داد می‌زنم:

- چی کار داری می‌کنی؟

- جواب نمی‌دهد، فقط خیره شده به صورتم. دست‌هایش دورم تنگ‌تر می‌شود. چشمانش با صورتم فقط یک وجب فاصله دارد و پر است از محبت ولی نگاهش حالم را بد می‌کند. خودم را عقب می‌کشم ولی رهايم نمی‌کند. به سینه‌اش مشت می‌زنم و هوار می‌کشم:

- ولم کن لعنتی!

حلقه‌ی دست‌هایش از دورم باز می‌شود. معطل نمی‌کنم. از آشپزخانه می‌دوم بیرون و می‌روم توی

اتاقم. دلم می‌خواهد همین الان از این خانه بیرون بروم و از او دور شوم. پالتویم را از روی جالباسی پشت در می‌قایم. پیمان میان قاب در پیدا می‌شود و نگاهم می‌کند. یک آن دوباره وحشت می‌کنم و سعی می‌کنم زودتر پالتو را روی همان بلوز و شلوار خوابم بپوشم. دارم با خودم فکر می‌کنم اگر آمد توی اتاق، بدوم توی بالکن و بپریم پایین. مهم نیست که شالم پشت در است و فعلاً نمی‌توانم برش دارم. می‌گوید:

- ببخشید نسیم.

اعتنا نمی‌کنم و جواب نمی‌دهم. همین‌طور دارم با آستین دوم پالتو کلنجار می‌روم که زودتر بپوشمش. دستی که شکسته بود، هنوز ضعیف است و خیلی از حرکات عادی را نمی‌تواند درست انجام بدهد.

می‌گوید:

- اشتباه کردم نسیم. باور کن دیگه تکرار نمی‌شه. لحنش مظلومانه است. نگاهش می‌کنم. تکیه داده به قاب در و دارد نگاهم می‌کند. صورتش غمگین و مظلوم است. با حرص می‌گویم:

- چی باعث شد فکر کنی حق داری منو بغل کنی؟
مامان تو رو قابل اعتماد دونسته که منو سپرده
دستت.

نگاهش مظلوم تر می شود و مهربان تر. می گوید:
- من نباید این کار رو می کردم ولی دیگه تونستم
طاقت بیارم. دلم برات لک زده نسیم، واسه اینکه
بغلت کنم و ببوسمت.

باز صدایم می رود بالا.

- خیلی بی شعوری پیمان. چرا فکر کردی حق داری
در مورد من همچین فکرهایی بکنی؟

نگاهش را می دوزد به چشمانم و می گوید:

- آخه من و تو نامزدیم.

دهانم باز می ماند. چند لحظه نگاهش می کنم.

- چی؟!

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هفتاد_و_نه

لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- اوایل تابستون امسال نامزد کردیم. قراره تابستون سال دیگه عروسی کنیم.

نگاهش را از من می‌گیرد و با حالتی محجوبانه به گل‌های قالی چشم می‌دوزد.

- بار اول نبود که می‌خواستم ببوسمت نسیم. قبلاً هم...

دوباره به من نگاه می‌کند و این بار لبخندش پررنگ‌تر می‌شود.

- تابستون... قبل از اینکه اون اتفاق برات بیفته، آخر شب با هم می‌رفتیم تو باغ. همیشه کلی حرف داشتیم که بزنیم، زمزمه‌های عاشقانه، نور مهتاب، عطر گل‌ها... گاهی هم چاشنیش یه بوسه بود.

مات و مبهوت خیره شده‌ام به او. طوری جا خورده‌ام که حتی پلک هم نمی‌زنم. حس می‌کنم چشم‌هایم از حدقه بیرون زده. می‌پرسد:

- یادت نیست نسیم؟

سرم را به راست و چپ تکان می‌دهم. نه تنها یادم نیست، حتی برایم قابل باور هم نیست. می‌گوید:

- قرار نبود الان بهت بگیم. روانپزشکت به مامانت گفته بود اطلاعات رو یهو نریزیم سرت. قرار بود کم کم کمکت کنیم که همه چی یادت بیاد؛ ولی من طاقت نیاوردم. برام خیلی سخت بود منو به چشم یه پسر دایی نگاه کنی یا حتی...
تک خنده ای می کند.

- اون روز که گفتی منو به چشم یه داداش می بینی، داشتم دیوونه می شدم. ارتباط من و تو یه چیز دیگه ست نسیم. ما عاشق هم بودیم، از خیلی سال قبل. اگه مشکل کار من نبود، خیلی وقت پیش عروسی کرده بودیم ولی مامانت راضی نبود من کار ثابت نداشته باشم، خودت هم بدت نمی اومد یه جایی استخدام بشم. بالاخره امسال تو راضی شدی که همین کار برنامه نویسی تو خونه بهتر از علاف شدن تو یه شرکته و بعد هم مامانت که دید تو قبول کردی، رضایت داد.

هرچه بیشتر حرف می زند، مبهوت تر می شوم. ذهنم طوری درگیر شده که حس می کنم مغزم دارد منفجر می شود. از خودم می پرسم یعنی امکان دارد من تمام خاطرات پیمان را با امیر قاطی کرده باشم؟ یعنی کسی

که در تمام خاطرات شب‌های باغ همراهم بوده، پیمان است؟ تمام آن دیدارهای شبانه و رازونیا‌های عاشقانه و بوسه‌ها... درست مثل پراید قرمزی که مال پیمان است و در خاطراتم مال خودم بوده. اگر من امیر و پیمان را با هم اشتباه گرفته باشم، این هم توجیه پیدا می‌کند که چرا در خیلی از خاطراتم امیر در آن ماشین کنارم بوده است. پیمان می‌گوید:

- پالتوت رو در بیار نسیم. قول می‌دم تا وقتی خودت نخواستی، پام رو از گلیمم اون‌ورتر نذارم. من اشتباه کردم. می‌دونم تو هنوز خیلی از خاطراتت ننشسته سر جای خودش. باور کن از روی دوست داشتن بود نه چیز دیگه. دلم می‌خواست بهت نزدیک باشم. تکرار نمی‌شه.

نگاهش می‌کنم. هنوز هم گیج و سرگشته‌ام و هم تا حدی عصبانی ولی دیگر از بودنش احساس خطر نمی‌کنم. می‌گویم:

- برو بیرون از اتاق.

بلافاصله اطاعت می‌کند و بیرون می‌رود. پشت سرش در را می‌بندم، تکیه می‌دهم به در و چشمانم را روی هم فشار می‌دهم. با ذهنم کلنجار می‌روم که خاطراتی

از عشق و علاقه‌ام به پیمان پیدا کنم. تمام ذهنم را می‌کاوم. هیچ خبری نیست. همه‌چیز فقط خلاصه شده در امیر که احتمالاً الان سال‌هاست زیر خاک پوسیده و وجود خارجی نداشته است.

پالتو را از تنم بیرون می‌کشم و همان‌جا می‌اندازم روی زمین و می‌زنم زیر گریه. صورتم را میان دست‌هایم پنهان می‌کنم و اشک می‌ریزم. امیر چه تصور باشد چه واقعیت، دلم برایش بیشتر از تمام دنیا تنگ است. از این همه ناتوانی خودم ذله شده‌ام، از اینکه نمی‌توانم تشخیص بدهم چه‌چیزی درست است و چه‌چیزی غلط، از اینکه هیچ‌کدام از خاطراتم قابل اعتماد نیست و محتاج اینم که کس دیگری برایم بگوید زندگی‌ام را چطور گذرانده‌ام و حتی به چه کسی علاقه داشته‌ام. سعی می‌کنم صدایم بلند نشود ولی بی‌اختیار هق‌هق‌های خفهام تک‌وتوک بلند می‌شود. پیمان آهسته به در می‌زند و صدایم می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هشتاد

- خوبی نسیم؟

جواب نمی‌دهم. می‌گوید:

- دارم نگران می‌شم نسیم. آگه از من ناراحتی،
ببخشید. اشتباه کردم عزیزم. باور کن نمی‌خواستم
اذیت کنم.

چند لحظه صبر می‌کند و وقتی جوابی نمی‌شنود
می‌پرسد:

- می‌تونم پیام تو؟

با بغض می‌گویم:

- دست از سرم بردار. می‌خوام تنها باشم.

دیگر چیزی نمی‌گوید اما صدای نفسی را که پوف
می‌کند، می‌شنوم. همان‌جا روی زمین می‌نشینم و
صورتم از توی پالتو پنهان می‌کنم و زار می‌زنم. از
زندگی بیزار شده‌ام. آن قدر از وضعیت خودم ناراحتم
که دلم می‌خواهد مرگ از راه برسد و از این همه
اضطراب، از این همه ندانستن و محتاج دیگران بودن
خلاص شوم.

نمی‌دانم چقدر گذشته ولی کم‌کم اشکم خشک می‌شود
بدون اینکه دلم حتی ذره‌ای آرام شده باشد. پیمان
دوباره از پشت در صدایم می‌کند.

- نسیم جان، پاشو بیا بیرون صحبت کنیم. هرچی رو
می‌خواهی بدونی، خودم برات می‌گم. به خدا دیگه بهت
نزدیک نمی‌شم. قول می‌دم.

هنوز دلم گرفته و ذهنم مغشوش است ولی دوست
دارم بشنوم. دیگر به ذهنم حتی ذره‌ای اعتماد ندارم،
هرچند به حرف‌های بقیه هم همین‌طور؛ ولی
می‌خواهم بشنوم بلکه از میان حرف‌ها چیزهایی پیدا
کنم و به واقعیت برسم. بلند می‌شوم و در را باز
می‌کنم. به صورتم نگاه می‌کند. چشم‌هایش نگران
است. می‌گوید:

- خدا منو بکشه که این قدر بی‌طاقتم و اذیت کردم.
ببخشید نسیم.

چیزی نمی‌گویم. چند لحظه نگاهش را امتداد می‌دهد و
می‌گوید:

- برو صورتت رو بشور تا یه چایی دیگه بریزم
بخوریم. اون‌هایی که تو ریخته بودی که موند یخ
کرد.

از کنارش رد می‌شوم و به طرف دست‌شویی می‌روم.
وقتی برمی‌گردم، باز نشسته روی یکی از مبل‌های
هال و دو لیوان چای روی میز است. مقابلش
می‌نشینم. لبخند می‌زند و می‌پرسد:

- دیگه ازم دلخور نیستی؟

- من از دنیا دلخورم، از همه‌چیز بدم می‌آید. حالم داره
از این زندگی به هم می‌خوره. از این گيجی و
سردرگمی خودم بیزارم. نمی‌دونم تو چه فکری کردی
که عاشق یه دختر دیوونه شدی که باید کل عمرش
دارو بخوره وگرنه توهم می‌زنه.

نفس صدا‌داری بیرون می‌دهد.

- حالت خوب شده بود نسیم. توهم داشتی که بابات و
پارسا رو می‌بینی ولی خودت هم قبول داشتی که
این‌ها توهمه. ما با هم شاد بودیم. هیچ مشکلی
نداشتیم.

با تردید می‌پرسم:

- بهت گفته بودم من امیر رو دوست دارم؟

به تأیید سر تکان می‌دهد. می‌پرسم:

- برات مهم نبود؟

دوباره لبخند می‌زند.

- چرا باید مهم باشه؟ مگه آدم به یه توهم حسادت می‌کنه؟

جواب نمی‌دهم. چیزی ندارم که بگویم. می‌گوید:

- هر چند وقت یه بار یادت می‌رفت پارسا وقتی ده سالش بوده، مُرده. بعد که برات می‌گفتیم، همه‌چی یادت می‌اومد؛ ولی به هر حال دوستم داشتی نسیم. همیشه همراهم بودی. هزار جا با هم رفته بودیم. من هم که... از نوجوونی عاشقت بودم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هشتاد_و_یک

- هیچی از این چیزهایی که می‌گی، یادم نیست.

به تأیید سر تکان می‌دهد.

- طبیعیه. تو از بچگی این مشکل رو داشتی و وقتی اون اتفاق پیش اومد، عوارض کما هم بهش اضافه شده ولی دوباره همه‌چیز درست می‌شه. هم دکتری که تو بیمارستان بود هم روانپزشکت هر دو گفتن اینا

موقته. تو با دارو دوباره می‌تونی یه زندگی عادی داشته باشی.

از ته دل آرزو می‌کنم حرفش درست از آب دربیاید.
می‌پرسم:

- من و تو رسماً نامزد بودیم؟

- عقد نکرده بودیم ولی آره، نامزد رسمی بودیم.
خواستگاری و این جور کارها انجام شده بود و نامزد شده بودیم.

- واسه نامزدی مراسمی هم گرفته بودیم؟

لبخند عمیقی روی لبش می‌آید.

- آره، یه جشن کوچیک گرفتیم. البته زیاد مهمون نداشتیم. می‌دونی که ما خیلی فکوفامیل نداریم، یعنی در واقع اصلاً نداریم. خودمون چهارتا خانواده‌ایم، ما و شما و خاله مهتاب‌اینا و بابا اسفندیار و مامان ملوک. هر کدوممون چندتایی هم دوست و آشنا داریم.

به فکر فرو می‌روم. به نظرم درست می‌گوید. هیچ نشانی از فامیل‌های دورتر در ذهنم نیست. می‌پرسم:

- یعنی تو خاله و دایی نداری؟ یا... عمو حسن چی؟
خواهر برادر نداره؟

- من یه خاله دارم که اهوازن. شوهرش اهوازیه.
شاید سالی یه بار همدیگه رو ببینیم. عمو حسن هم
دوتا برادر داره که یکی شون مشهده و اون یکی
شیراز. برادرها هر کدوم سر از یه جای ایران
درآوردن. واسه نامزدی ما خاله‌ام نتونست بیاد.
شوهرش تصادف کرده بود و پاش تو گچ بود.
نمی‌تونست تنها بذارنش. قول داد واسه عروسی بیاد.
- یعنی... مامان باباهامون هم عمه و عمو و اینا
ندارن؟

به لیوان چای اشاره می‌کند.

- تا یخ نکرده، با بقیه‌ی شیرینیت بخور. کلی گریه
کردی. الان ضعف می‌کنی.

وقتی شروع به خوردن می‌کنم می‌گوید:

- بابا اسفندیار وقتی جوون بوده، بعد از فوت پدرش
با برادرهایش سر ارثیه دعواش شده. می‌گفت دو تا
داداش‌های بزرگش روزهای آخر عمر باباش کلی از
اموالش رو به نام خودشون کرده بودن و به بابا
اسفندیار چیز زیادی نرسیده. از همون موقع با هم
قطع رابطه کردن و بابا اسفندیار اومده تهران. یه

خواهر هم داشته که جوون از دنیا رفته. هنوز ازدواج نکرده بوده.

- مامان ملوک چی؟

- مامان ملوک سه تا خواهر و دوتا برادر داره که هر کدوم یه جای دنیان. هیچ کدوم ایران نیستن.

- ما هیچ وقت ندیدیمشون؟

- چرا، بچه که بودیم، بیشتر می اومدن. یکی شون انگلیسه. موقعی که شما لندن بودید، روابطتون گرم بوده؛ ولی بعد که اومدید ایران دیگه کم کم رابطه کمتر شده. همه سرگرم کار و زندگی خودشون شدن. راستی از اون زمان چیزی یادت هست نسیم؟
پوزخند می زنم.

- پیمان، من خاطرات شش ماه قبلم هم درست یادم نیست. چطور انتظار داری وقتی سه سالم بوده، چیزی یادم باشه؟

با لبخند عمیقی نگاهم می کند.

- اولین بار که دیدمت، هفت سالم بود. یه پیرهن چین دار صورتی تنت بود و موهاش رو دوگوشی بسته بودی. به نظرم یه هلوی به تمام معنا بودی. سوگند

همسن تو بود ولی یه بچه‌ی نق‌نقو بود که فقط بلد بود گریه کنه اما تو یه خاتم واقعی بودی. خیلی راحت بازی‌هامون رو یاد گرفتی و باهامون سرگرم شدی. از همون موقع دلم رو بردی نسیم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هشتاد_و_دو

- یعنی وقتی به دنیا اومده بودم، یادت نیست؟ مامان می‌گفت واسه زایمان اومده بوده ایران.

با خنده می‌گوید:

- دختر خوب، وقتی تو به دنیا اومدی، من چهار سالم بوده. چطور انتظار داری یادم باشه؟ اون هم پسرها که تو اون سن هیچ علاقه‌ای به نوزاد ندارن.

لبخند کم‌رنگی روی لبم می‌نشیند.

- نمی‌دونم چرا مامانم که اون زمان ساکن لندن بوده، واسه زایمان پا شده اومده ایران. ملت کلی خرج می‌کنن که بچه‌شون تو یه کشور دیگه به دنیا بیاد.

آه می‌کشم و اضافه می‌کنم:

- هرچند وسط این همه مشغله‌ی فکری این آخرین
چیزیه که برایم مهمه.

با لحنی پر از محبت می‌گوید:

- مهم نیست کجا به دنیا اومدی نسیم. مهم اینه که
الان هستی. تو نمی‌دونی وقتی تو کما بودی، به ما
چی گذشت. خیلی روزهای بدی بود.

لحن مهربانش برایم دلچسب است اما هیچ حسی در
من نیست. نه اینکه نباشد اما از جنس احساس او
نیست. عاشقش نیستم. به خودم یادآوری می‌کنم که
باید دنبال دلایلی بگردم که بفهمم چه چیزی درست
است. می‌گویم:

- در مورد جشنمون بگو. کجا بود؟

- تو خونه‌ی ما.

- عکس و فیلم داریم از مراسممون؟

- فیلم‌ها رو سوگند گنج به فنا داد. اشتباهی از تو
دوربین دیلیت کرده بود. فکر می‌کرد قبلاً ریخته رو
کامپیوتر. البته زیاد هم نبود چون عکاس نداشتیم.
خودمون گرفته بودیم؛ ولی عکس داریم.
به لپتاپش اشاره می‌کنم.

- نشونم بده.

- من ریختم رو کامپیوتر خونه که اینجا چون کار می‌کنم، حافظه‌ی لپتاپ پر نشه و سرعتش نیاد پایین ولی رو لپتاپ خودت هم هست.

- رمز لپتاپم یادم نیست. تو می‌تونی بازش کنی؟
لبخند می‌زند.

- باز کردنش که سه‌سوت بیشتر کار نداره ولی رمزش هم اسمت و سال تولدته بدون فاصله.
مبهوت می‌پرسم:

- تو رمز لپتاپم رو بلد بودی؟

- نسیم من و تو نامزدیم. خیلی به هم نزدیک بودیم.
هیچی پنهان از هم نداشتیم.

گیجم و آشفته. از خودم می‌پرسم کما و ضربه‌ی مغزی می‌تواند باعث تغییر احساسات آدم بشود؟ یعنی ممکن است من تا این حد احساسم نسبت به پیمان عوض شده باشد؟ حتی سرسوزنی احساس عاشقانه نسبت به او در وجودم نیست. یاد اولین روزی می‌افتم که در خانه صبحانه خورده بودم و از تخم‌مرغ سفت بیزار بودم. مامان گفته بود سلیقه‌ی تمام عمرم این

بوده که سفت دوست داشته‌ام ولی حالا من هر روز
تخم‌مرغ عسلی می‌خورم. پس شاید این احتمال هم
وجود داشته باشد که قبلاً عاشق پیمان بوده‌ام و حالا
نوع احساسم نسبت به او تغییر کرده باشد.

بلند می‌شوم. مشتاقم زودتر بروم سر لپتاپم. پیمان هم
دنبالم می‌آید. روی صندلی کامپیوتر می‌نشینم و پیمان
شارژر را وصل می‌کند به لپتاپ. می‌گوید:

- یادت نیست باتری لپتاپت خرابه؟ تا وصل نباشه به
برق، کار نمی‌کنه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هشتاد_و_سه

این حجم از چیزهایی که یادم نیست، دارد دیوانه‌ام
می‌کند و دیگر نسبت به این کلمه حساس شده‌ام. حس
می‌کنم هر کدام از این چیزهایی که به خاطر ندارم،
زخمی به روحم می‌زند. لپتاپ را روشن می‌کنم و رمز
را تایپ می‌کنم. رمز درست است و وارد می‌شوم.
حرف پیمان درست بوده ولی حس خوبی ندارم. دلم

می‌خواست رمز اشتباه باشد. هرچه حرف‌های پیمان درست‌تر از آب دربیاید، معنی‌اش این است که امیر وجود ندارد و ساخته تخیل من است و این چیزی است که با تمام وجود از آن بیزارم. به تصویر بک‌گراند کامپیوترم نگاه می‌کنم. آشناست. خوب می‌شناسمش. باغ بابا اسفندیار است. خودم این عکس را گرفته بودم. بهار است و درخت‌ها با شکوفه‌های سفید و صورتی غوغا کرده‌اند. از پیمان که روی میز نشسته می‌پرسم:

- عکس‌ها کجاست؟

- نمی‌دونم.

- مگه نگفتی ما هیچی پنهون از هم نداشتیم؟

با خنده می‌گوید:

- خب من رمز کامپیوترت رو می‌دونستم ولی نیومده بودم سرک بکشم و همه‌چیزش رو بازرسی کنم که! واقعاً نمی‌دونم عکس‌های نامزدی رو کجا ریخته بودی.

چند لحظه فکر می‌کنم و وقتی چیزی یادم نمی‌آید، در قسمت جستجو به انگلیسی تایپ می‌کنم «عکس». بلافاصله یک پوشه پیدا می‌کند. بازش می‌کنم. داخلش

چندین پوشه‌ی دیگر است که همه اسم دارند، شمال، تولدم، باغ و... وقتی چشمم می‌افتد به پوشه‌ی نامزدی، بلافاصله بازش می‌کنم. روی اولین عکس کلیک می‌کنم و باز می‌شود. عکس دونفری من و پیمان است. دست پیمان روی شانه‌ام است. کتوشلوار سرمه‌ای پوشیده با پیراهن سفید و کراواتی با طرح‌های هندسی نامنظم آبی و سرمه‌ای و سفید بسته. من یک پیراهن آبی ماکسی به تن دارم که درست رنگ بعضی از طرح‌های کراوات پیمان است. هر دو لبخند بر لب داریم و صورتمان شاد است. مبهوت خیره شده‌ام به عکس. هرچه به ذهنم فشار می‌آورم، حتی سر سوزنی هم یادم نیست که چنین عکسی گرفته باشم، این پیراهن را پوشیده باشم و با این همه خوشحالی با پیمان نامزد کرده باشم.

می‌روم روی عکس بعدی. این یکی دسته‌جمعی است و همه هستند، هر چهار خانواده. چهره‌ی همه شاد است و همه شیک و آراسته. تندتند بقیه‌ی عکس‌ها را نگاه می‌کنم. فضای خانه‌ی دایی مهیار را می‌شناسم و کم‌کم جزئیات مبلمان و همه‌چیز یادم می‌آید. در بعضی از عکس‌ها کسانی هستند که نمی‌شناسم و پیمان معرفی می‌کند.

- این خانم حبیبی دوست مامانته... این خانم و آقا همسایه‌های طبقه بالای ما بودن. ده سال همسایه بودیم. خیلی آدم‌های خوبی بودن. ماه قبل از اونجا رفتن ولی هنوز باهاشون در ارتباطیم... این آرمیتا دوست سوگنده... یعنی دوست تو هم هست تقریباً. تو هنرستان با سوگند هم‌کلاسی بوده. خیلی وقت‌ها سه‌تایی رفته بودید بیرون.

هیچ کدام از این‌ها را به یاد ندارم، نه آرمیتا نه خانم حبیبی و نه بقیه‌ی کسانی که در عکس هستند. احساس می‌کنم اولین بار است که آن‌ها را می‌بینم.

باز به یک عکس دونفری می‌رسیم. من و پیمان روبه‌روی هم ایستاده‌ایم. پشت سرمان یک میز است و رویش یک کیک که تزئین خیلی زیبایی دارد. دست چپم در دست پیمان است و دارد حلقه دستم می‌کند. چیز زیادی از حلقه در عکس معلوم نیست و زیر انگشتان پیمان گم شده است. می‌پرسم:

- حلقه‌ام کجاست؟

- اون شب که... دزد بهت حمله کرده بود، حلقه‌ات هم برد.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هشتاد_و_چهار

سریع از روی میز پایین می‌پرد و می‌گوید:

- الان نشونت می‌دم.

به هال می‌رود و با گوشی‌اش برمی‌گردد. آن را به طرفم می‌گیرد.

- این بود.

عکس من در پس‌زمینه‌ی صفحه‌ی گوشی‌اش است. کنار یک میز نشسته‌ام، آرنجم را روی میز گذاشته‌ام و چانه‌ام را تکیه داده‌ام به دست چپم. توی انگشت دوم دستم یک حلقه‌ی ساده‌ی نقره‌ای رنگ است. خیره شده‌ام به موهای بلندم که از زیر شال سفید تا پایین‌تر از سطح میز ریخته است. پیمان می‌گوید:

- حلقه‌ی من هم عین همینه. پیشنهاد خودت بود که واسه نامزدی دوتا رینگ ساده بخریم و بعد واسه عروسی حلقه‌ی نگین‌دار بخری. توی حلقه‌ی من اسم تو کنده شده و تو حلقه‌ی تو هم اسم من بود که دزد لعنتی بردش.

لبخند می‌زند.

- حلقه‌ام همیشه دستم بود، تا روزی که به هوش اومدی. وقتی دکتر گفت اطلاعات رو یهو بهت ندیم، درش آوردم. امروز برگردم خونه، دستم می‌کنم.

همین‌طور مبهوت عکسم. اصلاً یادم نیست در عمرم شال سفید یا کلاً لباس سفید داشته باشم. یادم است که رنگ‌های خنثی را دوست نداشتم و هیچ‌وقت سراغ سفید و سیاه و خاکستری نمی‌رفتم. پیمان می‌گوید:

- تو اولین فرصت می‌ریم عین حلقه‌ی من رو پیدا می‌کنیم و می‌خریم. فکرش رو نکن.

تک‌خنده‌ی بی‌صدایی می‌کنم. به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم، آن حلقه است. حتی سرسوزنی هم برایم مهم نیست که دیگر ندارمش. حسم برای خودم هم عجیب است. معمولاً همه نسبت به حلقه‌ی نامزدی‌شان حساسند و دوست ندارند به هیچ شکلی آن را از دست بدهند اما چرا من اصلاً چنین حسی ندارم؟ می‌پرسم:

- اینجا کجاست؟

- یه فست‌فود نزدیک تجریش. تقریباً یه ماه بعد از نامزدی‌مون دوتایی شام رفته بودیم بیرون.

- من شال سفید سرم کرده بودم؟ یادمه هیچ وقت رنگ‌های خنثی دوست نداشتم.

به تأیید سر تکان می‌دهد و با خنده می‌گوید:

- روز نامزدی هم هرچی مامان‌هامون گفتن، حاضر نشدی پیرهن نباتی یا کرم پیوشی. با یک‌دندگی مخصوص نسیم دوتا پات رو کردی تو یه کفش و گفتی از این رنگ‌ها خوست نمی‌آد و پیرهن آبی خریدی. این شالت هم سفید نیست، آبی روشنه. تو نور رستوران کیفیت رنگ عکس اومده پایین.

چیزی از داشتن شال آبی روشن در ذهنم نیست. بلند می‌شوم و در کمدم را باز می‌کنم. درست است. یک شال آبی روشن از لای شال‌های آویزان معلوم است. می‌پرسم:

- لباسم کجاست؟

با خنده می‌گوید:

- انتظار داری من از ریز جزئیات وسایلت خبر داشته باشم؟ لابد آویزونه دیگه.

در دوم کمد را باز می‌کنم. آن ته چند لباس زیر کاور آویزان است. یکی یکی کنار می‌زنمشان. پیراهنی را

که در عکس‌های نامزدی تتم است، بیرون می‌آورم.
کاور را بالا می‌زنم و خوب نگاهش می‌کنم. پارچه‌اش
گیپور است و مدل ساده‌ای دارد. تقریباً مطابق
سلیقه‌ام است و امکان دارد چنین لباسی را پسندیده
باشم ولی مطلقاً کوچک‌ترین خاطره‌ای در مورد
خریدن و پوشیدنش به یاد ندارم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هشتاد_و_پنج

صدای زنگ در بلند می‌شود. حدس می‌زنم مامان
باشد. پیمان برای باز کردن در می‌رود و من
همان‌طور جلوی کمد ایستاده‌ام و لباس‌هایم را نگاه
می‌کنم. متوجه می‌شوم که از خیلی از آن‌ها خاطره‌ای
ندارم و این فراموشی فقط مربوط به آن پیراهن آبی
روز نامزدی نیست. کمی احساس آسودگی می‌کنم و
درعین‌حال به هم می‌ریزم. هرچه بیشتر متوجه
می‌شوم که چقدر کم می‌دانم، روحم آشفته‌تر می‌شود.
آمدن مامان و پیمان از حد انتظار بیشتر طول
می‌کشد. از اتاق بیرون می‌روم. در واحد باز است.

نرسیده به در صدای صحبت مامان و پیمان از
راهروی ساختمان به گوشم می‌رسد. مامان می‌گوید:

- کار خوبی نکردی پیمان. الان وقتش نبود.

- دیگه گفتم عمه. شکر خدا حالش هم که خوبه.

- صبر می‌کردی می‌بردیمش دکتر، بعد می‌گفتی.

پیمان با خنده می‌گوید:

- من صبور نیستم عمه مرجان.

صدای قدم‌هایشان به در خانه نزدیک می‌شود و من
زود از در دور می‌شوم و می‌نشینم روی مبل.

مامان قبل از رفتن برای ناهار زرشک‌پلو با مرغ
درست کرده. پیمان بعد از ناهار می‌رود و من هم
می‌روم توی اتاقم و دوباره تمام عکس‌های نامزدی را
نگاه می‌کنم و جزئیات عکس‌ها را زیر نظر می‌گیرم.
همه‌چیز خیلی عادی است و همان‌طوری است که باید
باشد، جز حسی که باید در وجود من نسبت به پیمان
باشد ولی نیست. با وجود اینکه چند سال بود مدام
نصیحتم می‌کرد و به کارهایم گیر می‌داد و زیاد روابط
گرمی نداشتیم، همیشه به عنوان یک فامیل نزدیک
دوستش داشتم ولی هیچ حس عاشقانه‌ای نسبت به او

ندارم. امروز وقتی بغلم کرده بود، چن‌دشم شده بود و دلم می‌خواست به هر قیمتی هست، زودتر از آغوشش فرار کنم.

نفس عمیقی می‌کشم و می‌روم سر پوشه‌ای که بیشتر برایم جذاب است، باغ. بازش می‌کنم. تعداد عکس‌ها خیلی کمتر از آن است که انتظار دارم. ده دوازده‌تا بیشتر نیست. بیشترش از مناظر و گل‌های باغ است و چندان‌ها هم عکس دسته‌جمعی و یک عکس دونفری من و مامان. تقریباً تمام این عکس‌ها را به یاد دارم و خوب می‌دانم کی گرفته شده است. حس می‌کنم باید عکس‌های دیگری هم باشد که نیست؛ هرچند مطمئن نیستم چه عکس‌هایی. فقط خاطره‌ی مبهمی در ذهنم است که توی باغ زیاد عکس می‌گرفتم.

به خودم می‌گویم لابد این تصور هم از اشتباهات ذهنم است. خسته‌ام. روی تخت دراز می‌کشم و چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم چرتی بزنم. یک‌دفعه چیزی به ذهنم می‌رسد و از جا می‌پریم. لپ‌تاپ من از دو سال قبل رمز نداشت. از آن روزی که پیمان من و امیر را در پارک خانه هنرمندان دیده بود و خبر داده بود، مامان گفته بود هم رمز گوشی‌ام را بردارم هم لپ‌تاپم را و من برداشته بودم. پس این رمز اسم و سال

تولد من از کجا آمده بود؟ یعنی در این مدت که من در
کما بودم، کسی به لپتایم دست زده بود و بعد برایش
رمز گذاشته بود؟ چرا و با چه هدفی؟ و از همه
مهم‌تر اینکه چه کسی این کار را کرده بود؟ ذهنم
درگیر این سؤال‌هاست که چیز دیگری به ذهنم
می‌رسد. اگر امیر سال‌ها قبل مرده باشد، ماجرای
پارک هنرمندان کلاً پیش نیامده و از تخیلات من بوده
است، در نتیجه دلیلی نداشته که مامان به من بگوید
رمز گوشی و لپتایم را حذف کنم.

نفس عمیقی می‌کشم و دوباره روی تخت‌خواب می‌افتم.
زانوهایم را توی شکم جمع می‌کنم و مثل یک جنین
می‌خوابم. دلم گرفته است. انگار همه‌چیز گواهی
می‌دهد که بقیه درست می‌گویند و امیر سال‌ها قبل
مرده است، امیر بزرگسال زاییده‌ی ذهن من بوده و
وجود خارجی نداشته است، همه‌چیز درست است جز
یک چیز، احساسی که تمام وجود مرا در بر گرفته و
هر لحظه بیشتر آتش می‌زند. به نظرم محال است که
کسی این‌طور با تمام دل و جانش عاشق یک توهم
شود.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هشتاد_و_شش

صبح که از خواب بیدار می‌شوم، فکری مثل جرقه در ذهنم می‌نشیند. قبل از هر کاری می‌روم سراغ کمد و لباس نامزدی‌ام را بیرون می‌آورم. کاورش را در می‌آورم و آن را روی تختخواب می‌گذارم و نگاهش می‌کنم. بعد لباس را می‌چرخانم و پشتش را هم با دقت نگاه می‌کنم. لباس کاملاً تمیز است و هیچ لک یا اثری از استفاده در آن نیست. با اخلاقی که از خودم سراغ دارم، بعید به نظر می‌رسد که این لباس رنگ روشن را پوشیده باشم و روی آن غذا یا نوشیدنی نریخته باشم یا موقع راه رفتن دامن بلندش زیر کفشم نمانده و کثیف نشده باشد. لباس را بو می‌کنم. بوی مواد شوینده می‌دهد. پایین دامن لباس را می‌گردم. یک شماره‌ی کوچک روی تکه‌ای مقوا به پایینش منگنه شده که منطقی‌اً باید مال خشک‌شویی باشد. نفس صداداری بیرون می‌دهم. پس لباس را بعد از مراسم به خشک‌شویی داده‌ام و اگر هم لکه یا کثیفی‌ای رویش بوده، تمیز شده است. پشت یقه‌ی لباس را

نگاه می‌کنم. سایش سی‌وهشت است، درست همان سایشی که قبل از کما داشتم. پس تصوراتم در مورد اینکه لباس را قبلاً پوشیده‌ام، اشتباه است. با این حال چیزی این وسط هست که تمام این شواهد هم راضی‌ام نمی‌کند، چیزی که خودم هم نمی‌دانم چیست.

لپتاپ را روشن می‌کنم و پوشه‌ی عکس‌های نامزدی را باز می‌کنم. توی عکس‌ها دنبال کفشی می‌گردم که آن شب پوشیده بودم. زود پیدایش می‌کنم، در یک عکس دونفره‌ی قدی که کنار پیمان دارم. پشتش معلوم نیست و نمی‌توانم حدس بزنم چقدر پاشنه دارد ولی جلوی دامنم کمی بالا رفته و کفش معلوم است. یک کفش جلوباز ساده است کمی پررنگ‌تر از پیراهنم. نگاهی به اختلاف قد خودم و پیمان در عکس می‌اندازم. پیمان حدود بیست سانتی‌متر از من بلندتر است ولی در این عکس که کنار هم ایستاده‌ایم، تقریباً ده سانتی‌متر بلندتر به نظر می‌رسد، پس کفشم باید پاشنه‌ی بلندی داشته باشد. از من بعید است که کفشی با این پاشنه خریده باشم. همیشه دوست داشتم اسپرت و ساده بپوشم و برای مهمانی و عروسی هم که لباس رسمی می‌پوشیدم، کفش‌هایم نهایتاً سه چهار سانتی‌متر پاشنه داشت. دوباره تمام عکس‌ها را نگاه

می‌کنم. در آن عکسی که کنار کیک نامزدی ایستاده‌ایم و پیمان دارد حلقه دستم می‌کند، اختلاف قدمان همان حدود بیست سانتی‌متر است. اینجا تقریباً به پهلوی ایستاده‌ام و باید اندازه‌ی پاشنه‌ی کفشم معلوم باشد ولی دامنم تا زمین رسیده و چیزی از کفشم معلوم نیست.

در کمد را باز می‌کنم و میان کفش‌هایی که کف کمد چیده شده، با چشم دنبال آن کفش می‌گردم. وقتی آن را نمی‌بینم، می‌روم سراغ کفش‌هایی که توی جعبه است. منطقاً آن کفش برای استفاده روزمره نبوده و باید توی جعبه باشد. چهار پنج تا جعبه است که یکی‌یکی بازشان می‌کنم. وقتی تکتک کفش‌ها را به یاد می‌آورم، لبخند کم‌رنگی روی لبم می‌نشیند. در ذهنم خاطراتی پراکنده از پاهایم در این کفش‌ها آشکار می‌شود، جاهایی که با آن‌ها رفته‌ام، آدم‌هایی که کنارشان بوده‌ام. بیشترشان کفش مهمانی است و در خاطراتم امیر حضور ندارد جز یکی. خیره می‌شوم به کفش مشکی ساده ورنی با سه سانتی‌متر پاشنه و خاطرات به وضوح فیلمی که مقابل چشمم باشد، توی ذهنم می‌چرخد.

اوایل تابستان امسال بود. با امیر رفته بودیم عروسی دوست و هم‌کلاسی‌اش. علی نزدیک‌ترین دوست امیر بود. ندیده بودمش ولی اسمش را از امیر زیاد شنیده بودم. از سال اول کارشناسی با هم بودند و فوق‌لیسانس را هم با هم گرفته بودند ولی علی بعد از آن به سربازی رفته بود و در آزمون کانون هم هنوز قبول نشده بود اما برای چند شرکت و مؤسسه به عنوان مشاور حقوقی کار می‌کرد و در اولین فرصتی که حس کرده بود می‌تواند یک زندگی را اداره کند، رفته بود خواستگاری دختری که از چند سال قبل با هم دوست بودند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هشتاد_و_هفت

خوب یادم است که یک لباس شب مشکی بلند تنم بود با این کفش‌ها. با امیر میدان ونک قرار داشتیم. وقتی به او رسیدم، خزیدم روی صندلی شاگرد و گفتم:
- تو رانندگی کن. من با دامن سخته بشینم پشت فرمون.

امیر ماشین را دور زد و نشست پشت فرمان. صندلی را عقب داد و راه افتادیم. توی راه پرسید:

- سناریوی تولد دوستت خوب جواب داد؟

- مامان خیلی گیر داد و سین جیمم کرد که دوستم کیه و خونه شون کجاست ولی بالاخره راضی شد؛ اما گفت ساعت دوازده خونه باشم.

اخم ملایمی کرد.

- یعنی اقلأ باید یازدهونیم راه بیفتیم که به موقع بررسی. چه بد! تازه اون موقع قسمت قشنگ عروسی شروع می شه. بزرگ ترها بعد از شام می رن و موقع شیطونی و شادی جوون هاست.

- حالا می شه یه خرده هم کشش بدم و یک برم خونه. آخر شب به مامان زنگ می زنم، می گم هنوز شام ندادن و همه هستن.

برگشت و با لبخند نگاهم کرد.

- دوست دارم با تو اونجا باشم ولی دوست ندارم وقتی برمی گردی خونه سرت غر بزنی و اذیت بشی.

- مامان راضی می شه. بدونه همه هستن، دلش نمی آد گیر بده که من زود برم خونه.

- اگه راضی نشد، اصرار نکن. همین که چند ساعت می‌تونیم با هم باشیم، عالیه.

به نیم‌رخش نگاه کردم که در کتوشلوار مشکی چقدر برازنده و شیک شده بود. لباسش با چشمان سیاه و موهای مشکی صاف و براقش که رو به بالا حالت داده بود، همخوانی خاصی داشت. دوباره به سمت برگشت و این بار دقیق‌تر نگاهم کرد.

- همیشه قشنگی ولی امشب یه جور خاصی خوشگل شدی. این آرایش مات به رنگ موها و چشم‌ها ت خیلی می‌آد.

دوباره به روبه‌رو نگاه کرد و ادامه داد:

- دلم می‌خواد ببوسمت.

مثل تمام دفعاتی که به آغوشش فکر می‌کردم، اول لب‌هایم، بعد گونه‌هایم و بعد تمام وجودم گر گرفته بود. با اینکه کولر ماشین روشن بود، شیشه را داده بودم پایین و صورتم را به طرف پنجره چرخانده و سپرده بودم به باد خنک شب تابستان.

قیافه‌ی علی و همسرش خوب یادم است. صورتهای شادشان و اینکه من و امیر موقعی که برای نفس تازه کردن پشت میزی نشسته بودیم و داشتیم آب‌میوه

می‌خوردیم، در مورد این حرف زده بودیم که روزی به زودی نوبت ما هم می‌شود که چنین شبی را کنار هم جشن بگیریم.

دلم می‌گیرد. ذهنم درگیر شده که چرا من در تمام عمرم یک زندگی دوگانه داشته‌ام، در خیال و رؤیا با امیری که وجود ندارد و سال‌ها قبل مُرده، هزار جا می‌رفتم، همدیگر را دوست داشتیم و قرار ازدواج گذاشته بودیم و در عالم واقعیت نامزد پیمان بودم که اگر هم روزی دوستش داشته‌ام، الان هیچ حس عاشقانه‌ای نسبت به او ندارم. در اتاق باز می‌شود و مامان می‌آید تو. با دیدنم که دوباره پشت میز کامپیوتر نشسته‌ام، لبخند می‌زند.

- بیدار شدی نسیم؟ چرا نمی‌آی صبحونه بخوری؟
جلوتر می‌آید و وقتی چشمش به مونی‌تور می‌افتد که عکس نامزدی هنوز روی آن باز است، لبخندش عمیق‌تر می‌شود.

- داشتی عکس‌های نامزدیت رو نگاه می‌کردی؟
سر تکان می‌دهم. می‌گوید:

- پاشو بیا صبحونه بخور. باید بری استخر. دیر بری،
ناهار به موقع نمی‌خوری بعد واسه شام اشتها نداری.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هشتاد_و_هشت

بی حرف در لپتاپ را می بندم و بلند می شوم. حرف زیاد دارم ولی انگار همه شان در سکوت و خاموشی ذهنم گم شده. شنا برایم آرامش بخش است. پیشرفت کرده ام و مثل روزهای اول خسته نمی شوم. جسمم دارد خودش را بازیافت می کند. کمی چاق شده ام و اشتهایم بهتر شده؛ ولی ذهنم هنوز هزار جور مشکل دارد. هنوز در بی خاطری و معجون مزخرفی از خاطراتی که در هم مخلوط شده، گرفتارم و این بیشتر از ناتوانی ها و دردهای گاه و بیگاه جسمم آزارم می دهد.

روی صندلی کنار این که می نشینم، مامان به طرف میز کارش می رود. صدایش می کنم.

- مامان می شه بیای اینجا بشینی؟

برمی‌گردد و آن طرف این مقابلم می‌نشیند. همان‌طور
که دارم با قاشق چایی به سر تخم‌مرغ عسلی ضربه
می‌زنم که پوست بالایش بشکند، می‌گویم:

- کفش‌هایی که روز نامزدیم پوشیده بودم، کجاست؟
گره‌ای میان ابروهایش می‌افتد و چند لحظه به فکر
فرو می‌رود. می‌پرسد:

- کفشت چه شکلی بود؟

- یادم نیست ولی تو عکس‌ها یه کفش جلوباز آبی
پامه. تو کمدم پیداش نکردم.

باتردید می‌گوید:

- اصلاً مدل کفشت یادم نیست نسیم. اون روزها سرم
خیلی شلوغ بود. همه‌مون ذوق داشتیم و درگیر
کارهای مراسمتون بودیم. لباس‌ت رو چهارتایی یا
پیمان و مامانش رفتیم خریدیم ولی کفشت رو خودت
با پیمان خریدید. بذار برم عکس‌ها رو نگاه کنم، یادم
بیاد.

- لپتاپ رو بستم.

با خنده می‌گوید:

- خودم هم دارمشون. مگه می‌شه عکس‌های نامزدی تو رو نداشته باشم؟

به طرف میز کارش می‌رود که گوشه‌ی هال است و لپ‌تاپ رویش روشن. از دور می‌بینم که تندتند عکس‌ها را نگاه می‌کند و روی بعضی از آن‌ها مکث می‌کند. بعد روی صندلی گردان با لبخند به طرفم می‌چرخد.

- یادم اومد. کفشت پاشنه‌ی بلندی داشت. نمی‌دونم یادته یا نه، تو هیچ‌وقت کفش پاشنه‌بلند نمی‌پوشیدی. تعجب کرده بودم که واسه نامزدیت این کفش رو پسندیده بودی ولی گفתי دوستش داری. پات رو خیلی اذیت کرده بود. آخر شب پاهات چندتا تاول زده بود. بعد از مراسم بخشیدیش. گفתי دیگه عمراً حاضر نیستی اون کفش رو پات کنی.

حرفش به نظرم منطقی است. شاید هوس کرده بودم برای یکی از مراسم مهم زندگی‌ام عادت همیشگی‌ام را کنار بگذارم و خیلی خانمانه لباس بپوشم ولی کفش پایم را اذیت کرده بود. فقط هنوز یک سؤال در ذهنم می‌چرخد.

- تو اون عکس که پیمان داره حلقه دستم می‌کنه،
چرا قدم کوتاه‌تر از عکسیه که کنار هم وایستادیم؟
- وسط‌های مراسم کفشت اون قدر ذلّه‌ات کرده بود که
یه مدت کفشت رو در آورده بودی. لابد تو اون عکس
کفش پات نبوده.

بعد با اخمی توأم با لبخند نگاهم می‌کند.

- تو دنبال چی می‌گردی نسیم؟ خیلی خوبه که سعی
کنی خاطراتت رو بازسازی کنی ولی تو داری وارد یه
جزئیاتی می‌شی که هیچ اهمیتی نداره. فکر کنم
این‌طوری فقط الکی ذهنت رو درگیر می‌کنی. بی‌خیال
این چیزها بشو. سعی کن خاطرات اصلی رو یادت
بیاری.

نفس عمیقی می‌کشم و به فکر فرو می‌روم. خودم هم
نمی‌دانم دنبال چه می‌گردم، فقط یک حس است، حسی
که می‌گویند چیزی این وسط درست نیست. باید یک
ایرادی وجود داشته باشد که ندارد یا شاید هم وجود
دارد ولی ذهن آشفته‌ام درکش نمی‌کند. می‌گویم:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_هشتاد_و_نه

- مامان بذار هرچی ذهنم رو درگیر می‌کنه، بپرسم.
من که جز شماها کسی رو ندارم که کمک کنه همه‌چی
یادم بیاد.

بلند می‌شود و جلو می‌آید. برای خودش چای می‌ریزد
و دوباره روی صندلی این مقابلم می‌نشیند. به
چشمانم خیره می‌شود و می‌گوید:

- هرچی دوست داری بپرس عزیزم.

در نگاهش محبت عمیقی است که آرامم می‌کند.
پوسته‌ی خالی تخم‌مرغ را توی بشقاب می‌گذارم و
درحالی‌که دارم روی نان تست کُره‌ی بادام‌زمینی
می‌مالم می‌گویم:

- من یه جفت گوشواره دارم که سرش دوتا گیلان
کوچولوئه. اون‌ها رو از کجا آوردم؟

با خنده می‌گوید:

- این یکی رو دیگه واقعاً یادم نیست نسیم. تو همیشه
عاشق این جور خنزر پنزرها بودی. مرتب واسه
خودت می‌خریدی. گاهی نشونم می‌دادی، گاهی هم تو

دست و گردنت می‌دیدم؛ ولی یادم نیست کدوم رو از کجا خریده بودی یا دوست‌هات بهت کادو داده بودن. - آخه این یکی زیاد هم خنزر پنزر نیست. نقره‌ست، گیل‌اس‌هاش هم مرجانه.

- باور کن یادم نیست نسیم. تو یه جعبه پر از این چیزها داری. فکر کردی یادم می‌مونه کدوم رو از کجا خریده بودی؟

متوجه می‌شوم که سؤالم چقدر مسخره بوده. چطور انتظار داشتم مامان بداند آن گوشواره‌ها از کجا آمده است؟ یعنی با دیدگاهی که همه نسبت به روابط من و امیر داشتند، می‌آمدم به مامان می‌گفتم که من این‌ها را از امیر هدیه گرفته‌ام؟ لابد اگر هم مامان در موردش چیزی می‌پرسید، بهانه‌ای سر هم می‌کردم و می‌گفتم از جایی خریده‌ام یا از یکی از دوستانم هدیه گرفته‌ام. مامان می‌گوید:

- اگه دیگه سؤالی نداری، زودتر صبحونه‌ات رو بخور و حاضر شو.

- کارت بانکم کجاست؟

گره‌ای میان ابروهایش می‌افتد.

- پیش منه. می‌خوای چی‌کار؟
- دوست دارم خودم پول بلیت استخرم رو بدم. وقتی تو می‌دی، حس می‌کنم پنج سالمه.
- باشه، بهت می‌دم. رمزش یادته؟
- به ذهنم فشار می‌آورم.
- نه، یادم نیست. ممکنه سال تولدم باشه... یا سالی که رفتم دانشگاه یا...
- توی دلم اضافه می‌کنم، «یا سال تولد امیر.»
- سه بار رمز اشتباه بزنی، کارت می‌سوزه. یه روز می‌ریم بانک، رمز جدید بگیریم. حالا من برم سر کارم.
- از روی صندلی بلند می‌شود. با عجله می‌گوییم:
- صبر کن مامان.
- دوباره می‌نشیند و خیره می‌شود به صورتم. آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌گوییم:
- یه چیزی... می‌خواستم یه چیزی بگم در مورد پیمان.
- در سکوت منتظر ادامه‌ی حرفم می‌ماند.

- من... خب راستش... مامان من عاشق پیمان
نیستم.

- از اول هم نبودى.

مبهوت مى پرسم:

- پس چرا... يعنى چطورى وقتى عاشقش نبودم،
باهاش نامزد كردم؟

نفسش را پوف مى كند. نگاهش رنگ غم گرفته است.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعى

#قسمت_نود

- نسيم، تو شرايطت عادى نيست. قبلاً بهت گفته بودم
كه تونسته بودى با دارو يه زندگى عادى داشته
باشى، برى دانشگاه، درس بخونى، خلاصه مثل هر
آدم ديگه اى زندگى كنى ولى داروهات نبايد قطع
مى شد. نخوردن دارو اذيتت مى كنه. توهمت بيشتر و
بيشتر مى شه و مثل همين الان اذيتت مى كنه. قبل از
پيمان چندانى خواستگار ديگه داشتى ولى همه شون تا
مى شنيدن تو همچين مشكلى دارى و به خاطر

داروهات اجازه‌ی رانندگی نداری و تو دوره‌ی
بارداری چون مجبوری داروها رو قطع کنی، ممکنه
با هزار جور مشکل روبه‌رو بشی و همسرت باید اون
دوره همش مراقبت باشه و باهات کنار بیاد، فوری
منصرف می‌شدن و می‌رفتن دنبال کارشون. بالاخره
عاقلانه تصمیم گرفتی با پیمان ازدواج کنی. خیلی با
هم در موردش حرف زده بودیم. همه‌چیز رو از هر
نظر سنجیده بودیم. پیمان کلی مزیت داره. هم فامیل
نزدیکه و اخلاقش رو می‌شناسیم و می‌دونیم پسر
خوبیه، هم موضوع بیماریت رو از بچگی می‌دونسته
و باهاش کنار اومده و مشکلی نداره که یه عمر تو
مجبور باشی دارو مصرف کنی و یه سری
محدودیت‌هایی داشته باشی، هم...

مامان مکثی می‌کند و لبخند روی لبش می‌نشیند.
- هم از موقعی که نوجوون بودی، عاشقت بوده،
عشقی که روزبه‌روز بیشتر شده. همین علاقه‌ی
شدیدش به تو باعث شده تمام مشکلاتت رو قبول کنه
وگرنه کمتر مردی حاضر می‌شه با دختری ازدواج
کنه که تا آخر عمر باید درگیر یه مشکل روحی باشه.
پیمان حاضره واسه تو هر کاری بکنه. چند سال قبل
داییت اولین بار از علاقه‌ی پیمان حرف زد و صحبت

خواستگاری رو کشید وسط. تو قبول نکردی.
می‌گفتی به نظرت پیمان پسر خوبیه ولی دوست
داشتی با کسی عروسی کنی که عاشقش باشی. وقتی
چند سال گذشت و تو عاقل‌تر شدی، وضع خودت رو
بهتر درک کردی و فهمیدی خیلی بعیده با این بیماری
مردی عاشقت بشه. بالاخره تصمیم گرفتی که همین
علاقه‌ی معمولی که به پیمان داری، کافیه و لازم
نیست یه عشق رمانتیک وسط باشه؛ هرچند پیمان
نسبت به تو همچین عشقی داره. برات می‌میره نسیم.
حاضره دنیا رو به هم بریزه که تو خوشحال باشی.
یاد آن لحظه می‌افتم که پیمان توی آشپزخانه بغلم
کرده بود. حس بدش دوباره توی تنم می‌پیچد.
نمی‌دانم چرا قبلاً فکر کرده بودم می‌توانم با مردی
ازدواج کنم که عاشقش نیستم و یک عمر کنارش
بخوابم و با او رابطه داشته باشم ولی الان مطمئنم که
نمی‌توانم. شاید عده‌ای بتوانند عاقلانه ازدواج کنند و
با مردی که عاشقش نیستند، صرفاً به عنوان همسر
رابطه داشته باشند ولی شک ندارم که من نمی‌توانم،
آن هم با پیمان که یک عمر حسم نسبت به او تقریباً
خواهرانه بوده است. می‌گویم:

- مامان، من... من مطمئنم نمی‌تونم با پیمان ازدواج کنم. یه عمر به چشم برادر بهش نگاه کردم. لبخند می‌زند.

- حسرت عوض شده بود نسیم. از اول هم دوستش داشتی ولی عاشقش نبود؛ اما بعداً خوشحال بودی که باهاش نامزد کردی. تو همون دو ماهی که از نامزدی‌تون گذشته بود، کلی بیشتر از قبل بهش علاقه‌مند شده بودی.

- ولی الان حسم این نیست. از فکر اینکه...

جمله‌ام را قطع می‌کنم و به فکر فرو می‌روم. دوست ندارم در مورد دیروز همه‌چیز را برایش بگویم. خوب درک می‌کنم که پیمان فقط از روی عشق و علاقه بغلم کرده بود و با توجه به اینکه گفته بود قبلاً هم این اتفاق افتاده و من اجازه داده بودم، لابد فکر می‌کرد هنوز هم این اجازه را دارد. نمی‌خواهم جلوی مامان خرابش کنم. بالاخره می‌گویم:

- من از تصور اینکه زن پیمان بشم و... باهاش... لبخندش عمیق‌تر می‌شود.

- همه‌ی دخترها قبل از ازدواج این فکرها رو دارن نسیم. تو جامعه‌ی ما که مذهب و سنت قویه و روابط آزاد نیست، واسه یه دختر ارتباط با همسرش چیزیه که ذهنشو درگیر می‌کنه. این حالت خیلی طبیعیه؛ ولی مطمئن باش درست می‌شه؛ مخصوصاً که پیمان با علاقه‌ای که بهت داره، محاله اذیتت کنه. مطمئنم طوری باهات راه می‌آد که خودت کم‌کم بهش عادت می‌کنی و از این حس فاصله می‌گیری و بعدها خودت هم دوست داری ارتباط عادی هر زن و شوهری بینتون باشه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_نود_و_یک

لقمه‌ای را که توی دهانم است، قورت می‌دهم و می‌گویم:

- مامان، من... دوست ندارم با پیمان عروسی کنم. نمی‌دونم قبلاً چرا فکر کرده بودم باید عاقلانه برای ازدواج تصمیم بگیرم ولی الان اصلاً حسم این نیست که حتماً باید موجودی به اسم شوهر تو زندگیم باشه.

مهم نیست که همه‌ی مردها وقتی می‌فهمن من همچین بیماری‌ای دارم، می‌رن دنبال کارشون. اگه یه روزی مردی پیدا شد که منو با همین وضعیت قبول داشت و من هم دوستش داشتم که چه بهتر، اگر هم نشد، ترجیح می‌دم تا آخر عمرم مجرد بمونم.

جرعه‌ای از آب‌پرتقال می‌نوشم تا به خودم زمان بدهم و بتوانم آخرین بخش حرفم را به زبان بیاورم.

- می‌خوام خواهش کنم این نامزدی رو به هم بزنید.

نفس صداداری بیرون می‌دهد.

- نسیم، من هیچ‌وقت تو رو واسه ازدواج تحت فشار نداشتم و نمی‌ذارم. پیمان از نظر من واسه تو همسر مناسبیه ولی در نهایت خودتی که باید تصمیم بگیری؛ اما ازت می‌خوام واسه به هم زدن این نامزدی زود تصمیم نگیری. تو هنوز روبه‌راه نشدی. خودت

می‌دونی که چقدر ذهنت ناتوانه و خاطراتت قاطی‌پاتی. قراره که واسه عروسی‌تون گذاشته بودیم، تابستون آینده بود که شش هفت ماه مونده، تازه اگه بخوای باز هم می‌شه عقب انداخت. دوره‌ی نامزدی هم واسه شناخت بیشتره. من اصلاً حرفی ندارم که تو هر موقع

حالت خوب شد، بگی پشیمون شدی و پیمان رو
نمی‌خوای ولی الان به نظرم عاقلانه نیست.

مکثی می‌کند و درحالی‌که لیوان خالی چای‌اش را
روی این می‌چرخاند، ادامه می‌دهد:

- به خودت و پیمان فرصت بده که دوباره بتوانید
همدیگر رو بشناسید. شاید تو این شناخت دوباره،
نظرت عوض شد و باز تصمیم گرفتی باهاش عروسی
کنی. اگر هم نظرت همین چیزی موند که الان گفتی،
هیچ مشکلی نیست. واسه به هم زدن نامزدی همیشه
فرصت داریم.

- اما پیمان چی؟ تو این مدت بیشتر بهم وابسته
می‌شه و اگه بعد من نخوامش...

خم می‌شود و از روی این صورتم را می‌بوسد. با
خنده می‌گوید:

- عاشق این مهربونی‌هاتم. همیشه به فکر همه
هستی. نمی‌خواه نگران پیمان باشی. پیمان چند ساله
تو رو تا آخرین حدی که ممکنه یکی به دیگری علاقه
داشته باشه، دوست داره. دیگه از این بیشتر نمی‌تونه
بشه. تو به فکر خودت باش و با خیال راحت به

خودت زمان بده که بتونی در مورد پیمان تصمیم
درستی بگیری.

سری تکان می‌دهم. مامان بلند می‌شود و به طرف
میز کارش می‌رود و کشوی آن را بیرون می‌کشد. چند
لحظه بعد دوتا کارت را به طرفم می‌گیرد.

- این کارت بانکت. پیش‌ت باشه تا یه روز فرصت کنیم
و بریم بانک دنبال رمز جدید. این هم کارت ملیت.
فقط یادت نگه دار کجا می‌ذاری.

کارت‌ها را می‌گیرم.

- راستی اون شب که زدن تو سرم، کارت‌هام تو کیفم
نبود؟

آه می‌کشد، مثل تمام دفعاتی که در مورد آن اتفاق
صحبت کرده بودیم.

-اون شب یکی از این کیف‌های کوچولوی مجلسی
دستت بود که توش هیچی جا نمی‌گیره. فقط گوشی و
رژ لب و این جور چیزهای ضروری رو برده بودی.
وسایل همیشگی کیفیت رو ریخته بودی رو میز اتاقت.
من بعداً کارت‌هات رو برداشتم و میزت رو مرتب
کردم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_نود_و_دو

مامان بلند می‌شود و به طرف میز کارش می‌رود ولی من هنوز سر جایم نشسته‌ام. دارم فکر می‌کنم از کی عادت کرده بودم برای تولد یک دوست لباس مجلسی بپوشم و اصلاً کیف مجلسی کوچک داشته‌ام که متناسب چنین لباسی باشد؟ به نظرم باید برای چنین جشن جوانانه‌ای که خیلی کم در عمرم پیش آمده بود که شرکت کنم، یک تی‌شرت و شلوار جین می‌پوشیدم. می‌پرسم:

- کدوم کیفم بود؟ من واسه تولد دوستم لباس مجلسی پوشیده بودم؟

به طرفم می‌چرخد ولی به من نگاه نمی‌کند. نگاهش به فضای خالی وسط هال دوخته شده. انگار دارد خاطرات آن روز را مرور می‌کند. چند لحظه بعد می‌گوید:

- یه تی شرت قرمز پوشیده بودی با شلوار جین. کیف مناسبش نداشتی. من یه کیف قرمز کوچیک داشتم که اون رو برداشتی.

- آخه گفתי کیف مجلسی. فکر کردم لباس شب پوشیده بودم.

با خنده می گوید:

- تو زیاد میونه ای با لباس شب نداشتی. اگه ولت می کردن، بدت نمی اومد واسه نامزدیت هم یکی از همون شلوار جین های پاره بپوشی! کیف من زیاد اسپرت نبود ولی به رنگ تی شرتت می اومد و بالاخره رضایت دادی دست بگیریش. زود باش نسیم. خیلی دیرت شد. دوست ندارم ساعت غذات به هم بخوره. تازه داری یه کم جون می گیری.

به طرف اتاق می روم که برای استخر آماده شوم ولی هنوز موضوع کیف در ذهنم حل نشده است. تا جایی که یادم است، سلیقه ی من و مامان در مورد لباس زمین تا آسمان فرق داشت و من حتی از شال های او هم استفاده نمی کردم و به نظرم زیادی خانمانه بود. وسایلم را توی ساک می چپانم و سعی می کنم دیگر در این مورد فکر نکنم. این تردیدها جز اینکه دیوانه ام

کند، نتیجه‌ای ندارد. باید قبول کنم که مامان و بقیه دوستم دارند و با تمام وجود دارند تلاش می‌کنند که من زودتر به زندگی عادی برگردم. دلیلی ندارد که به من دروغ بگویند.

از اتاق که بیرون می‌آیم، دارم فکر می‌کنم دیگر جایی را ندارم که در ساعت‌های استخر بخواهم دنبال امیر بگردم. هنوز به باغ نرفته‌ام ولی به احتمال زیاد امیر و خانواده‌اش آنجا نیستند و سه ساعت زمان هم برای رفت و برگشت به باغ بدون ماشین کم است. بدون اینکه بخواهم، سه ساعتی که آنجا هستم، بیشترش صرف شنا می‌شود و این کمک بزرگی بوده که ضعف‌های بدنم را که سه ماه در خواب بوده است، زودتر جبران کنم.

□

ساعت از دوازده شب گذشته. مامان خیلی وقت است که خوابیده ولی من بعد از استخر چند ساعت خوابیده بودم و الان کاملاً هشیارم. از سر شب باران ریز و تند شروع شده که جز سرمای شدیدی که با خودش آورده، هیچ شباهتی به زمستان ندارد. هوا هر لحظه سردتر می‌شود، طوری که بلند می‌شوم و لباس خواب

گرم‌تری می‌پوشم. روی تخت‌خوابم دراز می‌کشم و کتابی را که از دیروز شروع به خواندنش کرده بودم، دست می‌گیرم. داستانش جذاب و شیرین است و مطمئنم قبلاً آن را خوانده‌ام ولی کلیت داستان یادم نیست، فقط بعضی صحنه‌ها برایم آشناست.

از خواندن خسته می‌شوم و کتاب را می‌بندم. هنوز خوابم نمی‌آید ولی تصمیم می‌گیرم تلاشم را بکنم بلکه خوابم ببرد. چراغ را خاموش می‌کنم و برمی‌گردم به تخت‌خواب. با میل پتو را روی خودم می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم. صدای ریزش قطرات باران برایم مثل یک موسیقی خوش‌آهنگ است. دلم برای برف تنگ شده. آرزو می‌کنم هوا سردتر شود و باران تبدیل به برف شود. دوست دارم صبح که بیدار می‌شوم، دنیا را زیر یک پوشش نرم سفید ببینم.

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد ولی خواب با چشمانم بیگانه است. خاطرات تکه‌پاره‌ای از باغ می‌آید توی ذهنم، باز هم امیر و مهربانی‌هایش، دوباره عشقی که در تکتک سلول‌های بدنم جولان می‌دهد و مرا دلتنگش می‌کند. دلتنگی طوری قبلم را فشار می‌دهد که حس می‌کنم در حال خفگی هستم. در این لحظه تنها چیزی که خوشحالم می‌کند، دیدن امیر است. حاضرم دنیا را

بدهم و فقط یک لحظه آن چشمان سیاهش را که نگاه
نوازشگرش در آن غوغا می‌کرد، ببینم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_نود_و_سه

تلاش می‌کنم از این فکر فاصله بگیرم. تصمیم
گرفته‌ام بپذیرم که تمام آن خاطرات فقط خیال و رؤیا
بوده و به زندگی بچسبم اما نمی‌توانم. برایم
سخت‌ترین کار دنیا است که باور کنم امیر سال‌ها قبل
مُرده و من هرگز بزرگسالی او را ندیده‌ام که عاشقش
شده باشم.

نفسی از روی استیصال می‌کشم و می‌چرخم رو به
پنجره. چشم باز می‌کنم. همان اندام تیره روی بالکن
است. باز هم صورتی که نمی‌بینم، چسبیده به درز
لای پرده و زل زده به داخل اتاق. طوری جا می‌خورم
که یک آن بهتم می‌زند. ضربان قلبم بالا رفته و
صدایش را به وضوح می‌شنوم. از فکر اینکه این
امیر باشد، نفسم به شماره می‌افتد. از خودم می‌پرسم
اگر امیر است، پس چرا این‌طور مخفیانه می‌آید و از

پشت پنجره نگاهم می‌کند؟ چرا آن دفعه که به طرف
پنجره رفته بودم، فرار کرده و خودش را از من
مخفی کرده بود؟

با سوالات ذهنم کلنجار می‌روم و جوابی برایشان پیدا
نمی‌کنم. حس می‌کنم باید بفهمم این واقعاً امیر است یا
نه. مطمئنم گرفتن پاسخ سوالاتم در گروی دیدن امیر
و حرف زدن با اوست ولی وقتی از من می‌گریزد،
چطور می‌توانم به او دسترسی پیدا کنم؟ وقتی تمام
راه‌هایی را که بلد بوده‌ام رفته‌ام و هیچ‌کدام به دیدنش
منتهی نشده، چطور می‌شود پیدایش کنم؟ دفعه‌ی قبل
به محض اینکه به طرف در بالکن رفته بودم، سایه
فرار کرده بود. مطمئنم به او نخواهم رسید و
نمی‌توانم رودررو گیرش بیاورم، طوری که نتواند
بگریزد؛ اما طاقت دراز کشیدن توی تختخواب و
درگیری ذهنی با خودم را هم ندارم. به سرم می‌زند که
از مسیر دیگری بروم و با او رودررو شوم.

از فکر می‌ترسم. اگر اشتباه کرده باشم و این سایه
امیر نباشد چه؟ اگر واقعاً دزد باشد یا یک غریبه؟ اگر
با دیدنم مثل دزدی که جلوی در به من حمله کرده
بود، به سمت یورش بیاورد و باز آسیب ببینم؟ از
تصورش می‌لرزم. به نظرم این احتمالات خیلی

وحشتناک است اما از طرف دیگر بدون هیچ دلیلی
وحشتی از سایه‌ی پشت پنجره ندارم. کمی با خودم
کلنجار می‌روم و تصمیم می‌گیرم فکرم را عملی کنم.
هرچه بادا باد.

بلند می‌شوم و توی تختخواب می‌نشینم و الکی
کمانک‌ش می‌کنم. با توجه به کار دفعه‌ی قبلم باید
وانمود کنم تا همین الان خواب بوده‌ام و اصلاً توجهم
به سایه جلب نشده است. از زیر چشم به پنجره نگاه
می‌کنم. سایه کمی از پنجره فاصله گرفته ولی هنوز
در بالکن است. بلند می‌شوم و این بار برای پوشیدن
دمپایی‌های خردارم وقت تلف نمی‌کنم و به طرف در
اتاق می‌روم. می‌خواهم زودتر از اتاق بیرون بروم که
خیالش راحت شود قصد ندارم به طرف پنجره بروم.
توی هال سرعت قدم‌هایم را بیشتر می‌کنم، درعین‌حال
مراقبم سروصدا نکنم که مامان بیدار نشود. به طرف
در واحد می‌روم. از روی جاکفشی یک جفت دمپایی
برمی‌دارم و بدون اینکه بیوشم، آرام دستگیره‌ی در
را به پایین فشار می‌دهم. بدون هیچ صدایی باز
می‌شود. در را نیم‌گیر می‌کنم اما نمی‌بندم. از سه
پله‌ای که توی راهروی ساختمان جلوی پایم است،
پابره‌نه و بی‌صدا پایین می‌روم. حالا نوبت باز کردن

در اصلی ساختمان به حیاط است که به نرمی و
بی صدایی در واحدمان باز نمی شود. تتم را به فلز
سرد در فشار می دهم که کمی به جلو فشرده شود و
کشیده شدن زبانه صدایی ایجاد نکند. دوباره ضربان
قلبم بالا رفته و ریتم منظمش را می شنوم که خون را
با شدت در رگ هایم وارد می کند. زبانه را با
آهسته ترین حرکات ممکن عقب می کشم و وقتی
مطمئن می شوم رها شده، در را باز می کنم و می روم
توی حیاط. هنوز پابرهنه ام و به محض اینکه پاهایم
روی زمین سرد و خیس قرار می گیرد، دوباره
می لرزم ولی نمی خواهم خطر پوشیدن دمپایی و شنیده
شدن صدای پایم را بپذیرم. از جلوی ایوان بزرگتر
که به حال باز می شود، می گذرم. وقتی به بالکن اتاق
خودم نزدیک می شوم، دعا می کنم سایه هنوز آنجا
باشد... و امیر باشد. آخرین قدم را با دنیایی از
اضطراب و آرزو برمی دارم. سایه آنجاست!

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_نود_و_چهار

پشت به من ایستاده و با کمی فاصله از همان درز باریک به داخل اتاقم خیره شده. به پنجره نچسبیده و کمی با آن فاصله دارد؛ لابد برای اینکه من موقع برگشتن به اتاق او را نبینم. دو سه قدم دیگر بدون هیچ صدایی برمی‌دارم و درست پشت سرش می‌رسم. حالا او از من یک متر بالاتر است و بینمان یک نرده و نیم متر هم فاصله‌ی عرض بالکن وجود دارد. خیلی خوب می‌بینمش. شب بارانی با آسمان سرخس به حد کافی روشن است که بتوانم او را واضح ببینم. دیگر شک ندارم که قدوقامتش درست مثل امیر است ولی هنوز مطمئن نیستم که باید چه کنم.

زیر بلوز و شلوار خوابم که تقریباً خیس شده، می‌لرزم. حس می‌کنم پاهایم از سرما منجمد شده است. هنوز دارم با ذهنم کلنجار می‌روم که اسم امیر را صدا کنم یا نه. یک‌دفعه با حالتی که انگار سنگینی نگاهم را حس کرده باشد، برمی‌گردد. هنوز صورتش در تاریکی بالکن است و برایم واضح نیست ولی انگار خشکش زده است. چند لحظه همان‌جا می‌ایستد و بعد جلوتر می‌آید. وقتی به نرده می‌رسد، بالاخره صورتش را می‌بینم. خودش است، امیر!

قلبم طوری خودش را به در و دیوار قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد که نفسم به شماره می‌افتد. از هیجان داغ شده‌ام و دیگر نمی‌لرزم. سعی می‌کنم آرام‌تر نفس بکشم اما نمی‌توانم. طوری به نفس زدن افتاده‌ام که انگار کیلومترها دویده باشم.

امیر چند لحظه نگاهم می‌کند، بعد از روی نرده‌ی ایوان پایین می‌پرد، با یک صدای خفه درست به همان نرمی که انتظار دارم، مقابلم روی زمین فرود می‌آید. می‌ایستد و خیره می‌شود به من. حالا دارم اجزای صورتش را کاملاً واضح می‌بینم. چشمان سیاهش طوری گره خورده به صورتم که انگار با صدها طناب نامرئی مرا به او دوخته‌اند. نگاهش در عین حال که نرم و نوازشگر است، نگران و مضطرب هم هست. میان نفس‌زدن‌های هیجان‌زده‌ام اسمش را آهسته به زبان می‌آورم.

- امیر... -

ابروهای خوش‌فرمش کمی بالا می‌رود و نجواگونه می‌پرسد:

- تو منو یادته نسیم؟ -

- معلومه که یادمه.

- فکر می‌کردم...

جمله‌اش را با نفس صدا داری تمام می‌کند. می‌گویم:

- تو... کجا بودی؟ این همه مدت... نزدیک یه ماهه

به هوش اومدم. چرا هیچ سراغی ازم نگرفتی؟

دوباره دارم می‌لرزم و دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد. به جای پاسخ دمپایی‌ها را که هنوز دستم است و از هیجان یادم رفته بپوشم، از دستم می‌گیرد و مقابلم روی زمین می‌گذارد.

- بپوش.

وقتی می‌پوشم، روی موهای کوتاهم دست می‌کشد که کاملاً خیس شده و از نوک آن‌ها آب می‌چکد. کاپشنش

را در می‌آورد و می‌اندازد روی شانه‌ام. تا بالای

زانویم می‌رسد. صورتم را توی یقه‌ی کاپشنش فرو

می‌برم و عطرش را با تمام وجود به مشام می‌کشم.

ترکیبی خوشایند از بوی آشنای ادکلنش و بدنش

است. دلم برای این رایحه آن‌قدر تنگ شده بود که

دست از حرف زدن برمی‌دارم و فقط نفس می‌کشم.

هنوز گرمای تنش توی لباس هست و من با کمال میل

آن را به خودم می‌پیچم. ساکت مقابلم ایستاده و نگاهم

می‌کند. وقتی گرمی نگاهش به حد کافی سرمستم
می‌کند می‌پرسم:

- چرا گوشیت همیشه خاموشه؟

- اون خط رو... دیگه ندارم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_نود_و_پنج

- شماره‌ی جدیدت چنده؟

چند لحظه ساکت می‌ماند، بعد می‌گوید:

- من نباید می‌اومدم اینجا. باید برم.

به بازویش چنگ می‌زنم.

- حق نداری بری! نباید بری امیر. من باید باهات

حرف بزنم. باید بفهمم چی شده.

سرش را به راست و چپ تکان می‌دهد.

- نمی‌تونم نسیم.

- یعنی چی؟ چرا نمی‌تونی؟

- بذار برم نسیم.

بازویش را از میان انگشتان بی‌رمقم بیرون می‌کشد.
بغض می‌کنم. نمی‌فهمم حالا که بعد از این همه مدت
آمده، چرا رفتارش این‌قدر غریب است. با صدایی
گرفته از بغض می‌پرسم:

- دیگه دوستم نداری؟ دیگه منو نمی‌خوای؟

در نگاهش محبت طوری شعله می‌کشد که نیازی به
حرف زدن نیست با این حال می‌گوید:

- تو دنیا چیزی نیست که بیشتر از تو بخوامش.

دلم طوری آرام می‌شود که انگار دیگه در دنیا هیچ
مشکلی وجود ندارد. دیگه هیچ چیزی اهمیت ندارد.
وقتی امیر دوستم دارد، دیگه نه جنگ خاورمیانه مهم
است، نه سوراخ لایه اوزون و نه قیمت ارز. دنیای
من در همین چشمان سیاه خلاصه شده که با نهایت
مهر به صورتم دوخته شده و جز آن چیزی
نمی‌خواهم؛ اما همان‌طور که غرقم در این جهان زیبا
می‌گوید:

- باید برم نسیم. کسی نباید منو اینجا ببینه.

درست می‌گوید. اگر کسی من و او را این ساعت شب
با هم ببیند و به گوش مامان برسد، مطمئنم بلوا راه
می‌افتد. می‌گویم:

- من باید ببینمت. باید باهات حرف بزنم.
نگاهش را از چشمانم می‌گیرد و می‌گوید:
- نمی‌تونم نسیم.

- یعنی چی؟ چرا نمی‌تونی؟
همان‌طور سربه‌زیر می‌گوید:
- من نباید می‌اومدم اینجا.

- خب آره، اگه الان کسی تو رو ببینه، خیلی بد می‌شه
ولی من پس‌فردا باید برم استخر. مامان منو
می‌رسونه و می‌ره. ساعت ده‌ونیم بیا دم استخر. دو
کوچه بالاتر از خونه‌ست. سه ساعت وقت داریم حرف
بزنیم.

سرش را به راست و چپ تکان می‌دهد و فقط
می‌گوید:

- نه.

- امیر!

- همان‌طور در سکوت مقابلم ایستاده است. می‌پرسم:
- چی شده؟ من باید بدونم چه خبره.
 - نمی‌تونم ببینمت نسیم.
 - چرا؟
 - سرش را بلند می‌کند و نگاه می‌کند.
 - تو هنوز حالت خوب نیست. بذار برم نسیم. خواهش می‌کنم.
 - هیچ‌وقت طاقت نداشته‌ام خواهشی را که با این نگاه پرمهر هم‌زمان است، رد کنم. بغضی را که دوباره آمده و دارد خفهام می‌کند، کنار می‌زنم. می‌پرسم:
 - باز هم می‌آی؟
 - در چشمانش غم سنگینی می‌نشیند. باز نگاهش را از من برمی‌دارد و همان‌طور که خیره شده به فضای حیات می‌گوید:
 - نه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_نود_و_شش

دو قطره اشک می‌چکد روی صورتم و دنبالش
اشک‌های بعدی. داغی‌اش با سرمای هوا که گونه‌هایم
را می‌سوزاند، مخلوط می‌شود. بی‌صدا خیره شده‌ام به
او و اشک می‌ریزم. روی صورتم دست می‌کشد.
اشک‌ها و خیزی باران را با هم پاک می‌کند. با
صدایی نرم و نوازشگر می‌گوید:

- گریه نکن نسیم. اگه این‌طوری ازت جدا شم،
همیشه این تصویر می‌مونه تو ذهنم و دیوونه‌ام
می‌کنه.

هیچ‌وقت در عمرم اهل التماس کردن نبوده‌ام و حتی
اهل پافشاری برای چیزی اما این بار با بغض و
ملتمس می‌گویم:

- پس بگو که دوباره می‌آی. خواهش می‌کنم امیر. من
بدون تو می‌میرم.

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

- باشه، می‌آم. فقط تو گریه نکن.

نیازی نبود جمله‌ی دوم را بگوید. همان جمله‌ی اولش
کافی بود که اشکم بند بیاید. دیگر حتی سردم هم

نیست. در آن شب سرد و بارانی دنیا روشن و آفتابی
شده است. می‌گوید:

- نسیم، به کسی نگو منو دیدی.

به تأیید سر تکان می‌دهم. باز تأکید می‌کند.

- به هیچ‌کس. حتی اشاره‌ای هم نکن که من اینجا
بودم.

- باشه.

لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- می‌دونم حافظه‌ات ضعیفه ولی هرجوری می‌تونی،
این حرفم رو یادت نگه دار.

- امیر، من اگه تمام چیزهای دنیا هم یادم بره، هرچی
که به تو مربوطه، محاله فراموشش کنم.

لبخندش پررنگ‌تر می‌شود. می‌پرسم:

- کی می‌آی؟

- نمی‌دونم. باید خیلی چیزها رو در نظر بگیرم.

- خب این‌طوری... من هر شب بیدار می‌مونم و
منتظرتم.

هر دو دستش را روی شانه‌هایم می‌گذارد.

- تو بخواب. مطمئنم اگه من پشت پنجره‌ات باشم،
بیدار می‌شی. هر سه باری که تو بالکن اتاقت بودم،
بیدار شدی.

لبخند روی لبم می‌آید. خودم هم این را باور دارم.
محال است او نزدیکم باشد و من خواب بمانم.
می‌گوید:

- حالا اگه حالت خوبه، من برم.

کاپشنش را از روی دوشم برمی‌دارم و به طرفش
می‌گیرم. آن را از دستم می‌گیرد و روی پولیورش که
از سرشانه‌ها تا روی قفسه‌ی سینه‌اش خیس شده و
رنگش با بقیه‌ی لباس فرق کرده، می‌پوشد. می‌گوید:
- برو تو.

- اول تو برو.

- سردت می‌شه.

- نمی‌شه. دوست دارم تا آخرین لحظه ببینمت.

نگاه مهربانش را گره می‌زند به چشمانم. از موهای
سیاهش دارد قطره‌قطره آب می‌چکد. می‌گوید:

- خداحافظ عزیزم.

برمی‌گردد و یک قدم برمی‌دارد. می‌گویم:

- مطمئن باشم که می‌آی؟

می‌چرخد و دوباره عشق شعله‌ور در نگاهش را
می‌ریزد به چشمانم.

- وقتی قول دادم که پیام، می‌آم. مطمئن باش.

سر تکان می‌دهم و او می‌رود. می‌ایستم و نگاهش
می‌کنم که از راه رفتن سریعش کوچک‌ترین صدایی
بلند نمی‌شود. در کوچه را هم بی‌صدا باز می‌کند و
بیرون می‌خزد. از بسته شدن در صدای کلیک کوچک
و خفهای بلند می‌شود.

قطرات باران موهایم را کاملاً خیس کرده و من
همان‌طور ایستاده‌ام و زل زده‌ام به دری که بسته شده
است. گیج و سرگشته‌ام. هنوز ذهنم باور ندارد که من
امیر را دیده‌ام و با او حرف زده‌ام و حتی لمسش
کرده‌ام.

وقتی باز لرز به جانم می‌افتد، با عجله می‌روم تو.
لباس‌های خیس‌م را در می‌آورم و می‌اندازم روی
شوفاز. لباس دیگری می‌پوشم، موهایم را با حوله
خشک می‌کنم و می‌خزم زیر پتو. هنوز سردم است اما
دلم طوری گرم شده که احساس سرما نمی‌کنم. امیر
برایم دنیایی از نور و گرما آورده است. هزار سؤال

در ذهنم است. اینکه چرا همه در مورد مرگ امیر به من دروغ گفته‌اند، ماجرای نامزدی‌ام با پیمان چه بوده و صدها چیز ریز و درشت دیگر؛ اما در کنار تمام این‌ها فکری با قدرت آزارم می‌دهد، اینکه همه راست می‌گویند و امیر سال‌ها قبل از دنیا رفته و تمام ماجرای امشب از همان توهمات است که می‌گویند همیشه داشته‌ام. هرچند مهم نیست. چه توهم و خیال باشد و چه واقعیت، از حضورش خوشحالم. آمدنش، رو در رو دیدنش و حرف زدن با او برایم بهترین اتفاق روزهای اخیر بوده است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_نود_و_هفت

هوا تاریک‌روشن است که بیدار می‌شوم. بعد از مدت‌ها یک شب را راحت خوابیده‌ام، در آسودگی و آرامش محض و بدون هیچ کابوس و دردی. هنوز خوابم می‌آید و به نظرم برای بیدار شدن خیلی زود است. توی تخت‌خواب می‌غلتم و رو به پنجره که حالا کمی روشن شده، چشم می‌دوزم به آن. هنوز لذت

دیدار دیشب در جانم است. امیر را از نزدیک دیده بودم. با او حرف زده بودم، لمسش کرده بودم. نفس عمیقی می‌کشم و هوا را به اعماق ریه‌هایم می‌فرستم. یک آن چشم می‌بندم تا از این لذت بیشتر بهره ببرم، مخصوصاً از آنکه امیر قول داده بود باز هم بیاید. اخلاقش را خوب می‌شناسم. محال است قول بدهد و بزند زیرش. امکان ندارد وعده‌ای بدهد و اجرایش نکند. شک ندارم که دوباره خواهد آمد، اما کی؟ انتظار خیلی سخت است.

بعضی‌ها می‌گویند، دردناک‌ترین چیز این است که منتظر کسی باشی. عده‌ای معتقدند تلخ‌ترین چیز این است که بخواهی کسی را فراموش کنی؛ اما به نظر من بدترین درد وقتی است که ندانی باید منتظر بمانی یا فراموش کنی. این چیزی است که من درگیرش هستم. هنوز نمی‌دانم امیر واقعیت است یا توهم. با حرف‌های بقیه و شواهدی که وجود دارد و با چشم خودم دیده‌ام، امیر سال‌ها قبل مُرده و تمام خاطراتم از بزرگسالی‌اش ساخته‌ی ذهن بیمارم است. در عالم واقعیت من با پیمان نامزد کرده بودم و قرار بود ازدواج کنیم؛ ولی قلبم ساز دیگری می‌زند. عاشق امیر است و او را به کل دنیا ترجیح می‌دهد. عقل و

منطق می‌گوید من باید واقعیت را بپذیرم و امیر را که فقط یک توهم است، فراموش کنم اما دلم بیش از هر زمانی منتظرش است و آرزو می‌کند دوباره بیاید، چشمان سیاه جذابش را با آن همه مهر و محبت به صورتم بدوزد و با من حرف بزند.

نفسم را پوف می‌کنم و به خودم می‌گویم شاید من دیشب اصلاً از خانه بیرون نرفته باشم و تمام آن صحنه‌ها را در حالی دیده‌ام که توی تختخوابم بوده‌ام. چشمم می‌افتد به شوفاز اتاقم. بلوز و شلوار راحتی‌ام نامنظم روی آن است، همان که موقع بیرون رفتن از خانه تنم بود. از جا می‌پریم. خوب یادم است که دیشب وقتی از حیاط آمده بودم، این‌ها را در آورده و روی شوفاز انداخته بودم. بلند می‌شوم و می‌روم به طرفشان. شلوارم را که خشک و گرم است، از روی شوفاز برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم. پایین پاچه‌هایش رد نامحسوسی از آبی گل‌آلود که خشک شده، به چشم می‌خورد. دلم پایین می‌ریزد. پس واقعیت دارد. من دیشب رفته‌ام توی حیاط و امیر را دیده‌ام. بلافاصله به خودم می‌گویم که گلی بودن لباسم فقط نشان می‌دهد من دیشب به حیاط رفته‌ام اما اینکه امیر را دیده و با او حرف زده باشم، شاید توهم باشد. ممکن است

دیشب تمام آن صحنه‌ها را در ذهنم ساختم و دنبال امیری که وجود خارجی ندارد، به حیاط رفته‌ام.

یک‌دفعه به فکر می‌رسد که ماما نباید بفهمد من دیشب بیرون رفته‌ام. باید تا خواب است، تمام شواهد را از بین ببرم. چقدر خوب است که امروز این‌قدر زود بیدار شده‌ام. دیشب طوری مست و شیفته‌ی دیدار ناگهانی امیر بودم که اصلاً به این چیزها فکر نکرده بودم. سریع بلوز و شلوارم را برمی‌دارم و توی هال می‌روم. سعی می‌کنم آهسته و بی‌صدا حرکت کنم. آن‌ها را در سبد لباس‌های کثیف توی حمام می‌اندازم. دمپایی‌هایی که دیشب پوشیده بودم، روی جلودری مقابل در واحد است و آن‌ها هم ردی از گل ملایمی رویش است. آن‌ها را هم می‌شویم و با دستمال کاغذی خشک می‌کنم و روی جاکفشی می‌گذارم، همان‌جایی که قبلاً بود. آهسته در واحد را باز می‌کنم و چشم می‌دوزم به پله‌ها. جای پای کم‌رنگم از در رو به حیاط تا جلوی در واحد آمده. از آشپزخانه تی را برمی‌دارم و خیسش می‌کنم. سریع بیرون می‌روم و رد پاها را با تی محو می‌کنم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_نود_و_هشت

وقتی این کارها تمام می‌شود، طوری خسته شده‌ام که انگار چند ساعت فعالیت کرده باشم. تند و مضطرب کار کرده بودم و تنفسم سریع شده. به اتاقم برمی‌گردم و پرده را کنار می‌زنم. دهانم از تعجب باز می‌ماند. انگار دیشب شب آرزوها بوده و هرچه می‌خواستم، برآورده شده است. امیر آمده، برف هم باریده و همه‌جا سفیدپوش است. حدود بیست سانتی‌متر برف روی زمین است و هنوز هم برف ریز و نرمی مثل آرد دارد می‌بارد. لبخند می‌نشیند روی لبم. حس خوبی دارم. احساس می‌کنم بعد از یک دوره‌ی بحرانی و سخت قرار است چیزهایی که می‌خواهم و دوستشان دارم، در دست‌رسم قرار بگیرد.

□

نگاهی به ساختمان بلند مقابلم می‌اندازم. خسته‌ام و مضطرب. سه شبانه‌روز برف باریده بود و بیشتر از نیم متر نشسته بود. مدارس چند روز تعطیل بودند و حتی مامان اصرار کرده بود من به استخر نروم ولی

وقتی قبول نکرده بودم، با غرغر لباس پوشیده و همراهی‌ام کرده بود. راه رفتن در پیاده‌روهای پر از برف برای همان مسیر کوتاه هم سخت بود ولی استخر تنها چیزی است که آرامم می‌کند و حاضر نیستم از آن بگذرم.

سه روز است برف بند آمده ولی آسمان همچنان تیره و ابری است. در این هفته جز معدود ساعت‌هایی رنگ آبی آسمان و خورشید را ندیده‌ایم و به همین دلیل برف‌ها زیاد آب نشده و هنوز خیلی جاها روی زمین است. امروز وقت روانپزشک دارم و سعی کرده بودم به بهانه‌ی برف آن را عقب بیندازم ولی مامان راضی نشده بود. اول با ملایمت و بعد با قاطعیت گفته بود حتماً باید برویم و حالا اینجا هستیم، در یکی از خیابان‌های شلوغ شهر مقابل ساختمانی قدیمی و بلند و پرواحد. دارم تعداد طبقاتش را می‌شمارم که مامان دستم را آرام می‌کشد.

- بیا نسیم.

چشم از ساختمان برمی‌دارم و به اطراف نگاه می‌کنم. اینجا که به مرکز شهر نزدیک‌تر است و رفت‌وآمد بیشتر بوده، برف‌ها بیشتر از اطراف خانه‌مان آب

شده ولی هنوز گوشه‌ی پیاده‌روها جاهایی برف به چشم می‌خورد. پیمان ما را جلوی مطب پیاده کرده و رفته بود ماشین را پارک کند. گفته بود احتمالاً جای پارک پیدا نمی‌کند و بالا نمی‌آید و هر موقع بیرون آمدیم، به او زنگ بزنیم که بیاید جلوی مطب. در این مدت تقریباً هر روز به من سر زده بود ولی مهربانی‌هایش به دلم نمی‌چسبید و هنوز هیچ حس عاشقانه‌ای نسبت به او ندارم.

دلم گرفته. هیچ خبری از امیر نیست. انگار آب شده و توی زمین فرو رفته است. درست است که قول نداده بود کی می‌آید و زمان مشخصی را تعیین نکرده بود ولی فکر نمی‌کردم آمدنش را این قدر به تأخیر بیندازد. چیزی که از ارتباط خودم و او انتظار داشتم، این بود که برای دیدن هم طوری بی‌تاب باشیم که یکی دو روز بعد امیر بیاید ولی نیامده بود. ته ذهنم شکی افتاده که نکند دیگر نیاید، نکند الکی قول داده که بگذارم برود؛ ولی این هم خیلی عجیب است. امیر خوش‌قول و بامسئولیت بود. «بود»! این کلمه بدجوری ذهنم را آزار می‌دهد. اگر امیر زنده باشد و دیدار من و او در واقعیت رخ داده باشد، من بیشتر از چهار ماه از او بی‌خبر بوده‌ام. هرچه در موردش

می‌دانم، مال قبل از این مدت بوده؛ ولی آیا ممکن است کسی که یک عمر می‌شناخته‌ام، در عرض چهار ماه یک‌دفعه تا این حد تغییر کرده باشد و اخلاقش عوض شده باشد؟ شک ندارم که امیر امکان ندارد طاقت بیاورد و مرا در برزخ باقی بگذارد. محال است قول بدهد و نیاید، مگر اینکه... این چیزی است که اصلاً دوست ندارم در موردش فکر کنم. مگر اینکه دیگر آن عشق و علاقه را نسبت به من نداشته باشد. مگر اینکه طوری برایش بی‌اهمیت شده باشم که حتی به حال و روزم فکر هم نکند؛ اما آن نگاه پرمهرش دروغ نمی‌گفت. محبت از تکتک سلول‌های استوانه‌ای و مخروطی چشمانش بیرون می‌ریخت. شک ندارم که در این مورد اشتباه نکرده‌ام.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_نود_و_نه

نفسم را پوف می‌کنم. فرض دیگری هم هست و چنان قدرتمند است که با تمام وجود از آن می‌گریزم. امیر توهم است. از یک توهم هیچ انتظاری برای

خوش‌قولی و اخلاق‌مند بودن و احساس مسئولیت
نمی‌رود. مامان دوباره دستم را می‌کشد.

- چرا باز وایستادی نسیم؟ زود باش، وقتمون
می‌گذره.

در صدایش کمی کلافگی هست. دلم برایش می‌سوزد.
تصور اینکه دختری داشته باشی که از بچگی دیوانه
بوده و از نوجوانی مجبور شده باشی دائم او را پیش
روانپزشک ببری، خیلی سخت است. با خودم فکر
می‌کنم اگر من فرزندی داشتم که چنین بیماری‌ای
داشت، چقدر می‌توانستم صبورانه تحملش کنم. مامان
سال‌ها با من و مشکلم کنار آمده و همراهی و حمایت
کرده بود. هیچ علاقه‌ای به دیدن این روانپزشک
ندارم. ترجیح می‌دهم دارو نخورم و در توهم دیدار
امیر و انتظار برای آمدنش باقی بمانم ولی می‌دانم
وضعیت چقدر مامان را آزار می‌دهد و نگرانش
می‌کند. به خاطر او هم که شده، باید بروم.

وارد ساختمان می‌شویم که درش باز است. مقابلمان
یک اتاقک است که نیمه پایینی‌اش از سنگ و نیمه‌ی
بالا از شیشه ساخته شده. درون اتاقک پیرمردی
نشسته که لابد نگهبان یا سرایدار ساختمان است. به

دلیل تعداد زیاد واحدها و رفت و آمد، پیرمرد هیچ توجهی به در و افرادی که وارد می‌شوند، ندارد و چشمانش دوخته شده به روزنامه‌ای که مقابلش است و یک صفحه از آن را بالا نگه داشته. لبخند کم‌رنگی روی لبم می‌نشیند. خیلی وقت است ندیده‌ام کسی روزنامه‌ی کاغذی بخواند اما انگار این عادت در نسل قبل نهادینه بوده و هنوز از آن لذت می‌برند.

بر دیوار سمت راست یک تابلوی راهنمای بزرگ نصب شده که روی آن اسم تمام واحدهایی که در این ساختمان هستند، نوشته شده. موقعی که از مقابلش رد می‌شویم و به سمت آسانسورها می‌رویم، نگاهی گذرا به آن می‌اندازم. همه‌جور دفتری هست، از شرکت ساختمانی تا مطب چندین دکتر. می‌فهمم که ساختمان ده طبقه دارد و در هر طبقه دوازده واحد. به نظرم صدوبیست واحد خیلی زیاد است. پیرمرد نگهبان حق دارد که نسبت به رفت و آمدها بی‌تفاوت باشد چون لابد در هر دقیقه کسی می‌آید یا می‌رود. توی آسانسور مامان دکمه‌ی طبقه‌ی پنجم را می‌زند. آسانسور قدیمی با صدای تلق و تولوق راه می‌افتد. اتاقش طوری می‌لرزد که بند دلم پاره می‌شود و

توی دلم دعا می‌کنم سقوط نکند. مامان با لبخند نگاهم می‌کند.

- این دفعه چونه نزدی که از این آسانسور می‌ترسی و اصرار کنی از پله پنج طبقه بریم بالا!

- یادم نبود این آسانسور چقدر وحشتناکه وگرنه حتماً همین رو می‌گفتم!

لبخند مامان عمیق‌تر می‌شود.

- انگار فراموشی گاهی یه مزایایی هم داره!

آسانسور می‌ایستد و من شتاب‌زده در را هل می‌دهم. برای خروج از این اتاق خیلی مشتاقم. وارد راهروی پهنی می‌شویم که دوطرفش درهایی مقابل هم وجود دارد، در هر طرف شش در و در مجموع دوازده در. مامان به سمت راست حرکت می‌کند و من هم دنبالش. ته راهرو مقابل واحد 512 می‌ایستد و زنگ می‌زند. کنار در مرغوب قهوه‌ای رنگ تابلوی کوچک زرکوبی به دیوار نصب شده که روی آن نوشته شده: «دکتر محمدرضا رجبی-متخصص اعصاب و روان».

زیاد طول نمی‌کشد که دختر جوانی در را باز می‌کند. مانتوی کوتاهی با شلوار جین پوشیده. به محض

دیدنمان لبخند می‌زند و با حالت آشنایی سلام می‌کند.
رو به من می‌گوید:

- خوبی نسیم جون؟ خیلی مشتاق دیدنت بودم.
به صورتش خیره می‌شوم. حتی ذره‌ای برایم آشنا
نیست. لبخند کم‌رنگی می‌زنم و می‌رویم تو. هال
کوچکی که به عنوان اتاق انتظار در نظر گرفته شده،
دکور شادی دارد. مبل‌های راحتی طوسی رنگ که
گل‌های درشت رنگی دارد. پرده‌ها شبیه همان پارچه.
مامان با منشی احوالپرسی گرمی می‌کند و می‌پرسد:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد

- خوبید خانم مودت؟

- ممنون. شما چطورید؟

مامان به جای جواب نفس صداگذاری بیرون می‌دهد.
روی یکی از مبل‌های گل‌گلی می‌نشینم و خانم مودت
که برگشته پشت میزش می‌گوید:

- بیمار قبلی دکتر همین الان رفت. منتظر شما هستن.

مامان به ساعت روی دیوار نگاهی می اندازد که پنج و پنج دقیقه را نشان می دهد و با شرمندگی می گوید:

- ببخشید دیر رسیدیم. به خاطر برف...

دختر حرفش را قطع می کند و با خوش رویی می گوید:

- بله، طبیعیه. این روزها اکثر بیمارها دیر می رسن. وضع ترافیک شهر به هم ریخته ست. بفرمایید.

مامان به من اشاره ای می کند و به طرف دری می رود که مقابلش است. بلند می شوم و دنبالش می روم. وارد اتاق می شویم و مرد میانسال خوش لباسی که پشت میز تحریر بزرگ و شیکش نشسته، جلوی پایمان بلند می شود. در جواب سلام مامان می گوید:

- سلام خانم سالاروند. خوب هستید؟

- ممنون آقا دکتر. شما خوبید؟

دکتر انگشتان شست و اشاره ی دست راستش را به هم می چسباند و درحالی که سه انگشت دیگرش را باز نگه داشته می گوید:

- خوب! مثل همیشه.

دکور این اتاق از رنگ های خنثی تشکیل شده. مبلمان ترکیبی از کرم و قهوه ای متوسط است. مامان روی

یکی از مبل‌های کرم‌رنگ می‌نشیند. دکتر نگاهی به من می‌اندازد که هنوز ساکت وسط اتاق ایستاده‌ام و زل زده‌ام به او. با لبخندی که از لبش جدا نمی‌شود می‌گوید:

- بشین نسیم جان.

معذب لب یکی از مبل‌ها می‌نشینم. مامان می‌گوید:

- آقای دکتر، خودتون که مشکل نسیم رو می‌دونید. اگه با من کاری ندارید، بیرون منتظر باشم.

- بله، اجازه بدید من با این دخترمون یه گپ دونفره بزنیم.

مامان بلند می‌شود و بیرون می‌رود. در که بسته می‌شود، دکتر از من می‌پرسد:

- چی می‌خوری نسیم؟ همون همیشگی؟

منظورش را نمی‌فهمم. همین‌طور مات دارم نگاهش می‌کنم. به نسبت یک مرد میانسال خوش‌قیافه است. موهای سفید یک‌دست دارد و ریش پروفیسوری فلفل‌نمکی‌اش به چهره‌اش جذابیت خاصی داده. اندام متناسبی دارد. شلوار خاکستری پارچه‌ای تنش است که وقتی جلوی پایمان بلند شده بود، دیده بودم و یک

پیراهن چهارخانه‌ی صورتی به تن دارد و مثل
پسربچه‌ها به جای کمر بند بند شلوار بسته که از روی
شانه‌هایش رد شده. در مجموع ظاهرش دلچسب است
و حس اعتماد را جلب می‌کند. چند لحظه منتظر
پاسخم می‌ماند و وقتی می‌بیند جوابی نمی‌دهم، روی
صندلی گردانش به سمت راست می‌چرخد. از کنار
میزش دوتا لیوان کاغذی برمی‌دارد و از دستگاهی که
کنار میزش است، لیوان‌ها را پر از آبجوش می‌کند.
آن‌ها را با بسته‌هایی که از کشویش در می‌آورد، توی
یک سینی سفید می‌گذارد. بلند می‌شود و از پشت میز
بیرون می‌آید و روی مبلی می‌نشیند که با محل
نشستن من زاویه‌ی نود درجه دارد. سینی را روی
میز می‌گذارد و می‌گوید:

- همیشه کاپوچینو با شکلات کیتکت رو ترجیح
می‌دادی. حالا من بر اساس سلیقه‌ی قدیمیت برات
آوردم. هرچند... ممکنه الان نظرت عوض شده باشه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_یک

مبهوت نگاهش می‌کنم. هنوز هم کاپوچینو و کیتکت دوست دارم. دو بسته کاپوچینو را باز می‌کند و توی لیوان‌ها می‌ریزد و یکی از آن‌ها را با یک کیتکت خارجی مقابلم می‌گذارد. دوباره لبخند می‌زند و می‌پرسد:

- منو یادت نمی‌آد. درسته؟

- بله.

- طبیعیه. کم‌کم یادت می‌آد نسیم. عوارض بعد از کما به مرور از بین می‌ره. تو... تقریباً ده ساله همدیگه رو می‌شناسیم. اولین بار که دیدمت... فکر می‌کنم چهارده پونزده سالت بود، یه نوجوون فوق‌العاده باهوش و عاشق زندگی.

بلند می‌شود و در اتاق را باز می‌کند و می‌گوید:

- نرگس، لطفاً پرونده‌ی نسیم رو برام بیار.

دوباره برمی‌گردد و می‌نشیند و می‌گوید:

- بخور. آبش زیاد جوش نبود. فکر کنم بشه خوردش.

- لیوان را برمی‌دارم و جرعه‌ای می‌نوشم. کیتکت را هم باز می‌کند و یک تکه از آن می‌کند و به دستم

می‌دهد. اولین گاز را که می‌زنم و طعم خوشایندش در دهانم پخش می‌شود، خانم مودت که لابد اسمش نرگس است، با یک پوشه‌ی پلاستیکی آبی وارد اتاق می‌شود. آن را روی میز می‌گذارد و بیرون می‌رود. پوشه معمولی نیست و شیرازه دارد. قطور است و لایش پر از کاغذ. بیشتر شبیه یک زونکن است. دکتر آن را ورق می‌زند و روی کاغذهایی که قدیمی‌تر هستند، مکث می‌کند. گیره‌ی پوشه را باز می‌کند و برگه‌ای را به طرفم می‌گیرد.

- تو همیشه نوشتن رو دوست داشتی. این یکی از چیزهایی که برام نوشتی. ازت خواسته بودم نظرت رو در مورد شب برام بنویسی. انتظار چند خط توضیح کوتاه معمولی داشتم ولی ببین چقدر قشنگ نوشتی.

کاغذ کهنه را که لبه‌هایش یکی دو جا تا خورده، از دستش می‌گیرم و خیره می‌شوم به آن. شک ندارم که خط خودم است. متن را می‌خوانم.

«من آرزو دارم که می‌شد قطعه‌ای از شب را بریزم توی بطری و درش را محکم ببندم و وسط جنب‌وجوش روز درست در لحظه‌ای که دلم لک زده

برای سکوت و تنهایی، در بطری را باز کنم و شب را
با ستاره‌هایش و ابرهای رقیق دور ماهش بریزم
وسط خیابانی شلوغ و همه‌جا ساکت شود، شب را با
چراغ‌های پشت پرده‌های کشیده‌اش خالی کنم وسط
یک روز سنگین کاری و کامپیوترها خاموش شوند و
چراغ مطالعه روشن شود و زمان تفکر و رخوت
بی‌نظیر خواندن از راه برسد. من فقط قطعه‌ای از
وسعت بی‌نهایت شب را درست در شلوغ‌ترین لحظه‌ی
روز نیاز دارم.»

نگارش و کلمات برایم آشناست. به احتمال زیاد این
را من نوشته‌ام ولی اصلاً یادم نیست کی و کجا؛
هرچند وقتی این کاغذ با خط خودم اینجاست، لابد
دکتر درست می‌گوید و همین‌جا نوشته‌ام. دکتر برگه
را که روی میز گذاشته‌ام، برمی‌دارد و توی زونکن
می‌گذارد. آن را با لیوانش برمی‌دارد و برمی‌گردد
پشت میزش. چند لحظه با نگاه نافذش نگاهم می‌کند.

- نسیم، مامانت گفته بود در مورد مشکلات باهات
حرف زده. یادت هست؟

- بله.

- چی بهت گفته؟

- گفته که من از شش سالگی که امیر و بابام رو از دست دادم، در مورد این حرف می‌زدم که اون‌ها رو می‌بینم و بعد که ادامه پیدا کرده، از نوجوونی زیر نظر روانپزشک بودم و دارو مصرف می‌کردم.

- خودت هم این توهم‌ها رو یادته؟

- بعضی‌هاش... خاطرات امیر تو بزرگسالی‌ش یادمه ولی از پدرم فقط همون خاطرات قبل از شش سالگی رو دارم.

به تأیید سر تکان می‌دهد. روی کاغذی که جلوی دستش است، چیزهایی می‌نویسد و بعد می‌گوید:

- خوبه. خوشحالم که حافظه‌ات داره ترمیم می‌شه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_دو

- ولی... هنوز خیلی چیزها از خاطرات واقعیم هم یادم نیست. چیزهایی بهم می‌گن که هیچی ازش یادم نیست، همین‌طور که اصلاً یادم نمی‌آد قبلاً اومده باشم اینجا و شما رو دیده باشم.

- طبیعی. گفتم که از عوارض عادی بعد از یک دوره‌ی کماست و به مرور مشکلات حل می‌شه. قول می‌دم تا چند ماه دیگه همه‌چیز تو حافظه‌ات می‌شیند سر جای خودش و دیگه چیزی نیست که یادت نیاد و نیازمند این باشی که دیگران برات بگن.

چیزی نمی‌گویم. واقعاً دوست دارم این اتفاق بیفتد. از اینکه برای یادآوری هر چیزی محتاج دیگران باشم، بیزارم. می‌پرسم:

- بیماری من چیه؟

- چه اهمیتی داره که اسمش چی باشه؟ مهم اینه که می‌دونی مشکل داری و قراره با هم حلش کنیم. الان چیزی که مهمه، اینه که تو مدت کما و این یک ماهی که از هشیاریت گذشته، تو دارو مصرف نکردی. در واقع خواستیم بهت مجالی بدیم که مغزت یه مدت بیشتر فعالیت کنه و زودتر بتونی خاطرات رو بازسازی کنی ولی الان وقتشه که دارو رو شروع کنیم.

اصرار می‌کنم.

- من دوست دارم در مورد بیماریم بیشتر بدونم. مکثی می‌کند و بعد نفسش را صدادار بیرون می‌دهد.

- نسیم، تو اسکیزوفرنی داری. قبلاً این رو بهت گفته بودم و می‌دونستی بیماریت چیه ولی الان که یادت رفته بود، نمی‌خواستی اسم این بیماری رو بیارم چون تو عامه‌ی مردم تصور در مورد فرد مبتلا اینه که دیوونه‌ست در صورتی‌که از نظر علمی این‌طور نیست. این بیماری درمان نداره ولی با دارو کاملاً قابل کنترله و فرد می‌تونه یه زندگی عادی داشته باشه، همین‌طور که تو با وجود داشتن این بیماری تونستی درس بخونی، رشته‌ی دلخواهت رو تو دانشگاه قبول بشی و تا فوق‌لیسانس ادامه بدی.

مبهوت نگاهش می‌کنم. باز لبخند می‌زند.

- حالا که اصرار کردی بیماریت رو بدونی، بد نیست درموردش اطلاعات بیشتری بهت بدم. خیلی به ندرت ممکنه اسکیزوفرنی تو بچه‌ها بروز کنه. معمولاً شروعش در نوجوانی و جوانیه؛ ولی خب غیرممکن هم نیست و مال تو در کودکی شروع شده. درجات مختلفی داره و توهمات بیشتر مبتلایان شنیداریه یعنی فقط صداها، مرموزی رو می‌شنون ولی در مورد تو دیداری و حتی لمسی هم بوده. این جزو موارد نادره. بیماری تو یکی از شدیدترین انواعشه ولی باز هم تأکید می‌کنم که این نترسوندت. تو با وجود داشتن این

بیماری، تونسته بودی زندگی عادی داشته باشی. پس باز هم می‌تونی.

سر تکان می‌دهم ولی دلم خالی شده است. از تصور داشتن چنین بیماری روحی و خیمی حس بدی دارم. می‌گوید:

- کیتکت بخور.

بی‌اراده مثل یک ربات تکه‌ی دیگری از شکلات را از روی میز برمی‌دارم و توی دهانم می‌گذارم، بدون آنکه این‌بار چیزی از طعمش بفهمم. لابد شیرین است ولی حرف‌هایش طوری مبهوتم کرده که انگار حس‌هایم از کار افتاده. می‌پرسد:

- تو این مدت بعد از کما هم توهم داشتی؟

به شش شب پیش فکر می‌کنم، حیاط، باران، امیر، نگاه پرمهرش از درون آن چشم‌های سیاه. از من خواسته بود در مورد آمدنش به کسی چیزی نگویم. به احتمال زیاد امیر وجود ندارد و تمام آن صحنه‌ها فقط یک توهم بوده ولی حتی اگر یک در میلیون واقعیت باشد، حاضر نیستم خلاف قولی که با تأکید و اصرار از من خواسته بود، عمل کنم. حس می‌کنم مهم نیست که دکتر بداند من یک بار امیر ذهنم را طوری

دیده‌ام که به نظرم واقعیت بوده است. به هر حال او داروهای لازم را به من می‌دهد و بیماری‌ام را کنترل می‌کند. می‌گویم:

- توهم نه ولی کابوس زیاد دیدم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_سه

- چه کابوس‌هایی؟ می‌تونی برام تعریف کنی؟

به آخرین کابوسم فکر می‌کنم و یک آن تتم می‌لرزد. تصویر جسد امیر روی آب استخر باغ و آدم‌های دوروبرم که همه مرده بودند. دکتر می‌گوید:

- اگه تعریف کردنش برات سخته و اذیتت می‌کنه، اصراری ندارم که الان بشنوم. ما می‌تونیم داروهای رو شروع کنیم. مثل ابتدای کار، از دوز پایین شروع می‌کنیم و به تدریج می‌رسونیم به دوزی که برات لازمه. داروها کمکت می‌کنه راحت‌تر بشی و شاید تو جلسات بعدی تونستیم در مورد کابوس‌هات با هم حرف بزنیم.

نفس راحتی می‌کشم و سر تکان می‌دهم. باز لبخند می‌زند و می‌پرسد:

- چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

- مثلاً چی؟

- در مورد خودت، حالت، حس‌هایی که داری، حرف‌هایی که با دیگران زدی، چیزی که برات مبهم باشه و بخوای در مورد بیماریت و سابقه‌اش بدونی، خلاصه هرچیزی که من بتوانم بهت جواب بدم و ذهنت رو روشن کنه.

در لحن و نگاهش مهربانی خاصی هست، چیزی بیشتر از وظیفه‌ای که پزشک در مقابل بیمارش دارد. نمی‌دانم به خاطر سابقه‌ی طولانی است که من بیمارش بوده‌ام یا کلاً اخلاقش این است و با تمام بیمارانش ارتباط عاطفی برقرار می‌کند، ولی هرچه هست، به من حس خوبی می‌دهد و اعتماد نسبت به او بیشتر می‌شود. می‌گویم:

- یه چیزی هست که... یعنی... من می‌خواستم بدونم اگه یه روزی ازدواج کنم...
باز لبخند روی لبش می‌نشیند.

- نسیم، اوایل تابستون گذشته در این مورد چند جلسه مفصل با هم حرف زدیم، قبل از اینکه نامزد کنی. می‌دونم الان یادت نیست ولی مطمئنم این هم مثل بقیه‌ی چیزها یادت می‌آد. خلاصه‌ی چیزهایی رو که اون موقع بهت گفتم، دوباره می‌گم.

چند لحظه نگاه مهربان و پر از احساس مسئولیتش را به چشمانم می‌دوزد و ادامه می‌دهد:

- نسیم، تو یه انسانی، مثل بقیه‌ی آدم‌ها. طبیعتاً نیاز داری همسری داشته باشی که نیازهای جسمی و روحیت برآورده بشه. این هم مثل بقیه‌ی چیزهای زندگیت با دارو خیلی عادی و طبیعی انجام می‌شه و هیچ مشکلی پیش نمی‌آد. تنها چیزی که ممکنه اذیت کنه، بارداریه. اگه تصمیم بگیری باردار بشی، باید چند ماه قبلش داروهات رو قطع کنیم. یعنی حدود یک سال نمی‌تونی دارو مصرف کنی. بعد هم نمی‌تونی به بچه‌ات شیر بدی چون یه سری از داروهات تو شیردهی هم مصرفش ممنوعه. این تنها مشکلیه که ممکنه داشته باشی. غیر از این، ازدواج برای تو نه منعی داره نه حالت رو بدتر می‌کنه. تو می‌تونی مثل بقیه‌ی آدم‌ها ازدواج کنی و از زندگی کنار همسرت لذت ببری.

دوباره با لبخند نگاه می‌کند.

- مهم اینه که همسرت بیماریت رو بدونه و درکت کنه
که در مورد تو همین‌طوره. بعد از اینکه چند بار با
هم در این مورد حرف زدیم، یه روز هم با مرد
دلخواهت اومدی اینجا و من همه‌چیز رو بهش گفتم.
اسمش...

کمی چشمانش را جمع می‌کند و بعد پرونده‌ام را باز
می‌کند و ورق می‌زند.

- پیمان سالاروند. اینجا یادداشت کردم. پسرداییت
بود.

مبهوت سر تکان می‌دهم. دکتر ادامه می‌دهد:

- به نظرم مرد فهمیده‌ای بود و درک بالایی داشت.
تمام مشکلات بیماری تو رو پذیرفت و گفت حاضره
هر موقع لازم باشه، همراهی و حمایت کنه. بعدش
دیگه ندیدمت تا اینکه مامانت اومد و خبر داد توی
کما بودی و در مورد وضعیت جدیدت حرف زدیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت صد و چهار

به ذهنم فشار می آورم. حتی سرسوزنی هم یادم نیست که با پیمان به اینجا آمده باشم ولی نامش در یادداشت های دکتر از جلسات مختلف مراجعه ام که این پرونده ی قطور را تشکیل داده، نوشته شده است. می پرسد:

- دیگه حرفی نداری که بخوای بهم بگی نسیم؟
با تردید می گویم:
- من...

صبورانه منتظر بقیه ی حرفم می ماند و وقتی سکوتم طولانی می شود می گوید:

- هرچی تو ذهنته، راحت بهم بگو. نمی دونم یادت هست یا نه که حرف های من و تو هرگز تحت هیچ شرایطی از در این اتاق بیرون نمی ره و با کس دیگه ای بازگو نمی شه.

- می دونید، من... خب راستش... گاهی حس می کنم همه دارن بهم دروغ می گن. شاید این خیلی فکر بدی باشه. همه باهام مهربونن و می بینم که دارن سعی می کنن راحت باشم و خاطراتم یادم بیاد ولی... این

حس رو هم دارم که بهم دروغ می‌گن. فکر می‌کنم شاید یه جورهایی می‌خوان منو از امیر دور کنن.

- خیلی طبیعیه نسیم. بدبینی و سوءظن نسبت به دیگران یکی از عوارض بیماریته. افراد مبتلا به اسکیزوفرنی توهم توطئه دارن. مدام فکر می‌کنن دیگران براشون نقشه‌هایی دارن و می‌خوان بلایی سرشون بیارن و هزار جور فکر دیگه که هیچ‌کدوم واقعیت نداره. این عارضه هم با مصرف داروهات کنترل می‌شه و دیگه اذیت نمی‌کنه.

ساکت می‌مانم. چیزی ندارم که بگویم. به نظرم حرفش باید درست باشد. من هیچ دلیلی ندارم که نشان بدهد نزدیکانم قصدی برای آزار و اذیتم داشته باشند. چند لحظه منتظر پاسخ می‌ماند و وقتی سکوت ادامه پیدا می‌کند، با ملایمت می‌پرسد:

- حرف دیگه‌ای هم هست؟

- نه.

سرنسخه‌ای را که روی میزش است، جلو می‌کشد و همان‌طور که مشغول نوشتن است، تلفن را برمی‌دارد و می‌گوید:

- بگو خانم سالاروند بیان تو.

در باز می‌شود و مامان وارد می‌شود و روی مبل کنارم می‌نشیند. دکتر به نوشتن نسخه ادامه می‌دهد و وقتی کارش تمام می‌شود می‌گوید:

- خانم سالاروند، قرار شد ما داروهای نسیم رو شروع کنیم. من خواهش کردم بیاید چون با احتمال فراموشی نسیم که هنوز وجود داره، خوبه که شما هم در جریان داروهاش باشید و مطمئن بشید که درست مصرف می‌شه مخصوصاً که دستور مصرفش هم ممکنه برای ذهن نسیم کمی پیچیده باشه. یه قرص داره که روزی سه تا می‌خوره، صبح، بعد از ناهار و ساعت پنج بعدازظهر. هفته‌ی اول هر نوبت یک قرص، هفته‌ی دوم هر نوبت دو قرص و از هفته‌ی سوم به بعد هر نوبت سه قرص. اگه نوبت پنج بعدازظهر فراموش شد و ساعتش گذشت، دیگه استفاده نشه چون ممکنه اختلال خواب ایجاد کنه. یه قرص دیگه هم هست که نیم ساعت قبل از خواب می‌خوره و راحت تا صبح می‌خوابه.

می‌گوییم:

- من مشکل کم‌خوابی ندارم. در واقع دارم بیشتر از هشت ساعت می‌خوابم.

- وقتی داروهات رو شروع کنی، مشکل پیدا می‌کنی.
اون داروها اکتیوترت می‌کنه. واسه همین گفتم بعد از
ساعت پنج بعدازظهر مصرف نشه. این داروی
خواب‌آور شبانه کمکت می‌کنه که خاصیت فعال کردن
داروهای روزت روی خواب شبانه‌ات تأثیر نذاره.
ضمن اینکه فرو می‌بردت به خواب عمیق و احتمالاً
دیگه کابوس نمی‌بینی.

- یه سؤال... من... با این داروها دیگه دچار توهم
نمی‌شم؟

- ممکنه توهم‌ها ادامه داشته باشه نسیم ولی دارو
بهت کمک می‌کنه که نسبت بهشون تسلط داشته باشی
و بدونی این‌ها توهمه. یعنی دیگه اذیت نمی‌شی.
خیلی راحت می‌تونی باهاش کنار بیای.
با لبخند اطمینان‌بخشی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- راستی تا یادم نرفته، این هم بگم که داروهات بعد
از شروع ممکنه تا یک مدتی توهمت رو شدیدتر کنه،
ممکنه لرز و سرگیجه و حالت تهوع داشته باشی یا
برعکس دچار گرگرفتگی و افزایش ضربان قلب
بشی. این عوارض تا یه ماه برطرف می‌شه. بدنت به

دارو عادت می‌کنه و بعدش دیگه هیچ مشکلی نخواهی داشت.

سر تکان می‌دهم و دیگه چیزی نمی‌گویم. بلند می‌شویم و دکتر نسخه را به مامان می‌دهد. با همان خوش‌رویی موقع وردمان بلند می‌شود و بدرقه‌مان می‌کند.

همراه مامان بیرون می‌آییم. مردی در اتاق انتظار نشسته که منشی بعد از اینکه او را به داخل اتاق می‌فرستد، با من و مامان خداحافظی گرمی می‌کند.

در راه برگشت به خانه که در ماشین پیمان نشسته‌ایم، دلم گرفته و به فکر فرو رفته‌ام. او مدام با من حرف می‌زند لی من تقریباً نمی‌شنوم و فقط گاهی سری تکان می‌دهم. از اینکه بیشتر سال‌های عمرم درگیر چنین بیماری مهمی بوده‌ام و قرار است این بیماری تا پایان عمر همراهی‌ام کند و هر وقت داروهایم عقب بیفتد، تبدیل می‌شوم به یک آدم نیمه‌دیوانه که مدام توهم می‌زنم، حس بدی دارم. دعا می‌کنم داروها بتواند مرا از این حس دور کند. دعا می‌کنم زودتر خاطراتم را به یاد بیاورم و این قدر احساس دیوانگی و محتاج دیگران بودن نکنم. فراتر

از تمام این آرزوها دعا می‌کنم امیر عزیزم حتی اگر فقط یک توهم است، بیاید و او را ببینم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_پنج

سه روز از رفتم به مطب دکتر گذشته است. نه روز است که امیر را ندیده‌ام. نیامده است. همان شبی که از مطب برگشتیم، دوباره برف بارید و همه‌جا را سفیدپوش کرد. باز روی برف دودگرفته و کثیف قبلی که توی حیاط و کوچه‌ی کم‌رفت و آمدمان را پوشانده بود، با لایه‌ی جدیدی از برف سفید و تمیز پوشیده شد. امیر نیامد.

برایش دلتنگم. دوست دارم ببینمش. دلم برای آن نگاه درخشان و پرمهرش تنگ شده ولی حالا که داروها را شروع کرده‌ام، بی‌تابی‌ام کمتر شده است. دیگر بی‌قرار نیستم. فکر نیامدنش مثل قبل هر لحظه در ذهنم نیست و به آن شدت آزارم نمی‌دهد. دلم می‌خواهد بیاید ولی پذیرفته‌ام که این‌ها توهم است.

هر شب که به تختخواب می‌روم، چشمانم را می‌بندم و او را در ذهنم مجسم می‌کنم. خاطرات نه‌چندان زیادی که از او دارم، در ذهنم مجسم می‌شود و دلم برای مهربانی‌اش پر می‌کشد. از فکر اینکه شاید این توهم برای همیشه تمام شده باشد و دیگر هرگز او را نبینم، دلم می‌گیرد؛ اما آرامم. هنوز امید دارم. به خودم می‌گویم شاید امشب بیاید، شاید دوباره آن توهم دلنشین را ببینم و از حضورش لذت ببرم. بعد چشمانم را می‌بندم و خوابی سنگین چشمانم را می‌بندد، خوابی که خستگی جسم را خیلی خوب برطرف می‌کند اما برایم حس خوب یک خواب راحت را ندارد. نوعی حس مصنوعی بودن به من می‌دهد، شاید چون نتیجه و اثر داروست و نه واکنش طبیعی بدنم به خستگی و فعالیت روزانه.

در این چند شب هیچ خوابی ندیده‌ام، نه کابوس و نه رؤیا. شاید آن‌قدر سنگین می‌خوابم و در خواب عمیق فرو می‌روم که هیچ‌چیز به یادم نمی‌ماند ولی به هر حال ناراضی نیستم. درست است که رؤیاهای شیرین امیر را از دست داده‌ام اما از شر آن کابوس‌های وحشتناک هم رها شده‌ام.

هر شب حدود ساعت یازده می‌خوابم و اگر خودم را رها کنم، نزدیک ظهر بیدار می‌شوم اما دوست ندارم دوازده ساعت از شبانه‌روزم در خواب بگذرد. از دیشب برای خودم زنگ بیدارباش گذاشته‌ام. باید بتوانم زندگی‌ام را منظم و عادی کنم و همان هشت ساعتی را بخوابم که هر انسانی نیاز دارد. زنگ را روی ساعت هفت صبح گذاشته‌ام. امروز به سختی لای پلک‌هایم را باز کرده و زنگ را خاموش کرده بودم و دوباره بلافاصله به خواب رفته بودم ولی تصمیم جدی دارم که فردا اجازه ندهم این اتفاق تکرار شود. باید به هر زحمتی که هست، سر ساعت بیدار شوم و خودم را عادت بدهم. من باید زندگی کنم، حتی با وجود این بیماری روحی که حتی نامش لرزه به دلم می‌اندازد. باید بتوانم مثل تمام مردم فعالیت عادی روزانه داشته باشم، برای آزمون کانون وکلا درس بخوانم و بعدها سر کار بروم. دلم برای زندگی پر می‌کشد... و برای امیر. با اینکه آرامم و دیگر بی‌قرار نیستم ولی هنوز با تمام وجود دوستش دارم. کاش بیاید. هر شب که گیج از دارو سرم را روی بالش می‌گذارم، این دو کلمه مدام در ذهنم تکرار می‌شود. کاش بیاید... کاش بیاید... خدا کند همین

امشب بیاید و از حس حضورش پشت پنجره بیدار شوم.

□

با یک حس قوی تماس دستی از قعر خواب سنگین بیرون کشیده می‌شوم. آن قدر گیجم که چند لحظه هیچ چیز نمی‌فهمم، بعد حس‌هایم قوی‌تر می‌شود. کسی دارد روی سرم دست می‌کشد و موهای کوتاهم را نوازش می‌کند. به زور لای پلک‌هایم را یک میلی‌متر باز می‌کنم. همه‌جا تاریک است. دوباره پلک‌هایم روی هم می‌افتد. صدایی کنار گوشم نجوا می‌کند:

- نسیم!

بازدم گرمش روی گوشم می‌نشیند. صدا را می‌شناسم، حتی در منتهای گیجی. هشیار می‌شوم. امکان ندارد صدای امیر مرا از عمق خواب بیرون نکشد. بی‌اختیار پلک‌هایم باز می‌شود و نگاهم می‌نشیند روی سایه‌ای که لب تختم نشسته و خم شده روی من. چند لحظه ماتم می‌برد، بعد هشیاری چنان به سرعت ذهنم را روشن می‌کند که بلند می‌شوم و توی تختخواب می‌نشینم. حالا چشمانم کاملاً باز است. یک باریکه نور از چراغ کوچه از درز همیشگی پرده

افتاده توی اتاق، از روی فرش کف اتاق گذشته و
بدن امیر را به دو نیمه‌ی نامساوی تقسیم کرده. روی
صورتش نوار کجی روشن است که یکی از چشمانش
را به‌خوبی نشان می‌دهد، چشم سیاهی که برق
می‌زند. نیمی از لبش که می‌بینم، به سمت بالا مایل
شده، مثل یک لب‌خند کج. پیچ می‌کند:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_شش

- ببخشید بی‌اجازه اومدم تو. خیلی تو بالکن منتظر
موندم ولی بیدار نشدی.

دستی روی چشمانم می‌کشم که هنوز خواب‌آلود است
و نگاهم می‌چرخد به سمت در اتاقم. یک آن نگرانی
به جانم می‌ریزد که مبادا مامان نیمه‌شب بیدار شود و
بخواهد به من سر بزند و مطمئن شود که رویم را باز
نکرده‌ام. امیر امتداد نگاهم را دنبال می‌کند و انگار
ذهنم را می‌خواند. می‌گوید:

- در اتاق رو قفل کردم. مامانت نمی‌تونه یهو بیاد تو.
اگه خواست بیاد، فرصت هست از بالکن فرار کنم.

مثل همیشه عاقلانه فکر همه‌چیز را کرده است.
حرفش آرامشی به جانم می‌ریزد و یک‌دفعه فقط لذت
حضورش باقی می‌ماند. دست‌هایم را دور بازوهایش
حلقه می‌کنم.

- چرا این قدر دیر اومدی؟ خیلی منتظرت بودم. فکر
می‌کردم زودتر بیای.

سرم را به سینه‌اش می‌فشارد و می‌گوید:

- تمام این نه شب برف رو زمین بود. قبل از اینکه
برف قبلی آب بشه، برف جدید اومد. یه شب اومدم تو
کوچه‌تون و یه نگاهی به حیاط انداختم. هیچ راهی
نبود که بتونم خودم رو برسونم به بالکن اتاق. رد
پاهام می‌موند رو برف و صبح لو می‌داد که یکی از
این مسیر رد شده.

درست می‌گوید. اصلاً این نکته به ذهنم نرسیده بود
که برف روی زمین نمی‌گذارد امیر بیاید. توی دلم دعا
می‌کنم دیگه برف نیاید و زمستان با باران بگذرد.
سرم را بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم. حالا دیگه کاملاً
بیدارم و چشمانم بهتر می‌بیند. می‌توانم جزئیات

صورتش را تشخیص بدهم. چشم از او بر نمی دارم.
بودنش در این فاصله ی نزدیک برایم بزرگترین
نعمت است. می گویم:

- دلم برات خیلی تنگ شده بود.

- من هم. وقتی تو کما بودی، تقریباً هر روز می اومدم
از پشت شیشه می دیدمت. ساعت ملاقات نمی تونستم
بیام چون همیشه یه عده پشت اون پنجره بودن ولی
ساعت های دیگه با هر بدبختی بود، از زیر چشم
نگهبان می اومدم تو. بیشتر وقت ها با زبون پرستارها
رو راضی می کردم چند دقیقه پرده رو بزنین کنار و
بینمت. فقط یکی شون خیلی سختگیر و مقرراتی بود.
هیچ جوری راضی نمی شد و بیرونم می کرد. وقت هایی
که شیفت اون بود، مجبور می شدم برم و تو شیفت
بعدی بیام.

لبخندش عمیق تر می شود و نگاهش می خندد. دستم را
می گیرد و می گوید:

- از وقتی به هوش اومدی، کمتر از اون موقع دیدمت.
آرام دستش را فشار می دهم.

- امیر، من می‌دونم تو توهمی و وجود نداری ولی
واقعاً نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم. بهم قول بده
همیشه باشی. قول بده هیچ وقت محو نشی.

ابروهایش کمی به هم نزدیک می‌شود و دهانش اندکی
باز مانده است. بی حرف خیره شده به من. می‌گویم:
- می‌دونم وقتی ده سالت بوده، مُردی.

نفسی را که فرو برده، بیرون نمی‌دهد. بدون هیچ
حرکتی خیره مانده به من. دهانش بیشتر باز شده و
چشمانش کمی گرد. چند لحظه بعد نفسش را صدادر
بیرون می‌دهد و می‌گوید:

- نسیم، من جلوتم. اینجا نشستم. منو می‌بینی.

دستم را آرام فشار می‌دهد و ادامه می‌دهد:

- دستت تو دسته. داری لمس می‌کنی. چطوری فکر
می‌کنی من مُردم؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هفت

- رفتم سر قبرت. اسم و سال فوتت رو با چشم خودم دیدم.

فقط می‌گوید:

- نسیم!

در همین یک کلمه یک دنیا استیصال هست، حس گم‌گشته‌ای میان دریای طوفانی، کسی که هیچ امیدی به ساحل ندارد. لبخند می‌زنم.

- مهم نیست امیر. من دوستت دارم، بیشتر از تمام آدم‌های زنده‌ی دنیا. مهم نیست که تو مُردی، یه ذره هم اهمیت نداره که وجود نداری و فقط توهمی. به‌هرحال من عاشقتم.

صورتش را به من نزدیک‌تر می‌کند. یک آن فکر می‌کنم می‌خواهد مرا ببوسد ولی در ده سانتی صورتم متوقف می‌شود. انگار فقط می‌خواسته چشمانم را از نزدیک‌تر ببیند چون طوری خیره شده به آن‌ها که نگاهش مستم می‌کند. می‌گوید:

- من زنده‌ام نسیم. تو داری منو می‌بینی، لمسم می‌کنی، صدام رو می‌شنوی.

- خب آره ولی این‌ها همش توهمه.

با اصرار می‌گوید:

- نیست نسیم. من وجود دارم. من هم مثل تو یه آدمم.

سرم را به راست و چپ تکان می‌دهم.

- خودم قبرت رو دیدم. هم اومدم سر قبر تو، هم

بابام. تو دوتا قطعه نزدیک هم بود.

با بهت می‌پرسد:

- بابات؟!!

- آره. اون هم همون سالی مُرده که تو مُردی، تو تابستون مُردی، بابام پاییز. وقتی تو ده سالت بوده.

گوشه‌ی لب‌هایش رو به پایین جمع می‌شود. وقتی حرف می‌زند، در صدایش نوعی التماس و بیچارگی خوغا می‌کند.

- چه بلایی سرت اومده نسیم؟ اون دفعه که دیدمت... به نظرم خیلی بهتر از الان بودی.

لبخند می‌زنم و دستش را که هنوز در دستم است، آهسته نوازش می‌کنم.

- من خوبم امیر. دارم برمی‌گردم به زندگی عادی. دارم واقعیت وجودم رو قبول می‌کنم و باهاش کنار

می‌آم. می‌دونم تو و بابام خیلی سال قبل مُردید و من تمام این سال‌ها تو رو تو ذهنم می‌دیدم.

- نسیم بابات نمُرده. یعنی الان رو نمی‌دونم، سال‌هاست ازش بی‌خبریم. شاید تو این سال‌های بی‌خبری از دنیا رفته باشه ولی اون موقع که تو شش سالت بود و من ده سالم، مامان بابات از هم جدا شدن. طلاق گرفتن.

مبهوت می‌پرسم:

- چرا؟ دلیل جدایی‌شون چی بود؟

- خودم هم بچه بودم. کسی مستقیم در مورد این چیزها با من حرف نمی‌زد ولی بین حرف‌های مامان بابام شنیده بودم که بابات عاشق یه زن دیگه شده. این رو خوب یادمه که ماه‌های آخر قبل از طلاقشون چندتا از جمعه‌هایی که شماها تو باغ بودید، صدای دعوای مامان بابات رو از تو خونه‌تون شنیده بودم. یکی دو بار هم بابات و بابابزرگت حسابی داشتن سر هم داد می‌زدن. تقریباً از اواخر تابستون این جروب‌ها شروع شده بود. همون روزها اقامت تابستونی شما تو باغ تموم شد و برگشتید تهران ولی

تو کل پاییز که جمعه‌ها می‌اومدید، دائم صدای دعوا بلند بود.

به ذهنم فشار می‌آورم. خاطرات مبهمی از دعوایی که می‌گوید، ته مغزم هست اما هرچه فکر می‌کنم، به شکل منسجم در نمی‌آید. فقط صحنه‌های مبهمی هست که من می‌ترسیدم و پناه می‌بردم به یکی از اتاق‌ها و در را می‌بستم. هیچ‌چیز از حرف‌هایشان و دلیل دعوایها را به خاطر ندارم. هرچند این را به خوبی به یاد دارم که بعدها شنیده بودم که پدرم به خاطر زن دیگری مامان را طلاق داده. می‌پرسم:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هشت

- بعد چی شد؟

- بعد یهو مامان بابات غیب شدن. تقریباً یه سال نبودن. یادمه مامان بابام در مورد اینکه نیستن، حرف می‌زدن ولی نمی‌دونستن کجان. تو پیش بابایزرگ و مامان بزرگت بودی. می‌دونستم تو خونه‌ی

اون‌ها زندگی می‌کنی. جمعه‌ها با اون‌ها و بقیه می‌اومدید باغ. بعد از یه سال مامانت برگشت و تازه ما شنیدیم که بابات عاشق یه زن دیگه شده بوده و همون پارسال از هم جدا شدن ولی مامانت چون خیلی ناراحت و افسرده بوده، اون مدت تو رو سپرده به مامان بزرگت‌اینا. بعد حالش بهتر شده و دوباره تو رو برده خونه پیش خودش.

این بخش از ماجرا را خودم هم درست به همین شکل به یاد دارم. خوب یادم هست که اواسط کلاس اول بودم که منتقل شدم به خانه‌ی بابا اسفندیار و پدر و مادرم غیب شدند. با وجود محبت‌های مامان ملوک و بابا اسفندیار دلم برای پدر و مادرم تنگ شده بود و مدام سراغشان را می‌گرفتم. به من توضیح مشخصی نمی‌دادند فقط می‌گفتند برمی‌گردند و بیشتر محبت می‌کردند و سعی داشتند غصه نخورم. یک سال بعد مامان آمد و مرا به خانه‌ی جدیدی برد ولی خبری از بابا نبود. گفت از بابا جدا شده ولی دلش را چند سال بعد فهمیده بودم که بزرگ‌تر شده بودم. بابا به خاطر یک زن دیگه من و مامان را رها کرده و رفته بود. می‌گویم:

- خب من هم همین‌ها رو یادمه ولی... این اشتباهه.

- نسیم، می‌دونم تو به خاطر کما یه قسمت از
خاطراتت رو از دست دادی و به مرور برمی‌گرده.
خودم با دکترت حرف زدم؛ ولی این بخش درست
یادت مونده. مامان بابات از هم جدا شدن.

- همه می‌گن این‌طوری نیست. دارن کمک می‌کنن
خاطراتم یادم بیاد.

- همه یعنی کی‌ها؟

- مامانم، خانواده‌ی دایی و خاله‌ام، بابابزرگم‌اینا،
تموم کسانی که دارم. روانپزشکم هم همین رو گفت
که این‌ها توهمه.

مبهوت می‌پرسد:

- روانپزشکت؟!

- آره.

- برای چی رفتی پیش روانپزشک؟ مشکل تو مربوط
به دکتر مغز و اعصابه، یکی مثل همون دکتري که تو
بیمارستان بود و جراحی کرده بود.

- من از نوجوونی زیر نظر روانپزشک بودم. این
مشکل توهم ربطی به کما و عوارضش نداره.

باز چشمانش گرد می‌شود و با قیافه‌ای که تعجب از آن می‌بارد، زل می‌زند به من. حس می‌کنم نگران شده است. برای اینکه زودتر آرامش کنم می‌گویم:

- من اسکیزوفرنی دارم ولی دکتر گفت با دارو بیماریم کنترل می‌شه و می‌تونم یه زندگی عادی داشته باشم، مثل تمام سال‌های زندگیم.

این بار چشمانش طوری گشاد می‌شود که حس می‌کنم دارد از حدقه می‌زند بیرون. سرش را به راست و چپ تکان می‌دهد و می‌گوید:

- نه! نسیم همچین چیزی نیست.

- با انکار واقعیت چیزی عوض نمی‌شه امیر. واسه خودم هم سخته قبول کنم ولی باید بپذیرم. پذیرش مشکل به حل کردنش کمک می‌کنه.

- نه نسیم، موضوع پذیرش نیست. این دروغه. تو همچین بیماری‌ای نداری. هیچ‌وقت زیر نظر روانپزشک نبودی.

- شاید تو خبر نداشتی.

نگاهش در عین حال که هنوز پر از بهت و ناباوری است، از محبت نورانی می‌شود. مهرآمیز می‌گوید:

- به نظرت ممکنه تو همچین بیماری مهمی داشته باشی و من خبر نداشته باشم؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_نه

در ذهنم جوابش را می‌دهم. نه، امکان ندارد.
در عین حال...

بقیه‌ی فکرم را به زبان می‌آورم.

- امیر، تو توهم منی، ساخته‌ی ذهن منی. من موضوع بیماریم رو فراموش کرده بودم. خودم هم یادم نبود. طبیعیه که وقتی من تو رو ساختم، تو هم خبری از این بیماری نداری چون تو یه ماهیت جدا از من نداری. تو هرچیزی رو می‌دونی که تو ذهن منه. فکر می‌کنم الان که بهت گفتم، کم‌کم تو هم می‌تونی با مشکلم کنار بیای و قبولش کنی.

ابروهایش به هم نزدیک می‌شود و دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. حالت صورتش عصبانی

نیست، نگران و مستأصل است. لبخند می‌زنم و سعی می‌کنم از آن حال خارجش کنم.

- نگران نباش امیر. این بیماری هیچ مشکلی واسه من ایجاد نمی‌کنه. دارو کمکم می‌کنه باهاش کنار بیام. الان فقط سه روزه دارو هام رو شروع کردم ولی حالم خیلی بهتره. شب‌ها راحت می‌خوابم. دیگه کابوس نمی‌بینم. بی‌قرار نیستم. قبول کردم تو وجود نداری ولی برام مهم نیست. مهم اینه که دوستت دارم. هیچ تغییری تو احساسم نسبت به تو ایجاد نشده. نفسش را پوف می‌کند.

- بهت دارو داده؟

- آره.

- پس واسه همین خوابت این قدر سنگین بود و وقتی تو بالکنت بودم، بیدار نشدی.

خنده‌ی بی‌صدایی می‌کنم.

- شاید! شب سرم رو که می‌ذارم رو بالش، تا صبح هیچی نمی‌فهمم. دوازده ساعت می‌خوابم. زنگ گذاشتم که از فردا زودتر بیدار بشم و این قدر الکی نخوابم.

خیره شده است به صورتم ولی با حالتی که حس می‌کنم اصلاً مرا نمی‌بیند. چهره‌اش متفکر است. چند لحظه بعد می‌پرسد:

- اسم دکترا چیه نسیم؟

- محمدرضا رجبی.

- روانپزشک؟

- رو تابلوش نوشته بود متخصص اعصاب و روان. فکر کنم همون روانپزشک می‌شه دیگه؟

- آره. آدرسش کجاست؟

- یادم نیست. تو ماشین اصلاً حواسم نبود کجا رفتیم ولی یادمه موقع برگشتن از میدون ولی عصر رد شدیم. خیلی نزدیک بود به اونجا. فکر کنم با ماشین دو سه دقیقه راه بود.

دستم را بالا می‌آورد و می‌بوسد.

- من باید برم.

هول می‌شوم. از فکر بی‌خبر ماندن از او برای مدتی نامعلوم دلم به تپش افتاده است. می‌گویم:

- شماره‌ات... امیر شماره‌ی جدیدت رو بهم بده.

لبخند می‌زند و از لب تختخواب بلند می‌شود. سریع
برمی‌خیزم و مقابلش می‌ایستم.

- چرا شماره‌تو بهم نمی‌دی؟

- نمی‌تونم نسیم.

- چرا؟

هیچ چیز نمی‌گوید، فقط نگاهم می‌کند، با چشمانی پر
از محبت.

- بذار برم نسیم. صبح نزدیکه.

نمی‌فهمم چرا شماره‌اش را به من نمی‌دهد و چرا
می‌گوید نمی‌تواند بدهد ولی مطمئنم اگر چیزی از او
بخواهم و در توانش باشد، محال است انجام ندهد. از
فکر رفتنش دلم گرفته. می‌پرسم:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_ده

- دوباره می‌آی؟

- حتماً می‌آم. اگه تا الان یه ذره تردید داشتم که دارم کار درستی می‌کنم یا نه، الان دیگه مطمئنم که باید پیام.

- کی می‌آی؟

- نمی‌دونم عزیزم، هر موقع بشه، هر وقت بتونم.

سر تکان می‌دهم و از مقابلش کنار می‌روم. همچنان محو چشمانش هستم و هنوز نرفته دلم برایش تنگ شده است. دوست دارم نگاهش را در ذهنم ثبت کنم و بعد از رفتنش دلم را با آن تسکین بدهم. می‌گوید:

- اون دفعه ازت یه خواهشی کردم. یادته؟

- آره.

- چی گفتم؟

- گفتمی به هیچ‌کس نگم تو رو دیدم، حتی اشاره‌ای هم نکنم.

جلو می‌آید و شانه‌هایم را در دست می‌گیرد. لبخند کم‌رنگی روی لبش نشسته است.

- نسیم، نمی‌دونم با این داروهایی که مصرف می‌کنی، چقدر ممکنه این یادت بمونه ولی هر جور می‌تونی، به خودت یادآوری کن. سعی کن هیچ‌وقت یادت نره.

- باشه.

شانه‌هایم را رها می‌کند. می‌گویم:

- خدا حافظ.

یک آن شیطنتی در نگاهش می‌درخشد و با لحن خاصی می‌گوید:

- برمی‌گردم، حتماً!

یک دنیا خاطره می‌پیچد توی ذهنم. روزهایی که کنار هم فیلم عروسی سنج را تماشا می‌کردیم. خیلی خوب به یاد دارم که امیر همیشه چقدر قشنگ صدای سنج را تقلید می‌کرد، مخصوصاً این جمله‌ی معروفش را. بی‌اختیار لبخندی روی لبم می‌نشیند. انگار می‌فهمد به چه فکر می‌کنم چون لبخندش عمیق‌تر می‌شود. به طرف در رو به بالکن می‌رود. از لای پرده چند لحظه با دقت بیرون را نگاه می‌کند و بعد در را کاملاً بی‌صدا باز می‌کند و بیرون می‌خزد و در را می‌بندد. می‌روم پشت پنجره و نگاهش می‌کنم که به نرمی یک گربه با قدم‌هایی سریع طول حیاط را می‌رود و از در خارج می‌شود.

مدتی بعد از رفتنش همان‌جا ماتم برده و خیره شده‌ام به حیاط. حس بودنش آن‌قدر قدرتمند است که دیگر

نمی‌توانم مثل این چند روز مطمئن باشم امیر فقط یک توهم است. دکتر رجبی در مورد توهم دیداری و شنیداری و لمسی حرف زده بود که شدیدترین نوع توهم است ولی هیچ‌چیز در مورد بویایی نگفته بود. هنوز بوی آشنای ادکلنش در مشامم است و حسش می‌کنم. آیا این هم می‌تواند نوع شدیدتری از توهم باشد که علم پزشکی هنوز کشفش نکرده؟

آه می‌کشم. از این درگیری ذهنی بیزارم؛ از اینکه ندانم چه‌چیز درست است و چه‌چیز غلط. این مدت که پذیرفته بودم امیر فقط یک توهم است با این حال من دوستش دارم، خیلی راحت بودم. حالا دوباره درگیری ذهنی شروع شده و آزارم می‌دهد.

برای فرار از این حس تلخ چشم‌هایم را می‌بندم و تمام لحظات دیدار امروزمان را در ذهنم مرور می‌کنم. تمام نگاه‌های آن چشمان سیاه که میان دو ردیف مژه‌ی بلند نیمه‌برگشته احاطه شده، تمام حرف‌ها، لحن صحبتش. آرام می‌شوم. حس خوبی دارم. دیگر مهم نیست که امیر توهم است یا واقعیت. مهم این است که اینجا بوده، کنارم، همراهم، با همان مهربانی که همیشه در وجودش سراغ داشته‌ام.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_یازده

خوابم گرفته که دوباره آخرین جملاتش یادم می‌افتد.
تأکیدش روی اینکه هرطور می‌توانم یادم نگه دارم که
نباید به کسی بگویم او را می‌بینم. بلند می‌شوم و
پشت میز کامپیوترم می‌نشینم. چراغ مطالعه را روشن
می‌کنم. کنار میزم توی یک لیوان چند تا خودکار و
ماژیک هست، مشکی، سرمه‌ای و قرمز. یک برگ
کاغذ صورتی از دفترچه یادداشتی که روی میز است،
می‌گنم. برای برداشتن رنگ ماژیک یک آن مردد
می‌مانم و بعد ماژیک مشکی را برمی‌دارم، به یاد
چشمان سیاهی که کمی قبل با یک دنیا مهر به من
خیره شده بود. روی کاغذ می‌نویسم «not seen» .
کنارش یک قلب قرمز می‌کشم. بلند می‌شوم و به
طرف میز آرایشم می‌روم. بالای آینه‌اش سه تا گیره
هست که یادم نیست کی وصلشان کرده‌ام. توی هر
کدام یک تکه کاغذ است که رویش چیزهایی نوشته یا
کشیده‌ام، یک سری نمادها که الان اصلاً یادم نیست

مناسبتش چه بوده است. یکی از آن‌ها را برمی‌دارم و کاغذ صورتی را جایش می‌گذارم. مطمئنم هر بار دیدنش به یادم می‌آورد که نباید امیر را دیده باشم. حالا خیالم راحت شده که دیگر محال است این را فراموش کنم.

دوباره زیر پتو می‌روم که تازه یادم می‌افتد امیر در اتاقم را قفل کرده بود. با گنجی بلند می‌شوم و کلید را آهسته توی قفل می‌چرخانم. به خودم می‌گویم که باید این را هم یادم نگه دارم وگرنه صبح مامان کنجکاو می‌شود که چرا شب در اتاق را قفل کرده بودم. حس می‌کنم دیدارهای شبانه‌ی من و امیر بهتر است همین‌جا توی اتاق باشد چون در بالکن و حیاط خطر دیده شدن از خانه‌های همسایه بیشتر است.

وقتی به تختخواب برمی‌گردم، آسمان خاکستری شده است. گیجم و به شدت خوابم می‌آید. مطمئنم دوست ندارم یکی دو ساعت بعد بیدار شوم. زنگ بیدارباش گوشه‌ی ام را خاموش می‌کنم و به محض اینکه چشمانم را می‌بندم، به خواب عمیق و آرامی فرو می‌روم.

□

با صدای مامان بیدار می‌شوم.

- نسیم، بیدار نمی‌شی؟ نسیم؟ بلند شو.

به زور لای پلک‌هایم را باز می‌کنم. تصویر مامان اول
جلوی چشمم مات است بعد کم‌کم شفاف می‌شود.
بالای سرم ایستاده است.

- نسیم پاشو.

- خوابم می‌آد.

- ده ساعت خوابیدی.

- عیب نداره. باز هم می‌خوابم.

مامان لب تخت می‌نشیند.

- نسیم باید برنامه‌ی خوابت رو منظم کنی. این‌طوری
هم روزهای استخرت دیر می‌ری، هم نظم داروهات به
هم می‌خوره. وقتی تا یازده می‌خوابی، فاصله‌ی قرص
صبح و ظهرت یکی دو ساعت می‌شه. نباید این‌طوری
باشه.

سر جایم غلتی می‌زنم و پشت به مامان می‌خوابم بلکه
دست از سرم بردارد. آن‌قدر گیج خوابم که در این
لحظه هیچ‌چیز برایم مهم نیست. شانه‌ام را تکان
می‌دهد.

- داییت زنگ زده بود می‌گفت ناهار بریم پیششون.
پاشو یه دوش بگیر خوابت پیره.

با حرص می‌گویم:

- نمی‌خوام مامان. خوابم می‌آد. نمی‌فهمی؟

نفس صداداری بیرون می‌دهد.

- پس اقلاً صبر کن داروت رو بیارم بخوری. خواب
تا بیام.

حرکت تشک نشان می‌دهد از روی تختخواب بلند شده
است. به خودم فشار می‌آورم که تا برگشتنش خوابم.
کمی بعد می‌گوید:

- پاشو قرصت رو بخور.

نیم‌خیز می‌شوم و همان‌طور با چشم‌های بسته دهانم
را باز می‌کنم. قرص را توی دهانم می‌گذارد. از لیوان
آبی که به لبم می‌خورد، جرعه‌ای می‌نوشم و به
محض اینکه قرص از گلویم پایین می‌رود، دوباره
روی بالش می‌افتم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت صد و دوازده

خوابم نمی برد. گیج و منگم ولی انواع فکرها آمده
توی سرم و نمی گذارد بخوابم. صحنه هایی مبهم از
خاطراتم پشت پلک های بسته ام می چرخد.

توی باغ بودم، روی دوچرخه ی کوچک قرمزم. داشتم
رکاب می زدم و به وجد آمده بودم. بابا پشت دوچرخه
را گرفته بود و دنبالم می دوید و تشویقم می کرد. امیر
با دوچرخه اش که بزرگتر از مال من بود، جلویم
می رفت. هر چند لحظه یک بار به عقب برمی گشت و
با لبخند نگاهم می کرد. کمی سریع تر پا زدم که به او
برسم و بابا عقب ماند. به محض اینکه حس کردم
دست بابا از پشت دوچرخه جدا شده، ترسیدم و جیغ
زدم. دست از رکاب زدن برداشتم. بابا از پشت سرم
گفت:

- نترس، نمی افتی. پا بزنی نسیم.

با پاهایم دنبال رکاب ها گشتم که از زیر پایم در رفته
بود و برای خودش می چرخید. حواسم به کل از جلو
پرت شده بود. دوچرخه از مسیر باریک وسط باغ
منحرف شد و رفت توی یکی از باغچه ها و من پخش

زمین شدم. سر یکی از زانوهایم حسابی می سوخت.
زدم زیر گریه.

چند ثانیه بعد امیر و بابا هم زمان رسیدند کنارم. امیر
فوری بغلم کرد و از روی زمین بلندم کرد. بابا مقابلم
چندک زد و وقتی هم قد من شد گفت:

- هیچی نشده دختر گلم. فقط یه زخم کوچولوئه.

اشکریزان گفتم:

- خیلی می سوزه.

امیر دوید و چند لحظه بعد با شلنگی که آب با فشار
کمی از سرش می ریخت، برگشت. شلنگ را گرفت
روی زانوی زخمی ام. مراقب بود شلوارکم را که کمی
بالا تر از زخم بود، خیس نکند. سوزش زخم بیشتر
شد و گریه ی من شدیدتر.

- آخ! آخ! آب نریز روش. بدتر شد.

بابا گفت:

- روش پر خاکه. باید تمیزش کنیم.

امیر آرام دست کشید روی زخم. یک آن باز بیشتر
سوخت ولی بعد سوزشش افتاد. وقتی امیر شلنگ را
کنار گذاشت، بالاخره جرئت کردم به زخمم نگاه کنم.

چیز مهمی نبود. چندتا خراش سرخ کوچک کنار هم بود که دیگر خون هم نمی‌آمد. امیر وقتی دید دیگر گریه نمی‌کنم، شلنگ را دوباره برداشت و نزدیک زمین مقابلم گرفت.

- دست و روت رو بشور.

چندک زدم و دست‌هایم را به هم چسباندم و زیر شیر گرفتم و به صورتم آب زدم. بلند که شدم، بابا روی موهایم که دوطرف سرم بافته شده بود، دست کشید.

- حالت خوب شد عشق بابا؟

سر تکان دادم. لبخند زد.

- بیا بریم بالا.

با اخم گفتم:

- نه، می‌خوام بازی کنم. دوست دارم یاد بگیرم.

- آخه بابا خسته شد. بیا بریم، عصر دوباره می‌آیم.

دستم را گرفت. نق زدم. دوست نداشتم داخل خانه بروم. امیر رو به بابا گفت:

- شما برید. من بهش یاد می‌دم.

- مواظبشی نخوره زمین پارسا جون؟

- بله.

بابا به طرف خانه راه افتاد. به امیر گفتم:

- می‌تونی پشت دوچرخه‌ام رو بگیری؟ اگه ولش کنی، می‌افتم.

- اگه من تا ابد هم پشت دوچرخه‌ات رو بگیرم، یاد نمی‌گیری. فقط اینو بدون که تا وقتی داری پا می‌زنی، نمی‌افتی. دوچرخه وقتی داره راه می‌ره، نمی‌افته. تو فقط فرمون رو نگه دار و نذار کج بشه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_سیزده

با تردید به دوچرخه‌ام نگاه کردم که امیر از توی باغچه بلندش کرده بود و کنارم آورده بود.

- من می‌افتم. نمی‌تونم.

با مهربانی گفت:

- می‌تونی. ممکنه یکی دو بار بیفتی ولی یاد می‌گیری.

- می‌ترسم. پشت دوچرخه‌ام رو بگیر.
- چشم‌های سیاه مهربانش را دوخت به صورتم و گفت:
- من کنارت می‌دوم. هر موقع دیدم فرمون از دستت در رفته، دوچرخه رو می‌گیرم.
- می‌تونی؟
- آره.

خوب یادم است که همان هفته توی باغ دوچرخه‌سواری یاد گرفتم و امیر نگذاشت حتی یک بار دیگر هم بیفتم و زخمی شوم. دلم برایش پر می‌کشد. چطور ممکن است در طول این سال‌هایی که از وقتی به یاد دارم امیر کنارم بوده، یک بار هم دعوا نکرده باشیم، حتی وقتی بچه بودیم؟ تمام خاطراتم از امیر پر از مهربانی و گذشت است و این باعث می‌شود بیشتر باور کنم که امیر فقط ساخته‌ی ذهن من است. یک انسان محال است این قدر خوب و مهربان باشد و هیچ‌وقت از این حالت خارج نشود. یک‌دفعه صحنه‌ای می‌آید توی ذهنم.

امیر مقابلم ایستاده بود. عصبانی بود. صورتش از خشم سرخ شده بود و چشمانش مهربان نبود.

از خودم می‌پرسم، چرا امیر این قدر عصبانی بوده؟
چیزی یادم نیست. چشمانم را محکم‌تر روی هم فشار
می‌دهم و آن صحنه را می‌چسبم و رویش تمرکز
می‌کنم. در این یک ماه یاد گرفته‌ام که اگر صحنه‌های
پراکنده‌ی خاطراتم را در ذهنم نگه دارم و به آن‌ها
فکر کنم، چیزهای بیشتری یادم می‌آید.

زل زده بودم به صورت عصبانی امیر که زیر نور ماه
کاملاً واضح بود. هرگز در عمرم این حالت را در
چشمانش ندیده بودم. هیچ وقت در عمرم او را این قدر
عصبانی ندیده بودم. چند لحظه نگاهم کرد و داد زد:
- یعنی تو واقعاً حالت نیست؟ چیزی رو که این قدر
واضح، نمی‌فهمی؟

یک آن جا خوردم. از عصبانیتش شوکه شده بودم.
بعد عصبی شدم. کمی جلو رفتم و فاصله‌ی میانمان را
پر کردم. زل زدم توی چشمانش و با خشم گفتم:
- داری زور می‌گی. قول دادی، حالا داری می‌زنی
زیرش.

- من دارم زور می‌گم یا تو؟ این قدر سخته که بفهمی؟
یعنی حاضری به خاطر خودخواهیت...

حرفش را قطع کردم و بلندتر از خودش داد زدم:

- منو نیچون. داری بهم دروغ می‌گی.
- شانه‌هایم را گرفت و چندبار تکان داد و با غیظ گفت:
- داری منو دیوونه می‌کنی با این حرف‌ها. انگار داری بهم فحش می‌دی وقتی بعد از این همه سال صاف و ایستادی تو روم و می‌گی من بهت دروغ گفتم و می‌خوام بیچونمت.
- دست‌هایش را کنار زدم و فریاد زدم:
- برام مهم نیست که تو الان چه حسی داری، همین‌طور که واسه تو مهم نیست من چه حالی دارم. حرف من همونه که شنیدی.
- می‌فهمی نمی‌تونم؟ اصلاً درکی از دیگران داری؟ یا فقط به خودت فکر می‌کنی؟
- پوزخند زدم.
- دیگران؟! تو چی؟ می‌فهمی با اون کارت منو به چه روزی انداختی؟ حالیه چی به روزم آوردی؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخمی

#قسمت صد و چهارده

بازوهایم را چنگ زد و توی صورتم خم شد.
صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. هوار زد:

- بفهم تو چه شرایطی بودم. مجبور بودم. می‌دونی
اجبار یعنی چی؟ هیچ‌وقت این کلمه رو درک کردی؟
برات پیش اومده؟

سعی کردم بازوهایم را از میان پنجه‌هایش که
دورشان قفل شده بود، بیرون بکشم. تقلا کردم و
وقتی نتوانستم، داد زدم:

- ولم کن.

- نمی‌کنم. باید بشنوی و بفهمی. باید همین الان
حالت بشه من تو چه شرایطی هستم.

دوباره خودم را عقب کشیدم و وقتی قفل انگشتانش
محکم‌تر شد، هوار زدم:

- ولم کن. دستم درد گرفت.

فشار انگشتانش کمتر شد ولی رهایم نکرد. داد زدم:

- می‌گم ولم کن. می‌خوام برم.

- امکان نداره بذارم بری. اول باید بفهمی من چی
می‌گم.

با تمام توانم تقلا کردم که خودم را عقب بکشم. از ته گلویم با صدایی که تبدیل به جیغی خشن دار شده بود، داد زدم:

- نه می‌خوام بفهمم، نه دوست دارم ریخت تو رو ببینم. دیگه هیچ حرفی باهات ندارم. ولم کن.

وقتی رهایم نکرد، به پاهایش لگد زدم، چندبار پشت سر هم. نگاهم روی صورتش بود که هر لحظه خشمگین‌تر می‌شد، لب‌هایی که از خشم روی هم فشرده شده بود و چشمانی که جز عصبانیت چیزی در آن‌ها نبود. هیچ اثری از آن مهر و محبت دیرینه وجود نداشت. انگار داشتم به چشم‌های یک غریبه نگاه می‌کردم که نه تنها دوستم نداشت، انگار از من بیزار بود. ترسیدم. برای اولین بار از امیر ترسیدم. ساکت شدم. حس می‌کردم هرکاری ممکن است از او سر بزند. به نظرم رسید که حتی ممکن است کتکم بزند.

خاطراتم قطع می‌شود. هیچ‌چیز بعد از آن صحنه نیست. هرچه به مغزم فشار می‌آورم، حتی یک لحظه هم به آن خاطره اضافه نمی‌شود. فکر کردن به آن صورت خشمگینی که مرا ترسانده بود، اذیتم می‌کند.

دیگر طاقت نمی‌آورم ادامه بدهم. چشمانم را باز می‌کنم و نفسی صدادار بیرون می‌دهم. تازه متوجه می‌شوم که بدنم زیر پتو از ترس یخ کرده و دارم می‌لرزم. تصویر آن صحنه طوری برایم واقعی مرور شده که وحشتش را کاملاً لمس کرده‌ام. من با امیر دعوا کرده بودم، سرم داد زده بود، طوری که از او ترسیده بودم؛ اما دلیلش چه بود؟ نمی‌دانم. هیچ پاسخی برای این سؤال در ذهنم نیست.

خوابم کاملاً پریده است. انگار داروی نوبت صبح تأثیر خودش را کرده یا شاید هم مرور آن خاطره ذهنم را فعال کرده و دیگر خوابم نمی‌آید. بلند می‌شوم و توی تخت خوابم می‌نشینم. به خودم فشار می‌آورم و دوباره به خاطره‌ای که یادم آمده بود، فکر می‌کنم. خوب یادم است که وقتی داشتیم دعوا می‌کردیم، ماه توی آسمان بود. تصویر منبع آب پشت سر امیر هم کاملاً در ذهنم است. چراغ‌های هردو خانه خاموش بود، هم خانه‌ی ما و هم خانه‌ی مش‌اصغر. پس شکی نیست که ما در باغ بودیم و نیمه‌شب بود؛ ولی چطور ممکن است من و او آن‌طور سر هم داد زده باشیم و هیچ‌کس بیدار نشده باشد؟ تمام دیدارهای شبانه‌ی ما مخفیانه بود و همیشه زمزمه‌وار صحبت می‌کردیم و

نگران بودیم که مبادا کسی متوجه شود. وقتی من و او نیمه‌شب ته باغ بودیم، یعنی این اتفاق در تابستان افتاده، زمانی که همه در باغ بودیم، یا یکی از پنجشنبه جمعه‌های سایر فصل‌ها که آخر هفته را در باغ می‌گذرانیدیم. به هر حال همه آنجا بوده‌اند و محال بود آن فریادها کسی را بیدار نکرده باشد. خیلی بعید است که من تنها نیمه‌شب به باغ رفته باشم ولی حتی اگر این فرض به وقوع پیوسته باشد و خانوادگی خودم آنجا نبوده باشند، باید مش‌اصغر و ننه‌رقیه بیدار می‌شدند و از خانه بیرون می‌آمدند ولی چرا نبودند؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_پانزده

مغزم دیگر کار نمی‌کند. کلافه شده‌ام از اینکه پاسخ هیچ‌کدام از این سوالات را نمی‌دانم. از تخت‌خواب بیرون می‌آیم و تصمیم می‌گیرم الان دیگر به آن خاطره فکر نکنم ولی وقتی به طرف در اتاق می‌روم، دوباره آخرین تصویری که در ذهنم دیده بودم، می‌آید

جلوی چشمم، آن صورت خشمگین و چشم‌هایی که دوستم نداشتند. وحشتی که حس کرده بودم، دوباره می‌ریزد به جانم. موقع مرور آن خاطره احساس کرده بودم از امیر هر کاری برمی‌آید. طوری عصبانی و وحشتناک بود که حتی فکر کرده بودم ممکن است کتکم بزند. سرم را تکان می‌دهم و آن تصویر را از مغزم بیرون می‌رانم. بعد فکری به ذهنم می‌رسد که سر جایم خشکم می‌زند. شاید بخش بعدی آن خاطره که از یاد برده‌ام، همین باشد. شاید امیر به من آسیب زده است. ممکن است آن حادثه‌ای که مامان و بقیه نسبت داده بودند به حمله‌ی یک دزد موقع برگشتنم از تولد دوستی به نام سمانه که هنوز هیچ‌چیز از او به یاد ندارم، در واقع آسیبی باشد که امیر به من رسانده و باعث شده سه ماه در کما باشم.

از خودم می‌پرسم اگر واقعیت این است، پس چرا به من نمی‌گویند؟ چرا به من دروغ گفته‌اند؟ پاسخ فقط می‌تواند این باشد که آن حادثه به قدری برایم وحشتناک بوده که لابد روانپزشکم صلاح دیده بیان واقعیت را عقب بیندازند.

بعد چیزی به ذهنم می‌رسد که تمام شک و تردیدهایی را که هنوز نسبت به خاطرات بزرگسالی امیر دارم،

توجیه می‌کند. به احتمال زیاد امیر بعد از آن حادثه فراری شده و هنوز دستگیر نشده است و خانواده‌ام برای محافظت از من سعی دارند به من بگویند او اصلاً وجود نداشته است تا ذهنم مجالی پیدا کند و خودم را پیدا کنم و به حال طبیعی برگردم بلکه بعدها بتوانند واقعیت تلخ را به من بگویند.

از خودم می‌پرسم دلیل این کار امیر و آن عصبانیت بی‌حد چه چیزی می‌تواند باشد؟ به خودم پاسخ می‌دهم که شاید من نظرم نسبت به او عوض شده بوده، شاید از او رفتارهایی دیده بودم که از او دل کنده بودم و بعد از اینکه به خواستگاری پیمان جواب مثبت داده بودم و نامزد کرده بودیم، امیر خشمش را سرم خالی کرده و مرا به آستانه‌ی مرگ فرستاده بود.

وقتی افکارم به اینجا می‌رسد، اشک‌هایم روی صورتم می‌ریزد. گیج و مبهوتم. احتمالاً خانواده‌ام فقط سعی دارند از من در مقابل امیر محافظت کنند. باور توهم بودن امیر و مرگش در ده سالگی خیلی راحت‌تر از پذیرش این است که من بیشتر سال‌های عمرم را عاشق کسی بوده‌ام که در نهایت نه‌تنها به من پشت کرده بلکه طوری به من آسیب رسانده که تا پای مرگ رفته‌ام.

آخر شب که می‌خواهم بخوابم، در بالکن اتاقم را قفل می‌کنم. از امیر می‌ترسم. دیگر هیچ اطمینانی ندارم که کنارش امنیت داشته باشم. هنوز تمام وجودم برایش پر می‌کشد ولی نمی‌دانم اینکه اجازه بدهم به من نزدیک شود، ممکن است چقدر خطرناک باشد و برایم چه نقشه‌ای داشته باشد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_شانزده

در راه که داریم به طرف خانه می‌رویم، مامان می‌پرسد:

- خسته شدی؟

شاداب و سرحال می‌گویم:

- نه، اصلاً خسته نیستم. تازگی‌ها کل سه ساعت رو شنا می‌کنم. فقط ده دقیقه زودتر می‌آم بیرون که دوش بگیرم.

با لبخند نگاهم می‌کند. حس می‌کنم از اینکه بدنم دارد عوارض آن کمای سه‌ماهه را رد می‌کند و به حال

عادی برمی‌گردد، خوشحال است. آرنجم را خم می‌کنم
و بازو می‌گیرم. با خنده می‌گویم:

- کلی قهرمان شدم. دیگه جاییم درد نمی‌کنه. یه عالم
انرژی دارم.

- ولی هنوز وزنت برنگشته سر جای اولش.

- برمی‌گرده. می‌بینی که اشتها چقدر خوب شده.
دیگه هرچی می‌ذاری جلوم، می‌خورم. الان هم حسابی
گشمنه. ناهار چی داریم؟

- قیمه.

- آخ جون! عاشقتم مامان. دلم لک زده واسه یه
بشقاب سیب‌زمینی سرخ‌کرده.

اخم ملایمی می‌کند.

- حق نداری خودت رو فقط با سیب‌زمینی سیر کنی.
باید همین‌طور مطابق برنامه‌ی متخصص تغذیه بری
جلو. پروتئین و همه‌چی باید به اندازه به بدنت برسه.

- نگران نباش. الان اون قدر گشمنه که همه رو
می‌خورم.

باز لبخند می‌زند و بامحبت نگاه می‌کند. حس خوبی
دارم. شادم، شادی‌ای که در این مدت بعد از کما از آن

محروم بوده‌ام. دیگر نه اضطرابی دارم و نه غم‌گینم.
حس می‌کنم دارم روحاً هم به زندگی عادی برمی‌گردم.
در این بین تنها چیزی که هنوز آزارم می‌دهد، دلتنگی
برای امیر است، امیری که حدس می‌زنم آن موجود
مهربان و عاشقی نبوده که در ذهنم داشته‌ام و احتمالاً
به من آسیب رسانده ولی هنوز دوستش دارم.
در عین حال مطمئن نیستم این فکر درست باشد. هنوز
شک دارم که امیر واقعاً در ده سالگی نمرده باشد و
تمام خاطراتم از بزرگسالی او فقط یک توهم باشد.

بعد از ناهار به اتاق می‌روم و کمی در اینترنت
می‌چرخم. حوصله‌ام زود سر می‌رود. دلم می‌خواهد از
خانه بروم بیرون. انرژی‌ام در حال فوران است و با
سه ساعت شنا تخلیه نشده. دوست دارم بدوم و
فعالیت کنم. دارم فکر می‌کنم که شاید بد نباشد برای
خودم یک فعالیت ورزشی دیگر هم درست کنم و
هفته‌ای سه روز هم به باشگاه بروم. طاقت یک جا
نشستن را ندارم و این بی‌قرارم کرده است.

قفل در رو به بالکن را باز می‌کنم و می‌روم بیرون.
توی بالکن می‌ایستم و چند نفس عمیق می‌کشم.
امروز هوا آفتابی و نسبتاً ملایم است. دلم طبیعت
می‌خواهد. آرزو می‌کنم زودتر بهار برسد. دلم برای

روزهای بلند و سبزی درختان و عطر گل‌های
رنگارنگ تنگ شده است. مامان صدایم می‌کند.

- کجایی نسیم؟

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. از درز همیشگی پرده
می‌بینمش که در چهارچوب در اتاقم ایستاده. پرده را
که کنار می‌زنم می‌گوید:

- می‌ری بیرون یه چیزی بپوش. سرما می‌خوری.

- هوا خیلی خوبه.

یک قدم جلوتر می‌آید.

- پیمان زنگ زد. گفت گوشیت رو گرفته، جواب
ندادی.

نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم که روی تختخواب است.
- سایلنته.

- بهش زنگ بزن. کارت داشت.

می‌آیم تو و گوشی را برمی‌دارم. روی همان تماس از
دست رفته‌ی پیمان می‌زنم. با اولین زنگ جواب
می‌دهد:

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هفده

- سلام نازنین. ستاره‌ی سهیل شدی!

می‌خندم.

- من که جز خونه و استخر جایی نیستم.

- شبانه‌روزی دوازده ساعت که خوابی، دعوت هم که می‌کنیم رد می‌کنی. دلم برات تنگ شده.

دلم می‌خواهد بگویم من هم دلم برای او تنگ شده ولی واقعیت این است که نشده. دلم برای امیر تنگ شده، با اینکه حدس می‌زنم به احتمال زیاد در حق نامردی کرده است. در مقابل پیمان حس عذاب وجدان دارم. نمی‌دانم شش ماه قبل عقلم کجا بوده که بلافاصله بعد از تمام کردن یک رابطه وارد رابطه‌ی جدیدی شده بودم و به پیمان جواب مثبت داده بودم ولی حس می‌کنم اینکه با او نامزد کرده‌ام درحالی‌که هنوز امیر را دوست دارم، در حق پیمان ظلم بزرگی بوده است. هنوز نسبت به او هیچ حس عاشقانه‌ای ندارم، حتی هیچ حس عاقلانه‌ای هم ندارم که باید به

عنوان همسر بپذیرمش. دوست ندارم لمسم کند و از فکرش هم بیزارم. البته بعد از آن روز که در آشپزخانه بغلم کرده بود و برای اولین بار به من گفته بود که نامزد هستیم، دیگر حتی دستم را نگرفته است و از این ملاحظه‌اش خوشحالم. وقتی سکوت طولانی می‌شود می‌گوید:

- الو، نسیم؟

- بله.

- فکر کردم قطع شد. زنگ زده بودم بگم می‌آی بریم بیرون؟ امروز هوا خیلی خوبه.

درست همان چیزی که چند دقیقه قبل به آن فکر می‌کردم. دوست دارم از خانه بیرون بروم. می‌گویم:

- کجا بریم؟

- هر جا تو بگی.

- بریم اون پارک؟

- کدوم؟

- یه جایی بود که زیاد از خونه دور نبود، پارک جنگلی بود، بزرگ بود و توش راه ماشین‌رو داشت. اسمش...

- شیان منظورته؟

- آره، خودشه. اسمش یادم نمی‌اومد.

با لحنی پر از مهربانی می‌گوید:

- من نیم ساعت دیگه جلو درتونم. رسیدم، زنگ می‌زنم بیای بیرون.

- سوگند هم بیار.

- خونه نیست. صبح کلاس داشت، بعد هم با دوست‌هاش رفته بیرون.

خنده‌ای می‌کند و با شیطنتی که در صدایش پیچیده اضافه می‌کند:

- تازه قرار هم نیست هر جا من و تو می‌ریم، سوگند آویزونمون باشه. ناسلامتی دوره‌ی نامزدی‌مونه. باید کلی خاطرات دونفره بسازیم.

به جای جواب فقط نفس صداداری بیرون می‌دهم. واقعیت این است که هیچ اطمینانی ندارم که باید با پیمان خاطراتی دونفره بسازم چون مطمئن نیستم که با او ازدواج خواهم کرد. شاید این خاطرات بعدها او را آزار بدهد. عشق را خوب می‌شناسم و می‌دانم دل بریدن از آن چقدر سخت است. دوست ندارم پیمان در

آینده این درد را بکشد که به خاطر تصمیم احتمالی
من به او تحمیل شده. این فکرها را کنار می‌زنم و به
خودم می‌گویم که من الان باید فقط به فکر خودم باشم
و پیمان در هر حال پسردایی‌ام است. باید فرض کنم
قرار است گاهی با او مثل الوند بیرون بروم و صحبت
کنیم و بخندیم. می‌گویم:
- باشه، حاضر می‌شم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هجده

جلوی آینه که موهایم را شانه می‌کنم، حس می‌کنم
خیلی نامنظم شده و حالا به اندازه‌ای بلند شده که
بشود مرتبش کرد و به آن مدل داد. شلوار جینی با
یک پلیور می‌پوشم و پالتویم را با یک شال ضخیم
برمی‌دارم. با اینکه هوا خوب است اما خاطرات ته
ذهنم می‌گوید که پارک شیان حتی در چنین روزی هم
سردتر از شهر باید باشد. از اتاق بیرون می‌روم و از
مامان می‌پرسم:

- ما کجا می‌ریم آرایشگاه؟
- روی صندلی گردانش به سمت می‌چرخد.
- می‌خوای چی کار کنی؟
- موهام رو مرتب کنم. خیلی سیخ‌سیخ و مسخره شده. فکر کنم دیگه بشه یه مدل کوتاه بهش داد.
- الان کار دارم نسیم. فردا باید این کار رو تحویل بدم. بذار فردا عصر می‌ریم.
- من الان نمی‌خوام برم آرایشگاه، فقط پرسیدم که بدونم کجاست. هیچی یادم نیست که کجا می‌رفتیم.
- دور نیست. دو کوچه بالاتر از استخره... ولی چرا لباس پوشیدی پس؟
- قراره با پیمان بریم شیان. گفت می‌آد دنبالم.
- لبخند عمیقی می‌زند. حس می‌کنم هر حرکتی که نشان می‌دهد من به زندگی عادی یک قدم نزدیک‌تر شده‌ام، از ته دل خوشحالش می‌کند. می‌گوید:
- شکر خدا تو این هفته که داری دارو می‌خوری، حالت خیلی بهتره.
- لبخند کم‌رنگی می‌زنم. نمی‌دانم حالم بهتر است یا نه، فقط می‌دانم توان بیشتری دارم. می‌پرسد:

- کی برمی‌گردی؟

- نمی‌دونم. ببینم تا کی حوصله‌ام می‌آد بیرون بمونم و پیمان چقدر وقت آزاد داره.

- راحت باش عزیزم. مسئله‌ای نیست چقدر طول بکشه. فقط پرسیدم که بدونم.

جلو می‌روم و گونه‌اش را می‌بوسم.

- مامان نگران، هم من موبایل دارم هم پیمان. نترس، ازم بی‌خبر نمی‌مونی.

صدای زنگ در به گوش می‌رسد. گوشی آیفون قدیمی را برمی‌دارم و «بله» می‌گویم. پیمان می‌گوید:

- من جلو درم.

- الان می‌آم.

مامان می‌گوید:

- پوتین بپوش. ممکنه اونجا هنوز برف روی زمین باشه.

این به فکر خودم نرسیده بود. سریع به اتاقم برمی‌گردم و از کمد یک جفت پوتین ساق‌کوتاه در می‌آورم و برمی‌گردم. جلوی در می‌پوشمشان و از

خانه بیرون می‌روم. پیمان جلوی در است. با لبخند نگاهم می‌کند.

- سلام دختر قشنگ.

- سلام. چطوری؟ چه خبرها؟

- خوبم، وقتی تو رو می‌بینم، خیلی خوبم.

نگاهش می‌چرخد روی صورتم. پر از محبت است ولی آزارم می‌دهد. تمام حس خوبم برای بیرون رفتن از خانه پریده است. می‌گویم:

- نمی‌خواستی بیای تو؟

- نه، تا غروب نشده، بریم یه دوری بزنیم، بعد موقع برگشتن اگه شد، می‌آم به مامانت سر می‌زنم.

به طرف ماشینش راه می‌افتم که زودتر ارتباط آن نگاه را قطع کنم. کمی بعد هردو سوار می‌شویم. پیمان سویچ را سر جایش می‌گذارد و می‌چرخاند. به جای استارت خوردن، فقط صدای تق کوتاهی می‌آید. دو سه بار دیگر هم تلاش می‌کند و باز خبری از استارت خوردن نیست. بدون فکر می‌گویم:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_نوزده

- سوییچ رو در بیار برعکس بزن، درست می‌شه.
این هر چند ماه یه بار این بازی رو داره.
طوری ناگهانی برمی‌گردد و نگاهم می‌کند که جا
می‌خورم و تازه به ذهنم می‌رسد که من از کجا
می‌دانم که ماشین پیمان چنین مشکلی دارد و چطور
برطرف می‌شود. به خودم می‌گویم که شاید باز
تصاویری از خاطرات مختلف در ذهنم قاطی شده
باشد. ممکن است این مشکل مال ماشین دیگری بوده
و ذهن من که هنوز در به خاطر آوردن خیلی چیزها
ناتوان است، آن را نسبت داده به ماشین پیمان.
پیمان سوییچ را در می‌آورد و برعکس جا می‌زند. به
محض چرخاندنش، صدای استارت بلند می‌شود و
ماشین روشن می‌شود. درحالی‌که دنده را جا می‌زند،
می‌چرخد به طرفم و با خنده می‌گوید:
- آفرین، خیلی خوب یادت مونده. نسیم ذهنت انگار
کاملاً انتخابی عمل می‌کنه. یه چیز واضحی مثل اسم
پارک جنگلی شیان یادت نیست ولی قشنگ یادته
مرض ماشین من چیه و چطوری حل می‌شه.

چیزی نمی‌گویم. ذهنم به شدت درگیر شده است.
طوری فرو رفته‌ام در خاطرات تکه‌پاره‌ای که همین
الان به مغزم هجوم آورده و سعی می‌کنم آن‌ها را به
هم بچسبانم که احساس گیجی می‌کنم. پیمان می‌گوید:
- تو همیشه شیان رو دوست داشتی. یادته یه روز
اونجا چهارتایی آدم‌برفی ساختیم؟ خیلی برف اومده
بود. نتونستیم بریم بالا. ماشین شاسی‌بلند می‌خواست،
ولی...
می‌پریم وسط حرفش.

- پیمان، من یادمه خودم پشت فرمون این ماشین
بودم و همچین مشکلی پیش اومد. درست یادم نیست
کی بوده و کجا ولی خوب یادمه که ماشین استارت
نمی‌خورد و همین صدای تق رو می‌داد، بعد یه مَرده
اومد بهم گفت سوییچ رو برعکس بزنم درست می‌شه
و شد.

سر تکان می‌دهد.

- آره، اولین بار که همچین چیزی پیش اومد، خودت
پشت فرمون بودی.

- ولی... مامان می‌گفت من گواهینامه ندارم و رانندگی
نمی‌کردم.

برمی‌گردد و با لبخند نگاه می‌کند.

- گواهینامه نداری ولی... من خودم بهت رانندگی یاد داده بودم و گاهی که یه جاهای خلوتی خودمون دوتا بودیم، می‌ذاشتم بشینی پشت فرمون. مامانت بفهمه، سرم رو می‌بُره. تو به خاطر داروهات نباید رانندگی کنی.

چند لحظه نگاه از من می‌گیرد و خیره می‌شود به روبه‌رو. پشت یک چراغ قرمز طولانی می‌ایستد و باز به سمت برمی‌گردد.

- می‌دونم کارم اشتباه بود ولی تو دوست داشتی رانندگی کنی و من هم... همیشه بی‌طاقت بودم که تو چیزی بخوای و انجام نشه، حتی اگه واسه خودت مضر باشه. البته کنارت بودم و مراقب بودم. تو هم آروم می‌رفتی و حواست بود که هر جا گفتم، سریع ترمز کنی.

به ذهنم فشار می‌آورم. تمام آن صحنه‌هایی را که چند دقیقه پیش جلوی چشمم آمده بود، مرور می‌کنم. هیچ‌کدام سروته ندارند. اصلاً قبل و بعدش یادم نیست اما هیچ صحنه‌ای هم نیست که من و پیمان توی این ماشین دونفری تنها بوده باشیم. چند صحنه را به

خاطر دارم که من، پیمان، سوگند و الوند بوده‌ایم.
پیش می‌آمد که چهار نفری بیرون برویم و چند
خاطره‌ی کامل از چنین روزهایی دارم، ولی همیشه
سوگند روی صندلی کنارم می‌نشست و پیمان و الوند
عقب می‌نشستند. نمی‌دانم چه مدت به سکوت گذشته
و من غرق در افکارم و مرور صحنه‌های خاطراتم
بوده‌ام که پیمان می‌گوید:

- چرا این قدر ساکت شدی نسیم؟

سرم را تکان می‌دهم که افکار فعلاً از ذهنم بیرون
برود و می‌گویم:

- دارم تماشا می‌کنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_بیست

تازه متوجه می‌شوم که وارد پارک جنگلی شده‌ایم و
داریم از شیب تندی بالا می‌رویم. دوروبرمان پر از
برف است ولی جاده‌ی داخل پارک خشک و بدون
برف است. مناظر زمستانی پارک زیبا و وجدانگیز

است و حال را خوب می‌کند. کمی بالاتر پیمان ماشین را کنار می‌کشد و جلوی یک غرفه‌ی نیمه‌شیشه‌ای پارک می‌کند.

- نسیم، یادته چقدر هات‌چاکلت خوردیم اینجا؟
- نه.

می‌خندد.

- آدم شوکه می‌شه از چیزهایی که تو یادته و یادت نیست. واقعاً غیرمنتظره‌ست. حالا الان که می‌خوری؟
- بدم نمی‌آد. تو برف می‌چسبه.

- دوست داری بریم بشینیم توش؟ چندتا میز و صندلی داره.

- نه، دوست دارم همین‌جا بیرون ماشین باشم.

هر دو پیاده می‌شویم و پیمان به طرف کافه‌ی کوچک می‌رود. هوا خیلی سردتر از داخل شهر است ولی از آن لذت می‌برم. چند قدم از جاده دور می‌شوم و می‌روم زیر درخت‌های لخت. یک مشت برف از روی زمین برمی‌دارم و توی دستم نگه می‌دارم تا آب می‌شود. دستکش ندارم و دستم یخ کرده و سرخ شده

ولی از همین هم لذت می‌برم. انگار تجربه‌ی چیزهای عادی زندگی بعد از مدت‌ها برایم دلچسب شده.

پیمان برمی‌گردد و یکی از لیوان‌های کاغذی بزرگ قهوه‌ای‌رنگ را به دستم می‌دهد. داغی‌اش به دستم گرمای خوشایندی می‌دهد و بوی خوش کاکائو می‌پیچد در مشامم. داغ جرعه‌ی کوچکی می‌نوشم و بعد همان‌طور ادامه می‌دهم. در این هوای سرد مایع غلیظ داخل لیوان هم خیلی زود سرد می‌شود هم می‌چسبد. یک‌دفعه چیزی که چند روز قبل در مورد امیر به ذهنم رسیده بود، می‌آید توی سرم. بی‌مقدمه می‌پرسم:

- پیمان، امیر زده بود تو سر من؟

ابروهایش کمی جمع می‌شود و مبهوت نگاهم می‌کند.
- کی؟

- همون موقع که... همون شبی که بهم گفتید تولد دوستم بوده و دزد بهم حمله کرده. حسم اینکه... نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم کار امیر بوده.

چند لحظه نگاهم می‌کند. در چشمانش حالتی از تردید هست ولی زود نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

- نسیم، پارسا خیلی وقته مرده. هجده نوزده سال قبل. چند ماه قبل اصلاً وجود نداشته که بخواد بزنه تو سر تو.

لیوان خالی را از دستم می‌گیرد و به طرف جاده برمی‌گردد که توی سطل بیندازد. از پشت سر نگاهش می‌کنم. این سؤال و جواب کوتاه شک و تردیدم را بیشتر کرده است، آن دودلی که در نگاه پیمان دیده بودم، بیشتر مرا دچار حسی دوگانه کرده. نمی‌دانم حسم درست بوده و پیمان صلاح ندیده هنوز به من بگوید یا کلاً اشتباه می‌کنم. شروع می‌کنم به راه رفتن و سعی می‌کنم این فکرها را از ذهنم بیرون برانم. وقتی پیمان برمی‌گردد، با خنده می‌گوید:

- چقدر سریع جابه‌جا می‌شی! خوبه درخت‌ها برگ نداره و فوری می‌بینمت!

سرم را بلند می‌کنم. راست می‌گوید. کلی جلو رفته‌ام و ماشین قرمز از میان درختان آن دور دیده می‌شود. پیمان درست مقابلم ایستاده و خیلی به من نزدیک است. یک‌دفعه احساس خطر می‌کنم. دوست ندارم دوباره به هوس شیطننت بیفتد. سریع قدمی عقب می‌روم و می‌گویم:

- برگردیم.

- چقدر زود!

- سردم شد.

منتظر جواب نمی‌مانم و راه می‌افتم. دنبالم می‌آید و وقتی من که خیلی تند راه رفته‌ام، به ماشین می‌رسم، از همان عقب ریموت می‌زند. می‌نشینم توی ماشین و کمی بعد پیمان هم می‌آید و سوار می‌شود. خورشید در افق مغرب مثل یک گوی نارنجی پایین آمده است. خیره می‌شوم به آن و می‌گویم:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_بیست_و_یک

- بریم. الان هوا تاریک می‌شه.

- چشم، می‌ریم فقط...

از جیب کاپشنش کیسه‌ی مخمل کوچکی را در می‌آورد و به سمتم می‌گیرد. می‌پرسم:

- این چیه؟

- حلقه‌ات.

کیسه را می‌گیرم و بندش را می‌کشم و توی دستم
برمی‌گردانم. یک حلقه‌ی طلا سفید می‌افتد کف دستم.
عین حلقه‌ی پیمان است که تازه متوجه شده‌ام توی
انگشتش است. حلقه را از کف دستم برمی‌دارد و
جلوی چشمم می‌گیرد.

- دادم اسمم هم توش کردن، درست عین همون
حلقه‌ای که دزد برد.

نگاهم می‌کند. شاید انتظار دارد ابراز احساسات کنم
ولی نمی‌توانم. هیچ حسی نسبت به این حلقه ندارم
فقط از روی ادب یک «مرسی» می‌گویم. می‌پرسد:

- اجازه می‌دی خودم دستت کنم؟

بی‌اختیار هر دو دستم را لای پاهایم فرو می‌کنم و
می‌گویم:

- نه!

یک آن لبخندش محو می‌شود. بعد نفسش را پوف
می‌کند و می‌گوید:

- عیبی نداره عزیزم. راحت باش. مهم اینه که یه بار
اجازه دادی دستت کردم. خودت دستت کن.

- حلقه را به طرفم می‌گیرد. آن را می‌گیرم و با اکراه
توی انگشتم می‌کنم. کاملاً اندازه است. می‌پرسم:

- از کجا اندازه‌ی انگشتم رو می‌دونستی؟

- سفارش دادم همون مغازه‌ای که حلقه‌هامون رو
ازش خریده بودیم. تو کامپیوترش سفارش قبلی رو
داشت. شماره‌ی انگشتت اونجا بود.

ماشین را روشن می‌کند و دور می‌زند. می‌گوییم:

- می‌داری رانندگی کنم؟

- اینجا شیبش زیاده و خطرناکه. تو شهر هم الان
ساعت اوج ترافیکه ولی یه روز صبح می‌برمت یه
جای صاف خلوت که رانندگی کنی.

وقتی از پارک بیرون می‌رویم، می‌پرسد:

- خب کجا بریم؟

- خونه.

- منظورم این بود که شام کجا بریم.

با خنده می‌گوییم:

- خونه دیگه!

- دوست نداری بریم بیرون شام بخوریم؟

- دوست ندارم. حس خوبی از همراهی‌اش ندارم. نه خطایی کرده و نه حرفی زده که ناراحتم کرده باشد، تمام مدت سعی کرده من شاد و آرام باشم و همه چیز مطابق میلم پیش برود. حس بد من مربوط به درونم است. احساس می‌کنم که دارم خیانت می‌کنم، به خودم، به پیمان؛ و حتی به امیر. شاید امیر فقط یک توهم باشد یا شاید زنده باشد و به من آسیب رسانده باشد، اما هنوز دوستش دارم. از او می‌ترسم و برایش بی‌تابم. نمی‌دانم واقعیت چیست فقط یک چیز را می‌دانم. وقتی مردی را این‌طور عاشقانه با تمام قلبم دوست دارم، چه توهم باشد چه واقعیت، چه از زندگی‌ام بیرون رفته باشد و حتی به من آسیب رسانده باشد، تا وقتی این احساس وجود دارد، درست نیست که با مرد دیگری در ارتباط باشم و او مرا عاشقانه نگاه کند و در گوشم حرف‌های محبت‌آمیز بزند. پیمان می‌گوید:

- نسیم، باز کجا رفتی؟ چرا امروز وسط صحبت یهو به کل می‌ری؟ انگار اصلاً اینجا نیستی.

- حواسم نبود. چیزی گفتم؟

- گفتم بریم یه جا شام بخوریم، بعد بریم خونه‌تون.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_بیست_و_دو

- نه، بریم خونه.

- چرا؟

- خسته شدم. هنوز خیلی زود خسته می‌شم.

دروغ می‌گویم. خسته نیستم. پُرم از انرژی و وجودم
برای فعالیت پر می‌کشد ولی دلم می‌خواهد زودتر از
این حس بدی که آزارم می‌دهد، رها شوم. می‌گوید:

- مگه قراره ببرمت مسابقه‌ی دو؟! جلوی یه

رستوران از ماشین پیاده می‌شی، می‌ریم می‌شینیم رو
صندلی غذا می‌خوریم.

گوشی‌ام توی جیبم می‌لرزد. مامان است و مرا از
اصرارهای پیمان خلاص می‌کند. زنگ زده یادم
بیندازد که قرصم را با خودم نبرده‌ام و ساعت پنج باید
دارو را می‌خوردم و الان وقتش است. قول می‌دهم که
سریع برگردیم و پیمان دست از اصرار برمی‌دارد،
هرچند همراهم به داخل خانه می‌آید و شام هم

می ماند. وقتی بالاخره می رود، نفس راحتی می کشم و به اتاقم می روم.

حس رها شدن از بند را دارم. اولین کارم این است که حلقه را از دستم در می آورم و می اندازم ته لیوان روی میز که پر از خودکار و ماژیک است. دوست دارم تا ابد همان ته بماند و حالاً حالا چشمم به آن نیفتد.

□

آسمان خاکستری ابری و گرفته کسلم کرده. نزدیک غروب است. پشت لپتاپ نشسته ام و دارم بازی می کنم. طراحی سه بعدی بازی خیلی عالی و طبیعی است، طوری که خودم را وسط صحنه می بینم. کلافگی و بی حوصلگی و تمام انرژی تخلیه نشده ام را سر شخصیت های بازی در می آورم. دشمن از پشت یک دیوار بیرون می آید و من می گیرمش زیر رگبار مسلسل. صدای تیراندازی بلند می شود. دشمن به زمین می افتد. یک آن حتی تصور می کنم بوی باروت هم به مشام می رسد، انگار واقعاً میان آن صحنه باشم. نور خاکستری پنجره کمی بیشتر می شود و نگاهم کشیده می شود به طرفش. در همان یک لحظه

صدای شلیک دشمن بلند می‌شود و مطمئنم من
مُرده‌ام ولی برنمی‌گردم به طرف لپتاپ. کسی در رو
به بالکن را از بیرون باز کرده و دستی را می‌بینم که
پرده را کنار زده است. مبهوت زل زده‌ام به آن دست
که امیر وارد اتاق می‌شود. با حیرت می‌پرسم:

- تو؟! روز روشن اومدی؟

چیزی نمی‌گوید، فقط جلو می‌آید. به من می‌رسد و
بالای سرم می‌ایستد. می‌گویم:

- اگه مامان بیاد تو اتاق...-

نگاهش حالت خاصی دارد که باعث می‌شود بی‌اختیار
جمله‌ام را قطع کنم. چشمانش سرد و خالی است. هیچ
احساسی در آن‌ها دیده نمی‌شود. طوری نگاهم می‌کند
که بند دلم پاره می‌شود و یک آن می‌لرزم. حس بدی
دارم. دلم می‌خواهد برود. از او می‌ترسم. می‌گویم:

- برو امیر.

لبانش با حالتی شبیه لبخند باز می‌شود ولی لبخندش
بیشتر مرا می‌ترساند. با صدایی آهسته می‌غرد:

- برم؟! من اومدم کار رو تموم کنم.

صدایش توی مغزم پژواک دارد و احساس می‌کنم
تکتک اعصابم را به ارتعاش درآورده است. آب
دهانم را فرو می‌دهم.

- کدوم کار؟

- همون کاری که نیمه‌تموم مونده، کشتن تو.

از ترس نفسم به شماره می‌افتد. سعی می‌کنم بلند
شوم اما درست بالای سرم ایستاده. دستش را
می‌گذارد روی شانهام و محکم فشارم می‌دهد روی
صندلی. دست از تلاش برمی‌دارم و بریده‌بریده
می‌گویم:

- مگه من چه بدی‌ای بهت کردم؟

قهقهه می‌زند.

- تو منو کُشتی. باید بمیری.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_بیست_و_سه

از وحشت تنم بی‌حس شده و توان هیچ حرکتی ندارم. امیر همان‌طور که ایستاده، سرش را پایین می‌آورد و صورتش مقابل صورتم قرار می‌گیرد. رنگ صورتش اول سرخ می‌شود و بعد ارغوانی. هر لحظه رنگش تیره‌تر می‌شود. از میان لب‌هایش که هنوز به لب‌خندی وحشتناک باز است، دندان‌های نیشش رشد می‌کند و هر آن بزرگ‌تر می‌شود و از دهانش بیرون می‌زند. از بالای سرش دوتا شاخ رشد می‌کند و به شکلی خمیده رو به جلو بیرون می‌آید. حالا مقابلم یک شیطان ایستاده، یک هیولا. دست‌هایش را که با آن ناخن‌های سیاه بلند مثل دو چنگال وحشتناک است، بالا می‌آورد و دور گردنم حلقه می‌کند. حلقه هر لحظه تنگ‌تر می‌شود. نفسم بالا نمی‌آید. دارم خفه می‌شوم. بی‌اختیار دست و پا می‌زنم ولی فایده‌ای ندارد. سرم شروع کرده به گیج رفتن. حس می‌کنم تا چند لحظه بعد همه‌چیز تمام می‌شود و می‌میرم. تهمانده‌ی توانم را جمع می‌کنم و هلش می‌دهم. انگار اصلاً انتظار این حرکت را ندارد چون یک‌دفعه دست‌هایش از دور گلویم باز می‌شود و چند قدم عقب می‌رود. هوا را می‌بلعم. عمیق‌ترین نفس عمرم را می‌کشم و بازدمش به شکل جیغی بلند از حنجره‌ام خارج می‌شود. از ته

دل جیغ می‌زنم، طوری که گوشم سوت می‌کشد.
شیطان دوباره یک قدم به طرفم برمی‌دارد. چشمانش
خشمگین و تهدیدآمیز است. در اتاق پشت سرم باز
می‌شود. شیطان یک آن به سمت در نگاه می‌کند و
بعد سریع توی بالکن می‌پرد و از مقابل چشمم دور
می‌شود. همان‌طور دارم جیغ می‌زنم، بی‌وقفه و بدون
اختیار. مامان بغلم می‌کند و تکانم می‌دهد. با وحشت
می‌پرسد:

- چی شده نسیم؟

وقتی نگاهم توی صورت نگرانش متوقف می‌شود،
دست از جیغ زدن برمی‌دارم. به نفس‌نفس افتاده‌ام و
ته حلقم می‌سوزد. مامان با اضطراب مدام حالم را
می‌پرسد و من چنگ زده‌ام به بازوهایش که دور بدنم
حلقه شده و از ترس زبانم بند آمده است. بالاخره
وقتی تنفسم کمی آرام‌تر می‌شود، مامان برای چندمین
بار می‌پرسد:

- چی شد عزیزم؟ تو رو خدا حرف بزن.

- ه... هیولا...

چشم‌هایش گرد می‌شود. می‌گویم:

- داشت... خفه‌ام... می‌کرد...

یک دفعه می زنم زیر گریه. طوری به هق هق می افتم
که دوباره نفس کم می آورم. مامان محکم بغلم می کند.
- آروم باش نسیم. عزیزم هیچی نشده. هیچ کس اینجا
نیست. باور کن جز من و تو کسی اینجا نیست.

باورم نمی شود. از ترس دارم می لرزم و حاضر نیستم
حتی یک لحظه از مامان دور شوم. بالاخره وقتی کمی
آرام می گیرم، مامان زیر بغلم را می گیرد و مرا به
طرف تخت خوابم می برد. پتو را کنار می زند و کمکم
می کند دراز بکشم. پتو را رویم می کشد و به بدن
لرزانم می چسباند. می خواهد بلند شود که مچ دستش
را با انگشتان بی رmqم می گیرم و با صدایی لرزان که
از شدت جیغ و گریه دورگه و خش دار شده می گویم:

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_بیست_و_چهار

- نرو!

**- عزیز دلم الان می آم. بذار برم برات آب و دارو
بیارم.**

نگاهی به پنجره می اندازم که تاریک شده است. ترس پنجه می کشد به جانم. حس می کنم پشتش هزاران هیولا، هزاران شیطان و هزاران امیر کمین کرده اند و منتظرند من تنها شوم تا به سراغم بیایند. مامان با ملایمت می گوید:

- نسیم، هیچی تو بالکن نیست. هیولا وجود نداره. اگه یادت باشه، اون روز که رفتیم دکتر، بهت گفت داروهات ممکنه باعث بشه تا یه مدت تو همت بیشتر بشه ولی بعد بدنت بهش عادت می کنه و این عوارض از بین می ره. الان دو روزه قرص هات دوبرابر شده. مطمئنم این چیزی که دیدی، مال همینه. این حالت هات، ترسیدنت و چیزهایی که به چشمت اومده، واسه من عجیب نیست. قبلاً هم برات پیش اومده بود. هر موقع دکترت داروهات رو عوض می کرد، تا به داروی جدید عادت کنی، همچین حالت هایی داشتی. درست می شه.

می نالم:

- داشت خفهام می کرد. تو باید دیده باشیش. تا اومدی تو اتاق، پرید تو بالکن و در رفت.

- من وقتی اومدم تو اتاق، هیچی اینجا نبود. فقط تو بودی که نشسته بودی روی صندلی و داشتی جیغ می‌زدی. باور کن توهم بوده نسیم.

نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- فکر می‌کنم الان دیگه صلاح نیست داروی عصرت رو بهت بدم. قبلاً دکترت می‌گفت هر موقع دچار توهم شدی، بهت داروی خوابت رو بدم که آروم بشی و بخوابی. بذار برم بیارم. زود برمی‌گردم.

باز به پنجره نگاه می‌کنم و با وحشت می‌گویم:

- در رو قفل کن.

به طرف پنجره می‌رود و کلید را در قفل می‌چرخاند. دستگیره را پایین می‌دهد و وقتی مطمئن می‌شود در قفل شده، برمی‌گردد و با نگرانی نگاهم می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود. چشم از پنجره برنمی‌دارم تا مامان برمی‌گردد و لب تخته می‌نشیند. یک قرص را داخل دهانم می‌گذارد و لیوان آب را جلویم می‌گیرد. نیم‌خیز می‌شوم و با ولع آب را می‌نوشم. لرز رفته و تمام وجودم داغ شده است. تشنه و بی‌قرارم.

مامان بلند می‌شود و در لپتاپ را می‌بندد و چراغ را خاموش می‌کند. اتاق زیاد تاریک نیست ولی ضربان

قلبم از ترس بالا می‌رود. مامان دوباره می‌نشیند لب تخت و دستم را می‌گیرد. می‌گوید:

- من اینجا. با خیال راحت بخواب. مطمئن باش هیچ هیولایی نمی‌تونه بیاد سراغت. من مراقبم.

احساس آرامش می‌کنم و چشمانم را می‌بندم. با اینکه دست مامان در دستم است، هر چند لحظه یک بار چشمانم را باز می‌کنم که مطمئن شوم هست. بالاخره چشمانم سنگین می‌شود و به خواب فرو می‌روم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_بیست_و_پنج

امیر آرام کنار گوشم می‌گوید:

- نسیم.

وقتی صدایش را می‌شناسم، یک‌دفعه هشیار می‌شوم و بلافاصله ترس می‌ریزد به جانم. با نگرانی چشم باز می‌کنم. اندام سیاهی لب تخت نشسته است. چیزی از جزئیات صورتش نمی‌بینم ولی شک ندارم که امیر است. دوباره آمده و گیرم انداخته است. ضربان قلبم

بالا رفته و صدایش را می‌شنوم. دهانم را باز می‌کنم که جیغ بزنم. بلافاصله دست می‌گذارد روی دهانم و مانع جیغ می‌شود. از ترس به نفس زدن می‌افتم. آهسته می‌گوید:

- نترس، منم امیر.

دستش را از روی دهانم برمی‌دارد. می‌خواهم جیغ بزنم ولی انگار از ترس زبانم بند آمده و صدایم در نمی‌آید. خودم را تکانی می‌دهم و روی تختخواب تا آخرین حد ممکن از او دور می‌شوم. به پهلوی خوابیده‌ام و چسبیده‌ام به دیوار و زل زده‌ام به او. بدنم به لرزش می‌افتد. بی‌اختیار دست لرزانم را بالا می‌آورم و جلوی صورتم می‌گیرم، هرچند مطمئنم این دست بی‌رُمق هیچ محافظتی از گلویم که قرار است فشرده شود، نخواهد کرد. می‌پرسد:

- از من می‌ترسی نسیم؟

لحنش متعجب و آرام است. چیزی نمی‌گویم. نمی‌توانم چیزی بگویم. نفسم به شماره افتاده. می‌پرسد:

- واسه همین در بالکن اتاقت رو قفل کرده بودی؟

چند لحظه نگاهم می‌کند و وقتی می‌بیند همان‌طور ساکت و لرزانم، بلند می‌شود و تا کنار دیوار

رو به رویم می رود، دورترین جایی که می تواند در این
اتاق برود. از همان جا با صدایی که کمی بلندتر از
نجواست ولی در سکوت شبانه خوب می شنوم،
می گوید:

- آروم باش عزیزم. مطمئن باش تا وقتی اجازه ندی،
از اینجا تکنون نمی خورم.

چند لحظه نگاهش می کنم. چشمم به تاریکی عادت
کرده و دیگر صورتش را واضح می بینم. شکر خدا
هنوز به شکل خودش است و تبدیل به شیطان و
هیولا نشده ولی هنوز وحشت زده ام. میان
نفس زدن هایم آهسته می گویم:

- برو. تو رو خدا برو.

- نسیم، نمی دونم چی شده ولی باید باهات صحبت
کنم. حتماً باید باهات حرف بزنم. ازت دور شدم که
خیالت راحت بشه. هر وقت آروم بشی و اجازه بدی،
می آم جلو که صحبت کنیم.

خیره شده ام به او و همچنان می لرزم. هر آن منتظرم
تغییر شکل بدهد. کمی بعد باز دید چشمم بهتر می شود
و چشمانش را واضح می بینم. خبری از آن نگاه سرد
و خالی نیست. همان چشمان سیاه همیشگی است، پر

از مهربانی که حالا نگرانی هم به آن اضافه شده.
بدون اینکه بخواهم، آرام می‌شوم. لرزش بدنم متوقف
می‌شود و تنفسم طبیعی. امکان ندارد این چشم‌ها با
این نگاه در هر شرایطی آرام نکند. به ذهنم می‌رسد
که شاید عصر کسی خواسته اذیت کند و آن صحنه را
برایم درست کرده ولی مطمئن نیستم. کلافه شده‌ام و
در بی‌تصمیمی بدی اسیرم. دوستش دارم و از او
می‌ترسم. از ترس و استیصال به گریه می‌افتم.
اشک‌ها آرام از چشم‌هایم پایین می‌ریزد و روی
صورت‌م می‌لغزد و روی بالش می‌افتد. وقتی بینی‌ام را
بالا می‌کشم، انگار تازه متوجه می‌شود و می‌پرسد:

- داری گریه می‌کنی نسیم؟

باز فین‌فین می‌کنم. می‌گوید:

- من نمی‌خوام اذیت کنم. باور کن من همون امیری

هستم که یه عمر می‌شناختی. چی شده نسیم؟ چرا

این‌طوری شدی؟

احساس بدبختی می‌کنم و نمی‌دانم چه‌چیز درست است

و چه‌چیز غلط. پناه می‌برم به خودش چون راهی جز

این ندارم. با بغض می‌پرسم:

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_بیست_و_شش

- تو عصر تو اتاق من بودی؟

با بهت می‌گوید:

- من؟! معلومه که نه. چطور ممکنه من تو روز روشن اینجا باشم؟

دوباره می‌زنم زیر گریه. یک قدم جلو می‌آید، بعد سریع برمی‌گردد سر جای اولش و می‌گوید:

- نسیم، می‌داری پیام جلو حرف بزنیم؟ می‌ترسم صدات بره بیرون. داری بلند گریه می‌کنی.

آب دهانم را فرو می‌دهم و سعی می‌کنم گریه‌ام را کنترل کنم. دوباره می‌گوید:

- عزیزم، می‌تونم پیام کنار تختت؟

هنوز هم می‌ترسم ولی خیلی کمتر از قبل. حس می‌کنم این امیر با این چشم‌ها و این لحن صدای نگران مهرآمیز با آن موجودی که عصر دیده بودم و تبدیل شده بود به شیطان، یکی نیست. می‌گوییم:

- بیا.

بلند می شوم و روی تخت خواب می نشینم. جلو می آید و لب تخت می نشیند ولی به من زیاد نزدیک نمی شود. با دل دست اشک هایم را پاک می کند و نجوا می کند:

- آروم باش نسیم. بهم بگو چی شده.

- عصر... تو از بالکن اومدی تو اتاق. بعد یهو تغییر شکل دادی و... تبدیل شدی به هیولا، یه چیزی شبیه شیطون. یهو گلوم رو فشار دادی. می خواستی خفه ام کنی.

از فکر آن لحظه ها بغضم می گیرد و ساکت می شوم. دستم را می گیرد و آرام فشار می دهد.

- گریه نکن نسیم. حرف بزن که بتونم کمکت کنم. بغض را عقب می زنم.

- مامان گفت توهم بوده. گفت قبلاً هم از این حالت ها داشتم. بهم آرامبخش داد و خوابم برد.

نفسش را پوف می کند.

- نسیم، تو هیچ وقت تو عمرت هیچ توهمی نداشتی. هیچ بیماری و مشکل روحی ای نداشتی. من امشب

واسه همین اومدم حرف بزنیم. تعجب کردم وقتی دیدم
در بالکنت قفله.

یک آن دوباره وحشت برم می‌دارد. نکند او یک
موجود ماوراءالطبیعه باشد که توانسته از بین شیشه
رد شود و بیاید توی اتاق؟ با نگرانی می‌پرسم:

- چطوری اومدی تو؟

- از بالکن هال. اونجا باز بود شکر خدا.

نفس راحتی می‌کشم. می‌گویم:

- نسیم اون روانپزشکی که رفتی پیشش...

مکثی طولانی می‌کند و بعد ادامه می‌دهد:

- مطبش تو بلوار کشاورزه که گفتی نزدیک میدون

ولی عصر بوده. حالا مهم نیست که در موردش

چه چیزهایی فهمیدم. الان تنها چیزی که اهمیت داره،

اینه که دیگه مطمئنم تو قبلاً بیماری روحی نداشتی.

- از کجا فهمیدی؟

چند لحظه سکوت می‌کند، بعد بدون اینکه پاسخ

سؤالم را بدهد می‌گوید:

- اومدم ببینم چه داروهایی می‌خوری. الان این توهمی که ازش حرف زدی، بیشتر نگرانم کرد. اسم داروهات چیه؟

- نمی‌دونم. یادم نیست.

- داروهات کجاست؟

- تو آشپزخونه. می‌خوای بیارم؟

- نه، اول برام بگو در مورد بیماریت دقیقاً چی بهت گفتن.

- همون چیزهایی که دفعه قبل بهت گفتم. ماما گفت من از بچگی توهم داشتم و اینا، بعد دکترم هم گفت اسکیزوفرنی دارم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_بیست_و_هفت

نفس صدا داری بیرون می‌دهد و به فکر فرو می‌رود.
چند لحظه بعد می‌گوید:

- اگه یه چیزی بهت بگم، حرفم رو گوش می‌دی؟

- چی؟

خیره می‌شود توی چشمانم، با همان نگاهی که دلم را
به لرزه درمی‌آورد.

- بهم اعتماد داری نسیم؟

دهان باز می‌کنم که جواب مثبت بدهم ولی چیزی در
ذهنم جرقه می‌زند و متوقف می‌کند. انگار تردیدم را
حس می‌کند.

- چی تو ذهنته؟ راحت بهم بگو.

دل به دریا می‌زنم و می‌پرسم:

- امیر، تو زدی تو سر من؟

چشم‌هایش گرد می‌شود.

- چی؟!

آب دهانم را فرو می‌دهم.

- اون موقع که رفتم تو کما، تو باعثش بودی؟

با بهت می‌گوید:

- نه، معلومه که نه. نسیم محاله من بتونم به تو حتی

یه تلنگر بزنم چه برسه به اینکه همچین بلایی سرت

بیارم. کی همچین حرفی بهت زده؟

- کسی نگفته... خودم... فکر کردم...
- چی باعث شد همچین فکری بکنی؟
- یادمه من و تو... داشتیم دعوا می‌کردیم. نصفه‌شب بود. تو باغ بودیم، نزدیک منبع. تو داشتی سرم داد می‌زدی. گفتم می‌خوام برم. تو محکم بازو هام رو چسبیده بودی و با عصبانیت می‌گفتی نمی‌ذاری.
- مکت می‌کنم و آب دهانم را فرو می‌دهم.
- یادم نیست سر چی دعوا می‌کردیم. بعدش هم یادم نیست چی شد؛ ولی... فکر کردم شاید...
- نفسش را پوف می‌کند. با ملایمتی غم‌آلود می‌گوید:
- نسیم، من هیچ‌وقت، هیچ‌وقت نمی‌تونم به تو آسیب بزنم، حتی اگه تو اوج عصبانیت باشم.
- یعنی... من و تو دعوا مون نشده بود؟
- نگاهش را از چشمانم می‌درد.
- شده بود. ما با هم دعوا کردیم.
- سر چی؟
- جواب نمی‌دهد. دستم را که هنوز در دستش است، بیرون می‌کشم و با حرص می‌گویم:

- چرا جواب نمی‌دی؟

سرش را بلند می‌کند و باز خیره می‌شود به چشمانم.
- تو حالت خوب نیست نسیم. بذاریه سری چیزها رو
بفهمیم، بعد جواب سوالت رو می‌دم.

- وقتی گیج و سردرگم و به هیچی اطمینان ندارم،
نمی‌دونم تو توهمی یا واقعیت، نمی‌دونم کی بهم
راست می‌گه یا دروغ، حالم بدتر می‌شه.

با مهربانی خاصی که در نگاه و لحنش غوغا می‌کند
می‌گوید:

- عزیزم، چند دقیقه پیش که ازت پرسیدم یه چیزی
بگم گوش می‌کنی یا نه، در مورد همین بود. نسیم،
من واقعی‌ام، زنده‌ام، من همون امیرم که از بچگی
همدیگه رو می‌شناختیم.

لبخند کم‌رنگی روی لبش می‌نشیند و ادامه می‌دهد:
- همون که برات می‌میره و حاضره هر کاری بکنه
که تو راحت و خوشحال باشی.

دوباره دستم را می‌گیرد و درحالی‌که آرام نوازشش
می‌کند می‌گوید:

- قسم می‌خورم که در مورد گذشته بهت دروغ نگم.
باید بتونی حرفم رو باور کنی چون تو عمرم بهت
دروغ نگفتم، تو تمام بیست‌ویکی دو سالی که
می‌شناختم. چیزی که ازت می‌خوام، اینه که هرچی
می‌خوای بدونی، از خودم بپرس. نذار حرف‌های
دیگران ذهنت رو بریزه به هم. قول می‌دم همیشه
عین واقعیت رو بهت بگم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_بیست_و_هشت

نگاه و لحن مهربانش باز آرام کرده. گرمای دستش
که دستم را احاطه کرده، منتقل شده به تمام بدنم و
حس خوبی دارم که بعد از آن تنش وحشتناک غروب
به شدت به آن نیاز داشتم. دلم می‌خواهد باورش کنم
ولی هنوز تردید دارم. می‌پرسم:

- پس چرا بهم نمی‌گی سر چی دعوا مون شده بود؟

- می‌گم عزیزم، ولی نه الان. بذار از یه چیزهایی
مطمئن بشم، بعد بهت می‌گم. قول دادم بهت دروغ

نگم. مطمئن باش سر قولم می‌مونم، اما اگه بلافاصله جواب بعضی از سؤال‌ها رو ندادم، بدون مصلحتی پشتش هست.

- امیر، سخته این بی‌خبری. من... به هیچ‌کس اعتماد ندارم، حتی به خودم.

دستم را میان هر دو دستش می‌گیرد.

- درست می‌شه نسیم. نمی‌دارم تو این حال بمونی. قول می‌دم.

- من... حتی مطمئن نیستم تو واقعی باشی. من سنگ قبرت رو دیدم امیر، اون دفعه که بهت گفتم.

- سر فرصت به اون هم می‌رسیم. مطمئن باش ریزبه‌ریز و دونه‌به‌دونه‌ی چیزهایی رو که اذیت می‌کنه، پیدا می‌کنم و از ذهنت می‌ندازمشون بیرون ولی اول باید از چیزهایی شروع کنیم که مهم‌تره. می‌خوام بدونم روانپزشکت چه داروهایی بهت داده. می‌تونی آروم بری بیاری شون؟

- آره ولی فکر نکنم چیز بدی باشه. تو این مدت که دارو می‌خورم، حالم بهتره. ذهنم آروم‌تره، انرژیم خیلی بیشتر شده. شب‌ها هم راحت می‌خوابم و کابوس نمی‌بینم. فقط این توهم دیروز عصر...

از فکرش می‌لرزم. تصویر آن شیطان می‌آید جلوی چشمم و بی‌اختیار چشمانم را می‌بندم. روی موهایم دست می‌کشد.

- آروم باش نسیم. هیولا و شیطان وجود نداره. اینجا همون اتاقیه که همیشه توش می‌خوابیدی. من هم پیشتم.

چشم‌هایم را باز می‌کنم.

- آخه تو خودت تبدیل شدی به هیولا.

- می‌خوای یه علامتی بذاریم که هر وقت همدیگه رو می‌بینیم، خیالت راحت بشه من خودمم؟ اگه اون علامت رو ندادم، تو فوری می‌فهمی این توهمه. نسیم، یه چیزی یادت باشه. توهم نمی‌تونه آسیبی بهت برسونه فقط ترس اذیتت می‌کنه. کافیه تو بفهمی توهمه و راحت بلند شی و از اتاق بری بیرون.

- سخته. اون لحظه... خیلی حس بدی داره.

- می‌دونم ولی... نفسش را پوف می‌کند.

- بیا یه علامتی بذاریم، یه چیزی که فقط من و تو بدونیم. مثلاً... هر دفعه منو دیدی، ازم بپرس اولین بار کجا بوسیدمت.

میان تمام تشویش‌ها حس شیرین بوسه‌هایش می‌پیچد
توی جانم. داغ می‌شوم. بی‌اختیار لبخند کم‌رنگی
می‌آید روی لبم. دارد نگاهم می‌کند و انگار لبخندم
مسری بوده چون لب‌های او را هم باز می‌کند.
می‌گویم:

- جوابش چیه؟

- یادت نیست؟!

- یادمه. محاله یادم بره؛ ولی دقیقاً چی جواب می‌دی؟
تو باغ؟ ته باغ؟ زیر نور مهتاب؟ پشت گل محمدی‌ها؟
کدومش؟

- زیر درخت نارون.

در چشمان سیاهش غرق می‌شوم و می‌روم به همان
نقطه، به همان لحظه. آن قدر حس خوبی دارم که
انگار هیچ مشکلی وجود نداشته. هیچ‌چیزی آرامشم
را به هم نریخته. یکی از همان شب‌هایی است که ته
باغ بودیم، زیر نارون پیر و پشت بوته‌های گل
محمدی، غرق در عطر اطلسی‌ها. وقتی از این رخوت
بی‌نظیر رها می‌شوم می‌گویم:

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_بیست_و_نه

- امیر این سؤال و جواب واسه تشخیص توهم با توی واقعی خوب نیست. طولانیه. من قبل از اینکه بتونم چیزی بپرسم، بند دلم پاره می‌شه.

- مثل امشب موقعی که منو کنارت دیدی.

از تصویرش یک آن می‌لرزم. می‌گوید:

- می‌خوای... علامتمون یه شیء باشه؟ یه چیزی که هردومون بدونیم. مثلاً... یادته همیشه تو جیبم روان‌نویس چه رنگی دارم؟

- سبز.

- آفرین! فکر نمی‌کردم یه همچین جزئیاتی یادت مونده باشه. خب علامتمون همون روان‌نویس. هر موقع همدیگه رو دیدیم، اون رو می‌گیرم تو دستم، اگه از خواب بیدارت کرده بودم و گیج بودی، می‌ذارمش تو دستت که بتونی لمسش کنی و تا چشم باز کردی، ببینیش.

نگاهی می‌اندازد به نور باریکی که از درز پنجره
رویش افتاده و او را به دو نیمه‌ی نامساوی تقسیم
کرده.

- این نور هم که همیشه این‌طرف تخت هست، یعنی
تا چشم باز کنی، رنگ روان‌نویس رو می‌بینی. خوبه؟
- آره.

- پس برو داروهات رو بیار ببینم و برم.
بلند می‌شوم. جلوتر از من می‌رود و در اتاق را که
بعد از ورودش قفل کرده، بدون صدا باز می‌کند. نرم
بیرون می‌خزم و سعی می‌کنم اصلاً سروصدا نکنم.
چند لحظه بعد با داروها برمی‌گردم. دارویی که روزها
می‌خورم، در یک قوطی پلاستیکی است و قرص
خواب‌آورم توی یک ورق آلومینیومی ده‌تایی. هردو را
کنار هم روی میز می‌گذارد. گوشی‌اش را درمی‌آورد و
از آن‌ها چندتا عکس با فلش می‌گیرد. از قرص‌های
زردرنگ داخل قوطی هم عکس می‌گیرد. می‌پرسد:

- دستور مصرفش چطوره؟

برایش می‌گویم. می‌پرسد:

- یعنی تو الان داری روزی شش تا از این قرص‌های
زرد می‌خوری و از هفته‌ی بعد می‌شه روزی نه‌تا؟ یه
دونه هم که خواب‌آور شب‌ها می‌خوری. روزی ده‌تا
قرص؟!
- آره.

چهره‌اش نگران شده است. می‌گویم:
- سرخود که نمی‌خورم. دستور دکتره.
به جای جواب فقط نفسش را پوف می‌کند. می‌گویم:
- راستی نسخه‌ام هم اینجاست.
کشوی میز کامپیوترم را آرام و بی‌صدا بیرون می‌کشم
و نسخه را به دستش می‌دهم. از آن هم عکس
می‌گیرد. می‌گوید:
- من برم.

- چرا شماره‌تو بهم نمی‌دی؟
- نمی‌تونم نسیم.
- چرا؟ من غرقم تو ابهام، همه‌چی برام مه‌آلوده، تو
هم وعده می‌دی کمکم کنی اما حتی حاضر نیستی
شماره‌تو بهم بدی.

کمی جلو می‌آید و مقابلم می‌ایستد. شانه‌هایم را آرام می‌گیرد.

- می‌دم بهت نسیم ولی نه الان. بهم اعتماد کن. خواهش می‌کنم این رو قبول کن که احساس من نسبت به تو هیچ تغییری نکرده. تو جون و زندگی منی ولی الان نمی‌تونم شماره‌مو بهت بدم.

چشمانش را اینجا واضح‌تر می‌بینم. صورتش درست زیر باریکه‌ی نور پنجره است. نگاهش صادق و مهربان است. باورش می‌کنم ولی مطمئنم بعد از رفتنش دوباره تردیدها مثل خوره به جانم می‌افتد. می‌گویم:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_سی

- امیر اگه شماره‌تو داشته باشم، اقلأ باورم می‌شه تو واقعی هستی. دیگه یادم نمی‌ره.

سرش را پایین می اندازد و ساکت می ماند. می دانم
برایش سخت است که به من جواب رد بدهد. دوست
ندارم تحت فشار بگذارمش. می گویم:

- اگلاً یه چیزی از خودت بهم بده، یه چیزی که بدونم
مال توئه و بعداً بتونم ببینمش و مطمئن بشم تو
واقعی هستی، اومدی و این رو بهم دادی.
با لبخندی خجولانه می گوید:

- صلاح نیست نسیم. هر چیزی که بمونه پیشته،
ممکنه...

با ناامیدی نگاهش می کنم. آرام شانه ام را فشار
می دهد. می گویم:

- اگلاً هر دفعه می آی، با اون روان نویس سبزت یه
چیزی برام بنویس. من روان نویس سبز ندارم. وقتی
این رو ببینم، مطمئن می شم تو اینجا بودی.

روان نویس را از جیبش در می آورد و به طرف میزم
می رود. روی همان دفتر یادداشتی که کاغذهای
صورتی دارد، یک گل خیلی کوچک می کشد، از آن
گل های پنج پر که وسطش یک دایره است. دستم را
جلو می برم و آستینم را کمی بالا می زنم.

- رو دستم هم بکش.
- می‌ری استخر، پاک می‌شه.
- فردا استخر ندارم. همین که یکی دو روز باشه، خوبه.
- سریع روی قسمت درونی ساعدم همان گل ریز را می‌کشد. می‌پرسد:
- راضی شدی؟
- آره.
- لبخند می‌زند.
- پس من می‌رم عزیزم. تو هم برو بخواب.
- ساعت چنده؟
- چهارونیم.
- من دیشب... فکر کنم هنوز شش نشده بود خوابیدم. اصلاً خوابم نمی‌آد. ده ساعت خوابیدم.
- دستم را می‌گیرد و مرا به سمت تختخواب می‌برد.
- دراز بکشی، خوابت می‌بره دخترک لوس!

دراز می‌کشم و او انگار که دارد یک بچه را
می‌خواباند، پتو را رویم می‌کشد. خم می‌شود و
پیشانی‌ام را می‌بوسد.

- دیگه هم در بالکنت رو قفل نکن.

جای بوسه‌اش گرم شده و حس خوبش دارد در تمام
سر و صورتم پخش می‌شود.

- کی می‌آی؟

- اگه برف نیاد، زود می‌آم. تو اولین فرصتی که
بتونم.

چند ثانیه نگاه و لبخند گرمش را به صورتم می‌ریزد
و بعد از در بالکن بیرون می‌رود و ناپدید می‌شود.
چشمانم را می‌بندم. حضور و مهربانی‌اش آن قدر برایم
آرامش به همراه آورده که خیلی زود به خواب
می‌روم.

□

مامان از فاصله‌ای نزدیک صدایم می‌کند.

- نسیم، بیدار نمی‌شی؟

چشم‌هایم را باز می‌کنم. دوتا قرص زردرنگ و لیوانی
آب را به سمتم می‌گیرد.

- داروت رو بخور، بعد هم دیگه پاشو. از دیروز
غروب خوابیدی.

- ساعت چنده؟

- هشت. چهارده ساعت خوابیدی.

دستش را پس می‌زنم و بلند می‌شوم و توی تختخواب
می‌نشینم. هنوز گیجم ولی خوابم نمی‌آید. باز لیوان و
دارو را به سمتم می‌آورد. با کج‌خلقی می‌گویم:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_سی_و_یک

- از امروز خودم دارو هام رو می‌خورم. ساعت
می‌ذارم که صبح‌ها به موقع پاشم.

- یادت می‌ره نسیم.

داد می‌زنم:

- یادم نمی‌ره. دوست ندارم مثل بچه پنج ساله‌ها باهام
رفتار کنی.

کمی اخم می‌کند بعد با ناراحتی لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و بلند می‌شود.

- خیلی خوب، پس پاشو بیا صبحونه بخور. قراره ناهار بریم خونه‌ی مهتاب.

عصبی و اخمو می‌گویم:

- حال مهمونی ندارم. می‌خوام برم آرایشگاه. موهام خیلی نامرتب شده. داره کلافهام می‌کنه.

با مهربانی می‌گوید:

- خوشحالم که روزبه‌روز داری عادی‌تر می‌شی و دوباره ظاهرت برات مهم شده ولی من با خاله‌ات قرار گذاشتم. خوب نیست نریم. اول از من وعده گرفت، بعد بقیه رو هم دعوت کرد.

- مشکل من نیست. مگه با من هماهنگ کرده بودی؟

- خب... تو همیشه دوست داشتی بریم خونه‌ی مهتاب.

باز صدایم می‌رود بالا.

- حالا دوست ندارم. می‌فهمی؟ اگه خیلی برات مهمه، تو برو.

- نسیم می‌دونی که هنوز نمی‌تونم تو خونه تنهات
بذارم.

با حرص می‌گویم:

- تو رو خدا دست از سرم بردار. متتفرم از اینکه
مدام منو بیایی. به خدا بلام چند ساعت مواظب خودم
باشم.

زل می‌زند به چشمانم، با نگاهی نگران.

- اگه یه حمله و توهم مثل دیروز عصر برات پیش
بیاد چی؟ وقتی اومدم پیشت، واقعاً حالت خفگی
داشتی و نفس نفس می‌زدی.

تصویر هیولا که می‌آید جلوی چشمم، ترس برم
می‌دارد. حالا دیگر حاضر نیستم یک لحظه هم در
خانه تنها بمانم. مامان با محبت می‌گوید:

- قربون دختر گلم بشم، تو که همیشه دوست داشتی
دور هم جمع باشیم. مطمئنم بهت خوش می‌گذره.

تمام خشم و عصبانیت چند لحظه قبلم میان ترس از
هیولا و محبت مامان حل شده و از بین رفته است.
مبهوتم که چرا یک‌دفعه آن‌طور عصبی شدم و سر
مامان داد زدم. می‌گویم:

- آخه دوست دارم برم موهام رو مرتب کنم. از ریخت
خودم خیلی بدم می‌آد.

- خب اول می‌ریم آرایشگاه، بعد بیا خونه دوش بگیر
و می‌ریم خونه‌ی خاله‌ات. وقت داریم. من هم می‌خوام
برم ابرو هام رو مرتب کنم.

کمانکشه‌ای می‌کنم و می‌گویم:

- باشه. راستی جمعه‌ها هست آرایشگره؟

- اگه مشتری داشته باشه، می‌آد. موبایلش رو دارم.
الان بهش زنگ می‌زنم.

به لیوان آب و داروهایم که گذاشته روی میز اتاقم
اشاره می‌کند.

- حالا این رو که برات آوردم بخور، از ظهر خودت
حواست باشه.

قرص‌ها را با آب پایین می‌فرستم. مامان می‌پرسد:

- چی کشیدی رو دستت؟

مسیر نگاهش را دنبال می‌کنم که با چشم‌هایی ریز
شده زل زده به دستم. چشمم می‌افتد به گل کوچکی که
امیر دیشب روی دستم کشیده بود. حس خوبی در
وجودم می‌پیچد. چقدر کار خوبی کرده بودم که از او

خواسته بودم از خودش یک یادگار برایم بگذارد. حالا مطمئنم که امیر واقعی است و توهم نیست. او دیشب اینجا بوده، توی همین اتاق، کنار من. آستینم را که تا نزدیک آرنجم بالا رفته، پایین می‌کشم و می‌گویم: گل.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_سی_و_دو

لبخند می‌زند.

- از بچگی عادت داشتی رو تنت یه چیزهای ریزی بکشی. هرچقدر هم دعوات کردم و گفتم جوهر مواد مضر داره و از پوستت جذب می‌شه، از سرت نیفتاد. با خنده می‌گویم:

- خدا رو شکر که الان دیگه دعوام نمی‌کنی.

از اتاق بیرون می‌روم. تا صبحانه‌ام را بخورم، کاملاً سرحال و پرانرژی شده‌ام. این خاصیت داروهاییم را خیلی دوست دارم و برایم دلچسب است که روزها پر از شور و حرارت زندگی باشم و شب‌ها هم راحت

بخوابم. مامان نشسته پشت میز کارش و مشغول نوشتن است. وقتی صبحانه‌ام تمام می‌شود، قوطی قرص‌های روزم را برمی‌دارم که توی کیفم بگذارم و ظهر همراهم باشد. آستین چپم را آرام بالا می‌زنم و نگاهی به گل کوچک سبزرنگ می‌اندازم. احساس آرامش می‌کنم و به وجد می‌آیم. فکر واقعی بودن امیر از هر چیزی لذت‌بخش‌تر است. از آشپزخانه بیرون می‌روم و می‌پرسم:

- واسه ساعت چند از آرایشگاه وقت گرفتی؟

روی صندلی به سمتم می‌چرخد ولی جواب نمی‌دهد. انگار هنوز ذهنش درگیر کاری است که داشته انجام می‌داده. با حالتی متفکر زل زده به فضای وسط هال و سر روان‌نویسش را گذاشته روی لبش. می‌خواهم دوباره سوآلم را تکرار کنم که چشمم خیره می‌ماند روی نوک روان‌نویس. سبز است. مبهوت جلو می‌روم و روان‌نویس را از دستش می‌گیرم. از آن حالت متفکر بیرون می‌آید و می‌پرسد:

- چی گفتی؟

جواب نمی‌دهم. ذهنم طوری درگیر شده که نمی‌توانم به چیز دیگری فکر کنم. آستینم را بالا می‌زنم و کنار

آن گل کوچک، یکی دیگر می‌کشم، شبیه به همان.
چند لحظه بعد که جوهر خشک می‌شود، زل می‌زنم به
هر دو گل. امیدوار بودم رنگشان فرق داشته باشد ولی
ندارد. عین هم هستند، درست یک‌رنگند. هیچ فرقی با
هم ندارند، هر دو کوچک و پنج‌پر. اگر نمی‌دانستم که
الان سمت راستی را کشیده‌ام، قابل تشخیص از هم
نبودند. مامان می‌گوید:

- واسه ساعت ده وقت گرفتم. باید یه ربع زودتر از
خونه بریم بیرون. من فعلاً یه کم به کارم می‌رسم.
دستش را دراز می‌کند و روان‌نویس را می‌گذارم توی
دستش. وقتی به سمت میزش می‌چرخد، چشمم
می‌رود روی برگه‌های کاغذی که رویش نوشته‌های
انگلیسی هست و مامان زیر بعضی از لغت‌ها را خط
سبز کشیده. چرا فراموش کرده بودم؟ همیشه این
صحنه را دیده بودم. می‌دانستم این‌ها لغاتی است که
به معنی‌شان شک دارد و علامت گذاشته که بعداً توی
دیکشنری نگاه کند. یک عمر این برگه‌ها را با لغاتی
که زیرشان خط سبز کشیده شده، دیده بودم. چرا فکر
کرده بودم ما توی خانه روان‌نویس سبز نداریم؟

به طرف اتاق می‌روم و می‌نشینم روی صندلی پشت میزم. تمام حس خوبم دود شده و به هوا رفته است. دوباره در سردرگمی اسیرم و نمی‌توانم مطمئن باشم که امیر واقعی است. شاید من دیشب روان‌نویس مامان را از روی میزش برداشته‌ام و آن گل را کشیده‌ام. هیچ بعید نیست. شاید ذهنم داستان‌پردازی کرده و برای محکم‌کاری این کار را کرده‌ام که واقعی بودن امیر را به خودم بقبولانم، درست مثل همان داستانی که در ذهنم ساخته بودم که امیر شناگر ماهری بوده که بتوانم باور کنم محال است غرق شده باشد.

نفسم را پوف می‌کنم. دست می‌کشم روی گل سبز کوچکی که روی صفحه‌ی صورتی دفترم است. دیگر مطمئن نیستم که این را امیر برایم کشیده باشد ولی به هر حال فرقی ندارد، این گل برایم نمادی از امیر است. امیر را دوست دارم، بیشتر از تمام آدم‌ها، بیشتر از کل دنیا. چه توهم باشد چه واقعیت، چه زنده باشد چه مُرده، برایم از تمام جهان هستی و کائنات عزیزتر است.



#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_سی_و_سه

به طرف ماشین پیمان که می‌رویم، با لبخند از
آمدنمان استقبال می‌کند. در عقب را باز می‌کنم که
مامان می‌گوید:

- بشین جلو.

مشکلی ندارم که روی صندلی کنار پیمان بنشینم، قبلاً
هم بارها این کار را کرده بودم ولی الان حس می‌کنم
مامان سعی دارد یادآوری کند که من و پیمان یک
زوج هستیم و حس خوبی ندارم. وقتی می‌نشینیم،
پیمان نگاهم می‌کند و گرم و مهربان با هردومان
احوالپرسی می‌کند. مامان می‌پرسد:

- مامانت‌اینا رفتن؟

**- بله. با هم از خونه دراومدیم. مامانم‌اینا و بابا
اسفندیار و مامان ملوک رفتن خونه‌ی عمه مهتاب،
من هم اومدم دنبال شما.**

همان‌طور که رانندگی می‌کند، برمی‌گردد به سمتم.

- تو چطورهایی عزیزم؟

«عزیزم» گفتنش را دوست ندارم. شاید من واقعاً
برایش عزیز باشم ولی وقتی این حس متقابلاً در من
نیست، گفتنش حس بدی به من می‌دهد. چیزی
نمی‌گویم. دوباره نگاهم می‌کند و یک‌دفعه می‌پرسد:

- موها... کوتاه کردی؟

- کوتاه که بود. مرتبش کردم.

ماشین را پشت چراغ قرمز نگه می‌دارد و کامل
می‌چرخد به طرفم.

- شالت رو بردار ببینم.

شالم را با دو دست کمی بالا می‌گیرم. به موهایم که
آرایشگر فقط توانسته یک مدل کوتاه پسرانه بزند و
تنها فرقی این است که چتری‌هایم را زیاد کوتاه
نکرده و کج کنار صورتم ریخته، نگاه می‌کند.
قیافه‌اش ذوق‌زده است و لبخند روی لبش آمده.
می‌گوید:

- خیلی بهت اومده. خوشگل شدی.

- مرسی.

حس بدم غلیظتر می‌شود. احساس خیانت و عذاب وجدان بدجوری گریبانم را گرفته. دوست ندارم پیمان این‌طوری براندازم کند. به نظرم درست نیست که وقتی عاشق امیرم، چه توهم باشد چه واقعیت، اجازه بدهم مرد دیگری با این چشم نگاهم کند. چراغ که سبز می‌شود، رویم را می‌چرخانم به سمت پنجره‌ی کنارم و وانمود می‌کنم دارم خیابان‌ها را تماشا می‌کنم. پیمان یکی‌دو بار با من حرف می‌زند و وقتی می‌بیند جواب‌های کوتاه می‌دهم، با مامان مشغول صحبت می‌شود.

راه کوتاه است و کمی بعد می‌رسیم. وارد که می‌شویم، همه به استقبالمان می‌آیند و بساط احوالپرسی و ماچ و بوسه گرم می‌شود. این آدم‌ها را دوست دارم. یک عمر کنارشان بوده‌ام و از این جمع خاطرات خیلی خوبی دارم. مامان ملوک محکم فشارم می‌دهد و پیشانی‌ام را می‌بوسد.

- الهی قربون قدوبالات برم نسیم جون. خدا رو شکر که دارم رو پای خودت می‌بینمت.

در این مدت هربار که مرا دیده، این جمله را به زبان آورده است. مطمئنم آن مدت که در کما بوده‌ام، خیلی

عذاب کشیده و برایم نگران بوده است. دست‌هایم را
دورش حلقه می‌کنم و صورت پر از چروکش را
می‌بوسم. دوست داشتن و دوست داشته شدن به نظرم
جذاب‌ترین حس دنیاست. نمی‌دانم تمام آدم‌ها همین
نظر را دارند یا نه ولی برای من احساسات همیشه
بخش مهمی از زندگی بوده، چیزی که به زندگی نور
و رنگ می‌بخشد. یک زندگی صرفاً موفق بدون
عواطف هرگز راضی‌ام نمی‌کند. آن زندگی مثل یک
اتاق لوکس با مبلمان خاکستری است ولی من دوست
دارم روی آن مبل‌ها را پر کنم از کوسن‌های رنگی
شاد. خاله مهتاب به در اتاق الوند اشاره می‌کند.
- پالتو و شالت رو بذار اونجا نسیم جون.

تازه یادم می‌افتد که الوند را ندیده‌ام. می‌پرسم:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_سی_و_چهار

- پس الوند کجاست؟ نیومده؟

- نه عزیزم، نتونست بیاد. این روزها کارش خیلی سنگین شده. بیشتر جمعه‌ها هم شیفته. دیربه‌دیر می‌آد تهران.

- چه حیف. دوست داشتم می‌دیدمش.

عمو حسن می‌گوید:

- والا ما هم دوست داریم این شازده پسرمون رو ببینیم ولی شده ستاره‌ی سهیل. حالا حالاها رونمایی نمی‌کنه.

- دوست داشتم امروز چهارتایی یه دست حکم بازی کنیم، به یاد قدیم‌ها.

پیمان می‌گوید:

- می‌خوای برم دختر همسایه بالای رو صدا کنم بیاد. تازه اومدن اینجا. خیلی خوشگله.

- باشه، بگو بیاد.

سوگند از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کند.

- الان حسودیت نشد؟!!

- نه، چرا باید حسودیم بشه؟

- پیمان از خوشگلش تعریف کرد!

شانه بالا می اندازم. دلم حتی تکان هم نخورده است.
پیمان با خنده می گوید:

- خانم مترقی و روشن فکره. مثل تو حسود که نیست.

خانم؟! چقدر این کلمه برایم عجیب است. هنوز با نامزدی هم نتوانسته ام کنار بیایم چه برسد به اینکه عنوان همسر پیمان را داشته باشم. روشن فکر هم نیستم. اتفاقاً خیلی هم حساسم و حسود! خوب یادم است که امیر در دوره ی ارشدش با یکی از هم کلاسی های دخترش یک تحقیق مشترک داشت و چند بار با هم دنبال کارهای تحقیقشان رفته بودند. با اینکه از اول در جریان همه چیز بودم و امیر ریز کارهایشان را برایم می گفت و با وجود اطمینانی که به امیر داشتم و مطمئن بودم آن رفت و آمدها فقط برای کار تحقیقشان است و محال است امیر اجازه بدهد زنی بیشتر از حد عادی کار و درس به او نزدیک شود، در تمام مدتی که می دانستم آن دو با هم هستند، دلم در تکان بود و کلافه بودم. فقط موقعی آرام می شدم که امیر زنگ می زد و خبر می داد که کار آن روزشان تمام شده و از هم جدا شده اند. تنها دلیلی که الان از شیطنت پیمان آب هم در دلم تکان نخورده،

این است که نسبت به او هیچ حسی ندارم. او برایم
یک پسردایی است، درست مثل الوند که فقط یک
پسرخاله است. حتی از شنیدن خبر عشق و ازدواجش
خوشحال هم می‌شوم. بی‌اختیار آه می‌کشم و به طرف
اتاق الوند می‌روم که از شر پالتوی گرم خلاص
شوم. شال و پالتو را روی تختخواب مرتب الوند کنار
وسایل بقیه‌ی خانم‌ها می‌گذارم. وقتی رو به در اتاق
برمی‌گردم، پیمان مقابلم ایستاده. نگاه می‌کند و
می‌پرسد:

- حلقه‌ات کجاست؟

- رو می‌زم.

- چرا دستت نکردی؟

- یادم رفت.

کمی اخمش در هم می‌رود.

- از این به بعد هر موقع از خونه می‌ری بیرون،
دستت کن.

حالت تحکمی در لحنش هست که لجم را درمی‌آورد.
می‌گویم:

- هر موقع دلم خواست، دستم می‌کنم.

کمی جلوتر می‌آید و درست مقابلم می‌ایستد. نگاهش جدی‌تر شده.

- به نظرت حلقه‌ی نامزدی واسه چیه؟

با اخم می‌گویم:

- حوصله‌ی سؤال و جواب ندارم پیمان.

می‌خواهم از کنارش رد شوم و به حال برگردم که آستینم را می‌گیرد و نگهم می‌دارد. می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_سی_و_پنج

- اون حلقه معنیش تعهده. واسه اینکه که همه بدونن تو به یکی متعهد هستی.

زل می‌زنم توی چشم‌هایش و با حرص می‌گویم:

- تعهد چیزیه که تو رفتار آدمه. خیلی آدم‌هایی بودن که حلقه دستشون بوده و خیانت کردن.

- یعنی الان اگه من حلقه دستم نکنم، واسه تو مهم نیست؟

شانه بالا می اندازم.

- معلومه که نیست. هر جور دوست داری باش.

- واسه من مهمه نسیم. خواهش می کنم حلقه ات رو دستت کن. دوست دارم همه بدونن تو متعهدی.

عصبی می شوم. به خودم فشار می آورم که صدایم بالا نرود ولی وقتی حرف می زنم، صدایم از عصبانیت می لرزد.

- پیمان من هیچ تعهدی به تو ندارم چون اصلاً یادم نیست باهات نامزد کردم. هیچ حس عاشقانه ای هم بهت ندارم.

جا می خورد و مبهوت نگاهم می کند.

- ولی... خب الان می دونی که نامزد کرده بودیم.

- ببخشید که نمی تونم فقط از روی حرف بقیه عاشقت باشم. من واقعاً... همچین حسی به تو ندارم پیمان؛ حتی چند روز پیش با مامان حرف زدم که نامزدی رو به هم بزنیم ولی گفت بهتره صبر کنم و بعداً تصمیم بگیرم که حالم بهتر شد. به نظرم... لازمه تو بدونی. من این نامزدی رو فقط به خاطر حرف مامان به هم نزدم ولی واقعاً آمادگی ندارم با تو عروسی کنم.

بیشتر برام مثل یه داداشی یا فوقش یه پسر دایی. اگه الان بگی عاشق دختر همسایه شدی و می‌خوای بری باهاش عروسی کنی، کم هم نمی‌گزه. خوشحال هم می‌شم. می‌آم تو عروسیت می‌رقصم.

چهره‌اش را بهتی غم‌آلود گرفته و همان‌طور دارد نگاهم می‌کند. چند لحظه بعد می‌گوید:

- بهم فرصت بده نسیم. من واقعاً نمی‌تونم تو رو از دست بدم. بذار زمان بگذره و من بتونم دوباره کاری کنم که دوستم داشته باشی.

دل‌م برایش می‌سوزد. یک‌دفعه از آن اوج عصبانیت پایین می‌آیم. نمی‌دانم چرا قبول کرده بودم با او نامزد کنم ولی او مقصر فکرهای اشتباه چند ماه قبل من نیست. حسش را خوب درک می‌کنم. عشق ناکام بدترین درد است. نفسم را پوف می‌کنم.

- نمی‌خوام الان نامزدی رو به هم بزنم، به خاطر خواست مامان؛ ولی هیچ قولی بهت نمی‌دم. واقعاً معلوم نیست بتونم به عنوان همسر دوستت داشته باشم و باهات عروسی کنم. می‌خوام بدونی که فعلاً هیچ تعهدی بین من و تو نیست. بهم گیر نده و ادای شوهرهای غیرتی رو درنیار.

سر تکان می‌دهد و مظلومانه می‌گوید:
- باشه.

لبخند کم‌رنگی می‌زنم و از اتاق بیرون می‌روم.
احساس سبکی خوبی دارم که توانسته‌ام این حرف‌ها
را بگویم. کلی از آن حس سنگین عذاب وجدانم کم
شده است.

موقعی که توی هال به جمع ملحق می‌شوم، تازه به
ذهنم می‌رسد که این صراحت و رک‌گویی‌ام در مقابل
پیمان چقدر عجیب بوده و با رفتار همیشگی‌ام
متفاوت است. من عادت نداشتم این‌طور راحت حرفم
را به دیگران بزنم. همیشه درون‌گرا بودم و گرفتن
حکم برایم سخت بود. از این تغییر خوشحالم ولی
درعین‌حال برایم عجیب است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_سی_و_شش

تخم مرغ صبحانه ام سفت شده است. وقتی آن را
می شکم و متوجه می شوم، طوری عصبی می شوم که
صدای دادم بلند می شود.

- مامان اینکه سفته.

از پشت میز کارش می گوید:

- آره، حواسم پرت شد، یه کم دیر خاموشش کردم.
هوار می زنم:

- یعنی تو نمی دونی من دیگه تخم مرغ سفت دوست
ندارم؟ یه ماهه فهمیدی ذائقه ام عوض شده، باز این
آشغال رو گذاشتی جلوم؟

برمی گردد و با تعجب نگاه می کند. با ملایمت
می گوید:

- خب حالا مگه چی شده که این قدر جوش آوردی؟
دوست نداری، نخورش. یکی دیگه برات می پزم که
عسلی باشه.

حس می کنم مامان می خواسته عمداً اذیتم کند.
همان طور که صدایم را به سرم انداخته ام می گویم:

- اگه می‌خواستی یکی دیگه بپزی، قبل از اینکه من بیدار شم، پخته بودی، نه اینکه این رو بذاری جلوم. تو می‌خواستی منو حرص بدی.

چشم‌هایش گرد می‌شود. بلند می‌شود و به طرفم می‌آید.

- این چه فکریه عزیزم؟ چرا من باید بخوام تو رو حرص بدم؟ مطمئن نبودم سفت شده باشه. با خودم گفتم اگه سفت بود، فوری یکی دیگه برات می‌پزم. همش پنج دقیقه طول می‌کشه.

حرف‌ها و لحن ملایمش به جای اینکه آرامم کند، بدتر عصبی‌ام می‌کند. صورتم از عصبانیت داغ شده. حس می‌کنم دارم منفجر می‌شوم. مامان آمده توی آشپزخانه و در یخچال را باز کرده که تخم‌مرغ دیگری بردارد. دلم می‌خواهد کتکش بزنم. حس می‌کنم اگر این کار را نکنم، از عصبانیت می‌ترکم. چیزی از درون تشویقم می‌کند که بشقاب تخم‌مرغ را بکوبم توی سرش. بشقاب را بلند می‌کنم و به زور جلوی خودم را می‌گیرم که آن را پرت نکنم به طرف سر مامان ولی نمی‌توانم بگذارمش روی این. می‌کوبمش به کاشی‌های سفید دیوار آشپزخانه. بشقاب با صدای

گوشخراشی خرد می‌شود و تکه‌هایش می‌ریزد روی زمین. از شدت برخورد پخش می‌شود توی کل آشپزخانه. زمین پر شده از قطعات ریز و درشت بشقاب و تخم‌مرغ آب‌پز. هنوز آرام نشده‌ام. دست‌هایم دارد از حرص می‌لرزد. لیوان آب‌پرتقال را برمی‌دارم و با تمام توانم پرت می‌کنم به طرف دیوار. حالا میان قطعات درشت‌تر بشقاب پر است از تکه‌های ریزتر شیشه. چشم می‌دوزم به آب‌پرتقال که از دیوار شره کرده و روی زمین با زرده‌ی تخم‌مرغ هارمونی دلچسبی ساخته که به نظرم خیلی زیباست. دوست دارم بنشینم و تماشا کنم. دلم می‌خواهد وسط این خرابکاری راه بروم و پایم را بگذارم روی آن. به محض اینکه تکانی می‌خورم که از روی صندلی بلند این پایین بیایم، مامان بازویم را می‌چسبد.

- نه! با این کفش پارچه‌ای پات داغون می‌شه. صبر کن برات دمپایی بیارم.

هیچ احساس خطری نمی‌کنم. حس می‌کنم کف پاهایم آهنی است و خرده‌شیشه در آن فرو نمی‌رود. لذت خاصی از منظره‌ی کف آشپزخانه در وجودم پیچیده و حس می‌کنم با راه رفتن روی آن بیشتر لذت خواهم برد. مامان را هل می‌دهم. وقتی کمی عقب رانده

می‌شود، دمپایی‌های پارچه‌ای را از پایم پرت می‌کنم و
با پای برهنه از صندلی پایین می‌پریم. صدای فریاد
هشدار مامان با درد وحشتناک کف پایم هم‌زمان
می‌شود. انگار صدها سوزن هم‌زمان فرورفته توی
کف پایم. ناراحت نیستم. از درد لذت می‌برم. یک قدم
دیگر برمی‌دارم. سوزش و درد بیشتر و لذت بیشتر.
حس می‌کنم وارد یک تفریح جذاب شده‌ام. به زمین
زیر پایم نگاه می‌کنم. سرخی خون روی زردی
آب‌پرتقال به نظرم خیلی زیباست. دلم می‌خواهد
قرمزش را بیشتر کنم. قدمی دیگر برمی‌دارم و
سوزش و درد کف پایم شدت می‌گیرد. یک پایم را بلند
می‌کنم و خیره می‌شوم به خونی که با شدت بیشتری
دارد از آن می‌چکد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_سی_و_هفت

قهقهه می‌زنم. شادم. حس می‌کنم امروز برایم به
زیباترین شکل ممکن شروع شده است. دیگر هیچ
عصبانیتی در من نیست. آرام آرامم. وقتی مامان بغلم

می‌کند و مرا به سینه‌اش می‌چسباند و به زور کمی
بالا می‌کشد و از آشپزخانه بیرون می‌برد، هیچ
واکنشی نشان نمی‌دهم. فقط بلند می‌خندم. در وجودم
آرامشی بی‌نظیر شکل گرفته. حس می‌کنم بعد از
مدت‌ها هیچ غمی ندارم و زندگی برایم در زیباترین
شکل ممکن است.

مامان نمی‌تواند زیاد جابه‌جایم کند. فقط مرا توی هال
می‌برد و روی اولین نقطه‌ای که دیگر خرده‌شیشه‌ای
نیست، روی زمین می‌گذارد. به نفس زدن افتاده ولی
می‌دود به طرف تلفن. آن را از روی میز کارش
می‌قاپد و شماره می‌گیرد.

- الو؟ خانم، دخترم روی خرده‌شیشه راه رفته. کف
پاش همین‌طور داره خون می‌آد. بله، خونریزش
شدیده. تو رو خدا زودتر آمبولانس بفرستید. ممنون.
تماس را قطع می‌کند و درحالی‌که مرا نگاه می‌کند که
کم‌کم قهقهه‌ام تبدیل شده به تک‌خنده‌هایی که بدون
اختیار از گلویم بیرون می‌آید، دوباره شماره می‌گیرد.
- پیمان، زود بیا خونه‌ی ما... نسیم رو خرده‌شیشه
راه رفته... آره... نمی‌دونم، هنوز نرسیدم پاش رو

ببینم ولی خیلی خونریزی داره... آره، زنگ زدم
اورژانس ولی تو هم بیا. می‌ترسم، نگرانم.
صدایش را می‌آورد پایین‌تر و پیچ‌پیچ می‌کند.

- حالش خوب نیست. انگار یه حمله داره. می‌ترسم
دوباره هجوم ببره تو آشپزخونه و زورم نرسه جلوش
رو بگیرم. راه بیفت پیمان.

آخر جمله‌اش صدایش بغض‌آلود شده. گوشی را روی
میز پرت می‌کند و به طرفم می‌آید. با بغض می‌گوید:
- چه بلایی سر خودت آوردی نسیم؟

پایین پاهایم می‌نشیند و بادقت کف پاهایم را نگاه
می‌کند. زل زده‌ام به خونی که روی فرش سفید هال
ریخته. دیگر به نظرم قشنگ نیست. زشت و
وحشتناک است. سوزش کف پاهایم دارد آزارم
می‌دهد. همان‌جا روی فرش دراز می‌کشم و به گریه
می‌افتم. مامان سریع می‌آید بالای سرم. روی موهایم
دست می‌کشد.

- الهی قربونت برم، گریه نکن. خیلی درد داری؟
بلافاصله دو قطره اشک می‌چکد روی صورتش. درد
هر لحظه شدیدتر می‌شود. دندان‌هایم را روی هم فشار

می‌دهم که صدایم در نیاید. حس می‌کنم کف پاهایم آتش گرفته. انگار دارم روی زغال گداخته راه می‌روم. دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و به ناله می‌افتم. مامان همان‌طور دارد موهایم را نوازش می‌کند و هردو اشک می‌ریزیم. آن حالت شادی و سرخوشی به‌کل از بین رفته و درد و غم جایش را گرفته است. طوری غمگینم که حس می‌کنم الان قلبم از فشارش منفجر خواهد شد. انگار تمام غصه‌های دنیا آوار شده روی سرم.

صدای زنگ در بلند می‌شود. مامان بدون اینکه بپرسد، دکمه را می‌زند و در واحد را باز می‌کند. اول پیمان وارد می‌شود و پشت سرش دو مرد با اونیفورم که یکی‌شان برانکارد پارچه‌ای قابل حملی در دست دارد. مردها پایین پایم چندک می‌زنند و پیمان کنارم. قیافه‌اش در هم و گرفته است. می‌پرسد:

- چی کار کردی با خودت نسیم؟

به جای جواب فقط لب‌هایم را از شدت درد روی هم فشار می‌دهم. دستش را به طرف صورتم دراز می‌کند. سرم را می‌چرخانم. دوست ندارم به من دست بزند، هرچند از بودنش خوشحالم و کمی احساس قوت قلب

می‌کنم. یکی از مردها بلند می‌شود و رو به مامان می‌گوید:

- باید ببریمش بیمارستان.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_سی_و_هشت

مامان به تأیید سر تکان می‌دهد. مردها برانکار را روی زمین کنارم باز می‌کنند. یکی از آنها هر دو دستش را زیر زانوهایم می‌اندازد. پیمان زیر شانه‌هایم دست می‌برد که برای بلند کردنم کمک کند. خودم را جمع می‌کنم و تقریباً داد می‌زنم:

- نه!

از بالای سرم خیره می‌شود توی چشمانم.

- فقط بذاریمت روی برانکار.

- بذار خودشون هرکاری لازمه، بکنن.

نفسش را پوف می‌کند و خودش را عقب می‌کشد. مرد دوم جلو می‌آید و زیر شانه‌هایم را می‌گیرد. بلندم

می‌کنند و می‌گذارند روی برانکارد. چوب‌های دوطرف
برانکارد را می‌گیرند و از خانه بیرون می‌رویم. وقتی
مرا در قسمت عقب آمبولانس می‌خوابانند، از لای در
مامان را می‌بینم که یک مانتوی جلوباز به تن کشیده
و شالی کج روی سرش است. یکی از مردها
می‌گوید:

- یه نفر می‌تونه با ما بیاد.

پیمان رو به مامان می‌گوید:

- شما باهاش برید. من با ماشین دنبالتون می‌آم.

مامان روی صندلی جلو می‌نشیند و یکی از مردها به
قسمت پشت می‌آید. وقتی حرکت می‌کنیم، طوری غم
به دلم چنگ می‌زند که باز به گریه می‌افتم. مرد
می‌پرسد:

- خیلی درد دارید؟ می‌خواید قبل از اینکه برسیم

بیمارستان، بهتون مسکن بزنم؟

سرم را بالا می‌اندازم و پیشنهادش را رد می‌کنم.

واقعاً درد نفس‌بری دارم ولی درد درونم است که مرا

به گریه انداخته. از دنیا بیزارم، از همه‌چیز، از

خودم. حس می‌کنم موجود پست و پلیدی هستم و باید

درد بکشم و مجازات شوم. دلم می‌خواهد از این درد
بمیرم و دیگر چشمم به این دنیا نیفتد.

□

پیمان دارد ویلچری را که رویش نشسته‌ام، هل
می‌دهد. زیر ساق پاهایم یک بالش گذاشته‌اند که کف
پاهای باندپیچی شده‌ام در هوا معلق باشد و با جاپایی
ویلچر برخورد نداشته باشد. مامان کنارم راه می‌رود
و نگاه نگرانش را که تمام این مدت رویم بوده،
همچنان دوخته به من. دیگر درد ندارم. با آمپول
مُسکن دردم از بین رفته است. نمی‌دانم چقدر گذشته
است. انگار ساعت‌ها طول کشیده بود تا آن قطعات
ریز شیشه را یکی‌یکی از پوست و گوشتم بیرون
کشیده بودند. جای دوتا از خرده‌شیشه‌ها که بزرگ‌تر
بود و بریدگی بیشتری ایجاد کرده بود، بخیه خورده
است. هردو بریدگی کف پای چپم است و دکتر
سفارش کرده بود تا یک هفته آن پایم را زمین
نگذارم. دارم فکر می‌کنم باز خوب است که فقط یکی
از پاهایم را نمی‌توانم زمین بگذارم وگرنه تا یک هفته
به‌کل زمین‌گیر می‌شدم. دکتر گفته بود فعلاً زخم‌هایم
آب نخورد، یعنی از استخر هم خبری نیست. هرچند
مهم هم نیست. هیچ انرژی و توانی ندارم که بخواهم

با شنا تخلیه‌اش کنم. با اینکه در بیمارستان به من
سرم زده بودند، گیج و بی‌حالم و دلم می‌خواهد
بخوابم. دلم تنهایی و بی‌خبری می‌خواهد. می‌خواهم
آن صحنه را از یاد ببرم، تمام آن لحظه‌ها را، آن حس
لذتی که از تماشای خرابکاری‌ام می‌بردم و از درد
کشیدن احساس شادی می‌کردم. نمی‌فهمم چه بلایی
سرم آمده بود ولی مهم هم نیست. به بی‌تفاوتی محض
رسیده‌ام. دیگر هیچ‌چیز برایم مهم نیست. انگار تمام
حس‌هایم از کار افتاده و تنها حسی که دارم، غم
است. غم‌گینم، دلم طوری گرفته که حس می‌کنم اگر
تا آخر دنیا هم اشک بریزم، آرام نخواهم شد.

کنار ماشین که می‌رسیم، پیمان می‌پرسد:

- می‌ذاری بلندت کنم بذارمت رو صندلی ماشین؟
- خودم می‌تونم بلند شم. یه پام رو نباید بذارم زمین.
- اون یکی ایراد نداره.

مامان می‌گوید:

- کفش نداری نسیم. پانسمانت کثیف می‌شه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_سی_و_نه

می‌خواهم بگویم مهم نیست، کثیف شدن چندلایه
پارچه بی‌اهمیت‌ترین چیز دنیاست، اما وقتی به
صورتش نگاه می‌کنم، دلم برایش می‌سوزد. هیچ
درکی ندارم که چرا سر یک چیز بی‌اهمیت آن‌طور
عصبی شده بودم و سرش داد زده بودم. نمی‌فهمم
سفت بودن تخم‌مرغ چرا باید مرا طوری از کوره
دربردارد که ظرف بشکنم و بعد رویش راه بروم. از
مامان خجالت می‌کشم. خوب می‌فهمم چه شوکی به او
وارد کرده‌ام و بعدش هم چقدر غصه خورده و نگران
بوده. تصمیم می‌گیرم لااقل الان دیگر نگران آلودگی
پانسمانم نشود. می‌گویم:

- باشه.

پیمان در جلو را که گشادتر است، باز می‌کند و ویلچر
را کنارش می‌برد. مقابلم خم می‌شود و می‌گوید:

دست‌هات رو بذار رو شونه‌هام و خودت رو نگه دار.

باترید دست روی شانه‌هایش می‌گذارم. کمرم را
می‌گیرد و بلندم می‌کند و سریع روی صندلی جلو

می‌نشاند. بلافاصله رهایم می‌کند و من نفسی را که حبس کرده بودم، آزاد می‌کنم. به مامان می‌گویم:

- من برم ویلچر رو پس بدم و پیام.

- بده به همون نگهبانی.

- باید بدم به بخش. کارت ملیم رو نگه داشتن تا ویلچر رو بیارم.

مامان روی صندلی عقب می‌نشیند. کمی به طرفش می‌چرخم.

- ببخشید مامان. اصلاً نمی‌دونم چرا یهو اون‌طوری سرت داد زدم و قیامت راه انداختم.

از لای دو صندلی دستش را دراز می‌کند و دستم را می‌گیرد. نرم و نوازشگر می‌گوید:

- مهم نیست نسیم. من فقط نگران خودت بودم که شکر خدا به خیر گذشت.

نفسم را صدادار بیرون می‌دهم. برای من به خیر نگذشته است. غم دنیا روی دلم است. آن‌قدر غم‌گینم که حس می‌کنم فقط مرگ می‌تواند این درد را از روی دلم پاک کند.



پیمان تا عصر می ماند پیشم. سعی می کند سرم را گرم کند. جوک می گوید و چیزهای بامزه تعریف می کند. به من یاد می دهد با عصای زیربغلی که سر راه خریده ایم، چطور راه بروم که پای بخیه خورده ام را زمین نگذارم. ممنونش هستم ولی حوصله اش را ندارم. از شوخی هایش خنده ام نمی گیرد فقط گاهی محض ادب لبخند کم رنگی می زنم. بالاخره وقتی می بیند نمی تواند مرا از آن قالب در خود فرو رفته بیرون بیاورد، برایم چند تا بازی جدید نصب می کند و می رود.

چند ساعتی بازی می کنم ولی حال خوب نشده. پایم دوباره درد گرفته و تیر می کشد ولی قلبم بیشتر. با تمام وجود احساس می کنم یک دیوانه ام که هر لحظه ممکن است رفتاری غیر قابل کنترل از من سر بزند و به خودم و دیگران آسیب برسانم. با خودم فکر می کنم اصلاً چه فایده ای داشته که من به دنیا آمده ام و بیست و پنج سال زندگی کرده ام؟ لابد در تمام این سال ها گاهی از این حمله ها داشته ام و خودم یادم نیست ولی ماما همیشه همراهم عذاب کشیده و رنج برده است. کاش وقتی بچه بودم، می مردم. هم خودم از این زندگی خلاص می شدم هم ماما.

ساعت هشت آنتی بیوتیکم را که خوشبختانه دوازده
ساعته است، می خورم. یک قرص مُسکن هم
می خورم بلکه از این درد و سوزشی که دوباره کف
هر دو پایم را به آتش کشیده، خلاص شوم. به
رختخواب می روم. نمی دانم تأثیر داروی خواب آور
است یا خستگی و گریه های روز که خیلی زود خوابم
می برد.

از درد بیدار می شوم. گوشی ام را از کنار تخت
بر می دارم و نگاهی به آن می اندازم. ساعت نزدیک
چهار است. داروهای مُسکنم روی میز کامپیوترم
است و مامان با پیش بینی احتمال درد در نیمه شب
برایم یک لیوان آب هم همان جا گذاشته. بلند می شوم
و با کمک عصا لنگان لنگان این چند متر را می روم و
یک قرص مُسکن می خورم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_چهل

بر می گردم به رختخواب. زیاد طول نمی کشد که دارو
تأثیر می کند و سوزش وحشتناک کف پاهایم از بین

می‌رود. هشت ساعت خوابیده‌ام و کاملاً هشیارم. اصلاً خوابم نمی‌آید. خیره شده‌ام به باریکه‌ی نور درز پرده و دلم برای امیر تنگ شده است. تمام وجودم او را می‌طلبد. می‌دانم که امشب نخواهد آمد. پریشب اینجا بود و خیلی بعید است که به این زودی بیاید. دفعه‌های قبل فاصله‌ی آمدنش بیشتر بود.

نور پنجره یک آن قطع می‌شود و بعد سوز سرمایی ناگهانی هجوم می‌آورد داخل اتاق. هیچ صدایی از باز شدن در بالکن نشنیده‌ام ولی سرما نشان می‌دهد که باز شده است. روی تخت‌خواب نیم‌خیز می‌شوم. کمی ترس دارم. نگرانم که یک توهم وحشتناک دیگر در انتظارم باشد. اندام سیاهی می‌آید توی اتاق. ضربان قلبم بالا می‌رود. امیر زمزمه می‌کند:

- بیداری نسیم؟ منم. نترسی.

جلو می‌آید و روان‌نویسی را که از جیبش درآورده، می‌گذارد توی دستم. نگاهی به رنگ سبزش می‌اندازم و دلم آرام می‌گیرد. سریع در اتاق را قفل می‌کند و برمی‌گردد. وقتی می‌نشیند لب تخت، خودم را در آغوشش رها می‌کنم. دست‌هایم را می‌اندازم دور گردنش و بدون اینکه هیچ اختیاری داشته باشم،

گونه‌هایم خیس می‌شود. سعی می‌کنم صدای گریه‌ام بلند نشود. دست‌هایش را دورم حلقه می‌کند و سرم را می‌چسباند به سینه‌اش. آرام موهایم را نوازش می‌کند و کنار گوشم آهسته می‌گوید:

- چی شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

جواب نمی‌دهم فقط صورتم را بیشتر به پولیورش فشار می‌دهم و اشک می‌ریزم. بعد از ساعت‌های مزخرف امروز این تنها چیزی است که به آن نیاز دارم، آغوشی امن و پر از محبت که بتوانم تمام آن بار سنگین درد و غم را درونش خالی کنم. کنار گوشم را آرام می‌بوسد. چتری‌هایم را که کج روی پیشانی‌ام ریخته، عقب می‌زند و بالای پیشانی‌ام درست زیر محل رویدن موهایم را می‌بوسد. در گوشم زمزمه می‌کند:

- آروم باش نسیم. گریه نکن چون دلم. من اینجام. هر مشکلی باشه، با هم حلش می‌کنیم.

سرم را بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم. لبخند دلگرم کننده‌ای می‌زند و نجوا می‌کند:

- گریه نکن نسیم. بهم بگو چی شده.

همان‌طور که چانه‌ام هنوز چسبیده به قفسه‌ی
سینه‌اش که با هر نفس بالا و پایین می‌رود،
درحالی‌که دارد باملايمت موهایم را نوازش می‌کند،
تمام ماجرای صبح را برایش تعریف می‌کنم. بادقت و
حوصله گوش می‌کند، بدون اینکه حرفم را قطع کند.
نگاه نوازشگرش را ریخته به چشمانم و وقتی حرفم
تمام می‌شود، آرام شده‌ام و اشکم بند آمده. نمی‌دانم
تأثیر محبت جاری در نگاهش است یا دستی که مدام
موهایم را نوازش می‌کند و گرمای آغوشی که برایم
امن‌ترین جای دنیاست.

امیر مرا خوب بلد است. تمام زیرو بم وجودم را از
حفظ است. بهتر از هرکسی می‌داند چگونه باید در
بحران‌ها گره‌های روحم را یکی‌یکی باز کند و دور
بیندازد. خوب می‌داند که وقتی غمگینم، باید مجال
بدهد حرف بزنم و اشک بریزم تا آرام بشوم. به
جرات می‌توانم بگویم هیچ‌کس در دنیا مرا بهتر از او
نمی‌شناسد. شاید به خاطر اینکه او خود من است.
ساخته‌ی ذهنم است نه یک وجود مستقل. شاید به
خاطر همین است که از تمام زوایای پنهان وجودم
باخبر است. نگاهش رنگ نگرانی گرفته. پتو را کنار

می‌زند و نگاهی به پاهای باندپیچی شده‌ام می‌اندازد.
می‌پرسد:

- الان خوبی نسیم؟ درد نداری؟

- داشتم ولی قرص خوردم، درد افتاد. الان خوبم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_چهل_و_یک

نفسش را پوف می‌کند و آرام و بدون هیچ فشاری
روی پاتسمان کف هردو پایم دست می‌کشد، نوازشی
نرم و به ملایم‌ترین شکل. می‌گویم:

- از این زندگی بیزارم امیر. من یه دیوونه‌ام. دارن
بهم دلگرمی می‌دن که با دارو حالم خوب می‌شه ولی
مطمئنم من هیچ‌وقت نمی‌تونم یه زندگی عادی داشته
باشم.

صورتش را کمی جلوتر می‌آورد و خیره می‌شود توی
چشمانم.

- من امشب اومده بودم که در مورد همین حرف
بزنیم. نسیم اون دفعه هم بهت گفتم که مطمئنم تو

هیچ مشکل روانی‌ای نداری ولی الان دیگه حتی یه
ذره هم شک ندارم که همینه.

- از کجا این حرف رو می‌زنی؟

- تو احمد رو یادته؟ هم‌کلاسی دوره‌ی راهنماییم بود.
بچه بودیم، زیاد می‌اومد باغ. با هم خیلی بازی کرده
بودیم. بعدها هم بهت گفته بودم می‌بینمش.
- یادم نیست.

- من و احمد از دبیرستان رشته و کلاسمون جدا شد
ولی دوستی‌مون برقرار موند. احمد الان دکتره،
پزشک عمومی. باهاش حرف زدم. داروهات رو بهش
نشون دادم. گفت به نظرش عجیبه ولی با یکی از
استادهاش که روانپزشکه هم حرف زد و مطمئن شد.
نسیم، این داروهایی که تو داری می‌خوری، هیچ
ربطی به درمان و کنترل اسکیزوفرنی نداره. این
قرص‌های روزت، دارویی که واسه درمان بیش‌فعالی
به بچه‌ها و نوجوون‌ها می‌دن.

مبهوت می‌پرسم:

- درمان بیش‌فعالی؟! خنده‌داره. رو من که اثرش
برعکس بوده. منو فعال کرده. یه دنیا انرژی دارم و
دلم می‌خواد تخلیه‌اش کنم.

- خب دقیقاً همینه. اثرش روی بزرگسالان برعکس
بچه هاست. انرژی بخش و فعال کننده ست. حس شادی
ایجاد می کنه. بقیه ی عوارضش عصبانیت و
پرخاشگری و لرزش دست و تنفس تند و این هاست.
الان که در مورد جریان صبح برام گفتی، دیگه هیچ
شکی برام نموند که خودشه چون تو تمام این حس ها
رو تو این مدت تجربه کردی. از همه بدتر اینکه
باعث افت حافظه می شه درحالی که تو الان نیاز داری
به تقویت حافظه و برگشتن خاطراتی که به خاطر کما
از دست دادی.

مکثی می کند و ادامه می دهد:

- داروت توهم زرا هم هست نسیم. اون چیزی که
دکترت گفته که این توهم موقته و بدنت بهش عادت
می کنه، چرته. این توهم تا وقتی داری این دارو رو
مصرف می کنی، همیشه ممکنه به شکل های مختلف
وجود داشته باشه. جریان صبح هم یکی از عوارض
دارو بوده. اون عصبانیت و تمام کارهایی که کردی،
تمام حس هایی که الان برام گفتی که از خراب کردن و
شکستن خوست می اومده و حتی از درد کشیدن لذت
می بردی، تأثیر همون داروئه. تو دیوونه نیستی

نسیم. هیچ بیماری روحی روانی‌ای نداری. این دارو
تو رو این‌طوری کرده.

مبهوت نگاهش می‌کنم. باور حرفش برایم سخت
است. می‌گوید:

- اون قرص‌های زرد مت‌آمفتامین داره. باعث می‌شه
هورمونی به اسم دوپامین آزاد بشه که هم
شادی‌بخشه هم توهم‌زا است. نسیم، می‌دونی
مت‌آمفتامین چیه؟
- نه.

نفسش را پوف می‌کند.

- یه ماده‌ی مخدر، همون چیزی که مردم بهش می‌گن
شیشه.

چشم‌هایم گرد می‌شود. وحشت‌زده می‌پرسم:

- یعنی من الان معتاد شدم؟

دستم را می‌گیرد و با یک انگشت نوازش می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت صد و چهل و دو

- نه عزیزم، این داروئه. به اون شکلی که مصرف مواد مخدر اعتیادآور، نیست؛ ولی اون شبه‌دکتر بالاترین دوز دارو رو بهت داده، بعد هم هر هفته داره مقدار مصرفش رو می‌بره بالا، یعنی تو الان داری بیشتر از حد مجاز دارویی مصرف می‌کنی. بااین‌حال استاد احمد بهش گفته بود هنوز نمی‌شه گفت تو به این دارو معتاد شدی. ممکنه یه وابستگی برات ایجاد شده باشه و وقتی نخوری، چند روز اذیت کنه ولی چیزی نیست که نتونی از پشش بریای.

- یعنی تو می‌گی من نباید این دارو رو بخورم؟

- هیچ شکی ندارم که نباید بخوری. تو حتی به اون داروی خواب‌آور شبانه هم نیازی نداری. وقتی اون قرص‌های زرد رو نخوری که الکی خوابت رو بزنه به هم، شب هم بدون دارو خیلی راحت می‌خوابی.

- امیر، من... قبل از اینکه خواب‌آور بخورم، مرتب کابوس می‌دیدم.

دستم را آرام فشار می‌دهد.

- نسیم، می‌دونم کابوس اذیت می‌کنه ولی هیچ آسیبی بهت نمی‌زنه. این داروها تو رو داغون می‌کنه. الان

داری روزی شش تا از اون قرص های لعنتی می خوری
و از چند روز دیگه قراره بشه روزی نه تا. چند برابر
حداکثر مجاز دارویی. بعد کنار گذاشتنش برات خیلی
سخت تر می شه.

باترید می گویم:

- ولی... مامان اونجا بود. دکتر و منشیش ما رو
خوب می شناختن. من یه پرونده ی گت و کلفت اونجا
داشتم. مامان می گفت من از نوجوونی زیر نظر اون
دکتر بودم.

نفس صدا داری بیرون می دهد.

- نسیم، مامانت داره بهت دروغ می گه. الان نمی خوام
در مورد همه ی چیزهایی که فهمیدم بهت بگم که
ذهنت بدتر به هم نریزه ولی از اولش هم که گفتی
اسکیزوفرنی داری، بهت گفتم که تو هیچ بیماری
روانی ای نداشتی و هیچ وقت زیر نظر روانپزشک
نبودی. الان که دیگه فهمیدیم این داروها چه کوفتیه،
هیچ شکی ندارم که کل ماجرا دروغه.

- چرا مامان باید بهم دروغ بگه؟ همیشه باهام
مهربون بوده. امروز بعد از اون همه وحشی بازی که

درآوردم، حتی به روم هم نیاورد که رفتارم چقدر بد بوده.

- تو خیلی چیزها رو نمی‌دونی نسیم. من می‌دونم انگیزه‌ی مامانت از این کارها چیه ولی هنوز هم نمی‌تونم بفهمم یه مادر چطور ممکنه به هر دلیلی دلش راضی بشه بچه‌اش همچین عذابی بکشه و درگیر این داروها بشه. تنها چیزی که الان دیگه ازش مطمئنم، اینه که مامانت داره بهت دروغ می‌گه. تو اسکیزوفرنی نداری.

- خب بگو که بدونم. تو چی می‌دونی که من نمی‌دونم؟

نگاهش را از صورتم می‌گیرد و ساکت می‌ماند.
می‌گویم:

- امیر، تو هیچی بهم نمی‌گی.

- نسیم، تو رو خدا بهم اعتماد کن. باور کن من چیزی جز خیر تو رو نمی‌خوام.

- چطوری می‌تونم بهت اعتماد کنم وقتی حاضر نیستی هیچی بهم بگی؟ تو هنوز حتی بهم نگفتی اون شب تو باغ من و تو چرا دعوا مون شده بود و بعدش چی شد.

لبخند تلخی روی لبش نقش بسته. می‌گوید:

- نمی‌تونم الان بهت بگم نسیم، نه تا وقتی حالت این‌طوره. کافیه تو موقعی که دچار یکی از اون حمله‌ها شدی که اثر داروئه یا به خاطر فراموشی‌ای که اثر کماست، کوچک‌ترین اشاره‌ای بکنی که منو می‌بینی و با هم حرف می‌زنیم. بعدش...

حرفش را با نفسی صدا دار قطع می‌کند. می‌گویم:

- امیر من باید مطمئن بشم. باید بدونم تو داری بهم راست می‌گی. ممکنه اون خاطراتی که بعد از کما از دست دادم، تا مدت‌ها برنگرده. من الان دارم تو برزخ دست و پا می‌زنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_چهل_و_سه

باز به چشمانم خیره می‌شود، با نگاهی که یک دنیا محبت در آن جاری است. در نگاهش نگرانی و محبت هم‌زمان طوری به جوشش درمی‌آید که دلم پایین می‌ریزد. محو این نگاه شده‌ام و نمی‌توانم از آن دل

بکنم. این چشم‌ها نمی‌تواند دروغگو باشد. این نگاه
پر مهر محال است پشتش فریبی باشد. لبخندی شیرین
می‌زند و باملایمت می‌گوید:

- باشه، از عوارض کما می‌گذریم و منتظر نمی‌مونیم
که تمام خاطرات برگرده و حافظه‌ات ترمیم بشه ولی
باید دارو رو بذاری کنار. هروقت مطمئن شدم لااقل
ده پونزده روز دارو نخوردی، بهت می‌گم.

مردد نگاهش می‌کنم. دستم را میان هردو دستش
می‌گیرد.

- تو می‌تونی نسیم. همش ده دوازده روزه داری دارو
مصرف می‌کنی. یادت نره که این به هر حال داروئه نه
مواد مخدر. ممکنه وابستگی ایجاد کنه ولی اسمش
اعتیاد نیست. شاید بعد از کنار گذاشتنش چند روز
اذیت بشی ولی خیلی زود عادت می‌کنی.

- اقلأ شماره تو بهم بده. بذار بتونم باهات حرف بزنم.
چند لحظه فکر می‌کند و می‌گوید:

- صلاح نیست نسیم. ما نمی‌دونیم کنار گذاشتن دارو
چه عوارضی ممکنه داشته باشه. شاید روزهای اول
طوری تو رو به هم بریزه که نتونی تشخیص بدی
نباید در مورد شماره‌ام با کسی حرف بزنی.

نگاهی به قیافه‌ی دلخور و نگرانم می‌اندازد و اضافه می‌کند:

- تا یه هفته هرشب می‌آم بهت سر می‌زنم که خیالت راحت باشه بهت نزدیکم و اگه مشکلی داشتی، می‌تونی بهم بگی.

- قول می‌دی هرشب بیای؟

- قول می‌دم مگه اینکه... برف بیاد. اگه برف رو زمین باشه، نمی‌شه بیام. جای پاهام لو می‌ده یکی اومده سمت بالکنت.

باز چند لحظه خیره می‌شود به صورتم و انگار از حالت نگاهم می‌فهمد هنوز نگران و مرددم. گوش‌هایش را درمی‌آورد و کمی با آن ور می‌رود. می‌گوید:

- پیش‌بینی هواشناسی اینه که تو این هفته برف نداریم. احتمال داره اشتباه کرده باشن ولی بعیده. فکر کنم بتونم هرشب بیام پیشت.

دستم را که میان دو دستش است، آرام فشار می‌دهد.

- قول می‌دی دارو رو از همین فردا بذاری کنار؟
- باشه.

لبخندش گرم‌تر می‌شود و دستم را کمی محکم‌تر فشار می‌دهد.

- رو قولت حساب می‌کنم. نسیم، تو همیشه خوش‌قول بودی. محال بود حرفی بزنی و پاش و اینستی. مطمئنم این دفعه هم به قولت عمل می‌کنی.

لبخندش را پاسخ می‌دهم ولی به اندازه‌ی او به خودم اعتماد ندارم. تصور اینکه این مدت شیشه مصرف کرده‌ام ولو به شکل دارو، به نظرم وحشتناک است. می‌پرسد:

- راستی داروهات رو مامانت بهت می‌ده؟

- تا چند روز قبل مامان بهم می‌داد ولی بعد گفتم دوست دارم خودم بخورم و قبول کرد. الان چند روزه خودم می‌خورم.

- خب این خیلی خوبه چون اگه قرار بود مامانت بهت دارو بده، کار سخت‌تر می‌شد. لابد می‌خواست دارو رو بده دستت و نگاه کنه که می‌خوری، ولی الان دستت بازتره.

به تأیید سر تکان می‌دهم. از روی تخت‌خواب بلند می‌شود.

- فردا شب می‌بینمت عزیزم.

روان‌نویسش را از روی تخت برمی‌دارم و به سمتش می‌گیرم. لبخند می‌زند و آن را می‌گیرد. آستینم را کمی بالا می‌زند و روی ساعد یک گل پنج‌پر خیلی کوچک می‌کشد. می‌گویم:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_چهل_و_چهار

- دوستش دارم ولی دیگه فایده نداره چون مامان هم روان‌نویس سبز داره. بعداً نمی‌تونم مطمئن باشم تو این رو کشیدی یا خودم کشیدم که به خودم ثابت کنم تو توهم نیستی.
باز لبخند می‌زند.

- یه کم که حالت بهتر شد، یه روان‌نویس دیگه می‌خرم که تو خونه نداشته باشید.

- اگه حالم بهتر بشه که دیگه لازم نیست روان‌نویسی باشه و تو برام گل بکشی که مطمئن بشم واقعی هستی و اینجا بودی. حالم که خوب بشه، دیگه یا تو

کلاً ناپدید شدی و می‌دونم توهم بودی، یا بدون دلیل و نشونه هم می‌فهمم واقعی هستی و من دارم می‌بینمت.
بااطمینان می‌گویم:

- تو حالت خوب می‌شه نسیم. مطمئنم زیاد طول نمی‌کشه همه‌چیز یادت می‌آد و این دغدغه‌ها از ذهنت می‌ره بیرون.

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- می‌خوام از فردا شب خودت بیدار شی، مثل روزهای اول که دارو نمی‌خوردی و وقتی تو بالکنت بودم، حس می‌کردی و بیدار می‌شدی. من نمی‌آم تو اتاقت تا وقتی که ببینم بلند شدی و تو تخت نشستی.

با نگرانی می‌گویم:

- اگه بیدار نشدم چی؟

- اگه اثر این داروهای لعنتی نباشه، مطمئنم بیدار می‌شی. نسیم این حس بین من و تو همیشه بوده، از بچگی. یادته تو قایم‌موشک چقدر راحت همدیگه رو پیدا می‌کردیم؟ من جاهایی از باغ قایم می‌شدم که هیچ‌کس نمی‌تونست پیدام کنه، به عقل جن هم نمی‌رسید که تو چه سوراخ‌سمبه‌هایی چپیدم، ولی

وقتی تو گرگ بودی، صاف می‌اومدی بالا سرم. تو
بزرگسالی‌مون هم ادامه داشته. نمی‌دونم چقدر یادته.
بارها پیش اومده بود که یکی‌مون از تو باغ زل زده
بودیم به پنجره‌ی اتاق اون یکی. محال بود اون‌ی که
تو اتاقه، این رو حس نکنه و نیاد پشت پنجره.

یادم است. این چیزی را که می‌گویدی، خیلی خوب به
خاطر دارم. بی‌اختیار لبخند روی لبم آمده. بارضایت
نگاهم می‌کند. خم می‌شود و چتری‌هایم را از روی
صورتم کنار می‌زند. پیشانی‌ام را می‌بوسد و زمزمه
می‌کند:

- تا فردا خداحافظ عزیزم.

قفل در اتاق رو به هال را باز می‌کند، لابد برای اینکه
من با پاهای مجروحم مجبور نباشم بلند شوم. برایم
دستی تکان می‌دهد و بی‌صدا از در بالکن بیرون
می‌خزد.

دراز می‌کشم و خیره می‌شوم به سقف. باز با آمدنش
آرامم کرده و مرا از آن گرداب هولناک غم و
سردرگمی بیرون کشیده است. مگر می‌شود آن
چشم‌های سیاه جادویی با یک دنیا مهر به تو خیره
شده باشد و آرامت نکند؟ مگر می‌شود صدای

مردانه‌اش با کلماتی که در روح و جانت نفوذ می‌کند،
چیزی را بخواهد و جواب نه بدهی؟ قول داده‌ام
حرفش را گوش کنم ولی نگرانم که نتوانم داروها را
کنار بگذارم و بیش از حد به آن‌ها وابسته شده باشم.
گیجم که چرا مامان و بقیه سعی کرده‌اند مرا بیمار
نشان بدهند و وادارم کنند چنین داروهایی را مصرف
کنم ولی میان تمام این‌ها آرامش خاصی به جانم
ریخته شده که فقط مدیون حضور گرم و مهربان امیر
است و عشقی خاص که حتی بدون بیان کلامی با
رفتار و نگاهش به وجودم می‌بخشد. از فکر اینکه
قرار است تا یک هفته هرشب او را ببینم، قلبم
ضربان شاد و پرشوری را آغاز کرده است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_چهل_و_پنج

تازه غروب شده است. نشسته‌ام توی اتاقم و زل
زده‌ام به شش تا قرص زردرنگی که از صبح دوتا دوتا
از داخل قوطی برداشته‌ام و توی کشو ریخته‌ام. امیر
گفته بود هرشب که بیاید، هفت تا قرص از من تحویل

می‌گیرد، قرص‌هایی که قرار بود در یک شبانه‌روز مصرف کنم. تمام وجودم برای یکی از آن قرص‌های زردرنگ پر می‌کشد. دلم برای آن انرژی و نشاطی که به من می‌داد، تنگ شده. بدون هیچ دلیلی غمگینم. دلم می‌خواهد گریه کنم. بی‌قرارم و مطمئنم با خوردن آن قرص‌ها حال خوب می‌شود.

در قوطی را باز می‌کنم و زردی قرص‌ها را تماشا می‌کنم. به خودم می‌گویم اگر یکی از آن‌ها را بخورم و شب هم هفت تا قرص تحویل امیر بدهم، چه می‌شد؟ وسوسه شدیدتر از آن است که بتوانم مانعش شوم. یک قرص از قوطی درمی‌آورم. لااقل تا موقع خواب آرامم می‌کند. صدایی در تکتک سلول‌های بدنم هوار می‌کشد که زودتر بخورمش، بخورم و آرام شوم، از آن همه بی‌تابی و التهاب خلاص شوم.

دیگر طاقت ندارم. در دنیا چیزی نیست که در این لحظه بیشتر از این دارو بخواهمش. دهانم را باز می‌کنم و قرص را به سمتش می‌برم. ریز است و بدون آب هم می‌شود قورتش داد. تصویر امیر می‌آید جلوی چشمم، با آن چشمان سیاه پرمهر و نگاهی که وجودم را به لرزه درمی‌آورد. مطمئنم اگر بشنود من حتی یک قرص هم مصرف کرده‌ام، ناراحت می‌شود.

می‌توانم گولش بزnm ولی دوست ندارم. در وجودم نسبت به او اعتمادی جاری است به درازای تمام عمرم. هنوز مطمئن نیستم او واقعی باشد نه توهم ولی به هر حال برایم آن قدر عزیز است که نخواهم این عشق را با دروغ آلوده کنم.

قرص را می‌اندازم توی قوطی و درش را می‌بندم. می‌زنم زیر گریه. آن قدر غمگینم که انگار دنیا خراب شده روی سرم. دارم از بی‌قراری دیوانه می‌شوم. وقتی مامان صدایم می‌کند برای شام، دو قاشق بیشتر نمی‌توانم بخورم. واقعاً حالت تهوع دارم و از بوی غذا بیزارم. تمام تلاشم را می‌کنم که مامان نفهمد ولی متوجه می‌شود و با نگرانی حالم را می‌پرسد. بهانه می‌آورم که معده‌درد دارم و زودتر از همیشه قرص خوابم را برمی‌دارم و به اتاقم فرار می‌کنم. قرص را توی کشو می‌اندازم و برای اینکه وسوسه نشوم، زود به تخت‌خواب می‌روم.

ساعت‌ها طول می‌کشد تا خوابم ببرد، ساعت‌هایی سخت و طولانی که هر لحظه‌اش به وسوسه‌ی مصرف قرص‌های توی کشو می‌گذرد. بالاخره از شدت خستگی خوابی ناآرام مرا در بر می‌گیرد. دائم

صحنه‌های پراکنده‌ی سقوط از بلندی را می‌بینم و آرامش ندارم ولی انگار از خستگی خوابم سنگین شده چون حضور امیر در بالکن اتاقم را نمی‌فهمم. امیر می‌آید بالای سرم و صدایم می‌کند. با نگرانی می‌پرسد:

- دارو مصرف کردی نسیم؟

به زور چشم‌هایم را باز کرده‌ام و هنوز گیجم. فقط می‌گویم:

- نه.

مردد نگاهم می‌کند. حس می‌کنم حرفم را باور نکرده است. عصبی شده‌ام. من یک روز کامل عذاب کشیده بودم ولی او باورم ندارد. می‌گوید:

- پس چرا این قدر گیجی؟

- خیلی اذیت شدم. خیلی سخت خوابم برد. فکر کنم تازه خوابم برده بود که اومدی.

لبخند و نگاهش مهربان و آرام می‌شود. کنار تختم می‌نشیند و دستم را می‌گیرد.

- حالا که این قدر دختر خوبی بودی، پاشو داروهات رو بهم بده.

بلند می‌شوم و از کثوی می‌زم هفت تا قرص را
در می‌آورم و به دستش می‌دهم. می‌گوید:
- می‌خوای برم که تا خوابت نپریده، بخوابی؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_چهل_و_شش

دیگر گیج و خواب‌آلود نیستم. در همین چند دقیقه
سریع هشیار شده‌ام. روی تخت کنارش می‌نشینم.
- نه، نرو. دیگه خوابم نمی‌آد.

گرم و مهربان نگاهم می‌کند. چشمان سیاهش در
تاریک‌روشن اتاق برق خاصی دارد.

- می‌دونم چقدر روز بدی رو گذروندی. مقاومت کن
نسیم. بدترین روز رو تموم کردی. از فردا هر روز
کمتر اذیت می‌شی.

باورش دارم. وقتی هست، با تمام وجود باورش دارم.
کاش می‌شد در این دوره‌ی سخت همیشه همراه
باشد.

کمی کنارم می ماند و با مهر و محبت باز هم وجودم
را پر می کند از عشق و آرامش. وقتی می رود، راحت
به خواب می روم. حضورش برایم در حکم قوی ترین
داروی آرامبخش دنیا است.

روز دوم بی قراری ام کمتر می شود. هنوز وسوسه ی
خوردن قرص های زرد هست ولی غلبه کردن بر آن
آسان تر شده. شب هم راحت تر خوابم می برد و وقتی
امیر می آید، ناخودآگاهم حضورش را در بالکن حس
می کند و از خواب می پرم، مثل همیشه. این بیشتر از
هر چیزی خوشحالم می کند.

سومین روز حالم واقعاً بهتر است. توانسته ام خودم را
با بازی و اینترنت سرگرم کنم و کمتر کمبود
داروهایم را حس می کنم و یادشان بیفتم. حالا فقط
لذت دیدار شبانه ی امیر باقی مانده است و انتظار
شیرینش.

تصور دروغ شنیدن از مامان هنوز در ذهنم جا
نیفتاده و نمی توانم دلیلی برایش پیدا کنم. خاطرات
ذهنم از مامان همیشه پر بوده از مهربانی و صبوری.
سخت است که باور کنم برایم نقشه ی ردیلاته ای در
ذهن داشته باشد. بالاخره به خودم می گویم که حتی

اگر مامان در مورد بیماری ام به من دروغ گفته باشد،
حتماً به خیال خودش این به نفعم بوده و به دلایلی که
نمی‌دانم، صلاح مرا در این دیده است. هنوز این
احتمال را هم می‌دهم که مامان راست گفته باشد و
امیر توهم ذهن من است که به دلیل خواست قلبی
خودم تشویقم کرده خوردن داروها را کنار بگذارم
ولی به هر حال دوست دارم این کار را بکنم.

امیر دو شب اول خیلی کوتاه کنارم مانده بود، فقط
چند دقیقه. امشب هم قرص‌ها را از من می‌گیرد و
توی جیبش می‌ریزد و می‌گوید:

- از فردا شب قراره ده تا قرص ازت بگیرم.

- چرا؟

- یادت رفته نسیم؟ بهم گفته بودی دکترت دستور داده
از هفته‌ی سوم هر وعده سه تا از اون قرص‌های زرد
رو بخوری. امروز دو هفته‌ست که رفته بودی دکتر،
پس از فردا جمعاً می‌شه ده تا.

- آره، راست می‌گی. تو بهتر از من حسابش رو
داری. حالا واسه چی این قرص‌ها رو ازم می‌گیری؟
اخم ملایمی روی ابروهایش می‌نشیند.

- دوتا دلیل داره. یکی اینکه حواست باشه که باید
قرص‌هات رو بهم تحویل بدی و به فکرِت نیفته
مصرف کنی، دوم هم اینکه اگه یه موقع مامانت به
داروهات سر زد، متوجه نشه که کم نشده و بینه
طبق زمانی که انتظار می‌رفته، داره استفاده می‌شه.

- باز هم مثل همیشه حواست به همه‌چیز هست.
همان‌طور که لب تختخواب نشسته، با لب‌خند نگاه
می‌کند.

- خیلی همت خوبی کردی نسیم. مطمئن بودم تو
می‌تونی از پشش بریبای ولی به نظرم خیلی هم
زودتر از اونی که انتظار داشتم، حالت داره خوب
می‌شه.

نفسم را پوف می‌کنم.

- مطمئن نیستم که حالِ داره خوب می‌شه یا بدتر
شدم. امیر من هنوز در مورد هیچی مطمئن نیستم.
نمی‌دونم تو واقعی هستی یا توهم. هرچی بیشتر تو به
نظرم واقعی می‌شی، نگران‌تر می‌شم چون اگه تو
توهم باشی و من واقعی بدونمت، معنیش اینه که حالِ
داره بدتر می‌شه.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_چهل_و_هفت

- نسیم وقتی خاطراتت رو به دست بیاری، این مشکل حل می‌شه و دیگه هیچ تردیدی برات نمی‌مونه.

- خدا کنه... ندونستن و بی‌خبری حس بدیه امیر.

آرام دست می‌کشد روی گونه‌ام.

- زیاد طول نمی‌کشه عزیزم. بهت قول می‌دم پشیمون نمی‌شی که این داروهای لعنتی رو گذاشتی کنار.

سر تکان می‌دهم. می‌گوید:

- من برم.

- چرا این قدر زود می‌ری؟

- خب هرشب دارم می‌آم پیشت. هم نگرانم این رفت‌وآمد زیاد لو بده که من تو رو می‌بینم، هم... خیلی خسته‌ام نسیم.

اخم دلبرانه‌ای می‌کنم.

- نرو. یه کم بیشتر بمون پیشم.

نگاهی به قالیچه‌ی وسط اتاق می‌اندازد.

- پس بیا بشین پایین که من بتونم یه کم دراز بکشم.
کمکم می‌کند از روی تختخواب پایین بیایم و کنارش
بنشینم و تکیه بدهم به تخت. بالش‌م را از روی تخت
برمی‌دارد و روی زمین می‌گذارد و دراز می‌کشد.
می‌پرسد:

- پات چطوره؟

- دیروز که مامان پانسمانش رو عوض کرد، به نظرم
هر دو جای بخیه جوش خورده بود و چسبیده بود به
هم. اون زخم‌های کوچولوی جای خرده‌شیشه‌ها هم
تقریباً خوب شده و از هر کدوم فقط یه نقطه‌ی قرمز
مونده؛ ولی هنوز وقتی پام رو می‌ذارم زمین، درد
می‌گیره.

کف پایم را که روی زمین دراز کرده‌ام، از روی
پانسمان آرام نوازش می‌کند. می‌پرسم:

- تو چرا همش خسته‌ای؟ تو این چند شب خیلی
خمیازه می‌کشی.

- کارم خیلی زیاد شده. هر روز صبح خیلی زود از
خونه می‌آم بیرون و آخر شب برمی‌گردم. کمتر شبی
می‌تونم بیشتر از چهارپنج ساعت بخوابم.

پس شب‌هایی که می‌آی به من سر بزنی در واقع اصلاً نمی‌خوابی.

- چرا، می‌رم خونه چند ساعت می‌خوابم، بعد پامی‌شم می‌آم تو عزیز دلم رو ببینم. دیدن تو هم به اندازه‌ی بقیه‌ی نیازهام ضروریه، حتی از همه‌شون بیشتر. شاید بتونم بدون نفس کشیدن زنده بمونم ولی بدون دیدن تو نه.

شور وجدانگیزی می‌پیچد توی دلم و نگاه درخشانش وجودم را گرم می‌کند. چقدر این چشم‌ها را دوست دارم. از خودم می‌پرسم واقعاً این نگاه روشن و زنده ممکن است توهم باشد؟ در این لحظه مطمئنم که واقعیت دارد اما فردا وقتی او نباشد، باز هم تردیدها به سراغم خواهد آمد. می‌گوید:

- برام حرف بزن. صدات بهم آرامش می‌ده.

- چی بگم؟

- روزها چی کار می‌کنی؟

- هیچی. استخر که فعلاً نمی‌تونم برم تا بخیه‌هام رو بکشم. بیشتر روزها سوگند و پیمان می‌آن بهم سر می‌زنن. بقیه هم تو این مدت همه‌شون اومدن دیدنم. وقت‌هایی هم که تنهام، کتاب می‌خونم یا بازی می‌کنم.

یه بازی جدید نصب کردم خیلی جالبه. از اون‌هایی که باید بری یه چیزهایی رو پیدا کنی و بذاری سر جاش تا بقیه‌ی راه باز بشه. خیلی هیجان‌انگیزه. تا نصفش رفتم. نمی‌دونم آخرش قراره به کجا برسه. خیلی مشتاقم بدونم...

از اواسط حرفم امیر چشمانش را بسته بود و حالا نفس‌هایش کند و منظم شده. انگار طوری خسته بوده که به همین سرعت خوابش برده است. پتویم را از روی تخت برمی‌دارم و رویش می‌کشم. همان‌جا می‌نشینم و نگاهش می‌کنم. از تماشایش سیر نمی‌شوم. مهم نیست که خواب باشد. همین که حضور داشته باشد، کافی است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_چهل_و_هشت

خط افق به‌شکل نامحسوسی روشن شده که بیدارش می‌کنم. دستم را روی شانهاش می‌گذارم و آرام تکانش می‌دهم.

- امیر!

چشم باز می‌کند. یک آن باگجی به من نگاه می‌کند.
بلافاصله نگاهش هشیار می‌شود. از جا می‌پرد و
می‌نشیند. نگاهی به پتویم می‌اندازد که رویش کشیده
بودم و با نگرانی می‌پرسد:

- خیلی خوابیدم؟ ساعت چنده؟

- یه ربع به شیش. تقریباً دو ساعت خوابیدی.
بلند می‌شود.

- چرا زودتر بیدارم نکردی دختر؟ خیلی ریسک
بزرگی بود. اگه تو این فاصله مامانت بیدار می‌شد و
می‌خواست بهت سر بزنه چی؟
با لبخند نگاهش می‌کنم.

- آخه خیلی خوشگل خوابیده بودی، عمیق و کامل.
هنوز ته لبخندی که موقع حرف زدن داشتی، رو
صورتت بود. دلم نیومد زودتر بیدارت کنم.

پتو و بالش را برمی‌دارد و روی تخت می‌گذارد. زیر
بغل را می‌گیرد و بلند می‌کند و کمک می‌کند بدون
اینکه پای بخیه‌خورده‌ام را زمین بگذارم، بنشینم روی
تخت. پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:

- شب می بینمت عزیزم.

- موها ت خیلی به هم ریخته.

دستی به موهای صافش می کشد و همان طور که لبخند می زند، از در بالکن بیرون می رود. دل من هم با او می رود. روی تخت دراز می کشم و چشمانم را می بندم. چهره اش با چشمان بسته در ذهنم مجسم می شود و آرامشی بر وجودم حکم فرما می شود که خیلی زود به خواب می روم.

□

جلوی خانه ی بابا اسفندیار که از ماشین پیاده می شوم، به محض اینکه پایم را روی زمین می گذارم، جای بخیه های جوش خورده درد می گیرد و تیر می کشد. بی اختیار صورتم را جمع می کنم. پیمان که آن طرف ماشین است می گوید:

- باز پات درد گرفت؟ می خوای کمکت کنم؟

بدون اینکه منتظر جوابم بماند، به طرفم می آید. سریع می گویم:

- نه، خوبم. می تونم راه برم.

مامان با نگرانی می گوید:

- سه روزه بخیه‌ها رو کشیدی. روی زخمت هم که جوش خورده. چرا باید هنوز درد داشته باشه؟

- نمی‌دونم. انگار از تو درد می‌کنه. وسط گوشت پام یهو می‌سوزه و تیر می‌کشه.

- نکنه خرده‌شیشه توش مونده؟

- فکر نکنم چون دردش دائمی نیست. گاهی درد می‌گیره. فکر کنم این مدت خوردم و خوابیدم، بدعادت شدم. از فردا که دوباره استخرم رو شروع کنم، کم‌کم درست می‌شه.

از کنار پیمان که منتظر ایستاده تا در صورت لزوم کمک کند، می‌گذرم. باز پایم تیر می‌کشد ولی به روی خودم نمی‌آورم که دوباره پیشنهاد کمک ندهد. دوست ندارم دستش به من بخورد. هرچه بیشتر می‌گذرد، مطمئن‌تر می‌شوم که محال است بتوانم مردی جز امیر را در کنارم بپذیرم. او تنها کسی است که لمس کردنش نه تنها در من حس بدی ایجاد نمی‌کند بلکه مرا به اوج زیباترین احساسات می‌رساند.

وارد خانه که می‌شویم، همه جمعند و به استقبالمان می‌آیند. مامان ملوک بغلم می‌کند و می‌گوید:

- قربون تو دختر گلم بشم که هی از آسمون بلاهای
مختلف نازل می‌شه سرت. تو اولین فرصت باید یه
گوسفند برات قربونی کنیم.
بی‌اختیار اخم می‌کنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_چهل_و_نه

- قربونی کردن چه کاریه مامان ملوک؟ یه حیوون
بیچاره رو بکشید، دیگه بلا نازل نمی‌شه سرم؟
دایی مهیار می‌گوید:

- نه، خیلی خوبه نسیم جون. خون ریختن واقعاً اثر
داره.

- اثرش چیه؟

زن دایی میترا می‌گوید:

- اون بلایی که قراره بخوره به تو، می‌خوره به اون
حیوون و از سرت رد می‌شه.

به نظرم استدلال مسخره‌ای است ولی حوصله‌ی بحث کردن ندارم. سه شب است امیر را ندیده‌ام و دلم برایش آن قدر تنگ شده که بقیه‌ی دنیا در مقابلش بی‌ارزش جلوه می‌کند. یک هفته هرشب آمده بود و وقتی مطمئن شده بود که دیگر درگیر آن داروها نیستم، گفته بود که صلاح نیست به این ترتیب دیدارهای دائمی را ادامه بدهیم ولی قول داده بود در اولین فرصت سر بزند. از من خواسته بود هر روز سر ساعت قرص‌هایم را بردارم و توی چاه توالت بریزم و سیفون را بکشم که همچنان کم شدن تعدادش محسوس باشد و مامان شک نکند. من هم همین کار را می‌کنم. بابا اسفندیار می‌گوید:

- می‌سپریم یه گوسفند بیارن. به شکرانه‌ی سلامتی نسیم باید همون موقع که از بیمارستان مرخص شد، قربونی می‌کردیم. کم خطری از سرش نگذشته.

برای عوض کردن بحث با اینکه پاسخ سؤالم را از قبل می‌دانم می‌پرسم:

- خاله مهتاب، الوند باز هم نیومده؟

- نه عزیزم، این جمعه هم شیفت بود.

- این مدت یه زنگ هم بهم نزده حالم رو بپرسه.
خیلی بی معرفت شده.

عمو حسن می گوید:

- سرش شلوغه نسیم جون. به ما هم زنگ نمی زنه.
تازه وقتی هم ما تماس می گیریم، خیلی با ناز و عشوه
جواب می ده! چهار کلمه کوتاه، سلام، خوبی؟ خوبم،
خدا حافظ!

می خندم و می گویم:

- انشاالله موفق باشه.

سوگند می پرسد:

- مامان ملوک، باقالی پلو پختید؟ بوش می آد!

- آره عزیزم، باقالی پلو با ماهیچه، غذای محبوب
نسیم.

به من با لبخند نگاه می کند و ادامه می دهد:

- تازه برات پیراشکی هم درست کردم.

- دستتون درد نکنه مامان ملوک. چرا خودتون رو به
زحمت انداختید؟

- نمی‌دونی چه روزهایی حسرت این رو داشتیم که تو هم تو جمع باشی و سر سفره کنار بقیه غذا بخوری.
سوگند با شیطنت می‌گوید:

- من که هیچ هم حسرت نداشتم. خیلی هم خوشحال بودم نسیم نیست. همه‌ی خوشمزها می‌رسید به خودم!

پهلویش را آهسته نیشگون می‌گیرم.
- ای بدجنس.

زبانش را برایم درمی‌آورد و با خنده فرار می‌کند.
می‌خواهم دنبالش کنم که باز کف پایم تیر می‌کشد. به روی خودم نمی‌آورم که بقیه متوجه نشوند و می‌نشینم.

دور هم می‌گوییم و می‌خندیم. اگر نگاه‌های عاشقانه‌ی پیمان و مهر و محبت‌های خاصش را کنار بگذارم که مدام برایم میوه پوست می‌کند و چشم از من بر نمی‌دارد، روز خوبی است. این جمع را دوست دارم. از بچگی کنارشان بوده‌ام و همیشه همراهی‌ام کرده‌اند. هنوز آن نقطه‌ی تیره‌ی ناشناخته روی قلبم سنگینی می‌کند، اینکه ممکن است تمامشان دارند به من دروغ می‌گویند و امیر زنده و واقعی است و من

اسکیزوفرنی ندارم و او را در عالم واقعیت می بینم
اما مطمئن نیستم. هنوز بسیاری از خاطراتم در
پرده ی ابهام است و مطمئن نیستم تمام این ها توهم
نباشد. به هر حال نمی توانم به صرف حرف امیر
عزیزترین آدم های زندگی ام را یکباره دروغگو بدانم.
منتظرم و امیدوار که بالاخره روزی نه چندان دور
خاطراتم برگردد و بتوانم خودم واقعیت را تشخیص
بدهم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_پنجاه

بعد از ناهار می گویم:

- مامان ملوک می شه آلبوم هاتون رو بیارید تماشا
کنیم؟ فکر کنم عکس های قدیمی کمک کنه خاطراتم
یادم بیاد.

- دم دست نیست نسیم جون. تو انباری تو کارتونه.

- خب می ریم می آریم.

- آخه یادم نیست تو کدوم کارتنه. انباری شلوغ و به هم ریخته‌ست.

بلند می‌شوم.

- من عاشق اینم که انباری به هم ریخته‌ی شما رو تماشا کنم. مطمئنم توش کلی چیزها هست که ازش خاطره دارم.

پایم تیر می‌کشد، طوری شدید که نمی‌توانم مخفی کنم. «آخ» می‌گویم و می‌نشینم. پیمان با نگرانی می‌گوید:

- باز پات درد گرفت؟ فکر کنم باید فردا ببرمت دکتر. مامانت راست می‌گه، ممکنه توش چیزی مونده باشه.

- نه بابا چیزی نمونده. به نظرم این خط وسط زخمه که یه کم برجسته شده و درد می‌گیره. خودش خوب می‌شه. بریم آلبوم‌ها رو پیدا کنیم.

سوگند می‌گوید:

- تو بشین قراضه جونم. من و پیمان پیدا می‌کنیم و می‌آریم.

اصرار نمی‌کنم. کف پایم بدجوری به سوزش افتاده و احساس پوشیدن یک کفش تنگ را دارم. سوگند و پیمان از در بیرون می‌روند و من مشغول نوشیدن

چای خوش‌رنگی می‌شوم که خاله مهتاب جلویم
می‌گذارد و با کلوچه‌های خانگی مامان ملوک عجیب
می‌چسبد. چای دوم را هم خورده‌ایم که پیمان و
سوگند برمی‌گردند. سه‌تا آلبوم قدیمی در دست پیمان
است و آن‌ها را روی پایم می‌گذارد.
- خدمت شما.

روی جلد مخملی خردلی‌رنگ آلبوم بالایی دست
می‌کشم و لبخند می‌زنم. خود آلبوم حتی بدون دیدن
عکس‌های تویش برایم کلی خاطره به همراه آورده
است. خوب به یاد دارم که بارها این آلبوم را تماشا
کرده‌ام. آدم‌ها، مهمانی‌ها و دور هم جمع شدن‌ها
تکه‌تکه توی ذهنم شکل می‌گیرد. مامان می‌گوید:
- دوتاش رو بده ما هم تماشا کنیم.

دو آلبوم زیری را بیرون می‌کشم و به طرفش
می‌گیرم. هردو را می‌گیرد و یکی را به دست خاله
مهتاب می‌دهد که با سوگند دوتایی مشغول تماشا
می‌شوند. مامان و زن‌دایی میترا هم مشغول تماشای
آلبوم دیگرند. آلبومی را که روی پایم مانده، باز
می‌کنم. می‌گویم:
- چقدر تمیزه. اصلاً خاک نگرفته تو انباری.

بابا اسفندیار می‌گوید:

- چون تو کارتون بوده. مامان ملوکت کدبانوگریش حرف نداره.

سوگند با اخمی ساختگی می‌گوید:

- در اینکه شکی نیست ولی توی کارتن‌ها هم پر خاک بود. ما بدبخت‌های فلک‌زده آلبوم‌ها رو پاک کردیم بعد آوردیم وگرنه الان همه‌تون داشتید عطسه می‌کردید.

خیره می‌شوم به عکس‌های صفحه‌ی اول آلبوم، چهار عکس پشت نایلون‌های ضخیمی که گذشت زمان کمی کدرشان کرده است. صحنه‌ها جلوی چشم شکل می‌گیرد. ذوق‌زده می‌گوییم:

- این تولد ده سالگی من بوده. وای، این لباسم رو خوب یادمه. با مامان رفتیم کوچه برلن خریدیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_یک

سوگند روی آلبوم سرک می‌کشد و می‌گوید:

- چقدر هم اون شب بهم پز دادی که عروس شدی.
اشکم رو درآوردی!

زن-دایی میترا می‌گوید:

- فرداش به قدری نق زدی که بردمت عین پیرهن
نسیم رو برات خریدم.

می‌پرسم:

- جدی براش خریدید خاله میترا؟

- آره بابا، اون قدر گریه زاری کرد، مخ برامون
نذاشت.

پیمان رو به سوگند می‌گوید:

- از همون بچگی حسود بودی دیگه. الان هم هستی.
هر روز مخ بابا رو می‌خوری که چرا من ماشین
دارم، تو نداری.

- تو هم که خسیس! زورت می‌آد سوئیچت رو بدی
آدم تا سر خیابون بره!

- خب رانندگیت افتضاحه. یه روز گفتم ماشین رو از
پارکینگ دربیار، مالیدی به در.

- خب باید بشینم که یاد بگیرم دیگه. پنج ساله گواهینامه گرفتم، بلد نیستم چون ننشستم پشت فرمون.

پیمان که کنارم نشسته، بدون اینکه جوابی به سوگند بدهد، آلبوم را ورق می‌زند. عکس‌های بعدی در خانه‌ی خاله مهتاب است. من و سوگند پانزده شانزده ساله‌ایم. با دیدن هر صفحه از آلبوم کلی خاطرات تکه‌پاره در ذهنم می‌درخشد. سعی می‌کنم همه را بایگانی کنم تا سر فرصت به آن‌ها فکر کنم و قسمت‌های قبل و بعدش یادم بیاید.

به عکس‌های باغ می‌رسیم. تماشای این‌ها بیشتر برایم لذت‌بخش است و خاطرات بیشتری را زنده می‌کند. بی‌اختیار چشمم دنبال عکسی می‌گردد که امیر هم در آن باشد ولی نیست؛ حتی از بچگی امیر هم عکسی نیست. مطمئنم بارها دسته‌جمعی در باغ عکس گرفته بودیم. حتی اگر همه درست بگویند و امیر در ده‌سالگی مُرده باشد، لااقل عکس‌های بچگی‌اش باید اینجا باشد و برایم عجیب است که هیچ عکسی از او نداریم؛ هرچند یادم نیست دوربین مال کی بود و با خودم فکر می‌کنم شاید در آلبوم‌های قدیمی خودمان یا دایی و خاله باشد.

دارم عکسی را نگاه می‌کنم که مال تابستان پنج‌شش سال قبل است. همه در بالکن باغ کنار نرده ایستاده‌ایم و پشتمان درخت‌ها پر از میوه است. یک‌دفعه چشمانم روی نقطه‌ای متوقف می‌ماند. آن نقطه مردی است که از ما خیلی عقب‌تر بوده و از میان راه وسط باغ بیل به دست دارد به سمت ما می‌آید. تصویرش خیلی ریز است ولی قیافه و اندام و شانه‌های پیرش که اندکی به پایین خم شده و سر تقریباً طاسش که فقط حلقه‌ای موی سفید دور آن باقی مانده است، چیزی نیست که نشناسم. این تصویر سال‌ها در ذهنم حک شده و بیرون رفتنی نیست. مطمئنم که این مش‌اصغر است. هیچ شکی ندارم که خودش است. پس اینکه همه به من گفته بودند آن‌ها سال‌ها قبل از باغ رفته‌اند، دروغ است.

تند تند آلبوم را ورق می‌زنم و بعد آلبوم‌ها را با بقیه دست‌به‌دست می‌کنیم و بقیه را هم می‌بینیم. عکس‌های باغ را با دقت بیشتری نگاه می‌کنم ولی دیگر چیزی نمی‌بینم که نشانی از بودن خانواده امیر در باغ داشته باشد. از پیمان می‌پرسم:

- دیگه آلبوم نبود؟

- نه، همین سه‌تا بود.

- به نظرم... انگار مامان ملوک بیشتر آلبوم داشت.
یه آلبوم سرمه‌ای چرمی یادمه، از اون چسبی‌ها. یه
زرورق داشت که عکس رو می‌داشتن زیرش و
می‌چسبید.

- نه، همچین چیزی نبود. من اصلاً یادم نیست مامان
ملوک از اون آلبوم‌ها داشته باشه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_دو

خاله مهتاب می‌گوید:

- اون سرمه‌ای چرمیه که تو ذهنت مونده، آلبوم
عروسی ماست. انشالله دفعه بعد که اومدی
خونه‌مون، یادم بنداز نشونت بدم.

سر تکان می‌دهم و دوباره آلبوم خردلی‌رنگ را ورق
می‌زنم و به آن عکس بادقت چشم می‌دوزم. هیچ
تردیدی ندارم که این مرد بیل به دست مش‌اصغر
است، هرچند در عکس به اندازه‌ی یک دانه لوبیا

دیده می‌شود. پیمان روی آلبوم سرک می‌کشد و می‌پرسد:

- دلت واسه باغ تنگ شده؟

- خیلی. قرار بود یه روز من و تو و سوگند بریم باغ.

- تو فکرش هستم. با اون برف‌های سنگین پشت سر هم دو هفته قبل راه فرعیش حالا حالاها بسته‌ست ولی اگه تا یکی دو هفته دیگه برف نیاد، می‌شه رفت. قرار می‌ذاریم، می‌ریم.

آلبوم را ورق می‌زنم که متوجه نشود روی تصویر مش‌اصغر دقیق شده‌ام ولی دیگر چیزی از عکس‌ها نمی‌بینم. ذهنم طوری درگیر شده که خیره شده‌ام به بقیه‌ی تصاویر آلبوم ولی فقط همان تصویر جلوی چشمم است و پاک نمی‌شود.

عصر که به خانه می‌رسیم، تصمیم را گرفته‌ام. باید با مامان صحبت کنم. حس می‌کنم دیگر تظاهر به بی‌خبری کافی است. در این فاصله فکر کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که آلبوم‌ها توی انباری نبوده و برای همین کوچک‌ترین اثری از گردوغبار و بوی خاص هوای مانده روی آن‌ها نبود. احتمالاً آلبوم‌ها در اتاق خواب مامان ملوک و بابا اسفندیار بوده و هنوز

تصفیه نشده بوده. توی آن‌ها عکس‌هایی بوده که قرار نبوده من ببینم. برای همین اول مامان ملوک بهانه آورده بود که توی انباری است و دم دست نیست. لابد بعد که پیمان و سوگند از در واحد بیرون رفته بودند، مامان ملوک خیلی عادی به اتاقشان رفته بود و چندتا از آلبوم‌ها را از پنجره به آن‌ها داده بود. پیمان و سوگند در حیاط یا انباری زیرزمین تندتند آلبوم‌ها را از عکس‌هایی که من نباید می‌دیدم، خالی کرده بودند و جاهای خالی را با عکس‌های دیگری پر کرده بودند و در نهایت سه‌تا آلبوم برایم آورده بودند. تازه حتی این احتمال هست که در آن فاصله رفته باشند به خانه‌ی خودشان در طبقه‌ی چهارم همان ساختمان و آن آلبوم‌ها را آورده باشند. من که یادم نیست آلبوم‌های مامان ملوک و آلبوم‌های دایی چه شکلی بودند. به هر حال بی‌دقتی کرده بودند و در آن عکس مش‌اصغر را که تصویرش دور و ریز بود، ندیده بودند ولی شک ندارم که خودش بود. باید با مامان حرف بزنم. دیگر طاقت دروغ شنیدن ندارم. لباس‌هایم را عوض می‌کنم و از اتاق بیرون می‌آیم. مامان از توی آشپزخانه می‌پرسد:

- یه کم سوپ از دیشب مونده. همون رو شام بخوریم؟ حال غذا درست کردن ندارم.
- روی صندلی این می‌نشینم و خیره نگاهش می‌کنم.
- مامان، چرا به من دروغ گفتی؟
- ابروهایش کمی جمع می‌شود.
- من کی به تو دروغ گفتم؟
- یکیش اینکه بهم گفتی مش‌اصغرا اینا خیلی سال قبل از باغ رفتن.
- خب این عین واقعیه.
- نیست. امروز تو یکی از عکس‌های باغ که مال پنج‌شش سال قبل بود، مش‌اصغر رو تو عکس دیدم.
- چشم‌هایش گرد می‌شود.
- اشتباه می‌کنی نسیم. من هم تمام اون آلبوم‌ها رو تماشا کردم. هیچ عکسی از مش‌اصغر نبود.
- با حرص می‌گویم:
- مامان جان، من حافظه‌ام مشکل داره نه بیناییم. من مطمئنم مش‌اصغر تو یکی از عکس‌ها بود. ما لب

ایوون وایستاده بودیم و مش اصغر توی باغ با بیلش داشت می‌اومد طرفمون. ریز بود ولی خودش بود.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_سه

نگاهم می‌کند. اخم ندارد ولی قیافه‌اش کاملاً جدی است.

- تو انگار یادت رفته چند وقت پیش تو اتاق خودت
یه هیولا دیده بودی که می‌خواست خفیات کنه. وقتی
یه همچین چیزی با این وضوح و به این نزدیکی به
نظرت می‌آد، چرا فکر می‌کنی عکس ریز مش اصغر
رو حتماً درست دیدی؟

توی دلم می‌گویم، «چون دیگه اون آشغال‌هایی رو که
به خوردم می‌دادی، نمی‌خورم. اون توهم هیولا مال
اون داروهای لعنتی بود.»

می‌گویم:

- مامان، دیدن یه نفر تو عکس وسط اتاقی که همه
هستن و من هم حالم خوبه، فرق داره با اون توهم.

با ملایمت می‌گوید:

- اشتباه می‌کنی نسیم. عزیز دلم چرا من باید بهت دروغ بگم؟ پنج‌شش سال قبل مش‌اصغر تو باغ نبوده که تو عکسش رو دیده باشی.

- آگه اشتباه می‌کنم، بریم خونه‌ی بابا اسفندیار نشونت بدم.

- باشه، فردا صبح می‌ریم، دوباره آلبوم‌ها رو می‌بینیم و نشونم بده.

- همین الان بریم.

اخم می‌کند.

- نسیم به خاطر یه چیز الکی منو نکشون اونجا. باید بشینم سر کارم.

زل می‌زنم توی چشم‌هایش.

- اصلاً الکی نیست مامان. من باید بفهمم چرا داری بهم دروغ می‌گی.

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

- لباس بپوش. الان اسنپ می‌گیرم.

گوشی‌اش را برمی‌دارد و شروع می‌کند روی آن انگشت زدن. به طرف اتاقم می‌روم و سریع پالتویم را می‌پوشم و شالم را روی سرم می‌اندازم. وقتی برمی‌گردم، مامان هنوز دارد با گوشی‌اش ور می‌رود. می‌پرسم:

- ماشین پیدا کردی؟

- نه، نقشه رو باز نمی‌کنه اصلاً.

روی گوشی‌اش سرک می‌کشم.

- نت گوشیت وصل نیست. یه بار خاموش روشنش کن.

باز با گوشی ور می‌رود و چند لحظه بعد می‌گوید:

- درست نشد. ببین تو می‌تونی بگیری؟

گوشی‌ام را از کیفم درمی‌آورم. وای‌فای من هم آنتن ندارد. می‌گویم:

- انگار نت خونه قطعه. با نت گوشی برو.

- شارژ ندارم، بسته هم ندارم.

- خب بخر. من هم ندارم.

به جای جواب، شماره می‌گیرد.

- سلام پیمان جان. خوبی عمه؟... آره، شکر خدا ما هم خوبیم... نه، اتفاقی نیفتاده عزیزم ولی... ما باید یه سر بریم خونه‌ی بابا. می‌تونی بیای دنبالمون؟... نه، هیچی نشده... باور کن چیز مهمی نیست، نسیم با مامان یه کار کوچولو داره... باشه، پس منتظریم.

پالتویم را در می‌آورم و روی مبل پرت می‌کنم و همان‌جا می‌نشینم. مامان با قیافه‌ای گرفته می‌نشیند پشت میز کارش و لپتاپش را روشن می‌کند. زل زده به صفحه‌ی لپتاپ ولی کاری نمی‌کند. حس می‌کنم ذهنش درگیر است.

بی‌تاب و عصبانی‌ام. دلم می‌خواهد زودتر به خانه‌ی بابا اسفندیار برسیم و بتوانم آن عکس را به مامان نشان بدهم و بعد به پاسخ این سؤال برسم که چرا به من دروغ گفته است، همه‌شان دروغ گفته‌اند. هر کدام در موقعیتی و به مناسبتی این دروغ را تحویل داده‌اند که مش‌اصغر و همسرش بعد از مرگ امیر از باغ رفته‌اند. کمی بعد بی‌تاب می‌شوم و دیگر طاقت نشستن ندارم. بلند می‌شوم و شروع می‌کنم توی هال راه رفتن. کنار میز تلویزیون چشمم می‌افتد به مودم. تمام چراغ‌هایش خاموش است. با کنجکاوی به

طرفش می‌روم و دوشاخه‌اش را که روی زمین افتاده، برمی‌دارم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_چهار

- مامان، مودم از برق دراومده.

به سمت می‌چرخد. دوشاخه را توی پریز فرومی‌کنم و چند لحظه بعد علامت اتصال به وای‌فای روی گوشی‌ام ظاهر می‌شود. می‌گویم:

- زنگ بزن پیمان نیاد. اسنپ باز شد.

- الان دیگه راه افتاده.

- حالا شاید هنوز راه نیفتاده بود.

- تا خونه‌ی بابا دو قدم راهه نسیم. چرا امشب این‌طوری شدی؟ الان پیمان می‌رسه.

حس می‌کنم این بیرون آمدن مودم از برق عمدی بوده و مامان در همان فاصله‌ی کوتاهی که من به اتاقم

رفته بودم، این کار را کرده ولی نمی‌دانم چرا. حس بدی دارم.

چند دقیقه بعد زنگ آیفون به صدا درمی‌آید. مامان جواب می‌دهد و می‌گوید:

- الان می‌آیم پیمان جان.

پیمان خیلی زودتر از آنکه انتظار داشتم رسیده و حس بدی که پیدا کرده بودم که شاید مامان قصد اتلاف وقت داشته که آن عکس را به شکلی ناپدید کنند، از بین می‌رود. سریع لباس می‌پوشیم و بیرون می‌رویم. از مامان جلوتر روی صندلی عقب می‌نشینم. در این موقعیت حوصله‌ی نگاه‌های مهرآمیز پیمان را ندارم. مامان اجباراً روی صندلی جلو می‌نشیند. پیمان برمی‌گردد و با لبخند نگاهم می‌کند.

- چی شده به این فوریت هوس دیدن مامان ملوک رو کردی؟

- هیچی.

لبخندش محو می‌شود و ماشین را به حرکت درمی‌آورد. مسیر کوتاه در سکوت سپری می‌شود. پیمان در حیاط را با کلید باز می‌کند و وارد می‌شویم. جلوی واحد بابا اسفندیار که می‌رسیم، می‌گوید:

- من می‌رم خونه‌ی خودمون یه کم به کارم برسم. هر وقت خواستید برید، زنگ بزنید پیام برسونمتون.

مامان می‌گوید:

- مرسی پیمان جان، با اسنپ می‌ریم. تو برو به کارت برس.

تعارف نمی‌کند و سریع خداحافظی می‌کند و از پله‌ها بالا می‌رود. زنگ می‌زنیم و چند لحظه بعد مامان ملوک در را باز می‌کند. با دیدنمان متعجب می‌گوید:

- سلام. چیزی جا گذاشتید؟

- سلام مامان. نسیم می‌خواه یه بار دیگه آلبوم‌هاتون رو ببینه.

مامان ملوک نگاهی به من می‌اندازد و با خوش‌رویی می‌گوید:

- عیب نداره، دختر گلم بیاد یه بار دیگه آلبوم‌ها رو ببینه، ما هم روی ماهش رو می‌بینیم.

به میز بین مبل‌ها اشاره می‌کند.

- اتفاقاً هنوز جمعشون نکردم. اونجاست.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_پنج

روی کانایه‌ی دونفره می‌نشینم و مامان هم کنارم می‌نشیند. موقعی که آلبوم خردلی‌رنگ را برمی‌دارم، دست‌هایم از هیجان می‌لرزد. حس می‌کنم کمی دیگر به پاسخ سؤالاتم خواهم رسید. وقتی آن عکس را به مامان نشان بدهم، مجبور است قبول کند که دروغ گفته و بعد باید در مورد دلایلش برایم توضیح بدهد. تندتند آلبوم را ورق می‌زنم و می‌رسم به همان صفحه، همان عکس. انگشتم را جلو می‌برم که به تصویر مش‌اصغر اشاره کنم که بهتم می‌زند. دهانم از تعجب باز مانده است. آن نقطه‌ای که پشت سر ماست، مش‌اصغر نیست، آگرا است، یک سگ هاسکی سیاه‌وسفید بزرگ که مال یکی از دوستان بابا اسفندیار بود و پنج‌شش سال قبل درست در همان حوالی که این عکس گرفته شده است، یک تابستان مهمان ما بود. صاحبش به یک سفر خارجی رفته بود و آگرا را به بابا اسفندیار سپرده بود. خوب یادم است که چقدر مزاحم دیدارهای شبانه‌ی من و امیر بود.

حیوان قشنگی بود و دوستش داشتیم ولی شب‌ها مدام دوروبرمان می‌چرخید و پاچه‌ی شلوارمان را می‌کشید که با او بازی کنیم و باید مراقب می‌بودیم که پارس نکند، هرچند با کمی توجه ساکت می‌ماند ولی دیدارهایمان انگار سه‌نفره شده بود و دیگر دونفره و عاشقانه نبود. حالا آگرا در عکس چوب بلندی را در دهان گرفته و به طرف ما می‌دود.

مبهوت خیره شده‌ام به عکس. برایم باورکردنی نیست که من تصویر آگرا را با مش‌اصغر اشتباه گرفته باشم، هرچند رنگ سیاه‌وسفید لباس‌های مش‌اصغر شبیه پوست آگرا بود و شاید چیزی که به نظرم بیلی آمده بود که روی دوشش بود، همین چوبی باشد که در دهان آگرا است.

برمی‌گردم و به مامان نگاه می‌کنم. چند لحظه با چهره‌ای سرد به من خیره می‌شود و بعد می‌گوید:
- دیگه هیچ‌وقت فکر نکن ممکنه بهت دروغ بگم نسیم. وقتی ذهنت این‌قدر مغشوشه که آگرا رو با مش‌اصغر اشتباه می‌گیری، لااقل به من اعتماد کن.
صدایش کمی بغض‌آلود می‌شود و ادامه می‌دهد:

- قبول کن که تو دختر منی، عزیز دلمی. محاله من بهت دروغ بگم و بخوام اذیتت کنم. نمی‌فهمی وقتی زل می‌زنی تو چشم‌هام و همچنین حرفی می‌زنی، چقدر بهم فشار می‌آد.

هنوز گیج و مبهوتم ولی دلم برایش می‌سوزد. بغلش می‌کنم و می‌گویم:

- ببخشید مامان. من... خب گیجم دیگه. خودتون که می‌دونید. هنوز حال خوب نشده. دست‌هایش را دورم حلقه می‌کند.

- می‌دونم نسیم. من سال‌هاست با مشکل تو کنار اومدم. خیلی وقت‌ها از بیماریت عذاب کشیدم ولی از همون اول تصمیم گرفته بودم محکم باشم و هرکاری از دستم برمی‌آد، برات بکنم. مشکل تو دیگه برام عادی شده و اذیت نمی‌کنه ولی اینکه بهم شک داشته باشی و فکر کنی بهت دروغ گفتم، از هرچیزی بدتره. او را محکم‌تر به خودم فشار می‌دهم. هنوز بهت‌زده‌ام و غم هم به حس و حال اضافه شده. درد ندانستن و نفهمیدن که در این مدت بارها آزارم داده، الان بیشتر از هر موقعی وجودم را به بند کشیده است. با تمام وجود غمگینم. از خودم بدم می‌آید، از ذهن ناتوانم

بیزارم. از اینکه به این راحتی ممکن است دچار توهم
شوم و حتی به حواس پنجگانه‌ام نمی‌توانم اعتماد
کنم، متنفرم. از اینکه هنوز نمی‌دانم امیر واقعیت
است یا توهم و می‌توانم به او اعتماد کنم یا نه، دارم
دیوانه می‌شوم. دلم می‌خواهد بمیرم و از تمام این
فشارها خلاص شوم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_شش

شب با گریه خوابم برده بود. بعد از ده روز عجیب
دلم یک قرص خواب‌آور قوی می‌خواست که طوری
مرا بیهوش کند که هیچ‌چیز نفهمم و به زور مقاومت
کرده بودم و قرص را انداخته بودم توی چاه توالت.
نیمه‌شب با حس قوی حضور امیر از خواب می‌پرسم.
سه شب پیش امیر را دیده بودم و عجیب است که به
این زودی آمده باشد. ناباور توی رختخواب نیم‌خیز
می‌شوم. سایه‌ی پشت پنجره را که می‌بینم، به وجد
می‌آیم. در این بحران بیشتر از هرچیزی به حضورش

نیاز دارم. وارد که می‌شود و لب تخت می‌نشیند، نجوا می‌کنم:

- چقدر خوب کردی اومدی. خیلی لازمت داشتم امشب.

- برنامه نداشتم پیام ولی حس کردم. همش می‌اومدی جلو چشمم و حس می‌کردم یه چیزی شده که لازم داری. هرکار کردم، نتونستم بخوابم. مکثی می‌کند و لبخند کم‌رنگی به رویم می‌زند.

- حالا چی شده عزیزم؟

ماجرای عکس را برایش تعریف می‌کنم. نفسش را پوف می‌کند.

- نسیم، همه‌شون دست‌به‌یکی کردن که تو واقعیت رو نفهمی. دیگه هیچ شکی ندارم. مطمئنم تا تو رفتی تو اتاقت که لباس بپوشی، مامانت پیام داده به پیمان و بعد مودم رو از برق کشیده که به پیمان فرصت بده که بتونه اون عکس رو درست کنه. یادت باشه پیمان خدای کامپیوتره. فتوشاپ تو دستش بازیچه‌ست. براش خیلی راحت بوده عکس بابام رو از اونجا برداره و عکس آگرا رو بذاره جاش. براش دو دقیقه کاره.

- خب چطوری پرینت گرفتن به اون سرعت؟ از موقعی که من اون حرف رو به مامان زدم و رفتم تو اتاق که لباس بپوشم، تا وقتی رسیدیم خونه‌ی بابا اسفندیار سرجمع نیم ساعت بیشتر نشد که نصف مدت هم پیمان بغل دست ما بود. لابد نصفش هم تو راه بوده که بیاد دنبالمون.

- پیمان که لابد دو دقیقه‌ای کار فتوشاپ عکس رو تموم کرده و راه افتاده. یا بعد از اینکه پیمان راه افتاده، سوگند رفته سر خیابون سریع داده عکاسی پرینت گرفته و برگشته، یا پیمان با پرینتر خودش تو خونه گرفته. عکس توی اون آلبوم قدیمی زیر طلق‌هایی که لابد تغییر رنگ داده، جنس کاغذش زیاد معلوم نمی‌شده که کاغذ عکسه یا معمولیه. تو هم تمام حواست به عکس بابام بوده و به جنس کاغذش توجه نکردی.

- امیر یعنی الان شما تو باغ زندگی می‌کنید؟
نفس عمیقی می‌کشد و لبخند از روی صورتش پاک می‌شود.

- الان نه... ولی تا همون موقعی که یادته، اونجا بودیم.

گوشی‌اش را از جیبش درمی‌آورد و چند بار رویش انگشت می‌زند.

- این عکس‌ها رو ببین.

عکسی که روی صفحه است، یک سلفی از من و خودش است، زیر درخت نارون. همه‌جا سرسبز است و احتمالاً یک ظهر داغ تابستان بوده که گرمای هوا همه را بعد از ناهار به خانه فرستاده و من و او فرصت کوتاهی پیدا کرده‌ایم که چند دقیقه حرف بزنیم و کنار هم باشیم. یک پیراهن نخی زرد تنم است و موهایم تا نزدیک کمرم مثل یک آبشار پایین ریخته. امیر پشت سرم ایستاده و من تکیه داده‌ام به سینه‌اش. بازویش از روی شانه‌ام رد شده و لابد جلو رفته که این سلفی را بگیرد. می‌گوید:

- همین تابستون گذشته بود. یه ماه قبل از اینکه بری تو کما.

سرم را بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم. لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- بقیه‌اش هم ببین.

تعداد عکس‌ها زیاد است، سلفی‌های دونفره در هر فرصتی که تنها بوده‌ایم، عکس‌هایی توی خانه‌شان که

پدر و مادرش هم در آن‌ها هستند و عکس‌های
دسته‌جمعی با خانواده‌ی من. گوشی را که به او پس
می‌دهم می‌گوید:

- حالا خیالت راحت شد که اشتباه ندیده بودی عزیزم؟
اون تابستونی که آگرا تو باغ بود، ما هم بودیم، پس
اصلاً عجیب نیست که توی یکی از عکس‌ها بابام تو
پس‌زمینه‌ی عکس باشه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_هفت

آرام شده‌ام. حس تلخ دیوانگی و توهم از من دور
شده ولی از سوی دیگر سؤال ذهنم پررنگ‌تر شده که
چرا تمام خانواده و نزدیکانم دارند به من دروغ
می‌گویند. می‌گویم:

- امیر، قرار بود هر موقع دارو نخوردم، برام حرف
بزنی. الان ده روزه نخوردم.
لبخند گرمی می‌زند.

- همیشه اراده‌ات رو تحسین می‌کنم نسیم. بپرس تا برات بگم. چی برات ابهامه؟

- تو کسی به اسم سمانه می‌شناسی؟
قیافه‌اش متفکر می‌شود. می‌گویم:

- می‌گن هم‌کلاسی دوره‌ی ارشدم بوده. مامانم گفته بود رفته بودم تولدش، موقع برگشتن جلوی در خونه که از اسنپ پیاده شدم، یکی بهم حمله کرده و زده تو سرم که رفتم تو کما. دزد بوده. کیف و وسایلم رو برده، گوشیم، دستبندم.

مبهوت نگاهم می‌کند. گوشی‌ام را از کنار تختخواب برمی‌دارد.

- گوشیت که اینجاست.

- مامانم گفت یکی عین همون قبلی رو برام خریده.
لبخند تلخی می‌زند.

- فکر نکنم. به نظرم این گوشی خودته.

دست می‌کشد روی صفحه‌ی گوشی.

- این خراش رو یادته نیست؟

- یادمه ولی...

نفسش را پوف می‌کند. انگار بقیه‌ی جمله‌ای را که نیمه رها کرده‌ام، به‌خوبی حدس زده است. می‌گوید:
- دستبندت هم... پیش منه. درست قبل از اینکه بری، از دستت بازش کردی و پرت کردی جلوم.

با تعجب نگاهش می‌کنم. زل زده به فضای تاریک وسط اتاق. چشمانش را غم گرفته. می‌گوید:

- همون شبی بود که دعوا کردیم، اولین و آخرین دعوای عمرمون. دستبندت هدیه‌ی من بود. گفتی دیگه نمی‌خوای تا ابد ریختم رو ببینی. دستبند رو باز کردی و با حرص پرت کردی طرفم. از باغ دویدی بیرون و رفتی طرف ماشینت. خیلی عصبی بودی. هیچ‌وقت تو رو اون‌طوری ندیده بودم. هم نگران این بودم که با اون حال رانندگی کنی، هم دیروقت بود. دویدم دنبالت که راضیت کنم اقلأ بذاری تا تهران باهات پیام. دم در ماشین رسیدم بهت. هلم دادی. انگار از عصبانیت زورت چند برابر شده بود. من هم انتظار نداشتم هلم بدی. رفتم عقب و خوردم زمین. تا بلند شدم، سوار ماشینت شدی و رفتی.

مبهوت می‌پرسم:

- ماشینم؟

- آره، یه پراید قرمز هاچبک. یادت نیست؟
- یادمه ولی... بهم گفتن من هیچوقت ماشین نداشتم
و رانندگی نمی‌کردم. گفتن اون ماشین مال پیمانه.
واقعاً هم الان دست پیمانه.
- نه، اون ماشین مال تو بود. از پنج سال قبل
داشتیش. رانندگیت هم خیلی خوب بود.
به صورتم نگاه می‌کند. چهره‌اش طوری گرفته و
دردآلود است که انگار بدترین مصیبت عالم در
مقابلش به تصویر کشیده شده. می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_هشت

- موتور بابا رو سوار شدم و اومدم دنبالت. یه جور
خاصی دلم شور می‌زد. از همون فرعی پات رو
گذاشته بودی رو گاز و اقلأ صدوبیست تا سرعت
می‌رفتی ولی من با موتور گازی خودم رو می‌کشتم،
پنجاه تا سرعت می‌رفت. خیلی ازم جلوتر بودی. گاهی
از دور چراغ‌های عقب ماشینت رو می‌دیدم که بدون

ترمز اون پیچ‌های تند رو رد می‌کردی و بدتر دلم
شور می‌افتاد. بعد رسیدیم به جاده‌ی اصلی و گمت
کردم. دیگه نمی‌دیدمت. تصمیم گرفتم پیام تا دم
خونه‌تون و نگاه کنم ببینم ماشینت تو پارکینگه که
خیالم راحت بشه رسیدی خونه. یه کم جلوتر...

مکث می‌کند و چند لحظه خیره می‌شود به فضای
مقابلش. وقتی دوباره شروع می‌کند به حرف زدن،
لحن صدایش در منتهای درد است.

- ماشینت رو دیدم. مردم دورش جمع شده بودن. چند
تا ماشین وایستاده بودن. خورده بودی به گاردریل.
جلوی ماشین مچاله شده بود. صحنه‌ی طوری
وحشتناک بود که اول فکر کردم دارم اشتباه می‌بینم
ولی اشتباه نبود. وقتی اومدم جلوتر، مطمئن شدم
ماشین خودته. موتور رو ول کردم کنار جاده و دویدم
جلو. مردم رو پس زدم و خودم رو رسوندم به
ماشین. درهای ماشین باز نمی‌شد و مردم داشتن
باهاش کلنجار می‌رفتند. تو یه‌وری افتاده بودی.
پاهات از صندلی راننده آویزون بود ولی تنت افتاده
بود رو صندلی شاگرد. با اون عصبانیت و عجله‌ای
که رفته بودی، انگار کمر بند نبسته بودی. تمام سر و
صورتت غرق خون بود، طوری که اول فکر کردم

مُردی. ماتم برده بود. خشکم زده بود. هیچ وقت تو
عمرم به اندازه‌ی اون لحظه پشیمون نبودم. فکر
می‌کردم اگه من عصبی نمی‌شدم و آرومت می‌کردم،
این اتفاق نمی‌افتاد و الان تو زنده بودی. بالاخره
مردم یکی از درهای عقب رو وا کردن و یکی رفت
تو ماشین. یه کم بعد داد زد، «زنده‌ست. نبضش
می‌زنه.» این جمله رو که شنیدم، انگار من هم زنده
شدم. تازه مغزم کار افتاد. گوشی نداشتم. به یکی گفتم
زنگ بزنه اورژانس. گفت همون اول زنگ زده.
اومدم تو ماشین و خودم نبضت رو گرفتم که مطمئن
بشم اشتباه نشده و تو عزیز دلم واقعاً زنده‌ای. برام
مثل یه معجزه بود چون بالای سرت انگار له شده
بود. انگار تو لحظه‌ی تصادف از رو صندلی پرت شده
بودی و با فرق سر رفته بودی تو شیشه. شیشه‌ی
جلوی ماشینت خرد و خاکشیر شده بود.

نفسش را پوف می‌کند و ادامه می‌دهد:

- بعد آمبولانس اومد و بردنت. کیفیت رو دادم بهشون
و وقتی فهمیدن باهات آشنا، شمارهی نزدیکانت رو
خواستن که فقط شمارهی خونه‌تون رو حفظ بودم و
دادم بهشون. با موتور اومدم بیمارستان. خیلی دیرتر

از آمبولانس رسیدم. وقتی رسیدم، تو رو برده بودن
اتاق عمل. مامانت و داییت اونجا بودن.

نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- تا یه هفته روزهای وحشتناکی داشتم. هیچ امیدی
نمی‌دادن که زنده می‌مونی. فقط می‌گفتن همه‌چی با
خداست. بعد گفتن خطر رو رد کردی و زنده می‌مونی
ولی معلوم نیست به‌هوش بیای. اون قدر روزهای
تلخی رو گذرونده بودم که به همون هم راضی بودم
نسیم. همین که تو نفس بکشی ولو با دستگاه و روی
اون تخت خوابیده باشی و بتونم از پشت پنجره چند
دقیقه ببینمت، برام نعمتی بود.

دستم را می‌گیرد و لبخند کم‌رنگی می‌نشیند روی
لبش.

- حالا که این‌ها رو برات گفتم، شاید بتونی بفهمی هر
بار می‌بینمت، انگار یه معجزه‌ست. حس می‌کنم یه
مُرده زنده شده و جلو چشمم راه می‌ره و باهام حرف
می‌زنه.

دستش را فشار می‌دهم. اولین بار که بعد از دیدن
سنگ قبرش او را دیده بودم، خودم هم درست همین
حس را داشتم و خوب می‌فهمم چه می‌گوید ولی

باشنیدن این حرف‌ها طوری گیج و مبهوت شده‌ام و
ذهنم درگیر است که این حس زود از فکرم پاک
می‌شود. زیر لب می‌گویم:

- یعنی... در این مورد هم بهم دروغ گفتن... دزدی
در کار نبوده. من تصادف کردم؛ ولی چرا؟ چه دلیلی
داشته که نخوان بهم بگن تصادف کردم؟ اون همه
اصرار برای اینکه بهم بگن من رانندگی نمی‌کردم و
ماشین نداشتم؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_نه

نگاهش را از من می‌دزد و ساکت می‌ماند. حس
می‌کنم چیزهایی می‌داند که هنوز نمی‌خواهد به من
بگوید. می‌پرسم:

- اون پراید... یادمه کادوی تولدم بود. وقتی نوزده
سالم بود، بابا اسفندیار بهم کادو داد.
- آره.

- به نام خودمه؟

- نه. بابابزرگت به نام خودش خریده بود ولی داده بود دست تو. تمام اون پنج سال دستت بود.

یاد صحنه‌ای می‌افتم که در یک آن ایراد استارت نزدن ماشین به خاطر آمده بود و اینکه با برعکس جا زدن سوئیچ درست می‌شود. می‌پرسم:

- تو مطمئنی من گواهینامه داشتم؟

- شک ندارم که داشتی. اگه می‌خوای خیالت راحت بشه، یه روز با شناسنامه و کارت ملی برو پلیس بعلاوه ده، اعلام مفقودی گواهینامه بکن و درخواست المثنی بده.

غوطه‌ورم در دنیایی از سؤالات و ابهام‌ها. چیزهایی را فهمیده‌ام و در مقابلش صدها سؤال دیگر ذهنم را به بند کشیده. می‌پرسم:

- امیر، چرا همه دارن این قدر بهم دروغ می‌گن؟

جواب نمی‌دهد، فقط نگاهم می‌کند، پرمهر، نگران، اندوهگین. لبخند کم‌زنگی می‌زند.

- کم کم همه چیز رو برات می‌گم عزیزم. اجازه بده برم. هم امشب موندنم طولانی شده و نگرانم که مامانت

بیدار شه، هم... خیلی خسته‌ام. به زور چشم‌هام رو باز نگه داشتم.

از فکر رفتنش دلم می‌گیرد. احساس تنهایی می‌کنم. حس می‌کنم میان جمعی از نزدیکان و عزیزانم هستم که دیگر به هیچ‌کدامشان اعتماد ندارم. آرام دستم را فشار می‌دهد.

- زود می‌آم بهت سر می‌زنم.

چشمانش خیلی خسته به نظر می‌رسد و حس می‌کنم سنگین پلک می‌زند. دستش را نوازش کوتاهی می‌کنم و می‌گویم:

- باشه.

با همان نگاه خسته لبخند عمیقی می‌زند و بلند می‌شود. همراهش تا در بالکن می‌روم و در تاریک‌روشن حیاط نگاهش می‌کنم تا از حیاط بیرون می‌رود.

برمی‌گردم به تخت‌خوابم و سعی می‌کنم چیزهایی را که برایم تعریف کرده بود، در ذهنم مرور کنم. صحنه‌ها خیلی سریع شکل می‌گیرد و به هم می‌چسبد. خوب یادم است که دستبندم را که یک زنجیر طلای نازک بود که همیشه به دستم بود، باز کردم و پرت کردم

توی صورت امیر و از باغ بیرون دویدم. عصبانی بودم و غمگین، دو حسی که توأم وجودم را به بند کشیده بود و داغم کرده بود. یادم است که پایم را گذاشته بودم روی گاز و تا ته فشار می‌دادم. به نظرم دنیا تمام شده بود و برایم مهم نبود که واقعاً هم تمام شود. به صحنه‌ی تصادف که می‌رسم، طوری وحشتناک است که دلم پایین می‌ریزد.

پیچ جاده را با آن سرعت بالا رد کرده بودم و کنترل فرمان کمی از دستم دررفته بود و به چپ منحرف شده بودم. نور چراغ‌های کامیونی که از روبه‌رو می‌آمد، یک آن چشمم را زد. گیج شده بودم و نمی‌فهمیدم باید چه کنم. صدای بوق بم و بلند کامیون در گوشم پیچید. هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شد. سریع فرمان را به راست پیچاندم که برگردم توی مسیر خودم اما انگار از شدت عجله و اضطراب زیادی فرمان گرفته بودم. یک آن مقابلم گاردریلی را دیدم که پشتش دره‌ای دهان باز کرده بود و در سیاهی شب چیزی از عمقش نمی‌دیدم. پایم رفت روی ترمز و دستاتم سعی داشتند که باز فرمان را کمی به چپ بچرخانند ولی دیگر مجالی نبود. صدای وحشتناک برخورد شدیدی در گوشم پیچید و بعد حس کردم میان

زمین و آسمان معلّم. این آخرین چیزی است که به یاد دارم. لابد بعدش سرم خورده بود به شیشه و از هوش رفته بودم و سه ماه خوابیده بودم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_شصت

صحنه‌ی تصادف آن قدر وحشتناک است که ضربان قلبم بالا رفته. دست از مرورش برمی‌دارم و با خودم فکر می‌کنم اصلاً چرا من و امیر آن‌طور دعوا کرده بودیم؟ آن هم اولین و آخرین دعوای عمرمان را، همان‌طور که او گفته بود و خودم هم به خاطر دارم. خاطراتی تکه‌تکه یادم می‌آید و بعد به هم می‌چسبند. آخرین روزهای اقامت تابستانی ما در باغ بود. قرار بود فردا عصر به تهران برگردیم و بعد از آن مثل همیشه فقط آخر هفته‌ها به باغ می‌رفتیم. دیشب در خلوت و تنهایی باغ زیر نور مهتاب و میان عطر گل‌ها من و امیر آخرین قرارها را با هم گذاشته بودیم که امیر با پدرش صحبت کند و او در مورد خواستگاری از من با بابا اسفندیار حرف بزند.

آن روز از صبح منتظر بودم مش اصغر بیاید و حرفش را بزند. ملتهب و نگران بودم.

من و امیر مطمئن بودیم محال است موضوع به خیر و خوشی پیش برود. انتظار دعوا و مخالفت را داشتیم ولی نمی دانستیم بالاخره با حرف زدن می توانیم قانعشان کنیم یا کار به شکایت و اجازه گرفتن از دادگاه می رسد، هرچند تصمیممان برای ازدواج قطعی بود و خیال نداشتیم کوتاه بیاییم. با این حال ترجیح می دادیم گرهی این مشکل با دست باز شود و به دندان نکشد.

ساعت های روز طولانی گذشته بود و نمی دانستم چرا مش اصغر این قدر دیر کرده و زودتر دست به کار نمی شود. دم غروب بود و همگی در بالکن با صفای خانه نشسته بودیم. مش اصغر از خانه شان بیرون آمد. داشت به سمت خانه ی ما می آمد. دلم هری ریخت پایین. قیافه اش کمی گرفته بود و کمی هم ترسیده. کنار بالکن رسید و بابا اسفندیار را صدا کرد:

- آقا می شه یه دقیقه تشریف بیارید پایین؟

- چی شده مش اصغر؟

- یه دقیقه زحمت بکشید بیایید، عرضی دارم.

بابا اسفندیار بلند شد و دمپایی‌های چرمی‌اش را پوشید و از پله‌ها پایین رفت. با مش‌اصغر چند قدم در راه میان باغ جلو رفتند و بعد ایستادند. زیرچشمی نگاهشان می‌کردم. مش‌اصغر بدون اینکه به صورت بابا اسفندیار نگاه کند، داشت حرف می‌زد. صورت بابا اسفندیار درهم بود و اخمی که روی صورتش نشسته بود، هر آن غلیظتر می‌شد. ضربان قلبم رفته بود بالا و صدای دام‌دام بلندش را می‌شنیدم. صحبتشان زیاد طولانی نشد. بابا اسفندیار داد زد:

- مردک تو چطور به خودت جرئت دادی بیای وایستی تو روی من همچین حرفی بزنی؟ تو واقعاً خجالت نمی‌کشی؟

چانه‌ی مش‌اصغر بیشتر در گردنش فرورفت و گفت:
- ببخشید آقا. جسارت کردم. من... من گفتم به پارسا که آقا قبول نمی‌کنن ولی خب... شما به بزرگی خودتون ببخشید. جوونن دیگه.

توجه همه به آن‌دو جلب شده بود. جمع را سکوت فراگرفته بود و نگاه‌ها همه به طرف بابا اسفندیار و مش‌اصغر بود. بابا اسفندیار بدون اینکه صدایش را پایین بیاورد گفت:

- بلند می‌گم که هم خودت بشنوی، هم اون پسر
جعلنقت که یه جو عقل نداره. این پنبه رو از تو
گوشتون دربیارید که ممکنه من راضی بشم. من
جنازه‌ی نسیم هم نمی‌دارم رو دوش یه بچه باغبون.
مکشی کرد و نگاه خشمگینش را روی مش‌اصغر
چرخ داد.

- تو پیرمرد مزخرف نشستی با خودت چه فکری
کردی که به خودت اجازه دادی بیای همچین چیزی
رو به من بگی؟ نه شرم و حیا داری، نه حرمت این
همه سال که نون و آبت رو دادم حالیده.
مش‌اصغر باز زیر لب گفت:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_شصت_و_یک

- ببخشید آقا.

- این دفعه رو بخشیدم ولی به خدا اگه یه بار دیگه
یک کلمه در این مورد بشنوم، بلایی سرت بیارم که تا

عمر داری یادت نره. مردک مزلف. از جلو چشمم گم شو تا پشیمون نشدم آشغال عوضی.

مش اصغر تا بناگوش سرخ شده بود. دلم برایش سوخت. پیرمرد بیچاره بدون هیچ تقصیری داشت به خاطر تفاخر بی دلیل بابا اسفندیار فحش می شنید. در خانه ی مش اصغر باز شد و امیر بیرون آمد. با قدم های تند به سمت پدرش و بابا اسفندیار آمد. بابا اسفندیار با دیدنش دوباره اخمش را در هم کشید و چیپ چیپ نگاهش کرد.

- واسه چی سرت رو انداختی پایین اومدی بیرون؟ مگه اینجا طویله ست نفهم؟ بعد از این گندی که زدی، باید بری هفت تا سوراخ قایم بشی بی شرم.

امیر مقابل او ایستاد و زل زد توی صورتش. بدون اینکه صدایش حتی ذره ای بالا رفته باشد، محکم گفت:

- من و بابام کاری نکردیم که بخوایم به خاطرش خجالت بکشیم و قایم بشیم.

بابا اسفندیار هوار زد:

- پسره ی عوضی، یه عمره دارم نونت رو می دم. حالا واسه من قد دراز کردی تو روم وامی ستی؟

امیر با خونسردی جواب داد:

- مگه مفت و مسلم نونمون رو دادید؟ بابام براتون کار کرده، مزدش رو دادید. حق ندارید بهش توهین کنید. خواستگاری کردن نه جرمه نه خجالت‌آور. من و نسیم همدیگه رو دوست داریم. من طبق عرف جامعه بابام رو فرستادم ازتون اجازه‌ی خواستگاری بگیره.

صورت بابا اسفندیار مثل شاه‌توت شد و طوری داد زد که پرده‌ی گوشم لرزید. دایی بلند شد و گفت:

- یا خدا. الان یه شر راه می‌افته.

سریع از پله‌ها پایین رفت و عمو حسن هم دنبالش. قبل از اینکه به امیر و بقیه برسند، بابا اسفندیار دستش را بلند کرد و محکم به صورت امیر سیلی زد. بند دلم پاره شد. حس کردم قلبم دارد از درد می‌ترکد. بابا اسفندیار داد زد:

- تو گه خوردی حتی از ذهنت گذروندی که حق داری از نسیم خواستگاری کنی پسره‌ی یه لاقبا. همین امشب گورت رو گم می‌کنی. یه بار دیگه تو این باغ ببینمت، من می‌دونم با تو.

بلند شدم و از پله‌ها پایین دویدم. مامان صدایم کرد
ولی محل ندادم. اهل دعوا و درگیری نبودم، حتی اهل
حاضر جوابی. در تمام عمرم با شنیدن یک داد دلم
می‌لرزید و تمام تلاشم را می‌کردم که حتی اگر حقم را
بخورند، وارد هیچ درگیری‌ای نشوم، اما این بار فرق
داشت. از کتک خوردن امیر طوری دلم به درد آمده
بود که دیگر هیچ‌چیز برایم مهم نبود. چشمانم
میخکوب شده بود روی سمت چپ صورتش که از
ضربه‌ی بابا اسفندیار سرخ شده بود. مش‌اصغر گفت:
- ببخشیدش آقا. جوونه. شما بزرگی کنید.

- غلط کرده پسرهای جعلنق. به جای بچه انگل بزرگ
کردی. دوروبر خونواده‌ی من جای آشغال نیست.
دایی مهیار دست بابا اسفندیار را گرفت.
- بیاید بریم بالا یه لیوان آب بخورید. خودتون رو
حرص ندید.

بابا اسفندیار دستش را از دست دایی بیرون کشید و
باز سر امیر داد زد:

- مگه نگفتم گورت رو گم کن؟ چرا وایستادی زل
زدی به من کثافت؟

امیر خونسرد گفت:

- هنوز حرف‌ها تموم نشده.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_شصت_و_دو

- تو گه خوردی که بخوای باز هم حرف بزنی. عجب رویی داره پسرهای عوضی. آدمت می‌کنم. کاری می‌کنم به گه خوردن بیفتی.

دوباره هجوم برد به طرف امیر و عمو حسن را که پا جلو گذاشته بود که مانع درگیری شود، هل داد و از کنارش گذشت. دوباره دستش را بالا برد ولی قبل از اینکه روی صورت امیر فرود بیاورد، امیر مچ دستش را چسبید. بابا اسفندیار سعی کرد دستش را از دست او بیرون بکشد ولی وقتی نتوانست، هوار زد:

- ولم کن کثافت لجن.

- ولتون می‌کنم ولی به شرطی که دست از فحاشی و حمله بردارید. قراره صحبت کنیم. شما فامیل نزدیک نسیم هستید. دوست ندارم بهتون بی‌احترامی کنم.

- من هیچ حرفی با تو عوضی ندارم. اینجا ملکمه، دوست ندارم تو جعلی راس‌تراست اینجا راه بری و چشمت دنبال نوه‌ام باشه. می‌فهمی؟ گورت رو گم کن.

عمو حسن و دایی مهیار داشتند تلاش می‌کردند بابا اسفندیار را از آنجا دور کنند و راضی‌اش کنند بیاید توی خانه و مش‌اصغر هم بازوی امیر را چسبیده بود و توی گوشش چیزهایی می‌گفت و سعی داشت او را عقب بکشد ولی امیر و بابا اسفندیار رخنه‌ها هم ایستاده بودند و تکان نمی‌خوردند. امیر گفت:

- می‌رم ولی وقتی حرف‌هام رو زدم.

- من یه دقیقه هم نمی‌خوام ریخت نحس تو رو ببینم. حالت نیست؟ باید زنگ بزنی مأمور بیاد از ملک من بنده‌زنت بیرون؟

جلو رفتم و خودم را بین امیر و بابا اسفندیار چپاندم. پشت به امیر ایستاده بودم و رودرروی بابا اسفندیار. دایی مهیار برایم چشم و ابرو آمد و لب زد:

- برو بالا دختر.

اعتنا نکردم. زل زدم توی چشم‌های بابا اسفندیار و گفتم:

- حالا که دوست ندارید از امیر بشنوید، من بهتون می‌گم. فرقی هم نداره چون حرف هردومونه. من و امیر همدیگه رو دوست داریم. تصمیممون رو گرفتیم. بخواید یا نخواید، خوشتون بیاد یا نه، ما عروسی می‌کنیم. دوست داریم شما همراهی‌مون کنید و تو شادی‌مون شریک باشید ولی اگه خودتون نخواید، نمی‌تونیم مجبورتون کنیم. چون بابام غایبه و خبری ازش نداریم، ما از دادگاه اجازه‌ی ازدواج می‌گیریم و می‌ریم سر زندگی‌مون.

بابا اسفندیار هوار زد:

- تو گه خوردی که نشستی واسه خودت برنامه ریختی دختره‌ی خودسر. فکر کردی می‌ذارم همچین غلطی بکنی؟

شانه بالا انداختم.

- من محاله از این تصمیم بگذرم.

سیلی بابا اسفندیار طوری توی صورتم نشست که به عقب پرت شدم و خوردم به سینه‌ی امیر که درست پشت سرم بود. مبهوت مانده بودم. در تمام عمر

بیست و چهار ساله‌ام بابا اسفندیار حتی یک تلنگر هم به من نزده بود و اصلاً انتظار این حرکت را نداشتم. موقعی که بچه بودیم، گاهی که از شدت شیطننت همه را کلافه می‌کردیم، بابا اسفندیار وارد میدان می‌شد و گاهی ضربه‌ای نه‌چندان محکم نصیب سوگند و پیمان و الوند می‌شد ولی حتی آن موقع‌ها هم فقط به من چشم‌غره می‌رفت و سرم داد می‌زد، طوری که از سال‌ها قبل بچه‌ها مرا به عنوان نوه‌ی عزیزکرده‌ی بابا اسفندیار می‌شناختند و در موردش متلک بارم می‌کردند. هیچ انتظار نداشتم اولین کتکی که از او می‌خورم، آن هم در این سن، چنین سیلی محکمی باشد. صورتم طوری درد گرفته بود که حس می‌کردم استخوان گونه‌ام ترک برداشته.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_شصت_و_سه

امیر مرا محکم چسبید و نگذاشت بیفتم. وقتی مطمئن شد روی پایم ایستاده‌ام و نمی‌افتم، رهايم کرد و در یک آن طوری حمله کرد به بابا اسفندیار که هیچ‌کدام

از سه نفری که دورمان بودند، نتوانستند جلوی ایشان را بگیرند، نه مش‌اصغر که کنارش ایستاده بود و نه عمو حسن و دایی مهیار که از دو طرف دست‌های بابا اسفندیار را گرفته بودند و در واقع کار را برای امیر راحت‌تر کرده بودند. وقتی امیر به صورت بابا اسفندیار سیلی زد، ماتم برد. همیشه آن‌قدر او را خونسرد و صبور دیده بودم که این حرکتش برایم قابل‌باور نبود؛ حتی چند دقیقه قبل که سیلی خورده بود و آن همه بدوبیراه از بابا اسفندیار شنیده بود، نه صدایش بالا رفته بود و نه از محدوده‌ی ادب و احترام قدمی فراتر گذاشته بود. امیر داد زد:

- هرکاری با من بکنی، هرچی بارم کنی، کتکم هم بزنی، کاری باهات ندارم. به بابای پیرمردم فحش دادی، باز هم صبوری کردم؛ ولی فکر نکن اجازه می‌دم جلو روی من دست بلند کنی رو نسیم. به خدا آگه یه بار دیگه حتی یه تلنگر بهش بزنی، با خاک زمین یکیت می‌کنم.

گونه‌ام به سوزش افتاده بود و گر گرفته بود ولی ترس و وحشت از دعوا آن را از یادم برد. جلو رفتم و بازوی امیر را چسبیدم که او را عقب بکشم. از آخر و عاقبت این دعوا ترس بدی به دلم افتاده بود. با

ملایمت بازویش را از دستم بیرون کشید و آهسته لب زد:

- نترس عزیزم.

بابا اسفندیار میان حصار دستان عمو حسن و دایی مهیار بدون هیچ تقلایی ایستاده و زل زده بود به چشمان امیر. از چشمانش آتش می‌ریخت. نگاهش طوری ترسناک و تهدیدگر بود که معده‌ام از ترس منقبض شد. حس می‌کردم یک سنگ توی شکمم است و الان بالا می‌آورم. بابا اسفندیار چند لحظه آن نگاه وحشتناک را ادامه داد و بعد پوزخند زد. با صدایی که دیگر ذره‌ای عصبانیت در آن نبود، گفت:

- خیلی هوا برت داشته آقا پسر. انگار یه تنبیه جانانه لازم داری.

امیر هم پوزخند زد.

- دست به زدنت که خوبه، بیا بزن. من اینجا وایستادم. تکون هم نمی‌خورم. هرچقدر که دوست داری و فکر می‌کنی دلت خنک می‌شه، بزن تا راحت شی؛ ولی دستت طرف نسیم هرز نره.

نیمچه‌لبخندی روی لب بابا اسفندیار آمد.

- نگران نباش، می‌زنمت. جوری می‌زنمت که دیگه
عمرأ نتونی بلند شی. حالیت می‌کنم دست بلند کردن
رو اسفندیار یعنی چی.

مکشی کرد و همان‌طور که آتش نگاهش را به صورت
امیر فرومی‌کرد ادامه داد:

- منتظر باش. بهت قول می‌دم فردا این موقع به پای
من افتادی و داری التماس می‌کنی. منتظر باش آقا
پسر. هنوز منو نشناختی.

خودش را با حرکت تندی از بین دست‌های دایی مهیار
و عمو حسن بیرون کشید و به طرف ایوان رفت.
مش‌اصغر دنبالش دوید و وقتی کنارش رسید گفت:

- آقا ببخشید. غلط کرد آقا. جوونی کرد. به بزرگی
خودتون ببخشید.

بابااسفندیار از میان لب‌های به هم چسبیده‌اش غرید:

- یه غلط کردنی نشون تو و اون پسر جعلنقت بدم که
تا عمر دارید، یادتون نره.

- آقا من غلط کردم. شکر خوردم که اومدم این حرف
رو به شما زدم. خودم می‌زنم تو دهن پارسا و

می‌نشونمش سر جاش. بزرگی کنید، گذشت کنید.
ببخشید آقا. ببخشید.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_شصت_و_چهار

بابا اسفندیار زیر لب گفت:

- نشونت می‌دم. حالیت می‌کنم مردک نمک‌شناس.
کاری می‌کنم خودت و اون پسر کثافتت به پام بیفتید.

- آقا من همین الان به پاتون می‌افتم. اجازه بدید
پاتون رو ببوسم. هرکاری بگید می‌کنم. تو رو خدا
گذشت کنید.

حالت صورت مش‌اصغر طوری مستأصل بود و دنبال
بابا اسفندیار می‌دوید و با عجز و التماس حرف می‌زد
که هم تعجب کرده بودم و هم دلم برایش سوخته بود.
مات مانده بودم که چرا این‌قدر از بابا اسفندیار
می‌ترسد و التماس می‌کند. دلسوزی‌ام به حال پیرمرد
بر تعجبم غلبه کرد و به طرفش دویدم. بازویش را
گرفتم و با ملایمت گفتم:

- نگران هیچی نباشید مش اصغر. من و امیر به فکر شما هستیم. نمی‌ذاریم اذیت بشید. شکر خدا امیر الان دستش بازه. براتون خونه می‌گیره و چیزی کم و کسر نمی‌ذاره.

بابا اسفندیار برگشت و به من نگاه کرد و پوزخند زد. با اخم رویم را از او برگرداندم و به مش اصغر گفتم:

- فکر هیچی رو نکنید. اگه تا امروز فقط یه پسر داشتید، الان یه دختر هم دارید. مطمئن باشید برام عزیزید. محاله بذارم اذیت بشید. خودم تا آخر عمر حواسم بهتون هست.

سرش را به راست و چپ تکان داد و با اندوهی که انگار خبر مرگ عزیزی را به او داده باشند، زیر لب گفت:

- هی... تو چی کار از دستت برمی‌آد دخترم؟ خدایا، این چه مصیبتی بود نازل شد سرمون؟

- نگران نباشید مش اصغر. هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته.

امیر که کنار ما رسیده بود گفت:

- نسیم راست می‌گه. بد به دلتون راه ندید بابا.
همه‌چیز درست می‌شه.

مامان از بالای ایوان با عتاب صدایم زد:
- بیا بالا نسیم.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداختم و اعتنا نکردم.
امیر آهسته گفت:

- برو عزیزم. من بابا رو آروم می‌کنم.
نگاه نواز شگرش روی صورتم چرخ خورد و روی
گونه‌ی سیلی‌خورده‌ام که هنوز می‌سوخت و مطمئن
بودم سرخ شده، متوقف ماند.

- خودت خوبی؟

- آره، نگران نباش.

لبخند مبهمی زد و دوباره گفت:

- پس برو.

از پله‌ها بالا رفتم. دایی مهیار مقابل بابا اسفندیار
ایستاده بود و آهسته با او حرف می‌زد. صدایش پایین
بود و نمی‌شنیدم چه می‌گوید ولی یک‌دفعه بابا
اسفندیار او را کنار زد و رو به بقیه گفت:

- جمع کنید راه بیفتیم.

خاله مهتاب گفت:

- حالا عصبانی نباشید بابا. بشینید براتون یه چایی
بریزم، حالتون جا می‌آد.

- لازم نکرده. همین الان راه می‌افتیم.

زن‌دایی میترا گفت:

- خودتون رو اذیت نکنید بابا. فوقش اینه که این
خونواده‌ی نمک‌شناس رو از باغ می‌ندازید بیرون و
دیگه چشمتون بهشون نمی‌افته.

بابا اسفندیار دوباره گفت:

- همین الان می‌ریم تهران.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_شصت_و_پنج

دایی مهیار گفت:

- بذار اقلاً شاممون رو بخوریم مرد. گور بابای پارسا
و غلط‌هایی که کرد. چرا خودمون رو اذیت کنیم؟

- همین الان می‌ریم. شام رو وردارید تهران بخورید.
جمله‌ی آخر را طوری با قاطعیت گفت که دیگر برای
کسی جای شک نماند که باید همین الان به تهران
برگردیم. همه بلند شدند و من هم با دلخوری به طرف
اتاق مشترکم با سوگند رفتم که وسایلم را جمع کنم.
زودتر از او خرت‌وپرت‌هایم را توی ساک چپاندم و
بیرون آمدم. می‌خواستم بروم توی باغ بلکه تا بقیه
نیامده‌اند، امیر را ببینم و با او خداحافظی کنم. ماما
توی حال بود. با اخم نگاهم کرد و آهسته گفت:

- همین الان می‌ری از بابا عذرخواهی می‌کنی.
با حرص گفتم:

- مگه چی‌کار کردم که باید عذرخواهی کنم؟ بابات
زده تو گوشم، بعد تازه برم ازش معذرت هم بخوام؟
بازویم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید. زل زد
توی چشم‌هایم و با غیظ گفت:

- خیلی غلط‌های زیادی کردی. حقت بود بیشتر از
این‌ها کتک بخوری.

بازویم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم.
- چرا امشب همه‌تون وحشی شدید؟ دستم درد گرفت.

- به درک که درد گرفت. وقتی تو یه ذره حالیت نیست
که دهنّت رو وا می‌کنی و هر چرتی دلت می‌خواد
می‌گی، انتظار نداشته باش بقیه مثل همیشه باهات
مهربون باشن.

- مگه چی گفتم؟ یه جوری حرف می‌زنی انگار
چی کار کردم. مامان، من یه آدم آزادم. بیست و چهار
سالمه. حق دارم همسرم رو خودم انتخاب کنم. برام
اصلاً مهم نیست که شماها هنوز تو قرن بیست و یکم
دیدگاه ارباب و رعیتی دارید و پسر باغبون رو در
شان خودتون نمی‌دونید. واسه من یه اپسیلون هم
مهم نیست که بابای امیر چی کاره‌ست. همین که یه
انسان شریفه و یه عمر نون زحمتش رو خورده، برام
بسه. من امیر رو دوست دارم. سعی کنید این رو
بفهمید.

یک قدم جلو آمد و سینه‌به‌سینه‌ام ایستاد.

- تو هم سعی کن بفهمی که بمیری هم محاله بذارم
خودت رو بدبخت کنی. تو الان داغی، احساساتی
شدی، حالیت نیست. دو روز دیگه که این باد از
سرت افتاد و دیدی روت نمی‌شه سرت رو بلند کنی و
بگی پدرشوهرت باغبونه، وقتی خود پارسا رو بیشتر

شناختی و اخلاق‌های سطح‌پایینش مثل همین رفتاری
که الان نشون داد، اذیتت کرد، اون وقت حالیت می‌شه
چه غلطی کردی ولی دیگه دیر شده.
خیره شدم توی چشمانش.

- اگه امیر سطح‌پایینه، ماها از اون پایین‌تریم. اقلأً
امیر اون قدر ادب و شعور داره که وقتی عصبانی
می‌شه، فحش نده؛ ولی بابا اسفندیار با این همه ادعا
دهنش رو وا می‌کنه و عالم و آدم رو می‌کشه زیر
فحش و بعد تازه کتک هم می‌زنه.

- بابا حق داشت. طوری عصبیش کردید که کنترل از
دستش دررفت.

- من هم حق دارم. حقمه با مردی که دوستش دارم،
عروسی کنم. مطمئن باشید من از امیر نمی‌گذرم.
- تو غلط می‌کنی. هرچی امروز خودسری کردی،
بسه.

شانه بالا انداختم.

- مهم نیست از نظر شما غلط باشه یا خودسری. من
این کار رو می‌کنم. اگه دوست دارید همراهم باشید که
چه بهتر، نخواستید هم مهم نیست. اگه مجبورم کنید

بین شما و امیر یکی رو انتخاب کنم، مطمئن باشید
انتخابم امیره.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_شصت_و_شش

مامان با حرص گفت:

- خجالت نمی‌کشی هنوز داری از مردی دفاع می‌کنی
که با وقاحت زد تو گوش بابا بزرگت؟

- امیر از من حمایت کرد وگرنه قبلش بابا اسفندیار
زده بود تو صورتش و به خودش و باباش فحش داده
بود ولی امیر حتی صداش هم نرفته بود بالا. طاقت
نیاورد وایسته تماشا کنه من کتک بخورم.

قبل از اینکه مامان چیزی بگوید، مامان ملوک با
ساک بزرگی از اتاقشان بیرون آمد. لنگان‌لنگان راه
می‌رفت و ساک را به زور حمل می‌کرد. جلو رفتم و
ساک را از دستش گرفتم.

- بدید من بیارم.

- پیر شی دخترم.

خواستم به طرف حیاط راه بیفتم که گفت:

- نسیم جان، قربون شکلت برم، ما همه خیر و
صلاح رو می‌خوایم. الهی من فدای تو بشم، بابا
اسفندیارت اگه اون‌طوری عصبانی شد، فقط به خاطر
خودت بود وگرنه می‌دونی که جونش به جون تو
بنده. الان هم حالش خوب نیست. بهش قرص قلب
دادم ولی بی‌حاله و سردرد گرفته. برو صورتش رو
ببوس و بگو اشتباه کردی. بذار آروم بگیره.
- من اشتباه نکردم مامان ملوک.

بغلم کرد و صورتم را بوسید.

- نگو این حرف رو نسیم جون. الهی من فدای اون
روی ماهت بشم، همه خیر تو رو می‌خوان. پارسا به
دردت نمی‌خوره.

بقیه هم از اتاق‌ها بیرون آمدند و من دیگه بحث
نکردم و به طرف حیاط راه افتادم. اصلاً حاضر نبودم
از حرفم کوتاه بیایم. از چند سال قبل من و امیر
پیش‌بینی کرده بودیم که وقتی صحبت از تصمیم‌مان
برای ازدواج را مطرح کنیم، باید انتظار هر برخوردی
را داشته باشیم. حالا که وقت عمل رسیده بود، باید
محکم می‌ایستادم.

توی باغ نگاهی به چراغ خاموش اتاق امیر انداختم و
حدس زدم که در حال کوچک خانه‌شان با پدر و
مادرش دارد صحبت می‌کند که آرامشان کند. ساکم را
روی صندلی عقب ماشینم گذاشتم و به پیمان که کنارم
رسیده بود گفتم:

- ساک مامان ملوک رو بگیر.
- بذارش رو صندوق عقب ماشین بابام.
- خب تو که داری می‌ری اون‌وری، ببرش دیگه.
- من قراره ماشین تو رو بیارم. مامانت گفت عصبی
هستی. بهتره رانندگی نکنی.
- مامانم واسه خودش گفت. من حالم خوبه. اتفاقاً
دوست دارم رانندگی کنم.
- نفسش را پوف کرد.
- بله، می‌دونم رانندگی سرکار خانم رو آروم می‌کنه
ولی اعصاب بقیه رو می‌ریزی به هم. خسته نشدی
این قدر لجبازی کردی امروز؟

جوابش را ندادم. ساک مامان ملوک را روی زمین
گذاشتم و نشستم پشت فرمان. پیمان چند لحظه نگاهم
کرد و بعد ساک مامان ملوک را برداشت و به طرف

ماشین دایی رفت. گوشی‌ام را از کیفم بیرون کشیدم و به امیر پیام دادم. «ما داریم می‌ریم تهران. بابابزرگم دستور حرکت صادر کرد.»

بلافاصله جواب داد. «باشه عزیزم. اتفاقاً دم دستش نباشی، خیالم راحت‌تره. تو تهران اون می‌ره خونه‌ی خودشون و ازت دوره.»

«بابات خوبه؟ خیلی اذیت شد بنده خدا.»

«دارم باهاش حرف می‌زنم. نگرانه.»

«خب حق داره. سر پیری براشون سخته از خونه‌ای که یه عمر بهش عادت داشتن، آواره بشن. بهشون اطمینان بده که پشتشون رو خالی نمی‌کنیم. خیالشون رو راحت کن که هر دومیون همه‌جوره حمایتشون می‌کنیم.»

«مرسی مهربون. تا وقتی تو رو دارم، دنیا هم باهام سر جنگ داشته باشه، غصه ندارم.»

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_شصت_و_هفت

برایم چند تا شکلی قلب و بوسه فرستاد. حس و حالم بهتر شده بود. جمله‌ی آخرش درست حرف دل خودم هم بود. تا وقتی امیر را داشتم، هیچ چیزی اذیتم نمی‌کرد.

صبح روز بعد توانستم دور از چشم مامان با امیر صحبت کوتاهی داشته باشم. گفت مش‌اصغر هنوز نگران است و از بابا اسفندیار می‌ترسد. قرار شد یک هفته صبر کنیم و به همه مجال بدهیم که آرام بشوند و از شوک وقایع دیروز دربیایند و بعد اگر خانواده‌ی من راضی نشدند، برویم دنبال اقدام قانونی برای اجازه‌ی ازدواج.

مامان هنوز با من نیمه‌قهر بود و اصلاً تحویل نمی‌گرفت. فقط در حد ضرورت چند کلمه با هم حرف می‌زدیم؛ ولی زیاد برایم مهم نبود. به هر حال باید با انتخابم کنار می‌آمد.

عصر آن روز به امیر زنگ زدم ولی گوشی‌اش خاموش بود. کمی نگران شدم ولی با خودم گفتم شاید تا دیروقت سر کار بوده و شارژ گوشی‌اش تمام شده. آن شب و صبح روز بعد هم همچنان گوشی امیر خاموش بود و دیگر داشتم از نگرانی دیوانه می‌شدم.

حدود ظهر یک پیام از او داشتم. «تو دادسرام. نگران نشو که گوشیم خاموشه. تو اولین فرصت بهت زنگ می‌زنم.»

متن پیام باید آرام می‌کرد ولی نکرده بود. بدتر مرا نگران کرده و به هم ریخته بود. پیام خیلی خشک و سرد بود، نه سلامی داشت و نه کلمه‌ی محبت‌آمیزی و نه حتی یک شکلک قلب. سعی کردم به خودم بقبولانم که امیر خیلی باعجله این را نوشته و حتی یک ثانیه هم برایش ارزشمند بوده و فقط سعی کرده اصل مطلب را به من برساند اما دلم آرام نمی‌گرفت. بی‌تاب و بی‌قرار بودم.

تا عصر مدام شماره‌اش را می‌گرفتم و هربار می‌شنیدم دستگاهش خاموش است، حس تلخم بدتر می‌شد. دلم بدجوری شور می‌زد و تمام وجودم انتظار یک اتفاق وحشتناک را داشت. کنج اتاقم چپیده بودم و زل زده بودم به گوشی و هر لحظه حالم بدتر می‌شد.

بالاخره پیامی از امیر رسید و من با داستانی لرزان بازش کردم. در دلم غوغایی بود. هم نگران بودم و هم امیدوار. چشم دوختم به پیام کوتاه و با ناباوری خواندمش، دوباره و چندباره. باورم نمی‌شد دارم این

کلمات را می‌بینم که جلوی چشمم انگار به من
دهن کجی می‌کردند. «نسیم، من اشتباه کردم. خواستم
بدونی از این لحظه بین من و تو هیچی نیست. هر
قول و قراری گذاشته بودیم، منتفیه. خداحافظ برای
همیشه.»

نمی‌دانم چقدر طول کشید تا از آن گنجی و سرگشتگی
درآمدم. انگار خنجری در قلبم فرورفته بود و وجودم
آتش گرفته بود. نمی‌دانستم چطور ممکن است امیر
چنین پیامی برایم فرستاده باشد. داشتم دیوانه
می‌شدم. تمام باورهای ذهنم به هم ریخته بود. کسی
که بیشتر از تمام آدم‌های دنیا به او اعتماد داشتم، به
من نارو زده بود و حتی مرا قابل ندانسته بود که تلفن
بزند و با من خداحافظی کند. حالم آن قدر بد بود که
حس می‌کردم در آستانه‌ی مرگ هستم. نفسم به
شماره افتاده بود. تصویر دعوای پریروز عصر مدام
جلوی چشمم تکرار می‌شد. پشت به امیر ایستاده
بودم. مطمئن بودم پشتم یک کوه محکم است. با
شهامت دهانم را باز کرده بودم و از عشق و علاقه و
برنامه‌هایمان حرف زده بودم. باورم نمی‌شد که به
همین سادگی تمام این‌ها، آن همه آرزوهای چندین

ساله و آن عشق دیرپا با یک پیام کوتاه و خشک به
آخر رسیده باشد.

وقتی کمی به خودم آمدم، غرور را کنار گذاشتم و
شماره‌ی امیر را گرفتم. باید این را از خودش
می‌شنیدم. تا وقتی این کلمات از زبانش بیرون
نمی‌آمد، برایم قابل باور نبود. گوشی خاموش بود.
انگار فقط چند لحظه آن را روشن کرده و آن پیام را
داده بود و دوباره خاموشش کرده بود. حتی این
شهامت را نداشت که این حرف‌ها را به زبان بیاورد،
ولو از پشت تلفن.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_شصت_و_هشت

زدم زیر گریه. ساعت‌ها اشک ریختم و مدام
شماره‌اش را می‌گرفتم. در آشفته‌ترین حالی بودم که
در عمرم تجربه می‌کردم. آن قدر حالم بد بود که حس
می‌کردم صبح فردا را نخواهم دید.

مرور خاطراتم در اینجا متوقف می‌شود. بعد از آن هیچ‌چیز نیست جز یک تصویر سیاه، مثل تلویزیونی که وسط فیلم خاموش شده باشد. نفسم را صدادر بیرون می‌دهم. حس تلخ آن لحظات ریخته شده به جانم و طاقت ندارم در آن خاطرات بمانم و مرورش کنم بلکه بقیه‌اش یادم بیاید. خاطره را کنار می‌زنم با این حال طوری به هم ریخته‌ام که به گریه می‌افتم. صورتم را درون بالش پنهان می‌کنم و اشک می‌ریزم تا کمی آرام می‌شوم.

بعد به فکر فرومی‌روم. امیر مرا از خودش رانده بود. خواسته بود که ارتباطمان قطع شود، آن هم برای همیشه. پس این حضورش در زمان حاضر چه معنایی داشت؟ چرا دوباره برگشته بود و این همه نسبت به من علاقه نشان می‌داد؟

دیگر نمی‌توانم مطمئن باشم که او به من راست می‌گوید. شاید سعی دارد ذهنم را نسبت به خانواده‌ام مغشوش کند و کاری کند که به آن‌ها اعتماد نداشته باشم. نمی‌دانم با این کار چه هدفی را ممکن است دنبال کند اما چیزی که برایم مسلم شده، این است که خود امیر هم قابل اعتماد نیست. دوباره اشک‌هایم جاری می‌شود و با گریه خوابم می‌برد.

وقتی بیدار می‌شوم، حال بدی دارم. سرم درد می‌کند و زمان و مکان را گم کرده‌ام. چشم می‌دوزم به آسمان خاکستری که نه شب است و نه روز. در امتداد افق چند ابر کوچک دیده می‌شود که تالوویی از رنگ‌های نارنجی و ارغوانی روی آن‌هاست. گیج و آشفته‌ام. اصلاً یادم نیست که بعد از ظهر خوابیده بودم و الان غروب است یا شب به خواب رفته بودم و الان زمان سپیده‌دم است.

فلق و غروب هم‌رنگند. یکی به نور و روشنایی می‌رسد و دیگری به شب و تاریکی. وقتی تازه از خواب بیدار شده‌ای و فقط سطح کوچکی از آسمان را می‌بینی، نمی‌توانی تشخیص بدهی الان کدام است. آسمان در هر دو زمان درست به یک رنگ است و شبیه هم.

دو راه پیش پایم است. یک راه این است که همین‌طور یک جا بنشینم و خیره شوم به پنجره و منتظر بمانم تا خورشید طلوع کند و بفهمم که آنچه می‌دیدم فلق بوده و روشنی و گرمای روز از راه رسیده است، شاید هم این غروب باشد و بعدش تاریکی همه‌جا را بپوشاند. راه دوم این است که بلند شوم. باید به خودم حرکت بدهم و زودتر بفهمم

چه چیزی در انتظارم است. تنها راه اینکه اگر غروب باشد، ناگهان تاریکی غافلگیرم نکند، این است که برای خودم چراغی روشن کنم. یک جا نشستن و به اتکای دیگران منتظر ماندن، بدترین کار است.

برمی‌خیزم و پشت پنجره می‌روم. پرده را کنار می‌زنم و وسعت بیشتری از آسمان در معرض دیدم قرار می‌گیرد. هنوز خبری از خورشید نیست اما نور تابناکش افق مشرق را روشن کرده. غروب و تاریکی در راه نیست. صبح است و قرار است خورشید همه جا را روشن کند.

می‌ایستم و طلوع را تماشا می‌کنم. به خودم می‌گویم حالا که اطرافم آدم‌هایی هستند که دوستشان دارم ولی به هیچ‌کدامشان اعتماد ندارم، باید مثل همین امروز به خودم اتکا کنم. باید پرده‌ها را کنار بزنم تا بفهمم کجای زندگی ایستاده‌ام و چه چیزی در انتظارم است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_شصت_و_نه

موقعی که برای رفتن به استخر آماده می‌شوم، مصمم هستم که امروز اولین قدم را بردارم و لااقل از یک چیز مطمئن شوم. باید خودم دست‌به‌کار شوم و بفهمم کدام یک از عزیزانم چه چیزهایی را به من راست می‌گویند یا دروغ. هنوز هیچ اعتمادی به خاطرات خودم هم ندارم و نمی‌توانم مطمئن باشم چیزهایی که یادم می‌آید، واقعیت است یا نه. من بین سه گروه هستم که هر یک چیزهای متفاوتی به من می‌گویند و هر سه غیرقابل اعتمادند، یک گروه خانواده و نزدیکانم، دوم امیر، سوم خودم. وقتی به هیچ‌کدام از این‌ها اعتمادی نیست، حتی به خودم، تنها راه فهمیدن واقعیت این است که از راه‌هایی بیرون از این محدوده‌ی سه‌گانه اطلاعاتی به دست بیاورم و بعد از آن می‌توانم خیلی چیزها را بفهمم.

در لابی استخر با مامان خداحافظی می‌کنم و می‌روم تو. چند دقیقه خودم را معطل می‌کنم و بعد بیرون می‌آیم. وقتی مطمئن می‌شوم مامان رفته و آن دوروبر نیست، راه می‌افتم به طرف سر خیابان که یادم است یک بانک آنجاست و جلوییش عابربانک دارد.

وقتی می‌رسم، یک نفر پای دستگاه دارد کاری انجام می‌دهد. با بی‌تابی منتظر می‌مانم تا می‌رود و بعد

کارتم را وارد دستگاه می‌کنم. به عنوان رمز سال تولد خودم را وارد می‌کنم. پیغام خطا می‌دهد. دومین گزینه سال تولد امیر است. وقتی دستگاه آن را می‌پذیرد، لبخند می‌زنم. خود همین رمز نشان می‌دهد که امیر در زندگی من حضور داشته است. بلافاصله حس خوبم از بین می‌رود. سال تولد پیمان هم همین است! اگر آن‌طور که همه می‌گویند، پیمان واقعاً نامزد من باشد، اصلاً عجیب نیست که سال تولدش را به عنوان رمز کارتم انتخاب کرده باشم. به هر حال فعلاً مهم نیست. به زودی چیزهای بیشتری را خواهم فهمید.

موجودی می‌گیرم و وقتی خیالم راحت می‌شود که برای کرایه‌ی تاکسی و بقیه‌ی هزینه‌ها در کارتم پول دارم، مبلغی پول می‌گیرم و کارتم را برمی‌دارم. از یک عابر در مورد نزدیک‌ترین شعبه‌ی پلیس بعلاوه ده می‌پرسم و راه می‌افتم. زیاد نزدیک نیست و ترجیح می‌دهم وقتی با پیاده‌روی تلف نکنم. سر چهارراه بعدی سوار تاکسی می‌شوم و زیاد طول نمی‌کشد که داخل دفتر پلیس بعلاوه ده هستم.

زیاد شلوغ نیست. نگاهی به شماره‌ای که روی یک کاغذ در دستم است، می‌اندازم و متوجه می‌شوم حدود

ده نفر جلوی من هستند. تصمیم می‌گیرم در این فاصله مدارک لازم برای دریافت گواهینامه المثنی را بخوانم که خیالم راحت شود. بلند می‌شوم و به طرف تابلوهایی می‌روم که روی دیوار نصب شده و مدارک لازم برای هر یک از کارها را نوشته‌اند. چیزهایی که لازم دارم، شناسنامه، کارت ملی و چند تا فیش است که همین‌جا می‌توانم کارت بکشم.

در ساک استخرم را باز می‌کنم و نگاهی به شناسنامه‌ام می‌اندازم که خیالم راحت شود همان‌جاست. به خاطر به دست آوردنش مجبور شده بودم دو روز صبر کنم. دیروز صبح مامان برای خرید حدود نیم ساعت از خانه بیرون رفته بود و من در این فرصت کشویی را که در اتاق مامان بود و می‌دانستم مدارک را در آن نگه می‌دارد، گشته بودم. مدارک من همه توی یک پوشه بود، مدارک تحصیلی و هرچیزی که مربوط به من می‌شد. شناسنامه‌ام را برداشته بودم و محتویات کشو را درست مثل اولش چیده بودم که اگر احیاناً مامان رفت سر کشو، متوجه نشود که دست خورده.

نوبتم که می‌شود، پشت باجه می‌روم و به دختر جوانی که آنجا نشسته، می‌گویم:

- می‌خوام درخواست گواهینامه المثی بدم.

- گواهینامه‌تون چی شده؟

انتظار این سؤال را نداشتم و جوابی آماده ندارم.
نمی‌توانم بگویم احتمالاً ماماتم آن را مخفی کرده که
به من بقبولاند در عمرم رانندگی نمی‌کردم! چند لحظه
منتظر پاسخم می‌ماند و بعد می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هفتاد

- اگه دزدیده باشنش، یه سری مراحل داره. باید اعلام
سرقت کنید؛ ولی اگه گم شده یا خراب شده... نیازی
به این مراحل نیست.

سریع راه ساده‌تر را می‌قایم.

- بله، گم شده. از دستم افتاد تو رودخونه و آب
بردش.

یک پوشه با چند تا فرم می‌گذارد جلویم.

- این‌ها رو پر کنید، اونجا عکس بگیرید...

اشاره می‌کند به اتاقی که از گوشه‌ای از سالن با دیوارهای چوبی جدا شده است.

- مبلغ پوشه و عکس رو الان کارت بکشید، بعد با فرم و عکس و شناسنامه و کارت ملی برگردید همین‌جا که بهتون معرفی‌نامه بدم واسه معاینه چشم. مطب دکتر تو همین ساختمون روبروئه.

کارتم را به دستش می‌دهم که می‌کشد و آن را برمی‌گرداند. بعد روی صندلی‌های انتظار می‌نشینم و مشغول پر کردن فرم می‌شوم. مشخصات عمومی و ظاهری را تندتند پر می‌کنم و می‌رسم به ردیفی که آدرس خواسته برای ارسال گواهینامه از طریق پست. جا می‌خورم. اصلاً انتظار همچین چیزی را نداشتم. می‌روم پشت باجه و می‌پرسم:

- ببخشید، راهی جز پست برای گرفتن گواهینامه نیست؟

دختر که دارد مدارک زنی را که جلوی باجه ایستاده، اسکن می‌کند، می‌گوید:

- فقط پستیه.

- یعنی نمی‌شه خودم پیام بگیرم؟

- نه، حتماً باید از طریق پست باشد.

مدارک زن را از میان نیمدایره‌ای که شیشه بریده شده، بیرون می‌دهد و به او می‌گوید:

- به سلامت. می‌آد دم خونه‌تون.

بعد از رفتن زن می‌گوییم:

- من... خب آخه... من نمی‌تونم پستی گواهینامه‌ام رو بگیرم.

- مشکلتون چیه؟

- ما... خونه نیستیم. همش بیرونیم. کسی نیست بگیره.

- پستی بهتون زنگ می‌زنه و هماهنگ می‌کنه.

- آخه من... یعنی چیزه... خب خیلی وقت‌ها شب هم خونه نیستم.

یک ابرویش را بالا می‌برد و نگاه خاصی به من می‌اندازد. تازه می‌فهمم چه حرف چرتی زده‌ام. سریع می‌گوییم:

- خب... محل کارم دوره. یه سوئیت اونجا هست

واسه پرسنلی که نمی‌تونن رفت‌وآمد کنن. بیشتر وقت‌ها شب می‌مونم اونجا.

- خب آدرس محل کارتون رو بدید. پست می‌آره همون‌جا.

- یعنی هیچ راهی نیست که بتونم خودم بگیرمش؟ اگه برم شهرک آزمایش چی؟

- هیچ راهی نیست. از هر راهی درخواست بدید، با پست می‌آد.

با تردید می‌گویم:

- ببخشید، من... یعنی خود گواهینامه هم به دستم نرسه مهم نیست. من فقط می‌خوام مطمئن بشم گواهینامه داشتم. شما می‌تونید بهم بگید؟

چشم‌هایش را جمع می‌کند و بادقت صورتم را می‌کاود. می‌گوید:

- مگه نگفتید گواهینامه‌تون افتاده تو رودخونه؟ خب پس لابد داشتید دیگه.

- آخه من... خب یه تصادف سنگین داشتم. حافظه‌ام درست کار نمی‌کنه. می‌خوام مطمئن بشم گواهینامه داشتم.

نگاهش رنگی از دلسوزی می‌گیرد و با لحت ملایم‌تری می‌گوید:

- عزیزم ما به بانک اطلاعاتی راهنمایی رانندگی
دسترسی نداریم. فقط می‌تونیم درخواست‌ها رو ثبت
کنیم. این‌ها می‌ره راهنمایی و بقیه کارها رو
خودشون انجام می‌دن.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_یک

- یعنی شما نمی‌تونید بهم بگید گواهینامه داشتم یا
نه؟

- نه خاتم. شرمنده.

نفسم را با ناامیدی بیرون می‌دهم. زیر لب تشکر
می‌کنم و راه می‌افتم به طرف بیرون. سر راه پوشه و
فرم‌ها را می‌چپانم توی سطلی که مال کاغذ بازیافتی
است و درحالی‌که پیاده به طرف استخر می‌روم، با
خودم فکر می‌کنم الکی مقداری از پول نه‌چندان زیاد
موجود در کارتم را هدر دادم و به هیچ نتیجه‌ای هم
نرسیدم. اصلاً صلاح نیست که گواهینامه بیاید دم در
خانه چون مامان بلافاصله می‌فهمد که من بعضی

وقت‌ها به جای استخر می‌روم دنبال کارهایی که قصد دارم در موردش تحقیق کنم. فعلاً این زمان‌ها را به شدت لازم دارم. نباید این امکان را از دست بدهم.

دلم می‌گیرد. چرا این قدر تنها هستم؟ حتی یک دوست قابل اعتماد و نزدیک هم ندارم که در این شرایط بتوانم با او صحبت کنم و آدرس خانه‌ی آن‌ها را بدهم.

سؤالات جدیدی در ذهنم برق می‌زند و بیشتر آزارم می‌دهد. اصلاً چرا همه‌ی ما این قدر منزوی هستیم؟ چرا هیچ فامیلی جز خودمان چهار خانواده نداریم؟ قبلاً پیمان گفته بود عده‌ای از اقوامان ایران نیستند و با عده‌ای هم رفت‌وآمد نداریم ولی به نظرم خیلی بیشتر از اکثر افراد جامعه گوشه‌گیر بوده‌ایم. خودم از بچگی طوری به این وضع عادت کرده بودم که حتی در مدرسه و دانشگاه هم دوست صمیمی نداشتم.

حضور نزدیکانم و محبت پرشور امیر در تمام این سال‌ها طوری اشباعم می‌کرد که هیچ نیازی به حضور کس دیگری را حس نمی‌کردم. هیچ تمایلی برای نزدیک شدن به دیگران نشان نمی‌دادم. تازه دارم می‌فهمم این محبت گرم همه‌جانبه چقدر مرا منزوی و غیراجتماعی بار آورده و در واقع چقدر غیرعادی و مردم‌گریز بوده‌ام. حالا که برای اولین بار

شک کرده‌ام که آن حلقه‌ی پر از مهر و محبت واقعی
بوده یا دروغ، نیاز به داشتن دوستانی نزدیک را
بیشتر از همیشه حس می‌کنم.

□

از استخر دلخور به خانه برگشته بودم. اولین قدمم
برای فهمیدن و درک واقعیت با مشکل روبه‌رو شده
بود و حالم را گرفته بود. تا عصر سر خودم را با
بازی و کتاب گرم می‌کنم و شب بعد از اینکه قرص
آرامبخشم را توی چاه توالت می‌اندازم، به تختخواب
می‌روم.

با حس حضور امیر بیدار می‌شوم. خوب نخوابیده
بودم و گیج و خسته‌ام. بلند می‌شوم و روی تخت
می‌نشینم تا امیر وارد می‌شود. در رو به بالکن را
بی‌صدا می‌بندد و به طرف در اتاق می‌رود. آن را قفل
می‌کند و نزدیکم می‌آید. نگاهی به من می‌اندازد که
عمود بر تخت نشسته‌ام و تکیه داده‌ام به دیوار پشت
سرم. کنارم روی تخت می‌نشیند و نجوا می‌کند:

- خوبی قشنگم؟

نگاهش می‌کنم و سر تکان دادم توأم می‌شود با
لبخندی که روی لبم می‌نشیند. در اوج گیجی و با

وجود تمام تردیدها دوستش دارم و از حضورش
خوشحالم. دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- چرا این قدر سردی؟

- تو که سردتری. دست‌ها ت عین یخه.

- خب من از بیرون اومدم ولی تو که از تو رختخواب
بلند شدی، نباید این قدر سرد باشی.

نگاهش کشیده می‌شود به طرف پتویم که روی زمین
افتاده. آن را برمی‌دارد و رویم می‌اندازد، طوری که
از پا تا گردنم می‌رود زیر پتو. دست‌هایم را هل
می‌دهد زیر پتو و درحالی‌که لبه‌های پتو را به پشتم
می‌فرستد که کاملاً احاطه‌ام کند با لبخند می‌گوید:

- باز تو خواب پتو رو پرت کردی وسط اتاق؟!!

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_دو

خنده‌ام می‌گیرد و حس دل‌نشینی می‌پیچد در وجودم.
چقدر خوب مرا می‌شناسد. تمام عادت‌هایم را می‌داند
حتی چیزهایی را که هرگز ندیده. هیچ وقت موقع

خواب کنارم نبوده ولی می‌داند من زیاد آرام نمی‌خوابم
و خیلی وقت‌ها پتویم را کنار می‌زنم و حتی آن را از
روی تخت‌خواب پرت می‌کنم پایین و بعد سردم
می‌شود. شاید این را قبلاً خودم به او گفته‌ام و یادم
نیست و شاید هم همان حس نزدیکی درونی است که
همیشه بین من و او جاری بوده. اگر امیر واقعی
باشد، چنین ارتباط روحی و درونی‌ای بزرگ‌ترین
نعمت است، یک جریان سیال و دلچسب که شاید از
صدها هزار انسان یکی مثل من سعادت داشته باشد
به آن برسد، اما احتمال دوم و قوی‌تر این است که
امیر فقط توهم من باشد، برای همین این‌قدر به من
نزدیک است و حتی تمام ندانسته‌هایم را می‌داند؛
هرچیزی را که مربوط به من است و هر اخلاق و
عادت‌های را که دارم و شاید هرگز ندیده باشد. می‌پرسد:

- گرم شدی عزیزم؟

- آره.

- چرا امشب این‌قدر گیج و خوابالویی؟

- دیشب دیر خوابیدم و زیاد هم خوب نخوابیدم. ده بار
بیدار شدم. ساعت چنده؟

- وقتی اومدم تو، سه‌ونیم بود. چرا خوب نخوابیدی؟
مشکلی پیش اومده؟

در تاریک‌روشن اتاق که چشمم به آن عادت کرده،
نگاه می‌کنم به صورتش که چرخیده به طرفم.

- ذهنم درگیر بود. دیروز رفتم پلیس بعلاوه ده دنبال
گواهینامه. گفتن با پست می‌آد. خب من که نمی‌تونم
آدرس خونه رو بدم. مامان می‌فهمه.

- راست می‌گی. من می‌دونستم با پست می‌فرستن ولی
اصلاً حواسم نبود. این هم درسته که عاقلانه نیست
مامانت بفهمه تو داری دنبال سرنخ‌های ماجرا
می‌گردی. روت دقیق می‌شه.

- هیچ‌کس هم ندارم که آدرس اون رو بدم. مگه
اینکه...

از چیزی که در همین لحظه به ذهنم رسیده، طوری
هیجان‌زده می‌شوم که پتو را کمی کنار می‌زنم و
دست‌هایم را می‌آورم بیرون.

- امیر، تو می‌تونی آدرس بدی و گواهینامه‌ام رو
بگیری؟ الان کجا زندگی می‌کنید؟ آدرس محل کارت
هم بدی، می‌شه.

نفسش را پوف می‌کند.

- نمی‌شه نسیم.

- چرا؟

- صلاح نیست آدرس من واسه پرونده‌ی گواهینامه‌ی تو ثبت بشه.

- چرا صلاح نیست؟ چی رو داری ازم قایم می‌کنی امیر؟

قبلاً خیال داشتم اولین باری که او را می‌بینم، بگویم که خاطرات روزی که صحبت از خواستگاری شده بود و دعوای بین او و بابا اسفندیار را به خاطر آورده‌ام و از او بخواهم بخش‌های تاریک ماجرا را برایم بگوید ولی الان تصمیم عوض شده است. حس می‌کنم همین‌طور که دارم با مامان و اعضای خانواده‌ام مخفی‌کاری می‌کنم، شاید صلاح باشد با امیر هم زیاد واضح و صریح حرف نزدم و بروز ندهم که در مورد چه چیزهایی خاطراتم برگشته است. شاید بهتر باشد حد و حدودی را حفظ کنم و ببینم خود او چه واکنشی نشان می‌دهد و چه می‌گوید. جوابم را نمی‌دهد و من چند لحظه منتظر خیره می‌شوم به نیم‌رخش. می‌گویم:

- چرا هرچی می‌دونی، بهم نمی‌گی؟

با ملایمت می‌گویی:

- همه‌چی رو کم‌کم بهت می‌گم عزیزم.

- خب چرا الان نمی‌گی؟ چرا کم‌کم؟ بین من و تو

هیچ‌وقت مخفی‌کاری نبوده.

- الان هم قصدم مخفی‌کاری نیست نسیم. تو از همه‌ی

آدم‌های دنیا به من نزدیک‌تری. هیچی وجود نداره که

دلم بخواد ازت پنهان کنم. مطمئن باش این احتیاط

فقط به خاطر اینکه که خیلی چیزها رو در نظر می‌گیرم

که به نفع هر دو مونه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_سه

احساس کلافگی می‌کنم. تمام روح و وجودم مشتاق

شنیدن است و او این را از من دریغ می‌کند. عادت به

اصرار کردن ندارم، آن هم در مقابل امیر. باور تمام

عمرم این بوده که در کنارش نیازی به اصرار نیست.

کافی بود بگویم که چیزی را می‌خواهم یا حتی به

زبان هم نیاورم، فقط او حس کند که من چیزی را دوست دارم. اگر از عهده‌اش برمی‌آمد، در اولین فرصت آنچه می‌خواستم، در اختیارم بود؛ حالا چه وسیله‌ای بود که دلم می‌خواست داشته باشم، چه رفتن به جایی و انجام کاری.

خاطره‌ی گیل‌اس‌ها در ذهنم تکرار می‌شود. تصویر اندام ده‌سالگی امیر روی نوک آن شاخه‌ی باریک جلوی چشمم است. خودش را به آب و آتش زده بود که من همان روز گیل‌اس بخورم، همان چیزی که در آن لحظه می‌خواستم. بعد یاد گوشواره‌های گیل‌اسی نقره می‌افتم که در بزرگسالی به من هدیه داده بود. تمام حس‌های بد از ذهنم پاک می‌شود، همه‌ی شک‌هایی که نسبت به او دارم، تمام سوالات و چیزهایی که مبهم است. در این لحظه تنها چیزی که می‌خواهم، این است که دیگر از او جدا نشوم. هیچ چیز برایم مهم نیست. وقتی کنارش این همه آرامش و امنیت هست، بقیه‌ی چیزها چه اهمیتی دارد؟ مهم نیست که گذشته مبهم است، مهم این است که او باشد و من کنارش حس خوبی داشته باشم. می‌گویم:

- امیر، خسته شدم. این وضع داره اذیتم می‌کنه.
من... یادمه که... قرار بود موقع عروسی بریم از
دادگاه اجازه بگیریم چون بابام غایبه. الان چرا این
کار رو نکنیم؟ منو ببر از اینجا.
سرم را می‌گذارم روی شانه‌اش.

- واقعاً برام مهم نیست چی شده و چرا نمی‌خوای الان
بهم بگی. من از این حس دوگانه بیزارم. از اینکه هر
روز تو این برزخ دست و پا بزنم که تو داری بهم
راست می‌گی یا مامانم، از اینکه دائم بخوام شک کنم
که تو واقعی هستی یا توهم.

دستش از پشت شانه‌هایم می‌گذرد و دور بازویی که
به او دورتر است، قفل می‌شود.

- نمی‌تونم نسیم.

- چرا؟ دوستم نداری؟

کمی بازویم را فشار می‌دهد و می‌گوید:

- نسیم، واقعاً این برات سؤاله؟ همون اولین بار هم
که بعد از کما حرف زدیم، اینو پرسیدی و بهت گفتم؛
ولی فکر می‌کردم بعد از این همه سال دیگه باید
مطمئن باشی که هر اتفاقی هم بیفته، جای آسمون و

زمین عوض بشه، دنیا به آخر برسه، محاله من تو
رو دوست نداشته باشم.

تصویر موذی و مزاحم آن پیامک می‌آید توی ذهنم.
آخرین جمله‌اش با صدای امیر انگار در گوشم تکرار
می‌شود. هرچی بین ما بوده تموم شده... خداحافظ
برای همیشه... خداحافظ... خداحافظ...

تمام وجودم مشتاق پرسیدن و دانستن است. دلم
می‌خواهد بگویم اگر دوستم داری آن هم تا این حد که
می‌گویی، چرا ارتباط من و تو این‌طور تمام شد و چرا
با هم دعوا کردیم. به زور جلوی خودم را می‌گیرم.
باید محتاط و سنجیده جلو بروم. این کار در مقابل
مامان و بقیه راحت‌تر است ولی در برابر امیر با این
حجم از احساسی که نسبت به او دارم، مرز نگه
داشتن و با سیاست حرف زدن، کاری است بسیار
سخت، مخصوصاً برای من که هیچ‌وقت اهل سیاست
نبوده‌ام. به خودم فشار می‌آورم که آرام باشم و
سنجیده پیش بروم. دستم را روی سینه‌اش می‌گذارم،
سرم را بلند می‌کنم و به نیم‌رخش خیره می‌شوم که به
فضای نیمه‌تاریک مقابلمان چشم دوخته. می‌گویم:

- دلت نمی‌خواد من زنت باشم، همیشه پیشت باشم؟
دوست نداری... شب‌ها که از سر کار برمی‌گردی کنار
هم باشیم؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_چهار

سرش به طرفم می‌چرخد و چشمان سیاه جذابش قفل
می‌شود به چشمانم. لبخند گنگی روی لبش نشسته.
چند لحظه نگاهم می‌کند و همان‌طور که لبخند بر لب
دارد می‌گوید:

- می‌خوای یادم بندازی عروسی کردن چه مزایایی
داره؟!

صورتم گر می‌گیرد و داغ می‌شوم. نمی‌توانم نگاهش
کنم و چشمانم را پایین می‌آورم. خیره شده‌ام به
سرشانه‌ی پلیور راه‌راه شتری و کرمش. قفل دستش
دور بازویم محکم‌تر می‌شود و شانه‌ام را بیشتر به
شانه‌ی خودش می‌چسباند. می‌گوید:

- قبلاً از این دلبری‌ها نمی‌کردی!

تک‌خنده‌ی کوتاه و کم‌صدایی می‌کند.

- نسیم، بدون اینکه هیچ کاری هم بکنی، تا آخرین حد ممکن واسه من دلبر هستی. فکر نکن این همه سال ازت راحت گذشتم. همیشه این آرزو قدرتمندتر از اونکه بتونی فکرش رو بکنی، باهام بوده. کشش یکی شدن با تو در وجودم اون قدر قویه که نیازی نیست یادم بندازی، حرفی بزنی یا کاری بکنی. خودبخود هست. از وقتی خودم رو به عنوان یه مرد شناختم، از شونزده سالگی عاشقت بودم. ده سال با خودم جنگیدم که حتی نبوسمت. موقعی به خودم اجازه دادم واسه اولین بار ببوسمت که دیگه مطمئن شده بودم راه جلومون بازه و مال همدیگه‌ایم. یادته کی بود؟ تقریباً دوسال‌ونیم قبل، بعد از اینکه خونه رو پیش‌خريد کرده بودم.

تصویر آن روزها می‌آید جلوی چشمم. مثل همیشه قطعات پراکنده‌ی خاطرات آشکار می‌شود و بعد به هم می‌چسبد. مثل یک فیلم با دور تند تمام روزهای شیرینی که با امید و شادی دنبال خرید خانه بودیم و صدها آپارتمان را دیده بودیم تا بالاخره یکی را که با پولمان جور بود و از نقشه و محالش هم خوشمان آمده بود، پیش‌خريد کرده بودیم. موقع خریدش فقط

یک چهاردیواری بود با ستون‌های بتنی که از گوشه و کنارش سر میلگردهای زشت بیرون زده بود و دیوارهایی خاکستری ساخته شده از بلوک‌های سیمانی و کفی ناهموار و پر از خاک و کلوخ. در طول آن دو سال چند بار دیگر با هم رفته بودیم و مرحله به مرحله تکمیل و شکل‌گیری آن فضای کوچک شصت متری را که قرار بود خانه‌ی عشقمان باشد، دیده بودیم. آخرین تصویر جلوی چشمم شکل می‌گیرد. دیوارها گچ‌کاری شده بود و کف خانه را سرامیک طرح سنگ خاکستری روشن پوشانده بود. پنجره‌های دوجداره مربعی‌شکل با قاب سبز سدری حفره‌هایی را که قبلاً میان دیوارها بود، پر کرده بود و آنجا شبیه خانه شده بود. ذوق زده خانه را گشته بودیم و امیر گفته بود:

- قراره شیرآلات و برق‌کشیش هم تو این ماه تکمیل کنن، بعد بهمون تحویل می‌دن.

به آشپزخانه‌ی خالی نگاه کرده بودم.

- انگار کارهای دیگه هم داره. کابینت، کولر، پکیج...

- آره، تو قرارداد این چیزها نیست. پای خودمونه.
بعد از اینکه تحویل گرفتیم، کابینت و این چیزها رو با
سلیقه‌ی خودمون سفارش می‌دیم.
با خنده گفته بودم:

- چک زمان تحویل رو که پاس کنی که دیگه خالی
خالی می‌شی!

- خب نمردم که! ما هم که خونه رو همون فردای
تحویل لازم نداریم. چند ماه کار کنم، پول کم و
کسری‌های خونه هم درمی‌آد. بعد دیگه می‌تونیم با
بقیه در مورد تصمیممون حرف بزنیم.

شادی و اشتیاق خاصی خزیده بود در جانم. خوب یادم
است که خانه را تحویل گرفته بودیم و تکمیلش کرده
بودیم. سعی کرده بودیم زیاد خرج نکنیم و وسایل
گران قیمت انتخاب نکنیم که پولی دست امیر بماند و
اگر خانواده‌ی من خواستند که موقع عقد خرجی انجام
بشود، امیر از عهده‌اش بربیاید. باز تا زمان عروسی
فرصت داشتیم که امیر پس‌انداز کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_پنج

فکر آن خانه بی اختیار لبخند بر لبم می آورد. سرم را بلند می کنم و دوباره نگاهش می کنم. می گویم:

- امیر، خونه مون... یادته با چه دقت و وسواسی هزارتا خونه دیدیم تا این یکی رو پسندیدیم؟ انتظار داشتیم دیرتر از موعد بهمون تحویل بدن ولی به موقع دادن... یادته چقدر ذوق داشتیم وقتی داشتیم کابینت هاش رو سفارش می دادیم و کارهاش رو می کردیم؟ چرا الان عروسی نکنیم و نریم تو خونه ی خودمون؟

در یک آن لبخند از روی لبش محو می شود. در چشمانش دردی می نشیند که با آن اشتیاق و برق چند لحظه قبل قابل مقایسه نیست.

- خونه رو فروختم نسیم.

مبهوت می پرسم:

- چرا؟

- پولش رو لازم داشتم.

نفس در سینه‌ام گیر می‌کند. انگار مجاری تنفسی‌ام در یک آن مسدود شده است. وقتی بعد از چند ثانیه بازدمم را تند بیرون می‌دهم، این بار «چرا» محکم‌تر و پر از درد بر زبانم می‌آید، پر از سؤال. امیر مکثی می‌کند و می‌گوید:

- بدهکار بودم.

- به کی؟

نگاهش را از من می‌دزد و ساکت می‌ماند. باز رسیده‌ایم به همان نقطه‌ای که حس می‌کنم چیزهایی را می‌داند و نمی‌خواهد به من بگوید. تمام وجودم در اشتیاق دانستن است اما شک ندارم که با تکرار هزارباره‌ی چراها به پاسخ نخواهم رسید. از فکر اینکه خانه‌ی آرزوهایمان از دست رفته است، دلم به درد آمده. دوست ندارم از امیر جدا شوم. دلم از فکر دوری‌اش به درد آمده. از فکر اینکه باز کمی بعد او برود و من بمانم با هزار سؤال بی‌جواب بین کسانی که هیچ اعتمادی به آن‌ها ندارم، دلم می‌خواهد گریه کنم؛ هرچند حتی نمی‌دانم خود امیر هم قابل اعتماد است یا نه. فکری در ذهنم شکل می‌گیرد که در آن دو وجه هست، یکی امتحان کردن میزان علاقه‌ی امیر به

خودم و دوم حس بیچارگی خودم و نیازم به اینکه به هر شکل ممکن از او جدا نشوم.

- امیر، مهم نیست خونه نداشته باشیم. من حاضرم پیام خونه‌ی خودتون زندگی کنم. پیش مامان بابات. باز نگاهش روی چشمانم قفل می‌شود و لبخند روی لبش می‌آید. مردمک‌های سیاه چشمانش طوری پر شده از عاطفه و عشق که قلبم پایین می‌ریزد. طوری نگاهم می‌کند که حس می‌کنم جز او چیزی از دنیا نمی‌خواهم. چند لحظه بعد باز صورتش غمگین و بدون لبخند می‌شود. باز از من نگاه برمی‌گیرد.

- نسیم ما الان داریم تو یه خونه‌ی اجاره‌ای زندگی می‌کنیم که از خونه‌ی خودمون که فروختمش هم کوچیک‌تره. چهل و پنج متره. یه اتاق خواب داره با یه هال کوچیک. من خودم شب‌ها تو هال می‌خوابم.

- خب من هم می‌تونم تو هال بخوابم.

باز لبخندی روی لبش می‌آید ولی این بار محزون است. نگاه پرمهرش را می‌ریزد به جانم. برق تحسین در آن سیاهی‌های زیبا می‌درخشد. وقتی حرف می‌زند، در صدایش حسی هست که بیشتر از کلماتش حرف می‌زند.

- چقدر باید ازت خجالت بکشم که تو این قدر صادقانه
داری محبتت رو می‌ریزی به پام ولی من نمی‌تونم؟ تو
رو خدا بیشتر از این شرمندهام نکن نسیم. تو داری
نهایت فداکاری رو که یه زن ممکنه واسه مردی
بکنه، در حق می‌کنی ولی من نمی‌تونم. نمی‌تونم ازت
حمایت کنم نسیم. باور کن اگه راهی بود، اگه حتی یه
سر سوزن فکر می‌کردم می‌شه که تو رو کنارم داشته
باشم، محال بود این فرصت رو از دست بدم ولی...
مکشش آن قدر طولانی می‌شود که می‌پرسم:
- ولی چی؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_شش

خودش را سر می‌دهد به جلو و لب تخت که می‌رسد،
می‌چرخد و مقابلم می‌نشیند. شانه‌هایم را می‌گیرد و
نگاهش روی صورتم چرخ می‌خورد.

- دستم بسته‌ست نسیم. نمی‌تونم. باور کن این
خواست من نیست، چیزیه که بهمون تحمیل شده.

- خب چی شده؟ چرا بهم نمی‌گی؟

نفسش را صدادار بیرون می‌دهد.

- شرایط سخت آدم رو محتاط می‌کنه نسیم. آدم وقتی در حال غرق شدن باشه و بعد یه تخته‌پاره گیر بیاره، دیگه طوری می‌چسبه بهش که حاضر نیست هیچ ریسکی واسه از دست دادنش بکنه.

- تو منو از خودت جدا می‌دونی؟ فکر نمی‌کنی وقتی تو همچین وضعی داشته باشی، من هم حق دارم بدونم؟

لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- یه بار بهت گفتم نسیم، همون شبی که دعوا مون شد. نتونستی درک کنی. عصبی شدی. ریختی به هم. بعد از اون اتفاقی که برات افتاد، هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا بهت گفتم.

- خب الان... با نگفتنت داری اذیتم می‌کنی. من تو برزخم. به هیچ‌کس اعتماد ندارم. نمی‌دونم کجای زندگیم وایستادم.

- تو هنوز حالت خوب نشده. می‌ترسم بگم و... بعدش دوباره پشیمونی بکشم. می‌ترسم این دفعه دیگه حتی

شانس نداشته باشم که دوباره بشینم کنارت و باهات
حرف بزنم.

با حرص می‌گویم:

- حالم خیلی هم خوبه.

- نیست نسیم. اگه حالت طبیعی شده بود، تمام اون
خاطرات باید یادت می‌اومد. دیگه لازم نبود من بهت
بگم.

- یعنی تو نمی‌خوای هیچ کمکی بهم بکنی که خاطراتم
زودتر برگرده؟ برات مهم نیست من دارم عذاب
می‌کشم.

نفسش را باصدا بیرون می‌دهد. نگاهش را از صورتم
برمی‌دارد و می‌دوزد به پتو. حالتش شرمنده است.

- به هردومون فرصت بده نسیم. بهم اعتماد کن
عزیزم. باور کن واسه من از تمام دنیا بیشتر ارزش
داری. بذار سنجیده بریم جلو.

چیزی نمی‌گویم. هردو داریم به یک نقطه از پتو نگاه
می‌کنیم. امیر می‌گوید:

- ناراحت شدی؟

- آره.

- چی کار کنم حالت خوب بشه؟

- واقعیت رو بهم بگو.

- اگه خواهش کنم بهم فرصت بدی، قبول می کنی؟

- چقدر فرصت؟

مکثی می کند و می گوید:

- می دونم چقدر ناراحتی. درکت می کنم عزیزم. بذار

در موردش فکر کنم. قول می دم زیاد طولانی نشه.

با دلخوری سر تکان می دهم. می گوید:

- ببینمت.

کمی سرم را بلند می کنم. می گوید:

- نه، چشم هات رو ببینم. سرت رو قشنگ بلند کن.

چشمانم را بالا می آورم و وقتی می رسم به چشمانش،

طوری گره می خورم به آن ها که دیگر نمی توانم نگاه

از او برگیرم. انگار تمام حس های خوب دنیا را جمع

کرده در آن مردمک های سیاه و تزریق می کند به

روح و وجودم. در آن واحد عشق و دلدادگی و شور

و مستی در نگاهش موج می زند. طوری محو شده ام

در او که نمی فهمم چه مدت گره خورده ایم به هم تا

اینکه می گوید:

- اگه قول بدم اين دفعه زود بيام بهت سر بزنم،
دلخوريت تموم مي شه؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعي

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_هفت

دوست ندارم وقتی ناراحتي ازت جدا بشم. تا موقعي
كه دوباره ببينمت، از جلو چشمم دور نمي شي.
ديگر دلخور نيستم. مثل هميشه، مثل تمام طول عمرم
با چند كلمه و آن نگاه جذابش همه چيز را از دلم پاك
كرده. مي گويم:

- دلخور نيستم. كي مي آي؟

- پس فردا خوبه؟

- فردا بهتره.

لبخند مي زنند.

- صبح قراره يه برف آبي بيايد. ممكنه تا فردا شب
هنوز رو زمين باشه ولي تا پس فردا ديگه حتماً آب
مي شه.

- اگه برف‌ها فردا شب آب شد چی؟

- اگه شد، فردا شب می‌آم. اگه برف رو زمین بود،
قرارمون پس فردا شب.

لبخند می‌زنم. آرام آرام شده‌ام. او هنوز حاضر است
به خاطر شاد کردنم هرکاری بکند. بعد تازه متوجه
می‌شوم نگاه مهربانش چقدر خسته است. یادم می‌افتد
که گفته بود چقدر کارش زیاد است و فرصت
استراحت کم دارد. می‌گویم:

- نه، فردا رو بی‌خیال. همون پس فردا بیا.

- پشیمون شدی؟

- شاید بیرون برف‌ها آب شده باشه و بیای ولی تو
حیاط ما هنوز برف باشه. نمی‌خوام بیخودی یه شب
از خوابت بیفتی.

باز مهربانی در نگاهش می‌درخشد و لبخند می‌زند.
بلند می‌شود.

- شب بخیر عزیزم. پس فردا می‌بینمت.

- منتظرتم.



بیست و چهار ساعت ذهنم درگیر بود تا بالاخره دیشب سلول‌های قشر خاکستری مغزم انگار از خواب بیدار شدند و آنچه را به دنبالش بودم، به یاد آوردم. آدرس خانه‌ای که قرار بود آشیانه‌ی عشق من و امیر باشد.

در تمام آن ساعت‌هایی که فکر می‌کردم، همه‌چیز انگار درست جلوی چشم بود ولی آن را نمی‌دیدم. از جلوی در ورودی آن ساختمان تا راه‌پله و داخل واحد ریزبه‌ریز با تمام جزئیاتش جلوی چشم بود ولی هیچ‌چیز از آدرس و محلش را به یاد نمی‌آوردم. بالاخره از یک روش تصویری استفاده کردم. چشمانم را بستم و خودم را در واحد تصور کردم. تمام جاهای آشنای خانه را گشتم و از در بیرون رفتم. با آسانسور چهار طبقه پایین رفتم تا رسیدم به لابی و از حیاط گذشتم و پا گذاشتم توی کوچه. ماشینم کمی جلوتر پارک شده بود. سوارش شدم و گذاشتم ذهنم خودش بقیه‌ی راه را برود. زیاد طول نکشید که در فیلم درون ذهنم رسیدم سر کوچه و تابلوی آن آمد جلوی چشم. کوچه‌ی ارکیده. بعد خیابان اصلی و... موقعی که رسیدم به بزرگراه همت، همه‌چیز به وضوح در ذهنم شکل گرفت. آدرسی که بارها با امیر رفته بودیم و کارهای خانه را انجام داده بودیم.

بعد از رفتن مامان از استخر بیرون می‌آیم، درحالی‌که هنوز دودلم. آدرسی که یادم آمده بود، در غرب تهران است و من الان در شرق تهرانم. هیچ راه متروخوری نیست. راه اتوبوس هم اگر باشد، من بلد نیستم که از خط ویژه برود و سریع حرکت کند. مجبورم با اسنپ بروم و نگرانم که دیر برسم. بااین‌حال به قدری منقلبم که خطر را می‌پذیرم و سریع اسنپ می‌گیرم. امشب قرار است امیر را ببینم. دوست دارم همین امروز بفهمم در مورد خانه به من راست گفته یا نه. می‌خواهم مطمئن شوم که آن خانه الان مال امیر نیست و آن را فروخته است.

سوار ماشین که می‌شوم، دعا می‌کنم مسیر ترافیک نباشد. به شکل خوبی دعایم مستجاب می‌شود. چهل‌وپنج دقیقه بعد در کوچه‌ی ارکیده هستم. شماره‌ی پلاک یادم نیست اما وقتی چشمم به ساختمان بزرگ با نمای سنگ قهوه‌ای می‌افتد، حس آشنایش خیلی زود در ذهنم جا می‌افتد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت صد و هفتاد و هشت

اسنپ را رفت و برگشت گرفته‌ام و موقع پیاده شدن برای تأکید به راننده می‌گویم منتظرم بماند. با قدم‌هایی مصمم به طرف ساختمان می‌روم و نگاهی به پنجره‌ها می‌اندازم که در تصویر ذهنم آخرین بار فقط چندتا از آن‌ها پرده داشت ولی الان بیشترشان پرده دارد و نشان می‌دهد ساختمان در این مدت مسکونی شده است. نفس عمیقی می‌کشم تا به خودم اعتماد به نفس بدهم و زنگ شماره هجده را می‌زنم. خوب یادم است که روی در واحد یک پلاک برنجی کوچک بود که روی آن عدد هجده نوشته شده بود.

کمی بعد زن جوانی «بله» می‌گوید. از حالت پرسش‌گر صدایش خوب معلوم است که مرا در آیفون تصویری دیده و می‌داند غریبه هستم. خوشحال از اینکه کسی در خانه بوده و جواب داده، سریع می‌گویم:

- سلام. ببخشید خانم یه سؤال دارم. شما اینجا رو اجاره کردید؟

با تردید و تعجب می‌گوید:

- چطور مگه؟ شما؟

- من... خب یعنی... ما این واحد رو چند ماه قبل دیده بودیم و میخواستیم بخریم، بعد پولمون جور نشد. میخواستم ببینم هنوز هست یا فروش رفته. وقتی پاسخ می‌دهد، لحنش دوستانه‌تر شده.

- عزیزم ما اینجا رو خریدیم.

- ببخشید، کی خریدید؟

- تقریباً سه ماه پیش. البته تو ساختمون باز هم واحد فروشی هست. زنگ سرایدار رو بزنی و ازش بپرسی. می‌دونه.

با خودم فکر می‌کنم ساختمان در این مدت چقدر زنده شده و راه افتاده است. آن زمانی که ما به اینجا می‌آمدیم، هنوز سرایداری در کار نبود. می‌گویم:

- فقط ببخشید یه سؤال دیگه داشتم. شما از کی خریدید؟ یعنی اسم صاحب قبلی خونه چی بود؟

زن مکثی می‌کند و با تردید می‌گوید:

- راستش من صاحب‌خونه‌ی قبلی رو ندیدم. همسرم معامله کرده بود.

- ممنون. لطف کردید.

- خواهش می‌کنم.

زنگ سریدار را می‌زنم و صبر می‌کنم تا مرد
میان‌سالی جواب می‌دهد. می‌گویم:

- ببخشید، من برای واحدهای خالی اومدم.

با صدایی بی‌حوصله جواب می‌دهد:

- فقط کلید واحد بیست‌ودو رو دارم. بقیه رو باید
هماهنگ کنید، صاحب‌هاش بیان وا کنن.

- مشکلی نیست. می‌شه بیاید دم در؟ چند تا سؤال
دارم.

بدون اینکه جواب بدهد، صدای قطع شدن آیفون
می‌آید اما زیاد طول نمی‌کشد که مرد میان‌سالی از
شیب پارکینگ بالا می‌آید که پشت کفش‌های چرم
مصنوعی‌اش را خوابانده و روی موزاییک‌های حیاط
صدای لخلخ می‌دهد. پشت در می‌رسد و من سلام
می‌کنم. اخمو می‌گوید:

- علیک سلام. می‌خواهید واحد بیست‌ودو رو ببینید؟
کی شما رو فرستاده؟ از کدوم بنگاه؟

- از بنگاه نیومدم. من...

در را باز می‌کند.

- طبقه پنجمه. رو به شمال هم هست. آفتابگیر نیست.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_نه

وقت ندارم و ترجیح می‌دهم مجبور نشوم بروم واحد
را ببینم. سریع می‌گویم:

- ما آفتابگیر می‌خوایم، مثل این واحدهای جلو.
- خالی نداره.

- ببخشید ما چند ماه قبل قرار بود واحد هجده رو
بخریم ولی اون موقع نتوانستیم. فروخته شده؟

- بله. سه چهار ماهه معامله کردن.

قیافه‌ی ناراحتی به خودم می‌گیرم.

- آخ چقدر حیف شد. صاحب‌خونه‌اش هم چقدر آدم
خوبی بود. اسمش...

دستم را روی شقیقه‌ام می‌گذارم و قیافه‌ی متفکر
می‌گیرم.

- آقای عرفانی بود فکر کنم...

- نه خانم، اون واحد مال آقابصیری بود. یه واحد دیگه هم تو این ساختمون داره که پسرش نشسته.

بهتی را که یکدفعه به سراغم آمده، پس می‌زنم و سعی می‌کنم در صورتم منعکس نشود. می‌گویم:

- نکنه ساختمون رو اشتباه اومدم؟ این همون واحده که شصت متره و یه خوابه، آشپزخونه‌اش جلوه و یه بالکن داره؟ کابینت‌هاش طوسی و سبز بود.

به پنجره‌های چند طبقه بالاتر اشاره می‌کند.

- بله، خودش. طبقه‌ی چهارم.

نفس عمیقی می‌کشم و خداحافظی می‌کنم. موقعی که سوار ماشین می‌شوم، به فکر فرومی‌روم. هیچ سر در نمی‌آورم که چرا واحدی که فکر می‌کردم مال ما است و امیر آن را خریده است، متعلق به کس دیگری بوده. با توجه به درست بودن نقشه‌ی داخلی و حتی رنگ کمیاب و غیرمعمول کابینت‌ها هیچ شکی نیست که من و امیر برای آن واحد کابینت انتخاب کرده بودیم و کارهای داخلی آن را انجام داده بودیم ولی چطور ممکن است مالکش کس دیگری بوده باشد و چند ماه قبل آن را فروخته باشد؟

باز به خودم و ذهن و حافظه‌ام شک دارم. شاید من این ساختمان و واحد هجده را به دلیل دیگری دیده‌ام و ذهنم تمام این‌ها را ساخته که اینجا متعلق به امیر بوده و خانه‌ی رؤیاهایمان. شاید برای خودم داستان‌پردازی کرده‌ام که من و امیر تمام کارهای داخلی این آپارتمان را با هم انجام داده‌ایم و اصلاً چنین چیزی اتفاق نیفتاده است. آمده بودم که مطمئن شوم امیر این خانه را فروخته و به من دروغ نمی‌گوید اما برایم هزار جور شک و تردید دیگر هم درست شده بود. اینکه هیچ ردپایی از امیر وجود ندارد، وجودم را به هم ریخته است. فقط اگر یک کلمه شنیده بودم که امیر مالک این واحد بوده و بعد آن را فروخته است، کلی آرام می‌شدم. لااقل از یک فرد دیگر نام امیر را شنیده بودم و می‌توانستم مطمئن باشم او توهم نیست ولی الان حس می‌کنم دوباره برگشته‌ام اول خط شک و تردیدهایم در مورد همه‌چیز.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخمی

#قسمت صد و هشتاد

امیر لب تخت مقابلم نشسته است. من تکیه داده‌ام به دیوار پشتم و دارم برایش تعریف می‌کنم که رفتم دم خانه و با صاحب جدیدش و سرایدار ساختمان حرف زدم. حرفم را اصلاً قطع نمی‌کند و در سکوت گوش می‌دهد. آن باریکه نوری که همیشه از پرده می‌افتد توی اتاق، از سمت چپ صورتش رد شده و چشم چپش را واضح‌تر می‌بینم. نگاهش روشن و آرام است و در آن نگرانی و ناراحتی‌ای وجود ندارد. آخر حرف‌هایم می‌گویم:

- صاحب‌خونه‌ی قبلی تو نبودی امیر.

زل می‌زند توی چشم‌هایم و در نگاهش دلخوری کم‌رنگی شکل می‌گیرد.

- فکر کردی تمام مدت اون دو سال بهت دروغ گفتم که اونجا رو خریدم؟

- چه دلیلی داره اسم صاحب‌خونه یه چیز دیگه باشه؟ لابد الان هم نمی‌خوای بهم بگی چرا تو صاحب اون خونه نبودی.

- این رو بهت می‌گم، چون چیز مهمی نیست. تعجب می‌کنم به فکر خودت نرسیده. من خونه رو باعجله

فروختم واسه همین خیلی سریع براش مشتری پیدا شد. طرف دلال بود. تو اون منطقه آپارتمان اکازیون گیرش می‌اومد، می‌خرید و بعد با استفاده رد می‌کرد. توضیحش منطقی است اما هنوز قانع نشده‌ام. می‌پرسم:

- اسمش چی بود؟

- بصیری، هوشنگ بصیری. همون موقع غیر از خونه‌ی ما یه واحد هفتاد متری هم تو همون ساختمون خرید. دوتاش رو یه روز تو یه دفترخونه سند زدیم.

این بار هیچ‌چیز ندارم که بگویم. جوابش درست و کامل است. نگاه جدی‌اش را دوخته به صورتم و به نظر می‌رسد از من دلخور است. اخم کم‌رنگی روی ابروهایش شکل می‌گیرد.

- بهت گفته بودم که در مورد گذشته بهت هیچ دروغی نمی‌گم، کلاً هم باید بدونی هیچ‌وقت بهت دروغ نگفتم. اگه نخوام چیزی رو الان بهت بگم، حتماً می‌گم نه ولی محاله برات داستان بسازم.

- خب من... سردرگم و گیجم امیر. تو نمی‌دونی چقدر اذیت می‌شم؟ باید در مورد همه‌چیز کلی فکر کنم.

بیست و چهار ساعت طول کشید تا آدرس خونه یادم
اومد. این وسط هزار جور دردسر دیگه هم دارم. از
یهور نمی‌دونم مامانم و بقیه چی رو بهم راست می‌گن
و کدوم حرفاشون دروغه، از اون طرف هم پیمان عین
کنه چسبیده بهم و هفته‌ای پنج روز سر می‌زنه
خونه‌مون و اصرار داره بریم بیرون و دائم باید بهونه
بیارم. مامان نق می‌زنه که چرا نامزد رو تحویل
نمی‌گیرم. خودم هم که به ذهنم، به تو و بقیه هیچ
اعتمادی ندارم.

چشم‌هایش را جمع می‌کند و با تعجب می‌پرسد:

- نامزدت؟! -

- بهت نگفته بودم همه می‌گن من و پیمان نامزد
بودیم؟

لبخند روی لبش می‌نشیند و تک‌خنده‌ی بی‌صدایی
می‌کند. بی‌اختیار حس بدی پیدا می‌کنم. با اخم
می‌پرسم:

- ناراحت نشدی؟

خونسرد می‌گوید:

- نه.

- یعنی یه ذره هم دلت نلرزید؟
- یه ذره هم نلرزید.
- منظورت اینکه که دارن بهم دروغ می‌گن؟
- صددرصد.
- من از کجا باید به این باور صددرصدی تو برسم؟
- لبخندش عمیق‌تر می‌شود.
- خودت وسط حرف‌ها جواب این سؤال رو دادی.
- پیمان عین‌کنه چسبیده بهت و هی باید بهونه بیاری که باهاش نری بیرون. این جمله معنی‌ش چیه؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_یک

چند لحظه نگاهم می‌کند و با شیطنتی که در صدا و قیافه‌اش نشسته، ادامه می‌دهد:

- وقتی همیشه داری باهام چونه می‌زنی که زودتر پیام پیش‌ت ولی دوست نداری با پیمان بری بیرون، خیلی واضحه که تو دلت چه خبره! پیمان لابد

می‌خواد ببردت پارک و رستوران و جاهایی که معمولاً به آدم خوش می‌گذره ولی تو ترجیح می‌دی نصفه‌شب از خواب بیدار شی و با من توی تاریکی بشینیم تو اتاقت و مجبور باشیم پچ‌پچ کنیم. این‌ها خودش بسه واسه اینکه مطمئن بشی تو نامزد پیمان نبودی.

دوباره لبخند می‌زند و اضافه می‌کند:

- همین حسی که تو نسبت بهم داری و با احساسی که در مورد پیمان داری خیلی متفاوت، واسه من هم بسه که دلم یه ذره هم نلرزه که همچین حرف مسخره‌ای بهت زدن، هرچند من دلایل بهتری هم دارم.

نفسم را صدا دار بیرون می‌دهم.

- امیر، حرفت در مورد احساسم درسته ولی من به اندازه‌ی تو مطمئن نیستم که با پیمان نامزد نکرده بودم.

قیافه‌اش متفکر می‌شود.

- چرا همچین فکری می‌کنی؟

- یه چیزهایی یادم اومد. یادمه بابات اومد در مورد خواستگاری از من با بابا اسفندیار حرف زد و دعوا

شد. روز بعد و شبش گوشیت همه‌اش خاموش بود.
بعد بهم پیام دادی... گفתי منو نمی‌خوای. شاید بعدش
قبول کردم با پیمان نامزد کنم. مطمئنم عاشقش نیستم
و نبودم ولی ممکنه از لج تو یا به خاطر تنهایی و
هزار دلیل دیگه قبول کرده باشم.

نفس عمیقی می‌کشد و صورتش پر از درد می‌شود.
دستم را می‌گیرد.

- نسیم، اون روزی که من اون پیام رو بهت دادم،
شبش تو اومدی باغ. ساعت یک بود که رسیدی.
همون شبی بود که دعوا کردیم. بعد تو رفتی و
تصادف کردی. بعدش تو کما بودی. فرصتی نبود که
با پیمان نامزد کرده باشی.

- هنوز هم نمی‌خوای بهم بگی چی شد؟ نمی‌خواستم
بهت بگم امیر ولی این خیلی داره اذیت می‌کنه. تو
بهم پیام داده بودی که هر قول و قراری با هم داشتیم،
تموم شده. نوشته بودی خداحافظ برای همیشه.
اون قدر خیره شده بودم به اون پیام که تمام کلماتش
تو ذهنمه. یعنی یادم رفته بود ولی از وقتی یادم
اومده، این فکر داره اذیت می‌کنه. تو منو پس زدی.

منو نخواستی. بعد الان می‌آی جلوم می‌شینی و می‌گی
امکان نداره منو نخواستی.

لبخند تلخی روی لبش می‌نشیند.

- هنوزم حرفم همینه. امکان نداره یه روزی من تو
رو نخواستم.

- یعنی اون پیام رو تو نفرستاده بودی؟

- چرا، من فرستاده بودم. با دست خودم تایپش کردم
و دکمه ارسال رو زدم.

- چطوری می‌شه این دوتا رو گذاشت کنار هم؟ می‌گی
امکان نداره یه روزی تو منو نخواستی ولی بهم پیام
می‌دی که همه‌چی تموم شده.

- بهت گفتم نسیم. همون شب همه‌چیز رو بهت گفتم.

- دوباره بگو. هیچی ازش یادم نیست. صحنه‌ی
تصادف یادمه، این هم یادمه که عصبانی از باغ رفتم
ولی این وسط یه چیزهایی پاک شده. یادم نیست
اومدم باغ و بعد چی شد.

باز نفس صداداری بیرون می‌دهد. خیره می‌شود به
چشمانم.

- بهت می‌گم ولی دوتا قول باید بهم بدی. یکی اینکه عصبانی نشی.

- باشه.

- دوم اینکه... نسیم، می‌دونم از اولین روزی که اومدم پیشت تا الان سر قولت موندی و به هیچ‌کس نگفتی منو می‌بینی، حتی وقتی دارو به خوردت می‌دادن و حالت بد بود، ولی می‌خوام دوباره ازت قول بگیرم که مطمئن بشم. نسیم، اگه عصبانی بشی، اگه کنترل از دستت دربره یا به هر دلیلی کوچیک‌ترین اشاره‌ای بکنی که من می‌آم پیشت و باهات در مورد اون شب حرف زدم، یه فاجعه پیش می‌آد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_دو

- داری نگرانم می‌کنی. مگه چی می‌خوای بهم بگی؟

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و چند لحظه خیره می‌شود به ملافه‌ی گل‌دار تشکم، درست روی همان باریکه نور پنجره. دوباره نگاهم می‌کند.

- قول بده نسیم.

- قول می‌دم هرچی بهم بگی، به هیچ‌کس نگم.

- عصبانی هم نمی‌شی.

- قول می‌دم عصبانی نشم.

لبخند محوی یک آن می‌نشیند روی لبش.

- از دعوای تو باغ چی یادته؟

- یادمه بابا اسفندیار به تو و بابات فحش داد و بعد زد تو گوش من و تو.

- بعدش؟

- بابات افتاده بود به التماس. بابا اسفندیار داشت تهدید می‌کرد که کاری می‌کنه تو و بابات به پاش بیفتید.

یک آن چشمانش را روی هم فشار می‌دهد.

- بابا اسفندیار تهدیدش رو عملی کرد. واقعاً کاری کرد که به پاش افتادم و التماسش کردم.

دلم پایین می‌ریزد. امیر درحالی‌که خیره شده به دیوار، شروع می‌کند به حرف زدن.

- اگه يادت باشه، روز بعدش كه شما رفته بوديد تهران، صبح با هم حرف زديم. قرار گذاشتيم يه هفته صبر كنيم كه همه آرومتر بشن، بعد اگه خانوادهاش رضايست ندادن، بريم دنبال اجازه‌ي دادگاه براي ازدواج.

- يادمه. از بعد از ظهرش گوشيت خاموش شد. شب هم خاموش بود.

به تايد سر تكان مي‌دهد. نگاهش تيره و غمناك شده و در آن هيچ نقطه‌ي روشني نيست.

- همون روز ظهر مامانم زنگ زد گفت اسفنديار مأمور آورده و حكم جلب بابام رو داره. من سر كار بودم. گيج شده بودم. اصلاً نمي‌فهميدم واسه چي دارن بابام رو بازداشت مي‌كنن. فقط تونستم بگم مامانم ازشون بپرسه بابام رو كجا مي‌برن. از سر كار يه‌كله رفتم سراغ همون دادسرايي كه مأمورها به مامانم گفته بودن. تو راه كه فكر كردم، آرومتر شدم. تقريباً مطمئن شده بودم اسفنديار واسه بابام پاپوش دوخته و يه شكايست الكي كرده مثلاً در مورد تصرف عدواني ملكش يا همچين چيزي، بعد يه آشنا پيدا كرده و حكم جلب بابام رو گرفته كه بترسوندش. مطمئن بودم

وقتی چهارتا ماده قانونی ردیف کنم و یه لایحه‌ی خوب بنویسم، مجبورن بابام رو ول کنن؛ ولی وقتی رسیدم دادسرا، فهمیدم بابام رو به خاطر چک بی‌محل گرفتن.

مبهوت می‌پرسم:

- چک؟! بابات دسته‌چک داشت؟

- من هم مثل تو جا خوردم چون هیچ‌وقت ندیده بودم و نشنیده بودم بابام چک داشته باشه. اصلاً به چه دردش می‌خورد که دسته‌چک گرفته باشه؟ حتی به ذهنم رسید که شاید چک جعلی باشه و کار بابابزرگت باشه که بابام رو گیر بندازه ولی وقتی کپی چک رو روی پرونده دیدم، امضاش درست بود. با امضای بابام مو نمی‌زد. رقم و تاریخ چک به خط بابام نبود ولی امضاش چرا. تنها چیزی که به ذهنم رسید، این بود که بابام به اسفندیار چک سفیدامضا داده بوده.

- خب چرا به همین استناد نکردی که حکم آزادی بابات رو بگیری؟

نفسش را پوف می‌کند.

- فکرش رو کردم. اولین چیزی که به ذهنم رسید، همین بود. بعد دیدم راه خوبی نیست. اقلأً چند ماه

طول می کشید تا چک کارشناسی خط بشه، بعد
اسفندیار بیست روز وقت داشت که اعتراض بزنه و
درخواست هیئت سه نفره بکنه، بعد دوباره کلی علافی
و تازه اگه کارشناس ها رو نمی خرید و به نفع بابام
رای می دادن، باز جنبه ی حقوقی چک سر جای
خودش بود. درسته از حالت کیفری خارج می شد و
بابام رو تا موقع دادگاه ول می کردن، ولی از نظر
قانون به هر حال بابام بدهکار بود و دادگاه محکومش
می کرد به پرداخت بدهی و اگه نمی داد، باید می رفت
زندان. باید چند ماه می موند زندان تا من بتونم
همچین حکمی رو بگیرم بعد هم بالاخره بعد از دادگاه
باز می گرفتنش.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_سه

امیر مکثی می کند و چند لحظه خیره می ماند به دیوار
پشت سرم.

- قاضی همون روز براش وثیقه صادر کرد که چون
نداشتیم، دستور داد بره زندان.

- نمی‌تونستی خونه رو وثیقه بذاری؟
به صورتم نگاه می‌کند و لبخند کم‌رنگی روی لبش
می‌نشیند.

- خونه سند تفکیکی نداشت. یادت نیست؟ مال یه
شرکتی بود که با بانک مسکن قرارداد داشت و
می‌تونست روی سند مادر واسه تمام واحدها وام
مسکن بگیره. ما واسه همین تونستیم خونه رو
پیش‌خرید کنیم. شرکت‌های آزاد و بساز بفروش‌ها
مجبورن خونه‌ها رو تکمیل کنن و واسه هر واحد سند
بگیرن، بعد می‌تونن با وام بفروشن. خونه رو تحویل
گرفته بودیم ولی اون شرکت هنوز سندهامون رو
نداده بود و قول داده بود تا آخر سال سندها برسه
دستمون. واسه همین نمی‌شد ازش به عنوان وثیقه
استفاده کرد.

باز نفس صداداری بیرون می‌دهد.

- قبل از اینکه بابا رو منتقل کنن زندان، تونستم چند
دقیقه ببینمش. خیلی حالش بد بود. هیچ‌وقت بابام رو
اون‌قدر نگران و ناراحت ندیده بودم. رقم چک بالا
بود ولی به بابا گفتم خونه رو می‌فروشم و پاسش
می‌کنم. گفتم نمی‌ذارم دوسه روز بیشتر بمونه زندان.

جوابی که بهم داد، انگار آسمون رو خراب کرد رو سرم.

با نگرانی می‌پرسم:

- چی گفت؟

- گفت فقط اون یه چک نیست. ده تا چک دست اسفندیار داره، همه سفیدامضا و بدون تاریخ و مبلغ. این یکی هم پاس بشه، چک‌های بعدی هست. طوری بهتم زده که بی‌اختیار دهانم باز مانده است. می‌پرسم:

- بابات واسه چی به بابابزرگم این چک‌ها رو داده بود؟

- نمی‌دونم. هیچ وقت جواب درستی بهم نداد. هر دفعه ازش پرسیدم، از زیر جواب دررفت. آخرش که دید من خیلی پیگیرم، گفت بدهکار بوده ولی باز جوابی نداشت که واسه چی بدهکار بوده. هر دفعه در مورد چک‌ها باهاش حرف می‌زدم، اون قدر قیافه‌اش در هم و گرفته می‌شد که نخواستم بیشتر تحت فشار بذارمش و اذیتش کنم. تنها چیزی که ازش مطمئنم، اینه که موضوع بدهی نبوده چون کسی واسه بدهکاری چک سفیدامضا نمی‌ده. به فرض اگه بابام مثلاً از اسفندیار

پولی قرض کرده بود و بابتش چک داده بود، باید چک‌هاش به اندازه‌ی مبلغ بدهکاریش می‌بود نه چک سفید. این به نظرم شبیه تهدید و ضمانته. نمی‌دونم جریان چی بوده. هیچ فرضی ندارم که اسفندیار چطوری بابام رو مجبور کرده دسته‌چک بگیره و ده‌تا چک سفیدامضا بهش بده ولی مطمئنم قضیه مالی نبوده.

به تأیید سر تکان می‌دهم. می‌گویم:

- حالا تازه دارم می‌فهمم اون روز که تو باغ بابابزرگم تهدید می‌کرد، چرا بابات اون‌قدر ترسیده بود و التماس می‌کرد. بنده خدا می‌دونسته چه آتویی دست بابابزرگم داره و چه بلایی می‌تونه سرش بیاره. نفس عمیقی می‌کشد و نگاه می‌کند به صورتم.

- تو راه که داشتم برمی‌گشتم طرف خونه، من هم به همین نتیجه رسیدم. دیگه مطمئن بودم این برنامه‌ی حکم جلب بابام به خاطر اینکه من و تو رو مجبور کنه حرف‌هامون رو پس بگیریم. حسابی بریده بودم و هیچ راهی به فکر نمی‌رسید که بتونیم از این مخمصه خلاص بشیم و همدیگه رو هم داشته باشیم. به فرض که اون چک هم با پول خونه پاس می‌کردم

و بابام رو می‌آوردم بیرون، نه تا چک دیگه دست
اسفندیار بود. هر لحظه اراده می‌کرد، می‌تونست یکی
دیگه رو مبلغ بنویسه و ببره بانک و باز حکم جلب
بابام رو بگیره. هرچی فکر کردم، راهی به ذهنم
نرسید. بالاخره تصمیم گرفتم شب بهش زنگ بزنم و
ببینم حرفش چیه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_چهار

یک آن چشم‌هایش را می‌بندد و روی هم فشار
می‌دهد. چهره‌اش طوری گرفته شده که انگار غم
عالم را تلنبار کرده‌اند روی دلش.

- نسیم، اون سی‌وشش ساعت بدترین ساعت‌های
عمرم بود. تازه هوا تاریک شده بود که رسیدم خونه.
در باغ رو که با کلید باز کردم و رفتم تو، تعجب کردم
که چراغ‌های خونه خاموشه. داشتم با عجله می‌رفتم
سمت خونه که سرایدار باغ بغلی اومد. یادته که دوتا
باغ بغل هم بود و همسایه‌ی دیگه‌ای نداشتیم؟

- آره، خوب یادمه. یه زن و شوهر میانسال هم
سرایدار باغ بغلی بودن.
به تأیید سر تکان می‌دهد.

- مامانم حالش بد شده بود. تنها شانس که آوردیم،
این بود که اون لحظه زن همسایه پیشش بوده. زنگ
زده بودن اورژانس و برده بودنش بیمارستان. مرده
گفت خانمش با آمبولانس رفته و بعد بهش زنگ زده
و گفته مامانم رو بستری کردن. راه افتادم سمت
بیمارستان. تو راه فکر می‌کردم مامانم به خاطر
استرس امروز ناراحت بوده و فشارش رفته بالا و
یه کم بدحال شده ولی وقتی رسیدم بیمارستان، فهمیدم
سکته کرده. تو سی‌سی‌یو خوابونده بودنش و هیچ
امیدی نمی‌دادن. از حرف‌هاشون فهمیدم وضعش
اون قدر بده که امکان داره تا فردا صبح زنده نمونه.
برنگشتم خونه. شارژ گوشیم تموم شده بود و
خاموش شده بود. از یکی گوشی گرفتم و زنگ زدم
به فامیل‌های مامان تو روستاشون خبر دادم. فکر
می‌کردم شاید آخرین فرصت باشه که بتونن مامان رو
ببینن، هرچند بیهوش بود و فقط از پشت شیشه
می‌شد دیدش. نشسته بودم رو نیمکت بیمارستان و
فقط دعا می‌کردم. فقط...

می‌پریم وسط حرفش و با نگرانی می‌پرسم:

- حالش خوب شد؟

لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- آره مهربون. خدا بهم رحم کرد و نخواست تو اون وضع یتیم هم بشم. صبح به هوش اومدم. با حرف‌هایی که دیشب شنیده بودم، مثل یه معجزه بود. هنوز تو سی‌سی‌یو بود و چند روز دیگه هم همون‌جا نگهش داشتن تا وضعش بهتر شد بعد بردنش بخش. صبح که خاله‌هام که رسیدن، یه کم خیالم بابت مامان راحت شده بود. سپردمش به اون‌ها و باز رفتم دادسرا دنبال کارهای بابام که ببینم چی‌کار می‌تونم براش بکنم.

- پس واسه همین اون روز و فرداش همش گوشیت خاموش بود؟

- آره، همون روز که بابام رو بردن و رفتم دنبالش، گوشیم شارژ تموم کرد. بعد هم که همش تو بیمارستان بودم و نشد شارژش کنم. ظهر از دادسرا اومدم بیرون که یه چیزی بخورم. تقریباً بیست و چهار ساعت بود هیچی نخورده بودم. حس کردم خیلی نگرانی. یهو انگار تمام حس‌هات رو گرفتم. با اون همه بدبختی و گرفتاری پشت سر هم به کل یادم رفته

بود گوشتیم از دیروز خاموش بوده. یه دکه جلو
دادسرا بود که ازش یه کم خوراکی خریدم و پرسیدم
شارژر داره یا نه. گوشتیم رو گرفت چند دقیقه شارژ
کرد، در حدی که روشن شد و تونستم یه پیام بهت
بدم و بگم نگران نباشی تا بعداً سر فرصت بهت زنگ
بزنم.

مکثی می‌کند و به فکر فرومی‌رود. چهره‌اش گرفته
است.

- تو دادسرا نتونستم به جایی برسم و راه جدیدی
واسه بیرون آوردن بابام پیدا کنم. البته حدسش هم
می‌زدم. باز یه سر رفتم بیمارستان و وقتی مطمئن
شدم مامانم دیگه خطر مرگ رو از سر گذرونده،
برگشتم خونه. دیگه مطمئن بودم تنها راه بیرون
آوردن بابام اینه که اسفندیار رو راضی کنم. گوشتیم
رو شارژ کردم و بهش زنگ زدم. منتظرم بود. قشنگ
معلوم بود آماده‌ست که التماس‌هام رو بشنوه و
خواهش تمناهام رو ببینه. از پوزخندهاش معلوم بود
به اون چیزی که می‌خواسته، رسیده. رک و راست
ازش پرسیدم دنبال چیه. گفت می‌آد باغ حرف بزنیم.
انگار پشت تلفن خوب دلش خنک نمی‌شد. می‌خواست
به چشم ببینه من دست و پام همه‌جوره بسته شده.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_پنج

چشمانش طوری پر از درد شده که دلم می‌گیرد.
دستش را آرام فشار می‌دهم.

- اومد؟

اندوهش را با نفس آه‌مانندی بیرون می‌دهد.

- آره، اومد. یه ساعت بعد وایستاده بود جلوم و داشت با یه حالت پیروزمندانه‌ای نگام می‌کرد.
معذرت‌خواهی‌هام رو شنید. التماس‌ها و خواهش
تمناهام رو با خونسردی گوش کرد. بعد گفت تنها راه
اینکه بابام بیاد بیرون، اینه که ده‌تا چک بهش بدم
و...

سرش را بلند می‌کند و چشمان مشکی پر غمش را
می‌دوزد به چشمانم.

- از تو بگذرم، واسه همیشه. گفت دیگه هیچ‌وقت
نباید اسمت رو بیارم. نباید باهات حرف بزنم و حتی
از کنارت رد بشم. شرطش هم این بود که هیچ‌وقت

بہت نگم اون چی کار کردہ و چرا من تو رو پس زدم.
گفت باید تو فکر کنی من خودم نخواستمت. قبول
نکردم. برام مثل مردن بود. مرگ برام راحت تر از این
بود کہ واسہ ہمیشہ ازت بگذرم. وقتی این رو بہش
گفتم، خیلی خونسرد پوزخند زد. گفت انگار ہنوز
خوب ادب نشدی و نمی فہمی تو چہ موقعیتی ہستی.
راہ افتاد کہ برہ. راست می گفت. من تو شرایطی
نبودم کہ بخوام چیزی رو قبول کنم یا نہ. تصمیم
گیرندہ اسفندیار بود. مجبور بودم تن بدم بہ ہرچی کہ
می خواہد. یاد حال و روز مامانم افتادم کہ از استرس
بابام سکتہ کردہ بود و مرگ از یہ قدمیش گذشتہ
بود. قیافہی بابام اومد جلو چشمم کہ داشتن با دستبند
می بردنش کہ سوار ماشین بشہ و برہ زندان. انگار
تازہ باورم شد کہ قدرت دست اسفندیارہ و من فقط یہ
اسیرم کہ مجبورم ہرچی می گہ، گوش کنم. دویدم
دنبالش و خواہش کردم برگردہ. انگار مطمئن بود
ہمین طور می شہ. با یہ لبخند ارباب منشانہ برگشت.
باز کلی حرف زدیم. اولش ازم دہتا چک سفیدامضا
می خواست کہ زیر بار نرفتم چون می دونستم این
دیگہ آخر بدبختیہ. وقتی دید کوتاہ نمی آم، راضی شد
دہتا چک با مبلغ و تاریخ بگیرہ. براش دہتا چک

نوشتم هرشش ماه یکی، هرکدوم با مبلغی تقریباً به اندازه‌ی پول همون خونه‌ای که خریده بودیم. بهش گفتم چک‌ها رو می‌دم به شرطی که چک‌های بابام رو پس بده. گفت هرکدوم از چک‌هام که پاس شد، یکی از چک‌های بابام رو پس می‌ده. هیچ جوری نتونستم راضیش کنم همون موقع چک‌های بابا رو پس بده و به جاش چک‌های منو داشته باشه. بالاخره مجبور شدم قبول کنم.

امیر نفس عمیقی می‌کشد و نگاه اندوهگینش را از صورتم می‌گیرد. خیره شده به فاصله‌ی میانمان. انگار این فاصله‌ی اندک برایش تداعی جدایی‌ای است که به هردومان تحمیل کرده بودند.

- بعد گفت بهت زنگ بزنم و بگم نمی‌خوامت. گفتم نمی‌تونم. مطمئن بودم صدات رو که بشنوم، کم می‌آرم. محال بود بتونم به زبون بیارم که دوستت ندارم. بالاخره رضایت داد که بهت پیام بدم. متن اون پیام رو خودش گفت و من تایپ کردم و فرستادم. بعد سیم‌کارتم رو خواست. می‌گفت باید دست خودش باشه که خیالش راحت باشه من دیگه با تو تماسی نمی‌گیرم. مطمئن بودم موضوع این نیست چون من می‌تونستم از خط دیگه‌ای بهت زنگ بزنم. حس کردم

می‌خواد از خط من به تو پیام‌های دیگه‌ای بده که تو
رو به کل از من ناامید کنه. وقتی زیر بار نرفتم که
سیم کارتم رو بهش بدم، راضی شد که همون لحظه
آتشش بزنم، من هم زدم. باهام طی کرد که باید
پنجشنبه جمعه‌ها و تابستون‌ها وقتی شما می‌آید، تو
باغ نباشم. یعنی هیچ‌جوری نباید تو رو ببینم و باهات
حرف بزنم. حتی بهم گفت حق ندارم برم سر کار قبلیم
و باید محل کارم رو عوض کنم که تو خبر نداشته
باشی من کجام. این یکی رو شانس آوردم و همون
روزها ساختمون مؤسسه جاش عوض شد وگرنه
فاجعه بود که تو اون شرایط بخوام دنبال کار جدید هم
بگردم. گفت فردا صبح می‌ره واسه اون چک بابا که
برگشت زده بود، رضایت می‌ده و بابام آزاد می‌شه. ده
روز بهم مهلت داد که خونه رو بفروشم و اولین چکم
رو پاس کنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_شش

مبهوت می‌پرسم:

- یعنی به همین راحتی خونه رو از چنگت درآورد؟
- هدفش همین بود نسیم. می‌خواست مطمئن بشه من
دیگه هیچی ندارم که بخوام واسه ازدواج روش
حساب کنم. منو به چهارمیخ کشیده بود. قشنگ
حساب کرده بود حدود قیمت خونه چقدره، اولین چک
بابا رو به همون اندازه نوشته بود. یعنی مطمئن بود
من مجبورم واسه پاس کردنش خونه رو بفروشم. بعد
هم یه تحقیقی کرده بود و حدودی درآورده بود من
چقدر درآمد دارم. چک‌هایی که ازم گرفته، از درآمد
شش ماه من بیشتره. یعنی الان دارم تا آخرین حدی
که از دستم برمی‌آد، می‌دوم. هیچ پرونده‌ای رو رد
نمی‌کنم. یه ماه دیگه سررسید چک بعدی‌مه ولی
هنوز واسه پاس کردنش کم دارم. مطمئنم نمی‌تونم
پولش رو جور کنم.
با نگرانی می‌پرسم:

- یعنی یه ماه دیگه می‌ره چک تو و بابات رو برگشت
می‌زنه و جفتتون می‌افتید زندان؟
تلخندی روی لبش می‌نشیند.

- فکر نمی‌کنم هدفش این باشه. اسفندیار تصمیمش
این بود که بلایی سرم بیاره که مطمئن باشه تا پنج

سال دیگه من نفس هم نمی‌تونم بکشم چه برسه که به ازدواج فکر کنم. لابد با خودش فکر می‌کرده تو این پنج سال تو از من دل می‌کنی و شاید ازدواج کنی و دیگه موضوع کلاً تموم می‌شه. حدسم اینه که دورادور حواسش هست که من چی‌کار می‌کنم و حدوداً چقدر درآمد دارم. هدفش این نیست که منو بندازه زندان. فقط می‌خواد مطمئن بشه من واسه همیشه از زندگی تو رفتم بیرون. احتمالاً راضی می‌شه همون مبلغی رو که دارم، بگیره یا بهم مهلت بده واسه پاس کردن چک.

خیره می‌شوم به چشمانش. دلم گرفته. می‌گویم:

- منو قربونی کردی که خونواده‌ات رو نجات بدی؟

لبخند کم‌رنگی می‌نشیند روی لبش.

- اون شب هم که ساعت یک نصفه‌شب اومدی باغ،

وقتی جریان رو برات گفتم، درست همین جمله رو

گفتی. نسیم، من وقتی اون پیامک رو فرستادم،

مطمئن بودم تو باور نمی‌کنی. شک نداشتم که

می‌دونی احساس من بهت اون قدر عمیقه که امکان

نداره به این راحتی دست ازت بردارم و برم دنبال

زندگیم، اون هم با یه پیام خشک و خالی. یه کم

نگران حالت بودم. اول که اسفندیار رفت، می‌خواستم همون موقع برم یه سیم کارت بخرم و فوری باهات حرف بزنم و بهت بگم جریان چیه ولی خیلی خسته بودم. سی‌وشش ساعت یه‌سره دویده بودم و شب قبلش اصلاً نخوابیده بودم. چشم‌هام داشت می‌رفت رو هم. بعد هم حس می‌کردم بهتره این‌ها رو حضوری بهت بگم. از بابابزرگت بعید نمی‌دونستم با این برنامه‌ریزی دقیقش یه آشنا پیدا کرده باشه یا پول داده باشه که تلفن تو کنترل بشه و بفهمه من باهات تماس می‌گیرم یا نه. اوضاع جوری شده بود که حس می‌کردم رو لبه‌ی تیغ نشستم. یه اشتباه ممکن بود فاجعه درست کنه. دست گذاشتم رو دلم و تصمیم گرفتم عاقلانه پیش برم. به خودم دلگرمی دادم که تو خیلی بهتر از این حرف‌ها منو می‌شناسی که همچین پیامی رو باور کنی. خیال داشتم فرداش پیام دوروبر خونه‌تون منتظر بمونم تا بیای بیرون و ببینمت، یا اگه نشد برم سراغ یکی از دوستان متأهل و خواهش کنم خانمش به تو زنگ بزنه و با یه جمله‌هایی که ظاهراً حرف‌های عادی یه دوست یا هم‌کلاسی به نظر می‌رسه ولی تو می‌فهمی که از طرف منه، باهات قرار بذاره و بتونم ببینمت. خوابم برد. در واقع از

خستگی غش کردم. حتی یه سر سوزن هم فکر
نمی‌کردم تو عزیز دلم اون پیام رو به قدری جدی
گرفته باشی که شب وقتی مامانت خوابید، پاشی بیای
باغ که کله‌ی منو بکنی.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_هفت

مکث می‌کند و چند لحظه با لبخند نگاه می‌کند.
- با صدای زنگ در که انگشتت رو گذاشته بودی
روش و ورنمی‌داشتی، از خواب پریدم. هول ورم
داشته بود. فکر می‌کردم بلایی سر مامانم اومده.
خاله‌هام جفتشون مونده بودن بیمارستان. اون لحظه
فکر کردم حال مامانم باز بد شده و من هم که گوشی
نداشتم که بهم خبر بدن و اومدن که یه خبر وحشتناک
بهم بدن. باعجله اومدم در رو باز کردم و وقتی
دیدمت، دلم آروم گرفت؛ ولی تو اومدی تو باغ و مثل
ببر وحشی شروع کردی سرم داد زدن. وسط فریادها
و هوارها که می‌گفتی نامردم و زدم زیر قولم،
همه‌چی رو برات گفتم. آروم نشدی. همون جمله رو

گفتی که امشب گفتم؛ اینکه من تو رو قربونی کردم
که خونواده‌ام رو نجات بدم. اصلاً نمی‌فهمیدم چرا تو
این قدر عوض شدی و درک نمی‌کنی تو چه شرایط
مزخرفی‌ام و چقدر استرس و نگرانی دارم. انگار
اصلاً برات مهم نبود بابای پیرمردم دو شبه تو زندون
وسط یه مشیت خلافت‌کاره و مامانم تو آ‌ی‌سی‌یو. فقط
سرم داد می‌زدی و می‌گفتمی به خاطر من تو روی
خونواده‌ات و ایستادی ولی من جا زدم و کشیدم عقب.
بهت گفتم یه راهی پیدا می‌کنم که بتونیم کنار هم
باشیم، گفتم دوستت دارم و هیچی از عشقم بهت کم
نشده، ولی انگار نمی‌شنیدی من چی می‌گم؛ فقط حرف
خودت رو تکرار می‌کردی و بهم بدو بیراه می‌گفتمی.
عصبی شدم. از کوره دررفتم و سرت داد زدم. بهت
گفتم خیلی خودخواهی و حاضر نیستی یه ذره هم به
دیگران فکر کنی. چند دقیقه اونجا و ایستادیم و سر
هم داد زدیم، زیر همون درخت نارون، همون درختی
که یه عمر شاهد حرف‌های عاشقانه و بعدها
بوسه‌هامون بود، اون شب دادها و بدو بیراه‌های من و
تو رو واسه اولین بار دید.

مکت می‌کند. کف پاهایش را می‌گذارد لب تخت و
زانوهایش را بغل می‌کند. نفسش را پرحسرت بیرون
می‌دهد.

- یهو زدی زیر گریه. گفتم ازم بیزاری و دیگه
نمی‌خواهی ریختم رو ببینی. اشکت تکونم داد.
عصبانیتم تو یه لحظه دود شد و رفت هوا. دلم برات
پر کشید. خواستم پیام جلو بغلت کنم و بهت بگم تا ابد
دوستت دارم، آرومت کنم، برات توضیح بدم که
هرجور باشه، یه راهی پیدا می‌کنم که همدیگه رو از
دست ندیم، ولی ازم فرار کردی. دستبندت رو باز
کردی و پرت کردی طرفم و از در دویدی بیرون.
بعدش هم که می‌دونی چی شد. تو رفتی تو کما با
حالی که هیچ امیدی به زنده موندنت نبود و من موندم
با یه دنیا حسرت. نسیم، تو عمرم مثل اون روزها
معنی افسوس رو نفهمیده بودم. حس می‌کردم من
باعث شدم اون بلا سرت بیاد. دلم می‌خواست بمیرم.
دلم می‌خواست یه بلایی سرم بیاد که تقاص کارم رو
پس بدم. از خودم بیزار شده بودم. مطمئن بودم اگه
تو زنده نمونی، خودم رو می‌کشم.
نگاهم می‌کند. باز هم صورتش آینه‌ی تمام‌نمای دردی
است که مرور این خاطرات در دلش انداخته.

- خونواده‌ها ت فهمیدن تو اومده بودی پیش من.
فرداش اسفندیار تو حیاط بیمارستان منو دید و با
مشت و لگد افتاد به جونم. جوری کتکم زد که تمام
بدن و صورتم ده روز کیود بود. من مثل مجسمه فقط
وایستاده بودم و تکون نمی‌خوردم. به نظر خودم حقم
بود مجازات بشم. دوست داشتم اون قدر کتکم بزنه که
بمیرم. حس می‌کردم من با ندونم‌کاری باعث شدم تو
به اون روز بیفتی و هر بلایی سرم بیاد، حقمه. مردم
جمع شدن و نداشتن بیشتر از اون کتکم بزنه ولی
برام خط و نشون کشید که اگه بلایی سر تو بیاد،
محاله بذاره آب خوش از گلوم بره پایین. اون روز
نرفت واسه بابا رضایت بده و این اولین تکون رو
بهم داد. حاضر بودم هر بلایی سر خودم بیاره ولی
بابام تقصیری نداشت. رفتم التماسش کردم. این دفعه
واقعاً به پاش افتادم. بالاخره چند روز بعد که گفتن تو
از خطر مرگ رستی و زنده می‌مونی، رفت رضایت
داد و بابا آزاد شد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت صد و هشتاد و هشت

خیره می‌شود به نوار نورانی بین دو پرده و برای هزارمین بار نفسی پرصدا بیرون می‌دهد.

- بهش نگفتم که همه‌چیز رو به تو گفته بودم. هرچی اصرار کرد، رو حرفم وایستادم و گفتم تو اومدی و من فقط بهت گفتم همه‌چیز تموم شده. نمی‌دونم باورش شد یا نه ولی به هر حال تو بیهوش بودی و زیاد فرقی نداشت. خونه رو فروختم به اولین مشتری که همون بصیری بود. زیر قیمت فروختم و فوری براش مشتری پیدا شد. اولین چکم پاس شد. بعدش زندگیم شد کار و کار و کار که واسه چک بعدی پول جمع کنم و هر روز هم وسط کارهام می‌اومدم بیمارستان که با کلی قایم‌موشک‌بازی بعد از اینکه مطمئن شدم از خونواده‌ات کسی اونجا نیست، بتونم چند دقیقه از پشت شیشه ببینمت.

باز به صورتم نگاه می‌کند.

- معذرت می‌خوام نسیم. تو حق داشتی. من قول داده بودم و عمل نکردم. قرار بود الان تو زن من باشی و تو خونه‌ی خودمون باشیم ولی من نتونستم. اون شب

هم حق نداشتم سرت داد بزنم. باید هرطور بود،
آرومت می‌کردم.

دستش را می‌گیرم و میان هردو دستم نگه می‌دارم.

- تقصیر تو نبوده. بابابزرگم باعثش شده. ما تو
برنامه‌هامون حتی یه سر سوزن هم فکر نکرده بودیم
بابات چک سفیدامضا داده به بابابزرگم و اون هم
سربزنگاه این‌طوری ازش استفاده می‌کنه. بعد هم
این‌طوری که الان بهم گفتی، اون شب هم حق داشتی.
هرکی دیگه هم جات بود، عصبی می‌شد. نمی‌دونم
چرا من اون‌قدر غیرمنطقی شده بودم که می‌گی. یادمه
بعد از اینکه پیامت رو دیدم، داشتم دیوونه می‌شدم و
خیلی بی‌تاب بودم، ولی وقتی اومده بودم و برام گفته
بودی جریان چی بوده و بابات زندانه و مامانت تو
آی‌سی‌یو، باید صبر می‌کردم. تو درست گفته بودی،
من اون لحظه خودخواه شده بودم.

لبخند روی لبش می‌آید. بالاخره غم از چشمانش پاک
شده و نگاهش آرام است. می‌گوید:

- تو تمام عمرم همین نسیمی بودی که الان هستی، با
همین مهربونی و همین قدرت درک. نمی‌دونم اون
شب چی شده بود که هیچی نمی‌فهمیدی و هرچی

برات توضیح می‌دادم، مثل یه بچه با سماجت فقط
حرف خودت رو می‌زدی. فکر می‌کنم خیلی اذیتت
کرده بودم با اون پیام. باید بعدش بلافاصله می‌رفتم یه
تلفن گیر می‌آوردم و بهت زنگ می‌زدم.
دستش را نوازش می‌کنم.

- مهم نیست امیر. حسرت گذشته رو ول کن. بهم بگو
بعدش چی شد. هرچی بیشتر بهم بگی، زودتر خودم
رو پیدا می‌کنم و آروم‌تر می‌شم.

- تو اون سه ماه که تو بیهوش بودی، هیچ اتفاق
خاصی نیفتاد. هیچ‌کس از خنوادهات نیومد باغ. هیچ
خبری هم از شون نبود. روزی که اومدم بیمارستان و
فهمیدم تو به هوش اومدی، بعد از سه ماه راحت
نفس کشیدم. انگار بار یه دنیا تا اون لحظه رو دوشم
بود و برش داشته بودن. دور از چشم خنوادهات با
دکتر حرف زدم. گفت چند روز بعد مرخص می‌شی
ولی احتمالاً اختلال حافظه داری و این چیزها. یکی دو
روز بعد اسفندیار زنگ زد بهم و گفت باید خونه رو
خالی کنیم و کلاً از باغ بریم. سه روز بهم مهلت داد.
مجبور شدم یه مقدار از پولی رو که واسه چک بعدی
کنار گذاشته بودم، بدم یه آپارتمان کوچیک رهن کنم،

همونی که برات گفتم. بابا رو هم در واقع اخراج کرد،
هرچند این بد هم نشد. بنده خدا دیگه واقعاً وقت کار
کردنش نبود. یه عمر زحمت کشیده ولی بدون بیمه.
سر پیری حتی بازنشستگی هم نداره. حالا اقلأ زیر
بار کارهای سنگین باغ نیست.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_نه

- گفته از اونجا برید چون وقتی شنیده من حافظه‌ام
مشکل داره، با خودش فکر کرده شاید من کلاً تو رو
یادم نباشه. بعد هم نشسته واسه خودش برنامه ریخته
که وقتی حافظه‌ام برگشت، بهم بگن تو اصلاً وجود
نداشتی. ده سالت که بوده، مُردی.

- بعدش هم تصمیم گرفته بهت بقبولونه که تو نامزد
پیمان بودی. لابد مامانت و بقیه هم راضی بودن. الان
باید مطمئن شده باشی این دروغه.

تک‌خنده‌ی بی‌صدایی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- نسیم شب اون تصادف، تو داشتی کله‌ی منو
می‌گندی که چرا بدقولی کردم و می‌خوام برنامه‌ی
ازدواجمون رو بندازم عقب. تمام دعوا و دادوپیاداد
مال همین بود. چطور ممکنه نامزد پیمان باشی؟
نفسم را پوف می‌کنم.

- امیر، اگه تو واقعی باشی، با این چیزهایی که برام
گفتی، آره، درستش همینه؛ ولی اون طرف قضیه هم
اینه که مامانم راست گفته باشه و تو توهم من باشی.
اون وقت تمام این حرف‌ها چیزیه که ذهن من دوست
داره بشنوه و ساختنش. حتی اون خونه و اینکه مال
تو بوده و با هم پسندیدیمش، ممکنه ساخته‌ی ذهن
من باشه.

مستأصل می‌گوید:

- نسیم تو رو خدا باور کن. تو مشکل روحی نداری.
به خدا اسکیزوفرنی نداری. من واقعی‌ام، اون خونه
واقعیه. تمام حرف‌هایی که بهت گفتم، عین واقعیه.
چند لحظه منتظر پاسخ می‌ماند و وقتی مرا ساکت
می‌بیند می‌گوید:

- چی کار کنم که باور کنی؟

- کمک کن همه چیز رو خودم یادم بیاد. تا وقتی
خاطراتم کامل نشده باشه، به همه چیز شک دارم.
لبخند کم رنگی می زند.

- باشه. کمکت می کنم عزیزم. دیگه همین چیزهایی
که امشب بهت گفتم، آخرین حدی بود که می شد
ریسک کنم. از این به بعد هرچیزی رو که دوست
داشته باشی بدونی، بهت می گم. مطمئنم زیاد طول
نمی کشه همه چیز یادت بیاد و از این برزخ خلاص
بشی.

بلند می شود.

- من برم. امشب خیلی طولانی موندم پیشته.
از فکر رفتنش دلم می گیرد، مثل همیشه. حتی اگر
امیر فقط توهم من باشد، در کنارش بیشتر از تمام
آدم های دنیا آرامش دارم. می پرسم:

- کی می آی؟

- هر موقع تو بگی.

با خنده ی بی صدایی می گویم:

- اگه دست من باشه که دوست دارم هر شب بیای.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_نود

لبخند می‌زند.

- پس کی بخوابم؟ بعد هم کاری که مدام تکرار بشه،
یه روزی لو می‌ره، مثل دیدارهای شبونه‌ی ته باغ که
یه شب مامانت نزدیک بود غافلگیرمون کنه. بذار
عاقلانه پیش بریم نسیم.

ابروهایم را جمع می‌کنم و نگاهش می‌کنم. دوباره لب
تخت می‌نشیند. شانه‌هایم را می‌گیرد و می‌گوید:

- این‌طوری مظلوم نگاهم نکن. بدجوری وسوسه‌ام
می‌کنی ببوسمت.

لبخند روی لبم می‌آید. چقدر دلتنگ بوسه و آغوشش
هستم. چشمان سیاه جذابش را قفل می‌کند به چشمانم.
انگار مثل همیشه حس‌وحالم را خیلی خوب درک کرده
چون می‌گوید:

- نه، درست نیست نسیم. اولین بار موقعی بوسیدمت
که مطمئن شده بودم مال همیم. الان این اطمینان
نیست. نمی‌دونم تو این پنج سال با این نه تا چکی که

دست بابا بزرگت دارم و نه تا هم چک سفیدامضا از بابام داره، تا کی ممکنه سر حرفش بمونه، تا کی با دیرکرد پاس شدن چک هام کنار می آد. هیچ اعتمادی به قول و حرفش ندارم. هر روزی ممکنه بزنه زیر همه چیز و من و بابا رو بندازه زندان. وقتی مطمئن نیستم که بتونم باشم و ازت حمایت کنم، نمی‌خوام بهت نزدیک بشم، حتی در حد یه بوسه.

- قبلاً هم منو بوسیدی، تو همین مدت بعد از کما. باز لبخند می‌زند.

- پیشونیت رو بوسیدم. بوسه‌ی عاشقانه فرق داره. اون فقط حمایت و محبت بود.

دلم برایش غنج می‌زند. شاید خودش هم نمی‌داند با این خودداری بی‌نظیرش در طول این سال‌ها چقدر بیشتر در دلم جا باز کرده است. برای تأیید حرفش سرم را تکان می‌دهم. دستم را می‌گیرد و یک آن فشار می‌دهد و بلند می‌شود. می‌گوید:

- تو اولین فرصت می‌آم عزیزم. وقتی دیر می‌بینمت، خیلی دلم برات تنگ می‌شه.

دم در ایوان آخرین لبخند گرم را به رویم می‌زند و بیرون می‌رود. دراز می‌کشم و تمام حرف‌هایش را در

ذهنم مرور می‌کنم. هنوز هیچ‌چیز از خاطرات رفتنم به باغ در ذهنم نیست، فقط همان صحنه‌های پراکنده‌ای هست که قبلاً یادم آمده بود.

سوآلی با سماجت به ذهنم می‌آید و کلنجار رفتن با خاطرات را کنار می‌زند. هرچه فکر می‌کنم، هیچ پاسخی ندارم که چرا مش‌اصغر ده‌تا چک سفیدامضا به بابا اسفندیار داده است. مسلم است که مش‌اصغر در عمرش نیازی به چک نداشته و هیچ حدسی نمی‌توانم بزنم که اصلاً چرا دسته‌چک داشته. من هم مثل امیر مطمئنم موضوع بدهی نبوده و این چک‌ها باید یک دلیل دیگر داشته باشد که هیچ‌چیز در موردش نمی‌دانم. هرچه خاطراتم را مرور می‌کنم، چیزی به ذهنم نمی‌رسد که بتواند حتی گوشه‌ای از این ماجرا را برایم روشن کند. ارتباط بابا اسفندیار با مش‌اصغر همیشه همان رابطه‌ی عادی رئیس و مرئوس بوده و کمی غلیظتر، یعنی به نوعی ارتباط خان و رعیت. با این حال فقط دید از بالا به پایین بابا اسفندیار و احساس تفاخر بی‌دلیلش در ذهنم است ولی هیچ‌وقت به یاد ندارم که او خواسته باشد به مش‌اصغر آزاری برساند. موضوع این چک‌ها برایم

تبدیل شده به معمایی بزرگ و حس می‌کنم باید
هرطور شده از آن سر در بیاورم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_نود_و_یک

چند روز است فکرم مشغول این معماست که چرا
مش‌اصغر ده‌تا چک سفیدامضا به بابا اسفندیار داده.
هزار سؤال بی‌جواب در ذهنم می‌لولد. آیا پدر بزرگم از
قبل حدس زده بوده من و امیر همدیگر را دوست
داریم و با ترفندی مش‌اصغر را مجبور کرده این
چک‌ها را به او بدهد؟ مش‌اصغر چرا قبول کرده و
زیر بار رفته؟ چطور راضی شده این چک‌ها را بدهد؟
اگر موضوع چک‌ها ربطی به ارتباط عاطفی من و
امیر نداشته، موضوع چه بوده؟

غیر از این‌ها موضوع دیگری هم ذهنم را درگیر کرده
است، سؤالی که سعی می‌کنم به آن فکر نکنم چون
پاسخش ممکن است تلخ‌ترین چیز زندگی‌ام باشد.
زندگی و آینده‌ی من و امیر چه خواهد شد؟ با وضع
موجود و چیزهایی که از امیر شنیده‌ام، ممکن است

حتی پنج سال صبر کردن هم هیچ دردی را دوا نکند
و بعد از این مدت سخت و طولانی هم نتوانیم به هم
برسیم چون هیچ بعید نیست که بابا اسفندیار آخرین
چک مشاصغر را پس ندهد و به عنوان یک حربه
برای تمام عمر پیش خودش نگه دارد. اگر این کار را
بکند، هیچ کاری از دستان بر نمی آید و هر لحظه که
بخواهیم حرفی در مورد علاقه‌ی مشترکمان بزنیم،
بابا اسفندیار می‌تواند مشاصغر را به زندان بیندازد و
دوباره روز از نو و روزی از نو. بخشی از حرف‌های
امیر هم به این حس دامن می‌زند، همان موقع که
گفته بود مطمئن نیست ما بتوانیم به هم برسیم. تازه
متوجه شده‌ام که او قبل از من در این مورد فکر کرده
و به همین نتیجه رسیده است.

آن قدر دلم گرفته و بی‌تابم که نمی‌توانم آرام بگیرم. از
فکر اینکه بعد از این همه سال صبر و تحمل مجبوریم
لااقل پنج سال دیگر هم درگیر رفت‌وآمدهای مخفیانه
باشیم و حتی شرایط از قبل هم بدتر است، بارها
اشکم درآمده و مخفیانه در خلوت اتاقم گریه کرده‌ام.
درست است که قبلاً هم رفت‌وآمد من و امیر مخفیانه
بود ولی من مثل یک زندانی نبودم که اجازه نداشته
باشم تنها جایی بروم. مدام امیر را می‌دیدم و با هم به

رستوران و پارک و گشت‌وگذار می‌رفتیم ولی الان تنها جایی که حق دارم بروم، خانه‌ی خاله و دایی و استخر است، آن هم با حضور مامان یا بقیه. تجربه‌ی این مدت نشان داده که گشت‌وگذار بیرون از خانه هم فقط با حضور پیمان یا یکی دیگر از نزدیکانم امکان‌پذیر است و نمی‌گذارند من تنها حتی تا سر خیابان هم بروم.

از همه‌ی این‌ها بدتر اینکه شاید ذهنم تمام این‌ها را خودش ساخته باشد که به خودم بقبولانم دلیل جدایی و دوری من و امیر این مشکلاتی است که از طرف خانواده‌ام درست شده و فکر خیالی بودن امیر را کنار بزنم. این احتمال بیشتر از هرچیزی آزارم می‌دهد. دلم می‌خواهد امیر واقعیت داشته باشد. می‌خواهم باشد، زنده باشد و همراهی‌ام کند؛ حتی اگر هیچ‌وقت نتوانیم ازدواج کنیم، به همین دیدارهای مخفیانه‌ی شبانه راضی‌ام.

□

شب با گریه می‌خوابم و فقط دعا می‌کنم امشب امیر را ببینم. توهم باشد یا واقعیت، برایم فرقی ندارد. او تنها کسی است که حضورش به من آرامش می‌دهد و

ذهنم را از تمام تلخی‌های دوروبرم خالی می‌کند. وقتی
با حس حضور امیر بیدار می‌شوم، سریع بلند می‌شوم
و توی تخت می‌نشینم.

وارد می‌شود، درها را می‌بندد و لب تخت می‌نشیند.
گوی‌های سیاه نگاهش را که زیر نور کم‌رنگ اتاق
برق می‌زند، می‌دوزد به صورتم و می‌پرسد:
- گریه کردی نسیم؟

چتری‌هایم را که آشفته توی صورتم ریخته، کنار
می‌زنم و می‌پرسم:
- معلومه؟

- از قیافه‌ات نه ولی گریه‌ات منو بیدار کرد. یهو از
خواب پریدم و قیافه‌ی تو اومد جلو چشمم. حس کردم
خیلی ناراحتی.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_نود_و_دو

دوباره اشک از گوشه‌ی چشم‌هایم نیش می‌زند. این
چند روز آن‌قدر تحت فشار بوده‌ام که آن همه گریه‌ی

قبل از خواب آرامم نکرده. امیر خودش را جلوتر می‌کشد و بغلم می‌کند. دست‌هایش دورم حصار می‌کشد و سرم را روی شانه‌اش می‌گذارد. وقتی موهایم را نوازش می‌کند، مثل یک بچه‌ی گمشده که تازه به آغوش مادرش رسیده، خودم را در بغلش جمع می‌کنم. صورتم را در گرمای کتفش فرو می‌برم و عطرش را با تمام وجود به مشام می‌کشم. اشک‌هایم کاپشن یشمی‌اش را خیس می‌کند. شانه‌های لرزانم را می‌گیرد و مرا بیشتر به خودش می‌چسباند. بدون هیچ حرفی در سکوت می‌گذارد گریه کنم و آرام شوم. انگشتان معجزه‌گرش لابه‌لای موهای کوتاهم می‌چرخد و نرم نوازششان می‌کند.

حسی که از این انگشت‌ها، از این نوازش خالص می‌گیرم، از یک آرامبخش قوی بیشتر اثر دارد. زیاد طول نمی‌کشد که آرام می‌گیرم و سرم را بلند می‌کنم. روی گوی‌هایش دوتا نقطه‌ی روشن افتاده و تصویر من آشفته با موهای نامرتب و سیخ که حتی زیر نوازش‌های نرم او هم رام نشده و به سرم نچسبیده. نگاهش مثل یک سیال در روح و وجودم می‌چرخد و تاب می‌خورد، موج برمی‌دارد و به عمق دلم نفوذ می‌کند. انگار تمام عشق و محبت نابش از این

مردمک‌های سیاه که در واقع زیر نور قهوه‌ای است
اما آن قدر تیره است که بیشتر وقت‌ها سیاه دیده
می‌شود، سرریز می‌کند و در فضا جاری است، کف
اتاق را گرفته، روی تختخوابم و لای پتو و ملافه‌ی
گلدارم موج برمی‌دارد، من آن را تنفس می‌کنم، از آن
جان می‌گیرم. مثل اکسیژن خالص در ریه‌هایم کشیده
می‌شود و از نایژک‌هایم وارد جریان خونم می‌شود و
به تکتک سلول‌های بدنم می‌رسد. در وجودم روح
می‌دمد، زندگی می‌بخشد. خوب که از تمام این‌ها
سیرابم می‌کند می‌گوید:

- بهم بگو چی شده.

- نگرانم امیر. همش فکر می‌کنم چی می‌شه. با این
وضعی که برام گفتی، اصلاً می‌شه من و تو یه روزی
به هم برسیم؟

کف دست‌هایش را روی گونه‌هایم می‌گذارد و صورتم
را با دستانش قاب می‌گیرد. گرمای ملایم دستانش باز
تزیق می‌شود به روح و جانم.

- می‌دونم برات سخته قولم رو دوباره قبول کنی. یه
بار پیشت بدقول شدم ولی مطمئن باش یه راهی پیدا

می‌کنم نسیم. محاله بذارم من و تو تا آخر عمر تو
حسرت هم بمونیم.

- چطوری؟

دستانش از روی گونه‌هایم می‌سرد و دور شانه‌هایم
حلقه می‌شود.

- همیشه وضع این‌طوری نمی‌مونه. هم درآمد من
بیشتر می‌شه و می‌تونم باجی رو که اسفندیار می‌خواد
بهش بدم، هم امکانات و راه‌های تازه‌ای پیدا می‌شه.
چند روز قبل بهت گفتم فکر می‌کنم تا یه ماه دیگه
نتونم چک دومم رو پاس کنم ولی دیروز یه کار جدید
به مؤسسه پیشنهاد شده که رقمش عالیه. یه نفر کلی
زمین از دست رفته داره که می‌خواد ما براش پس
بگیریم. کارش یکی‌دوتا گیر قانونی داره که به نظرم
با یه کم دوندگی حل می‌شه. مدیرمون این کار رو داده
به من. درصدی که از این کار بگیرم می‌آد، از کل
درآمد این چند ماهم بیشتره. فکر نکنم تا یه ماه دیگه
کار انجام بشه ولی وقتی بشه، نه تنها کسری این چکم
درمی‌آد، چک بعدیم هم تقریباً جور شده.

- امیر، به بابا بزرگم نگو که می‌تونی چک‌هات رو
راحت پاس کنی. مطمئنم اگه این رو بفهمه، یه

برنامه‌ی دیگه می‌ریزه که باز تو رو طوری اسیر کنه
که نتونی تکون بخوری. حتی اگه پولت به موقع آماده
شد، بهش زنگ بزنی و مهلت بخوای. بذار فکر کنه تو
مضیقه‌ای. بذار تو رو ضعیف ببینه.

لبخند گرمی صورتش را روشن می‌کند.

- داری واسه خودت یه فرماندهی جنگی ماهر می‌شی
ها! بلوف زدن به دشمن و مخفی کردن تجهیزات یکی
از روش‌های غافلگیر کردن دشمنه.

لبخندش به من هم سرایت می‌کند و سریع‌تر از هر
ویروسی درون تکتک سلول‌هایم می‌نشیند و به آن‌ها
فرمان می‌دهد که احساس آرامش و شادی کنند. وقتی
لبم را خندان می‌بیند، می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_نود_و_سه

- نسیم فکرش هم نکن که کسی، نیرویی بتونه تا ابد
بین من و تو فاصله بندازه. این اوضاع موقته. بهت
قول می‌دم این روزها تموم می‌شه. مطمئن باش یه

روزی تو خونه‌ی خودمون می‌شینیم و به این روزها می‌خندیم.

سر تکان می‌دهم. لبخندش عمیق‌تر می‌شود.

- الان دیگه حالت خوبه؟

- آره.

چهره‌اش چند لحظه متفکر می‌شود.

- پس بذار حالا من در مورد یه نگرانی برات بگم.

- نگرانی چی؟

نفسش را پوف می‌کند.

- اون روز که بهم گفתי دارن سعی می‌کنن بهت بگن پیمان نامزدته، بهت گفتم دلم یه ذره هم نمی‌لرزه ولی بعدش دلم لرزید.

اخم مختصری روی صورتم می‌نشیند.

- اون روز که گفתי وقتی از احساس من مطمئنی

خیالت راحت. حالا بهم شک کردی؟

- به تو نه. تو مطمئن‌ترین و محکم‌ترین آدمی هستی که دارم. هیچ‌وقت تو تمام این سال‌ها از وقتی

جفتمون بچه بودیم تا همین الان یه سر سوزن هم به محبتت و بعدها به عشقت شک نکردم نسیم.

مکثی می‌کند و قفل دست‌هایش دور شانه‌هایم محکم‌تر می‌شود، انگار بخواهد مرا از خطری محافظت کند و تا حد ممکن به خودش نزدیک‌تر نگه دارد.

- چیزی که ذهنم رو اذیت کرد، رفتار پیمان بود. توقعی که ممکنه از تو داشته باشه. به عنوان نامزدت شاید بخواد...

جمله‌اش را نیمه رها می‌کند. انگار حتی گفتنش هم برایش سخت باشد. می‌گویم:

- اولین بار که می‌خواست بهم بگه نامزدمه، تو خونه تنها بودیم. من رفته بودم آشپزخونه چایی بریزم. اومد دنبالم و یهو بغلم کرد.

رنگ صورتش در یک آن سرخ می‌شود، طوری که زیر نور ملایم اتاق نیمه‌تاریک هم به خوبی معلوم است. سریع می‌گویم:

- وقتی پشش زدم، عذرخواهی کرد و بعدش هم دیگه سعی نکرد بهم نزدیک بشه. گفت قبلاً گاهی آخر شب‌ها تو باغ منو بوسیده بوده، واسه همین فکر می‌کرده هنوز این اجازه رو داره.

زیر لب با حرص می‌گوید:

- غلط کرد پسر هی...

کلمات غیظ‌آلودش را که احتمالاً فحش بود، به شکل
غرغر نامفهومی پرت می‌کند میان فضای اتاق.
بی‌صدا می‌خندم و دست‌هایم را دور گردنش می‌اندازم.
- خیالت راحت، محاله بذارم بهم نزدیک بشه.

باز نگاهش گرم می‌شود و سرش را جلوتر می‌آورد،
طوری که بازدم ملتهبش پوستم را می‌سوزاند.

- به تو مطمئنم نسیم. گفتم که هیچ شکی بهت ندارم.
نگرانیم از سوءاستفاده‌ست. تو هنوز حالت خوب
نیست. به خاطراتت شک داری. ترسم از اینکه که یه
وقت از این خاطرات مبهم و سردرگمیت سوءاستفاده
کنه و...

باز جمله‌اش را بدون تمام کردن رها می‌کند و نفسش
را با صدا بیرون می‌دهد.

- اگه یادت باشه، پیمان از خیلی سال قبل نسبت به
روابط من و تو یه حساسیت‌هایی نشون می‌داد، بیشتر
از بقیه. اون زمان فکر می‌کردم همون حس تفاخر
خونواده‌ته که منو در شأن خودشون نمی‌بینن ولی

الان با این چیزی که برام گفתי که می‌خوان بهت
بقبولونن تو نامزد پیمان بودی، ذهنم کشیده شده به
اینکه پیمان از همون موقع دوستت داشته ولی چون
رفتارت باهاش خیلی عادی بوده و بین پیمان و الوند
هیچ فرقی نمی‌داشتی، جای این رو ندیده که حرفی
بزنه و خواسته‌اش رو مطرح کنه. حالا اون تصادف
و کما و وضعیت تو براش راه باز کرده که به هدفش
برسه. نگرانم نسیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_نود_و_چهار

- تو دقیقاً نگران چی هستی؟

نگاهش را از چشمانم می‌دزدد.

- نگرانم که... یه وقت پیمان بخواد کاری بکنه که به

خیال خودش تو رو مجبور کنه تن بدی به ازدواج و

وادارت کنه همه‌چی رو تموم شده ببینی و فکر کنی

راهی جز این نداری.

مبهوت می‌پرسم:

- یعنی تو فکر می‌کنی ممکنه... پیمان بخواد به زور...؟

به تأیید سر تکان می‌دهد. می‌گوییم:

- امکان نداره امیر. ماها با هم بزرگ شدیم.

- قبلاً وضع فرق داشت نسیم. تو سالم بودی و یه دختر مستقل که واسه خودت تصمیم می‌گرفتی. پیمان اگه به تو علاقه‌ای هم داشت، هیچ راهی نمی‌دید که بهت برسه ولی الان براش راه باز شده. اگه عشقی وجود داشته باشه و کنارش حسادت هم باشه، اگه ترس از رقیب هم بهش اضافه بشه، ممکنه از آدم‌ها خیلی راحت دیو بسازه. این حس‌ها می‌تونه هیولای درون هر آدمی رو بیدار کنه و وادارش کنه کارهایی بکنه که تو حالت عادی ازش سر نمی‌زنی.

هنوز نسبت به حرفش شک دارم ولی در عین حال وحشتی هم در جانم خزیده است. یادم می‌افتد آن روز که با پیمان به پارک جنگلی رفته بودیم، میان برف‌ها در آن جای خلوت خیلی به من نزدیک شده بود ولی من سریع عقب رفته بودم و خواسته بودم که برگردیم. درست است که پیمان مخالفتی نکرده بود و خواسته‌ام را انجام داده بود ولی شاید این اول کار

باشد و اگر ببیند از راه مدارا به هدفش نمی‌رسد،
بخواهد از زور و قلدری استفاده کند. امیر می‌گوید:
- این‌ها رو نگفتم که نگران بشی نسیم، فقط خواستم
حواست جمع باشه.

- چطوری باید حواسم جمع باشه؟

- باهاش تنها نمون. تنها جایی نرو.

- می‌تونم تنها باهاش جایی نرم ولی روزهایی که
مامان باید بره دارالترجمه یا بیرون کارهایی داره که
بیشتر از یه ساعت طول می‌کشه، معمولاً زنگ می‌زنه
پیمان بیاد پیش من که تنها نمونم.
- خب مخالفت کن.

- چطوری؟ نمی‌ذاره من تنها بمونم. نهایت ممکنه
وقتی داره می‌ره همین دوروبر یه چیزی بخره، بذاره
من خونه تنها باشم. مخصوصاً اگه بگم دوست ندارم
با پیمان تنها باشم، دو ساعت می‌خواد نصیحتم کنه و
از مزایای پیمان بگه.

باز دست‌هایش دور بازوهایم قفل می‌شود. مرا به
طرف خودش می‌کشد، تا حدی که یک آن فکر می‌کنم
می‌خواهد مرا ببوسد ولی وقتی در ده سانتی صورتم

متوقف می‌شود، می‌فهمم که فقط می‌خواسته چشم‌هایم را از نزدیک‌تر ببیند.

- نسیم، تو همیشه در عین سادگی عاقل هم بودی. خیلی خوب بلد بودی فکر کنی و واسه همه‌چی راه‌حل‌های ساده و بی‌دردسر پیدا کنی. لازم نیست با مامانت بجنگی و مستقیم بهش بگی نمی‌خوای با پیمان تنها بمونی. واسه خودت برنامه‌های دیگه بریز. مثلاً بگو حوصله‌ات سر رفته و می‌خوای با مامانت بری دارالترجمه که یه هوایی بخوری و دوری بزنی، یا بگو دوست داری بری خونه‌ی بابابزرگ و خاله‌ات، خلاصه از این چیزها که به نظر مامانت عادیه ولی مستقیم هم حرفت رو نزدی.

- باشه.

باز مرا به یک لبخند گرم و مهربان مهمان می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_نود_و_پنج

- یه چیز دیگه که به نظرم لازمه، اینه که بهت ثابت کنم تو نامزد پیمان نبودی چون فکر می‌کنم هنوز در این مورد شک داری.

- نمی‌دونم... یعنی خب... آره، شک دارم. نمی‌گم تو بهم دروغ می‌گی ولی... خودم هیچی یادم نیست. گاهی فکر می‌کنم شاید اون وسط‌ها از لج تو یا به یه دلیل دیگه باهاش نامزد کردم و تو هم خبر نداشتی. با ملایمت می‌گوید:

- من که مطمئنم همچین چیزی نبوده ولی امشب سعی می‌کنیم تو هم یادت بیاد. بهم بگو چه دلایلی برات آوردن که تو قبول کنی نامزد پیمان بودی.

- یه سری عکس بود که مال مراسم نامزدی بود. یه عکس هم با پیمان داشتم تو یه رستوران که حلقه دستم بود. عین اون حلقه رو پیمان هم داره. گفت مال منو دزد برده بود ولی بعداً داد دوباره برام ساختن. پوزخند می‌زند.

- انگار این دفعه یه کم بیشتر از هنر فتوشاپ پیمان مایه گذاشتن. یه حلقه هم برات خریدن.

- من عکس‌ها رو خیلی دقیق نگاه کردم. اصلاً به
نظرم نیومد فتوشاپ باشه.

- طبیعیه. پیمان تو این زمینه استاده. اگه قرار بود
بفهمی کارش فتوشاپه که همون اول نقشه‌شون لو
می‌رفت.

- امیر، لباسی که تو عکس‌ها تنمه، تو کمدم آویزونه.
چشم‌هایش را جمع می‌کند.

- عکس‌ها دم دسته؟

- تو لپتاپه. می‌ترسم روشنش کنم نورش از زیر در
بره بیرون و مامان یهو بیدار بشه توجهش جلب بشه
به اتاقم.

بلند می‌شود و لپتاپم را از روی میز برمی‌دارد و روی
تخت بین هردومان می‌گذارد، جوری که هردو
مانیتورش را ببینیم. پتو را روی سر هردومان
می‌اندازد، جوری که پایش روی تخت برسد.
گوشه‌های پتو را زیر لپتاپ محکم می‌کند. در تاریکی
مطلق زیر پتو با خنده‌ی نهفته‌ای در صدایش
می‌گوید:

- این هم از راه‌حل واسه نور لپتاپ!

لپتاپ را روشن می‌کند و وقتی نور آبی صفحه را پر می‌کند، می‌پرسد:

- برایش رمز گذاشتی؟

- من که یادم نمی‌آد گذاشته باشم ولی وقتی از بیمارستان اومدم، رمز داشت. بعد پیمان بهم گفت رمزش اسم و سال تولدمه.

- احتمالاً موقعی که مرخصت کردن، هنوز پیمان وقت نکرده بوده شاهکار فتوشاپش رو بریزه رو لپتاپت! یادم می‌افتد که قبلاً خودم هم دقیقاً همین فکر را کرده بودم. انگشتان امیر تندتند روی کیبورد حرکت می‌کند و رمز را وارد می‌کند و چند لحظه بعد که وارد ویندوز می‌شویم، سریع یکی از درایوها را باز می‌کند. می‌گوییم:

- اونجا نیست.

- قبلاً عکس‌ها ت اینجا بود.

- یادمه کلی عکس داشتم ولی الان فقط یه پوشه‌ست که توش زیاد عکس نیست.

چشمانش را با بازتاب آبی نور لپتاپ به صورتم می‌دوزد.

- تو اقلأ هزارتا عکس داشتی. عکس‌های دونفره‌مون و اون جاهایی رو که با هم قایمکی رفته بودیم، از همون موقع که پیمان لو داد من و تو رو با هم دیده و مامانت گفت رمز دستگاهات رو برداری، حذف کرده بودی ولی باز هم کلی عکس بود که دسته‌جمعی بودیم. فکر کنم قشنگ برات خونه‌تکونی کردن و هرچیزی رو که امکان داشته بهت نشون بده من خداد سال قبل نمردم یا هرکسی توش بوده که ممکنه اطلاعاتی بهت بده، از جلو چشمت برداشتن.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_نود_و_شش

نفسم را پوف می‌کنم و روی تاچ‌پد انگشت می‌کشم. پوشه‌ی عکس‌های نامزدی را باز می‌کنم. امیر فقط چند تا عکس اول را نگاه می‌کند و وقتی به عکسی می‌رسد که پیمان دارد حلقه دستم می‌کند، در لپ‌تاپ را محکم می‌بندد. با خنده‌ی آهسته و کوتاهی می‌گویم:

- چرا حرصت رو سر لپ‌تاپ بدبخت خالی می‌کنی؟

به جای جواب فقط نفسی آه مانند بیرون می‌دهد. پتو را کنار می‌زند و می‌گوید:

- این عکس‌ها مال یه مراسمی بوده که قبلاً بهم گفته بودی ولی الان دوست دارم خودت یادت بیاد. این‌طوری خیالت بیشتر راحت می‌شه.

- هیچی یادم نیست.

گوشی‌اش را از جیبش درمی‌آورد و شروع می‌کند با آن ور رفتن. می‌پرسم:

- دنبال چی می‌گردی؟

- اگه این فیلترشکن لعنتی باز بشه، الان نشونت می‌دم.

صدایش عصبی است و تازه حس می‌کنم دیدن آن عکس‌ها چقدر اذیتش کرده. در ذهنم مجسم می‌کنم که اگر کسی به من عکس‌هایی از مراسم نامزدی امیر با یک دختر دیگر را نشان می‌داد و حتی مطمئن بودم که ساختگی است، چه حالی می‌شدم. به او حق می‌دهم. دست راستش را می‌گیرم.

- حرص نخور امیر.

سرش را بلند می‌کند و به رویم لبخند می‌زند. دستم را نوازش کوتاهی می‌کند. گوشی را روی پایش می‌گذارد و دست راستش را از دستم بیرون می‌کشد و بلافاصله با دست چپش که آزاد شده، دستم را می‌گیرد.

- وقتی خیالم راحت می‌شه که تو همه‌چی یادت بیاد. تا وقتی تو این قدر آشفته‌ای و مدام ذهنت درگیره و نمی‌دونی چی راسته و چی دروغ، نمی‌تونم آروم باشم. از دور حس می‌کنم نسیم. ناراحتیت رو قشنگ بهم انتقال می‌دی و من هم می‌ریزم به هم.

تلگرام را باز می‌کند و صفحه را سریع پایین می‌رود و می‌زند روی اسم «عزیز دلم». کنجکاو می‌شوم و بیشتر روی صفحه‌ی گوشی سرک می‌کشم. به عکس بالای صفحه اشاره می‌کند که صورت خندان من است.

- خودتی، حسود! مطمئن باش کسی جز تو همچین لقبی از من نمی‌گیره.

- تلگرامت عوض نشده؟ مگه سیم کارت جدید نخریدی؟

- اینو نگه داشتم، یه تلگرام هم واسه خط جدیدم درست کردم.

سرش را بلند می‌کند و با لبخند نگاهم می‌کند.

- اسفندیار زیاد تکنولوژی حالیش نمی‌شه. اون شبی که مجبورم کرد سیم‌کارتم رو آتیش بزنم، بعدش گفت تلگرام و واتساپ و این چیزهام هم حذف کنم. من هم به جای دیلیت اکانت، خود برنامه‌ها رو پاک کردم. بعد گوشیم رو گرفت نگاه کرد و دید دیگه نیستن، خیالش راحت شد که این راه ارتباطی هم بسته شده؛ ولی تلگرامم رو روی کامپیوتر مؤسسه داشتم. بعداً دوباره نصب کردم رو گوشیم و کدش رو روی کامپیوتر گرفتم.

اخم می‌کنم.

- تلگرامت رو داشتی و روزهای اول پیام‌های منو حتی باز هم نمی‌کردی؟

همان‌طور که دارد صفحه‌ی چت‌های قدیمی من و خودش را جستجو می‌کند، آه می‌کشد.

- هنوز نمی‌دونستم چی‌کار باید بکنم نسیم. نمی‌دونستم مشکل ذهن و حافظه‌ات چقدره و چطوریه. می‌ترسیدم بهت پیام بدم و یادت نمونه که نباید در مورد من با کسی حرف بزنی. از اون‌ور هم نگران بودم که بابایزرگت به پیمان مأموریت داده باشه حکم کنه و کارهای خط‌قبلی منو بیاد و فوری

لو بره که من هنوز اون تلگرام رو دارم و احياناً با تو حرفی زدم.

یک جای صفحه روی عکسی می‌زند که محو است.
همان‌طور که دایره‌ی چرخان روی عکس در حال
جان‌کندن است تا تصویر را باز کند، گوشی را به
دستم می‌دهد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_نود_و_هفت

- چت‌های اون روز رو بخون.

کمی صفحه را بالا می‌برم. ساعت یک شب برای امیر
نوشته‌ام: «بیداری؟ ما الان رسیدیم خونه.»

بلافاصله جواب داده بود: «خوش گذشت؟»

«خوب بود. خسته شدم ولی خوش گذشت. جات
خالی.»

«عکس داری؟»

«کلی گرفتم.»

«چندتاش رو برام بفرست. دوست دارم تو اون لباس
و آرایش ببینمت.»

«سرعت نت افتضاحه. ببینمت، همه رو نشونت
می‌دم.»

یک شکلی اخم برایم فرستاده و نوشته بود:
«می‌خوای امشب منو بی‌طاقت بذاری؟ من تا نبینمت،
خوابم نمی‌بره.»

برایش شکلی خنده فرستاده بودم و نوشته بودم:
«بذار ببینم می‌شه یکی برات بفرستم. من تلاشم رو
می‌کنم، اگه نشد، باید تا فردا طاقت بیاری!»

بعد می‌رسم به عکسی که حالا باز شده است. روی
عکس انگشت می‌زنم و خیره می‌شوم به صورت
شاداب خودم در یک عکس قدی. موهایم شینیون شده
و بالای سرم جمع شده، درست به همان مدلی که در
عکس‌های به‌اصطلاح نامزدی‌ام دیده بودم. همان
پیراهن ماکسی آبی گیپور را به تن دارم که الان در
کمدم آویزان است.

چند لحظه به عکس زل می‌زنم و بعد آن را کوچک
می‌کنم و پایین‌تر می‌روم. امیر برایم چند تا شکلی
قلب و بوسه فرستاده و نوشته: «ماه شدی نسیم.»

حسودیم شد به اون‌هایی که اونجا بودن و تو رو از نزدیک دیدن.»

بعد چند پیام رمانتیک ردوبدل کرده‌ایم و به هم شب بخیر گفته‌ایم. گیج و گنگ گوشی را به امیر پس می‌دهم. می‌پرسد:

- چیزی یادت اومد؟

تصاویری در ذهنم می‌چرخد، لحظاتی ناپایدار و از هم گسیخته که با این لباس و آرایش در یک مهمانی نسبتاً شلوغ بودم. شاد بودم و سرحال. می‌خندیدم و می‌رقصیدم و شادی می‌کردم ولی چیز بیشتری یادم نیست.

- یه صحنه‌هایی یادم اومد ولی اصلاً نمی‌دونم مناسبت اون مهمونی چی بوده.

- تولد سوگند. آذر پارسال بود. تو کلی عکس داشتی، چندتاشو پیمان فتوشاپ کرده که دارید حلقه دست هم می‌کنید و این چیزها، گذاشته وسط بقیه‌ی عکس‌ها و به عنوان عکس‌های نامزدی تحویل دادن.

- چرا من لباس شب پوشیده بودم؟ یادمه فقط واسه عروسی امکان داشت همچین لباسی بپوشم.

- سوگند تصمیم گرفته بود تولدش رو خیلی مفصل بگیره و تمام هم‌کلاسی‌ها و دوست‌هاش رو دعوت کنه. داییت راضی نبود. می‌گفت مهمونی دختر و پسر مثل پارتی می‌شه و پای نوشیدنی و اینا می‌آد وسط و سروصدا زیاد می‌شه و یه وقت می‌ریزن تو خونه، شر می‌شه. بالاخره قرار شد خانواده و دوستان خانوادگی هم باشن که از حالت پارتی خارج بشه و جوون‌ها هم از حد نگزرون. سوگند بهت اصرار کرده بود که واسه اون جشن جفتتون لباس شب بپوشید و برید آرایشگاه و خلاصه از مدل تینیجری خارج بشید و خانمانه باشید. تو هم رفتی این لباس رو خریدی و واسه اولین بار موهات رو شینیون کردی.

به ذهنم فشار می‌آورم. فقط همان صحنه‌های پراکنده هست و چیز جدیدی یادم نیامده.

- یادم نیست امیر.

با خنده‌ای که در نجوایش نشسته می‌گوید:

- اگر هم یادت نیومده، اقلأً دیگه باید مطمئن شده باشی که این عکس‌ها مال نامزدی تو و پیمان نبوده چون محال بود تو اون شب با پیمان نامزد کرده باشی

بعد تا جشن تموم شد، به من پیام بدی و
قربون صدقه‌ی هم بریم!

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_نود_و_هشت

حرفش منطقی است و یک آن خنده‌ام می‌گیرد ولی
هنوز گیجم و ذهنم پر از سؤال است. بعد یک خشم
آنی جای تمام این‌ها را می‌گیرد.

- من همین فردا این نامزدی قلابی رو به هم می‌زنم.
بهشون می‌گم یادم اومده اون لباس و عکس‌ها مال
تولد سوگند بوده. حالی‌شون می‌کنم که نمی‌تونن به
این راحتی سرم رو کلاه بذارن.
دوباره دستم را می‌گیرد.

- یه کم قبل خودت داشتی یادم می‌دادی همه‌چی رو
نگم و به دشمن نشون ندم که چه امکاناتی دارم.

دشمن! چه کلمه‌ی سنگینی است وقتی در مورد
نزدیک‌ترین آدم‌های زندگیا ت به کار می‌رود. کسانی
که باید دوست و خیرخواه من می‌بودند، به همین

سادگی لقب دشمن گرفته بودند و مجبور بودم از آن‌ها
پنهان کنم که چه چیزهایی از خودم می‌دانم. امیر
دستم را با انگشت شستش دایره‌وار نوازش می‌کند.
- بذار فکر کنن تو هیچی یادت نیومده. فقط مراقب
باش با پیمان تنها نمونی.

- می‌گن قرار بوده من و پیمان تابستون سال بعد
عروسی کنیم.

- مجبورت که نمی‌کنن.

- نه، مامان گفت اگه بخوام، می‌تونم عروسی رو
عقب بندازم ولی... شاید این فقط وعده باشه. اگه
خواستن مجبورم کنن چی؟

- اگه پیش اومد، اون موقع وقت جنگیدنه نه الان.
الان تو باید این حمایتی رو که لاقط ظاهری دارن
ازت می‌کنن، حفظ کنی. عاقل باش نسیم. شاید تا
تابستون بعد هزار اتفاق افتاد و اگه لازم شد تو با
خونوادهات بجنگی، من تونستم حمایت کنم.

به تأیید سر تکان می‌دهم اما دوباره دلم گرفته. تصور
اینکه نزدیکانم این‌طور دارند گولم می‌زنند، برایم
خیلی سنگین است. انگار امیر حس و حالم را خیلی

زود می‌فهمد. آن یکی دستم را هم می‌گیرد و هر دو را فشار ملایمی می‌دهد.

- این روزها می‌گذره نسیم. همه‌چیز درست می‌شه عزیزم.

مطمئن نیستم که درست بشود، که این روزها گذرا باشد، که روزی بتوانم با آرامش در کنار امیر زندگی کنم و مثل هر دختر دیگری حمایت و محبت خانواده‌ام را هم داشته باشم. چند لحظه با گوی‌های شبق‌رنگ چشمانش تمام مهر و محبتش را به چشمانم تزریق می‌کند و بعد هر دو دستم را بالا می‌آورد و یک‌به‌یک می‌بوسد.

- بگو حالت خوبه که خیالم راحت بشه.

لبخند می‌زنم. تمام ناراحتی‌ها و فکرها درون آن مردمک‌های سیاه براق محو می‌شود، گم می‌شود، مثل شکر درون آب داغ ذوب می‌شود و رنگ می‌بازد. مگر می‌شود او باشد، در این فاصله‌ی نزدیک، دستانم در دست‌هایش باشد و لب‌های گرمش روی پوست دستم نشسته باشد و خوب نباشم؟ مگر می‌شود وقتی میان جنگلی از دروغ و فریب گم شده‌ای، آغوش مهربانی به رویت باز شده باشد و در آن محو

نشوی و تمام غصه‌هایت پر نکشد؟ لبخندم را عمیق‌تر پاسخ می‌دهد و بلند می‌شود.

- خداحافظ عزیزم. مواظب خودت باش نسیم.

دیگر نمی‌پرسم کی می‌آید و سفارش نمی‌کنم که زود بیاید. مطمئنم در اولین فرصت خواهد آمد و با یک دنیا مهربانی وجودم را نورباران خواهد کرد.

بعد از رفتنش روی تخت دراز می‌کشم و به این فکر می‌کنم که اگر در این ورطه‌ی وحشتناک امیر را نداشتم، چقدر زود غرق می‌شدم. هنوز برایم قابل درک نیست که همه حتی مامان حاضر شده باشند این قدر راحت به من دروغ بگویند. مگر جدا کردن من از امیر چقدر مهم بود که حاضر بودند به خاطرش با من هر کاری بکنند؟ فرییم بدهند، دارو به خوردم بدهند و محترمانه زندانی‌ام کنند؟ چرا این قدر برایشان اهمیت دارد که هرجور شده، مانع ازدواج من و امیر شوند؟ به نظرم خیلی عجیب است که صرفاً دیدگاه ارباب و رعیتی و شغل مش‌اصغر باعث شده باشد که این‌طور مصرانه بخواهند من و امیر را از هم دور کنند. حس می‌کنم در پس پرده باید اسرار بیشتری وجود داشته باشد.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_صد_و_نود_و_نه

خیلی وقت است بیدار شده‌ام ولی توی تختخواب مانده‌ام. ذهنم درگیر است و به شدت با خودم کلنجار می‌روم. حس شیرین حضور امیر از من دور شده و جایش را سؤالی گرفته که ممکن است پاسخش خیلی تلخ باشد. اگر امیر به من دروغ گفته باشد چه؟ اگر بقیه راست بگویند و فقط امیر دروغگو باشد... اگر تمام این‌ها نقشه و برنامه‌ی امیر باشد که خودش را به من نزدیک کند و وادارم کند از خانواده و نزدیکانم دور شوم...

پیمان تنها کسی نبود که کامپیوتر خوب بلد بود و می‌توانست یک سری عکس فتوشاپ شده تحویلم بدهد. خود امیر هم در این زمینه خیلی خوب بود. تازه یادم افتاده که چند بار در طول دوره‌ی دانشجویی‌ام غیبت‌هایم از حد مجاز بیشتر شده بود و امیر برایم انواع گواهی پزشکی را درست کرده بود که با نشان

دادنش دل استاده‌ها را به رحم آورده بودم و راضی شده بودند بعضی از غیبت‌هایم را رد نکنند که از امتحان محروم نشوم و واحدم حذف نشود. وقتی تا این حد بلد بود، شاید به شکلی آن چت را ساخته بود و تحویل داده بود که قانع کند همه چیز دروغ بوده و من و پیمان نامزد نبوده‌ایم. خوب که فکر می‌کنم، اصلاً کار سختی نیست. کافی بود با یک سیم‌کارت با هر شماره‌ای یک اکانت بسازد و عکس مرا روی آن بگذارد و به خودش پیام بدهد و جواب بدهد. من نه به تاریخ پیام‌ها دقت کرده بودم نه به شماره‌ی اکانت خودم. می‌توانم دفعه‌ی بعد که آمد، از او بخواهم دوباره آن چت را نشانم بدهد ولی دیشب یک چیز را درست گفته بود. نباید همه چیزم را راحت رو کنم، نه فقط به مامان و خانواده‌ام، حتی به خود امیر هم. باید قبول کنم که من تنهای تنها هستم. باید خودم به تنهایی پشت به دیوار بزنم و با دنیا بجنگم تا بفهمم کجا ایستاده‌ام و در زندگی‌ام چه می‌گذرد. نباید الان به امیر نشان بدهم که به حرف‌هایش شک کرده‌ام.

مامان صدایم می‌کند که بلند شوم و برای استخر آماده شوم. توی دست‌شویی وقتی آب سرد را روی صورتم می‌ریزم، یک دفعه چیزی به ذهنم می‌رسد که به وجد

می‌آیم. شاید بشود. اگر بشود، چقدر خوب است. اگر بشود، بدون اینکه به حرف امیر اتکا کنم، خیلی چیزها را می‌فهمم.

کنار کانترا که می‌نشینم، شاد و سرحالم. آن حس بد صبح که دوست نداشتم به صورت مامان نگاه کنم، از ذهنم بیرون رفته. برای خودم لقمه می‌گیرم و می‌گویم:

- مامان خانم فکر کنم چاق شدم. شلوارهای قبلیم دوباره کیپ تنم شده.

به رویم لبخند می‌زند.

- خدا رو شکر. شده بودی پوست و استخوان.

- نباید دوباره بریم پیش متخصص تغذیه؟ فکر کنم بخوام این‌طوری غذا بخورم، اضافه وزن می‌آرم. در عرض دو ماه برگشتم سر وزن قبلیم. دیگه دوست ندارم از این چاق‌تر بشم.

سر تکان می‌دهد.

- تو همین ماه تا شلوغی‌های شب عید شروع نشده، وقت می‌گیرم، می‌ریم که بهت برنامه غذایی جدید بده. فرصت را برای پرسیدن سؤال ذهنم مناسب می‌بینم.

- آخ! گفתי عید یادم افتاد. چند تا لباس دارم که باید بدم خشک‌شویی. این هم نباید بذاریم نزدیک عید. سرشون خیلی شلوغ می‌شه.

- باشه. بذار من هم لباس‌هام رو جدا کنم، یه روز همه رو می‌برم.

- راستی خشک‌شویی کجا بود؟ این هم مثل آرایشگاه اصلاً یادم نیست.

- یه چهارراه بالاتر از استخره. یه خشک‌شویی کوچیک قدیمیه ولی کارش خیلی خوبه. امکان نداره رو لباس لک افتاده باشه و پاکش نکنه.

با خوشحالی لقمه‌ام را می‌جویم و سریع پایین می‌فرستم و می‌دوم توی اتاقم که آماده شوم. بی‌طاقت شده‌ام و دوست دارم زودتر به پاسخ سوآلم برسم.

چند دقیقه بعد از رفتن مامان از استخر بیرون می‌آیم و با قدم‌های تند به طرف چهارراه بالایی می‌روم. زیاد طول نمی‌کشد که در خشک‌شویی هستم و به پیرمردی چشم دوخته‌ام که پشت پیشخان ایستاده و دارد با مشتری قبلی حرف می‌زند. رفتار موقر و آرامی دارد. این‌پاوان‌پا می‌کنم و توی دلم می‌گویم، «آه! چقدر حرف می‌زنی. زودتر اون رسید رو بده دستش بره

دیگه! هرچند خوبه که پرحوصله‌ای و تمام سؤال‌هاش
رو جواب می‌دی. فکر کنم این اخلاقت به درد من هم
بخوره!»

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست

بعد از رفتن مشتری، پیرمرد به سمتم برمی‌گردد.
- در خدمتم.

از جیب ساکم یک مقوای کوچک را که از پایین لباس
شب آبی‌ام با احتیاط جدا کرده بودم، به طرفش
می‌گیرم.

- ببخشید، این شماره مال شماست؟

عینکش را روی بینی‌اش کمی بالا می‌دهد و نگاه
دقیقی به آن می‌اندازد.

- بله، مال ماست. مشکلی پیش اومده؟

- مشکل که نه، فقط... می‌خواستم بدونم این شماره مال کی بوده، یعنی... چه تاریخی لباسم رو داده بودم خشک‌شویی.

به یک کمد بزرگ که به دیوار یک سمت خشک‌شویی چسبیده، اشاره می‌کند.

- اون تو کلش ته رسیدهاییه که دادیم دست مشتری و شماره‌اش رو چسبوندیم رو لباسشون. به نظرتون می‌شه گشت از توش یه شماره رو پیدا کرد؟

قیافه‌ی مظلومی به خودم می‌گیرم و ترفندی را که قبلاً چند بار جواب داده، به کار می‌گیرم.

- آخه می‌دونید، من یه مدت تو کما بودم. حافظه‌ام مشکل داره. دکترم گفته سعی کنم چیزهایی که یادم نیست، حتماً کشف کنم که یادم بیاد. یه جور درمانه. از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- آهان! بعد اینکه چه تاریخی لباستون رو داده بودید خشک‌شویی، الان مهم‌ترین چیزیه که یادتون رفته؟!

از هشیاری‌اش هم حرصم درمی‌آید هم خنده‌ام می‌گیرد. سریع داستانی می‌سازم.

- آخه می‌دونید، اون لباس امانتی بوده. الان یادم نیست از کدوم دوستم گرفته بودم که پشش بدم. گفتم اگه تاریخش یادم بیاد و بتونم بفهمم اون زمان کجا مهمونی رفتم، ممکنه یادم بیاد لباس مال کی بوده. مقوا را از دستم می‌گیرد و شماره‌ی روی آن را که یکی از ارقامش زیر سوزن منگنه فشرده شده و خواندنش سخت است، چند بار جلوی شیشه‌ی کلفت عینکش جلو و عقب می‌برد. مقوا را جلویم می‌گذارد.

- ببینید، این دو رقم اول شماره‌ها ساله، دو رقم بعدی ماه، چهار رقم بعدش هم لباس‌هاییه که تو همون ماه گرفتیم و روش کاری کردیم. یعنی الان می‌تونم بگم این لباس آذر پارسال اومده اینجا ولی اگه بخواهید روزش هم بدونید...

می‌پریم وسط حرفش.

- مرسی آقا، فکر کنم یادم اومد. خیلی لطف کردید.

شاد و ذوق‌زده از مغازه بیرون می‌زنم و به طرف استخر برمی‌گردم. طوری پرانرژی‌ام که دلم برای شنا و فعالیت لک زده. دیگر لازم نیست چیزی بدانم. همین که می‌دانم لباسم آذر ماه پارسال به خشک‌شویی رفته، کافی است. تولد سوگند هشتم آذر

است و این را خوب به خاطر دارم ولی حتی اگر هم
یادم نبود، اهمیتی نداشت. موضوع تولد سوگند
نیست. چیزی که اهمیت دارد، این است که به من
گفته بودند تابستان امسال با پیمان نامزد کرده‌ام ولی
این لباس پارسال به خشک‌شویی رفته و بعد از آن
پوشیده نشده است وگرنه هم این شماره را از پایین
دامنش جدا می‌کردم که منگنه‌اش به پا و کفشم گیر
نکند و هم دوباره لباسم را با این رنگ روشن کثیف
می‌کردم و این قدر تمیز نمی‌ماند.

حالا که مطمئن شده‌ام امیر لااقل در این یک مورد به
من راست گفته، حس خوبی دارم. امیدوارم به زودی
بفهمم بقیه‌ی حرف‌هایش هم درست است، بدانم که در
این دنیا لااقل یک نفر را دارم که نمی‌خواهد گولم
بزند. وقتی تنها باشی، دنیا خیلی ترسناک به نظر
می‌رسد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_یک

پیمان ماشین را رو به در باغ نگه می‌دارد و پیاده می‌شود که در را باز کند. بی‌تاب کمر بند را باز می‌کنم و می‌چرخم رو به عقب. سوگند می‌گویند:

- بیا، این هم باغ. تو این سرما منو دیگه واسه چی کشوندی تا اینجا؟

لبخند می‌زنم و از در مدارا در می‌آیم.

- قربونت برم، بدون تو که اصلاً خوش نمی‌گذشت.

- بابا این قدر مهربون بازی در نیار. بذار وقت کنم یه کم برات خواهرشوهر بازی دربیارم! این قدر تحویل می‌گیری، آرزو به دل می‌مونم.

تمام تلاشم را می‌کنم که لبخندم را حفظ کنم. سوگند را لازم دارم. باید نگهش دارم. از روزی که تصمیم گرفته بودم خودم از همه چیز سر در بیاورم، فهمیده بودم که لازم است همه را داشته باشم. ارتباطم را با همه بهتر کنم، حتی پیمان. رفتن به خیلی جاها کلیدش فقط دست پیمان بود و مجبور بودم بیشتر از قبل تحویلش بگیرم. می‌گویم:

- هیچی بیشتر از این نمی‌چسبه که تو باهام باشی. رفیق یه عمر می.

وقتی سوگند لبخند می‌زند، خیالم راحت می‌شود و می‌چرخم رو به جلو. اصلاً استعداد دروغ‌گویی و نقش بازی کردن ندارم ولی تازه شروع کرده‌ام به تمرین و انگار پیشرفتم بد هم نبوده. همین بگویند روزهای اخیر باعث شده بود پیمان راضی شود مرا به باغ بیاورد؛ ولی در این میان تصمیم جدی داشتم که به هشدار امیر هم کاملاً توجه کنم و با پیمان تنها نمانم، برای همین سوگند را هم لازم داشتم. خوب که فکر کرده بودم، متوجه شده بودم در این مدت خیلی از من کناره می‌گیرد. یادم است که قبل از کما با هم گرم‌تر و صمیمی‌تر بودیم. برای تجدید روابط پا پیش گذاشته بودم. چند بار تلفن زده بودم و دعوتش کرده بودم بیاید خانه‌مان و اصرار کرده بودم.

با بقیه هم خیلی بیشتر از این دو ماه گرم گرفته بودم. خودم را زده بودم به خنگی و وانمود کرده بودم خیلی خوب و شادم و از وضعیتم راضی‌ام. با خودم فکر کرده بودم که شاید اگر این رویه را در پیش بگیرم، کم‌کم خیالشان راحت شود که من همه‌چیز را قبول دارم و هیچ شکی به حرف‌هایشان ندارم و بتوانم بدون دردسر آزادی بیشتری به دست بیاورم.

تا اینجا نتیجه بد نبوده. هنوز نمی‌گذارند تنها جایی
بروم ولی پیمان سعی می‌کند بیشتر به حرف‌هایم
اهمیت بدهد. وقتی گفته بودم برویم باغ، دیگر پشت
گوش نینداخته بود و وعده‌وعید نداده بود. برای
امروز قرار گذاشته بودیم. لابد با خودش فکر کرده
بود مرا نرم کرده و شاید در خلوت و تنهایی خانه‌باغ
بتواند به توفیق بیشتری هم برسد! ولی من زنگ زده
بودم به سوگند و اصرار کرده بودم تا راضی شده بود
با ما بیاید.

صبح که راه افتاده بودیم، مامان یک سبد میوه و
کتلت داده بود دستان. پیمان گفته بود:

- نمی‌خواه عمه. مامانم همه‌چی برامون گذاشته.
واسه ناهار هم قراره تو باغ جوج بزیم.
مامان با خنده گفته بود:

- حالا بردنش ضرر نداره. یه وقت می‌بینی اونجا به
قدری سرده که دوست دارید برید بشینید پیش بخاری
غذای حاضر آماده بخورید.

بعد سفارش کرده بود زود برگردیم و موقع تاریکی
توی جاده نباشیم. حس کرده بودم شب تصادف من در
ذهنش تداعی شده و نگران است. هم دلم برایش

سوخته بود هم لجم گرفته بود. خودشان با برنامه‌های
مزخرفی که چیده بودند، باعث آن تصادف شده بودند
و حالا نگرانم بودند.

مثل یک نامزد مهربان بدون گفت‌وگو نشسته بودم
روی صندلی جلو کنار پیمان و برایش پرتقال پوست
کرده بودم و پرپر به دستش داده بودم. موقع گرفتن
یکی از پررها دستم را گرفته بود و طوری چندشم شده
بود و دستم را مثل برق‌گرفته‌ها عقب کشیده بودم که
پرتقال افتاده بود کف ماشین. پیمان نگاهی به من
انداخته بود و آهسته گفته بود:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_دو

- ببخشید. عمدی نبود.

بود. عمدی بود. شک ندارم آن انگشتانی که دست
مرا به جای پرتقال گرفته بود و رها هم نکرده بود تا
من عقب کشیده بودم، نمی‌توانست غیر عمدی این کار

را کرده باشد ولی باز هم خشمم را قورت داده بودم و فقط گفته بودم:

- پیش می‌آد.

توی دلم غریده بودم، «فقط خدا کنه اون قدر پررو نشی که بخوای پات رو از گلیمت اون ورتر بذاری وگرنه از کوره درمی‌رم و تمام زحمت‌های این مدتم به باد می‌ره.»

پیمان که هر دو لنگه‌ی در را باز کرده، از همان جا می‌گوید:

- نسیم، ماشین رو بیار تو.

می‌خزم پشت فرمان و صندلی را جلو می‌کشم که پاهایم به پدال‌ها برسد. ماشین را به حرکت درمی‌آورم و از میان در باغ تو می‌روم. کمی جلوتر توقف می‌کنم. پیمان که به ساختمان اصلی نزدیک‌تر شده، از همان جا با صدای بلند می‌گوید:

- بیا جلوتر. مامان‌هامون فکر کردن داریم می‌آیم شهر قحطی‌زده. از اونجا باید این همه خوردنی رو بار کنیم بیاریم بالا.

دوباره تا نزدیک ساختمان جلو می‌روم و ماشین را خاموش می‌کنم. پشت فرمان این ماشین و موقع رانندگی آن قدر راحت‌تر که حس می‌کنم خاطرات خودم و حرف‌های امیر در این مورد که این ماشین پنج سال زیر پای من بوده، درست است.

سبد زیر پایم را برمی‌دارم و پیاده می‌شوم. هوای سرد و دلپذیر آفتابی را با یک تنفس عمیق پایین می‌فرستم. هنوز گوشه و کنار باغ برف روی زمین هست و هوا از تهران خیلی سردتر است اما پاک و دلچسب. چشم می‌دوزم به خانه‌ی کوچک ته باغ. پنجره‌ی خاک‌گرفته و بدون پرده‌ی اتاق امیر را که می‌بینم، دلم می‌گیرد. یک چرای بزرگ به قلبم فشار می‌آورد. واقعاً نمی‌توانم درک کنم که چرا برایم این حق را قائل نیستند که با مردی که دوستش دارم، ازدواج کنم، به هر قیمتی، ولو اینکه معتادم کنند به داروهای بیماری روحی. هرچند هنوز به این هم مطمئن نیستم که تمام حرف‌هایشان دروغ باشد. شاید راست می‌گویند. شاید امیر در ده سالگی مرده و تمام این‌ها فقط توهم من است. امروز آمده‌ام که به پاسخ این سؤال برسم. سوگند که با یک فلاسک در دستش کنارم رسیده می‌گوید:

- چرا وایستادی رفیق؟ بیا دیگه.

برمی‌گردم و پیمان را می‌بینم که در این فاصله سبد خوراکی‌های مامانش را برداشته و دارد از پله‌های بالکن بالا می‌رود. من و سوگند که کنار در ورودی خانه می‌رسیم، پیمان در را باز کرده است و منتظر ایستاده. می‌گوید:

- اگه سبد سنگینه، بده من.

- نه، سنگین نیست. می‌آرمش.

یک امتیاز منفی به خودم می‌دهم. اگر قرار بود نقش دختری را بازی کنم که همراه نامزدش به گردش آمده، باید قبول می‌کردم کمک کند. هنوز بلد نیستم خوب در نقش خودم فرو بروم.

کمی بعد پشت میز و صندلی‌های فایبرگلاس بالکن که از داخل خانه آورده‌ایم، نشسته‌ایم و چای می‌نوشیم. پیمان سیخ‌های جوجه را آماده کرده و روی منقل گذاشته و وسط چای خوردن و گپ زدنش به آن‌ها سر می‌زند. یادم است که همیشه وقتی ما از باغ به تهران برمی‌گشتیم، مش‌اصغر این میز و صندلی‌ها را جمع می‌کرد و می‌برد توی خانه که آفتاب و باران خرابشان نکند و روزی که می‌آمدیم، دوباره توی بالکن

می‌چید؛ اما امروز خودمان آن‌ها را از خانه بیرون
آورده بودیم. خیره شده‌ام به باغ و به هر گوشه‌اش
نگاه می‌کنم، خاطراتی یادم می‌آید، گاهی صحنه‌های
پراکنده و گاهی هم خاطراتی کوتاه و بلند که مثل یک
فیلم با دور تند از جلوی چشم می‌گذرد. انگار آمدن
به اینجا مفید بوده و خیلی چیزها را به یادم آورده،
اگر... اگر تمامش توهم نباشد. سوگند ظرفی
پلاستیکی‌ای را که درش را باز کرده، به طرفم
می‌گیرد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_سه

- کلوچه بخور. مامان ملوک محض گل روی تو
درست کرده. تا شنید ما قراره امروز بیایم باغ، سریع
پرید تو آشپزخونه و چند ساعت بعد اینا رو آورد و
سفارش کرد واسه تو پخته.

پیمان که سر منقل است، برمی‌گردد و با خنده
می‌گوید:

- باز تو حسودیت شد؟ خب نسیم سه ماه نبوده.
مامان ملوک داره سهم اون سه ماه رو بهش می‌ده.
سوگند برای پیمان زبان درمی‌آورد و رو به من
می‌گوید:

- وردار.

- بعد از ناهار می‌خورم. الان جوج حاضر می‌شه.
پیمان سیخ‌های جوجه را لای نان می‌گذارد و
درحالی‌که دارد سیخ‌های گوجه را باد می‌زند می‌گوید:
- این رو فعلاً بذارید تو خونه پیش بخاری که از دهن
نیفته.

بلند می‌شوم و دیس را از کنار دستش برمی‌دارم و
می‌روم تو. این بار به خودم دو امتیاز مثبت می‌دهم.
هم نقش یک نامزد مطیع حرف‌گوش‌کن را بازی
کرده‌ام و هم برای خودم چند دقیقه فرصت خریده‌ام که
دنبال چیزی بروم که دانستش برایم خیلی مهم است.

سریع دیس را می‌گذارم کنار بخاری و می‌دوم سمت
اتاقی که این همه سال مال من و سوگند بوده. ضربان
قلبم آن‌قدر بالا رفته که صدای گروپ‌گروپ آن را
می‌شنوم. اضطراب دارم و نگرانم یکی سر برسد.

انگار دارم دزدی می‌کنم. به خودم می‌گویم، «آروم باش نسیم. مگه داری چی‌کار می‌کنی؟ فوقش هم اگه پیمان سوگند بیان ببیننت، اومدی با اتاقتون تجدید خاطره کنی.»

وارد اتاق که می‌شوم، می‌لرزم. بخاری هال را گرم کرده ولی در اتاق بسته بوده و فضایش خیلی سرد است. بوی نا و ماندگی می‌آید و خوب معلوم است که چند ماه کسی اینجا نبوده، احتمالاً از همان روزی که مش‌اصغر با بابا اسفندیار در مورد خواستگاری از من حرف زد و ما به تهران برگشتیم. ضربان قلبم بالاتر رفته. نفس عمیقی می‌کشم که خودم را آرام کنم اما بی‌اختیار حرکاتم تند و شتابزده است. می‌روم به طرف کمد دیواری سهدر اتاق. در تکی را که داخلش طبقه‌بندی شده، باز می‌کنم. خیره شده‌ام به طبقه‌ی سوم که درست جلوی چشمم است، همان‌جایی که همیشه وسایلم را می‌چیدم. همان موکت خاکستری‌رنگ همیشگی کف کمد و طبقاتش را پوشانده. قلبم مثل طبل می‌کوبد. الان قرار است چیزی را پیدا کنم که نشان می‌دهد امیر واقعی است.

دستم را می‌برم زیر موکت و انگشتانم را می‌سُرانم تا ته کمد، سمت راست، همان‌جایی که همیشه کلیدی را

که امیر برای دیدارهای شبانه برایم ساخته بود، مخفی می‌کردم، کلید در عقبی ساختمان. انگشتانم دیوار سرد ته کمد را لمس می‌کند ولی کلید زیر دستم نیست. باید همین‌جا باشد. باید باشد. همین‌جا. درست در همین نقطه.

کف دستم را به اطراف می‌کشم و وقتی باز هم کلید زیر دستم نمی‌آید، بی‌تاب می‌شم و یک‌دفعه موکت را از کف کمد برمی‌دارم. چشم‌هایم را روی چوب بدون رنگ طبقه می‌چرخانم. نگاهم را چند بار به تمام گوشه‌های طبقه حرکت می‌دهم. نیست. کلیدی اینجا نیست. هیچ‌چیز زیر موکت نیست جز یک عنکبوت ریز که لابد آن گوشه‌کنارها مخفی شده بوده و با برداشته شدن موکت وحشت‌زده دارد روی چوب می‌دود تا خودش را به گوشه‌ی امنی برساند.

با ناامیدی نفسم را پوف می‌کنم. موکت را سر جایش می‌اندازم و از کمد کمی فاصله می‌گیرم و خیره می‌شوم به آن. به ذهنم می‌رسد که شاید دارم طبقه را اشتباه می‌کنم. کمد چهار طبقه دارد که تا جایی که یادم است، دوتا طبقه‌ی بالایی مال من بود و دوتای پایینی مال سوگند. طبقه‌ی بالا که بعید است جای مخفی کردن کلید باشد چون از سرم بالاتر است و یادم

است که فقط جلوی آن چیزهایی می‌گذاشتم که بتوانم
با دراز کردن دستم راحت برشان دارم. ته آن طبقه
امکان ندارم کلیدی را مخفی کرده باشم که هر شب
مجبور شوم برای برداشتنش صندلی بیاورم و کلی
سروصدا کنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_چهار

با خودم فکر می‌کنم شاید دوتا طبقه‌ی پایینی مال من
بوده و اشتباه در همین است. سی ثانیه بعد موکت آن
دو طبقه را هم برداشته‌ام و زیرشان را دیده‌ام. هیچ
کلیدی اینجا نیست. کمد کاملاً خالی است. صدای پیمان
از توی ایوان به گوشم می‌رسد.

- نسیم جوج رو وردار بیا. گوجه‌ها پخت.

با ناامیدی در کمد را می‌بندم و از اتاق بیرون می‌روم.
دیس را از کنار بخاری برمی‌دارم و کمی بعد سر میز
می‌نشینم. حسابی خورده توی ذوقم و اصلاً اشتها
ندارم. انگار باید باور کنم که من یک بیمارم، یک

متوهم که عاشق مردی هستم که وقتی مرده، فقط یک
کودک بوده. مرد بودنش را خودم ساختم. در خیالم
عاشقش شده‌ام و توی باغ با او قرار گذاشته‌ام. در
داستان‌های ذهنم او برایم کلیدی آورده که مرا به او
برساند، ولی الان کلید نیست. احتمالاً امیر هم نیست.
پیمان که یک تکه نان کنده و دارد توی همان دیس
برای خودش لقمه می‌گیرد می‌گوید:

- مشغول شید دیگه. یخ می‌کنه.

سوگند می‌گوید:

- گوجه‌ها رو چطوری بخوریم؟ با دست؟

پیمان یک چاقوی میوه از روی میز برمی‌دارد و یکی
از گوجه‌های کبابی را به چند قسمت نامساوی می‌برد.

- ظرف کثیف نکن بابا. کی حال داره آبگرمکن روشن
کنه واسه ظرف شستن؟ بیا، این هم واسه اینکه
راحت بخوری.

رو می‌کند به من.

- تو دیگه چرا نمی‌خوری؟ تو که از این
سوسول‌بازی‌ها نداشتی نسیم.

نفس عمیقی می‌کشم و به خودم می‌گویم هنوز خانه‌ی
مش‌اصغر را ندیده‌ام. هنوز برای ناامید شدن زود
است. شاید آنجا چیزی پیدا کنم که مرا از این برزخ
نجات بدهد. لبخندی می‌زنم نیمی واقعی و نیمی
تصنعی. کمی دلم گرم شده ولی در عین حال هنوز حالم
خیلی هم خوب نشده. باید نقشم را ادامه بدهم. باید
همه چیز را بفهمم. پیمان لقمه‌ای را که گرفته، به
دستم می‌دهد. خیره می‌شود به چشمانم و با مهربانی
می‌گوید:

- این رو بزنی سر حال شی عزیزم. از اون تیکه‌های
برشته که دوست داری برات گذاشتم.

به چشمانش نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم یعنی
ممکن است همه راست بگویند و من نامزد پیمان
باشم؟ نکند تمام آن خاطراتی که از شب‌های باغ و
دیدارهای مخفیانه دارم، مربوط به من و پیمان بوده؟
با همین نگاه مهربان، با همین چشمان آرام.
چشم‌های امیر سیاه است، خیلی تیره‌تر از چشمان
پیمان، خیلی مهربان‌تر، خیلی آرام‌تر. شاید توهمم
باشد، شاید وجود نداشته باشد اما محال است بتوانم
پیمان را مثل او دوست داشته باشم.

بعد از ناهار سوگند می‌گویند:

- من می‌رم بغل بخاری یه چرت بخوابم.

می‌گویند:

- عین پیشی ملوسی‌ها می‌مونی. عاشق اینی که بری

یه جای گرم و نرم بخوابی.

برایم آغوش باز می‌کند.

- تو هم بیا بغل خودم بخواب.

بغلش می‌کنم و تلاش می‌کنم نقشم را خوب بازی کنم.

مطمئنم پیمان خیال خوابیدن ندارد و من هم اصلاً

خیال ندارم با او در باغ و خانه‌ی مش‌اصغر تنها

بمانم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_پنج

- نه، تو هم امروز خواب. حیفه یه روز که دور

همیم، به خوابیدن بگذره.

- خب چی کار کنیم؟

- بریم تو باغ بگردیم. امروز می‌خوام همه‌جای باغ
رو ببینم. کلی از خاطرات ورجه‌وورجه کردن هامون
یادم اوامده.

اخم می‌کند.

- خب با پیمان برید بگردید. من گیج خوابم.
محکم‌تر او را به خودم فشار می‌دهم و با لحن تئاتری
می‌گویم:

- بی تو هرگز! آه، دزدمونا! بدون تو چگونه پا در
این باغ بگذارم؟
با خنده می‌گوید:

- سرور بزرگوار رخصت بفرمایید دزدمونا بره نیم
ساعت چرت بزنه، بعد در رکاب شما حاضر می‌شه.
پیمان گیس بافته‌ی سوگند را آرام می‌کشد.

- وقتی خانمم می‌گه باید بیای، دیگه حرف زیادی
نزن.

چیزی به قلبم چنگ می‌زند. در همین مدت کوتاه که
دارم سعی می‌کنم برای همه نقش بازی کنم، پیمان
دوباره به خودش جرئت داده جانم و عزیزم نثارم کند
ولی این لفظ «خانمم» بدجوری روی اعصابم راه

می‌رود. به خودم فشار می‌آورم که به روی خودم
نیاورم و سه نفری از پله‌ها پایین می‌رویم. از وسط
پله‌ها به استخر خالی باغ نگاه می‌کنم و از خودم
می‌پرسم یعنی واقعاً امیر وقتی ده سالش بوده، در این
استخر غرق شده و مرده؟ دلم طوری می‌گیرد که
انگار غم دنیا را رویش انبار کرده‌اند. سعی می‌کنم
دیگر به استخر نگاه نکنم. سعی می‌کنم به خودم امید
بدهم که امیر زنده است و واقعیت دارد. سعی می‌کنم
یادم بیاورم که هر چند شب یک بار که او را در
تاریکی اتاق می‌بینم، چقدر حس خوبی دارم.
تا ته باغ می‌رویم و پیمان در مورد خاطرت والیبال و
وسطی‌هایی که طی این سال‌ها بازی کرده بودیم،
حرف می‌زند. جلوی خانه‌ی ته باغ که می‌رسیم،
می‌ایستم. به پنجره‌ی اتاق امیر نگاه می‌کنم. شیشه‌ها
آنقدر کدر شده که بهتم می‌زند. چطور ممکن است در
مدت زمانی کمتر از شش ماه در این منطقه که دوده
در هوا نیست و در زمستان به دلیل بارندگی
گرد و خاک هم کم است، شیشه‌ها این همه تغییر رنگ
داده باشد؟ هیچ‌چیز از داخل خانه دیده نمی‌شود. نکند
واقعاً سال‌ها این خانه خالی بوده؟

جلو می‌روم و صورتم را می‌چسبانم به شیشه‌ی
پنجره. دست‌هایم را دو طرف چشمانم حائل می‌کنم.
هاله‌ای که انگار پشت مه باشد، از اتاق خالی می‌بینم.
آخرین تصویر این اتاق می‌آید جلوی چشمم. انگار
اتاق رنگ می‌گیرد.

تختخواب قهوه‌ای امیر سمت راست اتاق و روتختی
قلاب‌بافی ظریفی که کار دست ننه رقیه بود. یک
بخاری که دودکشش از دیوار بیرون رفته بود.
میز تحریر و کتابخانه‌ی باریکی که آن‌قدر تویش کتاب
بود که طبقه‌هایش زیر سنگینی بار زیاده از حد کمر
خم کرده بود. امیر یک بلوز و شلوار ورزشی
سرمه‌ای پوشیده بود. یک کتاب سرمه‌ای قطور را از
کتابخانه بیرون کشید و به طرفم گرفت. روی عطف
کتاب زرکوب نوشته بود «قانون مدنی».

- اون جلسه‌ای که غایب بودی، تو فصل سوم کامل
هستی.

- امیر من حال ندارم بشینم یه فصل کتاب رو بخونم
واسه یه جلسه کلاس. یه چیز مختصر و مفید
می‌خوام.

با خنده گفت:

- از تو تنبل وکیل در نمی‌آد. بالاخره الان هم نخونی،
واسه آزمون کانون که باید بخونی. امسال نخوندی که
قبول نشدی دیگه.

- حالا کو تا آزمون سال بعد؟ یه سال مونده.
کتاب را نامنظم گذاشت روی یک ردیف کتاب دیگر.
مردمک‌های سیاهش را قفل کرد به چشمانم.
- می‌گردم برات جزوه پیدا می‌کنم. تو کارتن‌های
انباری هست.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_شش

- پس فردا امتحان دارم.

- همین امروز تا هستید، می‌رسونم دستت.

بینی‌ام را گرفت و آرام کشید.

- تنبل خانم، دو ماه قبل غیبت کردی، الان دو روز
مونده به امتحان تازه باید دنبال جزوه بگردی؟ تو این
مدت صد بار همدیگه رو دیدیم.

خودم را لوس کردم.

- آی! دردم گرفت.

دست‌هایش حلقه شد دورم. لبخندی پرشیطنت نشسته بود روی لبش. آهسته گفت:

- می‌خوای بوست کنم خوب شه؟

داغ شدم. گونه‌هایم داشت آتش می‌گرفت، مثل تمام دفعاتی که این‌قدر به او نزدیک بودم. انگار تا ابد آغوشش برایم تکراری نمی‌شد. داشت نگاهم می‌کرد، مثل تمام دفعاتی که انگار دوست نداشت این لحظه‌ها زود تمام شود. ننه رقیه از توی هال گفت:

- نسیم جان بیا آش انار بخور.

حلقه‌ی دستانش از دورم باز شد.

- مامان این آش رو فقط واسه خاطر تو پخته. دیشب تا رسیدید، نخود لوبیاش رو خیس کرد و صبح زود هم گذاشت رو گاز.

با هم از اتاق امیر بیرون رفتیم. ننه رقیه سفره‌ای کوچک پهن کرده بود وسط هال کوچک خانه و توی کاسه‌های کوچک گل‌سرخ‌ی آشی ریخته بود به رنگ گل سرخ. نشستم سر سفره و گفتم:

- اوووم! دستتون درد نکه ننه رقیه. من می‌میرم
واسه این آش‌های شما.

لبخند مهربانش را پاشید به رویم.

- نوش جونت دخترم.

رو کرد به امیر.

- بابات هم صدا کن.

کمی بعد دور آن سفره‌ی کوچک چهارنفره آشم را
تمام کردم و سریع بلند شدم. خیلی وقت بود آمده بودم
دنبال جزوه و حس می‌کردم ماندنم زیادی طولانی
شده. حوصله نداشتم غرغر بشنوم. گفتم:

- مرسی ننه رقیه. عالی بود.

- نسیم جان اون سینی رو هم از تو آشپزخونه ببر.
واسه بقیه هم کشیدم.

رفتم توی آشپزخانه و سینی را که وسطش یک
کاسه‌ی بزرگ آش بود، برداشتم. امیر بلند شد که
همان چند قدم راه را تا دم در بدرقه‌ام کند. گفت:

- الان جزوه رو پیدا می‌کنم برات می‌آرم.

سر تکان دادم و از در بیرون رفتم. باغ پر از برف
بود. روی درخت‌ها پر از برف بود. حالا برف نیست.

امیر نیست. کتابخانه‌ی اتاقش نیست؛ ولی توی دل من
پر از برف است. انگار دلم یخ زده. انگار وجودم
طوری سرد شده که با هیچ بخاری‌ای گرم نخواهد
شد.

سوگند می‌گوید:

- چی رو داری با این دقت نگاه می‌کنی نسیم؟

برمی‌گردم و محکم می‌گویم:

- می‌خوام توی خونه رو ببینم.

- بی‌خیال بابا. خونه‌ی خالی دیدن داره؟

- من دوست دارم ببینم.

با اخم می‌گوید:

- من که حاضر نیستم پام رو بذارم اون تو. مطمئنم

الان توش پر موش و سوسک و جک‌وجونوره.

پیمان می‌گوید:

- نمی‌دونم کلیدش کجاست. معمولاً بابا اسفندیار

می‌ذاره یه گوشه‌ای از خونه ولی نمی‌دونم کجا.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هفت

زل می‌زنم توی چشم‌هایش.

- فکر کنم کلیدش روی دسته‌کلید بود. وقتی داشتی در
خونه رو وا می‌کردی، به نظرم اومد خیلی کلید
روشه. باید یکیش مال اینجا باشه.

مکشی می‌کند و با تردید می‌گوید:

- بذار برم دسته‌کلید رو بیارم ببینیم.

مطمئنم که می‌خواهد به داخل خانه‌ی خودمان برود و
سریع کلید اینجا را از روی دسته‌کلید جدا کند. دیگر
شک ندارم که نمی‌خواهند من داخل این خانه را ببینم.
نمی‌دانم چرا. بعید می‌دانم چیزی از وسایل آن‌ها اینجا
مانده باشد. شاید نگرانند که دیدن خانه مرا یاد
خاطراتی بیندازد که نباید یادم بیاید ولی من کوتاه‌بیا
نیستم. سعی می‌کنم قیافه‌ای مظلوم و عادی بگیرم و
می‌گویم:

- دسته‌کلید تو جیبته. وقتی در خونه رو وا کردی،
گذاشتی تو جیبت.

روی جیب‌های شلوار جینش دست می‌کشد و وقتی
برجستگی دسته‌کلید را لمس می‌کند، با خنده می‌گوید:

- خوبه فراموشی داری و این قدر حواست جمعه!

به خودم یک امتیاز منفی می‌دهم. نباید نشان بدهم که
حواسم جمع است. وقتی بقیه می‌خواهند مرا خنگ و
بی‌خبر از دنیا ببینند، باید همان‌طور باشم. باید یادم
نگه دارم که امروز بعد از دیدن خانه‌ی مش‌اصغر چند
چشمه کم‌حافظگی حسابی نشان بدهم. پیمان دسته‌کلید
را از جیبش بیرون می‌کشد. به طرف در خانه می‌رود
و کمی بعد در را باز می‌کند. انتظار دارم باز با همان
ادای جنتلمنی کنار بایستد و منتظر شود که من و
سوگند وارد شویم ولی خودش زودتر از همه جلو
می‌رود و سریع توی خانه گشتی می‌زند. تا من و
سوگند به وسط هال برسیم، توی هر دو اتاق خواب و
آشپزخانه را سرک کشیده و برمی‌گردد و با ما همراه
می‌شود. چهره‌اش آرام و مطمئن است و انگار
خیالش راحت شده که اوضاع روبه‌راه است.

بو می‌کشم. اینجا هم بوی نم و هوای مانده می‌دهد،
بوی خانه‌ای که از خیلی وقت پیش خالی بوده، اما
شامه‌ی تیزم میان تمام این‌ها یک بوی دیگر را هم

تشخیص می‌دهد، بوی چوب سوخته. بویی که خیلی دوستش دارم. خانه‌باغ یک شومینه دارد که خانه را گرم نمی‌کند ولی زمستان‌ها بابا اسفندیار برایمان آتش روشن می‌کرد فقط به خاطر لذتش؛ اما خانه‌ی مش‌اصغر شومینه نداشت، حتی بخاری هیزمی هم نداشت. بوی چوب سوخته در این خانه به نظرم چیز عجیبی است.

همین‌طور که این موضوع ذهنم را درگیر کرده، اول می‌روم توی آشپزخانه که جلب توجه نکنم که چقدر برای دیدن اتاق امیر بی‌تابم. کنار پنجره می‌ایستم و درحالی‌که دارم درخت توت پشت آن را تماشا می‌کنم، می‌گویم:

- بچه‌ها یادتونه چقدر شوق داشتیم توت‌های این درخت برسه؟ تو بهار هر هفته براش روزشماری می‌کردیم.

پیمان با خنده می‌گوید:

- شانس منه. آجیم خوابالو، نامزدم شکمو!

الکی می‌خندم و برمی‌گردم به طرف فضای داخل آشپزخانه. سوگند به عنوان اعتراض حمله‌ی دوستانه‌ی شیطنت‌آمیزی کرده به پیمان و مثلاً دارد

کتکش می‌زند. پیمان هم پشتش را خم کرده و الکی
آخ و اوخ می‌کند و هر دو می‌خندند. من هم در
خنده‌شان شریک می‌شوم ولی در واقع دارم
چهارچشمی دوروبرم را نگاه می‌کنم. نگاهم سریع از
روی کابینت‌های سبزرنگ قدیمی چرخ می‌خورد و
روی ظرفشویی متوقف می‌ماند. میخ شده‌ام به یک
لنگه جوراب نایلونی زنانه‌ی مشکی که از سر شیر
آویزان است. عادت دیرینه‌ی ننه رقیه، راهی ساده و
دم دست برای جلوگیری از پاشیدن آب از شیری که
زیادی از سطح سینک بلندتر بود؛ اما این اختراع ننه
رقیه نبوده. توی خیلی از خانه‌هایی که از این
شیرهای قدیمی دارند، دیده بودم که همچین کاری
می‌کنند. پس این لنگه جوراب ثابت نمی‌کند که آن‌ها تا
همین چند وقت پیش اینجا بوده‌اند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هشت

نگاهم از روی جوراب سُر می‌خورد و پایین می‌آید.
کنار سینک یک اسکاچ ظرفشویی افتاده است. ظاهراً

فقط یک اسکاچ خشک، کهنه و مچاله است ولی مثل
یک خورشید دلم را روشن می‌کند. این یک اسکاچ
معمولی نیست. چیزی نیست که توی مغازه بفروشند.
ننه رقیه عادت داشت با تکه‌های کوچک کاموایی
که از بافتنی‌هایش می‌ماند، چیزهایی برای
آشپزخانه‌اش ببافد. تمام دمکنی‌ها، روقوری،
دستگیره و این قبیل چیزهایش قلاب‌بافی بود. وقتی
کاموها آن قدر کم می‌شد که دیگر به این چیزها هم
نمی‌رسید، تکه‌های خیلی کوتاه را به هم گره می‌زد و
با آن کلاف هزاررنگ دایره‌های کوچکی می‌بافت که
از آن‌ها به عنوان اسکاچ ظرف‌شویی استفاده می‌کرد.
این اسکاچ هم قلاب‌بافی است. وسطش زرد است، بعد
چند رج نارنجی و دورش سرمه‌ای. شک ندارم که
کار ننه رقیه است. شک ندارم که امکان ندارد این
اسکاچ بیست سال اینجا مانده باشد و نیوسیده باشد.

شوخی پیمان و سوگند تمام شده و من سریع از
سینک آشپزخانه که با یک لنگه جوراب و یک
اسکاچ کهنه دلم را به اندازه‌ی بزرگ‌ترین نعمت‌های
زندگی شاد کرده، چشم برمی‌دارم و دوباره به پنجره
نگاه می‌کنم. تازه متوجه می‌شوم که دارم درخت توت
را خیلی خوب و واضح می‌بینم، تنه‌اش را با تمام

فرورفتگی‌های رویش و حتی شاخه‌های ریزش. انگار
شیشه‌ی پنجره‌ی آشپزخانه خیلی تمیزتر از هال و
اتاق امیر است که از بیرون دیده بودم. بعد حس
می‌کنم اینجا بوی چوب سوخته هم خیلی رقیق‌تر از
هال است و تقریباً محو. به سقف نگاه می‌کنم.
یکی‌دوتا تار عنکبوت کوچک گوشه‌وکنار آن هست.
توی خانه‌باغ اصلی تعدادشان بیشتر از این بود.
بی‌اختیار لبخند می‌زنم. فکری که به ذهنم رسیده، مرا
به وجد آورده است.

سعی می‌کنم با قدم‌هایی معمولی از آشپزخانه بیرون
بروم. با پیمان و سوگند که دارند همراه می‌آیند،
شوخی می‌کنم و خنده‌کنان به سوگند می‌گویم:

- به همین زودی دست از زدن برداشتی؟ عوض من
هم دوسه‌تا می‌زدی.

سوگند قهقهه می‌زند.

- دمت گرم بابا. دیگه مطمئن شدم تو دست می‌ذاری
تو دست من که حال این پیمان رو بگیریم.

برمی‌گردد و باز به بازوی پیمان آهسته مشت می‌زند
و پیمان با خنده اعتراض می‌کند.

- نسیم تو باید منو از دست این یزید نجات بدی نه اینکه بدتر تشویقش کنی کتکم بزنه.

- حفته! تا تو باشی به من و سوگند القاب و عناوین ندی. بزن سوگند. آفرین!

در همین حین خودم را می‌رسانم کنار پنجره‌ی تیره و کثیف هال. برمی‌گردم و نگاهی به پشت سرم می‌اندازم. وقتی مطمئن می‌شوم سرشان گرم است، سریع انگشت می‌کشم روی گوشه‌ای از شیشه. سیاهی نوک انگشتم را بو می‌کنم. بوی غلیظ چوب سوخته که می‌پیچد در مشام، به زور جلوی لبخندم را می‌گیرم. حدسم درست بود. همین نزدیکی‌ها، احتمالاً چند روز قبل از آمدنمان به اینجا توی خانه‌ی مش‌اصغر چوب سوزانده بودند و پنجره‌های جلویی را از داخل حسابی دود داده بودند که از بیرون به نظر برسد خانه خیلی وقت است که خالی است و شیشه‌ها زیر لایه‌ی سنگینی از گذشت زمان جرم گرفته است. لابد به فکرشان نرسیده بود که من این‌قدر اصرار کنم و مجبور شوند مرا داخل خانه بیاورند و برای همین از خیر پنجره‌ی آشپزخانه که به پشت خانه باز می‌شد، گذشته بودند و شیشه‌اش تمیز مانده بود.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_نه

نفس آرامی می‌کشم و می‌روم توی اتاق امیر. سوگند
و پیمان سریع دنبالم می‌آیند. هیچ‌کس حرفی نمی‌زند
و سکوت است. انگار اینجا حساس‌ترین جای خانه
است و منتظرند ببینند من چه واکنشی نشان می‌دهم.
چشم‌هایم را جمع می‌کنم و می‌گویم:

- ما بچگی‌هامون اینجا منچ بازی کردیم؟ یه بار یادمه
انگار...

چند لحظه الکی فکر می‌کنم و خاطره‌ای را که خیلی
خوب یادم است، به زبان می‌آورم.

- سوگند یادته؟ من و تو پنج شش سالمون بود. سه‌تا
پسرها داشتن منچ بازی می‌کردن، من و تو هم کنه
شده بودیم که ما رو بازی بدن و می‌گفتن چهار نفر
بیشتر نمی‌شه. بالاخره قرار شد من و تو با هم یکی
حساب بشیم. یه بار تو تاس می‌ریختی، من مهره رو
می‌بردم جلو، یه بار برعکس.

تک‌خنده‌ای می‌کند.

- یه چیزهایی یادمه.

باز قیافه‌ای متفکر می‌گیرم. چند لحظه بعد سرم را به راست و چپ تکان می‌دهم.

- جز این هیچی از اینجا یادم نیست.

پیمان می‌گوید:

- والله همون هم که بعد از بیست سال یادته اینجا منچ بازی کردیم، خیلی خوبه.

نگاهش آرام و راحت شده و من یک امتیاز مثبت به خودم می‌دهم. انگار توانسته‌ام خیالش را آسوده کنم که چیزی از خاطرات بزرگسالی‌ام با امیر یادم نیست. به سوگند می‌گویم:

- اینجا هم خونه‌ی نقلی جالبیه ها. تابستون که اومدیم، بیا اینجا رو تمیز کنیم واسه خودمون دوتا. با شیطنت می‌گوید:

- تابستون قراره تو رو شوهر بدیم از شرت خلاص شیم. بعد دیگه تو خونه راهتون نمی‌دیم. تو و پیمان دوتایی بیاید بمونید اینجا.

پیمان به من نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. تیره‌ی پشتم می‌لرزد. آب دهانم را قورت می‌دهم و تمام تلاشم را می‌کنم که در جوابش لبخند بزنم. هنوز لازم است که آن‌ها خیالشان راحت‌تر شود بلکه چند لحظه فرصت پیدا کنم و بروم سراغ چیزی که از همان ابتدای وارد شدنمان به این اتاق چشمم را گرفته است.

می‌زنم زیر آواز. یک ترانه‌ی کلاسیک انگلیسی را می‌خوانم. دست سوگند را می‌گیرم و با او دور اتاق تانگو می‌رقصم و الکی غش‌غش می‌خندم. پیمان ایستاده و برایمان دست می‌زند. بالاخره وقتی حسابی شیطننت می‌کنم و خودم را شاد و بی‌خیال نشان می‌دهم، در یک فرصت گوشه‌ی اتاق چمباتمه می‌زنم که ظاهراً بند کتانی‌ام را ببندم که وسط رقص تانگو خودم در یک فرصت مناسب بازش کرده بودم. دیگر کسی حواسش به من نیست. خیال هردوشان راحت شده که من به حد کافی خنگ و گیجم و اصلاً به امیر فکر نمی‌کنم.

وقتی بند کفشم را می‌بندم، یک شیء ریز را از سه‌کنج دیوار میان گردوغباری که روی زمین جمع شده، برداشته‌ام و انداخته‌ام توی جورابم. بلند می‌شوم. دیگر در این اتاق کاری ندارم، در این خانه، در این

باغ و در این شهر. حالا دیگر فقط می‌خواهم به
خانه‌ی خودمان برگردم و منتظر شب بمانم و دعا کنم
امیر را ببینم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_ده

شوفاز خراب است و موتورخانه در حال تعمیرات
اساسی که طبق معمول وسط زمستان پیش آمده. با
امیر توی اتاق سرد و تاریک کنار هم نشسته‌ایم روی
تختخواب و پتو را کشیده‌ایم روی پاهایمان. دیگر
سرد نیست. دیگر تاریک نیست. چون او هست. با
خودش نور و گرما آورده؛ هرچند من هنوز به آنچه
که می‌خواهم، نرسیده‌ام. ماجرای رفتن به باغ را
برایش تعریف می‌کنم. پیدا کردن جورابی که به سر
شیر آشپزخانه وصل بود و اسکاچ ظرف‌شویی که
مادرش با قلاب بافته بود. می‌پرسد:

- خیالت راحت شد که ما واقعاً تا چند ماه قبل اونجا
بودیم؟ مطمئن شدی من زنده‌ام و هجده سال قبل
نمردم؟

- راستش... نه!

می‌چرخد به طرفم و نگاهم می‌کند. یک ابرویش را بالا برده و نگاهش پرسش‌گر است. می‌گویم:

- اگه من یه بیمار متوهم باشم، ممکنه تمام این‌ها رو ذهنم ساخته باشه. من دنبال یه دلیل فیزیکی و ملموس می‌گردم، یه چیزی که از جلو چشمم ناپدید نشه. همیشه باشه و بتونم ببینمش. چیزی که امکان نداشته باشه خودم ساخته باشمش.

مکت می‌کنم و او هنوز در سکوت خیره شده به من. آن‌قدر خوب مرا می‌شناسد که می‌داند حرفم تمام نشده و این چند جمله فقط مقدمه بوده که حرف اصلی را بزنم. می‌گویم:

- من از تو اتاقت یه چیزی پیدا کردم، یه... دکمه.
- خب؟

- دکمه مال یه پیرهن تو بوده که پارسال با هم خریدیم. یادمه خیلی گشتیم ولی اون چیزی که می‌خواستی، پیدا نمی‌کردیم. بالاخره این پیرهن رو دیدیم که همه‌چیزش خوب بود جز دکمه‌هاش.
حرفم را قطع می‌کند.

- یه پیرهن سرمه‌ای بود که زیر یقه‌اش و پشت نوار جلوش سفید بود ولی دکمه‌هایش خاکستری بود. هیچ ربطی به لباس نداشت. یادمه کلی خندیدیم و گفتیم لابد تو تولیدی دکمه کم آوردن و همین‌طوری الکی این‌ها رو دوختن بهش. بعد چون خیلی گشته بودیم، پیرهن رو خریدیم و رفتیم براش دکمه هم خریدیم و مامانم دکمه‌های خاکستری رو کند و دکمه‌های جدید رو دوخت بهش. دکمه‌هایی که خریدیم، سرمه‌ای بود و براق صدفی. دور هر کدومش یه خط باریک سفید داشت. یادمه هر دو مون اون لحظه گفتیم انگار این دکمه‌ها رو واسه اون پیرهن ساختن. مکث می‌کند و با لبخند نگاهم می‌کند.

- قبول شدم خانم معلم؟ درست جواب دادم؟
لبخندش را پاسخ می‌دهم.

- اینکه تو همه‌چی رو درست گفتی، چیزی نبود که من دنبالش بودم چون اگه ذهن من تو رو ساخته باشه، طبیعیه که هرچی من بدونم، تو هم می‌دونی. من می‌خوام اون پیرهن رو ببینم. می‌خوام دکمه‌هایش رو بذارم کنار این دکمه‌ای که پیدا کردم و مطمئن بشم عین همدیگه‌ان.

قیافه‌اش متفکر می‌شود. چند لحظه بعد می‌گوید:

- تو این چند ماه اصلاً یادم نیست اون پیرهن رو دیده باشم. یعنی اون قدر سرم شلوغ بوده که همیشه از همون جلوی کمد اولین لباسی رو که دم دستمه، برمی‌دارم و می‌پوشم. ماماتم لباس‌هام رو می‌شوره، اتو می‌کنه و آویزون می‌کنه تو کمد. الان که دارم فکر می‌کنم، این مدت همش لباس تکراری پوشیدم چون این چند تا لباس دم دست بوده؛ ولی فکر کنم اون پیرهن ته کمد قاطی بقیه‌ی لباس‌ها آویزون باشه. خودم تا الان نفهمیده بودم دکمه‌اش افتاده. احتمالاً روز اسباب‌کشی وسط اون شلوغ‌پلوغی بوده و قل خورده گوشه‌ی اتاق و ندیدمش. می‌گردم پیداش می‌کنم. دفعه‌ی بعد که پیام پیشت، می‌پوشمش.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_یازده

- یه چیز دیگه هم هست. کلید. همون کلید در عقبی که برام ساخته بودی که بتونم شب‌ها پیام بیرون. سر جاش نبود.

باز لبخند می‌زند.

- رفتی زیر موکت کمد اتاق خودت و سوگند رو گشتی؟

- آره. تو می‌دونستی کلید رو می‌دارم اونجا؟
به تأیید سر تکان می‌دهد.

- بهم گفته بودی.

- خب چرا الان سر جاش نبود؟

- چون پیش منه.

با تعجب می‌پرسد:

- پیش تو؟

- آره.

- چرا؟

- فکر کن نسیم. دوست دارم این جزئیات خودت یادت بیاد. مطمئنم اثرش خیلی بیشتر از اینه که من بهت بگم.

به ذهنم فشار می‌آورم. کلید را جلوی چشمم مجسم می‌کنم. یک کلید تکی بود با سر گرد که هیچ چیزی به آن آویزان نکرده بودم که زیر موکت راحت روی

کف طبقه‌ی کمد بخوابد و برجستگی‌اش دیده نشود.
قیافه‌ی کلید خیلی خوب یادم است ولی اصلاً یادم
نیست که چرا الان باید پیش امیر باشد. می‌گویم:
- یادم نیومد امیر.

- هر سال آخر تابستون موقعی که شما داشتید
برمی‌گشتید تهران و بعدش دیگه فقط آخر هفته‌ها
می‌اومدید باغ، کلید رو می‌دادی من نگه دارم تا
تابستون سال بعد.

بلافاصله یادم می‌آید. حرفش درست است. همین کار
را می‌کردم چون معمولاً بعد از رفتن ما، ننه رقیه
خانه‌باغ را یک خانه‌تکانی اساسی می‌کرد و نگران
بودم که موقع گردگیری کمد‌های خالی کلیدم را پیدا
کند و احیاناً به بزرگ‌ترها بدهد. جایش پیش امیر
امن‌تر بود، اما... سوآلی را که درجا به ذهنم آمده، به
زبان می‌آورم.

- امسال تابستون... ما عادی برنگشتیم تهران. همون
روز که دعوا شد، غیرمنتظره و بی‌خبر رفتیم. یادمه
نتونستم تو رو قبل از رفتن ببینم. لابد اون لحظه هم
عصبی و کلافه بودم و اصلاً به کلید فکر نمی‌کردم.

- دقیقاً. اون شب کلید رو نداده بودی به من ولی فردا صبحش یاد کلیدت افتادم. هنوز اسفندیار هیچ کاری نکرده بود و فکر می‌کردم اوضاع درست می‌شه و به خوبی و خوشی پیش می‌ره. با خودم فکر کردم شاید مامانم بخواد از همون روز خونه‌تکونی رو شروع کنه. قبل از اینکه برم سر کار، سریع رفتم تو خونه‌تون و کلیدت رو برداشتم.

باز برمی‌گردد و نگاهم می‌کند.

- خیالت راحت شد عزیزم؟

- راستش... نه. باید ببینمش.

- کلیدت رو نمی‌دونم کجا گذاشتم. ممکنه پیدا کردنش خیلی وقت‌گیر باشه؛ ولی دستبندت رو که پیشمه، می‌تونم بیارم ببینی.

ابروهایم را به هم گره می‌زنم.

- فقط ببینم؟! نمی‌خوای پشش بدی بهم؟

- الان نه.

- چرا؟ مگه مال من نیست؟

نرم و نوازشگر نگاهم می‌کند و باز لبخند می‌زند.
وای از جادویی که در این نگاه و لبخند نهفته است.

روحم را از هرچه زشتی است، از هرچه فکر تلخ
است، در آنی پاک می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_دوازده

- هرچی دارم مال توئه. اون دستبند که امانته ولی
هرچی هم که ظاهراً مال منه، در واقع مال توئه. دیگه
بارزش‌تر از قلبم چیزی نیست که از وقتی یادمه مال
تو بوده.

صدایش، صدای مردانه و آرامش که حتی در این
نجوای شبانه هم طنین خاص خودش را دارد، انگار
در یک سیال معطر ملایم غوطه‌ورم می‌کند. کلماتش
انگار از بین هزاران کلمه‌ی زبان مادری به زیباترین
شکل انتخاب شده و ساعت‌ها برای گزینش همین چند
کلمه وقت صرف شده باشد. به اوج رسیده‌ام.
می‌گوید:

- الان خطرناکه اون دستبند بمونه پیشت نسیم.
خونواده‌ات می‌دنون اون دستبند همیشه دستت بوده و

شب تصادفت گم شده. لابد با خودشون فکر کردن
وسط اون معرکه یکی از دستت باز کرده ولی اگه
دوباره پیدا بشه، خیلی واضح و قشنگ داد می‌زنه که
پیش من بوده چون من سر صحنه‌ی تصادف بودم.
بعدش هم معلوم می‌شه که من و تو همدیگه رو دیدیم
و اون رو دادم بهت. می‌آرم ببینش که خیالت راحت
بشه ولی دوباره می‌برم برات نگه می‌دارم تا روزی
که...

نفسش را پوف می‌کند. وقتی دوباره حرف می‌زند،
صدایش با حسرتی آمیخته شده.

- تا موقعی که از شر این همه قید و بند خلاص شده
باشیم و بتونیم راحت و محکم و علنی بگیم همدیگه
رو دوست داریم.

حس و حالش به من هم سرایت می‌کند.

- یعنی اون روز می‌رسه؟

- بهت قول دادم. تاریخش عقب افتاد ولی اصل قول
سر جاش هست.

- چطوری؟ حس می‌کنم مثل دوتا پشه گیر افتادیم تو
تار عنکبوت.

دستش از پشتم می‌گذرد و قفل می‌شود روی شانه‌ای که به او دورتر است. کمی مرا به سمت خودش می‌کشد.

- بیشتر از هر چیزی امید دارم به قدرتمندتر شدن خودم. به اینکه بتوانم از پس چک‌های بابابزرگت بر بیام و براش فیلم بازی کنم که نفهمه درآمد واقعی چقدره. این وسط احتمالاً یه سری اتفاقاتی هم که اصلاً به فکرمون نمی‌رسه، کمکمون می‌کنه. نسیم، من مطمئنم جهت حرکت دنیا مثبت‌ه. ممکنه این وسط یه سری سرپایینی سر راه هرکسی پیدا بشه ولی در نهایت فقط کافیه راه بری. مسیر خودبه‌خود رو به صعوده.

- چک‌های بابات چی؟

- فعلاً که اولی رو پس گرفتم. تا روزی که اسفندیار به قولش عمل کنه و با هر چک من یکی از چک‌های بابا رو پس بده که مشکلی نیست ولی یه کار دیگه هم تو ذهنم هست که دیگه نتونه اون‌طوری یهو غافلگیرمون کنه و بابا رو بندازه زندان.

- چطوری؟

- تو اولین فرصتی که یه کم دستم باز بشه، خونه رو عوض می‌کنم. الان اسفندیار این خونه‌مون رو بلده ولی اگه بلد نباشه، بابا رو از کجا می‌خواد پیدا کنه؟ بابام نه شاغله نه سفر خارجی می‌ره نه راه دیگه‌ای هست که بتونه پیداش کنه و بندازدش زندان.

- راستی نفهمیدی بابات چرا اون چک‌ها رو داده بوده به بابابزرگم؟

- چند روز پیش دوباره سر صحبت رو باز کردم و ازش پرسیدم. فقط گفت «خیلی چیزها گفتنی نیست. می‌دونم اون چک‌ها خیلی اذیت کرده ولی از فکرش بیا بیرون.»

نفسش را پوف می‌کند.

- موقعی که داشت این رو می‌گفت، صورتش پر شده بود از درد، از حسرت. خوب می‌فهمیدم چقدر ناراحته. قیافه‌اش یه جوری شده بود که انگار آرزوش اینه که اون چک‌ها نبود و یه جوری می‌تونست منو به تو برسونه و از اینکه کاری از دستش برنمی‌آد، داره حسرت می‌خوره.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دوست_و_سیزده

- خیلی دوستت داره امیر، هردوشون، هم مامانت هم بابات. تو تمام این سالها قشنگ معلوم بود علاقه‌ای که بهت دارن، یه چیز عادی نیست. به نظرم از بقیه‌ی مامان باباها بیشتر دوستت دارن.

لبخند محوی می‌آید روی لبش و به تأیید سر تکان می‌دهد.

- بچه‌ی یکی یک‌دونه‌ی سر پیری همین می‌شه دیگه. خودم هم می‌دونم خیلی دوستم دارن. حالا خدا رو شکر که با این همه محبت لوسم نکردن و زیادی نازپرورده بار نیومدم که نتونم از پس هیچ کاری بر بیام.

- آره، لوس نیستی شکر خدا.

باز نفس صدا داری می‌کشد.

- دلم نمی‌آد بابام رو اذیت کنم و تحت فشار بذارمش که بگه اون چک‌ها رو واسه چی داده بوده. هر بار باهاش حرف زدم، همون غصه و حسرت اومده تو صورتش. تازه مهم هم نیست که دلیلش چی بوده.

به هر حال الان اسفندیار از بابام نه تا چک سفید داره
و باهاش دست و پای ما رو بسته ولی این روزها
می‌گذره نسیم. همه چیز درست می‌شه.
دوباره لبخندش دلم را گرم می‌کند.

- محاله بتونم تو رو از دست بدم نسیم. اون تصادف،
دوره‌ای که بیهوش بودی، جدایی اون مدت بهم نشون
داد واقعاً چقدر دوستت دارم. درسته از نوجوونی
عاشقت بودم ولی تا وقتی درد از دست دادنت رو
نچشیده بودم، نمی‌دونستم چقدر برام ارزش داری.
نفهمیده بودم نفسم به تو بسته‌ست.
سرم را می‌گذارم روی شانه‌اش. آرامم. راحت‌م. دوست
دارم این لحظه تا ابدیت طول بکشد.

□

دستبندم را دیده‌ام. قیافه و شکل و اندازه‌اش را کاملاً
به یاد داشتم و مطمئن بودم که همان دستبند است.
پیراهن سرمه‌ای امیر را هم دیده بودم که یکی از
دکمه‌هایش افتاده بود. دکمه را به او پس نداده بودم.
نیاز داشتم چیزی فیزیکی و ملموس داشته باشم که
هر لحظه بخوام، جلوی چشمم باشد و بتوانم به
خودم یادآوری کنم که امیر واقعی است، حرف‌هایش

درست است؛ با این حال هنوز گیج و سردرگم. هنوز غرقم در ذهن ناتوانم و خاطرات نصفه نیمه‌ام. هنوز بی‌اختیار به همه چیز و همه کس شک دارم و ساعت‌ها فکر می‌کنم بلکه چیزی یادم بیاید و نقشه می‌کشم که چطور دلایلی پیدا کنم که مرا به یقین برساند. به ذهنم رسیده که شاید من فقط یک دکمه در خانه‌ی ته باغ پیدا کرده‌ام و ذهن داستان‌پردازم فوری برای آن قصه‌ای ساخته که مثل همیشه مرا ربط بدهد به امیر و به خودم ثابت کنم که امیر وجود دارد. هر بار آن دکمه را نگاه می‌کنم، خاطرات به روشنی روز جلوی چشمم است ولی مشکل من این است که به خودم، به دانسته‌هایم و خاطراتم هیچ اعتمادی ندارم.

روی تختم دراز کشیده‌ام و چشم دوخته‌ام به سقف. مامان در اتاق را باز می‌کند.

- من می‌رم نون بخرم. زود برمی‌گردم.

- ناهار چی داریم؟ غذا نونیه؟

- آره، آبگوشت داریم. واسه همین گفتم برم نون تازه بخرم وگرنه تو فریزر نون هست.

نقشه‌ای که دیروز به ذهنم رسیده بود، فوری در مغزم برق می‌زند ولی ناوایی نزدیک است و شاید

مجال کافی برای اجرایش نباشد. سریع بلند می‌شوم و روی تخت می‌نشینم. بی‌تابم و طاقت ندارم تا زمان بیرون رفتن بعدی مامان برای خریدی طولانی‌تر صبر کنم. تصمیم می‌گیرم همین خرید را کمی طولانی‌تر کنم. قیافه‌ی لوس و مظلومی به خودم می‌گیرم.

- می‌شه یه کم ترشی هم بخری؟ با آبگوشت خیلی می‌چسبه.

- یه شیشه هم ترشی می‌خرم. سوپر بغل نونواییه.

- ترشی کارخونه‌ای دوس ندارم. از اون ترشی‌های باز می‌خوام.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_چهارده

با اضطراب انگشتانم را به هم فشار می‌دهم و توی دلم می‌گویم، «خدا جون قبول کنه. اگه بره تا دم استخر که ترشی خونگی بخره، وقت دارم به کارم برسم.»

مامان اخم ملایمی می‌کند و درعین حال لبخند می‌زند.

- باشه لوس! می‌رم برات ترشی خونگی هم می‌خرم.

از جا می‌پریم و بغلش می‌کنم.

- مامان گل خودمی.

گونه‌ام را می‌بوسد و از اتاق بیرون می‌رود. به محض اینکه صدای بسته شدن در اتاقش را می‌شنوم، مثل برق ولی بدون هیچ سروصدایی می‌پریم توی هال. وقتی آهسته در کیفش را باز می‌کنم، ضربان قلبم طوری بالا رفته که انگار دارم دزدی می‌کنم و هر لحظه ممکن است مچم را بگیرند. گوشه مامان را از کیفش برمی‌دارم و سریع در کیف را می‌بندم. کشوی میز کار مامان را خیلی آهسته بیرون می‌کشم و گوش را می‌گذارم تویش و آرام درش را می‌بندم و سریع از میز دور می‌شوم.

تازه به آشپزخانه رسیده‌ام و با گوشه خودم که از اول دستم بود، روی یکی از صندلی‌های پشت کانتینر رو به هال نشسته‌ام که در اتاق مامان باز می‌شود و بیرون می‌آید. مثل همیشه خیلی سریع لباس پوشیده است. وقتی به طرف کیفش می‌رود، برمی‌گردم و با اضطراب نگاهش می‌کنم. «خدا جون، در کیفش رو و

نکنه. یه کاری کن همینطوری کیفش رو ورداره و
بره. خواهش می‌کنم خدا جون.»

مامان کیف را برمی‌دارد و روی دوشش می‌اندازد.
برمی‌گردد و می‌گوید:
- خداحافظ.

به زور استرس را عقب می‌زنم و لبخندی روی لبم
می‌آورم.
- خداحافظ مامان.

بعد از بسته شدن در خانه، صدای پای مامان را روی
چند تا پله‌ی راهرو می‌شنوم و باز با اضطراب منتظر
می‌مانم تا صدای خف‌ای بسته شدن در حیاط را هم
می‌شنوم. بعد سریع از جا می‌پریم و درحالی‌که به
طرف میز مامان می‌دوم، از هیجان به نفس زدن
افتاده‌ام.

کشو را بیرون می‌کشم و گوشی را درمی‌آورم و
رویش انگشت می‌کشم. همین‌طور که یادم بود، رمز
دارد و باز نمی‌شود. توی دلم دعا می‌کنم ایرادی که
در مورد گوشی مامان یادم آمده بود، درست باشد و
عمل کند. دیروز یک‌دفعه یادم افتاده بود که گوشی
مامان وقتی زنگ می‌خورد و تماس را جواب

می‌دادی، دیگر قفل نمی‌شد و رمز نمی‌خواست، یعنی در مدت پاسخگویی به تماس، گوشی باز بود و امکان دسترسی به همه‌جایش وجود داشت.

سریع با گوشی خودم شماره‌ی مامان را می‌گیرم. زنگ که می‌خورد و اسمم روی گوشی می‌افتد، دستم را به طرف دکمه‌ی سبز می‌برم ولی قبل از اینکه روی گوشی بکشم، چیزی می‌بینم که دستم متوقف می‌شود. با دقت زل زده‌ام به شماره‌ای که زیر اسم افتاده. شماره ناآشناست. شماره‌ی من نیست اما به اسم من ثبت شده است. به خودم می‌گویم چقدر این گوشی‌های قدیمی خوب است که هم اسم طرف را می‌نویسد و هم شماره‌اش را. هنوز مطمئن نیستم که حافظه‌ام در مورد شماره‌ی خودم دچار اشتباه است یا در این مدت شماره‌ام را هم عوض کرده‌اند. سریع شماره را حفظ می‌کنم و بعد روی گوشی که مدام دارد زنگ می‌زند، انگشت می‌کشم.

همان‌طور که تماس برقرار است، سریع می‌روم توی گالری. عکس‌های کوچک را تندتند با انگشتم عقب می‌زنم و عکسی توجهم را جلب می‌کند که در باغ گرفته شده. آن را بزرگ می‌کنم. من و مامان پایین پله‌های باغ هستیم. درخت‌ها برگ‌های سبز و میوه

دارند و معلوم است تابستان بوده. مامان یک بلوز سبز پوشیده که یادم است عید پارسال خریده بود. پس این عکس باید مال تابستان امسال یا سال گذشته باشد ولی ما در عکس پشت به خانه‌باغ ایستاده‌ایم و جهت عکس چیزی نیست که من می‌خواهم. تندتند عکس‌های بعدی همین مجموعه را رد می‌کنم و روی یکی از آن‌ها متوقف می‌شوم و رویش انگشت می‌زنم. چشم می‌دوزم به عکس و... حس می‌کنم قلبم می‌افتد توی کف پایم. عکس تکی مامان نزدیک خانه‌ی مش‌اصغر است، با همان بلوز سبز. پشت به خانه ایستاده و... پنجره‌ها پرده دارد. لب سه‌تا پله‌ی جلوی خانه گلدان‌های سفالی سبز و آبی چیده شده که لب گلدان‌ها چین‌های دالبری دارد و توی آن‌ها شمعدانی‌ها پر است از گل‌های سفید و صورتی و قرمز.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_پانزده

این منظره را خیلی خوب می‌شناسم، این پرده‌های سفید ساده، شیشه‌های خیلی تمیز و بدون لک و گلدان‌ها و گل‌های درونشان. یک عمر این منظره را دیده‌ام، از زمانی که به یاد دارم تا همین چند ماه قبل. دیگر هیچ شکی ندارم که خانواده‌ی امیر تا همین چند ماه پیش در باغ بوده‌اند.

سریع عکس را برای خودم می‌فرستم و بعد می‌روم سر بقیه‌ی عکس‌ها. امیدوارم عکسی پیدا کنم که خود امیر یا پدر و مادرش هم در آن باشند، ولو از دور و در پس‌زمینه‌ی عکس. دیوانه شده‌ام. عصبانی‌ام. حالا که مطمئن شده‌ام که همه‌شان دارند به من دروغ می‌گویند، طوری به هم ریخته‌ام که هیچ‌چیز از اطراف نمی‌فهمم فقط دارم بین عکس‌های مامان دنبال مدرک جدید و محکم‌تری می‌گردم.

با صدای باز شدن در واحد از جا می‌پریم و برمی‌گردیم به طرف در. مامان که با یک نان سنگک وارد می‌شود، بند دلم پاره می‌شود و خشکم می‌زند. انتظار داشتم لااقل بیست دقیقه وقت داشته باشم و از خودم می‌پرسم یعنی این قدر محو‌گوشی شده بودم که از زمان غافل شده‌ام؟ سر جایم خشکم زده و هیچ حرکتی نمی‌توانم بکنم. مامان می‌گوید:

- نسیم نتونستم برم برات ترشی بخرم. دم نونوایی دیدم گوشیم نیست. گفتم زود پیام ببینم جا مونده خونه یا دزدی...-

نگاهش روی گوشی‌اش می‌لغزد که هنوز در دستم است. چشم‌هایش جمع می‌شود و در آنی فاصله‌ای را که بینمان است، جلو می‌آید. گوشی را از دست من که مبهوت زل زده‌ام به او می‌قاپد و با اخم می‌گوید:

- گوشی من دست تو چی‌کار می‌کنه؟

بعد به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کند و چشمش که به گالری باز می‌افتد، اخمش غلیظتر می‌شود.

- خجالت داره. بچه که نیستی نسیم. این کارها چیه؟

تمام شوکی که با ورود ناگهانی‌اش به من وارد شده بود، در یک آن تبدیل می‌شود به خشم. از کوره درمی‌روم و داد می‌زنم:

- واقعاً هم خجالت داره ولی نه واسه من. تو باید خجالت بکشی مامان. باید از خجالت بمیری که این همه بهم دروغ گفتی.

چشم‌غره می‌رود و با لحن تند می‌گوید:

- این چرندیات چیه می‌بافی به هم؟

زل می‌زنم توی چشم‌هایش.

- چرندیات اون چیزهایی که تو بافتی به هم و تحویل
دادی که امیر خداد سال قبل مرده و خانواده‌اش از
باغ رفتن.

- هیچ هم چرند نبود. عین واقعیت بود.

دستم را دراز می‌کنم به طرف گوشی‌اش. با حرص
می‌گویم:

- بده بهت نشون بدم.

گوشی را عقب می‌کشد.

- حوصله‌ی این بازی‌ها رو ندارم نسیم. باز مثل اون
روز که منو از اینجا کشوندی خونه‌ی بابا، توهم
زدی؟

- هیچ هم توهم نردم. این دفعه گوشی تو دستته و
جفتمون اینجایم. وقت نداری به پیمان جونت زنگ
بزنی بگی عکس مش‌اصغر رو ورداره و عکس آگرا
رو بذاره جاش. گوشی رو بده نشونت بدم.

از کنارم می‌گذرد و درحالی‌که به طرف آشپزخانه
می‌رود می‌گوید:

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_شانزده

- وقت زیادی ندارم که صرف مزخرفات تو بکنم. اول برو ادب و احترام به بزرگتر رو یاد بگیر، بیا عذرخواهی کن، بعد بگو چی به نظرت اومده که برات توضیح بدم.

گوشی را می‌چپاند توی جیب مانتویش و نان را روی کانتِر می‌گذارد. پوزخند می‌زنم.

- با این کارها نمی‌تونی واسه خودت وقت بخری و عکس رو عوض کنی. واسه خودم هم فرستادمش. یک‌دفعه برمی‌گردد به طرفم. چند لحظه موشکافانه نگاه می‌کند. نفس صداگذاری بیرون می‌دهد و با لحنی که آرام شده، می‌پرسد:

- چی دیدی نسیم؟ به نظرت چی اومده؟ باز مش‌اصغر؟

- نخیر، خونه‌ی مش‌اصغر. با همون پرده‌ها و گلدون‌های روی پله‌ها. عکس مال تابستون امسال یا پارسال بوده. از لباس تو معلوم بود.

اخم ملایمی می‌کند.

- بعد فوری نشست و اسه خودت قصه بافتی که من
بهت دروغ گفتم؟ پارسال تابستون بابا یه سرایدار
آورد واسه باغ. اون‌ها هم یه خانواده بودن. از
کارشون راضی نبود. یکی دو ماه بودن، بعد ردشون
کرد.

با تمسخر می‌گویم:

- بعد دقیقاً همون پرده‌های سفید و همون گلدون‌های
شمعدونی رو داشتن؟!!

- گلدون‌ها که تو گلخونه‌ی باغ بوده. مال مش‌اصغر
نبوده. پرده هم از تو عکس دقیق معلومه همون
پرده‌هاست؟ مگه فقط یه پرده‌ی سفید تو دنیا وجود
داشته اون هم مال مش‌اصغر بوده؟
خیره می‌شوم به چشمانش.

- اصلاً تو راست می‌گی. گوشیت رو بده بقیه
عکس‌ها رو ببینم.

اخم می‌کند.

- هنوز ازت دلخورم، از رفتارت، از اینکه یواشکی
گوشی منو برداشتی و رفتی سرش. با اینکه می‌دونی

بیماری و توهم داری، از روی دوتا گلدون و یه پرده
قضاوت کردی و اینطوری با من رفتار کردی.

شانه بالا می اندازم.

- من هم از تو دلخورم. به خاطر چیزهایی که ازم قایم
می کنی.

- من چیزی رو از تو قایم نکردم.

- یعنی من حتی نباید بدونم شماره ام عوض شده؟ الان
اتفاقی باید بفهمم؟

با حرص می گوید:

- کی خواست ازت قایم کنه؟ اصلاً چیز مهمی نبوده
که.

- اصلاً چرا شماره ام عوض شده؟ ترسیدی یه عده
دوست و آشنا بهم زنگ بزنن و یه چیزهایی رو بهم
بگن که تو می خوای ازم قایم کنی؟

باز نفس صدا داری بیرون می دهد.

- نسیم، می فهمم این ها همه عوارض بیماری ته.
دختر می، سال هاست دارم با بیماریت کنار می آم، ولی
باور کن من هم آدمم. تحمل حدی داره. گوشیت رو
دزد برده بود. سیم کارتت به نام خودت بود. به من

سیمکارت جدید نمی‌دادن. من نمی‌خواستم تو رو با اون حال روزهای اول بعد از کما بکشم تو امور مشترکین دنبال سیمکارت جدید. خطت هم که اعتباری بود و ارزشی نداشت. یه سیمکارت جدید برات خریدم. ته حرفش بغض می‌کند و چند لحظه مکث می‌کند.

- بعد تو باید فوری همه‌چی رو واسه خودت تبدیل کنی به قصه؟ بهت گفته بودم اینکه بهم شک کنی، چقدر اذیت می‌کنه. من مادرتم نسیم، نه یه غریبه. یه عمر خیر و صلاح رو خواستم.

اصلاً دلم برایش نسوخته. نه بغضش تکانم داده نه از غصه‌اش دلم گرفته. لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و با غیظ می‌گویم:

- متأسفم که مادر می و این همه داری بهم دروغ می‌گی. اگه غریبه بودی، تحملش خیلی راحت‌تر بود.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هفده

برمی‌گردم و می‌روم توی اتاقم. تمام حرصم را سر در
اتاق خالی می‌کنم و آن را طوری به هم می‌کوبم که
شیشه‌ها می‌لرزد. خودم را روی تخت می‌اندازم و
خشمم را با نفس عمیقی بیرون می‌دهم. آن قدر
عصبی‌ام که حتی گریه‌ام نمی‌آید. حس می‌کنم در حال
انفجارم. تنها حسن این عصبانیت این است که ذهنم
مثل برق دارد کار می‌کند و از آن حس ناتوانی و
بیچارگی کاملاً فاصله گرفته‌ام.

گوشی‌ام را برمی‌دارم و عکسی را که برای خودم
فرستاده بودم، ذخیره می‌کنم. بعد آن را بزرگ می‌کنم
و با دقت نگاهش می‌کنم. شک ندارم که این پرده‌ها
همان است که همیشه پشت پنجره‌های خانه بود، با
همان چین کم و پارچه‌ای که نه خیلی ضخیم است و
نه زیاد نازک. بعد چشمم روی چیز دیگری ثابت
می‌ماند. جایی وسط پرده کمی تیره‌تر است و انگار
سایه‌ی یک نفر است که پشت پرده بوده. درز وسط
پرده کمی باز است، فقط کمی. چیزی از کسی که پشت
پرده بوده، دیده نمی‌شود ولی بی‌اختیار لبخند روی لبم
می‌نشیند. اینجا اتاق امیر است. احتمالاً این عکس
تکی مامان را من گرفته‌ام و مثل بیشتر مواقعی که

من آن دوروبر بودم، امیر داشته از لای پرده نگاهم می‌کرده، از پشت سر مامان و بدون اینکه او بفهمد.

دلم برایش پر می‌کشد. دلم آغوشش را می‌خواهد و محبت خالصی را که همیشه در آن بوده. حس می‌کنم در این مدت که از بیمارستان برگشته‌ام، تنها جایی که احساس آرامش و امنیت کرده‌ام، میان حصار دستان امیر بوده است. تنها کسی که به من دروغ نگفته و سعی نکرده فریبم بدهد، او بوده.

تازه اشک‌ها روی صورتم می‌چکد. چرا باید از این آرامش و امنیت جدا بمانم؟ چرا وقتی این قدر کنار هم خوشحالیم، عزیزترین کسانم این‌طور بی‌رحمانه اصرار دارند از هم جدایمان کنند و این خوشبختی را از من بگیرند؟

صورتم را توی بالش فرو می‌کنم و زار می‌زنم. دلم می‌خواهد بلند شوم و دنیا را به هم بریزم و کاری کنم که دیگر از امیر جدا نشوم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هجده

ناهار نخورده بودم. مامان هم صدایم نکرده بود.
برای شام صدایم می‌کند. در اتاق را باز می‌کند و سرد
و جدی می‌گوید:

- بیا شام.

محل نمی‌دهم. نگاهش هم نمی‌کنم. گرسنه‌ام ولی
بیرون نمی‌روم. بیشتر از حالت طلبکارش لجم گرفته.
به جای اینکه کمی پشیمان به نظر برسد، طوری
قیافه گرفته که انگار من مقصر بوده‌ام.

دیگر نمی‌آید صدایم کند و من هم توی اتاق می‌مانم تا
موقعی که مطمئن می‌شوم مامان خوابش برده است.
بعد آهسته به آشپزخانه می‌خزم و برای خودم یک
لقمه نان و پنیر می‌گیرم. دلم غذای گرم می‌خواهد. با
حسرت نگاهی به باقی‌مانده‌ی آبگوشت می‌اندازم ولی
خیال ندارم سروصدا کنم که مامان بیدار شود و بفهمد
که من مثل موش نصفه‌شب یواشکی دارم غذا
می‌خورم. دلم می‌خواهد بداند که از او چقدر دلگیرم.
امیدوارم این قهر تکانی به او بدهد و شاید دست از
دروغ گفتن بردارد.

به تختخواب می‌روم و چراغ را خاموش می‌کنم. دلم
بیشتر برای امیر تنگ می‌شود. چقدر لازمش دارم.
چقدر به او نیاز دارم. قبلاً ناراحتی‌ام را، اشکم را از
دور حس کرده بود و آمده بود. کاش امشب هم بفهمد
و بیاید. این بار سعی می‌کنم خودم برایش پیام ذهنی
بفرستم. چشم‌هایم را می‌بندم. صورتش را در ذهنم
مجسم می‌کنم و توی دلم می‌گویم، «امیر... بیا پیشم.
دلم گرفته.»

صدای گرم و مردانه‌اش نه با نجوایی که در این مدت
همیشه شنیده‌ام بلکه روشن و واضح می‌گوید،
«درست می‌شه نسیم. همه‌چی درست می‌شه. من
مطمئنم عزیزم.»

صورتش پشت پلک‌های بسته‌ام شکل می‌گیرد.
چشمان درخشانش، لبخند گرمش، جذابیتی در منتهای
مهربانی. طوری آرام می‌شوم که انگار هیچ غمی
نیست، هیچ دردی نیست. همه‌چیز آرام است، همه‌جا
امن است. نمی‌فهمم کی خوابم می‌برد.

□

صبح که بیدار می‌شوم، اولین چیزی که به ذهنم
می‌رسد، این است که امیر دیشب به دیدنم نیامده

است. ناراحت بودم، ناراحتی‌ام را حس نکرده است. اشک ریخته بودم ولی گریه‌ام بیدارش نکرده و او را به اینجا نکشانده است. صدایش کرده بودم. برایش پیام ذهنی داده بودم که بیاید ولی پیام را نگرفته بود یا...

این «یا» خیلی تلخ است. چه امیر حس و حال را نفهمیده باشد، چه فهمیده باشد و بی تفاوت از آن گذشته باشد، معنایش سخت و سنگین است. من تنها هستم. من هیچ کس را ندارم که غم برایش مهم باشد، که دردم را لمس کند و برای تسکینم پا جلو بگذارد.

بلند می شوم و از اتاق بیرون می روم. با خودم فکر می کنم حتی اگر تنها باشم، باید زندگی کنم. حتی اگر یک نفر هم بین هشت میلیارد انسان کره‌ی زمین نباشد که دوستم داشته باشد و همراهی‌ام کند، باید بتوانم از زندگی‌ام لذت ببرم.

به مامان که پشت میز کارش نشسته، سلام نمی کنم. شاید عاقلانه نباشد. من هنوز به آن‌ها احتیاج دارم. امیر گفته بود فعلاً باید صبر کنم، باید حمایتشان را ولو ظاهری باشد، حفظ کنم. دیروز نمی خواستم بروز

بد هم که چقدر می‌دانم؛ که چقدر فهمیده‌ام، اما پیش آمده بود. مامان از راه رسیده بود و غافلگیرم کرده بود. فهمیده بود توی گوشه‌اش سرک کشیده‌ام. دیگر جایی برای انکار باقی نمانده بود.

شانه بالا می‌اندازم. هرچه پیش آمده، مهم نیست. بالاخره یک روز قرار بود این چیزها پیش بیاید. قرار بود من مقابلشان بایستم و سرشان داد بزنم و بازخواستشان کنم که چرا دارند با من این‌طور بازی می‌کنند، حالا زودتر از آن زمانی که انتظار داشتم، این اتفاق افتاده است. هر بلایی هم سرم بیاورند، از آنچه تاکنون با من کرده‌اند، بدتر نیست.

صبحانه‌ام روی کانتِر آشپزخانه است، تخم‌مرغ آب‌پز، آب‌پرتقال، نان تست و کره. حوصله‌ی خوردن این‌ها را ندارم. از تکرار بیزار شده‌ام، از پیروی از یک مجموعه دستورات، از اینکه غذا خوردنم را هم یکی دیگر برایم تعیین کند.

یک لیوان آب را توی ماکروفر می‌گذارم و وقتی جوش می‌آید، یک چای کیسه‌ای توی آن می‌اندازم. از یخچال ظرف پنیر را درمی‌آورم و یک تکه سنگ از فریزر بیرون می‌آورم و گرم می‌کنم. توی چایم شکر

می‌ریزم و هم می‌زنم. چند وقت است صبحانه نان و پنیر و چای شیرین نخورده‌ام؟ یادم نیست. مهم هم نیست. امروز قرار است چیزی را بخورم که در این لحظه دلم می‌خواهد. روی صندلی پشت کانتتر که می‌نشینم، مامان نگاهم می‌کند.
- علیک سلام.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_نوزده

جواب نمی‌دهم. نگاهش هم نمی‌کنم. در عمرم تا این حد از او دلخور نبوده‌ام. می‌پرسد:

- نمی‌دونی هر روز باید یه دونه تخم‌مرغ بخوری؟ هفته‌ی قبل چکاپ کردی. هنوز کم‌خونی داری.

هنوز خیلی چیزها کم دارم که از کم‌خونی مهم‌تر است، خیلی کمبودها، خیلی دردها. قلبم درد می‌کند. کمبود محبت دارم، کمبود آغوش، نقصان حافظه. نبودن آدم‌هایی که در این بحران کنارم باشند و با جان و دل همراهی‌ام کنند، در وجودم بیشتر از هرچیزی

اعلام کاستی می‌کند. خون در مقابل این‌ها اصلاً چیز مهمی نیست که بخواهم به خاطر کم بودنش نگران باشم. اگر قرار است دانه‌های سرخ‌رنگ هموگلوبین و گلبول‌های قرمز مرا زنده نگه دارد ولی به خاطر کمبود عشق و عاطفه و انسانیت نتوانم زندگی کنم، مرگ را ترجیح می‌دهم.

بدون اینکه به مامان نگاه کنم، برای خودم یک لقمه‌ی بزرگ می‌گیرم و با دوتا گاز می‌فرستمش توی دهانم و بعد چای را سر می‌کشم و نانی را که نرم شده، نیمه‌جویده فرومی‌دهم. بلند که می‌شوم، مامان می‌گوید:

- حاضر شو ببرمت استخر.

لجم می‌گیرد که سعی دارد خیلی عادی از روی ماجرای دیروز بگذرد و دوباره مرا برگرداند سر همان نقطه‌ای که بودیم. انگار نه‌انگار در حقم کارهایی کرده که هیچ مادری، حتی هیچ نامادری‌ای نمی‌کند.

می‌روم توی اتاقم و سریع آماده می‌شوم و ساک استخرم را برمی‌دارم. از اتاق که بیرون می‌آیم، مامان می‌گوید:

- چه زود حاضر شدی. الان لباس می‌پوشم.

بدون اینکه نگاهش کنم، می‌روم به طرف در. طغیان کرده‌ام. دیگر نمی‌خواهم آن دختر رام و مطیع باشم. چرا باید باشم وقتی هیچ اعتمادی در من نیست؟ آدم موقعی دستش را با خیال راحت می‌گذارد توی دست یکی دیگر و چشم‌پسته همراهش می‌رود که مطمئن باشد او را جای بدی نمی‌برند. هرچند کار زیادی از دستم برنمی‌آید ولی لاقل می‌توانم خودم را از زندگی به مدل زندانی نجات بدهم. می‌توانم نشان بدهم که پنج سالم نیست و بلدم خودم تنها به استخر بروم و برگردم. مامان می‌گوید:

- نرو بیرون تا حاضر شم. سرده.

بدون اعتنا قدم بعدی را هم برمی‌دارم. بعد چیزی یادم می‌افتد که متوقف می‌کند. مامان هنوز نمی‌داند من دارم از کارتم استفاده می‌کنم و رمزش را پیدا کرده‌ام. اگر بدون او به استخر بروم، این را خواهد فهمید. هنوز صلاح نیست اطلاعات بیشتری در مورد خودم و دانسته‌هایم به او بدهم. چند لحظه فکر می‌کنم و سریع تصمیم می‌گیرم. باید به هر قیمتی هست، استقلالم را به دست بیاورم. بدون اینکه نگاهش کنم می‌گویم:

- خودم می‌رم. لازم نیست تو بیای.

چشم‌هایش کمی گرد می‌شود و با بهت نگاه می‌کند.

- می‌دونی که نمی‌تونی خودت تنها بری. صلاح نیست.

- از امروز صلاحم رو خودم تعیین می‌کنم. هیچ دلیلی نداره تا دوتا کوچه بالاتر راه بیفتی دنبالم.

با قدم‌های تند به طرف کیف مامان می‌روم که روی میز کارش است. درش را باز می‌کنم و کیف پولش را درمی‌آورم. به اندازه‌ی ورودی استخر پول برمی‌دارم. مامان دارد با اخم نگاه می‌کند. موقعی که دوباره به طرف در خانه راه می‌افتم، جلو می‌آید و دستم را می‌گیرد. نرم و مداراجویانه می‌گوید:

- لجبازی نکن نسیم. مگه چی شده که این‌طوری می‌کنی عزیزم؟ می‌دونی که از دنیا واسه من بیشتر می‌ارزی. دلم شور می‌افته تنها بری.

با حرکتی تند دستم را از دستش بیرون می‌کشم. چرا نمی‌فهمد چیزی که آزارم می‌دهد، همین است که دیگر باور ندارم از دنیا برایش بیشتر ارزش داشته باشم؟

از در بیرون می‌روم و درحالی‌که مامان مدام دارد
صدایم می‌کند، طول حیات را طی می‌کنم. موقعی که به
کوچه می‌رسم، دیگر صدای مامان نمی‌آید. می‌ایستم و
به دوروبرم نگاه می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم.
آزادی! تنها حسی که در این لحظه دارم.

با قدم‌های تند به طرف استخر راه می‌افتم. هنوز
احساس تنهایی مثل یک بار سنگین روی دوشم است
اما در کنارش حس خوبی هم هست، احساس اینکه
توانسته‌ام قسمتی از قیدوبندهایی را که به من تحمیل
شده بود، کنار بزنم.

دارم بلیت می‌خرم که مامان نفس‌زنان کنارم می‌رسد و
بازویم را می‌گیرد. برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. نه
دکمه‌های پالتویش را بسته نه بند کفش‌هایش را. یک
شال کج روی سرش است. خوب معلوم است که بعد
از رفتنم مثل برق لباس پوشیده و دنبالم آمده. اخم
می‌کنم و بازویم را از دستش بیرون می‌کشم. چیزی
نمی‌گوید. می‌ایستد و نگاهم می‌کند تا بلیت می‌خرم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_بیست

موقعی که دارم از ورودی استخر می‌گذرم، می‌بینم که روی یکی از صندلی‌های لابی می‌نشیند. انگار خیال ندارد تنه‌ایم بگذارد. دلش شور افتاده و تصمیم گرفته مثل روزهای اول همین‌جا بنشیند تا من برگردم. دلم خنک می‌شود. باعجله آمده و نتوانسته کارهایش را بیاورد که انجام بدهد. حالا قشنگ سه ساعت حوصله‌اش سر می‌رود. به درک این عوض تمام روزهایی که من در خانه زندانی بودم و حوصله‌ام سر رفته بود. قیافه‌اش ناراحت است. مهم نیست. تلافی تمام ناراحتی‌هایی که به من تحمیل کرده بود و ککش هم نگزیده بود.

کفش‌هایم را تحویل می‌دهم و کلید کمد را می‌گیرم. چند دقیقه بعد لب استخر ایستاده‌ام و خیره شده‌ام به آن آبی زلال و بی‌انتها. دلم فقط همین را می‌خواهد، تمام وجودم برای شفافیت پرپر می‌زند.

یک استارت عمیق می‌زنم و غوطه‌ور می‌شوم و تا حد ممکن پایین می‌روم. می‌گذارم آب مرا در آغوش بگیرد و از همه طرف احاطه‌ام کند، نوازشم کند. سرم را روی شانه‌های مهربان آب می‌گذارم و دستانم را

دورش حلقه می‌کنم و باز می‌کنم. نفسم را بیرون می‌دهم که بتوانم مدت بیشتری زیر آب بمانم. تمام عرض استخر را زیر آب شنا می‌کنم. وقتی آن طرف استخر بالا می‌آیم و میله را می‌گیرم، به خودم می‌گویم یک آغوش شفاف، یک بغل نرم و مهربان چقدر باارزش است، چقدر به آن نیاز دارم که برای داشتنش حتی حاضرم نفس نکشم.

از استخر که بیرون می‌آیم، مامان هنوز همان‌جا نشسته است. با دیدنم بلند می‌شود و جلو می‌آید.

- موهات رو سشوار نکشیدی نسیم؟ هنوز هوا سرده. موهات هم بلند شده و مثل قبل فوری خشک نمی‌شه. سرما می‌خوری.

به او چشم‌غره می‌روم و راه می‌افتم طرف در. خودش را به من می‌رساند و شالم را کمی جلو می‌کشد که موهای خیس را بپوشاند. دستش را پس می‌زنم و راه می‌افتم طرف خانه. کنار همیم اما نه همراه هم. فقط با هم قدم برمی‌داریم ولی بینمان کیلومترها فاصله است. نزدیک خانه که می‌رسیم، مامان جلوی یک تهیه غذا می‌ایستد و می‌گوید:

- ناهار چی بگیرم؟ غذا نداریم.

جواب نمی‌دهم و راهم را ادامه می‌دهم. برایم مهم نیست که چه غذایی بگیرد ولی دیگر خیال ندارم با خودم قهر کنم و غذا نخورم. با همین حرف نزدن و بی‌اعتنایی هم می‌توانم به مامان بفهمانم که در حقم بد کرده و وادارش کنم دست از این روش بردارد.

□

آخر شب است. مامان هنوز خوابیده. از ساعت معمول خوابش چند ساعت گذشته و اصلاً نمی‌توانم حدس بزنم چرا نمی‌خوابد. لابد کارش را باید فردا تحویل بدهد. شاید هم اعصابش به هم ریخته و خوابش نمی‌برد. هرچه هست، لجم را درآورده. دلم می‌خواهد زودتر برود و بخوابد. دلم می‌خواهد امشب امیر بیاید و نگرانم که مامان خیال داشته باشد تا صبح بیدار بماند و کار کند.

تصمیم می‌گیرم به رختخواب بروم، شاید او هم وقتی ببیند من خوابیده‌ام، برود و بخوابد. می‌روم توی آشپزخانه و طبق روشی که خیلی وقت است به آن عادت کرده‌ام، قرص خوابم را برمی‌دارم. یک قرص را از ورقش درمی‌آورم و توی مشتم می‌گیرم. الکی یک لیوان آب می‌خورم. بعد می‌روم توی حمام که

مسواک بزنم. قرص را می‌اندازم توی کاسه‌ی
توالت‌فرنگی. هنوز دستم به سیفون نرسیده که در
حمام باز می‌شود و مامان مچم را محکم می‌گیرد. تقلا
می‌کنم و وقتی نمی‌توانم دستم را از انگشتانش که
محکم دور مچم حلقه شده، بیرون بکشم، داد می‌زنم:

- چی از جونم می‌خوای؟ تو توالت هم راحت
نمی‌ذاری؟

جواب نمی‌دهد. نگاهش دوخته شده به وسط کاسه
توالت که یک قرص سفید با کندی خاصی دارد توی
آب کم‌عمق ته آن پایین می‌رود و دورش هاله‌ی
سفیدی تشکیل شده که ناشی از شروع حل شدن
قرص است. بعد نگاهش بالا می‌آید تا به چشمانم
می‌رسد. اخم کم‌رنگی نشسته روی صورتش ولی
وقتی حرف می‌زند، لحنش در عین جدیت ملایم است.

- چرا داروهات رو نمی‌خوری؟

منِ من می‌کنم.

- من... چیزه... کی گفته نمی‌خورم؟ از دستم افتاد.
الان می‌خواستم پیام یکی دیگه وردارم.
اخمش غلیظتر می‌شود.

- نسیم تو هیچ وقت به من دروغ نمی گفتی.

- الان هم دروغ نگفتم.

- من از دیروز حواسم بهت بود. داروهات رو

نخوردی. قشنگ دیدم که هر دفعه قرص ها رو

ورمی داشتی و تو مشتت نگه می داشتی، بعد می رفتی
توالت.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_بیست_و_یک

دوباره نگاهی به قرص می کند که حالا تبدیل شده به

یک نقطه ی سفید محو، مثل مهی که وسط آب باشد.

- لابد بقیه شون هم به سرنوشت همین دچار شدن.

- نخیر، اشتباه می کنی. من دارو هام رو خوردم. الان

هم اتفاقی از دستم افتاد.

- نخوردی نسیم. از دیروز که اون کارها رو کردی،

شک کردم که احتمالاً دارو نمی خوری که دوباره

این قدر توهمت زیاد شده و داری خودت رو به

درو دوار می زنی که واسه خودت یه دلیلی پیدا کنی که

مش اصغراینا تو باغ بودن، اینکه به من شک داری و
میری سر گوشیم هم خودش یه دلیل دیگه بود.
قشنگ حواسم بهت بود و دیدم که دارو نمی خوری.
چند لحظه منتظر جواب می ماند و وقتی مرا ساکت
می بیند می گوید:

- از فردا خودم داروهات رو می دم.

از کوره در می روم و داد می زنم:

- نمی خورم. محاله دیگه بتونی این اشغال ها رو به
خوردم بدی.

- تو تصمیم نمی گیری نسیم. دکترت باید بگه چه
دارویی بخوری.

هش می دهم. انتظار این حرکت را ندارد و با حرکتی
ناگهانی به عقب پرت می شود و می خورد به در
نیمه باز حمام که میانش ایستاده. سریع از کنارش رد
می شوم و می دوم توی اتاق خودم. از عصبانیت
دستانم می لرزد. ضربان قلبم رفته بالا. مامان در اتاق
را باز می کند و می ایستد میان چهارچوب در. چند
لحظه نگاه می کند. با صدایی آرام اما قاطع و جدی
می گوید:

- نسیم، تو باید داروهات رو بخوری. بار اول نیست این بازی رو درمی آری. من قبلاً هم این داستان ها رو دیده بودم. هر چند وقت یه بار به سرت می زنه که بقیه دارن بهت دروغ می گن و برات نقشه هایی دارن. تقصیر خودت نیست. این ها همه عوارض بیماری ته ولی اگه دارو نخوری، این عوارض روز به روز بدتر می شه تا جایی که ممکنه به خودت و دیگران آسیب برسونی.

- من اون آشغال ها رو نمی خورم. حالا هرچی هم که بشه.

- من نمی تونم همچین اجازه ای بدم. نسیم، من مسئول توام. دخترمی، پاره ی جگر می و دوستت دارم، نمی تونم بذارم فردا به خاطر جرم و جنایت بری زندان.

داد می زنم:

- اگه دوستم داشتی، این همه بهم دروغ نمی گفتی. من خیلی وقته دارو نمی خورم. می بینی که هیچ بلایی هم سر خودم و بقیه نیاورد. تو یه دروغ گویی. برو بیرون. دوست ندارم ببینمت. از سر جایش تکان نمی خورد.

- نسیم، اگه داروهات رو نخوری، دیگه برام راهی نمی‌ذاری جز اینکه بستریت کنم. توی یه دوره‌ی دیگه که رسیده بودی به این حال، دکترت این پیشنهاد رو کرد. من زیر بار نرفتم. دوست ندارم دخترم اسم روش بمونه که تو بیمارستان روانی بستری بوده ولی اگه مجبورم کنی، چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.

مکثی می‌کند و وقتی ادامه می‌دهد، صدایش بغض‌آلود است.

لجبازی نکن نسیم. تو رو خدا، ازت خواهش می‌کنم داروهات رو بخور.

با حرص می‌گویم:

- امکان نداره.

آب دهانش را فرو می‌دهد و چند لحظه نگاه می‌کند.

- بهت یه ربع وقت می‌دم که فکر کنی و تصمیم بگیری. راه بهتر اینه که داروهات رو دوباره شروع کنی. چند روز بعد تمام این فکرهایی که داره اذیت می‌کنه، از سرت می‌ره بیرون و راحت می‌شی. باز می‌تونی از زندگیت لذت ببری؛ ولی اگه بخوای باز هم لجبازی کنی، مجبورم می‌کنی زنگ بزنی همین امشب بیان ببرنت چون دارم علائم خطرناک شدن رو

می بینم. این کارها که منو هل دادی و... اینها اصلاً نشونه‌های خوبی نیست. باید بستریّت کنم که بتونن با تزریق به بدنت دارو رو برسونن. محاله بذارم تو دختر عزیز من به خاطر این بیماری بلایی سر خودت یا دیگران بیاری.

سرم را بلند می‌کنم و مبهوت نگاهش می‌کنم. در را می‌بندد و بیرون می‌رود. توی ذهنم مجسم می‌کنم که مثل فیلم‌ها یک آمبولانس جلوی در خانه توقف کند و دوتا مرد قلچماق با روپوش سفید از آن پیاده شوند و بیایند تو. من خودم را به درودیوار بزنم، مشّت و لگد بیندازم و سعی کنم از دستشان فرار کنم ولی خیلی زود مرا بگیرند و یک لباس مخصوص تتم کنند و آستین‌های دراز لباس را عقب بکشند و گره بزنند و میان آن لباس اسیرم کنند. بعد یکی از آنها مرا روی کولش بیندازد و بیرون ببرد و توی آمبولانس بگذارد.

صحنه‌های بعد به نظرم خیلی وحشتناک‌تر است. من توی اتاقی هستم که هیچ وسیله‌ای ندارد غیر از یک تختخواب که دستم را به آن بسته‌اند. از تنهایی ذله شده‌ام. حوصله‌ام سر رفته. داد می‌زنم و کمک می‌خواهم. خودم را می‌کشم و از جای دستبندهایی که دور مچ‌هایم است، خون بیرون می‌زنند. در اتاق باز

می‌شود و یک پرستار با یک سرنگ وارد می‌شود.
سرنگ را فرومی‌کند توی تنم. یک لحظه احساس
سوزش می‌کنم و بعد خوابی ناآرام و آشفته و پر از
کابوس مرا در بر می‌گیرد و روز بعد دوباره تکرار
همین ساعت‌های دردناک.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_بیست_و_دو

سرم را تکان می‌دهم که این صحنه‌های وحشتناک از
ذهنم بیرون برود. بلند می‌شوم و به طرف در اتاق
می‌روم. دستم می‌رود به طرف پالتویم که به گیره‌ی
پشت در آویزان است. دلم می‌خواهد همین الان از این
خانه بیرون بروم. می‌خواهم قبل از اینکه مهلت
پانزده دقیقه‌ای مامان تمام شود، از جایی که بوی گند
دروغ تمام فضایش را گرفته و دارد خفه‌ام می‌کند،
نجات پیدا کنم. هنوز فرصت دارم که از بالکن پایین
بپریم و خودم را نجات بدهم. برایم مهم نیست که
هیچ‌کس را ندارم که از این حلقه‌ی مافیایی بیرون
باشد و بتوانم به او پناه بروم. مهم نیست که با این

رفتن ناگهانی باید کارتن خواب بشوم و لابد زیاد طول نمی کشد که تبدیل شوم به یک زن خیابانی. اگر قرار باشد بین اعتیاد و فحشا یکی را انتخاب کنم، انتخابم دومی است. هرچند مطمئنم کار به آنجاها نمی کشد. امیر هست. رهايم نمی کند. هنوز مطمئن نیستم امیر توهم نباشد، مطمئن نیستم کاملاً صادق باشد، اما شک ندارم که مرا همین طوری به حال خودم ول نمی کند. هر جور باشد، حمایت می کند.

دستم میان هوا سست می شود و پایین می افتد. من هیچ امکانی برای پیدا کردن امیر ندارم. اگر از این خانه بروم، امیر هم هیچ راهی برای پیدا کردنم ندارد. حتی شماره ام هم عوض شده و خودم تازه دیروز این را فهمیده ام. این رفتن، معنایش از دست دادن امیر است، چیزی که بیشتر از هر اتفاقی مرا می ترساند.

چند لحظه می ایستم و به پارچه ی خاکستری رنگ پالتویم خیره می شوم. درست هم رنگ دنیايم است، درست همان قدر تیره و تار. دهانم خشک و تلخ است، درست مثل زندگی و روزگارم. هیچ چاره ای ندارم. دو راه پیش پايم است، بد و بدتر. باید تن بدهم به راه بد. بدتر خیلی وحشتناک است. تحملش را ندارم. در اتاق

را باز می‌کنم و به مامان که روی صندلی پشت کانتینر
نشسته و با صدای در سرش را بلند کرده می‌گویم:

- باشه، دارو هام رو می‌خورم.

می‌زنم زیر گریه. در تمام مدتی که مامان جلو می‌آید
و بغلم می‌کند و مرا به خودش می‌فشارد و توی گوشم
حرف‌های محبت‌آمیز می‌گوید، مثل یک چوب
ایستاده‌ام، خشک و بی‌حرکت.

وقتی گریه‌ام تمام می‌شود، حتی سر سوزنی هم دلم
آرام نشده. با تمام وجودم احساس بدبختی می‌کنم.
وقتی مامان یک قرص آرامبخش را با لیوان آب به
دستم می‌دهد، هردو را می‌گیرم. قرص را توی دهانم
می‌گذارم و با چند جرعه آب پایین می‌فرستم. بعد
مامان مرا به اتاق می‌برد و توی تخت‌خواب
می‌خواباند. پتو را رویم می‌کشد. لب تخت می‌نشیند و
دستم را می‌گیرد و باز هم قربان صدقه‌ام می‌رود.
موهایم را نوازش می‌کند و حرف‌های امیدوارکننده
می‌زند که خیلی زود دوباره سالم خوب خواهد شد.
نمی‌فهمم کی خوابم می‌برد.



امیر نیست. امیر نیامده. پنج شب منتظرش بوده‌ام و نیامده. منتظر که نه، پنج شب بر اثر دارو مثل جنازه طوری خوابم برده که تا صبح هیچ‌چیز نفهمیده‌ام و صبح که بیدار شده‌ام و فهمیده‌ام که باز هم دیشب امیر نیامده، حس کرده‌ام دنیا خراب شده روی سرم. قبل از آن اتفاقات هم دو شب بود که ندیده بودمش. روی هم یک هفته است که نیامده.

دو هفته دیگر عید است اما توی دل من عزاداری است. امیر را از دست داده‌ام. به احتمال زیاد توهمی بوده که داروها از ذهنم بیرونش کرده است ولی من داغدار همان توهمم. تمام وجودم او را می‌خواهد. پریروز مامان با سوگند و پیمان قرار گذاشته بود و رفته بودیم خرید عید. خیابان‌های شلوغ و پرترافیک خسته‌ام کرده بود. از اول هم دل‌ودماغ بیرون رفتن نداشتم. از آدم‌ها بیزارم. از محبت‌ها و هدیه‌های پیمان بیزارم. از شوخی‌ها و شیطنت‌های سوگند که سعی می‌کرد مرا سرحال کند، بیزارم. از مهربانی‌ها و قربان‌صدقه رفتن‌های مامان بیزارم. از لباس و گیره‌ی سر و بقیه‌ی خرت‌وپرت‌هایی که خریده‌ام، بیزارم. هیچ چیزی در این دنیا نیست که شادم کند. فقط امیر را می‌خواهم. فقط همان توهم زیبا و دلچسب را

می‌خواهم. تمام وجودم اشک است و داغ. از داروهایم
بیزارم چون مرا از تنها کسی که در این دنیای زشت
دوستش دارم، جدا کرده است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_بیست_و_سه

شب خوابش را می‌بینم. نمی‌بینم، در خواب لمسش
می‌کنم. در واقع او مرا لمس می‌کند. انگشتان
جادویی‌اش میان موهایم بازی می‌کند. نوازش
معجزه‌گرش انگار از سلول‌های پوست سرم می‌گذرد
و وارد مویرگ‌هایم می‌شود و همراه جریان خونم به
تمام بدنم می‌رسد. صدایش نرم و نوازشگر کنار
گوشتم اسمم را زمزمه می‌کند، چند بار، چندین بار.
حس می‌کنم دارم بیدار می‌شوم. نمی‌خواهم.
نمی‌خواهم از این رؤیا که بعد از یک دوره کابوس
بیداری به سراغم آمده، دور شوم. نمی‌خواهم
دستانش را که حالا مرا در بر گرفته و دورم حلقه
شده، از دست بدهم. چنگ می‌زنم به خوابم. با تمام
وجود تلاش می‌کنم بیدار نشوم. دارو هم کمک می‌کند.

دوباره هشیاری ناقصی که به سراغم آمده بود، به حداقل می‌رسد. دوباره در آغوشش هستم.

دست‌های قدرتمندش بلند می‌کند و مرا روی تخت‌خواب می‌نشاند. شانه‌هایم را می‌گیرد و آرام تکانم می‌دهد. بازدم گرمش را روی گوشتم حس می‌کنم و زبری تهریشش کشیده می‌شود به پوست بناگوشتم و بیشتر مرا به سمت بیداری می‌کشد. باز اسمم را صدا می‌زند. انگار هشیار شده‌ام ولی هنوز نا ندارم چشمانم را باز کنم. تتم طوری سست و بی‌رمق است که اگر رهایم کند، می‌افتم. حس می‌کنم بیدار شده‌ام و با حسرت فکر می‌کنم رؤیای قشنگم نیمه‌کاره ماند، حضور امیر را از دست داده‌ام؛ اما هنوز دست‌هایش دور شانه‌هایم حلقه شده... یا... دارم اشتباه می‌کنم؟ این بار که کنار گوشتم اسمم را نجوا می‌کند، بی‌اختیار چشم‌هایم باز می‌شود. خیره شده‌ام به او که لب تخت نشسته و مدام پلک می‌زنم. چند لحظه بعد که بینایی‌ام کامل می‌شود، به وضوح می‌بینمش که با چشمانی نگران نگاهم می‌کند. خودش است. امیر است. دارم در بیداری می‌بینمش. باورکردنش سخت است اما امیر اینجاست.

دست‌هایم را می‌اندازم دور گردنش و به گریه می‌افتم.
تمام تلخی و داغ از دست دادنش آب می‌شود و از
چشمانم سرازیر می‌شود. دستش را پشت سرم
می‌گذارد و صورتم را می‌چسباند به سینه‌اش و آهسته
کنار گوشم می‌گوید:

- آروم نسیم. آروم‌تر عزیزم. داری بلند گریه می‌کنی.
مامانت بیدار می‌شه.

آب دهانم را فرومی‌دهم و سعی می‌کنم صدایم را پایین
بیاورم. بغض‌آلود می‌نالم:

- کجا بودی امیر؟ چرا این همه مدت نیومدی پیشم؟
حلقه‌ی دستانش دور شانه‌هایم تنگ‌تر می‌شود و مرا
بیشتر به خودش می‌چسباند.

- ببخشید که نشد بهت خبر بدم. شهرستان بودم.
آخرین بار که دیدمت، فرداش که رفتم سر کار،
همکارم در مورد یکی از پرونده‌هایی که با هم روش
کار می‌کنیم، یه سری مدارک مهم گیر آورده بود. لازم
بود فوری بریم شهرستان کارها رو پیگیری کنیم.
همون روز با هواپیما رفتیم. فکر می‌کردم کارمون
زودتر تموم می‌شه و یکی‌دوروزه برمی‌گردیم ولی
کارهای اداری گیر پیدا کرد و طول کشید.

با دو دست گونه‌های خیس را پاک می‌کند. خیره شده به چشمانم و یک آن هم نگاه از من برنمی‌دارد.

- از شب سوم حس کردم. یه چیزی مثل خوره افتاده بود به جونم. مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده که تو خیلی ناراحتی. شب بعدش اون قدر قیافه‌ی گریونت اومد جلو چشمم که دیوونه‌ام کرد. فردا صبحش طاقت نیوردم. حس می‌کردم باید هر جور هست، یه خبری ازت بگیرم. گوشی همکارم رو گرفتم که از خط خودم باهات تماس نگرفته باشم و زنگ زدم بهت. گوشیت خاموش بود. بیشتر نگران شدم. تا شب چند بار دیگه هم شماره‌ات رو گرفتم و وقتی دیدم همش خاموشه، دیگه واقعاً نگران شدم ولی هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد. پرونده‌ای که رفته بودیم دنبالش، پرونده‌ی قتل بود. ما تو دوقدمی قاتل بودیم و اگه کار رو ول می‌کردم و برمی‌گشتم، امکان داشت باز قاتل فرار کنه و یه بی‌گناه بمونه تو زندان. بالاخره امروز گرفتنش و برگشتیم. کیفم رو گذاشتم تو ماشین همکارم که تو پارکینگ فرودگاه بود که دستم خالی بشه و از فرودگاه صاف اومدم اینجا. هنوز نرفتم خونه. گوشیت چرا خاموشه؟

- خطم رو عوض کردن امیر. خودم هم تازه چند روز قبل فهمیدم. از همون موقع که از بیمارستان اومدم، یه خط جدید تو گوشیم بوده ولی من خبر نداشتم.

کف دستان گرمش همانطور مانده روی گونه‌هایم و به وجودم حرارت می‌بخشد. حالا دارد با انگشتانش بالای گونه‌هایم را نوازش می‌کند.

- برام بگو چی شده که اینطوری تو رو ریخته به هم.

همه‌چیز را برایش تعریف می‌کنم، تمام وقایع را. با بهت می‌پرسد:

- یعنی تو الان دوباره داری روزی ده‌تا قرص می‌خوری؟

- نه، ده‌تا نه. مامان گفت با روانپزشکم صحبت کرده و اون گفته چون داروها قطع شده، باید از اول شروع کنم و مثل سری قبل تدریجی برم بالا. الان غیر از داروی آرامبخشم که مال شبه، روزی سه‌تا از اون قرص‌های زرد می‌خورم. از پس‌فردا می‌شه روزی شش‌تا.

دست‌هایش را از روی گونه‌هایم برمی‌دارد. گرمای دست‌هایش قطع می‌شود. نوازش انگشتان جادویی‌اش از من دور می‌شود. نگاهش سرزنش‌گر شده است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_بیست_و_چهار

- چرا این کارها رو می‌کنی نسیم؟ چرا این قدر ازم دور شدی و باورم نمی‌کنی؟ من که دارم همه‌چی رو بهت می‌گم. باز تو باید بری تو گوشی مامانت دنبال این بگردی که یه چیزی پیدا کنی که بفهمی من بهت راست گفتم یا دروغ؟ اگه اون کار رو نکرده بودی، هیچ شکی بهت نمی‌کرد که دوباره مجبور شی دارو بخوری.

سردم می‌شود. یک آن می‌لرزم. انگار تمام آن حرارت فقط به خاطر نوازش و محبت امیر بود و وقتی چشمانش و لحنش سرد شده، وقتی دست‌هایش از من دور شده، خورشیدم را، منبع حرارتم را از من گرفته‌اند.

- من... نمی‌دونم امیر. باورت دارم. دوستت دارم،
بیشتر از تمام دنیا ولی... باید بفهمم. وقتی خودم
هنوز خیلی چیزها یادم نیست، به همه‌چی شک دارم.
ابروهایش کمی به هم نزدیک می‌شود. اخمش دلم را
می‌لرزاند. می‌گوید:

- می‌دونی با این کارت چقدر همه‌مون رو انداختی تو
خطر؟ من به اتکای اینکه تو دیگه دارو نمی‌خوری،
اون همه برات حرف زدم. نسیم، امشب به زور
بیدارت کردم. هر کار می‌کردم، بیدار نمی‌شدی. اگه تو
یکی از این حالت‌های از خودبیخودت که اثر داروئه،
کلمه‌ای از دهنِت بپره، من و بابا رو به فنا می‌دی.
خودت هم که دوباره داری معتاد می‌شی، حالا اعتیاد
دارویی ولی...

مکثی می‌کند و با همان نگاه تلخ ادامه می‌دهد:

- نخور نسیم. دارو رو هر جور می‌تونی، نخور.

- روزهای اول چند بار سعی کردم دارو رو نگه دارم
گوشه‌ی دهنم و ندارم با آب بره پایین که بعداً درش
بیارم. مامان فوری فهمید. قشنگ نگاهم می‌کنه. از
حالت دهنم می‌فهمه دارو رو قورت ندادم. مجبورم

کرد دهنم رو وَا کنم و دید که قرص هنوز تو دهنمه.
بعد دوباره مجبورم کرد قورتش بدم.
نفسش را صدا دار بیرون می‌دهد.

- نسیم، مامانت در مورد بستری شدن تو بیمارستان
روانی بلوف زده چون تو هیچ بیماری روحی‌ای
نداری. تو رو خدا اگه هیچ‌کدوم از حرف‌هام رو باور
نداری، اقلاً این یکی رو باور کن. به خدا تو سالمی.
اسکیزوفرنی نداری. تو عمرت توهم نداشتی. ممکنه
مامانت تونسته باشه یکی رو به عنوان دکتر
محمدرضا رجبی که مُرده، بیاره اونجا که بهت
چرندیات تحویل بده ولی بستری شدن تو بیمارستان
به این راحتی نیست. به نظرم محاله بتونن یه آدم
سالم رو الکی تو بیمارستان روانی بستری کنن و
بهش دارو تزریق کنن. بهت بلوف زده که تو رو
بترسونه و مجبورت کنه دارو بخوری که به هدفش
هم رسیده.

از میان حرف‌هایش انگار گوش‌هایم فقط یک جمله را
شنیده و چشم‌هایم گرد می‌شود. مبهوت می‌پرسم:
- دکتره مُرده؟

- بهت نگفته بودم؟ آره، الان یادم افتاد. اون موقع که در موردش تحقیق کرده بودم، بهت نگفتم دکتر محمدرضا رجبی مُرده که ذهنت بدتر گیج نشه و بتونی تمرکز کنی رو چیزهای مهم‌تر. بعدش هم یادم رفت. حالا که گفتم و فهمیدی، دیگه قشنگ باید بفهمی سناریو چی بوده. یه مطب گیر آوردن با تابلو و مبلمان و همه‌چی، با سرنسخه و مهر نظام پزشکی. یعنی حتی واسه این‌ها هم لازم نبوده خرجی بکنن. به نظر من مامانت‌اینا تونستن منشی اون دکتره رو که لابد بعد از فوت دکتر کلید مطب رو هنوز داشته، با پول راضی کنن چند ساعت بیاد در مطب رو وا کنه. یکی رو در نقش دکتر آوردن اونجا و خیلی راحت و پاکیزه به تو القا کردن اسکیزوفرنی داری. انگار نقش بازی کردنشون هم عالی بوده چون بعد از این همه مدت با تمام حرف‌هایی که بهت زدم، هنوز ته دلت باورم نداری و فکر می‌کنی اون‌ها بهت راست گفتن و من توهمم.

هنوز مبهوتم. می‌پرسم:

- دکتره... چه شکلی بوده؟ تو دیده بودیش؟

- نسیم تو اصلاً گوش می‌دی من چی دارم بهت می‌گم؟
این همه حرف زدم، تنها سؤالی که اومد تو ذهنت،
این بود؟

نمی‌دانم چرا سرگشتگی‌ام را درک نمی‌کند اما در این
لحظه این برایم مهم‌ترین چیز است. به نظرم رفتار
دکتر رجبی درست عین یک پزشک بود. وقتی این را
می‌گذارم کنار سنگ قبرهای امیر و بابام، خیلی سخت
است سؤالی را که ذهنم را تصرف کرده، عقب بزنم.
گوشی‌ام را از کنار تختخواب می‌قایم و توی گوگل اسم
دکتر را تایپ می‌کنم. می‌زنم روی یکی از تصاویری
که باز شده و وقتی بزرگ می‌شود و نگاهم را پر
می‌کند، از وحشت هین می‌کشم. امیر می‌پرسد:
- چی شد؟

گوشی را به طرفش می‌گیرم.

- دکتري که من دیدم، همین بود، خود همین.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_بیست_و_چهار

- نسیم دارم بہت می‌گم دکتر محمدرضا رجبی
روانپزشک، مُردہ. اُون زمان کہ تو رو بردن مطبش،
یہ ماہ از فوتش گذشتہ بودہ. امکان ندارہ تو این آدم
رو دیدہ باشی. مطمئنم با گریم یکی رو شبیہش
درست کردن و تحویلت دادن چون خنوادہات بہتر از
ہرکسی از ہوشت و روحیہی جستجوگرت خبر دارن.
حدس زدن کہ ممکنہ تو عکس دکتر رو سرچ کنی و
قیافہاش رو ببینی.

سرم را بلند می‌کنم و نگاہش می‌کنم.
- یہ احتمال دیگرہ ہم ہست. شاید من می‌تونم ارواح
رو ببینم، ہمون‌طور کہ تو رو می‌بینم.

کف دو دستش را بہ پیشانی‌اش می‌چسبانم و چند
لحظہ چشمانش را می‌بندم. دستم را روی زانوی
می‌گذارم و می‌گویم:

- امیر برام مہم نیست کہ تو روح باشی، توہم باشی
یا ہرچی. من دوستت دارم. باور کن راست می‌گم.
بہ چشمانم خیرہ می‌شود. صورتش درہم است و
نگاہش عصبی.

- نسیم، من واقعاً کشش این رو ندارم کہ ہرچی تو
این مدت تلاش کردم، ہر کاری از دستم براومدہ کردم

که تو حالت خوب بشه و بتونی زودتر برگردی به زندگی عادی و واقعیت رو بفهمی، اینطوری از دست بره و برگردیم سر جایی عقبتر از اونى که بودیم. مامانت دوتا راه بهت پیشنهاد کرد و تو یکیش رو انتخاب کردی که دارو بخوری. حالا من هم دوتا راه می‌ذارم جلوت. یا منو انتخاب کن یا این داروهای لعنتی رو. اگه می‌خوای همراهت باشم و کمکت کنم، باید این قرص‌های لعنتی رو بذاری کنار. مکثی می‌کند و بعد با تأکید بیشتری می‌گوید:

- تا دیر نشده.

- چطوری؟ مامانم خودش بهم دارو می‌ده. گفتم که حتی مواظبه حتماً قورتش بدم.

زل می‌زند به چشمانم.

- چند وقت پیش بهم گفتی می‌خوای بجنگی، گفتم الان وقتش نیست؛ ولی با کارهایی که کردی، دیگه راهی باقی نمونده جز اینکه بجنگی. بهت قول می‌دم بیمارستان روانی در کار نیست. محکم و ایستا و بگو دارو نمی‌خوری.

ترس چنگ می‌زند به دلم. به اندازه‌ی او مطمئن نیستم که موضوع بستری شدن در بیمارستان فقط

یک بلوف باشد. مامان خیلی محکم و قاطع حرف زده بود و در حالتش هیچ نرمش و تردیدی نبود. امیر فرصت نمی‌دهد بیشتر فکر کنم. بلند می‌شود.

- تا وقتی داری این اشغال‌ها رو می‌خوری، منو نمی‌بینی. حالا خودت فکر کن و تصمیم بگیر که دوست داری چی کار کنی. اگه ببینم چند هفته گذشته و تو هنوز داری اون داروها رو مصرف می‌کنی، دیگه مجبورم ازت قطع امید کنم چون دوزش اون قدر می‌ره بالا که بعید می‌دونم بتونی بذاریش کنار.

قلبم پایین می‌ریزد. بدنم می‌لرزد. هیچ تهدیدی به اندازه‌ی از دست دادن امیر مرا نمی‌ترساند. چیزی ترسناک‌تر از این نیست که دیگر نتوانم او را ببینم. با صدایی لرزان می‌گویم:

- امیر من...

مهلت نمی‌دهد جمله‌ام را تمام کنم. از در بالکن بیرون می‌رود. به خودم می‌آیم و دنبالش می‌دوم. موقعی که به بالکن می‌رسم، ته حیاط است. آرام نجوا می‌کنم:

- امیر!

خودم هم می‌دانم صدایم به او نمی‌رسد اما برمی‌گردد. امیدوار می‌شوم و با دست اشاره می‌کنم که برگردد.

یک لحظه می ایستد و نگاهم می کند، بعد دوباره رو
برمی گرداند و از در حیاط بیرون می رود.

همان جا می ایستم و زل می زنم به دری که بسته شده؛
آن قدر که از سرما می لرزم و کف پاهای برهنه ام روی
سنگ سرد کف بالکن به گزگز می افتد و بی حس
می شود. تصویری که در آخرین لحظات دیده بودم، از
جلوی چشمم پاک نمی شود. آن لحظه که امیر برگشته
بود و نگاهم کرده بود، بدنش موج برداشته بود. یک
نور آبی رنگ وسط کمرش پیدا شده بود و یک آن
انگار بدنش به دو نیمه تقسیم شده بود. بعد موقع
بیرون رفتن از در راه نرفته بود، انگار لیز خورده
بود. انگار پاهایش روی زمین نبود، درست مثل یک
روح!

برمی گردم توی اتاق و می نشینم روی تخت و می زنم
زیر گریه. چه امیر روح باشد چه توهم، طاقت قهر و
خشمش را ندارم. طاقت دوری اش را ندارم. فکر
اینکه با من تندی کرده و حتی بدون خداحافظی رفته،
دارد دیوانه ام می کند. تصور اینکه دیگر نبینمش،
آتش زده و انگار دارم می سوزم. دفعه ی قبل که قرار
بود داروها را کنار بگذارم، با تمام مهر و محبت
کنارم مانده بود. یک هفته هر شب آمده بود که دلگرم

باشم و قدرت این کار را داشته باشم. این بار تهدیدم کرده بود که اگر دارو مصرف کنم، ترکم می‌کند، برای همیشه. فکر اینکه دیگر دوستم نداشته باشد، طوری بی‌تابم کرده که دلم می‌خواهد سر به بیابان بگذارم. ناامیدم، خسته‌ام، روحم درد می‌کند. هیچ امیدی ندارم که بتوانم دارو نخورم. خسته‌تر از آنم که توان جنگیدن داشته باشم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_بیست_و_پنج

دیر خوابم برده بود. دیشب بعد از رفتن امیر ساعت‌ها اشک ریخته بودم و بعد از شدت خستگی غش کرده بودم. وقتی مامان صدایم می‌کند، به زور چشمم را باز می‌کنم. با یک لیوان آب ایستاده بالای سرم. قرص ریز زردرنگی را که در دست دیگرش است، به طرفم می‌گیرد.

- نسیم پاشو قرصت رو بخور، دوباره بخواب.

یاد امیر می‌افتم. یاد جنگیدن برای امیر، برای دیدنش، برای داشتنش. رمق ندارم. آن قدر بی‌حالم که حتی تکان دادن انگشتم هم سخت است. به خودم می‌گویم از دفعه‌ی بعد، از ظهر. به زور نیم‌خیز می‌شوم و دهانم را باز می‌کنم. مامان قرص را می‌گذارد توی دهانم و لیوان را می‌چسباند به لبم. یک جرعه می‌نوشم و غش می‌کنم.

ظهر بیدار می‌شوم. ناهار و صبحانه‌ام یکی می‌شود. بعد از ناهار مامان قرص را کنار بشقابم می‌گذارد. نگاهش می‌کنم و بلند می‌شوم. می‌گوید:

- فرصت رو بخور نسیم.

- نمی‌خوام. خسته شدم از دارو خوردن.

با اخم نگاهم می‌کند.

- باز شروع کردی؟

می‌ترسم. از اخمش وحشت می‌کنم. دوست ندارم حتی تهدید بستری شدن در بیمارستان روانی را بشنوم. قرص را برمی‌دارم و توی دهانم می‌گذارم و لیوان نیمه‌ی آب را سر می‌کشم.

به اتاق می‌روم و دراز می‌کشم روی تخت. ذهنم کشیده می‌شود به تصاویر دیشب. موج برداشتن بدن امیر، سُر خوردنش به جای راه رفتن. سنگ قبرش را دیده بودم. همه گفته بودند امیر وقتی ده سالش بوده، مرده. دکتر روانپزشکم مرده بود ولی من او را دیده بودم. تمام این‌ها در کنار هم خیلی معنی‌دار است.

گوشی‌ام را می‌قایم. باید بدانم. باید بفهمم. امیر گفته بود بجنگم. این هم خودش یک جور جنگیدن است. چند ساعت توی نت می‌چرخم و در مورد مشاهدات کسانی که روح دیده بودند، کلی مطلب می‌خوانم. خیلی از آن‌ها شبیه تجربیات من است، مثلاً اینکه بیشتر روح‌ها فقط در شب دیده می‌شوند یا در جاهای تاریک و کم‌نور. در تمام این مدت من امیر را در شب دیده بودم، توی اتاق نیمه‌تاریکم. آن روزی هم که به مطب روانپزشک رفته بودیم، بعد از غروب بود و هوا تاریک شده بود. اتاق انتظار مطب روشن بود ولی اتاق مطب فقط یکی‌دوتا از این لامپ‌هایی داشت که توی سقف کاذب تزئینی مخفی می‌شوند و خیلی تاریک بود. نور اتاق واقعاً کم بود.

این‌طور که نوشته‌اند، روح‌ها معمولاً از وسایل الکترونیک استفاده نمی‌کنند. خیلی بعید است که یک

روح تلفن بزند یا ایمیل بفرستد. در ارتباط با امیر هم همین‌طور بوده. در این مدت او حاضر نشده شماره‌اش را به من بدهد و هیچ ارتباطی جز دیدار رودررو نداشته‌ایم.

به خودم که می‌آیم، در یک تالار گفت‌وگو هستم که کلی آدم آنجا هستند و در مورد ارواح تجربه دارند. زیاد طولی نمی‌کشد که می‌فهمم به آدم‌هایی که مثل من قدرت ارتباط برقرار کردن با ارواح را دارند، می‌گویند مدیوم. همه این توانایی را ندارند.

وسط گشت‌وگذارم مامان می‌آید و قرص ساعت پنجم را می‌آورد. طوری محو شده‌ام در کسب اطلاعات که این بار بدون حرف دارو را می‌خورم.

کمی بعد زنی که ظاهراً در تالار همه او را می‌شناسند و برای حرفش ارزش قائلند، با من وارد صحبت می‌شود. آیدی‌اش فرشته تاریکی است. پیام خصوصی می‌دهد: «سلام نسیم.»

جا می‌خورم که نامم را از کجا می‌داند. من هم مثل دیگران یک آیدی ساخته بودم و وارد تالار شده بودم. آیدی‌ام ترکیب نامشخصی از حروف و اعداد بود که تندتند و بدون فکر وارد کرده بودم و هیچ ربطی به

اسمم نداشت. با تردید می‌نویسم: «اسمم رو از کجا می‌دونی؟»

«از همون جایی که الان باعث شده تو اینجا باشی.
ارتباط با ارواح.»

مبهوت می‌نویسم: «یعنی روح‌ها بهت گفتن اسمم
نسیمه؟»

«تعجب نکن نسیم. روح‌ها بهت علاقه دارن. به
مدیوم‌های قدرتمند که می‌تونن پیامشون رو خوب
دریافت کنن و به دنیای زنده‌ها انتقال بدن، علاقه
دارن. تو تجربه‌هات رو نوشته بودی که یه روح رو
مدام می‌بینی و باهاش حرف می‌زنی و دیدی که بدنش
موج برداشته و نصف شده و به جای راه رفتن سُر
خورده. گفته بودی یه روح دیگه رو هم دیدی و
باهاش حرف زدی و بعد فهمیدی مُرده. اینکه تا حالا
با دوتا روح در ارتباط بودی و ازشون نمی‌ترسی،
برای ارواح جذابه. اون‌ها رو بیشتر می‌کشه طرفت.
من هم مثل تو یه مدیوم توانا هستم، فقط من آموزش
دیدم و تو نه. تو با آموزش می‌تونی به خیلی جاها
برسی. می‌تونی از این استعداد درونیت خیلی استفاده
کنی.»

«چه استفاده‌ای؟»

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_بیست_و_شش

«من و تو می‌تونیم در کنار عده‌ای دیگه مثل
خودمون دنیا رو تغییر بدیم. می‌تونیم دنیا رو روی
سر انگشت‌هامون بچرخونیم. می‌تونیم به ارواح
دستور بدیم هرکاری که ما می‌خوایم، انجام بدن. از
طریق اون‌ها می‌تونیم زنده‌ها رو هم وادار کنیم مطابق
میل ما عمل کنن. فقط تو باید یاد بگیری از قدرت‌هات
چطوری استفاده کنی.»

حرف‌هایش جذاب است. من نمی‌خواهم دنیا رو تغییر
بدهم، نمی‌خواهم دنیا رو روی سر انگشتانم بچرخانم،
فقط می‌خواهم مامان رو مجبور کنم دست از سرم
بردارد و مجبورم نکند دارو بخورم که امیر رو داشته
باشم. اگر این مسیر مرا به اینجا برساند، حاضرم
برایش هرکاری بکنم. می‌پرسم: «هزینه کلاس
آموزشی‌تون چقدره؟»

«هزینه؟! عزیزم من برای آموزش هام پولی
نمی گیرم.»

«یعنی رایگانه؟»

«نه.»

یک آن گیج می شوم. چطور پول نمی گیرد ولی رایگان
هم نیست؟ جوابش خیلی واضح است. سریع تایپ
می کنم: «به جای پول چی می خوای؟»

«بخشی از روح رو.»

دهانم باز مانده و حس می کنم چشمانم دارد از حلقه
بیرون می زند اما زیاد طول نمی کشد که از آن حال
بیرون می آیم. وقتی این امکان هست که من روح
ببینم، هیچ چیز دیگری هم عجیب نیست. قبل از اینکه
چیزی بنویسم، پیام می دهد. «نگران نباش، اون
بخش از روح موقتاً برای مدتی کوتاه تحت اختیار
من قرار می گیره و هیچ آسیبی هم بهش نمی رسه.
هیچ کار خلافی باهاش نمی کنم. صحیح و سالم برش
می گردونم بهت.»

«می خواهی چی کار کنی؟ اصلاً چطوری قراره من
بخشی از روحم رو بدم به تو؟»

«می‌خواهم دنیا رو تبدیل کنم به بهشت. برای این کار نیاز دارم به هزاران مدیوم قدرتمند. در موعد مقرر تمام شما بخشی از روحتون رو در اختیار من می‌ذارید که بتونم با قدرت لایزالی که از مجموع ماها سرچشمه می‌گیره، این کار رو بکنم. به موقعش بهت یاد می‌دم چطوری می‌تونی روحت رو ببخشی به من.»

«خب یه سؤال. من می‌تونم روحی رو احضار کنم؟»
«عزیزم این ساده‌ترین کاریه مدیومه. وقتی روح‌ها خودشون اومدن سراغت، حتماً می‌خوان که باهات در ارتباط باشن پس تو هم می‌تونی صداشون کنی. اینکه نمی‌ترسی، خودش اولین و بزرگ‌ترین قدمه که خیلی‌ها توش مشکل دارن ولی تو این قدم رو خودبه‌خود رد کردی.»

با هیجان می‌نویسم: «چطوری؟ نمی‌دونم چطور باید صداشون کنم.»

«تو آموزش‌ها یادت می‌دم. کی وقت داری اولین جلسه رو بذاریم؟»

با عجله تایپ می‌کنم: «همین الان.»

«خب من الان نمی‌تونم.»

حاضرَم التماس کنم که یادم بدهد چطور می‌توانم
همین الان روح امیر را احضار کنم. «تو رو خدا یه
ذره مقدماتش رو بگو.»

«باشه، حالا که این قدر اشتیاق داری، درس اول رو
بهت می‌گم. چشم‌هات رو ببند. ذهنت رو خالی کن. از
همه‌چیز... همه‌چیز...»

چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم به هیچ‌چیز فکر
نکنم. همه‌چیز خیلی سریع از ذهنم پاک می‌شود جز
امیر. این یکی را هیچ‌جوری نمی‌توانم از ذهنم بیرون
برانم. چند دقیقه تلاش می‌کنم و بعد چشم باز می‌کنم.
پیام داده: «کجا رفتی؟ هستی نسیم؟»

«بله، هستم. وقتی چشم‌هام رو ببندم که نمی‌تونم
پیام‌های تو رو بخونم.»

«تونستی ذهنت رو خالی کنی؟»

«تقریباً.»

«خب حالا دوباره این کار رو بکن و فقط به همون
روحي فکر کن که می‌خواي احضارش کنی.»
دلم گرم می‌شود. باید به امیر فکر کنم و این خودبخود
انجام می‌شود. «خب بعدش چی؟»

«تا فردا همین کار رو تمرین کن. فردا مرحله بعد رو بهت می‌گم. فعلاً ارواح نگهدارت.»

«صبر کن. تو رو خدا بگو بعد چی می‌شه.»

«شاید با همین کار تونستی روح مورد نظرت رو ببینی. الان باید برم.»

دیگر جواب نمی‌دهد و من تا آخر شب یک‌سره تمرین می‌کنم و تمرین می‌کنم. ذهنم را از همه چیز خالی می‌کنم و امیر را صدا می‌زنم. وقتی هیچ خبری از او نمی‌شود، با ناامیدی قرص خوابم را می‌خورم و به خودم می‌گویم فردا خواهم توانست.

□

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_بیست_و_هفت

سه روز و قتم صرف این شده که دستورات و تمرین‌های فرشته تاریکی را انجام بدهم ولی هیچ خبری از امیر نیست. دارم دیوانه می‌شوم. از فکر اینکه دیگر او را نبینم، دلم می‌خواهد فریاد بزنم. سر

ساعت تالار گفت‌وگو را باز می‌کنم و منتظر فرشته تاریکی می‌مانم بلکه چیزهایی یادم بدهد که موفق شوم. می‌نویسد: «فکر می‌کنم تو یک شوک درونی لازم داری. امشب ساعت دوازده شب باید بری قبرستون.»

آب دهانم را فرو می‌دهم. «قبرستون؟! چرا؟!»
«لازمه روح‌ها حضورت رو حس کنن. حس می‌کنم یه مانعی هست. یه چیزی سر راهته. تو قبرستون‌ها ارواح زیادی رفت‌وآمد دارن. ساعت دوازده شب دروازه‌ی عبور بین دو دنیا بازه. اگه اون ساعت تو قبرستون باشی، کلی انرژی از دنیای ارواح می‌گیری.»

«خب من... فکر نکنم بتونم. نمی‌تونم اون ساعت برم بیرون.»

«روح کی رو می‌خوای ببینی؟»

«روح... بابا بزرگم رو.»

«از عکسش کمک بگیر. امشب سر ساعت دوازده عکسش رو بذار جلوت و بهش فکر کن و صداش کن.»

نفسم را بیرون می‌دهم. «من هیچ عکسی ازش ندارم.
فقط تصویرش رو توی ذهنم دارم.»

«همون هم خوبه. به تصویرش فکر کن. یه چیزی
رو که مال بابابزرگت بوده، بگیر تو دستت.»

این بد نیست. کلی یادگاری از امیر دارم. اولین چیزی
که می‌آید توی ذهنم، گوشواره‌های گیلای است.
یک‌دفعه چیزی به ذهنم می‌رسد. «یه سؤال. اگه
ندونم یکی مُرده یا زنده‌ست چی؟»

«روح زنده‌ها رو هم می‌شه احضار کرد.»

«یعنی طرف زنده‌ست ولی روحش می‌آد پیش من؟»

«بخشی از روحش می‌آد پیش تو، مثل همون کاری
که قراره یه روزی تو واسه من بکنی و بخشی از
روح تو در اختیارم قرار بدی که دنیا رو نجات
بدم.»

لبخند می‌زنم. این خیلی خوب است. اگر به احتمال
ضعیفی امیر زنده باشد، باز هم می‌شود روحش را
صدا بزنم.

شب که به تختخواب می‌روم، گوشواره‌های گیلای ام
را در مشت‌م گرفته‌ام. چشمانم را می‌بندم و سعی

می‌کنم یکی از عکس‌هایی را که قبلاً با امیر گرفته بودیم، در ذهنم مجسم کنم بلکه جواب بدهد. دارو خیلی زود تأثیر می‌کند و به خواب می‌روم.

صبح که بیدار می‌شوم، غمگینم. حس می‌کنم این فرشته تاریکی زیاد به کارش وارد نیست و آن قدری که ادعا می‌کند، سرش نمی‌شود. حوصله ندارم باز هم صبر کنم. از دیروز دارم روزی شش تا قرص زردرنگ می‌خورم، در سه وعده. دیگر تحمل ندارم. اگر امیر گفته که تنها راه دیدنش نخوردن این داروهاست، باید همین کار را بکنم.

از اتاق بیرون می‌روم و صبحانه می‌خورم. بعد از صبحانه که مامان دوتا قرص جلویم می‌گذارد، نفس عمیقی می‌کشم که به خودم اعتماد به نفس بدهم و می‌گویم:

- نمی‌خورم.

با ملایمت می‌گوید:

- بخور عزیز دلم. خودت می‌دونی که لازمه.

زل می‌زنم توی چشم‌هایش و تمام توانم را جمع می‌کنم که نترسم و حرفم را بزنم.

- نمی‌خورم مامان. محاله من این لعنتی‌ها رو بخورم.
اگه دوست داری، زنگ بزن بیان منو ببرن
بیمارستان.

اخم می‌کند.

- این یعنی چی نسیم؟

- یعنی همین. من دوست ندارم این داروها رو بخورم.
اگه اصرار داری، تنها راهش همونه که خودت گفتی.

باز توی دلم به خودم اعتماد به نفس می‌دهم که امیر
گفته بود مامان بلوف زده و امکان ندارد همچین
اتفاقی بیفتد چون من بیمار نیستم ولی با کمال تعجبم
مامان از آشپزخانه بیرون می‌رود و گوشی‌اش را از
روی میز تحریرش برمی‌دارد. نگاهم می‌کند.

- نسیم، من واقعاً دوست ندارم این کار رو بکنم. یه
عمر عذاب کشیدم که دخترم رو نفرستم بیمارستان
روانی. لجبازی رو بذار کنار و داروت رو بخور.

- نمی‌خورم.

- نسیم اونجا شرایط آسون نیست. بهت خیلی سخت
می‌گذره. پشیمون می‌شی.

شانه بالا می اندازم. هیچ چیز سخت تر از ندیدن امیر نیست. هنوز باورم نمی شود که واقعاً مامان این کار را بکند، در عین حال ترسی هم ته دلم هست. به حرف امیر اعتماد کرده ام ولی مطمئن نیستم، مثل همیشه، مثل تمام روزهای این سه ماهی که از کما بیرون آمده ام. مامان چند لحظه نگاهم می کند و با جدیت می پرسد:

- نسیم، من واقعاً محاله از بیماری تو بگذرم. نمی توانم، به خاطر خودت. تصمیمت رو گرفتی؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_بیست_و_هشت

جواب نمی دهم ولی وقتی مامان چند بار روی گوشی می زند و آن را به گوشش می چسباند، بند دلم پاره می شود. گوش تیز کرده ام که یک کلمه را هم نشنیده باقی نگذارم.

- سلام آقای دکتر. سالاروند هستم، مادر نسیم زنگنه.

ضربان قلبم می‌رود بالا. یعنی مامان واقعاً زنگ زده بود که بیایند و مرا به بیمارستان ببرند؟ مامان ادامه می‌دهد:

- ممنون، به لطفتون. شما خوب هستید؟... ببخشید
اگه بی‌موقع مزاحمتون شدم... اختیار دارید، همیشه
لطف شما شامل حال ما شده. خدا رو شکر که تو این
بحران همچنین دکتر مسئولی هست که حاضره برای
بیمارش تو هر ساعتی از شبانه‌روز وقت بذاره...
خواهش می‌کنم، از ته دل گفتم آقای دکتر... بله،
واقعتش در مورد همون مشکلی که ده روز قبل
خدمتتون گفته بودم، مزاحم شدم. نسیم دوباره دارو
نمی‌خوره. اون دفعه هم پیشنهاد کردید که بستری بشه
و یه مدت تحت نظر باشه تا وقتی حالش بهتر بشه و
پذیرشش نسبت به این مسئله بره بالا... بله، درست
می‌فرمایید. همون موقع باید می‌فهمیدم شما موضوع
رو بهتر درک می‌کنید ولی خب احساسات مادرانه‌ست
دیگه...

بدنم سست می‌شود و می‌نشینم روی صندلی. امیر
اشتباه کرده بود. انگار موضوع جدی است. من واقعاً
بیمارم و مامان هم اگر لازم شود، حاضر است مرا در

بیمارستان روانی بستری کند. از ترس دست‌هایم به
لرزه افتاده. مامان می‌گوید:

- خیلی سخته آقای دکتر. خودتون می‌دونید چی می‌گم.
سال‌ها تجربه‌ی این موارد رو داشتید و مطمئنم خوب
می‌فهمید چقدر واسه یه خانواده سخته که بچه‌شون
رو بستری کنن ولی وقتی دیگه چاره‌ای نیست...
صدایش بغض‌آلود می‌شود و مکثی می‌کند.

- حالا زنگ زدم خواهش کنم ترتیب بستری شدن
نسیم رو بدید، فقط لطف کنید بگید آمبولانس بفرستن.
بعید می‌دونم راضی بشه با پای خودش بیاد، فقط...
تو رو خدا سفارش کنید باهاش خوب باشن. من...
دوباره بغض می‌کند.

- خیلی نگرانم. خیلی برام سخته آقای دکتر. می‌دونم
لازمه، به خاطر خودش پا گذاشتم رو دلم ولی...
این بار به گریه می‌افتد. صدایش در نمی‌آید. پشت به
من ایستاده و صورتش را نمی‌بینم ولی شانه‌هایش
تکان می‌خورد. مبهوت و وحشت‌زده چشم دوخته‌ام به
او. انگار دکتر دارد حرف می‌زند چون گاهی مامان با
صدای گرفته «بله» می‌گوید. کمی بعد می‌گوید:

- یعنی پیشنهاد شما به پرستار شبانه‌روزیه؟ کسی که تو خونه‌ی ما ساکن بشه؟ خب... نمی‌دونم چی بگم. به نظرتون این کار مفیده؟... درسته. پرستار می‌تونه مراقبش باشه و در عین حال داروهای لازم هم با تزریق بهش برسونه ولی... خب ببخشید که رک می‌گم. من امکان مالی زیادی ندارم... یعنی... باز مامان ساکت می‌شود و گوش می‌دهد.

- فرمایشتون درسته. فکر نمی‌کردم هزینه‌ی پرستار از بستری شدن تو بیمارستان کمتر باشه... بله، هر جور باشه تهیه می‌کنم. دیگه چیزی مهم‌تر از سلامتی دخترم که وجود نداره. از این نظر هم خیلی خوبه که نسیم می‌تونه تو خونه تحت نظر باشه و ازم دور نمیشه فقط به مشکلی هست. خونه‌ی ما دوتا اتاق خواب داره. اون خانم باید تو اتاق نسیم بخوابه، یعنی نمی‌تونیم اتاق مستقل در اختیارشون بذاریم. ایرادی نداره؟

حس می‌کنم آسمان خراب شده روی سرم. اگر قرار باشد پرستاری به خانه بیاید و در اتاق من بخوابد، باید آرزوی دیدن امیر را به گور ببرم چون امکان همان دیدارهای شبانه هم از دست می‌رود. با غصه

فکر می‌کنم آن دیدارها به هر حال از دست رفته بود.
امیر رهایم کرده بود و دیگر به دیدنم نمی‌آمد. مامان
می‌گوید:

- یه آقا؟!!

لحنش متعجب است و من هم چشم‌هایم گرد می‌شود.
مامان می‌گوید:

- بله، منطقیه. وقتی بیمار همکاری نمی‌کنه، ممکنه
برای رسوندن داروها و تزریق‌ها نیاز به قدرت
بدنی‌ای باشه که یه خانم نداره، فقط... همون مشکل
اتاق هست... واقعیتش من می‌گرن دارم. باید ساعت
خوابم منظم باشه و گرنه فرداش سردرد می‌گیرم و
نمی‌تونم به هیچ کاری برسم. برای همین نمی‌تونم برم
تو اتاق نسیم بخوابم چون نسیم شب تو خواب ناله
می‌کنه، حرف می‌زنه. کلاً خیلی خواب ناآرومی
داره... بله، شما خودتون این چیزها رو بهتر
می‌دونید.

با تعجب به این فکر می‌کنم که واقعاً من در خواب
این قدر سروصدا می‌کنم و خودم نمی‌فهمم؟ فکر
می‌کردم سرم را که می‌گذارم، مثل سنگ تا صبح

می خوابم و فقط زیاد وول می خورم و پتویم را کنار
می زنم. مامان ادامه می دهد:

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_بیست_و_نه

- اگه این مشکل نبود، اتاق خودم رو خالی می کردم و
می دادم به اون آقا ولی... وای نه، این طوری که خیلی
زشت می شه که ایشون بخوان تو هال بخوابن. اسباب
شرمندگیه... خب بله، شما لطف دارید ولی خب من
خودم شرمنده می شم... بله... خب... چی بگم؟ چی
می تونم بگم جز اینکه تو این ده سال ما همیشه
مدیون لطف و محبت شما بودیم... باشه چشم.
اسمشون چیه؟... آهان، شما با همکارها صحبت
می کنید و بهم اطلاع می دید؟ خیلی خوبه. فقط...
مامان مکثی می کند و آهسته تر از قبل می گوید:

- فقط آقای دکتر، یه خواهشی ازتون دارم. اگه
جسارت نباشه... یکی رو بفرستید که خوش اخلاق
باشه. دوست ندارم نسیم اذیت بشه. می خوام... بله

بله، صدالبته که به شما اعتماد کامل دارم... لطف دارید آقای دکتر. پس من منتظر تماس شما هستم.

مامان گوشی را روی میز می‌گذارد. صورتش را با آستینش پاک می‌کند و می‌چرخد به طرفم.

- همین رو می‌خواستی؟ که مجبور بشم یه مرد غریبه رو بیارم تو خونه که بهت دارو برسونه؟

نفسم را پوف می‌کنم و چیزی نمی‌گویم. ذهنم سخت درگیر است. از یک طرف انگار حرف امیر درست درآمده که کار به بستری شدن در بیمارستان نخواهد کشید و از طرف دیگر آن اشک‌ها و بغض‌های مامان طوری بود که خیلی سخت بود بخواهم فکر کنم تمامش دروغ است. سعی می‌کنم زیاد ذهنم را درگیر نکنم. باید حواسم را جمع کنم و تا حد ممکن به هدفم برسم. این جناب پرستار بالاخره یک نفر است و حتی اگر یک مرد قوی‌هیکل هم باشد، می‌توانم اذیتش کنم و نگذارم خیلی راحت و آسوده به من دارو برساند.

دارو! بند دلم پاره می‌شود. داروی نوبت صبح عقب افتاده و تکتک سلول‌های بدنم آن را طلب می‌کند.

دارم با چیزی می‌جنگم که جسمم به شدت خواستارش است. امیر درست گفته بود که هرچه بیشتر جلو

بروم، وابستگی‌ام به این دارو بیشتر خواهد شد. کاش همان روز حرفش را گوش داده بودم.

نفس عمیقی می‌کشم و به خودم می‌گویم من یک بار دیگر هم این تجربه را داشته‌ام. به هر حال این داروست نه مواد مخدر. روز اولش خیلی سخت است، روز دوم کمی آسان‌تر و از روز سوم وضع خیلی بهتر می‌شود. باید به هر شکل ممکن این روزها را بگذرانم و تحمل کنم. اگر آمدن امیر زنده یا دیدن روحش یا توهمش لازمه‌اش کنار گذاشتن این داروهاست، من باید این کار را بکنم.

□

توی اتاقم نشسته‌ام و بی‌قرارم که زودتر این جناب پرستار را ببینم. نگرانم و نمی‌دانم واقعاً قرار است چه بلایی سرم بیاید. یک ساعت قبل شنیده بودم که مامان با گوشی‌اش حرف زده بود و متوجه شده بودم که دکتر پشت خط است. لابد اسم پرستار را گفته بود. هنوز ظهر نشده که صدای زنگ در هشیارم می‌کند. کمی بعد در واحد باز می‌شود و صدای مردانه‌ای می‌گوید:

- سلام خانم سالاروند. من قریشی هستم.

صدای مامان را می شنوم.

- سلام خوش اومدید. بفرمایید بشینید براتون چایی
بیارم.

- ممنون. اگه اجازه بدید، اول با بیمارمون آشنا بشم.

چند ضربه به در اتاقم می خورد. مامان می گوید:

- نسیم جان، آقای قریشی پرستارت اومدن.

جواب نمی دهم. مامان لای در را باز می کند و وقتی
مرا می بیند که کتاب به دست روی تختم ولو شده ام و
خیالش راحت می شود که لباسم مناسب است، در را
کامل باز می کند.

- بفرمایید آقای قریشی.

از زیر چشم به مردی نگاه می کنم که وارد اتاق
می شود. قدبلند و چهارشانه است و حدوداً چهل و پنج
ساله به نظر می رسد. کمی جا می خورم. انتظار داشتم
از این جوان تر باشد و این قدر هم غول نباشد! اندامش
مثل یک بادی گارد است. به هر حال خیال ندارم
تحویش بگیرم. با اینکه می دانم بی ادبانه است، از
جایم تکان نمی خورم. من برای این مرد هیچ احترامی
قائل نیستم و دلیلی نمی بینم در مقابلش بلند شوم.

دوباره چشمم را می‌دوزم به کتاب، ولی دیگر هیچ‌چیز
از آن نمی‌فهمم. جلو می‌آید و با لحنی صمیمانه
می‌گوید:

- سلام نسیم. من سامان هستم. از امروز قراره
پرستار تو باشم.

سامان! همچین خودش را با اسم کوچک معرفی کرده
که انگار انتظار دارد از ذوق بپریم بغلش کنم! چند
لحظه منتظر می‌ماند و وقتی هیچ واکنشی از من
نمی‌بیند، لب تختخوابم می‌نشیند. بی‌اختیار از جا
می‌پریم و خودم را عقب می‌کشم. زل می‌زنم توی
صورتش و با خشمی که نیمی از آن مال احساس
صمیمیت مسخره او است و نیمی دیگر به دلیل نیاز
بدنم به دارو می‌گوییم:

- خب که چی؟ پرستار می‌که باش. مگه نمی‌بینی دارم
کتاب می‌خونم؟ تو اتاق خودم هم نمی‌تونم راحت
باشم؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_سی

در مقابل لحن پرخاشگرم با خونسردی لبخند می‌زند.

- دکتر رجبی سوابق بیماری تو رو برام گفتن و این هم اضافه کردن که صبح داروت رو نخوردی و سفارش کردن که وقفه‌ای تو مصرف داروهات نیفته. من واسه همین اینجام. حالا مثل یه دختر خوب پامی‌شی داروت رو می‌خوری یا تزریق رو ترجیح می‌دی؟

- ترجیح می‌دم تو از اتاقم بری بیرون و کاری به کارم نداشته باشی.

- معنی حرفت اینه که روش تزریقی رو ترجیح می‌دی.

پوزخند می‌زنم.

- ببین آقا، فکر نکن چون یه کم هیكلت گنده‌ست، حریفم می‌شی. من هم کلی ورزشكارم. ممكنه هيكلم نصف تو باشه ولی مطمئن باش بلام مشت بزئم، لگد بندازم و گاز بگیرم. خلاصه‌ی كلام اینکه فكر نکن من خیلی راحت دراز می‌كشم و می‌ذارم بهم آمپول بزنی.

لبخند می‌زند. مرد خوش‌قیافه‌ای است و لبخند
چهره‌اش را جذاب‌تر می‌کند ولی حس می‌کنم از او
متنفرم. خونسرد می‌گوید:

- باشه، من عقب‌نشینی می‌کنم. انگار بهتره پیشنهاد
مامانت رو قبول کنم و اول برم یه چایی بخورم. بعد با
هم صحبت کنیم.

از اتاق بیرون می‌رود و در را می‌بندد. مبهوت به در
بسته نگاه می‌کنم. مطمئنم امکان ندارد به همین
راحتی دست از سرم برداشته باشد ولی اگر فکر کرده
با حرف زدن می‌تواند مرا قانع کند، کور خوانده.

تکیه می‌دهم به دیوار و همان‌طور که چشم دوخته‌ام
به کتاب، صدای ضعیف صحبت او و مامان را از هال
می‌شنوم ولی چیزی نمی‌فهمم. آهسته صحبت می‌کنند
و کلمات واضح نیست. کمی بعد باز چند ضربه به در
می‌خورد و سامان می‌گوید:

- نسیم، می‌خوام پیام تو.

جواب نمی‌دهم و چند لحظه بعد در باز می‌شود و او تا
کنار تخت می‌آید.

- خب، تصمیم گرفتی داروهات رو بخوری؟

جواب نمی‌دهم. طوری زل زده‌ام به کتاب که انگار عمیقاً در آن غرق شده‌ام درحالی‌که هیچ‌چیز از کتاب نمی‌فهمم. چند لحظه می‌گذرد و یک‌دفعه سامان با آن هیکل می‌نشیند روی پاهایم که مقابلم دراز کرده‌ام. قبل از اینکه فرصت واکنشی داشته باشم، یک دستش را دور بازوهایم حلقه می‌کند طوری که هیچ حرکتی نمی‌توانم بکنم. با انگشتان همان دست یقه‌ی لباسم را به سمت شانه‌ام می‌کشد و سرنگی را که تازه در دستش دیده‌ام، فرومی‌کند توی بازویم. جیغ می‌زنم و یک ثانیه بعد دارو در بدنم خالی شده و او سرنگ را بیرون می‌کشد. پنبه‌ی الکلی را که نمی‌دانم از کجا آورده، روی محل تزریق فشار می‌دهد. بعد رهایم می‌کند و از روی پاهایم بلند می‌شود. داد می‌زنم:

- دردم اومد وحشی.

به تأیید سر تکان می‌دهد و لبخند می‌زند.

- تزریق روش خوبی نیست، مخصوصاً وقتی آدم مجبور بشه تو عضله‌ی کوچیکی مثل بازو تزریق کنه. خوردن دارو خیلی راحت‌تره.

هوار می‌کشم:

- از اتاق من گم‌شو بیرون. دیگه حق نداری پات رو بذاری اینجا.

دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و مؤدبانه می‌گوید:

- چشم. از این به بعد تزریق‌ها رو موقعی انجام می‌دم که از اتاقت اومده باشی بیرون.

- به همین خیال باش. یه بار تونستی غافلگیرم کنی. مطمئن باش بار دومی در کار نیست.

چیزی نمی‌گوید و از اتاق بیرون می‌رود. مامان بلافاصله می‌آید توی اتاق و می‌پرسد:

- خوبی نسیم؟

داد می‌زنم:

- ازت متنفرم.

می‌زنم زیر گریه. جلو می‌آید و می‌خواهد بغلم کند.

دستش را پس می‌زنم و از اتاق بیرون می‌دوم.

می‌چیم توی حمام و در را قفل می‌کنم و طوری صدای

هق‌هقم در فضای خالی حمام می‌پیچد که انگار ده‌تا

نسیم دارند با هم گریه می‌کنند. صدای مامان را

می‌شنوم که می‌پرسد:

- یه وقت بلایی سر خودش نیاره؟

صدای خونسرد سامان جواب می‌دهد:

- نه، نگران نباشید. این دارویی که بهش تزریق کردم، دوزش بالا بود. در واقع معادل هرسه نوبت داروی امروزش بود. چند دقیقه دیگه حالش خوب خوب می‌شه. تمام ناراحتی‌هاش یادش می‌ره.
توی دلم می‌گویم، «به همین خیال باش. الان اون قدر جیغ می‌زنم و گریه می‌کنم که جفتتون سرسام بگیرید.»

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_سی_و_یک

ولی واقعاً سه دقیقه بعد اشکم بند آمده و اصلاً دلم نمی‌خواهد جیغ بزنم. احساس خوبی دارم. پرم از انرژی. بدون اینکه بخوام، بی‌اختیار بلند می‌شوم و در حمام را باز می‌کنم. رو به مامان می‌گویم:
- آماده شو منو ببر استخر.

لبخند می‌زند.

- باشه عزیزم.

می روم توی اتاقم و وقتی بیرون می آیم، مامان هنوز روی مبل نشسته است. می گویم:

- حاضر نشدی؟ خیلی دیرم شده امروز.

سامان بلند می شود.

- من می رسونمت.

اخم می کنم.

- من با تو جایی نمی آم.

رو می کنم به مامان.

- منو برسون یا خودم می رم.

مامان با تردید به سامان نگاه می کند. چهره اش مضطرب است. می بینم که سامان برایش چشم و ابرو می آید و مامان نفسش را پوف می کند.

- لجبازی نکن نسیم. آقای قریشی گفتن برای روند درمانت بهتره که خودشون تو رو همه جا همراهی کنن.

هیچ حرفی نمی زنم. احساس می کنم پذیرش همه چیز برایم راحت شده است. شانه بالا می اندازم و به طرف در می روم. سریع کفش هایم را می پوشم و از خانه

بیرون می‌روم. تا به در حیاط برسم، سامان کنارم
رسیده است. از در که بیرون می‌رویم می‌گوییم:
- تو اصلاً جای استخر منو بلدی که راه افتادی؟
لبخند می‌زند.

- خودت که بلدی. من فقط همراهیت می‌کنم.
به او چشم‌غره می‌روم و رویم را برمی‌گردانم. چیزی
نمی‌گوید. شانه‌به‌شانه‌ام تا دم استخر می‌آید. وقتی
می‌رسیم می‌گوید:

- سه ساعت دیگه می‌آم دنبالت.
یادم می‌افتد که از مامان برای استخر پول نگرفته‌ام.
می‌گوییم:

- باید برگردیم پول بردارم.
- من همراهم هست. چقدر می‌شه؟
- لازم نکرده تو پول استخر منو بدی.
با خنده می‌گوید:

- از مامانت می‌گیرم.
شانه بالا می‌اندازم. در این لحظه برایم مهم‌ترین چیز
این است که فعالیت کنم. مبلغ بلیت را می‌گوییم. از

جیبش چند اسکناس بیرون می‌آورد و به دستم می‌دهد
و می‌گوید:

- سر ساعت انجام.

بدون حرف می‌روم توی استخر. چند دقیقه بعد که
توی آب شیرجه می‌زنم، تمام غصه‌های دنیا یادم رفته
است.

□

بعد از ظهر آرامی را گذرانده‌ام. بیشتر وقتم را توی
اتاقم بوده‌ام و جز مواقع ضروری بیرون نرفته‌ام. باز
هم با فرشته تاریکی حرف زده‌ام و سعی کرده‌ام
تمرین و تمرکز کنم بلکه بتوانم روح امیر را بکشانم
پیش خودم؛ اما وقتی اواخر شب می‌شود و اثر دارو
کم‌رنگ شده، دوباره دلم می‌گیرد. برای امیر دلتنگم و
باز یک کوه غصه آوار شده روی سرم. موقعی که
مسواک می‌زنم و از حمام بیرون می‌آیم، سامان
منتظرم است. مقابلم می‌ایستد و می‌پرسد:

- داروی شبت رو می‌خوری؟

- من شب‌ها بدون دارو راحت می‌خوابم. آرامبخش
لازم ندارم.

- لڄبازی نڪن نسيم. ڊڪٽر رڄبي تصميم مي ڳيره تو
به چه داروهایی نیاز داری.

زل مي زنم توي صورتش.

- نخير، نمي خورم. عمراً هم فكر نڪن دوباره مي توني
با يه سرنگ كه معلوم نيست تو آستينت قايم كرده
بودي يا چي، بيای تو اتاق غافلگيرم ڪني. من دارو
نمي خورم، نمي دارم هم چيزي بهم تزريق ڪني.

راه مي افتم به طرف اتاقم. در ڪسري از ثانيه هر دو
دستش از دو طرف دراز مي شود و مچ دست هائيم را
مي گيرد و عقب مي کشد و روي پشتم قفل مي ڪند.
سعي مي ڪنم به سمت عقب لڳد بيندازم اما فاصله ي
مناسب را با من حفظ كرده و پايم به او نمي خورد.
مثل برق مرا به شڪم روي زمين مي خواباند و روي
ساق پاهائيم مي نشيند. وقتي دو دستم را با يڪ دست
مي گيرد و دست دومش مي رود روي ڪمر شلوارم،
تمام عضلات بدنم از ترس منقبض مي شود. به خودم
فشار مي آورم و تمام زورم را به كار مي گيرم بلكه
خودم را از دستش نجات بدهم. نمي توانم. دارم داد
مي زنم و هوار مي ڪشم كه رهايم ڪند كه سوزشي را

حس می‌کنم و بلافاصله از روی پاهایم بلند می‌شود.
می‌چرخم و بلند می‌شوم. داد می‌زنم:

- تو و اون مامانم که معلوم نیست چپیده تو اتاقش یا
کدوم جهنمی قایم شده، دوتا وحشی تموم عیارید. به
گاو هم این‌طوری آمپول نمی‌زنن.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_سی_و_دو

خونسرد می‌گوید:

- می‌دونم این‌طوری دردت می‌آد. وقتی عضلات در
حال انقباضه، فرورفتن سوزن خیلی دردناکه و دارو
هم سخت‌تر جذب می‌شه و بیشتر درد می‌گیره ولی
واقعاً نمی‌خوام اذیتت کنم. راهی جز این برام
نمی‌ذاری.

دلم می‌خواهد بزنم توی صورتش ولی به شکل عجیبی
چند لحظه بعد طوری آرام شده‌ام که دیگر حتی ذره‌ای
عصبانی نیستم. با خونسردی می‌روم توی اتاقم و به
محض اینکه پایم به تخت‌خواب می‌رسد، خوابم می‌برد.



صبح که بیدار می‌شوم، غمگین و افسرده‌ام. هر روزی که می‌گذرد و هیچ خبری از امیر نیست، انگار بدترین حس‌ها تزریق می‌شود به وجودم. دلم می‌خواهد بلند شوم و دنیا را بگردم و امیر را پیدا کنم، به او آویزان شوم و دیگر نگذارم از من دور شود. پشت کانتیر که می‌نشینم، سامان هم می‌آید و مقابلم می‌نشیند.

- دیشب خوب خوابیدی؟

جواب نمی‌دهم. می‌پرسد:

- کتاب دوست داری؟

با حرص می‌گویم:

- مفتشی؟

- فقط دوست دارم علایقت رو بدونم. نسیم، قراره یه مدت ما با هم تو یه خونه زندگی کنیم. اگه روابطمون دوستانه باشه، به نفع هر سه‌مونه. این مدت با آرامش بیشتری می‌گذره.

زل می‌زنم توی صورتش.

- روابط من با تو هیچ‌وقت نمی‌تونه دوستانه باشه.

باز لبخند می‌زند و دیگر چیزی نمی‌گوید. ساکت می‌نشیند و نگاه می‌کند. اواخر صبحانه‌ام بلند می‌شود و می‌رود سر داروهایم. کمی بعد دوتا قرص زرد می‌گذارد کنار لیوانم.

- داروهات یادت نره.

سریع به دست‌هایش نگاه می‌کنم. سرنگی در دستش نیست. یک تی‌شرت آستین‌کوتاه پوشیده و آستین لباسش هم بلند نیست که سرنگ را توی آن گذاشته باشد. روی کانتیر را با دقت نگاه می‌کنم. وقتی آنجا هم اثری از سرنگ نمی‌بینم، خیالم راحت می‌شود که این بار نمی‌تواند راحت غافلگیرم کند. هیچ‌چیز نمی‌گویم و با آرامش بقیه‌ی آب‌پرتقالم را می‌نوشم. وقتی بلند می‌شوم، باز می‌گوید:

- داروهات نسیم.

بدون اینکه جواب بدهم، از کنارش رد می‌شوم. دست‌هایم را جلویم در هم حلقه کرده‌ام که نتواند ترفند دیشب را به کار ببرد اما این را حساب نکرده‌ام که طول دست‌هایش چقدر زیاد است. در یک آن دستانش دورم می‌آید و مچ دست‌هایم را می‌گیرد و با یک ضرب حلقه‌ی انگشتانم را از هم جدا می‌کند.

دست‌هایم را عقب می‌کشد و به هم قفلشان می‌کند و با یک دستش می‌چسبد. روی صندلی آشپزخانه می‌نشیند و مرا روی پایش می‌خواباند. به زور سرم را برمی‌گردانم و وقتی سرنگ را توی دستش می‌بینم، تنها نتیجه‌ای که به ذهنم می‌رسد، این است که روی یخچال بوده و قبل از نشستن آن را برداشته است.

بالای زانویش را که مقابل صورتم است، گاز می‌گیرم و سعی می‌کنم محکم فشار بدهم اما دندان‌هایم در مقابل شلوار لی ضخیمش زیاد توانا نیستند. کمی پایش را جابه‌جا می‌کند و از میان دندان‌هایم بیرون می‌کشد. دستش که روی کمر شلوارم می‌رود، حس می‌کنم دیگر هیچ امیدی نیست. یا باید همین‌طور لجبازی کنم و این تزریق‌های در شرایط نامناسب و دردناک را تحمل کنم یا تن بدهم به راهی که ساده‌تر است. داد می‌زنم:

- می‌خورم. قرص‌هام رو می‌خورم.

رهایم می‌کند. بلند می‌شوم و اشک‌هایم می‌ریزد روی صورتم. برایم یک لیوان آب می‌ریزد و دوتا قرص را از روی میز برمی‌دارد و مقابل دهانم می‌آورد. وقتی دهانم را باز می‌کنم، قرص‌ها را توی دهانم می‌گذارد

و لیوان آب را به دستم می‌دهد. با دقت نگاهم می‌کند
و وقتی مطمئن می‌شود دارو پایین رفته، می‌گوید:

- دوست ندارم اذیت بشی نسیم. باور کن تمامش به
خاطر خودته. یه مدت که داروهات رو منظم بخوری،
ذهنت آروم‌تر می‌شه و خودت هم می‌فهمی که این به
نفعته. الان بیماری ذهنت رو آزار می‌ده و مجبورت
می‌کنه مقاومت کنی. بهم اعتماد کن نسیم. مطمئن
باشیشیمون نمی‌شی.

همان‌طور گریه‌کنان از کنارش می‌گذرم. به مامان که
با حالتی مهرآمیز به طرفم آمده، اعتنا نمی‌کنم.
می‌روم توی اتاقم و تلافی تمام دردها، غصه‌ها و
حقارت‌هایم را سر درِ اتاق خالی می‌کنم و محکم به
هم می‌کوبم. روی تخت می‌افتم و اشک می‌ریزم.
انگار باید باور کنم که هیچ راهی برای رسیدن به
امیر نیست. به همین سادگی از من گذشته و ترکم
کرده است. من یک اسیرم و راهی جز این ندارم که
هرکاری را که مامان می‌خواهد، انجام بدهم و یک
عمر در حسرت دوری از امیر بمانم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_سی_و_سه

خیلی زود از آن حس و حال تلخ فاصله می‌گیرم. شادی و انرژی دارم و وجودم را پر می‌کند. اشکم بند می‌آید و آرام می‌شوم، در حدی که وقتی سامان به اتاقم می‌آید، دیگر هیچ حس تلخی ندارم. تمام کینه و ناراحتی‌ای که از حضورش داشتم، پاک شده است. روی صندلی کامپیوترم می‌نشیند و به کتابخانه‌ام نگاه می‌کند.

- اجازه می‌دی کتاب‌ها رو امانت بگیرم بخونم؟

- اشکالی نداره.

- کدوم رو خودت الان نمی‌خونی که من برش دارم؟

شانه بالا می‌اندازم.

- من همه رو قبلاً خوندم. الان دارم تکراری می‌خونم.

برام مهم نیست چی باشه. اول‌ها که از بیمارستان

اومده بودم، خیلی از کتاب‌هام یادم نبود ولی الان

دیگه همه رو یادم اومده. کتاب نخونده ندارم.

لبخند می‌زند.

- دوست داری بریم چند تا کتاب جدید بخری؟

توی دلم می‌گویم، «انگار این هم یه چیزیش می‌شه
ها. منو با دوست‌دخترش عوضی گرفته؟ مرتیکه
هم‌سن بابامه، داره برام دون می‌پاشه. لابد به
بهونه‌ی مریضی و درمان، مامان رو راضی کرده که
هرجا عشقش کشید، منو ورداره ببره.»
با بداخلاقی می‌گویم:
- نه.

به چشم‌هایم دقیق می‌شود.
- اون فکری رو که تو سرته، کلاً بنداز دور. داری
مسیر رو عوضی می‌ری. من یه پرستار حرفه‌ای
بیماران اعصاب و روانم که دوره‌های لازم رو
گذروندم. امکان نداره وقتی واسه کار پا می‌ذارم تو
یه خونه، فکرم دنبال چیز دیگه‌ای باشه. تمام این
حرف‌ها و تمایلم به دوستی با تو بخشی از روند لازم
واسه درمانته. نسیم، واسه من هیچ فرقی نداره
جنسیت تو چیه. اگه مرد هم بودی، دقیقاً همین کارها
رو می‌کردم.

نفسم را پوف می‌کنم. لجم گرفته که این قدر راحت
ذهنم را خوانده است. می‌پرسد:

- تو پیشنهاد می‌کنی کدوم کتاب رو بخونم؟

توی دلم می‌گویم، «الان یه کتابی می‌دم دستت که اقلأ
یه ماه سرت تو کتاب باشه و شرت از سرم کم بشه!»
به طبقه دوم کتابخانه اشاره می‌کنم.

- اونجا سه جلد ژوزف بالسامو، بعدش هشت جلد قبل
از طوفان، بعد هم هفت جلد غرش طوفان رو بخون.
همه‌اش در ارتباط با همدیگه‌ست، در مورد انقلاب
کبیر فرانسه.

- پیشنهاد خوبیه. آثار الکساندر دوما رو دوست دارم.
دست دراز می‌کند و جلد اول ژوزف بالسامو را
برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود. با خودم فکر
می‌کنم انگار قرار است اقامتش در اینجا طولانی باشد
و قرار نیست به این زودی از شرش خلاص شوم.
خیلی راحت قبول کرده بود که هجده جلد کتاب را
بخواند!

□

حاضر که می‌شوم و از اتاق بیرون می‌آیم، سامان را
می‌بینم که کاپشن پوشیده و جلوی در دارد بند
کفش‌هایش را می‌بندد. لابد می‌خواهد از این فرصت
چندساعته که ما داریم به خانه‌ی دایی می‌رویم،
استفاده کند و او هم برای خودش جایی برود. چه

بهتر! امیدوارم دیرتر برگردد و شب هم از شرش خلاص باشم. اصلاً برای همین قبول کرده بودم شام به خانه‌ی دایی برویم وگرنه یک‌ذره هم حوصله‌ی مهمانی را نداشتیم، آن هم جایی که پیمان مدام تنگ دلم نشسته باشد و سعی کند محبتش را به هر شکل ممکن نشان بدهد. از دروغ بیزارم. از این جمع‌هایی که همه ظاهراً دوستم دارند ولی حس می‌کنم فریب و ریا از هر حرکتشان می‌بارد، بیزارم. هرچند به این هم مطمئن نیستم. شاید آن‌ها راست می‌گویند و من بیمارم. شاید تمام این بدبینی‌ها عوارض بیماری‌ام باشد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_سی_و_چهار

از سر راهرویی که به اتاق مامان می‌رسد، صدایش می‌کنم.

- حاضر نشدی مامان؟ اسنپ بگیرم؟

در اتاق باز می‌شود و مامان درحالی‌که دارد به طرفم می‌آید می‌گوید:

- با ماشین آقای قریشی می‌ریم.

مبهوت می‌پرسم:

- مگه اون هم می‌آد؟

- آره دیگه.

طوری این دو کلمه را گفته که انگار یک اصل بدیهی است که او هم باید همراه ما بیاید. اخم می‌کنم.

- واسه چی باید دنبال ما راه بیفته بیاد یه مهمونی خانوادگی؟

- چون ایشون پرستار توئن.

- خب الان مثلاً قراره واسه من چی‌کار کنه؟ من که دو روزه دارم دارو هام رو می‌خورم. از الان تا آخر شب هم که دیگه نباید دارو بخورم.

مقابلم می‌رسد و می‌ایستد. قاطع و محکم می‌گوید:

- نسیم، تو این مدت که قراره تو بررسی به مرحله‌ای که دوباره بیماریت کنترل بشه و به حال عادی برگردی، آقای قریشی قراره همه‌جا همراهت باشن. دکتر رجبی با این پیشنهاد خوبش سعی کرد

مراقبت‌های بیمارستانی رو تو خونه برات فراهم کنه
که تو راحت باشی. همین‌طور که اگه بستری
می‌شدی، همیشه مراقبت بودن و تحت نظر بودی،
الان تو خونه و جاهای دیگه‌ای که می‌ری هم
همین‌طوره.

بدون اینکه منتظر جوابم بماند، راه می‌افتد. کیفش را
برمی‌دارد و به طرف در می‌رود. سامان می‌گوید:
- من می‌رم ماشین رو دربیارم.

اصلاً نفهمیده بودم کی ماشینش را گذاشته بود توی
پارکینگ. حرص می‌گیرد. انگار زیادی اینجا کنگر
خورده و لنگر انداخته و احساس صاحبخانه بودن
می‌کند. نفسم را پوف می‌کنم و راه می‌افتم. امیر
درست گفته بود. با یک ندانم‌کاری برای خودم دردسر
درست کرده بودم. امیر! آه! کاش بداند چقدر برایش
دل‌تنگم. چقدر تمام وجودم برایش پر می‌کشد و مشتاق
دیدنش هستم. لعنت به این داروها که توهم امیر را از
من گرفته بود. چرا نمی‌فهمیدند من با حضورش
شادم؟ چرا مجبورم می‌کردند دست از این دیوانگی
دل‌نشین بردارم مثل بقیه زندگی کنم؟

در طول راه ساکت روی صندلی جلوی سمند سامان نشسته‌ام. مامان زودتر از من روی صندلی عقب نشسته بود و مجبور شده بودم جلو بنشینم. دارم با خودم فکر می‌کنم چقدر مجبورم کنار کسانی بنشینم که دوستشان ندارم و از بودن کنار تنها کسی که به من احساس آرامش می‌بخشد، محروم شده‌ام.

وارد خانه‌ی دایی که می‌شویم، همه جمعند. مامان، سامان را معرفی می‌کند.

- آقای قریشی.

بعد بقیه را به سامان معرفی می‌کند.

- پدرم، مامانم، برادرم....

همه سر تکان می‌دهند و خیلی راحت با سامان احوالپرسی می‌کنند. انگار همه در جریان هستند که سامان کیست و چرا با ما همراه شده چون هیچ حرفی در این مورد نمی‌شود که او پرستار من است.

بعد از شام مردها آن طرف هال جلوی تلویزیون نشسته‌اند و طبق معمول دارند در مورد شرایط اقتصادی جامعه حرف می‌زنند. گوشم به حرف‌هایشان است. سامان خیلی راحت و عادی وارد جمع شده، انگار از سال‌ها قبل تمام این آدم‌ها را بشناسد. الان

هم دارد با جدیت تحلیل ارائه می‌دهد و امکان پیشرفت بورس را با خرید ملک مقایسه می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_سی_و_پنج

ما خانم‌ها روی مبل‌های آن طرف هال نشسته‌ایم. اینجا هم همان بحث اقتصاد جاری است اما با رنگ‌وبویی دیگر. صحبت از گران شدن همه‌چیز است و مقایسه‌ی افزایش قیمت کرم‌پودر مارک فلان از پارسال تا امسال. پیمان کنارم روی کاناپه می‌نشیند. کمی خودم را عقب می‌کشم و نگاهش می‌کنم که بفهمم چرا آمده وسط جمع ما. لبخند می‌زند و آهسته می‌پرسد:

- چرا امشب این‌قدر ساکت شدی؟

- یادم نمی‌آد هیچ‌وقت خیلی پرسروصدا بوده باشم.

- ولی امشب دیگه خیلی ساکت‌تر از همیشه شدی. از وقتی او مدید، جمعاً ده‌تا جمله هم حرف نزدی.

نفس عمیقی می‌کشم و زل می‌زنم به زنجیری که از
کمر شلوارم آویزان است. بی‌اختیار شروع می‌کنم به
بازی کردن با آن. پیمان سرش را نزدیک‌تر می‌آورد
و پیچ‌پیچ می‌کند:

- از پرستارت خوست نمی‌آد، نه؟

- تو بودی، از اینکه یکی مدام بیادت و همه‌جا دنبالت
باشه، خوست می‌اومد؟ مخصوصاً که یه ذره رحم و
مروت هم تو کارش نباشه و هر موقع عشقش بکشه،
بخواد مثل حیوون پرتت کنه رو زمین و بهت آمپول
بزنه.

صورتش در هم می‌رود.

- عزیزم، شنیدم که روزهای اول خیلی اذیت شدی.
مامانت هر روز زنگ می‌زد با بابام درددل می‌کرد.
بابا می‌گفت مامانت از غصه‌ی تو دائم داره گریه
می‌کنه.

پوزخند می‌زنم.

- خودش این یارو رو آورده انداخته به جون من، بعد
برام گریه می‌کرده؟

- به خاطر خودت بود نسیم. لازم بود. همه‌مون از اون وضع نگران بودیم. برات ناراحت بودیم ولی بالاخره باید داروهات یه جوری بهت می‌رسید وگرنه حالت روزبه‌روز بدتر می‌شد.

نفسم را پوف می‌کنم. هیچ‌کدامشان نمی‌فهمند. درک نمی‌کنند که من با آن دیوانگی خوشبخت‌ترم. من با توهم امیر خیلی بیشتر از این زندگی واقعی شادم. پیمان صدایش را از حالت نجوا بلندتر می‌کند و می‌گوید:

- یه روز بریم چیزهایی رو که قراره ما بهت عیدی بدیم، با سلیقه‌ی خودت بخریم.
سوگند می‌گوید:

- تزئینش هم با من. برات یه جور خوشگلی بچینم که کیف کنی.

چقدر به نظرم مسخره است. چرا فکر می‌کنند با آوردن هدایایی که توی سینی یا سبد یا هر کوفتی بسته‌بندی شده و رویش روبان و پولک زده‌اند و با هزار چیز دیگر سعی کرده‌اند قشنگش کنند، من کیف می‌کنم؟ چقدر کل دنیا مسخره است، کل زندگی دردناک است. یک چیز زوری است که باید تحملش

کمی چون همه می‌گویند برایت خوب است، درست مثل آن آمپول‌های اجباری. درست مثل بقیه‌ی اجبارهای زندگی. مثل انتخاب‌هایی که ظاهرش انتخاب است اما از قبل برایت برنامه‌ریزی شده. چند چیز را می‌گذارند جلویت و می‌گویند یکی را بردار، با انتخاب خودت. یا دارو می‌خوری یا باید آمپول بزنی. یا نامزد پیمان هستی یا وادارت می‌کنیم دست از دیوانگی برداری و بفهمی که نامزدش هستی. یا سالم شو و مثل بقیه زندگی کن یا بلایی سرت می‌آوریم که مجبور بشوی این کار را بکنی. خسته‌ام، از تمام این‌ها خسته‌ام، از اینکه این‌قدر با همه فرق دارم، از این انتخاب‌هایی که انتخاب نیستند و در واقع اجبارهایی هستند که توی زرورق‌های براق خوشگل پیچیده شده و با روبان و پولک تزئین شده و درست مثل همان عیدی‌های دختر نامزد کرده به آدم تقدیم می‌کنند. پیمان دستم را می‌گیرد و دوباره می‌پرسد:

- کی بریم؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخمی

#قسمت_دویست_و_سی_و_شش

دستم را سریع از دستش بیرون می‌کشم و چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. مامان می‌گوید:

- هر موقع قرار گذاشتید، با آقای قریشی هم هماهنگ کنید.

با اخم می‌پرسم:

- یعنی این یارو قراره واسه خرید هدیه هم دنبال ما راه بیفته؟ واقعاً که.

مامان نرم و ملایم می‌گوید:

- نسیم، درک کن عزیزم. برات توضیح دادم. آقای قریشی وظیفه‌اش اینه. کارشه. داره به خاطرش پول می‌گیره که تو رو همراهی کنه و مراقبت باشه.

خاله مهتاب با صدایی آهسته می‌گوید:

- بعد هم یه چیزی بگم؟ خیلی بد باهاش حرف می‌زنی نسیم جون. هم‌سن باباته. خوب نیست این‌طور باهاش تند حرف بزنی و بهش بگی یارو. سر شام ازت پرسید برات چی بکشه، یه جوری جواب رد دادی انگار نوکرته.

شانه بالا می اندازم. حاضر نیستم به این مرد احترام بگذارم. نمی خواهم با او مثل یک آدم معمولی اجتماع رفتار کنم. پیمان می گوید:

- این قدر نسیم رو اذیت نکنید و تحت فشار نذاریدش.
واقعاً لازم نیست آقای قریشی این قدر احساس مسئولیت کنه که بخواد همه جا دنبال نسیم باشه. وقتی من هستم، خودم بلام مراقب نسیم باشم.
دوباره رو می کند به من.

- کی دوست داری بریم عزیزم؟

برای اولین بار از حمایتش احساس دل گرمی می کنم؛
از اینکه پشتم درآمده و همه را ساکت کرده و تنها کسی بوده که توانسته قوانین سفت و سخت سامان را بشکند. هنوز هم نه حال خرید دارم نه هدیه گرفتن خوشحالم می کند ولی دوست دارم به سامان نشان بدهم که قرار نیست همه جا دنبالم راه بیفتد. می گویم:
- هر وقت باشه. من فقط صبح روزهای فرد استخرم.
- فردا که کار دارم. با یکی قرار گذاشتم برم شرکتش واسه کار شبکه شون. پنجشنبه هم که تو می ری استخر... جمعه هم که دم عید همه جا خیلی شلوغه.
شنبه خوبه؟

- آره.

- شنبه صبح ساعت یازده می‌آم دنبالت.

لبخند کم‌رنگی می‌آید روی لبم. بالاخره پیمان برای اولین بار به یک دردی خورده و یک تودهنی به سامان زده است.

به خانه که برمی‌گردیم، ساعت یازده است. از همین حس استقلال نصفه‌نیمه که تازه آن هم بدون حضور پیمان ممکن نیست، کمی آرام شده‌ام. سامان می‌گوید:

- نسیم بیا داروت رو بخور.

- می‌شه دو ساعت بهم وقت بدی؟ من دلم نمی‌خواد الان خوابم ببره. می‌خوام یه کم کتاب بخونم.

با ملایمت می‌گوید:

- ساعت خوابت باید منظم باشه نسیم. اصلاً خوب نیست که یه شب ساعت دوازده بخوابی یه شب دو یه شب ده.

- خب می‌شه این ساعت منظم یک شب باشه؟ من واقعاً دوست ندارم الان بخوابم.

- یک خیلی دیره ولی می‌شه دوازده باشه.

- یعنی یه ساعت وقت دارم؟

- یه ربع به دوازده داروت رو بخور. تا مسواک بزنی و بری تو رختخواب، شده دوازده.

همین هم بد نیست. سریع می‌روم توی اتاقم. کتاب خواندن را بهانه کرده بودم. در واقع دلم می‌خواست در این ساعت که حداقل مقدار دارو در بدنم هست و بیشترین میزان هوشیاری و فعالیت مغزی را دارم، کمی فکر کنم. داروهای روز تا الان خیلی کم‌اثر شده و هنوز داروی آرامبخش شبانه‌ام را نخورده‌ام، پس الان بهترین موقع برای فکر کردن است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_سی_و_هفت

روی تختخواب دراز می‌کشم و فکر می‌کنم که امیر را چطور می‌توانم پیدا کنم. آدرس جدید محل کارش را نمی‌دانم. آدرس خانه‌ی جدیدشان را نمی‌دانم. به این فکر می‌کنم که سر بزنم به دانشگاه تهران ولی خیلی زود به این نتیجه می‌رسم که بی‌فایده است. امیر چهار سال قبل فوق‌لیسانسش را گرفته و درسش تمام شده است. احتمالاً دیگر هیچ کاری با دانشگاهش

ندارد و حتی آدرسی که در پرونده‌اش دارد که تازه معلوم نیست بتوانم آن را از آموزش بگیرم، همان آدرس باغ است. احتمال ضعیفی هست که هنوز بعضی از هم‌دوره‌هایش درسشان را تمام نکرده باشند و آنجا کلاس داشته باشند. خیلی از پسرها از ترس سربازی تا جایی که بتوانند، تحصیلشان را طول می‌دهند و حتی بعد از تمام شدن سنوات تحصیلی حاضرند شهریه بدهند و فارغ‌التحصیل نشوند ولی احتمال پیدا کردنشان سخت است مگر اینکه اسمشان را بدانم.

امیر همیشه در مورد تمام دوستانش که تعدادشان هم کم نیست، برایم حرف می‌زد، ولی همه را به اسم کوچک می‌شناسم یا لااقل الان فقط اسم کوچکشان یادم است. احمد، ارشیا، پرهام، علی و...

هیچ فامیلی‌ای یادم نمی‌آید. نفسم را بیرون می‌دهم. از این راه به جایی نخواهم رسید. یک‌دفعه چیزی به ذهنم می‌رسد که از جا می‌پریم. صورتم از هیجان داغ شده است. یک راه هست که شاید به پیدا کردن امیر ختم نشود ولی می‌تواند یک چیز را به من ثابت کند، چیزی که خیلی مهم است. اگر به دانشگاهش بروم و بتوانم اطلاعاتی به دست بیاورم که مطمئن شوم امیر

آنجا درس خوانده، می‌فهمم او توهم نیست. باید واقعی باشد که در دانشگاه سوابقی داشته باشد. کافی است آموزش دانشگاه را راضی کنم که فقط به من بگویند امیر آنجا دانشجو بوده یا تصادفاً کسی را پیدا کنم که او را می‌شناخته. مهم نیست که الان از او خبری نداشته باشند، فقط همین که یک نفر به من بگوید که امیر را می‌شناخته، برای اثبات واقعی بودنش کافی است.

تصمیم می‌گیرم پنجشنبه از استخر بزنم بیرون و بروم دنبال این کار اما خیلی زود می‌فهمم محال است بتوانم در فرصت سه‌ساعته‌ام این کار را بکنم و به موقع برگردم. ده روز به عید مانده و ترافیک معمول نیمه‌ی دوم اسفند طوری خیابان‌ها را قفل می‌کند که حتی خط ویژه‌ی اتوبوس هم جوابگو نیست چون به‌هرحال سر چهارراه‌ها اتوبوس هم باید توقف کند و منتظر بماند. بعد هم که دو هفته تعطیلی نوروزی است و هفته‌ی سوم فروردین هم با اینکه دانشگاه رسماً باز شده ولی اکثر دانشجوها هنوز سر کلاس نمی‌روند و احتمال پیدا کردن کسی که امیر را بشناسد، کمتر است.

طاقت ندارم. بی‌تاب‌تر از آنم که یک ماه برای فهمیدن این موضوع صبر کنم. فکری به ذهنم می‌رسد ولی هنوز برای اجرایش دودلم. نمی‌دانم شدنی است یا نه. زیاد طول نمی‌کشد که به تردیدم غلبه می‌کنم. راهی جز این ندارم و حتی اگر نشود، چیزی را از دست نخواهم داد. حالا که نمی‌توانم خودم از استخر فرار کنم و دنبال این کار بروم، باید سامان را وادار کنم خودش مرا به آنجا ببرد. این بهترین کار است.

هنوز دارم در این مورد فکر می‌کنم. بعداً باید برای غیب شدنم چه دلیلی بیاورم؟ می‌توانم بگویم گم شده بودم. کسی در مورد شماره موبایل سامان با من حرفی نزده و این بهترین چیز است. من گم می‌شوم و هیچ امکانی هم برای پیدا کردن سامان ندارم؛ اما اگر او شماره‌ی مرا داشته باشد و تماس بگیرد چه؟ که حتماً هم دارد. با این دقتی که برای مراقبت از من در پیش گرفته، مطمئناً مرا بدون دانستن شماره‌ام از خانه بیرون نمی‌برد. می‌توانم جواب ندهم. طبیعی است که در آن شلوغی خیابان صدای زنگ گوشی را نشنیده باشم. اگر بفهمند... شانه بالا می‌اندازم. مهم نیست. فوقش می‌فهمند من عمداً سامان را قال گذاشته‌ام و زده‌ام به چاک اما نمی‌فهمند من کجا

رفته‌ام. نهایتش این است که مامان بخواهد سرم غر
بزند. تازه شاید فکر کند سامان نتوانسته خوب از من
مراقبت کند و اخراجش کند. چه بهتر.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_سی_و_هشت

چند ضربه به در اتاق می‌خورد و سامان می‌گوید:

- نسیم، ساعت یه ربع به دوازدهه.

- الان می‌آم.

اولین بار است که وقتی در اتاقم را زده، مثل آدم
جوابش را داده‌ام. فعلاً لازمش دارم! بلند می‌شوم و
بیرون می‌روم. در این فاصله رفته توی آشپزخانه و
دارد قرصم را برمی‌دارد. وارد آشپزخانه می‌شوم و
برای خودم آب می‌ریزم. قرصی را که به طرفم گرفته،
می‌گیرم و می‌خورم. دنبال فرصتی می‌گردم که سر
حرف را باز کنم که خودش بهانه به دستم می‌دهد.
- کتابی که پیشنهاد کردی، خیلی جذابه. دوستش
دارم.

لبخند می‌زنم.

- چه خوب. کاش من جای تو بودم و الان کلی کتاب
نخونده دم دستم داشتم.

- پیشنهادی که دیروز کردم، هنوز سر جاشه. اگه
دوست داری، بریم چند تا کتاب جدید واسه خودت
بخر.

نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم حرفم را
سبک‌سنگین کنم. هیچ‌وقت سیاستمدار نبوده‌ام و باید
فکر کنم که بتوانم سنجیده حرف بزنم.

- آخه... دوست ندارم برم تو یه کتاب‌فروشی و فقط
چند تا کتاب بخرم. لذت چرخیدن وسط کلی کتاب و
کتاب‌فروشی یه چیز دیگه‌ست. دلم واسه اون
روزهایی که می‌رفتم انقلاب و نصف روز تو
کتاب‌فروشی‌ها می‌چرخیدم، تنگ شده.

- مامانت گفت فردا صبح می‌خواد بره محل کارش.
انگار همون حوالیه. اگه دوست داری، ما هم می‌تونیم
باهاش بریم و تا مامانت کارش رو انجام می‌ده،
می‌برمت کتاب‌فروشی‌گردی.

سعی می‌کنم نشان ندهم چقدر هیجان‌زده شده‌ام که
ابراز خوشحالی‌ام عادی باشد.

- خیلی خوبه. دوست دارم.

لبخند می‌زند.

- نسیم، تو همین چند روز به نظرم حالت از روز اول خیلی بهتر شده. اگه همین‌طوری پیش بری، فکر کنم فوقش یکی دو ماه دیگه باید باهات خداحافظی کنم و برم سراغ بیمار بعدی.

از خودم می‌پرسم یعنی واقعاً حالم بهتر شده؟ من تن داده‌ام به اجبار و دارم داروها را می‌خورم ولی الان دارم نقش بازی می‌کنم. من دارم دنبال امیر می‌گردم. یعنی توانسته‌ام یک پرستار حرفه‌ای را که سال‌هاست با بیماران روانی سروکار دارد، گول بزنم؟ سامان می‌گوید:

- حالا زودتر برو مسواک بزن و برو تو رختخواب. بین خوردن دارو و خوابت نباید زیاد فاصله بيفته.

مطیعانه سر تکان می‌دهم.

- شب بخیر.

لبخندش عمیق‌تر می‌شود.

- شبت بخیر نسیم. خواب‌های خوب ببینی.

وقتی زیر پتو می‌روم، چشم می‌دوزم به پنجره و آرزو می‌کنم همین امشب امیر بیاید و لازم نباشد فردا بروم و به امیدی واهی دنبالش بگردم. باز دلم می‌گیرد. نکند واقعاً برای همیشه رهایم کرده باشد؟

□

سر خیابان دوازده فروردین از مامان جدا می‌شویم.
مامان می‌گوید:

- من تقریباً دو ساعت کار دارم. کارم تموم شد، زنگ می‌زنم.

سامان با لبخند به من نگاه می‌کند.

- دو ساعت وقت داری نسیم.

- خوبه. یعنی کاش بیشتر بود ولی همین هم غنیمته.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_سی_و_نه

مامان با لبخند نگاهم می‌کند.

- بعدش هم می‌ریم بیرون ناهار می‌خوریم. انتخاب جاش با تو.

سعی می‌کنم همان حالت شادم را حفظ کنم ولی واقعیت این است که حتی سر سوزنی برایم مهم نیست که ناهار کجا برویم یا اصلاً ناهار بخوریم. تنها چیزی که می‌خواهم، این است که بفهمم امیر واقعی است و اگر شد، او را پیدا کنم.

بعد از رفتن مامان، همراه سامان در امتداد پیاده‌رو راه می‌افتیم. ملتهبم و دلم می‌خواهد زودتر به در دانشگاه نزدیک شویم ولی سعی می‌کنم ظاهرم را آرام نگه دارم و برای حفظ ظاهر وارد چند تا کتابفروشی می‌شوم و کتاب‌ها را نگاه می‌کنم و درحالی‌که اصلاً حواسم نیست، ورق می‌زنم. سامان با حوصله همراهی‌ام می‌کند و هیچ اعتراضی ندارد که من چقدر معطل کنم و کتاب تماشا کنم.

موقعی که به میدان انقلاب می‌رسیم، دوتا کتاب خریده‌ام که اصلاً یادم نیست چه بود. تمام هوش و حواسم به این است که به شکلی بتوانم از شر سامان خلاص شوم. از جلوی یک دکه رد می‌شویم. صبر می‌کنم حدود بیست قدم دور شویم بعد می‌گویم:

- تشنه‌مه. برم از اون دکه یه آب بخرم.

خونسرد سر تکان می‌دهد. سریع برمی‌گردم و از او دور می‌شوم. جلوی دکه که می‌رسم، از زیر چشم نگاهش می‌کنم. خونسرد ایستاده و پشت به من خیره شده به ویتترین یک کتاب‌فروشی. بهترین فرصت است. معطل نمی‌کنم. سریع وارد خیابان می‌شوم و عرض قسمت اول سواره‌رو را می‌روم. کنار خط ویژه‌ی اتوبوس که می‌رسم، برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. برگشته و دارد با چشم دنبالم می‌گردد. باید سریع خودم را بین ازدحام جمعیت گم کنم ولی بلافاصله نگاهش می‌نشیند رویم و حرکت می‌کند. بند دلم پاره می‌شود. چراغ سبز شده و ماشین‌ها در حرکتند ولی ترافیک نیمه‌سبکی هست و سرعت حرکتشان زیاد نیست. می‌بینم که سامان باعجله از میان ماشین‌ها رد می‌شود. چند لحظه بعد به من خواهد رسید. برمی‌گردم که زودتر به آن طرف خیابان بروم بلکه در شلوغی گم کند ولی جلویم یک اتوبوس ایستاده است. باید در طول ایستگاه بدوم تا بتوانم از پشتش رد شوم. معطل نمی‌کنم. سریع از پله‌ی اتوبوس بالا می‌روم و به زور خودم را می‌چپانم لای مخلوط متراکمی از دست و شانه و کیف و بوی

عرق که تمام راهروی اتوبوس را گرفته و تا دم در امتداد دارد. بلافاصله می‌چرخم که ببینم سامان کجاست. چند متر بیشتر با من فاصله ندارد. در اتوبوس بسته می‌شود و اتوبوس آرام و خسته راه می‌افتد. سامان را می‌بینم که می‌ایستد و خیره می‌شود به اتوبوس. نفسی را که فروداده بودم و زیاد هم در آن اکسیژنی وجود نداشت، بیرون می‌دهم و با خودم فکر می‌کنم بد هم نشد. حالا فکر می‌کند من قصد دارم به جای دیگری بروم و دیگر این دوروبر دنبال نمی‌گردد. از زنی که مقابلم ایستاده می‌پرسم:

- این خط کجا می‌ره؟

- آزادی.

- ای وای، اشتباه سوار شدم. ایستگاه بعدیش کجاست؟

- درست یادم نیست، فکر کنم سر دامپزشکی باشه.

بی‌اختیار لبخند روی لبم می‌آید. راهی نیست. پیاده پنج دقیقه‌ای می‌توانم برگردم.

کمی بعد با دلخوری از اداره آموزش دانشکده حقوق بیرون می‌آیم. هیچ همکاری‌ای نکرده بودند. خیلی راحت جوابم کرده بودند و گفته بودند اجازه ندارند در

مورد دانشجوها به کسی اطلاعاتی بدهند. وقتی
اصرار کرده بودم، با اخم و بداخلاقی‌شان مطمئن شده
بودم که اینجا به نتیجه‌ای نخواهم رسید.

گوشی‌ام برای صدمین بار در جیبم می‌لرزد. مطمئنم
مامان است یا شاید هم سامان. یک لحظه هم وقتم را
برای نگاه کردن به گوشی تلف نکرده بودم و الان هم
بی‌خیال راهم را می‌روم. از چند تا از دانشجوها که
سנشان بیشتر است و به قیافه‌شان می‌خورد
دانشجوی ارشد باشند، سراغ امیر را می‌گیرم. کسی
او را نمی‌شناسد. هنوز ناامید نشده‌ام. دارم توی
راهروها می‌چرخم بلکه بالاخره یک نفر امیر را
بشناسد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_چهل

از سر پیچ راهرو مرد جوانی با کتوشلوار و کیفی
در دست به طرفم می‌آید. بند دلم پاره می‌شود و
ضربان قلبم می‌رود بالا. این علی است، صمیمی‌ترین
دوست امیر. از وقتی وارد دانشگاه شده، با هم

دوست بوده‌اند. به عروسی‌اش رفته‌ام. خوب یادم است که اسم همسرش ماهرخ بود. وقتی به چهره‌اش دقیق می‌شوم، فامیلی‌اش هم یادم می‌آید، رضایی. دیگر هیچ شکی ندارم که خودش است. سریع به طرفش می‌روم و وقتی مقابلش می‌رسم می‌گویم:

- سلام.

لبخند می‌زند.

- سلام.

با هیجان و التهاب می‌پرسم:

- خوبید؟ خیلی خوشحالم که دیدمتون.

از شدت هیجان تنفسم تند شده. نفس عمیقی بیرون می‌دهم که بتوانم حرف بزنم. بدون اینکه جواب احوالپرسی‌ام را بدهد می‌گوید:

- ببخشید، من به جا نیاوردم.

یک آن مات نگاهش می‌کنم.

- من نسیمم. منو یادتون نیست؟ اومده بودم عروسی‌تون، با...

سریع حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید:

- شرمنده، خاطرم نیست.

مطمئنم که باید یادش باشد. شک ندارم که باید مرا به خاطر داشته باشد چون امیر مرا به او و ماهرخ معرفی کرده بود، با این لفظ، «خانم نسیم.» خوب یادم است که علی و ماهرخ با من احوال‌پرسی کرده بودند و تحویل گرفته بودند. ماهرخ گفته بود، «علی در مورد شما و آقا پارسا برام گفته بود.»

علی رو به امیر گفته بود، «عقب افتادی ها! بجنب مرد.»

امیر خنده‌کنان جواب داده بود، «انشالله سال دیگه منتظر کارت دعوت باش.»

علی مرا خیلی خوب می‌شناخت، حتی قبل از اینکه مرا ببیند. امیر در مورد من و عشق و علاقه‌مان، در مورد قول و قرار ازدواجمان با او حرف زده بود. این‌ها را از قبل می‌دانستم و حرف‌های روز عروسی هم تأییدش کرده بود. خوب یادم است که آن شب چهارتایی کلی با هم وقت گذرانده بودیم. رقصیده بودیم و شادی کرده بودیم. مدتی در یکی از آلاچیق‌های باغ محل عروسی کنار هم نشسته بودیم. فقط یک برخورد و معرفی کوتاه نبود که یادش رفته

باشد. قرار بود بعد از عروسی با امیر به خانه‌شان برویم و بعدها برنامه بگذاریم و با هم بیرون برویم ولی مدام کارهای مختلفی پیش آمده بود و این برنامه‌ها انجام نشده بود اما به نظرم محال است که او اصلاً مرا به یاد نداشته باشد. علی می‌گوید:

- ببخشید، من باید برم سر کلاس.

دهان باز می‌کنم که بگویم کی هستم، اسم و فامیلش را بگویم و از ماهرخ اسم ببرم بلکه یادش بیاید و به من بگوید امیر را چطور می‌توانم پیدا کنم که دستی از پشت روی شانه‌ام می‌نشیند. سریع می‌چرخم و با دیدن سامان که مامان کنارش ایستاده، بی‌اختیار هین می‌کشم. اصلاً نمی‌فهمم چطور به این سرعت مرا پیدا کرده‌اند. سامان دیده بود که من سوار اتوبوس شدم. منطقاً باید بلافاصله در مسیر آزادی دنبالم می‌آمد و به نظرم خیلی عجیب است که نیامده و همین اطراف دنبالم گشته باشد. توی اتوبوس حدس زده بودم که شاید بلافاصله ماشینی بگیرد و اتوبوس را تعقیب کند. در ایستگاه بعدی که پیاده شده بودم، بادقت دوروبرم را نگاه کرده بودم و در تمام طول مسیری که به طرف دانشگاه برمی‌گشتم، حواسم بود و مطمئن شده بودم کسی تعقیب نمی‌کند. هیچ دلیلی

نمی‌توانم پیدا کنم که چطور به این سرعت به من
رسیده‌اند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_چهل_و_یک

سعی می‌کنم خودم را از زیر دست سامان بیرون
بکشم. دستش را از روی شانه‌ام برمی‌دارد اما
بلافاصله انگشتانش را محکم دور مچم قفل می‌کند،
آن قدر محکم که انگار یک دستبند فولادین دور دستم
بسته‌اند. رو می‌کند به علی و می‌پرسد:

- همدیگره رو می‌شناسید؟

علی سرش را به راست و چپ تکان می‌دهد.

- نه. فکر کنم ایشون منو با کس دیگه‌ای اشتباه
گرفتن.

- ببخشید اگه براتون مزاحمتی درست شد. ایشون...
یه کم مریض‌احوالن. شرمنده.

- مشکلی نیست. مزاحمتی نبود. با اجازه‌تون.

علی از کنارمان رد می‌شود و می‌رود. مامان با اخم
نگاهم می‌کند و سرزنش‌گر می‌گوید:

- این چه کاری بود نسیم؟ واسه چی یهو گذاشتی
رفتی؟

- من... خب... نمی‌دونم.

جلوتر می‌آید و وقتی مقابلم می‌رسد، آن حالت
سرزنش از صورتش پاک شده و غم جایش را گرفته
است.

- اومده بودی دنبال پارسا بگردی نسیم؟

جا می‌خورم ولی بلافاصله می‌فهم خیلی راحت بوده
که بفهمد من در دانشکده حقوق دانشگاه تهران کاری
جز گشتن به دنبال امیر ندارم. بغلم می‌کند و مرا به
خودش می‌چسباند.

- عزیزم، می‌فهمم چه حالی داری. بار اولت نیست
نسیم. قبلاً هم بارها اومدی اینجا و از خیلی‌ها
سراغش رو گرفتی. ببین اون مدتی که داروهات رو
قطع کردی، چی به روز خودت آوردی.
پشتم را نوازش می‌کند و رهایم می‌کند. لبخند می‌زند.

- حالت خوب می‌شه نسیم. وقتی دوباره دوز داروهات
برسه به حدی که لازمه، دیگه این فکرها اذیت
نمی‌کنه. ذهنت از این فکرها دست برمی‌داره که پارسا
زنده مونده و تو این دانشگاه درس خونده. حالا بریم
که به ناهارمون برسیم.

گیج و گنگ همراهشان راه می‌افتم. ماتم. مغزم
هیچ‌چیز را درک نمی‌کند جز اینکه علی مرا شناخت.
اگر مامان و بقیه راست بگویند و من بیمار باشم و
تمام خاطراتم از امیر توهم باشد چه؟ هیچ‌کس را
اینجا پیدا نکرده بودم که امیر را بشناسد؛ یک نفر هم
وجود او را تأیید نکرده بود، حتی مردی که فکر کرده
بودم دوست نزدیک و صمیمی امیر است و شش سال
با او هم‌کلاسی بوده است. نتیجه‌ی منطقی‌اش این
است که تمام این‌ها محصول ذهن بیمارم است. احتمالاً
من آن مرد را در عمرم ندیده بودم و مغزم همان
لحظه تصمیم گرفته بود او را به عنوان دوست امیر
ببیند و به من معرفی کند. این باید درست باشد چون
گفته بود باید برود سر کلاس. یعنی او یکی از
دانشجوهای آنجا بود. علی محصول ذهن من هم‌زمان
با امیر فارغ‌التحصیل شده بود.

موقعی که پشت میز رستورانی می‌نشینیم، سامان
بالاخره دستم را رها می‌کند. جای انگشتان قوی‌اش
روی مچم قرمز شده و عرق کرده. دارم مچ دستم را
می‌مالم که می‌پرسد:

- تو این مدت توهمی هم داشتی نسیم؟ چیزی دیدی یا
شنیدی؟

یک آن به خودم می‌گویم شاید بهتر باشد راستش را
بگویم. من بیمارم و این آدم‌ها می‌خواهند کمک کنند.
بلافاصله این فکر را عقب می‌زنم. من امیر را ولو
اینکه توهم باشد، از تمام آدم‌های زنده و واقعی دنیا
بیشتر دوست دارم. حاضر نیستم به او خیانت کنم.
وقتی از من خواسته بود هیچ‌وقت با کسی در موردش
حرف نزنم و من قول داده بودم، باید سر قولم بمانم.
می‌گویم:

- یه بار یه هیولا دیدم که می‌خواست خفه‌ام کنه.
بعدش هم یه روز کلی ظرف شکستم و خودم رو
زخمی کردم. انگار یه نیرویی بهم می‌گفت این کارها
رو بکنم. این‌ها مال چند ماه قبل بود. تازگی‌ها گاهی
به نظرم می‌آد آدم‌ها بدنشون موج ورمی‌داره و به
جای راه رفت لیز می‌خورن. انگار روح باشن.

- تو همیشه دوتا توهم ثابت داشتی. یکی پدرت بوده و یکی هم پارسا. این دوتا رو تازگی‌ها ندیدی؟
صدایی از شون نشنیدی؟
- نه.

حس می‌کنم با حالتی مشکوک خیره شده به چشمانم و سعی دارد از نگاهم چیزی بخواند. انگار با آمدن به دانشکده حقوق گند زده‌ام. کارم درست مثل این بوده که علناً جار زده باشم که دارم دنبال امیر می‌گردم و اگر حتی یک‌درصد امیر واقعی باشد، ممکن است این به ضررش تمام شود. سریع شروع می‌کنم به داستان‌پردازی.

- خب راستش... من دیگه نیازی به دوست‌های خیالی ندارم. یه دوست جدید پیدا کردم.

مامان با نگرانی به سامان نگاه می‌کند. سامان تأییدآمیز سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- عالی‌ه. در مورد دوست جدیدت برامون حرف بزن.

- یه دختره. تو استخر باهاش آشنا شدم.

حس می‌کنم نگاه مامان کمی آرام می‌شود. ادامه می‌دهم:

- قهرمان شناست. کارهایی ازش برمی آد که هیچ کس نمی تونه بکنه. روی آب راه می ره. قراره بهم یاد بده.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_چهل_و_دو

مامان نفسش را پوف می کند و خودش را روی پشتی
صندلی رها می کند. سامان لبخند می زند و تشویق آمیز
می گوید:

- این خیلی خوبه نسیم. عوارض بیماریت داره به
بهترین شکل می گذره. می تونست خیلی بدتر از این
باشه. تو داری به دنیای واقعی نزدیک می شی،
تونستی واسه خودت یه دوست جدید پیدا کنی و
همراهش بهت خوش می گذره. مطمئنم خیلی زود
داروهات تأثیرش کامل می شه و می تونی دوباره
برگردی به زندگی عادی.

مشغول سفارش دادن غذا می شویم ولی ذهنم سخت
درگیر شده است و حالم اصلاً خوب نیست. من دروغ
گفته بودم، یک دوست خیالی ساخته بودم که امکان

نداشت واقعیت داشته باشد و بتواند روی آب راه برود
ولی سامان تشویقم کرده بود. شاید این تشویق و
تظاهر به باور کردن خیالاتم بخشی از مراقبت‌های
پزشکی باشد. نمی‌دانم. از طرف دیگر آدمی را دیده
بودم که به نظر خودم کاملاً واقعی بود و او را خیلی
خوب می‌شناختم ولی او اصلاً مرا نشناخته بود. وقتی
این‌ها را کنار هم می‌گذارم، هیچ‌جوری نمی‌توانم
بفهمم حالم خوب است یا بد. درک نمی‌کنم چه چیزی
واقعیت است یا توهم. نگرانم. می‌ترسم با افزایش
مقدار داروهایم به حالی برسم که هیچ کنترلی روی
رفتار و حرف‌هایم نداشته باشم. می‌ترسم واقعاً بیمار
باشم. می‌ترسم روزی ناخودآگاه به آن‌ها بگویم که
چندین بار امیر را دیده‌ام. دلم می‌خواهد مصرف این
داروها را کنار بگذارم و با همان توهم امیر خوش
باشم ولی هیچ راهی برای این کار ندارم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_چهل_و_سه

نوازش‌ها، کشیده شدن نرم کف دستی گرم روی
شانه‌هایم، بازی رخوت‌انگیز انگشتانی توی موهایم،
دستانی که بلند می‌کند. سرم که روی گردنم لق
می‌خورد، چسبانده می‌شود به سینه‌ای گرم. اولین
نفس را که می‌کشم، رایحه‌ای آشنا وجودم را پر
می‌کند از آرامش و امنیت. هشیار می‌شوم. می‌شناسم.
چشمانم باز می‌شود. باریک‌های نور لای پرده درست
مقابل چشمم است، روی یک پلیور سرمه‌ای با
طرح‌های مثلثی‌شکل آبی و سفید. می‌شناسمش، این
لباس را می‌شناسم، این عطر آشنا را بارها نفس
کشیده‌ام، این سینه که سرم رویش است و دستانی که
دورم حصار کشیده، بارها وجودم را پر از آرامش
کرده. سرم را بلند می‌کنم. نگاهم از روی لب‌هایی
گوشتی و یک بینی خوش‌فرم می‌گذرد و می‌رسد به
چشم‌ها، وای! چشم‌ها! یک جفت گوی سیاه درخشان
که به پایین خم شده و نگاهم می‌کند. کلمه‌ی «نگاه»
برای بیان حسی که در آن مردمک‌ها وجود دارد،
خیلی ناچیز است. چیزی مثل یک عسل ناب و شیرین
از آن‌ها تراوش می‌کند، قطره‌قطره می‌چکد، وجودم را
سیراب می‌کند و به جانم روح و حیات می‌بخشد.
می‌پرسد:

- خوبی نسیم؟

انگار تازه بودنش را باور می‌کنم. تازه روح زخمی‌ام
لمس می‌کند که او کنارم است، که مرا در آغوش
گرفته، که صورتم به اندازه‌ی یک انگشت با صورتش
فاصله دارد. ذهن خسته‌ام تازه درک می‌کند این نعمت
را که دوباره برگشته، که با من مهربان است.
چشمانم تازه می‌بیند که میان آن همه عشق که از
نگاهش می‌ریزد، نگرانی هم هست. با دقت خیره شده
به چشمانم و انگار می‌خواهد مطمئن شود خوبم،
سالم. دست‌هایم را می‌اندازم دور گردنش. دوباره
سرم را به سینه‌اش می‌چسبانم. دوباره او را نفس
می‌کشم و عطرش را می‌بلعم و تا اعماق وجودم
می‌کشم. سرش را پایین می‌آورد. کنار گوشم زمزمه
می‌کند:

- عزیزم، عزیز دلم، فکر کردی ممکنه واقعاً تو رو
بذارم و برم؟ فکر کردی می‌تونم؟ تو نفس منی نسیم.
بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم. واقعاً فکر کردی دلم
می‌آد برم و پشت سرم رو نگاه نکنم که دنبالم
می‌گشتی؟
بغض می‌کنم.

- گفتی نمی‌آی. گفتی تا وقتی دارو می‌خورم، نمی‌آی
پیشم.

حلقه‌ی دستانش دورم تنگ‌تر می‌شود.

- گفتم نمی‌آم که انگیزه داشته باشی اون داروهای
لعنتی رو هر جور هست، بذاری کنار. فکر کردم شاید
به خاطر دیدنم بتونی جلو مامانت وایستی.

- من نتونستم امیر. مجبورم کردن.

- می‌دونم عزیزم. خبر داشتم که نتونستی. هر شب سر
می‌زدم به بالکن اتاقت. هر شب نگاهت می‌کردم.
منتظر می‌موندم. وقتی حسم نمی‌کردی و بیدار
نمی‌شدی، می‌فهمیدم با دارو خوابیدی که این قدر
خوابت سنگینه. تمام این مدت ملتهب بودم نسیم.
نگرانی تو منو کشت.

دوباره سرم را بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم.

- علی بهت گفت دنبالت می‌گشتم؟

- آره عزیزم ولی اگه امروز هم نمی‌رفتی اونجا،
به هر حال امشب می‌اومدم و بیدارت می‌کردم.

- برام خیلی عجیب بود که علی رو اونجا دیدم. یعنی
خودم هم باور کرده بودم که اشتباه گرفتم و توهم زدم

چون علی هم با تو فارغ التحصیل شده، چهار سال پیش. بعید بود تو دانشگاه باشه.

- علی از این ترم هفته‌ای چهار ساعت تو دانشگاه تدریس داره. امروز اومده بوده که بره سر کلاسش. شانس تو درست همون موقع رسیدی و دیدیش.

- آخه علی با من یه جوری برخورد کرد که انگار منو نمی‌شناسه. واقعاً باورم شده بود که تو توهمی، اون هم یکی دیگه بوده که من تو ذهن خودم به عنوان دوست تو ساختمش.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_چهل_و_چهار

لبخند می‌زند.

- علی آدم تیز و حواس‌جمعیه. بهم گفت تا تو رفتی جلو و بهش سلام کردی و جوابت رو داده، دیده که مامانت و اون غول‌بیابونی دارن از ته راهرو تددتند می‌آن طرفتون. واسه همین سریع فیلم بازی کرده که تو رو نمی‌شناسه.

توی ذهنم می‌آید که وقتی به علی سلام کرده بودم،
لبخند زده بود و پاسخم را داده بود. حالتش کاملاً
آشنا بود ولی بلافاصله تغییر موضع داده بود.
می‌پرسم:

- علی جریان رو می‌دونه؟ خبر داره که...
- آره، علی همه‌چیز رو می‌دونه. تمام بلاهایی که
سرمون آوردن و دارن می‌آرن.
- ماماتم رو از کجا می‌شناخت؟
- یه شب تو باغ مهمون من بود. شما قرار نبود بیاید
ولی آخر شب سرزده اومدید. علی صبح رفت ولی
قبلش از پشت پنجره همه‌تون رو نشونش داده بودم و
معرفی کرده بودم.
- نفسم را پوف می‌کنم.
- خدا رو شکر که علی فهمید و نداشت حرف بزنم.
وقتی گفت منو نمی‌شناسه، نزدیک بود بگم با تو
دیدمش. درست قبل از اینکه اسمت رو به زبون
بیارم، پرید وسط حرفم و نداشت.
- مامانت اینا نفهمیدن تو چرا اونجا بودی؟

- فهمیدن. حدس زده بودن. مامان گفت دنبال تو می‌گشتم و بعد هم کلی سؤال جواب کردن که در مورد تو توهم جدیدی داشتم یا نه، بعد که خیالشون راحت شد که ندیدمت، گفتن عوارض طبیعی بیماریه و با دارو حال خوب می‌شه.

- علی می‌گفت اون مرده همچین مچ دستت رو چسبیده که انگار داره متهم به قتل دستگیر می‌کنه. این کیه نسیم؟

- پرستارم.

قیافه‌اش مبهوت می‌شود. می‌گویم:

- مامان زنگ زد به دکترم که چون دارو نمی‌خورم، منو ببرن بیمارستان. بعد قرار شد یه پرستار بیاد خونه. روز اول تا می‌گفتم دارو نمی‌خورم، به زور بهم آمپول می‌زد. بعد دیدم حریفش نمی‌شم. گفتم می‌خورم.

صورتش سرخ می‌شود. شانه‌هایم را می‌گیرد و باز نگاهش نگران می‌شود.

- اذیت می‌کنه؟

- نه، فقط همون روز اول دو بار زورکی بهم آمپول زد. بعدش که دارو رو خوردم، دیگه آزاری نداره ولی عین کنه چسبیده بهم. نمی‌ذاره هیچ‌جا تنها برم. حتی خونه‌ی داییم هم اومد. از اول صبح که بیدار می‌شم، مواظبه دارو هام رو بخورم تا آخر شب که قرص خوابم رو بهم می‌ده.

چشم‌هایش گرد می‌شود.

- یعنی همیشه اینجاست؟ شب‌ها هم تو خونه‌ی شما می‌مونه؟

- آره.

نفسش را پوف می‌کند و به فکر فرومی‌رود. می‌گویم:

- اشتباه کرده بودی امیر. گفتم امکان نداره منو ببرن بیمارستان ولی مامان خیلی جدی داشت پشت تلفن با دکترم حرفش رو می‌زد. بعد هم این یارو اومد خونه که پرستار همون بیمارستانه.

- برات فیلم بازی کرده نسیم. بهت گفتم دکتر محمدرضا رجبی مُرده. وجود نداره که مامانت بتونه باهاش حرف بزنه. جریان این پرستاره نمی‌دونم چیه ولی مطمئنم فقط واسه این بوده که مجبورت کنن

دارو بخوری. من شک ندارم که تو بیمار نیستی
نسیم. مطمئنم که...

می‌پریم وسط حرفش.

- امیر، من به یه چیز دیگه هم شک کردم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_چهل_و_پنج

- به چی؟

- گفتم دکتره مُرده ولی من دیدمش. می‌گن تو مردی
ولی تو رو هم می‌بینم. تو روح نیستی؟

ابروهایش به هم نزدیک می‌شود و نگاهش غمگین
می‌شود. می‌گوییم:

- اون شب که رفتی، تو حیاط بدنت موج برداشت.
انگار یه لحظه از وسط نصف شد. بعدش هم انگار
راه نمی‌رفتی، رو زمین سُر می‌خوردی. تو نت کلی
گشتم. با یه مدیوم حرف زدم. گفت نشونه‌هاش
درسته. گفت من هم مدیومم و می‌تونم با ارواح ارتباط
برقرار کنم.

باز نفس صدا داری بیرون می‌دهد. بازوهایم را می‌گیرد.

- عزیزم، جون دلم، من نه روحم نه توهم. من یه آدم زنده و واقعی‌ام. اون چیزهایی که به نظرت اومده که بدنم موج برداشته و به جای راه رفتن سر خوردم، مال همون آشغال‌هاییه که به زور دارن به خوردت می‌دن. تا وقتی دارو نمی‌خوردی، اصلاً از این چیزها نمی‌دید.

- خب... من قبرت هم دیدم امیر. بهت که گفته بودم. جاش هم برات گفتم حتی.

- گفتی، من هم در موردش تحقیق کردم. بهت نگفتم مگه؟

- نه. گفتی تحقیق می‌کنی ولی بعدش نگفتی چی شد.

- این مدت به قدری برامون هر روز دردسرهای جدید درست کردن که تو این زمان‌های کوتاهی که می‌بینمت، نصف حرف‌هایی که باید بهت بگم، یادم می‌ره. نسیم، اون قبر به نام یه غریبه‌ست. اسمش رو درآوردم ولی نمی‌دونم کیه.

با تعجب می‌پرسم:

- یعنی چی؟ مگه خودش سنگ قبر نداشته؟

- تو بهشت زهرا کلی قبر خالی هست. هرکسی می‌تونه بره قبر بخره و نگه داره تا هروقت مُرد، اونجا خاکش کنن. طبیعتاً کسی هم به قبر خالی خودش سر نمی‌زنه و نمی‌فهمه روش سنگ قبر گذاشتن. هیچ نظارتی هم روش نیست. هرکسی می‌تونه بره یه سنگ قبر سفارش بده و بعد بگه نصب کنن رو یه قبر. یعنی انگار کسی فکر نکرده ممکنه همچین موردی پیش بیاد و کسی بخواد از یه قبر خالی و یه سنگ قبر واسه گول زدن یکی استفاده کنه. من فکر می‌کنم فامیل‌ها رفتن تو قطعه‌های قدیمی چرخیدن و یه قبر خالی پیدا کردن، بعد یه سنگ قبر به اسم من سفارش دادن و گذاشتن روش، بعد هم تو رو بردن قبر منو بهت نشون دادن. به همین راحتی.

مکثی می‌کند و وقتی می‌بیند دارم با تردید نگاهش می‌کنم می‌گوید:

- اون مدت که دارو نمی‌خوردی، زیاد به فکر این چیزها نبودی نسیم. الان هم وقتی اون مخدرهای

لعنتی رو نخوری و از بدنت دور بشه، دوباره حالت خوب می‌شه.

- چطوری نخورم؟ بهت که گفتم، این یارو سامان مثل شمر وایستاده بالا سرم. تا ببینه دارو نمی‌خورم، فوری می‌ره سراغ داروی تزریقی. لبخند می‌زند.

- فکر کردی من این چند روز بیکار نشسته بودم و منتظر بودم خودت یه کاری بکنی؟ من که خبر نداشتم مامانت واسه دارو خوردنت یه بادی‌گارد آورده ولی همون شب که گفتم مامانت بهت دارو می‌ده و مراقبه حتماً قورتش بدی، به ذهنم رسید که ممکنه نتونی از زیر دستش دربری. راه‌حلش رو پیدا کردم.

- چطوری؟ چی‌کار باید بکنم؟

لبخندش عمیق‌تر می‌شود.

- برات دارو آوردم.

از جیبش یک قوطی و یک ورق قرص درمی‌آورد.
قوطی درست هم‌اندازه‌ی بسته‌ی قرص‌های زردرنگم است. می‌گوید:

- ظرفش درست همونه. اصلاً مال همون داروئه ولی
توش یه سری قرص ویتامینه که رنگ و شکلش عین
همون داروهاییه که به خوردت میدن. اینها رو احمد
برام پیدا کرد. قیافه‌ی قرص‌ها با داروی خودت مو
نمی‌زنه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_چهل_و_شش

در قوطی را باز می‌کنم و چندتا از آنها را می‌ریزم
کف دستم و زیر باریکه‌ی نور میان پرده نگاه می‌کنم.
به نظر من هم هیچ تفاوتی با قرص‌های خودم ندارد.
می‌گوید:

- فقط یه مشکلی هست. اینها ویتامین ب هست که
احمد گفت محلول در آب و زیادیش از بدن دفع می‌شه
ولی به کلیه و کبدت فشار می‌آره. روزی شش‌تا و
بعداً نه‌تا قرص ویتامین خیلی زیاده. تو فقط باید تا
می‌تونی، آب بخوری. سعی کن با هر فرصت یکی دوتا
لیوان آب بخوری. احمد گفت این‌طوری دفعش خیلی
راحت می‌شه و به بدنت آسیب نمی‌زنه.

- روزی ده پونزده لیوان آب بخورم که همش باید تو
توالت باشم.

با خنده‌ی خاموشی می‌گوید:

- خوبیش اینه که روزه! شب هی بیدارت نمی‌کنه.

به دارویی که توی ورق بسته‌بندی شده، اشاره
می‌کند.

- این‌ها هم زحمتش با احمد بود. یه دوست داروساز
داره که تو کارخونه‌ی داروسازی کار می‌کنه. اون
براش درست کرد.

- این هم ویتامینه؟

- نه، این هیچی نیست. قرص‌نماست. یه ماده‌ی
بی‌اثره، همون چیزی که شکل اصلی بیشتر قرص‌ها
رو باهاش درست می‌کنن. وقتی بخوریش، انگار
هیچی نخوردی. دوست احمد اینا رو تو کارخونه با
دستگاه عین داروهای خوابت بسته‌بندی کرده.
قرص‌های زرد رو همون روز اول احمد برام پیدا
کرده بود ولی منتظر بودم این‌ها هم درست بشه بعد
پیام بپیشتم.

- خب حالا من باید این‌ها رو بذارم جای قرص‌های واقعی و بعد مثل یه دختر خوب منتظر بمونم که سامان سر موقع بهم بده؟

دوباره لبخند گرمی به رویم می‌زند.

- واسه جابه‌جا کردنش هم باید احتیاط کنیم. نباید بذاریم شک کنن. الان اونجا چقدر دارو داری؟

- فکر کنم... سه تا قوطی از این قرص زردهاست که یکیش باز شده و دارم مصرف می‌کنم، چند ورق هم قرص خواب.

- خوبه. من محض احتیاط از هردو بیشتر آوردم. برو بیارشون که قرص‌های اون قوطی نصفه رو بشمریم و به همون تعداد بریزیم توش، بسته‌های کامل هم عوض کنیم. قرص‌های خوابت هم بیار.

- سامان می‌خوابه تو هال. الان چطوری برم تو آشپزخونه؟ یه وقت ممکنه بیدار شه.

- آروم برو. اگه بیدار شد، تظاهر کن می‌خوای بری دست‌شویی یا رفتی آب بخوری.

با نگرانی نگاهش می‌کنم.

- آخه من هیچ شبی بیدار نمی‌شم. دارو رو که می‌خورم، تا صبح هیچی نمی‌فهمم.
- حالا امشب بیدار شدی. مشکلی پیش نمی‌آد نسیم. من می‌خوام تا هستم، این داروها جابه‌جا بشه که خیالم راحت بشه.
- اگه خواست باهام بیاد تو اتاقم و مطمئن بشه می‌خوابم و مشکلی ندارم چی؟
نفسش را پوف می‌کند.
- یعنی این قدر فضوله؟
- از این هم بدتر. گفتم که تو همه کارم سرک می‌کشه.
- من می‌رم تو بالکن. حواسم به اتاقت هست. اگه این مرتیکه بیدار شد و باهات اومد، می‌پریم تو حیاط و خودم رو قایم می‌کنم تا بره. یه ساعت بعد دوباره می‌آم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_چهل_و_هفت

با تردید نگاهش می‌کنم. می‌گوید:

- نترس نسیم. تو می‌تونی خیلی آروم و بی‌صدا بری
داروهات رو بیاری. یادت رفته چقدر ته باغ دور از
چشم بقیه همدیگه رو می‌دیدیم؟ هیچ اتفاقی نمی‌افته
عزیزم. برو.

صحنه‌های باغ می‌آید جلوی چشمم، شب‌های زیبای
تابستان، باغچه‌های پرگل و درختان انبوه، بوی خاک
مرطوب و عطر گل‌ها. حس و حالم در یک آن عوض
می‌شود. احساس قدرت می‌کنم.

امیر می‌رود توی بالکن و طوری خودش را
می‌چسباند به دیوار جانبی بالکن و بی‌حرکت می‌ماند
که با اینکه می‌دانم آنجاست، نمی‌بینمش. بلند می‌شوم
و آهسته از اتاق بیرون می‌روم. سامان روی کاناپه
خوابیده و پشتش به من است. با اینکه کاناپه راحتی
و بزرگ است، طول قدش خوب جا نشده و پاهایش را
جمع کرده. تنها حسن خوابیدنش روی کاناپه این است
که در دورترین نقطه‌ی هال است و با اتاق من و
آشپزخانه فاصله دارد.

پاورچین می‌روم کنار کانتِر. داروهایم توی یک سینی
کوچک چوبی کنار کانتِر است. با همان سینی برش

می‌دارم و درحالی‌که مراقبم هیچ سروصدایی نکنم،
برمی‌گردم توی اتاقم. سامان حتی تکان هم نخورده
است.

وقتی در اتاقم را می‌بندم، نفسم را که بی‌اختیار حبس
کرده بودم، بیرون می‌دهم. به طرف در بالکن می‌روم
و پرده را کنار می‌زنم. به امیر اشاره می‌کنم که بیاید.
چند لحظه بعد روی تخت‌خواب می‌نشینیم. امیر
می‌گوید:

- آفرین دختر خوب. مطمئن بودم تو می‌تونی.

قوطی نیمه‌پر را برمی‌دارد و قرص‌هایش را کف
دستش می‌ریزد و شروع می‌کند به شمردن. کمی بعد
می‌گوید:

- شصت و چهار تا.

در قوطی قرص‌هایی را که با خودش آورده، باز
می‌کند و دوباره شروع به شمردن می‌کند. می‌گویم:
- امیر.

- یه دقیقه صبر کن اشتباه نکنم. سی، سی و دو،
سی و چهار، سی و شش.

سی و شش تا قرصی را که از قوطی برداشته، توی جیبش می‌ریزد و قوطی را می‌گذارد توی سینی. بعد دو قوطی پر را هم برمی‌دارد و از جیبش دوتا قوطی دیگر درمی‌آورد و می‌گذارد کنارشان. توی سینی پنج ورق قرص خواب هست. آن‌ها را هم برمی‌دارد و نگاه می‌کند. چهارتا از آن‌ها کامل است و از پنجمی سه قرص کم شده. چهار ورق قرص کامل قلابی می‌گذارد توی سینی. از ورق پنجم سه‌تا قرص درمی‌آورد و می‌اندازد توی جیبش و ورق نیمه را هم می‌گذارد کنار بقیه. می‌گوییم:

- چرا بقیه‌ی داروهایی که همراهته، بهم نمی‌دی؟
وقتی این‌ها تموم شد و داروی جدید برام خریدن، می‌ذارم جاش.

- صلاح نیست بمونه پیشته. یه وقت تو اتاقت می‌بینن و شر می‌شه. حواسم هست این داروها کی تموم می‌شه. قبلش برات می‌آرم. حالا برو سینی رو بذار سر جاش.

- صبر کن اول یه چیزی بگم.

- بگو عزیزم.

- امیر، من... مطمئن نیستم که سالمم. نمی‌دونم واقعاً
لازمه این داروها رو بخورم یا نه. مامان گفت اگه
دارو هام رو نخورم، ممکنه به خودم و بقیه آسیب
برسونم. اگه...

حرفم را قطع می‌کند. با ملایمت می‌گوید:

- نسیم تو فقط یه بار به خودت آسیب زدی و ظرف
شکستی و پات بخیه خورد، اون هم موقعی بود که
داشتی دارو می‌خوردی. عزیزم به من اعتماد کن. من
و تو با هم بزرگ شدیم نسیم. هیچی نیست که در
مورد هم ندونیم. من مطمئنم، شک ندارم که تو
سالمی. باور کن تو هیچ بیماری‌ای نداری. هیچ
توهمی نداشتی. تو عمرت به کسی آسیبی نرسوندی.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_چهل_و_هشت

چند لحظه مکث می‌کند و به صورتم نگاه می‌کند. مثل
همیشه خیلی خوب می‌فهمد در ذهنم چه می‌گذرد.
می‌فهمد هنوز دودلم. می‌گوید:

- یه پیشنهاد دارم. تو این داروها رو تا بیشتر از این دیر نشده و طوری بهش عادت نکردی که دیگه نتونی بذاریش کنار، نخور، بعد از عید خودت برو پیش یه روانپزشک دیگه، تنها، بدون من، بدون مامانت. همه چی رو بهش بگو. کامل براش تعریف کن که بهت گفتن اسکیزوفرنی داری و برات چه داروهایی تجویز کردن. کل ماجرا رو بهش بگو. ازش بخواه هر آزمایش یا اسکن و خلاصه هر روشی که واسه تشخیص لازمه، انجام بده و بهت بگه بیماری یا نه. اگه گفت تو بیماری، از همون موقع می‌تونی دوباره شروع کنی به خوردن این آشغال‌ها ولی من مطمئنم می‌ری، از یه متخصص می‌شنوی که هیچ بیماری روحی‌ای نداری و خیالت راحت می‌شه.
- چطوری برم؟ می‌دونی که نمی‌دارن تنها برم جایی. درحالی‌که لبخند می‌زند، گونه‌ام را آهسته می‌کشد.
- دوست داری الکی بهونه بگیری که من نازت رو بکشم؟ هرچقدر دوست داری برام ناز کن ولی خودت می‌دونی چطوری می‌تونی بری. تو ساعت‌های استخرت.
- می‌ترسم راهش دور باشه و نتونم به موقع برگردم.

- سرچ کن، همین دوروبر یه دکتر پیدا کن. من می‌تونم برات پیدا کنم ولی می‌خوام خودت پیدا کنی که این شک واسه همیشه از دلت پاک بشه. می‌خوام بری پیش یه دکتری که من اصلاً ندونم کیه. این‌طوری راحت‌تر می‌تونی بهش اعتماد کنی. با تردید می‌گویم:

- یه چیز دیگه هم هست. من... نمی‌دونم ویزیت روانپزشک چقدره ولی می‌دونم مثل دکترهای عادی نیست. ساعتی پول می‌گیرن. تو کارتم زیاد پول ندارم. تازه شاید واسه آزمایش و اون چیزهایی هم که گفتی، لازم بشه.

گوشی‌اش را از جیبش درمی‌آورد.

- شماره کارتت رو بگو.

- نه.

از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کند.

- واسه پول گرفتن از من رودرواسی می‌کنی؟ مگه

من و تو کسی رو نزدیک‌تر از همدیگه داریم؟

- آخه الان خودت... با اون چیزهایی که برام گفتی...

چک بعدیت...

خنده‌ی بی‌صدایی می‌کند.

- موعد چک بعدیم دو هفته دیگه‌ست، کسریش هم خیلی بیشتر از پول دکتر و آزمایش توئه. این مبلغ روش باشه یا نه، فرقی نمی‌کنه.

- مگه نگفتی یه پرونده...

- آره عزیزم، اون پرونده به نتیجه می‌رسه و کسری این چکم و بیشتر چک بعدیم جور می‌شه فقط ممکنه عقب بیفته. تو تعطیلات زنگ می‌زنم از بابابزرگت مهلت می‌گیرم.

با نگرانی می‌پرسم:

- اگه مهلت نداد چی؟

- می‌ده چون هدفش این نیست که منو بندازه زندان. می‌خواد هم به پولش برسه هم دست‌و‌بال منو بسته نگه داره که نیام سراغ تو. شماره کارته...

حرفش را قطع می‌کند و چند لحظه فکر می‌کند.

- نباید به حسابت واریز کنم. ممکنه یه روزی شر درست کنه. اگه به هر دلیلی بفهمن من به حساب تو پول ریختم، بدجوری دردسر می‌شه. برات پول می‌آرم نسیم. آخر تعطیلات می‌رسونم به دستت که مدت

زیادی هم نخواستی قایم کنی و نگران نمونیم که یه وقت کسی ببینه و بپرسه این پول از کجا اومده.

- فرشته‌ی تاریکی گفته بود ارواح از وسایل الکترونیک استفاده نمی‌کنن. واسه همین نمی‌خواستی از اینترنت واریز کنی؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_چهل_و_نه

مبهوت می‌پرسد:

- فرشته‌ی تاریکی کیه؟

- همون مدیومه که تو نت باهاش حرف زدم.

بی‌صدا می‌خندد.

- تو رو خدا نرو با این دیوونه ها حرف بزن که بدتر بکشونت به گمراهی و ذهنت رو بریزن به هم. این جور آدم‌ها خلن.

- اسمم رو می‌دونست امیر. من با یه آیدی هچل‌هفت
رفته بودم تو اون تالار. پیام خصوصی که داد، به اسم
صدام کرد. گفت ارواح بهش گفتن.

ابروهایش را جمع می‌کند.

- با همون ایمیل نسیم آندرلاین سه‌هزارونهد تو
تالار ثبت‌نام کرده بودی؟

- آره.

لبخند می‌زند.

- دختر خوب، تو خیلی از تالارها ایمیل رو به همه
نشون می‌ده. احتمالاً اون فرشته‌ی حقه‌باز هم از روی
ایمیلِت حدس زده اسمت نسیمه. به جون خودت من
روح نیستم. هر روز کلی از وسایل الکترونیک
استفاده می‌کنم.

نگاهی به صورتم می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

- فردا تو یه فرصتی می‌رم کافی‌نت که از خط خودم یا
مؤسسه نباشه، یه ایمیل می‌سازم که ظاهراً هیچ
ربطی به من نداره. برات یه ایمیل می‌دم و توش تبلیغ
تیغ ژیلِت می‌فرستم. این‌طوری خیالت راحت می‌شه که
من از وسایل الکترونیک استفاده می‌کنم؟!!

خنده‌ام می‌گیرد.

- آره.

- پس پاشو برو این داروها رو بذار سر جاش تا این یارو بیدار نشده.

سینی را برمی‌دارم. می‌گوید:

- اول بدون داروها برو. اگه طرف خواب بود، سریع بیا ببرشون.

در را برایم بی‌صدا باز می‌کند و خودش می‌رود پشت در. نگاهی به بیرون می‌اندازم. سامان درست به همان شکلی که دیده بودم، خوابیده و انگار حتی تکان هم نخورده. برمی‌گردم توی اتاق و امیر سینی را می‌دهد به دستم. وقتی بیرون می‌روم، سامان تکانی نمی‌خورد و سر جایش جابه‌جا می‌شود. بند دلم پاره می‌شود و سر جایم متوقف می‌مانم. از فکر اینکه بیدار شود و مرا با سینی داروها ببیند، ضربان قلبم تند شده. بین من و کانتینر فقط سه متر فاصله هست، سه قدم بزرگ، ولی انگار خشکم زده. سامان باز هم حرکتی نمی‌کند و می‌چرخد رو به من. از ترس داغ می‌شوم. بدنم سست شده و مغزم تیر می‌کشد. خیره شده‌ام به او و نمی‌توانم هیچ حرکتی بکنم.

چشم‌هایش بسته است ولی من طوری فرورفته‌ام در بهت که انگار مرا روی زمین دوخته‌اند. چند لحظه بعد به خودم می‌آیم. سریع آن چند متر را می‌روم و سینی را درست ته کانتیر می‌گذارم، همان‌جایی که قبلاً بود. برمی‌گردم و وقتی وارد اتاق می‌شوم، نفسم را رها می‌کنم و دستم را روی قلبم می‌گذارم. امیر سریع در را قفل می‌کند و می‌پرسد:

- چی شد؟

- مُردم از ترس. سامان تکنون خورد. فکر کردم الان بیدار می‌شه.

دستم را می‌گیرد و مرا دنبال خودش می‌کشد و از در دور می‌کند.

- چرا این‌قدر ازش می‌ترسی نسیم؟ اذیت کرده؟ اگه اتفاقی افتاده، بهم بگو.

- نه، هیچی نشده امیر. بهت که گفتم.

با دقت چشمانم را می‌کاود.

- مطمئن باشم داری بهم راست می‌گی؟

- آره.

شانه‌هایم را می‌گیرد.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_پنجاه

- نسیم، تمام احتیاط‌هامون واسه اینه که تا وقتی
بتونم یه راهی پیدا کنم که مشکلات رو حل کنیم، تو
یه جای امن و راحت داشته باشی. اگه بدونم توی این
خونه داری اذیت می‌شی، برات خونه می‌گیرم و از
اینجا می‌برمت. هیچ قانونی تو رو مجبور نمی‌کنه تو
خونه‌ی خودتون زندگی کنی. کسی هم نمی‌فهمه من
دارم کمکت می‌کنم. درسته الان تو فشار مالی هستم
ولی حاضر نیستم تو یه سر سوزن اذیت بشی. اگه
این مرتیکه آزاری بهت می‌رسونه، بهم بگو عزیزم.

محبتش مثل یک خورشید گرم و نورانی یخ‌های
وجودم را ذوب می‌کند. از آن حس‌وحال بد دور
می‌شوم و بی‌اختیار لبخند می‌زنم.

- اذیتم نمی‌کنه امیر. باور کن راست می‌گم. روزهای
اول به نظرم خیلی آدم بی‌رحم و عوضی‌ای می‌اومد
که تا می‌گفتم دارو نمی‌خورم، به زور بهم آمپول

می‌زد ولی بعد حس کردم فقط داره کارش رو می‌کنه
و قصدی واسه اذیت کردنم نداره.

- پس چرا این قدر ترسیدی؟ وقتی برگشتی تو اتاق،
تنت داشت می‌لرزید.

- آخه امروز که منو تو دانشکده حقوق در سه‌سوت
پیدا کردن، برام خیلی عجیب بود. من انقلاب پریدم تو
اتوبوس و رفتم ایستگاه بعدی پیاده شدم. مراقب بودم
کسی تعقیبم نکرده باشه. وارد دانشگاه که شدم، یه
ربع نکشید که پیدام کردن. راستش... یه جورهایی
نگران شدم. ازش ترسیدم. فکر کنم خیلی آدم
بانفوذیه. شاید کلی آدم دوروبرش داره که منو
می‌پان. به فکرم رسید که ممکنه وقتی تو خیابون
انقلاب بودیم، یه عده دیگه هم که من اصلاً
نمی‌شناسمشون، تعقیبم می‌کردن.

قیافه‌اش متفکر می‌شود و چند لحظه خیره می‌شود به
فضای نیمه‌تاریک اتاق. یک‌دفعه خم می‌شود و
گوشی‌ام را از روی بغل‌تختی برمی‌دارد. کمی با آن
ور می‌رود و می‌گوید:

- یه آپ رو گوشیت نصب شده که هر لحظه هرجا
باشی، واسه یه شماره‌ی خاص لوکیشن می‌فرسته.

احتمالاً شماره‌ی این یاروئه. واسه همین سه‌سوته
پیدات کردن.

روی گوش‌ی‌ام سرک می‌کشم.

- خب پاکش کن.

گوشی‌را می‌گذارد سر جایش.

- قبلاً بهت گفته بودم عاقل باش و نذار بفهمن چقدر

می‌دونی. حرفم رو گوش ندادی. کارهایی کردی که

مامانت فهمید تو دارو نمی‌خوری و از اون عالم

هیپروت اومدی بیرون. حالا از این به بعد حرفم رو

گوش کن نسیم. هرچی می‌فهمیم، باید نگه داریم

واسه خودمون و به نفع خودمون ازش استفاده کنیم.

- خب الان با این آپ من چطوری از استخر پیام

بیرون و برم دکتر؟ لابد سامان حواسش هست و

فوری می‌فهمه.

لبخند می‌زند.

- کافیه قبل از اینکه از استخر بیای بیرون، اینترنت

گوشیت رو خاموش کنی. برنامه قطع می‌شه.

- من اصلاً بسته‌ی اینترنت ندارم. نت گوشیم خاموشه. همش خونه‌ام. از وای‌فای خونه استفاده می‌کنم.

دوباره گوشی‌ام را برمی‌دارد و چند بار رویش انگشت می‌زند.

- برات بسته خریدن و نت خطت هم روشنه. همچنین که از خونه بری بیرون، فعال می‌شه.

- خب ظاهراً من نباید از این چیزها خبر داشته باشم. اگه نت گوشیم رو خاموش کنم، باز شک می‌کنن که چرا اپلیکیشن یهو قطع شده و منو نشون نمی‌ده. ممکنه یه وقت سامان بیاد دم استخر و ببینه من از بیرون می‌آم.

فکری می‌کند و می‌گوید:

- روزهایی که می‌خوای از استخر بری بیرون، یه جفت کفش با خودت ببر. تو کفش‌داری گوشی و کفش‌هات رو تحویل بده، بعد اون یکی کفش‌ها رو بپوش و برو. این‌طوری گوشیت می‌مونه تو استخر و هر موقع هم نگاه کنن، محلت رو همون‌جا نشون می‌ده.

همیشه برای همه چیز راه‌حلی دارد، مثل تمام
سال‌هایی که او را می‌شناسم. ذهنش به سرعت راهی
پیدا می‌کند که همه چیز به نفع من تمام شود، به
شکلی که دوست دارم و می‌خواهم. لبخندی را که
روی لبم نشسته، عمیق‌تر جواب می‌دهد.

- من می‌رم عزیزم.

اخم می‌کنم.

- اون دفعه که قرار بود دارو رو بذارم کنار، یه هفته
هر شب می‌اومدی پیشم.
شانه‌هایم را می‌گیرد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_یک

- گفتم که این چند شب هم هر شب اومدم از تو بالکن
نگاهت کردم. شبی یکی دو ساعت بیشتر نخوابیدم.
الان گیج گیجم نسیم. بعد هم با بودن این مرتیکه تو
خونه‌تون، صلاح نیست زیاد پیام.

هنوز دارم با دلخوری نگاهش می‌کنم. مرا به طرف خودش می‌کشد و سرم را به سینه‌اش می‌چسباند. کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- باور کن من خیلی بیشتر از اونی که فکر می‌کنی دلم برات تنگ می‌شه نسیم. آرزوم اینه که هرشب پیشت باشم، نگاهت کنم، صدات رو بشنوم، بغلت کنم. بذار احتیاط کنیم و عاقلانه بریم جلو. این روزها تموم می‌شه نسیم. بذار این بحران رو جوری بگذرونیم که وضع بدتر از این نشه.

دستش را زیر چانه‌ام می‌گذارد و با ملایمت صورتم را بالا می‌آورد. نگاه تبادارش را می‌ریزد به چشمانم. - دوستت دارم عزیزم.

خم می‌شود و پیشانی‌ام را می‌بوسد. درحالی‌که دارد از در رو به بالکن بیرون می‌رود، می‌گوید:

- تو اولین فرصت می‌آم بهت سر می‌زنم.

لبخند می‌زند و اضافه می‌کند:

- این دفعه کنار گذاشتن داروهات یه حسنی داره. دارویی وجود نداره که وسوسه‌ات کنه مصرفش کنی. بخوای نخوای، مجبوری با ویتامین ب سر کنی!

بی صدا می خندد و بیرون می رود. از پشت پنجره
نگاهش می کنم. وقتی از من دور می شود، باز جلوی
چشم بدنش موج برمی دارد. انگار رشته هایی از
پلیور سرمه ای اش خارج می شود و توی هوا تاب
می خورد. از دور به نظرم شبیه یک پروانه شده که
بال می زند. مات نگاهش می کنم.

وقتی به تختخواب برمی گردم، از خودم می پرسم یعنی
امیر واقعاً زنده است؟ تمام وجودم می خواهد پاسخ
این سؤال مثبت باشد ولی آن منظره ای که در آخرین
لحظات دیده بودم، باز مرا به شک انداخته است.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_دو

اولین روز بدون دارو را با بی تابی گذرانده ام. باز
همان حالت هایی که یک بار تجربه کرده بودم، همان
بی قراری و خواستن یکی از آن قرص های زردرنگ
واقعی با تمام وجودم.

از صبح تا جایی که توانسته‌ام، آب خورده‌ام که دفع
ویتامین اضافی راحت انجام شود و تا حد ممکن به
بدنم فشار نیاورد. هزار بار رفته‌ام دست‌شویی. آخر
شب که قرص قلبی خواب‌آورم را از سامان می‌گیرم
و می‌خورم، اصلاً خوابم نمی‌آید. سه ساعت است که
دست از آن آب خوردن افراطی برداشته‌ام بلکه بتوانم
شب راحت بخوابم ولی خیلی دیر خوابم می‌برد.

با جریان سرد هوا روی صورتم بیدار می‌شوم. یک
آن بیشتر نبوده ولی انگار خیلی هشیار خوابیده‌ام که
همین هم بیدارم کرده است. نیم‌خیز می‌شوم و به
طرف پنجره می‌چرخم و وقتی پرهیب اندام امیر را
می‌بینم، ذوق‌زده از جا می‌پریم. گفته بود امشب نمی‌آید
و دیدن غیرمنتظره‌اش مرا به وجد آورده است. کنارم
که می‌نشیند، آویزان می‌شوم از گردنش.

- گفته بودی نمی‌آی. نمی‌خواستی امشب راحت
بخوابی؟

دست‌هایش دورم حلقه می‌شود.

- می‌خواستم ولی نتوانستم. نگرانت بودم که امروز
رو چطوری گذروندی. دیدم پاشم پیام ببینمت، بهتر از
اینه که تو رختخواب بیدار باشم و دور از تو.

لبخند می‌زند.

- انگار روبه‌راهی شکر خدا. فکر نمی‌کردم این قدر راحت بیدار شی.

- روز سخت و مزخرفی بود ولی الان که پیشمی‌خوبم. خیلی خوبم امیر. چقدر کار خوبی کردی اومدی.

- اون مرتیکه شک نکرد به داروهات که؟

- نه، اصلاً. خیلی عادی مثل هر روز قرص‌هام رو سر موقع داد بهم و من هم خوردم. یک آن مرا به خودش فشار می‌دهد.

- می‌دونم روز سختی رو گذروندی نسیم. از فردا هر روز حالت بهتر می‌شه.

سر تکان می‌دهم. می‌پرسد:

- ایمیل رو گرفتی؟

با خنده‌ای بی‌صدا می‌گویم:

- آره! تبلیغ تیغ ژیلت از ایمیل مارکتینگ سنتر دویی!

لبخند عمیقی می‌زند. می‌گویم:

- اونجا می‌شه بهت ایمیل بزنم؟

- رو گوشی و کامپیوتر خودم بازش نمی‌کنم.
نمی‌خوام هیچ ردپایی بذارم که منو وصل کنه به تو.
اون یه ایمیل یک‌بار مصرف بود فقط واسه اینکه
مطمئن بشی من روح نیستم و از وسایل الکترونیک
استفاده می‌کنم. به اون فرشته تاریکی بگو روحی که
می‌دید، یهویی زنده از آب دراومد!

طوری خنده‌ام می‌گیرد که بالش‌م را می‌قایم و صورتم
را در آن فرومی‌برم که صدای خنده‌ام بلند نشود.
وقتی خندیدم تمام می‌شود، امیر بلند می‌شود.
- من می‌رم.

- به این زودی؟

- صلاح نیست زیاد بمونم. مامانت شب‌ها خیلی به
ندرت بیدار می‌شه ولی الان که اون یارو تو هال
خوابیده، باید بیشتر احتیاط کنیم. همین که اومدم و
صورتت رو خندان دیدم، دلم آروم شد.

مقابل صورتم خم می‌شود و چند لحظه آن نگاه
جادویی‌اش را می‌ریزد به چشمانم.

- فردا و پس‌فردا هم می‌آم پیشت که خیالت راحت
باشه اگه روزهای سختی داری، شب منو می‌بینی.

- نیا امیر. چند شبه خوابیدی.

- فردا جمعه‌ست. صبح می‌خوابم. یه هفته دیگه هم تعطیلات عیده. مامان اینا چند روز اول رو می‌رن روستا پیش فامیل‌ها. وقت دارم حسابی بخوابم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_سه

جای لب‌هایش روی گونه‌ی راستم داغ می‌شود و از در بالکن بیرون می‌خزد. دستم را می‌گذارم روی گونه‌ام. انگار می‌خواهم آن نقطه را حفظ کنم و نگذارم لذتی که در وجودم خزیده بود، زود پاک شود.



عصر جمعه تمام دل‌گیری‌های دنیا را آوار کرده روی دلم. حس نیاز به دارو که از صبح دوباره آزارم داده بود، حالا تبدیل شده به احساس افسردگی شدید. به نظرم همه‌چیز دنیا تلخ است. چپیده بودم توی حمام و کلی زیر دوش گریه کرده بودم ولی هنوز دلم آرام نشده. تنها چیزی که دل‌گرم می‌کند، این است که شب

امیر می‌آید. چقدر کار خوبی کرده بود که تصمیم گرفته بود این سه شب تنه‌ایم نگذارد.

امروز تنها حسنی که دارد، این است که سامان اینجا نیست. صبح که بیدار شده بودم، او را ندیده بودم. فکر کرده بودم برای کار کوچکی بیرون رفته ولی تا وقتی صبحانه می‌خوردم هم برنگشته بود. بعد از صبحانه که مامان قرص‌هایم را جلویم گذاشته بود، پرسیده بودم:

- سامان کجاست؟

- هفته‌ای یه روز تعطیلی داره.

بی‌اختیار لبخند گل‌وگشادی زده بودم.

- یعنی شب هم نیست؟

- شب برمی‌گرده.

مامان اخم ملایمی را با لبخند توأم کرده بود و پرسیده بود:

- تو چرا از بودنش این‌قدر ناراحتی؟ بنده خدا از وقتی اومده، کلی حالت بهتر شده.

- خوشم نمی‌آد یه غریبه تو خونه باشه. مامان ردش
کن بره. من که دارم دارو هام رو می‌خورم. دیگه
واسه چی باید الکی پول پرستار بدی؟
لبخندش عمیق‌تر شده بود.

- به هر حال باید دستمزد یک ماهش رو بدم. پس
بهتره صبر کنیم که مطمئن بشیم تو حالت بهتر شده.
اگه آخر ماه دیگه مطمئن شدیم مشکلی نداشتی و
دکترت هم تأیید کرد، می‌تونیم بگیم بره.
نفسم را پوف کرده بودم. مامان گفته بود:

- نسیم، آقای قریشی نمی‌خواد تو رو اذیت کنه. روز
اول که دو بار به زور بهت آمپول زد، فقط به خاطر
خودت بود. تو هیچ جوری راضی نمی‌شدی دارهات
رو بخوری. خودت دیدی که بعدش چقدر سعی می‌کنه
باهات روابط خوبی داشته باشه.

فقط سری تکان داده بودم و بلند شده بودم. شاید
مامان درست می‌گفت ولی از نظر من این مرد یک
مزاحم بود.

امروز هم برنامه‌ی آب خوردنم برقرار بوده است. از
دست‌شویی که بیرون می‌آیم، صدای زنگ تلفن خانه

بلند می‌شود. می‌خواهم به اتاقم بروم که مامان
می‌گوید:

- ببین کیه.

زیر لب غر می‌زنم.

- با من که کسی کاری نداره. چرا خودت پانمی‌شی
جواب بدی؟

گوشی را برمی‌دارم و جواب می‌دهم. خاله مهتاب
می‌گوید:

- سلام نسیم جون.

- سلام خاله. خوبید؟

- به خوبی شما. چطوری عزیز دل؟

- بد نیستم خاله.

- چی کارها می‌کنی؟

- هیچی. نشستیم خونه در و دیوار نگاه می‌کنیم.

- ما هم مثل شما. می‌خوام کیک درست کنم. یادت

کردم. همیشه کیک‌های پرتقال رو خیلی دوست

داشتم. گفتم زنگ بزنم بیاید یکی دو ساعت دور هم

باشیم. خیلی وقته من و مامانت دوتایی با هم نبودیم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_چهار

با خنده می‌گویم:

- یعنی من نیام؟!!

- مگه می‌شه نیای عزیزم؟

- آخه گفتید دوتایی!

می‌خندد.

- عمو حسنت هم خونه‌ست. شب عیدی اومدن در پاساژ رو به خاطر بدهی شهرداری پلمب کردن. البته قراره فردا برن کارهایش رو بکنن و بازش کنن ولی امروز توفیق اجباری شده مونده خونه. شما دوتا هم باشید، باز من و مامانت اون وسط وقت گیر می‌آریم یه کم گپ‌های خواهرانه بزنیم.

استقبال می‌کنم. حوصله‌ام آن‌قدر سر رفته که بدم نمی‌آید یک عصر آرام را بیرون از خانه‌ی خودمان بگذرانم، مخصوصاً در یک جمع خلوت و دور از محبت‌های پیمان که هر روز بیشتر به نظرم مسخره

می‌آید و عذابم می‌دهد. هرچند به هیچ‌کدام از آدم‌های این جمع اعتماد ندارم ولی به‌هرحال بهتر از ماندن در خانه با این احساس افسردگی مزخرف است.

- من که حرفی ندارم خاله. بذارید ببینم مامان چی می‌گه.

مامان از پشت میز کارش می‌گوید:

- مهتاب می‌گه بریم خونه‌شون؟ بگو باشه.

توی گوشی می‌گویم:

- می‌آیم خاله.

- زود راه بیفتید. چایی رو دم می‌کنم.

موقعی که دارم به طرف اتاقم می‌روم که لباس بپوشم، مامان با لبخند نگاهم می‌کند. بعد از مدت‌ها اولین بار است که از یک مهمانی خانوادگی استقبال کرده‌ام و مطمئنم فکر کرده داروها دارد مرا تبدیل به همان موجود بی‌خیال و معلق در فضا می‌کند که او می‌خواهد. به «چرا»یی که بلافاصله به ذهنم می‌آید، فکر نمی‌کنم. باید این را بفهمم، باید دلایلش را پیدا کنم که چرا دارند این بلاها را سرم می‌آورند ولی فعلاً فقط قرار است دوسه ساعت شاد و آرام باشم.



جلوی خانه‌ی خاله مهتاب که می‌رسیم، باز آب‌هایی که خورده‌ام، هجوم آورده به مثانه‌ام و تنها چیزی که برایش مشتاقم، دست‌شویی است. در را باز می‌کنم و سریع می‌پریم پایین. ماما که هنوز روی صندلی ماشین نشسته، در کیفش را باز می‌کند و بعد از کمی کندوکاو در آن می‌گوید:

- ببخشید آقا من پول همراهم نیست. اصلاً حواسم نبود. شرم‌منده.

راننده مؤدبانه می‌گوید:

- می‌تونید اینترنتی پرداخت کنید.

- اینترنت بانک ندارم. فعال نکردم. ببخشید. تو راه باید می‌گفتم که یه جا وایستید پول بگیرم ولی نمی‌دونستم پول پیشم نیست.

- سر کوچه یه عابر بانک. می‌خواهید ببرمتون پول بگیرید، دوباره برتون می‌گردونم.

- ببخشید به زحمت افتادید.

حس می‌کنم مثانه‌ام دارد منفجر می‌شود. سریع می‌گوییم:

- من می‌رم بالا.

مامان سری تکان می‌دهد.

- باشه.

بدون معطلی به طرف در خانه راه می‌افتم و از پشت
سرم صدای حرکت ماشین را می‌شنوم که دور
می‌شود. وقتی می‌بینم در ورودی ساختمان باز است،
معطل نمی‌کنم و پله‌ها را دوتایی بالا می‌روم. به
طبقه‌ی سوم که می‌رسم، به نفس زدن افتاده‌ام و
فعالیت طوری به مثانه‌ام فشار آورده که حس می‌کنم
یک لحظه هم طاقت ندارم صبر کنم. پشت در چوبی
صبر می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم که با این نفس
بریده وارد شوم. صدای الوند را می‌شنوم. انگار بعد
از چند ماه بالاخره به خانه برگشته و لابد سرزده،
چون خاله چیزی در مورد آمدنش نگفته بود.
بی‌اختیار خوشحال می‌شوم. انگار با وجود تمام
مشکلات ماه‌های اخیر هنوز این آدم‌ها را دوست
دارم. دستم به طرف زنگ پشت در می‌رود که
یک‌دفعه متوقف می‌شوم. الوند با لحنی عصبی
می‌گوید:

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_پنج

- من همچین کاری نمی‌کنم. محاله زیر بار برم.

عمو حسن می‌گوید:

- پسر جان، الکی لجبازی نکن. حرف منو گوش بده.

دوسه ساعت صحبت‌ه دیگه. تو جمع می‌شینی، می‌گی و می‌خندی، مثل یه مهمونی معمولی.

بی‌اختیار لبخند روی لبم می‌آید. انگار صحبت از خواستگاری است. لابد خاله و همسرش دختری را برای الوند در نظر گرفته‌اند و دارند اصرار می‌کنند که او برود و آن دختر را ببیند. الوند می‌گوید:

- به چه زبونی بهتون بگم نمی‌کنم؟

- آخه کاری قرار نیست بکنی، فقط می‌آی تهران، یه مهمونی می‌ری و برمی‌گردی.

الوند داد می‌زند:

- نمی‌کنم. نمی‌خوام. من از اول هم بهتون گفته بودم. نمی‌دونم این چه اصرار مسخره‌ایه.

با توجه به اخلاق آرامی که از او در ذهن دارم، این طرز صحبت کردن با پدرش برایم عجیب است. همیشه صبور بود و اگر هم می‌خواست با پدر و مادرش مخالفتی بکند، با لحن خوبی حرفش را می‌زد. درست است که هیچ‌وقت تحت‌تأثیر نبود و از نوجوانی به بعد نمی‌گذاشت دیگران برایش تصمیم بگیرند ولی مهربان و با شخصیت بود و راه خودش را با روی خوش می‌رفت.

پابه‌پا می‌شوم و به خودم می‌پیچم. به شدت نیاز به دست‌شویی دارم ولی به نظرم درست نیست وسط دعوای پدر و پسر در بزنم و وارد شوم. عمو حسن با ملایمت می‌گوید:

- درسته، گفته بودی. ما هم اصراری نکرده بودیم. گفتی این مدت نمی‌آی تهران، ما هم گفتیم عیب نداره ولی فکر نمی‌کردیم نبودنت این‌قدر به چشم بیاد و توجهش رو جلب کنه. دارم بهت می‌گم ده بار سراغت رو گرفته. حالا چی می‌شه یه بار بیای و ببیندت؟ خدایی غیر عادی که تو قزوین باشی، دو قدمی تهران، بعد سه ماه نیومده باشی خونه و عید هم پات رو نذاری تهران.

چشم‌هایم بی‌اختیار جمع می‌شود. انگار الوند اینجا نیست و این گفت‌وگویی که دارم می‌شنوم، یک مکالمه‌ی تلفنی است که عمو حسن گوشی‌اش را زده روی اسپیکر. سر در نمی‌آورم چطور ممکن است عمو حسن فکر کرده باشد امکانش هست که خواستگاری بدون حضور الوند برگزار شود و تازه بعد از اینکه طرف ده بار سراغ الوند را گرفته، یادش افتاده که خود او هم باید باشد! زیاد فرصت فکر کردن پیدا نمی‌کنم. الوند بلندتر از دفعه‌ی قبل داد می‌زند:

- هرکی برنامه ریخته، فکر اینجاهاش هم بکنه. آسمون هم زمین بیارید، من قاطی این بازی کثیف نمی‌شم. امکان نداره کاری کنم که به نظرم بی‌شرفی محضه.

چشم‌هایم گرد می‌شود. انگار موضوع ربطی به خواستگاری ندارد. عمو حسن سرزنش‌گر می‌گوید:

- خجالت بکش پسر. من باباتم. داری به من نسبت بی‌شرفی می‌دی؟

صدای پوزخند الوند را می‌شنوم.

- هه! خجالت بکشم؟ می‌کشم بابا. دارم از خجالت آب می‌شم. هر وقت یادم می‌افته، دلم می‌خواد فروبرم تو زمین. به حد کافی له شدم. بذارید از همین راه دور دوستتون داشته باشم. بیشتر از این یادم نندازید که باور یه عمرم رو ریختید به هم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_شش

گیج و منگ خیره شده‌ام به در و دستم همان‌طور
نرسیده به زنگ توی هوا خشک شده. الوند با لحنی
آرام‌تر می‌گوید:

- دور منو خط بکشید. تا ابد هم بگید، من قاطی این
ماجرا نمی‌شم. بذارید این یه ذره احترامی که بینمون
مونده، حفظ بشه.

عمو حسن باز دارد با لحنی آرام اصرار می‌کند که
الوند به تهران بیاید که فشار مthane بی‌طاقتم می‌کند و
زنگ را فشار می‌دهم. صدای عمو همان‌طور که دارد
حرف می‌زند، به در نزدیک می‌شود. وسطش مکثی

می‌کند و می‌فهمم گوشی را از حالت اسپیکر خارج کرده و دارد به حرف‌های الوند گوش می‌کند. در را باز می‌کند و من سلام می‌کنم.

- سلام نسیم جون.

از جلوی در می‌رود کنار و من درحالی‌که می‌دوم به طرف توالت می‌شنوم که می‌گوید:

- باشه پسرم. بعداً صحبت می‌کنیم.

کمی بعد با یک حس راحتی و آرامش از دست‌شویی بیرون می‌آیم. دلم می‌خواهد یک «آخیش» محکم بکشم! واقعاً هیچ‌چیز بدتر از فشار تخلیه‌ی مایعات اضافی بدن نیست! عمو حسن می‌پرسد:

- خوبی نسیم جون؟ در پایین باز بود؟

- بله.

- مامانت کو؟

- پول پیشش نبود. با اسنپ رفتن سر کوچه که بگیره.

- ای بابا، خب می‌اومدی از من می‌گرفتی.

توی دلم می‌گویم من در آن لحظه به تنها چیزی که فکر می‌کردم؛ دست‌شویی بود!

- الان می‌آد. دو قدم راهه. خاله کجاست؟

- بساط کیک پختنش یه چیزهایی کموکسر داشت.

رفت از سر کوچه بخره. بشین برات چایی بریزم.

- شما بشینید، من می‌ریزم عمو.

صدای آیفون بلند می‌شود و کمی بعد مامان و خاله با هم وارد می‌شوند. انگار جلوی در همدیگر را دیده‌اند و از همان جا گپ زدن را شروع کرده‌اند. با خاله روبوسی می‌کنم و او سریع می‌رود دنبال پختن کیک.

در تمام مدتی که دور هم نشسته‌ایم و کیک و چای می‌خوریم، ذهنم درگیر حرف‌هایی است که شنیده بودم. تازه به ذهنم رسیده است که شاید آن کسی که عمو حسن گفته بود تابه‌حال ده بار سراغ الوند را گرفته، من باشم. من این کار را کرده بودم. در این مدت تقریباً هر بار دور هم جمع بودیم، در مورد الوند پرسیده بودم و گفته بودم که خیلی بی‌معرفت شده و نه سر می‌زند و نه تماسی می‌گیرد. اگر این فکر درست باشد، موضوع بازی کثیفی که الوند از آن حرف زده بود و گفته بود حاضر نیست وارد آن شود، خیلی راحت توجیه می‌شود. احتمالاً همه موضوع چک‌هایی را که پدر بزرگم از مش‌اصغر داشت و به

وسیله‌ی آن‌ها من و امیر را از هم دور کرده بود، می‌دانستند. همه دست‌به‌یک‌ی کرده بودند که به من دروغ بگویند و لابد قرار بود در منافع این کار هم شریک شوند. قرار بود تا پنج سال امیر کار کند و درآمدها را که به نسبت خیلی خوب بود، به پدر بزرگم بدهد و لابد او به همه وعده داده بود که در این پول شریک می‌شوند و دستمزد همکاری‌شان را می‌گیرند. فقط الوند خودش را کنار کشیده بود و حاضر نشده بود با آن‌ها همکاری کند.

اگر این فکرها درست باشد، فقط یک سؤال باقی می‌ماند. چرا همه حتی مامان این قدر راحت راضی شده بودند مرا قربانی کنند که به پول برسند؟ این آدم‌ها نزدیک‌ترین افراد زندگی من بودند و تمام عمرم به من محبت کرده بودند. اوضاع مالی هر چهار خانواده هم بد نبود. درست است که ثروتمند نبودیم و یک زندگی متوسط داشتیم ولی محتاج و بدبخت هم نبودیم. همه‌مان خانه داشتیم و اجاره‌نشین نبودیم و به اندازه‌ی نیاز می‌توانستیم غذا بخوریم، لباس بخریم و حتی گاهی ولخرجی هم بکنیم. تا الان فکر می‌کردم موضوع چک‌ها بیشتر جنبه‌ی دور کردن من از امیر و افکار ارباب و رعیتی پدر بزرگم را داشته ولی وقتی

الوند با آن قاطعیت از این حرف زده بود که کار کثیفی است و او خجالت می‌کشد که خانواده‌اش درگیر چنین کاری شده‌اند، معلوم است که انگیزه‌ی مادی هم باید وسط باشد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_هفت

برای اولین بار از خودم می‌پرسم منبع درآمد بابا اسفندیار کجاست و چطور زندگی خودش را اداره می‌کند. از موقعی که به یاد دارم، او هیچ کار خاصی نمی‌کرد. بالاخره اداره کردن همین زندگی متوسط هم نیاز به پول دارد و بدون انجام هیچ کاری ممکن نیست. تا جایی که می‌دانم، سال‌هاست که چیزی از اموال پدری او باقی نمانده جز همان خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنند و باغ لواسان. بعد تازه برایم سؤال می‌شود که زندگی خود ما واقعاً فقط با درآمد کار ترجمه‌ی مامان می‌چرخد؟ به نظرم عجیب است. بعید می‌دانم درآمد ترجمه همین زندگی متوسط را هم بگرداند. حتماً در این بین خبرهایی هست، مسائل

مالی در بین است که من خبر ندارم. البته باز هم معلوم نیست. شاید الوند همین جدا کردن من و امیر را کاری کثیف و خجالت‌آور بداند. با روحیات روشنفکرانه‌ای که از او سراغ دارم، هیچ بعید نیست که نفس همین عمل به نظرش خیلی زشت و غیرانسانی باشد.

گیج شده‌ام و هرچه فکر می‌کنم، نمی‌توانم به نتیجه برسم. به خودم می‌گویم شاید اشتباه می‌کنم و موضوع صحبت الوند و پدرش هیچ ربطی به من نداشته است. تصمیم می‌گیرم امشب حتماً با امیر در این مورد حرف بزنم. شاید او مثل همیشه بهتر بتواند موضوع را تجزیه و تحلیل کند و چیزی به ذهنش برسد که این معما را حل کند.

□

ساعت دوازده شب داروی قلبی را از سامان می‌گیرم و می‌خورم و مثل یک دختر خوب به او و مامان شب بخیر می‌گویم و به تختخواب می‌روم ولی اصلاً خوابم نمی‌آید. ذهنم آشفته‌تر از آن است که بتوانم بخوابم. سر سوزنی احساس خستگی ندارم. در اتاق تاریکم در تختخواب می‌مانم که سامان و مامان شک نکنند

که چرا دارو مرا به خواب نفرستاده است. صدای
مبهم گفت و گویشان را می شنوم ولی آهسته حرف
می زنند و نمی فهمم چه می گویند. کمی بعد صدای در
حمام و بعد صدای در دستشویی را می شنوم و چراغ
هال خاموش می شود.

نیم ساعتی صبر می کنم تا مطمئن شوم هر دو
خوابیده اند، بعد بلند می شوم و پشت پنجره می روم.
نگاهی به حیاط می اندازم که زیر نور کم رنگ
چراغ های خیابان انگار به خواب رفته و دعا می کنم
امیر زود بیاید، هر چند می دانم خیلی بعید است که
زودتر از ساعت دو بیاید.

از ایستادن خسته می شوم و به تخت خواب بر می گردم.
گوشی ام را بر می دارم و الکی برای خودم در اینترنت
می چرخم.

ساعت حدود دو است. کم کم خوابم گرفته اما دیگر
نمی خواهم بخوابم. حس می کنم مدت زیادی به آمدن
امیر نمانده. باران می گیرد. صدای ریزش رگبار تند
مرا به وجد می آورد. از تخت خواب بیرون می روم و به
طرف پنجره کشیده می شوم. انگار آسمان سوراخ
شده و در عرض چند دقیقه زمین و زمان خیس شده

است. نور چراغ کوچه افتاده روی سطح دیوار حیاط
و روی خیزی باران سیل آسا ردهای زیکزاک
زردرنگی انداخته. حس می‌کنم امیر الان در راه است
و خیس شده. دعا می‌کنم کاپشن پوشیده باشد. این
شب‌های اواخر اسفند هوا خیلی بهاری شده و ممکن
است امیر بدون کاپشن از خانه بیرون آمده باشد.

نمی‌دانم چه مدت ایستاده‌ام پشت پنجره و دارم باران
را تماشا می‌کنم که روی دیوار حرکتی را می‌بینم و
بعد یک نیم‌تنه‌ی سایه‌وار از دیوار بالا می‌آید. اندامش
را خوب می‌شناسم. خودش است. امیر خودش را
بالا تر می‌کشد و روی دیوار می‌نشیند. صورتش را
نمی‌بینم ولی گردنش به طرف پنجره‌ی اتاقم می‌چرخد.
نمی‌دانم او هم سایه‌ی مرا پشت پنجره می‌بیند یا نه
ولی بی‌اختیار لبخند می‌زنم. دلم برایش پر می‌کشد.
منتظرم زودتر پایین بیفتد و طول حیاط را طی کند و
خودش را به من برساند. مطمئنم خیس شده و دارم
فکر می‌کنم خوب است امشب کنار شوم‌فاژ بنشینیم که
امیر تا موقع رفتن خشک و گرم شود. یک‌دفعه
صدایی از فاصله‌ای نه‌چندان دور داد می‌کشد:

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_هشت

- دززد!

بهتم می‌زند. اندام سیاهی که یک چوب کلفت در دست دارد، از پارکینگ بیرون می‌دود و دوباره صدای فریاد بلند می‌شود.

- بگیریدش. دززد!

بند دلم پاره می‌شود. این بار صدای آقای محمودی همسایه‌ی طبقه سوم را خوب شناخته‌ام. اصلاً نمی‌دانم این وقت شب توی پارکینگ چه‌کار داشته. امیر از روی دیوار می‌پرد توی کوچه. چند لحظه بعد مرد همسایه در کوچه را باز می‌کند و می‌دود بیرون. دارم از اضطراب می‌میرم. اگر امیر را بگیرند... حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم.

چراغ هال روشن می‌شود و نورش از زیر در می‌افتد توی اتاق. صدای در واحدمان بلند می‌شود و چند لحظه بعد سامان را می‌بینم که با لباس خانه طول حیاط را می‌دود و وارد کوچه می‌شود. از ترس

ضربان قلبم می‌رود بالا. اگر این غول با آن زوری که دارد، دستش به امیر برسد، دیگر گیر افتادنش قطعی است. کمی بعد دو مرد دیگر هم از ساختمان خارج می‌شوند و طول حیات را می‌دوند و به کوچه می‌روند. لابد همسایه طبقه دوم و پسرش هستند.

فریادهای «دزد، دزد» از کوچه به گوش می‌رسد و انگار با هر فریاد یکی با چوب می‌زند توی سرم. نفسم به شماره افتاده. فقط دعا می‌کنم و از خدا می‌خواهم خودش کمک کند و امیر را نجات بدهد. «خدایا اگه بگیرنش...»

یاد چوب کلفتی می‌افتم که دست آقای محمودی بود. قلبم تیر می‌کشد. «خدایا اگه بزننش... وای خدایا، خودت به دادش برس.»

صداها از خانه دور می‌شود و من همان‌طور پشت پنجره ماتم برده است. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که از کوچه صدای مهمه‌ی گفت‌وگو می‌شنوم. صداها نزدیک می‌شود. یکی می‌گوید:

- زنگ بزنید 110.

یکی دیگر می‌گوید:

- فایده‌اش چیه؟ فرار کرده. الان پلیس بیاد چی کار می‌کنه؟

نفس راحتی می‌کشم. «فرار کرده!» این بهترین جمله‌ای است که در عمرم شنیده‌ام. میان صدای مردانی که انگار جلوی در توی کوچه ایستاده‌اند و نظرات مختلفی می‌دهند، صدای سامان را تشخیص می‌دهم و تازه یادم می‌افتد که من باید الان خواب باشم. شب‌هایی که با دارو می‌خوابیدم، تا صبح هیچ‌چیز بیدارم نمی‌کرد. پیش آمده بود که صبح شنیده بودم شب قبل رعدوبرق‌های وحشتناکی بوده که شیشه‌ها را لرزانده ولی من اصلاً نفهمیده بودم. سریع از پنجره دور می‌شوم و می‌چیم توی تختخوابم. پتو را روی خودم می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم. کمی بعد صدای در واحد را می‌شنوم و سامان می‌پرسد:

- چی شد؟

سامان جواب می‌دهد:

- در رفت. ما که رسیدیم سر کوچه، هیچ اثری ازش نبود.

بی اختیار دوباره نفسم را صدادار بیرون می‌دهم. چه احساس آرامش خوبی دارم که امیر گیر نیفتاده. هرچند با آن توانایی بدنی خاصش که از سال‌ها قبل می‌دانستم، سرعت دویدنش و کارهایی که از او برمی‌آمد، باید می‌فهمیدم که می‌تواند خودش را نجات بدهد. اصلاً بعید نمی‌دانم که قبل از رسیدن به سر کوچه به شکلی کاملاً مخفیانه از یک درخت بالا رفته باشد و خودش را از چشم تعقیب‌کنندگان مخفی کرده باشد. مامان می‌پرسد:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_نه

- کجا بود که دیدنش؟ انگار آقای محمودی بود داد می‌زد.

- نمی‌دونم، یه مرد میون سال بود. گفت همسایه‌ی طبقه سومه. می‌گفت سروصدا شنیده، شک کرده که نکنه یکی رفته سروقت ماشین‌ها تو پارکینگ. رفته اونجا دیده خبری نیست. تصمیم گرفته یه سری هم به

حیاط بزنه که تا اومده بیرون، دزد رو روی دیوار دیده.

- حالا چیزی از ماشین‌ها برده؟

- نه انگار. رفتیم تو پارکینگ همسایه‌های طبقه دوم و سوم ماشین‌هاشون رو نگاه کردن و گفتن چیزی نشده. ماشین من هم درش قفل بود و چیزی ازش کم نشده بود.

- اوف! خدا رو شکر؛ ولی خیلی عجیبه. این محل تا حالا دزد نیومده بود. آدم دیگه احساس امنیت نمی‌کنه.

- هرجایی ممکنه دزد بیاد. به نظر من خونه‌تون اصلاً امن نیست. این کوچه همش خونه‌های قدیمی‌سازه با دیوارهای کوتاه و حیاط‌های بزرگ. مخصوصاً شما که طبقه اولید.

از این حرف‌ها اصلاً خوشم نمی‌آید. به نظرم بزرگ‌ترین مزیت این خانه همین بود که امیر می‌توانست راحت برود و بیاید که لابد تا مدتی نمی‌تواند چون همه حواسشان جمع است. احتمالاً باید برای دیدنش لااقل یک هفته صبر کنم. قلبم فشرده می‌شود.

در اتاقم باز می‌شود. صدای خفهی قدم‌هایی را
می‌شنوم که به تخت‌خوابم نزدیک می‌شود. بدنم را
سست و لخت می‌کنم و سعی می‌کنم تنفس عمیق و
سنگین باشد. صدای قدم‌ها کنار تختم که متوقف
می‌شود، بوی عطر خفیف مامان را حس می‌کنم.
قدم‌ها دوباره از من دور می‌شود و در اتاق بسته
می‌شود. سامان می‌پرسد:

- خوابه؟

- آره. همچین سنگین خوابیده انگار دور از جونش
مُرده. هیچی از این همه سروصدا نفهمیده.

- ما هم بخوابیم.

مامان چیزی نمی‌گوید و کمی بعد صدای در اتاقش را
می‌شنوم. چراغ هال دوباره خاموش می‌شود و من با
اینکه از فکر دوری امیر دلم گرفته، به خواب
می‌روم.

□

با صدای زنگ گوشی‌ام بیدار می‌شوم. گیج و
خواب‌آلود بدون نگاه کردن به گوشی جواب می‌دهم.
پیمان سلام می‌کند. وقتی جواب می‌دهم می‌گوید:

- هنوز خوابی؟! ساعت ده و نیمه. زنگ زدم بگم من یازده جلو درم.

با گنجی می‌پرسم:

- هان؟ واسه چی؟

- نسیم خوابی یا واقعاً یادت رفته؟ قرار بود امروز بریم خرید.

تازه یادم می‌افتد که قرار گذاشته بودیم امروز برویم
برایم عیدی بخرد. آن روز که این قرار را گذاشته
بودیم، دنبال راهی بودم که سامان را بنشانم سر
جایش و با بقیه هم ظاهراً روابط خوبی برقرار کنم
ولی الان فقط دو چیز ذهنم را درگیر کرده است. یکی
اینکه با اتفاقات دیشب امیر تا مدتی نمی‌تواند بیاید و
از دیدنش محروم می‌شوم، دوم اینکه یادم افتاده امیر
سفارش کرده بود با پیمان تنها نمانم و جایی نروم.
حالا درست است که قرار بود به خرید برویم و در
خیابان باشیم ولی در این شرایط که تنها آدم نسبتاً
مورد اعتماد امیر است، باید حرفش را گوش کنم.
دیگر نباید سهل‌انگاری کنم که مشکل جدیدی پیش
بیاید. سریع می‌گویم:

- سوگند هم بیار. دوست دارم واسه انتخاب کمکم
کنه.

- خونه نیست. با دوست هاش قرار داشت. نیم ساعت
پیش رفت.

با دلخوری می‌گویم:

- ای بابا این آبجی تو هم که هیچ وقت تو خونه بند
نمی‌شه. بذار بهش زنگ بزنم ببینم کی آزاد می‌شه که
یه موقعی بریم اون هم باشه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_شصت

- گفت امروز تا عصر با دوست هاشه. بعدش دیگه
وقت نمی‌شه بریم.

- خب فردا بریم، نه، فردا می‌رم استخر. پس فردا
بریم.

با مهربانی می‌گوید:

- عزیزم هرچی به عید نزدیکتر بشه، خیابونها شلوغ‌تره و خرید کردن سخت‌تر.
- تک‌خنده‌ای می‌کند و ادامه می‌دهد:
- بعد هم اصلاً چرا باید سوگند بیاد در مورد خرید عیدی من واسه تو نظر بده؟ دلت واسه حسودی‌هاش تنگ شده؟!
 - خب من دوست داشتم بیاد نظر بده.
 - خودم برات نظر می‌دم. مطمئن باش سلیقه‌ام بد نیست وگرنه تو رو انتخاب نمی‌کردم.
 - حرف‌هایش که محبت‌آمیز می‌شود، اذیتم می‌کند. برای اینکه زودتر خلاص شوم، می‌گویم:
 - باشه پس من واسه یازده حاضر می‌شم.
 - از اتاق بیرون می‌روم. مامان پشت میز کارش است و سامان روی مبل نشسته و فیلم تماشا می‌کند. با خوش‌اخلاقی سلام می‌کنم. می‌گویم:
 - مامان، پیمان داره می‌آد بریم خرید. می‌شه تو هم بیای؟
 - کار دارم نسیم. یه سری کار دستمه که حتماً باید قبل از عید تحویل بدم.

- زود برمی گردیم. قول می دم فوری انتخاب کنم.
با لبخند نگاه می کند.

- چند ماه دیگه قراره بری سر خونه زندگی خودت.
هنوز مثل دختر بچه ها دوست داری هرجا می ری،
مامانت هم دنبالت باشه؟

- بیا دیگه مامان. من اصلاً نمی دونم چی باید بخرم.
- پیمان کمکت می کنه عزیزم. بذار من به کارم برسم.
تازه آقای محمودی ساعت یازده جلسه ی ساختمون
هم گذاشته. دیشب دزد او مده بود.

سعی می کنم خودم را بی خبر و مبهوت نشان بدهم.
چشم هایم را گرد می کنم.

- دزد؟! خونه ی ما؟!!

- نتونسته بیاد تو خونه. رو دیوار حیاط بوده که
دیدنش. مردها رفتن دنبالش ولی فرار کرد. زنگ زدن
110 که دو ساعت بعد اومدن ولی دیگه فایده نداشت.
با اون بارون هیچ ردپایی، چیزی هم ازش نمونه
بود.

نفسم را که موقع شنیدن اینکه به پلیس زنگ زده
بودند حبس شده بود، بیرون می دهم و توی دلم خدا

را شکر می‌کنم که باران دیشب لااقل این فایده را داشته است. سامان می‌گوید:

- فکر می‌کنید با یه رد پا پیداش می‌کردن؟ اون قدر از این دزدی‌ها هست که کسی به خودش زحمت نمی‌ده پیگیری کنه.

بعد رو می‌کند به من.

- زودتر صبحونه‌ات رو بخور که داروهات رو بدم. امروز خیلی خوابیدی.

انگار اصرار برای همراهی سامان با من فایده‌ای ندارد. پشت کانتر می‌نشینم و همان‌طور که دارم برای خودم لقمه می‌گیرم، فکری به ذهنم می‌رسد. بردن سامان! درست است که او هم از نظر من دشمن است ولی به هر حال دوتا دشمن که با هم متحد نیستند، بهتر از یک دشمن به تنهایی است. اگر سامان همراهم باشد، لااقل خیالم راحت است که پیمان نمی‌تواند برایم نقشه‌ای بکشد و مرا جایی غیر از خرید ببرد. حسن دومش هم این است که جلوی سامان سعی نمی‌کند دستم را بگیرد و مدام حرف‌های محبت‌آمیز بزند. رو به سامان می‌گویم:

- شما با ما می‌آیید خرید؟

اولین بار است که دارم او را محترمانه خطاب می‌کنم
و مفرد حرف نمی‌زنم. نگاهش کمی متعجب می‌شود.
نمی‌دانم به خاطر لحن حرف زدنم است یا پیشنهادم.
بعد لبخند می‌زند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_شصت_و_یک

- مگه اون روز نگفتی دوست نداری من باهاتون
بیام؟

لبخندش را جواب می‌دهم.

- مگه نباید ظهر بهم دارو بدید؟

- امروز چون داروی صبحت رو داری دیر می‌خوری،

ظهر هم باید یکی‌دو ساعت جابه‌جاش کنیم. مثلاً

می‌شه حدود ساعت دو وعده‌ی بعدی رو بخوری؛

ولی اگه تا اون ساعت بر نمی‌گردید، می‌تونم

قرص‌هات رو بدم به پیمان و سفارش کنم سر ساعت

یادت بندازه.

- شاید برگردیم چون من زود خرید می‌کنم ولی خب
اگه خودتون بیاید، خیالم راحت‌تره. من و پیمان
ممکنه سرمون گرم بشه و یادمون بره.
مامان می‌گوید:

- من ساعت دو زنگ می‌زنم یادت می‌ندازم.
لبخند می‌زند و اضافه می‌کند:

- پیمان قراره یه عمر مراقب تو باشه. بد نیست از
حالا حواسش باشه داروهات رو به موقع بهت بده.

نفسم را پوف می‌کنم. صلاح نیست بیشتر از این
اصرار کنم و شک‌برانگیز است. به خودم می‌گویم باید
حواسم جمع باشد و نگذارم پیمان مرا جز خیابان‌های
شلوغ و مراکز خرید جایی ببرد.

بعد از صبحانه که قرص‌هایم را می‌خورم، تازه یادم
می‌افتد که امروز نمی‌توانم مثل هر روز آب بخورم
چون بیرون از خانه هستم و راحت به دست‌شویی
دسترسی ندارم. انگار باید امروز فشار دفع ویتامین
اضافی را بگذارم به عهده‌ی بدنم و هیچ کاری از
دستم برنمی‌آید.

در اتاقم دارم آماده می‌شوم که صدای زنگ در بلند می‌شود. مامان جواب می‌دهد و می‌گوید:

- بیا تو پیمان جان. نسیم هنوز حاضر نشده.

کمی بعد صدای احوالپرسی پیمان با مامان و سامان را می‌شنوم. سریع لباس می‌پوشم و بیرون می‌روم. حوصله ندارم احیاناً بخواهد بنشیند و چای بخورد. دوست دارم زودتر از شر این خرید اجباری خلاص شوم. به پیمان سلام می‌کنم و می‌گویم:

- من حاضرم. بریم.

با لبخند نگاه می‌کند.

- بریم عزیزم.

رو می‌کند به مامان.

- دیر کردیم، نگران نباشید عمه مرجان. ما ناهار رو بیرون می‌خوریم.

به زور جلوی خودم را می‌گیرم که مخالفت نکنم. فعلاً که امیدی از طرف امیر نیست و با وضعی که دیشب پیش آمده، تا مدتی نباید امیدی به دیدنش داشته باشم، باید حواسم را جمع کنم و وانمود کنم کاملاً

مطیع و سرب‌ر‌اه هستم و مطابق میل آن‌ها پیش می‌روم.

سامان داروهای وعده‌های بعدی را به پیمان می‌دهد و ساعتش را یادآوری می‌کند و از در بیرون می‌رویم. سوار ماشین که می‌شویم، پیمان با ملایمت می‌پرسد: - تو هنوز خیال نداری حلقه‌ات رو دستت کنی خانمم؟ نگاهی به انگشتان خالی‌ام می‌اندازم.

- دفعه‌ی بعد دستم می‌کنم.

لبخند رضایت‌آمیزی می‌زند و راه می‌افتیم. می‌گوید: - بریم تجریش؟

- چرا این‌قدر دور؟ همین دوروبر کلی پاساژ و مغازه هست.

- فکر کنم اونجا چیزهای بهتری می‌تونی بخری. تنوع بیشتره.

به زور سعی می‌کنم لبخند بزنم.

- فکر نکنم زیاد فرقی با اینجا داشته باشه. تو این ترافیک تا بریم و برگردیم، کلی وقتمون الکی تلف می‌شه.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_شصت_و_دو

برمی‌گردد و نگاهم می‌کند.

- من کنار تو بودن رو وقت تلف شده به حساب نمی‌آرم.

دستم را می‌گیرد. دیگر نمی‌توانم نقش بازی کنم و بی‌اختیار دستم را عقب می‌کشم. نفسش را پوف می‌کند ولی چیزی نمی‌گوید. دستم را به پالتویم می‌کشم، انگار بخواهم آلودگی این تماس را از رویش پاک کنم.

برای جبران پس زدن دست پیمان اجازه می‌دهم مرا به تجریش ببرد و سعی می‌کنم خیلی مطیع به نظر بیایم. حواسم هست که مسیر را درست بروم و نقشه‌ای در سرش نباشد که مرا به جای دیگری ببرد که انگار همچین خیالی ندارد و در مسیر درست پیش می‌رویم.

در مراکز خرید می‌چرخیم و پیمان با دست و دل بازی سعی می‌کند تشویقم کند بیشتر خرید کنم و چیزهای مرغوب و گرانی انتخاب کنم. انگار خیال دارد مرا حسابی مدیون خودش بکند و توی دلم جا باز کند. اصلاً برایم مهم نیست که چه چیزهایی می‌خریم. مطمئنم که این وسایل برایم کوچک‌ترین ارزشی ندارد و فقط ممکن است برای ادامه‌ی نقش بازی کردنم از آن‌ها استفاده کنم. دیگر هیچ شکی ندارم که حتی اگر خانواده‌ام تمام حرف‌هایشان راست باشد و من یک بیمار روحی باشم و امیر توهمم باشد، محال است با این حجم از عشق و علاقه‌ای که به او دارم و تمام روح و وجودم را اشغال کرده، بتوانم با مرد دیگری ازدواج کنم ولی فعلاً باید عاقل باشم و نقش بازی کنم تا زمانی که واقعیت برایم معلوم شود.

تظاهر می‌کنم که دارم با وسواس و دقت وسایلم را انتخاب می‌کنم و آخر سر چیزهایی را برمی‌دارم که پیشنهاد پیمان است. وقتی قیافه‌ی رضایت‌آمیزش را می‌بینم، یک آن دلم برایش می‌سوزد. اگر واقعاً دوستم داشته باشد، دارم با این کارها او را امیدوار می‌کنم و این درست نیست؛ اما چاره‌ی دیگری ندارم. تجربه

نشان داده که با صراحت و شفافیت نمی‌توانم در مقابل خواست مامان ایستادگی کنم.

عصر که داریم به طرف خانه برمی‌گردیم، پیمان می‌پرسد:

- از خریدت راضی هستی عزیزم؟

به ذهنم فشار می‌آورم که یادم بیفتد چه چیزهایی خریده بودیم. کلی لباس، لوازم آرایش و یک نیم‌ست ظریف طلا. سر تکان می‌دهم.

- آره، دستت درد نکنه. خیلی خریدهام رو دوست دارم.

برمی‌گردد و با لبخند نگاهم می‌کند. لبخندش را پاسخ می‌دهم و زود از او نگاه برمی‌گیرم و در خودم فرومی‌روم. حس بدی دارم. فریب و دورویی با ذاتم سازگار نیست ولی وقایع مرا به این سمت سوق داده است.

جلوی در خانه که پیاده می‌شوم، آقای محمودی با مردی در پیاده‌رو ایستاده‌اند و صحبت می‌کنند. سلام می‌کنم. آقای محمودی پاسخم را می‌دهد. می‌خواهم به طرف در خانه بروم که او رو به مرد می‌گوید:

- اوستا یه کم ملاحظه‌ی ما رو بکن. این ساختمون فقط سه واحده. قیمت رو بیار پایین‌تر که زیاد بهمون فشار نیاد. خودت می‌دونی شب عیدی هزار جور خرج و مخارج هست. حالا این خرج هم افتاده رو دستمون. توجهم جلب می‌شود و بی‌اختیار می‌ایستم که بفهمم در مورد چه صحبت می‌کنند. مرد دست‌هایش را توی جیب لباس کارش فرو می‌برد.

- باور کنید خوب قیمت دادم. بگردید، برسید. قیمت مناسب‌تر پیدا کردید، بهتون جایزه می‌دم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_شصت_و_سه

- ما خیالمون از شما راحت‌ه که صاف اومدیم سراغتون ولی خب به جایی بر نمی‌خوره یه کم تخفیف بدی اوستا.

- تخفیف که دادم، باز هم چشم، بذارید نرده‌ها نصب بشه، ببینم چقدر کار می‌بره، باز تا جایی که جا داشته باشه، می‌آم پایین.

- خدا خیرت بده. فقط اوستا کار عقب نیفته. ایام عید
خونه‌ها خالیه. ما و همسایه‌ی طبقه وسط نیستیم. تا
شب عید تموم می‌شه دیگه؟

- خیالتون راحت. الان اندازه‌ها رو زدم. فردا می‌دم
بچه‌ها تو کارگاه نرده‌ها رو بسازن، پس فردا هم
می‌آریم نصب می‌کنیم. تا شب تموم می‌شه. بعد دیگه
باید بدید رنگش کنن که زیر بارون‌های این فصل
زنگ نزنه.

- دست شما درد نکنه اوستا.

- فقط... ببخشید، اگه لطف کنید یه بیعانه بدید... اقلأً
پول آهنش رو بدید که ما کار رو دست می‌گیریم،
خیالمون راحت باشه. دستمزد بمونه واسه بعد از
نصب.

- چشم. من امشب از واحدهای دیگه پول جمع
می‌کنم، اول صبح می‌زنم به حسابتون. شماره کارت
رو برام بفرست.

پیمان که تازه قفل فرمان ماشین را زده و پیاده شده،
کنارم می‌رسد و آرام می‌پرسد:

- چرا وایستادی نسیم؟

سعی می‌کنم بهتی را که به سراغم آمده، کنار بزنم و عادی رفتار کنم. مثل یک ربات راه می‌افتم و به طرف در می‌روم که باز است. درحالی‌که دارم کنار پیمان طول حیات را می‌روم، غم دنیا انبار شده روی دلم. دارند روی دیوارها نرده نصب می‌کنند. فکر کرده بودم چند روز که بگذرد و آب‌ها از آسیاب بیفتد، دوباره امیر می‌تواند بیاید و دیوارهای شبانه‌مان برقرار خواهد بود اما حالا هیچ امیدی نیست. امیر دیگر نمی‌تواند از دیوار بالا بیاید. دیگر خبری از دیدارهای شبانه نخواهد بود. از همه بدتر اینکه هیچ راهی برای برقراری تماس با او هم ندارم. او هم هیچ راهی ندارد که با من تماس بگیرد. شماره‌ی جدید را ندارد. انگار باید باور کنم که عمر این خوشبختی خیلی کوتاه بوده و به پایان رسیده. همان ملاقات‌های کوتاه شبانه در تاریکی اتاقم که مجبور بودیم با نجوا حرف بزنیم، نعمتی بوده که آن را از دست داده‌ام.

یک آن چیزی به ذهنم می‌رسد که ذوق‌زده از جا می‌پریم. وقتی آقای محمودی هم امیر را دیده، یعنی او واقعی است، نه روح است نه توهم. بالاخره یک نفر دیگر هم جز من امیر را دیده است. زیاد طول نمی‌کشد که ذوقم فروکش می‌کند. من آن شب امیر را

از دور در فضایی نیمه‌تاریک فقط چند لحظه روی دیوار دیده بودم. نمی‌توانم مطمئن باشم که خودش بود. شاید کسی که دیده بودم، واقعاً دزدی بود که از دیوار بالا آمده بود.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_شصت_و_چهار

از استخر برگشته‌ام و ناهار خورده‌ام. خزیده‌ام توی اتاقم و دارم فکر می‌کنم که اگر دیگر هیچ امکانی برای دیدن امیر نداشته باشم، باید چه کنم. احساس تنهایی و بی‌پناهی می‌کنم. حس می‌کنم در دنیا هیچ‌کس را ندارم که بتوانم در این بحران به او تکیه کنم.

برای اولین بار به ذهنم می‌رسد که باید به فکر این باشم که خودم را قوی‌تر کنم و به استقلال برسم، طوری که نیازمند کسی نباشم. باید بعد از تعطیلات کتاب‌های درسی و جزوه‌هایم را بیاورم و درس خواندن را شروع کنم و سال بعد حتماً در آزمون کانون وکلا قبول شوم. وقتی به کار و درآمد برسم،

خیالم خیلی راحت‌تر خواهد بود. چه امیر واقعیت باشد چه توهم، من باید بتوانم مستقل شوم. اگر امیر توهم باشد که دلم نمی‌خواهد به زور دارو به خوردم بدهند و مرا از دیدنش محروم کنند، اگر هم واقعیت باشد که با وضعی که پیش آمده، معلوم نیست کی و چند سال دیگر بتوانیم ازدواج کنیم ولی لازم نیست من تمام این مدت را در خانه‌ی خودمان بمانم و عذاب بکشم. وقتی کار و درآمد داشته باشم، می‌توانم مستقل شوم و لااقل بدون بگیروبندهایی که به من تحمیل کرده‌اند، مطابق میل خودم زندگی کنم.

این فکر کمی آرامم می‌کند. مسیر استقلال مالی طولانی است. لااقل باید نه ماه درس بخوانم و بعد اگر بتوانم آزمون سال آینده را قبول شوم، بین هجده ماه تا دو سال هم باید کارآموزی کنم تا بتوانم پروانه وکالت پایه یک بگیرم و مستقل کار کنم ولی در همان مدت کارآموزی هم خواهم توانست درآمد مختصری داشته باشم و شاید بتوانم دو سال دیگر مستقل شوم و با آزادی بیشتری زندگی کنم. هرچند فکر دو سال اسارت و زندگی کردن مثل یک زندانی هم وحشتناک است. از همه بدتر اینکه نگرانم در این مدت مرا تحت فشار بگذارند که با پیمان ازدواج کنم و دیگر فرصتی

برای اجرای برنامه‌هایم نداشته باشم. حضور امیر ولو مخفیانه و مختصر برایم قوت قلبی بود که فعلاً از دست رفته است.

بعد به ذهنم می‌رسد که اگر نتوانم امیر را ببینم، از داروهای قلبی که برایم آورده بود هم محروم می‌شوم و بعد از تمام شدن داروهای فعلی دوباره مجبورم داروی واقعی مصرف کنم. این فکر لرزه بر اندامم می‌اندازد. تازه سه روز بحرانی ترک وابستگی به داروها را گذرانده‌ام و امروز حالم بهتر است. این روزها سخت گذشته و اصلاً دلم نمی‌خواهد مجبور شوم یک بار دیگر این تجربه را تکرار کنم. باید زودتر فکری بکنم. باید از هر راه ممکن واقعیت را بفهمم.

یاد پیشنهاد امیر برای مراجعه به یک روانپزشک دیگر می‌افتم. بعید می‌دانم قبل از عید مجالی برای این کار باشد ولی بد نیست که زودتر همین اطراف دکتري را پیدا کنم و لااقل برای بعد از تعطیلات وقت بگیرم.

سریع گوشی‌ام را برمی‌دارم و مشغول جست‌وجو می‌شوم. دو کلینیک اعصاب و روان و دو دکتر مستقل پیدا می‌کنم. حالا مشکل تماس گرفتن با

آن‌هاست. اول تصمیم می‌گیرم فردا در لابی استخر
زنگ بزنم ولی تماس تلفنی در سروصدای لابی سخت
است. دل به دریا می‌زنم و می‌روم توی بالکن اتاقم.
در را می‌بندم که صدایم توی خانه شنیده نشود و
شماره می‌گیرم.

هر دو دکتر تا دوسه ماه بعد وقت ندارند و وقتی از
دومی هم همین پاسخ را می‌شنوم، کلی ناامید
می‌شوم. بعد تازه به ذهنم می‌رسد که حتی اگر هم
وقت داشتند، بیشتر پزشکان فقط عصرها در مطبشان
هستند و من فقط در ساعت‌های استخرم می‌توانم
بروم که صبح است و اگر خیلی دیر به استخر بروم،
نهایتاً تا ساعت دو می‌توانم بیرون باشم. پس از اول
باید دنبال کلینیک می‌گشتم.

شماره‌ی اولین کلینیک را می‌گیرم و دستگاه
پاسخگویی خبر از این می‌دهد که تا پایان فروردین
ماه تعطیل است. با ناامیدی شماره آخرین کلینیک را
می‌گیرم و با کلی خواهش و تمنا در مورد اورژانسی
بودن مشکلم و اینکه حتی مجال بیرون آمدن از خانه
و چند ساعت معطلی در مطب برای ویزیت بین
بیماران را ندارم، بالاخره موفق می‌شوم برای پانزدهم
فروردین ساعت یازده صبح وقت بگیرم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_شصت_و_پنج

تماس را که قطع می‌کنم، نفس عمیقی می‌کشم. انگار در این مورد شانس آورده‌ام. کمی احساس آرامش می‌کنم. بعد یادم می‌افتد که اگر امیر را نبینم، برای ویزیت دکتر پول کافی ندارم. اگر بخواهد آزمایش و کارهای تشخیصی دیگر هم انجام بدهم که دیگر مسلماً کم می‌آورم. نفسم را بیرون می‌دهم. چاره‌ای نیست. باید آن روز کمی زودتر به استخر بروم که بتوانم قبل از رفتن به دکتر یک تکه طلا بفروشم. طلای زیادی ندارم ولی از دورن بچگی چند چیز کوچک به عنوان یادگاری نگه داشته‌ام که سال‌هاست از آن‌ها استفاده نمی‌کنم و کسی متوجه نبودشان نخواهد شد.

سریع سر کمد می‌روم و آن‌ها را پیدا می‌کنم. یک گردن‌آویز کوچک به شکل ماهی، یکی به شکل گربه و یک جفت گوشواره‌ی حلقه‌ای باریک و کوچک. گربه یادگار باباست. دوست ندارم آن را بفروشم. ماهی را اوایل نوجوانی با پول عیدی‌هایم خریده بودم

و در تمام سال‌های نوجوانی توی گردنم بوده. کلی
خاطره از آن دارم. گوشواره‌ها را برای فروختن
انتخاب می‌کنم. زیاد برایم مهم نیست. می‌توانم آن را
بفروشم و پول ویزیت دکتر را بدهم. آرزو می‌کنم
برای کارهای بعدی هم کافی باشد.

دوباره به این فکر می‌کنم که چه راه‌هایی پیش پایم
هست که بتوانم در مورد خودم و آنچه در اطرافم
می‌گذرد، بیشتر بفهمم. ذهنم کشیده می‌شود به طرف
الوند و آن تماس تلفنی با پدرش. تمام صحبت‌هایشان
را یک بار دیگر مرور می‌کنم. حسم این است که
حرف‌هایشان در مورد من بود ولی شاید هم دارم
اشتباه می‌کنم. واقعاً نمی‌توانم مطمئن باشم و ذهنم
مدتی طولانی درگیر این موضوع است. مامان وارد
اتاقم می‌شود و می‌گوید:

- نسیم تو هنوز حاضر نشدی؟

- واسه چی حاضر بشم؟

- داشتی ناهار می‌خوردی، بهت گفتم که. داییت زنگ
زد گفت امشب عیدی‌هات رو می‌آرن، من هم زنگ
زدم مهتاب و مامان اینا رو دعوت کردم. الان دیگه
می‌رسن کم‌کم.

ذهنم آن قدر درگیر بود که به کل موضوع را از یاد برده بودم. اصلاً حوصله این مراسم را ندارم ولی باید تحمل کنم. باید تظاهر کنم که باورشان دارم تا فرصت‌هایی به دست بیاورم و واقعیت را بفهمم. بلند می‌شوم.

- الان حاضر می‌شم.

مامان لبخند می‌زند.

- یه دستی هم به صورتت بکش. قبلاً این‌طوری نبود. هیچ‌وقت اهل آرایش غلیظ نبود. ولی الان دیگه زیادی داری ساده می‌گردد. بالاخره پیمان یه مرده. دوست داره نامزدش رو شیک و آراسته ببینه. بدون اینکه بتوانم خودم را کنترل کنم، از کوره درمی‌روم. داد می‌زنم:

- پیمان غلط کرده که انتظار داره من خودم رو براش درست کنم. من همینم که هستم. خوشش می‌آد بیاد، نیومد هم به جهنم.

مامان اخم ملایمی می‌کند ولی چیزی نمی‌گوید. نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم عصبانیت را پس بزنم. می‌گویم:

- لوازم آرایشم فاسد شده.
- خب مال من هست.
به زور لبخند می‌زنم.
- مال تو رنگش به پوستم نمی‌آد. دیروز کلی لوازم
آرایش خریدم. امشب که آوردن، بعدش دیگه هرچی
بخوام، دارم.
مامان لبخند می‌زند.
- باشه عزیزم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_شصت_و_شش

وقتی از اتاق بیرون می‌رود، چشم‌هایم را می‌بندم و
صورتم را میان دو دستم می‌گیرم. از تصور اینکه
همه انتظار دارند من خودم را برای پیمان درست کنم،
حالم بد شده. این بخش از تظاهر برایم خیلی سخت
است چون لابد معنای نهفته‌اش این است که پیمان
حق دارد مرا ورنه‌انداز کند و از زیبایی‌ام لذت ببرد. حق
دارد در مورد من فکری در ذهنش داشته باشد که

هرکسی در مورد همسرش دارد. باید زودتر یک
فکری بکنم. بدون اینکه بفهمم و بخواهم، پیمان در
نظر همه به من نزدیکتر شده و موضوع این نامزدی
دارد بیخ پیدا می‌کند. باید هرچه زودتر تکلیفم را با
خودم بفهمم و راه نجاتی پیدا کنم.

از حال صدای نچواگونه‌ی صحبت مامان و سامان را
می‌شنوم. گوش تیز می‌کنم. فقط آخرین جمله‌ی سامان
را واضح می‌شنوم.

- می‌دونی که این چیزها عوارض داروهاشه. طبیعی.
اصلاً عجیب نیست که یهو از کوره دربره و داد بزنه.
نگران نباش.

به خودم می‌گویم انگار آن انفجار کوتاه بد هم نشد.
شاید لازم باشد هر چند وقت الکی دادی بزنم و
وانمود کنم عصبی‌ام که شک نکنند چرا حالم این‌قدر
عادی است. بعد یک‌دفعه ذهنم کشیده می‌شود روی
لحن صحبت سامان. گفته بود، «نگران نباش.» با
مامان مفرد حرف زده بود درحالی‌که همیشه با هم
محترمانه حرف می‌زدند. شانه بالا می‌اندازم. چیز
مهمی نیست. شاید بین صحبت همین‌طوری این یک

- کلمه از دهانش پریده باشد. شروع می‌کنم به حاضر شدن برای مهمانی عذاب‌آور امشب.
- خاله مهتاب و عمو حسن زودتر می‌آیند. خاله صورتم را می‌بوسد و می‌گوید:
- انشالله همیشه به خیر و خوشی ببینمت نسیم جون، با خبرهای خوب مثل امشب. به امید خدا تابستون هم که عقد و عروسیست.
- به خودم فشار می‌آورم که لبخند بزنم.
- مرسی خاله.
- با خنده می‌گوید:
- چه کیفی داره که داماد هم از خودمونه. عروس دختر خواهر، داماد پسر برادر. هیچی بهتر از این نیست.
- باز همان لبخند زورکی را ادامه می‌دهم.
- خاله، الوند نیومده؟
- نه عزیزم.
- واسه عید که لابد می‌آد دیگه؟ دلم براش تنگ شده.
- خنده از صورتش جمع می‌شود.

- فکر نکنم بیاد. گفت تمام مدت تعطیلات شیفته.
لحظه‌ی سال تحویل هم باید تو بیمارستان باشه.
مامان می‌گوید:

- الهی بگردم این پسر گلم رو که این مدت همش سر
کار بوده. خب البته وقت کار کردنشون هم الانه که
جوونن دیگه.

عمو حسن می‌گوید:

- ما هم ناراضی نیستیم. درسته دلمون براش تنگ
می‌شه ولی خوشحالیم که رشته‌ای رو که دوست
داشته خونده و الان هم داره با علاقه کار می‌کنه.
با سیاست می‌گویم:

- عمو، حالا که الوند عید هم سر کاره و نمی‌تونه
بیاد، بیاید تو تعطیلات یه روز ما بریم قزوین
ببینیمش. همش دو ساعت راهه. یه روز صبح بریم و
شب برگردیم.

مکشی می‌کند و می‌گوید:

- اتفاقاً به فکر من و مهتاب هم رسیده بود همچین
کاری بکنیم ولی بهش که گفتیم، گفت اصلاً تعطیلی
نداره. تا آخر فروردین پشت سر هم شیفته.

با خنده می‌گوییم:

- یعنی کلاً پاش رو از بیمارستان نمی‌ذاره بیرون؟
نمی‌شه که. بالاخره شیفت صبح باشه، بعد از ظهر
آزاده. شب‌کار باشه، صبحش مرخصه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_شصت_و_هفت

چشمکی می‌زنم و ادامه می‌دهم:

- عمو فکر کنم داره بهونه می‌آره. لابد تو قزوین
گلوش یه جا گیر کرده و تا از بیمارستان می‌آد
بیرون، دوان‌دوان می‌ره سراغ دیدار معشوق! واسه
ماها وقت نداره!

خاله می‌خندد و می‌گوید:

- خدا از دهنش بشنوه نسیم جون. ما که از خدامونه.
انشالله نفست حق باشه و همین روزها بیاد بگه یکی
رو زیر سر گذاشته و پشت‌بند تو و پیمان، یه
عروسی دیگه هم راه بندازیم.

نفسم را پوف می‌کنم. انگار همه حسابی خیالشان راحت شده که من پیمان را به عنوان نامزد قبول کرده‌ام و تابستان با او ازدواج خواهم کرد. سریع این فکر را کنار می‌زنم و در ادامه حرف‌های قبلی‌ام می‌گویم:

- می‌گم بیاید یه روز بریم دستگیرشون کنیم! این الوندی که من می‌شناسم، تا بخواد با پای خودش بیاد خبر بده عاشق شده، صد سال طول می‌کشه.
همه می‌خندند و من باز ادامه می‌دهم:

- جدی بیاید تو عید یه روز بریم قزوین. هم فاله هم تماشا. فکر نکنم الوند دیگه نتونه دو ساعت مرخصی بگیره و یه ناهار با ما بخوره.

- تا ببینیم چی می‌شه.

- نه دیگه خاله، این تا ببینیم چی می‌شه، یعنی نمی‌شه. بیاید همین الان قرارش رو بذاریم و روزش رو تعیین کنیم.

مامان می‌گوید:

- نسیم جان چایی بریز.

- می‌ریزم، چشم. بذارید اول قرار قزوین رو بذاریم که خیالم راحت بشه.

عمو حسن با خنده می‌گوید:

- نسیم این‌طوری بخوای خونه‌داری کنی، پیمان سر سال طلاق می‌ده ها! دختر خوب، مهمون از در اومده، عوض پذیرایی گیر دادی. بدو چایی بریز عمو. مریدم از تشنگی.

می‌خندم و به طرف آشپزخانه راه می‌افتم. به منظورم رسیده‌ام. مطمئن شده‌ام که صحبت‌های آن روز الوند و پدرش به من ارتباط داشته است. دیگر شک ندارم که الوند فقط برای این به تهران نمی‌آید که نمی‌خواهد مرا ببیند، آن هم به دلیلی که خودش میان حرف‌هایش گفته بود. همه دارند کاری می‌کنند که از نظر الوند خجالت‌آور است و او نمی‌خواهد در آن شرکت کند.

زیاد طول نمی‌کشد که خانواده‌ی دایی و مامان ملوک و بابا اسفندیار هم می‌رسند. سوگند عیدی‌های مرا در چند سبد تزئین کرده و کلی سلیقه خرج کرده که زیبا باشد. با تمام این قبیل هدایا که تابه‌حال دیده‌ام، فرق دارد. دوتا از سبدها را خودش در دست دارد و دوتا هم دست مادرش است. سوگند با شادی و شیطنت

رقص‌کنان وارد می‌شود. همه مرا می‌بوسند و تبریک می‌گویند. پیمان مقابلم می‌ایستد و با لبخند نگاهم می‌کند.

- خوبی خانم؟

نگاهش آزارم می‌دهد. امیدواری و محبت در آن موج می‌زند. زود از او نگاه می‌گیرم و می‌گویم:

- مرسی.

این بار بدون اینکه مامان چیزی بگوید، سریع به آشپزخانه می‌روم که به بهانه‌ی ریختن چای از این نگاه فرار کنم.

بعد از شام سوگند آهنگ می‌گذارد و می‌رقصد و من و پیمان را هم مجبور می‌کند بلند شویم و کم‌کم بقیه را هم بلند می‌کند. بعد هدایایم را باز می‌کند و با کلی اداهای شاد و شیطنت‌آمیز به همه نشان می‌دهد. تمام این مراسم برایم عذاب‌آور است و وقتی بالاخره همه می‌روند، نفس راحتی می‌کشم. می‌خواهم به اتاقم بروم که سامان می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_شصت_و_هشت

- مبارک باشه نسیم. شکر خدا حالت خیلی بهتره.
احتمالاً من تابستون اینجا نیستم ولی قول بده دعوتم
کنی عروسیت.

زیر لب چشمی می‌گویم و فرار می‌کنم توی اتاقم.
امشب دیگر تا آخرین حد توانم تظاهر کرده‌ام و بیشتر
از این طاقت ندارم. روی تختخوابم می‌افتم و اشک
می‌ریزم. نگرانم. از عاقبت کار می‌ترسم. می‌ترسم
همین تظاهرها در نهایت به جایی برسد که مجبورم
کنند با پیمان عروسی کنم. برای امیر دلتنگم. دارم
برایش پرپر می‌زنم و هیچ راهی هم به فکرم نمی‌رسد
که بتوانم او را پیدا کنم.

وقتی کمی آرام می‌شوم، چیزی به ذهنم می‌رسد.
نقطه‌ی کوری در تاریکی است ولی مثل غریقی که به
هر تخته‌پاره‌ای چنگ می‌اندازد، آن را می‌چسبم،
همان ایمیل ناشناسی که امیر ساخته بود و برایم تبلیغ
تیغ ژیلت فرستاده بود که مرا مطمئن کند که روح
نیست و از وسایل الکترونیک استفاده می‌کند. گفته
بود دیگر به آن ایمیل سر نخواهد زد ولی الان که راه

ارتباط من و او قطع شده، شاید این راهی که به ذهن من رسیده، به فکر او هم برسد. قبلاً کم نبوده مواردی که از راه دور همدیگر را خوانده‌ایم. همیشه بین من و او ارتباطی بوده که چندان نیازمند وسایل ارتباطی نیست، حتی احتیاجی به حرف زدن ندارد. من و امیر سال‌ها همدیگر را ورق زده‌ایم، ریزبه‌ریز وجود هم را خوانده‌ایم و چیزی نیست که در مورد هم ندانیم. انگار برای هم مثل یک کتاب باز هستیم که بارها خوانده شده و بدون نگاه کردن به جملاتش آن را حفظیم.

برایش یک ایمیل می‌فرستم و با اینکه این ایمیل اصلی او نیست، باز هم احتیاط می‌کنم. از کلماتی استفاده می‌کنم که مطمئنم او می‌فهمد ولی برای بقیه احتمالاً فقط یک شعر معمولی خواهد بود. قبلاً از این کارها زیاد کرده‌ایم، آن زمان نه برای احتیاط بلکه به عنوان یک بازی و شیطنت دلچسب. نوعی طرح معما برای هم که بدون بیان حرف اصلی، طرف مقابل باید می‌فهمید منظور چیست. هر دو مان در این بازی به شدت توانا بودیم و با شناخت کاملی که از هم داشتیم، خیلی راحت می‌توانستیم پیام‌های دیگری را رمزگشایی کنیم. بارها محل و ساعت قرارهایمان را

رمزگونه برای هم نوشته بودیم و ده‌ها مورد دیگر.
حالا من دوباره از همان روش استفاده می‌کنم.

«امشب آخرین فرصت آزادی بره‌هاست.

فردا گرگ‌ها سرزمین بره‌ها را به اسارت می‌گیرند،

پشت میله‌هایی از آهن و فولاد،

آن قدر بلند که حتی فرمانروای قلب باد هم نمی‌تواند از
آن بگذرد.

فکری باید کرد.

راهی باید جست.»

دکمه ارسال را که می‌زنم، ایمیل را از صندوق

پستی‌ام پاک می‌کنم که هیچ نشانی از آن باقی نماند.

امیدی ندارم که امشب امیر آن را ببیند. در این ساعت

اصلاً احتمال نمی‌دهم که به کافی‌نت برود و این

ایمیلش را چک کند؛ ولی لااقل به او خبر داده‌ام که

فردا قرار است روی دیوارهای خانه نرده نصب کنند

و باید برای دیدنم فکر دیگری بکند.

لبخند روی لبم می‌آید. انگار خاطراتم دارد با سرعت

بیشتری ترمیم و یادآوری می‌شود. این سبک طرح

معما بین خودم و امیر را به کل از یاد برده بودم و به خاطر آوردنش حس خوبی به من داده است.

□

صبح زودتر از همیشه با صدای چندش‌آور جوشکاری چشم باز می‌کنم. بوی مزخرف الکتروپیچیده توی اتاق و به سرفه می‌افتم. نور جوشکاری مثل رعدوبرق‌های کوچکی می‌افتد روی پنجره‌ی اتاق و چشمم را می‌زند. مطمئنم با این وضع دیگر نمی‌توانم بخوابم.

بعد از صبحانه برمی‌گردم به اتاقم و ایمیلم را باز می‌کنم. امید ناچیزی دارم که امیر افکارم را دریافت کرده باشد و به سرش افتاده باشد که به آن آدرس ایمیلش سر بزند. هیچ اتفاقی نیفتاده. هیچ ایمیل جدیدی نیست که نشان بدهد او نامه‌ی مرا خوانده.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_شصت_و_نه

بلند می‌شوم و پشت پنجره می‌روم و چند لحظه دو
مردی را نگاه می‌کنم که بالای دیوار با ماسک
جوشکاری مشغول نصب نرده‌ای هستند که قرار است
مرا برای همیشه از امیر جدا کند. دلم می‌گیرد.
احساس می‌کنم دیگر واقعاً در یک زندان هستم.
تا غروب با کلافگی سر می‌کنم. چند بار دیگر به
ایمیل سر می‌زنم و وقتی می‌بینم خبر جدیدی نشده،
بیشتر دلم می‌گیرد. بالاخره نزدیک غروب نصب
نرده‌های روی دیوار تمام می‌شود، با نوکی مثل
سرنیزه که امکان ندارد حتی امیر هم بتواند از آن‌ها
بالا برود.

وقتی کارگرها می‌روند، دلم را یک‌دله می‌کنم و تصمیم
می‌گیرم فکری را که از صبح توی ذهنم می‌لولید،
انجام بدهم. ممکن است اشتباه کرده باشم و با این
کار به خودم لطمه بزنم و دوباره شک و تردید مامان
و بقیه را نسبت به خودم جلب کنم ولی دیگر طاقت
ندارم بنشینم توی زندانم و چشم بدوزم به میله‌ها.
باید یک کاری بکنم. باید تا می‌توانم، بفهمم.

در فضای نیمه‌روشن عصرگاهی گوشه‌ای را
برمی‌دارم و می‌روم توی بالکن. شماره الوند از همان

روز که از بیمارستان برگشته بودم، جزو لیست
شماره‌های گوشی‌ام بود ولی تابه‌حال با او تماسی
نگرفته بودم. می‌زنم روی شماره و با التهاب منتظر
می‌مانم. یک بوق... دو بوق... زیاد منتظر نمی‌گذارم
و جواب می‌دهد.

- بله.

از لحنش متوجه می‌شوم که شماره‌ی مرا ذخیره
نکرده بوده. احتمالاً همان روزهای اول از من و
کارهایی که مربوط به من است، کنار کشیده و کسی
شماره‌ی جدیدم را که خودم هم همین چند وقت پیش
کشفش کرده بودم، به او نداده است.

- سلام الوند.

با تعجب می‌گوید:

- سلام نسیم. شماره‌ات عوض شده؟

- آره، مامانم گفت گوشی‌م رو که دزدیدن، برام یه خط
جدید خریده.

مکثی می‌کند و می‌پرسد:

- چطورهایی؟ روبه‌راهی؟ حالت بهتر شده؟

- بد نیستم. تو چطوری؟

- من هم بد نیستم.

- چی کارها می‌کنی؟

تک‌خنده‌ای می‌کند.

- می‌دونی که، کار و کار و کار. فکر کنم خبر داری

همش تو بیمارستانم و سرم خیلی شلوغ.

- شنیدم.

- مامان اینا می‌گفتن دائم سراغم رو می‌گیری. مرسی

که به فکر می.

- بالاخره یه دونه پسر خاله که بیشتر ندارم!

باز می‌خندد.

- از بچگی مهربون بودی.

نفس عمیقی می‌کشم که به خودم اعتماد به نفس بدهم

و بتوانم حرفم را بزنم. قبل از اینکه پشیمان شوم

می‌گویم:

- الوند، من زنگ زدم در مورد یه چیزی باهات

صحبت کنم. تو... در مورد بیماری روحی من چیزی

می‌دونی؟ خبر داشتی من از بچگی توهم داشتم؟

مکش آن قدر طولانی می شود که فکر می کنم تماس
قطع شده و الو می گویم. صدای نفسی را که بیرون
می دهد، می شنوم.

- ببخشید نسیم، یکی از همکارها باهام کار داشت،
حواسم پرت شد. الان هم صدام کردن. باید برم سر یه
آزمایش اورژانسی. بعداً با هم حرف می زنیم.
خدا حافظ.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هفتاد

بدون اینکه منتظر پاسخم بماند، قطع می کند. مبهوت
خیره می شوم به گوشی. با اینکه چیزی به من نگفته
ولی آن مکث طولانی اش و بعد هم خدا حافظی کردن
سریعش برایم خیلی معنی دار است. حس می کنم
برداشتم از حرف های او و پدرش که آن روز شنیده
بودم، درست بوده است.

برمی گردم توی اتاق و به فکر فرومی روم. حس
می کنم این یک نقطه ی امید است. شاید بتوانم دوباره

با الوند حرف بزnm و راضی‌اش کنم واقعیت را به من بگوید.

چند ساعت بعد دوباره به الوند زنگ می‌زنم ولی تماسم بدون پاسخ می‌ماند. به خودم می‌گویم شاید هنوز سر کار بوده و نتوانسته جواب بدهد؛ اما صبح روز بعد که باز قبل از رفتن به استخر با او تماس می‌گیرم و پاسخ نمی‌دهد، شک می‌کنم که شاید شماره‌ام را بلاک کرده باشد. هنوز ناامید نشده‌ام. تصمیم می‌گیرم در ساعت‌های مختلفی امتحان کنم شاید به نتیجه برسم.

ساکم را برمی‌دارم و همراه سامان به طرف استخر می‌رویم. جلوی استخر که می‌رسیم، سامان می‌پرسد:

- این استخر سئانس آقا یون هم داره؟

- نه، فقط مال خانم‌هاست.

- باید بگردم این دوروبر یه استخر مردونه پیدا کنم و بعد از عید من هم ورزش رو دوباره شروع کنم. این مدت خیلی راکد موندم. همش تو خونه‌ام و بدون فعالیت.

سر تکان می‌دهم و توی دلم می‌گویم، «مگه می‌خوای چند وقت تو خونه‌ی ما کنگر بخوری و لنگر

بندازی؟! انشاالله بعد از تعطیلات شرت رو کم می‌کنی
و می‌ری دنبال کارت!»

با لبخندی که به آن عادت کرده‌ام و هر روز چند بار
تحویل همه‌شان می‌دهم، با او خداحافظی می‌کنم و
وارد استخر می‌شوم. امروز آخرین روز استخر است
و از فردا تا چهاردهم فروردین استخر تعطیل است.
یعنی تنها جایی را که می‌توانستم چند ساعت از همه
دور باشم، برای بیشتر از دو هفته از دست می‌دهم.
از این فکر دلم گرفته. کسل و بی‌حوصله کفش‌هایم را
تحویل می‌دهم. دارم به طرف کمد می‌روم که دختر
جوانی سلام می‌کند. برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. مایو
نیوشیده و خیس هم نیست. بلوز و شلوار تنش است.
احتمالاً باید از مادرهایی باشد که در رختکن منتظر
پایان کلاس شنای بچه‌هایشان هستند، ولی چهره‌اش
آشناست. ذهنم کشیده می‌شود به اینکه شاید از
هم‌کلاسی‌های دوره دبیرستانم بوده که سال‌هاست از
او بی‌خبرم. جواب سلامش را می‌دهم. لبخند می‌زند و
می‌گوید:

- منو نشناختی نسیم؟

- نه راستش. قیافه‌تون آشناست ولی...

- ماهرخم، خانم علی.

قیافه‌اش در لباس و آرایش عروس جلوی چشمم می‌آید. درست می‌گوید. خودش است. نمی‌دانم چرا اینجاست و این یک اتفاق است یا حامل پیامی از امیر است ولی طوری ذوق می‌کنم که بی‌اختیار لبخند گل‌وگشادی روی لبم می‌نشیند.

- خوبی؟ خیلی خوشحالم می‌بینمت. می‌تونی به علی آقا بگی یه پیغام به امیر برسونه؟
چهره‌اش یک آن متفکر می‌شود، بعد با خنده می‌گوید:

- شب عروسی مون متوجه شده بودم که تو به پارسا می‌گی امیر، ولی یادم رفته بود.
لبخندم عمیق‌تر می‌شود.

- اسمش امیرپارساست. همه بهش می‌گن پارسا غیر از من.

با سر تأیید می‌کند و شیطنتی در کلامش می‌نشیند.

- بالاخره آدم خاص زندگی آدم باید از هر نظر خاص باشه دیگه!

با بی‌تابی می‌گویم:

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_یک

- می‌شه به امیر بگی...

حرفم را قطع می‌کند:

- من واسه همین اومدم. پارسا یه پیغام برات داده.

حرفش طوری گرم می‌کند که ساکم را روی زمین می‌گذارم و بارانی‌ام را درمی‌آورم. می‌گوید:

- رختکنتون خیلی گرمه. من هم کلافه شدم مانتوم رو درآوردم.

سر تکان می‌دهم. تمام وجودم گوش شده که پیام امیر را بشنوم. می‌گوید:

- پارسا گفته امشب ساعت دو بری پشت‌بوم.

متعجب می‌پرسم:

- پشت‌بوم؟! خودش چطوری می‌خواد بیاد؟

- نمی‌دونم. صبح به علی زنگ زده بود، گفته بود دیشب اومده و دیده خونه شما نرده گذاشتن و دیگه

نمی‌تونه بیاد تو حیاط. خواسته بود من پیام استخر و این پیام رو بهت برسونم.

ذهنم درگیر شده که امیر چطور می‌خواهد خودش را به پشت بام برساند اما خوشحالی اینکه متوجه شده وضعیت خانه تغییر کرده و به فکر بوده و ماهرخ را فرستاده که پیامش را به من برساند، آن قدر قوی و پررنگ است که دیگر به این فکر نمی‌کنم. وقتی روی پشت‌بام قرار گذاشته، لابد راهی برای رساندن خودش به آنجا هم پیدا کرده است. باز لبخند می‌زنم.

- مرسی که زحمت کشیدی و اومدی ماهرخ جون. خیلی لطف کردی. راستی خونه‌تون کجا بود؟ هنوز حافظه‌ام خیلی از جزئیات رو نداره. راحت دوره؟ - نه، زیاد دور نیستیم. طرف‌های رسالتیم.

- خدا رو شکر که تو ترافیک این روزها به خاطر رفت‌وآمد زیاد به دردسر نیفتادی.

دستم را می‌گیرد.

- ماجراهای تو و پارسا رو که از علی می‌شنیدم، خیلی براتون ناراحت بودم. اول تصادفت، بعد جریان اون چک‌ها و...

مکثی می‌کند.

- انشالله همه‌چی درست بشه نسیم. می‌دونم روزهای خوبی نداری ولی مطمئنم تموم می‌شه.

- خیلی تنهام. وقتی یه اتفاق ساده مثل گذاشتن نرده ممکنه بتونه منو از امیر جدا کنه...

بی‌اختیار آه عمیقی می‌کشم.

- می‌تونم شماره‌تو داشته باشم ماهرخ؟ واسه مواقع ضروری.

فکری می‌کند و می‌گوید:

- از نظر خودم مسئله‌ای نیست ولی علی می‌گه پارسا خیلی نگرانه ارتباطتون لو بره و دردسر بشه. بذار به علی بگم پیشنهاد تو رو به پارسا بگه، بعد اگه مشکلی نبود، شماره‌تو ازش می‌گیرم و بهت پیام می‌دم.

به تأیید سر تکان می‌دهم. می‌گوید:

- راستی پارسا یه چیز دیگه هم به علی گفته بود که بهت بگم. گفته شب از توی خونه نری تو راه‌پله چون پرستارت می‌خوابه تو هال و ممکنه صدای در بیدارش کنه. قبلش تو یه فرصتی دسته‌کلید مامانتو

بردار، بعد از بالکن اتاقت پیر تو حیاط، از در اصلی
ساختمون برو تو و پله‌ها رو تا پشت‌بوم برو بالا.
با خنده می‌گویم:

- مثل همیشه به فکر همه‌چیز هست. من اصلاً یادم
نبود سامان تو هال می‌خوابه و خیلی سخته از بغل
گوشش برم تو راه‌پله و بیدار نشه.
همراه خنده‌ام می‌شود.

- من تو این مدت پارسا رو فقط دو بار خیلی کوتاه
دیدم که اومد خونه‌مون سر زد و یه چایی خورد، ولی
علی می‌گه پارسا همیشه خیلی زرنگ و عاقله.
انشالله خیلی زود مشکلاتتون حل بشه و پیام
عروسی.

بزرگ‌ترین آرزوی قلبی‌ام را که بر زبان می‌آورد،
ضربان قلبم می‌رود بالا. حال خوب است. در این
لحظه حس می‌کنم هیچ مشکلی وجود ندارد. ماهرخ
می‌گوید:

- من با اجازه‌ات می‌رم.

- نمی‌آی استخر؟

- نه، اصلاً اهل آب نیستم. فقط او مدم ببینمت و این پیغام رو برسونم.

- وای، پس حسابی به زحمت افتادی. خب اقلأً تو لابی منتظر می‌موندی که مجبور نشی پول بلیت بدی.
- پارسا گفته بود گاهی مامانت باهات می‌آد و ممکنه بمونه تو لابی. گفتم توی رختکن باشم، خیالم راحت‌تره.

باز هم تشکر می‌کنم و وقتی ماهرخ می‌رود، با حس خوبی به طرف کمد می‌روم. در تمام مدتی که دارم با انرژی شنا می‌کنم، وجودم پر است از حس خوب داشتن امیر. اینکه به فکرم بوده و سریع راهی پیدا کرده که از هم دور نمایم، بیشتر از هر چیزی مرا به وجد آورده است. حتی خطر اینکه او را به عنوان دزد دستگیر کنند، نتوانسته بود بیشتر از چند روز از خانه ما دور نگهش دارد. اگر امیر واقعی باشد، اگر دیدن ماهرخ هم بخشی از توهم من نباشد، داشتن این حجم از عشق و توجه یک مرد نهایت خوشبختی است و در هر شرایطی مرا از هر چیز دیگری در دنیا بی‌نیاز می‌کند.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_دو

تا عصر یکی دوبار دیگر هم شماره الوند را می‌گیرم
و وقتی همچنان بدون پاسخ می‌ماند، حدسم در مورد
اینکه بلاک شده‌ام، به یقین می‌رسد. الوند چیزهایی
می‌داند که نمی‌خواهد به من بگوید و من هم هیچ
راهی برای فهمیدنش ندارم.

عصر بعد از اینکه دیگر مطمئن می‌شوم مامان برای
کاری از خانه بیرون نخواهد رفت، یک کتاب دستم
می‌گیرم و می‌روم توی هال. دنبال فرصتی هستم که
کلید مامان را بردارم. می‌نشینم روی مبل و با استقبال
سامان روبه‌رو می‌شوم. شروع می‌کند به حرف زدن
در مورد کتاب‌ها و من هم سعی می‌کنم کمی حرف
بزنم که رفتارم عادی به نظر برسد.

مامان توی آشپزخانه مشغول درست کردن شام است
و گاهی سرش را بلند می‌کند و با لبخند نگاهم می‌کند.
انگار خوشحال است که بعد از مدت‌ها از اتاق بیرون
آمده‌ام و دارم مثل یک آدم معمولی با بقیه حرف

می‌زنم. کارش که تمام می‌شود، از آشپزخانه بیرون می‌آید و کنار ما می‌نشیند. می‌پرسم:

- شام چی داریم؟

- ماکارونی.

- گشنمه. کی حاضر می‌شه؟

- دم کردم. نیم ساعت دیگه حاضره.

سرم را فرومی‌کنم توی کتاب و مامان هم بلند می‌شود و می‌نشیند پشت میز کارش. سامان زل زده به تلویزیون و انگار هیچ‌کدامشان خیال ندارند بلند شوند. هیچ‌چیز از کتابی که در دست دارم، نمی‌فهمم و کلافه‌ام.

درست موقعی که دارم با خودم فکر می‌کنم انگار هیچ فرصتی برای برداشتن کلید مامان پیدا نخواهم کرد و شاید بهتر باشد که آخر شب موقعی که سامان خواب است، آهسته بیایم و کلید را بردارم، مامان بلند می‌شود و به طرف آشپزخانه برمی‌گردد که شام بکشد. سامان هم برمی‌خیزد و به دست‌شویی می‌رود. مامان جلوی گاز ایستاده و پشتش به من است. فرصت را از دست نمی‌دهم و سریع کنار میز مامان می‌روم. کلید را از توی کیفش برمی‌دارم و می‌اندازم

توی جیب شلوار خانه‌ام. زیرچشمی می‌بینم که مامان
با قابلمه‌ای که از روی گاز برداشته، آمده کنار کانتینر
و دارد نگاه می‌کند. برای رد گم کردن روان‌نویسش
را از روی میز برمی‌دارم و برمی‌گردم و روی مبل
می‌نشینم. آستین دست چپم را کمی بالا می‌زنم و
شروع می‌کنم به کشیدن گل‌های پنج‌پر ریز سبز روی
ساعدم. مامان می‌پرسد:

- چی کار می‌کنی نسیم؟

ساعدم را بالا می‌گیرم.

- نقاشی!

لبخند می‌زند.

- باز یاد بچگی‌هات افتادی؟

سامان که از دست‌شویی بیرون آمده، کنارم می‌نشیند
و می‌گوید:

- بده من هم برات بکشم.

روان‌نویس را که به دستش می‌دهم، لبخند مامان
عمیق‌تر می‌شود. انگار دارم هنرپیشه ماهری
می‌شوم. یاد گرفته‌ام مخالفتم را نشان ندهم، اخم
نکنم، خودم را رام و مطیع نشان بدهم که بتوانم

برنامه‌های خودم را پیش ببرم. انگار دنیا همین است.
باید نقاب داشته باشی. اگر خودت باشی، به هر
ترفندی مجبورت می‌کند شبیه آن چیزی شوی که
دنیای رنگارنگ می‌خواهد. دنیا تفاوت را راحت
نمی‌پذیرد. باید هم‌رنگ دیگران باشی تا دنیا آسوده
بگذاردت. سامان روی ساعدم عکس یک گل پنج‌پر
می‌کشد ولی بزرگ‌تر از آنکه خودم کشیده بودم و
ناشیانه‌تر. گلبرگ‌های گل من بیضی است و
گلبرگ‌های او نوک تیز. با دقت هردو را نگاه می‌کند
و می‌گوید:

- مال تو خوشگل‌تره.

- آخه من از بچگی دارم از این گل‌ها می‌کشم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_سه

قلبم فشرده می‌شود. اولین گل پنج‌پر را امیر برایم
کشیده بود، وقتی پنج‌شش‌ساله بودم. آخرینش را هم
همین‌طور، همین چند وقت پیش. یادم می‌افتد که چند

ساعت بعد قرار است امیر را ببینم و آن حس تلخ در لحظه از دلم پاک می‌شود. مامان می‌گوید:

- بفرمایید شام.

بلند می‌شوم و به اتاقم می‌روم. مراقبم موقع راه رفتن دسته‌کلید توی جیبم صدا ندهد. سریع آن را در می‌آورم و می‌اندازم توی جیب پالتویم که پشت در اتاق آویزان است. وقتی پشت کانتیر روی صندلی می‌نشینم، حس خوبی دارم. همه‌چیز از ذهنم پاک شده و فقط شوق دیدار امیر باقی مانده است. قلبم شمارش معکوس دیدنش را آغاز کرده.

بعد از شام به اتاقم می‌روم و سعی می‌کنم سرم را با بازی کامپیوتری گرم کنم. ذهنم روی کتاب خواندن متمرکز نمی‌شود ولی بازی برای سرگرم شدنم خوب است. سری هم به تالار گفت‌وگوی ارواح می‌زنم. فرشته تاریکی برایم چند پیام فرستاده و پرسیده که چرا در کلاس‌ها شرکت نمی‌کنم. جواب کوتاهی می‌دهم و می‌نویسم که بعداً با او صحبت خواهم کرد. فعلاً تکلیفم با خودم معلوم نیست و تا وقتی واقعیت را نفهمم، بهتر است او را داشته باشم. شاید روزی لازم شود دوباره از او کمک بخواهم.

از هال صدای صحبت مامان و سامان را می‌شنوم.
دارند در مورد یک سریال حرف می‌زنند. حس می‌کنم
خیلی راحت و دوستانه مشغول صحبت هستند و با
توجه به اخلاق کناره‌گیر و درون‌گرای خانواده من که
هیچ‌کدامان روابط اجتماعی قوی و دوستان زیادی
نداریم، اینکه مامان این‌قدر زود با او احساس
صمیمیت کرده، برایم عجیب است. حدسم این است که
به خاطر بهبودی ظاهری حال من خودش را به او
مدیون می‌داند و می‌خواهد بیشتر تحویلش بگیرد.
ساعت دوازده مثل هرشب به تخت‌خواب می‌روم و کمی
بعد چراغ هال هم خاموش می‌شود و خانه در سکوت
و تاریکی فرومی‌رود. عادت کرده‌ام این ساعت بخوابم
ولی امشب از هیجان دیدن امیر خوابم پریده، حتی اگر
خوابم هم می‌آمد، محال بود بخوابم و احیاناً دیدار
امیر را از دست بدهم.

ساعت پنج دقیقه به دو بلند می‌شوم و آهسته توی
هال سرکی می‌کشم. سامان روی کاناپه خوابیده و از
تنفس آرامش معلوم است که در خواب سنگینی
فرورفته. خیالم راحت می‌شود و برمی‌گردم توی اتاقم.
یک جفت کفش کشی نرم را که از قبل آماده کرده‌ام،
از زیر تختم بیرون می‌آورم و می‌پوشم. سویی شرت

کلاه دارم را روی همان بلوز و شلوار خوابم به تن می کشم و آهسته در رو به بالکن را باز می کنم.

هوای نیمه سرد و ملس بهاری که می زند به صورتم، هم ته مانده خستگی ام برطرف می شود هم التهابی که داغم کرده، از بین می رود. جلو می روم و یک پایم را می گذارم آن طرف نرده و بعد پای دومم را. اطراف را نگاه می کنم و وقتی مطمئن می شوم کسی در حیاط نیست، نرم پایین می پرسم. دعا می کنم در این فاصله چندمتری که باید تا در ورودی ساختمان بروم، آقای محمودی فضول مشغول پاییدن حیاط نباشد! سریع و بی صدا این فاصله را طی می کنم. دستگیره را به طرف خودم می کشم که در با حداقل صدا باز شود و دستم را که دور دسته کلید عرق کرده، باز می کنم. کلید در ورودی را می شناسم. آن را در قفل فرو می کنم و می چرخانم. در بی صدا باز می شود و یک ثانیه بعد توی راه پله هستم.

سه تا پله را که بالا می روم و پشت در خانه خودمان می رسم، سعی می کنم کوچک ترین صدایی از پاهایم بلند نشود. کاناپه ی هال خیلی به در نزدیک است و سامان رویش خوابیده! با کوچک ترین صدایی ممکن است بیدار شود. نفسم را در سینه حبس کرده ام و

صدای ضربان قلبم آن قدر بلند به گوشم می‌رسد که
فکر می‌کنم الان همه می‌شنوند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_چهار

چند پله که بالاتر می‌روم، نفسم راحتی می‌کشم و بقیه
پله‌ها را سریع‌تر بالا می‌روم. از جلوی واحدهای دوم
و سوم هم با احتیاط رد می‌شوم و بالاخره می‌رسم به
در پشت‌بام که شکر خدا چفت کشویی شلی دارد که
وقتی با دست در را فشار بدهی، خیلی راحت و
بی‌صدا باز می‌شود.

آهسته از در بیرون می‌روم و نگاهی به اطراف
می‌اندازم. امیر آهسته صدایم می‌زند.

- نسیم!

به طرف صدا می‌چرخم و نگاهی به کنار خرپشته
می‌اندازم. آنجا نیست ولی باز صدای نجوایش را
می‌شنوم:

- همون جا وایستا. صدات زدم که یهو منو نبینی
بترسی.

دو ثانیه بعد کنارم است. مثل همیشه طوری آرام و
بی صدا آمده که اصلاً نفهمیده‌ام. زیر نور مهتاب
لبخندی به رویم می‌زند و دستم را می‌گیرد. می‌گوید:

- پات رو درست بذار جای پای من. روی زمین پر
سیم آنتن و ماهواره‌ست. پات گیر کنه بهشون،
دیش‌ها تکون می‌خوره و یکی می‌آد بالا.

با قدم‌های کوتاه راه می‌افتد به طرف کولرها و مرا
دنبال خودش می‌کشد. دقت می‌کنم پایم را درست جای
پای او بگذارم و از سیم‌ها دور بمانم. کمی بعد به
جایی می‌رسیم که سه‌طرفش با سه کولر تقریباً احاطه
شده و بین آن‌ها یک فضای سه‌متر در سه‌متر است.
پشت کولرها چند دیش قرار دارد که فضای نسبتاً
امنی را درست کرده. طرف باز این فضا رو به مغرب
است که پشت‌بام‌های خالی تا سر کوچه امتداد دارد.
یک بلوک سیمانی روی زمین است که امیر مرا روی
آن می‌نشاند و خودش مقابلم می‌نشیند روی زمین.
می‌گوید:

- اینجا هم باید مثل اتاقت خیلی آروم حرف بزنیم چون صدا از کانال کولرها می‌ره پایین.

سر تکان می‌دهم. خودم را روی بلوک کمی کنار می‌کشم و می‌گویم:

- بیا اینجا.

- راحت. کنارت بشینم، نمی‌تونم صورتت رو خوب ببینم. دلتنگیم تموم نمی‌شه.

دلم برای نگاهش پر می‌کشد. در چشمان درخشانش انگار شعله‌ای هست که وجودم را گرم می‌کند. می‌پرسم:

- تو از کجا اومدی پشت‌بوم؟

- از اون خونه خالیه که سه‌تا خونه اون‌ورتره.

خوب می‌دانم کجا را می‌گوید. خانه‌ای که از چند سال قبل خالی است. این مدت هربار از جلویش رد شده بودم، به پنجره‌های بدون پرده و شیشه‌های شکسته‌اش نگاه کرده بودم و از خودم پرسیده بودم چرا این خانه به حال خودش رها شده است. حالا یادم می‌افتد که قبلاً شنیده بودم مالک خانه از دنیا رفته و

ورانش با هم درگیری دارند و در روند طولانی
دادگاه‌ها خانه خالی مانده است. می‌پرسم:

- در ساختمونش باز بود؟

- نه، ولی شیشه‌ی یکی از پنجره‌های طبقه اولش
شکسته بود. دیشب که اومدم دیدم رو دیوارها تون
نرده گذاشتن، پریدم تو اون خونه یه نگاهی انداختم.
دیوارهای حیاطش مثل مال شماست و راحت می‌شه
ازش رفت بالا. از اون پنجره‌ی شکسته رفتم تو واحد
طبقه اول و دیدم شکر خدا در ورودی اون طبقه قفل
نیست و می‌شه رفت تو راه‌پله. رفتم بالا و دیدم در
پشت‌بوم هم بازه. صبح زنگ زدم به علی گفتم ماهرخ
رو بفرسته که بهت بگه شب بیای اینجا.

بلند می‌شوم و مقابلش روی زمین می‌نشینم.
دست‌هایم را می‌اندازم دور گردنش.

- چقدر کار خوبی کردی. داشتم از غصه دق می‌کردم.
فکر کرده بودم دیگه نمی‌تونم ببینمت. امروز آخرین
روز استخر بود. تا چهاردهم تعطیله.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_پنج

دست‌هایش دورم حصار می‌کشد.

- محال بود بتوانم این همه مدت دووم بیارم و نبینمت.

هرجوری بود، یه راهی پیدا می‌کردم.

چند لحظه در پناه گرما و امنیت آغوشش می‌مانم.

صورت‌م را می‌گذارم روی سینه‌اش و عطر وجودش را

نفس می‌کشم. سرم را بلند می‌کنم و می‌پرسم:

- اون شب که رو دیوار بودی و همسایه‌مون یهو داد

زد و دنبالت کرد، مُردم از ترس. تا وقتی مردها

برگشتن و فهمیدم فرار کردی، داشتم دق می‌کردم.

لبخند می‌زند.

- فکر کن من نتونم از دست چندتا پیرمرد فرار کنم!

- آخه پسر همسایه وسطی‌مون هم بود. انگار چندتا

دیگه از همسایه‌های کوچه هم بودن. وقتی برگشتن،

کلی صداها‌ی مختلف جلوی درمون شنیدم.

- من که فقط دویدم و پشت سرم رو نگاه نکردم ولی

اگه آدم جوون هم بینشون بود، سرعتش زیاد فرقی با

پیرمردها نداشت!

حرفش را با خنده بی صدایی تمام می کند. می پرسم:

- چطوری تونستی دربری؟ فقط سریع دویدی؟

- تا سر کوچه رو سریع دویدم، همچین که پیچیدم تو خیابون، از دیوار اولین خونه رفتم بالا و پریدم تو حیاطشون. وقتی جماعت دزدبگیر کوچه تون از جلوی اون خونه رد شدن و سروصداشون دور شد، برگشتم تو کوچه و خلاف جهت اون ها رفتم و از چند تا کوچه بالاتر دور شدم.

- زرنگی ها!

باز می خندد.

- اثرات بزرگ شدن تو باغ و هر روز بالا رفتن از

درخته! آگه وکیل نمی شدم، می تونستم بندباز بشم!

با لبخند نگاهش می کنم. دست هایش را روی شانه هایم می گذارد و می پرسد:

- تو خوبی نسیم؟ روزهای سخت کنار گذاشتن داروها تموم شد؟

- آره، خوبم. سختیش گذشت.

- اون مرده اذیت نمی کنه؟

- نه، آزاری نداره. فقط سر ساعت دارو هام رو می ده.

- که اونم قلابیه! آب می خوری؟

صورتم را جمع می کنم.

- اون قدر که دارم می ترکم. روزی ده بار می رم دست شویی.

باز ریز و بی صدا می خندد.

- اولین بار که دیدمت، داشتی ته باغ جیش می کردی! درست پشت پنجره اتاق من!

آهسته به پایش مشتش می زدم.

- بدجنس! تا صد سال دیگه هم می خوای این خاطره رو یادآوری کنی؟ خب من همش سه سالم بوده. لابد اون ته دست شوییم گرفته و دیدم نمی تونم برسم به خونه و همون جا جیش کردم دیگه!

همان طور که می خندد می گوید:

- انگار اصلاً هم به فکرت نرسیده بود ممکنه کسی تو خونه ی ما باشه. وقتی من اومدم بیرون، جفتمون مات موندیم. یه ثانیه زل زدیم به هم و مبهوت همدیگه رو نگاه کردیم. بعد من خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین. تو هم سریع پاشدی، دامنتم رو انداختی پایین و دویدی طرف خونه تون. یادمه داشتم

از پشت موها ت رو نگاه می‌کردم که دوگوشی بسته
بودی و با خودم فکر می‌کردم تو کی هستی و چرا
قبلاً هیچ وقت ندیده بودمت. بعد رفتم تو از مامانم
پرسیدم. گفت تو دختر عمه سوگندی و تازه از خارج
اومدیدی.

همین‌طور که دارد حرف می‌زند، با خودم فکر می‌کنم
که بازسازی خاطراتم سرعت گرفته و خاطرات
بیشتری را نسبت به قبل به یاد می‌آورم. تا نگفته
بود، چیزی از این خاطره یادم نبود. در واقع اصل
خاطره را که هرگز به یاد نداشتم ولی بعدها امیر
بارها برایم ماجرای اولین دیدارش با من را تعریف
کرده بود و الان به محض گفتن اولین جمله، بقیه‌اش
را به یاد آورده بودم. خنده‌هایمان که فروکش می‌کند،
امیر می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_شش

- شماره ماهرخ رو خواسته بودی. فکر خوبیه ولی باید حفظش کنی. ذخیره‌اش نکن نسیم، جایی هم ننویس.

- باشه.

شماره را می‌گوید.

- یادت موند؟

- هفت رقم اولش را می‌گویم ولی چهار رقم آخر یادم رفته. دوباره شماره را می‌گوید و وقتی چند بار تکرارش می‌کنم و هردو مطمئن می‌شویم که حفظ شده‌ام، می‌گوید:

- از این به بعد هر شبی که بخوام پیام، می‌گم ماهرخ بهت پیام بده. یه تبلیغ لیزر بدن و صورت با نازل‌ترین قیمت. خوبه؟

- آره.

- همین پیام‌های ظاهراً تبلیغاتی رو هم حذف کن نسیم. نمونه تو گوشیت.

- باشه.

لبخند می‌زند.

- دیدارهای یهویی رو که نصفه شب بیدار می شدم و
دلَم برات پر می زد و پامی شدم می اومدم، از دست
دادیم. دیگه نمی تونم غافلگیرت کنم و پشت پنجره
اتاق منتظر بمونم تا حسم کنی و بیدار شی.
غرق می شوم در لبخندش. خیلی خوب حسش را درک
می کنم.

- عیب نداره. همین که می تونیم همدیگه رو ببینیم،
غنیمته.

سر تکان می دهد.

- اگه یه موقع کار خاصی پیش اومد، به ماهرخ پیام
بده. با همون رمزی بنویس که همیشه با هم داشتیم.
ماهرخ پیامت رو برام فوروارد می کنه.

- راستی ایمیل رو دیدی؟

- نه. بهم ایمیل زده بودی؟

- آره. به همون ایمیل تیغ ژیلِت! رمزی نوشته بودم
که دارن رو دیوارها نرده می ذارن.

- ندیدم. اگه دیده بودم که دیشب نمی اومدم. حالا که
ماهرخ قبول کرده نامه رسون من و تو باشه، دیگه
خیالمون راحتیه که اگه پیام بدی، حتماً به دستم

می‌رسه. فقط بذار واسه مواقع ضروری. هرچی احتیاط کنیم بهتره.

باز با لبخند نگاهم می‌کند.

- حالا که آدم‌های دیگه‌ای مثل ماهرخ و علی هم وارد ماجرا شدن و دیدی شون، خالت راحت شد که من توهم و روح نیستم؟

- راستش... نه. نمی‌دونم چطور بهت بگم امیر. خیلی سخته که باور کنم تمام کسانی که از بچگی نزدیک‌ترین آدم‌های زندگیم بودن و همیشه بهم محبت کردن، دارن بهم دروغ می‌گن. با خودم فکر می‌کنم شاید دیدن ماهرخ و علی هم توهم باشه. ممکنه اصلاً ماهرخی وجود نداشته که اوامده باشه استخر و بهم گفته باشه امشب تو رو اینجا ببینم.

- روح رو که دیگه باید قبول کرده باشی نیستم. من برات ایمیل دادم، الان هم شماره ماهرخ رو بهت دادم و قراره بهت پیام بده. یعنی حرف‌های اون شیطان تاریکی که گفته بود روح‌ها از وسایل الکترونیک استفاده نمی‌کنن، غلط دراومده.

لبخند می‌زنم.

- این رو آره. تقریباً باور کردم تو روح نیستی؛ ولی باز هم مطمئن نیستم.

حلقه‌ی دستانش دور شانه‌هایم تنگ می‌شود و مرا به سمت خودش می‌کشد. سرم را روی سینه‌اش می‌گذارد و درحالی‌که با موهای کوتاهم بازی می‌کند می‌گوید:

- بعد از عید برو دکتر نسیم. واقعاً مهمه که بفهمی من بهت دروغ نمی‌گم. فکر می‌کنم تو این شرایط لازمه لااقل به یه نفر بتونی اعتماد کنی.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_هفت

- وقت گرفتم، واسه پونزدهم فروردین. یه کلینیک اعصاب و روانه که تقریباً نزدیکه. می‌رسم تو سه ساعت زمان استخر برم و برگردم.

- آخرهای تعطیلات یادم بنداز برات پول بیارم.

سرم را بلند می‌کنم و چشم می‌دوزم به صورتش.

- چکت مال چندمه؟

- پنجم، ولی دیروز زنگ زدم به بابا بزرگت.
مظلوم‌بازی درآوردم و گفتم پولم جور نشده. اول غر
زد و تهدید کرد ولی جدی نبود. بالاخره بهم دو ماه
مهلت داد که چکم رو پاس کنم.

نفس راحتی می‌کشم. فکر اینکه امیر زندانی شود،
خیلی عذابم می‌داد. کف هردو دستش را روی
گونه‌هایم می‌گذارد.

- نگران هیچی نباش نسیم. همه‌چی رو بسپار به من.
خیالت راحت باشه که نمی‌ذارم مشکلی پیش بیاد و
اذیت کنه. تو فقط به فکر خودت باش عزیزم. سعی
کن خوب بخوابی، خوب غذا بخوری، فکر و خیال هم
نکنی. هرچی زودتر حالت عادی بشه، من خیالم
راحت‌تر می‌شه.

- من فقط وقتی خیالم راحت می‌شه که مطمئن بشم تو
واقعی هستی، بعد هم از شر این چک‌ها راحت بشیم.
باز لبخندی صورتش را روشن می‌کند و نگاه
جادویی‌اش وجودم را گرم می‌کند.

- پونزدهم اولی رو می‌فهمی. مطمئنم از دکتر می‌آی
و بهم خبر می‌دی که گفته تو سالمی. چک‌ها هم
درست می‌شه. فوقش اینه که مجبور می‌شم همه رو

پاس کنم. اگه این وسط هیچ راهی پیدا نشه که بتونم از شر اسفندیار خلاص بشم، نهایتش اینه که پنج سال براش مفت و مجانی کار کنم. بعد از اینکه چک‌ها تموم شد، دیگه دستش به هیچ‌جا بند نیست.

مکثی می‌کند و بادقت صورتم را می‌کاود. انگار مثل همیشه از نگاهم ذهنم را می‌خواند چون درست سؤال ذهنم را پاسخ می‌دهد.

- در مورد این هم فکر کردم که شاید آخرین چک بابامو پس نده که یه حربه‌ی دائمی واسه تهدید داشته باشه ولی بهت که گفتم، تو اولین فرصت باباینا رو جابه‌جا می‌کنم. مطمئنم تو تهران با این جمعیت نمی‌تونه پیداشون کنه.

باز لبخند می‌زند و چند لحظه نگاهم می‌کند.

- نسیم، دوازده ساله عاشقتم. از همون موقع تصمیم گرفتم وکیل بشم که زودتر به کار و درآمد برسم و بتونم داشته باشمت. قبلش تصمیم این بود که پزشکی بخونم ولی دیدم راهش خیلی طولانیه و طاقت ندارم این همه سال ازت دور بمونم. الان هم از کار و درآمد ناراضی نیستم. فکر کن من پزشکی خوندم. اگه این کار رو کرده بودم، الان تازه داشتم طرح

می‌گذروندم و بعدش باید می‌رفتم دنبال امتحان
تخصص. یعنی بیشتر از این پنج سال طول می‌کشید تا
بتونم یه درآمد مناسب واسه شروع زندگی داشته
باشم. مطمئنم اگه انتخابم پزشکی بود، تو همراهیم
می‌کردی. عجله داشتم زودتر بهت برسم که نشد.

- من که همیشه همراهت بودم. هفته‌ای هفت روز
همدیگه رو می‌دیدیم. واسه چی عجله داشتی؟

زیر نور مهتاب گونه‌هایش کمی سرخ می‌شود. در
نگاهش شیطننت خاصی برق می‌زند.

- واسه چیزهایی عجله داشتم که تو اون هفته‌ای هفت
روز دیدنت نمی‌شد بهش برسم. حتماً باید زخم
می‌شدی که بشه!

صورتم گر می‌گیرد و وجودم داغ می‌شود. نگاه از
صورتش برمی‌دارم. خیره شده‌ام به ایزوگام کف بام
که زیرمان است. دستش را زیر چانه‌ام می‌گذارد و
صورتم را بالا می‌کشد. باز نگاهش را گره می‌زند به
چشمانم. دو ثانیه بعد لب‌هایم قفل می‌شود و طوری
داغ می‌شوم که انگار میان آتشم. بدنم شل و لخت
شده. خودم را رها کرده‌ام و فقط حصار محکم

دستانش نگهم داشته. در بهترین حال ممکن. آرامش
بی نظیری دارم که ماه‌ها از آن محروم بوده‌ام.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_هشت

وقتی صورتش از من دور می‌شود، لبخند می‌زند.

- عهد کرده بودم تا وقتی مشکلات حل نشده و دوباره
مطمئن نشدم که می‌تونم تو رو داشته باشم، نبوسمت.
بی‌طاقتم کردی نسیم.

- مگه نگفتی همه‌چی درست می‌شه؟ گفتی فو‌قش پنج
سال طول می‌کشه.

لبخندش عمیق‌تر می‌شود و به تأیید سر تکان می‌دهد.

- آره، به چیزی که گفتم، ایمان دارم. مطمئنم که یه
روزی می‌شه. امکان نداره دنیا این قدر بی‌رحم باشه
که نذازه من و تو به هم برسیم، ولی الان واسه
بقیه‌اش بی‌تاب‌تر شدم.

خودم هم برای داشتنش بی‌تابم، برای حل شدن در
وجودش، نزدیک بودن تا آخرین حد ممکن. چند

لحظه چشمانش را می‌بندد و صورتش را به سمت بالا می‌گیرد. چند نفس عمیق می‌کشد. وقتی چشم باز می‌کند، نیم‌خیز می‌شود و می‌گوید:

- من برم.

- راستی یه چیزی، یه اتفاق مهم.

دوباره می‌نشیند، منتظر که من حرف بزنم. ماجرای صحبت تلفنی الوند و پدرش را تعریف می‌کنم، همین‌طور تماس کوتاه خودم با الوند و بعد بلاک شدن شماره‌ام. ساکت که می‌شوم، چند لحظه به فکر فرومی‌رود. می‌گوید:

- به نظر من برداشتت درسته. ماجراهایی هست که همه می‌دونن ولی الوند خودش رو کشیده کنار و نخواسته همکاری کنه. از طرف دیگه هم نمی‌تونه به تو واقعیت رو بگه. به هر حال این آدم‌ها خانواده‌شن. دوستشون داره. نمی‌تونه مستقیم تو روشون وایسته. درست همین حسی که خودت داری. با اینکه این همه بلاهای مختلف سرت آوردن، هنوز دوستشون داری، حتی برات سخته باور کنی که دارن بهت دروغ می‌گن.

لبخند کم‌رنگی می‌زند و ادامه می‌دهد:

- اگه يادت باشه، الوند هميشه با بقيه فرق داشت.
راه خودش رو مي رفت. انتخاب هاش مال خودش بود.
تحت تأثير نبود. تو تمام اين سال ها غير از تو، الوند
تنها كسي بود كه روابطش با من مثل زمان
بچگي مون موند و عوض نشد. هيچ وقت رفيق
صميمي نبوديم. بچگي هم دوتا دوست معمولي بوديم.
بزرگ كه شديم، پيمان و سوگند عوض شدن. ديگه
منو در شان خودشون نمي دونستن، مثل بقيه
بزرگ ترها همون دوستي معمولي رو هم گذاشتن
كنار؛ ولي الوند هموني كه بود، موند، همون دوست
معمولي. هيچ وقت به رخ من نكشيد كه بابام باغبونه.
واسه تمام موفقيت هام از ته دل خوشحال شد و بهم
تبريك گفت. من براش فرقي نكرده بودم. الان هم به
نظرم همينه. الوند خودش. حاضر نشده شريك كاري
بشه كه بهش اعتقادي نداره، واسه همين خودش رو
قايم كرده و به بهونه ي كار نمي آد تهران. نمي خواد با
تو روبه رو بشه و مجبور بشه مثل بقيه تظاهر كنه و
بهت دروغ بگه.

نفس صدا دارى بيرون مي دهد.

- نسيم، تو اين ماجرا خيلي چيزها هست كه واسه ما
مجهوله. جريان چك هاي بابام، اينكه خانواده ات

حاضرین به هر قیمتی تو رو از من جدا کنن حتی تا
این حد که بهت داروی بیماری روانی بخورونن و
سعی کنن باور کنی مریضی که قبول کنی من مُردم،
کلاً نیستم، وجود ندارم؛ که بالاخره دست ازم برداری
و دیگه حتی دنبال هم نگردی. اوایل که این چیزها
رو برام گفتی، فکر می‌کردم هدفشون فقط اینه که تو
با پیمان عروسی کنی چون پیمان دوستت داره و از
سال‌ها قبل منتظر بوده که یه راهی پیدا کنه و تو رو
داشته باشه، ولی الان با این چیزهایی که گفتی، این
فکر به نظرم درست نیست. بعید می‌دونم موضوع فقط
علاقه‌ی پیمان به تو باشه. به نظرم پشت پرده
ماجرای عمیق‌تری هست که من و تو نمی‌دونیم.
فکر می‌کنم عشق پیمان به تو هم یه قسمتی از
نقشه‌ست. واقعی نیست.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_نه

چند لحظه به فکر فرومی‌رود. بعد لبخند کم‌رنگی
می‌زند.

- شاید بد نباشه یه زنگی به الوند بزnm و حال تو رو ارزش بیرسم. کسی خبر نداره من و تو همدیگه رو می بینم. با این چیزهایی که الان گفتی، تقریباً مطمئنم الوند به کسی نمی گه من سراغ تو رو گرفتم.

- خب این تماس فایده اش چیه؟ تو که می دونی من حالم چطوریه.

- شاید وسط حرف هاش یه چیزی بگه که سرنخی دستمون بده. شاید بتونم از حرفاش چیزی بفهمم و بعضی از سوالات بی جوابمون به جواب برسه. شاید هم نه، ولی به نظرم ارزش داره یه تماس باهاش بگیرم.

- صبر کن امیر. بذار من با تلفن خونه بهش زنگ بزnm و یه بار دیگه باهاش صحبت کنم. بالاخره با من روابط عاطفی بیشتری داره. ممکنه دلش نیاد این سکوت رو ادامه بده و جوابم رو بده. سر تکان می دهد.

- باشه، اول تو امتحان کن. هرچند اگه نخواد حرفی بزنه، ممکنه بعدش دیگه تماس منو جواب نده؛ ولی مهم نیست. ارزش امتحان کردن داره.

باز لبخند گرمی به صورتم می‌زند و بلند می‌شود. من هم برمی‌خیزم. همراه تا دم در پشت‌بام می‌آید که خیالش راحت شود از میان سیم‌ها و دیش‌ها عبور کرده‌ام و پایم به چیزی گیر نمی‌کند. می‌گوید:

- چند دقیقه اینجا می‌مونم که خیالم راحت بشه بدون دردسر رسیدی به اتاق خودت. وقتی دیدم از بالکن اتاقت رفتی بالا، می‌رم.

- کی می‌آی؟

- بهت خبر می‌دم عزیزم. منتظر پیام تبلیغات لیزر از خط ماهرخ باش. هر روزی که رسید به دستت، من شبش ساعت دو انجام.

سر تکان می‌دهم و به زحمت از نگاه پرشورش دل می‌کنم. وارد راه‌پله می‌شوم و آهسته در را می‌بندم. با همان احتیاط پایین می‌روم و به حیاط می‌رسم. موقعی که دارم از نرده بالکن اتاقم بالا می‌روم، سر بلند می‌کنم. امیر روی کف پشت‌بام دراز کشیده و نیمی از صورتش از لبه‌ی بام معلوم است. برایش لبخندی می‌زنم که می‌دانم به احتمال زیاد نمی‌بیند.

با احتیاط می‌روم توی هال و دسته‌کلید مامان را می‌گذارم توی کیفش. وقتی به اتاق برمی‌گردم و

می‌خزم زیر پتو، وجودم پر از آرامش است.
همراهی‌اش مثل یک جریان آب قوی تمام آلودگی‌ها،
فکرهای بد، نگرانی‌ها و ناراحتی‌ها را از وجودم
می‌شوید و پاک می‌کند. مثل یک شارژر قوی به جان
و روح قدرت می‌دهد که دوباره سرپا بمانم و زندگی
کنم. توی دلم خدا را صدا می‌زنم. «از من نگیرش
خدا جون. کمک کن من سالم باشم، امیر واقعی باشه،
بتونیم یه عمر کنار هم بمونیم.»

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هشتاد

روز قبل از تحویل سال است. ساعت دو نیمه‌شب
روی پشت بام کنار امیر هستم. از جیبش یک بسته
کوچک درمی‌آورد و به دستم می‌دهد. یک پاکت
کوچک زرورقی است که روی آن گل‌های صورتی
دارد و یک پایون صورتی کوچک هم بالای‌ش نصب
شده. می‌پرسم:

- چیه؟

لبخند می‌زند.

- بازش کن ببین.

بسته را باز می‌کنم و چشم می‌دوزم به دستبند ظریفی که زیر نور کم‌رنگ آن شب ابری هم رنگ نقره‌ای‌اش به چشم می‌آید. خیلی ساده و باریک است. کنار قلابش یک قلب کوچک از جنس خود گردنبند آویزان است. ذوق‌زده می‌پرسم:

- عیدیه؟

- عیدی که نمی‌شه بهش گفت. باید برات چیز بهتری می‌خریدم ولی این تنها چیزی بود که به فکرم رسید می‌تونم به عنوان یه یادگاری واسه سال نو بهت بدم و وسط اون همه جینگیل‌بینگیل که داری، به چشم مامانت نمی‌آد.

بغلش می‌کنم.

- مرسی امیر، خیلی دوستش دارم. من نتونستم چیزی برات بخرم.

فرق سرم را می‌بوسد.

- همین که هستی، زنده‌ای، می‌تونم ببینمت، واسه من بهترین عیدیه.

دستبند را می‌گذارم روی مچ دستم و دستم را به
طرفش می‌برم.

- ببندش.

زیر آن نور کم‌رنگ دنبال قلاب دستبند می‌گردد و
پیدایش می‌کند و می‌بندد. روی دستبندم دست می‌کشم
و آن را مثل یک موجود زنده نوازش می‌کنم.

- جنس و رنگش خیلی شبیه اون گوشواره
گیلاسی‌هاست.

سر تکان می‌دهد.

- از همون جا برات خریدم. می‌دونستم کارهای نقره‌ی
اونجا رو دوست داری. بیشتر کارهاش مثل همون
گوشواره‌ها سنگ و میناکاری داره ولی من دنبال یه
چیز ساده و بدون رنگ بودم که زیاد تو چشم نباشه.
باز هم احتیاط کن. زیاد دستت نکن.

- نگران نباش. مامان اصلاً یادش نیست من چه
خرت‌وپرت‌هایی دارم.

- حدس می‌زدم ولی باز هم نذار زیاد تو چشم باشه.
دستم را می‌گیرد و دستبند را روی ساعدم کمی بالا
می‌کشد.

- خوبیش اینه که یه کم گشاده. می‌تونی ببریش بالا و
زیر آستین لباست قایمش کنی. اگه آستین کوتاه
پوشیدی، ننداز دستت.
- باشه. نگران نباش.
نفسش را پوف می‌کند.

- پارسال عید مطمئن بودم امسال تو خونه‌ی خودمون
کنار هم می‌شینیم سر سفره هفت‌سین.
نگاهش گرفته و غمگین شده. حسش به سرعت به
من هم منتقل می‌شود. انگار فوری می‌فهمد. دستم را
نوازش می‌کند.

- بالاخره یه روزی این کار رو می‌کنیم نسیم. دیر و
زود داره ولی سوخت و سوز نداره.

دارد با لبخند نگاهم می‌کند و آن حالت گرفته از
صورتش پاک شده است. من هم بلافاصله آرام
می‌شوم. انگار وصلم به او. انگار حس و حالش مثل
یک جریان سیال در هوا جاری است و به سرعت
برق در وجودم جاری می‌شود. قبل از اینکه چیزی
بگویم، گوشه‌ی آسمان در افق برقی می‌زند و چند
لحظه بعد صدای رعد هم به گوش می‌رسد. بلافاصله

چند قطره باران می‌افتد روی صورتم. امیر بلند می‌شود و دستم را می‌گیرد و مرا هم بلند می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_یک

- برو تو دیگه. رعدوبرق شدید بشه، ممکنه صداش بیدارشون کنه و سر بزنین به اتاقت.

دلم نمی‌خواهد به این زودی از او جدا شوم ولی حرفش درست است. همان‌طور که زیر قطرات درشت باران که به سرعت در حال بیشتر شدن است، به طرف در خرپشته می‌رویم، می‌پرسد:

- سامان هنوز هست؟

- امشب هم هست ولی مامان گفت فردا می‌ره که سال تحویل خونه‌ی خودش باشه. پس فردا برمی‌گرده.

با خنده‌ای بی‌صدا و حرص‌آلود می‌گوید:

- چه پرستار وظیفه‌شناسی هم هست. نمی‌شد مثل

همه چهار روز تعطیلات بره مرخصی خوش

بگذرونه؟!

می‌خندم. دیگر بود و نبود سامان زیاد برایم مهم نیست.
آزاری ندارد. سر ساعت داروهای قلبی را به من
می‌دهد و بقیه وقت‌ها فیلم می‌بیند و کتاب می‌خواند و
گاهی با مامان حرف می‌زند. می‌پرسم:

- کی می‌آی؟

- تو تعطیلات از خدومه هرشب پیام پشت چون روزها
وقت خوابیدن زیاد دارم ولی سعی می‌کنم بی‌احتیاطی
نکنم. راستی شما کی می‌رید باغ؟

- باغ؟ صحبتی نشده.

- آخه هر سال عید اقلأ چهارپنج روز می‌اومدید باغ.
یادت نیست؟

یادم نبود ولی الان که می‌گوید، یادم می‌آید. امیر
می‌گوید:

- ممکنه امسال نخوان ببرنت اونجا که مکان،
خاطرات رو برات یادآوری نکنه. به هر حال من به
روال همیشه روز اومدنم می‌گم ماهرخ بهت پیام بده.
اگه قرار شد برید باغ و نبود، همون پیام رو
فوروارد کن واسه ماهرخ. این طوری می‌فهم نیستی.
- باشه.

جلوی در خرپشته که می‌رسیم، باران طوری تند شده
که در چند لحظه هردو خیس خیس می‌شویم. امیر
می‌گوید:

- کفش‌ها رو دربیار پابرهنه برو پایین که روی
پله‌ها ردپا نداری.

کفش‌هایم را درمی‌آورم و می‌روم داخل خرپشته. دلم
نمی‌آید در را ببندم و بروم. دوباره برقی در آسمان
می‌زند و چهره امیر با موهایی که از آن آب می‌چکد
و چشمان سیاهی که دنیای من است، زیر نورش یک
آن روشن می‌شود. خم می‌شود و پیشانی‌ام را
می‌بوسد و می‌گوید:

- سریع برو. این یکی نزدیک‌تر بود. ممکنه صداش
بیشتر باشه.

درست در همین لحظه صدای رعد مثل یک بمب بغل
گوشت منفجر می‌شود و ستون فقراتم را می‌لرزاند.
معطل نمی‌کنم. سریع در را می‌بندم و از پله‌ها با
آخرین سرعتی که می‌شود بدون صدا راه رفت،
سرازیر می‌شوم.

موقعی که از بالکن اتاقم به درون می‌خزم، تا مغز
استخوان خیسم و دارم می‌لرزم. لباس‌هایم را عوض

می‌کنم و آویزان می‌کنم پشت در که تا صبح خشک شود. می‌روم زیر پتو و از فکر اینکه الان امیر زیر باران است و خیس شده، نگران می‌شوم. دعا می‌کنم سرما نخورد. دلم برای آن موهای سیاه آبچکانش به اندازه یک دنیا تنگ شده. چرا این قدر دوستش دارم؟ مگر می‌شود یک نفر را تا این حد دوست داشت؟ جان عزیز است ولی فکر می‌کنم اگر لازم باشد، حاضرم با کمال میل جانم را فدایش کنم.

□

من و مامان دوتایی کنار هفت‌سین نشسته‌ایم، مثل تمام سال‌های عمرم، یا بهتر است بگویم بیشتر سال‌های عمرم. خاطرات مبهمی از عیدهایی که بابا هم کنارمان بود، دارم ولی آن قدر گنگ است که انگار نیست. از خودم می‌پرسم حالا که اعتماد به واقعی بودن امیر بیشتر شده، یعنی چیزی که در مورد مرگ بابا هم گفته بودند، دروغ است؟ هیچ پاسخی برای این سؤال ندارم و حتی هیچ حدسی. در مورد امیر به دلایلی که هنوز نمی‌دانم، خواسته بودند اب این خبر مرا به کل از فکر او بیرون بیاورند ولی در مورد بابا نمی‌دانم چه فکری باید بکنم. شاید بابا واقعاً از دنیا رفته و من هنوز خاطراتم در این مورد ناقص است و

شاید هم زنده است و خانواده‌ام خواسته‌اند مرگ یک فرد همیشه‌غایب را پیوند بزنند به خبر جعلی فوت امیر که برای من بیشتر قابل‌باور باشد، اما در نهایت سؤال اصلی این است که چرا اصلاً با این همه اصرار و سماجت می‌خواهند مرا از امیر دور کنند. ته تمام این فکرها چیزی که بیشتر از همه ذهنم را درگیر کرده این است که اگر امیر واقعاً توهم باشد، اگر من بیمار باشم...

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_دو

صدای مامان مرا از ذهنم بیرون می‌کشد.

- نسیم، کجایی دخترم؟ سال تحویل شد.

لبخند می‌زنم.

- عید شما مبارک.

اخم ملایمی می‌کند.

- همین‌طوری خشک و خالی؟!!

بغلش می‌کنم، صورتش را می‌بوسم و می‌پرسم:

- حالا درست شد؟

مرا به خودش فشار می‌دهد و هردو طرف صورتم را می‌بوسد.

- عید تو هم مبارک عزیزم. اگه تو رو نداشتم... نسیم خیلی خوشحالم که هستی. خدا خیلی مهربونه که تو رو واسه این روزهای تنهایی بهم داد.

بلند می‌شود و از کیفش چند تا تراول نو بیرون می‌آورد و به دستم می‌دهد.

- دشت اول سال رو باز هم از مامان بگیر.

نفس آهمانندی بیرون می‌دهد.

- انشالله امسال واسه همه‌مون بهتر از پارسال باشه. خیلی سال بدی بود. اون اتفاقی که برات افتاد و سه ماه کما... واقعاً هیچ‌وقت دلم نمی‌خواد همچین روزهایی رو تجربه کنم.

دوباره بغلش می‌کنم.

- من امسال برات عیدی نخریدم مامان. یعنی واسه هیچ‌کس نخریدم.

با اخم دوستانه‌ای می‌پرسد:

- چرا نخریدی؟ من عیدی مو می‌خوام.

- خب نمی‌داری تنها جایی برم. خیلی بی‌مزه بود با خودت بریم عیدی بخریم.

- خب با سامان می‌رفتی.

سامان؟! تا حالا همیشه مامان او را حتی پشت سرش آقای قریشی خطاب می‌کرد. من که هیچ‌وقت صدایش نمی‌زدم که لازم باشد به نام خاصی خطابش کنم ولی پشت سرش اسم کوچکش را به کار می‌بردم، شاید چون روز اول خودش را این‌طور معرفی کرده بود و در ذهنم نهادینه شده بود ولی از مامان بعید است. خودم را می‌زنم به نفهمی و بی‌خیال اسمی که از دهان مامان درآمده می‌گویم:

- اون که عضو خانواده نیست. دوست ندارم بیشتر از حد لازم باهاش جایی برم. تا کی می‌خوای منو تنهایی جایی نفرستی؟

لبخند می‌زند.

- حالت داره خوب می‌شه نسیم. مطمئنم زیاد طول نمی‌کشه وضعت عادی بشه. الان که نمی‌دارم بری، فقط به خاطر اینکه دلم شور می‌افته. وقتی مطمئن بشم روبه‌راه شدی و اثرات اون اتفاق لعنتی ازت دور

شده، باز مثل قبل می‌تونی خودت تنها هرجا دوست
داری بری. حالا پاشو حاضر شو بریم خونه‌ی بابا.
- باشه.

به طرف اتاق می‌روم و وقتی خیالم راحت می‌شود که
مامان هم رفته توی اتاق خودش که آماده شود،
گوشی تلفن خانه را برمی‌دارم و می‌روم دم اتاق
مامان. دعا می‌کنم نقشه‌ای که از چند روز قبل برایش
انتظار کشیده بودم، به خوبی پیش برود.

- بیا قبل از رفتن یه زنگ بزنیم یه الوند. دلم براش
خیلی تنگ شده.

اخم ملایمی می‌کند.

- الوند باید زنگ بزنه. ناسلامتی من بزرگترم.
خاله‌شم.

- اوه! چه گیری می‌دی مامان. الوند سرش شلوغ
دیگه. طفلک حتی عید هم وقت نکرده بیاد. حالا چی
می‌شه ما بزنیم؟

انگار خیالش راحت می‌شود که من باور کرده‌ام که
الوند سرش شلوغ بوده و مرخصی نداشته که بیاید.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_سه

- باشه. شماره‌اش رو بگیر، بده من هم حرف بزنم.

- شماره‌اش چنده؟

- حفظ نیستم. با گوشییت زنگ بزن.

- گوشی تو دم‌دست‌تره.

نقشه‌ام درست دارد به همان شکلی پیش می‌رود که می‌خواهم. می‌دوم توی هال و با گوشی مامان برمی‌گردم و آن را به دستش می‌دهم. شماره می‌گیرد و همان‌طور که انتظار دارم، الوند جواب می‌دهد. با هم احوال‌پرسی می‌کنند و تبریک عید می‌گویند. بعد مامان می‌گوید:

- نسیم هم می‌خواد باهات صحبت کنه. گوشی، از من خداحافظ.

گوشی را به طرفم می‌گیرد. لابد الوند خیالش راحت است که من وقتی بغل دست مامان هستم، نمی‌توانم حرفی جز چیزهای عادی بزنم. سلام می‌کنم.

- سلام نسیم. خوبی؟ عیدت مبارک.

مامان دارد توی کمدش لباس انتخاب می‌کند و من
همان‌طور که از اتاق او بیرون می‌روم می‌گویم:
- عید تو هم مبارک. چطورهایی؟ دلم برات تنگ شده.
- گرفتارم نسیم وگرنه من هم دلم واسه همه‌تون تنگ
شده.

رسیده‌ام به اتاق خودم. در را می‌بندم و صدایم را
می‌آورم پایین که مامان نشوند.
- معلومه، واسه همین منو گذاشتی تو بلاک لیست!
یک آن مکث می‌کند.

- نه بابا، این چه حرفیه دخترخاله جونم؟ اگه زنگ
زدی جواب ندادم، مطمئن باش سرم شلوغ بوده.
- پس حالا بهم بگو.
- چی رو بهت بگم؟

- خودت رو نزن به اون راه الوند. مطمئنم اگه
بخوای، خیلی چیزها داری که در مورد خودم بهم
بگی.

باز مکث می‌کند. سریع می‌گویم:

- این دفعه اگه مریض در حال احتضار هم جلوت
باشه که دو دقیقه دیر شدن آزمایشش باعث مرگش
بشه، محاله بذارم بری. مجبورم نکن یه روز پاشم
پیام قزوین تو بیمارستان پیدات کنم.
با خنده می‌گوید:

- نه، انگار حالت حسابی خوب شده. همون اخلاق
تندوتیز نسیم وقتی عصبانی می‌شود، بروز کرده!
- تو رو خدا بگو الوند. من دارم دیوونه می‌شم. فقط
یه سؤال رو جواب بده. من اسکیزوفرنی دارم؟
باز می‌زند به شوخی و شیطنت.
- مگه من دکترم بچه؟ برو سؤال‌هات رو از دکتر
بپرس.

تک‌خنده‌ای می‌کنم.

- خب دکتري ديگه!

- هروقت در مورد انگل و باکتری و قند خون سؤال
داشتی، من در خدمتم. واسه هر مرضی باید بری
پیش متخصص همون مرض.

- اذیت نکن الوند. سؤال من هیچ ربطی به تخصص
نداره. من و تو از بچگی با هم بزرگ شدیم.

باز با خنده می‌گوید:

- برات آدرس یه متخصص خوب رو می‌فرستم. فکر کنم هنوز بلد نیستی با گوگل کار کنی!
قبل از اینکه چیزی بگویم، در اتاق باز می‌شود.
مامان می‌گوید:

- هنوز داری حرف می‌زنی نسیم؟ حاضر نشدی بریم؟
ماسک شادی و شیطنتی را که این مدت یاد گرفته‌ام خیلی راحت روی صورتم بگذارم، به کار می‌گیرم و با خنده می‌گویم:

- و راجه دیگه! گوش مفت گیر آورده، داره از غم دوری ماها یه‌سره ناله می‌کنه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_چهار

الوند توی گوشی می‌گوید:

- مارمولک نبودی که شدی!

- مارمولک جدوآبادته!

باز می‌خندد.

- الان به بابا اسفندیار فحش دادی؟! جدوآباد خودت هم که هست!

- من به این جنبه‌اش فکر نکرده بودم! فحش هم نمی‌شه بهت داد!

صدای نفسی را که بیرون می‌دهد، توی گوشی می‌شنوم. با لحنی جدی می‌گوید:

- خوشحالم که داری مارمولک می‌شی. تو این دنیا آدم باید بتونه از دیوار راست بره بالا وگرنه می‌مونه زیر پا. خیلی خوبه که بالاخره داری از اون نسیم ساده و بچه فاصله می‌گیری. حالا من برم به کارم برسم، تو هم برو زودتر حاضر شو که مامانت معطل نمونه. خاله مرجان از انتظار زیاد خوشش نمی‌آد. خداحافظ.

باز هم بدون اینکه منتظر جواب بماند، تماس را قطع می‌کند. گوشی را به دست مامان می‌دهم و می‌گویم:

- الان حاضر می‌شم.

- نری اولین بلوزشلواری که به چشمت می‌خوره، تنت کنی ها.

با حرص می‌گویم:

- چشم، واسه عید دیدنی لباس شب می‌پوشم. خوبه؟

با مهربانی می‌گوید:

- قربون شکلت برم، دختری که نامزد داره، باید یه سرو وضعش برسه. این یه اصله. امروز همه خونه‌ی بابا جمعن. یکی از همون لباس‌هایی رو بپوش که پیمان برات خریده. این‌طوری هم لباس نو و تمیز پوشیدی، هم بهش نشون می‌دی هدیه‌هاش برات مهم بوده.

گاهی نگه داشتن ماسک روی صورت سخت‌ترین کار دنیاست. حس می‌کنم از نظر همه قطعی شده که من پیمان را به عنوان نامزد قبول کرده‌ام و می‌ترسم اگر همین‌طور پیش بروم، شوخی‌شوخی تابستان جشن عروسی‌مان باشد. به خودم نهیب می‌زنم که فعلاً باید مدارا کنم. نباید کاری کنم که مامان دوباره شک کند که دارو نمی‌خورم. به زور لب‌هایم را به شکل لبخند کش می‌آورم و می‌گویم:

- چشم.

مامان لبخند عمیق‌تری می‌زند.

- یه دستی هم به سروصورتت بکش، یه آرایش ملایم و ملیح.

به زور جلوی خودم را می‌گیرم که داد نزّم. از نگاه‌های پیمان بیزارم. از تصور اینکه وقتی آرایش کنم لابد بیشتر نگاهم می‌کند و بیشتر توی گوشم زمزمه‌های عاشقانه سر می‌دهد و حتی بعید نیست توی ذهنش مرا در صحنه‌هایی تجسم کند که حالم را به هم می‌زند، دلم می‌خواهد هوار بکشم. تمام این حس‌های مزخرف را با نفس صداداری بیرون می‌دهم و دوباره یک «چشم» می‌پرانم و به طرف کمد می‌روم. یک شلوار جین زغالی و یک بلوز مخمل صورتی چرک را که سلیقه‌ی پیمان بود و روز خرید عیدی‌ام برایم انتخاب کرده بود، بیرون می‌کشم. دارم برایش دنبال کفش مناسب می‌گردم که یادم می‌افتد همان روز یک جفت کتانی به رنگ بلوزم هم برایم خریده بود.

لباس‌ها را که روی تختم می‌گذارم، مامان انگار خیالش راحت می‌شود که من درست مثل یک دختر خوب دارم جوری لباس می‌پوشم که توجه نامردم را جلب کنم. از اتاق بیرون می‌رود و می‌گوید:

- من هم رفتم آرایش کنم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_پنج

در حینی که دارم لباس می‌پوشم، تمام گفت‌وگوی کوتاه‌ها با الوند را در ذهنم مرور می‌کنم. انگار تازه دارم می‌فهمم معنی حرف‌هایش چه بوده. میان شوخی و شیطننت غیرمستقیم به من توصیه کرده بود برای رسیدن به پاسخ سؤالم بروم پیش دکتر متخصص! درست همان حرفی که امیر زده بود. انگار الوند هم مثل امیر مطمئن بود که اگر بروم، دکتر به من خواهد گفت سالمم و یکی از مهم‌ترین سؤالات ذهنم حل خواهد شد. آخر حرف‌هایش هم ابراز خوشحالی کرده بود که می‌خواهم دست از سادگی و بچگی بردارم و با زرنگی و هشیاری عمل کنم. یعنی علناً داشت می‌گفت باید حواسم را جمع کنم و کلاه سرم نرود. در واقع الوند بدون اینکه کلمه‌ای علنی حرف بزند، جواب سؤالم را داده بود!

لبخندی که روی لبم می‌نشیند، بلافاصله محو می‌شود.
اگر این فکرها درست باشد، چطور باید باور کنم که
مامان و بقیه به من دروغ گفته‌اند؟ در تمام عمرم
هیچ خاطره‌ای ندارم که به من آزاری رسانده باشند.
تمام زندگی‌ام غرق بوده‌ام در مهر و محبت این جمع،
طوری که هیچ‌وقت حتی نیاز به داشتن دوستی
صمیمی را حس نکرده‌ام. مگر می‌شود تمام این آدم‌ها
یک دفعه طوری عوض شده باشند که بخواهند این قدر
گمراهم کنند؟

نفس عمیقی می‌کشم و فعلاً فکر کردن را کنار می‌زنم.
به زودی لااقل بخشی از سوالات ذهنم را خواهم
فهمید. دو هفته دیگر وقت دکتر دارم.

□

دیدوبازدیدهای عید تمام شده. روز اول همگی در
خانه‌ی بابا اسفندیار بوده‌ایم، روز دوم خانه‌ی دایی،
روز سوم خانه‌ی خاله و روز چهارم خانه‌ی ما، از
بزرگ به کوچک. مثل تمام سال‌هایی که به یاد دارم،
این دوره‌می‌های خانوادگی حالت دیدوبازدید عادی
عید را نداشته و هرکدام یک مهمانی مفصل و طولانی
بوده که از ظهر تا عصر طول کشیده و حوصله‌ام را

حسابی سر برده است. سامان هم روز دوم برگشته و در سه مهمانی دیگر دنبالمان بوده است. هرچند دیگر حضورش برایم مهم نیست. هیچ حسی نسبت به او ندارم و بود و نبودش برایم یکسان است. امیر با آن داروهای قلبی مرا از شر آزار و اذیت سامان نجات داده است.

روزی که همه در خانه ما هستند، بعد از ناهار می‌پرسم:

- امسال نمی‌ریم باغ؟

بابا اسفندیار می‌گوید:

- نه، عید سردیه. باغ نمی‌چسبه.

- همیشه که می‌رفتیم.

دایی می‌گوید:

- وقتی باغ می‌چسبه که شکوفه‌ها دراومده باشه.

امسال فکر کنم افتاده نیمه دوم فروردین.

توی دلم می‌گویم، «چه بهتر!»

قصدم از این سؤال و جواب این بود که خیالم راحت شود که امسال قرار نیست به باغ برویم و می‌توانم هر شبی که امیر بیايد، او را ببینم. ضمناً مطمئن

شده‌ام که نمی‌خواهند فعلاً مرا به باغ ببرند که
خاطر اتم تجدید نشود.

در این مدت دو بار امیر را دیده‌ام، باز هم ساعت
دوی نیمه‌شب روی پشت‌بام، باز با همان رفتار و
نگاه پر از عشق و محبت که وجودم را به آرامش
رسانده.

روز پنجم فروردین از مامان می‌پرسم:

- دیگه کجاها قراره بریم عید دیدنی؟

- دیگه جایی نمونده.

- ولی یادمه هر سال یه جاهای دیگه‌ای هم می‌رفتیم
ها.

لبخند می‌زند.

- آره، من چند تا دوست و همکار هم دارم که عیدها
می‌رفتیم خونه‌شون ولی امسال همه رفتن مسافرت.

توی دلم می‌گویم، «رفتن مسافرت یا قرار نیست من
کسی رو ببینم که یه وقت از دهنشون چیزی نپره که
قرار نیست بدونم؟»

می‌پرسم:

- مامان، فامیل‌های بابام کجان؟ اصلاً یادم نیست تو این سال‌ها دیده باشمشون. یعنی بعد از فوت بابا، نیومدن بهمون سر بزَنن و احوالی ازمون پیرسن؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_شش

- تو یه عمو داشتی که اون هم لندن بود. موقعی که بابات زنده بود، یه بار اومد ایران و همدیگه رو دیدیم. خیلی بچه بودی. فکر کنم چهارپنج سالت بود.

- داشتم؟ یعنی اون هم فوت کرده؟

سر تکان می‌دهد.

- آره، بنده خدا چند سال اسیر سرطان بود. سال آخر اون قدر بدحال بود که حتی واسه مراسم تدفین بابات هم نتونست بیاد.

- مامان باباشون چی؟

- بابابزرگت که خیلی سال قبل از دنیا رفته بود، مامان بابات هم پیش از به دنیا اومدن تو فوت کرد.

نفسم را پوف می‌کنم.

- پس از خانواده بابام هیچ‌کس نمونده. واسه همین این همه سال خبری ازشون نبوده.

سری تکان می‌دهد و با تأسف می‌گوید:

- روح همه‌شون شاد. باباش رو که ندیده بودم ولی داداشش و مامانش آدم‌های خوبی بودن.

- خدا رحمتشون کنه. خب حالا که دیگه کاری نداریم و جایی قرار نیست بریم، من این مدت چی کار کنم حوصله‌ام سر نره؟

لبخند می‌زند.

- زنگ بزن به پیمان، بگو بیاد ببردت گشت‌وگذار.

سریع می‌گوییم:

- آخه می‌گفت خیلی کار داره. باید تو تعطیلات چند تا کار عقب‌افتاده‌اش رو تموم کنه.

با خنده می‌گوید:

- پیمان بیخود کرده واسه تو وقت نداشته باشه. باید یاد بگیره هروقت لازمش داری، باشه.

با سیاستی که برای خودم هم عجیب است می‌گوییم:

- خب بنده خدا داره واسه زندگی و آینده‌مون زحمت می‌کشه. نرفته یللی تللی که.

لبخند مامان حالتی رضایت‌آمیز می‌گیرد.

- کتاب بخون، بازی کن.

- کتاب نخونده ندارم. بازی‌هام هم همه رو ده بار تا تهش رفتم. دیگه مزه نداره.

سامان می‌گوید:

- هر موقع بخوای، من حاضرم ببرمت کتاب و بازی جدید بخری.

با خنده اضافه می‌کند:

- شکر خدا دانشگاه هم تعطیله و وسط راه درنمیری که بپری تو دانشگاه دنبال موجودات خیالی بگردی. دستم را در هوا تکان می‌دهم.

- دیگه زیاد به موجودات خیالی فکر نمی‌کنم. قبول کردم خیالی بودن.

تأییدآمیز سر تکان می‌دهد.

- مطمئن بودم وقتی یه مدت داروهات رو منظم بخوری، حالت بهتر می‌شه.

در حین گفتن این حرف نگاهش روی صورتم دقیق شده است. یادم می‌افتد که هم در اینترنت خوانده بودم هم امیر گفته بود از عوارض این داروها توهم است. تصویر هیولایی که توی اتاقم بود و می‌خواست خفه‌ام کند و در آن لحظه کاملاً به نظرم واقعی می‌آمد، می‌آید جلوی چشمم. حس می‌کنم حرف خوبی نزده‌ام. ممکن است شک کنند که من با این دوز بالای دارو هیچ توهمی ندارم. سریع می‌گویم:

- رفتم تو خط مناظر. خیلی چیزهای قشنگی می‌بینم. همش حس می‌کنم دارم دور دنیا رو می‌گردم و تو سفرم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_هفت

سامان لبخند می‌زند.

- چه جالب. کجاها می‌ری؟

- جاهای مختلف. دیشب نشسته بودم رو تختم. یهو دیدم پشت پنجره دریاست، یه دریای آبی و آروم. شب

هم نبود، یه روز آفتابی بود. من تو ساحل بودم. کلی آدم اونجا بودن ولی بهم نزدیک نبودن. یه عده تو دریا داشتن شنا و آببازی می‌کردن. یه عده تو ساحل قدم می‌زدن.

نفس آه‌مانندی می‌کشم.

- خیلی زود تموم شد. دوست داشتم من هم برم تو دریا ولی یهو دیدم رو تخته نشستم و پشت پنجره هم حیاطه.

مامان می‌گوید:

- پس مجانی می‌ری مسافرت، آره؟

- آره. خیلی خوبه فقط حیف زود تموم می‌شه.

می‌دونم این‌ها همش توهمه ولی خیلی بهم می‌چسبه.

سامان می‌گوید:

- نسیم، بیماری تو درمان نداره. ممکنه تا آخر عمرت

این توهم‌ها رو داشته باشی ولی مهم اینه که بدونی

توهمه. این حسی که الان داری، بهترین چیزیه که

می‌شه.

به تأیید سر تکان می‌دهم. انگار کم‌کم دارم همان

مارمولکی می‌شوم که الوند گفته بود. خودم هم

نمی‌دانم چطور فی‌البديهه دروغ می‌گویم و
داستان‌سرایی می‌کنم. سامان می‌گوید:

- حالا می‌خواهی بیرمت انقلاب؟

دیگر حوصله‌ی هیچ‌کدامشان را ندارم. از جمع
دروغ‌گوها بیزارم. از آدم‌هایی که به خاطر توهم‌های
ساختگی تشویق می‌کنند و در عوض سعی دارند
بگویند امیر توهم است، نفرت دارم. بلند می‌شوم.

- نه، حالش رفت. می‌رم بیرون هوا بخورم.

مامان با نگرانی می‌پرسد:

- کجا می‌خواهی بری؟ صبر کن آقای قریشی آماده
باشن باهات بیان.

- جایی نمی‌رم. تو حیاطم.

وقتی از پشت در اتاقم یک سوییشرت روی همان
لباس‌خانه می‌پوشم و با دمپایی از خانه بیرون
می‌روم، صدای نفس راحتی را که مامان بیرون
می‌دهد، می‌شنوم. با این حال موقعی که دارم توی حیاط
می‌چرخم و شکوفه‌ها را تماشا می‌کنم، گاهی می‌بینم
که از پشت پنجره هال سرکی می‌کشد که مطمئن باشد
من هنوز توی حیاطم. نمی‌دانم فکر می‌کند با این

لباس کجا ممکن است بروم. انگار فکر می‌کند با آن
همه دارو هیچ بعید نیست از من یک دیوانگی سر
بزند. با خودم فکر می‌کنم بد نیست فردا چند تا ظرف
بشکنم و کمی ادای آدم‌های معتاد متوهم را در بیاورم!
بی‌اختیار لبخند می‌زنم. هرچه بیشتر می‌گذرد،
اطمینانم به سلامت خودم بیشتر می‌شود، با این حال
هنوز ته دلم ترسی وجود دارد. تمام دیوانه‌ها
خودشان را سالم می‌دانند!

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_هشت

روی بلوک سیمانی در اتاق بدون سقفی که میان
کولرها درست شده، نشسته‌ام. امیر مقابلم روی زمین
نشسته. این مدل نشستن انگار عادت‌مان شده. گاهی
که برایش خیلی دلتنگم، بلند می‌شوم و کنارش روی
زمین می‌نشینم ولی وقتی داریم حرف می‌زنیم، من
روی بلوک هستم و او مقابلم روی زمین. یک‌دفعه
روی زانوهایش بلند می‌شود و از جیبش یک دسته
چک‌پول در می‌آورد.

- تا یادم نرفته این رو بگیر.

- واسه چی؟

- فردا دوازدهمه. به باباینا قول دادم این دفعه
باهاشون برم روستا. دو شب می‌مونیم. صبح
چهاردهم برمی‌گردم. ممکنه اون شب نشه ببینمت. تو
پونزدهم وقت دکتر داری.

دست خالی‌اش را می‌گیرم.

- همیشه به فکر همه‌چیز هستی مهربون؟

لبخند می‌زند و نگاه جذابش بیشتر گره می‌خورد به
چشمانم.

- واسه تو عزیز دلم آره.

- خب لازم نیست بهم پول بدی. اون موقع که بهت
گفتم، یاد عیدی‌هام نبودم. الان پول دارم که برم دکتر.
چک‌پول‌ها را می‌گذارد روی پایم.

- چون جایی تنها نمی‌ری، ممکنه بعداً یه چیزی بشه
و مامانت بپرسه عیدی‌هات رو چی‌کار کردی. با من
رودرواسی نکن نسیم. بهم برمی‌خوره.

با لبخند نگاهش می‌کنم و چک‌پول‌ها را برمی‌دارم و
می‌گذارم توی جیبم.

- مرسی.

لبخندم را عمیق‌تر پاسخ می‌دهد.

- آفرین، درستش همینه.

- دلم می‌خواد زودتر این چند روز بگذره و برم پیش
دکتر خیالم راحت بشه.

با مهر می‌گوید:

- از همین الان خیالت راحت باشه عزیزم.

سرش را جلو می‌آورد و درست مقابل صورتم
می‌گوید:

- هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه روزی مجبور شم جلوت
بشینم و واسه اینکه بهت ثابت کنم زنده‌ام، دلیل
بیارم! چه برسه به اینکه لازم بشه بفرستمت دکتر که
بهت بگه تو سالمی و توهم نمی‌زنی!

بی‌اختیار کمی بلند می‌خندم. دستش را آرام روی
دهانم می‌گذارد.

- آروم دخترک شیطون. صدا از کانال کولرها می‌ره
پایین. بعد یه وقت مامانت و سامان فکر می‌کنن تو
خونه روح هست، وحشت می‌کنن.

باز می‌خندم ولی این بار بی‌صدا. بغلم می‌کند و مرا
روی زمین کنار خودش می‌کشد. سرم را می‌گذارم
روی شانه‌اش. می‌گوید:

- خیلی خوشحالم که هم حالت بهتره هم روحیه‌ات.
اوایل که می‌دیدمت، اون قدر گیج و آشفته و غمگین
بودی که هر دفعه با نگرانی ازت جدا می‌شدم.

- خودم هم همین حس رو دارم. تقریباً مطمئن شدم که
من سالمم و تو زنده و واقعی هستی. فقط یه تردیدی
هنوز ته دلم هست که اون هم با دکتر رفتن تموم
می‌شه.

دستش را دور شانه‌هایم حلقه می‌کند.

- دیروز زنگ زدم به الوند.

سرم را بلند می‌کنم و با التهاب می‌پرسم:

- چی گفت؟

چند لحظه به فضای مقابلش خیره می‌شود و شروع
می‌کند به تعریف کردن.

□

احوالپرسی کردیم و بعد از تبریک سال نو، حال تو را
پرسیدم. پرسید:

- هیچ خبری از نسیم نداری؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_نه

وقتی گفتم «نه»، بی‌رو در بایستی گفتم:

- خیلی بی‌معرفتی پارسا. تمام عشق و علاقه‌ات همین بود؟ به همین راحتی نسیم رو تنها گذاشتی و رفتی دنبال کارت؟

ظاهر سازی کردم.

- فکر کنم خودت می‌دونی مجبور شدم.

- واقعاً نسیم رو دوست داری؟

دودل بودم که چه بگویم ولی حس کردم از این سؤال و جواب‌ها منظوری دارد. تصمیم گرفتم در مورد احساسم دروغ نگویم.

- از جونم بیشتر، ولی هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید. اصلاً حاضر نیستم دوباره بابام بره زندون و مامانم از استرس کارش به بیمارستان بکشه.

مکثی کرد و بعد گفت:

- پارسا یادته موقعی که محصل بودیم، من از چه درسی بیزار بودم؟

از سؤال بی ربطش تعجب کردم. فکر کردم فقط می‌خواهد حرف را عوض کند و جوابی به من ندهد. با این حال به سؤالش پاسخ دادم.

- تاریخ! تو که تجربی می‌خوندی، فقط یه سال تاریخ داشتید ولی تو زیر همون زاییده بودی! به من و نسیم می‌گفتی شماها چطوری این همه تاریخ می‌خونید. هر روز غر می‌زدی که این درس لعنتی از کجا اومده و به چه درد می‌خوره.
الوند خندید و گفت:

- حافظه‌ات همیشه بیستِ بیست بوده. دقیقاً همین‌طور بود که گفتی، ولی الان نظرم عوض شده. الان به نظرم تاریخ از همه‌ی درس‌ها مهم‌تره. آدمی که تاریخ ندونه، دکتر و مهندس هم که بشه، هیچی نمی‌دونه. فیزیک و شیمی و ریاضی ممکنه واسه شغل آدم مهم باشه ولی تاریخ راه زندگی آدم رو روشن می‌کنه. به نظرم آدم‌ها بیشتر از هرچیزی لازمه گذشته رو

بدونن، موبه‌مو، ریزبه‌ریز. خیلی وقت‌ها راه نجات
آدم تو همینه.

□

امیر مکث می‌کند و چند لحظه خیره می‌شود به
صورت‌م. می‌گوید:

- بعدش سریع خداحافظی کرد و قطع کرد. اولش
مبهوت مونده بودم ولی وقتی در مورد حرف‌هاش
فکر کردم، به نظرم اومد خواسته غیرمستقیم یه
پیامی بهم بده، یه حرفی رو بزنه بدون اینکه چیزی
رو صریح گفته باشه. درست همون‌طور که تو رو
وسط شوخی و خنده راهنمایی کرده بود که بری پیش
دکتر متخصص. مطمئنم اینکه یهویی گفت تاریخ خیلی
مهمه و می‌تونه زندگی آدم رو عوض کنه، الکی
نبود. به نظرم منظورش این بود که ما باید بگردیم و
تو گذشته یه چیزهایی پیدا کنیم تا بتونیم از این وضع
نجات پیدا کنیم.

- مخصوصاً اون جمله‌ی آخرش. «آدم‌ها بیشتر از
هرچیزی لازمه گذشته رو بدونن، موبه‌مو، ریزبه‌ریز.
خیلی وقت‌ها راه نجات آدم تو همینه.»
به تأیید سر تکان می‌دهد. می‌پرسم:

- به نظرت منظورش اون چک‌های بابات نبوده؟
- خودم هم همین به فکرم رسید. دوباره بابا رو گرفتم
به حرف. این دفعه خیلی کنه شدم و اصرار کردم بهم
بگه چرا به اسفندیار چک داده بوده.
- خب چی گفت؟

- هیچی. آخرش که دید من ول نمی‌کنم، فقط گفت،
«بابا، من یه بدهی به اسفندیار داشتم و عوضش
چک دادم. می‌دونم این چک‌ها زندگی تو رو خراب
کرد، خودم هم هر روز دارم عذاب می‌کشم که
نتونستم واسه یه‌دونه پسرم پدري کنم. آرزو داشتم
عروسیت رو ببینم، با دست خودم دست عروست رو
بذارم تو دستت و بفرستمون سر زندگی‌تون. نتونستم
بابا. ببخش پسرم.»
نفسش را پوف می‌کند.

- آخر حرف‌هاش صداش گرفته بود. انگار بغض
داشت. دیگه دلم نیومد اصرار کنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_نود

چشمانش غمگین شده و من هم دلم می‌گیرد. دستم را می‌گذارم روی دستش. سریع دستش را می‌چرخاند و دستم را می‌گیرد.

- بعد از اون تماس خیلی ذهنم درگیر شده نسیم. همش دارم فکر می‌کنم تو گذشته چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه که دونستش ممکنه زندگی من و تو رو نجات بده. هرچی فکر کردم، چیزی به ذهنم نرسید.

- از همه جالبتر اینه که این موضوع گذشته که قراره رو زندگی من و تو تأثیر بذاره، یه چیزیه که همه می‌دونن جز ما دوتا! هیچکس هم حاضر نیست بهمون بگه.

همان‌طور که متفکر خیره شده روبه‌رو می‌گوید:

- نسیم، دیگه الان مطمئنم که خونواده‌ی تو دارن رو یه نقشه‌ی هماهنگ پیش می‌رن. همه‌شون دستشون تو یه کاسه‌ست. بابام از یه چیزی می‌ترسه که حرف نمی‌زنه. نگرانم که نکنه چیزهای بدتری از دوتا چک هم دست اسفندیار داشته باشه و درست موقعی که داریم از شر چک‌های من و بابا خلاص می‌شیم، تازه بفهمیم دردسر شروع شده.

با نگرانی می‌پرسم:

- یعنی ممکنه باز هم چک دستش داشته باشه؟
- نه، چک و سفته و این چیزها نیست. همون چند روز که زندان بود، ازش پرسیدم. محکم گفت فقط همون ده‌تا چک بوده که یکیش رو پس گرفتیم، نه‌تاش مونده. ولی بابا از یه چیزی می‌ترسه. این رو مطمئنم.

- خب شاید بنده خدا از همون نه‌تا چک سفیدش می‌ترسه. با این سن خیلی سخته بیفته زندان. شاید بابابزرگم در حقش نامردی کرده ولی بابات می‌ترسه به تو بگه و تو جوش بیاری و کاری کنی که اون سر لج بیفته و دوباره حکم جلبش رو بگیره.

- بابا می‌دونه من آدمی نیستم که جوش بیارم و بی‌گدار بزنم به آب.

لبخند کم‌رنگی روی لبش می‌نشیند و نگاهش را می‌دوزد به چشمانم.

- خیلی بعیده من یهو از کوره دربرم. خودت که منو خوب می‌شناسی. تنها موقعی که واقعاً دیوونه شده بودم و دلم می‌خواست اسفندیار رو خفه کنم، اون روز بود که زد تو صورتت.

نفس عمیقی می‌کشم.

- چقدر روز مزخرفی بود. یه ذره هم انتظار نداشتم
منو بزنه. هیچ‌وقت روم دست بلند نکرده بود. بعد هم
که تو اون‌طوری قاطی کردی و بهش سیلی زدی، از
یه‌ور دلم خنک شده بود، از اون‌ور هم دلم براش
می‌سوخت. من هم غدبازی درآوردم و وایستادم سر
حرفم ولی وقتی گفتم قلبش ناراحته و دارو خورده،
دل‌تو دلم نبود.

نگاهش می‌کنم.

- امیر خیلی سخته نزدیک‌ترین آدم‌های زندگیت که
دوستشون داری، تو روت وایستن و بهشون هیچ
اعتمادی نداشته باشی. من و تو بین این همه آدم
تنهایییم.

- تا الان این رو فهمیدیم که الوند دوسته. هرچند
مطمئنم اون هم حرفی نمی‌زنه چون درست همین
حس تو رو داره. ممکنه از کارهای خونواده‌اش
ناراحت باشه ولی دوستشون داره.

- مامانت چی؟ تا حالا باهاش حرف زدی؟

- بیشتر وقت‌ها موقع صحبت‌های من و بابا بوده.
هیچ‌وقت چیزی نگفته. دیشب وقتی از بابا ناامید

شدم، بعدش تو اتاق مامان رو تنها پیدا کردم و ازش پرسیدم چیزی می‌دونه یا نه. گفت نه.

- پس... ما هیچ راهی نداریم که بفهمیم چه اتفاقی افتاده. الوند هم که گفته راه نجات تو همینه.

پوزخند می‌زند.

- تازه حتی مطمئن نیستیم که حرف الوند در مورد چک‌های بابام باشه. شاید تو گذشته خیلی اتفاقات افتاده باشه که ما هیچی در موردش ندونیم. بابام و بابایزرگت از جوونی همدیگه رو می‌شناختن. فکر کنم الان چهل پنجاه سالی هست که بابام باغبون اون باغه، یعنی بوده. اگه بخوایم بریم سراغ تاریخی که الوند به استعاره گفت، شاید وقایع حتی قبل از تولد من و تو شروع شده باشه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_نود_و_یک

نگاهی به صورت مبهوت و دلخورم می اندازد. لبخند می زند و نگاهش درخشان می شود. دستم را آرام فشار می دهد.

- پیداش می کنیم نسیم. اگه الوند درست گفته باشه و تاریخ من و تو رو نجات بده، هرجور شده باشه، ازش سر درمی آریم، حتی اگه تهش برسه به زمان نادر شاه افشار!

بلند می شود.

- پاشو بریم عزیزم. من فردا مسافرم. برم یکی دو ساعت بخوابم.

- کی می آی پیشم؟

لبخند عمیقی می زند.

- پونزدهم، می آم که برام بگی دکتر چی بهت گفته.

همان طور که داریم به طرف خرپشته می رویم می گوید:

- اسم داروهات یادته؟

- نه.

- اون نسخه‌ای رو که یه بار نشونم دادی، با خودت ببر یا اقلأ از روش عکس بگیر و ببر. لازمه این دکتر جدیدت بدونه چه داروهایی بهت می‌دادن.
- عکسش رو که نمی‌تونم ببرم چون قراره گوشیم بمونه تو استخر، ولی خود نسخه رو می‌برم.
- باز لبخند می‌زند.
- خوب حواست جمعه نسیم. داری دوباره خودِ خودت می‌شی.
- حرفش حس خوبی به من می‌دهد. جلوی در خریشته مقابل هم می‌ایستیم، مثل همیشه. نجوا می‌کند:
- دوستت دارم.
- من هم.
- وقتی به تختخواب می‌روم، ذهنم درگیر حرفه‌هایی است که الوند به امیر زده بود. تاریخ... گذشته‌ای که دانستنش می‌تواند زندگی من و امیر را نجات بدهد ولی ما حتی کوچک‌ترین سرنخی از آن نداریم.

□

ساعت یازده صبح وقت دکتر دارم. برنامه‌ام را طوری تنظیم کرده‌ام که ساعت ده‌ونیم می‌رسم دم استخر.

بلیت می‌خرم و با سامان خیلی عادی خداحافظی
می‌کنم و می‌روم تو. سریع اسنپ می‌گیرم و بعد
گوشی‌ام را با کفش‌های اضافه‌ای که همراه آورده‌ام،
تحویل می‌دهم و کلید کمد را می‌گیرم. می‌روم توی
رختکن و ساکم را می‌گذارم توی کمد. وقتی بیرون
می‌آیم، ماشین رسیده و منتظرم است.

سوار می‌شوم و به فکر فرومی‌روم. التهاب و هیجان
خاصی دارم. پُرم از امیدی که ته آن رگه‌ای از
ناامیدی می‌درخشد. حدس می‌زنم که امروز به جواب
قطعی نخواهم رسید ولی امیدوارم که دکتر بعد از
انجام آزمایش و اسکن و بقیه کارهای لازم خبر
سلامتی‌ام را به من بدهد. باین‌حال هنوز ته دلم شک
دردناکی روی تمام امیدها خط می‌کشد. اگر برعکس
باشد و بشنوم که واقعاً بیمارم... اگر امیر واقعاً
سال‌ها قبل مُرده باشد و تمام این دیدارها، این همه
مهر و محبت فقط توهم باشد...

نفسم را پوف می‌کنم. سعی می‌کنم فکرها را کنار بزنم
و این دقایق آخر را با آرامش بگذرانم. تازه متوجه
می‌شوم که ماشین در ترافیک سنگینی متوقف مانده
است. جلوتر چهارراهی است که مابا آن حدود

دویست متر فاصله داریم و تمام این مسیر پر از ماشین‌های متوقف است. می‌پرسم:

- چرا این قدر شلوغه؟

راننده دنده را جا می‌زند و حرکت می‌کند. چند متر جلو می‌رود و وقتی دوباره ترمز می‌کند می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_نود_و_دو

- انگار تایمر چراغ خراب شده. این طرف رو ده ثانیه باز می‌کنه و باز قرمز می‌شه.

نگاهی به ساعت ماشین می‌اندازم و با نگرانی فکر می‌کنم اگر به این روال پیش برویم، حتماً دیر می‌رسم. به خودم امیدواری می‌دهم که کمی دیر رسیدن به مطب دکتر عادی است و لابد مثل همیشه بعد از یکی‌دو تا بیمار مرا می‌فرستند.

با سرعت لاک‌پشت‌واری پیش می‌رویم. شاید چراغ ده بار سبز و قرمز می‌شود تا بالاخره از آن چهارراه لعنتی رد می‌شویم. ساعت یازده و ربع است و ما هنوز

نیمی از راه را طی کرده‌ایم. دارم حرص می‌خورم و بی‌اختیار پوست لبم را می‌کنم.

بالاخره ساعت یازده‌ونیم به مقصد می‌رسیم و بعد از اینکه کرایه را می‌دهم، پیاده می‌شوم و با عجله وارد کلینیک می‌شوم. به دختری که پشت قسمت پذیرش است، می‌گویم:

- من از دکتر دآوری وقت داشتم.

- اسمتون؟

اسم را می‌گویم. سریع روی کلیدهای کیبورد می‌زند و می‌گوید:

- طبقه سوم.

- ویزیت رو اونجا باید بدم؟

- بله. اول تشریف می‌برید پیش دکتر، وقتی برگشتید، بهتون می‌گن چقدر پرداخت کنید.

از در آسانسور که بیرون می‌آیم، همین چیزها را به منشی آن طبقه هم می‌گویم. او هم نگاهی به مانیتور کامپیوترش می‌اندازد و می‌گوید:

- بار اوله اومدید؟

- بله.

یک فرم به دستم می‌دهد.

- این رو پر کنید.

تدنتد فرم را پر می‌کنم. مشخصات عمومی و سوابق بیماری‌های مختلف این قبیل چیزهاست. جلوی قسمت دلیل مراجعه را خالی می‌گذارم و فرم را به منشی می‌دهم.

- بفرمایید بشینید. صдатون می‌کنم.

کمی خیالم راحت می‌شود و روی یکی از مبل‌های راحتی نرم اتاق انتظار می‌نشینم. چند نفر دیگر هم آنجا منتظرند. مدام چشمم روی ساعت تبلیغاتی گردی که به دیوار نصب شده، می‌چرخد. یک ربع بعد در یکی از اتاق‌ها باز می‌شود و زنی بیرون می‌آید. منشی به زنی که با یک دختر چهارپنج ساله آنجاست، اشاره می‌کند.

- بفرمایید خانم میرمظفر.

سریع بلند می‌شوم و می‌گویم:

- ببخشید، من واسه ساعت یازده وقت داشتم. ترافیک بود یه کم دیر رسیدم ولی...

همان‌طور که دارد کارت بیمار قبلی را به دستگاه
می‌کشد می‌گوید:

- مگه شما بیمار دکتر دآوری نیستید؟
- بله.

- خب ایشون واسه یه دکتر دیگه وقت دارن. بیمار
دکتر دآوری هنوز تو مطبن.

دوباره می‌نشینم و با بی‌تابی یک ربع دیگه هم صبر
می‌کنم. دلم دارد مثل سیروسرکه می‌جوشد. بلند
می‌شوم و کنار میز منشی می‌روم. آهسته می‌گویم:

- ببخشید، من... یعنی می‌دونید... من واسه ساعت
رفت‌و‌برگشتم مشکل دارم. دور از چشم خونواده‌ام
اومدم. اگه دیر بشه...

سرش را بلند می‌کند و نگاه می‌کند.

- دیر رسیدید خانم زنگنه. یه بیمار بین مریض اینجا
بود که وقتی شما نیومدید، فرستادمشون تو. هیچ
کاری نمی‌تونم براتون بکنم. باید صبر کنید تا بیماری
که الان پیش دکتره، بیاد بیرون. بعدش شما رو
می‌فرستم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_نود_و_سه

- ویزیتشون معمولاً چقدر طول می‌کشه؟

- اصلاً معلوم نمی‌شه. ممکنه یه ربع باشه، ممکنه یه ساعت، حتی بیشتر.

نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازد و با لحنی امیدوارکننده اضافه می‌کند:

- دکتر یازده و ربع اومدن. بیمارشون چهل و پنج دقیقه‌ست تو مطبه. دیگه فکر کنم الان‌ها بیاد بیرون. نفسم را پوف می‌کنم. از روی میز مجله‌ای برمی‌دارم و سعی می‌کنم سرم را با آن گرم کنم ولی اصلاً نمی‌توانم روی نوشته‌های مجله متمرکز شوم. یک ربع بعد مجله را روی میز می‌اندازم و برای هزارمین بار با بی‌تابی به ساعت نگاه می‌کنم. ساعت دوازده و بیست دقیقه است. ساعت یک‌ونیم زمان استخرم تمام می‌شود. همیشه وقت بیرون می‌آیم، سامان آنجاست، پس لابد چند دقیقه هم زودتر می‌رسد. من باید حداکثر ساعت یک‌و ربع به استخر

برگردم که هم سامان مرا نبیند، هم وقت داشته باشم
که بروم زیر دوش و ظاهرم شبیه کسی باشد که از
استخر آمده. با این ترتیبی که دکتر ویزیت‌هایش را
طول می‌دهد، شاید بهتر باشد از خیر امروز بگذرم و
برای یک روز دیگر وقت بگیرم. بلند می‌شوم و به
طرف میز منشی می‌روم.

- ببخشید، فکر کنم من امروز دیگه نرسم دکتر رو
ببینم. می‌شه واسه یه روز دیگه بهم وقت بدید؟
چند بار روی کیبورد می‌زند.

- اولین وقت خالی‌مون واسه سی‌ام اردیبهشته.
مغزم سوت می‌کشد.

- نمی‌تونید زودتر وقت بدید؟ مثلاً تو همین هفته.
- شرمنده، اصلاً وقت خالی نداریم. اگه عجله دارید،
یه روز بیاید اینجا بشینید، بین مریض‌ها
می‌فرستمتون.

- می‌دونید، من شرایطم خاصه. محدودیت دارم.
بیرون اومدن از خونه برام خیلی سخته. حتماً باید
دکتر رو ببینم.
لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- کاری از دستم برنمی‌آد.

نفسم را پوف می‌کنم و دوباره می‌نشینم. اصلاً طاقت ندارم یک‌ماه‌ونیم دیگر صبر کنم. بالاخره ساعت دوازده و چهل دقیقه در اتاق دیگری باز می‌شود و مردی بیرون می‌آید. وقتی منشی اسمم را صدا می‌کند و فرمی را که پر کرده بودم، به دستم می‌دهد که با خودم داخل مطب ببرم، حس می‌کنم دروازه بهشت را به رویم باز کرده‌اند. سریع بلند می‌شوم و می‌روم توی مطب. مرد میان‌سال عینکی لاغری پشت میز نشسته. قیافه‌اش حس خوبی به من نمی‌دهد. سلام می‌کنم، فرم را روی میزش می‌گذارم و می‌نشینم. جوابم را می‌دهد و می‌پرسد:

- مشکلتون چیه؟

- من... خب راستش... من می‌خوام بدونم اسکیزوفرنی دارم یا نه.

چهره‌اش کمی متعجب می‌شود.

- چرا به این فکر افتادید؟

- می‌دونید، گفتنش یه کم سخته.

با خوش‌رویی می‌گوید:

- من انجام که بشنوم و اگه مشکلی هست، کمکتون کنم.

نگاهم روی ساعت دیواری اتاق می‌چرخد.

- موضوع خیلی طولانیه ولی من چون محدودیت دارم و باید سر ساعت خاصی برگردم که متوجه نشن اومدم دکتر، خلاصه می‌گم. خانواده‌ام می‌گن من از بچگی توهم داشتم و تو نوجوونی منو بردن دکتر و متوجه شدن اسکیزوفرنی دارم. من یه دوره کما داشتم و بعدش خیلی از خاطراتم رو از دست دادم. هنوز هم کامل برنگشته ولی چیزهای بیشتری یادم اومده. یه مردی هست که... من یادمه دوستش داشتم، یعنی هنوزم دارم. خانواده‌ام می‌گن اون مرد وقتی ده سالش بوده، از دنیا رفته و هرچی خاطرات از بعدش دارم توهمه؛ ولی اون مرد می‌گه زنده و واقعیه و خانواده‌ام دارن دروغ می‌گن.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_نود_و_چهار

حرفم که تمام می‌شود، زل می‌زنم به صورتش. دوست دارم از حالت چهره‌اش بفهمم نظرش در مورد حرف‌های من چیست ولی صورتش هیچ‌چیز را نشان نمی‌دهد. خونسرد و آرام است. به دورترین نقطه اتاق نسبتاً بزرگش اشاره می‌کند.

- ممکنه از روی اون میز جلوی کتابخونه اون کتاب رو برام بیارید؟

- لجم می‌گیرد که این قدر تنبل است و مرا دنبال اجرای خرده‌فرمایشاتش می‌فرستد و وسط معاینه من هوس مراجعه به کتاب به سرش زده. یعنی اطلاعات موردنیازش را حفظ نیست و مجبور است به کتاب مراجعه کند؟ چیزی نمی‌گویم. سریع بلند می‌شوم و با قدم‌هایی تند به طرف میز می‌روم. کتاب را برمی‌دارم و برمی‌گردم و روی میزش می‌گذارم. تشکر می‌کند. وقتی می‌نشینم می‌پرسد:

- دلیل کُمتون چی بوده؟

- نمی‌دونم. خونواده‌ام می‌گن یه دزد زده تو سرم و وسایلم رو برده ولی اون مرد می‌گه تصادف کردم. خودم هم همون تصادف رو یادمه ولی به خاطرات خودم مطمئن نیستم.

فرم را از روی میزی برمی‌دارد و زیر لب زمزمه‌وار
و سریع می‌خواند.

- نسیم زنگنه، ارشد حقوق، بیست‌وپنج ساله...

نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- تو کدوم گرایش ارشد گرفتید؟

- حقوق جزا و جرم‌شناسی.

- کدوم دانشگاه؟

- آزاد.

- دقیقاً چند سالتونه؟ با روز و ماهش بگید.

فکری می‌کنم و در ذهنم محاسبه می‌کنم.

- بیست‌وچهار سال و... ده ماه و بیست‌وپنج روز.

- روز و ماه تولدتون؟

- بیستم اردیبهشت.

سر تکان می‌دهد و لبخند کم‌رنگی روی لبش می‌آید.

- در مورد خانواده‌تون برام بگید.

از این سؤالات بی‌ربطش لجم گرفته و حس می‌کنم
دارد الکی کار را طول می‌دهد. باز نگاهی به ساعت
می‌اندازم که به او یادآوری کنم زیاد وقت ندارم.

- چه چیزهایی رو دوست دارید بدونید؟

- اینکه چندتا خواهر و برادر دارید، چند سالشونه،
شغل پدر و مادرتون، چه کسانی در مورد بیماری تون با
شما حرف زدن، خلاصه چیزهایی که بیشتر منو با
خانواده تون آشنا کنه.

- من خواهر و برادر ندارم. پدرم... از شش سالگیم
نیست. می‌گن مُرده ولی مطمئن نیستم. مامانم
مترجمه.

- یعنی تنها کسی که بهتون گفته اسکیزوفرنی دارید،
مادرتونه؟

- نه، می‌دونید، ما با خانواده‌ی مادریم خیلی گرم و
صمیمی هستیم. تمام اون‌ها همین حرف رو زدن.
پدربزرگ و مادربزرگم، داییم و خاتمش و دختردایی و
پسر داییم، خاله‌ام و شوهرش و... خب یه پسر خاله
دارم که تهران نیست. اون تنها کسیه که نگفته من
بیمارم.

- پسر خاله تون گفته بیمار نیستید؟

- نه، هیچی نگفته. یعنی از وقتی از بیمارستان
برگشتم، ندیدمش. یه بار بهش زنگ زدم و در مورد

بیماریم پرسیدم، گفت برم دکتر. مردی هم که دوستش دارم، همین رو می‌گه.

روی کاغذ جلوی دستش چیزی می‌نویسد و می‌پرسد:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_نود_و_پنج

- غیر از اون مورد که شما فکر می‌کنید مردی که دوستش دارید واقعیه و بقیه می‌گن از دنیا رفته، مورد دیگه‌ای هم بوده که توهم داشته باشید؟

- بله، یه بار... تو اتاقم بودم. دیدم که امیر از در بالکن اومد تو. بعد تبدیل شد به یه هیولا. می‌خواست خفه‌ام کنه. جیغ زدم. مامانم اومد و هیولا فرار کرد. بعد مامانم گفت توهم بوده.

- امیر کیه؟

- همون مردی که... دوستش دارم.

کمی ابروهایش را جمع می‌کند.

- خانواده‌تون با ارتباط شما مخالفن؟

- بله.

به فکر فرومی‌رود. سریع می‌گویم:

- البته اون توهم مال زمانی بود که دارو می‌خوردم.

- دارو مصرف می‌کنید؟

- الان که مصرف نمی‌کنم، مخفیانه نمی‌خورم. چند ماه قبل منو بردن دکتر. گفتن ده ساله تحت نظر اون پزشکم. اونجا یه پرونده‌ی خیلی مفصل داشتم. دکتر بهم گفت اسکیزوفرنی دارم و اسکن و آزمایش و اینا هم شدم. دو نوع دارو بهم داد. یه مدت خوردم. بعد امیر تشویقم کرد نخورم. یه مدت نخوردم، بعد مامانم فهمید و به زور مجبورم کرد بخورم.

- پس الان... دوباره دارو مصرف می‌کنید؟

- نه. امیر برام یه سری دارو آورد که ظاهرش شبیه دارو هام بود. اون‌ها رو گذاشتم جای داروهای اصلی. الان مامانم فکر می‌کنه من دارم مرتب دارو می‌خورم ولی نمی‌خورم.

- دارو هاتون چیه؟ اسمش یادتونه؟

نسخه را از کیفم درمی‌آورم و روی میزش می‌گذارم. آن را برمی‌دارد و نگاه می‌کند. ابروهایش جمع

می‌شود. بعد دوباره با دقت بیشتری به به نسخه نگاه می‌کند و چشم‌هایش گرد می‌شود. سرش را بلند می‌کند و مستقیم به چشمانم خیره می‌شود.

- خانم زنگنه شما اسکیزوفرنی ندارید.

یک آن شادی خاصی می‌دود زیر پوستم، در عین حال هنوز ناباورم. به نظرم خیلی عجیب است که او با چند سؤال و جواب که چندان ربطی به بیماری نداشته، توانسته باشد چنین تشخیصی بدهد. می‌پرسم:

- یعنی... آزمایش یا اسکن و اینا لازم نیست؟

- خیر.

وقتی می‌بیند همان‌طور نشسته‌ام و خیره شده‌ام به او، انگار حالت ناباور نگاهم را می‌خواند. می‌گوید:

- تشخیص اولیه اسکیزوفرنی با معاینه بالینی و از حالات بیمار. اگر علائم بالینی دیده بشه، ممکنه پزشک برای اطمینان آزمایش خون بخواد برای اندازه‌گیری میزان گیرنده‌های دوپامین که در بیماری اسکیزوفرنی بالاتر از حد نرماله، یا اسکن مغز؛ ولی در مورد شما هیچ علامتی وجود نداره که من کوچک‌ترین شکی به بیمار بودنتون بکنم.

مکثی می‌کند و انگار حس می‌کند هنوز قانع نشده‌ام.
می‌پرسد:

- فیلم ذهن زیبا رو دیدید؟

- بله.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_نود_و_شش

- تو اون فیلم حالت‌های یه بیمار مبتلا به اسکیزوفرنی خیلی خوب به تصویر کشیده شده. نوع راه رفتن، حالت نگاه و صحبت کردن شخصیت فیلم اگه یادتون باشه، درست مصداق این بیماریه. من ازتون خواستم این کتاب رو برام بیارید که راه رفتنتون رو بهتر ببینم. شما عادی راه می‌رید ولی یه فرد بیمار راه رفتنش تقریباً حالت سلانه‌سلانه داره، سر کمی خم به جلو، دست‌ها بی‌حالت و شونه‌ها افتاده. نگاهش نگرانانه، انگار مدام از یه چیزی وحشت داره و هر لحظه انتظار می‌کشه یه اتفاق خیلی بد بیفته. تو حرف زدن تمرکز نداره، وسط یک مطلب

می‌پره به یه مطلب دیگه، جملات غیرمرتبط به هم می‌گه. شما هیچ‌کدوم از این علایم رو ندارید که من به بیماری شک کنم و بخوام شما رو بفرستم آزمایش یا اسکن. با اینکه گفتید هنوز فراموشی ناشی از کما رو دارید و کامل حافظه‌تون برنگشته، ذهنتون خیلی خوب و منسجم عمل می‌کنه و نشونه‌ای از عدم تمرکز ندیدم. اون توهمی هم که در موردش گفتید، مسلماً تأثیر داروهایی بوده که اون زمان مصرف می‌کردید. راستش تنها چیزی که اولش منو به شک انداخت، این بود که گفتید به حرف خونواده‌تون در مورد بیماری‌تون شک دارید. توهم توطئه یکی از علائم اسکیزوفرنیه و فکر کردم که شاید شما دچار همچنین عارضه‌ای هستید ولی این نسخه...

مکثی می‌کند و نگاهی به نسخه می‌اندازد که روی میز گذاشته.

- این داروها هیچ ربطی به درمان اسکیزوفرنی نداره. در واقع تو دوره بعد از کما برای شما مضره چون باعث می‌شه بازگشت حافظه‌تون به حال طبیعی عقب بیفته. خیلی عجیبه که یه متخصص برای بیماری در وضعیت شما این داروها رو تجویز کنه. اگه مرحوم دکتر رجبی زنده بودن، من حتماً باهاشون

تماس می‌گرفتم و در مورد شما مشاوره می‌کردم که
ببینم چرا تشخیص دادن باید براتون این داروها رو
تجویز کنن ولی از اونجایی که ایشون قبل از تاریخی
که روی نسخه خورده از دنیا رفتن...

لبخند کم‌رنگ و تأسف آمیزی می‌زند.

- مطمئنم کسی که این داروها رو روی این سرنسخه
براتون نوشته، دکتر رجبی نبوده.

با آرامش نفسی بیرون می‌دهم. بعد از چند ماه اولین
بار است که حس می‌کنم یک بار سنگین از روی
دوشم برداشته شده است. بلند می‌شوم.

- ممنون آقای دکتر. خیلی لطف کردید. خدانگهدار.

- صبر کنید.

نسخه را به طرفم می‌گیرد.

- من وظیفه‌ام تشخیص پزشکی بود که این کار رو
کردم ولی اگه یه روزی بخواهید از کسی شکایت
کنید، این نسخه لازمتون می‌شه. من الان براتون یه
گواهی سلامت هم می‌نویسم که داشته باشید.

پرونده‌تون اینجا هست و خلاصه ویزیت رو نوشتم.
اگه لازم شد، می‌تونید بیایید آزمایش و اسکن هم

براتون بنویسم که خیلی محکم و مستدل بتونید
سلامتون رو اثبات کنید.

سریع چند خط روی سرنسخه‌ی خودش می‌نویسد و
مهر و امضا می‌کند و با نسخه‌ی دکتر رجبی به دستم
می‌دهد. خداحافظی می‌کنم و با سرخوشی از اتاقش
بیرون می‌آیم.

توی هال چشمم می‌افتد به ساعت روی دیوار و بند
دلم پاره می‌شود. به کل از زمان غافل شده بودم.
ساعت یک‌وده دقیقه است. از اینجا تا استخر در
حالت عادی ترافیک حدود نیم ساعت راه است و اگر
به ترافیک برخورد کنم که دیگر واویلاست. تقریباً
مطمئنم که دیر می‌رسم و سامان و مامان می‌فهمند که
من در استخر نبوده‌ام.

در طبقه اول که از آسانسور پیاده می‌شوم، به امید
یک معجزه از ساختمان می‌دوم بیرون و کنار خیابان
به اولین ماشینی که ترمز می‌زند می‌گویم:
- درست.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_نود_و_هفت

چشم دوخته‌ام به ساعت ماشین که یک‌وسی و پنج دقیقه را نشان می‌دهد. دیگر مطمئنم که دیر می‌رسم. نگرانی و آشفتگی تمام شادی شنیدن خبر سلامت‌م را دود کرده و به هوا فرستاده است. دارم به ذهنم فشار می‌آورم که چه بگویم و برای مامان چه دلیلی بتراشم که چرا در استخر نبوده‌ام. به ذهنم می‌رسد که مستقیم بروم خانه و بگویم وقتی از استخر بیرون آمدم، سامان را ندیدم. به نظرم راه‌حل خوبی نیست. سامان همیشه درست جلوی در استخر منتظر می‌ایستد و هربار بیرون آمده‌ام، چشمش به در استخر بوده. اصلاً باورپذیر نیست که من از آنجا بیرون آمده باشم و مرا ندیده باشد.

با خودم فکر می‌کنم اگر خیلی عادی بروم و بگویم امروز به محض ورود به استخر یکی از دوستان قدیمی‌ام را دیدم و او پیشنهاد کرد همراهش به کافه یا خرید بروم، چه می‌شود. این دوست خیالی می‌تواند یکی از هم‌کلاسی‌های دور دوران دبیرستانم باشد که مامان هیچ احساس خطری از جانبش نکند که ممکن

است به من اطلاعاتی در مورد وضعیتم داده باشد.
احتمالاً کمی غر می‌زند و بعد بی‌خیال می‌شود. این
فکر هم راضی‌ام نمی‌کند. ممکن است به سر مامان
بپندازد که چرا داروهایم مرا بی‌خیال و فارغ از دنیا
نکرده و سرخود و بدون اطلاع راه افتاده‌ام و با کسی
که خیلی وقت است او را ندیده بودم، بیرون رفته‌ام.
ضمن اینکه یکی از مهم‌ترین خاصیت‌های داروهایم
انرژی‌زا بودن است. موقعی که دارو می‌خوردم،
فعالیت را به هرچیزی ترجیح می‌دادم و اصلاً حاضر
نبودم از شنا بگذرم و به خرید یا کافه بروم.

به محل خودمان نزدیک شده‌ایم و ساعت ده دقیقه به
دو است. هنوز هیچ فکر خوبی در سرم نیست.
یک‌دفعه چیزی در ذهنم جرقه می‌زند و میان آن همه
اضطراب و دلواپسی لبخند کم‌رنگی می‌آید روی لبم.
بهترین کار این است که با روش خودشان بازی کنم.
حالا که دارند به من دارو می‌دهند، پس من هم همان
کاری را می‌کنم که از تأثیر داروها انتظار می‌رود.

به راننده می‌گویم از کدام مسیر بروم و چند کوچه
پایین‌تر از خانه پیاده می‌شوم. می‌روم توی پیاده‌رو و
کتانی‌هایم را که خیلی هم دوستشان دارم، درمی‌آورم
و می‌گذارم کنار پیاده‌رو جایی که توی چشم باشد. با

حسرت نگاهشان می‌کنم و آرزو می‌کنم یک نیازمند
برشان دارد و از پوشیدنش لذت ببرد. از همان روی
آسفالت شروع می‌کنم به رفتن. به سطح زیر آسفالت
نیاز دارم. سعی می‌کنم موقع راه رفتن پاهایم را بکشم
روی زمین. سر چهارراه بعدی به منظورم رسیده‌ام و
کف جوراب‌هایم حسابی پاره شده و چند سوراخ
بزرگ روی آن‌ها ایجاد شده است. در کنارش مدام
چیزهایی فرومی‌رود توی کف پایم و پا می‌گذارم روی
سنگریزه‌ها و آشغال‌های ریز و دردم می‌آید ولی این
هم مهم نیست. اصلاً چه بهتر که یکی‌دوتا زخم
کوچک هم روی کف پاهایم درست شود.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دویست_و_نود_و_هشت

اواسط کوچه‌ی بعدی در جای خلوتی می‌ایستم و
دوروبرم را نگاه می‌کنم. وقتی می‌بینم کسی اطرافم
نیست، سریع می‌پریم توی جوی کنار خیابان که آب
کثیف و کم‌عمقی کف آن جریان دارد. می‌نشینم و چند
مشت از آب را می‌ریزم روی شالم. مقداری از آن

سرازیر می‌شود روی مانتوی مشکی‌ام و ردهای گل‌آلودی به جا می‌گذارد. دنباله‌ی شال صورتی‌ام هم به شکل واضحی کثیف و گل‌آلود شده. وقتی از جوی بیرون می‌آیم، پایین پاچه شلوارم هم خیس و گلی است. از همان جا خم می‌شوم و یکی‌دو مشت دیگر آب می‌پاشم به زانوهایم و شلوارم خیلی شکیل‌تر گل‌آلود می‌شود. انگشتان کثیفم را می‌کشم روی گونه‌ام و خودم را توی آینه بغل ماشینی که کنار خیابان پارک شده، نگاه می‌کنم. عالی است!

کمی فکر می‌کنم که مطمئن شوم همه‌چیز درست است و چیزی از ذهنم دور نمانده. هیچ وسیله‌ای همراهم نیست، پولم، نسخه‌ی دکتر رجبی و گواهی سلامت دکتر داوری توی جیب شلوارم است. خوب شد یادم افتاد. داشتم یک چیز مهم را فراموش می‌کردم. کلید کمد استخر هم همان‌جاست! سریع کلید را درمی‌آورم و مثل موقعی که توی استخر هستم، می‌اندازم دور مچم. حالا همه‌چیز روبه‌راه است. هنوز کمی دلشوره دارم ولی راه می‌افتم به طرف خانه. در طول راه تا جایی که می‌توانم، چشم‌هایم را فشار می‌دهم و می‌مالم. نزدیک خانه دوباره توی آینه‌ی یک ماشین

نگاه می‌کنم. با آن همه زحمت و درد چشمانم فقط کمی سرخ شده! ولی همین هم خوب است.

کمی به خانه مانده، سوزش شدیدی در کف پایم حس می‌کنم و از درد لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. به دیوار تکیه می‌دهم و کف پایم را نگاه می‌کنم. یک خرده‌شیشه‌ی ریز سبزرنگ فرورفته توی کف پایم. می‌دانم بیرون کشیدنش چقدر درد دارد ولی چاره‌ای نیست. آن را با ناخن می‌گیرم و بیرون می‌کشم و از میان دندان‌های به هم فشرده‌ام می‌غرم:

- لعنتی!

از جای خرده‌شیشه چند قطره خون بیرون می‌زند و سریع آن را می‌مالم به کف پایم و باقی‌مانده‌ی جورابم. انگار آن خرده‌شیشه زیاد هم لعنتی نبود! برایم امکان خوبی فراهم کرده بود که ظاهرم تکمیل‌تر شود!

مسیر کوتاهی را که تا خانه مانده، لنگان‌لنگان می‌روم. دستم را می‌گذارم روی زنگ و برنمی‌دارم، درست مثل کسی که خیلی اضطراب و عجله دارد. همان‌طور که حدس می‌زنم، کسی در خانه نیست. الان باید ساعت حدود دو باشد. احتمالاً سامان وقتی دیده

من خیلی دیر کرده‌ام، زنگ زده به مامان که بیاید و
در استخر دنبالم بگردد. با خیال راحت زنگ طبقه
سوم را می‌زنم. کمی بعد که صدای خانم محمودی را
از پشت آیفون می‌شنوم، صدایم را می‌اندازم توی
گلویم و خیلی ضعیف و آرام می‌گویم:

- باز کنید لطفاً.

با تردید می‌پرسد:

- شما؟

- من نسیم خانم محمودی. مامانم خونه نیست.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_دوِست_و_نود_و_نه

آخر جمله‌ام تلاش می‌کنم صدایم را بغض‌دار کنم ولی
زیاد موفق نمی‌شوم. انگار مامان خیلی تمرین داشته
که می‌تواند به راحتی صدایش را بغض‌دار کند و حتی
وقتی پشت به من ایستاده، شانه‌هایش را مثل حالت
گریه بلرزاند! یادم که می‌افتد چه بلایی سرم آورده،
طوری عصبی می‌شوم که دلم می‌خواهد کتکش بزنم.

در خانه باز می‌شود و من تصمیم می‌گیرم بقیه
سناریو را از همین پشت آیفون اجرا کنم که لااقل دیده
نمی‌شوم. دوباره زنگ می‌زنم. خانم محمودی
می‌پرسد:

- باز نشد نسیم جان؟

هق‌هق می‌کنم و بینی‌ام را می‌کشم بالا. به نظرم بد
نیست. خیلی شبیه صدای گریه است. بریده‌بریده
می‌گویم:

- من... کلید در... خونه‌مون رو... ندارم.

با نگرانی می‌پرسد:

- چی شده دخترم؟

- افتادم تو جوب.

- خوبی؟ می‌تونی از پله‌ها بیای بالا؟

- نه، پام زخمی شده.

- من الان می‌آم پایین عزیزم.

صدای گذاشته شدن گوشی آیفون را که می‌شنوم،
سریع می‌روم توی حیاط و همان کنار در می‌نشینم
روی سکوی لب باغچه و تکیه می‌دهم به دیوار
حیاط. چشمانم را آن قدر محکم فشار می‌دهم که پر از

اشک می‌شود. وقتی خانم محمودی از در ساختمان بیرون می‌آید، حالی زارونزار به خودم می‌گیرم. سریع به طرفم می‌آید و می‌پرسد:

- خوبی نسیم جان؟ جاییت شکسته؟

فین‌فین‌کنان می‌گویم:

- فکر نکنم، فقط کف پام...

نگاهش می‌چرخد روی کف پای خونینم که صاف به طرفش دراز کرده‌ام. بی‌اختیار هین می‌کشد و می‌پرسد:

- چه بلایی سرت اومده؟ زنگ بزنم اورژانس؟

- نه، زنگ بزنید به مامانم.

موقع گفتن این جمله صدایم قشنگ بغض دارد. انگار زیاد سخت نبود و خیلی زود یاد گرفته‌ام! گوش‌اش دستش است. قفلش را باز می‌کند و گوش‌اش را به طرفم می‌گیرد. می‌گویم:

- شماره مامانم رو حفظ نیستم.

- من فکر کنم داشته باشم. یادمه یه بار شماره‌ی مامانت رو ازش گرفته بودم.

توی گوشى مى‌گردد و كمى بعد گوشى را به دستم
مى‌دهد. آن را مى‌چسبانم به گوشم. چند لحظه بعد
صدای مضطرب مامان جواب مى‌دهد. با همان حالت
بغض‌آلود مى‌گويم:

- مامان...

فوری مى‌پرسد:

- كجایی نسيم؟

- خونه. زود بيا.

با نگرانی مى‌پرسد:

- چى شده؟ خوبى؟

- آره، فقط بيا.

- الان مى‌آم عزيزم. گوشى مال كيه؟

- مال خانم محمودى.

نفس صدا دارى بيرون مى‌دهد.

- همون‌جا پيش خانم محمودى بمون. دو دقيقه ديگه
خونه‌ام.

گوشى را به خانم محمودى پس مى‌دهم. آن را
مى‌گذارد توى جيب مانتويش و با نگرانی نگاهم

می‌کند. دوباره الکی هق می‌زنم. کمی از من دور
می‌شود و با شلنگ آب برمی‌گردد. شلنگ را کنارم
نزدیک زمین می‌گیرد و با مهربانی می‌گوید:
- گریه نکن دخترم. یه آب به صورتت بزن.

دوست ندارم آرایش جذابم به هم بخورد ولی چاره‌ای
نیست. چند بار مشتم را پر می‌کنم از آب و می‌زنم به
صورتم. آب را می‌بندد و برمی‌گردد. کنارم می‌نشیند و
می‌پرسد:

- پات چی شده؟

- فکر کنم خُرده‌شیشه رفته توش.

- الهی، چقدر هم درد داره. کفش‌هات رو آب برد؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد

به تأیید سر تکان می‌دهم. سرم را تکیه می‌دهم و
چشمانم را می‌بندم که کمتر حرف بزند. زیاد طول
نمی‌کشد که صدای قدم‌های سریعی را می‌شنوم که
کنارم متوقف می‌شود. چشم باز می‌کنم. مامان طوری
مبهوت دارد نگاهم می‌کند که حتی یادش می‌رود با

خانم محمودی سلام و علیک کند. سامان پشت سرش ایستاده. مامان کنارم چمباتمه می‌زند و با نگرانی می‌پرسد:

- چه بلایی سرت اومده نسیم؟

به جای جواب فقط هق هق می‌کنم. صورتم هنوز خیس است و درآوردن ادای گریه نیازی به اشک ریختن ندارد. مامان بغلم می‌کند و خانم محمودی می‌گوید:

- افتاده تو جوب. کف پاش زخمی شده. نمی‌دونی طفلک با چه حالی اومد. گریه‌اش بند نمی‌اومد. اصلاً حال نداشت. رو پاش بند نبود.

صورتم را توی سینه‌ی مامان مخفی می‌کنم که بتوانم خنده‌ام را مخفی کنم. اخلاق فضول و یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ کردن خانم محمودی انگار این بار به دردم خورده! مامان صورتم را کمی از خودش دور می‌کند و من باز قیافه‌ی بی‌حال به خودم می‌گیرم. می‌پرسد:

- سالمی نسیم؟ طوریت نشده؟

ابروهایم را مثل حالت درد جمع می‌کنم و به جای من خانم محمودی جواب می‌دهد:

- شیشه پاش رو بریده. کف پاش خونین و مالینه.
ببین می‌شه درش آورد یا دکتر می‌خواد.
مامان تازه کف پای خون‌آلودم را می‌بیند و با نگرانی
به سامان می‌گوید:

- وای! چقدر خون اومده. ببین وضعش چطوره. من
نمی‌تونم نگاه کنم.

باز سامان را مفرد صدا زده، این بار در حضور
خودش. سامان جلوی پای خونی‌ام چمباتمه می‌زند و
روی کف پایم دست می‌کشد. سریع نقطه‌ای را که
شیشه توی آن رفته بود، پیدا می‌کند و فشار می‌دهد.
واقعاً درد می‌گیرد و این بار بدون نیاز به تظاهر ناله
می‌کنم و پایم را عقب می‌کشم. با ملایمت می‌گوید:
- بذار ببینم توش شیشه مونده یا نه.

- درد می‌گیره.

- فقط یه لحظه.

با اکراه پایم را دراز می‌کنم. زخم را با سرانگشتانش
بررسی می‌کند و بلند می‌شود.
- فکر نکنم چیزی توش مونده باشه. پاشو بریم تو
پانسمانش کنم که عفونت نکنه.

دستش را دراز می‌کند که بازویم را بگیرد. خودم را عقب می‌کشم و به طرف مامان دست دراز می‌کنم. مامان دستم را می‌گیرد و کمک می‌کند بلند شوم. از خانم محمودی تشکر گرمی می‌کند و همان‌طور که من لنگ می‌زنم، همراهی‌ام می‌کند تا وارد خانه می‌شویم. شال و مانتویم را درمی‌آورد و مرا روی مبل می‌نشاند. سامان با وسایل پانسمان مقابلم روی زمین می‌نشیند و سریع آن زخم کوچک را ضد عفونی و پانسمان می‌کند. مامان می‌پرسد:

- مطمئنید شیشه توش نمونه بود؟

- بله، یه زخم کوچیکه. شیشه هم دراومده و نمونه توش.

مامان نگاهی به جوراب پاره و خون‌آلودم می‌اندازد که روی زمین افتاده.

- پس چرا این قدر خون اومده بود؟

- لابد روی چند تا مویرگ بوده و پاره‌شون کرده. الان دیگه خونریزی هم نداره. بخیه هم لازم نیست. نگران نباشید. زخم خیلی کوچیکه.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_یک

مامان لباس‌های کثیفم را برمی‌دارد و به طرف حمام می‌رود. نگاهی به پانسمان حرفه‌ای پایم می‌اندازم و با خودم فکر می‌کنم انگار سامان واقعاً پرستار است. در فاصله‌ای که از مطب بیرون آمده بودم، آن قدر ذهنم درگیر نقشه کشیدن برای توجیه دیر آمدنم بودم که اصلاً وقت نکرده بودم به این فکر کنم که مامان او را از کجا آورده است. هرچند الان هم توجیهی ندارم. لابد او را هم مثل منشی دکتر رجبی با پول خریده‌اند که مدتی در خانه‌ی ما باشد و مجبورم کند دارو بخورم.

به خودم می‌گویم یعنی من واقعاً امروز رفته‌ام پیش یک متخصص اعصاب و روان و او به من گفته سالمم و اسکیزوفرنی ندارم؟ نکند این هم بخشی از توهم باشد؟ یاد کاغذی می‌افتم که توی جیبم است. یک مدرک قابل دیدن! هر موقع بخوام، می‌توانم آن را ببینم و مطمئن شوم که حرف‌های دکتر توهم نبوده است. چیزی به فکرم می‌رسد که قلبم پایین می‌ریزد و

سریع بلند می‌شوم. باید قبل از اینکه مامان بخواهد کمک کند بلوز و شلوارم را عوض کنم و احیاناً چشمش به نسخه‌ها بیفتد، خودم عوضشان کنم. دم در اتاقم رسیده‌ام که مامان از حمام بیرون می‌آید. درحالی‌که دارد جوراب‌های پاره و کثیفم را از روی زمین برمی‌دارد می‌پرسد:

- کمک نمی‌خوای؟

- نه.

مثل برق می‌روم توی اتاق و نسخه‌ها و پول‌ها را از جیب شلوارم درمی‌آورم و ته یکی از کشوهایم پنهان می‌کنم. بلوز و شلوار تمیزی می‌پوشم و نفس عمیقی می‌کشم. جلوی آینه می‌ایستم و به خودم یادآوری می‌کنم که موقع سؤال و جواب شده است. باید بیرون بروم و این بخش از سناریو را هم به‌خوبی اجرا کنم. نفس عمیقی می‌کشم و از اتاق بیرون می‌روم. مامان و سامان دو طرف کاناپه نشسته‌اند. هنوز وقتی پایم را زمین می‌گذارم، زخم فرورفتن شیشه کمی درد می‌گیرد و پوست بقیه‌ی جاهای کف هردو پایم هم روی زمین ساییده شده و می‌سوزد ولی درد اساسی و

مهمی نیست. کمی می‌لنگم ولی مشکل دیگری ندارم.
جلو می‌روم و روی مبلی مقابل آن‌ها می‌نشینم.

- مامان می‌شه یه چایی بهم بدی؟

این حرف را زده‌ام که خودم را کمی لوس کنم و بخش
بعدی نمایشنامه و سؤال و جواب‌ها با شدت کمتری
پیش برود ولی انگار تأثیر بهتری هم دارد. مامان
نگاهی به ساعت می‌اندازد و می‌گوید:

- ساعت دو و ربعه. گرسنه‌ات نیست؟

- چرا، گرسنمه.

قیافه‌ی گیج و منگی به خودم می‌گیرم و مسیر حرف
را تغییر می‌دهم.

- من... این همه ساعت بیرون بودم؟

انگار مامان حس و حالم را باور می‌کند. با ملایمت
می‌پرسد:

- کجا رفته بودی نسیم؟

زمان صحنه‌ی اصلی و سخت نمایش رسیده است.
چند لحظه خیره می‌شوم به فضای مقابلم، بعد یک آن
بدنم را می‌لرزانم و تند تنفس می‌کنم، نفس‌های کوتاه

و شتاب زده که صدایش به خوبی شنیده می شود. با
صدایی ضعیف بریده بریده می گویم:
- یکی... می خواست... منو بکشه.
چشم های مامان گرد می شود و با نگرانی می پرسد:
- کی؟ کجا؟
- تو... استخر.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_دو

هر دو دستم را می گذارم روی صورتم، انگار از
یادآوری آن صحنه ها حالم منقلب شده باشد. چند
لحظه بعد دست های مامان آرام دست هایم را از روی
صورتم کنار می زند. به صورتم نگاه می کند. می گوید:
- چطوری...

سامان حرفش را قطع می کند.

- بریم سر ناهار. همون جا صحبت می کنیم.

مامان برمی‌گردد و به سامان نگاه می‌کند. می‌بینم که سامان برایش ابرو بالا می‌اندازد که فعلاً ادامه ندهد. لابد می‌خواهد من فرصتی پیدا کنم که از آن حس و حال دریابم و بتوانم ماجرا را تعریف کنم. این خوب است. معنایش این است که تا اینجا موفق بوده‌ام آن‌ها را گول بزنم.

مامان بلند می‌شود و به طرف آشپزخانه می‌رود. غذا را می‌کشد و با ظروف روی کانتِر می‌گذارد و می‌گوید:

- بفرمایید.

سامان بلند می‌شود و به من که همان‌طور روی مبل نشسته‌ام و خیره شده‌ام به روبه‌رو می‌گوید:

- بیا نسیم جان.

بلند می‌شوم و همراهش می‌روم. من همان حالت ظاهری گیج و گنگ را حفظ کرده‌ام. مامان برایم غذا می‌کشد و می‌گوید:

- بخور عزیزم. ضعف کردی.

یک قاشق غذا توی دهانم می‌گذارم و آهسته مشغول جویدن می‌شوم. همه مشغول خوردن می‌شوند. من

ساکتم و مامان و سامان گاهی در مورد چیزهای
عادی صحبت کوتاهی می‌کنند. غذایم که تمام می‌شود،
سامان می‌گوید:

- نسیم، کی می‌خواست تو رو بکشه؟

دست‌هایم را توی هم گره می‌کنم و با حالتی ترسیده
می‌گویم:

- یه زن نقابدار بود. تمام لباس‌هاش قرمز بود. من
کفش و گوشیم رو تحویل دادم و رفتم تو رختکن.
تازه ساکم رو گذاشته بودم تو کمد و می‌خواستم
لباس‌هام رو دربیارم که از پشت یکی از کمد‌ها پرید
بیرون. یه خنجر دستش بود. حمله کرد بهم. من فرار
کردم. از استخر دویدم بیرون. تو خیابون هم دنبالم
بود. هرچی داد می‌زدم و از مردم کمک می‌خواستم،
هیچ‌کس کاری نمی‌کرد. فقط دویدم. اصلاً نمی‌دونم کجا
رفتم. نفسم بند اومده بود ولی اون درست پشت سرم
داشت با خنجرش می‌دوید. قهقهه می‌زد و تهدیدم
می‌کرد که نمی‌تونم از دستش دربرم و منو می‌گیره و
تیکه‌تیکه می‌کنه. بعدش...

دوباره تند و بریده‌بریده نفس می‌کشم و دست‌هایم را می‌گذارم روی صورتم. مامان از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و بغلم می‌کند. آرام می‌گوید:

- هیچی نیست عزیزم. هرچی بوده، تموم شده. آرام باش نسیم. من اینجام. هیچ‌کس نمی‌تونه اذیتت کنه.

دلم می‌خواهد جیغ بزنم. می‌خواهم هوار بکشم که تو خودت تمام این‌ها را به سرم آورده‌ای و حالا در مقابل شنیدن این داستان دروغین برایم دل‌سوزی می‌کنی. زهر شنیدن خبر سلامتی‌ام تازه می‌ریزد به جانم. تازه دارم درک می‌کنم که سلامتی من یعنی دروغ‌گو بودن تمام عزیزانم. یعنی نزدیک‌ترین آدم‌های زندگی‌ام مرا به بدترین شکل ممکن فریب داده‌اند. درد دارد. این همه ریاکاری و دروغ از کسانی که دوستشان داری، خیلی درد دارد. من آن‌قدر به آن‌ها اعتماد داشتم که با وجود کلی دلیل، در تمام این مدت خودم را گول زده بودم. در عین حال که دنبال حقیقت می‌گشتم،

ناخودآگاهم آن را پس می‌زد و بدون اینکه بفهمم، سعی داشتم به خودم بقبولانم که بیمارم، چون پذیرش این واقعیت که تمامشان به من دروغ می‌گویند، خیلی برایم سخت بود. حالا که واقعیت عریان با وضوح و شفافیتی خودش را به رخم کشیده که قابل‌انکار

نیست، قلبم طوری به درد آمده که در بدترین حال هستم. آن قدر حالم بد است که می‌زنم زیر گریه. بی‌اختیار مامان را بغل می‌کنم و در آغوشش اشک می‌ریزم. نوازش دستانش که می‌دانم فریب است و واقعی نیست، باز هم آرامم می‌کند. کلمات محبت‌آمیزی که توی گوشم زمزمه می‌کند، اشکم را بند می‌آورد. خدایا، چقدر سخت است. بیست و پنج سال به این آغوش و محبت عادت کرده‌ام. بوی عطر این آغوش را به عنوان محلی امن شناخته‌ام. چیزی بدتر از ویران شدن باورها نیست. انگار روحم همراه باورهایم آوار شده و من زیرش مانده‌ام و دارم به سختی نفس می‌کشم. مادر که باید نسبت به فرزندش پرمهرترین انسان روی زمین باشد، با بی‌رحمی این بلا را سرم آورده و من هنوز دوستش دارم. از او بیزارم و دلم آغوشش را می‌خواهد. از او نفرت دارم و دوست دارم نوازشم کند. این همه تضاد درونی دارد دیوانه‌ام می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_سه

وقتی اشکم بند می‌آید و از آغوش مامان جدا می‌شوم، سامان یک دستمال به دستم می‌دهد. صورتم را پاک می‌کنم و فین می‌کنم. تازه متوجه می‌شوم که این عصیان اشک در این شرایط چقدر به نفعم بوده و داستانم را برای آن‌ها کاملاً باورپذیر کرده است. سامان می‌گوید:

- نسیم، می‌دونی که تمامش توهم بوده؟

به تأیید سر تکان می‌دهم.

- وقتی افتادم تو جوب، تازه فهمیدم. بلند که شدم، اون موجود نبود. نمی‌دونم به خاطر آب سرد جوب بود که پاشیده شد به صورتم یا شوک ضربه. همون موقع فهمیدم توهم بوده. یه کم که حالم بهتر شد، از مردم پرسیدم اونجا کجاست. خیلی دویده بودم. کلی از خونه دور شده بودم. با هزار بدبختی برگشتم.

مامان با نگرانی می‌گوید:

- عزیزم، چقدر اذیت شدی. چرا همون‌جا زنگ نزدی بیایم دنبالت؟

- گوشی نداشتم. هیچی نداشتم، نه پول نه چیزی.
وسایلم جا مونده تو استخر. حتی کفش هم نداشتم.
- چرا از یکی خواهش نکردی بذاره با گوشیش زنگ
بزنی؟

- شمارهات یادم نیست. اینجا هم که رسیدم، یادم نبود.
خانم محمودی تو گوشیش داشت.

نگاهی رقت‌انگیز به پاهایم می‌کند و می‌گوید:

- اقلأً یه ماشین دربست می‌گرفتی و می‌اومدی دم
خونه، بعد از من پول می‌گرفتی می‌دادی بهش.

سامان نگاه خاصی به مامان می‌اندازد و می‌گوید:

- طبیعیه که تو حال خودش نبوده و ذهنش قدرت
نداشته امکانات مختلف رو بررسی کنه. خدا رو شکر
که به خیر گذشته و اتفقی براش نیفتاده. اون طوری
که داشته فرار می‌کرده، امکان داشت بی‌هوا بره تو
خیابون و ماشین بزنه بهش یا هزار جور اتفاق دیگه
بیفته. باز خوبه موضوع فقط با افتادن تو جوب تموم
شده.

مامان به تأیید سر تکان می‌دهد. از من می‌پرسد:

- کلید کمد استخر کجاست؟ برم وسایلت رو بیارم.

- نمی‌دونم. یادم نیست چی کارش کردم.

سامان به دستم اشاره می‌کند.

- دور مچته.

جوری به کلید نگاه می‌کنم انگار تازه آن را دیده‌ام.

کلید را از دستم درمی‌آورم و به سامان می‌دهد. بلند

می‌شود. خودم را ترسیده نشان می‌دهم.

- نرو! منو تنها نذار.

شانه‌هایم را می‌گیرد.

- نترس عزیز دلم. سامان پیشته. باید خودم برم دنبال

وسایلت چون سامان رو که راه نمی‌دن تو استخر.

زود برمی‌گردم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_چهار

چیزی نمی‌گویم. ذهنم متمرکز شده روی اینکه سامان

اسم کوچک سامان را به زبان آورده. انگار دیگر

طوری به مغشوش بودن ذهنم و توهم و اعتیاد و از

خود بیخود شدنم مطمئن شده‌اند که حتی لازم نمی‌بینند
تظاهر کند و او را رسمی و مؤدبانه خطاب کند. مامان
می‌رود توی اتاقش که لباس بپوشد و سامان به من
می‌گوید:

- می‌خوای یه آرامبخش بهت بدم که بتونی چند
ساعت راحت بخوابی؟

- نه، خوابم می‌آد. خیلی خسته‌ام. فکر کنم برم تو
تخت، فوری خوابم ببره.

یک‌دفعه یادم می‌افتد که اگر افتاده باشم توی جوب،
نباید زیاد صحیح و سالم باشم. می‌گویم:

- تنم درد می‌کنه. انگار دست‌وپام کوفتگی داره.
می‌شه یه مُسکن بهم بدی؟

- داروی ظهرت رو نخوردی. چند ساعت دیر شده.
اون رو که بخوری، درد تنت خوب می‌شه.

سه‌تا قرص زرد از توی قوطی درمی‌آورد و مقابلم
می‌گذارد و لیوانم را پر از آب می‌کند. قرص‌ها را
می‌خورم و یک لیوان آب دیگر هم می‌خورم و بلند
می‌شوم. برای لنگیدن نیازی نیست تظاهر کنم. کف
پاهایم حسابی می‌سوزد. ظاهراً فقط قرمز شده و
زخمی جز همان شکاف کوچک برش شیشه ندارد

ولی از این همه سوزش می‌فهمم که پوستش آسیب دیده است. انگار زیادی روی آسفالت پابرهنه راه رفته‌ام. سامان می‌گوید:

- ساعت شش بیدارت می‌کنم که هم داروی نوبت بعدی رو بخوری هم خواب شبت به هم نریزه.
- باشه.

با گفتن این کلمه می‌روم توی اتاقم. دراز که می‌کشم، تازه ذهنم کشیده می‌شود به بخش زیبای واقعیتی که امروز فهمیده‌ام. وقتی من سالمم و اسکیزوفرنی ندارم، یعنی توهمی هم ندارم، پس امیر واقعی است، زنده است، وجود دارد، همانی است که به یاد دارم. ما همدیگر را دوست داریم. من و امیر عاشق همیم. این فکر آرامشی به وجودم می‌ریزد که تمام عذاب‌ها و ناراحتی‌ها را می‌شوید و پاک می‌کند. در مقابل آغوش گرم و مهربانش تمام غصه‌ها رنگ می‌بازد. اگر در دنیا فقط همان یک نفر را داشته باشم، دیگر به هیچ‌کس نیاز ندارم.

یادم می‌افتد که امشب قرار است او را ببینم. چقدر به دیدنش نیاز دارم. بعد از مدت‌ها اولین بار است که او را در شرایطی می‌بینم که باور دارم واقعی است.

فکرش لبخند روی لبم می‌آورد ولی بلافاصله حس می‌کنم عاقلانه نیست امشب امیر را ببینم. با این وضعیتی که کف پاهایم دارد و هر لحظه درد و سوزشش شدیدتر می‌شود، مطمئنم که نمی‌توانم مثل همیشه چابک و بی‌صدا از نرده‌ی بالکن پایین بپریم و پله‌ها را بالا و پایین بروم. ضمن اینکه احتمال دارد مامان یا سامان نیمه‌شب به من سر بزنند که مطمئن شوند حالم خوب است و اگر ببینند در اتاقم نیستم، دردسری درست می‌شود که شاید جبران‌ناپذیر باشد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپرد_و_پنج

دلم نمی‌خواهد از دیدار امیر بگذرم. حالا که مطمئن شده‌ام او توهم نیست، هزار برابر بیشتر به او نیاز دارم؛ ولی به زور خودم را قانع می‌کنم که عاقل باشم و شرایط موجود را حفظ کنم تا بتوانم با کمک امیر راهی برای فرار از این بحران پیدا کنم. باید به امیر پیام بدهم که امشب نیاید. نیم‌خیز می‌شوم و روی بغل‌تختی با چشم دنبال گوشی می‌گردم. تازه یادم

می‌افتد که گوشی‌ام در استخر است. باید صبر کنم تا
مامان از استخر برگردد. سرم را که روی بالش
می‌گذارم، خستگی این روز پر از فعالیت و گریه
چشمانم را می‌بندد و هیچ‌چیز نمی‌فهمم.

با نوازش دستان مامان بیدار می‌شوم.

- نسیم، پاشو داروت رو بخور عزیزم.

به زور خودم را از میان خواب شیرینم بیرون می‌کشم
و چشم باز می‌کنم. دهانم را باز می‌کنم و مامان
قرص‌های ویتامین را می‌گذارد توی دهانم و لیوان آب
را جلو می‌آورد. آن را می‌خورم و بلند می‌شوم. مامان
می‌پرسد:

- خوبی؟

- آره.

پا که روی زمین می‌گذارم، کف پایم طوری می‌سوزد
که بی‌اختیار ناله‌ام بلند می‌شود و مطمئن می‌شوم که
امشب نخواهم توانست امیر را ببینم. مامان سریع زیر
بغلم را می‌گیرد.

- پات درد می‌کنه؟ بشین.

- می‌خوام برم دست‌شوویی.

همراهم تا دم دست‌شویی می‌آید. وقتی برمی‌گردم،
می‌پرسم:

- وسایلم رو آوردی؟

- آره عزیزم. ساک و کفش‌هات رو گذاشتم تو کمد،
گوشیت هم رو میز اتافته.

- مرسی.

شلان شلان راه می‌افتم به طرف اتاقم. سامان می‌گوید:

- دیگه نخوابی نسیم. بذار شب به موقع بخواب.

- باشه. می‌خوام کتاب بخونم.

کمی بعد گوشی‌ام را برمی‌دارم و این پیام را برای
ماهرخ می‌نویسم:

«بهار است.

پرستوهای مهاجر رقص‌کنان به سلامتی به خانه
برگشته‌اند.

امشب مجال پرواز نیست.

هفدهمین ستاره که در آسمان بنشیند،

زمان عروج است.»

پیام را ارسال می‌کنم. با توجه به وضعیت پاهایم از
خیر فرداشب هم گذشته‌ام و برای پس‌فردا با امیر
قرار گذاشته‌ام که هفدهم است. مطمئنم که معنی نهفته
در پیام را خیلی خوب می‌فهمد. من و او سال‌ها
همدیگر را ورق زده‌ایم، تمام زیر و بم صفحات وجود
همدیگر را خوانده‌ایم. همدیگر را حفظیم.

انتظار پاسخ ندارم. یک کتاب تکراری برمی‌دارم و
روی تخت دراز می‌کشم که خودم را سرگرم کنم. چند
دقیقه بعد گوشی‌ام می‌لرزد. آن را برمی‌دارم. یک پیام
از شماره ماهرخ آمده است. «تخفیف ویژه لیزر
پس‌فردا هفدهم فروردین. سلامت شما باعث خرسندی
ماست.»

لبخند روی لبم می‌نشیند. همان‌طور که انتظار داشتم،
نه‌تنها امیر خیلی خوب منظورم را فهمیده، بلکه با
زبانی که جز من و او کسی نمی‌فهمد، پاسخ داده
است. پس‌فردا شب او را خواهم دید، مهربان، همراه،
واقعی!

از فکرش هم به وجد می‌آیم. در مقابل وجود
داشتنش، واقعی بودنش، تمام دردها ذوب می‌شود.
فکر اینکه چرا مامان حاضر است این بلاها را سرم

بیاورد، اینکه دیگران این قدر راحت و هماهنگ به من دروغ می‌گویند، همه محو می‌شود. امیر را دارم. امیر واقعی است. امیر زنده است. تا وقتی دستم در دستش گره خورده و قلبم به او پیوند دارد، بگذار دنیا به من پشت کند. در کنارش از هیچ چیز نمی‌ترسم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_شش

یک شبانه‌روز پراشتهاب را گذرانده‌ام، با ذهنی درگیر و مغشوش. هر روز ساعت‌ها فکر کرده‌ام که چرا این همه آدم دارند این‌طور هماهنگ به من دروغ می‌گویند. از فکر اینکه نسبت به من تا این حد بی‌محبتند و حاضرند هر بلایی سرم بیاورند، بارها در خلوت اتاقم اشک ریخته‌ام. چند بار ذهنم کشیده شده به طرف حرف‌هایی که الوند به امیر زده بود. توصیه‌ی غیرمستقیمش به من برای رفتن پیش دکتر متخصص کاملاً درست و منطقی بود. امیر هم همین را گفته بود. من رفته بودم و مطمئن شده بودم که اسکیزوفرنی ندارم. پس لابد حرف‌هایی هم که به امیر

زده بود، باید درست و هدفمند باشد. گفته بود راه نجات از دانستن گذشته می‌گذرد، اما کدام گذشته؟ و ما چطور باید از آن مطلع شویم؟ فکرم به جایی نرسیده بود و نتوانسته بودم پاسخی یا حتی سرنخی برای سوالات ذهنم پیدا کنم.

دیروز پیمان آمده بود که به من سر بزند. برایم یک عطر هدیه آورده بود و چند ساعت مانده بود. حالا که مطمئن شده‌ام ماجرای نامزدی من و او هم بخشی از نمایشی است که دارند برایم اجرا می‌کنند، تحمل ابراز محبت‌هایش سخت‌تر شده. دیروز دلم می‌خواست از جلوی نگاه پرمهرش فرار کنم. حالم از حرف‌هایی که توی گوشم زمزمه می‌کرد، به هم می‌خورد. به زور خودم را کنترل کرده بودم که رفتارم عادی باشد. باید عاقل باشم. وقتی بازی‌گردان‌ها دارند بازی‌ات می‌دهند و زورت نمی‌رسد که کنارشان بزنی، تنها راه این است که خودت هم برایشان بازیگر شوی، نقش بازی کنی. بدون اینکه بفهمند، کارگردان این صحنه شوی درحالی‌که همه فکر می‌کنند فقط یک تماشاگر بی‌خیال هستی که هیچ شکی به واقعی بودن نمایش نداری و کاملاً باورش کرده‌ای.

بعد از رفتن پیمان از خودم می‌پرسم یعنی او واقعاً عاشق من است؟ حالت نگاه و رفتارش کاملاً محبت‌آمیز است اما اصلاً درک نمی‌کنم این چه جور عشقی است که او حاضر است به هر قیمتی مرا داشته باشد، ولو با خوراندن داروهای مخدر که مرا به هیپروت ببرد. یعنی فکر نمی‌کند روزی که این داروها که هنوز فکر می‌کند من دارم مصرف می‌کنم، قطع شود، ذهنم مثل یک آدم معمولی کار می‌کند و بالاخره خاطراتم هم کامل برمی‌گردد و یادم می‌افتد که نامزد او نبوده‌ام؟ یا نکند خیال دارند تا آخر عمر مرا در همین وضع نگه دارند؟ یعنی پیمان حاضر است مرا داشته باشد ولو به شکل یک زن نیمه‌دیوانه و معتاد؟

هیچ پاسخی برای این سوالات ندارم و سعی می‌کنم ذهنم را از این همه فکر رها کنم و گرنه دیوانه می‌شوم.

امروز صبح که بیدار می‌شوم، به ذهنم می‌رسد که نگه داشتن نسخه‌ی گواهی سلامت دکتر داوری در کشویم بی‌احتیاطی است. اگر مامان روزی در غیابم هوس کند اتاقم را مرتب کند، امکان دارد آن را ببیند. کشو را باز می‌کنم و هردو نسخه را برمی‌دارم و

می‌گذارم توی جیب یکی از پالتوهایم که ته کمد زیر کاور آویزان است و تا پاییز قرار است همان‌جا بماند. پول‌هایی هم که از امیر گرفته بودم، همان‌جاست و به نظرم امن‌ترین جا برای پنهان کردن چیزهایی است که قرار نیست کسی نبیند.

بعد از صبحانه برای رفتن به استخر آماده می‌شوم. از اتاق بیرون می‌روم و به سامان می‌گویم:

- من حاضرم.

- امروز نرو استخر نسیم.

لبخند می‌زنم.

- می‌ترسی اون زنه دوباره حمله کنه بهم و با خنجر بیفته دنبالم؟ الان که دیگه می‌دونم توهم بوده. ازش نمی‌ترسم.

- نگران توهم نیستم. این‌جور توهم‌ها مشکل دائمی بیماری توئه. ممکنه تمام عمر باهات باشه. مهم همینه که بدونی این‌ها واقعی نیست و بتونی مثل قبل زندگی عادیت رو بکنی. من به خاطر زخم کف پات می‌گم. زخم کوچیکیه ولی بهتره آب نخوره. ممکنه عفونت کنه.

- فکر نکنم طوری بشه. الان که می‌خواستم جوراب بپوشم، پانسمانش رو باز کردم. زخم آنچنانی نیست. یه نقطه‌ی کوچیکه که روش بسته شده. دیگه درد هم نداره.

اخم دوستانه‌ای می‌کند.

- بی‌اجازه پانسمانت رو باز کردی؟
با خنده می‌گویم:

- دوست داشتم. دلم خواست!

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_هفت

چقدر راحت بازیگر شده‌ام. اگر شش ماه قبل کسی به من می‌گفت که باید بیشتر ساعات شبانه‌روز برای آدم‌های دوروبرم نقش بازی کنم، مسلماً می‌گفتم محال است بتوانم. من در تمام این سال‌ها فقط در مورد روابطم با امیر و دیدارهایمان مخفی‌کاری کرده بودم که آن هم اصلاً سخت و پیچیده نبود. خیلی راحت بود که به بهانه دانشگاه و گشت‌وگذار با دوستان بیرون

بروم و امیر را ببینم. حالا هر لحظه نقاب بر صورت دارم و طوری به این کار عادت کرده‌ام که خیلی وقت‌ها خودبه‌خود و بدون نیاز به تصمیم‌گیری واکنش نشان می‌دهم و حرف می‌زنم. سامان هم یکی از درغگوهاست ولی برایم تحملش از مامان راحت‌تر است، چون غریبه است، چون هیچ حس خاصی نسبت به او ندارم. زخم خوردن از کسانی که دوستشان داری، بیشتر از همه آدم را آزار می‌دهد. سامان می‌گوید:

- بشین زخمت رو ببینم، اگه روبه‌راه بود، می‌برمت استخر.

روی مبل می‌نشینم و جورابم را درمی‌آورم. بررسی کوتاهی می‌کند و بلند می‌شود.

- آره، حالش خوبه. روش کاملاً بسته شده. مشکلی نیست بری.

- پس لباس بپوش.

نگاهی به خودش می‌اندازد.

- لباس که تنمه. برو جلو در تا ماشین رو دربیارم.

- چرا پیاده نریم؟ هوا خیلی خوبه.

- دوست ندارم دوباره مشکل اون روز پیش بیاد.
نسیم، می‌دونم الان که حالت عادیه، می‌دونی اون
صحنه‌ها توهم بوده و هیچ زن سرخ‌پوشی تو رختکن
استخر با خنجر بهت حمله نکرده ولی اگه دوباره
پیش بیاد، اون لحظه ذهنت این قدرت تجزیه و تحلیل
رو نداره. ممکنه نفهمی توهمه، مخصوصاً که
امکانش زیاده که نوع توهمت هم عوض بشه و یه
موجود جدید ببینی. از این به بعد با ماشین می‌برمت
استخر، بعد همون‌جا می‌مونم تو ماشین تا بیای.
این‌طوری خیالم راحت‌تره.

دوست ندارم تمام مدت او بیرون استخر باشد. هرچند
فعلاً قرار نیست جایی بروم ولی دلم نمی‌خواهد همین
امکان سه‌ساعته را برای کارهایی که ممکن است
پیش بیاید، از دست بدهم. می‌گویم:

- جلوی استخر که توقف ممنوعه. نمی‌تونی وایستی.

- یه کم عقب‌ترش نیست. همون بیست متر عقب‌تر
وامی‌ستم که حواسم به در استخر باشه.

نفس عمیقی می‌کشم. دیگر صلاح نیست چیزی
بگویم. ممکن است شک‌برانگیز باشد. ساکم را
برمی‌دارم و بیرون می‌روم. هردو لنگه در حیاط را

باز می‌کنم و منتظر می‌مانم تا سامان بیرون می‌آید.
سوار ماشین که می‌شوم، به ذهنم فشار می‌آورم که
یادم بیاید او دقیقاً چندم اسفند به خانه‌ی ما آمده بود.
درست یادم نیست ولی فکر می‌کنم باید حدود یک ماه
باشد. من ظاهراً حالم خوب است و وضعیتم درست
مطابق میل مامان پیش می‌رود و هر روز داروهای
قلابی را سر ساعت می‌خورم. چرا هیچ حرفی از
رفتن سامان نیست؟ اگر او فقط یک پرستار است که
مامان او را با پول راضی کرده که بیاید و به من
داروهای را تزریق کند که مرا به هیپروت فروبرد،
الان با این ظاهر رام و مطیعی که به خودم گرفته‌ام،
مامان باید خیالش راحت شده باشد که دیگر نیازی به
حضور سامان نیست. پس چرا همچنان او را در خانه
نگه داشته است؟

□

در تختخوابم دراز کشیده‌ام و زل زده‌ام به تاریکی.
ساعت دوازده قرص خواب قلبی‌ام را خورده‌ام و به
اتاقم آمده‌ام. کمی بعد چراغ‌های خانه خاموش شده و
من منتظر مانده‌ام که مطمئن شوم سامان خوابش
برده است. امروز هیچ فرصتی پیدا نکرده بودم که
دسته‌کلید مامان را بردارم و باید خطر کنم و موقعی

که سامان خوابید، بروم توی هال و آن را بردارم.
نگرانم و اضطراب دارم که مبادا در همان چند دقیقه
او بیدار شود و مرا ببیند.

نگاهی به ساعت گوشی‌ام می‌اندازم که یک‌و‌ربع را
نشان می‌دهد. باید سامان خوابش برده باشد. بلند
می‌شوم و آرام و بی‌صدا لای در اتاق را کمی باز
می‌کنم و نگاهی به بیرون می‌اندازم. هال از اتاقم
تاریک‌تر است و کمی طول می‌کشد تا چشمانم به این
نور کم عادت کند. تصویر مبهمی از کاناپه را می‌بینم
و به نظرم می‌آید که خالی است و سامان روی آن
نیست. فکر می‌کنم اشتباه می‌بینم چون چراغ
دست‌شویی و حمام هم خاموش است. چشمانم را جمع
می‌کنم و دقیق‌تر نگاه می‌کنم. مطمئن می‌شوم که
کاناپه خالی است؛ حتی حالا دارم پتوی سامان را
می‌بینم که تا شده روی کاناپه است. مطمئن می‌شوم
که او هنوز نخوابیده است؛ ولی کجا می‌تواند باشد؟
تنها جای ممکن آشپزخانه است که در امتداد اتاق من
است و از اینجا نمی‌توانم آن را ببینم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_هشت

تصمیم می‌گیرم عقب بکشم و سریع به تختخواب برگردم اما از خودم می‌پرسم سامان این وقت شب در تاریکی در آشپزخانه چه کار دارد؟ اگر گرسنه شده و رفته بود چیزی بخورد، باید چراغ آشپزخانه را روشن می‌کرد. می‌ایستم و بادقت گوش می‌کنم. هیچ صدایی از آشپزخانه به گوش نمی‌رسد. به ذهنم می‌رسد که شاید از بیرون صدایی شنیده و با تصور آمدن دزد، رفته پارکینگ که سری به ماشینش بزند. شاید این بهترین فرصت باشد.

سریع از اتاق بیرون می‌آیم و نگاهی به آشپزخانه می‌اندازم. وقتی مطمئن می‌شوم کسی آنجا نیست، به طرف کیف مامان می‌روم که طبق معمول زیپش باز است و روی میز کارش رها شده. دست می‌کنم ته کیف و با لمس دسته‌کلید را پیدا می‌کنم و آن را برمی‌دارم. با حداکثر سرعت برمی‌گردم به اتاقم و در را می‌بندم. خوشحال از اینکه این کار به‌خوبی انجام شده، در را می‌بندم و می‌نشینم لب تختخواب.

یک دفعه سؤالی به ذهنم می‌رسد. اگر سامان نیمه‌شب به پارکینگ رفته که به ماشینش سر بزند، چطور می‌خواهد بدون بیدار کردن من و مامان برگردد؟ منطقاً یا باید کلید مامان را با خودش می‌برد، یا در خانه را باز می‌گذاشت. مطمئنم در خانه بسته بود چون لولای در ایرادی دارد که نیم‌گیر نمی‌ماند. اگر بسته نباشد، در کاملاً باز می‌شود و هیچ‌جوری نمی‌شود فقط لای آن را باز گذاشت. یعنی سامان بعد از نیمه‌شب از خانه بیرون رفته و می‌خواهد صبح برگردد؟ اصلاً منطقی به نظر نمی‌رسد. من موقعی که توی تخت‌خواب بودم، حواسم کاملاً به صداهاى خانه بود. هیچ صحبتی در مورد رفتن او نشده بود. مثل همیشه کمی بعد از رفتن من، او و مامان به هم شب بخیر گفته بودند و چراغ‌های خانه خاموش شده بود. مطمئنم که در این یک ساعت صدای در خانه و در حیاط را هم نشنیده بودم. پس سامان کجا می‌تواند باشد؟ پاسخی که به ذهنم می‌رسد، آن قدر وحشتناک است که سعی می‌کنم آن را پس بزنم اما نمی‌توانم. سامان باید توی اتاق مامان باشد!

بی‌اختیار از جا می‌پریم و می‌نشینیم روی تخت. نمی‌توانم آرام بگیرم و بی‌خیال از روی این موضوع

بگذرم. باید بفهمم. باید مطمئن شوم. به خودم نهیب می‌زنم که این کار ممکن است خطرناک باشد اما هشدار بیهوده‌ای است. شک ندارم که اگر نفهمم و در شک باقی بمانم، دیوانه می‌شوم.

در اتاق را باز می‌کنم و با احتیاط نگاهی به کاناپه خالی هال می‌اندازم. بیرون می‌روم و مثل یک موش بی‌صدا عرض هال را طی می‌کنم و بعد با قدم‌هایی آهسته می‌خزم توی راهرویی که به اتاق مامان می‌رسد. اگر اینجا گیر بیفتم، هیچ راه فراری نیست. هیچ توجیهی ندارم که بگویم می‌خواستم به دست‌شویی بروم یا آب بخورم. در خطرناک‌ترین وضعیت ممکن هستم ولی نمی‌توانم برگردم. تا نزدیک در اتاق می‌روم. وقتی می‌ایستم، صدای ضربان قلبم طوری می‌کوبد که می‌ترسم از پشت در اتاق هم شنیده شود. دست می‌گذارم روی قفسه‌ی سینه‌ام و سعی می‌کنم با نفس‌های عمیق خودم را آرام کنم. از خودم می‌پرسم حالا چه باید بکنم؟ در اتاق را باز کنم و داخلش را ببینم؟ اگر بیدار شوند چه؟

صدای خنده‌ی خفه‌ای از پشت در بسته‌ی اتاق مرا از جا می‌پرانند. بی‌اختیار یک قدم عقب می‌روم. بعد صدای سامان را می‌شنوم که آهسته ولی بلندتر از

پچپچ است و به خوبی شنیده می‌شود. دارد
قربان صدقه‌ی مامان می‌رود. اگر نامش را نمی‌برد،
ممکن بود شک کنم که گوش‌هایم اشتباه شنیده ولی
بلافاصله صدای خنده‌ی مامان که بلندتر و طولانی‌تر
از بار اول است، دوباره شنیده می‌شود و با همان
صدای خنده‌آلود می‌گوید:

- نکن سامان.

دهانم باز مانده و حس می‌کنم چشم‌هایم دارد از حلقه
بیرون می‌زند. صداها بلندتر از حد یک نجوای
محتاطانه است. انگار خیالشان کاملاً راحت است که
من با تأثیر دارو طوری خوابیده‌ام که با این صداها
بیدار نمی‌شوم. حق هم دارند. وقتی صدای
رعدوبرق‌های وحشتناک نتوانسته بود بیدارم کند،
محال بود با این خنده‌های مستانه و نه‌چندان بلند
بیدار شوم.

دیگر نمی‌خواهم بشنوم. حالم دارد به هم می‌خورد.
حس می‌کنم دارم بالا می‌آورم. با حداکثر سرعت از
اتاق دور می‌شوم و وقتی به محدوده امن اتاق خودم
می‌رسم، می‌زنم زیر گریه. صورتم را در بالش مخفی
می‌کنم و زار می‌زنم. هنوز باورم نمی‌شود چیزی که

فهمیده‌ام واقعیت داشته باشد. یعنی مامان در این سن
با پرستاری که وارد خانه شده، رابطه برقرار کرده؟
آن هم این قدر وقیح و بی‌پروا؟ نمی‌فهمم. از درکش
عاجزم. من و امیر در اوج نوجوانی و جوانی، در
منتهای خواهش و نیاز جسم، درحالی‌که با تمام وجود
عاشق هم بودیم و این عشق تمایل به یکی شدن را
صدها برابر شدت می‌بخشید، توانسته بودیم بر
خودمان مسلط باشیم و حد و حریم مناسبی را در
ارتباطمان حفظ کنیم، آن وقت مامان و سامان در این
سن...

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_نه

به بالش‌م مشت می‌زنم و آن را با آخرین حد توانم
فشار می‌دهم. خوب که حرصم را خالی می‌کنم و اشکم
بند می‌آید، از خودم می‌پرسم وقتی مامان و سامان
بیدار هستند، صلاح است که سر ساعت به پشت‌بام
بروم؟ اگر نیمه‌شب به اتاقم سر بزنند و ببینند که من
نیستم چه؟ عقل حکم می‌کند از این دیدار بگذرم. لابد

امیر وقتی ببیند من نیامده‌ام، خودش متوجه می‌شود که مشکلی پیش آمده و می‌رود؛ اما دلم دیگر طاقت دوری‌اش را ندارد. برایش بی‌تابم و پرپر می‌زنم.

هنوز دودلم و تصمیم نگرفته‌ام که صدای باز و بسته شدن در اتاق مامان را می‌شنوم. سریع رو به دیوار می‌چرخم و خودم را به خواب می‌زنم. کمی بعد صدای در دست‌شویی به گوشم می‌رسد و بعد سکوت مطلق است. دلم می‌گیرد. انگار مامان بی‌خیال‌تر از آن است که بخواهد سری به من بزند. هرچند این برایم بهتر است. به شب‌هایم آزادی بیشتری می‌دهد.

چند دقیقه یه دو مانده، بلند می‌شوم و آرام در اتاق را باز می‌کنم. سامان روی کاناپه خوابیده. می‌ایستم و بادقت گوش می‌دهم. وقتی صدای نفس‌های آرام و یکنواختش را می‌شنوم، خیالم راحت می‌شود که خوابش برده و می‌توانم به دیدن امیر بروم.

مثل همیشه وقتی در خرپشته را باز می‌کنم، امیر آنجاست. زیر نور کم‌رنگ شب مقابلم ایستاده، مردمک‌های سیاهش برق می‌زند و لبخند روی لبش نشسته. بدون حرف دستم را می‌گیرد و از میان سیم‌ها رد می‌شویم و به منطقه‌ی امن همیشگی

می‌رسیم، فضای میان سه‌تا کولر. منتظر می‌ماند که
من روی بلوک سیمانی بنشینم ولی به جای آن خودم
را در آغوشش می‌اندازم و دوباره اشکم سرازیر
می‌شود. سرم را به سینه‌اش فشار می‌دهد، بعد
صورت‌م را بلند می‌کند و بادقتی آمیخته به نگرانی
چشم می‌دوزد به صورت‌م.

- فکر می‌کردم امشب شاد و سرحال ببینمت نسیم.
مگه پرستوهای مهاجر صحیح و سالم برنگشتن
خونه؟ دکتر چی گفت؟

با بغض می‌گویم:

- گفت سالم. اسکیزوفرنی ندارم.

موهایم را نوازش می‌کند.

- بیا بشینیم که خیالم راحت بشه از جایی دیده
نمی‌شیم، بعد بهم بگو چی عزیز منو این‌طوری آشفته
و گریون کرده.

دستم را می‌گیرد و هردو روی کف بام می‌نشینیم.
سرم را می‌چسباند به شانه‌اش. هردو دستش را دورم
حلقه می‌کند، حالتی که به من منتهای آرامش و امنیت
را می‌دهد. می‌گوید:

- برام تعریف کن نسیم.

- ماماتم... با سامان رابطه داره.

مبهوت می پرسد:

- چی؟! مامانت با همون مرتیکه پرستارت... از کجا فهمیدی؟

- امشب وقتی فکر می کردن من خوابم، سامان تو اتاق مامان بود.

تک خنده ای می کند.

- بعد تو فوری واسه خودت تعبیر و تفسیر کردی؟
دختر خوب، شاید می خواستن صحبت کنن، رفتن اونجا که تو بیدار نشی. اگه بخوای این طوری حساب کنی که هر زن و مردی با هم تنها بودن خبرهاییه...
من و تو هزار بار تنها بودیم، مثلاً همین الان!
با حرص می گویم:

- تو اتاق تاریک با چراغ خاموش حرف می زنی؟!
بعدش هم... من شنیدم...

یک قطره اشک می افتد روی صورتم. امیر نفسش را پوف می کند. با نوک انگشت آن قطره اشک را پاک می کند. می گویم:

- باورم نمی‌شه امیر. تو این دو روز هنوز نتونسته بودم با این کنار پیام که مامانم دست گذاشته تو دست بقیه‌ی فامیل‌هاش و دارن این‌طوری منو اذیت می‌کنن. حالا جریان این سامان دیگه واقعاً دیوونه‌ام کرده. آخه تازه یه ماهه مامانم این مرتیکه رو می‌شناسه. چطور ممکنه تو این مدت به قدری با هم صمیمی شده باشن که کارشون کشیده باشه به اینجا؟

- خودت جواب سوالت رو دادی. احتمالاً آشنایی مامانت با این یارو مال یه ماه نیست. حدسم اینه که از خیلی وقت پیش همدیگه رو می‌شناختن و صمیمی بودن. این یارو هم یکی از بازیگرهای نمایشه. سرم را بلند می‌کنم و مبهوت نگاهش می‌کنم. می‌گوید:

- موضوع خیلی ساده‌ست نسیم. الان که دیگه مطمئن شدی سالمی و اسکیزوفرنی نداری، پس باید این رو فهمیده باشی که این یارو نمی‌تونه پرستار بیمارستان روانی باشه که واسه مراقبت از تو فرستادنش خونه‌تون.

- آره، اینکه معلومه، ولی من فکر کردم یه پرستار گیر آوردن و با پول راضیش کردن بیاد همچین نقشی

رو بازی کنه، مثل همون حدسی که تو در مورد
منشی دکتر رجبی زده بودی.

- این فرض هم امکانش بود ولی با این چیزی که در
مورد ارتباط مامانت و این مرتیکه گفتی، رد می‌شه.
نسیم، تو باید اخلاق خونواده‌ات رو بهتر بشناسی. به
کسی راحت نزدیک نمی‌شن. با کسی قاطی نمی‌شن. با
آدم‌های خیلی کمی رفت‌وآمد دارن و دوستی می‌کنن.
به نظرم امکان نداره مامانت در عرض یه ماه با این
یارو روابطش به این حد رسیده باشه. من مطمئنم این
آشنایی خیلی قدیمی‌تر از این حرف‌هاست.

- آخه به نظرم یارو واقعاً پرستاره. تزریقات و
پانسمان بلده. کارش حرفه‌ایه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_ده

با خنده می‌گوید:

- خب شاید پرستاره. این چه منافاتی با آشنایی
قدیمیش با مامانت داره؟

نفسم را صدا دار بیرون می‌دهم. به نظرم حرف‌هایش درست است. چند بار هم اسم کوچک سامان از دهان مامان پریده بود و بی‌اختیار با او مفرد حرف زده بود. همه‌چیز جور درمی‌آید اما با این حساب سامان در خانه‌ی ما ماندگار خواهد بود و قرار نیست به این زودی برود. امیر شانه‌ام را آرام فشار می‌دهد و می‌گوید:

- هیچ اتفاقی نیفتاده نسیم. اینکه این یارو با مامانت چه رابطه‌ای داره، هیچ نقشی تو زندگی تو نداره. هیچی به روی خودت نیار. خیلی عاقلانه باید رفتار کنی. باید بذاری فکر کنن داروهات تو رو برده تو هپروت و اصلاً حالت نیست دوروبرت چی می‌گذره.

به تأیید سر تکان می‌دهم. می‌گوید:

- حالا دقیق برام بگو دکتر چی گفت.

همه‌چیز را با جزئیات برایش تعریف می‌کنم. لبخند می‌زند.

- حالا خیالت راحت شد که سالمی؟ دیگه هیچ شکی نداری؟

- هنوز هم باور کردنش سخته که این همه آدم این قدر هماهنگ بهم دروغ گفتن، اون هم کسانی که مثلاً

نزدیکترین آدم‌های زندگی من هستن؛ ولی اون
گواهی که دکتر بهم داده که توش نوشته طی معاینات
بالینی هیچ نشانه‌ای از بیماری اسکیزوفرنی دیده
نشده و گواهی کرده که من در سلامت اعصاب و
روان هستم، خودش بهترین مدرکه که هر موقع به
شک می‌افتم که نکنه اون دکتر رفتن کلش توهم بوده،
نگاهش کنم و مطمئن بشم.

- خدا رو شکر که دکتر مسئولی بوده و اون برگه رو
بهت داده. راستی قرار پریشب رو چرا به هم زدی؟
لبخند می‌زنم.

- فیلم بازی کردم، کف پاهام زخمی شده بود.
نمی‌تونستم کارهای جیمزباندی بکنم و از نرده بالکن
بپریم پایین و این همه پله رو بیام بالا.
چهره‌اش نگران می‌شود. به پاهایم نگاه می‌کند.

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

- چیز مهمی نبود. فقط یه زخم کوچیک بود که تقریباً
خوب شده و پوست کف پاهام یه کم ساییده شده بود
و می‌سوخت. دیر رسیدم استخر، مجبور شدم نمایش
بازی کنم.

ماجرا را که برایش تعریف می‌کنم، بی‌صدا می‌خندد،
شاد و از ته دل. دستم را می‌گیرد.

- دیگه واسه خودت یه هنرپیشه‌ی حرفه‌ای شدی ها!
نقشه‌ات عالی بوده. هیچ دلیلی نمی‌تونست این‌طوری
گولشون بزنه و راضی‌شون کنه چون درست از
همون ترفندی استفاده کردی که اون‌ها دارن علیه
خودت به کار می‌گیرن. می‌خوان تو دیوونه و معتاد
باشی، تو هم دقیقاً احوالات یه همچین آدمی رو
بهشون نشون دادی.
بی‌اختیار آه می‌کشم.

- اگه تو نبودی، من الان همون دیوونه‌ی معتاد بودم
که اون‌ها می‌خوان. اگه دارو هام رو خورده بودم...
دستم را نوازش می‌کند.

- هستم نسیم، تا آخرش کنارتم. هر کاری از دستم
بربیاد، می‌کنم که تو بتونی شاد و آروم زندگی کنی.
دستش را می‌گیرم و آرام فشار می‌دهم.

- اگه نبودی، من هیچ‌کس رو تو این دنیا نداشتم.
واقعاً الان دیگه جز تو کسی رو ندارم امیر؛ ولی
نگرانم. با اون چک‌ها، پنج سال انتظار تازه اگه این

وسط اتفاق دیگه‌ای نیفته و بلای جدیدی نازل نشه
سرمون، از همه بدتر این جریان نامزدی من و پیمان
که دارم تظاهر می‌کنم باورش کردم و لابد همه انتظار
دارن ما تابستون عروسی کنیم... نمی‌دونم با این همه
مشکلات تا کی می‌تونیم بجنگیم، تا کی می‌تونیم
همدیگه رو لااقل مخفیانه تو تاریکی پشت‌بوم داشته
باشیم و هفته‌ای دوسه‌بار بشینیم حرف بزنیم،
درحالی‌که تنمون داره می‌لرزه که یه وقت کسی
نفهمه.

دوباره دستش را حلقه می‌کند دور شانه‌هایم و مرا به
خودش می‌چسباند.

- فکر نکن من بیکار نشستم و منتظرم ببینم چی
قراره بشه. از اون روز که الوند اشاره کرد به اهمیت
تاریخ و اینکه راه نجات تو گذشته‌ست، خیلی در
موردش فکر کردم. دارم سعی می‌کنم بفهمم خانواده‌ی
تو قبل از این خونه‌های فعلی تون کجا زندگی
می‌کردن. آدرس خونه‌های قدیمی شما و بابابزرگت و
دایی و خاله‌ات رو دریارم. بعد تو اون محله‌ها سرک
بکشم و ببینم کسی رو پیدا می‌کنم که اون زمان یادش
باشه و چیزی بهم بگه که به دردمون بخوره یا نه. با
احمد و علی هم صحبت کردم. قراره کمکم کنن. از

جمعه بعد به اسم دوتا دانشجو واسه یه کار تحقیقاتی
خیالی می‌رن تو روستای نزدیک باغ و با مردم حرف
می‌زنن. ظاهراً تحقیقشون در مورد پیشینه‌ی
روستاست ولی قراره حرف رو بکشونن طرف باغ
شما و ببینن مردم چی در موردش می‌گن.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_یازده

خودت هم باهاشون می‌ری؟

- نه. مردم منو می‌شناسن. ممکنه نخوان حرف بزنن؛
ولی با دوتا دانشجوی غریبه راحت‌تر حرف می‌زنن؛
مخصوصاً تو روستا که مردم خیلی دوست دارن یه
چیزهایی رو با آب‌وتاب واسه غریبه‌ها تعریف کنن.

- به نظرت از این راه‌ها به جایی می‌رسیم؟

- مطمئن نیستم ولی بالاخره باید هرکاری از دستمون
برمی‌آد، بکنیم. بچه‌ها قراره حرف‌های مردم روستا
رو ضبط کنن که من بتونم بعداً گوش کنم. ممکنه یه
چیزی که به نظر اون‌ها یه حرف عادیه، واسه ماها

که تو اون باغ بودیم، یه معنی خاصی داشته باشه و چیزی ازش بفهمیم. من به اون گشت‌وگذار تو محله‌های قدیمی شماها هم امید دارم. اگه بشه آدم‌های قدیمی اون محل رو گیر آورد، ممکنه وسط حرف‌هاشون یه سرنخی بهمون بدن که بفهمیم منظور الوند چی بوده.

نفسم را پوف می‌کنم.

- خیلی جالبه که دوروبرمون همه می‌دونن چه خبره اما هیچ‌کس حاضر نیست به من و تو هیچی بگه.

- خودمون بالاخره می‌فهمیم نسیم. یادته یه استاد داشتیم به اسم دکتر فحیم؟ استاد دانشگاه تهران بود ولی تو دانشگاه شما هم درس می‌داد.

لبخند می‌زنم.

- یادمه. دوستش داشتم. تنها استادی بود که نمی‌اومد مواد قانونی رو خشک و خالی درس بده و بیره. واسه دونه‌به‌دونه‌اش مثال عینی می‌زد. وسط حرف‌هاش چیزهایی می‌گفت در مورد اینکه یه وکیل چطوری باید باشه و چه‌جوری به قضیه نگاه کنه که بتونه پرونده رو به نفع موکلش پیش بیره.

- دقیقاً. پس لابد سر کلاس شما هم این حرفی رو که بارها واسه ما تکرار کرده بود، گفته. همیشه می‌گفت، یه وکیل موفق باید بتونه با دید یه کارآگاه به ماجرا نگاه کنه. دنبال چیزهایی بگرده که به نظر قاضی و دادستان هیچ ارزشی نداره ولی ممکنه بشه از توش چیزهایی درآورد که وضعیت پرونده رو زمین تا آسمون عوض کنه. حالا این چیزی هم که ما دنبالشیم، دقیقاً همینه. باید دنبال هرچیزی باشیم که مربوط به گذشته‌ی خانواده‌ی من و توئه. ممکنه هزار موردش چیزهای بی‌اهمیت باشه ولی اون وسط یه چیزی هست که کلید حل ماجراست و ما رو می‌رسونه به اون جایی که می‌خواهیم.

به تأیید سر تکان می‌دهم.

- با این همه کاری که داری، می‌رسی دنبال این قضیه هم باشی؟

- باید برسم. دارم کار می‌کنم که بتونم بهتر زندگی کنم. بدون تو زندگی من در بدترین شکل ممکنه. اگه واسه داشتنت لازمه سر از گذشته دربیارم، از تموم کارهام مهم‌تره. بابا اسفندیارت می‌تونه واسه پاس شدن چک‌هاش یه کم بیشتر صبر کنه!

با نگرانی می‌پرسم:

- اگه صبر نکرد چی؟

- الان دیگه مطمئنم که باهام راه می‌آد و منو
نمی‌ندازه زندان، مگه اینکه لو بره که با تو در
ارتباطم. چی براش از این بهتره که به خیال خودش
موفق شده من و تو رو از هم دور کنه و هر چند وقت
هم کلی پول از من بگیره؟ اگه من برم زندان، دومی
رو از دست می‌ده. مطمئنم با روحیه‌ی طمعکارش
ترجیحش اینه که من بیرون باشم و به هردو برسه.
لبخند می‌زند و اضافه می‌کند:

- تا وقتی تو عزیز دلم همین‌طوری عاقلانه نقش
بازی کنی و کسی شکی بهمون نکنه، اسفندیار کاری
با من نداره.

دستش را آهسته فشار می‌دهم.

- حالا که مطمئن شدم سالمم و تو زنده و واقعی
هستی، خیالم خیلی راحت‌تر شده. مطمئن باش دیگه
محاله کاری کنم که تو رو از دست بدم.

لبخندش عمیق‌تر می‌شود و چشمانش می‌درخشد.
نگاهش به نرمی و شیرینی یک کیک شکلاتی است.
می‌پرسم:

- امیر تو در مورد قبر بابام هم تحقیق کرده بودی؟
یک آن ابروهایش بالا می‌پرد و با شگفتی می‌گوید:
- آفرین خانم وکیل! به نکته‌ای اشاره کردی که اصلاً
به ذهنم نرسیده بود. یادمه اون زمان برام گفته بودی
سر قبر بابات هم رفتی، من هم بهت گفتم که یادمه
مامان بابات دعوا داشتن و بعداً شنیدم جدا شدن. یعنی
برام مسلم بود که بابات نمرده، واسه همین اصلاً لازم
ندیدم در مورد مالکیت قبرش تحقیق کنم. حالا بابات
هم بخشی از اون گذشته‌ایه که لازمه ما ازش سر
دربیاریم، پس تو اولین قدم باید بفهمیم زنده‌ست. جای
قبرش یادته؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_دوازده

- ردیف و شماره‌اش نه ولی قطعه‌اش یادمه.

شماره‌ی قطعه را که می‌گویم، امیر می‌گوید:

- ته‌وتوش رو درمی‌آرم. به احتمال زیاد بابات هم زنده‌ست ولی اصلاً نمی‌تونم بفهمم چرا یهو هوس کردن وسط این برنامه‌ها این هم ضمیمه کنن و بهت بگن مُرده. هجده‌نوزده ساله از بابات هیچ خبری نیست؛ حتی یه زنگ نزده حال تو رو پپرسه. فرض منطقی‌ش اینه که همون حرفی که اون زمان به همه گفتن که بابات عاشق یه زن دیگه شده و به خاطر اون تو و مامانت رو ول کرده و رفته، درسته. اگه پاش رو نکشیده بودن وسط، به نظرم خیلی راحت می‌شد بابات رو از این معادله گذاشت کنار ولی اینکه سعی داشتن به تو بگن بابات مُرده، شک‌برانگیزه. نشون می‌ده یه نفعی براشون داشته که تو همچین فکری بکنی. پس باید ته‌وتوی ماجرا رو دریاریم.

- می‌خوای من هم کمکت کنم؟

- بیرون که نمی‌ذارن بیای، این مرتیکه هم که گفته از این به بعد وامی‌سته دم استخر و سه ساعت اونجاست، یعنی ساعت‌های استخرت هم دیگه نمی‌تونی بیچونی و بری بیرون؛ ولی اگه جایی سرچ لازم بود، می‌سپرم دست تو.

- باشه.

چند لحظه همان نگاه مهرآمیز را به چشمانم می‌دوزد و دلم را به لرزه درمی‌آورد. می‌گوید:

- نسیم، می‌خوای برات خونه بگیرم مستقل بشی؟
الان من و تو نمی‌تونیم عروسی کنیم چون فرداش بابابزرگت یکی از چک‌های بابا رو برگشت می‌زنه و سر موعدهش هم چک بعدی منو، ولی اگه تو تنها مستقل بشی، هیچ جوری نمی‌تونه ثابت کنه من دارم ازت حمایت می‌کنم. فکر می‌کنم... با این حرف‌هایی که امشب زدی، دیگه تو این خونه راحت نیستی.

- راحت نیستم امیر، نه فقط به خاطر بودن سامان، دیگه حتی با مامان هم راحت نیستم چون فکر می‌کنم یه ذره عاطفه‌ی مادرانه نداره وگرنه حاضر نمی‌شد این همه بلا سرم بیاد؛ اما وضع اون قدر بد نیست که بخوایم همچین ریسکی بکنیم. درسته بابابزرگم نمی‌تونه ثابت کنه تو داری ازم حمایت می‌کنی ولی وقتی من نه کار دارم نه پول، خیلی راحتیه که اینو بفهمه. اون واسه برگشت زدن چک‌های تو و بابات نیاز به اثبات نداره. کافیه حس خودش این باشه.
لبخند می‌زنم.

- می‌خواهم درس بخونم. فردا کتاب‌هام رو می‌آرم دم دست و شروع می‌کنم. امسال باید آزمون کانون رو قبول بشم. بعدش که تونستم درآمد داشته باشم، خیلی دستمون بازتره واسه تصمیم گرفتن.

لبخند عمیقی می‌زند،

- بهترین فکر ممکن رو کردی نسیم. واسه خودت برنامه بذار و از روی برنامه برو جلو. هر جا هم کمک لازم بود، حتماً بهم بگو.

- مطمئن باش نه فقط واسه درس، هر جا دیگه هم کمک لازم باشه، بهت می‌گم. مگه جز تو کسی رو دارم؟

دستم را می‌بوسد و می‌گوید:

- همیشه در خدمتت قربان. فقط کافیه شما امر بفرمایید.

بلند می‌شود و دستم را می‌کشد و مرا همراه خودش بلند می‌کند. با دلخوری می‌پرسم:

- می‌خواهی بری؟

- خیلی وقته اومدم نسیم. باید با احتیاط پیش ببریم.

- باشه.

با خنده می‌گوید:

- می‌دونی امشب چقدر عاقل شدی؟ انگار همین که فهمیدی بیمار نیستی، یهو تو رو کلی عاقل‌تر و بزرگ‌تر کرده.

نفسم را با صدا بیرون می‌دهم.

- خیلی سخت بود امیر. فکر اون بیماری تمام اعتماد به‌نفسم رو گرفته بود.

نگاهم می‌کند. تصویر ماه افتاده توی هردو چشمش. در آسمان یک ماه هست ولی در چشمان او دوتا، اما ماه من خود اوست، روشنی‌بخش شب‌های تاریکم. تا در خرپشته همراهی‌ام می‌کند و از همان لحظه‌ای که از هم جدا می‌شویم، برایش دلتنگ می‌شوم.

□

مامان جلوی ماشین لباس‌شویی ایستاده و دارد لباس‌های شسته شده را درمی‌آورد و می‌ریزد توی یک لگن بزرگ. کارش که تمام می‌شود، لگنی را که معلوم است سنگین است، برمی‌دارد و روی کانتر می‌گذارد. رو به من که پشت کانتر نشسته‌ام و دارم سیب می‌خورم می‌گوید:

- نسیم می‌شه این‌ها رو ببری پشت‌بوم پهن کنی؟ من امروز خیلی خسته شدم. بریدم واقعاً.

- حالا چرا پشت‌بوم؟ مگه رو همین بند رخت ایوون چشه؟

- قبلش یه سری لباس شستم، بند رخت بالکن پره. این‌ها هم ملافه‌ست، روی بند رخت جا نمی‌شه. آخرین تکه سیب را می‌گذارم توی دهانم و با دلخوری بلند می‌شوم. دست که دراز می‌کنم به طرف لگن، سامان از روی مبل بلند می‌شود. - بذار من بیارم بالا. سنگینه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_سیزده

از آن شب که فهمیده بودم او توی اتاق مامان است، تمام تلاشم را کرده‌ام که رفتارم با او عوض نشود ولی زیاد موفق نبوده‌ام؛ حتی با خود مامان تا حد ممکن کم حرف می‌زنم. می‌گویم:

- نمی‌خواد. خودم می‌برم.

لگن را برمی‌دارم. جلو می‌آید و آن را از دستم می‌گیرد.

- چرا تعارف می‌کنی؟ واسه من آوردنش کاری نداره.
تو فقط بیا پهنشون کن چون من بلد نیستم
صاف و صوف پهن کنم.

چیزی نمی‌گویم و دنبالش به طرف در خانه راه
می‌افتم. مامان می‌گوید:

- یادتون نره کلید رو از خانم محمودی بگیرید.
برمی‌گردم و می‌پرسم:

- کدوم کلید؟

- کلید پشت‌بوم دیگه.

مبهوت می‌پرسم:

- مگه در پشت‌بوم قفله؟

سامان با خنده می‌گوید:

- این همسایه طبقه سومتون از اون شب که دزد
اومده بود، دیگه توهم دزد گرفته. شب عید که جلسه
گذاشت رو دیوارها نرده گذاشتن که البته به نظر من
این کار خوبی بود، دیروز هم یهو به سرش افتاده که
نکنه از پشت‌بوم دزد بیاد. یه قفل‌آویز زده روی در،

بعد هم اومد خبر داد که قفل رو تو خونه داشته و یه کلید بیشتر نداره، واسه همین کلید پیش خودش، هرکس پشتبوم کار داشت، بره از اون‌ها بگیره.

طوری جا می‌خورم که چند لحظه انگار خشکم زده و هیچ حرکتی نمی‌توانم بکنم. بعد به خودم می‌آیم و سعی می‌کنم رفتارم عادی باشد. راه می‌افتم به طرف در ولی انگار دنیا خراب شده روی سرم. این تنها راه برای دیدارهای من و امیر بود که این را هم از من گرفته‌اند. حس می‌کنم دنیا خراب شده روی سرم. دارم فکر می‌کنم شاید بتوانم شب‌هایی که قرار است امیر را ببینم، عصر به بهانه گشت زدن در حیاط که این روزهای بهاری زیاد انجام می‌دهم و دیگر برای مامان و سامان عادی شده و مدام مرا از پشت پنجره نمی‌پایند، سریع بروم بالا و کلید را از آقای محمودی بگیرم و صبح روز بعد پس بدهم. بلافاصله مامان حرفی می‌زند که این فکر را هم به فنا می‌دهد.

- یادتون نره موقع برگشتن کلید رو پس بدید. حوصله ندارم مثل دیروز عصر که نصاب ماهواره اومده بود دیش رو تنظیم کنه و یادمون رفت کلید رو پس بدیم، بدو بدو بیان دم در که کلید چی شد.

نفسم را پوف می‌کنم و همراه سامان از در بیرون می‌روم. در تمام مدتی که دارم ملاقه‌ها را پهن می‌کنم، ذهنم درگیر است. هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسد که بتوانم امیر را ببینم. نگاهم می‌چرخد روی فضای میان سه‌تا کولر طبقات ساختمان و دلم می‌گیرد. بلوکی که همیشه رویش می‌نشستم، هنوز همان‌جاست. تصویر امیر در ذهنم شکل می‌گیرد که روی زمین جلوی پایم نشسته و با چشمان سیاه براقش خیره شده به من. دلم محبتی را می‌خواهد که از آن چشم‌ها سرریز می‌کند و در وجودم جاری می‌شود.

وقتی برمی‌گردیم پایین، می‌روم توی اتاقم و باز هم فکر می‌کنم. تمام راه‌هایی را که ممکن است وجود داشته باشد، در نظر می‌گیرم. مطمئن که می‌شوم هیچ کاری از دستم برنمی‌آید، گوشی‌ام را برمی‌دارم که به ماهرخ پیام بدهم. تنها کاری که از دستم برمی‌آید، این است که به امیر بگویم دیگر امکانی برای دیدارهای شبانه نیست. می‌نویسم:

«قناری از درون قفسش تنها یک راه برای پرواز داشت.

راه را بسته‌اند.

کلید شب‌ها در دست زندانبان است.»

پیام را می‌فرستم و کلافه و عصبی خودم را می‌اندازم
روی تختخواب. خوابم نمی‌آید اما آن قدر از این دنیای
زشت کلافه‌ام که طاقت ندارم چشمانم باز باشد و
ببینم. فکر اینکه دیگر نتوانم امیر را ببینم، دارد
دیوانه‌ام می‌کند. زیاد طول نمی‌کشد که گوشی‌ام
می‌لرزد. با این امید که پیام امیر باشد، گوشی را
می‌قایم و چشمم که به شماره ماهرخ می‌افتد، میان
تمام ناامیدی‌ها لبخند روی لبم می‌آید و پیام را باز
می‌کنم.

«فردا کنار دریا‌های آبی فرشته‌ای ظهور خواهد کرد،
به زیبایی ماه.

کلید را خواهد برد،

کلید را خواهد ساخت،

مرغان دریایی آوازخوان به پرواز درخواهند آمد.»
لبخند عمیق‌تر می‌شود. مثل همیشه معنی پیام را
خیلی خوب دریافت کرده و من هم مفهوم پیامش را
می‌فهمم. فرشته‌ای به زیبایی ماه یعنی ماهرخ!

منظورش این است که من فردا قبل از رفتن به استخر
کلید را بردارم و ماهرخ می‌آید و کلید را از من
می‌گیرد و می‌برد و از رویش می‌سازد و برایم
می‌آورد، اما انگار من در پیامم توضیح کافی نداده
بودم. امیر فکر کرده بود کلید در خانه‌ی خودمان
است، فقط من شب‌ها به آن دسترسی ندارم و روز این
امکان هست که بتوانم آن را به استخر ببرم و برایم
بسازند. اصلاً شاید فکر کرده بود منظورم همان
دسته‌کلید همیشگی مامان است که برمی‌داشتم که
وقتی از راه بالکن می‌روم توی حیاط، بتوانم در
اصلی ساختمان را باز کنم و وارد راه‌پله شوم. ذهنم
را متمرکز می‌کنم که بتوانم موضوع را واضح‌تر
توضیح بدهم. می‌نویسم:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_چهارده

«بالای برج عقابی تیزپرواز است که کلید رهایی در
دست اوست.»

فقط چند لحظه،

فقط دقایقی کوتاه می‌توان دست یابید.

عقاب مراقب است.

زود امانتش را می‌خواهد.»

پیام را می‌فرستم و منتظر می‌مانم. انتظارم طولانی می‌شود و من هر لحظه ناامیدتر. انگار باید باور کنم که امیر هم راهی برای حل این مشکل ندارد. با ناامیدی خودم را می‌اندازم روی تخت و زل می‌زنم به سقف. از این جدایی بیزارم. از این همه تنگنا کلافه شده‌ام. از تصور اینکه نتوانم تنها کسی را که در این دنیا به او اعتماد دارم، ببینم، دارم دیوانه می‌شوم. نمی‌دانم چقدر گذشته که این پیام به دستم می‌رسد: «به زودی تخفیف‌های ویژه لیزر. هرگز ناامید نباشید. حل مشکلات خودتان را به ما بسپارید.»

همان سه کلمه‌ی «هرگز ناامید نباشید» کافی است که لبخند روی لبم بیاورد ولی هنوز نگرانم. اگر امیر راه‌حلی قطعی برای این مشکل پیدا کرده بود، باز به همان زبان خاص شعرگونه‌ی خودمان برایم می‌نوشت. انگار فقط خواسته فعلاً به من امیدواری بدهد که سعی می‌کند راهی پیدا کند ولی بعید می‌دانم این بار هم بتواند مشکل را حل کند. همه‌چیز بدجوری

گره خورده. از هر طرف عوامل مختلف راه دیدار ما را بسته و اوضاع اصلاً امیدوارکننده به نظر نمی‌رسد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_پانزده

از استخر تازه برگشته‌ام. شنا و فعالیت هم نتوانسته مرا از آن حس و حال بد دور کند. دلم بدجوری گرفته و نمی‌توانم خودم را آرام کنم. نمی‌توانم به آرامش برسم. تمام وجودم امیر را می‌خواهد و از فکر اینکه او را نبینم، دارم دیوانه می‌شوم.

تازه ناهار خورده‌ایم که گوشی‌ام زنگ می‌زند. با دیدن نام پیمان اول تصمیم می‌گیرم جواب ندهم ولی این عاقلانه نیست. حالا که در این بحران تنها مانده‌ام، لااقل باید حفظ ظاهر کنم و دیگران را داشته باشم. نباید کاری کنم که به من شک کنند. تنها چیزی که الان اصلاً لازم ندارم، این است که از رفتارم به شک بیفتند و احیاناً بفهمند که داروهایم تقلبی است و دوباره مجبورم کنند دارو بخورم. باید همان‌طور خودم

را در هیروت و خوشحال نشان بدهم. روی گوشی
دست می‌کشم و با صدایی که سعی می‌کنم بانشاط به
نظر برسد، سلام می‌کنم.

- سلام به روی ماهت عزیز دل پیمان. کجایی؟ دلم
برات تنگ شده.

- ما که سه روز قبل خونه‌ی خاله مهتاب دور هم
بودیم.

- می‌دونی سه روز واسه دل عاشق من چقدر
دور و درازه؟ حس می‌کنم یه قرنه ندیدمت.

به خودم فشار می‌آورم که این سه کلمه را به زبان
بیاورم.

- من هم همین‌طور.

بعد دلم به این ظاهر سازی هم راضی نمی‌شود و
سریع اضافه می‌کنم:

- یعنی واسه همه‌تون دلم تنگ شده.

با دلخوری می‌گوید:

- یعنی واسه من یه جور دیگه دلت تنگ نشده؟

نفسم را پوف می‌کنم.

- خب چرا.

- پیام دنبالت بریم بیرون؟

- نه.

این «نه» بدون فکر و بی‌اراده از دهانم بیرون پریده است. دوست ندارم با او جایی بروم ولی باید سیاستمداران‌تر دعوتش را رد می‌کردم. می‌گوید:

- چرا عزیزم؟ هوا عالیه. بهاره و فصل عاشقی.

- آخه من امروز استخر بودم. خیلی خسته‌ام.

- تو بیا، من خودم خستگی رو درمی‌آرم. ماساژت می‌دم حالت خوب بشه.

بدنم می‌لرزد. دیگر برایم قابل‌تحمل نیست. باید حد و حریمش را یادآوری کنم و این هیچ ایرادی هم ندارد. حق هر دختری است.

- پیمان می‌دونی که از این حرف‌ها خوشم نمی‌آد.

با ملایمت می‌گوید:

- می‌دونم چقدر دختر پاکی هستی نسیم. تو این هیچ شکی ندارم، ولی آخه من ناسلامتی نامزدتم. تو هنوز حتی نمی‌ذاری دستت رو بگیرم.

- این چیزها مال بعد از ازدواجه.

با خنده می‌گوید:

- اگه خیلی مؤمن و متدین بودی، می‌گفتم خب حق داره، ولی...
می‌دوم وسط حرفش.

- اخلاقیات ربطی به این نداره که آدم مذهبی باشه یا نه. من واسه خودم یه سری خط قرمز دارم. اگه می‌خوای همراهیم کنی، باید رعایت کنی.

صدای نفسی را که بیرون می‌دهد، می‌شنوم.

- باشه عزیزم. هرچی تو بگی. حالا پیام دنبالت بریم شیان؟ تو این فصل خیلی قشنگه.

- سوگند هم می‌آد؟

با حرص می‌گوید:

- آه! چه گیری دادی که هرجا من و تو می‌ریم، سوگند هم دنبالمون باشه؟ ببینم، نکنه از شوخی‌ها و شیطونی‌های من جدی جدی ترسیدی؟ منو نمی‌شناسی نسیم؟ یه عمره بغل گوش همیم. با هم بزرگ شدیم. دیگه باید بدونی که امکان نداره بدون رضایت خودت بخوام کاری کنم که اذیتت بشی. باور کن لازم نیست

یکی دنبالمون باشه. گفتی نه، من هم گفتم چشم. تو
رو خدا تمومش کن دیگه.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_شانزده

واقعیت این است که نه تنها به او هیچ اعتمادی ندارم،
بعد از اینکه فهمیده‌ام تمامشان دارند برایم نقش بازی
می‌کنند، حتی حضور کس دیگری از این جمع هم
خیالم را راحت نمی‌کند. هرچه تعداد آدم‌های این جمع
دوروبرم بیشتر است، بیشتر احساس ناامنی می‌کنم؛
اما چاره‌ای هم ندارم. نمی‌توانم احساساتم را علنی
نشان بدهم و بگویم از پیمان بیزارم.
- باشه، بیا.

با خوشحالی می‌گوید:

- الهی من فدای اون دل مهربونت بشم. نیم ساعت
دیگه اونجام.

تماس را که قطع می‌کنم، بلند می‌شوم و قبل از اینکه
مامان بخواهد توصیه‌های همیشگی‌اش را ارائه بدهد،

مانتو و شلواری را که پیمان برایم خریده، می‌پوشم.
جلوی آینه‌ی اتاقم می‌نشینم و با منتهای بی‌حوصلگی
آرایش مختصری می‌کنم. برای تکمیل ظاهر یک نامزد
خوشحال، حلقه‌ام را دستم می‌کنم. از اتاق که بیرون
می‌روم، مامان نگاهی به من می‌اندازد.

- کجا به سلامتی؟

حالتش شاد و خونسرد است و احتمالاً حدس زده یا
در جریان بوده که قرار است با پیمان بیرون بروم.
- پیمان داره می‌آد دنبالم بریم شیان.

سامان می‌پرسد:

- کی برمی‌گردید؟ اگه تا پنج‌وشش نمی‌آید، داروهات
رو بدم به پیمان.

توی دلم می‌گویم، «تو اولین فرصتی که بتونم سرش
رو بکوبم به طاق و غیرعادی نباشه، برمی‌گردم!»

- بده بذارم تو کیفم.

- یادت نره نسیم.

مامان می‌گوید:

- بده بهش. سر ساعت زنگ می‌زنیم یادش می‌ندازیم.

دیگر راحت و علنی جلوی من با سامان مفرد و صمیمانه حرف می‌زند و حتی تظاهر هم نمی‌کند. انگار حدس امیر درست بوده که آشنایی و ارتباط مامان و سامان خیلی قدیمی‌تر از این حرف‌ها بوده و الان فرصت دستشان افتاده که سامان به بهانه‌ی بیماری من به خانه بیاید.

سه‌تا قرص را از سامان می‌گیرم و می‌گذارم توی کیف پولم. روی مبل می‌نشینم تا زنگ در به صدا درمی‌آید. آیفون را خودم برمی‌دارم. پیمان می‌گوید:

- سلام عزیزم. من جلو درم.

- نمی‌آی تو؟

- شاید موقع برگشتن اومدم.

دوست ندارم موقع برگشتن بیاید چون به تجربه می‌دانم که مامان اصرار می‌کند شام بماند و پیمان هم از خداخواسته می‌ماند. حوصله ندارم این همه ساعت تحملش کنم. می‌گویم:

- حالا بیا به چایی بخور، بعد بریم.

- حاضر نیستی؟

- حاضرم ولی دوست دارم چایی بخورم.

با خنده می‌گوید:

- بیا بریم شیان چایی بخوریم.

- خب اونجا هم می‌خوریم. چایی مامان یه چیز دیگه‌ست.

مامان از آن طرف هال می‌گوید:

- بگو بیاد بالا. تازه چایی رو دم کردم. الان حاضره.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_هفده

پیمان از پشت گوشی می‌گوید:

- شنیدم. اوامر عمه باید اجرا بشه. در رو بزن.

نفس راحتی می‌کشم و دکمه را فشار می‌دهم. امیدوارم این ترفند جواب بدهد و موقع برگشتن بتوانم از شر او خلاص شوم.

بعد از اینکه چای می‌نوشیم، پیمان که بین من و سامان روی کاناپه نشسته می‌گوید:

- بریم عزیزم؟

بلند می شوم.

- بریم.

با مامان و سامان خداحافظی می کنیم و بیرون می رویم. وارد کوچه که می شویم، یک ماشین پلیس جلوی در می ایستد و دو مرد با اونیفورم از آن پیاده می شوند. یکی از آن ها نگاهی به پیمان می اندازد و می پرسد:

- آقای محمودی؟

- طبقه سوم هستن.

پیمان آستینم را می گیرد و مرا که مبهوت ایستاده ام و به پلیس ها نگاه می کنم، به طرف ماشینش می کشد. مأمور می گوید:

- ما برای گزارشی اومدیم که چند وقت پیش در مورد سرقت به 110 داده بودن. شما از اهالی ساختمون هستید؟

- من نه، اینجا خونه ی عمه مه، ولی خانمم... دختر عمه ام هم هستن. هنوز ساکن همین جان، طبقه ی اول.

نگاه افسر پلیس روی من می چرخد. می پرسد:

- شما در مورد اون سرقت چیزی می‌دونید؟
- بدنم از ترس یخ کرده و اصلاً نمی‌توانم بفهمم چرا بعد از یک ماه و اندی دارند آن شکایت را پیگیری می‌کنند. به زور لبخند کم‌رنگی می‌زنم و می‌گویم:
- من... نه... اون شب اصلاً بیدار نشدم. صبح از مادرم شنیدم دزد اوآمده بوده.
- پس بهتره با خود آقای محمودی صحبت کنیم که گزارش داده بودن.
- رو به پیمان ادامه می‌دهد:
- گفتید طبقه‌ی سوم؟
- بله.
- مرد زنگ طبقه‌ی سوم را فشار می‌دهد. همان‌طور که دارد از پشت آیفون برای آقای محمودی توضیح می‌دهد چه کسی است و برای چه آمده، پیمان آهسته کنار گوشم می‌گوید:
- بریم.
- صبر کن ببینیم چه خبره.
- لبخند می‌زند.

- فضول!

به زور لبخندش را جواب می‌دهم.

- آخه جالبه.

چیزی نمی‌گوید و منتظر می‌مانیم. کمی بعد در حیاط باز می‌شود و آقای محمودی بیرون می‌آید. افسر پلیس از جیبش کارتی درمی‌آورد و رو به محمودی می‌گیرد.

- حسین‌پور هستم از پلیس تهران.

- خیلی خوش اومدید. خبری از دستگیری دزده شده؟

- مطمئن نیستیم. ممکنه یکی از سارقینی باشه که تو این مدت دستگیر شدن. فعلاً فقط مراحل تحقیقات و تکمیل پرونده‌ست.

محمودی با بی‌حوصلگی می‌گوید:

- از خونه‌ی ما که چیزی نتونسته بود ببره. شکر خدا من بیدار بودم و زود فرار کرد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سِیصد_و_هجده

- ما با اجازه‌تون محل رو ببینیم که بتونیم گزارش رو تکمیل کنیم.

مأمور بدون اینکه منتظر اجازه محمودی بماند، با همکاری‌اش وارد حیاط می‌شوند و ما هم به دنبالش. نگاهی به نرده‌های روی دیوار می‌اندازد و می‌گوید:

- با این نرده‌کشی محکم چطوری از دیوار حیاط اومده بود بالا؟

- اون زمان نرده نداشتیم. بعد از سرقت کار گذاشتیم. افسر تأییدکنان سر تکان می‌دهد.

- لطفاً راهنمایی کنید من راه‌پله و پشت‌بوم رو ببینم. محمودی به طرف در ساختمان می‌رود و می‌گوید:

- بفرمایید. من با اجازه‌تون جلو می‌رم.

دو مأمور وارد ساختمان می‌شوند و من و پیمان هم دنبالش‌ان. مامان لای در واحدمان را باز می‌کند و نگاهی به همه می‌اندازد و بعد پرسش‌گر به پیمان نگاه می‌کند. پیمان می‌گوید:

- واسه اون گزارش سرقت یه ماه قبل اومدن.

مامان طعنه‌وار می‌گوید:

- چه اقدام سریعی!

افسرها به روی خودشان نمی‌آورند. انگار گوششان از این حرف‌ها پر است. از پله‌ها بالا می‌روند و مامان رو به من می‌گوید:

- شما چرا دنبالشون راه افتادید؟

به جای من پیمان جواب می‌دهد:

- نسیم دوست داره. براش جالبه.

گاهی این نیمچه حمایت‌هایش باعث می‌شود یادم برود او هم جزو جمع دروغگوهاست و همان حس علاقه‌ی فامیلی که از بچگی نسبت به او داشتم، برمی‌گردد توی دلم. مامان نگاهی به پله‌ها می‌اندازد و وقتی مطمئن می‌شود مأمورها از پاگرد گذشته‌اند، می‌گوید:

- بی‌خیال بابا، این‌ها همش کاغذبازیه. می‌خوان آمار بدن که چقدر فعالن.

من و پیمان جواب نمی‌دهیم و از پله‌ها بالا می‌رویم. دلم مثل سیروسرکه می‌جوشد. نگرانم دیدگاه پلیسی این‌ها به شکلی ردپایی از دیدارهای من و امیر روی پشت‌بام را نشان بدهد. به خرپشته که می‌رسیم،

محمودی دارد قفل در پشت‌بام را باز می‌کند. قفل را از روی در برمی‌دارد و کشویی را می‌کشد. در را باز می‌کند و کنار می‌ایستد و رو به مأمورها می‌گوید:
- بفرمایید.

افسری که روی شانه‌هایش ستاره‌های بیشتری دارد و نشان می‌دهد مافوق آن یکی است، دست دراز می‌کند و قفل را از محمودی می‌گیرد. یک بار کلید را می‌چرخاند و قفل را باز و بسته می‌کند. بعد قفل و کلید روی آن را به دست همکارش می‌دهد.

- این رو ببر تو ماشین هم ازش عکس بگیر، هم با عکس‌های توی کامپیوتر مقایسه کن و نتیجه رو ثبت کن.

محمودی می‌گوید:

- جناب سروان، این قفل رو بعد از سرقت زدیم. موقع سرقت اینجا قفل نداشت.

مرد سری تکان می‌دهد و قدم می‌گذارد روی پشت‌بام. چند قدم جلو می‌رود، بعد می‌ایستد و اطراف را بادقت نگاه می‌کند. درحالی‌که مراقب است پایش به سیم‌های سرگردان روی بام گیر نکند، دوری می‌زند و بعد وسط بام می‌ایستد. به محمودی می‌گوید:

- جریان سرقت رو یه بار دیگه دقیق تعریف کنید.
- جناب سروان حدودهای ساعت دو بود که از حیاط
یه صدایی شنیدم. رفتم پشت پنجره، چیزی ندیدم. گفتم
شاید طرف رفته باشه تو پارکینگ چیزی از ماشین‌ها
باز کنه...

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_نوزده

محمودی ماجرا را با آب‌وتابی بیشتر از آنچه قبلاً
شنیده بودم، تعریف می‌کند و سعی دارد نقش خودش
را خیلی پررنگ جلوه بدهد. دارم با خودم فکر می‌کنم
حالا خوب است امیر بلافاصله فرار کرده و چیزی هم
سرقت نشده! اگر او واقعاً یک دزد را دستگیر کرده
بود، لابد روی در کوچه پلاکارد می‌زد و این موفقیت
بزرگ را به خودش تبریک می‌گفت!

افسر ایستاده و با حوصله و دقت حرف‌های او را
گوش می‌کند و باز کمی احساس نگرانی می‌کنم که

مبادا در این بین ردپایی از امیر پیدا شود. وقتی حرف‌های محمودی تمام می‌شود، افسر می‌پرسد:

- پس وقتی شما دیدینش، روی دیوار حیاط بود و داشت فرار می‌کرد؟

- بله جناب سروان. از دیوار رفته بود بالا و تا منو دید، پرید تو کوچه.

توی دلم می‌گویم، «اسگل! وقتی در حیاط قفل نبوده، چرا دزد باید از دیوار بره بالا که بپره تو کوچه؟! امیر هرشب از در می‌رفت بیرون! ولی خدا رو شکر که این قدر خنگی و این به عقلت نمی‌رسه!» افسر می‌گوید:

- ظاهراً تو گزارش همکاران ما به دلیل بارندگی ردپایی هم باقی نمونده بوده.
- بله، درسته.

- خب، حالا بریم پارکینگ رو ببینیم.

همه به حیاط برمی‌گردیم و وارد پارکینگ می‌شویم. افسر دوری در پارکینگ می‌زند و باز دارد سوالاتی در مورد نحوه‌ی قرار گرفتن ماشین‌ها هنگام شب می‌پرسد که همکارش وارد پارکینگ می‌شود و قفل و

کلید پشت‌بام را به دست محمودی می‌دهد. افسر
ما فوق بدون توجه به همکاری می‌گوید:

- این پارکینگتون در نداره؟ اینکه مستقیم وصله به
حیاط، خودش خیلی کار دزد رو راحت می‌کنه.
- واقعیتش جا نداره که در بذاریم. چه بخواد به تو باز
بشه چه بیرون، جای باز شدنش نیست. شیش
ناجوره.

افسر سری تکان می‌دهد.

- ممنون از همکاری‌تون. روزتون خوش.

همه از پارکینگ بیرون می‌آییم و درحالی‌که به طرف
در کوچه می‌رویم، محمودی می‌پرسد:

- نتیجه جناب سروان؟ ما چی کار باید بکنیم؟

- ما داریم روی سرقت‌های خونگی در چند ماه گذشته
یه بررسی کلی انجام می‌دیم بلکه بتونیم تو جمع‌بندی
اطلاعات به جایی برسیم. اگه به نتیجه رسیدیم، تماس
می‌گیریم خدمتتون. روز خوبی داشته باشید.

در حین گفتن این حرف همگی به در رسیده‌ایم. دو
مأمور بیرون می‌روند و سوار ماشینشان می‌شوند و
راه می‌افتند. محمودی رو به من و پیمان می‌گوید:

- این‌ها تا بخوان تکون بخورن، دزده رسیده اون‌ور دنیا.

پیمان لبخند می‌زند.

- این‌ها که تقصیری ندارن. بهشون می‌گن برید همچین کاری بکنید، این‌ها هم انجام می‌دن.

محمودی سرش را به راست و چپ تکان می‌دهد و زمزمه‌وار می‌گوید:

- خانه از پای‌بست ویران است...

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپرد_و_بیست

هر دو با او خدا حافظی می‌کنیم و به طرف ماشین پیمان می‌رویم. وقتی راه می‌افتیم، ذهنم حسابی درگیر شده است. حس می‌کنم ماجرا خیلی مشکوک است، مخصوصاً بررسی قفل و کلید پشت‌بام! درست همان کلیدی که من لازمش دارم. مأمور دوم با قفل و کلید حدود یک ربع غیبتش زده بود. به نظرم عجیب است که گرفتن یک عکس و وارد کردنش به کامپیوتر

این قدر طول بکشد. افسرها می‌توانستند همان‌جا روی بام از قفل و کلید عکس بگیرند و بعداً با آن هرکاری خواستند، بکنند. از طرف دیگر خیلی سخت است که بخواهم فکر کنم تمام این‌ها برنامه‌ای از طرف امیر بوده که کلید را برایم بسازد. شیطنتهای خاصش و اخلاقش که به هرچیزی بخواهد می‌رسد و برای هر مشکلی راه‌حلی پیدا می‌کند، برایم خیلی آشناست ولی این همه صحنه‌سازی و درست کردن ماشین پلیس و فرستادن دو نفر در لباس مأمور به نظرم خیلی بیشتر از آن دردسر دارد که از عهده‌ی امیر بربایید.

خطرناک هم هست. جعل عنوان و لباس نیروی انتظامی جرم است و بعید می‌دانم امیر دست به چنین کاری زده باشد. همیشه راه‌حل‌هایش از مسیری می‌گذرد که تا این حد خطرناک نباشد. هرچند باز هم مطمئن نیستم. در این چند ماه به خاطر وضعیت من مجبور شده بارها کارهای غیرقانونی بکند، مثل بالا رفتن از دیوار خانه‌مان و ورود مخفیانه‌ی شبانه.

در طول مسیر پیمان یک‌بند دارد حرف می‌زند و من هم بدون اینکه بفهمم چه می‌گوید، فقط گاهی «آره» می‌گویم. یک‌دفعه آستینم را می‌کشد.

- کجایی نسیم؟ چی آره؟

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.

- ببخشید، داشتم مغازه‌ها رو تماشا می‌کردم. حواسم نبود. چی پرسیدی؟

- گفتم دوست داری عروسی تو باغ باشه یا سالن؟
با گنجی می‌پرسم:

- عروسی؟ عروسی کی؟
نفسش را پوف می‌کند.

- فکر کنم داروهات یه کم زیادی گجیت کرده نسیم.
باید به عمه بگم با دکترت مشورت کنه. شاید لازم باشه یه خرده کمش کنن.

توی دلم می‌گویم، «خدا عمرت بده. این مدت مُردم از بس آب خوردم که ویتامین ب اضافی دفع بشه. اگه تو بتونی کمترش کنی که واقعاً احسنت داری!»

اخمی ظاهری میان ابروهام می‌اندازم و می‌گویم:

- هنوز هیچی نشده از دیوونگی من حوصله‌ات سر رفت؟ این‌طوری می‌خوای یه عمر تحمل کنی و همراه باشی؟

- من که چیزی نگفتم عزیزم. حس کردم گنجی، گفتم شاید لازم باشه دکترت داروهات رو کم کنه.

مظلومانه می‌گویم:

- راستش خودم هم همین حس رو دارم. خیلی منگم
پیمان. اصلاً نمی‌تونم کتاب بخونم. گاهی یه صفحه رو
ده بار می‌خونم ولی نمی‌فهمم.

- من با مامانت صحبت می‌کنم که به دکترت بگه.

پشت چراغ قرمز می‌ایستد و برمی‌گردد به طرفم.

- عزیزم در مورد این پرسیدم که دوست داری
عروسی مون کجا باشه.

- هنوز که خیلی مونده.

- خیلی هم نیست. دوسه ماه دیگه تابستونه.

ستون فقراتم می‌لرزد. دوسه ماه... فقط دوسه ماه!
واقعاً زمان کوتاهی است. چطور می‌توانم بعد از این
همه نقش بازی کردن، مخالفت کنم و عروسی را
عقب بیندازم؟ پیمان می‌گوید:

- از حالا باید تصمیم بگیریم، روزش رو تعیین کنیم و
سالن یا باغ رو رزرو کنیم. تو تابستون عروسی
زیاده. جاهای خوب زود پر می‌شه.

نمی‌دانم چه بگویم. در یک آن تصمیم می‌گیرم سنگ
بزرگ بیندازم بلکه بتوانم این مراسم را عقب بیندازم

و برای خودم وقت بخرم. درس خواندن را خیلی جدی شروع کرده‌ام. اگر بتوانم همین امسال در آزمون کانون وکلا قبول بشوم، از اوایل زمستان کارآموزی‌ام شروع می‌شود و درآمد خواهم داشت. در ابتدای کارم درآمد زیادی نخواهم داشت ولی می‌تواند مقدمه‌ای باشد برای مستقل شدنم و فرار از این همه آسیب و نگرانی بدون اینکه پای امیر وسط کشیده شود. پس هرچه بتوانم این عروسی اجباری مزخرف را بدون مخالفت مستقیم عقب بیندازم، بهتر است. سعی می‌کنم صدایم ناز داشته باشد و می‌گویم:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپرد_و_بیست_و_یک

- پیمان من دوست دارم عروسیم خیلی عالی باشه، یه چیز استثنایی.

ماشین را توی دنده می‌گذارد و از چراغ که سبز شده، رد می‌شویم. برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. با خوش‌رویی می‌گوید:

- محاله بذارم آرزویی به دلت بمونه. تو هرچی می‌خوای، بگو تا من ترتیش رو بدم.

- خب... دوست دارم تو یه باغ بزرگ و رؤیایی باشه با تمام تشریفات. از اون‌هایی که عروس و داماد رو با کالسکه می‌آرن.

حرفم که به اینجا می‌رسد، مکثی می‌کنم که بتوانم خنده‌ام را فروبدهم چون همیشه این قبیل کارها به نظرم عجیب بوده و اصلاً مطابق پسندم نیست. ادامه می‌دهم:

- باید بریم بگردیم بهترین باغ رو پیدا کنیم، ببینیم خودشون چه پیشنهادهاتی دارن. میز شام مفصل، خلاصه همه‌چیز.

حس می‌کنم سنگ بزرگ را انداخته‌ام و امیدوارم که الان پیمان بگوید مجبوریم عروسی را عقب بیندازیم که بتواند این همه خرج کند، چون می‌دانم دایی درآمد آنچنانی ندارد و همین‌طور خود پیمان. خیلی بعید می‌دانم که پس‌اندازی در این حد داشته باشند که بتوانند برای عروسی پیمان از این ریخت‌وپاش‌ها بکنند. با کمال تعجبم پیمان با خونسردی می‌گوید:

- تو جون بخواه. این‌ها که چیزی نیست. تو همین هفته می‌رم چند تا باغ خوب می‌بینم، بعد گل‌های سرسبدش رو سوا می‌کنم و می‌برمت ببینی و انتخاب کنی.

کمی جا می‌خورم. به فکر می‌رسد که شاید او خبر از قیمت‌های نجومی این قبیل ریخت‌وپاش‌ها ندارد. می‌پرسم:

- هزینه‌اش... خیلی بالا نمی‌شه؟

- فکرش رو نکن. جوره.

با خنده می‌پرسم:

- چطوری؟ بابات گنج پیدا کرده یا خودت؟

- بابا اسفندیار مهربون گفته خرج عروسی ما با اونه.

سنگی ته گلویم درست می‌شود و هر آن بزرگ‌تر می‌شود. بابا اسفندیار دارد با پول امیر برای عروسی من و پیمان حاتم‌بخشی می‌کند، با پول خانه‌ای که قرار بود آشیانه‌ی آرزوهای من و امیر باشد و با تهدید و اجبار از چنگ امیر درآورده بودند. این همه فریب و نامردی دارد قلبم را فشار می‌دهد. انگار

وجودم را، روحم را لای منگنه گذاشته‌اند و فشار می‌دهند. به زور اشک را پس می‌زنم. چشم‌هایم خیس شده ولی نمی‌گذارم اشک روی صورتم بچکد. پیمان می‌گوید:

- تو که همیشه نوه‌ی عزیزدردونه‌اش بودی، من هم که نوه‌ی اولشم. هر دمون رو خیلی دوست داره. چند وقت پیش به بابا گفته بود هر جوری که خودمون دوست داشته باشیم و بخوایم، برامون عروسی می‌گیره. حالا تو باغ خاصی رو می‌شناسی که دوست داشته باشی؟

آهسته بینی‌ام را بالا می‌کشم.

- نه.

برمی‌گردد و نیم‌نگاهی به صورتم می‌اندازد.

- داری گریه می‌کنی نسیم؟

کتمان فایده‌ای ندارد. نتوانسته‌ام گریه‌ام را مخفی کنم اما سریع در نقشم فرومی‌روم.

- از مهربونی بابا اسفندیار... یهو دلم یه جوری شد پیمان. وقتی داشتم بهت می‌گفتم آرزو هام واسه عروسی چیه، فکر می‌کردم شدنی نیست. خیال

می‌کردم الان بهت می‌گم و تموم می‌شه. فکر نمی‌کردم
بابا اسفندیار با این سخاوت بخواد منو به آرزو هام
برسونه.
لبخند می‌زند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپرد_و_بیست_و_دو

- عزیزم ما همه‌مون خیلی دوستت داریم. این ازدواج
واسه فامیل خیلی مهمه. مطمئن باش همه هر کاری
از دستشون بر بیاد، برامون می‌کنن.

توی ذهنم دارم دنبال مخارج سنگین‌تر می‌گردم. به
فکرم می‌رسد که بگویم دوست ندارم اجاره‌نشین باشم
و باید وسایل خانه‌ام مارک فلان باشد و خلاصه
چیزهای دیگری که تا تابستان امکان فراهم کردنش
نباشد. خیلی زود می‌فهمم که بی‌فایده است.

یک‌ماه‌ونیم دیگر چک بعدی امیر پاس می‌شود و پول
کافی برای تمام این‌ها به حساب بابا اسفندیار ریخته
خواهد شد. نفسم را بیرون می‌دهم و به خودم می‌گویم

هنوز چند ماه فرصت باقی است. تا آن موقع راهی پیدا می‌کنم، اگر امیر همراهم باشد و دیدارش را از دست نداده باشم، با هم راهی پیدا می‌کنیم. محال است تن بدهم به این ازدواج اجباری و یک عمر بدبختی در میان جمعی که همگی دارند به من دروغ می‌گویند.

آن قدر در افکارم غرق شده‌ام که وقتی ماشین متوقف می‌شود، تازه می‌فهمم در پارک جنگلی شیان هستیم، جلوی همان دکه‌ای که زمستان آمده بودیم. خوشبختانه الان شلوغ‌تر است و جمعیت زیادی دوروبرمان هستند. پیمان می‌پرسد:

- پیاده می‌شی یه چیزی بخوریم؟

- خسته‌ام. همین‌جا تو ماشین بخوریم.

- هات‌چاکلت؟

- نه، یه چیز خنک. ساندیس آب‌پرتقال یا آناناس.

پیاده می‌شود و می‌رود. گوشی‌ام را درمی‌آورم و نگاهی به آن می‌اندازم. شماره‌ی ماهرخ را که روی یک پیام جدید می‌بینم، دلم می‌لرزد و سریع بازش می‌کنم.

«زیر گلدان پامچال‌های خشکیده،

راهی به سوی آسمان هست.

امشب کبوتران ماه و ستاره‌ها را در آغوش خواهند کشید.»

لبخند روی لبم می‌نشیند. حدسم درست بوده. آمدن آن پلیس‌های قلابی کار امیر بوده و کلید را برایم ساخته‌اند و گذاشته‌اند زیر گلدانی که انتهای حیاط لب باغچه است. اوایل فروردین توی گلدان چند بوته پامچال پر از گل بود ولی الان خشک شده‌اند. امشب امیر را خواهم دید. در این بحران چیزی بهتر از این نیست.

□

دستم در دست امیر است و با حس خوبی از اعتماد و آرامش بدون اینکه هیچ اضطرابی داشته باشم، قدم‌هایش را دنبال می‌کنم. وقتی می‌رسیم به اتاق بدون سقفمان، روی بلوک می‌نشینم و نگاهی به بالای سرم می‌اندازم. صدای نواز شگرش می‌گوید:

- خوشحالم که کبوتران ماه و ستاره‌ها رو بغل کردن. نگاهش می‌کنم.

- فکر نمی‌کردم این دفعه دیگه بشه کاری کرد. خیلی دلم شور می‌زد امیر.
- مطمئن باش محاله من دیدن تو رو از دست بدم.
- چطوری به این سرعت ماشین پلیس درست کردی؟ اون دوتا دوست‌هات بودن؟ تک‌خنده‌ای می‌کند.
- پلیس بودن واقعاً.
- چشم‌هایم گرد می‌شود. باز می‌خندد و می‌گوید:
- وکیلی که چند سال تو دادسرا و پاسگاه رفت‌وآمد کرده باشه و نتونه واسه خودش چند تا رفیق اونجاها جور کنه، به درد لای جرز دیوار می‌خوره!
- امیر تو هم کم و روجک نیستی ها! رفتی چی بهشون گفتی؟
- گفتم یه دختری تو اون خونه‌ست که خیلی محدودیت داره و من شب‌ها رو پشت‌بوم می‌دیدمش ولی در رو قفل کردن.
- اون‌ها هم خیلی راحت قبول کردن؟!!

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_بیست_و_سه

- این چیزها بین پسرها عجیب نیست. همه‌مون یه جورهایی این روزها رو داشتیم که با هزار جور دردسر دختر موردعلاقه‌مون رو ببینیم. اون دوتا هم سر یه پرونده بهم مدیون بودن. متهم سرشون رو شیره مالیده بود و تو راه زندان فرار کرده بود. پاشون حسابی گیر بود. من تو اون پرونده وکیل شاکی بودم. از متهم کلی اطلاعات داشتم. یه عالمه اسم و آدرس و پاتوق‌های متهم رو دادم بهشون و رفتن گیرش انداختن. واسه همین مرام معرفت به خرج دادن و کمک کردن.

- جریان دزد رو از کجا می‌دونستن؟ خبر داشتن اون هم تو بودی؟

- نه دیگه، قرار نیست به کسی اطلاعات زیادی بدم! بهشون گفتم یه ماه قبل دزد اوامده بوده خونه‌تون و فرار کرده و زنگ زدن 110. این بهونه‌ی خوبی بود که بتونن بیان اونجا. حالا شاید حدس زده باشن که اون هم دزد نبوده و من بودم ولی به روی خودشون

نیاوردن! اونی که با قفل و کلید از خونه‌تون رفت بیرون، سه‌سوته رفته بود سر خیابون و داده بود کلید رو ساخته بودن. گفته بودم کلید رو بذارن تو بالکن اتاقت ولی به نظرشون اومده بود خطرناکه. وقتی اومدن بیرون، بهم زنگ زدن و جای کلید رو گفتن. - به ذهنم رسیده بود که شاید تو فرستادی‌شون ولی بعید بود. به نظرم نمی‌شد ماشین و اینا رو به این سرعت درست کنی.

- نه عزیزم، دنبال راه سخت نباید رفت. وقتی پلیس با ماشینش آماده‌ست، چه کاریه برم دنبال درست کردن ماشین و پلیس قلابی؟

باز هردو لبخند می‌زنیم و خیره می‌شویم به هم. امیر جلیقه‌ی سبکی را که به تن دارد، درمی‌آورد و پهن می‌کند روی زمین.

- من دراز بکشم؟ خیلی خسته‌ام.

روی جلیقه‌اش دراز می‌کشد. فقط از سرش تا کمی پایین‌تر از کمرش روی جلیقه است و بقیه‌ی پاهایش روی ایزوگام کف پشت‌بام. بلند می‌شوم و روی زمین کنارش می‌نشینم.

- الهی بگردم که این همه کار داری و شب‌ها هم نمی‌تونی بخوابی که منو ببینی.

به پهلوی می‌چرخد و خودش را کمی عقب می‌کشد.
- رو زمین نشین. بیا رو جلیقه.

روی باریک‌های که برایم جا باز کرده می‌سُرم. دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- این دیدارهای شبانه‌ی تو شارژم می‌کنه. بیشتر از هشت ساعت خوابیدن سرحال می‌شم.
نفسم را پوف می‌کنم.

- امیر، بابابزرگم می‌خواد با پول تو حاتم‌بخشی کنه و واسه من و پیمان عروسی بگیره.
آرام دستم را فشار می‌دهد.

- هر موقع به این فکر می‌کنم که پیمان به عنوان نامزد تو کنارته و تو گوشت و زوز می‌کنه و نگاهت می‌کنه و می‌بردت بیرون، دیوونه می‌شم نسیم. تو زندگیم هیچی بیشتر از این اذیتم نکرده. اینکه از صبح تا شب دارم می‌دوم و بعد مجبورم حاصل زحمتم رو دودستی تقدیم کنم به اسفندیار، این قدر اذیتم نمی‌کنه که فکر ارتباط پیمان با تو. هر وقت یادم

می‌افته که ممکنه تو ذهنش در مورد تو چه فکرهایی
باشه و چه چیزهایی واسه خودش مجسم کنه، دلم
می‌خواد پاشم برم خفه‌اش کنم. می‌خوام یه جایی
گیرش بندازم و لهش کنم. هیچ‌وقت تو عمرم فکر
نمی‌کردم بتونم طاقت بیارم یه مردی این‌قدر به تو
نزدیک بشه و من آروم بشینم سر جام و هیچ کاری
نکنم.

نگاهش را مستقیم گره می‌زند به چشمانم و ادامه
می‌دهد:

- دارم تحمل می‌کنم که فعلاً تا جایی که می‌شه، بتونیم
نقش بازی کردنمون رو ادامه بدیم؛ ولی مطمئن باش
به هر قیمتی باشه، نمی‌ذارم کار به اونجا برسه که تو
و پیمان رو بنشونن سر سفره‌ی عقد. اگه تا تابستون
هیچ راهی پیدا نکردیم که از این بحران خلاص بشیم،
دیگه چاره‌ای نیست جز اینکه جنگ رو علنی کنیم. از
این خونه می‌برمت. نزدیک خودمون برات یه جا رو
اجاره می‌کنم. اگه بابا بزرگت خواست تهدیدم کنه و
چک‌های من یا بابا رو برگشت بزنه، ما هم الان یه
حربه واسه تهدید داریم. اون نسخه‌ی دکتر رجبی که
بعد از فوتش نوشته شده و گواهی سلامتی که دکتر
دومی بهت داده. می‌تونیم بگیریم اگه اسفندیار بخواد

علیه ما کاری کنه، تو هم می‌ری از مامانت شکایت می‌کنی. به نظرم این رو که بشنون، کوتاه می‌آن. حتی شاید دست از سرمون وردارن و بتونیم بقیه‌ی چک‌ها رو پس بگیریم و عروسی کنیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپرد_و_بیست_و_چهار

دلم می‌گیرد. حتی با وجود تمام این بلاهایی که سرم آورده‌اند، هنوز دوستشان دارم. هنوز محبت‌های دیرپای سالیان عمرم از یادم نرفته. فکر اینکه بروم از مامان شکایت کنم، آزارم می‌دهد؛ اما امیر درست می‌گوید. اگر هیچ راهی نباشد، این تنها حربه‌ی ما برای خلاص شدن است. جز امیر هیچ‌کس را ندارم و حاضر نیستم به هیچ قیمتی او را از دست بدهم. روی آن باریکه‌ای که برایم جا باز کرده، دراز می‌کشم. دستش را عمود بر بدنش روی زمین دراز می‌کند.

- سرت رو بذار اینجا.

سرم را روی بازویش می‌گذارم و احساس آرامش و امنیت در وجودم می‌پیچد. چشم دوخته‌ام به مخمل تیره‌ی آسمان بالای سرم و ستاره‌های نه‌چندان زیادی که میانش چشمک می‌زنند.

- در مورد گذشته چیزی پیدا کردی؟

- از آدرس‌های قدیمی‌تون هنوز چیزی پیدا نکردم اما در مورد قبر بابات تحقیق کردم. اون هم قلابیه. قبر خالیه و به اسم یکی دیگه‌ست، درست مثل قبری که به اسم من ساخته بودن و نشونت دادن. اسم بابات هم جزو کسانی که تو بهشت زهرا دفن شدن، نیست؛ اما انگار فقط فوت شده‌های ده سال اخیر اسمشون کامل و دقیقه. مال سال‌های قبلش پراکنده وارد کامپیوتر شده. سپردم بچه‌ها آشنا پیدا کنن و پرونده‌های کاغذی رو بگردن که ببینیم تو اون‌ها هست یا نه. هرچند من تقریباً مطمئنم بابات زنده‌ست. خیلی بعید می‌دونم مرده باشه، مگه اینکه تو این سال‌هایی از دنیا رفته باشه که ازش بی‌خبر بودیم. مکثی می‌کند و اضافه می‌کند:

- نسیم اگه بابات زنده باشه، ممکنه به نفع تو تموم بشه. شاید حاضر بشه کمکی بکنه و تو رو از چنگ این قوم الظالمین بکشه بیرون.

- به نظرت اگه زنده باشه، ممکنه دردی از مون دوا کنه؟ بابام منو انداخت دور. ولم کرد و رفت و کلاً یادش رفت همچین دختری داشته. حالا بعد از نوزده سال یهو می‌آد کاری برام بکنه؟

دست می‌برد لای موهایم و نرم نوازششان می‌کند.

- به هر حال پدره. ما نمی‌دونیم چرا یهو گذاشته رفته و اسمی هم از تو نیاورده ولی این رو خوب یادمه که قبل از اینکه دعواهاش با مامانت شروع بشه، مرد مهربونی بود. تو باغ مواظبت بود، دائم بغلت می‌کرد و لوست می‌کرد. همیشه حوصله داشت باهات بازی کنه. خوب یادمه یه ظهر تابستون که تو بهونه‌ی بستنی گرفته بودی، پاشد رفت روستا واسه هر

پنج‌تامون بستنی خرید. بالاخره تو دخترشی. شاید تو تمام این سال‌ها خیالش راحت بوده که تو جات راحتی و مشکلی نداره ولی اگه بفهمه تو چه شرایطی هستی، کمکت کنه. اگه این‌طوری بشه، بهترین اتفاق

ممکنه چون تو می‌تونی از این خونه بیای بیرون،
بدون اینکه اسمی از من بیاد وسط.

ذهنم کشیده می‌شود به خاطرات پراکنده‌ای که از بابا
دارم. امیر درست می‌گوید. همیشه مهربان و
پرحوصله بود و هیچ خاطره‌ی بدی از او در ذهنم
نیست. دلم می‌خواهد زنده باشد. در این شرایط که جز
امیر هیچ‌کس را ندارم، فکر داشتن یک هم‌خون که
شاید حمایت کند، لذت‌بخش است. دستم را می‌گذارم
روی شانه‌ی امیر.

- اگه زنده باشه، برام پیداش می‌کنی؟

- معلومه که می‌کنم عزیزم. نسیم، تو جون و زندگی
منی. هرکاری بتونم برات بکنم، محاله نکنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیرصد_و_بیست_و_پنج

نگاهمان گره می‌خورد در هم. گوی‌های سیاه
چشمانش با حس و حال خاصی پیوند خورده به
چشماتم، یک دنیا مهربانی، یک کهکشان عشق، و

یک حس دیگر که نمی‌دانم چیست و برایم آشناست
اما آن هم احساس بدی به من نمی‌دهد. دو ثانیه بعد
لب‌هایم داغ می‌شود و بی‌اختیار چشم می‌بندم و غرق
می‌شوم در این گرمای دلچسب که به سرعت پخش
می‌شود در تمام وجودم. وقتی چشم باز می‌کنم، باز آن
نگاه گره خورده به چشمانم، داغ‌تر از همیشه.
بازوهایش دورم حلقه شده. حلقه تنگ‌تر می‌شود و
مرا به او نزدیک‌تر می‌کند. تنفسش تندتر از حالت
معمول است. زمزمه می‌کند:

- دیوونه‌ام کردی نسیم. هیچ‌وقت این‌قدر واسه
داشتنت بی‌تاب نبودم.

- من هم برایش بی‌تابم. با تمام وجود او را طلب
می‌کنم. دلم نمی‌خواهد از او جدا شوم. نمی‌خواهم حتی
یک سانتی‌متر از او دور شوم. حلقه‌ی دستانش از
دورم باز می‌شود. با دست آزادش که زیر سرم نیست،
بازویم را می‌گیرد و با ملایمت سعی می‌کند بلندم کند.
با دلخوری نگاهش می‌کنم. می‌گوید:

- من واقعاً به خودم هیچ اطمینانی ندارم نسیم. پاشو
بریم تا کار دست خودمون ندادیم.

- چی می‌شه اگه کار دست خودمون بدیم؟

با خنده می‌گوید:

- این همه سال شیطونی نکردی، درست تو همین لحظه که من بی‌طاقتم، هوس شیطنت زده به سرت؟ پاشو عزیزم.

شانه بالا می‌اندازم.

- جام راحت.

ابروهایش را کمی بالا می‌برد و چند لحظه نگاه می‌کند.

- بدجوری داری وسوسه‌ام می‌کنی به اسفندیار و پیمان و بقیه‌شون ثابت کنم تو مال خودمی! پاشو تا درسته قورتت ندادم دختر.

بازویم را می‌گیرد و بلند می‌کند. خودش هم بلند می‌شود و باز مرا همراه خودش بالا می‌کشد. وقتی هردو می‌ایستیم، لباسش را از روی زمین برمی‌دارد و می‌تکاند و می‌پوشد. مقابلم می‌ایستد و نگاه می‌کند. چشمانش هنوز تبار و مخمور است. حس کم‌رنگی از دلخوری بر دلم نشسته. احساس می‌کنم من او را خواسته‌ام و مرا پس زده است. مثل همیشه به سرعت ذهنم را می‌خواند. می‌گوید:

- روزی که زندگی مونو شروع کنیم، مطمئن باش
بهت یه ثانیه هم مهلت نمی‌دم. من دارم واسه اون
روز لحظه شماری می‌کنم نسیم، از خیلی سال قبل؛ اما
الان وقتش نیست.

لبخند می‌زند و با شیطننت می‌گوید:

- کاش بود!

چقدر خوب بلد است با چند جمله آرامم کند. چقدر
خوب مرا می‌شناسد و زیروبم وجودم را حفظ است و
چقدر در برابرم مهربان و صبور است و در هر
چیزی نفع مرا در نظر می‌گیرد. راحت شده‌ام. به
همین سادگی آن دلگیری کم‌رنگ از دلم بیرون رفته
است. پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:

- بریم.

دم در خرپشته که می‌رسیم می‌گوید:

- کلید رو جای خوبی مخفی کن که احیاناً کسی نبینه.
اون نسخه‌ها رو هم دفعه‌ی بعد بیار بده من نگهشون
دارم. جاش امن‌تره.

- باشه.

- خداحافظ عزیزم.

- خداحافظ مهربونم.

وقتی توی تختخوابم می‌روم، هنوز حس شیرین
حضور و لمسش در جانم است. با همین دیدارهای
مخفیانه و کوتاه شبانه زیر سقف آسمان هم
خوشبختم. ای کاش کسی این خوشبختی ساده و زیبا
را از من نگیرد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپرد_و_بیست_و_شش

مامان می‌گوید:

- پیرهن بپوش نسیم.

با کلافگی می‌گویم:

- مگه من عروسم؟ چرا باید واسه خواستگاری

سوگند پیرهن بپوشم؟

- خب یه مراسم رسمیه. بلوز شلوار خیلی اسپرته.

- من با پیرهن راحت نیستم. خودت هم می‌دونی.

- همش چند ساعته عزیزم. پیرهنت رو بیار اونجا
بیوش.

کلافه در کمد را باز می‌کنم و میان لباس‌ها چند
پیراهنی را که دارم، ورنه‌انداز می‌کنم. یک پیراهن
سرمه‌ای ساده را که آستینش بلند است و قد دامنش
تا سر زانو، بیرون می‌کشم. مامان که ایستاده و
نگاهم می‌کند، انگار انتخابم را می‌پسندد. چیزی
نمی‌گوید و از اتاق بیرون می‌رود. کیف بزرگی
انتخاب می‌کنم که پیراهنم تویش جا شود. مانتو
می‌پوشم و درحالی‌که دارم شالم را روی سرم مرتب
می‌کنم، از اتاق بیرون می‌روم. به سامان که روی
مبل نشسته و دارد تلویزیون نگاه می‌کند می‌گویم:
- حاضر نشدی؟ قراره با همین تی‌شرت و شلوار جین
بیای؟

دارم به مامان طعنه می‌زنم که گیر داده بود لباسم
نباید اسپورت باشد. سامان می‌گوید:

- من شما رو می‌رسونم و برمی‌گردم. نمی‌آم بالا.
پوزخند می‌زنم.

- قرار نیست بیای منو بیای؟!!

با خنده می‌گوید:

- امشب سپردمت دست مامانت. خوب نیست تو یه
همچین مراسم رسمی و خانوادگی‌ای باشم.

به مامان نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- چی شد؟ ترسیدید خواستگار سوگند بفهمه من
اسکیزوفرنی دارم و دائم باید یه پرستار دنبالم باشه،
جا بزنه و در بره؟

مامان اخم می‌کند.

- خودت می‌دونی که بیماری تو چیزی نیست که ازش
خجالت بکشیم ولی وقتی لازم نیست، چرا باید جار
بزنیم و همه بفهمن؟ مخصوصاً که روزبه‌روز حالت
داره بهتر می‌شه. وقتی می‌تونی مثل قبل از کما یه
زندگی عادی داشته باشی، چه لزومی داره غریبه‌ها
بفهمن تو چه مشکلی داری؟ مگه بقیه تو مراسم
خواستگاری توضیح می‌دن که دختر عمه‌شون مثلاً
بیماری قلبی داره یا کلیه‌اش سنگ‌سازه؟ بیماری تو
هم ربطی به خواستگار سوگند نداره. راستی کفش
مناسب برداشتی؟

نگاهی به کتانی‌های سفیدم می‌اندازم. با پیراهنی که
برداشته بودم، خیلی مسخره می‌شود. برمی‌گردم توی

اتاق و از داخل کمد یک جفت کفش عروسی ورنی
سرمه‌ای برمی‌دارم و می‌چپانم توی کیفم و
برمی‌گردم. سامان نیست. لابد رفته ماشینش را
دریآورد.

در طول مسیر مدام فکرم درگیر مراسم امشب است.
مامان گفته بود ارشیا هم‌دانشکده‌ای سوگند است و از
پارسال با هم رفت‌وآمدهایی کرده‌اند و بالاخره
تصمیمشان برای ازدواج قطعی شده. مادرش خانه‌دار
است و پدرش کارمند بازنشسته. خودش هم فعلاً شغل
ثابتی ندارد و مثل سوگند سفارش‌های گرافیکی در
خانه انجام می‌دهد. لابد درآمدش هم مثل سوگند در
حد پول توجیبی است. از دیشب که این چیزها را
شنیده‌ام، ذهنم درگیر شده است. اولین سؤالی که
برایم پیش آمده، این است که خانواده‌ی متکبرم با
احساس خودبرتربینی‌شان چطور پسری را که در سن
بیست‌وهفت سالگی تازه دانشجوی سال سوم رشته‌ی
گرافیک در یک دانشکده‌ی معمولی است و حتی شغل
ثابتی هم ندارد، قبول دارند اما امیر را با مدرک
فوق‌لیسانس و درآمد خوب به صرف شغل پدرش با
این شدت پس زدند و هرکاری کردند که ما نتوانیم
ازدواج کنیم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_بیست_و_هفت

دیشب متوجه شده بودم که همه از رفت‌وآمد سوگند و ارشیا باخبر بوده‌اند و این هم دومین چیز عجیب است. همیشه توی گوش من خوانده بودند که یک دختر خوب باید توی خانه بنشیند و منتظر خواستگار بماند و هر نوع رفت‌وآمد گروهی مختلط برای من ممنوع بود، چه برسد به دونفره! هیچ‌وقت با جمع هم‌دانشکده‌ای‌هایم به کافه و سینما و پارک نرفته بودم. هرچند آن زمان برایم مهم نبود. همیشه امیر را داشتم که مخفیانه همدیگر را می‌دیدیم و بودن کنار او را به هر جمعی ترجیح می‌دادم؛ اما حالا برایم عجیب است که این قوانین نجابت و تأکید روی حفظ سنت‌ها چرا در مورد سوگند کنار گذاشته شده و برای همه خیلی عادی بوده که او با مردی برای شناخت بیشتر رفت‌وآمد کند.

سومین نکته که بیش از همه آزارم می‌دهد، این است که سوگند قبلاً حتی کلامی در مورد آشنایی و

رفت و آمدش با ارشیا به من چیزی نگفته بود. در تمام طول عمرم فکر می‌کردم من و سوگند خیلی با هم خوب و صمیمی هستیم و من جز مسائل مربوط به امیر و ارتباطمان، همه چیز را به او می‌گفتم؛ اما ظاهراً این یک خیال خام بوده و او چنین حسی در مورد من نداشته است.

نفسم را صدا دار بیرون می‌دهم. هنوز با وجود آگاهی از اینکه همه‌شان دارند مرا فریب می‌دهند، ذهنم باور نکرده که آن‌ها یک مشت غریبه‌اند. هنوز دوستشان دارم. هنوز در مغزم یک دنیا سؤال بی‌جواب هست و هزاران چرای بی‌پاسخ.

مامان روی صندلی جلو کنار سامان نشسته و بدون توجه به من که روی صندلی عقب ساکت نشسته‌ام و در خودم فرو رفته‌ام، راحت و صمیمانه دارند صحبت می‌کنند. موقعی که به خانه‌ی دایی می‌رسیم، سامان می‌گوید:

- هروقت خواستید برید، زنگ بزن پیام دنبالتون.

دیگر به مفرد حرف زدندشان عادت کرده‌ام. هیچ تلاشی برای مخفی کردنش از من ندارند و انگار

مطمئن شده‌اند تحت تأثیر داروها حسابی منگم و
توجهی به این چیزها ندارم. مامان می‌گوید:

- ما شام اونجاییم ولی خواستگارها شام نمی‌مونن.
وقتی رفتن، زنگ می‌زنم بیای.

- باشه.

آن‌قدر راحت و عادی این کلمه را می‌گوید که انگار
حضورش در جمع خانواده‌ی من عادی‌ترین کار است.
وقتی وارد خانه می‌شویم، سعی می‌کنم دیگر به چیزی
فکر نکنم. مواقعی که میان جمع هستم، باید حسابی
مراقب ماسکم باشم و نقشم را بهتر از همیشه اجرا
کنم چون زیر ذره‌بین آدم‌های بیشتری هستم.
احوالپرسی‌ها که تمام می‌شود، یا ظاهری شاد مثل
دختری که یکی از نزدیک‌ترین اقوامش دارد ازدواج
می‌کند و حسابی سرحال است، می‌پرسم:

- سوگند کو؟

میترا می‌گوید:

- تو اتاقشه نسیم جون. داره حاضر می‌شه.

- کمک نمی‌خواد؟

- رفته آرایشگاه. فکر نکنم کاری داشته باشه، فقط
داره لباس می‌پوشه.

در چهره‌ی میترا شور و نشاط خاصی هست. انگار از
اینکه سوگند دارد سروسامان می‌گیرد، خیلی خوشحال
است. لبخند گرمی به رویم می‌زند و می‌گوید:

- انشالله بعد از اینکه تو و پیمان رو فرستادیم سر
زندگی‌تون و خیالمون راحت شد، باید برنامه‌ی سوگند
هم زودتر ردیف کنیم. امسال تابستون به امید خدا
دوتا عروسی داریم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_بیست_و_هشت

دلم پایین می‌ریزد. با وجود اطمینانی که امیر به من
داده بود که محال است بگذارد این ازدواج اجباری را
به من تحمیل کنند، با اینکه به حرف‌های امیر اعتماد
کامل دارم، ولی ته دلم وحشتی هست که به این
سادگی پاک نمی‌شود. می‌ترسم. نگرانم. بعد از اینکه
بابا اسفندیار توانسته بود به این راحتی کاری کند که

برنامه‌ی قطعی ازدواج من و امیر عقب بیفتد و لااقل
برای چند سال منتفی شود، حس می‌کنم او آن قدر
قدرتمند است که هرکاری از او برمی‌آید. ممکن است
روزی واقعاً مجبور شوم تن بدهم به این ازدواج و به
ازدواج با پیمان بله بگویم. مطمئنم اگر خطری امیر
را تهدید کند، حاضرم هرکاری بکنم که او را نجات
بدهم. مامان مرا از افکارم بیرون می‌کشد و می‌گوید:
- تو هم برو حاضر شو نسیم. دیگه زیاد نمونده که
بیان.

کیفم را برمی‌دارم و درحالی‌که به طرف اتاق سوگند
می‌روم، تازه به ذهنم می‌رسد که لحن حرف زدن
میترا نشان می‌داد ازدواج سوگند و ارشیا از نظر او
قطعی است. لابد این مراسم خواستگاری یک چیز
ظاهری است و آن‌ها قبلاً با ارشیا و خانواده‌اش آشنا
شده‌اند و همه‌چیز تأیید شده و گرنه در مورد
خواستگار ندیده و نشناخته این قدر با قاطعیت حرف
نمی‌زد.

مهمان‌ها که از راه می‌رسند، حدسم تقویت می‌شود.
تعدادشان بیشتر از مراسم معمول اولین دیدار و
آشنایی است. حدود بیست نفر هستند، عمه و عمو و

خاله‌ی ارشیا و خانواده‌هایشان. تازه می‌فهمم که چرا زن‌دایی مبل‌های هال را فشرده‌تر چیده و یک تعداد صندلی کرایه‌ای هم کنارشان اضافه کرده است. با خودشان کلی هدایای بسته‌بندی شده آورده‌اند و همین نشان می‌دهد که این مراسم در واقع بله‌بران است نه خواستگاری. پدر ارشیا همه را معرفی می‌کند. خانواده‌ی ارشیا چهار نفرند، خودش، پدر و مادرش و برادرش که به نظر می‌رسد یکی دو سال از او بزرگ‌تر باشد. از طرف ما هم دایی این کار را به عهده می‌گیرد. مرا به عنوان دختر عمه‌ی سوگند و نامزد پیمان معرفی می‌کند. انگار همه تصمیم دارند هر لحظه و در هر فرصتی این را به من یادآوری کنند که در ذهنم حسابی جا بیفتد. همه می‌نشینند و من به کمک میترا می‌روم که در آشپزخانه مشغول چای ریختن است.

- بدید من بریزم.

- ریختم نسیم جون. تو ببر تعارف کن.

سینی طلایی بزرگ را که داخلش گیره‌هایی به همان رنگ با استکان‌های ظریف است، برمی‌دارم و به هال برمی‌گردم. مقابل آرشام برادر داماد که می‌رسم، چند

لحظه در برداشتن چای تأخیر می‌کند و نگاهش با کنجکاوی و دقت روی صورتم چرخ می‌خورد. حالت نگاهش برایم عجیب است. موقع معرفی هم حس کرده بودم روی من دقیق شده و حدس زده بودم شاید از ظاهرم خوشش آمده و در ذهنش دارد مرا ارزیابی می‌کند ولی بعد که دایی مرا به عنوان نامزد پیمان معرفی کرده بود، پس اگر هم فکری در مورد من به سرش افتاده بود، باید فراموش می‌شد. از طرف دیگر حس می‌کنم نوع نگاهش فرق دارد. هیز نیست. انگار بیشتر کنجکاوانه است.

چای را برمی‌دارد و من تعارف کردن چای را ادامه می‌دهم و سینی خالی را به آشپزخانه می‌برم. وقتی برمی‌گردم و می‌نشینم، باز هم نگاهش روی من می‌خکوب می‌شود. سعی می‌کنم توجه نکنم و با خاله مهتاب که کنارم نشسته، مشغول صحبت می‌شوم. بقیه هم گروهی یا دوبه‌دو سرگرم صحبتند. سوگند که از همان اول کنار ارشیا نشسته و دوتایی طوری مشغول پیچ‌پیچ و خنده‌های آرام هستند که انگار میان جمع نیستند. زن دایی دارد شیرینی تعارف می‌کند که یک‌دفعه آرشام می‌گوید:

- نسیم خانم، الان یادم اومد شما رو کجا دیدم.

سرم را می‌چرخانم به طرفش. لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد:

- از وقتی از در اومدیم، قیافه‌تون برام خیلی آشنا بود ولی یادم نمی‌اومد کجا دیده بودمتون. الان یادم اومد. مرحوم پدر بزرگم چند سال قبل یه زمین داشت که از دستش درآورده بودن. یکی تصرفش کرده بود و راحت واسه خودش خونه ساخته بود. من به فکر افتادم وکیل...

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپرد_و_بیست_و_نه

جمع ساکت شده و انگار همه توجهشان جلب شده به حرف‌های آرشام. یک‌دفعه بابا اسفندیار بدون توجه به اینکه آرشام مشغول حرف زدن است، بلند می‌گوید:

- میترا جان، واسه من توت خشک نیاوردی؟

زن‌دایی بلند می‌شود و با خوش‌رویی می‌گوید:

- ببخشید، اصلاً حواسم نبود شما نمی‌تونید قند و شیرینی بخورید.

به طرف آشپزخانه می‌رود و پشت سرش عمو حسن رو به پدر ارشیا می‌گوید:

- چرا شیرینی میل نمی‌کنید؟ بفرمایید خواهش می‌کنم.

- من هم مثل آقا اسفندیار دیابت دارم. اگه اجازه بدید، از همون توت خشکی که میترا خانم زحمتش رو می‌کشن، می‌خورم.

زن‌دایی با قندانی پر از توت خشک از راه می‌رسد و به بابا اسفندیار تعارف می‌کند و بعد قندان را روی میز مقابل پدر ارشیا می‌گذارد. مامان رو به مادر ارشیا می‌گوید:

- بلوزتون رو خودتون بافتید؟ من عاشق کارهای قلاب‌بافی‌ام.

- قابلی نداره عزیزم. من از این هنرها ندارم. یه خانمی هست که کارش خیلی تمیزه و خیلی ساله بهش سفارش می‌دم. اگه دوست دارید، شماره‌اش رو براتون می‌فرستم.

- ممنون، لطف می‌کنید. اتفاقاً این روزها لازمش هم داریم. باید به فکر جهیزیه‌ی دوتا دخترهامون باشیم. شاید روتختی و این چیزها لازم بشه.
سوگند با اخم می‌گوید:

- الان دیگه کی روتختی قلاب‌بافی می‌ندازه؟ دمه! من که اصلاً خوشم نمی‌آد.

- ولی فکر کنم نسیم دوست داشته باشه. آره عزیزم؟
رو به من می‌چرخد. سر تکان می‌دهم.
- بله، دوست دارم.

توی دلم اضافه می‌کنم، «ننه رقیه بهترین مدلش رو برام می‌بافه.»

همه آن‌قدر پشت سر هم دارند حرف‌های متفرقه می‌زنند که قشنگ حس می‌کنم هدفشان فقط این است که آرشام حرفی را که داشت می‌زد، فراموش کند. مطمئنم همان‌طور که من فهمیده‌ام، بقیه هم متوجه شده‌اند که ته حرف آرشام قرار بوده به کجا برسد. او برای پس گرفتن زمین پدربزرگش یا قیمت آن، دنبال وکیل می‌گشته و لابد اتفاقی سر از محل کار امیر درآورده و یکی از روزهایی بوده که طبق معمول من

آنجا بوده‌ام و مرا دیده. اینکه بابا اسفندیار یک‌دفعه
یادش افتاد که باید چایش را با توت خشک بخورد و
مامان هوس بلوز و روتختی قلاب‌بافی کرد، فقط برای
این بود که این حرف زده نشود. اگر این اتفاق قبل از
آنکه بروم پیش دکتر دآوری و مطمئن شوم که
سالمم، رخ داده بود، حتماً سعی می‌کردم دنبال آن
حرف را بگیرم و بشنوم که یک نفر دیگر جز من
امیر را در بزرگسالی دیده است؛ اما حالا دیگر مهم
نیست. حالا می‌دانم که من هرگز توهمی نداشته‌ام و
امیر یک انسان واقعی است؛ و خدا را شکر که
هست! میان این جمع دروغ‌گو تنها چیزی که به من
امید می‌دهد، حضور امیر در زندگی‌ام است.

کمی بعد حرف‌ها جدی‌تر می‌شود و صحبت‌های اصلی
بله‌بران شروع می‌شود. حرف از مهریه که به میان
می‌آید، دایی هزار سکه را پیشنهاد می‌کند و پدر
ارشیا می‌گوید:

- البته منظورم قیمت گذاشتن روی دختر گلمون نیست
که وجودش خیلی بیشتر از این‌ها می‌ارزه ولی به
نظرم دوره‌ی این مهریه‌های سنگین گذشته. الان
جوون‌ها مهریه رو سبک‌تر می‌گیرن.

بابا اسفندیار می‌گوید:

- خودتون می‌دونید مهریه فقط یه چیز تشریفاتی و فقط به خاطر سربلندی خانوادگی عروسه وگرنه مهریه رو کی داده و کی گرفته؟ به امید خدا این دوتا جوون قراره یه عمر با خوشی کنار هم زندگی کنن. این چیزیه که فقط رو کاغذ نوشته می‌شه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_سی

- اون‌که بله ولی خب بالاخره بدهی مرد به زنه. خوبه رقمی باشه که خداپسندانه باشه.

چانه زدن‌ها ادامه پیدا می‌کند و بابا اسفندیار مثل یک کاسب ماهر صحبت‌ها را به نفع خودش جمع می‌کند و بالاخره سر نهصد سکه توافق می‌کنند. قرار می‌گذارند یک ماه بعد عقد محضری انجام شود و مراسم عروسی هم در تابستان. هدایای سوگند را می‌دهند و انگشتر دستش می‌کنند و همه دست می‌زنیم و تبریک می‌گوییم. دارم با خودم فکر می‌کنم خوب است کسی

به فکر نیفتاده که من و پیمان زودتر عقد کنیم وگرنه مجبور بودم خیلی زودتر نقابم را کنار بگذارم و علناً اعلام کنم که پیمان را نمی‌خواهم. لابد در عالم فامیلی دلیلی ندیده‌اند که ما سریع عقد کنیم و محرم شویم و این بار به نفعم تمام شده است. مامان برای آوردن چای به آشپزخانه رفته که بابا اسفندیار می‌گوید:

- یه پیشنهاد دارم واسه مراسم عروسی. می‌دونید که ما تابستون قراره به سلامتی دوتا نوه‌های گلم رو بفرستیم خونه‌ی بخت. پیمان داره باغ می‌بینه و قراره یه جای خیلی لوکس و شیک رو انتخاب کنن. می‌خواستم بگم اگه شما راضی هستید، مراسم رو یکی کنیم و عروسی هر چهار جوون رو تو یه شب بگیریم.

بی‌اختیار خنده‌ی تلخی می‌آید روی لبم. بابا اسفندیار حتی در مورد بذل و بخششی که دارد با پول امیر می‌کند، نفع خودش را در نظر گرفته است. لابد می‌خواهد نصف مخارج جشن را بیندازد گردن پدر ارشیا و در عین حال برای سوگند هم همان کارهایی را که برای من و پیمان قرار است بکند، انجام داده و بعداً جایی برای گله نیست. پدر و مادر ارشیا نگاهی ردوبدل می‌کنند و پدر ارشیا می‌گوید:

- فکر بدی نیست اما اجازه بدید من و خانم یه صحبتی بکنیم و جوانب موضوع رو بسنجیم، بعد خدمتون اطلاع می‌دیم.

مامان با سینی چای می‌آید و مشغول تعارف کردن می‌شود و من هم بلند می‌شوم و دوباره شیرینی تعارف می‌کنم. کارم که تمام می‌شود، پیمان که کنار آرشام نشسته، صدایم می‌کند.

- بیا اینجا بشین نسیم.

به صندلی خالی کنارش اشاره می‌کند. حس می‌کنم می‌خواهد مرا از روبه‌روی آرشام به همان ردیفی که او نشسته برد که دیگر چشم آرشام به من نیفتد و احیاناً دوباره یاد حرفش نیفتد اما کارش نتیجه برعکس می‌دهد. به محض اینکه کنار پیمان می‌نشینم، آرشام از کنار پیمان به طرفم خم می‌شود و می‌گوید:

- نسیم خانم، من رفته بودم واسه بابایزرگم دنبال وکیل بگردم. وکالت کارش رو دادیم به...

پیمان می‌پرد وسط حرفش و از او می‌پرسد:

- راستی دفتر شما تمام کارهای تأسیساتی رو انجام می‌ده؟ یکی از دوستانم داره یه ساختمون می‌سازه،

دنبال یه شرکت مطمئن بود که کل ارهای تأسیساتش
رو بده بهشون.

- الان توضیح می‌دم خدمتتون.

آرشام دوباره رو به من می‌کند. انگار این بار خیال
دارد حتماً حرفش را تا آخر بزند.

- داشتم عرض می‌کردم. یه وکیل جوون پیدا کردیم به
اسم آقای عرفانی که با وجود سن کمش خیلی
حرفه‌ای بود. کار مرحوم پدر بزرگم رو پیش برد و از
دادگاه حکم گرفت و غرامت و مال‌الاجاره اون چند
سالی رو که زمین غصب شده بود، تمام و کمال
گرفتیم. من شما رو تو اون دفتر دیده بودم، فکر
می‌کنم چند بار هم دیده بودمتون چون خودم پی‌گیر
کارهای پدر بزرگم بودم.

حس می‌کنم همه ساکت شده‌اند و زیرچشمی دارند مرا
نگاه می‌کنند. خیلی عادی و خونسرد می‌گویم:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_سی_و_یک

- من حقوق خوندن ولی هنوز آزمون کانون وکلا قبول نشدم. دو بار برای کارشناسی و ارشدم تو دفاتر حقوقی کارورزی گذروندم. لابد همون زمان بوده. سر تکان می‌دهد.

- احتمالاً.

بعد رو می‌کند به پیمان و مشغول صحبت در مورد تأسیسات و انواع خدماتی که محل کار او اراده می‌دهد، می‌شوند. قبلاً مامان به من گفته بود مؤسسه‌ی حقوقی عدالت‌گستران سرتاسر ایران جایی بوده که من در آن کارورزی‌ام را گذرانده‌ام ولی الان خوب به یادم آمده که اجازه ندادند بودند من آنجا کارورزی کنم. مامان به‌شدت مخالفت کرده بود و در نهایت امیر مرا معرفی کرده بود به یک دفتر حقوقی دیگر که از دوستانش بود و در واقع من اصلاً به آنجا نمی‌رفتم و تمام مدت کنار امیر بودم و گزارش کارورزی‌ام را همان‌جا با کمک امیر نوشته بودم ولی دوست او به نام دفتر خودش برایم مهر و امضا کرده بود.

کمی بعد دوباره همه گرم صحبت می‌شوند ولی متوجهم که گاهی زیرچشمی مرا نگاه می‌کنند و

می‌خواهند بفهمند در مقابل حرف آرشام چه واکنشی نشان می‌دهم. حس می‌کنم اینکه کاملاً خودم را بزنم به آن راه و تظاهر کنم فامیلی امیر اصلاً توجهم را جلب نکرده است، غیرعادی است. به نظرم حتی آن داروهای مزخرف هم نباید مرا تا این حد بی‌تفاوت کند. به ذهنم فشار می‌آورم و سریع تصمیم می‌گیرم که چه کنم.

مهمان‌ها بعد از خوردن چای دوم بلند می‌شوند و با کلی تعارف و تشکر می‌روند. همه خوشحالند و بعد از رفتن آن‌ها کلی در مورد ادب و شخصیت خانوادگی ارشیا حرف می‌زنند. قشنگ معلوم است که توی دل سوگند دارند قند آب می‌کنند. دلم گرفته. همیشه مطمئن بودم روز عروسی هرکدام از این سه نفر، سوگند، پیمان و الوند برایم روزهایی به‌یادماندنی خواهد بود و از ته دل شاد می‌شوم ولی الان اصلاً این حس را ندارم. نمی‌توانم برای خوشحالی سوگند که خیلی راحت در فریب شرکت کرده، شاد باشم. پیمان هم که مثلاً نامزدم است و این برایم یعنی منتهای پستی. الوند هم خودش را از این خانواده کنار کشیده و کلاً نیست. هرچند او فعلاً تنها کسی است که در این فریب دسته‌جمعی شرکت نکرده و حتی سعی کرده

غیرمستقیم من و امیر را راهنمایی کند. میان
خوشحالی جمع هوس شیطنتی به سرم می‌زند و
می‌پرسد:

- راستی مهریه‌ی من چقدر قراره باشه؟
چند لحظه سکوت می‌شود. انگار کسی نمی‌خواهد در
پاسخ دادن پیش‌قدم شود. بالاخره بابا اسفندیار
می‌گوید:

- سر صحبت‌های خواستگاری تو و پیمان که هردو
از خودمون هستید و این حرف‌ها رو نداشتیم بابا. من
گفتم هزارتا سکه باشه، داییت هم حرفی نداشت، ولی
خودت مخالف بودی. اصرار کردی که از مهریه
سنگین خوست نمی‌آد و گفتی چهارده‌تا باشه.
خنده‌ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

- کی می‌تونه در مقابل حرف نسیم لجباز حرف بزنه؟
بالاخره حرف خودت رو به کرسی نشوندی و قرار
شد همونی باشه که خودت خواستی.
لبخند می‌زند.

- واقعاً این‌طوری لجبازی کردم؟ چه دختر بدی بودم!
حرفم رو پس می‌گیرم. هرچی بزرگ‌ترها گفتن،

درسته. وقتی شما و دایی نظرتون این بوده که مهرم
هزارتا سکه باشه، من هم دوست دارم همون باشه.
باز چند ثانیه سکوت می‌شود، بعد مامان ملوک
می‌گوید:

- عروسی تو و پیمان حسابش جداست نسیم جون.
هردوتون پاره‌ی تئمون هستید. مهم اینه که خودت
راضی باشی. کسی اصرار نداره حتماً حرف
بزرگ‌ترها بشه.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_سی_و_دو

- الهی قربون مامان ملوک مهربونم بشم. عاشق این
مهربونی‌هاتونم؛ ولی الان فکر می‌کنم همون هزارتا
بهتره. بابا اسفندیار این همه سال سن و تجربه داره.
لابد یه چیزی می‌دونسته که گفته هزارتا.

بابا اسفندیار نفسش را پوف می‌کند و می‌گوید:

- باشه دخترم، همون هزارتا رو می‌نویسیم موقع
عقد.

قیافه‌های همه مات است و انگار اصلاً از این قرار خوششان نیامده است ولی کسی چیزی نمی‌گوید. سوگند علناً اخم کرده. حالش را خوب درک می‌کنم. هیچ خوشش نیامده که مهریه‌ی من صد سکه بیشتر از او باشد! توی دلم می‌گویم، «حالا زیاد غصه نخور چون این عقد قرار نیست انجام بشه.»

یک آن از ترس بدنم می‌لرزد. خدایا، نکند واقعاً مجبور شوم با پیمان ازدواج کنم؟

برای اجرای نقشه‌ی کوچکی که در ذهن دارم، صبر می‌کنم سامان بیاید. به نظرات تخصصی‌اش نیاز دارم. وارد که می‌شود، گرم با همه احوالپرسی می‌کند و تبریک می‌گوید. به ذهنم می‌رسد که انگار میزان صمیمیت بقیه هم با او بیشتر از اندازه‌ی انتظار است. خانواده‌ی درونگرای من انگار با او خیلی راحتند، مخصوصاً بزرگ‌ترها. هیچ بعید نیست که همه از قبل در جریان آشنایی او و مامان بوده‌اند. موقعی که سر میز شام می‌نشینیم، یک دفعه می‌پرسم:

- مامان، اون آقاهه... داداش ارشیا، در مورد امیر حرف زد؟

یک آن مکث می‌کند و ابروهایش را درهم می‌کشد.

- امیر کیه؟

- امیر دیگه، همون پارسا. گفت یه بار بهش وکالت داده زمین بابابزرگش رو پس بگیره.

سکوت خاصی بر جمع حاکم می‌شود، حتی صدای قاشق و چنگال‌ها هم متوقف شده. همه دست از غذا خوردن کشیده‌اند و خیره شده‌اند به من. سامان زودتر از بقیه به خودش می‌آید. با ملایمت می‌پرسد:

- توهم داشتی نسیم؟

قیافه‌ی غمگین و وارفته‌ای به خودم می‌گیرم.

- فکر کنم.

سامان می‌پرسد:

- چی دیدی عزیزم؟ باز پارسا رو دیدی؟

- خودش رو که نه، ولی به نظرم... فکر کردم آرشام گفت اومده بوده دفتری که امیر توش کار می‌کرده و منو اونجا دیده.

دایی می‌گوید:

- من همچین چیزی نشنیدم. کی گفت؟

نگاه پرسش‌گرش روی بقیه می‌چرخد. همه مثل ربات‌های از پیش برنامه‌ریزی شده سرشان را به راست و چپ تکان می‌دهند. رو می‌کنم به پیمان.

- همون موقع که من کنارت نشسته بودم و داشتید در مورد تأسیسات حرف می‌زنید. تو هم نشنیدی؟

- نه، اصلاً حرفی در مورد دفتر وکالت و این‌ها نزد.

نفسم را پوف می‌کنم.

- حدس می‌زدم باید توهم باشه چون وقتی امیر تو ده‌سالگی مُرده، امکان نداشته چند سال قبل اونو دیده باشه.

قیافه‌ی ناراحتی به خودم می‌گیرم و ادامه می‌دهم:

- مگه این داروها نباید جلوی توهم رو بگیره؟

سامان می‌گوید:

- نسیم، قبلاً هم بهت گفته بودم. توهم بخشی از بیماری توئه که ممکنه تا آخر عمرت ادامه داشته باشه. دارو فقط بهت کمک می‌کنه که بتونی تشخیص بدی این‌ها توهمه که الان تشخیص دادی. مهم همینه. وقتی درک می‌کنی چی توهمه و واقعی نیست،

می‌تونی زندگی عادی داشته باشی و این قبیل توهم‌ها
رو راحت بذاری کنار.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_سی_و_سه

به تأیید سر تکان می‌دهم و لبخند می‌زنم. همه دوباره
مشغول غذا خوردن می‌شوند. انگار خیالشان راحت
شده که حرف آر شام هیچ مشکلی ایجاد نخواهد کرد و
من کاملاً باور کرده‌ام که امیر سال‌ها قبل مُرده و تمام
خاطراتم از او توهم بوده است. من هم درست همین
را می‌خواستم. هنرپیشه‌ی ماهری شده‌ام!

□

چهار روز است امیر را ندیده‌ام. هم دلم برایش خیلی
تنگ شده هم کمی نگرانم. مدام حرف از احتیاط و
عاقلانه عمل کردن می‌زند ولی انگار خودش هم دیگر
طاقت دوری را ندارد. زودبه‌زود برایم دلتنگ می‌شود
و می‌آید. برایم عجیب است که این بار چهار روز از
او خبری ندارم. دارم با خودم کلنجار می‌روم که به

ماهرخ یکی از همان پیام‌های رمزی بدهم و از حال
امیر باخبر شم اما دودلم. قرارمان این است که من
فقط در مواقع ضروری به ماهرخ پیام بدهم نه به
خاطر دلتنگی ولی امروز واقعاً او را لازم دارم.
برایش پرپر می‌زنم. همین‌طور که در دودلی پیام داد
یا ندادن هستم، پیام تبلیغ لیزر از شماره‌ی ماهرخ
می‌رسد و دلم گرم می‌شود. انگار دنیا روشن و آفتابی
شده است.

ساعت‌های شب با دلتنگی و انتظار سخت و کند
می‌گذرد. چقدر این اشتیاق عاشقانه حس و حال عجیبی
دارد. در عین حال که سخت است، اشتیاقش
لذت‌بخش‌ترین حس دنیاست.

بالاخره ساعت به دو نزدیک می‌شود و من پر می‌کشم
به سوی روزه‌ای از نور که وسط تاریکی شب برایم
باز شده است. درخشان‌ترین ساعت‌های عمرم درست
در میان شب‌هایی است که تاریکند. ماه من آن
بالاست، زیر سقف آسمان.

از در خرپشته که بیرون می‌روم، می‌بینمش. دلم پایین
می‌ریزد. چقدر این ریزش‌های عاشقانه را دوست
دارم. این چه حسی است که نزدیک ده سال است با

هر بار دیدنش تکرار می‌شود و تکراری نمی‌شود؟
منتظرم مثل همیشه چند لحظه مقابلم بایستد و نگاه
پرشورش را بریزد به جانم و وجودم را گرم کند اما
نگاهم نمی‌کند. سرش پایین است. دستم را می‌گیرد و
مرا همراه خودش می‌برد به اتاقکمان، بین کولرها.
در همان چند لحظه غمش را حس می‌کنم. از میان
سلول‌های پوست دستم که میان دستش است، لمسش
می‌کنم. بوی غمش را به مشام می‌کشم.

وقتی روی بلوک سیمانی می‌نشینم، دلم گرفته است.
مقابلم روی زمین می‌نشیند. نگاهش می‌کنم. چشمانش
گرفته است. حسم اشتباه نکرده. امیر غمگین است.
دلم شور می‌زند ولی منتظر می‌مانم که خودش حرف
بزند. رسم ما از قدیم همین بوده. کسی دیگری را
برای حرف زدن تشویق نمی‌کند. در سکوت کنار هم
می‌مانیم، همدیگر را همراهی می‌کنیم و مجال می‌دهیم
تا آن که باید حرف بزند، خودش شروع کند. زمان
کند و اضطراب‌آور می‌گذرد. شاید یک ثانیه بوده،
شاید پنج دقیقه یا حتی بیشتر. بالاخره امیر لب باز
می‌کند.

- بابام مرد.

ماتم می برد. ضربان قلبم رفته بالا. باورم نمی شود.
این دو کلمه که بعد از آن انتظار دردآلود از امیر
شنیده‌ام، خودِ درد است. گیج و مبهوت می پرسم:
- مگه می شه؟ یعنی مش اصغر...

فقط سر تکان می دهد. تازه متوجه می شوم که
لباس هایش سیاه است، هم پیراهنش هم شلوارش.
ته ریش چندروزه‌ای روی صورتش است. می پرسم:
- کی؟

- دیشب سومش بود.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_سی_و_چهار

چشمانش خیس شده. روی مردمک‌های سیاهش را
لایه‌ی شفاف‌ی از اشک پوشانده. یک قطره اشک از
گوشه‌ی چشمش راه باز می کند و روی گونه‌اش سُر
می خورد.

- تو بغل خودم تموم کرد. کلش ده دقیقه هم نشد.
جمعه بود. ظهر مامان هوس سبزی خوردن کرد.

رفته بود از سر کوچه بخره. یهو بابام دستش رو گذاشت روی سینه‌اش و از درد خم شد. دویدم طرفش. رنگ به صورتش نبود. درازش کردم وسط هال و زنگ زدم اورژانس. نشستم کنارش و سرش رو گرفتم تو بغلم. قبل از اینکه آمبولانس برسه، تموم کرد.

قطره‌های چشمانش سیل می‌شود و تمام صورتش را خیس می‌کند. صدایش گرفته. بی‌صدا اشک می‌ریزد. گریه‌ی مرد پر از درد است، دردی علاج‌نشدنی. سرش را بغل می‌کنم و در آغوش می‌گیرم. صورتش را می‌گذارد روی پاهایم و شانه‌هایش تکان می‌خورد. دست‌هایم را می‌برم لابه‌لای موهای سیاه صافش و نوازششان می‌کنم. کنار شقیقه‌اش نبضی بی‌وقفه می‌کوبد. سرش را بلند می‌کند و نگاهم می‌کند.

- وقتی یه چیزی نخواد بشه، آسمون و زمین رو بریزی به هم، نمی‌شه. دارم دیوونه می‌شم نسیم. سرش را به سینه‌ام می‌چسبانم و با هر دو دست بغل می‌کنم. صورت خودم هم خیس شده. هم مش‌اصغر را دوست داشتم و مرگش دلم را به درد آورده، هم درد

و غم امیر بی‌طاقتم کرده و دلم را به درد آورده. سعی می‌کنم دلداری‌اش بدهم.

- آخر راه همه همین‌ه امیر. هیچ‌کس تا ابد زنده نمونده. روحش شاد.

صورتش را بیشتر در سینه‌ام فرو می‌برد و لرزش شانه‌هایش شدت می‌گیرد. مثل یک بچه دست‌هایش را گره زده دور کمرم و اشک می‌ریزد. موهایش را نوازش می‌کنم. دست می‌کشم روی گونه‌های خیسش و با کف دست اشک‌ها را پاک می‌کنم. صورتش را میان دو دستم قاب می‌گیرم و کمی بلند می‌کنم. نگاهش... وای از نگاهش. چه حسی در این مردمک‌ها نهفته که جاری می‌شود و از درون چشمانم پخش می‌شود در تمام وجودم، رگ‌هایم، می‌رسد به تکتک سلول‌های بدنم. غرق شده‌ام در احساسی که درکش نمی‌کنم. با تمام شناختی که از امیر دارم، این بار در خواندن نگاهش در مانده‌ام. نمی‌فهمم چشمانش چه می‌گوید. از عشق پر است، شکی در این ندارم، اما بوی جدایی می‌دهد، رنگ بریدن و رفتن دارد، طوری که می‌ترسم. مات می‌شوم. ستون فقراتم می‌لرزد. نمی‌فهمم، اما لمس می‌کنم. درد و مصیبت را بو می‌کشم.

آب دهانش را فرومی‌دهد. لب‌هایش خشک و
پوسته‌پوسته شده و چشمم که به تاریکی عادت کرده،
تازه این را می‌بیند. بریده‌بریده می‌گوید:

- من و تو... تمام تلاشمون رو کردیم... که به هم
برسیم ولی... وقتی یه چیزی نشدنی... وقتی قرار
نیست بشه... دنیا رو زیرورو کنی... نمی‌شه.

دوباره نگاهش برق می‌زند. باز چشمانش خیس شده.
تازه دارم می‌فهمم که تمام این درد به خاطر مرگ
پدرش نیست. درد جدایی شاید سهم بزرگتری در این
غم دارد. تنم می‌لرزد، با اینکه هنوز نمی‌دانم چه
مصیبتی بر سرمان آمده. مضطرب می‌پرسم:

- مگه چی شده امیر؟ این دفعه کی قراره از هم
جدامون کنه؟

یک آن دو طرف لب‌هایش رو به پایین انحنا
برمی‌دارد، مثل کودکی که بغض کرده باشد.

- مطمئنم... تو دیگه نمی‌خوای منو ببینی. حاضر
نیستی از صد متریم رد بشی.

هر دو دستش را می‌گیرم و آرام فشار می‌دهم.

- چه اتفاقی افتاده؟ تو رو خدا حرف بزن. دارم دیوونه می‌شم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_سی_و_پنج

هر دو دستم را یک‌به‌یک بالا می‌آورد و نگاه می‌کند. لب‌هایش را می‌چسباند به سطح داخلی مچ راستم، درست روی رگ‌هایم. بعد خیره می‌شود به صورتم. جوری نگاهم می‌کند که انگار این آخرین دیدار است. انگار می‌خواهد تکتک جزئیات صورتم را به ذهن بسپارد و برای همیشه حفظ کند. دست‌هایم را رها می‌کند. نگاه از صورتم برمی‌دارد و خیره می‌شود به زمین. صورتش طوری گرفته و پر از درد است که هرگز او را به این حال ندیده بودم؛ حتی چند دقیقه پیش که داشت در آغوشم اشک می‌ریخت، تا این حد غمگین حسش نکرده بودم. با گرفته‌ترین صدایی که تا به حال از او شنیده‌ام می‌گوید:

- بابام قبل از اینکه تموم کنه، گفت بابات رو کشته.

چشم‌هایم از حلقه بیرون زده و دهانم باز مانده.
ضربان قلبم طوری بالا رفته که صدای
گرومب‌گرومبش را می‌شنوم. طوری ماتم برده که
ذهنم از کار افتاده. فکر می‌کنم دارم خواب می‌بینم.
امیر سرش را بلند می‌کند و نگاهم می‌کند.
- مطمئنم نمی‌تونی یه عمر با پسرِ قاتل بابات زندگی
کنی.

پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و اشک‌ها پشت
سر هم روی گونه‌هایش برق می‌زند. یک‌دفعه بلند
می‌شود و بی‌صدا به طرف بام همسایه می‌دود. بلند
می‌شوم و صدایش می‌کنم.
- امیر!

نمی‌ایستد. حالا انتهای بام همسایه است. دلم طوری
دارد پاره‌پاره می‌شود که به خودم جرئت می‌دهم و
کمی صدایم را می‌برم بالاتر.
- وایستا امیر.

می‌رود. نمی‌ایستد. با همان حرکات سریع و نرم
گربه‌وار که برایم آشناست، از من دور می‌شود. چند
لحظه بعد روی بام همان خانه‌ی متروکه است. وقتی
پشت خرپشته‌ی آن خانه از چشمم ناپدید می‌شود،

می‌فهمم که نباید منتظر بازگشتش بمانم. مثل یک
ربات به طرف در خرپشته‌ی خودمان می‌روم.
کمی بعد که در تخت‌خوابم دراز می‌کشم، نوبت گریستن
می‌رسد، زمان رها شدنی موقت. ذهنم هنوز هیچ‌چیز
را درک نمی‌کند، فقط می‌بارم. مثل ابری که باریدن
گرفته، قطره‌قطره ذوب می‌شوم و در زمین
فرومی‌روم. حس می‌کنم دیگر هرگز نخواهم توانست
تکه‌پاره‌های وجودم را جمع کنم و خودم را بسازم.
من محو شده‌ام. تقسیم شده‌ام به سلول‌هایم. هنوز بدنم
به هم چسبیده و منسجم است اما انگار روحم همان
بالا روی پشت‌بام خرد شده به ریزترین ذرات ممکن و
الان هر تکه‌اش در کهکشانی دور همراه مشتی غبار
دور سیاره‌ای می‌چرخد یا گیر افتاده میان یک
سیاه‌چاله و محکوم است تا ابد از نور و روشنایی
دور بماند، دور خودش بچرخد، با حرارت ذوب شود
و ذوب شود و بسوزد، درحالی‌که هنوز زنده است و
درد می‌کشد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخمی

#قسمت_سِیصد_و_سی_و_شش

چهار روز از آن شب لعنتی گذشته است، شبی که
برایم یک دنیا درد به همراه آورده بود. بیست و چهار
ساعت طول کشیده بود تا از گنجی حرفی که از امیر
شنیده بودم، دریابم و بتوانم فکر کنم، فکر، فکر،
فکر...

بی نتیجه. به هیچ جا نرسیده بودم. اصلاً نمی توانستم
بفهمم چطور ممکن است مش اصغر که آزارش به
احدی نمی رسید، پدرم را کشته باشد؛ اما دلیلی هم
نداشت که در لحظات احتضار درست موقعی که حس
کرده بود به انتهای راه رسیده و دیگر مجالی برای
زندگی ندارد، به امیر دروغ گفته باشد. از طرف دیگر
اگر این حرف درست بود و پدرم کشته شده بود، پس
آن چیزهایی که امیر یادش بود که خانواده ام گفته
بودند مامان و بابا از هم جدا شده اند، چه معنایی
داشت؟ چرا باید چنین چیزی را پنهان می کردند؟ چرا
مش اصغر به خاطر این قتل مجازات نشده بود؟ از
همه مهم تر اینکه چطور خانواده ام رضایت داده بودند
قاتل یکی از اعضای خانواده سال ها در باغ بماند و
مدام با ما در ارتباط باشد؟

هزاران سؤال چند روز ذهنم را درگیر کرده بود و در نهایت به تنها نتیجه‌ای که رسیده بودم، این بود که دست بابا اسفندیار در کار است. هیچ شکی نداشتم که یا خودش هم در این قتل شریک بوده یا به شکلی از آن باخبر شده و به خاطر همین هم مش‌اصغر مجبور شده به او چک بدهد. هرچند باز هم عجیب بود که از خون دامادش به این سادگی گذشته باشد و راضی شده باشد با گرفتن چک‌هایی که آن زمان هیچ امیدی نبوده به پول تبدیل شود، از خیر معرفی مش‌اصغر و مجازات قانونی‌اش بگذرد. نوزده سال قبل مش‌اصغر آه در بساط نداشت و امیر هم یک کودک ده ساله بود. پس بابا اسفندیار می‌دانست که گرفتن چک از مش‌اصغر راهی برای رسیدن به پول محسوب نمی‌شود. مطمئنم آن زمان حتی فکر این را هم نکرده بود که روزی من و امیر عاشق هم می‌شویم و می‌تواند با این چک‌ها ما را از هم جدا کند، پس این هم نمی‌توانسته دلیل کارش باشد. هیچ پاسخی برای این معماها ندارم. هیچ‌چیز به ذهنم نمی‌رسد. دارم دیوانه می‌شوم.

از همه بدتر اینکه امیر با آن حال ترکم کرده و رفته بود. نمی‌دانم چرا فکر کرده بود گناه پدرش ممکن

است باعث شود من او را دوست نداشته باشم. چرا
گمان کرده بود اتفاقی که بین پدرانمان افتاده،
می‌تواند این احساس عمیق و دیرپا را یک‌شبه تبدیل
به نفرت کند و من را از او جدا کند؟

دیروز تمام فکرها را کرده بودم و به این نتیجه
رسیده بودم که حتماً باید با او صحبت کنم. حسش را
درک می‌کنم. مرگ ناگهانی پدرش و شنیدن این
حرف‌ها او را طوری به هم ریخته بود که ذهنش
نتوانسته بود مثل همیشه موضوع را خوب تجزیه و
تحلیل کند. دیروز تصمیم گرفته بودم صبر کنم هفتم
پدرش هم بگذرد و بعد به ماهرخ پیام بدهم. حساب
کرده بودم که دیروز باید هفتم مش‌اصغر باشد و شاید
بعد از آن خود امیر به من پیام بدهد ولی امروز هم
هیچ خبری از او نشده. اشتباه کرده بودم. انگار
گذشت زمان هم توانسته او را به حال عادی برگرداند
و بفهمد که ارتباط من و او هیچ ربطی به این ندارد
که بین پدرانمان چه گذشته است.

گوشی‌ام را برمی‌دارم و به ذهنم فشار می‌آورم که پیام
رمز را بسازم. موضوع پیچیده‌تر از آن است که بشود
با چند کلمه حرفم را برسانم. تصمیم می‌گیرم واضح
بنویسم که اگر امشب از او خبری نشود، از فردا به

هر شکل ممکن از خانه بیرون می‌زنم و دنبالش می‌گردم. عصبانی‌ام. از اینکه در این بحران مرا تنها گذاشته و با پیش‌فرض ذهنی خودش مرا رها کرده و رفته است، عصبی شده‌ام و دارم حرص می‌خورم. درست است که امیر عزادار پدرش است ولی شنیدن آن حرف برای من هم فشار روحی کمی نبوده. در واقع من هم الان تازه بعد از سال‌ها خبر مرگ پدرم را شنیده‌ام. امیر حق نداشت در این وضع خودش به‌تنهایی تصمیم بگیرد و خیلی راحت با من خداحافظی کند و برود. حق نداشت مرا نادیده بگیرد و به من اجازه‌ی تصمیم گرفتن ندهد. از طرف دیگر فکر می‌کنم شاید امیر اصلاً در مورد موضوع به علی و ماهرخ چیزی نگفته باشد و نخواهد آن‌ها خبردار شوند که از پدرش چه‌چیزی شنیده و بعد به من چه گفته است. پس نوشتن پیامی به شکل واضح هم کار درستی نیست. بالاخره تصمیم می‌گیرم همان پیام رمز را بفرستم. امیدوارم این پیام او را کمی تکان بدهد و به حرکت وادار کند. می‌نویسم:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_سی_و_هفت

«کبوتران گرسنه‌اند،

بی‌کس و تنها... و هنوز امیدوار.

اگر تا امشب غذایی نرسد و پناهی و گوشی برای
شنیدن،

فردا بال می‌گسترند و در آسمان به هرسو سر
می‌کشند،

به امید یافتن.»

پیام را می‌فرستم و منتظر پاسخ می‌مانم. یک ربع، نیم
ساعت، یک ساعت... غروب است و چند ساعت
گذشته. دیگر امیدی ندارم که پاسخی برسد. توی
حیاط نشسته‌ام لب باغچه و خیره شده‌ام به افق و
غروب سرخ را تماشا می‌کنم. دلم هوای گریه دارد.
امیر حتی پاسخم را نداده است و اصلاً نمی‌دانم چطور
این را تفسیر کنم. یعنی واقعاً فکر کرده من به خاطر
اینکه پدرش قاتل پدرم بوده، او را رها می‌کنم؟ نکند
این فقط یک بهانه باشد برای بریدن و دل‌کندن از
من؟ اما آن اشک‌ها، آن نگاه پر از مهر دروغ نبود.

به اندازه‌ای می‌شناسمش که بتوانم با اطمینان این را بگویم. آن چشم‌ها دروغ نمی‌گفتند.

چیزی به ذهنم می‌رسد که ضربان قلبم بالا می‌رود. شاید بابا اسفندیار به شکلی از ارتباط من و امیر باخبر شده و او را تهدید کرده و مجبورش کرده داستانی بسازد و تحویل بدهد. از این فکر تنفسم تند شده و دارم نفس‌نفس می‌زنم. اگر موضوع این باشد، باید چه کنم؟ چه راه نجاتی در مقابلمان است؟ زیاد طول نمی‌کشد که می‌فهمم این فکر غلط است. اگر از دیدارهای من و امیر باخبر شده بودند، حتماً به دارو نخوردنم هم شک می‌کردند و می‌فهمیدند من در هیروت نیستم که دارم چنین کاری می‌کنم. هرچند هنوز مطمئن نیستم. شاید با ظاهرسازی‌های ماهرانه‌ام فکر کرده‌اند من امیر را دیده‌ام اما تصور کرده‌ام توهم است. بیشترین چیزی که آزارم می‌دهد، این است که چرا امیر بدون اینکه مهلتی برای صحبت به هردویمان بدهد، راهش را کشیده و رفته است. هوا تاریک شده که مامان از پنجره‌ی باز هال صدایم می‌زند.

- نسیم، بیا تو دخترم. شب شده.

بلند می‌شوم و سلانه‌سلانه به طرف ساختمان می‌روم. جلوی در که می‌رسم، گوشی در دستم می‌لرزد. یک ثانیه چشم می‌دوزم به پیامی که از شماره ماهرخ رسیده و دلم گرم می‌شود. پس فراموش نشده‌ام. به حال خودم رها نشده‌ام. امیر پاسخم را داده است. پیام را باز می‌کنم. برخلاف تصورم نه شعر رمزی است و نه تبلیغ لیزر. «پیام رو فرستادم. دیده نشد. حال و روزش خوب نیست، می‌دونی که.»

از احساس مسئولیت ماهرخ خوشم می‌آید اما طوری بی‌تابم که طاقت صبر کردن ندارم. باید مطمئن شوم که می‌توانم امیر را ببینم و با او صحبت کنم، وگرنه دیوانه می‌شوم. تمام وجودم آماده‌ی جنگیدن است، آماده‌ی گرفتن حقم از دنیا. اگر امیر واقعاً بخواهد به این قایم‌موشک‌بازی ادامه بدهد، فردا صبح به هر قیمتی که باشد، از خانه بیرون می‌زنم و دنبالش می‌گردم. از هر راه ممکن پیدایش می‌کنم. فعلاً فقط می‌دانم علی روزهای سه‌شنبه در دانشگاه تهران تدریس دارد ولی شاید تا آن روز راه دیگری برای یافتن امیر پیدا کنم. برای ماهرخ می‌نویسم: «شاید همسر بتونه بهش زنگ بزنه... من منتظرم.»

پیام‌ها را پاک می‌کنم و گوشی را می‌گذارم توی جیبم
و به داخل خانه می‌روم. مامان و سامان نشسته‌اند
جلوی تلویزیون و دارند سریال تماشا می‌کنند، راحت
و صمیمانه. جلوی دستشان یک کاسه تخمه است و
خیلی نزدیک و راحت نشسته‌اند. چهره‌هایشان شاد
است. طوری لجم می‌گیرد که دلم می‌خواهد بزنمشان.
می‌پرسم:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_سی_و_هشت

- شام حاضره؟

- الان برنج دم می‌کشه. گرسنه‌ته؟

- آره.

- ده دقیقه دیگه حاضره.

- شام چی داریم؟

- خورشید بادمجون.

با اخم می‌گویم:

- چرا تازگی‌ها شام‌هامون این مدلی شده؟ همیشه شام غذاهای نونی داشتیم.

با خنده می‌گوید:

- فعلاً مهمون داریم دیگه. نمی‌شه بهش شام الکی بدیم.

سامان می‌گوید:

- من مشکلی با هیچ غذایی ندارم. اگه نسیم غذای نونی دوست داره، از فردا شب همین مدلی غذا می‌خوریم.

نفسم را پوف می‌کنم و به اتاقم می‌روم. حس می‌کنم دیگر در این خانه جایی ندارم. سامان باید بگوید چه غذایی بخوریم. چیزی از محبت مادر و فرزندی و ارتباط عاطفی من و مامان باقی نمانده است. روی تختم می‌نشینم و هوای گریه دارم. دلم از دنیا گرفته است. پیامی از ماهرخ می‌رسد. «لیزر با نازل‌ترین قیمت و بهترین کیفیت»

دنیا روشن می‌شود. پشت پنجره تاریک است. شب دنیا را فراگرفته اما وجود من نورباران است. آرام شده‌ام. وقتی امیر را دارم، وقتی امشب او را خواهم دید، دیگر هیچ‌چیز مهم نیست. اینکه مامان دوستم

نداشته باشد و سامان را به من ترجیح بدهد، اینکه
شام غذایی را بخورم که دوست ندارم، در مقابل
داشتن امیر آن قدر ناچیز است که دانه‌ای شن در برابر
یک کوه.

□

از در خرپشته که بیرون می‌آیم و امیر را می‌بینم،
تمام دنیا محو می‌شود. چشمانم فقط او را می‌بیند که
مقابلم ایستاده و گوی‌های سیاهش را گره زده به
چشمانم. هنوز لباس سیاه تنش است اما لبخند
کمرنگی روی لبش نشسته و صورتش کمتر از دفعه‌ی
قبل خمگین است، هرچند هنوز نگاهش درد دارد اما
شور زندگی هم به آن بازگشته است. دستم را می‌گیرد
و به طرف اتاقکمان می‌رویم. وقتی روی بلوک
می‌نشینم، مقابلم چنک می‌زند و انگشتش را
تهدیدآمیز تکان می‌دهد.

- اولاً از زبون رمز خارج شدی و طوری به ماهرخ
پیام دادی که واضح بود، دوماً تهدیدم کردی که
کارهای غیرعقلانه می‌کنی که خودت رو به خطر
می‌اندازد. باید تنبیهت کنم. خودت بگو چطوری.
با اخم از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم.

- اولاً تنهایی به جای جفتمون تصمیم گرفتی و منو
آدم حساب نکردی، دوماً اون شب یهویی آتیش
انداختی به جونم و رفتی، سوماً چهار روز منو از
خودت بی خبر گذاشتی و فکر نکردی تو چه حالی ام،
چهارماً دلم خواست. این دفعه از این کارها بکنی،
بلایی سرت می آرم که حظ کنی. بار آخرت باشه که...
حرفم نیمه کاره می ماند. امیر لب هایم را قفل کرده. داغ
می شوم. حرارت مثل یک سیال همراه خونم در
رگ های بدنم می دود و به تمام گوشه و کنار وجودم
سرک می کشد و مرا احاطه می کند. چشمانم را می بندم
و روح و جسمم رها می شود در این شیرینی
رخوتناک. برای چند لحظه تمام تلخی ها و مشکلات
پاک می شود. غرق می شوم در اوج خوشبختی. در
دنیا چیزی بهتر از آغوش معشوق هست؟ جایی
امن تر؟ حسی زیباتر؟
وقتی امیر مقابلم روی زمین می نشیند، می پرسم:
- بهتری؟
نفسش را صدادار بیرون می دهد.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_سی_و_نه

- آره، بهترم. از فردای همون شب که دیدمت، برگشتم سر کار. سرگرم که هستم، یادم می‌ره، ولی هنوز هر دفعه یادم می‌افته بابا دیگه نیست، دلم می‌گیره. شب‌ها که برمی‌گردم خونه، چشمم دنبالش می‌گرده. انتظار دارم نشسته باشه جلو تلویزیون و با اون عینک ته‌استکانیش زل زده باشه به صفحه‌اش یا سر سفره از تو سبزی خوردن برام پیازچه پیدا کنه و بده دستم.

باز نفسش را پوف می‌کند.

- اما دیگه با واقعیت کنار اومدم. از همون موقع که بچه بودم و فهمیده بود مامان بابام سنشون از بقیه‌ی دوست‌هام بیشتره، یه ترسی تو دلم بود که نکنه از دست بدمشون. می‌ترسیدم بمیرن و من تو این دنیا تنها بمونم. باز هم شکر که تا این سن تونستم بابا رو داشته باشم و مامانم هنوز هست.

دستش را می‌گیرم و آرام فشار می‌دهم. نگاهم می‌کند.

- موضوع فقط از دست دادن بابا نبود. حرف‌هاش... اون چیزهایی که تو آخرین دقیقه‌ها بهم گفت، بدتر از

مرگش داشت دیوونه‌ام می‌کرد. داغون شده بودم
نسیم. فکرش هم برام فاجعه بود. اینکه بابام قاتل
باشه، اون هم قاتل بابای تو، عزیزترین کسی که تو
دنیا دارم... خیلی روزهای سختی بود نسیم.
اخم می‌کنم.

- می‌دونم. درکت می‌کنم ولی باید فوری به این نتیجه
می‌رسیدی که من تو رو نمی‌خوام؟ چرا فکر کردی
هرچی بین باباهامون گذشته، روی عشق و علاقه‌ی
من و تو تأثیری داره؟
آه می‌کشد.

- اگه تو هم می‌خواستی، خودم نمی‌تونستم نسیم.
طاقت نداشتم یه عمر کنارت باشم و هر لحظه یادم
بیفته بابام بابای تو رو کشته. داشتم می‌مردم، از فکر
اینکه تو رو از دست بدم، داشتم دق می‌کردم، ولی
تصمیم جدی بود. باید طاقت می‌آوردم و ازت دل
می‌کندم، به خاطر هردومون.

ابروهایم را بیشتر به هم گره می‌زنم.

- پس الان چرا اینجا؟!

لبخند می‌زند.

- این طوری اخم نکن. اون قدر جذاب و خواستنی می‌شی که وسوسه‌ام می‌کنی بیشتر تنبیهت کنم، شدیدتر و جدی‌تر!

بی‌اختیار اخم باز می‌شود و لبخند روی لبم می‌آید. دستم را آرام نوازش می‌کند.

- الان اینجام چون شک کردم. اگه اون اخطار شدیدالحن هم نفرستاده بودی، تا یکی‌دو روز دیگه می‌اومدم پیشت، چون حس کردم قضیه به اون سادگی که بابا گفت، نبوده.

- بابات دقیقاً چی بهت گفت؟

چهره‌اش درهم می‌رود و نگاهش غمگین می‌شود. خوب حس می‌کنم که یادآوری آن لحظات برایش سخت است.

- چند دقیقه بود زنگ زده بودم اورژانس و حالش داشت لحظه‌به‌لحظه بدتر می‌شد. سرش رو زانوم بود. هول شده بودم. نمی‌دونستم چه کاری از دستم برمی‌آد. فقط داشتم باهاش حرف می‌زدم و بهش دلگرمی می‌دادم که الان می‌رسن و کمکش می‌کنن و حالش خوب می‌شه. نفسش تنگ شده بود. وقتی شروع کرد به حرف زدن، بریده‌بریده حرف می‌زد.

گفت، «من بابای نسیم رو کشتم. اسفندیار می‌دونه. خودش منو برد بانک برام دسته‌چک گرفت و مجبورم کرد ده‌تا چک رو امضا کنم و بدم بهش. برات خیلی آرزوها داشتم پسرم ولی زندگی‌تو ریختم به هم. حلالم کن.»

باز نفس صدا داری بیرون می‌دهد. چشمانش آن قدر غمگین شده که دلم می‌گیرد. می‌گوید:

- بعد نفسش اون قدر تنگ شد که دیگه تونست حرف بزنه. دوسه‌بار به زور نفس نفس زد و... تموم شد. همون طور که سرش رو زانوم بود، تنش بی حرکت شد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیرصد_و_چهل

- یعنی بابام جایی غیر از تهران مُرده؟

- یا اینه، یا بابات نمرده. به نظرم فرض دوم منطقی‌تره چون اگه مثلاً بابات تو اصفهان یا اهواز یا هرجای دیگه مرده بود، خیلی منطقی‌تر بود که به

جای ساختن یه قبر قلابی، تو رو می‌بردن سر قبر
واقعیش یا مثلاً بهت می‌گفتن بابات فرضاً تو شیراز
دفن شده.

چند لحظه به فکر فرومی‌روم و بعد چیزی به ذهنم
می‌رسد.

- امیر، اگه بابام ایران نمرده باشه چی؟ شاید بعد از
اینکه از مامانم جدا شده، برگشته انگلستان. بالاخره
چند سال اونجا زندگی کرده بوده. لابد کلی راه‌و‌چاه
اونجا رو بلد بوده و براش سخت نبوده برگرده به یه
کشور آشنا.

لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- اگه این‌طور باشه، امکان نداره بابای من کشته
باشدش، چون تو عمرش پاش رو از ایران بیرون
نداشته بود.

- انگار قضیه خیلی پیچیده شده. اون چند جمله‌ی
بابات، هزار جور سؤال برامون درست کرده.
دستم را آرام نوازش می‌کند.

- پیداش می‌کنیم نسیم. جواب تمام این سؤال‌ها رو
درمی‌آریم. من باور دارم که حرف الوند بیخود نبوده.

یه چیزی تو گذشته هست که دوستنش قراره من و تو رو از این برزخ نجات بده. به هر قیمتی، باید پیدااش کنیم.

لبخند کم‌رنگی می‌زنم. زیاد امیدوار نیستم که بتوانیم از این ماز پیچ‌درپیچ به سلامت بیرون بیاییم ولی همین که فعلاً می‌توانم هرازچندی امیر را مخفیانه ببینم، برایم یعنی خوشبختی. اگر دوام بیاورد. اگر همین حداقل را از ما نگیرند. اخم کم‌رنگی روی ابروهای خوش‌حالتش گره می‌اندازد.

- وقتی می‌گم راه نجات رو پیدا می‌کنم، یعنی می‌کنم. بهم برمی‌خوره که به حرفم این‌قدر شک داری.

از اینکه این‌قدر خوب مرا می‌شناسد و انگار تا ته ذهنم را مثل یک دفتر باز می‌بیند و می‌خواند، لبخندم عمیق‌تر می‌شود. می‌گوید:

- بذار یه چیزی بگم که یه کم حالت بهتر بشه. فوت بابا خیلی غمگینم کرد، هفته‌ی قبل بدترین روزهای عمرم بود، ولی این وسط یه چیزی هم هست که یه کم بار روی دوشمون رو سبک‌تر می‌کنه. حالا که بابا از دنیا رفته، چک‌هاش دیگه ارزشی نداره. اگه مالی داشت، اسفندیار می‌تونست طلبش رو از اموال بابا

ورداره ولی بابا که هیچی نداره، در نتیجه اون چک‌ها
واسه لای جرز دیوار خوبه. از این به بعد لااقل از
تهدید زندانی شدن بابا خلاص شدیم.
- چک‌های خودت که هست.

سر تکان می‌دهد.

- آره ولی چک‌های من سفیدامضا نیست. مبلغ و
تاریخ داره. با این وضع تورم هم هر سال ارزش
پولی که باید بدم به اسفندیار، کمتر می‌شه و درآمد
بیشتر. یعنی اگه اوضاع این‌طوری پیش بره، یکی‌دو
سال دیگه اون چک‌ها اصلاً تهدیدی به حساب نمی‌آد.
می‌تونم هم چک‌هام رو سر موعد پاس کنم، هم
عروسی کنیم و بریم سر زندگی‌مون. نهایتش اینکه که
تا پنج سال اسفندیار کلی از درآمد رو می‌گیره که
اون هم در مقابل داشتن تو هیچ ارزشی نداره.
نفسم را پوف می‌کنم.

- امیر تا یکی‌دو سال دیگه دیر می‌شه. تو خونه همه
فکر می‌کنن من دیگه قشنگ تو هیروت دارو هامم و
باور کردم که تو توهم بودی و پیمان رو به عنوان
نامزد قبول کردم. مدام دارن واسه عروسی ما تو
تابستون برنامه می‌چینن.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_چهل_و_یک

خونسرد می‌گوید:

- خیلی بیجا می‌کنن. گفتم که هر موقع رسیدیم به جایی که قضیه جدی شد و نتونستی عقب بندازیش، از این خونه می‌برمت. یه سر سوزن هم نگران نباش و نذار این فکرها اذیتت کنه.

- این رو می‌گی امیر، ولی بابابزرگم ولت نمی‌کنه. مطمئنم اگه من از اینجا برم، تو رو می‌ندازه زندان. هنوز نمی‌تونی چک‌هات رو به موقع پاس کنی. شک نکن که الان داره بهت مهلت می‌ده چون من تو چنگشونم ولی اگه نباشم، صاف می‌آد سراغ تو. لبخند می‌زند.

- فوقش اینه که من یکی‌دو سال می‌رم زندان. بشین درس بخون که امسال آزمون رو قبول بشی. بعد تو می‌شی خانم وکیل، کار می‌کنی و چک‌های منو پاس می‌کنی و می‌آم بیرون.

- امیر! تو بری زندان، من چند سال تنها بمونم؟

نگاهم می‌کند و جدی می‌گوید:

- به احتمال زیاد کار به اونجا نمی‌کشه ولی حتی اگه بکشه هم من راضی‌ام برم زندان ولی تو رو از دست ندَم. محاله بذارم گیر پیمان بیفتی و یه عمر عذاب بکشی.

باز لبخند می‌زند.

- اگه می‌خوای بتونی زودتر منو بیاری بیرون، درس بخون. امسال قبول نشی، من هم یه سال دیرتر آزاد می‌شم.

نگاهی به چهره‌ام می‌اندازد. بی‌اختیار اخم در هم رفته. می‌گوید:

- باز داری برام دلبری می‌کنی ها! می‌خوای مجبورم کنی عملاً به پیمان و بقیه‌ی این جماعت نشون بدم تو مال منی؟!!

تک‌خنده‌ای می‌کنم. انگشتان دستم را که درون دستش است، یکی‌یکی می‌بوسد.

- این قدر ناامید نباش عزیزم. همه‌چیز درست می‌شه. الان اطلاعاتمون بیشتر شده. می‌دونیم بابام چرا به

اسفندیار چک داده بوده. راه موفقیت ما تکمیل اطلاعاته که مطمئنم می‌تونیم، چون کارمون همینه. شغل وکیل پیدا کردن اطلاعات و ربط دادنش به قانونه. تو این مورد هم همین کار رو می‌کنیم.

- راستی یه چیزی. تو می‌دونی بابات اون چک‌ها رو کی داده بوده به بابابزرگم؟

- نه، چک‌ها تاریخ نداره. این هم نمی‌دونم که کی امضاشون کرده. قبلاً یکی دو بار از بابا پرسیده بودم ولی نگفت.

- ولی الان که بهت گفته بابا اسفندیار خودش اونو برده بانک و براش دسته‌چک گرفته، می‌تونیم بفهمیم زمانش کی بوده. ما قبلاً هم برامون سؤال بود که بابات اصلاً واسه چی دسته‌چک داشته. خب الان جوابش معلوم شده. جریان اون قتل که پیش اومده، حالا چه مقتول بابای من بوده چه یکی دیگه، بابابزرگم فهمیده، بعد همون موقع بابات رو برده بانک و کارها رو راست‌توریس کرده و براش دسته‌چک گرفته. لابد طبق روال، اولین بار یه دسته‌چک دهبهرگی بهش دادن که همه رو امضا کرده

و داده به بابابزرگم، بعدش هم دیگه هیچ وقت نرفته
دسته‌چک بگیره چون لازم نداشته.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_چهل_و_دو

چشم‌هایش برق می‌زند و لبخند روی لبش می‌آید.

- آفرین خانم وکیل آینده. تجزیه و تحلیل عالی بود.

- حالا بانک بهت اطلاعات می‌ده؟

- چند ماه پیش که بابا زندان بود، ازش یه وکالت‌نامه

گرفتم واسه پی‌گیری کارش. هرچند با فوتش وکالت

از اعتبار ساقطه ولی فعلاً که بانک خبر نداره بابا

مُرده. همین فردا می‌رم سراغشون. ممکنه درآوردن

اطلاعات بایگانی قدیمی‌شون یه کم لفت‌ولیس داشته

باشه ولی معمولاً این چیزها با یه کم شل کردن سر

کیسه درست می‌شه. چند تا تراول بذاری تو دست

طرف، خیلی راحت اضافه‌کاری می‌مونه و کار رو

انجام می‌ده.

بلند می‌شود.

- پاشو بریم. امشب خیلی طولانی موندم پیشت.

بلند می‌شوم و می‌گویم:

- امیر، هیچ وقت اون طوری از پیشم نرو. اگه یه روزی به هر دلیلی نخواستی منو ببینی، مثل آدم بشین باهام حرف بزن. اگه واقعاً لازم بود، خداحافظی می‌کنیم و می‌ریم دنبال کارمون ولی وقتی اون طوری بدون خداحافظی یهو می‌ذاری می‌ری...

مرا به طرف خودش می‌کشد و دست‌هایش دورم حلقه می‌شود. سرم را به سینه‌اش می‌چسباند و انگشتانش لای موهایم چرخ می‌خورد.

- اون شب حالم خوب نبود نسیم. فوت بابا از یه طرف، حرف‌هایی که زده بود از طرف دیگه... من دیوونه شده بودم نسیم، بااین حال اومدم رو زانوی تو گریه کردم. جلوی هیچ کس دیگه گریه نکرده بودم. مطمئن باش محاله من بتونم از تو جدا بشم. شک نکن که حتی اگه یه روزی تو منو نخواستی، می‌آم جلوت زانو می‌زنم و التماس می‌کنم که ازم دور نشی، چه برسه به اینکه خودم یهو بخوام تو رو بذارم و برم.

صورت‌م را بلند می‌کند و نگاه تبارش را می‌ریزد به
چشمانم. در نگاهش شوری هست که مثل یک پیچک
رشد می‌کند و می‌پیچد به تمام تنم، برگ می‌دهد و به
گل می‌نشیند. خم می‌شود و پیشانی‌ام را می‌بوسد.
دستم را می‌گیرد و مرا تا دم خریشته می‌برد.

این بار وقتی از او جدا می‌شوم، حالم خوب است و
دلم گرم. هوای لطیف شب بهاری را با یک نفس
عمیق می‌فرستم به عمق جانم و با آرامشی تازه نرم
و بی‌صدا از پله‌ها پایین می‌روم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_چهل_و_سه

با پیمان و سوگند و ارشیا داریم می‌رویم باغ ببینیم.
توی ماشین پژوی پدر ارشیا هستیم. ظاهراً خودش
حتی یک ماشین معمولی هم ندارد و نمی‌داند
خانواده‌ی ظاهرینم چطور حاضر شده‌اند به این
راحتی با وضعیتش کنار بیایند و موافقت کنند که
سوگند با او ازدواج کند.

چند ساعت قبل که آمده بودند دنبال من، سوگند و ارشیا روی صندلی‌های جلو نشسته بودند و پیمان تنها عقب نشسته بود. من هم اجباراً کنارش نشسته بودم. راه که افتاده بودیم، توضیح داده بود که سه‌تا باغ را پسندیده و امروز می‌رویم که من و سوگند و ارشیا آن‌ها را ببینیم و بهترینش را انتخاب کنیم. هرسه باغ بیرون شهر هستند و داریم به طرف شرق می‌رویم. ارشیا می‌پرسد:

- راستی داشتم فکر می‌کردم چرا عروسی رو تو باغ بابابزرگت نگیریم؟ سوگند برام تعریف کرده یه باغ بزرگه که توش یه ویلا هم داره. وقتی اونجا هست، چرا الکی بریم پول اجاره‌ی باغ بدیم؟

پیمان جواب می‌دهد:

- باغ بابا اسفندیار مناسب عروسی نیست. بیشترش باغچه‌ست. فقط یه راه ماشین‌رو داره از در باغ تا دم ویلا. خیابون‌های باغ هم شن‌ریزی شده‌ست. جا نداره توش میز و صندلی چیده بشه و پیست رقص و این‌ها درست بشه.

- فکر کنم اگه بخوایم به باغ برسیم و واسه جشن آماده‌اش کنیم، خرجش از یه شب کرایه‌ی باغ کمتر بشه ها.

سوگند می‌گوید:

- فکر بدی هم نیست، مخصوصاً که جای خیلی خلوتی هم هست. دوروبرش خونه و این‌ها نیست، فقط یه باغ بغلشه که بیشتر وقت‌ها خالیه. یعنی هرچقدر هم سروصدا کنیم، مزاحم کسی نمی‌شه و احياناً مشکلی پیش نمی‌آد.

توی دلم می‌گویم، «داری واسه کی صرفه‌جویی می‌کنی دختره عوضی؟ نگران جیب پدرشوهرتی یا پول‌هایی که بابا اسفندیار از امیر چاپیده؟»
می‌گویم:

- من دوست ندارم مراسم اونجا باشه.

- چرا نسیم؟ باغ خودمون که خیلی بهتر و راحت‌تره. مردم آرزوشونه همچین باغی داشته باشن.

به صورت سوگند که از بین دو صندلی به عقب خم شده، نگاه می‌کنم.

- خب من دلم می‌خواد رؤیایی‌تر و خاص باشه. حالا البته... شما میل با خودتونه. اگه مخارج اجاره‌ی باغ واسه خانواده‌ی آقا ارشیا سنگینه، اصراری ندارم. می‌تونیم دو شب جداگانه عروسی بگیریم. شما تو باغ بابا اسفندیار بگیرید، ما هم تو باغی که می‌پسندیم.

صورت سوگند سرخ می‌شود و سریع می‌گوید:

- مامان بابای ارشیا اصلاً حرفی ندارن. من خودم نخواستم خرج رو دستشون بذارم وگرنه هرچی بخوام، برام می‌کنن.

رو می‌کند به پیمان.

- تو چی می‌گی؟ به نظرت باغ خودمون رو روبه‌راه کنیم، بهتر نیست؟

- به نظر من هرچی نسیم بگه بهتره.

توی دلم پوزخند می‌زنم. «معلومه که از نظر تو مهم نیست چقدر خرج بشه چون پولش رو نه خودت قراره بدی نه بابات!»

دیگر کسی در این مورد حرفی نمی‌زند. داخل ماشین سکوت نسبی برقرار شده و گاهی پیمان در مورد آدرس ارشیا را راهنمایی می‌کند. از پنجره خیره

شده‌ام به بیرون و دارم طبیعت را که بسیار زیبا شده،
تماشا می‌کنم. یک دفعه دست پیمان را روی دستم
حس می‌کنم و از جا می‌پریم و دستم را عقب می‌کشم.
به او چشم‌غره می‌روم. با چشم به شکاف بین دو
صندلی جلو اشاره می‌کند که دست‌های سوگند و ارشیا
در هم گره خورده. ارشیا کمی خم شده به طرف
سوگند و سوگند هم به سمت او و آهسته دارند کنار
گوش هم زمزمه می‌کنن. آرام می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_چهل_و_چهار

- حسودیم شد.

لبخند نیم‌بندی می‌زنم.

- این کارها مال بعد از عروسیه.

کنار گوشم می‌گوید:

- اگه گرفتن دست همدیگه مال بعد از عروسیه، پس

بقیه‌ی چیزها مال کیه؟!!

طوری چندشم می‌شود که حس می‌کنم دارم بالا
می‌آورم. دیگر حتی نمی‌توانم تظاهر کنم. خودم را
می‌چسبانم به در ماشین و تا جایی که می‌توانم، از
پیمان فاصله می‌گیرم و با اخم سرم را می‌اندازم پایین
اما زیرچشمی مراقبم که مبادا دوباره بخواند دستم را
بگیرد. با دلخوری می‌گوید:

- یخ!

با لحنی عصبی که سعی کرده‌ام صدایم بالا نرود
می‌گویم:

- من همینم که هستم. خوست نمی‌آد، هنوز دیر نشده.
نفسش را پوف می‌کند.

- خب بابا، حالا چرا جوش آوردی؟ فقط یک کلمه
حرف بود.

لبخند می‌زند و نگاهم می‌کند.

- خودت هم می‌دونی نازت خریدار داره که اینطوری
داری اذیتم می‌کنی. عیب نداره. هرکار دوست داری
بکن. من واسه تو زیاد طاقت نازکشی دارم.

چیزی که در این مدت هنوز نفهمیده‌ام، این است که
پیمان واقعاً دوستم دارد یا تمام این کارها و حرف‌ها

بخشی از نقشه است. به نظرم محال است کسی را دوست داشته باشی و راضی شوی به او دارو بخوراند و این قدر دروغ تحویلش بدهند اما رفتار پیمان خیلی طبیعی است، درست مثل یک مرد عاشق و صبور. آدمیزاد خودخواه است. شاید حاضر شده برای رسیدن به عشقش از این ترفند استفاده کند. گاهی در کنارش احساس عذاب وجدان می‌کنم که دارم به او امیدواری می‌دهم اما بعد که این را در کنار دروغ و تظاهری می‌گذارم که او هم در آن شریک است، به خودم می‌گویم حتی اگر واقعاً عاشقم باشد، حقش است که هر بلایی سرش بیاید و هنوز با این همه عذابی که دسته‌جمعی به من داده‌اند، برابری نمی‌کند.

ساعتی بعد دو باغ را دیده‌ایم که هردو خیلی شیک و لوکس بودند ولی من از هر کدام ایرادهایی گرفتم و رد کردم. وقتی سوار ماشین می‌شویم، سوگند با لحنی عصبی می‌پرسد:

- تو دنبال چی می‌گردی نسیم؟ انتظار داری تو قصر سیندرلا برات عروسی بگیرن؟

با خودم فکر می‌کنم اگر امیر داماد آن عروسی باشد،
حاضر در یک زمین خاکی کنار خیابان برایم عروسی
بگیرند یا حتی آن را هم نگیرند اما حالا که قرار است
در سناریوی شما نقش بازی کنم، تا جایی که بتوانم،
می‌تازانم. این عروسی به هر حال انجام نخواهد شد
ولی بدم نمی‌آید مقداری از پولی که به زور از چنگ
امیر بیرون کشیده شده، صرف بیعانه و سایر مخارج
شود و از دست بابا اسفندیار بیرون بیاید. پیمان
می‌گوید:

- این باغ آخرینه دقیقاً همون قصر سیندرلاست.
مطمئنم خانم قشنگم می‌پسند.

وارد باغ که می‌شویم، واقعاً همان قصر سیندرلاست.
آلاچیق‌ها به شکل کالسکه‌ی سیندرلا طراحی شده،
نورپردازی استخر و فواره‌هایش فوق‌العاده است و
ویلای درون باغ لوکس و استثنایی. هیچ ایرادی
نمی‌توانم از آن بگیرم ولی با اخم همه‌چیز را برانداز
می‌کنم و می‌گویم:

- بد نیست، حالا شاید بتوانیم جای بهتری هم پیدا
کنیم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_چهل_و_پنج

هر بهانه‌ای که بتواند تاریخ این مراسم را که فکرش هم مو بر اندامم راست می‌کند، عقب بیندازد، برایم یک دست‌آویز است. با وجود اطمینان دادن‌های چندباره امیر هنوز نگرانم. می‌ترسم از آن روزی که مجبور شوم کوتاه بیایم و سر سفره‌ی عقد با پیمان بنشینم. وحشت دارم از حربه‌هایی که ممکن است این نزدیکان فریب‌کارم در آستین داشته باشند و در آخرین لحظه رو کنند. سوگند با اخم طعنه‌آمیز می‌گوید:

- اگه تو اینجا رو هم نمی‌پسندی پس دنبال چی هستی؟ چطوره سفارش بدیم یه باغ اختصاصی برات بسازن!

پیمان به او چپ‌چپ نگاه می‌کند. مقابلم می‌ایستد و آهسته می‌گوید:

- نسیم جان من تمام باغ‌های عروسی اطراف تهران رو زیرورو کردم. این سه‌تا بهترینش بود. دیگه جایی

بهتر از اینجا نیست. مطمئن باش نمی‌تونیم جایی بهتر از اینجا گیر بیاریم. اجازه بده همین رو رزرو کنیم.
- آخه...

صاحب باغ که منتظر تصمیم‌گیری ما است، از من می‌پرسد:

- شما چه فاکتورهایی مد نظرتون؟ بفرمایید، ما آماده می‌کنیم.

- خب من... یعنی...

- هیچ‌چیزی مد نظرم نیست، حتی نمی‌دانم چه چیزی می‌شود درخواست کرد و در موردش فکر هم نکرده‌ام. یک‌دفعه یادم می‌افتد که شب عروسی علی و ماهرخ سفره‌ی عقد وسط استخر بود، به شکل یک جزیره که با یک پل ظریف به کنار استخر وصل شده بود. سریع می‌گویم:

- دوست دارم محل عقد وسط استخر باشه.

- اگه با مخارجش مشکلی ندارید، براتون درست می‌کنیم.

پیمان می‌گوید:

- شما نظر خانم رو تأمین کنید، خرجش مشکلی نداره.

مرد لبخند می‌زند.

- بفرمایید بریم دفتر در مورد آپشن‌های مورد نظرتون و قیمتش صحبت کنیم.

کمی بعد در دفتر مجلل باغ نشسته‌ایم و دارند با شربت و شیرینی از ما پذیرایی می‌کنند. تعارفات که تمام می‌شود، مرد تمام پیشنهاداتش را با قیمت‌ها و تصاویر برایمان توضیح می‌دهد. بدون توجه به اینکه چیستند، دست می‌گذارم روی گران‌ترین‌ها و پیمان هم به هیچ‌کدام نه نمی‌گوید. ارشیا در گوش سوگند پچ‌پچ می‌کند. سوگند اخم می‌کند و می‌گوید:

- ما با اجازه‌تون بریم فکرهامون رو بکنیم، اطلاع می‌دیم خدمتتون.

پیمان می‌گوید:

- بذار همین الان انتخاب کنیم و کار رو تموم کنیم.

رو می‌کند به مرد و می‌پرسد:

- تو تابستون زمان‌های خالی‌تون رو بفرمایید لطفاً.

مرد تقویمی را که مقابلش روی میز است، نگاه می‌کند.

بیست و سوم تیر که چهارشنبه‌ست، بعدش بیست و هفتم تیر و...

می‌پریم وسط حرفش.

- شب جمعه باشه.

- زمانش دیرتره و مبلغ بالاتر.

- اشکالی نداره.

نگاهی به تقویمش می‌اندازد.

- اولین شب جمعه‌ی خالی مون... اواخر شهریوره.

- خوبه.

پیمان کنار گوشم می‌گوید:

- زودتر باشه بهتره نسیم.

- چرا؟

- قرار بود الان بهت نگم. بابا اسفندیار می‌خواد

هرچهارتامون رو واسه ماه عسل بفرسته ترکیه. تو

تابستون بریم، بیشتر خوش می‌گذره.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_چهل_و_شش

حالم بد است. خیلی حالم بد است. امیر دارد روزی شانزده ساعت کار می‌کند که درآمدهش را دودستی برای چک‌هایی که با تهدید و به ناحق از او گرفته‌اند، تقدیم کند و خرج این ریخت‌وپاش‌ها شود. سماجت می‌کنم.

- مهم نیست. شب جمعه بهتره.

ارشیا که ساکت و اخم‌آلود نشسته، باز با سوگند پچ‌پچ می‌کند و سوگند بلند می‌شود.

- فکر می‌کنیم، اطلاع می‌دیم. ممنون.

حالتش طوری است که معلوم است حرف آخر را زده است و من هم از فرصت استفاده می‌کنم و سریع بلند می‌شوم. مرد می‌گوید:

- فقط اگه تصمیمتون رو گرفتید، سریع‌تر اطلاع بدید و قرارداد ببندیم که شرمنده‌تون نشم. تو تابستون عروسی زیاده. پنجشنبه جمعه‌ها زود پر می‌شه.

ارشیا هم بلند می‌شود و می‌گوید:

- ممنون، اطلاع می‌دیم.

به طرف در راه می‌افتد و بقیه هم به دنبالش می‌رویم.
سوار ماشین که می‌شویم، پیمان می‌گوید:

- بچه‌ها چرا نداشتید کار رو تموم کنیم؟

سوگند می‌گوید:

- باید حساب همه‌چیز رو بکنیم پیمان جان. بشینیم تو
خونه سر فرصت حرف بزنیم. مثلاً باید ببینیم کدوم
منو رو می‌خوایم. حالا سر شام عروسی مون بره‌ی
بریون و ماهی اوزون برون کبابی نباشه، آسمون
زمین نمی‌آد که به خاطر این چیزها بخوایم کلی بیشتر
پول بدیم.

لبخند روی لبم می‌آید. درست حدس زده بودم که
ارشیا امکان مالی کافی برای این ریختوپاش‌ها را
ندارد و از اول هدفم برای بالا بردن مخارج همین بود
بلکه مفری شود و تاریخ عروسی عقب‌تر بیفتد. با
مهربانی می‌گویم:

- ما عجله نداریم سوگند جون. صبر می‌کنیم تا شما
هم پولتون جور بشه. فوقش عروسی چند ماه عقب
می‌افته.

سوگند چیزی نمی‌گوید و چهره‌اش درهم است. حس می‌کنم این مبلغ چیزی نیست که با گذشت زمان جور شود و کلاً از عهده‌ی خانواده‌ی ارشیا خارج است. دلم برایش می‌سوزد. او در این بین تنها کسی است که هیچ تقصیری ندارد. مثل هر مردی تصمیم به ازدواج گرفته و دختر دلخواهش را هم انتخاب کرده و احتمالاً سوگند هم با مراسمی در حد معمول راضی است اما در این بین سنگ‌اندازی‌های من و انتخاب گران‌ترین‌ها با هدف عقب انداختن مراسم دارد سر او خراب می‌شود اما چاره‌ای ندارم و نمی‌توانم خودم را به خاطر دل‌سوزی برای ارشیا تباه کنم. پیمان آهسته کنار گوشم می‌گوید:

- عزیزم موافقی یه کم مخارج رو تعدیل کنیم که...

- می‌پریم وسط حرفش.

- نه! مگه هرکسی تو عمرش چند بار عروسی می‌کنه؟ یه شبه، تو هم قول دادی هرچی خواستم، انجام بشه.

چیزی نمی‌گوید و به فکر فرومی‌رود. قیافه‌اش مصمم است و احساس خطر می‌کنم. نمی‌دانم چه‌چیز در ذهنش است اما حس می‌کنم نقشه‌ای دارد که مانع

عقب افتادن جشن شود و رضایت همه را جلب کند.
نگرانم. اضطراب دارم. از این همه نقش بازی کردن
و چیزی که در نهایتش ممکن است انتظارم را بکشد،
وحشت دارم.

□

روی کف بام کنار امیر نشسته‌ام. سرم روی شانه‌اش
است و دستم در دستش. مدت‌هاست تنها جایی که
آرامش دارم، روی این زمین ایزوگام شده است، در
دل تاریکی شب، کنار او. می‌پرسم:

- مامانت خوبه امیر؟ تونسته با فوت بابات کنار بیاد؟

- بد نیست، بهتره. گریه‌زاریش کمتر شده ولی هنوز
هم به هر بهونه‌ای چشم‌هاش پر اشک می‌شه. همش
تو خودشه. کم حرف می‌زنه. چند روز پیش صدام
کرد کمکش کردم لباس‌ها و وسایل بابا رو جمع کردیم
و دادیم به یه مستحق. باز کلی گریه کرد و هر لباسی
رو برمی‌داشت، اشکش درمی‌اومد. هر موقع یه
غذایی درست می‌کنه که بابام دوست داشت، سر سفره
ساکت‌تر از همیشه می‌شینه و خیلی کم غذا می‌خوره.
کلاً هنوز زیاد روبه‌راه نشده.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_چهل_و_هفت

نفس صدا داری بیرون می‌دهد.

- سخته نسیم. واسه مامانم از همه سخت‌تره. شونزده سالش بوده عروسی کرده. پنجاه و هشت سال با یکی زندگی کنی بعد یهو دیگه نباشه...

دستش را آرام نوازش می‌کنم.

- همیشه هم با همدیگه خیلی خوب بودن. مامانت مثل یه بچه مواظب بابات بود که سردش نشه، لباس به اندازه بپوشه، دیسک کمرش درد نگیره، بابات هم حواسش جمع بود که مامانت چی می‌خواد، فوری انجام بده.

نفسش را پوف می‌کند.

- آره، همین‌طوری بود. قدیمی‌ها مخصوصاً این‌ها که بچه‌ی روستا بودن، اهل قریبون صدقه رفتن و جانم عزیزم نیستن ولی به نظر من واقعاً عاشق هم بودن. عشق مگه چیزی غیر از اینه که هرچی خوبی تو دنیاست، واسه طرف مقابل بخوای؟ همیشه حواست

بهش باشه، هرکاری بکنی که راضی و خوشحال باشه.

دستش را فشار می‌دهم. چانه‌ام را بالا می‌آورد و وقتی نگاهم به صورتش می‌رسد، دارد با لبخند نگاهم می‌کند. از آن حرف‌زدن‌های بدون کلام. انتقال حس بدون نیاز به باز کردن دهان. حسی مشترک که هر دو خوب می‌فهمیمش. با آن بزرگ شده‌ایم و در هر قدم، هر لحظه قوی‌تر شده. انگار این عشق نهالی بوده که هم‌زمان با کودکی‌مان کاشته شده و همراه ما روز به روز رشد کرده و تبدیل شده به درختی بلند و تناور و سایه‌دار. صورتم را می‌چسبانم به شانه‌اش و او را نفس می‌کشم. دستش حلقه می‌شود دور شانه‌هایم و مرا بیشتر به خودش می‌چسباند. می‌گوید:

- دیروز رفتم بانک.

سرم را بلند می‌کنم.

- چی شد؟ تونستی چیزی بفهمی؟

- تاریخی رو که بابام حساب جاری باز کرده و دسته‌چک گرفته، فهمیدم ولی بدتر گیج شدم.

نگاهش می‌کنم و منتظر می‌مانم که توضیح بدهد. می‌گوید:

- همون طور که حدس زده بودیم، یه بار یه دسته‌چک ده‌برگی گرفته که شماره‌هاش از همون چکی شروع شده که اسفندیار برگشت زده بود و بابا رو انداخته بود زندان. یعنی بقیه‌اش هم همون نه‌تا چکیه که دست اون بوده. بعدش دیگه بابام هیچ‌وقت درخواست دسته‌چک نکرده.

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- چیزی که گیجم کرده، اینه که تاریخ باز شدن حساب بیست‌ودو سال قبل بوده.

مبهوت می‌پرسم:

- بیست‌ودو سال قبل؟! ولی...

حرفم را قطع می‌کند.

- دقیقاً همین «ولی» منو گیج کرده. اگه بابام اون چک‌ها رو بعد از کشتن بابای تو داده باشه به اسفندیار، با این تاریخ جور در نمی‌آد. ما تا شش سالگی تو بابات رو دیدیم، یعنی مطمئنیم بابات تا نوزده سال قبل زنده بوده.

چند لحظه فکر می‌کنم و با تردید می‌گویم:

- امیر... مطمئنی بابات بهت راست گفته؟

- آره، تو این هیچ شکی ندارم.

چهره‌اش غمگین شده است.

- مطمئنم تو اون لحظه که خودش فهمیده بود آخر
راهه، نمی‌خواست منو گول بزنه. می‌خواست واقعیت
رو بهم بگه و بهم بفهمونه اون همه عذابی که کشیدم
و مجبور شدم از تو جدا بشم، خونه‌ام رو بفروشم،
ده‌تا چک بدم به اسفندیار و مجبور باشم از صبح تا
شب بدوم، واسه چی بوده. شک ندارم که حرفش
درست بود ولی مرگ مهلت نداد بیشتر توضیح بده.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_چهل_و_هشت

نفس عمیقی می‌کشد.

- نسیم، می‌دونی که از هجده سالگی یعنی همون سال
اول دانشجویی کار کردم، هر کاری که شده و پیش
اومده. اوایل که درآمد خیلی کم بود و فقط خرج
خودم رو درمی‌آوردم. از سال سوم دانشگاه که
تونستم تو دفترهای حقوقی کارهایی پیدا کنم که

مربوط به رشته‌ام بود و یه مقدار درآمد بیشتر شد،
به فکر افتادم یه خونه بخرم که وقتی می‌آم
خواستگاریت، دستم پر باشه. خودت خبر داری که
پول اون خونه چقدر به سختی جور شد. من امسال
تازه بعد از چند سال وکالت رسیدم به اینجا که یه
درآمد خوب دارم وگرنه تا پارسال هم میلی‌متری
تونستم چک‌های اون خونه رو پاس کنم. می‌دونستم
این راه بالاخره منو به یه درآمد خوب و مطمئن
می‌رسونه ولی اون خونه...

لبخند کم‌رنگی می‌زند و چشمانش را قفل می‌کند به
چشمانم.

- واسه هردومون یه چیز خاص بود. خیلی آرزوها
براش داشتیم. خونه‌ی امیدمون بود. واسه مامان بابام
هم همین بود. هنوز بهشون نگفته بودم تو رو دوست
دارم و چه قول‌وقرارهایی با هم گذاشتیم ولی با هر
قدمی که واسه اون خونه برمی‌داشتم، همراه
خوشحالی می‌کردن و واسه آینده‌ام شاد بودن. وقتی
مجبور شدم خونه رو بفروشم و بابا رو از زندان
بیارم بیرون، ماجرا رو که شنید، گریه کرد. گفت
راضی نبوده من تمام داروندارم رو بدم که اون بیاد
بیرون. می‌گفت «کاش می‌داشتی من می‌موندم زندان

و تو زندگیت رو از دست نمی‌دادی.» دلداریش دادم
که امسال وضع درآمد یه جهش ناگهانی داشته و تا
چند سال دیگه راحت می‌تونم دوباره خونه بخرم و
آرومش کردم ولی ته دلش خیلی حسرت می‌خورد.
همیشه خودش رو سرزنش می‌کرد و فکر می‌کرد
واسه من بابای خوبی نبوده. مطمئنم اون دقیقه‌ی آخر
خواسته بهم بگه چرا مجبور شده اون چک‌ها رو بده.
می‌خواسته من بدونم تو شرایط اجبار بوده. اون
حرفش راست بود نسیم. شک ندارم.

سر تکان می‌دهم. حس و حالش را خیلی خوب درک
می‌کنم. در تمام این لحظات با او شریک و همراه
بودهام؛ ولی اگر حرف‌های من اصغر درست باشد و او
پدرم را کشته باشد و به خاطر آن به بابا اسفندیار
چک داده باشد، با توجه به تاریخ چک‌ها... فقط یک
نتیجه می‌توانم بگیرم.

- امیر... این‌ها رو که می‌ذارم کنار هم، تنها جوابی
که بهش می‌رسم، اینه که بابای من یکی دیگه بوده،
نه اون مردی که تا شش سالگی همراه بوده و به
اسم پدرم می‌شناختمش.

- من هم به این فکر کردم ولی باز یه چیزهایی درست در نمی‌آد. از روزی که من تو رو دیدم، همون آقای افشین زنگنه به عنوان بابات همراه تو و مامانت بود. - خب ممکنه قبلش مامانم با بابای من ازدواج کرده و بعد... -

- نسیم، شما قبلش ایران نبودید. تو سه سالت بود که برگشتید ایران و من تو رو دیدم، همون روز که داشتی ته باغ... -

حرفش را با خنده‌ی بی‌صدایی قطع می‌کند. آهسته به پایش مشت می‌زنم.

- ااا! از این بیست و دو سال فقط همین خاطره باید این قدر سفت و محکم یادت بمونه و تا ابد یادت نره؟! همان طور که می‌خندد، شانه‌ام را نوازش می‌کند.

- آخه از همون لحظه دلمو بردی. قیافه‌ی ملوست، موهای دوگوشیت، خجالت کشیدن، اون قدر خواستنی بود که دلم برات رفت. نسیم، باید یه دختر عین خودت برام به دنیا بیاری. من دلم واسه اون قیافه‌ی سه‌سالگیت لک زده. گاهی خواب بچگی‌هات رو می‌بینم.

بی اختیار لبخند روی لبم می‌آید. میان این بحران، این همه گرفتاری و مشکلات، اینکه امیر تا این حد مطمئن است که ما به هم می‌رسیم که حتی آرزوی داشتن فرزندی را در دل دارد، مرا به وجد می‌آورد. سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم و چشمانم را می‌بندم. چهره‌ی کودکی‌اش در ذهنم شکل می‌گیرد، اولین تصاویری که از او به یاد دارم. چقدر دوست دارم غیر از آن دخترکی که شبیه من است، پسری هم داشته باشیم با چشمان سیاه، درست شبیه امیر. غرق شده‌ام در این حس زیبا، در نوازش نرم دستش روی شانه‌ام. می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپرد_و_چهل_و_نه

- نسیم، اون دوتا کوچولو رو بعدها سر فرصت برات سفارش می‌دم، یه دختر چشم‌شکلاتی و یه پسر چشم‌سیاه. بیا فعلاً به حل کردن معماهایی برسیم که قراره جوابش ما رو به اونجا برسونه.

از جا می‌پریم. مبهوت نگاهش می‌کنم. با اینکه سال‌هاست عادت دارم فکرم را بخواند، این بار دیگر خیلی عجیب است.

- من بلندبلند فکر کردم؟ از کجا فهمیدی دلم یه پسر چشم‌سیاه هم می‌خواد؟

- قبلاً بهم گفته بودی.

- یادم نیست... پس هنوز خاطراتم کامل نشده.

با مهربانی می‌گوید:

- مهم نیست. به نظر من حالت هر روز داره بهتر می‌شه. از عوارض اون کما حسابی فاصله گرفتی. مطمئنم این جزئیات هم خیلی زود یادت می‌آد.

سر تکان می‌دهم. حال خوب است، خیلی خوبم. می‌گویم:

- خب شاید مامانم تو لندن از بابای واقعی‌م جدا شده بعد با افشین عروسی کرده و اومدیم ایران.

- خب این فکر سه‌تا ایراد داره. اول اینکه شناسنامه‌ی تو به اسم افشین زنگنه‌ست، یعنی ظاهراً اون پدرت بوده. هرچند این زیاد دلیل محکمی نیست. اگه بابات یکی دیگه بوده و از مامانت جدا شده باشه

و سرپرستی تو رو داده باشه به مامانت، شاید مامانت از یه راهی به اسم افشین واسه تو شناسنامه گرفته باشه. اما دوتا ایراد دیگه جدیه. اولاً اگه فرض کنیم پدر واقعی تو توی انگلستان از مامانت جدا شده، بابام نمی‌تونسته اون رو کشته باشه چون بابام هیچ‌وقت نرفته انگلستان.

- خب شاید... ممکنه ما زودتر برگشته بودیم ایران و زمانی که اومدیم، هنوز بابای واقعییم داشته با ما زندگی می‌کرده ولی تو هیچ‌وقت ندیده بودیش.

- نداشتی بقیه‌اش رو بگم. دومین دلیلیم همین بود. من هم به این فکر کردم ولی فوری رد شد؛ چون تاریخی که بابام دسته‌چک گرفته، اواخر زمستون بوده ولی من تو و مامان بابات رو آخرهای بهار سال بعدش دیدم، یعنی این وسط سه ماه فاصله‌ست. مطمئنم شما قبلش ایران نبودید و همون موقع تازه از لندن برگشته بودید، چون خانواده‌ات مثل همیشه هر پنجشنبه جمعه می‌اومدن باغ ولی شماها باهاشون نبودید. به نظرت عجیب نیست که شما بعد از چند سال از لندن برگشته باشید و ایران باشید، ولی با بقیه نیایید باغ؟

- خب شاید... نمی‌دونم، انگار درست می‌گی. بعد تازه
یه چیز دیگه هم هست. اگه به فرض ما ایران بودیم و
تا اون موقع نیومده بویم باغ، اصلاً بابات کجا امکان
داشته بابای منو ببینه و بکشدش؟ فرض بر اینه که
هیچ راهی نبوده که با هم در ارتباط باشن.

به تأیید سر تکان می‌دهد.

- از دیروز همش ذهنم درگیر این جریانه. به هیچ
نتیجه‌ای نرسیدم. هیچ جوابی پیدا نکردم که راضیم
کنه و منطقی باشه.

- بیا اطلاعاتمون رو یه بار دیگه بذاریم کنار هم.
بابات گفته بابای منو کشته و تو مطمئنی حرفش رو
درست شنیدی و بابات هم راست گفته.

- درسته.

- بعد بهت گفته اسفندیار خبر داشت. خودش منو برد
بانک برام دسته‌چک گرفت و مجبورم کرد ده تا چک
رو امضا کنم و بدم بهش.

- دقیقاً.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_پنجاه

- یعنی تا اینجا می‌دونیم بابات بابای منو کشته، بابابزرگم هم خبردار شده بوده ولی به جای اینکه موضوع رو لو بده، بابات رو برده برایش حساب جاری باز کرده و ازش ده‌تا چک سفیدامضا گرفته، چک‌هایی که مطمئن بوده پاس نمی‌شه چون بابات آه در بساط نداشته. در نتیجه احتمال درخواست حق‌السکوت رو باید بذاریم کنار. قضیه اصلاً این نبوده که بابابزرگم می‌خواسته از بابات باج بگیره که اون رو لو نده.

- کاملاً درسته. من هم به تمام این‌ها فکر کردم و یه حدسی به ذهنم رسید ولی مطمئن نیستم چون هیچ دلیلی برایش ندارم. به نظرم برعکس اون چیزی که ظاهر ماجرا نشون می‌ده، اسفندیار از این می‌ترسیده که مجبور بشه حق‌السکوت بده.

مبهوت می‌پرسم:

- یعنی چی؟

- یعنی اسفندیار یه آتویی دست بابام داشته که نگران بوده یا لو بره یا یه روزی بابام بهش بگه باید بهش حق السکوت بده.

- نمی فهمم چی می گی امیر.

- ببین، فرض کن قبل از این جریان، قبل از اینکه بابام بابای تو رو بکشه، اسفندیار یه کاری کرده بوده که بابام خبر داشته، یه کار خلاف یا چیزی که نباید لو می رفته. شاید تو اون مقطع بابام در مقابل اسفندیار کاملاً با خباثت عمل کرده و به خاطر اون اطلاعاتی که داشته، اذیتش می کرده، تهدیدش می کرده، ازش باج می گرفته.

- امکان نداره. بابات همچین آدمی نبود.

لبخند تلخی می زند.

- نسیم، واسه من خیلی بیشتر از تو سخت بود که همچین فکری در مورد بابام بکنم ولی اگه بخوایم به واقعیت برسیم، باید احساسات رو بذاریم کنار و با واقع بینی به ماجرا نگاه کنیم. آدم ها دیو و فرشته نیستن. هم خوبی دارن هم بدی. تو دوره های مختلف عمرشون ممکنه عوض بشن، ممکنه از بدی برن به سمت خوبی و بالعکس. شاید بابام همیشه اون

موجود آروم و مهربون و بی‌آزاری که ما همیشه می‌شناختیم، نبوده. شاید اون زمان بدی بهش غلبه کرده بوده و داشته از اسفندیار باج می‌گرفته. به هر حال این هم نباید فراموش کنیم که بابام خودش اعتراف کرده که یه آدم رو کشته، پس قطعاً فرشته نبوده. ممکنه کارهای دیگه‌ای هم تو عمرش کرده باشه. من پسرشم، همیشه دوستش دارم، همیشه مهربونی‌هاش رو دیدم و به روحش رحمت می‌فرستم ولی این اصلاً دلیل نمی‌شه که بابام تو کل عمرش در مقابل همه این‌طوری بوده باشه.

مکت می‌کند و چند لحظه نگاه می‌کند.

- به هر حال من فکر کردم اگه همچین حدسی درست باشه، اسفندیار مدتی مجبور بوده هرچی بابام می‌گه، گوش کنه. بعد جریان قتل بابای تو پیش اومده و اسفندیار ازش باخبر شده. احتمالاً اون جرم و خطایی که اسفندیار کرده بوده و بابام می‌دونسته، کمتر از قتل بوده، در نتیجه از اون به بعد قضیه برعکس شده یعنی قدرت تو دست اسفندیار بوده. بابام رو مجبور کرده بهش چک بده و ترسونددش و دیگه باج دادن تموم شده و هیچ‌کدومشون جرئت نداشتن اون یکی رو لو بدن.

- اگه اینطوری بوده... پس چرا بابابزرگم بابات رو
لو نداده که همون موقع برای همیشه از شرش
خلاص بشه؟

- احتمالاً فکر کرده اگه این کار رو بکنه، ممکنه بابام
هم مقابله به مثل کنه و اون رو لو بده. درسته جرم
اسفندیار کمتر از قتل بوده ولی به هر حال به نفعش
نبوده لو بره.

سر تکان می‌دهم.

- یه سؤال دیگه. اگه بابات داشته از بابابزرگم باج
می‌گرفته، چطور اوضاع مالیش خوب نشده و همچنان
باغبون باغ بوده و هیچی نداشته؟

- نسیم، اوضاع مالی بابابزرگت هم هیچوقت زیاد
خوب نبوده. احتمالاً بابام رو راضی کرده بوده به
مبالغ نه‌چندان زیاد، طوری که خرج می‌شده. رقمی
نبوده که جمع بشه یا یه پول قلمبه باشه و دیگه لازم
نباشه بابام کار کنه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سِیصد_و_پنجاه_و_یک

- حالا اگه تمام این حدس ها درست باشه، تازه رسیدیم به اول معما. بابابزرگم چی کار کرده بوده که بابات خبر داشته و این واسه بابابزرگم یه تهدید به حساب می اومده؟

نفس صدا داری بیرون می دهد.

- خیلی در موردش فکر کردم. اولین چیزی که به ذهنم رسید، اون قدر وحشتناک بود که داشتم دیوونه می شدم.

با نگرانی می پرسم:

- چی بود؟

- اینکه من پسر اسفندیار باشم. با خودم گفتم نکنه یه جا سرش گرم بوده و من به دنیا اومدم، بعد منو سپرده به مامان بابام که بچه دار نشده بودن که جلوی چشم خودش بزرگ بشم و هیچکس هم نفهمه من پسر اونم. بعد با خودم فکر کردم این نمی تونه درست باشه چون من شبیه مامانم. تقریباً عین عکس های جوونی یکی از دایی هامم. از نظر شباهت، خیلی بعید بود من بچه ی یکی دیگه باشم و اسفندیار منو سپرده باشه به

مامان بابام. بعد به سرم زد که نکنه بابابزرگت به مامانم...

یک آن چشمانش را می‌بندد و محکم روی هم فشار می‌دهد.

- وقتی این فکر به ذهنم رسید، واقعاً دلم می‌خواست خودم رو از طبقه‌ی چهارم بندازم پایین.

دستش را می‌گیرم و دل‌جویانه و کمی عصبی می‌گویم:

- حالا به فرض که این‌طوری باشه، چرا باید خودت رو بکشی؟

لبخند می‌زند و دستم را با دو انگشت نوازش می‌کند.

- نسیم، اگه این فکر درست بود، من می‌شدم دایی تو. فکرش رو بکن چه فاجعه‌ای بود.

بی‌اختیار هین می‌کشم. این اصلاً به فکرم نرسیده بود. با نگرانی می‌گویم:

- امیر! اگه واقعاً این‌طوری باشه...

لبخندش عمیق‌تر می‌شود.

- نه عزیزم، همچین چیزی نیست.

- از کجا مطمئن شدی که نیست؟

- دیشب تا نزدیک صبح خوابم نبرد. به ذهنم رسیده بود که ازت بخوام یه تار مو یا دستمال آغشته به بزاز اسفندیار رو برام بیاری و تو اولین فرصت برم آزمایش ژنتیک بدم. داشتم از استرس داغون می‌شدم نسیم. بعد یهو یه چیزی به ذهنم رسید که خیالم راحت شد. اگه همچین چیزی بود، اون موقع که با مامان بابام در مورد خواستگاری از تو حرف زدم، زیر بار نمی‌رفتن. اون روز که بهشون گفتم من و تو همدیگه رو دوست داریم و از بابا خواستم با اسفندیار حرف بزنه، مامانم که از ذوق داشت بال درمی‌آورد. بابام یه کم اما و اگر آورد که اسفندیار قبول نمی‌کنه و اینا ولی اون هم با اصل موضوع مشکلی نداشت و معلوم بود از خدایه که من و تو عروسی کنیم. بالاخره هم راضی شد بیاد با اسفندیار حرف بزنه. مطمئنم اگه من پسر اسفندیار بودم، امکان نداشت مامان بابام راضی بشن حتی حرف ازدواج من و تو زده بشه. یه دلیل محکم‌تر هم پیدا کردم. با اون غیرت و تعصبی که بابام همیشه نسبت به مامانم داشت که حتی تو سن هفتادوچند سالگی مامانم هنوز ادامه داشت، اگه اسفندیار همچین غلطی کرده بود، بابام زنده

نمی‌داشتش، نه اینکه با خیال راحت بشینه سر جاش
و ازش باج بگیره.

نفس راحتی می‌کشم و دستش را محکم فشار می‌دهم.
در این بحران تنها چیزی که کم دارم این است که
عشق امیر را هم از دست بدهم و امید رسیدن به او
برای همیشه از دست برود. امیر می‌گوید:

- نسیم، بقیه‌ی چیزهایی که می‌دونیم، از نظر زمان
وقایع درست مثل یه ماز پیچیده‌ست. فعلاً هیچی
نمی‌تونیم ازش دربیاریم. باید اطلاعات بیشتری پیدا
کنیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیرصد_و_پنجاه_و_دو

- مشکل همینیه که از کجا پیدا کنیم.

- با توجه به حرف‌هایی که چند روز قبل زدیم که چرا
بابات قبر نداره و چرا مجبور شدن براش قبر بسازن
و به تو نشون بدن، من فکر می‌کنم افشین زنگنه چه
بابای واقعی تو باشه چه نباشه، زنده‌ست. من و تو

یادمونه که مامان بابات یه مدت دعوا داشتن. فرض اینکه طلاق گرفته باشن، خیلی زیاده. شاید اون بتونه چیزهایی بهمون بگه که یه مقدار ماجرا رو برامون بیشتر روشن کنه.

- چطوری می‌خوای پیداش کنی؟ نوزده ساله هیچ خبری ازش نداریم.

- خیلی راه‌ها هست که ممکنه ما رو به نتیجه برسونه. ممکنه نتونیم پیداش کنیم ولی ارزش داره تلاشمون رو بکنیم. تو فقط یه چیزی رو بهم بگو. تو این سال‌ها هیچ‌وقت شناسنامه مامانت رو دیدی؟ به ذهنم فشار می‌آورم و خاطراتم را زیرورو می‌کنم. مبهم است و دقیق نیست.

- یادمه شناسنامه‌ی ماماتم رو دیدم ولی نمی‌دونم کی و چرا.

- من با صفحه‌ی دومش کار دارم. دوتا چیز هست که می‌تونیم از شناسنامه‌اش بفهمیم. یکی اینکه تاریخ ازدواجش با افشین زنگنه کی بوده و احیاناً قبلش ازدواج دیگه‌ای هم داشته یا نه، دوم اینکه فوت افشین تو شناسنامه‌ی مامانت ثبت شده یا نه. الان می‌دونی شناسنامه‌اش کجاست؟

- نه... چیز خاصی یادم نیست ولی باید تو کشوهای مدارک باشه. فکر نکنم پیدا کردنش سخت باشه فقط باید یه فرصتی گیر بیارم که خونه تنها باشم. این هم اصلاً پیش نمی‌آد. الان که سامان هم اومده، دیگه حتی واسه خریدهای کوچیک مامان هم تنها نمی‌مونم چون همیشه یکی‌شون می‌ره خرید و یکی خونه‌ست.
- حالا حواست باشه اگه فرصتی پیش اومد، یه نگاهی بهش بندازی ولی نمی‌خوام به خاطرش خودت رو به خطر بندازی و جریان لو بره. حواست خیلی جمع باشه نسیم. اگه نشد هم مهم نیست. ما این اطلاعات رو از بچه‌های ثبت احوال هم می‌تونیم بگیریم فقط یه روز کاری منو به فنا می‌ده، باین حال مهم اینه که حتی یه سر سوزن به تو شک نکنن. باشه؟
- خب.
- صورتم را بلند می‌کند و با لبخند گرمی نگاهم می‌کند.
- وقتی این‌طوری مثل دختر کوچولوها می‌گی خب، اون قدر ملوس و خواستنی می‌شی که دلم می‌خواد همین‌جا قورتت بدم.
- بلند می‌شود.
- خدا حافظ عزیزم.

- چرا یهویی؟

با خنده می‌گوید:

- برام دلبری می‌کنی، همین می‌شه دیگه. بمونم،
ممکنه همین امشب اون دختر کوچولوی چشم‌شکلاتی
یا اون پسرک چشم‌سیاه رو سفارش بدم!

صورتم داغ می‌شود و چشم از او برمی‌دارم ولی
بی‌اختیار لبخند روی لبم می‌آید. مقابلم چندک می‌زند و
روی پیشانی‌ام مهر می‌زند، گرم و سریع. دستم را
می‌گیرد و بلند می‌کند. جلوی در خرپشته که
می‌رسیم، دستم را آرام فشار می‌دهد.

- زود می‌آم پیشت عزیزم، با دست پُر. ما این معما
رو حل می‌کنیم.

به اتاقم که برمی‌گردم، ذهنم مغشوش است اما دلم
آرام و پر از امنیت. چقدر داشتش خوب است. من
چه خوشبختم که در این بحران او را دارم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپرد_و_پنجاه_و_سه

شماره پیمان را که روی گوشی می‌بینم، زیر لب غری
می‌زنم و جواب می‌دهم.

- سلام.

- سلام خانم. خوبی؟

- شکر، بد نیستم. تو چطوری؟

- من خیلی خوبم.

صدایش بانشاط است. می‌گوید:

- یه خبر خیلی خوب دارم.

سعی می‌کنم بی‌حوصلگی در صدایم مشهود نباشد.

- چی شده؟

- بابا اسفندیار وقتی شنید تو از اون باغ خوششت

اومده ولی خانواده‌ی ارشیا امکان مالی ندارن که

اونجا عروسی بگیریم، گفت کل پول رو می‌ده. یعنی

خرج عروسی سوگند هم گردن گرفت.

از نظر من بدترین خبر است. ترجیح می‌دادم با این

حربه کلی وقت تلف کنم و امیدوار بودم بتوانم

عروسی را چند ماه و حتی شاید یک سال عقب

ببندازم. می‌گویم:

- ا؟ چه خوب.

- تازه بقیه‌اش بهتره. زنگ زدم با صاحب اون باغ
حرف بزنم و قرار بذارم که بیعانه بدیم و رزرو کنیم.
گفت یکی از جشن‌هاشون کنسل شده و یه وقت خالی
پنجشنبه شب که تو می‌خواستی، خالی شده. من هم
سریع رزروش کردم.

مبهوت می‌پرسم:

- واسه کی؟

- آخرین شب جمعه‌ی خرداد.

بند دلم پاره می‌شود. طوری مات مانده‌ام که نمی‌دانم
چه بگویم. با حرص می‌گویم:

- تو نباید یک کلمه مشورت می‌کردی؟ من چطوری
واسه دو ماه دیگه آماده بشم؟

- قربونت برم، تو که کاری نداری. یه خرید عروسیه
که هر موقع بخوای، می‌ریم می‌کنیم.

- به همین راحتی؟ هنوز نه معلومه قراره کجا زندگی
کنیم، نه جهیزیه‌ام آماده‌ست، اصلاً خبر ندارم ماما
الان پول داره برام چیزی بخره یا نه. خودت که
می‌دونی لابد، موقعی که من بیمارستان بودم، تمام

پس اندازش رو برام خرج کرده. تازه گفت از بابا اسفندیار هم کمک گرفته. فکر کنم خانوادگی ارشیا و مامان بابای خودت هم واسه سوگند همین مشکلات رو داشته باشن.

- واسه این چیزها حرص نخور. همه چیز روبه راهه.
- آخه چطوری؟ قراره در آسمون وا بشه، این چیزها بیفته پایین؟

- نخیر بانو جان. قراره بابا اسفندیار مهربون همه چیز رو روبه راه کنه.

به فکر فرومی روم. با آن مخارج سنگینی که برای انتخاب باغ و انواع گزینه های مسخره و گران قیمت روی دستشان گذاشته بودم، حساب کرده بودم که بیشتر از نصف پولی که بابا اسفندیار از امیر بابت اولین چکش گرفته، خرج می شود. لابد می خواهد با بقیه اش هم برای ما یک خانه رهن کند و وسایل بخرد. می پرسم:

- سوگند چی؟ حالا فرض کن بابا اسفندیار پول عروسی رو بده. واسه خونه و این ها می خوان چی کار کنن؟ پول رهن دارن؟ هیچ کدومشون هم شغل

درست و حسابی ندارن که. بعداً چطوری می‌خوان
زندگی کنن؟

با ملایمت می‌گوید:

- تا وقتی بابا اسفندیار هست، غم هیچی رو نخور.
واسه هر کدوم از ما چهارتا نوه‌اش یه آپارتمان خریده
که سر عقد بهمون کادو می‌ده، همه شیک و نوساز.
گفته برای جهیزیه‌ی تو و سوگند هم هرچی کم و کسر
بود، می‌خره. با مامانت هم حرف زدم. راضی بود که
عروسی همون دو ماه بعد باشه. گفت وقتی پول تو
جیب آدم باشه، خرید وسایل کاری نداره.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیرصد_و_پنجاه_و_چهار

مات و گیجم. اصلاً نمی‌فهمم. درک نمی‌کنم بابا
اسفندیار چطور یک‌دفعه این‌قدر پول‌دار شده که
توانسته چهارتا آپارتمان شیک و نوساز برای
نوه‌هایش بخرد و این‌قدر حاتم‌بخشی کند. مطمئنم این
دیگر نمی‌تواند از پول اولین چک امیر یا حتی دومین

چکش باشد که برایش تا پنجم خرداد مهلت گرفته بود. پیمان می‌پرسد:

- راضی شدی خانم؟ الان می‌خوام پول بزنم به حساب صاحب باغ که رزرومون قطعی بشه.

چنگ می‌اندازم به آخرین حربه‌ای که به ذهنم می‌رسد.

- ما هنوز آزمایش هم نرفتیم پیمان. فامیل نزدیکیم. حتماً باید بریم آزمایش ژنتیک که مطمئن بشیم بچه‌هامون...

گفتن این حرف‌ها آن قدر برایم چندان آور است که حالم بد می‌شود و نمی‌توانم جمله‌ام را تمام کنم. طاقتم برای تظاهر کردن کم شده. حس می‌کنم دارم بالا می‌آورم. پیمان می‌گوید:

- عزیز دلم، با این مشکلی که تو داری، بارداری برات دوره‌ی سختیه چون نمی‌تونی دارو بخوری. من اصلاً راضی نیستم تو حتی یه روز اذیت بشی چه برسه به نه ماه. تو برام از دنیا بیشتر می‌ارزی. بچه نمی‌خوام.

حس می‌کنم بهانه‌ی خوبی گیرم آمده. معترض می‌گویم:

- ولی من می‌خوام. دوست دارم حتماً بچه داشته باشم.

- خیلی خوب. فردا صبح می‌آم دنبالت بریم آزمایش ژنتیک بدیم. شنیدم جوابش دو سه هفته طول می‌کشه. پس باز هم لطمه‌ای به برنامه‌های ما نمی‌زنه.

- اگه جوابش خوب نبود چی؟

با خنده می‌گوید:

- چرا این قدر اما و اگر می‌آری نسیم؟ مگه ما تو فامیلمون بچه‌ی عقب‌افتاده داشتیم یا تالاسمی و این چیزها که این قدر نگرانی عزیزم؟ من مطمئنم هیچ مشکلی نداریم، فقط گفتم بریم این آزمایش هم بدیم که تو خیالت راحت بشه. حالا پول رو بریزم که رزرو قطعی بشه؟

دلم می‌خواهد داد بزنم نه، می‌خواهم هوار بکشم و بگویم از فکر ازدواج با تو بیزارم و اگر بمیرم تن به این کار نخواهم داد اما به خودم فشار می‌آورم نقش بازی کردنم را ادامه بدهم. هنوز خیلی چیزها هست که باید بفهمم. هنوز دو ماه وقت دارم که خودم را از این ازدواج تحمیلی نجات بدهم.

- باشه.

- واسه دو سه روز قبلش هم از محضر وقت می‌گیرم، هم واسه خودمون، هم سوگند و ارشیا.

- خوبه.

با شوق می‌گوید:

- مرسی مهربونم. خیلی خوشحالم. وای خدا، باورم نمی‌شه تو دو ماه دیگه زن من می‌شی.

هرچه تلاش می‌کنم، نمی‌توانم برای حفظ ظاهر شریک خوشحالی‌اش بشوم. خشک و سرد می‌گویم:

- من هم خوشحالم. برم با مامان صحبت کنم. خداحافظ.

سریع تماس را قطع می‌کنم و سرم را توی بالشم فرومی‌برم و اشک می‌ریزم. کمی که آرام‌تر می‌شوم، به خودم می‌گویم امیر کمکم خواهد کرد. محال است بگذارد این بلا سرم بیاید. خودش قول داده بود و حتماً هم سر قولش می‌ماند.

□

همه هیجان زده‌اند. دیشب در خانه‌ی دایی دور هم جمع شده بودیم و برای خریدها و بقیه‌ی کارها

برنامه‌ریزی کرده بودیم، در واقع کرده بودند، چون من مثل یک ربات ساکت نشسته بودم و هرچه بقیه گفته بودند، تأیید کرده بودم. دلم خون است. اضطراب و نگرانی دارد دیوانه‌ام می‌کند و فقط امیدوارم زودتر امیر را ببینم و در مورد اینکه خطر خیلی نزدیک‌تر از زمانی است که انتظارش را داشتیم، با او صحبت کنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخمی

#قسمت_سپرد_و_پنجاه_و_پنج

امروز قرار است مامان به دارالترجمه برود و من از صبح نقشه کشیده‌ام که از این فرصت برای پیدا کردن شناسنامه‌اش استفاده کنم. نباید بگذارم دل‌شوره مرا از هدف اصلی‌ام دور کند. باید بیشتر بدانم، بیشتر بفهمم.

صبح قبل از رفتن مامان نقشه‌ام را شروع می‌کنم.

- مامان، من یه خروار لباس دارم که یا برام تنگ و گشاد شده، یا دیگه از مد افتاده و نمی‌پوشمشون.

فکر کردم خوبه قبل از اینکه بخوام وسایلم رو جمع کنم، لباس هام رو جدا کنم و اون هایی رو که به مردم نمی خوره، ببخشم. دیگه الکی بار سنگینی نکشم دنبالم.

با لبخند نگاهم می کند.

- فکر خوبیه. امروز بشین جداشون کن.

- خیلی هاش یادم رفته. باید یکی یکی بپوشم، ببینم تو تتم چطوریه.

- خب بپوش.

- پس همه رو می برم اتاق تو. آینه ی اتاق خودم تا پایین لباس رو نشون نمیده. آینه ی در کمد تو قدیه، خیلی بهتره.

- باشه عزیزم.

هر بار حس می کنم مامان از اینکه من دارم سروسامان می گیرم و به خانه بخت می روم از ته دل شاد است، عذاب وجدان می گیرم. هنوز دوستش دارم، تمامشان را دوست دارم. در وجودم تضاد بیداد می کند. در لحظه از آنها بیزارم و در عین حال دوستشان دارم. یک عمر از همه شان محبت دیده ام و

نمی‌توانم یک‌شبه مهرشان را از دلم بیرون کنم، حتی با وجود اینکه دیگر مطمئنم دست‌به‌یکی کرده‌اند که مرا گول بزنند. حس بدی است. تلخ است که آدم‌هایی را دوست داشته باشی و در همان حال ازشان متنفر باشی.

لباس‌هایم را از کمد بیرون می‌آورم و در چند نوبت به اتاق مامان می‌برم و کپه‌کپه روی تختش می‌ریزم. برای حفظ ظاهر اول چندتا از لباس‌ها را که می‌پوشم، از اتاق بیرون می‌روم و نظر مامان را می‌پرسم که آن را نگه دارم یا نه. بعد مامان حاضر می‌شود و قبل از رفتن می‌گوید:

- هرکدوم رو شک داشتی، بذار کنار. ظهر که اومدم، بهم نشون بده که بگم بهت می‌آد یا نه.
- باشه.

به اتاق مامان برمی‌گردم و وقتی صدای بسته شدن در را می‌شنوم، کمی منتظر می‌مانم. صدای تلویزیون را می‌شنوم که قبل از رفتن مامان هم روشن بود. از لای در سرک می‌کشم و وقتی مطمئن می‌شوم سامان اصلاً حواسش به من نیست و غرق شده در فیلمی که

دارد تماشا می‌کند، در را می‌بندم و می‌روم سراغ
کشوهای مامان.

زیاد طول نمی‌کشد که شناسنامه‌ی مامان را پیدا
می‌کنم. در همان کشویی بود که می‌دانستم مدارک را
نگه می‌دارد، درست ته کشو و توی یک پاکت. وقتی
آن را در می‌آورم، دستم می‌لرزد. سریع بازش می‌کنم
و درحالی‌که ضربان قلبم رفته بالا، صفحه‌ی دومش
را باز می‌کنم. هیچ چیز جدیدی آنجا نیست. نام افشین
زنگنه به عنوان همسر ثبت شده و تاریخ ازدواجشان
ده سال قبل از تولد من بوده است. زیر ستون شماره
و محل دفترخانه نوشته شده، سفارت ایران در لندن.
ازدواج دیگری در کار نبوده. تنها چیزی که مهم
است، مهر طلاق است که روی شناسنامه خورده
است. اثری از مهر وفات نیست. یعنی افشین زنگنه،
مردی که همیشه به عنوان پدرم می‌شناختم، کسی
نبوده که مش‌اصغر او را کشته و در آخرین دقایق
زندگی‌اش به امیر گفته است. این با خاطرات، حدس‌ها
و تحلیل‌های من و امیر هم جور در می‌آید. فقط یک
چیز جدید است و توجهم را جلب می‌کند. سال طلاق
زمانی نبوده که من شش ساله بوده‌ام. یک سال بعد

طلاق ثبت شده است، هجده سال قبل، نه نوزده سال.
آن هم نه در تهران، طلاق در لندن انجام شده است.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_پنجاه_و_شش

چند لحظه گیج و مبهوت خیره می‌شوم به شناسنامه.
به ذهنم می‌رسد از آن عکس بگیرم و نگه دارم اما
منصرف می‌شوم. این عکس اگر دیده شود، ممکن
است برای بقیه شکبرانگیز باشد و دردسر درست
کند. من ظاهراً دارم دارو می‌خورم و اصلاً نباید ذهنم
دنبال تجربه و تحلیل و کسب اطلاعات باشد.

شناسنامه را سر جایش می‌گذارم و بقیه مدارک را
درست به همان شکلی که بود، رویش می‌چینم. ذهنم
طوری درگیر شده که دست‌و‌دلم به هیچ کاری نمی‌رود
و حتی حوصله ندارم لباس‌هایم را جمع کنم. الکی از
بینشان چند تا لباس را بیرون می‌کشم و کنار می‌گذارم
که ببخشم و سریع بقیه را به اتاقم می‌برم و بی‌سلیقه
می‌چپانم توی کمد.

دراز می‌کشم و به فکر فرومی‌روم. بیشترین چیزی که ذهنم را درگیر کرده، تاریخ و محل طلاق است. من یک سال در خانه‌ی بابا اسفندیار بودم و خبری از مامان و بابا نبود و به من فقط می‌گفتند که آن‌ها برمی‌گردند، بعد مامان تنها برگشته بود و مرا پیش خودش به خانه‌ای جدید برده بود. گفته بودند که پدر و مادرم همان پارسال جدا شده‌اند و چون مامان وضعیت روحی خوبی نداشته، یک سال مرا به مامان ملوک سپرده است تا خودش را پیدا کند، اما الان فهمیده‌ام که آن‌ها سال قبل جدا نشده بودند. با هم به لندن برگشته بودند و یک سال دیگر هم آنجا زن و شوهر بوده‌اند، بعد طلاق گرفته‌اند و مامان برگشته و آمده سراغم.

این خیلی عجیب است و سؤال‌برانگیز. چرا مرا با خودشان نبرده بودند؟ چرا در مورد زمان جدایی دروغ گفته بودند؟ چه اصراری داشتند که قبری به اسم افشین زنگنه بسازند و به من بقبولانند که پدرم وقتی من شش ساله بودم، مُرده است؟ از همه مهم‌تر اینکه اصرار داشتند دیدن پدرم یکی از توهم‌های ثابت من بوده که از اول چیزی در این مورد به یاد نداشتم و حالا هم که می‌دانم سالمم و اصلاً توهمی در کار

نبوده است. در مورد امیر، واضح بود که نگران بوده‌اند من و امیر دوباره ارتباطی برقرار کنیم و خواسته بودند مرا قانع کنند که اگر امیر را دیدم، این فقط یک توهم بوده که اتفاقاً تا حد زیادی هم موفق شده بودند و چند ماه مرا در شک و تردید باقی گذاشته بودند، اما در مورد پدرم اصلاً نمی‌توانم دلیل این کارشان را بفهمم. من و پدرم در تمام این سال‌ها هیچ ارتباطی با هم نداشتیم، پس دلیل این کارشان چه می‌تواند باشد؟

از طرف دیگر تاریخ ازدواج و طلاق پدرم مادرم نشان می‌دهد که در زمان تولد من آن‌ها زن و شوهر بوده‌اند. پس موضوع اینکه فرد دیگری پدر من بوده و شاید مامان قبل از افشین همسر دیگری داشته که او پدر من باشد، منتفی است. در این بین حرف مش‌اصغر را چطور باید تفسیر کرد؟ امیر مطمئن بود که پدرش واضح و روشن گفته پدر مرا کشته است، اما چیزی که من و امیر به خاطر داریم، این است که پدرم تا شش سالگی من زنده بود و با ما زندگی می‌کرد و شناسنامه‌ی مامان هم امروز نشان داده که او یک سال بعد از آن هم زنده بوده و در لندن از مامان جدا شده است.

گیج و مبهوتم. امیدوار بودم شناسنامه‌ی مامان اطلاعات جدیدی به من بدهد اما بدتر مرا حیران و سرگشته کرده و میان معماها غوطه‌ورم. بدترین چیزی که در ذهنم چرخ می‌زند، این است که شاید مامان به افشین خیانت کرده و درحالی‌که هنوز همسر او بوده، از مرد دیگری مرا باردار شده است. شاید خیانت مامان همان پاشنه‌ی آشیلی بوده که امیر حدس زده بود مش‌اصغر از آن خبر داشته و به خاطرش از بابا اسفندیار باج می‌گرفته است. این تنها دلیلی است که می‌تواند حرف مش‌اصغر را توجیه کند که گفته بود پدر مرا کشته است؛ اما این هم هزار جور اما و اگر دارد و مهم‌ترینش این است که مش‌اصغر از کجا خبردار شده که پدر من مرد دیگری بوده است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_پنجاه_و_هفت

امیر را که می‌بینم، آن قدر بی‌تابم که همان جلوی در خریشته می‌خزم در آغوشش. دلم گرفته. نیاز دارم به

حصار امن دستانش، به عطر آشنای تنش. سرم را به سینه‌اش می‌فشارد و می‌گوید:

- اینجا ممکنه از ساختمون‌های اطراف دیده بشیم. بیا بریم تو اتاقمون.

دستم را می‌گیرد و همراه خودش از میان سیم‌ها عبور می‌دهد تا می‌رسیم به وسط کولرها. روی زمین کنارش می‌نشینم و سرم را می‌گذارم روی شانه‌اش. دستش را دور شانه‌هایم حلقه می‌کند و درحالی‌که انگشتانش لای موهایم بازی می‌کند می‌پرسد:

- چی شده که عزیز دل من ناراحته؟

- واسه اواخر خرداد باغ رزو کردن، چند روز قبلش هم وقت گرفتن واسه عقد. یعنی حتی تا تابستون هم وقت نداریم. دو ماه بیشتر نمونده.

- تو اون موقع اینجا نیستی. قبلش می‌برمت.

سرم را بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم.

- چطوری؟ هنوز چک بابا اسفندیار رو هم پاس نکردی.

- پول اون پرونده قبل از پنجم خرداد که تاریخ مهلت دوماهه‌ایه که گرفتم، می‌رسه دستم. چک پاس

می‌شه، باز هم پول دستم می‌مونه که بتونم یه جا رو برات رهن کنم.

- اگه نشد چی امیر؟ خیلی نگرانم.

مردمک‌های سیاهش که پر از ستاره است، قفل می‌شود به چشمانم.

- می‌شه، ولی اگر هم نشد، بالاخره نمی‌ذارم بمونی اینجا. خیالت راحت باشه، امکان نداره بذارم زورکی تو رو بدن به پیمان.

- خب اگه پول نیاد دستت، چی کار می‌تونی بکنی؟

- می‌آد نسیم، کار پرونده تقریباً نهایی شده و به موقع تموم می‌شه، ولی به فرض که نشد، با علی صحبت می‌کنم، یه مدت بری بمونی پیششون.

- روم نمی‌شه امیر. من با علی و ماهرخ رودرواسی دارم. مگه کلاً چند بار دیدمشون؟

می‌چرخد و مقابلم می‌نشیند. شانه‌هایم را می‌گیرد و نگاه گرمش را می‌ریزد به چشمانم.

- هردوشون خیلی خوبن نسیم، هم خونه‌شون امنه و به علی مثل یه برادر اعتماد دارم، هم مطمئنم نمی‌ذارن اذیت بشی. بعد هم مدتش طولانی نمی‌شه.

گفتم که به احتمال زیاد قبش پول می‌رسد دستم و برات خونه می‌گیرم ولی به فرض اگه یه درصد نشد، یه مدت کوتاه بمونی خونه‌ی علی، بهتر از اینه که اینجا باشی و مجبورت کنن بشینی سر سفره‌ی عقد پیمان.

- امیر، اگه من از اینجا برم، بابا اسفندیار ولت نمی‌کنه چون می‌دونه من کسی رو ندارم که کمکم کنه. می‌فهمه دست تو در کاره. می‌آد سراغت.

- خب بیاد. چی کار می‌خواد بکنه؟

- چک‌هات...

- نسیم، تمام نگرانی من چک‌های بدون تاریخ بابا بود که هر لحظه می‌شد روش تاریخ بزنن و بندازنش زندان. با چک‌های خودم هر غلطی هم بکنه، مهم نیست. برم زندان بهتر از اینه که تو بمونی تو این خونه و به زور مجبورت کنن زن پیمان بشی. تازه احتمالش خیلی کمه پول چک‌ها جور نشه و نتونم پاسشون کنم. خودت رو نگران هیچی نکن.

لبخند می‌زند.

- خیالت راحت شد عزیزم؟

- آره.

کمی آرام‌تر شده‌ام ولی هنوز ته دلم نگرانم که مبادا باز هم بابا اسفندیار ترفندی در آستین داشته باشد و همه چیز آن‌طور که ما می‌خواهیم، پیش نرود؛ اما می‌خواهم فعلاً در مورد چیزهایی حرف بزنم که مهم‌تر است. اول در مورد حاتم‌بخشی‌های بابا اسفندیار برایش می‌گویم. چشم‌هایش را جمع می‌کند و می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخمی

#قسمت_سپید_و_پنجاه_و_هشت

- زیاد عجیب نیست. ممکنه تو این سال‌ها تظاهر می‌کرده که تمام ارث پدریش رو خرج کرده و دیگه چیزی جز یه خونه و باغ لواسون نداره و حالا پول‌هاش رو نشون داده.

- فکر نمی‌کنی چیز دیگه‌ای پشت پرده باشه؟

- شاید باشه. احتمالش هست، ولی الان اولویت ما نیست که دنبالش بگردیم. چیزهای مهم‌تری داریم.

نفسم را پوف می‌کنم و به تأیید سر تکان می‌دهم.
خیره می‌شوم به فضای تاریک مقابلم.

- شناسنامه‌ی مامان رو دیدم.

- خب؟

- یه ازدواج توش ثبت شده، ده سال قبل از تولد من.
موقعی هم که هفت سالم بوده، از افشین طلاق گرفته،
تو لندن.

- یعنی اون یه سالی که مامانت نبود و تو خونه‌ی
بابابزرگت بودی...

- آره، اون مدت مامان بابام لندن بودن.

باز قیافه‌اش متفکر می‌شود. با تردید می‌گویم:

- امیر...

- جونم.

- من... تنها چیزی که به ذهنم رسید، این بود که...
وقتی بابات گفته بابای منو کشته، معنیش اینه که...
مامانم به افشین خیانت کرده و بابای من یکی دیگه
بوده.

مبهوت نگاهم می‌کند. خیره می‌شوم به زمین و
می‌گویم:

- یعنی... من یه بچه‌ی حروم‌زاده‌ام.

فشاری که این جمله به روح می‌آورد، دردی که از لحظه‌ی دیدن شناسنامه‌ی مامان و فکر کردن در مورد وقایع و احتمالات قلبم را گرفته بود، آب می‌شود و از چشمانم روی صورتم می‌چکد. شانه‌هایم را می‌گیرد و مرا به طرف خودش می‌کشد. سرم را روی سینه‌اش می‌گذارد و همان‌طور که انگشتان معجزه‌گرش لای موهایم می‌چرخد می‌گوید:

- اگر هم همچین چیزی باشه، اولاً مقصرش تو نیستی. دوماً الان این بی‌اهمیت‌ترین چیزیه که ما باهاش روبه‌رو هستیم. لازمه این چیزها رو بدونیم و بفهمیم بلکه اون گذشته‌ای که الوند ازش حرف زد، روشن بشه و ما رو از این وضع نجات بده. یعنی اگر هم اهمیتی داشته باشه، به خاطر این نیست که بفهمیم نطفه‌ی تو در چه شرایطی بسته شده. واسه اینه که بتونیم آینده‌مون رو مطابق میلمون پیش ببریم.
با بغض می‌گویم:

- خیلی سخته امیر. فکرش داره منو داغون می‌کنه.
حلقه‌ی دستانش دور بدنم تنگ‌تر می‌شود.

- می‌فهمم، درکت می‌کنم. اون روز که فکر می‌کردم شاید من بچه بابام نباشم، ذهنم خیلی درگیر بود، خیلی اذیت شدم، ولی بعد به این نتیجه رسیدم که اگر هم واقعاً مامان باباهامون گناه و خطایی کرده باشن، ربطی به ما نداره. من و تو همین آدم‌هایی هستیم که تا دیروز بودیم. همدیگه رو دوست داریم، با هم جوریم، قراره راهی پیدا کنیم که بتونیم بقیه‌ی عمرمون رو کنار هم بگذرونیم. گذشته‌ای که ما توش نه دخالتی داشتیم نه اختیاری، هرچی هم که باشه، سر سوزنی تو ارتباط امروز من و تو، توی شخصیتی که الان داریم، تأثیر نداره.

کف دستان گرمش را روی گونه‌های خیس می‌گذارد و صورتم را بالا می‌کشد. نگاه گرمش را می‌ریزد به چشمانم.

- گریه نکن عزیز دلم. ممکنه همین چیزی که امروز کشف کردی، یه سرنخ باشه که راه رو برامون باز کنه.

اشک‌هایم را پاک می‌کند و چشمانم را می‌بوسد.
پرمهر می‌گوید:

- حیف نیست این دوتا شکلات جذابت اینطوری
خیس باشه؟ آروم باش قشنگم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_پنجاه_و_نه

آرام شده‌ام، مثل همیشه. مگر می‌شود در آغوشش
باشم و آرام نشوم؟ مگر امکان دارد دستان
نوازشگرش روی موهایم بنشیند و مرا از دنیا و
هرچه در آن است، دور نکند؟ آن فضای کوچک
حصار دستانش بهشت من است، بهشتی که با کل دنیا
هم عوضش نمی‌کنم. می‌گوید:

- نسیم، فکر می‌کنم ما باید هرجور شده، افشین رو
پیدا کنیم. چه بابات باشه چه نباشه، مطمئنم کلید حل
بخشی از این معما دست اونه.

- چطوری می‌شه پیداش کرد؟

- این‌طور که گفتم که مامان بابات برگشته بودن لندن
و طلاقشون اونجا ثبت شده، احتمالش زیاده که افشین

هنوز اونجا باشه. من تو نت می چرخم ببینم می تونم
ردی ازش پیدا کنم یا نه.

با ناامیدی می گویم:

- احتمالش خیلی کمه.

- نه، اتفاقاً احتمالش زیاده. ایرانی های مهاجر تو
فیسبوک و اینستاگرام زیادن. تو لینکداین هم شاید
اکانت داشته باشه. ممکنه خیلی راحت تر از اونی که
فکرش رو می کنیم، بشه پیداش کرد.

مکثی می کند و چند لحظه چهره اش متفکر می شود.

- بابات چی کاره بود نسیم؟ یادم نیست چیزی در مورد
شغلش شنیده باشم.

- اون هم مترجم بود. یادمه نمی رفت سر کار، مثل
مامان. جفتشون تو خونه ترجمه می کردن. خوب
یادمه یه طرف میز ناهارخوری خونه مون همیشه پر
بود از کاغذ و چند تا کتاب کلفت. اون زمان من هنوز
مدرسه نمی رفتم که بتونم اسم هاش رو بخونم ولی لابد
دیکشنری بوده. هر وقت مهمون داشتیم، مامان
جمعشون می کرد، می داشت تو اتاقشون. هر روز
خودش و بابام می نشستن پشت اون میز و با کاغذها
و کتابها مشغول بودن و می نوشتن.

تک‌خنده‌ای می‌کنم.

- اون زمان کامپیوتر کم بود. رو کاغذ کار می‌کردن. هرچند مامان هنوز هم گاهی کارهای کاغذی داره. یادمه همیشه بهم سفارش می‌کردن به کاغذهاشون دست نزنم ولی یه بار دفتر نقاشیم پر شده بود، رو کاغذهاشون نقاشی کشیدم. مامان خیلی عصبانی شد. سرم داد زد؛ ولی بابا بغلم کرد و نداشت دعوام کنه. منو برد تو اتاقم و ناز و نوازش کرد تا آروم شدم، بعد بهم گفت هروقت دفترم تموم شد، بهش بگم یکی دیگه برام بخره و به کاغذهای روی میز دست نزنم. لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- من هم همش ازش خاطرات خوب دارم. مرد مهربونی بود. همیشه برام عجیب بود که حتی اگه عاشق یه زن دیگه شده، تو رو به کل فراموش کرده و رفته دنبال زندگیش. الان حدس می‌زنم تنها دلیلش این بوده که فهمیده تو دخترش نیستی. احتمالاً دعواهش با مامانت هم سر همین بوده. نمی‌دونم چطوری ولی شاید متوجه خیانت مامانت شده؛ هرچند هنوز به هیچ‌کدوم از این‌ها مطمئن نیستم. نفسم را پوف می‌کنم.

- امیر، چند وقت پیش می‌گفتی اگه بابام رو پیدا کنیم، شاید ازم حمایت کنه. الان دیگه این امید هم نداریم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_شصت

سرش را جلو می‌آورد و گوی‌های سیاه مهربانش را از فاصله‌ای نزدیک می‌دوزد به چشمانم.

- هیچ‌کس هم که نداشته باشی، خودم هستم.

- اگه تو رو نداشتم که...

صدایم بغض‌آلود می‌شود و حرفم را قطع می‌کنم که دوباره گریه نکنم. دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- یه چیزی برام سؤاله این وسط.

متوجه هستم که می‌خواهد حواسم را از غم و غصه پرت کند و موفق هم می‌شود.

- چی؟

- گفתי مامان بابات ده سال قبل از تولد تو توی لندن ازدواج کردن. بعدش هم تو سه سالت بوده که

برگشتن ایران. یعنی بیشتر از سیزده سال تو انگلستان بودن. بعد تو این همه مدت مامانت فقط لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی گرفته، بابات هم که لابد مدرک تحصیلیش یه چیزی تو همین مایه‌ها بوده، وگرنه به جای مترجمی می‌رفت سر کار و رشته‌ی خودش. به نظرت این عجیب نیست؟ در مورد خانوادگی بابات و وضع مالی‌شون زیاد نمی‌دونم ولی مطمئنم بابا اسفندیارت مامانت رو همین‌طوری الکی نفرستاده بوده بره لندن و کلی خرج کنه که لیسانس زبان بگیره.

- راست می‌گی. این هم خیلی عجیبه. اکثر بچه‌های خونواده‌های معمولی یا با بورسیه می‌رن که بعید می‌دونم ماماتم اون قدر درسخون بوده باشه، یا با بدبختی می‌رن و شده باشه کارگری هم بکنن، یه مدرک درست و حسابی می‌گیرن که آینده‌شون رو بسازن.

فکری می‌کند و می‌گوید:

- البته خاله‌ی مامانت هم لندن بوده. شاید اون کمکش کرده. به هر حال امشب با کلی سؤال جدید روبه‌رو شدیم که باید بریم دنبال جواب‌هاش.

بلند می‌شود و دستم را می‌گیرد و بلندم می‌کند.

- قول می‌دم وقتی بابات رو پیدا کنیم، جواب کلی از این سؤال‌ها رو می‌گیریم.

- می‌ری؟

انگار با همین یک کلمه می‌فهمد که دوست ندارم از او جدا شوم. لبخند می‌زند.

- زود برمی‌گردم پیش‌ت عزیزم، به محض اینکه یه ردی از بابات پیدا کنم.

زیر لب «باشه» می‌گویم. چند لحظه نگاهم می‌کند و یک‌دفعه در گرمای وجودش کشیده می‌شوم و لب‌هایم بسته می‌شود. موقعی که رهایم می‌کند، طوری داغ شده‌ام که انگار ظهر تابستان است، نه یک شب خنک و ملس اولین ماه بهار. امیر تمام عطش و حرارت وجودش را به جسم و جانم منتقل کرده است. نگاه تبادارش ته‌مانده‌ی تمام نگرانی‌ها و ناراحتی‌ها را از روحم می‌شوید و پاک می‌کند. موقعی که دارم از پله‌ها پایین می‌روم، شاد و سرمستم؛ انگار روی ابرها قدم برمی‌دارم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_شصت_و_یک

ذهنم درگیر است. امیر از طریق اینترنت هیچ اثری از بابا پیدا نکرده است. گیج و سردرگم و حتی نمی‌دانم باید در ذهنم این مرد را پدرم بدانم یا نه. افشین زنگنه، مردی که در خاطرات سال‌های دور عمرم چیزی جز مهربانی از او به خاطر ندارم و چند ماه قبل قبرش را در بهشت زهرا دیده بودم و حالا حتی نمی‌دانم او پدر واقعی‌ام است یا نه، زنده است یا مُرده.

در آخرین دیدارمان امیر گفته بود هنوز از پیدا کردنش ناامید نشده و دارد راه‌های دیگری را امتحان می‌کند. از طریق یکی از دوستان بی‌شمارش که ساکن لندن است، در اجتماعات ایرانیان در لندن دنبالش می‌گشت و از راه‌های زیرآبی هم اقدام کرده بود بلکه از طریق وزارت امور خارجه بتواند ردی از او در انگلستان یا هر کشور دیگری که امکان داشت آنجا باشد، بیاید.

میان این کشمکش ذهنی رفت و آمد پیمان هم کلافه ترم کرده. بعد از رزرو باغ که دیگر از نظر همه قطعی شده که من پذیرفته‌ام با پیمان عروسی کنم، پیمان خوشحال و سرزنده و با خیال راحت دائم مزاحم است. انتظار دارد هر روز همدیگر را ببینیم. یا به خانه‌ی ما می‌آید یا با اصرار دنبالم می‌آید و مرا به خانه‌ی خودشان می‌برد. برنامه می‌ریزد که بیرون برویم که این یکی دیگر از حد تحمل خارج است چون هر وقت تنها می‌شویم، می‌خواهد دستم را بگیرد و زیر گوشم زمزمه‌هاش عاشقانه سر بدهد. با تمام وجود با بیرون رفتن‌های دونفره مخالفت می‌کنم و ترجیح می‌دهم در خانه‌ی ما یا دایی همدیگر را ببینیم چون لااقل جلوی جمع رعایت می‌کند و بیش از حد به من نزدیک نمی‌شود، هرچند در هر دو خانه هم همه سعی می‌کنند ما را تنها بگذارند که مثلاً راحت باشیم و به نامزدبازی‌مان برسیم ولی به هر حال خیلی راحت می‌توانم به دیگران ملحق شوم و فرصتی به پیمان ندهم.

انگار خودش هم فهمیده که دوست ندارم با او تنها جایی بروم چون امروز زنگ می‌زند و می‌گوید با سوگند و ارشیا قرار گذاشته که برویم بیرون. مجبور

می‌شوم قبول کنم. هنوز باید تا جای ممکن ظاهر را حفظ کنم.

وقتی دنبالم می‌آیند، ارشیا که روی صندلی جلو کنار پیمان نشسته، می‌خواهد پیاده شود که من جلو بنشینم که می‌گویم:

- نه، بفرمایید. می‌شینم پیش سوگند.

سریع سوار می‌شوم، با این امید که این رسم ادامه پیدا کند و اگر باز هم مجبور شدم با این جمع جایی بروم، مجبور نشوم کنار پیمان بنشینم. هنوز نمی‌دانم قرار است کجا برویم. در ذهنم رستوران یا پارکی داخل شهر بود و وقتی متوجه می‌شوم عازم پارک جنگلی سرخه‌حصار هستیم، کمی احساس نگرانی می‌کنم. دوست ندارم با این جمع که لااقل دونفرشان دشمن من هستند، از شهر بیرون بروم. به خودم دلگرمی می‌دهم که قرار نیست اتفاق بدی بیفتد و لااقل جلوی ارشیا ظاهر را حفظ می‌کنند. صدای سوگند مرا از فکر بیرون می‌کشد.

- نسیم، چرا این قدر بی‌ذوق شدی؟ دیروز رفته بودیم شوش، اون قدر خوش گذشت که نگو. میون اون همه

ظرف و کریستال و قاشق چنگال آدم گم می شد. یعنی
خدایی نیومدی، از دستت رفت.
لبخند می زنم.

- خب من هم واسه همین نیومدم که وسط اون همه
خرت و پرت گیج نشم. روز اول که گفتم، سلیقه ی تو و
مامانت رو قبول دارم. هرچی واسه خودت خریدید،
واسه من هم بخرید.
اخم می کند.

- آخه عین هم که خوب نیست. مگه دوقلویم؟ همه
ظرف هامون عین هم باشه که نمی شه.
- خب عین هم نباشه. جدی واسه من هیچ فرقی نداره
سوگند. مطمئنم تو و مامانت بهترین چیزها رو
انتخاب می کنید. هرچی پسندیدید، قبول دارم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیرصد_و_شصت_و_دو

این بار لبخند رضایت آمیزی می زند. انگار بدش نیامده
که خرید وسایل من در اختیار او باشد و مطمئنم دارد

در ذهنش حساب و کتاب می‌کند که برای من وسایل ارزان‌تری بخرد و این وسط پولی از بابا اسفندیار بگیرد و بگذارد روی پول وسایل خودش. برایم مهم نیست. این وسایلی که خریده می‌شود، هیچ ربطی به من و زندگی‌ام ندارد و قرار نیست حتی یک روز از آن‌ها استفاده کنم. تحمل ندارم که مثل تازه عروس‌های خوشحال ساعت‌ها در مغازه‌ها بچرخم و کفگیر و ملاقه انتخاب کنم و رنگ دستمال آشپزخانه را با قابلمه ست کنم. با وجود اطمینان بخشیدن‌های مداوم امیر، تمام این کارها دلم را می‌لرزاند و از تصور اینکه همین‌طور کم‌کم پیش برویم و یک روز خودم را در لباس سفید کنار سفره‌ی عقد همراه پیمان ببینم، دلم آشوب است. ترجیح می‌دهم تا حد ممکن کمتر به این فکر کنم و از شر این خریدهای مسخره خلاص شوم. پیمان می‌گوید:

- بابا اسفندیار گفت یه روز قرار بذاریم بریم خونه‌ها رو هم ببینیم، انتخاب کنیم کدوم رو می‌خوایم.

ارشیا می‌گوید:

- دستش درد نکنه. تو این اوضاع فکرمون رو از اجاره خونه راحت کرد.

- آره بابا، خدایی کدوم پدربزرگی اینطوری واسه
نوه‌هاش مایه می‌ذاره؟

سوگند می‌پرسد:

- اینکه گفت سندش آماده نیست، یعنی چی؟

- چون نوسازه، هنوز سند تفکیکی نداره. یه سند
مادر داره؛ ولی فروشنده آدم مطمئنیه. قول داده تا
چند ماه دیگه واسه هرکدوم از واحدا سند تفکیکی
بگیره و بابا اسفندیار سندها رو می‌زنه به نام
خودمون.

- ولی عادلانه نیست ها. تو و نسیم دوتا آپارتمان
داشته باشید، من و الوند نفری یه‌دونه؟

پیمان با خنده می‌گوید:

- هنوز دیر نشده. می‌خوای همین الان ارشیا رو از
ماشین پرت می‌کنم بیرون، زنگ می‌زنم الوند بیاد
خواستگاریت. بعد تو و الوند هم دوتا آپارتمان داریم!

ارشیا با خنده می‌گوید:

- دستت درد نکنه برادرزن! به همین راحتی می‌خوای
ما رو پرت کنی بیرون؟

سوگند از بین دوتا صندلی به جلو خم می‌شود و دست‌هایش را می‌اندازد دور گردن ارشیا.

- من تو رو با آپارتمان عوض نمی‌کنم عزیزم.

پیمان از توی آینه به من نگاهی می‌اندازد و با خنده چشمکی می‌زند. خودم را به ندیدن می‌زنم و از پنجره‌ی کنارم چشم می‌دوزم به بیرون. دلم گرفته. نمی‌دانم چرا من حق ندارم همسرم را خودم انتخاب کنم و الان کنار امیر باشم. چرا باید اینجا به عنوان نامزد پیمان نشسته باشم و برای همه نقش بازی کنم. به پارک می‌رسیم و پیاده می‌شویم. سوگند می‌گوید:

- مامان یه سبد بار و بندیل و فلاسک و این‌ها فرستاده. الان بخوریم؟

ارشیا دستش را می‌گیرد.

- اول بریم یه کم قدم بزنیم.

آن دو در مسیری میان جنگل راه می‌افتند، دست‌در‌دست هم. پیمان به دستم نگاه می‌کند. یک قدم عقب می‌روم. نفسش را پوف می‌کند و با فاصله راه می‌افتد. خیالم راحت می‌شود که نمی‌خواهد دستم را بگیرد و همراهش می‌روم. دوطرفمان درختان انبوه

است که پر شده از برگ‌های سبز و لطیف بهاری. در
این روز وسط هفته پارک خیلی خلوت است و کسی
آن حوالی دیده نمی‌شود.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_شصت_و_سه

کمی که جلو می‌رویم، سوگند و ارشیا از ما فاصله
می‌گیرند و پشت پیچی از چشم پنهان می‌شوند. من و
پیمان در سکوت کنار هم راه می‌رویم. از یکی از
پیچ‌وخم‌های راه باریک میان درختان که رد می‌شویم،
در فاصله‌ای نسبتاً دور سوگند و ارشیا را می‌بینیم که
در آغوش همد، لب‌برلب. چنان غرقند در خودشان
که از اطراف به کل غافل شده‌اند و انگار فکر می‌کنند
هنوز در پناه درختان از چشم همه پنهانند.

بی‌اختیار متوقف می‌شوم. دوست ندارم این صحنه را
ببینم. حس می‌کنم ناخواسته وارد حریم خصوصی آن
دو شده‌ام. رو برمی‌گردانم که به عقب برگردم و
مواجه می‌شوم با پیمان که پشت سرم بود و الان
درست روبه‌رویم است. با لبخند نگاهم می‌کند.

- حسودیم شد!

منظورش را می‌فهمم اما به روی خودم نمی‌آورم.
می‌خواهم از کنارش بگذرم و مسیر برگشت به طرف
ماشین را در پیش بگیرم که یک‌دفعه مرا به طرف
خودش می‌کشد و بغلم می‌کند. دست‌هایم را روی
سینه‌اش می‌گذارم و درحالی‌که سعی می‌کنم خودم را
عقب بکشم می‌گویم:

- نه! ولم کن.

مرا بیشتر به خودش می‌چسباند. صدایم بالا می‌رود.

- می‌گم ولم کن. حالیت نیست؟ نمی‌فهم...

صدایم قطع می‌شود. لب‌هایم بی‌حرکت شده. دستانم در
فشار قدرتمند دستانش گیر افتاده و نمی‌توانم او را
هل بدهم. تقلا می‌کنم و وقتی به نتیجه نمی‌رسم، به
پاهایش لگد می‌زنم. رهایم نمی‌کند. دارم از عصبانیت
می‌ترکم. پایم را بلند می‌کنم و محکم می‌کوبم به
زانویش. «آخ» می‌گویم و دستانش شل می‌شود. به
سرعت خودم را عقب می‌کشم. مچ دستم را می‌چسبد
و با دلخوری می‌گوید:

- چرا وحشی‌بازی درمی‌آوری؟ ناسلامتی نامزدیم.

با دست آزادم هلش می‌دهم و او که انگار انتظار این حرکت را ندارد، یک قدم به عقب برمی‌دارد و دستم رها می‌شود. شروع می‌کنم به دویدن به طرف جاده. می‌شنوم که پشت سرم داد می‌زند:

- نسیم وایستا.

محل نمی‌دهم و با تمام قوا می‌دوم. حالت تهوع دارم. نفرت تمام وجودم را گرفته. فقط دلم می‌خواهد از او دور شوم. پشت سرم صدای دویدن می‌شنوم. سوگند نفس‌زنان می‌پرسد:

- چی شد؟

پیمان جواب می‌دهد:

- زده به سرش.

می‌دوم، تمام توانم در پاهایم جمع شده و از آن‌ها می‌گریزم. پیمان که فاصله‌ی صدایش با من بیشتر شده، داد می‌زند:

- نسیم وایستا. کاریت ندارم.

چند لحظه بعد دوباره می‌گوید:

- وایستا دختر، گم می‌شی تو جنگل.

صدایش باز هم دورتر شده و بیشتر نفس نفس می زند.
نمی دانم از شدت خشم این توان را پیدا کرده ام که با
این سرعت بدوم یا ورزش مداوم این چند ماه بدنم را
این قدر قوی کرده است. می دوم، با تمام قوا می دوم.
مطمئنم گم نمی شوم و دارم در مسیر درست پیش
می روم. دلم می خواهد هرچه زودتر از این آدم ها دور
شوم و به خانه برگردم. دیگر حتی طاقت ندارم یک
لحظه چشمم به صورت پیمان بیفتد.

کمی بعد رنگ تند قرمز ماشین پیمان را از میان
درختان می بینم و مطمئن می شوم که دارم در مسیر
درست پیش می روم. موقعی که می آمدم، جاده خیلی
خلوت بود ولی امیدوارم بتوانم ماشینی پیدا کنم و
لازم نباشد برای برگشتن سوار ماشین پیمان شوم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_شصت_و_چهار

به جاده که می رسم، برمی گردم و به عقب نگاه
می کنم. هر سه حدود پنجاه متر عقب ترند و دارند به
طرفم می دونند. از عرض جاده رد می شوم. دارم فکر

می‌کنم دوباره به جنگل بزنم یا صبر کنم برسند و در مسیر خانه همراهی‌شان را تحمل کنم. این طرف جنگل را نمی‌شناسم و احتمال گم شدنم هست ولی واقعاً طاقت ندارم پیمان را ببینم. هر وقت یاد آن لحظه می‌افتم، مایع ترشی ته گلویم می‌جوشد. پیمان دوباره صدایم می‌زند.

- صبر کن نسیم. به جون خودت کاریت ندارم. وایستا دختر.

رسیده‌اند نزدیک جاده و تا چند لحظه بعد به من خواهند رسید. باید زود تصمیم بگیرم. ماشینی کنارم ترمز می‌زند. بدون هیچ تردیدی در عقب را باز می‌کنم و سوار می‌شوم. دو مرد روی صندلی جلو نشسته‌اند و چند لحظه بعد از اینکه حرکت می‌کنیم، مرد کنار راننده به عقب برمی‌گردد و رو به من که هنوز دارم نفس نفس می‌زنم می‌پرسد:

- کجا تشریف می‌برید خانم خوشگله؟

لبخندش آن قدر کریه است که همان لحظه می‌فهمم اشتباه کرده‌ام. سریع می‌گویم:

- من پیاده می‌شم.

راننده تک‌خنده‌ای می‌کند.

- نگران نباش عزیزم. اگه دوست‌پسرت نتونست راضیت کنه و فراریت داد، ما جبران می‌کنیم.

وحشت‌زده خیره می‌شوم به پشت گردنش که با سرعت پیچ‌وخم‌های جاده را رد می‌کند. در جاده پرنده پر نمی‌زند. انگار از چاله درآمده‌ام و افتاده‌ام توی چاه. با اخم می‌گویم:

- گفتم پیاده می‌شم.

مرد کنار راننده می‌گوید:

- پیاده‌ات هم می‌کنیم عزیزم، حتماً پیاده‌ات می‌کنیم. بذار برسیم به یه جای خوب که تو دید نباشه، بعد سه‌تایی پیاده می‌شیم.

هر دو می‌زنند زیر خنده و انگار صدایشان مثل پتک کوبیده می‌شود توی سرم. تصمیم می‌گیرم از ماشین در حال حرکت پایین بپریم. نرسیده به یک دست‌انداز راننده ترمز می‌کند و سرعت ماشین کم می‌شود. دستم می‌رود روی دستگیره و آن را می‌کشم. در باز نمی‌شود. محکم‌تر می‌کشم. ماشین پژو 206 است و نباید سیستم قفل مرکزی پیچیده‌ای داشته باشد. مرد کنار راننده متوجه تقلایم می‌شود. به عقب برمی‌گردد و با خنده می‌گوید:

- قفل کودکش بسته‌ست. درهای عقب فقط از بیرون
وا می‌شه.

داد می‌زنم:

- نگه دار عوضی. گفتم می‌خوام پیاده شم.

باز هردو قهقهه می‌زنند و شک می‌کنم که شاید در
حال عادی نباشند. راننده می‌گوید:

- باید قبل از سوار شدن فکرها رو می‌کردی. الان
دیگه دیر شده.

از ترس ضربان قلبم رفته بالا. بی‌فکری بزرگی کرده
بودم، ولی باید الان فکرم را جمع کنم و ببینم چطور
می‌توانم از این مخمصه خلاص شوم. به ذهنم می‌رسد
که بند کیفم را بپندازم گردن راننده و بکشم. مجبور
می‌شود ترمز کند و بعد... فایده‌ای ندارد. درهای عقب
باز نمی‌شود؛ اما شاید فایده داشته باشد. شیشه که
پایین می‌آید! اندامم آن‌قدر بزرگ نیست که نتوانم از
پنجره بیرون بروم.

شروع می‌کنم به پایین دادن شیشه، خیلی آرام و
تدریجی. مردی که کنار راننده نشسته، با احساس
بادی که از شیشه می‌وزد، به عقب برمی‌گردد.

- بسه، پایین تر نکش.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپرد_و_شصت_و_پنج

نفسم را پوف می‌کنم. شیشه فقط ده سانت پایین آمده و دردی را دوا نمی‌کند. به ذهنم می‌رسد که تماس اضطراری بگیرم. دارم فکر می‌کنم زنگ بزنم به 110 و ساکت بمانم، بلکه بفهمند یکی در مخمسه‌ای گیر افتاده و گوشی‌ام را ردیابی کنند، هرچند این چیزها به نظرم بیشتر مال فیلم‌های پرهیجان خارجی است و بعید می‌دانم جواب بدهد. در کیفم را باز می‌کنم. کیف کوچک است و با یک نگاه می‌توانم داخلش را ببینم. کیف پولم، نرم‌کننده‌ی لب و... دیگر هیچ! تازه یادم می‌افتد که درست قبل از اینکه از ماشین پیاده شویم، مامان زنگ زده بود که یادم بیندازد قرص عصرم را بخورم. احتمالاً گوشی دستم بوده که پیاده شده‌ام و آن را گذاشته‌ام توی جیبم. نامحسوس روی جیب‌های مانتویم دست می‌کشم و وقتی اثری از گوشی پیدا نمی‌کنم، متوجه می‌شوم که یا آن را توی ماشین

پیمان جا گذاشته‌ام یا طی آن همه دویدن در جنگل از جیبم افتاده است.

دیگر هیچ راه نجاتی به ذهنم نمی‌رسد. از ترس دهانم خشک شده. واقعاً نمی‌دانم باید چه کنم. گاهی از روبه‌رو ماشین‌ری رد می‌شود. دارم فکر می‌کنم اگر سعی کنم توجهشان را جلب کنم، متوجه می‌شوند یا نه. یک‌دفعه راننده می‌گوید:

- !! اون پراید قرمز که کنار جنگل پارک بود، پنجاه متر عقب‌تر پشت سرمونه و داره چراغ می‌زنه. فکر کنم راننده‌اش همون مرتیکه‌ست که داشت دنبال دختره می‌دوید.

به عقب می‌چرخم و یا دیدن ماشین پیمان که هر سه نفر داخلش هستند، انگار دنیا را به من داده‌اند. می‌گویم:

- آقا نگه دارید من پیاده شدم. اون داداشمه. باهاش حرفم شده بود، عصبانی بودم سوار ماشین شما شدم. واینستید، شماره ماشین رو می‌ده به پلیس.

دو مرد نگاهی ردوبدل می‌کنند. صدای بوق ماشین پیمان بلند می‌شود. باز برمی‌گردم و می‌بینم که به ما نزدیک‌تر شده. دستش را از شیشه بیرون آورده و

دارد به راننده علامت می‌دهد که توقف کند. مرد کنار راننده می‌گوید:

- وایستا. شر می‌شه. حوصله‌ی در دسر نداریم.

راننده راهنما می‌زند و کمی جلوتر می‌ایستد. پیاده می‌شود و در عقب را باز می‌کند. پایین می‌پرم و مثل پرنده‌ای که از قفس رها شده باشد، به طرف ماشین پیمان می‌دوم. پیمان و ارشیا هم سریع پیاده می‌شوند و به طرفم می‌آیند. پیمان رو به راننده‌ی پژو هوار می‌کشد:

- مرتیکه چلغوز کی بهت گفت وسط جنگل دختر مردم رو سوار کنی؟

مرد لبخند بر لب برای پیمان دست تکان می‌دهد.

- قصد بدی نداشتیم داداش. خانم گفتن برسونیمشون تهران، ما هم داشتیم اطاعت امر می‌کردیم. خیر پیش.

سریع سوار می‌شود و حرکت می‌کند. پیمان زیر لب فحشی را نیمه‌جویده پشت سرشان پرتاب می‌کند. کنارم که می‌رسد، چنگ می‌زند به بازویم و درحالی‌که دارد تکانم می‌دهد، از لای دندان‌هایش می‌خرد:

- چه مرگت شد یهو دختره‌ی دیوونه؟ روانی عوضی.

تمام خوشحالی‌ام از رسیدن به موقع آن‌ها آب می‌شود
و توی زمین فرومی‌رود و خشم جایش را پر می‌کند.
داد می‌زنم:

- از خودت بپرس چی کار کردی که منو دیوونه
کردی.

بازویم را رها می‌کند و با همان دست راستش به
گونه‌ی چپم سیلی می‌زند. سرم به یک سمت خم
می‌شود. هوار می‌زند:

- تو غلط کردی به خودت اجازه دادی سوار ماشین
غریبه بشی. یه بار دیگه همچین غلطی ازت سر
بزنه، بلایی سرت بیارم که تا عمر داری، یادت نره.
درست مقابلم ایستاده و با چشمانی که از عصبانیت
سرخ شده، طوری زل زده به من که حس می‌کنم اگر
یک کلمه حرف بزنم، سیلی دوم را می‌خورم. ارشیا
دست پیمان را می‌گیرد و آرام می‌گوید:

- چیزی نشده. بیایید سوار شیم راه بیفتیم.

پیمان را به طرف ماشین می‌کشد. پیمان چند قدم
می‌رود، بعد برمی‌گردد و سر من که مبهوت خشمم
زده، داد می‌کشد:

- گورت رو گم کن تو ماشین تا دوباره نزدن نصفه
کنم.

بغضم را فرومی‌دهم. ارشیا دستش را دور دست پیمان
محکم‌تر می‌کند و می‌گوید:
- بیایید نسیم خانم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپرد_و_شصت_و_شش

حالتش ملایم و مهربان است و مرا از آن بهت بیرون
می‌آورد. به هر حال باید تا تهران همراهشان بروم.
حاضر نیستم دوباره خطر کنم و در این مکان خلوت
سوار ماشین غریبه‌ای شوم. راه می‌افتم و روی
صندلی عقب می‌نشینم. پیمان و ارشیا هم سوار
می‌شوند. وقتی راه می‌افتیم، سرم را پایین می‌اندازم
که بغضی را که آب شده و روی گونه‌هایم ریخته،
مخفی کنم. گونه‌ی چپم که سیلی خورده بود، می‌سوزد
ولی قلبم بیشتر. در تمام سال‌های عمرم پیمان همیشه
خودش را مهربان نشان داده بود و الان که خیالش

راحت شده که مرا به دست آورده، انگار دارد ماهیت واقعی‌اش را بروز می‌دهد. من هرکاری هم که کرده بودم، او حق نداشت کتکم بزند. انگار خودش را کاملاً حق به جانب می‌داند و اصلاً عین خیالش نیست که بدون اجازه وارد حریم من شده و مسبب تمام این ماجراها بوده است. سوگند که کنارم نشسته می‌گوید:

- خجالت بکش نسیم. ما رو کُشتی از ترس، بعد داری گریه هم می‌کنی؟ واقعاً چه فکری کردی که سوار ماشین اون دوتا شدی که از قیافه‌هاشون می‌بارید چه عوضی‌هایی هستن؟ مرتیکه همچین هم پاش رو گذاشته بود رو گاز که انگار مسابقه شرکت کرده. پدرمون دراومد با این ابوقراضه این پیچ‌ها رو رد کردیم تا رسیدیم بهتون. عوض عذرخواهی، سر پیمان داد هم می‌زنی؟

دلم می‌خواهد خفه‌اش کنم. سرم را بلند می‌کنم که جواب تندوتیزی بدهم که ارشیا به عقب خم می‌شود و یک دستمال کاغذی را به طرفم می‌گیرد. می‌بینم که برای سوگند چشم‌وا برو می‌آید که حرفی نزند. سوگند نفسش را پوف می‌کند و از من رو برمی‌گرداند. دستمال را می‌گیرم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم. پیمان با غیظ می‌گوید:

- بار آخرت باشه از این غلطها می‌کنی. تو با من
می‌ری، با من برمی‌گردی. این رو واسه تمام عمر تو
اون کله‌ات فروکن. فهمیدی؟

چند لحظه منتظر پاسخ می‌ماند و وقتی مرا ساکت
می‌بیند، بلندتر می‌گوید:

- با توام. فهمیدی چی گفتم؟

ذهن و جسمم از آن‌همه فعالیت و ترس طوری خسته
است که توان و کشش جنگیدن ندارم. زیر لب
می‌گویم:

- آره.

نفسش را پوف می‌کند و من دوباره اشک‌هایی را که
روی صورتم چکیده، پاک می‌کنم.

تا برسیم، کسی حرفی نمی‌زند. ماشین در سکوت
مطلق فرورفته است. پیمان جلوی در خانه می‌ایستد و
من گوشی‌ام را از روی صندلی برمی‌دارم و خدا را
شکر می‌کنم که در جنگل نیفتاده بود. بدون خدا حافظی
پیاده می‌شوم. تا زنگ بزنم و در خانه باز شود،
صدای موتور روشن ماشین را می‌شنوم. پیمان
ایستاده تا مطمئن شود من می‌روم توی خانه. وقتی

وارد می‌شوم و در را می‌بندم، صدای ماشین دور
می‌شود و اشک‌ها دوباره روی صورتم می‌ریزد.
وارد خانه که می‌شوم، مامان از پشت میز کارش به
طرفم می‌چرخد و با لبخند می‌پرسد:

- خوش گذشت؟

بعد چشمش می‌افتد به صورتم و صدایش نگران
می‌شود.

- چی شده نسیم؟

بلند می‌شود و به طرفم می‌آید و من بی‌اختیار پناه
می‌برم به آغوشش. در این لحظه طوری کلافه و
آشفته‌ام که حتی ذره‌ای مهربانی هم برایم غنیمت
است. به هق‌هق می‌افتم و می‌نالم:

- پیمان زد تو صورتم.

ابروهایش را درهم می‌کشد.

- کتکت زد؟! چرا؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سِیصد_و_شصت_و_هفت

- تو جنگل... به زور بغلم کرد. بوسم کرد. هرچی می‌گفتم نکن، عین خیالش نبود. از دستش فرار کردم و رسیدم سر جاده. سوار یه ماشین شدم که بیام خونه. بعد پیمان اومد دنبالمون و چراغ زد که ماشینه وایسته. وقتی پیاده شدم که سوار ماشینش بشم، بهم سیلی زد. گفت من روانی‌ام، دیوونه‌ام. بغلم می‌کند و مرا به خودش می‌چسباند.
- پیمان غلط کرد. خودم حسابش رو می‌رسم. می‌گذارد در آغوشش زار بزنم تا آرام شوم. وقتی اشکم بند می‌آید، مرا کمی از خودش دور می‌کند و با لبخند نگاهم می‌کند.
- قریبون چشم‌هات، تو هم کار بدی کردی. پیمان نامزدته. این بوس و بغل‌ها...
- خنده‌ای می‌کند.
- شیرین‌ترین قسمت نامزدیه.
- با اخم می‌گویم:
- من دوست ندارم.

- خب گفתי نه و از دستش هم در رفتی. دیگه چرا
سوار ماشین یه غریبه شدی؟ اگه آدم بدی از آب
در می اومد چی؟
کلافه می گویم:

- اونی که باید سرزنش بشه، من نیستم، پیمانته. اون
باعث شد عصبی بشم و سوار ماشین یکی دیگه بشم
که زودتر از شرش خلاص بشم و برسم خونه. یه
جوری حرف زن انگار تقصیر منه.

- تقصیر پیمان که جای خود. گفتم که حسابش رو
می رسم که به خودش اجازه داده رو دختر من دست
بلند کنه ولی تو هم باید عاقل باشی عزیزم. حالا به
فرض حرفتون شده بود، با خودش برمی گشتی خونه.
زل می زنی توی چشم هایش.

- من پیمان رو نمی خوام ماما. مردی که روم دست
بلند کنه، به دردم نمی خوره.
مامان با ملایمت می گوید:

- اگه قرار بود هر زوجی به محض اینکه یه بار
دعواشون شد، همه چی رو بزنن به هم که کلا
خانواده ای تشکیل نمی شد.

- نمی‌خوامش. وقتی تو نامزدی منو می‌زنه، وای به بعداً.

مامان دهان باز می‌کند که سامان که در تمام این مدت ساکت روی مبل نشسته، می‌گوید:

- نسیم، آرامبخش می‌خوای؟ می‌خوای امشب شامت رو زودتر بخوری، داروت رو بدم که بخوابی؟

به نظرم فکر بدی نیست. اگر آن‌ها خیال کنند من دارویم را خورده‌ام و خوابیده‌ام، دیگر سراغم نمی‌آیند و می‌توانم در اتاق خودم تنها باشم و به آرامش برسم. فردا هم فرصت دارم که رفتار امروز پیمان را علم کنم بلکه این نامزدی را به هم بزنم. به علامت موافقت سر تکان می‌دهم. مامان می‌گوید:

- شام حاضره. بریم بخوریم.

- من... گرسنه‌ام نیست. داروم رو بدید، برم بخوابم.

سامان می‌گوید:

- یه لقمه‌ی کوچولو بخور که نصفه‌شب گرسنگی بیدارت نکنه. مامانت کتلت درست کرده. می‌گفت تو خیلی دوست داری.

حوصله بحث ندارم. می‌روم توی آشپزخانه و بدون اینکه منتظر آن‌ها بمانم، از دیس یک کتلت برمی‌دارم و می‌چپانم توی دهانم و نیمه‌جویده آن را پایین می‌فرستم.

- داروم...-

مامان می‌گوید:

- همین؟ اینکه نشد شام.

سامان آهسته می‌گوید:

- اصرار نکن. ساعت‌های پرتنشی داشته. الان بیشتر از همه چیز به استراحت نیاز داره.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_شصت_و_هشت

بعد می‌آید توی آشپزخانه و یک قرص آرامبخش قلبی را از توی ورقش درمی‌آورد و به دستم می‌دهد. آن را با یک لیوان آب پایین می‌فرستم و سریع مسواک می‌زنم. از حمام که بیرون می‌آیم، رو به

مامان و سامان که مشغول شام خوردن هستند، شب
بخیر می‌گویم و می‌چیم توی اتاقم.

روی تخت دراز می‌کشم و گوشه‌ام را برمی‌دارم.
چشمم که می‌افتد به پیام تبلیغ لیزر، وجودم غرق در
آرامش می‌شود. چقدر به امیر نیاز دارم. چقدر به یک
آغوش امن، یک محبت واقعی و از ته دل احتیاج
دارم. مطمئنم حس و حالم را درک کرده که تصمیم
گرفته ام شب بیاید.

بعد از شام مامان سری به اتاقم می‌زند و وقتی
مطمئن می‌شود من خوابم، بیرون می‌رود و زنگ
می‌زند به دایی مهیار و از رفتار و برخورد پیمان گله
می‌کند. از جواب‌های مامان متوجهم که دایی یکی به
میخ می‌زند و یکی به نعل. در عین حال که رفتار پیمان
را تأیید نمی‌کند، از برخورد من هم گله‌مند است.
مامان کوتاه نمی‌آید. آخر صحبتش می‌گوید:

- مهیار، خودت می‌دونی که نسیم هیچ علاقه‌ی
عاشقانه‌ای به پیمان نداشت. این خواست پیمان بود.
خب به نظر همه‌مون هم واسه هم خیلی مناسب بودن
ولی الان پیمان از خودش رفتاری نشون داده که با
اون همه ابراز علاقه جور در نمی‌آد. اگه بخواد این

رویه رو ادامه بده، نسیم رو عاصی می‌کنه و همه‌چی رو می‌ریزه به هم.

مامان مکثی می‌کند و به حرف‌های دایی گوش می‌دهد، بعد می‌گوید:

- بالاخره باید با این هم کنار بیاد دیگه. هنوز که زنش نشده که پیمان گله‌ای داشته باشه. نسیم نخواسته پیمان ببوسدش. این حقشه... پس دیگه سپردم به خودت. من از این‌ور سعی می‌کنم نسیم رو آروم کنم، تو هم به پیمان بگو یکی‌دو روز بگذره و نسیم آروم شه، بعد بیاد عذرخواهی.

تماس را که قطع می‌کند، سامان می‌گوید:

- پیمان حالیش نیست نسیم داره دارو مصرف می‌کنه و ممکنه اخلاقش هزار جور نوسان داشته باشه؟ چرا این‌قدر بچگونه رفتار کرده؟

مامان با عصبانیت می‌گوید:

- چه می‌دونم؟ من همیشه پیمان رو خیلی عاقل‌تر از این حرف‌ها می‌دونستم. یعنی این‌قدر بی‌طاقته که به خاطر یه بوس عجولانه همه‌چی رو ریخته به هم؟ صدای سامان با تهمایه‌ای از خنده به گوشم می‌رسد.

- من هم الان حاضرم واسه یه بوس عجولانه دنیا رو
بریزم به هم. چقدر خوب شد امشب نسیم زود خوابید!
صدای آرام خنده‌ی مامان را می‌شنوم. کمی بعد سامان
می‌گوید:

- عزیزم، این قدر ذهنت رو درگیر نکن.

- می‌ترسم پیمان با این کارش همه‌چی رو خراب کنه.

- پیمان نهایتاً ممکنه نسیم رو از دست بده ولی اصل
ماجرا دیگه از دست رفتنی نیست. زیاد نمونده. این
مدت هم به خوبی و خوشی می‌گذره و کار تموم
می‌شه. حالا اگه پیمان عاقل بود و تونست نسیم رو
واسه خودش نگه داره که خوش به حالش، اگر هم
نتونست که دیگه کم‌عقلی خودش. به هر حال مشکلی
واسه ما پیش نمی‌آد.

- من نگران افشینم. دیروز که بهت گفتم دوباره زنگ
زده بود و اصرار می‌کرد نسیم رو ببینه. من تندوتیز
جوابش رو دادم و ردش کردم ولی می‌ترسم خودش
به فکر بیفته از یه راهی نسیم رو ببینه و همه‌چیز رو
خراب کنه.

- نترس، آدم این کارها نیست. هر ده سال یه بار یه زنگی می‌زنه و سراغ می‌گیره، بعد می‌ره دنبال کارش.

- آخه این دفعه ده سال نکشید. می‌دونی که چهار ماه پیش زنگ زده بود که نسیم رو ببینه، گفتم نه. فکر می‌کردم می‌ره و به قول تو ده سال دیگه پیداش می‌شه ولی انگار این دفعه سمج‌تر شده. اصلاً نمی‌دونم چی شده که این دفعه این همه مدت ایران مونده.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپرد_و_شصت_و_نه

- حالا مهم نیست. من که بعید می‌دونم جز زنگ زدن کاری بکنه. به فرض هم که خیالی تو سرش باشه که خودش نسیم رو ببینه، امکانش رو نداره. نسیم که تنها جایی نمی‌ره، شماره‌اش هم نداره. یعنی هیچ راهی نداره که بخواد نسیم رو ببینه و باهاش حرف بزنه.

سامان تک‌خنده‌ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

- خیالت راحت، از طرف افشین هیچ خطری نیست.
حالا بیا بریم یه جشن درست و حسابی بگیریم عشق
من.

صدای خنده‌های ریزریز مامان و قربان‌صدقه
رفتن‌های سامان دور می‌شود و من مبهوت چشمانم
را باز می‌کنم. دیگر مطمئنم که سامان از اول هم به
عنوان پرستار وارد این خانه نشده و آشنایی او با
مامان خیلی قدیمی‌تر از این حرف‌هاست. او در جریان
همه‌چیز هست و خیلی خوب می‌داند که همه دارند
برای من نقش بازی می‌کنند. بین تمام حرف‌هایی که
شنیده بودم، چند جمله مدام در ذهنم می‌چرخد. سامان
گفته بود «اصل ماجرا دیگه از دست رفتنی نیست.
زیاد نمونده. این مدت هم به خوبی و خوشی می‌گذره
و کار تموم می‌شه.»

چه کاری قرار بود تمام شود؟ اصل ماجرا چه بود که
سامان دیگر آن را قطعی می‌دانست و گفته بود مدت
زیادی نمانده است؟ هیچ پاسخی برای این سؤالات
ندارم.

بعد ذهنم کشیده می‌شود به حرف‌هایی که در مورد بابا زده بودند. بابا ایران است و دنبال این بوده که مرا ببیند و آن‌ها نمی‌خواهند این اتفاق بیفتد. هنوز نمی‌دانم این مرد واقعاً پدرم است یا نه اما این را فهمیده‌ام که او اطلاعاتی دارد که نباید به گوش من برسد. باید او را پیدا کنم، هرطور که هست. چقدر خوب است که چند ساعت دیگر امیر را خواهم دید.

□

مقابل امیر که می‌نشینم، بلافاصله به گریه می‌افتم. انگار هنوز دلم از ماجراهای صبح سبک نشده است. نیازمند تسکینم، محتاج آغوش هستم که بی‌شائبه و شفاف دوستم دارد. وقتی میان دستانش محصورم می‌کند می‌گوید:

- حسرت رو گرفتم عزیزم. قشنگ متوجه شدم ناراحتی، خیلی هم زیاد. گریه نکن نازنینم. بهم بگو چی شده.

ماجرای را برایش تعریف می‌کنم. وقتی می‌گویم که پیمان بغلم کرد و مرا بوسید، صورتش مثل شاه‌توت سرخ می‌شود، طوری که حتی در نور کم‌رنگ روی بام هم به وضوح تیره شدنش را می‌بینم. دستانش که

روی شانه‌هایم است، می‌لرزد. تند و بریده‌بریده نفس می‌کشد. با غیظ می‌گوید:

- کاش می‌مردم و همچنین چیزی رو نمی‌شنیدم که اون مردک آشغال با تو همچنین کاری کرده. کاش... می‌روم میان حرفش.

- امیر... خدا نکنه بمیری.

عصبی می‌گوید:

- بهت گفته بودم باهاش تنها نمونی. چرا حرفم رو گوش نمی‌کنی نسیم؟ حتماً باید یه بلایی سرت بیاد تا بفهمی من خیر و صلاح‌ت رو می‌خوام؟

- خب تنها نبودیم. با سوگند و ارشیا رفته بودیم. فکر نمی‌کردم تو جنگل با پیمان تنها بمونم. بعد هم خودت گفتی فعلاً باید تظاهر کنم و تا وقتی که می‌تونم، گولشون بزنم. اگه هر دفعه پیمان می‌خواد منو ببره بیرون بگم نه، خب شک می‌کنه.

نفسش را پوف می‌کند.

- دیگه نمی‌ذارم بمونی اینجا. تو همین هفته برات خونه می‌گیرم و وسایل تهیه می‌کنم و می‌برمت.

- دارم نامزدی رو به هم می‌زنم امیر. امشب به مامان
گفتم پیمان رو نمی‌خوام. سعی کرد میونه رو بگیره
ولی حس می‌کنم زیاد جدی نیست.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_هفتاد

- دیگه واقعاً طاقت ندارم نسیم. می‌ترسم سهل‌انگاری
کنم و یه روز بشنوم بلایی سرت آوردن که قابل
جبران نباشه.

- من از خدایه از این جهنم پیام بیرون ولی تو این
شرایط... نگران چک‌هاتم امیر، نگران اینکه
بابابزرگم هزار جور حقه‌ی دیگه تو آستین داشته
باشه.

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

- خودم هم نگران تمام این‌ها هستم ولی بیشتر از
همه نگران توام. اگه تونستی از شر این نامزدی
قلابی خلاص بشی، باز شاید بشه یه مدت تحملشون
کنیم ولی اگه نشد، دیگه به نظرم اصلاً نباید کوتاهی

کنیم. هرچی هم که بشه، می‌برمت. دیگه طاقت ندارم
هر دقیقه دلم بلرزه که پیمان واسه تو یه برنامه‌ای
نداشته باشه.

دستش را نوازش می‌کنم.

- باشه. من هم از خدایه ازش دور بشم. تنها حسن
این جریان این بود که مطمئن شدم پیمان دوستم نداره
و از شر عذاب وجدان هم خلاص شدم. وقتی زد تو
گوشت، مطمئن شدم علاقه‌اش تظاهره.
چشم‌هایش گرد می‌شود.

- پیمان... زد... تو... گوشت؟

- آره.

بقیه‌ی ماجرا را برایش تعریف می‌کنم، اینکه در
جنگل تا سر جاده دویدم و سوار یک خودروی
عبوری شدم و آن دو مرد برایم خیالاتی داشتند و
پیمان سر رسید و بعد به من سیلی زد. این بار طوری
صورتش تیره و عصبی شده که دلم پایین می‌ریزد. در
چشمان سیاهش خشمی است که تابه‌حال ندیده بودم.
می‌ترسم، از او وحشت می‌کنم. چند لحظه نگاهم
می‌کند، بعد بی‌مقدمه بلند می‌شود و از من دور
می‌شود. فکر می‌کنم می‌خواهد برود. وحشت‌زده

صدایش می‌کنم. بر نمی‌گردد و جواب نمی‌دهد. آن طرف
کولرها روی زمین می‌نشینند و سرش را میان دو
دست می‌گیرد. نمی‌دانم باید چه کنم. دلم گرفته.
می‌فهمم از دستم عصبانی است اما من نیاز به دلداری
و آرامش دارم. چند لحظه صبر می‌کنم، بعد به طرفش
می‌روم و مقابلش چندک می‌زنم.
- امیر... -

تندوتیز نگاهم می‌کند.

- برو بشین همون جا تا بیام.

لحنش طوری دستوری و محکم است که جرئت
نمی‌کنم چیزی بگویم. بدون هیچ حرفی برمی‌گردم به
فضای میان کولرها و روی بلوک سیمانی می‌نشینم و
با التهاب منتظر می‌مانم. زیاد طول نمی‌کشد که
می‌آید. مقابلم روی زمین می‌نشیند.

- خیلی بی‌عقلی کردی نسیم. واقعاً چرا فکر کردی
واسه فرار از دست پیمان باید خودت رو بندازی گیر
دوتا گرگ دیگه؟ وقتی سوگند و نامزدش هم رسیده
بودن و همراهتون بودن که پیمان دیگه برات خطری
نداشت.

- خب عصبانی بودم. خودم هم نفهمیدم چی کار دارم می‌کنم.

نگاهش نرم نمی‌شود. چشمانش سرد و خشمگین است و خیره شده به من. دلم بیشتر می‌گیرد. طاقت سردی‌اش را ندارم. بغض می‌کنم.

- می‌خوای تو هم یکی بزن دلت خنک شه! این‌طوری که داری نگاهم می‌کنی، انگار به نظرت حقم بوده سیلی بخورم.

نفسش را پوف می‌کند و نگاهش نرم‌تر می‌شود.

- من اون دستی رو که روی تو بلند بشه، می‌شکنم. اون که بابابزرگت بود و هم‌سن بابام بود و احترامش واجب، نتونستم تحمل کنم تو رو بزنه، حالا پیمان که جای خود داره؛ ولی از دستت خیلی عصبانی‌ام. بلند شدم رفتم اون‌ور که آروم بشم و باهات تتدی نکنم، چون می‌دونم امروز خیلی اذیت شدی و حقت نیست که من هم بخوام باهات دعوا کنم، ولی خیلی کار بدی کردی نسیم. تو رو خدا عاقل باش. باور کن مدام ذهنم درگیر تو و مشکلاتیه که دوروبرت می‌چرخه. خواهش می‌کنم دیگه خودت کارهایی نکن که بیشتر دلم بلرزه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_هفتاد_و_یک

غمگین نگاهش می‌کنم. مرا به طرف خودش می‌کشد
و سرم را می‌گذارد روی سینه‌اش.

- حالا چیزی بهت نگفتم که این‌طوری مظلوم داری
نگاهم می‌کنی. فقط خواهش کردم عاقل باشی.

دو قطره اشک می‌چکد روی صورتم. با
سرانگشتانش پاکشان می‌کند. موهایم را نوازش
می‌کند.

- می‌دونی چقدر دوستت دارم؟ فکر نکنم بدونی وگرنه
می‌فهمیدی چقدر برات نگرانم، چقدر ذهنم درگیر
توئه. گریه نکن عزیزم. شاید این جریان بهانه‌ای شد
که تونستی این نامزدی مسخره و تحمیلی رو به هم
بزنی. اگه شد که چه بهتر، اگر هم نشد، تو اولین
فرصت از این خونه می‌برمت. دیگه طاقت این همه
نگرانی رو ندارم نسیم.
- باشه. هرچی تو بگی.

فرق سرم را می‌بوسد.

- مرسی که حرفم رو گوش می‌کنی عزیزم.

با لبخند نگاهم می‌کند.

- اگه حالت خوبه، من برم.

با عجله می‌گویم:

- صبر کن! خیلی چیزها باید برات بگم.

سر تکان می‌دهد و خیره می‌شود به صورتم.

صحبت‌های مامان و سامان را برایش می‌گویم.

هر لحظه چهره‌اش بیشتر متفکر می‌شود. وقتی حرفم

تمام می‌شود می‌گوید:

- من فکر می‌کردم کل این ماجرا به خاطر اینه که من

و تو رو از هم دور کنن و تو رو زورکی بچسبونن به

پیمان ولی انگار این بخش فرعی ماجراست. اصل

موضوع یه چیز دیگه‌ست.

- دیدن بابام هم واجب‌تر شد چون انگار چیزهایی

می‌دونه که قرار نیست من بدونم.

به تأیید سر تکان می‌دهد.

- چهار ماه قبل زنگ زده و گفته می‌خواد تو رو

ببینه، یعنی همون اوایل که به هوش اومده بودی...

الان تازه دارم می‌فهمم چرا اصرار داشتن بابات مرده
و تو از بچگی در مورد دیدنش توهم داشتی. فکر این
بودن که اگه احیاناً به موقع بابات به شکلی باهات
تماس گرفت یا دیدیش، فکر کنی توهمه و جدی
نگیریش.

- دقیقاً.

چشم‌هایش کمی جمع می‌شود و چند ثانیه خیره
می‌ماند به فضای تاریک مقابلش.

- نسیم، حالا که بابات ایرانیه، غیر از اینترنت راه‌های
دیگه‌ای هم واسه پیدا کردنش داریم. فردا می‌گم
بچه‌ها پیگیر بلیت برگشتش باشن. اینطوری که
مامانت و سامان حرف زدن، معلومه بابات واسه یه
سفر اومده و ساکن ایران نیست، یعنی احتمالاً باید یه
بلیت اوکی نشده بدون تاریخ داشته باشه. اگه از
آژانس‌های مسافرتی ایران خرید کرده باشه... شاید
بشه یه شماره تماس ازش پیدا کرد اما اگه بلیتش رو
از انگلستان دوسره گرفته باشه، بعیده که بتونیم از
این راه ردش رو پیدا کنیم.

- امیر شاید یه راه دیگه هم باشه.

سوالی نگاهم می‌کند.

- من یه عمو داشتم. چند وقت پیش در مورد فامیل‌های پدری از مامانم پرسیدم، گفت یه عمو داشتم که ساکن انگلستان بوده و همون‌جا سرطان گرفته و مرده؛ ولی بعداً یادم اومد که عموم ایران بود. یه دختر داشت که دوسه سال ازم بزرگ‌تر بود. اسمش آرتمیس بود. یادمه همیشه تو عالم بچگی به اسمش حسودیم می‌شد و با خودم فکر می‌کردم چقدر اسمش پرنسسیه و اسم خودم در مقابلش چقدر محقره. خودش هم خیلی پرنسس بود، خوشگل و متکبر. یه جوری بود که همیشه همه بچه‌ها در مقابلش تسلیم بودن و اون رئیس بود. اسم عموم هم ارژنگ بود. تو تهران رفت‌وآمد داشتیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_هفتاد_و_دو

بشکنی می‌زند.

- عالی‌ه! با این دوتا اسم شاید بشه خیلی چیزها پیدا کرد و رسید به بابات. یادته عموت چی‌کاره بود؟

- یادمه تو بعضی مهمونی‌های شلوغ‌تر که گاهی می‌رفتیم، بعضی از مهمون‌ها بهش می‌گفتن آقای دکتر. یه بار سرما خورده بودم و مامانم می‌خواست ببردم دکتر. بهش گفتم «چرا منو نمی‌بری پیش عمو؟» گفت «عموت دکتر آدم نیست. دکتر پشه‌ست!»

متفکر می‌پرسد:

- یعنی دامپزشک بوده؟

- نمی‌دونم ولی به نظرم اگه دامپزشک بود، می‌گفت دکتر گاو و گوسفنده یا همچنین چیزهایی.

- منطقیه. واسه یه بچه‌ی پنج‌شش‌ساله اینکه بگن دکتر حیواناته یا ببعی و هاپو و اینا خیلی درست‌تر به نظر می‌آد. دکتر پشه... فکر کنم عموت احتمالاً بیولوژیست بوده، جانورشناس. به نظرم تو این رشته دکتر داشته.

- حالا شاید هم مامانم همین‌طوری یه چیزی گفته.

- این احتمال هم هست. از زن عموت چیزی یادت نیست؟

- یادمه خوشگل و قدبلند و شیک بود. همیشه دوست داشتم بزرگ که شدم، مثل اون بشم.

با خنده می‌گوید:

- تو از همون بچگی خوشگل و قدبلند و شیک بودی. تازه خیلی چیزهای دیگه هم بودی و هستی، مثلاً مهربون، عزیز دل من.

دلم غنج می‌زند و تمام زهر وقایع امروز پاک می‌شود. در دنیا هیچ‌چیز بهتر از مهر و محبت امیر نیست. می‌پرسد:

- اسم و شغلش یادت نیست؟

- بهش می‌گفتم خاله سودابه. یادمه سر کار می‌رفت ولی نه فامیلی‌شو می‌دونم نه شغلش یادمه.

- خب عیب نداره. الان دوتا اسم جدید داریم. آرتمیس زنگنه، ارژنگ زنگنه. ببینم کدومش ما رو می‌رسونه به بابات.

- معلوم نیست بابام باشه امیر.

- مهم نیست که باشه یا نباشه. مهم اینه که مامانت اینا نمی‌خوان تو اون مرد رو ببینی، در نتیجه ما حتماً باید پیداش کنیم. من برم.

بلند می‌شود و دستم را می‌گیرد و بلندم می‌کند. گونه‌ی
چپم را چند بار پشت سر هم می‌بوسد و می‌بوسد. با
لبخند نگاهم می‌کند.

- درد سیلی اون عوضی پاک شد؟

- از کجا فهمیدی به این طرف زده بود؟

- آدم‌های راست‌دست به سمت چپ صورت طرف
مقابل سیلی می‌زنن. مجازات اون دست راست که
جرئت کرده بلند بشه روی عزیز دلم، سر جاش
هست. حالا صورت نازنین من خوب شد؟

لبخند می‌زنم.

- مگه می‌شه تو باشی، کنارت باشم، تو آغوشت باشم
و دردی باقی بمونه؟ کاش همیشه بودی امیر.

مرا به خودش می‌چسباند.

- دور نیست اون روز عزیز دلم. من هم دیگه طاقت
این دوری و جدایی رو ندارم. طاقت این دیدارهای
قایمکی رو ندارم. به محض اینکه از وضعیت مالیم
خیالم راحت بشه، دستت رو می‌گیرم و می‌برمت
محضر.

جدا می‌شویم، باز با یک دنیا آرامش که به جانم
ریخته است، با یک دنیا امید که شاید پیدا کردن پدرم
کلید حل معما باشد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_هفتاد_و_سه

از استخر که به خانه برمی‌گردم، بوی باقالی‌پلو خانه
را برداشته. از همان دم در می‌پرسم:

- ناهار باقالی‌پلو داریم؟ آخ جووون! گشمنه!

مامان از توی آشپزخانه با لبخند براندازم می‌کند.

- باقالی‌پلو با ماهیچه، با سالاد شیرازی، خودشم با
باقالی و شوید تازه. غذای مخصوص نسیم.

حس می‌کنم میان بوی باقالی‌پلو، بوی گند باج دادن
هم به مشام می‌رسد! بعید بود مامان همین امروز به
این فکر افتاده باشد که غذای دلخواه مرا که این همه
هم زحمت داشت، درست کند.

کمی بعد کنار کانتینر می‌نشینیم و سه‌نفری مشغول غذا
خوردن می‌شویم. گرسنه‌ام و غذا حسابی می‌چسبد.

وقتی مامان یک لیوان موهیتوی خانگی هم کنار
بشقابم می‌گذارد، دیگر مطمئن می‌شوم که خبرهایی
است. زیاد طول نمی‌کشد که حدسم تأیید می‌شود.
مامان درحالی‌که دارد ظرف‌ها را جمع می‌کند
می‌گوید:

- داییت زنگ زد، گفت امروز عصر می‌آن آشتی‌کنون.
با اخم می‌گویم:

- دایی‌اینا اگه می‌خوان بیان قدمشون روی چشم ولی
من واقعاً دیگه کاری با پیمان ندارم.

- عزیزم، پیمان حسابی پشیمونه. داره می‌آد
عذرخواهی کنه.

- عذرخواهیش به درد من نمی‌خوره. مردی که هر
موقع عصبانی بشه، بخواد زور بازوش رو نشون
بده، قابل زندگی کردن نیست.

با ملایمت می‌گوید:

- لجبازی نکن نسیم. مگه چند بار همچین رفتاری
کرده؟ حالا یه بار از دستش دررفته. الان هم که مثل
سگ پشیمونه. داییت می‌گفت مثل مرغ سرکنده داره
دور خودش می‌چرخه و می‌گه عجب غلطی کردم.

- این رو که راست می‌گه که خیلی غلط‌های زیادی کرده ولی من هیچ دلیلی نمی‌بینم که گذشت کنم. هرچی بین من و پیمان بوده، تموم شده. لطف کنید حلقه و بقیه‌ی هدیه‌هاش هم پس بفرستید.

مامان با دلخوری می‌گوید:

- دست بردار دختر. واقعاً اتفاق مهمی نبوده که این قدر داری بزرگش می‌کنی.

چشم‌هایم را گرد می‌کنم و با حرص می‌گویم:

- از نظر شما اینکه یکی بزنه تو گوش من و بهم بگه دیوونه‌ی روانی، اتفاق مهمی نیست؟ دستت درد نکنه مامان. شما می‌گفتید پیمان منو با بیماریم قبول کرده و اون قدر عاشقمه که حاضره یه عمر همراهیم کنه. حالا تو اولین عصبانیت بیماریم رو به رخم کشیده. چطور فکر می‌کنید ممکنه یه عمر بتونه منو تحمل کنه؟ این بیماری که خوب‌شدنی نیست. از فردا لابد هرچی بشه، می‌خواد بهم یادآوری کنه دیوونه‌ام.

- خودت هم می‌دونی که این‌طوری نیست. سخت نگیر نسیم. پیمان فقط از خطری که تو رو تهدید می‌کرده، ناراحت شده و از کوره دررفته.

توی دلم می‌گویم، «پیمان که اصلاً نفهمید خطری منو
تهدید می‌کرد. از کوره دررفت چون نذاشتم به
مقصودش برسه.»

- کدوم خطر؟ خطری در کار نبود. اون دوتا بندگان
خدا منو سوار کردن و پرسیدن کجا تشریف می‌برید،
من هم گفتم تهران هرجا بشه، پیاده می‌شم. گفته بودم
همراهانم رو گم کردم. مثلاً می‌خواستن کار خیر
بکنن. پیمان یه توپو تشر هم بست تو شکم راننده‌ی
بدبخت.

با خودم فکر می‌کنم، «این یکی رو خیلی هم کار
خوبی کرد، مرتیکه‌ی نفهم! حقش بود.»

- حالا بذار امروز بیان، گله‌هات رو ازش بکن و به
خودش بگو از رفتارش ناراحتی.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_هفتاد_و_چهار

- لازم نکرده. من هیچ علاقه‌ای به دیدن ریخت پیمان
ندارم.

مامان دوباره شروع می‌کند به حرف زدن و من
هندزفری‌هایم را می‌گذارم توی گوشم و سرم را با
ریتم تکان می‌دهم که یعنی دارم آهنگ گوش می‌کنم و
دیگر نمی‌شنوم چه می‌گوید، درحالی‌که هیچ آهنگی
در حال پخش نیست. می‌روم توی اتاقم و در را کمی
محکم‌تر از حد معمول می‌بندم. صدای آهسته‌ی سامان
را می‌شنوم.

- نرو سراغش مرجان. بهت گفته بودم عجله نکن.
چند روز بهش فرصت بده، بذار عصبانیتش بخوابه.
الان هرچی اصرار کنی، بدتره.

- اگه بخواد جدی همه‌چی رو به هم بزنه چی؟ باغ هم
گرفتیم. بابا خیلی ناراحت می‌شه.

- درست می‌شه. تو این مدت دیدیم که خودش هم به
پیمان بی‌علاقه نیست. فقط الان از رفتارش عصبانیه.
باید بهش زمان بدی. پیمان هم بد نیست که بفهمه
اشتباهش خیلی راحت بخشیده نمی‌شه. از این به بعد
حواسش رو بیشتر جمع می‌کنه. این واسه آینده‌ی
زندگی‌شون هم بهتره.

چشم‌هایم جمع می‌شود. یعنی سامان به فکر زندگی و
آینده‌ی من هم هست و برایش مهم است که در آینده

با پیمان زندگی خوبی داشته باشم؟ به نظرم عجیب است. آدم‌هایی که برایم هزار جور نقشه می‌کشند و هر بلایی سرم می‌آورند، در عین حال نگران زندگی و آینده‌ام هستند! با هیچ منطقی جور در نمی‌آید. مامان می‌گوید:

- باشه، صبر می‌کنیم، فقط خدا کنه از خر شیطون بیاد پایین و نخواد وایسته رو حرفش.

- کوتاه می‌آد. این داروها رو که می‌خوره، انتظار رفتارهای متناقض رو باید داشته باشی. ممکنه دو روز عصبی و لجباز باشه، بعد یهو تبدیل بشه به الهه‌ی مهربونی و مدارا. فقط بذار چند روز بگذره. این آشتی‌کنون رو باید تو یکی از اون دوره‌های فرشته شدنش برگزار کنیم.

روی تخت دراز می‌کشم و به فکر فرومی‌روم. سر در نمی‌آورم برایم چه نقشه‌ای دارند. نمی‌فهمم سامان این وسط چه نقشی دارد و وقتی به عنوان دوست مامان یا هرچیز دیگری حاضر شده در نقشه‌ای علیه من و خواسته‌هایم شرکت کند، چرا برایش مهم است که زندگی من قرار است چطور باشد و لازم است که پیمان قدرم را بیشتر بداند.

حوصله‌ی فکر کردن ندارم. گوشی‌ام را برمی‌دارم و نگاهی به پیام‌هایم می‌اندازم. طبق معمول تمامش تبلیغات است و یکی‌دوتا جوک که خاله مهتاب فرستاده. میان پیام‌ها چشمم می‌افتد به شماره‌ی ماهرخ و سریع بازش می‌کنم. عکس یک لباس شب خیلی زیبای سرمه‌ای است که روی آن سنگ هفت‌رنگ کار شده و زیرش آدرس یک سایت. مطمئنم این پیام باید از امیر باشد. ماهرخ هیچ‌وقت برایم چیزی نمی‌فرستد که لابد گیجم نکند و درعین‌حال زیاد از این شماره برایم چیزی فرستاده نشود که شک‌برانگیز نباشد؛ اما امیر چرا باید برایم عکس لباس شب فرستاده باشد؟

می‌زنم روی آدرس سایت و منتظر می‌مانم. به محض اینکه باز می‌شود، چشمانم گرد می‌شود. بالای صفحه یک لوگو با طراحی خیلی خاص هست که وسطش با حروف لاتین نوشته شده «آرتمیس». امیر

دختر عمویم را پیدا کرده است! صفحه را پایین می‌آورم و به انواع لباس‌هایی که طراحی و دوخت خیلی خاص و برجسته‌ای دارد، نگاه می‌کنم. لبخند روی لبم می‌نشیند. به آرتمیس با آن زیبایی استثنایی و اخلاق پرنسسی واقعاً می‌خورد که یک طراح لباس

و صاحب یک برند باشد. پایین صفحه عکسی از او با مانتو و روسری هست. بزرگ شده، ولی نگاهش همان نگاه متکبر و قدرتمند است. آن دخترک زیبا تبدیل شده به زن جوان بسیار زیبایی که تا آخرین حد ممکن شیک است.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_هفتاد_و_پنج

هنوز نمی‌دانم امیر فقط آرتمیس را پیدا کرده یا توانسته خبری هم از پدرم بگیرد، ولی دلم گرم شده است. مطمئنم چیزی را که مربوط به من باشد، پشت گوش نمی‌اندازد و تا آخرین حد توانش پیگیری می‌کند. شک ندارم که به زودی خبری از پدرم به گوشم خواهد رسید.

□

ساعت حدود یازده شب است. بعد از شام خزیده‌ام توی اتاقم و دارم برای خودم خیال‌پردازی می‌کنم که اگر امیر افشین را پیدا کند، چه حرف‌هایی از او

خواهد شنید. دلم می‌خواهد افشین پدرم باشد. دوست دارم بشنوم که دلش برایم تنگ شده، دلایلی بیاورد که چرا این همه سال سراغی از من نگرفته. هرچند از صحبت‌های مامان و سامان فهمیده بودم که ده سال بعد از جدایی‌شان هم به سراغم آمده بوده ولی مامان اجازه نداده مرا ببیند. دلم می‌خواهد یک حامی مهربان دیگر هم داشته باشم، هرچند عشق و محبت امیر آن قدر قدرتمند است که مرا از هرکس دیگری بی‌نیاز کرده ولی فکر داشتن یک پدر خیلی دلچسب است. صدای زنگ گوشی مامان مرا از ذهنم بیرون می‌کشد. صدایش را می‌شنوم.

- سلام، خوبی مهیار جان؟

مکثی طولانی و بعد دوباره صدای نگران مامان می‌گوید:

- چی؟! کجا؟! ... ای بابا! الان حالش چطوره؟! ... کدوم بیمارستان؟ ما الان می‌آیم.

توجهم جلب می‌شود و گوش‌هایم تیزتر. کنجکاو شده‌ام که بدانم چه اتفاقی افتاده و کی در بیمارستان است. مامان می‌گوید:

- مطمئنی کمک لازم نیست؟ می‌خوای سامان بیدار
بمونه پیشش؟

لجم می‌گیرد. دیگر خیلی راحت دارند همدیگر را به
اسم کوچک صدا می‌کنند و انگار عین خیالشان نیست
که من بشنوم. صدای مامان را می‌شنوم.

- باشه، پس ما رو بی‌خبر نذار. انشالله که به خیر
بگذره... نه بابا، پول و گوشی و این‌ها که مهم
نیست. خدا رو شکر که خودش خوبه و بلایی سرش
نیومده... باشه، خدا حافظ.

سامان می‌پرسد:

- چی شده؟ مهیار بود؟

- آره، گفت پیمان عصر رفته بوده خونه‌ی دوستش.
داشته برمی‌گشته، یه جای خلوت تو یه خیابون که
دوطرفش باغ بوده، سه نفر پریدن جلو ماشینش و
اون هم زده رو ترمز. خفتش کردن، از ماشین
کشیدنش پایین، ماشین و گوشی و یه مقدار پول رو
که همراهش بوده، بردن.

- عجب! خودش طوریش شده که بردنش بیمارستان؟

- مهیار گفت کتکش زدن. دستش شکسته. طفلک تمام سر و تنش کبوده. بی حال و نیمه بیهوش افتاده بوده اونجا که چند تا کارگر ساختمونی که اون اطراف کار می‌کنن، پیداش کردن و زنگ زدن اورژانس؛ ولی شکر خدا حالش خوبه. گفتن امشب نگهش می‌دارن واسه احتیاط که یه وقت خدای نکرده ضربه مغزی نشده باشه. فردا مرخصش می‌کنن.

چشم‌هایم گرد شده و دهانم از تعجب باز مانده. حس می‌کنم این یک سرقت و زورگیری ساده نبوده و امیر پشت این ماجراست. گفته بود دستی را که روی من بلند شده باشد، می‌شکند! اما سرقت را نمی‌توانم هضم کنم. این یکی نمی‌تواند کار امیر باشد. سریع به این نتیجه می‌رسم که لابد این هم برای صحنه‌سازی بوده که ذهن کسی به سمت او نرود، هرچند هنوز مطمئن نیستم. شاید هم واقعاً فقط یک اتفاق بوده و ربطی به امیر نداشته است. هرچه بوده، ته دلم خوشحالم که پیمان ادب شده. راضی نیستم بمیرد ولی بدم نیامده که حسابی کتک خورده و دستش شکسته است.

احساس عذاب وجدان می‌کنم. نباید خوشحال باشم. درست نیست که از آزار یک انسان شاد شوم ولی

هستم و دست خودم نیست. هنوز مامان را دوست دارم و بقیه را هم، حتی پیمان را. از او متنفر نیستم ولی بدم نمی‌آید در عوض این همه بلایی که دارند سرم می‌آورند، کمی اذیت شوند. در احساسات متناقضی درگیرم و دیو و فرشته‌ی درونم از دو طرف دارند با هم می‌جنگند. این جدال درونی آن‌قدر طول می‌کشد که ضربه‌ای به در اتاقم می‌خورد و سامان می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_هفتاد_و_شش

- نسیم جان، بیا داروت رو بخور.

بلند می‌شوم و بیرون می‌روم. سامان دارد قرص خواب‌آور قلابی را از داخل غلافش بیرون می‌آورد. مامان می‌گوید:

- پیمان بیمارستانه.

به روی خودم نمی‌آورم که حرف‌هایشان را شنیده‌ام.
- چرا؟

- ازش زورگیری کردن. همه چیزش رو بردن. دستش شکسته.

- انشالله خوب می شه.

قرص را از سامان می گیرم و می خورم و به اتاقم می روم. دیو و فرشته ی درون و جدالشان را کنار می زنم و به این فکر می کنم که به زودی امیر بابا را پیدا می کند و ممکن است اتفاقات هیجان انگیز و خوبی در راه باشد.

□

چشم دوخته ام به پیام امیر که از شماره ی ماهرخ فرستاده شده و برای اولین بار کمی گیج شده ام. این بار به جای شعر انگار برایم تاریخ نوشته است، آن هم به شکلی که ظاهراً بی معنی است!

«در میانه ی روز حیدربن کاووس را با باد دیداری بود. راویان چنین نگاشته بودند که باد دو جفت کفش بر پا دارد، هرگاه جفت اول را به صاحب دکان بسپارد، جفت دوم در پای خواهد ماند. در این بین دسیسه ای بود. میان راه سربازان با نگهبان نبردی مزورانه در پیش گرفتند و چون او از کارش غافل

ماند، زاهد بیرون دروازه در انتظار بود و دیدار حیدر و باد میسر شد.»

بار دوم که متن را می‌خوانم، «دو جفت کفش» برایم معنی پیدا می‌کند. احتمالاً منظورش آن است که من فردا باید برای کاری از استخر بیرون بروم و مثل دفعه‌ی قبل دو جفت کفش به همراه داشته باشم و یکی را با گوشی‌ام به کفشداری استخر بسپرم و با جفت دوم بیرون بروم، ولی امیر که می‌داند مدتی است سامان مرا با ماشین به استخر می‌برد و همان‌جا منتظر می‌ماند تا برگردم. چطور انتظار دارد جلوی چشم او از استخر بیرون بروم؟ شک ندارم که امیر بدون فکر پیام نمی‌دهد و برنامه‌ریزی نمی‌کند. یک بار دیگر متن را می‌خوانم و لبخند روی لبم می‌نشیند. فکر سامان را هم کرده است. «سربازان با نگهبان نبردی مزورانه در پیش گرفتند و چون او از کارش غافل ماند، زاهد بیرون دروازه در انتظار بود.» قرار است از راهی که هنوز نمی‌دانم، سامان را با کلک از جلوی استخر دور کنند که من بتوانم بیرون بروم. هنوز نمی‌دانم کجا، اما لبخندم عمیق‌تر می‌شود. «زاهد» یعنی پارسا، پس امیر خودش آنجا خواهد بود و مرا به جایی می‌برد که قرار است برویم.

برای چهارمین بار متن را می‌خوانم. از جمله‌ی اول و آخر سردر نمی‌آورم. جرقه‌ای در ذهنم می‌زند و یک کلمه‌ی دیگر معنی‌دار می‌شود، «باد»! این منم! نسیم یعنی باد ملایم! حالا فقط یک چیز مجهول باقی مانده است. امیر قرار است مرا به دیدار کسی ببرد، حیدربن‌کاوس! هیچ حدسی ندارم که این چه کسی می‌تواند باشد. به ذهنم فشار می‌آورم. تا جایی که یادم است، در عمرم نه کسی را به نام حیدر می‌شناختم نه کاوس! به ذهنم می‌رسد که حیدر لقب حضرت علی بوده است ولی این هم مشکلی را حل نمی‌کند. تنها کسی که به نام علی می‌شناسم، همان دوست صمیمی امیر است. مطمئنم این همه نقشه و برنامه برای این نیست که امیر مرا به دیدن علی و ماهرخ ببرد. در گوگل تایپ می‌کنم: «حیدربن‌کاوس که بود؟»

اولین نتیجه‌ی جست‌وجو را که باز می‌کنم، لبخند گل‌وگشاد و کاملی روی لبم می‌آید. «حیدربن‌کاوس ملقب به افشین، آخرین پادشاه اسروشنه بود که...» بقیه‌اش ربطی به من ندارد. معما حل شده است. امیر پدرم را پیدا کرده و قرار است فردا در زمان استخر مرا به دیدنش ببرد. اول جمله‌اش نوشته «در میانه‌ی

روز»، یعنی ظهر با بابا قرار گذاشته است و من باید طوری به استخر بروم که حدود ساعت یازدهونیم به آنجا برسم. احتمالاً امیر محل قرار را همین دوروبر تعیین کرده، چون می‌داند من فرصت محدودی دارم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_هفتاد_و_هفت

نفس عمیقی می‌کشم و دست‌هایم را با خوشی به طرفین باز می‌کنم و می‌کشم. فکر دیدن بابا دلچسب است. زمانی نه‌چندان دور با خودم فکر می‌کردم اگر روزی بابا را ببینم، شاید به او پرخاش کنم که چرا این همه سال مرا رها کرده و رفته است ولی الان در عین حال که دوست دارم پاسخ این سؤال را بدانم، اصلاً حسم نسبت به او منفی نیست. بیش از هر چیز خواهان محبتش هستم، هرچند هنوز مطمئن نیستم این مرد پدرم باشد.

ذهنم درگیر این می‌شود که امیر برای دور کردن سامان از استخر چه ترفندی در نظر گرفته است.

چیزی به فکر نمی‌رسد اما خیالم راحت است که حتماً نقشه‌ای دارد که مو لای درزش نمی‌رود.

ضربه‌ی کوتاهی به در اتاق می‌خورد و مرا از افکارم بیرون می‌کشد. مامان بدون اینکه منتظر اجازه و جوابم بماند، در را باز می‌کند.

- نسیم، پیمان رو مرخص کردن و آوردنش خونه.
پاشو حاضر شو یه سر بریم خونه داییت.

اخمم درهم می‌رود.

- من نمی‌آم.

مامان اخمی غلیظتر از من به چهره می‌اندازد.

- تو که این قدر کینه‌ای نبودی نسیم. این همه بلا سر پیمان اومده، خطر از بیخ گوشش گذشته، نمی‌خوای بیای دیدنش؟

- نه. دیروز بهتون گفتم که از نظر من پیمان تموم شده. من مردی رو که بزنه تو گوشم، نمی‌خوام.

جلوتر می‌آید و با خنده می‌گوید:

- نفرینش کردی، از آسمون این بلا نازل شد سرش.
اقلاً پاشو بریم دیدنش که یه ذره آروم بشه طفلک.

داییت می گفت تمام صورت و بدنش کبوده. گناه داره.
بیا یه کم دلش گرم بشه.

شانه بالا می اندازم و سرم را الکی فرو می کنم توی
گوشی. مامان با حرص می گوید:

- حالا اصلاً فرض کن نخواستی زن پیمان بشی. بالاخره
پسر داییت که هست.

- خب باشه. کی گفته آدم باید تا آخر عمر بچسبه به
فک و فامیلی که دل خوشی ازش نداره؟

- بالاخره فامیلن. زشته.

- چطور الان الوند چند ماهه نیومده سر بزنه، کسی
اعتراضی نداره؟

- الوند کار داره. همه هم می دونن گرفتاره.

گوشی را پرت می کنم روی تخت و بلند می شوم.
در حالی که به طرف کتابخانه ام می روم می گویم:

- مامان داری بیخودی اصرار می کنی. من نمی آم
دستبوس پیمان.

سامان از توی هال مامان را صدا می کند. مامان
بر می گردد و از همان جا می گوید:

- چیه؟

- تو برو یه سر بزن به پیمان. اگه نسیم دوست نداره
الان بیاد، ما می‌مونیم خونه.

مامان با لوندی خاصی که هیچ‌وقت در او ندیده‌ام
می‌گوید:

- چطوری تنها برم؟

بی‌اختیار کمی بینی‌ام را جمع می‌کنم. جوری حرف
می‌زند که انگار یک دختر نوجوان است. توی دلم
می‌گویم، «قبل از اومدن سامان جونت چطوری
می‌رفتی؟ انگار بار اوله قراره تنها جایی بره!»
سامان می‌گوید:

- خب من و نسیم می‌آیم تو رو می‌رسونیم و
برمی‌گردیم خونه.

رو می‌کند به من و ادامه می‌دهد:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_هفتاد_و_هشت

- پاشو حاضر شو نسیم.

با تردید نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند.

- خیالت راحت، نقشه نکشیدم که به این بهونه تو رو ببرم اونجا و مجبورت کنم بیای تو. فقط می‌ریم مامانت رو برسونیم که راحت بره. قول می‌دم از دم در دور می‌زنیم و برمی‌گردیم خونه.

از اینکه ذهنم را خوانده، هم لجم می‌گیرد هم احساس خطر می‌کنم. هیچ خوب نیست که بتواند سردر بیاورد در مغز من چه می‌گذرد. حس می‌کنم صلاح نیست بیشتر از این لجبازی کنم. به مامان می‌گویم:

- برو بیرون حاضر شم.

مامان نفسش را پوف می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود. در را که می‌بندد، سامان آهسته می‌گوید:

- بهت گفتم اصرار نکن. به زور ببریش اونجا، بدتر می‌شه. بیاد واسه پیمان قیافه بگیره و سرد برخورد کنه، اون هم که الان روبه‌راه نیست، ارتباطشون بیشتر می‌ریزه به هم. زمان بده. بذار نسیم خودش دلش واسه پیمان تنگ بشه و زهر اون سیلی از دلش دربیاد، بعد همه‌چی درست می‌شه.

- خب من الان برم بگم چرا نسیم نیومد؟ مهیار و میترا دلخور می‌شن که پیمان به این روز افتاده و نسیم نرفته دیدنش.

- حق ندارن دلخور بشن. پیمان رفتار زشتی کرده. نسیم حق داره نره دیدنش.

- خب بندگان خدا دیشب می‌خواستن بیان عذرخواهی. اگه نسیم قبول کرده بود، اصلاً پیمان نمی‌رفت خونه‌ی دوستش که این بلا سرش بیاد.

صدای سامان آهسته‌تر می‌شود و گوشم را به در می‌چسبانم که بشنوم.

- مرجان، این اصلاً خوب نیست که تو این قدر خودت رو تو موضع ضعف می‌بینی و فکر می‌کنی باید کاری کنی که مهیار و خونواده‌اش رو راضی نگه داری.

نسیم دیشب دلش نخواست عذرخواهی پیمان رو بشنوه. هیچ تقصیری نه متوجه توئه، نه نسیم. پیمان هم اگه واقعاً پشیمون بود، تو این چهل و هشت ساعت خودش یه پیام به نسیم می‌داد و سعی می‌کرد یه جوری از دلش دربیاره. این قدر نسیم رو جلوش سبک نکن. بذار پیمان بفهمه اشتباه کرده، خودش تلاش کنه که دوباره نسیم رو به دست بیاره.

- آخه بابا هم خیلی ناراحته. دیدی که از پریروز چند بار زنگ زده که زودتر این مشکل رو رفع و رجوع کنیم.

- بهش بگو زمان لازمه.

مامان با حرص می‌گوید:

- تو بابا رو نمی‌شناسی؟ بیفته رو دنده‌ی لج، تمام زحمت‌هامون به باد می‌ره.

- عزیز من، همه‌چی درست می‌شه. دو روز دیگه نسیم تو یکی از اون حس و حال‌های خوب داروهاش خیلی راحت از سر تقصیر پیمان می‌گذره و باهاش آشتی می‌کنه؛ ولی حالا لازم نیست بذاری همه اینو بفهمن. بذار پیمان یه چند روز بمونه تو هول و ولا که نکنه جدی جدی نسیم نامزدی رو بزنه به هم. بالاخره قرار که نیست این دختر یه عمر بشه کیسه بوکس پیمان. گفته می‌خوادش، دوستش داره، باید صبر و طاقتش رو ببره بالا و یاد بگیره که نباید روش دست بلند کنه.

چند لحظه سکوت می‌شود، بعد سامان می‌گوید:

- تو بسپر به من. عجله نکن. من خودم سر فرصت نسیم رو راضی می‌کنم که پیمان بیاد عذرخواهی. وقتش که شد، همه‌چی درست می‌شه.

دیگر حرفی ردوبدل نمی‌شود و من که خیالم راحت شده نقشه‌ای در کار نیست و قرار است من و سامان واقعاً فقط مامان را برسانیم و برگردیم، سریع حاضر می‌شوم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_هفتاد_و_نه

در راه ذهنم درگیر است. سامان را درک نمی‌کنم. نمی‌فهمم جایش وسط این داستان کجاست. از یک طرف مطمئنم در جریان است که من بیمار نیستم و به خانواده‌ام کمک می‌کند که به من داروی مخدر بخورانند، از طرف دیگر نگران است که اگر از تقصیر پیمان راحت گذشت کنم، پرو شود و در آینده قدرم را نداند. انگار دلش می‌خواهد من و پیمان واقعاً زندگی خوبی داشته باشیم. نمی‌توانم این‌ها را کنار هم هضم کنم. نمی‌فهمم سامان یک موجود پست و پلید

است که هیچ ابایی ندارد به یک دختر سالم داروی
بیماری روانی بخوراند یا یک مرد مسئول و مهربان
است که نگران زندگی و آینده‌ی یک دختر غریبه
است.

□

صبح تا جایی که توانسته‌ام، طول داده‌ام که دیرتر از
زمان معمول از خانه بیرون بیایم. چهل‌وپنج دقیقه
الکی در رختخواب مانده بودم و بعد هم صبحانه
خوردن و حاضر شدن را حسابی لفت داده‌ام. بالاخره
ساعت یازده‌وربع از خانه بیرون می‌آیم. از شدت
اضطراب دارم لبم را می‌جویم و بعد پوستش را طوری
می‌کنم که حسابی می‌سوزد و کمی خون می‌افتد. اصلاً
نمی‌توانم حدس بزنم که امیر چه نقشه‌ای برای دور
کردن سامان از جلوی در استخر دارد. از فکر آنکه تا
یک ساعت دیگر قرار است بعد از نوزده سال پدرم را
یا لااقل مردی را که یک عمر به عنوان پدرم
می‌شناختم، ببینم، حس خاصی دارم. خوشحالی و
نگرانی در وجودم درهم آمیخته شده است.

مسیر کوتاه را طی می‌کنیم و وارد خیابانی می‌شویم
که استخر در انتهای آن است. خیابان نسبتاً خلوت

است و سامان سرعتش را بیشتر می‌کند. یک‌دفعه ماشین که جلوی ما در حال حرکت است، طوری ناگهانی ترمز می‌زند که با وجود ترمز شدید سامان که جیغ لاستیک‌ها را درمی‌آورد، به ماشین جلویی می‌خوریم. سامان زیر لب غر می‌زند:

- مرتیکه معلوم نیست حواسش کجاست که این‌طوری ترمز می‌زنه.

بعد ماشین را خاموش می‌کند و پیاده می‌شود. دل‌توی‌دلم نیست و دارم به شانس خودم لعنت می‌فرستم که همین امروز که قرار است از استخر بیرون بروم و با امیر به دیدن پدرم بروم، این تصادف ممکن است باعث تأخیر شود و همه‌چیز را به هم بریزد. راننده‌ی ماشین جلویی هم پیاده می‌شود و هردو کنار سپر جلوی ماشین سامان و سپر عقب ماشین جلویی به هم می‌رسند. مرد می‌گوید:

- چته داداش؟ مگه پیست مسابقه‌ست این‌طوری چسبونده بودی در کون ماشین من و می‌گازیدی؟

چشمانم میخ شده روی صورتش و ذهنم عجیب درگیر است. قیافه‌اش کاملاً آشناست و زیاد طول نمی‌کشد که به خاطر می‌آورم. او احمد است، یکی از دوستان

قدیمی امیر! همان کسی که کمکش کرده بود داروهای
تقلبی را برایم بیاورد. قبلاً او را در باغ دیده بودم
ولی تا الان چهره‌اش را به خاطر نداشتم. نگاهم را
می‌دزد و سرم را پایین می‌اندازم که نخندم. باورم
نمی‌شود مردی که با یک تی‌شرت مشکی جذب و
شلوار جین فاق‌کوتاه که یک زنجیر به کمرش آویزان
است، مقابلم ایستاده و این‌طور لات‌منشانه با سامان
حرف زده، یک پزشک است! لابد تتوی مسخره‌ی
روی بازوی عضلانی‌اش هم از این برجسب‌های
یک‌بارمصرف است که برای تکمیل این ژست و قیافه
چسبانده شده. حالا دیگر شک ندارم که این تصادف
بخشی از نقشه‌ی امیر است. سامان با دلخوری
می‌گوید:

- وسط خیابون بیخود و بی‌جهت زدی رو ترمز،
طلبکار هم هستی؟ اصلاً واسه چی ترمز کردی؟ نه
ماشینی جلوت بود نه چیزی.

احمد جلو می‌آید و چهره‌به‌چهره‌ی سامان می‌ایستد.
قدبلند و چهارشانه است و تقریباً هم‌هیکل سامان. زل
می‌زند توی صورت سامان و می‌خرد:

- از عقب زدی، طلبکار هم هستی؟ دلم خواست ترمز کنم، حالی‌ته؟ می‌خواستی این لگن رو عقب‌تر برونی که بایه نیش‌ترمز حواله ندیش تا وسط کمر ماشین من.

سامان نفسش را پوف می‌کند و یک قدم عقب می‌آید.
- خب بله، من مقصرم. حالا ماشینتون طوریش شده؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_هشتاد

احمد پوزخند می‌زند.

- پنه پ، فقط یه کم دردش اومده! مرد حسابی، همچین زدی صندوق عقب ماشین اومده تو صندلی عقب، بعد آقا تازه می‌پرسه ماشینتون طوریش شده؟ سه کلمه‌ی آخر را با دهان‌کجی می‌گوید و باز به زور خنده‌ام را قورت می‌دهم. در خواب هم نمی‌دیدم احمد که پزشک است و امیر همیشه از ادب و متانتش تعریف می‌کرد، این‌قدر قشنگ بتواند نقش یک لات را بازی کند. رنگ صورت سامان سرخ شده و حس

می‌کنم خیلی دوست دارد این مرد را ادب کند اما فقط
نفسش را پوف می‌کند و می‌گوید:

- خب خسارتش چقدر شده؟ تقدیم کنم.

- هه! می‌خوای خسارت بدی؟ ماشینت رو بذار و
برو. کل این لگن قد سپر ماشین من قیمت نداره.

سامان با حرص می‌گوید:

- مگه بی‌امو سوار شدی مرد حسابی؟ یه پژو پارس
که دیگه این حرف‌ها رو نداره. بعد هم از کجا معلوم
سپرش شکسته؟ اینکه ظاهراً فقط دوتا خط روش
افتاده.

احمد در صندوق عقب ماشینش را باز می‌کند و بعد
به هم می‌کوبد. در بسته نمی‌شود و بالا می‌پرد. بعد
گوشه‌ی سپر را تکانی می‌دهد. سپر در آنی از یک
طرف جدا می‌شود و روی زمین می‌افتد. طلبکار
می‌گوید:

- بفرما. حالا باز هم فکر می‌کنی هیچی نشده؟

سامان نفس عمیقی می‌کشد.

- خب حالا چقدر می‌شه خرجش؟

احمد شانه بالا می‌اندازد.

- نه بابام صافکار بوده، نه ننه‌ام لوازم یدکی داشته.
خبر هم نداشتم امروز یه شوماخر مثل تو گیرم
می‌افته که می‌خواد از عقب بتپونه بهم!
سامان عصبی می‌گوید:

- درست حرف بزن. به من مربوط نیست گنده‌لات
کجایی ولی یه تصادف کردی، خسارتت رو می‌گیری و
می‌ری دنبال کارت. حق نداری بی‌ادبی کنی.
احمد دوباره جلو می‌آید و زل می‌زند توی صورت
سامان.

- این جوری هاست؟ باشه، حالا که قراره واسه من
کلاس بذاری و ادعای ادبت می‌شه، پس وایستا افسر
بیاد.

- افسر واسه چی؟ من که قبول دارم مقصرم، خسارت
هم حاضرم بدم. خودمون تمومش می‌کنیم. اگه رقم
می‌دونی که چه بهتر، اگه نمی‌دونی، سر خیابون
بالایی یه صافکاری هست.

- پَه! ما رو خیلی اسگل گیر آوردی؟ می‌خوای
دربری، آره؟ من از اینجا تکون نمی‌خورم تا افسر
بیاد.

در همین چند دقیقه خیابان حسابی گره خورده و ترافیک شده. ماشین‌ها بوق می‌زنند و عده‌ای دورمان جمع شده‌اند و دارند نظر کارشناسی می‌دهند. سامان می‌گوید:

- خیابون رو بند آوردیم. بخوای وایستی افسر بیاد، هردومون رو جریمه می‌کنه.
احمد شانه بالا می‌اندازد.

- به ادب کردن پررویی مثل تو می‌ارزه. وایستا علافی بکش، یاد بگیری با سرورت چه‌جوری حرف بزنی.

گوشی‌اش را درمی‌آورد و شماره می‌گیرد. از حرف‌هایش می‌فهمم که به 110 زنگ زده و دارد آدرس محل تصادف را می‌دهد. سامان وقتی می‌بیند او به هیچ صراطی مستقیم نیست، باز نفسش را پوف می‌کند و می‌نشیند توی ماشین. می‌پرسم:

- خسارت ماشین‌ها خیلی زیاده؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_هشتاد_و_یک

- نه بابا، رو سپر ماشین من که فقط دوتا خط افتاده.
این یارو فکر کنم از اون هاست که کارش اینه تصادف
درست کنه و خسارت بگیره. با این ضربه خیلی بعیده
سپر اون طوری شکسته باشه و در صندوق جا خورده
باشه و بسته نشه.

نگاهی به ساعت ماشین می اندازم. یازده ونیم است.
می پرسم:

- من چی کار کنم؟ برم استخر؟

نگاهی به خیابان مقابلمان می اندازد. تا استخر حدود
دویست متر مانده است و راه زیادی نیست. می گوید:

- برو. حواست باشه از پیاده رو بری. من اینجا کارم
تموم شد، می آم دم استخر همون جای همشگی
منتظرت می مونم.

- باشه.

همراهم پیاده می شود و مرا از عرض خیابان رد
می کند و به سمتی می برد که استخر هست، انگار پنج
سالم است! می گوید:

- احتمالاً کارم سه ساعت طول نمی‌کشد ولی اگه طولانی شد، زنگ می‌زنم مامانت بپاد دم استخر دنبالت.

نگاهی به امتداد پیاده‌روی نه‌چندان شلوغ می‌اندازد و اضافه می‌کند:

- من همین‌جا وایستادم نگاهت می‌کنم تا بررسی استخر.

لبخندی را که به آن عادت کرده‌ام و نقاب همشگی‌ام برای پوشاندن حس واقعی‌ام نسبت به اطرافیانم است، روی لب می‌نشانم و با خوش‌خلقی می‌گویم:

- باشه، مرسی.

راه می‌افتم و در دل دعا می‌کنم امیر حواسش باشد که سامان مراقب من است و فعلاً خودش را نشان ندهد. زیاد نگران نیستم چون مطمئنم وقتی چنین نقشه‌ی کاملی کشیده که بتواند مرا چند ساعت بیرون ببرد، فکر همه‌جایش را کرده است. حسی مدام تشویقم می‌کند که برگردم و ببینم سامان هنوز در حال پاییدن من است یا نه. به خودم فشار می‌آورم که برنگردم و عقب را نگاه نکنم. مستقیم به طرف استخر می‌روم. کمی مانده به استخر مردی از من سبقت می‌گیرد و از

کنارم می‌گذرد. وقتی زمزمه می‌کند، تازه متوجه می‌شوم امیر است.

- اومدی بیرون، کوچه بالایی استخر صد متر جلوتر. بدون اینکه حتی نگاهم کند، رد می‌شود. از پشت سر نگاهش می‌کنم و ضربان قلبم می‌رود بالا. بعد از مدت‌ها اولین بار است که دارم او را در روشنایی کامل روز می‌بینم.

به در استخر که می‌رسم، زیرچشمی نگاهی به مسیری می‌اندازم که از آن آمده‌ام. میان ازدحام پیاده‌رو سامان را نمی‌بینم. نمی‌دانم هنوز آنجا ایستاده یا نه ولی خیالم راحت می‌شود که او هم از این فاصله مرا موقع خروج از استخر نخواهد دید. سریع وارد می‌شوم و بلیت می‌خرم. کفش‌های اضافی و گوشی‌ام را تحویل می‌دهم و ساکم را در کمد می‌گذارم. بیرون می‌آیم و سریع وارد کوچه‌ی بالای استخر می‌شوم. دوروبرم را می‌پایم. نگرانم که سامان دنبالم آمده باشد. اثری از او نیست. حدود صد متر که از سر کوچه دور می‌شوم، دارم با چشم دنبال امیر می‌گردم. صدایم می‌زند.

- انجام نسیم.

به طرف صدا می چرخم و او را توی ماشین می بینم که
درست کنارم پارک شده، روی صندلی عقب می بینم.
سوار می شوم. راننده می پرسد:

- بریم آقا؟

- بله.

بعد می چرخد به طرفم و با لبخند نگاهم می کند.

- تو خوبی عزیزم؟

- آره، فقط... همش می ترسم افسر زود بیاد و کار
تصادف تموم بشه و سامان برگرده جلو استخر.

- نمی آد. تا من زنگ نزوم، احمد و لش نمی کنه. شده
باشه دعوا راه بندازه و کار رو بکشونه به کلانتری
هم نمی ذاره قبل از اینکه بهش زنگ بزنم و بگم تو
برگشتی استخر، سامان بیاد اونجا.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_هشتاد_و_دو

با خنده می گویم:

- عجب تیپی واسه خودش درست کرده بود. چقدر هم
عالی نقش بازی می‌کرد. اگه نمی‌دونستم دکتره، فکر
می‌کردم واقعاً یه لات تموم عیاره.
- شناختیش؟

- آره.

- حالت خیلی خوب شده نسیم. فکر می‌کنم دیگه
همه‌چی یادت اومده.

- هنوز هم یه چیزهایی یادم نیست ولی خیلی بهترم.
خیلی چیزها یادم اومده. خاطراتم داره ترمیم می‌شه.
بیشترش برگشته.

دستم را می‌گیرد و آرام فشار می‌دهد. می‌پرسم:

- بابام رو چطوری پیدا کردی؟

- رفتم سرخ آرتمیس. بهش گفتم دوست توام و تو
می‌خوای بابات رو ببینی.

ذوقم کمی فروکش می‌کند.

- من فکر می‌کردم بابام گفته می‌خواد منو ببینه.
نگاهی به قیافه‌ی دلخورم می‌اندازد.

- اون بنده خدا که قبلاً به مامانت گفته بود می‌خواد
تو رو ببینه؛ ولی من با خودم فکر کردم اگه تو این
دیدار خودت هم باشی، ممکنه حرف زدن براش
راحت‌تر باشه. بابات که نمی‌دونه من و تو چقدر به
هم نزدیکیم. شاید نخواد واقعیت رو به من بگه.
به تأیید سر تکان می‌دهم.

- خب، به آرتمیس گفتی، بعد چی شد؟

- گفت به عموش می‌گه و شماره‌ام رو گرفت که اگه
بابات خواست، تماس بگیره. چند ساعت بعد بابات
زنگ زد و قرار گذاشتیم.
لبخند می‌زنم.

- دوست دارم ببینمش. یه حس خاصی دارم امیر، هم
برام عجیبه، هم خوشحالم. فکرش رو بکن بعد از
نوزده سال...

آرام دستم را نوازش می‌کند. یک‌دفعه چیزی یادم
می‌افتد و با نگرانی می‌پرسم:

- راه دوره؟ سامان گفت اگه تا سه ساعت کارش
تموم نشد، زنگ می‌زنه مامان بیاد دم استخر دنبالم.

- نزدیکه. دو دقیقه دیگه می‌رسیم به رستورانی که قرار گذاشتم. بعد هم جوری برمی‌گردیم که اقلایه ربع زودتر از آخر وقت استخرت برسی اونجا. نگران نباش عزیزم.

برمی‌گردد و کامل به چشمانم خیره می‌شود.

- چقدر دلم واسه دیدن شکلات‌های چشم‌هات تو نور کامل تنگ شده بود. آخرین بار هفت ماه قبل دیده بودمشون.

چقدر حرف دلمان یکی است. من هم محو گوی‌های شب‌ق‌رنگ چشمانش شده‌ام. می‌گوید:

- نسیم، یادت باشه که ممکنه... افشین پدرت نباشه. ممکنه امروز هرچیزی بشنویم. این رو گفتم که آمادگی داشته باشی و نخوره تو ذوقت. به هر حال حتی اگه این مرد پدرت نباشه، بعد از این همه سال به فکرت بوده و سراغت رو می‌گرفته، پس دوستت داره.

سر تکان می‌دهم.

- دوست دارم ببینمش ولی بیشتر از هرچیزی مشتاقم واقعیت رو بدونم و بفهمم من کی‌ام و چرا

نزدیک‌ترین آدم‌های زندگیم دارن همچین بلایی سرم می‌آرن.

راننده می‌گوید:

- آقا رسیدیم به لوکیشن. کجا پیاده می‌شید؟

امیر از پنجره نگاهی به بیرون می‌اندازد و چشمانش روی تابلوی یک رستوران متوقف می‌شود.

- مرسی، هرجا لطف کنید پیاده می‌شیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_هشتاد_و_سه

کمی بعد در رستوران را باز می‌کند و منتظر می‌ماند

که اول من وارد شوم. توی رستوران چشم

می‌چرخانم. خیلی خلوت است و بلافاصله بابا را

می‌بینم که تنها پشت میزی نشسته است.

می‌شناسمش. پیر شده، موهای مشکی‌اش یک‌دست

سفید شده بدون اینکه ریخته باشد. صورتش پر شده

از چروک‌هایی که در آخرین عکس‌هایی که از او

دیده‌ام، وجود نداشت، اما قالب صورتش همان است.

دلَم پایین می‌ریزد. بی‌اختیار به طرفش می‌دوم و از همان‌جا صدا می‌زنم:

- بابا!

بلند می‌شود و لبخند بر لب نگاهم می‌کند که خودم را به او می‌رسانم. از دیدنش خوشحالم، یک شادی عجیب در جانم دویده. خودم را در آغوشش می‌اندازم. هردو دستش را روی پشتم گره می‌کند و مرا به خودش می‌چسباند. سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم. هنوز حس آشنای این آغوش را خوب به خاطر دارم. محبت بعد از سال‌ها هنوز فراموش نشده است. شانه‌هایم را می‌گیرد و مرا کمی از خودش دور می‌کند. تمام اجزای صورتم را با لبخند نگاه می‌کند.

- باورم نمی‌شه تو همون دختر کوچولویی هستی که قدت تا کمر من هم نبود و هر روز دست فسقلیت رو می‌ذاشتی تو دستم که بیرمت برات بستنی بخرم. یه خانم واقعی شدی نسیم.

ته جمله‌اش صدایش می‌شکند. چشم‌هایش خیس شده، اما اشک‌های من زودتر روی گونه‌هایم چکیده است. دوباره در آغوش هم فرو می‌رویم و سعی می‌کنم صدای هق‌هقم بلند نشود. وقتی از هم جدا می‌شویم،

گونه‌های خیس‌م را می‌بوسد و لب‌خند می‌زند. از روی
میز دستمالی برمی‌دارد و به دستم می‌دهد.

- بشین عزیزم.

می‌نشینم و تازه چشمم می‌افتد به امیر که ایستاده و با
لب‌خند ما را نگاه می‌کند. به او اشاره می‌کنم.

- بابا، امیر رو یادتونه؟ یعنی... شما و بقیه صداش
می‌زدید پارسا، پسر مش‌اصغر.

بابا با گنجی به امیر نگاه می‌کند. امیر جلو می‌آید و
دستش را به طرف او دراز می‌کند.

- با هم تلفنی صحبت کردیم آقای زنگنه.

بابا دست او را فشار می‌دهد.

- پشت تلفن گفتی دوست نسیم هستی و خودت رو
عرفانی معرفی کردی، فامیلیت یادم نبود پارسا جان.
اصلاً فکر نمی‌کردم...

لب‌خند می‌زند.

- آخرین بار که دیدمت، یه پسر مؤدب و درعین‌حال
شیطون ده ساله بودی. اگه تو خیابون تو و نسیم رو
می‌دیدم، امکان نداشت بشناسمتون. بشین پارسا جان.

- امیر می‌نشیند. بابا می‌گوید:

- مرسی که تلاش کردی منو پیدا کنی و این امکان
رو برام فراهم کردی که بعد از این همه سال نسیم رو
ببینم.

- خواهش می‌کنم. وظیفه‌ام بود.

گارسن منو را روی میز می‌گذارد و امیر درحالی‌که
آن را به دست بابا می‌دهد می‌گوید:

- اگه اجازه بدید غذا رو سفارش بدیم چون نسیم
حداکثر دو ساعت وقت داره. باید زودتر برگرده که
متوجه غیبتش نشن.

بابا با تعجب به من نگاه می‌کند. امیر می‌گوید:

- محدودیت‌هاش زیاده. اجازه نمی‌دن تنها جایی بره.
امروز هم از زمان استخرش فرار کرده که بتونه شما
رو ببینه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیرصد_و_هشتاد_و_چهار

ابروهای بابا کمی جمع می‌شود. انتظار دارم بگوید
حق ندارند دخترش را زندانی کنند و او از من حمایت

خواهد کرد اما فقط نفس صداداری بیرون می‌دهد. منو را بدون اینکه باز کند، به دستم می‌دهد و می‌گوید:

- من زیاد نمی‌تونم چیزهای متنوعی بخورم. جوجه بدون برنج می‌خورم، با یه بطری آب. شماها انتخاب کنید.

منو را می‌گیرم و می‌پرسم:

- معده‌تون ناراحته؟

لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- از ناراحت یه کم اون‌ورتر. یه غده تو معده‌ام بود. واسه جراحی‌ش اومدم ایران.

با نگرانی می‌پرسم:

- الان قراره جراحی کنید؟

- کردم... دوره‌ی نقاهتم هم تموم شده. گفتن غده بدخیم نبوده ولی مجبور شدن یه قسمت از معده‌ام رو بردارن. دکترم خیلی امیدوار بود ولی خودم...

حرفش را با نفس عمیقی رها می‌کند. دستش را می‌گیرم.

- خدا رو شکر که جراحی‌تون به خوبی و خوشی تموم شده. انشالله از این به بعد دیگه مشکلی ندارید.

- مطمئن نیستم که مشکل تموم شده باشه. هنوز معده درد و ناراحتی گوارش اذیتم می‌کنه. حس می‌کنم... علم پزشکی هنوز واسه تشخیص و درمان خیلی ناتوانه، بعد هم... بالاخره هرکسی به یه بهونه‌ای باید برسه به آخر راه دیگه.

- این چه حرفیه بابا؟ من تازه بعد از این همه سال پیداتون کردم.

باز لبخند می‌زند و رو می‌کند به امیر.

- مرسی، واقعاً ممنونم که نسیم رو برام پیدا کردی. من چند وقت دیگه برمی‌گردم لندن. شاید این آخرین فرصتی باشه که می‌تونم ببینمش.

دلَم می‌گیرد. از بودن در کنارش حس خوبی دارم. انگار این نوزده سال فاصله در یک آن دود شده و رفته هوا. من در کنار این مرد احساس آرامش می‌کنم، گویی در تمام این سال‌ها همراهم بوده است. برای عقب زدن این حس تلخ می‌پرسم:

- حالا چی شد واسه جراحی اومدید ایران؟ امکانات اونجا بهتر نیست؟

- بله، پزشکی پیشرفته‌ای دارن ولی ما هنوز بیمه نیستیم. هزینه‌های پزشکی سرسام‌آورِه. ایران هم از

این نظر خیلی خوبه، هزینه‌ی جراحی هم برامون
خیلی مناسب‌تر بود.

امیر از من می‌پرسد:

- چی می‌خوری نسیم؟

- همون جوجه خوبه.

گارسن را صدا می‌زند و سه پرس جوجه سفارش
می‌دهد. بدون اینکه از من بپرسد، برایم ماست‌موسیر
و دوغ سفارش می‌دهد. عجیب نیست. بعد از یک
عمر که کنار هم بوده‌ایم، خوب می‌داند که بیرون از
خانه سالاد نمی‌خورم و دوغ را به نوشابه ترجیح
می‌دهم. گارسن که می‌رود، دست بابا را از روی میز
می‌گیرم.

- نمی‌خوام الان که بعد از این همه سال دیدمتون...
یعنی... هدفم اصلاً گله‌گذاری نیست. خوشحالم که
بالاخره همدیگه رو دیدیم، ولی همیشه برام سؤال بود
که چرا وقتی از مامانم جدا شدید، به کل منو از یاد
بردید و رفتید و پشت سرتون هم نگاه نکردید.
نفس آه‌مانندی می‌کشد.

- نسیم، خیلی چیزها گفتنی نیست. فقط می‌خوام بدونی
من همیشه دوستت داشتم. هیچ‌وقت از ذهنم بیرون
نرفتی. خواست من نبود که تو رو ول کنم و برم.
- از زندگی و ازدواج دومتون راضی هستید؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_هشتاد_و_پنج

لبخند می‌زند.

- من هشت سال قبل ازدواج کردم. خانم اهل ایرلنده،
ساندرا. الان ایرانه. دوست داشت ببیندت ولی گفت تو
اولین دیدار بعد از این همه سال شاید تو دوست
داشته باشی من و تو تنها باشیم.

- هشت سال قبل؟! یعنی... مامان گفته بود شما
عاشق یه زن دیگه شدید و به خاطر اون جدا شدید.
زهرخندی می‌زند.

- من عاشق مامانت بودم نسیم. هیچ زنی تو زندگی
من نبود. بگذریم. از خودت بگو. چی‌کار می‌کنی؟ چی
خوندی؟

- من فوق لیسانس حقوق گرفتم، الان هم هیچ کاری نمی‌کنم.

آرام چند ضربه به پشتم می‌زند.

- آفرین دختر باهوش درسخون.

- شما بچه هم دارید؟ یعنی... من خواهر و برادر هم دارم؟

- نه، من بچه ندارم. تو دنیا کسی غیر از تو منو بابا صدا نمی‌کنه.

- بابا، نمی‌خواید بهم بگید چرا از مامانم جدا شدید؟
گفتید عاشقش بودید.

لبخند تلخی می‌زند.

- نشد که با هم زندگی کنیم.

- چرا؟

به چشمانم نگاه می‌کند و با مهربانی می‌گوید:

- عزیزم، ولش کن گذشته رو. الان دیگه چه اهمیتی داره که چی شده؟ الان همدیگه رو پیدا کردیم، بعد از این هم با هم در ارتباطیم. از طریق ایمو و اسکایپ می‌تونیم تصویری حرف بزنیم. شاید تو این مدتی که

ما ایرانیم، تونستیم یه قرار دیگه هم بذاریم که تو و ساندرا هم آشنا بشید.

امیر می‌گوید:

- آقای زنگنه، تو زندگی فعلی نسیم مشکلاتی هست که ما فکر می‌کردیم شاید شما بتونید واسه حل کردنش کمک کنید. گذشته الان به خاطر این واسه ما مهم شده که داره روی زندگی امروز نسیم تأثیر می‌ذاره.

مکثی می‌کند.

- مشکل چیه؟

- نسیم یه تصادف سنگین داشت و چند ماه تو کما بود. وقتی به هوش اومد، بخشی از حافظه‌اش اختلال داشت. بعد خونواده‌اش شروع کردن بهش دروغ گفتن که بیماری روحی داره و خلاصه سعی کردن با دروغ و محدود کردنش زندگیش رو ببرن به سمتی که خودشون می‌خوان. چون فرصتمون کمه، من نمی‌خوام وارد جزئیات بشم اما ما در مورد گذشته تحقیق کردیم و... راستش... شک کردیم به اینکه شما پدر واقعی نسیم باشید.

بابا خیره می‌شود به رومیزی و آن‌قدر ساکت می‌ماند
که گارسن مخلفات را می‌آورد و روی میز می‌چیند.
امیر بطری دوغ را جلوی من و آب را مقابل بابا
می‌گذارد و خودش هم دلستر بدون طعمش را باز
می‌کند. بابا کمی آب می‌نوشد و به من نگاه می‌کند.
نمی‌دانم سکوتش را باید چطور برداشت کنم.
می‌گویم:

- من می‌دونم که شما و مامانم ده سال قبل از تولد من
ازدواج کرده بودید و وقتی هفت سالم بوده، جدا
شدید. راستش... وقتی ما دلایلی پیدا کردیم که احتمالاً
شما پدر واقعی من نیستید، به ذهنم رسید که... شاید
مامان بهتون خیانت کرده و...
می‌پرد وسط حرفم.

- مرجان هر عیبی هم که داشت، خیانت‌کار نبود
نسیم. این فکر رو بذار کنار.

- خب شما بگید جریان چی بوده. الان سکوتتون
تقریباً منو مطمئن کرد که شما پدرم نیستید. اگه مامان
بهتون خیانت نکرده، پس... تنها چیزی که به ذهنم
می‌رسه اینه که... خب شما اون زمان ایران نبودید.
نکنه مامان با لقاح مصنوعی منو باردار شده؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_هشتاد_و_شش

دستمالی بیرون می‌کشد و لب‌هایش را که از خوردن آب خیس شده، پاک می‌کند.

- نسیم، نمی‌دونم چرا تا این سن واقعیت رو بهت نگفتم. از اول قرارمون این بود که وقتی هجده سالت شد، همه‌چیز رو بهت بگیم.

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- به هر حال این حق توئه که بدونی. نسیم، تو... بچه‌ی ما نیستی. من... نمی‌تونم بچه‌دار بشم. وقتی سه سالت بود، ما تو رو به فرزندی قبول کردیم.

چشم‌هایم گرد می‌شود. مبهوت می‌پرسم:

- یعنی مامانم هم... مادر واقعیم نیست؟

- نه عزیزم، نیست.

- یعنی من... اصل و نسبم ایرانی نیست؟ تو انگلستان منو به فرزندی گرفتید؟

لبخند می‌زند.

- ایرانی هستی عزیزم. تو جایزه‌ی ما واسه برگشت به ایران بودی. برگشتیم که تو رو داشته باشیم.

گارسن غذاها را می‌آورد و روی میز می‌چیند. طوری مبهوتم که ماتم برده و خیره شده‌ام به غذایم، بدون اینکه چیزی ببینم. امیر که کنارم نشسته، دستم را که بی‌حالت آویزان است، آرام فشار می‌دهد. بطری دوغ را برمی‌دارد و به دستم می‌دهد.

- یه کم بخور نسیم. فکر کنم فشارت افتاده پایین.

بی‌اراده بطری را می‌گیرم و جرعه‌ای می‌نوشم. امیر کمره‌ی کنار بشقابم را باز می‌کند و لای برنج می‌گذارد. می‌گوید:

- یه چیزی بخور لطفاً.

حس می‌کنم هیچ‌چیز از گلویم پایین نمی‌رود ولی به خاطر اینکه از نگرانی دربیاید، کمی برنج توی دهانم می‌گذارم و بی‌حال می‌جوم. واقعیت تلخ طوری ذهنم را به بازی گرفته که دارم دیوانه می‌شوم. همین چند جمله که شنیده بودم، پاسخ بسیاری از سوالات ذهنم را داده است. باید خیلی زودتر از این می‌فهمیدم که یک مادر واقعی امکان ندارد اجازه بدهد چنین

بلاهایی سر فرزندش بیاورند. چقدر خنگ و ابله بودم که زودتر نفهمیده بودم که یک مادر حاضر است جان بدهد ولی نمی‌گذارد داروی مخدر به خورد فرزندش بدهند. امیر می‌گوید:

- آقای زنگنه، می‌شه خواهش کنم حالا که لطف کردید و واقعیت رو گفتید، هرچی در مورد اون زمان هست، برامون بگید؟ باور کنید حرف‌های شما ممکنه بتونه زندگی نسیم رو از این‌رو به اون‌رو بکنه. من حس می‌کنم... درسته که شما فقط چند سال فرصت داشتید واسه نسیم پدري کنید ولی مطمئنم دوستش دارید که بعد از این همه سال هنوز فراموشش نکردید و دنبال دیدنش بودید. ما این هم فهمیدیم که شما ده سال پیش هم اومده بودید ایران و اون زمان هم می‌خواستید نسیم رو ببینید ولی نداشتن. خواهش می‌کنم در مورد فرزندخواندگی نسیم و بقیه‌ی ماجراها برامون بگید.

بابا تکه‌ای جوجه را که توی دهانش است، با آرامش می‌جود و قورت می‌دهد. نگاهش با لبخند روی من چرخ می‌خورد و بعد به امیر می‌رسد.

- پارسا جان، فکر می‌کنم تو و نسیم... علاقه‌ی خاصی به هم دارید، درسته؟ احساس می‌کنم این یه

دوستی معمولی نیست که تو... خودت رو در تمام مشکلات نسیم سهیم می‌دونی و همش داری با افعال جمع حرف می‌زنی.

بالای گونه‌های امیر کمی سرخ می‌شود و لبخند روی لبش می‌آید. خیره شده به میز و به بابا نگاه نمی‌کند. بابا می‌گوید:

- امیدوارم مشکلاتتون حل بشه و بتونید کنار هم خوشبخت بشید. نمی‌دونم حرف‌های من چقدر ممکنه کمکتون کنه ولی ماجرا رو براتون می‌گم.

امیر زیر لب «ممنون» می‌گوید. بابا به من نگاه می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_هشتاد_و_هفت

- نمی‌خوای غذات رو بخوری دخترم؟

خنده‌ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

- بچه که بودی، بازیگوشی نمی‌داشت غذا بخوری.

باهات شرط می‌کردم که اگه غذا بخوری، برات قصه

می‌گم. به این بهونه شروع می‌کردی به غذا خوردن.
الان هم شرطش همینه. تا وقتی غذا نخوری، از قصه
خبری نیست!

خاطرات می‌آید و طوری جلوی چشم جولان می‌دهد
که انگار همین دیروز بوده است. بابا جوان و سر حال
بود، با موهای پر پشت سیاه و شانه‌هایی که مثل الان
به پایین متمایل نشده بود. من نق زده بودم که گرسنه
نیستم، در حالی که بودم؛ ولی می‌خواستم به بقیه‌ی
بازی‌ام برسم. مامان از کوره در رفته بود و سرم داد
زده بود که تا غذا نخورم، حق ندارم بازی کنم و من
با لجبازی نشسته بودم پشت میز آشپزخانه ولی
همچنان غذا نمی‌خوردم. بابا چند جمله از قصه‌ی
هانسل و گرتل را برایم گفته بود و بعد تشویق کرده
بود که اگر غذا بخورم، بقیه‌اش را هم تعریف می‌کند.
این شده بود برنامه‌ی همیشگی‌مان. قصه‌هایی که
بارها تکرار شده بود و غذاهایی که حین گوش
کردنشان خورده بودم. بی‌اختیار دست دراز می‌کنم و
دست بابا را می‌گیرم و به طرف خودم می‌کشم و
می‌بوسم. بغضم را عقب می‌زنم که دوباره حال بقیه
را نگیرم. بابا دستش را از دستم بیرون می‌کشد و

گونه‌ام را نوازش می‌کند. لبخند می‌زنم. یک قاشق غذا می‌گذارم توی دهانم و با دهان پر می‌گویم:
- خب بگید بابا.

لبخند عمیقی می‌زند.

- این بابایی که بعد از شنیدن واقعیت که من پدرت نیستم گفتم، از تموم بابا گفتن‌های دوران بچگیت بیشتر چسبید.

همان‌طور که دارد تکه‌ای جوجه را با قاشق و چنگال جدا می‌کند می‌گوید:

- یکی بود، یکی نبود. دوتا جوون بودن که هردوشون خیلی بلندپرواز بودن و به زندگی معمولی قانع نبودن. من و مرجان جفتمون از خانواده‌های معمولی بودیم ولی دوست داشتیم خودمون رو بکشیم بالا. قسمت هردومون رو بایه هدف کشوند به لندن. مرجان به اتکای خاله‌اش اومده بود که اونجا زندگی می‌کرد، من هم تو لندن یه عمو داشتم که قول داده بود حمایت کنه تا وقتی که بتونم رو پای خودم وایستم. هردومون تو ایران دیپلم گرفته بودیم و من سربازی هم رفته بودم که منعی واسه خروج از کشور نداشته باشم. خلاصه می‌گم که دیرت نشه نسیم جان.

وقتی من و مامانت آشنا شدیم، تازه پنج‌شش ماه بود رسیده بودیم اونجا. جفتمون به هوای این اومده بودیم که درس بخونیم و دکتر بشیم ولی قبل از دانشگاه باید می‌رفتیم کلاس زبان و کالج. موقعی که آشنا شدیم، هم‌کلاسی کالج بودیم. من وقت‌های آزادم رو تو یه رستوران کار می‌کردم، مامانت هم فروشنده بود.

- خودتون هم بخورید بابا.

تکه‌ای جوجه می‌گذارد توی دهانش و می‌گوید:

- من باید غذا رو زیاد بجوم که به معده‌ام فشار نیاد. بخوام بخورم، هی حرفم قطع می‌شه.

- عیب نداره.

باز لبخند می‌زند و لقمه‌اش را با حوصله می‌جود و فرومی‌دهد.

- من و مرجان از همون روزهای اول طوری به هم وابسته شده بودیم که مطمئن بودیم نمی‌تونیم از هم جدا بمونیم. عشق چیز شیرینیه نسیم جان.

بی‌اختیار به امیر نگاه می‌کنم. نگاهش پر می‌شود از همان احساسی که معنای واقعی شیرینی عشق را

برایم به تصویر می‌کشد. به هم لبخند می‌زنیم. بابا می‌گوید:

- وارد دانشگاه که شدیم، به بزرگ‌ترها گفتیم که خیال ازدواج داریم. می‌گفتن سنتون کمه. خب راست هم می‌گفتن. من تازه بیست‌ودو سالم بود، مامانت هم بیست سالش. اصرار کردیم و بالاخره راضی‌شون کردیم. یه تابستون اومدیم ایران و عروسی کردیم و با یه دنیا آرزو برگشتیم لندن.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_هشتاد_و_هشت

نفس عمیقی می‌کشد و با حسرت ادامه می‌دهد:

- اونجا ورود به دانشگاه آسونه اما خروجش خیلی سخته، درست برعکس اینجا. بعد از ازدواج هم که دیگه مستقل شده بودیم و خبری از زندگی تو خونه‌ی خاله و عمو نبود و همه‌چی پای خودمون بود. خیلی سال‌های سختی رو گذروندیم نسیم. اصلاً وقت دیدن همدیگه رو نداشتیم. یا دانشگاه بودیم یا سر کار، تا

ساعت دوازده شب. روزهای تعطیل هم داشتیم درس می‌خوندیم؛ ولی واحدهامون پاس نمی‌شد. درس‌ها سخت بود و هر دو مون کم آورده بودیم. شش‌هفت سال تلاش کردیم و بعد دیدیم به اندازه‌ی دو سال هم واحد پاس نکردیم. بالاخره به این نتیجه رسیدیم که دیگه توانی نداریم و داریم زندگی خودمون رو هدر می‌دیم. بی‌خیال پزشکی شدیم و دانشگاه رو ول کردیم و چسبیدیم به کار.

لقمه‌ی نجویده‌ی توی دهانم را به کمک دوغ پایین می‌فرستم و سریع می‌پرسم:

- بعد رفتید لیسانس زبان گرفتید؟

- نه عزیزم، ما هیچ مدرکی از دانشگاه نگرفتیم، هیچ‌کدوممون؛ ولی مامانت دوست نداشت به فامیل‌هاش بگه ما ترک تحصیل کردیم. گفت پزشکی رو ول کردیم و داریم زبان و ادبیات انگلیسی می‌خونیم. وقتی هم برگشتیم ایران، فقط جفتمون زبان بلد بودیم و همه باور کردن که ما تو این رشته درس خوندیم.

نفسم را پوف می‌کنم. باز هم یک دروغ دیگر. بابا به دست‌هایم که روی میز بیکار مانده، اشاره می‌کند.

- غذات رو بخور دختر کوچولوم وگرنه از قصه خبری نیست!

لبخند می‌زنم و باز کمی غذا توی دهانم می‌گذارم. بابا می‌گوید:

- با اینکه دانشگاه رو ول کرده بودیم، باز هم زندگی سخت بود. زیاد کار می‌کردیم و درآمدمون کم بود. بعد یه مشکل دیگه هم سر راهمون پیدا شد. هردومون عاشق بچه بودیم. دوست داشتیم اقلأً یه بچه داشته باشیم ولی نشد. بالاخره رفتیم دنبال دوا دکتر و فهمیدیم من نمی‌تونم بچه‌دار بشم.

مکثی می‌کند. دارد با در بطری آبش بازی می‌کند و خیره شده به روبه‌رو.

- مامانت دلداریم می‌داد و می‌گفت مهم نیست و ما بدون بچه هم خوشبختیم ولی خودم خیلی ناراحت بودم. خیلی دوست داشتم بچه‌دار بشیم. همیشه تو ذهنم یه دختر بود که موهایش رو دوگوشی ببندم و براش قصه بگم، ببرمش پارک، براش بستنی بخرم. چند لحظه به چشمانم نگاه می‌کند.

- خانواده‌های جفتمون اصرار می‌کردن برگردیم ایران ولی می‌ترسیدیم برگردیم و نتونیم همون زندگی حداقل

هم داشته باشیم. بالاخره بابابزرگت یه روز زنگ زد
و وعده داد که اگه برگردیم، صاحب یه دختر سه‌ساله
می‌شیم. باز هم دودل بودیم. عکست رو برامون
فرستاد. روزی که نامه‌اش رسید و واسه اولین بار
چشمم افتاد به صورتت، حس کردم دیگه هیچی برام
مهم‌تر از این نیست که پیام و بابای تو باشم. تو
درست همون دختر رؤیاهام بودی، همون دخترکی که
همیشه آرزوش رو داشتم.
با لبخند نگاهم می‌کند.

- مامانت هم راضی و خوشحال بود. زندگی
مختصرمون رو فروختیم و واسه همیشه برگشتیم
ایران، فقط به عشق داشتن تو.

مبهوت می‌پرسم:

- یعنی همه... خبر داشتن من دختر شما و مامانم
نیستن؟

- آره، بزرگ‌ترها همه می‌دونستن. قرار شد نداریم
بچه‌ها موضوع رو بفهمن که مبادا تو عالم بچگی
چیزی از دهنشون دربره و به تو بگن. صحبت کرده
بودیم که صلاح تو اینه که فکر کنی ما پدر و مادر
واقعیت هستیم و راحت مثل یه دختر معمولی زندگی

کنی و وقتی هجده سالت شد، واقعیت رو بهت بگیم.
ما که رسیدیم ایران، بابابزرگت با تو اومده بود
فرودگاه و چهارتایی با هم برگشتیم خونه. واسه همین
سوگند و پیمان و الوند هم تو عالم بچگی خیلی راحت
باور کردن که تو دختر مایی و الان سه‌تایی از لندن با
هم اومدیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_هشتاد_و_نه

امیر می‌پرسد:

- پدر و مادر واقعی نسیم... در موردشون چیزی
می‌دونید؟

- بابای مرجان گفت پدر و مادر نسیم از آشناهاش
بودن و فوت کردن و نسیم هیچ‌کس رو نداره.

با تعجب می‌پرسم:

- همین؟ یعنی هیچ توضیح بیشتری نداد؟

نگاهم می‌کند و با دودلی می‌گوید:

- شاید خوشحال نشی این جزئیات رو بدونی.
- دوست دارم هرچی هست، بدونم. لطفاً بگید.
- گفت پدر و مادرت هردو بچه‌ی پرورشگاهی بودن و بابات کارگر کارخونه‌ی یکی از دوستانش بوده. بعد تصادف کردن و مردن و تو هیچکس رو نداری.
- حرفش به نظرم عجیب است و حسی در وجودم هست که این را باور نمی‌کند. امیر دستش را می‌گذارد روی دستم که کنار بشقابم است و می‌پرسد:
- هیچ‌وقت دلیلی پیدا نشد که نشون بده این حرف اشتباهه؟
- نه، تو اون سه‌سالی که من پیش نسیم بودم، هیچکس پیدا نشد که بگه فامیل نسیمه. اسفندیار بهمون گفته بود تو اون چند ماهی که از فوت پدر و مادر نسیم گذشته، بچه رو پیش یکی از دوستانش امانت گذاشته بوده و مدام بهش سر می‌زده. واقعاً هم نسیم اسفندیار رو قشنگ می‌شناخت و خیلی تو بغلش راحت بود و براش شیرین‌زبونی می‌کرد. معلوم بود می‌شناسدش و ازش محبت دیده. البته نسیم هم خیلی بچه‌ی خونگرم و زودجوشی بود. زیاد طول نکشید که

با ماها هم حسابی گرم گرفت و راحت قبول کرد که ما پدر و مادرشیم.

- براتون عجیب نبود که دختر کارگر دوست اسفندیار چرا این قدر واسه‌اش مهم شده و براش مایه گذاشته؟ این همه بچه‌ی بی‌سرپرست تو تهران هست. چرا اسفندیار نسبت به نسیم این قدر احساس مسئولیت کرده بود؟ منطقاً بعد از فوت پدر و مادرش باید تحویلش می‌دادن به بهزیستی و تموم می‌شد. بابا سر تکان می‌دهد.

- جوون باهوشی هستی پارسا. چرا، واقعیتش واسه من هم اولش همین سؤال‌ها مطرح شده بود. یه شکی تو دلم بود که اسفندیار واقعیت رو بهمون نگفته. رک و راست ازش پرسیدم. گفت از همون روزی که شنیده همچین اتفاقی افتاده و دوستش که صاحب کارخونه بوده، می‌خواسته نسیم رو تحویل بهزیستی بده، به فکر افتاده که این دخترک قشنگ رو نگه داره واسه ما که هم من و مرجان به آرزومون برسیم، هم بلکه به این هوا بیایم ایران و این همه فاصله و دوری از میون برداشته بشه. بعدها هم که دیگه عشق نسیم طوری افتاد به دل من و مرجان که

اصلاً فکر این چیزها رو هم نمی‌کردیم. از خدامون هم بود که نسیم هیچ‌کس رو نداشته و اسفندیار همچین لطفی در حق‌مون کرده و این دخترک رو بهمون هدیه داده.

می‌پرسم:

- اسمشون... می‌دونید اسم پدر و مادرم چی بوده؟
قیافه‌اش متفکر می‌شود.

- آره، اسفندیار اسمشون رو گفته بود. اسم بابات...
محمد حسینی بود. مامانت... یادم نیست. اون زمان یه جا یادداشت کرده بودم چون فکر می‌کردم ممکنه تو یه روزی این سؤال رو ازم بپرسی ولی بعد که از مامانت جدا شدم، نمی‌دونم اون یادداشت چی شد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_نود

امیر می‌پرسد:

- شناسنامه‌ی نسیم... چطوری به اسم خودتون براش شناسنامه گرفتید؟

- خب قرار بود نسیم تا هجده سالگی نفهمه بچه‌ی واقعی ما نیست. اولش که اصلاً به فکر شناسنامه‌اش نبودیم. تقریباً یه سال بعد تصمیم گرفتیم با هواپیما بریم سفر و اون موقع تازه یادمون افتاد که نسیم شناسنامه نداره. از اسفندیار سراغ شناسنامه‌اش رو گرفتیم و گفت تو وسایل خونه‌ی پدر نسیم هم شناسنامه‌ای نبوده و چند وقت بعد هم یه شناسنامه به اسم من و مرجان واسه نسیم آورد.

بابا لبخند می‌زند.

- اسفندیار خیلی کارها ازش برمی‌اومد. نمی‌دونم چه ترفندی زده بود، پول، پارتی یا چی، ولی خلاصه نسیم شناسنامه‌دار شد و دیگه رسماً و قانوناً دختر من و مرجان به حساب می‌اومد.

با خودم فکر می‌کنم هرچه بیشتر در این مسیر پیش می‌رویم، معماها بیشتر می‌شود. انگار قرار نیست گشایشی در کار باشد. می‌پرسم:

- بابا، چرا از مامانم جدا شدید؟
صورتش را هاله‌ای از غم می‌گیرد.

- راهمون جدا شد نسیم. دیگه دوست نداشتیم یه
مسیر رو بریم. مجبور شدیم جدا بشیم و هرکدوم راه
خودمون رو بریم.

- چرا؟

جواب نمی‌دهد و مشغول جویدن لقمه‌ای می‌شود که
توی دهانش گذاشته است. می‌گویم:

- من یادمه که... یه سال شما و مامانم نبودید. من
پیش بابا اسفندیار و مامان ملوک بودم. چند وقت
پیش هم فهمیدم که تو اون یه سال شما و مامان هنوز
طلاق نگرفته بودید، برگشته بودید لندن. طلاقتون تو
لندن ثبت شده. چرا منو نبرده بودید؟

- بابابزرگت اجازه نداد تو رو ببریم. گفت ما هیچ
حقى نسبت به تو نداریم. تهدیدمون کرد که اگه
بخوایم ببریمت، می‌ره لومون می‌ده و می‌گه بچه‌ی
مردم رو بدون اجازه‌ی رسمی و قانونی آوردیم نگه
داشتیم و قاچاقی براش شناسنامه گرفتیم. ترسیدیم
نسیم. اسفندیار... آدم خطرناکیه. هرکاری ممکن بود
ازش بریاد.

- مگه خودش نخواسته بود منو بده به شما و
دخترتون باشم؟

- می‌گفت طاقت دوریت رو نداره. از اول هم شرطش این بود که ما برگردیم ایران که بتونیم تو رو داشته باشیم.

نفسم را پوف می‌کنم. گیج و مبهوتم. در تمام سال‌های عمرم حس کرده بودم بابا اسفندیار به من علاقه‌ی خاصی دارد. معروف بودم به نوه‌ی عزیزکرده‌ی بابا اسفندیار؛ اما این همه علاقه یک‌دفعه کجا رفته بود که حاضر شده بود در توطئه‌ی دسته‌جمعی علیه من شرکت کند و رضایت بدهد که به من بقبولانند بیمار روانی هستم و مجبورم کنند دارو مصرف کنم؟ امیر نگاهی به گوشی‌اش می‌اندازد و می‌گوید:

- ما باید بریم که نسیم دیرش نشه. شاید بتونیم یه قرار دیگه قبل از رفتنتون بذاریم و... اگه چیز دیگه‌ای هست، بهمون بگید.

- خوشحال می‌شم دوباره ببینمتون ولی... چیز دیگه‌ای نیست که بتونه به نسیم کمک کنه. هرچی بود، گفتم.

حس می‌کنم خیلی چیزها هست که بابا هنوز نگفته ولی به وضوح اعلام کرده که چیز بیشتری نخواهد گفت. اصرار فایده‌ای ندارد. امیر به گارسون اشاره

می‌کند و صورت حساب می‌خواهد. وقتی گارسن با صورت حساب و کارتخوان سر میز می‌آید، امیر کارتش را از جیبش درمی‌آورد. بابا سریع مچ او را می‌گیرد.

- این دیدار به درخواست من بوده و یکی از لذت‌بخش‌ترین اتفاقاتی که تو این سفر برام افتاده. مهمون منید.

امیر لبخند می‌زند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپرد_و_نود_و_یک

- ما هم از دیدنتون لذت بردیم آقای زنگنه. شما مهمون مایید. زشته شما حساب کنید.

- پسرم اجازه بده بعد از نوزده سال واسه نسیم به اندازه‌ی یه ناهار پدری کنم.

نگاهی به صورت حساب می‌اندازد و از جیبش چند چک‌پول درمی‌آورد و لای جلد چرمی‌ای می‌گذارد که صورت حساب میانش است. با خنده می‌گوید:

- من کارت بانک ایرانی ندارم.

بلند می‌شوم. دست می‌اندازم دور گردنش و گونه‌اش را می‌بوسم.

- بابا، یادتونه بچه بودم، برام یه گردنبند خریده بودید که بهش یه گربه آویزون بود؟ هنوز دارمش. یادگار شماست. خیلی دوستش دارم.
لبخند می‌زند.

- خوب شد یادم انداختی.

از جیبش یک جعبه‌ی کوچک بیرون می‌آورد و به طرفم می‌گیرد. ذوق زده می‌پرسم:
- مال منه؟

سر تکان می‌دهد.

جعبه را می‌گیرم و باز می‌کنم. داخلش یک گردنبند ظریف طلای سفید است، یک زنجیر نازک که یک ستاره به آن آویزان است و روی ستاره چند نگین کوچک برلیان کار شده. می‌گوید:

- این رو نه سال قبل برات خریده بودم، همون موقع که برگشته بودم که ببینمت. هنوز امید داشتم که شاید مامانت هم بتونم دوباره راضی کنم و تو هم که بزرگ

شدی و شاید خودت تصمیم بگیری و سہتایی برگردیم
لندن. مامانت حتی راضی نشد تو رو بهم نشون بده
ولی من امید داشتم کہ یہ روزی بالاخرہ تو رو
می بینم و این رو بہت ہدیہ می دم.
بہ آویز گردنبد اشارہ می کند.

- تو تک ستارہ ی زندگی منی نسیم، حتی تو تموم این
سال هایی کہ ازت دور بودم. تنها کسی کہ تو عمرم
منو بابا صدا زدہ.

چشمانم پر از اشک می شود و دوبارہ بغلش می کنم.
- خیلی دوستتون دارم بابا.

سرم را بہ سینہ اش می چسباند و صورتم را نوازش
می کند. ہردو گونه ام را می بوسد.

- شمارہ ات رو بہم بده عزیزم.

امیر می گوید:

- نسیم تو خونہ خیلی محدودیت و مشکل دارہ آقای
زنگنہ. ما برای دیدار امروز ہم مجبور شدیم یہ فیلم
سینمایی کامل بازی کنیم. من و شما در ارتباطیم.
انشاء اللہ وقتی نسیم از شر اون مشکلات خلاص شد،
بعد می تونید مستقیم با ہم در ارتباط باشید.

سری تکان می‌دهد.

- پس... احتمالاً قبل از رفتن نمی‌تونم دیگه ببینمت نسیم.

- فکر نکنم بشه. امیر که گفت. بیرون اومدم خیلی مصیبت.

- پس اقلاً بیا به عکس با هم بندازیم که هروقت دلم برات تنگ شد، عکست رو داشته باشم.

کنارش می‌ایستم و دستم را می‌اندازم پشت کمرش. او هم گوشی‌اش را به امیر می‌دهد و دستش را دور شانه‌هایم حلقه می‌کند. امیر کمی عقب می‌رود و چند بار دکمه را فشار می‌دهد. گوشی را که به افشین پس می‌دهد، او دوباره بغلم می‌کند و صورت هم را می‌بوسیم. امیر می‌گوید:

- اسنپ رسیده نسیم.

با بابا خداحافظی می‌کنیم و بیرون می‌رویم. سوار ماشین که می‌شویم، دو قطره اشک می‌چکد روی صورتم. امیر دستم را می‌گیرد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپرد_و_نود_و_دو

- باز هم می‌بینیمش نسیم، شاید تو این سفرش نه، شاید تو یه سفر دیگه، موقعی که تو از هر قیدوبندی رها شدی.

- خوشحالم که دیدمش. حس خوبی دارم که دوستم داره و دوستش دارم، ولی... دلم گرفته امیر. بیشتر از قبل احساس تنهایی می‌کنم. حس می‌کنم... نمی‌دونم، نمی‌فهمم. حس می‌کنم هیچی در مورد خودم نمی‌دونم. مامان بابای واقعی... یعنی کی بودن؟ چیزهایی که بابا اسفندیار در موردشون گفته، درست بوده؟ یعنی واقعاً هردوشون مُردن؟ آرام دستم را نوازش می‌کند.

- بابات که به احتمال زیاد مُرده. بابام خودش اعتراف کرد که کشتنش.

نگاهش می‌کنم. چشمانش غمگین است اما انگار خوب درک می‌کند که چقدر آشفته‌ام. دست می‌اندازد دور شانه‌هایم.

- همه‌چی رو می‌فهمیم نسیم. حالا دیگه مطمئن شدم حرفی که الوند زد، بیخودی نبوده. تو گذشته یه چیزهایی هست که راه نجات من و تو از این وضعیته.
- اسم محمد حسینی به نظرم خیلی کلیشه‌ای و زیادی عامه. مطمئنم صدهزار نفر تو ایران به این اسم هستن. حس می‌کنم اسم واقعی بابام نیست. تو... فکر نمی‌کنی من دختر بابا اسفندیار باشم؟ شاید محصول یه خیانت، یه زن صیغه‌ای یا یه معشوقه.
- به نظرت مامان ملوکت راضی می‌شد بچه‌ی زن صیغه‌ای یا معشوقه‌ی شوهرش به این راحتی بیاد تو خانواده و به اسم نوه‌اش بزرگ بشه؟
- چرا نشه؟ شاید شرط اینکه از شر اون زن دوم خلاص بشه، این بوده که من رو تحمل کنه.
- تو این سال‌ها هیچ‌وقت حس نکردم مامان ملوکت داره تو رو تحمل می‌کنه. همیشه حسم این بود که محبت‌ها و قربون‌صدقه رفتن‌هاش واقعیه.
- نفسم را پوف می‌کنم.
- بدبختی درست همینه امیر. حس خودم هم همینه. تو تمام این سال‌ها حس می‌کردم این آدم‌ها واقعاً دوستم دارن. الان که فهمیدیم هیچ نسبت خونی‌ای باهاشون

ندارم... گنجم امیر. فکر می‌کنم تو دنیا از هیچی مطمئن نیستی.

از گوشه‌ی چشم با اخم دوستانه‌ای نگاهم می‌کند.
میان گریه می‌خندم.

- خب حالا! از عشق تو مطمئنم. این تنها چیزی که بهش اطمینان دارم.

لبخند می‌زند و دلم از نگاه پرمهرش غنج می‌زند.
تکیه می‌دهم به شانه‌ی محکمش و می‌پرسم:

- کار تو بود؟

مثل همیشه بدون نیاز به هیچ حرف و توضیحی با همین سه کلمه‌ی بی‌ربط که ناگهانی گفته‌ام، به راحتی منظورم را می‌فهمد.

- کار خودم که نه. من اون شب اون ساعت با دوتا از دوست‌هام تو یه کافه اون‌طرف شهر نشسته بودم و کاپوچینو می‌خوردم.

سرم را بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم. لبخند شیطنت‌آمیزی روی لبش نشسته. می‌گویم:

- بعید می‌دونم وقت داشته باشی با دوست‌هات برنامه‌ی کافه‌گردی بذاری. دنبال این بودی که اگه

یه درصد کسی شکش به تو رفت، واسه خودت شاهد داشته باشی که در محل جرم نبودی؟!
لبخندش عمیق تر می شود.

- وکیل خوبی می شی، دقیق و نکته سنج!
دستش را دور شانه هایم می اندازد.

- گفته بودم دستی رو که روی تو بلند بشه، می شکم.

- انگار یه کم بیشتر از دست شکستن بوده!

- بقیه اش سفارش من نبود. لابد پیمان خودش خواسته قهرمان بازی دربیاره، مجبور شدن بیشتر به حسابش برسن.

- دزدی هم ردگم کنی بود؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_نود_و_سه

- هم ردگم کنی بود، هم حق الزحمه ی اون ها.

- ماشین گیرشون نندازه؟ نکنه با ماشین بگیرنشون
و اسم تو بیاد وسط؟

- کارشون رو بلدن. مطمئنم الان ماشینی در کار
نیست. تیکه‌تیکه شده. وسایلش رو فروختن، بدنه‌اش
هم تبدیل شده به آهن قراضه.

- حالا کی بودن؟ از کجا گیر آوردی شون؟
با خنده می‌گوید:

- چند سال که وکیل باشی، کلی دوست و آشنا از
انواع مختلف پیدا می‌کنی، از پلیس و دادیار گرفته تا
دزد و قاچاقچی و زورگیر! هرکدوم هم یه جایی
ممکنه به درد بخورن!
نگاهش می‌کنم.

- کم و روجک نیستی ها!

- تازه فهمیدی؟! بیست و دو ساله منو می‌شناسی!
توپ‌های شبقش پر می‌شود از همان حسی که وجودم
را می‌لرزاند.

- ولی بهت قول می‌دم هیچ‌وقت تا آخر عمر هیچ
شیطنتی از من نمی‌بینی که به ضرر تو تموم بشه.
با احساس آرامش سرم را می‌گذارم روی شانه‌اش.

- امیر، شمارہات رو بہم بدہ۔
- صلاح نیست مستقیم در ارتباط باشیم نسیم۔ ماہرخ
بندہ خدا کہ تمام پیام‌ها رو می‌فرستہ، اگر ہم ببینہ
سین نکردم، پیگیرہ کہ علی زنگ بزنی بہم۔
- نمی‌خوام بہت پیام بدم یا زنگ بزنی، فقط حس
آرامش بہم می‌دہ کہ شمارہات رو داشتہ باشم۔
- پس این ہم مثل شمارہی ماہرخ حفظ کن، ذخیرہ
نکن۔
- باشہ۔
- شمارہاش را می‌گوید و چند بار تکرار می‌کنیم تا حفظ
می‌شوم۔ می‌گوییم:
- تو شمارہی منو نمی‌خوای؟
- دارمش۔ حفظم۔
- از ماہرخ گرفتی؟
- اوہوم۔
- گوشی‌اش را در می‌آورد و شمارہ می‌گیرد۔

- سلام احمد جان... با زحمت‌ها؟... سه دقیقه دیگه

کار تمومه... زنگ زدم مطمئن بشم اوضاع

روبه‌راهه... دمت گرم، جبران می‌کنم.

تماس را قطع می‌کند و رو به من که دارم سوالی

نگاهش می‌کنم می‌گوید:

- افسر اومده، گفته خسارت کروکی نمی‌خواد و بیمه

همین‌طوری می‌ده، بعد هم احمد سامان رو خر کرده

که الکی کوپن بیمه‌اش رو مصرف نکنه و باهاش راه

می‌آد و این حرف‌ها. بردش صافکاری که ببینن

ماشین چقدر خسارت دیده.

- از قول من ازش تشکر کن. خیلی به دردسر افتاد

که بتونیم از شر سامان خلاص بشیم. ماشینش هم

خسارت دید.

با خنده می‌گوید:

- خسارت ماشینش رو که از سامان می‌گیره، نگران

زحمت‌هاش هم نباش. چند ساله خداد تا پرونده واسه

دوست و آشنا و فکوفامیلش کار کردم و شکایت

همه‌شون رو به نتیجه رسوندم. حالا آسمون زمین

نمی‌آد یه بار هم احمد واسه من یه کاری بکنه!

- ولی عجب نقشه‌ای بود. چطوری به فکر رسید؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_نود_و_چهار

- فکرش هم مال احمد بود. من فقط با علی و احمد حرف زدم و گفتم لازمه سامان چند ساعت علاف بشه و شرش از سر تو کم بشه. احمد خودش پیشنهاد داد که با طرف تصادف کنه. دست‌فرمونش هم عالیه. مطمئن بودم بلده یه جوری ترمز بزنه که سامان حتماً از عقب بزنه بهش.

یک‌دفعه احساس نگرانی می‌کنم.

- ساعت چنده؟ یه وقت سامان زنگ نزده باشه مامان رو فرستاده باشه دم استخر؟

- وقت هست. نیم ساعت از زمان استخرت مونده؛ حتی وقت داری بری خودت رو خیس کنی و با خیال راحت دوش بگیری.

نزدیک استخر که می‌رسیم، یک‌دفعه از جا می‌پریم.

- امیر! بابام دروغ گفت!

- چی رو؟

- اینکه از سه‌سالگی منو به فرزندی قبول کردن.

- از کجا می‌دونی؟

- من از نوزادیم عکس دارم.

- فقط از نوزادیت یا...

میان حرفش می‌پریم.

- یعنی تو اون سه سال اول زندگیم عکس دارم، کلی

عکس از نوزادی تا سه‌سالگی. مطمئنم که قبلاً

دیدمشون. جزئیاتش یادم نیست. باید برم آلبوم‌های

قدیمی رو ببینم.

قیافه‌اش متفکر می‌شود. می‌پرسد:

- چرا افشین باید همچین دروغی بگه؟

با کلافگی می‌گوییم:

- نمی‌دونم امیر. دارم دیوونه می‌شم. دیگه واقعاً

هر لحظه منتظرم همه بهم دروغ بگن. تنها کسی که

مطمئنم بهم دروغ نمی‌گه، تویی.

ماشین که جلوی استخر می‌ایستد، می‌گوید:

- هنوز خیلی راه‌ها واسه فهمیدن داریم نسیم.

با دقت اطراف را نگاه می‌کند و وقتی خیالش راحت می‌شود که سامان آن اطراف نیست، می‌گوید:

- حالا زودتر برو. بعد صحبت می‌کنیم.

دستم روی دستگیره‌ی در می‌رود که می‌گوید:

- می‌خواهی گردنبندت رو بدی برات نگه دارم؟

می‌چرخد به طرفش. می‌گوید:

- گردنبندت خیلی خاص و مشخصه. ممکنه مامانت یادش باشه تو قبلاً همچین چیزی نداشتی. ببینه، در دسر می‌شه.

سریع درست می‌کنم توی کیفم و جعبه‌ی گردنبند را در می‌آورم و توی دستش می‌گذارم.

- خداحافظ.

با لبخند نگاه می‌کند.

- خداحافظ عزیزم. مواظب خودت باش، نگران هیچی هم نباش.

پیاده می‌شوم و قبل از ورود به استخر نگاهی به داخل لابی می‌اندازم. خیالم که راحت می‌شود سامان آنجا نیست، سریع می‌روم تو و چند دقیقه بعد زیر دوش هستم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_نود_و_پنج

روی تخت‌خوابم دراز کشیده‌ام و غرقم در فکر، در هزار سؤال بی‌جواب که ذهنم را به بند کشیده است. صدای زنگ در را می‌شنوم ولی اهمیتی نمی‌دهم. کمی بعد صدای باز شدن در و احوال‌پرسی مامان و سامان با پیمان را می‌شنوم. دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. دلم می‌خواهد کله‌ی پیمان را بگنم که این قدر پرو است و بلند شده و به اینجا آمده.

همان‌طور که انتظار دارم، چند لحظه بعد ضربه‌ای به در اتاقم می‌خورد. مامان وارد می‌شود و در را می‌بندد و بالای سرم می‌آید.

- نسیم، پیمان اومده ببیندت.

- نمی‌خوام ببینمش.

با لحنی مسالمت‌جویانه می‌گوید:

- لجبازی نکن عزیزم. تو بیا به لحظه ببینش که چه حال‌وروزی داره. به زور از تو رختخواب بلند شده

ولی دلش طاقت نیاورده و اومده ازت عذرخواهی کنه.

- اون موقع که داشت اون غلطهای زیادی رو می‌کرد، باید فکر اینجاش هم می‌کرد.

مامان لب تخت می‌نشیند و دست می‌کشد روی سرم.

- بخشیدن مال همین جور وقت‌هاست. وقتی یکی خودش هم قبول داره که غلط زیادی کرده، باید از تقصیرش گذشت و بهش فرصت داد.

به پهلوی می‌چرخم و پشت به مامان می‌خوابم. اصلاً حوصله ندارم این جروب‌بحث را ادامه بدهم. مطمئنم که خیال ندارم پیمان را ببینم و به او فرصت دوباره‌ای بدهم. مامان می‌گوید:

- نسیم جان، قربونت برم، پاشو بیا چند دقیقه باهاش حرف بزن. اگه نظرت عوض نشد، من دیگه اصراری نمی‌کنم. زندگی خودته و خودت باید در موردش تصمیم بگیری ولی دوست ندارم بعدها افسوس بخوری که چرا به پیمان فرصت ندادی حرف‌هاش رو بزنه.

نفسم را پوف می‌کنم و بلند می‌شوم. عصبی و کلافه‌ام ولی حس می‌کنم تا وقتی پیمان را نبینم و جلوی بقیه

مستقیم جواب قاطع را نکوبم توی صورتش، دست
از سرم برنمی‌دارد. مامان لبخند می‌زند.

- موهات همش سیخ‌سیخ و ایستاده. شدی عین این
گربه‌ها که واسه یه گربه‌ی دیگه کارد گرفتن و
می‌خوان فیف بکشن!

با اخم می‌گویم:

- نکنه انتظار دارید الان واسه پیمان آرایش هم بکنم و
تیپ بزنم؟ همین که دارم می‌آم ریخت نحسش رو
ببینم، از سرش هم زیاده.

نگاهی به پیراهن نخی گل‌داری می‌اندازم که تنم است.
موقعی که دراز کشیده بودم، مانده زیرم و کاملاً
چروک شده. احساس رضایت می‌کنم. هرچه ظاهرم
شلخته‌تر باشد، بهتر به پیمان می‌فهماند که دیگر
امکان ندارد کنارم بایستد.

از در اتاق که بیرون می‌روم، انتظار دارم پیمان
همراه سامان روی مبل‌ها نشسته باشند ولی سامان
تنها آنجا نشسته. پیمان کنار در اتاقم ایستاده است، یا
لااقل موجودی شبیه به پیمان! صورتی کبود و تکیده
که زیر هردو چشمش به رنگ بادمجان است و
متورم، با دستی درون گچ که شانه‌های پهنش انگار

آب رفته و رو به پایین متمایل شده است. اگر این وضعیت الانش است، روز اول چه بوده! انگار امیر خیلی اساسی انتقام رفتار زشتش را گرفته است! مرا که می‌بیند، دسته‌گل رز سرخی را که در دست دارد و به زیبایی تزئین شده، به طرفم دراز می‌کند. سربه‌زیر می‌گوید:

- ببخشید نسیم.

دستش را که با دسته‌گل مقابلم گرفته، کنار می‌زنم و از مقابلش رد می‌شوم و به طرف مبل‌ها می‌روم. روی مبل کناری سامان می‌نشینم و با اخم‌های درهم رو به پیمان می‌گویم:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سیصد_و_نود_و_شش

- هر غلطی دلت می‌خواد می‌کنی، بعد راه می‌افتی می‌آی اینجا که چی بشه؟ فکر کردی با یه عذرخواهی و یه دسته‌گل زهر رفتارت از دلم می‌ره و همه‌چی

برمی‌گرده سر جای اولش؟ بیخود با این کارها خودت
رو سبک نکن. تو واسه من تموم شدی.

سرش را بلند می‌کند و نگاه می‌کند.

- می‌دونم اشتباه کردم. هرچی بگی، حق داری. من یه
فرصت واسه جبران می‌خوام. قول می‌دم دیگه تکرار
نشه.

- هیچ تضمینی نیست که کسی که به خودش اجازه
می‌ده زور بازویش رو به دیگران نشون بده، دوباره
همچین غلطی نکنه.

با دست سالمش به صورتش اشاره می‌کند و
مظلومانه می‌گوید:

- آهت دامنم رو گرفت. ببین چه بلایی سرم اومد. تازه
من... فقط این نیست که ریختن سرم و مثل سگ
کتکم زدن و داروندارم رو بردن. هر دفعه یادم می‌افته
دستم بلند شد رو صورت تو عزیز دلم، جیگرم آتیش
می‌گیره. باور کن درد دلم خیل بیشتر از بدنمه.
جلوتر می‌آید و روی مبل مقابلم می‌نشیند.

- دوستت دارم نسیم. اون روز عصبانیتیم از این بود
که امکان داشت اون دو نفر تو اون جای خلوت چه

بلایی سرت بیارن. اختیار از دستم دررفت و سر تو
خالی کردم. من دوستت دارم نسیم. اگه تو رو از
دست بدم، زندگی برام بی معنی می شه.

بیشتر اخم می کنم و صورتم را از او برمی گردانم.
مامان با سینی چای کنارمان می نشیند.

- خیلی اشتباه کردی پیمان. نسیم کیسه بوکست نیست
که عصبانیتت رو سرش خالی کنی. ما به چه اعتباری
نسیم رو بسپریم دست تو و خیالمون راحت باشه که
یه عمر ازش مواظبت می کنی؟

- ببخشید عمه مرجان. حق با شماست. من اشتباه
کردم، الان هم حاضرم هر جور شما و نسیم بخواهید،
جبران کنم.

صورتش را مقابلم می آورد.

- اگه هنوز از دستم ناراحتی و دلت خنک نشده، بزن
تو گوشم. کتکم بزن تا راحت شی. من تکون
نمی خورم تا اون قدر منو بزنی که تلافی اون سیلی
دربیاد.

به او چشم غره می روم.

- خدا زدنت، ولی خودت می‌دونی فقط موضوع اون سیلی نبود.

لبخند می‌زند.

- من غلط کردم که یه بار دست از پا خطا کردم و هوس کردم نامزد رو ببوسم. قول می‌دم دیگه تا عروسی نکردیم، دست از پا خطا نکنم.

از جیب پیراهنش جعبه‌ای را که معلوم است داخلش طلاست، بیرون می‌آورد. با همان دست سالمش دسته‌گل را از روی میز برمی‌دارد و هردو را به طرفم می‌گیرد.

- ببخشید خانومم. این هدیه رو به عنوان عذرخواهی ازم قبول کن. باور کن من برات می‌میرم. هرکاری بخوای، برات می‌کنم.

وقت بی‌حرکت می‌مانم و از او نگاه می‌گیرم، مامان می‌گوید:

- قبول کن نسیم جان. داییت به من زنگ زد و ضمانت داد که پیمان دیگه هیچ‌وقت دست از پا خطا نکنه و اذیتت نکنه. قول مهیار قوله. می‌شه روش حساب کرد.

نفسم را پوف می‌کنم.

- موضوع قول دایی و هدیه و این چیزها نیست. من و پیمان اخلاقمون با هم جور نیست. نمی‌تونیم یه عمر با هم زندگی کنیم.

پیمان می‌گوید:

- من هرکاری که تو بخوای، می‌کنم و هر جور تو دوست داشته باشی، زندگی می‌کنیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_نود_و_هفت

- محاله کسی بتونه یه عمر این‌طوری زندگی کنه. الان این حرف رو می‌زنی. بعداً خودت هم پشیمون می‌شی. من همچین خیریتی نمی‌کنم.

از روی مبل بلند می‌شوم. مامان نگاهی به سامان می‌اندازد که در تمام مدت ساکت مانده بود. قیافه‌ی سامان متفکر به نظر می‌رسد و زنگ خطر را برایم به صدا درمی‌آورد. شاید قرار بوده که داروها مرا بی‌خیال و مشنگ کند و راحت‌تر از این‌ها به آشتی

رضایت بدهم. احتمالاً رفتارم زیادی عاقلانه بوده است. مامان می‌گوید:

- بشین نسیم جان. بذار صحبت کنیم عزیزم.
می‌نشینم. نباید بیشتر از این آن‌ها را مشکوک کنم.
سامان می‌گوید:

- نسیم جان، ببخشید که تو مسائل خصوصی زندگیت دخالت می‌کنم. تو زندگی مشترک همه ممکنه یه وقت‌هایی اشتباه کنن. گذشت لازمه وگرنه همه‌ی زن و شوهرها فوری با اولین دعوا طلاق می‌گیرن.

نمی‌دانم چه کنم و چه بگویم که آن‌ها به حال و روزم بیش از این شک نکنند و مرا هشیار نبینند. لبخند خُلانهای می‌زنم.

- خب بله... ولی...

دنبال راه فراری می‌گردم ولی چیزی به ذهنم نمی‌رسد. در آنی چیزی به ذهنم می‌رسد و تصمیم می‌گیرم به همین دستاویز چنگ بزنم.

- من... اگه بخوام عذرخواهی پیمان رو قبول کنم، دوتا شرط دارم.

پیمان می‌گوید:

- هر شرطی داری، نشنیده قبول دارم.

مامان یک لیوان چای جلویم می‌گذارد و با ملایمت می‌پرسد:

- چه شرطی داری عزیزم؟

- اول اینکه تاریخ عروسی رو بندازید تابستون سال بعد. من الان واقعاً آمادگی ازدواج ندارم. هنوز حالم خوب نشده. دوست دارم وقتی عروسی می‌کنم، وضعیتم درست شده باشه.

سامان می‌گوید:

- نسیم، این بیماری تا آخر عمر با تو هست. هیچ‌وقت رهاش نمی‌کنه.

- منظورم بیماری نیست. اون رو که قبول کردم که من اسکیزوفرنی دارم و درمان هم نداره و باید تا آخر عمرم دارو مصرف کنم و ممکنه گاهی توهم داشته باشم؛ ولی من هنوز کلی از خاطراتم یادم نیومده. خوشم نمی‌آد وقتی هنوز محتاج اینم که از بقیه بپرسم فلان وسیله‌ام کجاست و فلان موقع چه اتفاقی افتاده، شکل زندگیم عوض بشه. مهلت بدید خودم رو پیدا کنم.

مامان مسالمت جویانه می‌گوید:

- خب ما کنارت هستیم عزیزم. مگه قراره بعد از عروسی ترک همدیگه رو بکنیم؟

- من دوست دارم حالم بهتر بشه مامان. واقعاً الان آمادگی ازدواج ندارم. چه ایرادی داره سال دیگه عروسی کنیم؟

- ایرادی که... نداره... ولی...

انگار مامان نمی‌داند چه بگوید که پیمان می‌گوید:

- عزیز دلم واسه باغ بیعانه دادیم. بخوایم به هم بزنینم، پولمون از دست می‌ره.

- از دست که نمی‌ره، چون عروسی سوگند سر جاش هست.

- آخه... شاید بابا اسفندیار نتونه سال بعد دوباره همچین پولی واسه عروسی ما خرج کنه. نمی‌دونیم که بنده خدا چقدر پول تو دست و بالش هست.

- اگه نتونست هم مهم نیست. ساده‌تر عروسی می‌گیریم.

مامان می‌گوید:

- مگه تو دوست نداشتی عروسیت خیلی مفصل و
روئیایی باشه نسیم؟ چرا الکی داری بهونه می‌گیری؟
امسال با سال بعد چه فرقی داره؟ به خاطر یه دعوا
الکی داری جشنت رو عقب می‌ندازی.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_نود_و_هشت

- خواهش می‌کنم مامان. بهم فرصت بدید که بتونم
خودم رو پیدا کنم الان که دارم دارو می‌خورم، خودم
حس می‌کنم خیلی آروم‌تر شدم و حالم داره بهتر
می‌شه. بذارید خوبِ خوب بشم، بعد عروسی کنم.
- آخه عزیزم...

سامان برای مامان چشم و ابرو می‌آید که اصرار
نکند. مامان نفسش را پوف می‌کند و می‌گوید:

- باشه، هر موقع خودت دوست داشتی عروسی کنید.
حالا هدیه و گل رو از پیمان بگیر. دستش خشک شد.
- یه شرط دیگه هم دارم. دوست دارم رفت‌وآمد من و
پیمان این مدت با خانواده باشه. حوصله‌ی

لوس بازی های نامزدی و بیرون رفتن دونفره و این چیزها رو ندارم.

پیمان با لبخند نگاهم می کند و آهسته می گوید:

- نسیم، گفتم که من غلط کردم. به خدا دیگه حتی دستت هم نمی گیرم.

- اعتماد با حرف درست نمی شه.

- در عمل هم بهت ثابت می کنم.

- خب این رو تو محیط خانواده ثابت کن. هر موقع کنارت احساس امنیت کردم، خودم می گم که بریم بیرون.

مامان که کمی اخم کرده می گوید:

- دیگه خیلی داری سخت می گیری نسیم. تو و پیمان با هم بزرگ شدید.

سامان می گوید:

- نسیم حرف بدی نمی زنه. پیمان یه بار رفتار اشتباهی کرده و نسیم حق داره که فعلاً دوست نداشته باشه باهاش تنها بمونه. پیمان فرصت داره تو جمع فامیل خودش رو دوباره اثبات کنه و اعتماد نسیم رو به دست بیاره.

مامان دیگر چیزی نمی‌گوید فقط نفس عمیقی می‌کشد.
پیمان دستش را جلوتر می‌آورد و لبخند گرمی می‌زند.
- باشه عزیزم، هرطور تو راحتی. حالا این‌ها رو
بگیر که خیالم راحت بشه بخشیده شدم.

دسته‌گل و جعبه هدیه را می‌گیرم و روی میز
می‌گذارم. مشغول نوشیدن چایم می‌شوم که سرد شده.
پیمان می‌گوید:

- نمی‌خواهی هدیه‌ات رو ببینی؟

نمی‌خواهم هیچ‌چیزی را که به او ربط دارد ببینم. از
این خانواده که همگی سعی دارند مرا گول بزنند
بیزارم؛ در عین حال دوستشان دارم، تضاد وحشتناکی
که دارد از درون مرا می‌خورد. با اکراه جعبه‌ی
کوچک قرمز براق را برمی‌دارم و باز می‌کنم. داخلش
یک انگشتر طلای پر از نگین‌های درشت برلیان و
یاقوت کبود است. باید قیمتی باشد ولی مطابق
سلیقه‌ام نیست. پیمان حتی سلیقه‌ی مرا نمی‌داند و در
این همه سال که کنارم بوده، نفهمیده که از زینت‌آلات
بزرگ و سنگین بیزارم و چیزهای ظریف را دوست
دارم. مامان سرک می‌کشد و با لبخند می‌گوید:
- چه قشنگه. دستت کن ببینم.

انگشتر را با حرص توی انگشت میانی دستم می‌کنم.
برای این انگشتم هم بزرگ است و لق می‌زند. پیمان
می‌گوید:

- همچنین که سرووضعم بهتر بشه، می‌آم دنبالت بریم
بدیم اندازه‌ی دستت کنن.

زل می‌زنم توی چشم‌هایش.

- به همین زودی یادت رفت که قرار نیست من و تو
دوتایی جایی بریم؟

مامان می‌گوید:

- خب من هم باهاتون می‌آم. حرص نخور عزیزم.

نفس صداداری می‌کشم و ساکت می‌مانم. به خودم
نوید داده بودم که رفتار بد پیمان مرا از شر او
خلاص کرده ولی باز مجبور شده‌ام او را به عنوان
نامزدم بپذیرم، هرچند همین که قرار نیست دو ماه بعد
با او عروسی کنم و برای خودم فرصت بیشتری
گرفته‌ام، خوب است.

□

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_سپید_و_نود_و_نه

قرص قلبی خواب‌آور را خورده‌ام و به تخت‌خواب رفته‌ام. مامان و سامان طوری مطمئن شده‌اند که من یک‌ربع بعد از خوردن دارو دارم هفت پادشاه را خواب می‌بینم که دیگر فکر بیدار بودنم را هم نمی‌کنند و راحت توی هال دارند حرف می‌زنند. مامان می‌گوید:

- به نظرم بهتر بود همین امسال نسیم عروسی کنه و برن سر خونه زندگی‌شون. هرچی این ماجرا بیشتر طول بکشه، ما باید مدت بیشتری استرس داشته باشیم. می‌ترسم خاطراتش یادش بیاد و همه‌چی به هم بخوره.

- استرس نداره. تا وقتی داره دارو مصرف می‌کنه، خاطراتش درست و حسابی ترمیم نمی‌شه. بعد هم چون داروها بهش توهم می‌ده، چیزی هم یادش بیاد، خیلی راحت می‌شه بهش قبولوند که توهم بوده.

- به نظرت امشب یه کم زیادی هشیار نبود؟
بند دلم پاره می‌شود. سامان جواب می‌دهد:

- نه، اتفاقاً حالتش درست همون چیزی بود که داروهاش باید ایجاد کنه. حس و حال دوگانه، عدم قدرت تصمیم‌گیری، اینکه یه لحظه به شدت با یه چیزی مخالفه و دو دقیقه بعد راضی شد و از خر شیطون اومد پایین. این‌ها همه نشون می‌ده تحت تأثیر داروئه و داروها داره کار خودش رو درست انجام می‌ده.

- باز هم نگرانم سامان. می‌ترسم هرچی رشتیم، پنبه بشه.

- نگران چی هستی مرجان؟ همش بیست روز مونده. این مدت هم به خوبی و خوشی می‌گذره و کار تموم می‌شه.

- از اون نظر که آره، کار تموم شده‌ست. من نگرانم که بعدها حواسش بیشتر جمع بشه و نخواد با پیمان عروسی کنه.

- این دیگه فقط به لیاقت پیمان بستگی داره که بتونه نسیم رو راضی نگه داره و داشته باشدش یا نه. اتفاقاً بد هم نشد که نسیم خواست عروسی عقب بیفته. ما که بد نسیم رو نمی‌خوایم. پیمان یه خرده بیشتر تلاش کنه تا بهش برسه، واسه نسیم بهتره.

پیمان می‌فهمه که باید مراقب رفتارش باشه. این هم به احتمال زیاد حل می‌شه و مشکلی پیش نمی‌آد. اون پسره که از ترس چک‌های خودش و باباش جرئت نمی‌کنه دوروبر نسیم پیدااش بشه، نسیم هم که جایی نمی‌ره و با کسی در ارتباط نیست که فرض کنی مثلاً با یکی دیگه آشنا می‌شه و پیمان رو پس می‌زنه. مطمئن باش سال دیگه خودش با کمال میل زن پیمان می‌شه.

صدای مامان کمی عشوهرگر می‌شود.

- یعنی من و تو باید یه سال دیگه این وضع رو تحمل کنیم؟

- لازم نیست یه سال صبر کنیم. این بیست روز که گذشت و خیالمون راحت شد، بعدش می‌تونیم بهش بگیم.

- فکر نکنم به این راحتی باشه سامان. به نظرت با موضوع کنار می‌آد؟

- ممکنه اولش یه کم نق بزنه و مخالفت کنه ولی مطمئنم زود کنار می‌آد. خاصیت داروهاشه، مثل امروز. یه کم مخالفت، بعدش پذیرش. روابط نسیم هم

با من بد نیست. کم کم داره قبول می‌کنه که من
نمی‌خوام اذیتش کنم.

سامان تک‌خنده‌ای می‌کند.

- تازه همین الانش هم وضع زیاد بد نیست. داریم تو
یه خونه زندگی می‌کنیم. شب‌ها که نسیم بیهوشه و
وقتمون مال خودمونه. روزها هم که داریم زندگی
عادی‌مون رو می‌کنیم، مثل همه‌ی زن و شوهرها.
چشم‌هایم در تاریکی اتاق گرد می‌شود و دهانم باز
می‌ماند. صدای خنده‌های سامان و مامان از من دور
می‌شود و می‌فهمم که به طرف اتاق مامان می‌روند
ولی طوری بهتم زده که فقط درگیر ذهنم هستم و
حرفی که شنیده بودم. زن و شوهر؟! یعنی سامان با
مامان عروسی کرده؟ کی؟ لابد این هم از چیزهایی
بوده که همه خبر داشته‌اند جز من، به همین دلیل هم
بود که این قدر راحت او را در جمع خانواده پذیرفته
بودند. حس می‌کنم خیلی خنگم که زودتر چنین چیزی
به ذهنم نرسیده بود. اگر سامان یک مرد غریبه بود و
فقط به عنوان پرستار به خانه‌ی ما آمده بود، لااقل
شب‌ها ما را با او تنها نمی‌گذاشتند. مطمئنم بابا
اسفندیار یا دایی یا پیمان شب‌ها می‌آمدند و در خانه‌ی

ما می‌خوابیدند. انگار بدون دارو هم در هیروت
بوده‌ام که تابه‌حال توجهم به این موضوع جلب نشده
بود.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد

نفسم را بیرون می‌دهم. هنوز دارم این آدم‌ها را در
ذهنم با همان عناوینی صدا می‌کنم که یک عمر
می‌شناختم. مامان دیگر مامان من نیست، بابا
اسفندیار بابابزرگم نیست، دایی هم دایی من نیست.
تمامشان یک عمر به من دروغ گفته‌اند ولی من هنوز
دوستشان دارم. هنوز برایم سخت است باور کنم هیچ
نسبتی با این آدم‌ها ندارم، هرچند هنوز مطمئن نیستم
که به‌کل غریبه باشند. فرض اینکه من دختر بابا
اسفندیار باشم، مدام در ذهنم قوت می‌گیرد. آن روز
که بابا را دیده بودیم، امیر گفته بود اگر چنین چیزی
بود، امکان نداشت مامان ملوک مرا این همه سال در
جمع خانواده بپذیرد و به من محبت کند و من حرفش
را قبول کرده بودم اما بعد به فکرم رسیده بود که

شاید او از واقعیت خبر ندارد، شاید جز خود بابا
اسفندیار بقیه از واقعیت خبر ندارند و او مرا به
عنوان یک بچه‌ی بی‌سرپرست به خانه آورده و به
بقیه معرفی کرده است. ذهنم درگیر است. این همه
سؤال بی‌جواب دارد روحم را می‌جود و نابود می‌کند.

□

امیر مقابلم نشسته و در سکوت دارد به حرفم گوش
می‌کند. وقتی ساکت می‌شوم می‌گوید:

- این فکر رو که تو دختر اسفندیار باشی، بذار کنار
چون یه دلیل محکم هست که نیستی. اگه تو دختر
اسفندیار بودی، می‌شدی عمه‌ی پیمان. محال بود
بذارن با هم عروسی کنی.

نفس راحتی می‌کشم.

- وای، چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ خدا رو شکر،
اقلاً یکی از سؤال‌های ذهنم حل شد.

با لبخند نگاهم می‌کند. شبق‌هایش زیر نور کم‌رنگ
پشت‌بام می‌درخشد و مثل همیشه آرامم می‌کند.
می‌گویم:

- یه چیزهای مهم دیگه هم هست.

- صحبت‌های سامان و مامان را برایش تعریف می‌کنم. قیافه‌اش متفکر می‌شود. می‌پرسم:
- به نظر تو کی عروسی کردن؟ به قیافه‌ی سامان می‌خوره ده سال از مامان کوچیک‌تر باشه.
- شاید ظاهرش خوب مونده و سنش بیشتره، شاید هم واقعاً ده سال ازش کوچیک‌تره.
- چرا مامانم باید ازدواجش رو از من قایم کنه؟ من هیچ‌وقت از این اخلاق‌ها نداشتم که بخوام بازی دربیارم و بگم مامانم باید تا آخر عمرش تنها بمونه. به تأیید سر تکان می‌دهد.
- حرفت درسته، مامات هم باید اخلاق تو رو خوب می‌فهمید و می‌دونست که مخالفتی با ازدواجش نداری ولی فکر می‌کنم مخفی کردن موضوع از تو باید یه دلیل دیگه داشته باشه؛ چیزی که به فکرمون نمی‌رسه.
- اگه مامان با سامان ازدواج کرده، پس چطور تو شناسنامه‌اش ثبت نشده بود؟ فقط اسم افشین تو شناسنامه‌اش بود.

- شاید صیغه خوندن که تو شناسنامه وارد نشه، به خاطر همین که تو اگه یه روزی به دلیلی شناسنامه‌ی مامانت رو دیدی، نفهمی عروسی کرده؛ هرچند فعلاً این‌ها هیچ‌کدوم مهم نیست. هرچی جلوتر می‌ریم، اون حرف الوند که باید گذشته رو بفهمیم، بیشتر معنی پیدا می‌کنه. من ذهنم کشیده شد به اون حرفی که گفتن تا بیست روز دیگه همه‌چی تموم می‌شه. این مهم‌ترین حرفیه که شنیدی. تا بیست روز دیگه چه اتفاقی قراره بیفته که واسه اون‌ها مهمه؟ خیالشون از چی قراره راحت بشه؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_یک

بی‌اختیار چشمانم را جمع می‌کنم و به فکر فرومی‌روم. امیر درست می‌گوید. این خیلی مسئله‌ی مهمی است. وقتی حرف‌های آن‌ها را شنیده بودم، موضوع ازدواجشان طوری مرا شوکه کرده بود که اصلاً به این حرف توجهم جلب نشده بود ولی الان دارم فکر می‌کنم که این از هرچیزی مهم‌تر است.

- ما فرصت زیادی نداریم امیر. اگه قراره بیست روز دیگه هر اتفاقی بیفته، ما باید تو همین مدت کشفش کنیم.

به تأیید سر تکان می‌دهد.

- حالا که نتونستی نامزدی مسخره‌ی پیمان رو از سرت باز کنی، اولین کار اینه که یه خونه بگیرم و از اینجا ببرمت.

- نه امیر، بذار بمونم. اینکه تو این خونه باشم و شب‌ها حرف‌هاشون رو بشنوم، تنها راهیه که ممکنه بهمون سرنخی بده و سردربیاریم که برام چه خوابی دیدن.

- خیالم راحت نیست که اون مرتیکه‌ی عوضی به اسم نامزد تو کنارت باشه.

- شرط کردم که باهاش جایی نمی‌رم. تو جمع خانواده جرئت نمی‌کنه غلط زیادی بکنه.

نفسش را پوف می‌کند.

- نمی‌دونم درک می‌کنی چی می‌گم یا نه. نسیم، حتی اگه پیمان جرئت نکنه از یه متری تو نزدیک‌تر بشه، همین که تو رو ورنه‌انداز کنه و به چشم نامزدش بهت

نگاه کنه، منو دیوونه می‌کنه. هر موقع یادم می‌افته
که شاید شب‌ها با یاد تو دراز می‌کشه تو تختش و تو
رو با خودش مجسم می‌کنه، دلم می‌خواد پاشم برم
خفه‌اش کنم. اگه تو بمونی تو این خونه و نزدیکش
باشی و این نامزدی ولو ظاهری برقرار بمونه، دائم
ذهن منو درگیر می‌کنه. نه می‌تونم به کارم درست
برسم، نه حواسم درست و حسابی جمع می‌شه که
بتونیم بفهمیم این عوضی‌ها چه خیالی واسه تو دارن.
- اگه تنها بمونم، بیشتر نگرانم نمی‌شی؟ مطمئنم
اون‌جوری هم همش دلواپس می‌مونی که نکنه منو
پیدا کنن و یه بلایی سرم بیارن.
دست راستش را مشت می‌کند و به کف دست چپش
می‌کوبد.

- راست می‌گی، این هم خودش می‌شه یه نگرانی
جدید. نسیم، بیا ببرمت پیش مامانم. من نمی‌آم خونه.
یه مدت می‌رم پیش دوست‌هام تا تکلیفمون معلوم
بشه. این‌طوری خیالم راحت‌تر تنه‌ای نیستی.
- امیر مطمئن باش اگه من از خونه برم، بابا
اسفندیار نمی‌شینه تماشا کنه. اگه منو تو خونه‌ی شما
پیدا کنن، واویلا می‌شه. مطمئنم ازت شکایت می‌کنه و

حتی اگه تو پات رو نداشته باشی اونجا، بهت اتهام
اغفال منو می‌زنه و می‌ندازدت زندان. بعد هم از
حرف‌های مامان و سامان در مورد چک‌های تو و
بابات فهمیدم که این‌ها هنوز خبر ندارن بابات فوت
کرده. معنیش اینه که بابابزرگم خیالش از طرف تو
راحت شده و دیگه مثل قبل دنبالت نیست و پیگیر
کارهات نیست. فکر می‌کنه تو خودت رو از زندگی
من کشیدی کنار و راحت نشسته که چک‌هات رو پاس
کنی. الان وقتش نیست که این وضع رو به هم بزنینم
امیر. بذار من بمونم خونه که بلکه یه چیزهایی
بشنوم و سردربیاریم چه خبره، تو هم تو امنیت باشی
و باز گیر بابابزرگم نیفتی.

نگاه آشفته‌اش را می‌دوزد به چشمانم.

- انگار رو آتیش نشستم نسیم. خیلی سخته که اون
مرتیکه رو کنار تو تحمل کنم. من که این همه ساله
عاشقتم و از اول هم خیالم ازدواج بوده، به خودم
اجازه ندادم در مورد تو فکرم هر جایی بره. واسه
ذهنم هم در مورد تو حدومرز گذاشتم. نخواستم
حرمتت حتی تو ذهنم شکسته بشه. از تصور اینکه
پیمان تو رو توی ذهنش لخت ببینه، دیوونه می‌شم
نسیم. تو رو خدا بفهم چقدر برام سخته.

دست‌هایم را می‌اندازم دور گردنش.

- الهی من قربون اون غیرتت برم. می‌فهمم چی می‌گی امیر، این برام خیلی هم شیرینه، ولی قول می‌دم بیشتر مواظب خودم باشم. مطمئن باش از این به بعد تو مهمونی‌های خانوادگی هم محاله اجازه بدم حتی یه لحظه پیمان تو یه اتاق باهام تنها بمونه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_دو

شانه‌هایم را می‌گیرد و آرام نوازش می‌کند.

- نسیم من به تو هیچ شکی ندارم؛ حتی یه سر سوزن هم از طرف تو فکرم ناراحت نیست. مطمئنم تو به پیمان اجازه نمی‌دی بخواد غلطی بکنه ولی اختیار فکر اون آشغال که دیگه دست تو نیست.

- امیر این فقط در مورد پیمان نیست. هر مرد عوضی‌ای که تو خیابون از کنار من رد می‌شه هم ممکنه تو ذهنش یه همچین تصوراتی بکنه. اگه

بخوای ذهنت رو درگیر همچین چیزی بکنی که هر دفعه من از خونه می‌رم بیرون، باید حرص بخوری. چند لحظه انگشتانش را در هم گره می‌زند و محکم فشار می‌دهد. چشمانش را می‌بندد و باز می‌کند. نفسش را پوف می‌کند.

- درست می‌گی. صلاح اینه که فعلاً بمونی اینجا بلکه یه سرنخی دستمون بیاد که بیست روز دیگه برامون چه خوابی دیدن. لبخند می‌زنم.

- پس اگه خیالت راحت شد، بقیه‌ی ماجراها رو برات بگم.

لبخندم را پاسخ می‌دهد.

- خیالم که راحت نشد ولی دندون رو جیگر می‌ذارم تا این مدت هم بگذره. بگو عزیزم.

- آلبوم بچگی‌هام رو دیدم. به مامان گفتم عکس‌های بچگیم رو می‌خوام ببینم. یه آلبوم بهم داد.

- خب، چیزی دستگیرت شد؟

- همش عکس‌های تکی بود، از نوزادی تا ده سالگیم.

- نپرسیدی چطور بقیه تو عکس‌ها نیستن؟

- گفت این آلبوم مال عکس‌های تکیم بوده،
عکس‌هایی هم که با بقیه دارم، تو یه آلبوم دیگه‌ست
که نمی‌دونه کجاست و بعداً پیداش می‌کنه.

- خب این آلبوم رو بعد از دوره‌ی کمات درست کردن
که برات عجیب نباشه چرا قبل از سه‌سالگیت با بقیه
عکس نداری، هرچند همین که تو رو از سه‌سالگی
به فرزندخوندگی گرفته باشن ولی عکس‌های قبلش
رو داشته باشن، عجیبه. حالا از عکس‌ها چیز خاصی
به ذهنت نرسید؟

- چرا، یه چیزهایی فهمیدم. از چندتاش عکس گرفتم.
بذار نشونت بدم، ببین تو هم همین برداشت منو
می‌کنی یا نه.

گوشی‌ام را از جیب پیراهن گل‌دارم درمی‌آوردم. امیر
آن را از دستم می‌گیرد و روی زمین میان پاهایش که
چهارزانو نشسته است، می‌گذارد تا نورش توجه کسی
را جلب نکند. می‌دانم که نیازی نیست در مورد محل
ذخیره کردن عکس‌ها راهنمایی‌اش کنم. نظم ذهنی مرا
آن قدر خوب می‌شناسد که شک ندارم خیلی راحت
حدس می‌زند که ترتیب و چیدمان وسایلم و حتی

فایل‌ها و عکس‌های داخل گوشی‌ام چگونه است. کمی بعد روی گوشی سرک می‌کشم. حدسم درست بود. امیر دارد بادقت به عکس‌های قبل از سه‌سالگی‌ام نگاه می‌کند. چند لحظه بعد لبخندی روی لبش می‌نشیند.

- خوردنی بودی‌ها! چقدر تپل بودی نسیم! اصلاً باورکردنی نیست این نوزاد ملوس با این دوتا لب گنده تو باشی که الان این‌قدر لاغری! سرش را بلند می‌کند و لبخندش عمیق‌تر می‌شود.

- دختر من هم قراره از همین خوردنی‌های لپ‌لپی باشه‌ها، یادت نره!

شانه بالا می‌اندازم.

- سفارشش با خودته. به من ربطی نداره!

در نگاهش شیطنت خاصی می‌درخشد.

- کاری نکن که همین الان دست‌به‌کار بشم‌ها! دلم واسه داشتن یکی از این ملوسک‌ها غش رفت!

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_سه

گونه‌هایم گر می‌گیرد و نمی‌توانم به صورتش نگاه کنم. بی‌اختیار دست‌هایم را دور خودم می‌پیچم و کمی خودم را عقب می‌کشم. او بی‌صدا می‌خندد. خم می‌شود و پیشانی‌ام را می‌بوسد.

- نترس نازنینم، من صبور و قانعم. هنوز طاقت دارم صبر کنم تا اول مامانش مال من بشه، بعد با خیال راحت بریم سر سفارش دخترک خوردنی‌مون!

- اول پسرک چشم‌سیاه‌مون!

با خنده می‌گوید:

- باشه، هرچی تو بگی.

دوباره نگاهش را به گوشی‌ام می‌دوزد و عکس‌ها را نگاه می‌کند. سرش را که بلند می‌کند، قیافه‌اش متفکر است. می‌گویم:

- چی به ذهنت رسید؟

- این گهواره‌ی شیکی که توش خوابیدی، لباس‌هایی که تنته، مال دختر یه کارگر بدبخت کارخونه نمی‌تونه باشه.

سر تکان می‌دهم.

- این به ذهن خودم هم رسید ولی بعد فکر کردم شاید یکی این‌ها رو داده بوده به مامان بابام. خیلی از پول‌دارها وقتی بچه‌شون بزرگ می‌شه، لباس و وسایلش رو که خیلی هم نو و تروتمیزه، می‌بخشن.

- آره، این احتمال هم هست اما... عجیبه. تمام لباس‌ها ت خیلی شیکه. فرض کن یکی وسایل نوزادش رو داده بوده به خانواده‌ات. بعد که بزرگ‌تر شدی هم همیشه یکی بهشون لباس بچه می‌بخشیده؟ اون هم درست اندازه‌ی تو؟

- شاید یکی بوده که مثلاً بچه‌اش کمی از من بزرگ‌تر بوده و دائم لباس‌هایی رو که کوچیک می‌شده، می‌داده بهم؛ ولی این نو و شیک بودن لباس‌ها توجه من هم جلب کرده بود.

- یعنی... احتمالش هست که اسفندیار در مورد اینکه بابات کارگر کارخونه بوده، دروغ گفته.

- دروغ که حتماً گفته. یه دلیل محکم‌تر هم تو این عکس‌ها بود. متوجه نشدی؟

لبخند می‌زند.

- اول حواسم به اون لپ‌های خوردنیت بود، بعد هم به لباس‌ها.

دوباره عکس‌ها را ورق می‌زند و نگاه می‌کند. روی
عکسی متوقف می‌شود.

- منظورت اینه؟

- آره.

- آفرین. خیلی دقیق بودی. من اولش اصلاً متوجه
نشده بودم این عکست تو بالکن خونه‌تون تو باغ
گرفته شده. نرده‌های پشت سرت درست خودش،
خونه‌ی ما هم ته عکس معلومه.

- دقیقاً همین عکس نشون می‌ده بابابزرگم دروغ
گفته. به نظرت دختر کارگر کارخونه‌ی یکی از
دوستان بابابزرگم تو ایوون خونه‌باغ چی کار می‌کرده؟
قیافه‌اش متفکر می‌شود و دوباره به عکس چشم
می‌دوزد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_چهار

- اینجا... به نظرم باید حدوداً یه‌سالت باشه. قشنگ
معلومه تازه راه افتاده بودی چون پاهات رو از هم

باز گذاشتی و وایستادی. بچه‌ها وقتی هنوز خوب بلد نیستن راه برن، واسه حفظ تعادل بی‌اختیار این‌طوری وامی‌ستن که نیفتن. اگه تو تو ی یک‌سالگی می‌اومدی باغ...

سرش را بلند می‌کند و به صورتم چشم می‌دوزد.
چشمانش برق می‌زند. می‌پرسم:

- امیر تو از اون زمان هیچی از من یادت نیست؟
وقتی من یه‌سالم بوده، تو پنج‌ساله بوده.

- یادم نیست. بهت که گفتم، اولین خاطره‌ای که ازت دارم...

حرفش را قطع می‌کنم و با خنده‌ای آمیخته به اخم می‌گویم:

- بله، کاملاً یادمه اولین خاطرات از من چی بوده!
لازم نیست دوباره یادآوری کنی!

می‌خندد و می‌گوید:

- از اینجا یه نتیجه‌ی دیگه هم می‌تونیم بگیریم.
رفت‌وآمد تو به باغ دائمی نبوده و شاید چند بار
اتفاقی پیش اومده وگرنه من بالاخره وقتی شش سالم
بود، اگه تو رو دیده بودم، باید یه چیزهایی تو ذهنم

می‌موند؛ هرچند زیاد نمی‌شه مطمئن باشیم. شاید
می‌اومدی ولی تو خونه بودی و نمی‌اومدی تو باغ که
من ببینمت و مثلاً با هم بازی کرده باشیم؛ اما فکر
کنم بدونم از کجا می‌شه اطلاعات به دست بیاریم.
- از کجا؟

- مامانم. من هنوز باهاش حرف نزدم که یه مدت از
فوت بابا بگذره و حالش بهتر بشه. باید بهش بگم
بابام قبل از فوتش چی بهم گفت. مطمئنم مامانم خیلی
چیزها می‌دونه. شک ندارم با ارتباط نزدیکی که
مامان بابام داشتن، امکان نداره بابا در مورد اون
حرفی که به من زد، به مامانم چیزی نگفته باشه.
الان حدس قوی اینه که کسی که بابام کشتنش، پدر
واقعی تو بوده. تاریخ چک‌هایی هم که به اسفندیار
داده بود، با این حدس جوره، چون درست زمان
سه‌سالگی تو بوده، موقعی که تو اومدی تو این
خانواده. حالا با این عکس توی باغ دیگه مطمئن
شدم که باید با مامانم حرف بزنم. احتمالاً خیلی چیزها
داره که بهم بگه.

گوشی‌ام را پس می‌دهد و وقتی آن را در جیبم
می‌گذارم، دست‌هایم را می‌گیرد و یک آن نوازش

می‌کند و بعد بلند می‌شود و مرا هم با خودش بلند می‌کند. مثل همیشه از فکر جدایی‌اش دلم می‌گیرد.

- می‌ری؟

- زود می‌آم پیشت عزیزم، احتمالاً با کلی خبرهای جدید و سرنخ‌هایی که می‌تونه ما رو به واقعیت برسونه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_پنج

وارد خانه‌ی دایی که می‌شویم، همه جمعند. این مهمانی به مناسبت آشتی‌کنان من و پیمان ترتیب داده شده. بعد از استقبال گرم همه و پذیرایی، سوگند رو به مامان می‌گوید:

- عمه، دیروز ما رفتیم ماشین ظرف‌شویی دیدیم. دوتا مارک رو بیشتر از همه پسندیدیم. من کاتالوگ‌هاش رو گرفتم که شما و نسیم هم ببینید که یه‌دفعه با هم سفارش بدیم.

دوتا کاتالوگ را به طرف من و مامان که کنار هم نشسته‌ایم، دراز می‌کند. مامان آن‌ها را می‌گیرد و می‌گوید:

- نسیم بیا امکاناتش رو نگاه کن، ببین کدوم رو دوست داری.

- حالا که من عجله‌ای واسه خرید ندارم. تا سال دیگه وقت داریم واسه انتخاب این خنزرپنزرها.

مامان ملوک می‌گوید:

- زودتر خریدنش که ضرر نداره دخترم. خونه‌ات چیده و آماده می‌شه، دم عروسی به هول‌وولا نمی‌افتید.

خاله مهتاب می‌گوید:

- نه تنها ضرر نداره، فایده هم داره. هر ماه قیمت همه‌چی داره می‌ره بالا. من یه دست میوه‌خوری دیده بودم، می‌خواستم بخرم. هی کار پیش اومد و یکی دو ماه گذشت. دیروز رفتم، دیدم کلی گرون شده. می‌خواستم بی‌خیال بشم و بذارم ماه بعد ولی حسن گفت صبر کنی، باز هم گرون‌تر می‌شه. بالاخره خریدم.

سوگند می‌گوید:

- خوب شد یادم انداختید عمه، یادم رفته بود
میوه‌خوری بنویسم تو لیست!

بلند می‌شود و از روی میز تلویزیون لیست
چند صفحه‌ای بلندبالایی را برمی‌دارد و انتهای آن
چیزی می‌نویسد. می‌پرسد:

- چه مدلی خریدید عمه مهتاب؟

- از این بلورهای حاشیه‌طلایی. خیلی خوشگله.

- وای، دلم رو برد! من هم از اون‌ها دوست دارم.
خاله میترا رو می‌کند به من.

- تو چه مدلی دوست داری نسیم جون؟ بگو یا هرچی
می‌خواهی، عکسش رو از اینترنت پیدا کن و بفرست
واسه سوگند که هر روزی می‌ریم، مال تو رو هم
بگیریم.

- مرسی خاله میترا، عجله‌ای نیست. تا سال بعد حتماً
مدل‌های جدیدتر می‌آد. همون موقع انتخاب می‌کنم.

دایی با خنده می‌گوید:

- دلت می‌آد پسر منو یه سال دیگه منتظر بذاری نسیم
جون؟ پیمان از وقتی شنیده باید تا سال بعد صبر کنه،
عین مرغ سرکنده داره دور خودش می‌چرخه.

پیمان که کبودی صورتش کمتر شده و بعضی جاها به
زردی می‌زند، در تمام مدت ساکت و سربه‌زیر نشسته
بود. سرش را بلند می‌کند و با لبخند نگاه می‌کند.
اخم می‌کنم و از او رو برمی‌گردانم.

- ما حرف زدیم و قرار گذاشتیم دایی. من گفتم امسال
آمادگی ازدواج ندارم و پیمان هم قبول کرد.
بابا اسفندیار می‌گوید:

- کسی نمی‌خواد تو رو تحت فشار بذاره نسیم جون.
حرف داییت اینه که حالا ضرر نداره خونه‌تون آماده
باشه. تا تاریخی که باغ گرفتیم، هنوز یه‌ماه‌ونیم
مونده. الان عصبانی هستی. شاید تا اون موقع خودت
آروم شدی و از خر شیطون اومدی پایین و رضایت
دادی همون شب عروسی کنی و به سلامتی بری سر
زندگی‌تون.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_شش

زنگ خطر ذهنم به صدا درمی آید. انگار برایم
نقشه‌هایی چیده‌اند و خیال دارند همین امسال مرا خر
کنند و توی رودربایستی بگذارند و به هدفشان
برسند. اخمم را بیشتر درهم می‌کشم.

- بابا اسفندیار میل خودتونه که بخواهید وسایل بخريد
ولی مطمئن باشید من نظرم عوض نمی‌شه. عروسی
ما حتماً باید بمونه سال بعد.

مامان دارد از زیر چشم با حالتی مشکوک نگاهم
می‌کند. سریع لبخند گل‌وگشادی می‌زنم و اضافه
می‌کنم:

- من تازه حالم داره خوب می‌شه. دوست دارم اقلایه
سال پیش مامانم بمونم و دوتایی با هم کلی برنامه
بذاریم و بعداً که بیشتر روبه‌راه شدم، خودمون بریم
وسایلم رو بخریم، مثل همه‌ی مادر و دخترها. الان
اصلاً روحیه و دل‌ودماغ این کار رو ندارم.

مامان لبخند می‌زند و با محبت نگاهم می‌کند. حس
می‌کنم نقش آدمی را که هر دقیقه حس‌وحالش عوض
می‌شود و قبلاً سامان در توصیف خاصیت داروها به

مامان گفته بود، دارم خوب بازی می‌کنم. یک لحظه شادم و دو دقیقه بعد اخمو. هر لحظه حرفی می‌زنم و دائم تغییر عقیده می‌دهم. وقایع این چند ماه از من یک هنرپیشه ساخته که با ذات و خصلت درونی‌ام کاملاً متفاوت است. خاله میترا می‌گوید:

- حالا عیبی نداره نسیم جون، هر جور راحتی. تو که غریبه نیستی. همیشه عزیز دل این جمع بودی و تا ابد هم هستی. پیمان هم صبر می‌کنه تا وقتی که تو راحت باشی، بعد به امید خدا می‌رید سر زندگی‌تون. عمو حسن با لبخند نگاهم می‌کند.

- انشالله وقتی عقد کنید، خودت هم دیگه طاقت نمی‌آری یه سال از پیمان دور بمونی نسیم جان. نمی‌دونم چه خاصیتی داره که از لحظه‌ای که اون خطبه رو می‌خونن، انگار وابستگی آدم صد برابر می‌شه.

مبهوت نگاهش می‌کنم. دایی می‌گوید:

- عمو حسنت راست می‌گه نسیم. مطمئنم بعد از عقد، تو اون یه هفته‌ای که تا شب عروسی وقت داری، خودت می‌آی می‌گی که می‌خوای همین امسال

عروسی کنی و بری خونه‌ی خودت. پس ضرر نداره
کارهاتون رو کرده باشید و همه‌چی حاضر باشه.
گیج به مامان نگاه می‌کنم بلکه توضیحی بدهد. فقط
لبخند می‌زند. می‌پرسم:

- مگه... قرار نشد همه‌چی تا سال بعد عقب بیفته؟

- نه دیگه نسیم جان، تو گفتی می‌خوای عروسی سال
بعد باشه، پیمان هم گفت باشه؛ ولی عقدتون که قرار
نشد عقب بیفته. همون روزی که واسه شماها و
سوگند و ارشیا از محضر وقت گرفتیم، انشالله به
سلامتی عقد می‌کنید، عروسی بمونه سال دیگه.

چشم‌هایم گرد می‌شود. انگار خیال دارند به هر ترتیب
این افسار را به گردنم بیندازند. فرصتی که تا سال بعد
به من داده‌اند، فقط گول‌زنک است. عملاً تصمیم
گرفته‌اند طبق برنامه‌ی خودشان همین امسال مرا
برای پیمان عقد کنند و این یعنی او همسر شرعی و
قانونی من می‌شود. یک جشن چه اهمیتی دارد؟ سرم
را به راست و چپ تکان می‌دهم.

- نه! من گفتم می‌خوام فعلاً نامزد بمونیم. حرفی از
عقد نبود. عقد بمونه همون یه هفته قبل از عروسی،
تابستون سال دیگه.

مامان کمی سرش را به طرفم خم می‌کند و آهسته
می‌گوید:

- نگران نباش عزیزم، پیمان به من قول داده بعد از
عقد هم به چشم نامزد بهت نگاه کنه تا وقتی که به
امید خدا برید سر زندگی‌تون. مطمئن باش حد نگره
می‌داره. کاری نمی‌کنه تو اذیت بشی.
با حرص می‌گویم:

- مامان من اصلاً منظورم این چیزها نیست، یعنی این
هم هست ولی حرف اصلیم نیست. من نمی‌خوام فعلاً
برم زیر بار هیچ تعهدی. دوست دارم تا سال بعد آزاد
باشم و فرصت داشته باشم که هر جور صلاح دیدم،
واسه زندگیم تصمیم بگیرم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هفت

مامان اخم می‌کند و از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.
بابا اسفندیار با خنده می‌گوید:

- دبه درنیار دیگه دخترم. مامانت به من گفت تو می‌خوای سال بعد عروسی کنی، من هم گفتم باشه. با اینکه برام سخته و خرجم دوبرابر می‌شه، گفتم مطابق میل خودت پیش بره که فکر نکنی چیزی بهت تحمیل شده. تو هم دیگه این قدر سخت نگیر. عقد فقط چهارتا امضاست، همین و بس.

پیمان که روبه‌رویم نشسته، از روی میز میان مبل‌ها به طرفم خم می‌شود و آهسته می‌گوید:

- نسیم به جون خودت نمی‌خوام اذیت کنم، فقط می‌خوام عقد کنیم که باهام بیشتر احساس راحتی کنی و این قدر غریبی نکنی. قبلاً به مامانت قول دادم، اون روز به خودت هم گفتم. به خدا محاله دیگه دست از پا خطا کنم. خیالت راحت باشه عزیزم.

با اینکه دارد آهسته حرف می‌زند، همه دارند می‌شنوند و بیزارم از اینکه هرچه اتفاق افتاده، باید در جمع مطرح شود. به او چشم‌غره می‌روم که دیگر ادامه ندهد. دایی می‌گوید:

- نسیم جون، تو هم دختر منی. از این به بعد تا ابد هر موقع گله و شکایتی از پیمان داشتی، بیا پیش

خوډم. مطمئن باش چنان ادبش می‌کنم که عمراً جرئت
نکنه اذیت کنه.

زن‌دایی پشت چشمی نازک می‌کند.

- خب حالا توام مهیار! همچین می‌گی انگار پیمان
قراره نسیم جون رو اذیت کنه. شکر خدا نه مشکلی
با هم دارن نه اتفاقی افتاده. یه سوءتفاهم بوده که
تموم شده.

ارشیا از سوگند می‌پرسد:

- کی قراره بریم لباس عقد بخریم؟

سوگند از جا می‌پرد و با هیجان می‌گوید:

- خوب شد یادم انداختی.

گوشی‌اش را از روی میز می‌قاپد و به طرفم می‌آید.
به مامان می‌گوید:

- عمه مرجان، می‌ذارید من بشینم پیش نسیم؟

مامان بلند می‌شود و سوگند سر جای او می‌نشیند و
گوشی‌اش را بعد از کمی ور رفتن به طرفم می‌گیرد.

- ببین، این یه مزونه دیروز پیدا کردم. مانتوشلوار
گیپورهایش ماهه. کلی هم شال سفید کار شده داره

واسه عقد محضری. ببین، یکی از یکی قشنگ‌ترین. من اینو پسندیدم.

عکسی را نشان می‌دهد.

- به نظرت چطوره؟

نگاهی به عکس می‌اندازم.

- خوبه.

گوشی را به دستم می‌دهد.

- بیا تو هم ببین کدوم رو دوست داری. حالا از

عکس‌های سایتش هم نپسندیدی، اونجا کلی مدل

دیگه هم داره. این یکی رو دیگه باید خودت بیای که

سایزت رو بگیره و لباس رو دقیق قالب تنت دربیاره.

گوشی را به او پس دادم.

- برام هیچ فرقی نداره لباسم چه شکلی باشه یا یه کم

تنگ و گشاد باشه. حال مزون رفتن ندارم. خودت یه

کدوم رو برام سفارش بده.

مامان که سر جای قبلی سوگند نشسته بود، با

مهربانی می‌گوید:

- برو خودت بپسند نسیم. بری این‌جور جاها، حالت

سرجاش می‌آد.

نفسم را پوف می‌کنم و جواب نمی‌دهم. توی دلم
می‌گویم «من قرار نیست اون لباس رو بپوشم و سر
سفره عقد پیمان بشینم، در نتیجه هرچی هم برام
سفارش بدید، می‌مونه رو دستتون.»

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هشت

سامان که کنار مامان نشسته است، خم می‌شود و
آهسته نجوایی می‌کند که نمی‌شنوم ولی از لب جمع
کردن و سر تکان دادن مامان متوجه می‌شوم که
توصیه کرده بیش از حد در این مورد اصرار نکند.
تازگی‌ها بیشتر از اعضای خانواده و نزدیکانم به
فکرم است و مرا از شر برنامه‌های مزخرف بقیه
نجات می‌دهد. هرچند او هم در تیم آنها است و جزو
توطئه‌گران علیه من ولی لااقل با اصرارهای
وحشتناک کلافه‌ام نمی‌کند. حس می‌کنم در این بحران
گاهی وجودش نعمتی است.



امیر نگاه نگرانش را می‌ریزد به چشمانم.

- من مطمئن بودم این‌ها به این راحتی قبول نمی‌کنن عروسی تو و پیمان بیفته سال بعد. باید قبل از اینکه حافظه‌ات کامل بشه، تو رو بچسبونن به این مرتیکه تا خیالشون راحت بشه.

- خب مثلاً دارن بهم دارو می‌دن که به این زودی‌ها حافظه‌ام درست نشه. بهت که گفتم دکتر دآوری می‌گفت این داروها ترمیم حافظه رو مختل می‌کنه و عقب می‌ندازه.

نفسش را پوف می‌کند.

- مهم نیست. بذار هر غلطی می‌خوان، بکنن. فردا می‌رم دنبال خونه. تو همین هفته از اینجا می‌برمت. پول چک بعدیم هم آماده‌ست. اسفندیار هیچ غلطی نمی‌تونه علیه من و تو بکنه.

- امیر بذار این بیست روزی که در موردش حرف زده بودن، بگذره بلکه بتونیم بفهمیم جریان چیه. الان هم که شونزده روزش مونده.

- نگرانم نسیم. ما نمی‌دونیم تو این بیست روز چه اتفاقی قراره بیفته. می‌ترسم یه برنامه‌ای برات داشته

باشن که بعدها بشینم حسرت بخورم که چرا زودتر از اینجا نبردمت.

- این‌ها قراره یه‌ماه‌ونیم دیگه منو واسه پیمان عقد کنن و به خیال خودشون دیشب هم منو گذاشتن تو رودرواسی و راضیم کردن که عقد رو عقب نندازیم. مطمئن باش قرار نیست بلایی سرم بیارن وگرنه این همه اصرار نمی‌کردن که من قبول کنم همین امسال عقد کنیم. من تا اون زمان قراره صحیح و سالم باشم. چند لحظه به فکر فرومی‌رود.

- حرفت منطقیه ولی من همش دلم شور می‌زنه نسیم.

- خب اگه منو از اینجا ببری، این امکان که بتونیم سرنخی پیدا کنیم و بفهمیم قراره چه اتفاقی بیفته و تو گذشته چه خبر بوده، از دست می‌ره. همش شونزده روز مونده امیر. بذار این مدت هم بمونم، بعدش برام خونه بگیر. من از خدومه از این جهنم فرار کنم ولی فکر می‌کنم الان بهتره بمونم. لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- سرنخ‌هامون حتماً نباید تو این خونه پیدا بشه. با مامانم حرف زدم.

در نگاهش شادی و آرامشی شکل گرفته که با
نگرانی چند دقیقه قبل کاملاً متفاوت است. حس
می‌کنم خبرهای خوبی دارد. دستش را می‌گیرم و
منتظر می‌مانم که حرف بزند.
لبخندش عمیق‌تر می‌شود.

□

دیشب با مامان سر صحبت را باز کردم. گفتم بابا در
دقیقه‌های آخر به من گفته که بابای تو را کشته است.
این را هم گفتم که ما افشین را پیدا کردیم و رفتیم
دیدنش و از او شنیدیم که تو فرزندخوانده بودی و
افشین و مرجان پدر و مادر واقعی‌ات نبودند. مامانم
خیلی نگران شد. یک جور خاصی آشفته شده بود.
گفت:

- پارسا نکن این کارها رو. داری با دم شیر بازی
می‌کنی پسر. اسفندیار شوخی نداره. بفهمه دنبال این
چیزهایی و نسیم رو می‌بینی، بدبختت می‌کنه.

- نگران نباش مامان. حواسم هست که دارم چی‌کار
می‌کنم. به هر حال من که نمی‌تونم تا آخر عمر از نسیم
بگذرم. الان اسفندیار فقط یه سری چک از من داره

که شکر خدا درآدم بد نیست و چک‌هاش پاس
می‌شه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_نه

سری تکان داد و گفت:

- دلواپسم پارسا جان. می‌دونم دلت طاقت نمی‌گیره که
اون دختر بیچاره رو ول کنی وسط یه مشت گرگ
ولی...

رفتم وسط حرفش و گفتم:

- مامان، من فکر می‌کنم بابا خیلی چیزها می‌خواست
بهم بگه که اجل مهلت نداد.

با تأسف سرش را تکان داد و آه کشید.

- خدا رحمتش کنه. یه عمر نداشت آب تو دلم تکون
بخوره. هیچ‌وقت نازاییم رو به روم نیاورد. چند سال
از عروسی‌مون که گذشته بود، مادرش اصرار می‌کرد
منو طلاق بده و یه زن دیگه بگیره که بتونه براش

بچه بیاره ولی قرص و محکم وایستاد تو روشن و
گفت خدا یکی، زن هم یکی.

چشم‌های مامان پر از اشک شد. نالید:

- کمرم شکست پارسا جان. بعد از بابات چشم امیدم
به توئه. تو رو به ارواح خاک بابات کاری نکن بلایی
سرت بیاد. من هم نسیم رو دوست دارم، از خدام بود
دستتون رو بذارم تو دست هم و بفرستمتون خونه‌ی
بخت ولی...

مامان به حق‌حق افتاد. بغلش کردم. سرش را بوسیدم
و گفتم:

- این فکرها رو نکن جون پارسا. مطمئن باش
حواسم هست. هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته. هیچ
بلایی سرم نمی‌آد.

بعد لبخند زدم و اضافه کردم:

- خب من هم پسر همون بابام، همون که حاضر شد
از بچه‌دار شدن بگذره و از شما نگذشت. من به نسیم
قول دادم. بهش گفتم دوستش دارم. گفتم تا آخر عمر
هرچی هم که پیش بیاد، پاش وایستادم. نمی‌تونم که تا
یه ذره در دسر پیش اومد، بذارم برم دنبال کارم.

مامانم سرش را چند بار به راست و چپ تکان داد و اشک‌هایش را با گوشه‌ی روسری‌اش پاک کرد.

- اینم شده آتیش و افتاده به جونم که یه‌دونه پسر
این‌قدر این دختر رو می‌خواد و باید تو حسرتش
بمونه. دستم کوتاهه مادر، کاری ازم برنمی‌آد. خودت
که دیدی اون بابا بزرگش چه آدمیه.

- مامان، از شما خیلی کارها برمی‌آد. من مطمئنم
چیزی نبوده که بابا به شما نگفته باشه. شاید یه عمر
واسه‌اش رازداری کردید و حرف نزدید ولی بابا
موقعی که فهمیده بود رفتی، خودش می‌خواست
همه‌چی رو به من بگه. نتونست. اجل مهلت نداد. الان
اگه شما بهم بگید، شاید یه گره‌ای از کار من و نسیم
وا بشه.

- تو چی رو می‌خوای بدونی پارسا؟

- هرچیزی که به نسیم مربوط می‌شه. بابام گفت بابای
نسیم رو کشته، پس لابد شما می‌دونید باباش کی بوده
و چرا بابام که آزارش به مورچه نمی‌رسید، کشتش.

- من خبر ندارم پسر. الان دارم از تو می‌شنوم.

با خنده از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

- مامان دیگه می‌خوای منو بی‌چونی؟! شما خوب هم خبر دارید چون وقتی گفتم بابام گفته که بابای نسیم رو کشته، تعجب نکردید. اگه نمی‌دونستید، مطمئنم چشم‌هاتون گرد می‌شد و یه متر می‌پریدید هوا و بعد هم دو ساعت گریه می‌کردید و می‌زدید تو سرتون! چند لحظه به فکر فرورفت، بعد گفت:

- قتل عمد نبوده پسر، اتفاقی شده. خودت که گفتی، بابات خدایامرز آزارش به مورچه هم نمی‌رسید، چه برسه که آدم بکشه.

- خدا رو شکر. این حرفتون یه باری از روی دوشم برداشت. نسیم وقتی جریان رو شنید، نه حرفی بهم زد نه رفتارش عوض شد ولی من هر دفعه می‌دیدمش، عذاب وجدان داشتم که بابام بابای اون رو کشته. حالا خیلی راحت شدم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_ده

مامان باز با حسرت سرش را تکان داد.

- خدایامرز خودش هم یه عمر سوخت و نتونست
دردش رو به کسی بگه. همون کشتن غیر عمدیش هم
خیلی براش عذاب بود، خیلی درد داشت و یه عمر
نگه داشت تو دلش.

- مامان، از اول برام بگید. پدر و مادر نسیم کی
بودن؟

- مادرش رو هیچوقت ندیدم. باباش دوست اسفندیار
بود. گاهی مردونه می اومدن باغ، دوتایی یا با
دوست های دیگه شون. چند باری نسیم هم با خودش
آورده بود. بار اول که دیدمش، یه سالش بود.
پستونک دهنش بود. بچه ی مظلومی بود. می نشست
کنار دست باباش و تکون نمی خورد. زیاد
نمی آوردش. بیشتر وقت ها خودش تنها بود ولی
دوسه بار نسیم رو دیده بودم.

- اسم باباش چی بود؟

- آقای مجد.

- اسم کوچیکش هم می دونید مامان؟

- آره، اسفندیار رضا صداش می زد.

توی دلم خدا را شکر کردم که لااقل اسم و فامیلی او را فهمیده‌ایم. حدسمان در مورد اینکه اسفندیار اسم واقعی پدر نسیم را به خانواده‌اش نگفته بود هم درست از آب درآمده بود.

- خب، جریان فوت این آقای مجد چی بوده؟

مامان چند لحظه خیره شد به فضای خالی مقابلش.

- آخرهای زمستونی بود که تو کلاس اول بودی.

یکی دو هفته‌ای مونده بود تا عید. اون روز اسفندیار

و آقای مجد اومده بودن باغ. عمه‌ام مریض بود.

آورده بودنش تهران و خوابونده بودنش مریض‌خونه.

آبجیم اومد و خبر آورد. تو که از مدرسه اومدی،

سه‌تایی رفتیم مریض‌خونه عیادتش. برگشتی دیر

شده بود. بابات گفته بود دم غروب می‌آد آبادی

دنبالمون. اومده بود و دیده بود ما نیومدیم، برگشته

بود. به کربلایی محمد که اون زمان دور میدون آبادی

بقالی داشت، سپرده بود که اگه ما رسیدیم، بگه تنها

نیایم باغ، دوباره برمی‌گرده دنبالمون. ما رسیدیم،

هوا تاریک شده بود. وایستادیم، خبری از بابات نشد.

یه ساعت بیشتر کشید. کربلایی می‌خواست دکونش

رو ببنده و بره ولی به خاطر ما مونده بود. از یه‌ور

می‌ترسیدم تو تاریکی بریم و گیر گرگ بیفتیم، از اون‌ور هم دیگه روم نمی‌شد وایستیم و کربلایی رو معطل خودمون کنیم. بالاخره کربلایی خودش من و تو رو رسوند باغ. کلید انداختیم و رفتیم تو. هیچ‌کس تو باغ نبود. ماشین آقا مجد هم که باهاش اومده بودن، نبود. دلم شور افتاد. به سرم زده بود که یه چیزی شده که بابات نیومده دنبال ما و سہ‌تایی بی‌خبر رفتن. شام تو رو دادم و خوابیدی، من هم با دلشوره منتظر موندم. دستم به هیچ‌جا بند نبود. دلم هزار راه رفت. خواب به چشم نیومد تا صبح. بابات نیومده بود. دیگه دل‌تو دلم نبود. شکر خدا جمعه بود و تو نباید می‌رفتی مدرسه و گرنه من که نمی‌تونستم ببرمت آبادی. ظهر گذشته بود که بابات برگشت. مامان مکثی کرد و به صورتم نگاه کرد.

- یه بار تو عمرم اشک بابات رو دیدم. از راه که رسید، تو داشتی تو باغ بازی می‌کردی. به بابات سلام کردی. نفهمیدم جوابت رو داد یا نه ولی نفهمیدم بابات برگشته. دویدم طرف در که اومد تو. صورتش عین گچ سفید بود، چشم‌هاش قرمز. دل‌واپس پرسیدم «چی شده، کجا بودی؟» یهو زد زیر گریه. همون‌جا وسط هال انگاری که پاهاش رو زده باشن، نشست

رو زمین و مثل بچه‌ها زارزار گریه کرد. دلم هُری
ریخت پایین. فکر کردم یکی مُرده. شکم رفت به
خواهر برادرهاش. گفتم، «نصفه‌جونم کردی مرد،
حرف بزن ببینم چه بلایی سرمون اومده.»
مامان نفسش را صدا دار بیرون داد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_یازده

- برام گفت که اومده بوده آبادی دنبال ما. اسفندیار
بهش سفارش کرده بوده واسه شام هم سبزیجات
بخره. وقتی دیده ما نیومدیم، فکر کرده دیر می‌شه و
اسفندیار غر می‌زنه. برمی‌گرده که خریده‌ها رو
برسونه و باز بیاد دنبال ما. می‌رسه باغ، هوا تاریک
شده بوده و اسفندیار و مجد رفته بودن تو خونه.
می‌ره خریده‌ها رو می‌ده که اسفندیار بهش می‌گه یه
درخت رو بندازه. یه درخت سپیدار بلند بود، درست
کنار دیوار باغ. اسفندیار گفته بود خیلی نزدیک دیوار
باغه و اگه یکی از دیوار بیاد بالا، براش جای پاست
که راحت بیاد پایین. بابات اره و تبر ورمی‌داره و

می‌ره سراغ درخت. درخت رو که می‌ندازه، یهو صدای داد اسفندیار بلند می‌شه که سر بابات هوار می‌کشیده «چی کار کردی مرد؟ حواست کجاست؟ چرا نگاه نمی‌کنی درخت رو داری کجا می‌ندازی؟ خدایا خودت رحم کن.»

- درخت افتاده بود تو سر بابای نسیم؟
مامان با تأسف سرش را تکان داد.

- بابات می‌گفت اصلاً نفهمیده بوده اسفندیار و مجد کی برگشته بودن تو باغ. فکر می‌کرده تو باغ تنه‌است. درخت هم بلند بود هم کلفت. یه درخت قدیمی بود. جلوش یه راه بوده که از بین بقیه‌ی درخت‌ها فقط از همون‌جا می‌شده درخت رو ب‌ندازه. صاف خورده بود تو فرق سر مرد بیچاره. دوتایی که درخت رو با هزار مصیبت از روی آقا مجد ورمی‌دارن، تموم کرده بوده. انگار با همون ضربه مُرده بوده.

مامان سکوت کرد. قیافه‌اش حالتی مغموم داشت.
پرسیدم:

- خب بعد؟

- بعدش اسفندیار به بابات گفته بود باید ببرتش
تحویل پلیس بده. بابات افتاده بود به التماس. می‌گفت
با خودش فکر می‌کرده اگه بیفته زندون، چی به سر
من و تو می‌آد. بالاخره اسفندیار بهش می‌گه کمکش
می‌کنه که کسی نفهمه مجد رو اون کشته ولی شرط
داره. هیچ‌کس نباید بفهمه نسیم دختر مجده.
خطونشون کشیده بود که اگه ما دهن وا کنیم و بگیم
نسیم کیه، می‌ره پیش پلیس و همه‌چی رو می‌گه و
بابات می‌افته زندون و تا بخواد ثابت کنه عمدی
نبوده، ده سال باید آب‌خنک بخوره. جنازه رو انداخته
بودن پشت ماشین خود مجد و برده بودن سربه‌نیست
کرده بودن.

- کجا؟ جسد رو چی‌کار کرده بودن؟

- نمی‌دونم مادر. بابات فقط گفت اسفندیار ماشین رو
رونده تا اون‌ور تهرون و بیرون شهر یه جایی که
پرنده پر نمی‌زده، جسد رو انداختن بیرون. بعد
اسفندیار بنزین ماشین رو کشیده و ریخته تو یه
ظرف که تو صندوق بوده. هرچی هم پول تو جیب‌های
مجد بوده، خالی کرده. راه افتادن طرف تهرون.
وسط‌های راه یه‌جا پیاده شده و بنزین رو خالی کرده
تو بیابون، پول‌های جیبش هم ریخته همون‌جا. تهرون

که رسیدن، همون اول‌های شهر تو یه محل خلوت ماشین خاموش شده. انگاری بنزینش تموم شده بوده. بابات می‌گفت اونجا تازه فهمیده اسفندیار بیشتر بنزین ماشین رو کشیده و یه‌کم گذاشته بمونه که ماشین رو از جنازه دور کنن. ماشین که خاموش شده، اسفندیار به بابات گفته پیاده شه و فوری راه افتادن و رفتن. به بابات گفته جسد رو پیدا کنن، فکر می‌کنن دزد به خاطر ماشین و پول رضا رو کشته و بعد ماشین بنزین تموم کرده و وسط خیابون ولش کردن و رفتن. این‌طوری کسی شکش نمی‌ره که رضا تو باغ بوده و بابات اون بلا رو سرش آورده.

- چک‌ها چی؟ اون‌ها رو هم سر همین جریان از بابا گرفته بود؟

- آره. تا این کارها رو بکنن، شده بود دم صبح. اسفندیار نداشته بود بابات برگرده باغ. بهش گفته بود باید بهش چک بده که مطمئن باشه زیر حرفمون نمی‌زنیم و یهو از دهنمون در نمی‌ره که نسیم کیه.

همون اول صبح بابات رو برده بود بانک. چند ساعتی اونجا بودن و بعد یه دسته‌چک داده بودن به بابات که همون‌جا هر ده‌تاش رو امضا کرده بود و داده بود به اسفندیار. یکی‌دو ماه بعد نسیم رو با

مرجان و شوهرش دیدم که از خارجه برگشته بودن.
اسفندیار به بابات گفته بود بزرگترها می‌دونن نسیم
بچه‌ی اون‌ها نیست ولی کسی خبر نداره کیه و ما باید
تا آخر عمر زبونمون رو بسته نگه داریم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_دوازده

حرف‌هایش برایم یک سؤال بزرگ درست کرده بود.
- چرا این قدر براش مهم بوده که کسی نفهمه نسیم
کیه؟

- پارسا جان، چند ماه قبلش تو باغ یه چیزی امضا
کرده بودن که بابات خبر داشت. شاید به خاطر اون
کاغذ بوده.

مشتاق پرسیدم:

- چه کاغذی؟

- یه روز اسفندیار و مجد با یکی دیگه از
دوست‌هاشون اومده بودن باغ، اون یکی رو زیاد
ندیده بودم ولی قبلش هم دوسه‌باری اومده بود. بهش

می‌گفتن دکتر هوشیار. یادمه پاییز بود ولی نشسته بودن تو ایوون. گفتن بابات براشون تو یه پیت حلبی آتیش درست کرد و گذاشت کنار پاشون. براشون چایی بردم. چند تا کاغذ جلوشون بود و هی داشتن یه چیزهایی می‌نوشتن. دم ظهر بابات رو صدا کردن. رفت و وقتی برگشت، گفت بهش گفتن زیر چند تا کاغذ رو امضا کنه. بابات گفته بود، «جسارته آقا، این چیه که باید امضا کنم؟» مجد گفته بود، «چیز بدی نیست مش اصغر. من نوشتم که اگه مُردم، اسفندیار سرپرست نسیم باشه، شما هم به عنوان شاهد امضا می‌کنی.» بابات هم دیده بود اونجا نوشته امضای شاهد و فهمیده بود دروغ نگفته. چند تا برگه رو امضا کرده بود و برگشته بود.

مامان که ساکت شد، پرسیدم:

- دیگه چیزی هست که در مورد نسیم بدونی مامان؟

- نه مادر، هرچی می‌دونستم، همین بود. نسیم شد دختر مرجان و شوهرش. اسفندیار به بابات گفته بود حواسش رو جمع کنه و کسی نباید بفهمه نسیم دختر اون‌ها نیست. ما هم که کاری نداشتیم نسیم بچه‌ی اون‌ها نبوده. هم از خطونشون کشیدن‌های اسفندیار

واسه بابات خیلی ترسیده بودیم، هم همه‌شون بچه رو دوست داشتن. یاد ندارم بین نسیم با بقیه‌ی نوه‌هاشون فرق گذاشته باشن. بابات هم خیالش راحت شده بود که اسفندیار نمی‌خواد لوش بده و بندازنش زندون، با اون چک‌ها هم کاری نداره. تا آخر عمرش حسرت این رو می‌خورد که چرا اون روز حواسش جمع نبوده و باعث شده مرد بیچاره کشته بشه ولی دیگه خیالمون راحت بود که اقلأ دخترش عاقبت به خیر شده.

- بابای نسیم پول‌دار بود؟

- من که از مال و اموالش خبر نداشتم ولی ماشینش که خوب بود. سرولباس خودش و بچه هم همیشه تروتمیز بود.

- از مادر نسیم چیزی نمی‌دونید؟

- نه، هیچ‌وقت نه دیدمش، نه حرفی زدن که بفهمم کجاست.

- بابای نسیم چند سالش بود؟

- هم‌سن و سال اسفندیار و بابات بود.

مبهوت پرسیدم:

- یعنی موقعی که فوت کرده، پنجاه و خرده‌ای سالش بوده و یه دختر سه‌ساله داشته؟

مامان لبخند زد.

- شاید اون بنده‌خدا هم مثل ما یه عمر تو حسرت بچه بوده و تو اون سن خدا بهش داده.

- ماشینش چی بود؟

- نمی‌دونم مادر، از همین ماشین بزرگ‌ها که صندوق عقبش چسبیده به اتاقش.

- یعنی شاسی‌بلند؟ مثل ماشین داماد عموم؟

- عین اون نبود ولی شبیهش بود.

- مامان مطمئنی دیگه هیچی نیست که در مورد نسیم بدونی؟

مامانم دستش را روی زمین گذاشت و به سختی بلند شد. پای خواب‌رفته‌اش را چند بار حرکت داد و درحالی‌که به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت:

- دیگه کلش همین بود. منو مجبور کردی بگم ولی از فردا بیشتر دلواپس تو و کارهات می‌مونم. پاشو بیا یه لقمه بخوریم و سرمون رو بذاریم زمین.

□

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_سیزده

حرف‌های امیر که تمام می‌شود، همان‌طور که خیره‌ام
به صورتش می‌گویم:

- امیر، مامانم مُرده. تا الان احتمال می‌دادم که شاید
زنده باشه ولی حتماً نبوده که بابام خواسته اگه اتفاقی
براش افتاد، اسفندیار بشه سرپرست من.

نگاه گرمش را گره می‌زند به چشمانم. لابد غم را
درونش می‌بیند که می‌گوید:

- عزیزم، شاید مامانت وقتی تو خیلی بچه بودی، از
بابات جدا شده بوده که بابات همچین تصمیمی گرفته.
با ناامیدی می‌گویم:

- این از مردنش هم بدتره چون معنیش اینه که منو
نمی‌خواسته. خیلی راحت ولم کرده و رفته.

دستش را می‌اندازد دور شانه‌هایم و مرا به طرف
خودش می‌کشد. همان‌طور که نگاهش وجودم را گرم
می‌کند می‌گوید:

- هنوز زوده که بخوایم در مورد این چیزها قضاوت کنیم نسیم، اما بهت قول می‌دم همه‌چی رو می‌فهمیم. الان مهم‌ترین نتیجه‌ای که از حرف‌های مامانم به نظرم رسید، اینکه که دیگه مطمئنم موضوع پول وسطه. شک ندارم که به تو کلی ارث رسیده و تمام این بازی‌های اسفندیار واسه تصاحب ارث پدری توئه.

- چطوری می‌خواد ارث و میراث منو تصاحب کنه؟ اگه به نام بابام بوده که خب بعدش می‌رسه به خودم.

- به فکرم رسید که شاید این برنامه‌ی اسکیزوفرنی و دارو خوروندن به تو واسه اینکه که از راه قانونی ثابت کنن تو مهجوری و توانایی مدیریت اموالت رو نداری. با اون برگه‌ای که بابات امضا کرده، حدسم اینکه که تو جد پدری هم نداشتی و بابات هم وارث دیگه‌ای نداشته. اگه ثابت کنن تو بیماری روحی داری، اسفندیار با اون برگه‌ی سرپرستی خیلی راحت اختیار تمام اموالت رو می‌گیره دستش.

از جا پریدم و مضطرب گفتم:

- امیر نکنه اون موعد بیست‌روزه که در موردش حرف می‌زدن، زمان دادگاه واسه همین باشه؟

- بعید می‌دونم. اگه اسفندیار به عنوان سرپرست قانونی تو همچین دادخواستی داده باشه، دیگه با نسخه‌ی قلابی دکتر رجبی مرحوم نمی‌تونن کارشون رو پیش ببرن. باید تو رو ببرن پزشکی قانونی و از اونجا برگه بگیرن. شاید همچین خیالی داشته باشن و فکر کنن یه مدت که مخدر به خوردت بدن، تو به حالی می‌افتی که می‌تونن پزشک قانونی رو هم گول بزنن ولی مطمئنم بدون معاینه‌ی تو دادگاه حکم صادر نمی‌کنه.

- از اسفندیار بعید نیست رشوه داده باشه و دکتر پزشکی قانونی رو هم خریده باشه و بدون معاینه‌ی من برگه رو گرفته باشه.
فکری می‌کند و می‌گوید:

- من پیگیری می‌کنم ببینم اصلا همچین دادخواستی ثبت شده یا نه. این رو یکی‌دوروزه می‌فهمیم عزیزم. نگران نباش.

- امیر، یادت نره اگه قرار باشه همچین دادخواستی داده باشن، باید به اسم نسیم مجد دنبالش بگردی.
با لبخند نگاهم می‌کند.

- راست می‌گی خانم وکیل. واسه تصاحب اموالت باید ثابت بشه تو دختر باباتی. نسیم زنگنه به دردشون نمی‌خوره.
چشم‌هایش را جمع می‌کند و به فکر فرومی‌رود.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_چهارده

- این یعنی... تو یه شناسنامه هم به اسم واقعیت داری که در اختیار اسفندیاره و... نسیم مجد درس هم نخونده، حتی مدرسه هم نرفته، چه برسه به دانشگاه. هیچ مدرک تحصیلی‌ای به اسمش نیست. ممکنه خیلی راحت بشه این دختر رو با رشوه یا بازی‌های دیگه یه عقب‌مونده و دیوانه‌ی کامل نشون بدن.
نگاهی به چشم‌های نگرانم می‌اندازد.

- نهایتاً تا پس‌فردا می‌فهمیم دنبال همچین کاری هستن یا نه. الان که دادخواست‌ها کامپیوتریه، یه آشنا خیلی راحت درس می‌آره. نگران نباش عزیزم.
به تأیید سر تکان می‌دهم. می‌گوید:

- یه سرنخ دیگه که داریم، اون دکتر هوشیاره که
مامانم گفت دوست اسفندیار بوده و روزی که بابات
اسفندیار رو به عنوان قیم تو مشخص کرده، اونجا
بوده. من هیچ خاطره‌ای از این آدم ندارم. ممکنه مثلاً
از ایران رفته باشه یا دوستیش با اسفندیار به هم
خورده باشه. به هر حال می‌ارزه که پیداش کنم؛
هرچند... یه کم سخته.

- چطوری می‌خوای پیداش کنی؟

- صبح گفتم بچه‌ها تو لیست نظام پزشکی گشتن.
ظهر برام یه لیست فرستادن که تو ایران
صد و چهل و هفت تا پزشک به این اسم هست. فکر کنم
ده روز طول می‌کشه تا بتونم بهشون زنگ بزنم و
تازه اگه تلفن رو جواب بدن و اگه حاضر باشن
حرف‌هام رو بشنون و بعدش اگه قبول کنن همکاری
کنن و اون دکتر هوشیار مورد نظر رو پیدا کنیم،
بتونیم اطلاعات بیشتری در مورد بابات ازش بگیریم.
یه چیز دیگه هم هست که من رو از این کار منصرف
می‌کنه. اگه دوستی این دکتر با اسفندیار ادامه داشته
باشه، ممکنه به گوشش برسه که یکی داره در مورد
بابای تو دنبال اطلاعات می‌گرده و شاخک‌هاش تیز
بشه.

بازویم را آرام تکان می‌دهد.

- نسیم حواست با منه؟ انگار اینجا نیستی.

تکانی می‌خورم و می‌گویم:

- هوشیار... دکتر هوشیار... امیر این اسم برام خیلی آشناست. مطمئنم شنیدمش.

لبخند می‌زند.

- تو دانشگاهتون یه دکتر هوشیار بود که استاد سخت‌گیری بود و از دستش خیلی نالان بودی. کلی هم باهاش واحد داشتی. برات چارتا تحقیق درست و حسابی نوشتم!

- همیشه جورکش تحقیق‌های من بودی! آره، اسم اون دکتر هوشیار استادم یادم نبود ولی الان که گفتم، یادم اومد؛ اما حس می‌کنم یه خاطره‌ی قدیمی‌تر از این اسم هم دارم...

یک‌دفعه باهیجان می‌گویم:

- امیر از کجا می‌دونی این دکتر هوشیار که مامانت گفته، پزشک‌ه؟ شاید اونم دکترای یه چیز دیگه داشته، مثل دکتر هوشیار استاد من.

- راست می‌گی. وقتی حرف از دکتر می‌شه، آدم
ذهنش می‌ره دنبال پزشکی چون لقب دکتر رو فقط تو
دانشگاه و جاهای علمی به بقیه‌ی دکترها می‌دن؛ ولی
احتمالش هست که اون هم پزشک نبوده. پس لیست
نظام پزشکی رو باید کلاً فراموش کنیم.

با لبخند نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد:

- مگه اینکه تو عزیز دلم هوشیاریت رو به کار
بندازی و یادت بیاد اون خاطره‌ی قدیمی‌ترت از این
دکتر هوشیار چی بوده. احتمالش زیاده که تو
خاطره‌ای از همون آدم موردنظر ما داشته باشی چون
به‌هرحال دوست بابابزرگت بوده. شاید زمان بچگیت
رفت‌وآمد خانوادگی داشتید و دیدیش.

- امیر مطمئنم یکی رو به این اسم دیدم. نمی‌دونم
چطوری برات بگم. یه سری از خاطراتم انگار پشت
یه پرده‌ست. مثل اینکه مثلاً یکی وایستاده باشه
پشت پرده و برجستگی اندامش رو ببینی و مطمئن
باشی اونجاست ولی هیچی ازش نبینی. این جور
وقت‌ها اگه چشم‌هام رو ببندم و بهش فکر کنم، بهتر
یادم می‌آد.

بلند می‌شود.

- پس برو تو رختخواب چشم‌هات رو ببند، شاید یادت افتاد. من هم برم بخوابم. خیلی گیج و خسته‌ام.

بلند می‌شوم و بغلش می‌کنم.

- دوستت دارم امیر. نمی‌دونم اگه وسط این بحران تو رو نداشتم و تنها بودم، چه بلایی سرم می‌اومد. مرسی که هستی.

چند لحظه سرم را به سینه‌اش فشار می‌دهد و می‌گذارد از صدای قلبش به آرامش برسیم. موهایم را نوازش می‌کند.

- من هم دوستت دارم نسیم، اون قدر زیاد که نمی‌دونم چقدره.

سرم را بلند می‌کنم و زیر آسمان سیاه شب چشم می‌دوزم به مردمک‌های سیاهش که دنیایی مهر و محبت در آن‌ها نهفته. در آغوشش، میان حصار دستانش و در مقابل این نگاه گرم هیچ چیز کم ندارم؛ حتی اگر دنیا با من سر جنگ داشته باشد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_پانزده

مامان چپ‌چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- دیگه داری خودت رو لوس می‌کنی ها. گفتی دوست نداری با پیمان بری گشت‌وگذار، ما هم گفتیم باشه، ولی اینکه با سوگند و ارشیا برید چهارتایی لباس انتخاب کنید دیگه چه ضرری داره که این‌طوری وایستادی دوتا پات رو کردی تو یه کفش و می‌گی نه؟ پیمان یه غلطی کرد و بی‌اجازه بغلت کرد، بعد هم هزار بار عذرخواهی کرد و قول داد دیگه تکرار نکنه. داییت هم ضمانت کرد که همچین چیزی پیش نیاد تا وقتی خودت بخوای.

با حرص شمرده‌شمرده می‌گویم:

- چرا شما نمی‌فهمید؟ من... حوصله‌ی... لباس... انتخاب... کردن... ندارم. فهمیدنش خیلی سخته؟ گفتم هرچی سوگند برام بیسنده، قبول دارم. نفسش را پوف می‌کند.

- فکر نمی‌کنی باید به عنوان یه دختر دم‌بخت یه ذره از خودت شور و اشتیاق نشون بدی؟ پیمان بدبخت هم دوست داره با تو بیاد لباس بپسندید.

- مگه هرچی پیمان بخواد، باید همون بشه؟ شور و اشتیاق باید کمکم ایجاد بشه. از آسمون که نمی‌آد. اصلاً چرا تو خودت هیچ شور و اشتیاقی نداری واسه کارهای من؟ بهت می‌گم بیا با ما بریم، می‌گی کار دارم و وقت ندارم.

لحنش ملایم می‌شود.

- عزیزم، دختر گلم، من از خدومه وقت داشته باشم و بتونم با تو پیام چند ماه مغازه‌ها رو بگردیم ولی خودت می‌دونی که منبع درآمدمون همین کار ترجمه‌ست. راه بیفتم دنبال تو و کار نکنم، فردا لنگ پول نون و گوشتمون می‌مونیم. بعد هم مگه الان میترا دنبال شما راه می‌افته می‌آد که تو از من همچین انتظاری داری؟

- من دوست ندارم تنها برم. اگه زوره و باید حتماً خودم پاشم برم اون سر شهر و لباس بپسندم، شما هم باید برام وقت داشته باشید.

- باور کن نمی‌رسم نسیم. قول دادم این کار رو فردا تحویل بدم. الان با تو پیام، بعد مجبورم تا نصفه‌شب بشینم کار کنم و فردا از سردرد می‌افتم تو رختخواب.

سامان که روی مبل نشسته و جروبحت من و مامان را تماشا می‌کند می‌گوید:

- می‌خوای من باهات پیام نسیم؟

قبل از اینکه جوابی بدهم، مامان به او چشم‌غره می‌رود.

- دلیلی نداره لوس‌بازی نسیم رو تشویق کنی. واقعاً چه لزومی داره یکی دنبالشون راه بیفته؟
سامان با ملایمت می‌گوید:

- لوس‌بازی نیست. من نسیم رو درک می‌کنم. پیمان رفتار زشتی کرده و نسیم کنارش احساس امنیت نمی‌کنه. حالا عذرخواهی پیمان رو قبول کرده و دوباره بهش فرصت داده ولی باید زمان بگذره تا نسیم دوباره بتونه بهش اعتماد کنه. هیچ عیبی نداره که تو این مدت یکی همراهشون باشه که نسیم خیالش راحت بشه.

مامان لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و همان‌طور اخمو دارد سامان را نگاه می‌کند. سامان با خنده می‌گوید:

- این بخشی از مراقبت‌های پزشکی نسیم بود. من پرستارشم، باید وضعیت روحیش رو در نظر بگیرم.

مامان نفسش را پوف می‌کند و از من می‌پرسد:

- سامان باهات بیاد، مشکل حل می‌شه؟

- آره.

- پس برو حاضر شو.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_شانزده

به سامان لبخند می‌زنم و او گرم‌تر پاسخ لبخندم را می‌دهد. به طرف اتاقم می‌روم که لباس بپوشم. او هم جزو آن‌هاست، جزو دسیسه‌چین‌های دروغگو که احتمالاً سال‌هاست چشم به اموال پدری‌ام دوخته‌اند اما فعلاً برای من هیچ‌کس به اندازه‌ی پیمان خطرناک نیست و سوگند و ارشیا هم تجربه نشان داده که دنبال نامزدبازی خودشان هستند و خیلی راحت ممکن است مرا با پیمان تنها بگذارند. فعلاً حضور سامان بهتر از نبودنش است.

بی اختیار آه می کشم. دلم گرفته. هنوز دوستشان دارم،
همه شان را، لااقل همه شان به جز پیمان را. اینکه
آدم ها دیو و فرشته نیستند، گاهی خیلی بد است. اگر
آن ها بد مطلق بودند، خیلی راحت می شد از تمام شان
دل برید و فراموش شان کرد، می شد دل کند و تمام این
سال ها را از یاد برد اما الان در ذهن من ترکیبی
وجود دارد از یک عمر مهربانی و چند ماه دروغ و
فریب کاری. معجونی که عجیب دردناک است و
هر لحظه قلبم را به درد می آورد. آدم هایی که از شان
بیزارم و دوستشان دارم. دلم می خواهد از تمام شان
بگریزم و در عین حال طاقت دوری شان را ندارم.

ساعتی بعد روی مبل های استیل شیک مزون
نشسته ایم و دارند با نسکافه و شکلات از ما پذیرایی
می کنند. سوگند با لباسی که پوشیده، از اتاق پرو و
بیرون می آید. مانتوی گیپور و شلوار ساتن سفید
بسیار خوش دوخت و زیبا است. انگار سوگند هم به
وجد آمده. لبخند می زند و دور خودش می چرخد.

- چگونه؟

ارشیا می گوید:

- مثل ماه شدی.

چشم‌های سوگند از تعریف ارشیا برق می‌زند. از من می‌پرسد:

- خوب شدم نسیم؟

- آره، بهت می‌آد.

خانمی که همراه سوگند توی اتاق پروو رفته بود می‌گوید:

- عزیزم بیا پهلوه‌اش رو که یه‌کم برات گشاده، سنجاق بزنم که سایزت کنیم.

هر دو به داخل اتاق پروو برمی‌گردند. پیمان که روی مبل کناری نشسته می‌گوید:

- مدل‌ها رو نگاه نمی‌کنی نسیم؟

با چشم به رگال‌های دوروبرمان اشاره می‌کند که پر است از انواع مانتو و شلوارهای سفید و شیری و نباتی‌رنگ مجلسی که برای عقد محضری دوخته شده. با بی‌حوصلگی نگاهی به رگال‌ها می‌اندازم. خانم خوش‌لباسی که کنارمان ایستاده، به رویم لبخند می‌زند.

- عزیزم مدل خاصی مد نظرتونه؟

- نه.

- می‌خواهید من واسه انتخاب کمکتون کنم؟

به تأیید سر تکان می‌دهم. انگار زن منتظر است بلند شوم و همراهش بروم ولی حالم دارد از این کارها به هم می‌خورد. قیافه‌ی امیر جلوی چشمم است و خوب درک می‌کنم که در تمام این ساعت‌هایی که می‌داند من همراه پیمان هستم، چقدر عذاب می‌کشد. سامان که آن‌طرفم نشسته، کمی به سمتم خم می‌شود و آهسته می‌گوید:

- پاشو برو دیگه نسیم جون.

باید بروم. حالا که همراهان آمده و سعی کرده اوضاع مطابق میل من باشد، لااقل باید خودم را مطیع نشان بدهم و فعلاً حمایت او را حفظ کنم. بلند می‌شوم و با خانم فروشنده به طرف رگال‌ها می‌رویم. اولین مانتو را که نشانم می‌دهد، می‌گوییم:

- همین خوبه.

نگاهی به اندامم می‌اندازد و سائز سی‌وهشت همان مدل را درمی‌آورد. انگار طی این همه سال کار در مزون چشمش از متر دقیق‌تر شده. بی‌اختیار لبخند می‌زنم. می‌پرسد:

- شلوار چه مدل و جنسی دوست داری عزیزم؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هفده

- خودتون چی پیشنهاد می‌کنید؟

- به این مانتو هم شلوار ساتن می‌آد، هم کرپ مات.
طرح گیپورش طوریه که...

به بقیه‌ی حرف‌هایش گوش نمی‌دهم و به طرف اتاق
پرو و راه می‌افتم. او هم با مانتو و شلواری که در
دست دارد، دنبالم می‌آید. وارد که می‌شویم، خانم قبلی
هنوز دارد جاهای مختلف لباس سوگند را سنجاق
می‌زند و سوگند با دقت و ریزبینی خودش را در آینه
ورانداز می‌کند. ما را که می‌بیند، می‌پرسد:

- پشتش خوب و ایستاده نسیم؟

- آره، خیلی خوبه.

سریع مانتویم را در می‌آورم و مانتوی گیپور را روی
همان شلوار جینم می‌پوشم. می‌گویم:
- اندازه‌ست.

- به سرعت درش می‌آورم. سوگند می‌گویید:
- مگه دنبالت کردن دختر؟ نداشتی ببینم تو تنت چطوریه. شلوارت هم که نپوشیدی.
 - شلوارش هم اندازه‌ست، سایزم سی‌وهشتمه دیگه.
 - مانتو را به دست خاتم فروشنده می‌دهم.
 - همین‌ها خوبه.
 - مانتوی خودم را می‌پوشم و از اتاق پروو بیرون می‌روم. پیمان با تعجب می‌پرسد:
 - خوب نبود؟
 - چرا، خوب بود. پسندیدم.
 - خب چرا نیومدی ببینم؟
 - دوست نداشتم پیام.
 - خاتم فروشنده که دنبالم آمده، لبخند می‌زند.
 - خیلی از عروس‌خانم‌ها دوست ندارن همسرشون اینجا لباس رو تو تنشون ببینه. می‌خوان روز عقد یا عروسی برای آقا داماد تازگی داشته باشه.
 - نفس راحتی می‌کشم که بهانه‌ی خوبی برایم فراهم شده و به زور به پیمان لبخند کم‌رنگی می‌زنم که

یعنی مثلاً من هم به همین دلیل نیامده‌ام که لباس
عقدم را ببیند. لبخندم را پررنگ‌تر جواب می‌دهد و
چشمکی می‌زند. نگاهش حالت خاصی دارد که باعث
می‌شود تهوع پیدا کنم و طعم نسکافه و شکلات ته
گلویم می‌جوشد. از او نگاه برمی‌گردانم و نفس
عمیقی می‌کشم که خودم را کنترل کنم. «به همین
خیال باش که منو تو این لباس ببینی، مرتیکه‌ی هیز
عوضی!»

خانم فروشنده که فکر کرده نگاهم دارد روی
رگال‌های شال و روسری می‌چرخد، می‌گوید:
- سه مدل شال و روسری دارم که سِت این لباسه. از
همین گیپور و سنگ روش کار شده. بیاید نشونتون
بدم.

- از خدا خواسته دنبالش می‌روم که فعلاً چشمم به
پیمان نیفتد. بدون اینکه به سه‌تا شال و روسری که
فروشنده مقابلم گرفته نگاه کنم، به یکی از آن‌ها
اشاره می‌کنم.

- همین خوبه.

برمی‌گردم به سمت مبلمان و این بار روی مبل خالی
سوگند می‌نشینم که بین سامان و ارشیا است و تا حد

ممکن دور از پیمان. خاتم فروشنده رو به پیمان
می‌گوید:

- شانس آوردید آقا داماد. خانمتون خیلی سریع
انتخاب می‌کنن.

پیمان تک‌خنده‌ای می‌کند. سنگینی نگاهش را روی
خودم حس می‌کنم ولی سرم را بلند نمی‌کنم و خیره
شده‌ام به سطح براق میز چوبی بین مبل‌ها. اشکی را
که هجوم آورده به چشمانم، به زور عقب می‌زنم.
احساس بدبختی می‌کنم. همیشه با خودم فکر می‌کردم
روزی همراه امیر برای انتخاب لباس و وسایل
زندگی‌مان خواهیم رفت ولی حالا کسی به عنوان داماد
همراهی‌ام می‌کند که از هر لحظه حضورش بیزارم.
آرزو می‌کنم این روزها زودتر بگذرد و از خانه‌ی
خودمان بروم و تا آخر عمر چشمم به پیمان نیفتد.
تنها چیزی که مرا اینجا نگه داشته، این احتمال است
که بتوانم بفهمم قرار است چه اتفاقی بیفتد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هجده

وقتی به خانه می‌رسیم، از استقبال گرم مامان که با دیدن لباسم بغلم کرده و دارد سلیقه‌ام را تحسین می‌کند و اصرار دارد که آن را بپوشم که توی تنم ببیند، به زور فرار می‌کنم و به بهانه‌ی خستگی به اتاق می‌روم. در مسیر بازگشت چیزی به یادم آمده که مشتاقم هرچه زودتر آن را به گوش امیر برسانم.

گوشی‌ام را برمی‌دارم و به فکر فرومی‌روم که شعری بسازم و برای ماهرخ بفرستم. ذهنم خسته است و چیزی به فکر نمی‌رسد که مطلب را برساند. امروز چند ساعت همراهی پیمان تمام انرژی‌ام را تحلیل برده است. هربار کنارش هستم، احساس می‌کنم دارم به امیر خیانت می‌کنم.

نفسم را پوف می‌کنم و گوشی را روی تخت می‌اندازم و بلافاصله برش می‌دارم. حوصله ندارم شعر و معما بسازم. به ماهرخ پیام می‌دهم: «باید باهاش صحبت کنم. بهش بگو بهم زنگ بزنه.»

با همان لباس بیرون می‌افتم روی تختخواب و خیره می‌شوم به سقف. سه دقیقه بعد گوشی توی دست بی‌حالم که کنارم افتاده، می‌لرزد. نگاهی به شماره‌ی خط اعتباری ناآشنا می‌اندازم. شماره‌ی امیر نیست که

حفظ کرده بودم ولی شک ندارم که خودش است. این کار از او برمی آید که یک سیم کارت اعتباری خریده باشد و نگه داشته باشد برای چنین روزی. از جا می پرسم و می روم توی بالکن. در را می بندم و روی گوشی دست می کشم. آهسته می گویم:

- بله.

- آگه نمی تونی حرف بزنی، بگو اشتباهه.

- سلام.

- سلام عزیزم.

صدایش نگران است.

- چی شده؟

- نگران نشو، چیز بدی نیست. یادم اومد دکتر هوشیار کی بود.

صدای نفسی را که از روی آسودگی خیال بیرون می دهد، می شنوم. می گویم:

- بچه که بودم، دوست بابا اسفندیار بود. سالی یکی دو بار می اومد خونه مون. یادمه وقتی می اومد، منو صدا می کردن برم پیشش. باهام گرم می گرفت، نقاشی هام رو با حوصله تماشا می کرد. با اینکه زیاد

نمی‌دیدمش ولی باهاش راحت بودم. همیشه برام هدیه می‌آورد، وقتی بچه‌تر بودم خوردنی و اسباب‌بازی، بزرگ‌تر که شده بودم، کتاب و این‌جور چیزها. آخرین باری که دیدمش، دوازده سالم بود، همون سالی که تو تازه رفته بودی رشته‌ی انسانی و من هم طبق معمول از همون موقع تصمیم گرفته بودم دنبالت بیام. یادمه دکتر هوشیار که اومد، ازم پرسید می‌خوام چی‌کاره بشم. گفتم «وکیل». خندید و دست کشید رو سرم. گفت «پس می‌خوای همکار من بشی.» پرسیدم «شما هم وکیلید؟» گفت «آره عزیزم، من وکیلیم. انشاالله وقتی رفتی دانشگاه، کلی کمکت می‌کنم.» بعد دیگه ندیدمش. یادمه یه بار دبیرستانی که بودم، از مامان سراغش رو گرفتم، گفت «فوت کرده.»

- پس دکتر هوشیار مورد نظر ما هم وکیل بوده و دکترای حقوق داشته و وقتی تو دوازده‌سیزده سالت بوده، از دنیا رفته.

- آره، اگه مامان بهم اطلاعات درست داده باشه، این منبع اطلاعاتی رو هم از دست دادیم ولی من فکر کردم شاید بابا اسفندیار دیگه نخواسته باهاش در ارتباط باشه و بیاردش دیدن من. اگه فکرمون درست باشه که این‌ها واسه ارث پدری من کیسه دوختن،

لابد صلاح در این بوده که هرکی بابام رو می‌شناخته
و خبر داشته من کی‌ام و بابام قیومیت منو داده به
اسفندیار، دوروبرم نباشه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_نوزده

امیر پاسخی نمی‌دهد. سکوتش طولانی می‌شود و به
خیال قطع شدن تماس الو می‌گویم. می‌گوید:

- داشتم فکر می‌کردم. ممکنه حرفت درست باشه اما
یه چیز دیگه هم به ذهنم رسید. ببین، به نظرم ارتباط
اسفندیار با بابات خیلی گرم‌تر و نزدیک‌تر از این دکتر
هوشیار بوده و رفاقتشون با اون کمتر بوده. من فکر
می‌کنم اون روزی که بابات قیومیت تو رو داده به
اسفندیار، هوشیار به عنوان وکیل اونجا بوده و برگه
رو نوشته. احتمال می‌دم بابات ازش خواسته بیاد که
طوری بنویسن که قانونی باشه و بعدها به ایراد و
اشکال برنخوره.

- خب اگه اینطوری باشه... این به چه درد ما می‌خوره؟

- هر وکیلی از دنیا بره، ممکنه پرونده‌های طولانی و زمان‌بری که داشته، مثل وصیت و قیمومیت و این چیزها، واگذار بشه به وکیلی که خودش قبلاً در نظر گرفته. یعنی اگه این فکر درست باشه، بعد از فوت دکتر هوشیار باید یه نسخه از اون برگه‌ی تعیین قیم الان دست یه وکیل دیگه باشه. پیگیری می‌کنم ببینم به کجا می‌رسم عزیزم.

- باشه. پس من برم. تو بالکنم. همش می‌ترسم یکی بیاد تو اتاقم و شک کنه که چرا اومدم تو بالکن با گوشی حرف می‌زنم.

- نسیم...

- جون؟

- جون منی. مرسی که گفتی بهت زنگ بزنم. دلم واسه شنیدن صدات از پشت تلفن خیلی تنگ شده بود.

تمام زهر و تلخی خرید اجباری امروز از دلم پاک می‌شود و لبخند روی لبم می‌آید. «دوستت دارم» امیر آخرین چیزی است که می‌گوید و تماس قطع می‌شود.

برمی‌گردم توی اتاق و دوباره دراز می‌کشم روی تخت. این بار حالم خوب است. دلم شاد است و امیدوارم. عشقِ معجزه‌گر بهترین درمانِ قلب‌های شکسته و دردهای درون است.

□

هنوز یک هفته از اردیبهشت گذشته اما گرمای عجیبی آمده و از دیروز کولرها روشن شده است ولی شب‌ها هنوز لطافت هوای بهار را دارد. در اتاق میان کولرها که می‌نشینیم، خدا را شکر می‌کنم که این ساعت روشن نیستند وگرنه صدایشان آرامش همیشگی شبانه را به هم می‌ریخت. امیر پاهایش را دراز می‌کند و می‌گوید:

- دفتر دکتر هوشیار دست پسرشه.

- اون هم وکیله؟

- آره. خوب می‌شناسمش ولی چون دکتر نیست، قبلاً به فکرم نرسیده بود که این همون هوشیار باشه یا ربطی بهش داشته باشه. مامانت درست گفته بود. دکتر هوشیار همون وقت‌ها فوت کرده و پسرش دفترش رو دست گرفته.

- تونستی باهاش حرف بزنی یا خبری بگیری؟

نگاهم می‌کند.

- نه، صلاح نبود. وکیل خوش‌نامی نیست. معروفه به دودره‌بازی. اهل زدوبنده. می‌گن تخصص داره تو کارهای غیرقانونی. اگه بدونه پاش گیر نمی‌افته و می‌تونه قانون رو دور بزنه، از هیچ‌کاری ابا نداره. از اون آدم‌هاست که هرکی دنبال کلاه گذاشتن سر قانون و این جور کارهاست، می‌ره سراغش. با اون فکرهایی که در مورد اسفندیار داشتیم که دنبال بالا کشیدن اموال پدری تو بوده، صلاح ندیدم برم سراغش چون اگه فکرمون در مورد اسفندیار درست باشه، مطمئنم دست این جناب عماد هوشیار هم تو کاره.

- باباش هم این‌طوری بوده؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_بیست

- نه، درست برعکس پسرش بوده، یه وکیل درست‌کار در حد افراطی؛ تا این حد که حتی اگه

مطمئن نمی‌شده موکل بی‌گناهه، اصلاً پرونده رو قبول نمی‌کرده. از اون وکیل‌ها که اول همه‌چیز رو با دقت بررسی می‌کنن و خودشون طرف رو محاکمه می‌کنن، بعد اگه به این نتیجه رسیدن که گناهی نداره و محقه، تمام تلاششون رو می‌کنن که تبرئه بشه. این‌طور که فهمیدم، خیلی هم وکیل توانایی بوده. زمان حیاتش چند نفر متهم به قتل رو که کلی مدارک علیه‌شون بوده، تبرئه کرده و از اعدام نجات داده. کلی پرونده رو به نتیجه رسونده که هیچ امیدی بهشون نبوده ولی وقتی فهمیده طرف بی‌گناهه، اون‌قدر کار رو پیگیری کرده که پرونده رو به نفع موکلش به نتیجه رسونده. از همون زمان پسرش هم باهاش کار می‌کرده و تا وقتی باباش زنده بوده، مطابق میل اون پیش می‌رفته ولی بعد از فوت پدرش ذاتش رو بروز داده و دقیقاً داره خلاف جهت مسیر کاری پدرش می‌ره.

چهارزانو می‌نشیند و کمانکشه می‌کند. می‌پرسم:

- خسته‌ای؟

- گیجم. هم چشم‌هام داره می‌ره از خستگی، هم این روزها به قدری راه رفتم که کمرم درد گرفته.

از روی بلوک بلند می‌شوم و کنارش می‌نشینم.
شانه‌ام را به بازویش می‌چسبانم و دودستی بغلش
می‌کنم. از بالای شانه‌اش با لبخند نگاه می‌کند.
- شارژ از این بهتر نمی‌شه! بهترین مدل رفع
خستگی!

دستش را دور شانه‌هایم می‌اندازد و مرا بیشتر به
خودش می‌چسباند.

- آخیش! از دو قوطی هایپ هم بیشتر تأثیر داشت!
لبخندی روی لبش می‌نشیند.

- نسیم، دیگه واسه داشتنت واقعاً دارم بی‌تاب می‌شم.
دل‌م می‌خواد هرشب به این امید برگردم خونه که
ببینمت، باهات حرف بزنم، بغلت کنم. از این وضع
خسته شدم. دارم کم می‌آرم. من از این دنیا مگه چی
می‌خوام که واسه داشتنش این قدر باید سنگ بیفته
جلو پام؟ تنها چیزی که از نوجوونی خواستم، تو
بودی. تمام سال‌های نوجوونیم که همه‌ی

هم‌سن و سال‌هام سرگرم شیطنت‌های خاص اون دوره
بودن، من داشتم یه‌کله درس می‌خوندم که حتماً حقوق
دانشگاه تهران قبول شم. از هجده سالگی کار کردم و
هم‌زمان درس خوندم که از همون موقع بتونم

آینده‌مون رو بسازم و مطمئن باشم همون سالی که
لیسانس می‌گیرم، آزمون کانون رو قبول می‌شم. الان
که زحمات‌ها به یه جایی رسیده و وقت برداشت
محصول و خستگی درکردنه، باید بیشتر از تمام این
سال‌ها بدوم بلکه بتونیم بفهمیم این گرگ‌ها واسه تو
چه نقشه‌ای دارن.

نفسش را پوف می‌کند.

- خسته شدم نسیم. دلم فقط یه زندگی آروم می‌خواد
که تو کنارم باشی.

سرم را می‌گذارم روی شانه‌اش. حس و حال خودم و
حرف دلم درست همین چیزهایی است که امیر گفته
بود. شانه‌ام را آرام نوازش می‌کند.

- اسفندیار گاوصندوق داره؟

- نه، نداره. یعنی من که تا حالا تو خونه‌شون
گاوصندوق ندیدم، مگه اینکه مثل این فیلم‌ها از اون
مدل باشه که پشت یه تابلو یه دریچه‌ست و توش
گاوصندوقه!

تک‌خنده‌ی کم‌صدایی می‌کند.

- فکر نکنم دیگه موضوع تا این حد گانگستری
باشه! مطمئنم اسفندیار تو خونه‌اش طلا و الماس
نداره که واسه قایم کردنش از اون گاوصندوق‌ها لازم
داشته باشه. منظورم از اون مدل‌هایی بود که بیشتر
واسه نگهداری اسناد و مدارک تو خونه دارن، یه
چیز سنگین لندهور.

- نه، مطمئنم از اون‌ها نداره. چطور مگه؟
- باید برم تو خونه‌ی اسفندیار دنبال مدارک بیشتر
بگردم.

سرم را بلند می‌کنم و با تعجب نگاهش می‌کنم.
- دنبال چی می‌خوای بگردی؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_بیست_و_یک

- خودم هم نمی‌دونم. هرچیزی که ممکنه به دردمون
بخوره، مثلاً یه نسخه از اون برگه‌ای که تو باغ امضا
شده و بابات قیمومیت تو رو بعد از خودش داده به
اسفندیار.

- حالا به فرض همچین چیزی پیدا بشه. چه دردی رو ازمون دوا می‌کنه؟

- می‌خوام مطمئن بشم راه رو عوضی نمی‌ریم و اصلاً همچین چیزی وجود داره. می‌ترسم اون روز بابات سربه‌سر بابام گذاشته باشه و چیزی که بابام به عنوان شاهد امضا کرده، مثلاً یه قولنامه‌ی فروش ملک یا خلاصه یه چیزی بوده که هیچ ربطی به تو نداشته. می‌خوام مطمئن بشم اسفندیار قیومیت قانونی تو رو داره.

- حالا به فرض که نداشته و منو همین‌جوری آورده نگه داشته. این رو بفهمیم، چه مشکلی رو حل می‌کنه؟

- اون وقت یه آتو ازش داریم. کار غیرقانونی کرده. اگه مامانت زنده باشه که دیگه خیلی جرم بزرگی مرتکب شده چون وظیفه داشت تو رو برسونه به مادرت. اگر هم مامانت فوت کرده بود که باید تو رو می‌سپرد به بهزیستی و از طریق قانونی سرپرستیت رو می‌گرفت. وقتی با دشمن طرفی، هرچی بیشتر ازش اطلاعات داشته باشی، به نفعته؛ اما من فکر

می‌کنم جریان قیمومیت درسته و بابات همچین کاری کرده.

خودم را می‌کشم مقابلش و زانوبه‌زانویش می‌نشینم.
- اگه فکر می‌کنی واقعاً بابام منو سپرده بوده بهش و همه‌چی قانونیه، پس نمی‌تونیم ازش آتویی گیر بیاریم.

سر تکان می‌دهد.

- این فقط یه حدسه؛ اما باید مطمئن بشیم. اگه قیمومیت قانونی نباشه که ازش یه آتوی خوب داریم، در حدی که ممکنه حتی بتونیم چک‌های من رو ازش پس بگیریم، اگر هم باشه، اون وقت موضوع برامون روشن‌تر می‌شه چون قیم قانونی تو تا سن هجده سالگیت مسئول حفظ اموالت هم هست. اجازه داره با حفظ منافع تو اموالت رو به کار بگیره و ازشون برای خودت استفاده کنه یا کاری کنه که سودش زیاد بشه. اسفندیار همچین کاری نکرده. اگه اون‌طوری که مامانم می‌گفت، بابات وضع مالیش خوب بوده و اون زمان ماشین شاسی‌بلند داشته که لابد پاجرو یا لندکروز و این‌جور ماشین‌های مدل‌بالای اون زمان بوده، پس لابد کلی اموال دیگه هم داشته که بعد از

مرگش مال توئه. اسفندیار باید اموال تو رو نگهداری
می‌کرده که نکرده. در واقع خیانت در امانت و کلی
جرم دیگه بهش می‌چسبه که باز دونستش به نفع
ماست.

دستش را می‌گیرم.

- امیر، بی‌خیال شو. من خیلی نگران می‌شم که تو
بری تو خونه‌شون. می‌دونی که خونه‌ی داییم هم
طبقه‌ی چهارم همون ساختمونه. خیلی کم پیش می‌آد
که همه‌شون با هم برن بیرون. می‌ترسم یه موقع تو
رو ببینن. بعد به جای اینکه به نتیجه برسیم، یه
گرفتاری جدید درست می‌شه.
با لبخند نگاه می‌کند.

- پس تو اینجا چی کاره‌ای؟ تنها که نیستم. تو رو
دارم.

- من چی کار می‌تونم بکنم؟

- هوا خیلی خوب شده. یه روز برنامه بچین،
بکشونشون باغ. این‌طوری همه‌تون دسته‌جمعی
می‌رید و خونواده‌ی داییت هم خونه نیستن.

- نمی‌آن. کلاً امسال هیچ حرفی در مورد باغ رفتن نیست. هر سال این موقع ما تمام پنجشنبه جمعه‌ها باغ بودیم. من تو تعطیلات عید یه بار حرف انداختم و گفتم بریم، گفتن امسال هوا سرده و بهونه آوردن و گفتن نیمه‌ی دوم فروردین می‌ریم که شکوفه‌ها باز شده باشه و از این چیزها. مطمئنم نمی‌خوان منو ببرن باغ که مبادا یه چیزهایی یادم بیاد. لااقل تا وقتی منو واسه اون پیمان نکبت عقد نکرده باشن و خیالشون راحت نشده باشه، زیر بار برنامه باغ نمی‌رن. الان که بهونه هم دارن. هر روز سوگند و مامانش دارن تهرون رو زیر پا می‌ذارن که یه کفگیر بخرن و دوتا نمکدون. تمام روزهایی که سوگند کلاس نداره، یا با مامانش بیرونن یا با ارشیا. الان حرف بزنم، فوری برام هزار جور دلیل می‌آرن که وقت نداریم و دیر می‌شه و تا عروسی سوگند نمی‌رسیم کارها رو تموم کنیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_بیست_و_دو

چند لحظه فکر می‌کند.

- خونه شما و خاله‌ات که می‌آن، آره؟ هنوز هم دور هم جمع می‌شید؟

چانه‌ام را جمع می‌کنم و با دلخوری می‌گویم:

- آره بدبختانه! رفت‌وآمد چهارتا خانواده همچنان برقراره. هفته‌ای یکی‌دو بار تو خونه‌ی یکی جمع می‌شیم. هرچقدر این‌ها از جامعه فراری‌ان و با هیچ‌کس قاطی نمی‌شن، تو خودشون خوب و خوشن و واسه هم می‌میرن.

لبخند می‌زند.

- خب فعلاً همین اخلاقشون واسه ما خیلی خوبه. تو اولین فرصت یه مهمونی راه بنداز خونه‌ی خودتون یا خاله‌ات. بکشونشون اونجا. بهم خبر بده خونه‌ی اسفندیار و داییت خالی شده و اومدن.

با نگرانی می‌گویم:

- امیر چطوری می‌خوای بری تو؟ پنجره‌های خونه‌ی بابابزرگم مثل مال ما دستگیره‌هاش دوطرفه نیست. فقط از تو باز می‌شه. شیشه هم که نمی‌شه بشکنی

چون سروصدا می‌شه. جون من بی‌خیال شو امیر. تا
تو بری اون تو و برگردی، من از دلشوره می‌میرم.
دستم را می‌گیرد و آرام نوازش می‌کند.

- دور از جونت. مگه جون نسیمم علف باغچه‌ست که
این‌قدر راحت خرجش می‌کنی؟

- خب استرس می‌گیرم. تو رو خدا از خیرش بگذر
امیر.

- عزیزم، قرار نیست شیشه بشکنم و این چیزها.
ساعت ناهار و شام از دیوار هم نمی‌تونم برم بالا،
یعنی حتی تو حیاطشون هم نمی‌تونم برم.

- پس چه‌جوری می‌خوای بری؟

- خیلی راحت و پاکیزه، با کلید درها رو وا می‌کنم و
می‌رم تو.

- کلید از کجا می‌خوای بیاری؟
لبخند می‌زند.

- نسیم بهاری برام می‌آره!

مبهوت نگاهش می‌کنم.

- منظورت منم؟!

- مگه نسیم دیگه‌ای هم دارم؟

همان‌طور که با لبخند نگاهم می‌کند، ادامه می‌دهد:

- یه برنامه بریز تو اولین فرصت همه بیان

خونه‌تون. بهم پیام بده همون دوروبر باشم. وقتی

همه اومدن تو خونه، من می‌آم تو کوچه‌تون می‌پلکم

و حواسم به در خونه‌تون هست. تو یه فرصتی یکی

از دسته‌کلیدهای ملوک یا اسفندیار رو وردار و بیا تو

حیاط. بذارش زیر در. من برش می‌دارم.

- خب بعداً می‌فهمی یکی از دسته‌کلیدها گم شده. شک

می‌کنن.

- قرار نیست بفهمن. من همون شب می‌آم پیشت.

دسته‌کلید رو برات می‌آرم.

- بعد من چطوری ببرمش خونه‌ی بابا اسفندیار و

بذارم سر جاش؟

- نمی‌خواد ببری خونه‌شون. صبح پاشو برو کلیدها

رو بده به مامانت و بگو افتاده بوده یه جای خونه.

خیلی چیز عادی‌ای به نظر می‌آد.

اخم و دلخور نگاهش می‌کنم. می‌پرسد:

- وقتی می‌آن، کلیدهاشون جایی هست که بتونی
ورداری؟

- آره، احتمالاً می‌تونم. معمولاً مال بابا اسفندیار تو
جیبشه ولی مامان ملوک می‌ذاره تو کیفش. همه‌شون
می‌آن تو اتاق من لباس عوض می‌کنن، کیف‌هاشون
هم می‌ذارن همون‌جا. راحت می‌شه پیام تو اتاقم و
ورش دارم. فقط... چطوری پیام تو حیاط؟ معمولاً
وقت مهمون داریم، نمی‌رم حیاط. ممکنه به نظرشون
عجیب باشه. اگر هم بگم می‌رم مثلاً هواخوری و
این‌ها، شاید یکی دنبالم راه بیفته.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_بیست_و_سه

چند لحظه فکر می‌کند.

- یه لباسی بپوش که دکمه داشته باشه. قبلاً یکی از
دکمه‌های لباست رو بگن و بذار تو جیبت. دکمه‌ی
بالایی رو بگن که زیاد به چشم نیاد. وقتی می‌آن، برو
تو حیاط استقبالشون. یه‌کم بعد دسته‌کلید رو بردار،

بگو دکمه‌ات افتاده و فکر می‌کنی تو حیاط باشه چون صدای افتادن یه چیزی رو شنیدی ولی توجه نکردی. بیا بیرون، بعد بیا نزدیک در، خم شو دسته‌کلید رو بذار زیر در، دکمه‌ات رو از جیبت دربیار و برگرد تو و با خوشحالی بگو پیداش کردی. کلاً دو دقیقه هم طول نمی‌کشه، بعد هم با دکمه برمی‌گردی و کسی شک نمی‌کنه.

نگاهی به اخم‌های درهم می‌اندازد و با خنده می‌گوید:

- اخم نکن این قدر دختر! یعنی یه مهمونی دادن این قدر سخته؟! گفته باشم ها، من خیلی معاشرتی‌ام. زن من بشی، چپ و راست مهمون می‌آد برامون! فردا برام اخم و تخم نکنی که چرا این قدر مهمون داریم!

آهسته به پایش مشت می‌زنم.

- می‌دونی که اخم واسه مهمونی نیست. درسته که حال دیدن هیچ‌کدومشون رو ندارم، مخصوصاً پیمان، ولی بالاخره مجبورم مدام ببینمشون. عادت کردم تحملشون کنم. من نگرانم امیر. اگه یکی تو رو موقع رفتن تو خونه‌ی اسفندیار ببینه چی؟

شانه‌هایم را می‌گیرد.

- مراقبم عزیزم. تا حالا این همه اومدم و رفتم، نرده و قفل پشت‌بوم و هیچی نتونسته جلوم رو بگیره.
نگران نباش. این هم بخیر می‌گذره و تموم می‌شه.
نفسم را پوف می‌کنم.

- باشه، سعی می‌کنم مهمونی بعدی خونه‌ی خودمون باشه. نمی‌تونم صاف برم به مامان بگم فردا دعوتشون کنه چون خیلی به نظرش عجیب می‌آد که بعد از یه مدت بی‌حوصلگی همچین پیشنهادی بکنم، ولی اگه گفت قراره بریم خونه‌ی خاله یا دایی و اینا، می‌گم من خسته‌ام و بگو اون‌ها بیان.

- اگه بتونی مهمونی رو بندازی واسه شام، بهتره. تاریکی هوا واسه رفت و آمد کم‌خوبیه؛ اما اگه نشد و ناهار بود هم زیاد مهم نیست.

- معمولاً واسه شام دور هم جمع می‌شیم که مردها سر کار نباشن، فکر نکنم ناهار باشه، مگه اینکه جمعه باشه، فقط...

خیره می‌شوم به چشمانش.

- قول بده مواظب خودت باشی. قول بده بلایی سرت نیاد و گیر نیفتی. امیر...

بغضم را فرومی‌دهم.

- اگه اتفاقی برات بیفته، اگه تو رو نداشته باشم...

دست‌هایش دورم حصار می‌کشد و مرا به خودش می‌چسباند.

- قول می‌دم هیچ اتفاقی نیفته و همون شب اینجا کنارت نشسته باشم. آروم باش عزیزم. بهم اعتماد کن. خیالت راحت باشه هیچی نمی‌شه. هیچ اتفاق بدی نمی‌افته.

شانه‌هایم را می‌گیرد و مرا از خودش کمی دور می‌کند. لبخند و نگاه گرمش را می‌ریزد به جانم.

- منتظر خبرتم.

- به کدوم خط خبر بدم؟

- اون خطی که بهت زنگ زدم، همیشه خاموشه. فقط خریده بودمش که اگه یه روزی لازم شد بهت زنگ بزنم، با خط خودم نباشه. تو به ماهرخ پیام بده، بعد که پیامت رو برام فوروارد کرد، من اون سیم‌کارت رو می‌ندازم تو گوشیم و بهت پیام می‌دم.

- باشه.

پیشانی‌ام را می‌بوسد و بلند می‌شویم. موقعی که به
اتاقم می‌رسم، هنوز گرمای لب‌هایش روی صورتم
هست. سرم را می‌کنم زیر پتو و اشک می‌ریزم.
اضطراب خاصی به جاتم افتاده است. فکر از دست
دادنش دارد دیوانه‌ام می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_بیست_و_چهار

دعا می‌کنم خانواده‌ی دایی و بابا اسفندیار زودتر از
خاله مهتاب و همسرش از راه برسند و همین‌طور هم
می‌شود. می‌روم توی حیاط به استقبالشان که اوضاع
عادی جلوه کند. از صبح دختر خیلی خوبی بوده‌ام. به
مامان کمک کرده‌ام. سالاد و دسر درست کرده‌ام و
میوه‌ها را توی ظرف چیده‌ام. کلی با سامان در مورد
یک سریال حرف زده‌ام و نقش یک دختر شاد را که
منتظر یک مهمانی فامیلی است، به خوبی بازی
کرده‌ام. در ادامه‌ی این نمایش لابد عجیب نیست که
بروم به استقبال مهمان‌ها.

صبر می‌کنم مامان ملوک و زن‌دایی و سوگند بروند
توی اتاقم و لباس‌هایشان را عوض کنند. وقتی بیرون
می‌آیند، در حینی که مامان دارد چای می‌ریزد و هنوز
بساط احوالپرسی گرم است، می‌روم توی اتاقم.
موقعی که دارم زیپ کیف مامان ملوک را باز می‌کنم،
از اضطراب دست‌هایم می‌لرزد. از ترس ضربان قلبم
رفته بالا. هر لحظه منتظرم در باز شود و یکی بیاید
توی اتاق و مچم را بگیرد. با دستان لرزان
دسته‌کلیدش را که درست ته کیفش است، پیدا می‌کنم
و برمی‌دارم. یک شلوار جین مدل گشاد پوشیده‌ام و
یک شومیز بلند. دکمه‌ی بالای شومیز را دیشب
کنده‌ام و گذاشته‌ام توی جیب شلوارم. دسته‌کلید را هم
کنارش می‌گذارم و بلوزم را پایین می‌اندازم. توی آینه
نگاهی به خودم می‌اندازم و وقتی مطمئن می‌شوم که
گشادی شلوار به حد کافی برای آن جا دارد که
برجستگی‌اش دیده نشود و بلندی بلوزم هم روی جیب
شلوارم را پوشانده، نفس راحتی می‌کشم.
در اتاق باز می‌شود و یک‌دفعه از جا می‌پریم و هین
می‌کشم. پیمان وارد اتاق می‌شود و با خنده می‌گوید:
- منم بابا، هیولا که نیستم این‌طوری یهو پریدی!

با اخم می‌گویم:

- بیست‌ونه سالتِه، هنوز یاد نگرفتی در بزنی بعد
بیای تو؟ شاید داشتم لباس عوض می‌کردم.
خنده‌اش تبدیل به قهقهه‌ی کوتاهی می‌شود.

- ما از این شانس‌ها نداریم! نه خودت چیزی
نشونمون می‌دی، نه اتفاقی پیش می‌آد!

اخم غلیظتر می‌شود. به طرف در اتاق راه می‌افتم.
وقتی دارم از کنارش می‌گذرم، بازویم را می‌گیرد و
مرا به طرف خودش می‌چرخاند. خیره می‌شود توی
چشم‌هایم.

- فعلاً دور دست توئه. تا دلت می‌خواد، بتازون. بعداً
نشونت می‌دم این سگ‌محلّی‌ها یعنی چی.
بازویم را از دستش بیرون می‌کشم و با حرص
می‌گویم:

- از اتاق من برو بیرون.

- نرم می‌خوای چی کار کنی؟

از عصبانیت صورتم داغ شده و گونه‌هایم گر گرفته.
از میان دندان‌ها با غیظ می‌غرم:

- کاری نکن همه‌چی رو بریزم به هم و دوباره به التماس بیفتی. آدم باش.

باز می‌خندد.

- فعلاً کاریت ندارم. تلافی این کارهات می‌مونه واسه بعد. یه عمر وقت دارم ادبت کنم.

دلم می‌خواهد جیغ بزنم و بقیه را بکشم توی اتاق.
عجیب وسوسه شده‌ام که بزنم به مظلوم‌نمایی و راست و دروغ را به هم بیافم و کاری کنم که دوباره این نامزدی مسخره به هم بخورد و همین الان به او بفهمانم که قرار نیست یک عمر کنارم باشد و فرصتی برای خالی کردن دق‌دلی‌هایش داشته باشد. بخش عاقل مغزم منعم می‌کند. به خودم نهیب می‌زنم که باید هشیار و صبور باشم. چند هفته‌ی بعد وقتی از این خانه رفتم، به حد کافی تلافی این رفتارها و تمام بدی‌هایی را که در حقم کرده‌اند، سرشان درخواهم آورد. پیمان وقتی خبردار خواهد شد که مرغ از قفس پریده و دستش هم به جایی بند نیست. نفسم را پوف می‌کنم و قدمی به طرف در اتاق برمی‌دارم. مچم را محکم می‌گیرد و درحالی‌که لحنش کاملاً ملایم شده و مهرآمیز زل زده به چشمانم می‌گوید:

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_بیست_و_پنج

- چی می‌شه بذاری یه بار ببوسمت؟ ما قراره یه عمر زن و شوهر باشیم.

تقلا می‌کنم که مچم را از میان انگشتانش رها کنم ولی نمی‌توانم. می‌گویم:

- ولم نکنی، جیغ می‌زنم. همه رو می‌کشم اینجا که با چشم خودشون ببینن تو چه رذل پلیدی هستی.

- به این فکر کن که بعدها چه بلاهایی می‌تونم سرت بیارم. با یه بوس کوچولو می‌تونی از همش جون سالم به درگیری. یه کم دست و دل باز باش دختر. به جایی بر نمی‌خوره. من نامزدتم، غریبه که نیستم.

مرا کمی بیشتر به طرف خودش می‌کشد.

- دوستت دارم نسیم. با من این‌طوری نکن.

جیغم ته گلویم است که صدای زنگ در بلند می‌شود. پیمان دستم را رها می‌کند. خوب می‌داند که الان خاله مهتاب برای لباس عوض کردن به اتاق من خواهد

آمد. نفس راحتی می‌کشم. چه به موقع رسیده‌اند!
عاقلانه این بود که راهی پیدا شود که بدون جنجال از
شر پیمان خلاص شوم. مطمئنم اگر الان مجبور
می‌شدم سروصدا راه بیندازم، دوباره دو روز بعد باید
مراحل التماس پیمان و اصرارهای بقیه برای آشتی را
تحمل می‌کردم. بهتر است کسی نفهمد که من چقدر از
پیمان بیزارم و از تصور نزدیک شدن به او حالم بد
می‌شود. معطل نمی‌کنم. مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد
شده باشد، از اتاق بیرون می‌پریم.

سوگند کنار آیفون رسیده و به محض اینکه دکمه را
می‌زند و می‌گوید «خاله‌اینان»، برای استقبالشان به
حیاط می‌روم. وسط حیاط به آن‌ها می‌رسم. به عمو
حسن سلام می‌کنم و با خاله گرم روبوسی می‌کنم.
مراقبم موقعی که بغلش می‌کنم، جیب شلوارم به او
نچسبد و متوجه برجستگی‌اش نشود. همراهشان تا
جلوی در ساختمان می‌آیم. خاله هنوز دارد احوالم را
می‌پرسد. یک‌دفعه دستی به یقه‌ی لباسم می‌کشم و
می‌گویم:

- انگار دکمه‌ام افتاد.

هر دو بر می‌گردیم و به حیاط نیمه‌تاریک چشم
می‌دوزیم. می‌گوییم:

- می‌دونم کجا افتاد. صداش رو شنیدم. شما بفرمایید.
من الان می‌آم.

خاله و همسرش وارد ساختمان می‌شوند و من می‌دوم
به طرف در کوچه. موقعی که دایی این‌ها رسیده
بودند، به امیر پیام داده بودم که حواسش باشد و بعد
از رسیدن خاله و همسرش، نزدیک در باشد. کنار در
کوچه دکمه و دسته‌کلید را از جیبم بیرون می‌آورم.
خم می‌شوم و دسته‌کلید را می‌گذارم زیر در. بلافاصله
دستی آشنا برش می‌دارد، دستی سفید با انگشتان بلند
و کشیده و تارهای نازک موهای سیاه که روی مچش
می‌بینم. نفس راحتی می‌کشم، هر چند هنوز بخش
اصلی کار باقی مانده است. مطمئنم تمام ساعت‌های
این مهمانی که می‌دانم امیر در خانه‌ی بابا اسفندیار
است، برایم با دلشوره خواهد گذشت. از این لحظه
دیگر کار من تمام شده و فقط قرار است اگر حیثاً
بابا اسفندیار و مامان ملوک خواستند زودتر از
ساعت معمول به خانه برگردند، به امیر پیام بدهم.

سریع به طرف خانه برمی‌گردم. جلوی در چوبی واحد
که می‌رسم، مامان دارد از خاله می‌پرسد:

- پس نسیم چی شد؟

وارد می‌شوم و فاتحانه می‌گویم:

- پیداش کردم!

دستم را با دکمه‌ی ریز قرمزی که دستم است، بالا
می‌آورم.

- مامان دکمه‌ام رو می‌دوزی؟

- بندازش تو اون لیوان روی میز کارم که توش
خودکاره. بعداً می‌دوزم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_بیست_و_شش

دکمه را همان‌جایی می‌گذارم که مامان گفته بود و
می‌نشینم. پیمان زل زده به من و چشم از من
برنمی‌دارد. نگاهش حالت خاصی دارد. بند دلم پاره
می‌شود و نگران می‌شوم که مبادا وقتی به استقبال

خاله رفته بودم، او هنوز توی اتاق من بوده و متوجه شده باشد که چه کرده‌ام. دلم می‌خواهد به اتاقم بروم و نگاهی بیندازم که ببینم الان بیرون چطور دیده می‌شود. نگرانم که پیمان دوباره دنبالم بیاید و آن بازی تهوع‌آور را از سر بگیرد. خاله می‌رود به طرف اتاقم که لباس عوض کند. فرصتی بهتر از این نیست. سریع دنبالش می‌روم و می‌گویم:

- خاله، اون سرویس میوه‌خوری که خریده بودید، ظرف‌های دیگه هم داشت؟ من دوست دارم آجیل‌خوری هم باهاش ست باشه.

همین‌طور که مانتویش را درمی‌آورد می‌گوید:

- آره عزیزم، خیلی ظرف و ظروف از همون مدل داشت. چند مدل میوه‌خوری و آجیل‌خوری پایه‌دار و بدون پایه، پیش‌دستی گرد و مربع، خیلی تنوعش زیاد بود. فکر کنم یه روز بری ببینی، بتونی اون چیزهایی که دوست داری، انتخاب کنی.

وسط حرفش پرده را کنار می‌زنم و همان‌طور که دارم الکی برایش سر تکان می‌دهم، زیرچشمی نگاهی به در کوچه می‌اندازم. زیر در کاملاً تاریک است و مطمئن می‌شوم که از اینجا امکان ندارد پیمان دیده

باشد من کلیدها را زیر در گذاشته‌ام و یکی برداشته است. نفسم را آسوده بیرون می‌دهم. خاله می‌گوید:
- اینی که من خریدم، حاشیه‌اش آبی و طلایی بود.
قرمز و طلایش هم داشت. فکر کنم اون رو بیشتر بپسندی.

بغلم می‌کند و با لبخند به صورتم نگاه می‌کند.
- آدم باورش نمی‌شه ماها بزرگ شدید و دارید می‌رید
سر زندگی‌تون. انگار دیروز بود که همه‌تون نیم‌وجب
بچه بودید.

گونه‌اش را می‌بوسم و از خودم می‌پرسم یعنی این
لبخند و نگاه مهربان تمامش دروغ است یا من در
تشخیص صداقت آدم‌ها خیلی ناشی هستم؟ با اینکه
الان دیگر مطمئنم همه‌شان دارند به من دروغ
می‌گویند و به احتمال زیاد تمام این فریب‌ها به خاطر
پول است، باز هم برایم سخت است باور کنم که این
همه محبت تمامش دروغ است، دروغ بوده و سال‌ها
ادامه داشته تا جایی که من بخشی از واقعیت را
فهمیده‌ام.

نفسم را پوف می‌کنم و درحالی‌که داریم با خاله به
هال برمی‌گردیم، دعا می‌کنم ماجرای امشب به خیر

بگذرد و مشکلی برای امیر پیش نیاید. حاضرم تمام ثروت دنیا را بدهم، از خیر دانستن و فهمیدن همه چیز بگذرم و امیر صحح و سالم کنارم باشد.

□

به محض اینکه توی اتاق میان کولرها می‌نشینیم، دست امیر را می‌گیرم.

- وای! خدا رو شکر که به خیر گذشت. تا تو از اون خونه بیای بیرون و خبر بدی که خیالم راحت بشه کارت تموم شده، دل‌تو دلم نبود.

آرام دستم را فشار می‌دهد.

- عزیزم بهت که گفته بودم هیچی نمی‌شه.

- خب نگران بودم. همش می‌ترسیدم یه اتفاقی بیفته، یکی ببینه تو داری می‌ری تو خونه یا موقعی که اونجایی، یکی فضولیش گل کنه و بیاد سراغت. همسایه‌ی فضول مثل آقای محمودی کم نیست!

بی‌صدا می‌خندد.

- فعلاً که رفتم و برگشتم و هیچ اتفاقی نیفتاد. الان هم صحیح و سالم نشستم بغل دستت.

- حالا چیزی پیدا کردی؟

به تأیید سر تکان می‌دهد.

- شناسنامه‌ی واقعیت رو پیدا کردم، به اسم نسیم
مجد، فرزند رضا و ملیحه.

- آخی، اسم مامانم ملیحه بوده؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_بیست_و_هفت

- آره. نمی‌دونم این چه قانون مزخرفیه که تو
شناسنامه فامیلی مادر رو نمی‌نویسن وگرنه
می‌تونستیم دنبال مامانت هم بگردیم.

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- تاریخ تولدت همونه که همیشه می‌دونستیم. یعنی
اسفندیار شناسنامه‌ای که به اسم افشین و مرجان
برات گرفته، با همون تاریخ تولد گرفته. نکته‌ای که
از همه بیشتر برام جالب بود، اینکه شناسنامه‌ات
عکس‌دار هم شده. به همون نام کارت ملی هم داری.
وقتی شونزده سالت بوده، صادر شده. از اون کارت

ملی قدیمی‌ها که تاریخ اعتبارش ده‌ساله بوده، یعنی
الان هنوز یه سال اعتبار داره.

مبهوت می‌پرسم:

- چطوری؟ مگه هرکسی نباید خودش بره
شناسنامه‌اش رو عکس‌دار کنه و درخواست کارت
ملی بده؟

- هفت‌هشت سال قبل که شناسنامه‌ها دیجیتال نبود،
این قدر سختگیری نبود. می‌شد با پارتی یا رشوه خود
اسفندیار این کار رو کرده باشه. یه چیزهایی مبهم
یادمه که انگار می‌شد پدر و مادر هم واسه
فرزندشون این کارها رو بکنن. مطمئن نیستم ولی
فکر کنم همچین قانونی بود. اگه درست یادم مونده
باشه که خیلی راحت با استناد به اینکه قیم توئه،
رفته شناسنامه‌ات رو عکس‌دار کرده و برات کارت
ملی هم گرفته.

- از کجا می‌دونی شناسنامه‌ام هفت‌هشت سال قبل
عکس‌دار شده؟

لبخند گرمی به رویم می‌زند.

- چون عکس نازنیت مال هفت هشت سال قبله.
همون عکس گواهی نامه ته. قانوناً هم تو همون سن
هفده هجده سالگیت باید شناسنامه ات عکس دار می شد.
- خب دیگه چی پیدا کردی؟ اون برگه ی قیمومیت هم
بود؟

- نه، دیگه هیچی پیدا نکردم که مربوط به تو باشه،
نه برگه ی قیمومیت، نه احیاناً سندی چیزی که به اسم
بابات باشه. مدارک اسفندیار تو یه چمدون زیر
تخت خوابشون بود، همه چیزش، از سند خونه و باغ
گرفته تا این آپارتمان هایی که واسه نوه هاش خریده و
شناسنامه های خودش و ملوک و کلی کاغذ
به درد نخور. یه چرخه هم زدم و تو بقیه ی خونه و
کمد ها و کشوها سرک کشیدم. دیگه هیچی نبود که به
تو ربط داشته باشه.

- یعنی بابام هیچی نداشته؟ کل اموالش همون ماشین
بوده؟

- اول فکرم به همین رفت ولی وقتی دیدم سند اون
ماشین هم نیست، دوتا حدس زدم. یا اسفندیار تو این
سال ها با همون برگه ی قیمومیت و یه سری
دودر بازی کل اموال پدرت رو فروخته، یا سند هاش

باید یه جا دیگه باشه. این احتمال دوم به نظرم قوی تره.

- چرا؟

- چون کارت ملی و شناسنامه‌ات رو لازم داشته و تو زمان لازم عکس‌دارش هم کرده. این یعنی نتونسته اموال پدرت رو بالا بکشه و خودت رو لازم داشته با مدرک شناسایی معتبر.

- اگه همچین چیزی بود، به نظرت عجیب نیست که هفت‌هشت سال صبر کرده؟ من دو هفته دیگه بیست‌وپنج سالم می‌شه. از هجده سالگی می‌تونستم قانوناً اموالم رو بفروشم یا هر بلایی سرش بیارم. تا همین چند ماه قبل هم اون‌قدر بهشون اعتماد داشتم که اگه بهم واقعیت رو می‌گفتن و ازم می‌خواستن برم محضر و واسه فروش اموالم امضا کنم، این کار رو می‌کردم. مثلاً اسفندیار خیلی راحت می‌تونست قانع کنه که پولم رو یه جایی که اون صلاح می‌دونه، سرمایه‌گذاری کنم یا حتی اگه می‌گفت بدم بهش که اون برام کاری بکنه یا چیزی بخره، این کار رو می‌کردم و هیچ شکی هم بهش نداشتم. چرا باید این

همه سال صبر کرده باشن که بتونن ارث پدریم رو
بالا بکشن؟

- این واسه من هم سؤاله. از موقعی که از خونه شون
اومدم بیرون، دارم به همین فکر می‌کنم. تنها چیزی
که به فکرم رسید، این بود که با خودشون فکر کردن
اگه بهت بگن تو فرزندخوانده بودی، شاید به هم
بریزی و اون حس اعتمادی که بهشون داشتی، دیگه
برقرار نمونه و حاضر نباشی اموالت رو بفروشی و
پولش رو در اختیار اسفندیار بذاری. به هر حال من
شناسنامه و کارت ملیت رو ورداشتم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_بیست_و_هشت

با وحشت می‌پرسم:

- ورداشتی؟! امیر! خیلی کار خطرناکی کردی. اگه
بفهمن...

شانه بالا می‌اندازد و با خونسردی می‌گوید:

- بفهمن. به نظرت چی می‌شه؟ هیچ دلیلی نیست که بتونن ثابت کنن پیش منه. نه خونه دوربین داره نه حتی تو کوچه‌شون خونه‌های دیگه دوربین دارن. هیچ‌کس منو موقع ورود و خروج به اونجا ندیده. تمام مدت دستکش دستم بوده و هیچ اثر انگشتی ازم تو اون خونه نمونه. مدارکت هم نبردم خونه‌ی خودمون که یه وقت اونجا پیدا بشه. از خونه‌شون که اومدم بیرون، رفتم خونه‌ی علی و سپردم بهش که نگه داره.

- امیر من خیلی نگرانم. اسفندیار واسه اذیت کردن تو احتیاجی به مدرک نداره. مطمئنم اگه بفهمه شناسنامه و کارت ملی واقعیم سر جاش نیست، می‌فهمه کار توئه.

- مهم نیست نسیم، بفهمه. صلاح نبود مدارکت بمونه اونجا، مخصوصاً با اون حرفی که مامانت و سامان زده بودن که بیست روز دیگه قراره یه اتفاقی بیفته که خیالشون راحت می‌شه. اگه قراره همین روزها یه بلایی سر اموال تو بیارن، بهتره مدارک شناساییت دستشون نباشه و علاف بشن. یعنی...

حرفش را قطع می‌کند و چند لحظه با قیافه‌ای متفکر
خیره می‌شود به صورتم.

- دقیقاً کی بود که اون حرف رو زدن؟

- فکر کنم... دقیقِ دقیقِ یادم نیست ولی هشتانه روز
قبل بود.

- یعنی... بیست روز بعدش می‌شه هجدهم یا نوزدهم
اردیبهشت... این تاریخ هیچ چیز خاصی رو به ذهنت
نمی‌آره؟

- نه... فکر نکنم.

یک‌دفعه چشم‌هایش گرد می‌شود.

- نسیم، بیستم تولدته!

- خب یکی‌دو روز قبل از تولدم چه اتفاقی ممکنه
بیفته؟ نکنه فکر کردی می‌خوان برام جشن تولد
سورپرایز بگیرن و دوباره یه ماشین بهم کادو بدن؟!

- منظورم رو نگرفتی. ببین، ماها موقع حرف زدن
زمان‌ها رو دقیق نمی‌گیم، مثلاً فرض کن ما شونزده
روز دیگه قرار باشه بریم سفر، موقع حرف زدن
می‌گیم دو هفته دیگه مسافرم. بی‌اختیار تو ذهنمون
زمان رو گرد می‌کنیم و همون‌طوری به زبون

می‌آریم. تازه تو هم که دقیق یادت نیست چه روزی
اون حرف رو شنیدی. ممکنه اون حرفی که زدن، یه
ربطی داشته باشه به بیست و پنج سالگی تو.
به فکر فرومی‌روم. با تردید می‌گویم:

- چه ربطی می‌تونه داشته باشه؟ نه ورود به سن
قانونیه که بگم مثلاً منتظرش بودن که من بتونم
اموالم رو در اختیار بگیرم، نه چیز دیگه‌ای به ذهنم
می‌رسه.

تک‌خنده‌ای می‌کند.

- سن گرفتن گواهی‌نامه‌ی پایه یکه! احیاناً خیال نداری
بری راننده کامیون بشی؟!!

- وکیل که نتونستم بشم. شاید یه روزی مجبور شم
راننده کامیون بشم!
دستم را نوازش می‌کند.

- هیچ‌وقت درس خوندن رو جدی نگرفتی وگرنه
همون سه سال قبل که لیسانس گرفتی، قبول می‌شدی.
الان هم دیر نشده. انشالله وقتی از این خونه ببرمت،
از صبح تا شب باید بیکار بشینی تو خونه. تا آزمون
هفت ماه مونده. تو هوشت عالیه نسیم. مطمئنم این

هفت ماه رو بشینی بخونی، با بهترین رتبه همین
امسال قبول می‌شی.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_بیست_و_نه

نفسم را پوف می‌کنم.

- فعلاً که ذهنم اون قدر درگیره که روی کتاب رمان هم
نمی‌تونم تمرکز کنم، چه برسه به درس خوندن.

- از این جهنم که بری بیرون و هر لحظه تن و بدنت
نلرزه، از این درگیری‌های ذهنی هم خلاص می‌شی.
مطمئنم عزیزم.

لبخند می‌زنم. حرف‌هایش دلم را گرم می‌کند، هرچند
به اندازه‌ی او به توانایی و هوش خودم مطمئن
نیستم. می‌گویم:

- حالا جدی به نظرت اون حرف مامانم و سامان
ربطی به تاریخ تولدم داره؟
نفسش را پوف می‌کند.

- نمی‌دونم نسیم، مطمئن نیستم ولی باید در موردش فکر کنیم. به نظرم نمی‌تونه اتفاق باشه که زمانی که در موردش حرف زدن، درست افتاده باشه تو روز تولدت.

چند لحظه به فکر فرومی‌رود و می‌گوید:

- اگه تو ایران نبودیم، شک می‌کردم به این وصیت‌نامه‌های عجیب‌غریب که مثلاً یکی می‌گه وارثم باید تا سن بیست‌وپنج سالگی دکترای بگیره یا فلان کار رو انجام بده وگرنه اموالم بهش نمی‌رسه و باید صرف فلان کار بشه، اما تو ایران وصیت فقط به ثلث اموال نافذه. کسی نمی‌تونه واسه بیشتر از یک‌سوم مالش وصیت کنه.

- خب شاید موضوع همین باشه. ممکنه بابام رو همون ثلث اموالش یه شرطی گذاشته که اگه من نتونم تا این سن انجامش بدم، برسه به اسفندیار. اگه فرض کنیم بابام خیلی پول‌دار بوده، لابد یک‌سوم اموالش هم خیلی زیاد می‌شه و اسفندیار دنبال اینه که بیست‌وپنج‌سالگی من بگذره و خیالش راحت بشه که اون پول می‌رسه بهش. نفسش را پوف می‌کند.

- کاش قضیه واقعاً این بود. من حاضرم اسفندیار
یکسوم ارث پدری تو رو صاحب می‌شد و دست از
سرت ورمی‌داشت که بتونیم عروسی کنیم و بریم سر
زندگی‌مون؛ ولی همچین وصیتی قانونی نیست، یعنی
اون ثلث اموال هم نمی‌شه براش شرط تعیین کرد.
هرکس می‌تونه اون ثلث رو ببخشه به یکی یا نبخشه.
قابل شرط گذاشتن نیست. تو ایران با قوانین فعلی
کسی نمی‌تونه از این وصیت‌ها بکنه.

نگاهش خمگین شده و خیلی خوب درک می‌کنم که
خستگی و نگرانی روزهای اخیر چقدر آزارش
می‌دهد. آرام دستش را فشار می‌دهم. بلافاصله
نگاهش گرم می‌شود و لبخند می‌زند.

- خب بذار سریع بهت بگم چه کارهای دیگه‌ای کردم
و برم. خوابِ خوابم نسیم.

- دراز بکش خب.

- آخه دیگه هوا گرم شده، جلیقه‌ای چیزی ندارم که
بندازم زیرم.

- فوqش یه کم کثیف می‌شی دیگه!

لبخندش عمیق‌تر می‌شود.

- پیشنهاد خوبی بود!

روی کف بام دراز می‌کشد و سرش را می‌گذارد روی
پایم. دست می‌برم لای موهای صاف سیاهش. چند
لحظه چشمانش را می‌بندد.

- حاضرم تا آخر دنیا رو همین پشت‌بوم بخوابم رو
پای تو و با موهام بازی کنی. باور کن راضی‌ام کاری
به کارمون نداشته باشن و فقط این آرامش رو ازمون
نگیرن.

خم می‌شوم و لب‌هایم را می‌چسبانم به پیشانی‌اش.
لبخند می‌زند و چشم‌هایش باز می‌شود. نگاهش هم
خندان است.

- خبر داری تازگی‌ها چقدر شیطون شدی؟! فکر کنم
این هم از عوارض کماست!

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_سی

دستم را می‌گیرد و می‌بوسد.

- پیگیری کردم که دادخواستی در مورد مهجوریت تو دادن یا نه. هیچی نبود، نه با فامیلی زنگنه نه با مجد.

- پس این حدس رو باید بذاریم کنار. شکر خدا یکی از احتمالات کم شد.

- آره، ولی نگرانیم واسه بقیه‌ی حدس‌هامون بیشتر شد. در مورد بابات تحقیق کردم. اسمش خیلی عامه و هم‌نامش زیاد بود ولی بالاخره برویج دادسرا پیدااش کردن، از روی تاریخ فوتش. یه پرونده‌ی پیدا شدن جسد بوده که موضوع درست همون‌طوری پیش رفته که اسفندیار می‌خواسته. جسد رو تو بیابون‌های بالای اتوبان کرج پیدا کردن، ماشینش هم تو خیابون‌های خلوت دهکده المپیک. هیچ شاهده‌ی نبوده. کسی هم شاکی نبوده. یه بررسی کوتاه کردن و نتیجه گرفتن که بابات یکی رو سوار کرده بوده و طرف به خاطر پول و ماشین بابات رو کشته و با ماشین فرار کرده، بعد تا وارد شهر شده، بنزین تموم کرده و از خیر ماشین گذشته و همون‌جا ولش کرده و رفته.

- انگار نقشه‌ی اسفندیار مو لای درزش نمی‌رفته. نفسش را پوف می‌کند.

- نمی‌دونم لعنتش کنم یا ازش ممنون باشم. می‌دونم هر کار کرده، واسه حفظ منافع مالی خودش بوده و از همون موقع به اموال بابات چشم طمع داشته ولی به هر حال بابام رو از زندان رفتن نجات داده؛ حتی شاید بابام نمی‌تونست ثابت کنه قتل غیر عمد بوده و کارش به اعدام هم می‌کشید.

- بابام رو کجا خاک کردن؟

- بهشت زهرا. جای قبرش رو پیدا کردم. وقتی از این جهنم بردمت، تو اولین فرصت می‌ریم سر خاکش. ساعدم را نوازش می‌کند.

- نسیم، خیلی امیدوار بودم که اگه پرونده‌ی قتل بابات رو پیدا کنم، یه خبری از فامیل‌هاش به دستمون بیاد اما انگار خدایا مرز هیچ‌کس رو نداشته. ولی دم در کار نبوده. دادستان شکایت کرده و دادخواست پیگیری داده، بعد هم که اثری از قاتل پیدا نشده و پرونده بدون اینکه بسته بشه، رفته بایگانی.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی... عجیب نیست؟ قانوناً من ولی دم بودم. چون بچه بودم، اسفندیار باید با اون برگه‌ی قمومیت از

طرف من شکایت می‌کرد. ممکنه بابام هیچ فامیلی نداشته ولی من که بودم.

- همین منو بیشتر به شک انداخت که اصلاً همچین سندی واسه قیمومیت تو وجود داره یا نه. تو پرونده برگه‌ی شناسایی جسد هم نبود. مراحل قانونی رو انجام داده بودن. جسد یه مدت سردخونه بوده و تو روزنامه عکسش رو چاپ کردن، وقتی کسی پیدا نشده که بابات رو بشناسه، جسد رو بر اساس اسم و فامیل روی گواهی‌نامه‌اش دفن کردن. شش ماه بعد دکتر هوشیار مراجعه کرده به دادسرا و به عنوان وکیل قانونی بابات درخواست پیگیری پرونده‌ی قتل رو کرده که اون هم به نتیجه نرسیده و ردی از قاتل پیدا نشده.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_سی_و_یک

- نمی‌فهمم امیر. سردر نمی‌آرم. احتمالاً اسفندیار نخواسته بره جلو که مبادا کوچک‌ترین شکی متوجهش بشه، اما گفתי هوشیار پدر برعکس

پسرش یه وکیل خیلی شرافتمند و مقید به اخلاقیات بوده، حتی در حد افراط. بعد چرا بعد از شش ماه یهو رفته سراغ این پرونده؟

- ممکنه متوجه آگهی‌های پیدا شدن جسد تو روزنامه‌ها نشده یا مثلاً ایران نبوده و احتمالات دیگه‌ای که باعث شده دیر بره سراغ پرونده.

- خب بعد... اگه اسفندیار اون برگه‌ی قیمومیت منو نشون نداده، چطوری می‌تونسته اختیار اموال رو دستش بگیره؟

- امشب که دیدم هیچ سندی به نام بابات تو خونه‌اش نیست، با خودم فکر کردم شاید ما در مورد ثروتمند بودن پدرت اشتباه می‌کنیم و چیزی نداشته؛ ولی آخه اگه موضوع مال و ثروت نیست، پس چی ممکنه باعث شده باشه این خانواده این همه به تو دروغ بگن و حتی حاضر باشن کلی خرج کنن و برات صحنه‌پردازی کنن، سنگ قبر نشونت بدن، بهت القا کنن که بیمار روانی هستی و داروهای سنگین و مضر به خوردت بدن؟ هیچ جوری نمی‌تونم باور کنم تمام این کارها فقط واسه این باشه که من و تو رو از

هم دور کنن و تو رو زورکی بچسبونن به پیمان.
اصلاً منطقی نیست.

بلند می‌شود و می‌نشیند. چشمان سیاهش را مثل
بچه‌ها با پشت دست می‌مالد.

- یه دقیقه دیگه بمونم اینجا و سرم رو پات باشه و با
موهام بازی کنی، طوری خوابم می‌بره که محاله
بتونی تا صبح بیدارم کنی! تا اون‌قدر گیج نشدم که
راه خونه‌مون رو پیدا نکنم، زودتر برم.
بلند که می‌شویم می‌گوید:

- من باز هم در مورد بابات دنبال اطلاعات هستم. تو
خودت رو نگران هیچی نکن عزیزم. بهت قول می‌دم
بالاخره همه‌چی رو می‌فهمیم. راستی این دسته‌کلید
رو بگیر تا یادم نرفته.

کلیدهای مامان ملوک را از جیبش درمی‌آورد و به
دستم می‌دهد.

- فکر کردم بهتره خودت ندی به مامانت. الان که
رفتی پایین، بندازش کنار تختت، جوری که صبح که
مامانت می‌آد بیدارت کنه، راحت ببیندش. خودش
پیداش کنه، بهتره. فکر می‌کنه شب از کیف ملوک
افتاده و تو هم متوجهش نشدی.

- باشه.

از همان لحظه که از او جدا می‌شوم، برایش دلتنگم.
خسته‌ام از تمام این بازی‌ها. واقعاً حاضرم اگر به من
ارثی رسیده و باعث شده این همه بلا سرم بیاید، آن
را دودستی تقدیم خانواده‌ام کنم و خودم با لباس‌های
تم بروم و یک عمر کنار امیر باشم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_سی_و_دو

پشت لپ‌تاپ نشسته‌ام و دارم برای هزارمین بار یک
بازی را تکرار می‌کنم. حوصله‌ام سر رفته. هیچ
اردیبهشتی در عمرم این‌قدر در خانه نبوده‌ام. دلم
طبیعت می‌خواهد، عشق و آزادی می‌خواهد.

صدای زنگ آیفون بلند می‌شود. وقتی برای دومین
بار تکرار می‌شود، بلند می‌شوم و از اتاق بیرون
می‌روم که ببینم چرا کسی جواب نداده. کسی توی هال
نیست. با خودم فکر می‌کنم مامان و سامان دیگر
حسابی رویشان باز شده و خلوت کردنشان در اتاق

مامان به روزها هم کشیده شده است! آیفون را
برمی‌دارم و «بله» می‌گویم. پیمان می‌گوید:
- باز کن.

با دلخوری دکمه را می‌زنم و در چوبی را باز می‌کنم
و سریع می‌روم توی اتاقم. حوصله‌اش را اصلاً ندارم
و نمی‌دانم چرا بی‌خبر بلند شده و به اینجا آمده، البته
شاید هم با مامان تماس گرفته. به هر حال به من ربطی
ندارد. مامان و سامان باید از خلوتشان بگذرند. بلند
می‌گویم:

- مامان، پیمان او آمده.

بعد می‌روم توی اتاقم و در را می‌بندم. کمی بعد
صدای بسته شدن در واحد را می‌شنوم. پیمان صدا
می‌زند:

- عمه مرجان؟ ... عمه؟ ... نسیم؟

جواب نمی‌دهم ولی برایم سؤال شده که مامان کجاست
و چرا جواب نمی‌دهد، همین‌طور سامان. چطور مرا
در خانه تنها گذاشته‌اند و هردو با هم بدون اینکه
کلامی به من بگویند، بیرون رفته‌اند؟ یک آن به ذهنم
می‌رسد که نکند این یک نقشه بوده که مرا با پیمان
تنها بگذارند. دلم پایین می‌ریزد. چه اشتباهی کرده

بودم که در را باز کرده بودم. مطمئن بودم مامان و سامان خانه‌اند.

صدای پیمان را می‌شنوم که در اتاق مامان را می‌زند و دوباره صدایش می‌کند. کمی خیالم راحت می‌شود که نقشه‌ی از پیش تعیین شده‌ای در کار نبوده چون ظاهراً پیمان خبر ندارد که کسی خانه نیست. گوش تیز می‌کنم که صدای مامان را بشنوم که با پیمان احوالپرسی می‌کند. وقتی خبری نمی‌شود، باز دلشوره می‌گیرم. انگار واقعاً با پیمان در خانه تنها مانده‌ام. چند لحظه بعد پیمان به در اتاق می‌زند.

- نسیم؟

تصمیم می‌گیرم خیلی عادی رفتار کنم. حس می‌کنم نباید وحشتم را نشان بدهم. بلند می‌شوم و در را باز می‌کنم. با دیدنم لبخند می‌زند.

- سلام، چطوری؟

- سلام، خوبم.

- بقیه کجان؟

- رفتن سر کوچه چیزی بخرن. گفتن پنج دقیقه‌ای می‌آن. الان باید برس.

لبخندش عمیق‌تر می‌شود و می‌آید توی اتاق.

- یعنی دو دقیقه وقت دارم؟! چه خوب! دلم برات تنگ شده بود، اومدم ببینمت، ولی فکر نمی‌کردم این قدر خوش شانس باشم!

قبل از اینکه حرف‌هایش زنگ خطر را در ذهنم به صدا در بیاورد و عقب‌نشینی کنم، وارد اتاق می‌شود و بغلم می‌کند. داد می‌زنم:

- گم‌شو بیرون از اتاق من بی‌شع...

با یک دست دهانم را محکم می‌گیرد و صدایم خفه می‌شود. تقلا می‌کنم که خودم را از دستش بیرون بکشم. به پایش لگد می‌زنم. هیکلش دوبرابر من است. با اینکه دست راستش توی گچ است، خیلی راحت هلم می‌دهد و مرا به دیوار می‌چسباند. در نزدیک‌ترین فاصله مقابلم ایستاده، چشم‌درچشم. در نگاهش حالتی است که بدنم از ترس و نفرت می‌لرزد. از شدت تقلا به نفس زدن افتاده‌ام و ضربان قلبم بالا رفته. از همه بدتر اینکه نمی‌دانم مامان و سامان کجا هستند و کی برمی‌گردند. چنگ می‌زنم به پشت تی‌شرت‌ش و سعی می‌کنم او را عقب بکشم و از خودم

دور کنم. مرا بیشتر به دیوار فشار می‌دهد و لبخند
کریه‌ی می‌زند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_سی_و_سه

- نترس بابا، کاریت ندارم. فقط می‌خوام... یه بوس
کوچولو... تو مال منی دیگه. یعنی حق ندارم بوس
کنم؟

باز هم تقلا می‌کنم و از کمبود اکسیژن سرم گیج
می‌رود. سعی می‌کنم بگویم دارم خفه می‌شوم ولی
فقط صداهای نامفهومی از ته حلقم بیرون می‌آید و
پشت دست بزرگ پیمان گم می‌شود. همان‌طور که
خیره شده به صورتم می‌گوید:

- بخوای نخوای، من امروز بوس می‌کنم. هرچی
زودتر آروم بگیری، زودتر دستم رو از روی دهنت
ورمی‌دارم و راحت‌تر نفس می‌کشی.

چشم‌هایم دارد سیاهی می‌رود. دست از تقلا
برمی‌دارم. احساس می‌کنم دارم خفه می‌شوم. نمی‌دانم

چرا با اینکه بینی‌ام باز است ولی این قدر نفس کم آورده‌ام. شاید از شدت اضطراب و خشم است.
می‌گوید:

- آفرین دختر خوب.

دستش را که از روی دهانم برمی‌دارد، با تمام وجود جیغ می‌کشم. دیگر برایم مهم نیست که کل دنیا بفهمند من اسیر یک دیو شده‌ام. از ته دل جیغ می‌زنم و دعا می‌کنم صدایم به بقیه‌ی طبقات برسد و یکی به دادم برسد. بلافاصله دستش را می‌گذارد روی دهانم و با خشم می‌گوید:

- مگه حالت نیست می‌گم صدات درنیاد؟ باز باید بزنم تو گوشت تا آدم شی؟ اینجا دیگه هیچ‌کس هم نیست که ببینه و بتونی مثل اون دفعه مظلوم‌نمایی کنی.
هرچی بگی، می‌گم چرت گفتی و توهم زدی. انتخابش با خودته. اول کتکت بزنم بعد بوست کنم، یا مثل آدم ساکت و امی‌ستی که با ناز و نوازش ببوسمت؟

حس می‌کنم قلبم دارد می‌آید توی دهانم. مغزم طوری داغ شده که از شدت التهاب و گرما دارم می‌سوزم.
تمام وجودم نیاز به اکسیژن دارد. می‌گوید:

- ساکت می‌مونی دستم رو وردارم؟

با سر جواب مثبت می‌دهم.

دستش را که برمی‌دارد، بی‌اختیار هوا را می‌بلعم.
عمیق‌ترین نفس طول عمرم را می‌کشم و بازدمش به
شکل جیغی گوش‌خراش از دهانم بیرون می‌آید.
گونه‌ی راستم که می‌سوزد، تازه می‌فهمم به من سیلی
زده است، با دست چپش که سالم است. سرم به سمت
چپ می‌چرخد و بلافاصله گونه‌ی چپم هم می‌سوزد.
ساکت شده‌ام. دیگر توان و رمق جیغ زدن هم ندارم،
فقط دارم نفس‌نفس می‌زنم. صورتش را به طرفم خم
می‌کند. باز صدای جیغ بلند می‌شود و سومین سیلی
روی صورتم می‌نشیند. دارم می‌افتم. پاهایم قدرت نگه
داشتن بدنم را ندارد ولی پیمان طوری مرا به دیوار
چسبانده و نگهم داشته که سرپا مانده‌ام. از میان
دندان‌هایش با خشم می‌غرد:

- من امروز تو رو آدمت می‌کنم.

دستش برای زدن سیلی بعدی بالا می‌رود. بی‌اختیار
جیغ کوتاهی می‌کشم و صدایم در ضربه‌ای که
محکم‌تر از قبلی‌هاست، گم می‌شود. صورتش از خشم
سرخ شده. با حرص می‌گوید:

- عوضی، تو از من متتفری، آره؟ دنبال بهونه می‌گرددی عقد رو به هم بزنی. از اداهات معلومه که نه برات مهمه چه لباسی بخری نه حال داری وسایل خونه‌ات رو ببینی. هنوز نفهمیدی با کی طرفی. بلایی سرت می‌آرم که مجبور باشی زنم بشی. کاری می‌کنم که از ترس آبروت فکر به هم زدن این عروسی رو نکنی. از فردا کسی که می‌آد التماس می‌کنه عقد کنیم، تویی. خوب فرصتی گیرم افتاده که حالیت کنم این ادا اصول‌ها به کجا می‌رسه.

دستش به سمتم دراز می‌شود. تا جایی که می‌توانم، خودم را به دیوار می‌چسبانم و اشک از چشمانم بیرون می‌زند. هیچ توان و رمقی در وجودم نیست. مطمئنم که دو دقیقه دیگر از حال می‌روم و این موجود پلید می‌تواند هرکاری با من بکند. تمام تلاشم را می‌کنم و جیغ می‌زنم. صدایم از شدت بغض گرفته و این بار جیغم کوتاه و کم صداتر از قبل است. هیچ امیدی ندارم که کسی آن را بشنود. پیمان دوباره دست گچ‌گرفته‌اش را روی دهانم می‌گذارد و دست سالمش بالا می‌رود. بی‌اختیار خودم را جمع می‌کنم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_سی_و_چهار

در اتاق باز می‌شود و سامان در چهارچوب در می‌ایستد. یک آن با قیافه‌ای متعجب به ما خیره می‌شود، بعد فاصله‌ی بینمان را با دو قدم بلند طی می‌کند و پیمان را هل می‌دهد و از من دور می‌کند. سرش داد می‌زند:

- چه غلطی داری می‌کنی؟

پیمان که از من جدا می‌شود، کنار دیوار سر می‌خورم و روی زمین می‌نشینم. هنوز دارم نفس نفس می‌زنم و اشک مجال نمی‌دهد نفس بکشم. سامان مقابلم چندک می‌زند و می‌پرسد:

- خوبی نسیم؟

به هق هق می‌افتم. روی سرم دست می‌کشد.

- آروم باش، آروم عزیزم. من اینجام.

زیر بغلم را می‌گیرد و بلندم می‌کند.

- بیا دراز بکش نفست بیاد سر جاش.

پیمان جلو می‌آید و دست دراز می‌کند که برای راه
رفتن کمک کند. عقب می‌کشم و خودم را می‌چسبانم
به سامان. دستش را می‌اندازد دور شانه‌هایم و با
لحن تندی به پیمان می‌گوید:

- برو عقب.

- من... ما فقط یه جروب‌بحث ساده کردیم.

سامان به او چپ‌چپ نگاه می‌کند.

- اصلاً معلوم نیست که زدی تو صورتش، اون هم
جوری که جای دستت رو صورتش مونده.

- من... نه، همچین چیزی نبوده. خودش عصبی شد،
زد تو صورتش.

- خیلی خب، تو راست می‌گی. حالا نسیم عصبیه. برو
بیرون.

مرا به طرف تخت‌خوابم می‌برد و بالش‌م را به پشت
تخت تکیه می‌دهد.

- دراز بکش ولی بذار سرت بالا باشه که راحت نفس
بکشی. الان برات آب می‌آرم. می‌خوای یه آرام‌بخش
بخوری؟

- همون آب...

پیمان کنار تخت می‌آید و کمی خم می‌شود. با لحنی
دلسوزانه می‌گوید:

- خوبی نسیم؟

خودم را جمع می‌کنم و می‌چسبم به دیوار. می‌گویم:

- نرو سامان!

سامان برمی‌گردد و کنارم می‌آید. به پیمان می‌گوید:

- یه لیوان آب بیار.

پیمان با حرص می‌گوید:

- می‌شه تو جروبخت ما دخالت نکنی؟ خودمون

می‌تونیم حلش کنیم.

سامان بازوی پیمان را می‌گیرد و او را کمی می‌کشد

و از کنار تخت دور می‌کند.

- فعلاً برو، بذار آروم بشه. هر حرفی می‌خوای بزنی،

باشه بعد.

پیمان بازویش را از دست سامان بیرون می‌کشد.

- نمی‌فهمی نگران‌شم؟ واسه چی می‌خوای منو بیرون

کنی؟

مامان با دوتا نان سنگک وارد اتاق می‌شود. و با
تعجب می‌پرسد:

- چی شده؟

سامان می‌گوید:

- یه لیوان آب بیار.

تازه چشم مامان به من می‌افتد. نان‌ها از دستش رها
می‌شود و روی زمین می‌افتد. به طرفم می‌آید. لب
تخت می‌نشیند و با نگرانی می‌پرسد:

- چی شده نسیم؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_سی_و_پنج

فقط هق‌هق‌های خفه‌ای از گلویم بیرون می‌آید. مامان
سرم را بغل می‌کند و به خودش می‌چسباند. گونه‌ام
تیر می‌کشد و صدای آخم بلند می‌شود. مرا کمی از
خودش دور می‌کند و با احتیاط روی صورتم دست
می‌کشد. بعد به پیمان چشم‌غره می‌رود. پیمان
می‌گوید:

- من نزدمش. فقط بچمون شد. خودش یهو کوبید تو سر و صورتش.

داد می‌زنم:

- دروغگو!

سامان برمی‌گردد و لیوان آبی را که در دست دارد، به طرفم می‌گیرد.

- عصبی نشو نسیم. آب بخور.

تشنه‌ام، در حدی که انگار از کویر برگشته‌ام. لیوان را با دستان لرزانم می‌گیرم و سر می‌کشم. پیمان رو به مامان می‌گوید:

- باور کنید من نزدمش.

سامان پوزخند می‌زند.

- باشه، تو راست می‌گی. نسیم عصبی شد، طوری خودش رو زد که جاش موند رو صورتش، تو هم مثل ماست و ایستادی نگاهش کردی و جلوش رو نگرفتی.

- آخه نمی‌داشت برم طرفش. بدتر عصبی می‌شد.

سامان به او چشم‌غره می‌رود.

- پیمان، یادت بیار وقتی من اومدم تو اتاق چقدر با نسیم فاصله داشتی، بعد قصه بساز. دیگه چیزی رو که خودم دیدم که نمی‌تونی انکار کنی.

- تو درست متوجه نشدی قضیه چی بود. من... داد می‌زنم:

- دروغ‌گووو! انگار کتک‌هایی که اون دفعه خوردی، بست نبوده.

چشم‌هایش را جمع می‌کند و با حالتی مشکوک نگاه می‌کند. حس می‌کنم خیلی بدجوری لو داده‌ام که خبرهایی دارم که آن‌ها ندارند. سریع می‌زنم به مظلوم‌نمایی.

- نفرینت کردم، خدا اون بلا رو سرت آورد. از خدا بترس.

مامان از پیمان می‌پرسد:

- اصلاً تو اینجا چی کار می‌کنی؟

- نسیم زنگ زد گفت خونه تنه‌است و می‌ترسه، من هم اتفاقی خیلی نزدیک اینجا بودم. سریع اومدم که نترسه. بعد یهو شروع کرد به جیغ زدن. خواستم آرومش کنم، خودش رو زد.

چشم‌هایم گرد می‌شود.

- عوضی دروغگو من کی به تو زنگ زدم؟ این
گوشیم. کو زنگی که بهت زدم؟

- با تلفن خونه زنگ زدی.

- خب تو گوشی خودت نشون بده ببینم کو تماسی که
از تلفن خونه گرفتم؟

سامان می‌گوید:

- نسیم اصلاً تو خونه تنها نبود که به تو زنگ بزنه
بگه می‌ترسه. من خونه بودم.

- پس وقتی اومدم، کجا بودی؟

- رفته بودم پارکینگ یه دستمال به ماشین بکشم.

- خب نسیم فکر کرده نیستی، ترسیده. خودش در
خونه رو برام باز کرد. اگه نمی‌خواست پیام که باز
نمی‌کرد.

هوار می‌کشم:

- برو بیرون از اتاق من. دیگه هیچ‌وقت هم برنگرد
اینجا. تا آخر عمرم نمی‌خوام ریخت نحست رو ببینم.
پوزخند می‌زند.

- مطمئن بودم آخرش می‌رسه به اینجا. تو اصلاً دنبال
همین بودی. منو کشوندی اینجا که این الم‌شنگه رو
راه بندازی و بگی منو نمی‌خوای.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_سی_و_شش

داد می‌زنم:

- دروغگو! از جلو چشمم گم‌شو عوضی. تو
می‌خواستی...

طوری به حق‌حق می‌افتم که دوباره نفس کم می‌آورم.
سامان بازوی پیمان را می‌گیرد و او را از اتاق بیرون
می‌کشد. دلم خنک می‌شود که پیمان زورش به او
نمی‌رسد، فقط دارد غر می‌زند.

- خب بذار حرف بزنیم. چرا همچین می‌کنی؟

- الان وقتش نیست. برو که مجبور نشم این ساعت
بهش آرامبخش بدم. نظم خوابش می‌ریزه به هم.

پیمان همین‌طور که دارد به طرف در اتاق کشیده
می‌شود، برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. از نگاهش آتش

می بارد. می لرزم. با احساس وحشت فرومی روم توی
بغل مامان. وقتی خیالم راحت می شود که پیمان از
اتاق بیرون رفته، هق هق کنان می گویم:

- مامان، پیمان می خواست به زور بوسم کنه. نذاشتم.
کتکم زد. بعد گفت بلایی سرم می آره که مجبور شم
برم به پاش بیفتم و التماس کنم عقدم کنه.
بغلم می کند.

- آروم باش عزیزم. تموم شد. خودت رو اذیت نکن.
- اگه سامان نرسیده بود...

- نترس عزیزم، حالا که چیزی نشده. پیمان هم یه
حرفی زده. همچین کاری با تو نمی کنه. دوستت داره.
دلش نمی آد اذیتت کنه.

سامان به اتاق برمی گردد و می گوید:

- پیمان رفت. پاشو بیا صورتت رو بشور، برات پماد
ضدالتهاب بزنم و روش یخ بذارم که ورم نکنه.

همان طور که بلند می شوم، با حرص به مامان
می گویم:

- انگار خیلی عاشق چشم و ابروشی که با اینکه حال منو می‌بینی، باز هم فکر می‌کنی پیمان برام می‌میره و دلش نمی‌آد اذیتم کنه.

سامان دستش را روی پشتم می‌گذارد و آرام می‌گوید:

- نه عزیزم، این‌طوری نیست. مطمئن باش پیمان به خاطر رفتارش این‌دفعه حسابی تنبیه می‌شه.

توی دلم می‌گویم، «هنوز کبودی‌های اون دفعه درست خوب نشده و دستش تو گچه! این آشغال باید بمیره تا تنبیه بشه.»

می‌روم توی دستشویی و چند بار به صورتم آب می‌زنم. خنکی آب داغی پوست برافروخته‌ی صورتم را می‌گیرد. توی آینه خیره شده‌ام به خودم. گونه‌هایم هنوز می‌سوزد و طوری قرمز شده که انگار ده ساعت زیر آفتاب بوده‌ام. زیر لب می‌گویم:

- الهی بمیری. انشالله اون یکی دستت هم بشکنه.

از توی هال صدای نجوای مامان و سامان به گوش می‌رسد. سریع آب را می‌بندم و گوشم را به در می‌چسبانم. مامان می‌گوید:

- حالا تو هم زیاد جدی بگیر که خودش فکر نکنه خیلی اتفاق مهمی افتاده و فردا بذاره تاچه بالا.

- اتفاق مهمی افتاده مرجان. تو یه زنی، باید بفهمی نسیم چقدر حس بدی داره. پیمان به زور می‌خواسته ببوسدش.

- خب نسیم هم دیگه زیادی ناز می‌کنه. نامزدن دیگه. پیمان هم مثل بقیه‌ی جوون‌ها دوست داره با نامزدش یه کم گرم بگیره. این کارها از دوست داشته.

- اصلاً قبول ندارم کتک زدن و اجبار واسه نزدیکی جسمی معنیش دوست داشتن باشه. من تقریباً مطمئن شدم پیمان هیچ علاقه‌ای به نسیم نداره. هدفش فقط همون چیزیه که خودت می‌دونی. این همه سال همه‌مون رو گول زده بوده. الان هم فکر کرد خورش از پل گذشته و یه کم زود خودش رو لو داد. آقا هم خدا رو می‌خواد هم خرما رو. شماها چه انتظاری دارید واقعاً؟ ما به نسیم قبولوندیم که نامزد پیمان بوده، یادت رفته مرجان؟ نکنه خودت هم باور کردی؟ خیلی طبیعیه که نسیم هنوز هیچ تمایلی به پیمان نداشته باشه. پیمان اگه واقعاً دوستش داشت، تمام این‌ها رو تحمل می‌کرد تا کم‌کم بتونه خودش رو تو

دل نسیم جا کنه، نه اینکه مثل وحشی‌ها تا پنج دقیقه
تنها گیرش آورد، حمله کنه بهش.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_سی_و_هفت

- حالا اون هم جوونه دیگه. انتظار داری عقل یه مرد
پنجاه ساله رو داشته باشه؟

- جوونی و غرایز و این‌ها درست، ولی رفتار پیمان
عین کسیه که برده گرفته. من تو رفتارش یه ذره هم
عشق و علاقه نمی‌بینم.

- بالاخره آشتی می‌کنن. بین زن و شوهرها اوایل
حرف و حدیث زیاده.

- میل خودته مرجان، نسیم مثل دختر واقعی توئه،
بیست‌وچند سال زحمتش رو کشیدی. من مطمئنم اگه
این بازی رو ادامه بدیم و نسیم رو مجبور کنیم زن
پیمان بشه، بدبخت می‌شه. شک نکن که یه سال
نشده، طلاق می‌گیره یا حتی خود پیمان وقتی به
مقصودش رسید و سوءاستفاده‌هاش رو دوجانبه کرد،

طلاقش می‌ده. دارم بهت می‌گم که فردا حرص نخوری
و به خودت لعنت نفرستی که با دست خودت بدبختش
کردی. پیمان همه‌مون رو فیلم کرده. من دیگه شک
ندارم که هیچ عشقی به نسیم نداره.

- اینطوری هم که فکر می‌کنی نیست. الان نسیم
رو به‌راه نیست، پیمان هم عصبی می‌شه.

- عصبی شدن یه مرد اصلاً دلیل موجهی نیست که رو
زنش دست بلند کنه.

- گفت که نسیم رو نزده. با هم بحثشون شده، نسیم
زده تو سر و صورت خودش. طبیعی هم هست.
خودت که بهتر می‌دونی. این رفتارها تأثیر دار و هاشه.

- پیمان دروغ گفت. من خودم دیدم. وقتی وارد اتاق
شدم، پیمان نسیم رو چسبونده بود به دیوار، دهنش
رو گرفته بود و داشت کتکش می‌زد.

مامان عصبی می‌گوید:

- خب کار اون هم درست نبوده ولی مطمئنم پیمان با
عشق و علاقه رفته جلو، نسیم جوری زده تو ذوقش
که عصبی شده و از کوره دررفته. بعدها که حال نسیم
خوب بشه، دوباره همه‌چی درست می‌شه.

سامان دیگر چیزی نمی‌گوید و سکوت برقرار می‌شود. دوباره صورتم داغ شده و چشمانم خیس. درد دارد که مامان، یا لاقل زنی که یک عمر به اسم مامان می‌شناختمش، پسر برادرش را به من ترجیح می‌دهد و با وجود این چیزهایی که امروز پیش آمده، همچنان به فکر جوش دادن میانه‌ی من و پیمان است. صد رحمت به سامان! اگر عضو تیم گرگ‌ها نبود، شاید می‌توانستم دوستش داشته باشم.

نفس عمیقی می‌کشم و دوباره صورتم را می‌شویم و بیرون می‌روم. در حینی که سامان دارد به صورتم پماد می‌زند، به خودم می‌گویم که بعد از روز تولدم در اولین فرصت باید از این خانه بروم. اینجا ماندن اشتباه بزرگی است.

□

برای امیر بیش از حد دلتنگم. از لحظه‌ای که پیام تبلیغات لیزر از خط ماهرخ رسیده بود، اشتیاقم بیشتر شده است. دقیقه می‌شمارم که ببینمش. از یک طرف هم دچار تردیدم. می‌دانم که با شنیدن ماجرای که با پیمان داشته‌ام، دوباره به هم می‌ریزد و نگران می‌شود، به خشم می‌آید و رگ غیرتش می‌جوشد و

دلش می‌خواهد پیمان را خفه کند. نگرانم که مبادا از روی عصبانیت کاری کند که پشیمانی به بار بیاورد و ضمناً دلم نمی‌خواهد با او مخفی‌کاری کنم. این همه مهر و محبت و آرامشی که در ارتباط من و او جاری است، محصول سال‌ها صداقت و یکرنگی است و شک ندارم که پنهان‌کاری روی این آینه‌ی شفاف خطی می‌اندازد که شاید تا ابد محو نشود. در دودلی بدی گرفتارم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_سی_و_هشت

هوا تازه تاریک شده که صدای زنگ گوشی مامان را می‌شنوم و وقتی متوجه می‌شوم دارد با دایی حرف می‌زند، گوش تیز می‌کنم. بعد از سلام و علیک، مامان مدتی ساکت است. انگار دایی دارد صحبت می‌کند. بالاخره مامان می‌گوید:

- من تمام حرف‌ها را قبول دارم، ولی خودت می‌دونی که نسیم الان حالش روبه‌راه نیست. پیمان هم این رو می‌دونه. باید یه کم صبوری و ملاحظه

داشته باشه دیگه. با این کارهاش کلاً نسیم رو فراری می‌ده... آره خب، به پیمان هم حق می‌دم ولی بالاخره باید یه مدت تحمل کنه. سامان می‌گه تا وقتی نسیم داره دارو مصرف می‌کنه، رفتارش قابل‌پیش‌بینی نیست و نباید ازش انتظار داشته باشیم خیلی عاقلانه رفتار کنه...

باز مامان سکوت می‌کند و کمی بعد تک‌خنده‌ای می‌کند.

- نه بابا، نگرانی نداره. نسیم اول و آخرش مال پیمانه ولی الان زوده. هنوز نسیم عصبیه. بذار چند روز بگذره، بعد بیایید...

حرصم را با نفس عمیقی فرومی‌دهم. با حرف‌های آن روز سامان، مامان فهمیده که پیمان دوباره مرا کتک زده، آن هم بدتر از دفعه‌ی قبل؛ و می‌خواسته به اجبار وارد حریمم شود، اما همچنان خیلی راحت می‌خواهد دوباره من و او را به هم بچسباند. دلم می‌خواهد از اتاق بیرون بروم و سرش داد بزنم. نمی‌فهمم، درک نمی‌کنم که چرا پیمان می‌خواهد خودش را به من بچسباند و دیگران هم حمایتش می‌کنند. حالا دیگر شک ندارم که او به من علاقه‌ای

ندارد. اینجا موضوع پول و ارث پدری‌ام هم نمی‌تواند مطرح باشد چون اگر اسفندیار برای اموالم نقشه‌ای کشیده باشد، ربطی به ازدواج من و پیمان ندارد. مامان فعلاً به دایی گفته بود برای آشتی دادن من و پیمان چند روز صبر کنند که همین هم غنیمت است ولی مسلماً خطر نزدیک است و بالاخره سراغم می‌آیند؛ حتی این دعوا و این همه کتک خوردنم هم نتوانسته شر پیمان را برای همیشه از سرم باز کند. باید با امیر صحبت کنم و تمام ماجرا را به او بگویم. صلاح نیست مخفی‌کاری کنم. امیر حتی اگر ناراحت و عصبی شود، در نهایت کمکم می‌کند و بهترین راه را جلوی پایم می‌گذارد.

بعد از شام دوباره به اتاقم می‌روم. تازه ساعت ده است. دوست دارم زودتر ساعت دو شود و امیر را ببینم. روی تختخواب دراز می‌کشم و گوشی‌ام را برمی‌دارم که خودم را با بازی سرگرم کنم. چشمم می‌افتد به پیامی از شماره‌ی ماهرخ. سریع بازش می‌کنم. «مهلت تخفیف لیزر به پایان رسید. منتظر پیام‌های ما برای تخفیف‌های بعدی باشید.»

نفسم را پوف می‌کنم و گوشی را روی تخت رها می‌کنم. معنی این پیام لغو قراری است که امیر برای امشب گذاشته بود. اول احساس ناامیدی و تنهایی می‌کنم و بعد نگران می‌شوم. در این مدت هیچ‌وقت پیش نیامده بود که امیر قرارمان را به هم بزند. نکند اتفاق بدی افتاده باشد؟ نکند...

هزار فکر آزاردهنده از ذهنم می‌گذرد و بالاخره طاقت نمی‌آورم. به ماهرخ پیام می‌دهم.

«بی‌خبری بد دردی است.

وقتی نمی‌دانی،

هزار سؤال بی‌جواب ذهنت را در بند می‌کشد، فکر می‌کنی هرچه ویروس در دنیا هست، به او حمله کرده،

هرچه ماشین در خیابان‌هاست، او را زیر گرفته،

هرچه آوار زلزله هست، روی سرش باریده.»

ده دقیقه بعد پاسخ می‌رسد. «مژده، مژده! تخفیف ویژه لیزر فردا.»

نفس راحتی می‌کشم. هیچ اتفاق بدی نیفتاده است. هرچند هنوز نمی‌دانم امیر چرا قرار امشب را به هم

زده ولی آرام گرفته‌ام. «مژده» یعنی خبر خوب. امیر دو بار تکرارش کرده، یعنی خواسته تأکید کند که هیچ اتفاق بدی نیفتاده و ضمناً برای فردا شب قرار گذاشته که خیالم کاملاً راحت شود. لبخند روی لبم می‌آید. چشمانم را می‌بندم و صورتم را در ذهنم مجسم می‌کنم. ضربان قلبم می‌رود بالا. چطور می‌شود یک نفر در این دنیا باشد که این قدر تو را بفهمد، تا این حد همه چیزت را نگفته بداند و بلد باشد با چند کلمه‌ی محدود طوری پاسخت را بدهد که حالت از این رو به آن رو بشود؟ یکی غیر از من اما انگار درون من، از من، بدون هیچ فاصله‌ای. توی دلم می‌نال «خدایا، مطمئنم تو من و امیر رو واسه هم خلق کردی. شک ندارم که موقع درست کردنمون داشتی به این روزها فکر می‌کردی و از این همه وابستگی و درک لذت می‌بردی. نذار از هم جدا بمونیم. کمک کن بتونیم تا آخر عمر کنار هم باشیم.»

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_سی_و_نه

نگاهی به صورت برافروخته‌ی امیر می‌اندازم و حرفم را قطع می‌کنم. چهره‌اش آن قدر عصبی است که نگران می‌شوم سخته کند. با حرص می‌گوید:

- بعد چی شد؟

- هیچی، دیشب هم دایی زنگ زده بود به مامان که بیان خونه‌مون، مامان گفت حالا چند روز صبر کنید.

نفسش را پوف می‌کند و خیره نگاهم می‌کند. طاقت خشم نگاهش را نمی‌آورم و سرم را می‌اندازم پایین. با دلخوری می‌گویم:

- مگه تقصیر منه که این‌طوری نگاهم می‌کنی؟

- تقصیر تو اینه که نمی‌ذاری از این جهنم ببرمت. واقعاً این قدر مهمه که تو ده روز دیگه هم بمونی اینجا؟ می‌دونی من دائم برات نگرانم، خودت هم این همه اذیت شدی، ولی چسبیدی و اصرار می‌کنی که بمونی بلکه بفهمی قراره چی بشه.

ساکت می‌مانم و همان‌طور نگاهم به ایزوگام کف بام است، درحالی‌که همچنان سنگینی نگاهش را حس می‌کنم. این بار که حرف می‌زند، صدایش عصبی‌تر شده.

- من برم این مرتیکه رو خفه‌اش کنم، راحت می‌شی؟
دلم پایین می‌ریزد و با نگرانی نگاهش می‌کنم.
می‌گوید:

- این راهی که داری می‌ری، آخرش همینه. مگه من
چقدر طاقت دارم نسیم؟ نمی‌فهمی دارم دیوونه می‌شم؟
کدوم مردی همچین چیزی رو می‌تونه تحمل کنه؟ من
مدام باید تتم بلرزه که الان این عوضی تو رو یه جا
گیر می‌آره، حمله می‌کنه طرفت، یا به زور به هدفش
می‌رسه، یا اگه نتونست، مثل وحشی‌ها کتکت می‌زنه.
شانه‌هایم را می‌گیرد و عصبی تکانم می‌دهد.

- تو می‌فهمی هر دفعه این آشغال حتی با تو حرف
می‌زنه، من چه حالی‌ام؟ می‌تونی درک کنی از فکر
اینکه دستش به تو بخوره، حتی واسه سیلی زدن،
بیشتر از تو دردم می‌آد؟ این چیزها حالی‌ته؟
سعی کرده صدایش بلند نشود ولی از لحنش عصبانیت
می‌بارد.

- من الان باید چه غلطی بکنم؟ اگه یکی رو بفرستم
حسابش رو برسه، بهمون شک می‌کنن و دیگه
نمی‌شه اتفاق به نظر بیاد. هیچ کاری نکنم، باید خودم
رو بخورم و مدام تو دلم به خودم لعن و نفرین

بفرستم که یکی همچین بلایی سر تو آورده و من
تمرگیدم سر جام و هیچ غلطی نکردم. تو می‌فهمی با
موندنت اینجا، منو به چه روزی انداختی؟
غمگین نگاهش می‌کنم. با حرص می‌گوید:
- اخم نکن.

- پس چرا خودت اخم کردی؟
- چون دارم دیوونه می‌شم. اخم کردن تو این حالی که
دارم، یعنی خیلی جلوی خودمو گرفتم که هوار نکشم
و سرم رو نکوبم به دیوار.

مکثی می‌کند و باز نگاهم می‌کند. چند لحظه بعد
دوباره نفس صدا داری بیرون می‌دهد. قاطع و محکم
می‌گوید:

- فردا می‌رم برات دنبال خونه. به محض اینکه پیدا
کنم و وسایل ضروری خونه رو بخرم، خبر می‌دم.
فوقش دوسه روز طول می‌کشه. دیگه نمی‌ذارم بمونی
اینجا. هر روزی که ماهرخ برات تبلیغ کلینیک
دندون پزشکی فرستاد، شب با یه ساک کوچیک
وسایل ضروری و مدارکت ساعت دو از خونه بیا
بیرون. من تو کوچه‌ام.

- از روزی که در پشتبوم رو قفل زدن، شب‌ها در
حیاط هم قفل می‌کنن. بخوام کلید بیارم بازش کنم،
سروصدا می‌شه.

- خب بیا همین‌جا. از همون مسیری که من همیشه
می‌رم، می‌برمت.

- باشه.

گره اخمش باز می‌شود. نگاهش ملایم‌تر شده.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_چهل

- تو این چند روز هیچ جوری زیر بار نرو این
مرتیکه رو ببینی. پات رو بکن تو یه کفش و بگو نه.

با حالتی مظلوم می‌گوییم:

- خب.

- یه کم هم بیشتر حواست به اوضاع خونه‌تون باشه.
وقتهایی که می‌ری تو اتاقت، در رو نبند و مراقب
باش که یهو دوباره مامانت و سامان با هم نرن

بیرون، حتی تو پارکینگ و حیاط. درسته همه‌شون یه
مشت دروغگوی رذلن ولی فعلاً واسه تو کسی
خطرناک‌تر از پیمان نیست. بقیه‌ی این عوضی‌ها
کنارت باشن، اقلأ از شر پیمان در امانی.
- چشم.

لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- نمی‌شد این «باشه» و «چشم» رو چند وقت پیش
می‌گفتی که هردومون این‌قدر اذیت نشیم؟
جواب نمی‌دهم. با لحنی که دیگه عصبی نیست و
کاملاً مهرآمیز شده می‌پرسد:

- حالا چرا این‌قدر مظلوم و ساکت شدی؟

- پیمان کتکم می‌زنه و اذیت می‌کنه، بعد تو هم می‌آی
سرم داد می‌زنی.

دست‌هایش دورم حلقه می‌شود. مرا به طرف خودش
می‌کشد و از فاصله‌ی کم نگاهم می‌کند.

- آخه من کی سر تو داد زدم جوجه‌ی لوس؟

- خب اینجا نمی‌شد داد بزنی، وگرنه می‌زدی! اون
نگاهات از داد زدن بدتر بود.

بی صدا می خندد و سرم را می چسباند به سینه اش.
کنار گوشم نجوا می کند:

- خوشحالم که فهمیدم یه نگاه جدی مجبورت می کنه
حرفم رو گوش کنی! این اخلاقت رو تا حالا کشف
نکرده بودم!

سرم را بلند می کنم و نگاهش می کنم.

- سرم رو شیره مالیدی؟!

نفسش را پوف می کند.

- نه، واقعاً خیلی عصبی ام نسیم. خودت رو بذار جای
من. فکر کن مدام بدونی من در خطر، هر لحظه
ممکنه یه عوضی از راه برسه و یه بلایی سرم بیاره.
چه حالی می شی؟ دیشب وقتی قرارمون رو به هم
زدم، تو طاقت نیاوردی و هزار جور فکر و خیال زد
به سرت، بعد من که می دونم یه خطر جدی بغل گوش
توئه، چطوری آروم بشینم؟ واقعاً تحت فشارم نسیم.
از اینجا ببرمت، لااقل ذهنم از این یکی خلاص می شه
تا بعد برسیم به بقیه ی در دسرهامون.

- راستی دیشب چرا نیومدی؟

- دیشب رفتم افشین رو ببینم.

مبهوت نگاهش می‌کنم. می‌گوید:

- اول بذار مطمئن بشم ازم دلخور نیستی، بعد با خیال راحت برات تعریف کنم.

لب‌هایش روی هردو گونه‌ام چند بار مهر می‌زند.
چانه‌ام را می‌گیرد و دقیق به صورتم نگاه می‌کند.

- جای سیلی‌های اون آشغال خوب شد؟

- اوهوم!

باز مرا به خودش می‌فشارد.

- دخترک لوس! می‌دونی چقدر دوستت دارم؟

- اوهوم!

شانه‌هایم را می‌گیرد و کمی مرا از خودش دور می‌کند.

- تو چی؟

- خودت که می‌دونی.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_چهل_و_یک

- الان لازم دارم بشنوم.

خیره می شوم به شبق های درخشانش.

- دوستت دارم، از همه ی دنیا بیشتر.

لبخند عمیقی می زند. نگاهش کاملاً نرم و نوازشگر شده، مثل یک مخمل سیاه سنگ دوزی شده، مثل آسمان پرستاره ی بالای سرمان. بلند می کند و مرا روی پاهایش می نشاند. دستم را می گیرد و به لب هایش می چسباند. بعد همان طور که دستم را در دست دارد، شروع می کند به حرف زدن.

□

حدود ساعت ده شب بود. تازه به خانه رسیدم بودم که افشین زنگ زد. فکر کردم می خواهد حال تو را بپرسد. تماس را که جواب دادم و احوالپرسی کردیم گفت:

- من امشب مسافرم پارسا جان. چهار ساعت دیگه پرواز دارم. الان دارم می رم فرودگاه.

- به سلامتی. سفرتون به خیر و خوشی.

- زنگ زدم که بگم... این مدت، بعد از اون روز که دیدمتون، قیافه ی نسیم از جلو چشمم دور نمی شه.

من... حس کردم یه چیزهایی رو باید بهتون بگم. این حق هردوتونه که بدونید.

- چه چیزهایی؟

- دوست ندارم پشت تلفن بگم. تو می‌تونی الان بیای فرودگاه؟

با او قرار گذاشتم و گفتم که الان راه می‌افتم. در راه ذهنم حسابی درگیر شده بود. داشتم فکر می‌کردم افشین چه می‌خواهد بگوید و چیزی به ذهنم نمی‌رسید. بالاخره به فرودگاه رسیدم و با او تماس گرفتم. کمی بعد همدیگر را پیدا کردیم. همسرش هم همراهش بود. ما را به هم معرفی کرد. ساندرا در این چند ماه شکسته‌بسته فارسی یاد گرفته بود و احوالپرسی کردیم. بعد از ما جدا شد و به انگلیسی به افشین گفت که می‌رود قهوه بخورد و بعد او را می‌بیند. وقتی تنها شدیم، روی نیمکتی نشستیم. افشین خیره شده بود به روبه‌رو و ساکت بود. انگار داشت فکر می‌کرد. چند لحظه بعد گفتم:

- من در خدمت آقای زنگنه.

برگشت و با لبخند کم‌رنگی نگاهم کرد.

- اون روز نسیم ازم پرسید که چی شد من و مرجان از هم جدا شدیم. گفتم بیایی که دلش رو برات بگم. خواهش می‌کنم حرف‌های امشبم رو به نسیم بگو.

- چشم، خیالتون راحت باشه که حتماً بهش می‌گم. نفسش را پوف کرد.

- همه چیز از موقعی شروع شد که نسیم شش سالش بود. تعطیلات عید بود. ما اومده بودیم باغ و مثل هر سال پونزده روز مونده بودیم اونجا. وقتی چند روز اول تعطیلات تموم شد، صبح‌ها حسن و مهیار می‌رفتن تهران سر کارشون و عصر برمی‌گشتن. بقیه همه تقریباً دیر پامی‌شدن ولی من تمام عمرم سحرخیز بودم. با اینکه کارم ترجمه بود و ساعت خاصی نداشت ولی نمی‌تونستم صبح بخوابم.

برنامه‌مون این‌طوری بود که هر روز با ماشین اسفندیار، مهیار و حسن رو می‌رسوندم آبادی که از اونجا بتونن سوار بشن و برن تهران، بعد نون تازه می‌خریدم و برمی‌گشتم باغ. تا چایی رو دم کنم، بقیه هم کم‌کم بیدار می‌شدن.

مکثی کرد و نگاهی به صورتم انداخت.

- پسر، گاهی فهمیدن تاوان سنگینی داره. اگه اون روز من اتفاقی این چیزها رو نفهمیده بودم، شاید هنوز داشتیم با مرجان زندگی می‌کردیم و زندگی نسیم هم از این رو به اون رو شده بود؛ ولی قسمت این بود که بفهمم و...

باز چند لحظه سکوت کرد و خیره شد به فضای مقابل.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_چهل_و_دو

- یه روز وقتی حسن و مهیار رو رسونده بودم و داشتم برمی‌گشتم باغ، ماشین پنچر شد. پیاده شدم و در صندوق رو وا کردم که وسایل دربیارم. زاپاس زیر موکت کف صندوق بود. موکت رو که زدم بالا، چشمم افتاد به یه برگ کاغذ. روش با یه خط درشت شبیه بچه‌های ابتدایی چیزهایی نوشته شده بود. اول توجهی بهش نکردم. برش داشتم که بذارمش کنار و زاپاس رو بردارم که یهو چشمم افتاد به چند کلمه و توجهم جلب شد. کاغذ رو خوندم. نوشته بود

«اسفندیار قرار بود هر شش ماه سهم منو بدی.
قرارمون شب عید بود ولی خبری ازت نشد. دوشنبه
آخرین فرصته. بیرون آبادی بعد از پل سنگی. پول‌ها
رو می‌داری زیر چنار بزرگه. ساعت هشت شب پول
اونجا نباشه، همون شب دستبندبه‌دست می‌برنت. اگه
دوست نداری طناب دار بیفته دور گردنت و انگ قاتل
بخوره رو پیشونیت، پول رو بیار. یادت نره این کاغذ
تو کیف پول‌ها باشه.»

افشین دوباره برگشت و به صورتم نگاه کرد.

- مات و مبهوت مونده بودم. دوسه بار دیگه نامه رو
خوندم. وقتی دقت کردم، به نظرم اومد خطی که اول
به نظرم یه خط بچگونه اومده بود، در واقع خط یه
آدم کم‌سواده. معلوم بود بزرگ‌ساله چون بعضی از
کلمه‌ها رو کشیده بود. بچه‌ها این‌طوری نمی‌نویسن.
همون‌طور که گیج بودم و ذهنم درگیر بود، لاستیک
ماشین رو عوض کردم. یه کم هوش و حواسم اومده
بود سر جاش و ذهنم بهتر کار می‌کرد. کاغذ رو خوب
نگاه کردم و دیدم گلیه. اون فصل تقریباً هر روز
بارون می‌اومد. حدس زدم یکی این رو انداخته بوده
تو باغ، اون هم ساعتی که مطمئن بوده اسفندیار
خودش برمی‌داره. نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم. تصمیم

گرفتم فعلاً به روی خودم نیارم تا بهتر فکر کنم.
سریع برگشتم آبادی و همون موقع دادم پنچری
لاستیک رو گرفتن و انداختمش زیر ماشین که
اسفندیار نفهمه لاستیک پنچر شده و شک نکنه که
من موقع عوض کردن لاستیک این نامه رو دیدم.
برگشتم باغ ولی حسابی تو فکر بودم.

- به نظرتون نامه جدی بود؟ یعنی یکی از اسفندیار
حق السکوت می‌خواست؟
سر تکان داد.

- آره، لحنش کاملاً جدی بود. اولش هم نوشته بود
«هر شش ماه»، یعنی بار اولش نبود که داشت باج
می‌گرفت. وقتی خوب فکر کردم، به این نتیجه رسیدم
که باید بفهمم اسفندیار این باج رو می‌ده یا نه. تو
اون چند سال که ایران بودیم و زیاد دیده بودمش،
فهمیده بودم آدم خاصی. جدی و مرموز بود، به
اقتدار خاصی داشت. گاهی خیلی مهربون بود و گاهی
یه بی‌رحمی‌هایی داشت که خیلی عجیب بود. کلاً به
نظرم یه آدم پیچیده و غیرقابل‌پیش‌بینی بود که ترجیح
می‌دادم زیاد دم‌پزش نباشم. به نظرم خیلی بعید بود
قاتل باشه ولی از اون‌ور هم ممکن بود هر کاری

ازش بر بیاد. بالاخره تصمیم گرفتم فعلاً ساکت بمونم تا مطمئن بشم. بهترین راه این بود که دوشنبه قبل از ساعت هشت برم اون دوروبر یه جا قایم بشم و ببینم اسفندیار می‌ره که پول بذاره اونجا یا نه.

درحالی‌که بند انگشت‌هایش را فشار می‌داد، چند لحظه به فکر فرو رفت.

- اون دوشنبه‌ی کذایی زودتر از باغ زدم بیرون به هوای پیاده‌روی. رفتم طرف پل سنگی. دیدم طرف انگار خیلی وارده. اونجا فقط یه تک‌درخت چنار بود و دوروبرش هیچی نبود که بشه پشتش قایم شد، یه جای خلوت که پرنده پر نمی‌زد. بعد تازه به صرافت افتادم اینکه گفته بود نامه‌اش هم باید همراه پول‌ها باشه، دلیل اینه که خیلی حواسش جمعه. نخواسته بود از خودش مدرکی باقی بذاره. بالاخره یه مقدار عقب‌تر از درخت یه برآمدگی رو زمین گیر آوردم و تصمیم گرفتم پشتش دراز بکشم. ساعت هشت هوا تاریک می‌شد و دیگه دیده نمی‌شدم. با درخت فاصله داشتم ولی دل‌تو دلم نبود. یه دلشوره‌ی عجیبی داشتم. شب مهتابی بود و یه نور مختصری بود. نزدیک ساعت هشت از دور دیدم که یه مردی اومد اون‌طرف. اول فکر کردم اسفندیاره ولی بعد از راه

رفتیش فهمیدم باید جوون تر باشه. داشت صاف
می اومد طرفم. بند دلم پاره شد. اول فکر کردم منو
دیده. یه آن فکر کردم بلند شم فرار کنم ولی دیدم
اون طوری بدتره. دعا کردم منو نبینه و موندم سر
جام. مرده هم اومد و چند متر اون ورتر از من پشت
همون تل خاک دراز کشید رو زمین. شانس آوردم
لباس هام تیره بود و من رو ندیده بود. خدا بهم رحم
کرد و اون لحظه ماه رفت پشت ابر وگرنه حتماً منو
می دید. دیگه از ترس جرئت نداشتم نفس بکشم. تمام
هوش و حواسم شده بود اینکه آروم نفس بکشم که
صداش رو نشنوه. به خودم لعنت می فرستادم که چرا
اومدم و فضولی داره کار دستم می ده.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_چهل_و_سه

افشین دوباره سکوت کرد و نفس صداداری کشید.
انگار حس تنگی نفس آن لحظات را داشت لمس
می کرد.

- صدای ماشین اومد. نزدیک شد و بعد یهو قطع شد.

با ترس و لرز چشم‌هام رو چرخوندم و سیاهی یه ماشین رو کنار پل دیدم. یکی ازش پیاده شد و اومد طرف درخت. این‌دفعه از هیکلش و مدل راه رفتنش مطمئن شدم اسفندیاره. صاف رفت طرف چنار و خم شد و یه چیزی رو گذاشت زیر درخت. بعد برگشت و سوار ماشینش شد و رفت. صدای ماشین که دور شد، مردی که نزدیکم بود، بلند شد. درست همون موقع ماه از زیر ابر دراومد و صورتش رو دیدم. به زور جلوی خودم رو گرفتم که هین نکشم.

- می‌شناختیدش؟

سر تکان داد.

- آره، خیلی هم خوب می‌شناختمش. باغبون باغ بغلی بود.

مبهوت پرسیدم:

- نصیر؟!

- آره، نصیر بود. خوب یادش مونده.

- همون سال مرد. زن و بچه‌اش هم از باغ رفتن.

افشین لب‌هایش را روی هم فشار داد.

- به احتمال زیاد من باعث مرگش شدم.

در لحنش حسرتی بود که مبهوتم کرد.

- شما؟!!

- آره، فکر می‌کنم؛ هرچند هیچ‌وقت مطمئن نشدم.

سکوت کرد و من با بی‌تابی منتظر ماندم که بقیه‌ی ماجرا را بگوید. چند لحظه بعد گفت:

- دیگه مطمئن شده بودم اسفندیار به کاری کرده، احتمالاً یکی رو کشته که نصیر شاهد بوده و بعدش داره از اسفندیار باج می‌گیره، وگرنه دلیلی نداشت که بخواد باج رو بده. با خودم فکر کردم اگه یکی همچین یادداشتی واسه من می‌فرستاد، یا بی‌خیال می‌شدم، یا می‌رفتم پیش پلیس. اینکه اسفندیار حاضر شده باج بده، خودش دلیل اینه که گناهکاره. دوسه روز طول کشید تا فکرهام رو کردم و بعد تصمیم گرفتم با مرجان صحبت کنم. کل ماجرا رو بهش گفتم. اون هم اول مات مونده بود، بعد گفت مطمئننه یه اشتباهی شده چون محاله پدرش آدم کشته باشه. کلی بحث کردیم. بالاخره قبول کردم که شاید اشتباه کردم. خب واقعاً هم اسفندیار با وجود اخلاق خاصش آدم محترمی بود.

خیلی سخت بود که باور کنی یکی رو کشته و داره
حق السکوت می‌ده که لوش ندن.

ساندرا به ما نزدیک شد. برای هردویمان قهوه خریده
بود. لیوان‌های کاغذی را که به ما داد و تشکر
کردیم، گفتم:

- بفرمایید بشینید.

به انگلیسی گفت که راحت باشیم و دوباره رفت.
افشین جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و گفت:

- با اینکه قبول کرده بودم مرجان درست گفته، دلم
آروم نمی‌گرفت. همش یه شکی تو دلم بود. تابستون
اومدیم که سه ماه بمونیم تو باغ. روزهای آخر
تابستون که نزدیک اون موعد شش‌ماهه بود که تو
نامه نوشته بودن، اسفندیار رو زیر نظر گرفتم. شب
و روز چشم ازش ورنمی‌داشتم. همش مراقب بودم که
چی کار می‌کنه. یه شب که همه خواب بودن، دیدم که
پاشد و رفت تو باغ. رفتم پشت پنجره و نگاهش
کردم. صاف رفت طرف در باغ. خم شد و یه چیزی
رو از زمین برداشت. بعد برگشت، در صندوق عقب
ماشینش رو باز کرد و پشتش وایستاد. دیگه
نمی‌دیدمش ولی می‌تونستم حدس بزنم داره چی کار

می‌کنه. چند لحظه بعد در صندوق رو بست و برگشت
تو خونه. تا صبح نتونستم درست بخوابم. همش ذهنم
درگیر بود. صبح بعد از اینکه مهیار و حسن رو
رسوندم، موقعی که داشتم برمی‌گشتم، ماشین رو
کشیدم کنار و رفتم سراغ صندوق عقب. موکت رو که
بلند کردم، دیدم حدسم درست بوده. باز یه کاغذ با
همون خط اونجا بود. نوشته بود: «سه‌شنبه پایین
آبادی بعد از باغ حیدرعلی. بذار کنار اون تخته‌سنگ
بزرگه.» فهمیدم نصیر هر دفعه جاش هم عوض
می‌کنه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_چهل_و_چهار

افشین هردو دستش را دور لیوان حلقه کرد و چند
لحظه به قهوه‌اش خیره شد.

- این دفعه که به مرجان گفتم، خیلی جا خورد.
بالاخره تصمیم گرفتیم بریم با اسفندیار حرف بزنیم.
یه روز سه‌تایی رفتیم بیرون و بهش گفتیم که
می‌دونیم یکی داره ازش باج می‌گیره. برافروخته شد

و سر من داد زد که تو کارش فصولی کردم و بعد هم گفت اصلاً قتل و باج و این چیزها در کار نیست و داره به یه آدم بدبخت کمک می‌کنه و برای اینکه کسی نفهمه، پول رو می‌ذاره یه جای خلوت. معلوم بود داره آسمون ریسمون می‌بافه به هم. حرف‌هاش اصلاً منطقی نبود و پرت‌وپلا می‌گفت، ولی مرجان فوری باور کرد و بهم گفت «دیدی اشتباه می‌کردی؟» از کوره دررفتم و گفتم «از کی تا حالا یکی واسه کمک گرفتن نامه‌ی تهدیدآمیز می‌نویسه؟» بعد به اسفندیار گفتم «من قصد بدی ندارم، فقط می‌خوام کمک کنم. ما یه خانواده‌ایم. هر آدمی ممکنه اشتباه کنه. اگه همچین چیزی هست، بگید هم‌فکری کنیم و یه راهی براش پیدا کنیم.» بدتر عصبانی شد و سرم داد زد «تو کی هستی که فکر کردی می‌تونی به من کمک کنی؟ من نه خلافی کردم نه کمک تو رو لازم دارم.»

بقیه‌ی قهوه‌اش را که سرد شده بود، نوشید و لیوان را در دستش مچاله کرد. حس می‌کردم فشار روحی آن روزها را دارد سر لیوان درمی‌آورد. نگاهش غمگین شده بود.

- من اصلاً نتونسته بودم حرف‌های اسفندیار رو قبول کنم. همش حس می‌کردم ما داریم با یه قاتل زندگی می‌کنیم. از اون طرف هم نصیر معتاد بود و بیشتر کارهای باغ رو زنش می‌کرد. با خودم فکر می‌کردم یه معتاد حرفه‌ای ممکنه واسه پول هر کاری بکنه. باز هم چند بار با مرجان حرف زدم ولی دیگه اصلاً حاضر نبود قبول کنه باباش خلافی کرده. چند بار دعوا مون شد. پاییز شد و برگشتیم تهران ولی جروبحث‌هامون ادامه داشت. هرکار می‌کردم بی‌خیال بشم و زندگیم رو بکنم، نمی‌تونستم. باز یه جمعه که تو باغ بودیم، با اسفندیار حرف زدم و با اون هم دعوا م شد. آخرهای پاییز همون سال نصیر افتاد تو رودخونه. جسدش رو چند کیلومتر جلوتر از آب گرفتن.

به تأیید سر تکان دادم.

- یادمه. خیلی دلم برای خودش و بچه‌هاش سوخته بود؛ ولی چرا فکر می‌کنین شما باعث مرگش شدید؟
نفس صدا دار ی بیرون داد.

- به مرجان کل ماجرا رو گفته بودم، می‌دونست من اون شب نصیر رو دیدم که پول‌ها رو برداشته. یه دیوونه تو آبادی بود به اسم مظفر...
لبخند کم‌رنگی زدم.

- معروف بود به مظفر دیوونه! گاهی هم‌بازی ماها می‌شد درحالی‌که اون زمان یه مرد جوون بود.

- آره، خودش. همون روز که نصیر مُرد، بین مردم شایعه شد که مظفر تو آبادی راه می‌ره و داد می‌زنه «اسفندیار نصیر رو هل داد تو رودخونه.» یه روز یه پیت خالی روغن گیر آورده بوده و دمر گرفته بوده دستش و با دوتا چوب مثل طبل می‌کوبیده روش و داد می‌زده «آهای مردم! اسفندیار نصیر رو پرت کرد تو رودخونه. خودم دیدم هلش داد تو رودخونه.»

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_چهل_و_پنج

افشین هردو دستش را روی شقیقه‌هایش فشار داد.

- این حرف‌ها خیلی منو ریخت به هم. از مرجان پرسیدم به باباش گفته که من نصیر رو دیده بودم؟ گفت نه، ولی باز هم دلم راضی نمی‌شد. عذاب وجدان گرفته بودم. فکر می‌کردم من باعث مرگش شدم، البته هنوز هم بعد از این همه سال همین حس رو دارم که اگه من موضوع رو پیگیری نمی‌کردم، شاید نصیر نمی‌مرد.

نفسش را پوف کرد.

- دعوایهامون با مرجان دائمی شده بود. دیگه روز خوش نداشتیم. مرجان می‌گفت من دارم به باباش تهمت می‌زنم، من هم هیچ‌جوری باورم نمی‌شد که اسفندیار بی‌گناه باشه. ده روز بعد از مرگ نصیر، مظفر با ماشین تصادف کرد. تو جاده خلوت بین آبادی و جاده‌ی اصلی، یکی زده بود بهش و دررفته بود. این به نظر هیچ‌کس عجیب نبود چون همه دیده بودن که یکی از بازی‌های مظفر این بود که وایسته کنار جاده و بپره جلو ماشین‌ها که مجبور بشن ترمز کنن ولی اینش عجیب بود که طرف دررفته بود و مظفر رو همون‌جا ول کرده بود. جاده خلوت بود و چند ساعت بعد پیداش کرده بودن و برده بودنش

بیمارستان. نمرود ولی بیمارستان بود و تا روزی که
من از ایران رفتم، تو کما بود.

- از کما دراومد و برگشت آبادی. باز هم دیوونه بود
ولی این دفعه پاش هم می‌شلید. یه پاش تو اون
تصادف بدجوری آسیب دیده بود و با جراحی هم
درست نشد. یه کم کوتاه‌تر از اون یکی پاش شده بود.
برگشت و نگاهم کرد.

- چیزی که منو خیلی ترسوند، این بود که همون روز
تصادف مظفر، اسفندیار هم گفت تصادف کرده و
ماشینش رو گذاشت صافکاری. دیگه شک نداشتم که
همه‌اش زیر سر خودش. اول یکی رو کشته که
نمی‌دونم کیه، بعد نصیر یه مدت ازش حق‌السکوت
گرفته و مجبور بوده بده، بعد لابد از مرجان شنیده که
من دیدم نصیر پول‌ها رو ورداشته و اون رو هم کشته
که خلاص بشه ولی مظفر دیده و چون دیوونه بود و
ترسی نداشت، داشته کار رو خراب می‌کرده که
اسفندیار تصمیم گرفته اون رو هم از بین ببره و با
ماشین زده به مظفر. ترسیده بودم پارسا، طوری که
شب‌ها خواب نداشتم؛ حتی از مرجان هم می‌ترسیدم
که نکنه بخواد به نفع پدرش کاری بکنه. مطمئن بودم

حالا که اسفندیار تصمیم گرفته تمام شاهد‌ها رو از میون ورداره، ممکنه نفر بعدی من باشم. چند وقت بود با مرجان قهر بودیم ولی بالاخره تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم. این دفعه که همه‌چی رو کنار هم براش گفتم، مرجان واسه اولین بار حق رو داد به من. گفتم حرف‌هام منطقیه و کشته شدن نصیر و تصادف مظفر نمی‌تونه اتفاقی باشه.

نفس آه‌مانندی کشید.

- باید بدون اینکه به اسفندیار حرفی بزنیم، نسیم رو ورمی‌داشتیم و می‌رفتیم ولی مرجان طاقت نیاورد بی‌خداحافظی بره. رفت بهشون گفت که ما می‌خواهیم از ایران بریم. دیگه حرفی از دلایلش نزد ولی همه‌شون خیلی سفت و سخت اصرار داشتن ما بمونیم ایران. بالاخره اسفندیار، نسیم رو ازمون گرفت و من و مرجان رفتیم.

ساندرا دوباره کنارمان آمد و با افشین صحبت کوتاهی کرد. افشین به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

- چقدر حرف زدم. دیگه زیاد وقت ندارم. ما باید بریم. سالن ترانزیت که کارهای قبل از پروازمون رو بکنیم. بقیه‌اش رو سریع بهت می‌گم. تو لندن زندگی‌مون باز

سخت بود؛ کار زیاد و درآمد کم، دوری نسیم هم از یه طرف شده بود فشار روحی. تو اون سه سال هردومون واقعاً بهش دل بسته بودیم و مثل بچه‌ی خودمون دوستش داشتیم. خیلی سخت بود ازش جدا بشیم. اسفندیار هم یه‌سره زنگ می‌زد و وعده‌وعید می‌داد که اگه برگردیم، کمکمون می‌کنه و برامون خونه می‌خره و از این حرف‌ها. مرجان خسته شده بود. دلش می‌خواست برگرده ولی من واقعاً می‌ترسیدم. از اسفندیار می‌ترسیدم. مرجان بعد از یه مدت می‌گفت شاید اشتباه کردیم. خب باباش بود. سختش بود قبول کنه این‌قدر راحت ممکنه آدم بکشه. دوباره دعوایهامون شروع شد. بالاخره... از هم جدا شدیم. اول نسیم رو از دست دادم، بعد هم مرجان رو. مرجان برگشت ایران و من موندم لندن.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_چهل_و_شش

افشین آهی کشید و از روی نیمکت بلند شد. من هم بلند شدم. گفت:

- سال‌ها هنوز عاشق مرجان بودم. بعد از ده سال دل رو زدم به دریا و برگشتم ایران. به بهونه‌ی دیدن نسیم بهش زنگ زدم بلکه اون هم دلش واسه من تنگ شده باشه و راهی باشه که آشتی کنیم و سه‌تایی بریم لندن؛ ولی باهام خیلی سرد برخورد کرد و گفت ازدواج کرده، فکر دیدن نسیم هم از سرم بیرون کنم. گفت حتی شناسنامه‌ی نسیم هم عوض کردن و دیگه من هیچ حقی نسبت بهش ندارم، که تازه اون روز که تو و نسیم رو دیدم، فهمیدم این یکی رو دروغ گفته بوده و هنوز شناسنامه‌ی نسیم به اسم منه.

دست انداخت دور گردنم و روبوسی کردیم. گفتم:

- نسیم با وجود این همه سال جدایی و بی‌خبری شما رو دوست داره. محبت‌هاتون رو فراموش نکرده. ممنونم ازتون که به فکرش هستید. حرف‌هاتون ممکنه من و نسیم رو از برزخ نجات بده. خیلی خوشحالم که تو آخرین ساعت‌ها تصمیم گرفتید این‌ها رو بهمون بگید.

- از همون روز می‌خواستم بگم ولی جرئت نداشتم. راستش هنوز از اسفندیار می‌ترسم. تصمیم گرفتم

درست دم رفتن بگم که بعدش دیگه دست اسفندیار
بهم نرسه.

لبخند زد.

- تو هم مواظب خودت باش. بی‌محابا به آب نزن.
می‌دونم جوونی سن شهامته ولی به خاطر نسیم کاری
نکن که بلایی سرت بیاد. الان تو تنها کسی هستی که
می‌تونی از شر اسفندیار نجاتش بدی.

لبخندش را پاسخ دادم.

- مطمئن باشید من هر کاری از دستم بربیاد، واسه
نسیم کوتاهی نمی‌کنم.

دست دادیم و من همان‌جا ایستادم و افشین و ساندرا
را نگاه کردم که میان ازدحام دور شدند.

□

امیر ساکت می‌شود و به من که در تمام مدت حرف
زدنش در سکوت همراهی‌اش کرده بودم و حالا
مبهوت زل زده‌ام به او، خیره می‌شود. می‌گوید:

- می‌دونم الان چقدر گنجی. خودم هم دیشب که از
افشین جدا شدم، درست همین حال رو داشتم ولی بعد
که فکر کردم، دیدم حرف‌هاش خیلی بوی خوبی

می‌ده. نسیم، فکر می‌کنم قتل‌ی که نصیر شاهدش بوده
و به خاطرش از اسفندیار باج می‌گرفته، بابای تو
بوده.

- چطور ممکنه؟ بابات خودش اعتراف کرده، هم به
تو گفته که بابای منو کشته، هم به مامانت گفته بود
درخت رو انداخته و خورده تو سر بابام و درجا تموم
کرده.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_چهل_و_هفت

- صحنه‌ای رو که مامانم تعریف کرد و برات گفته
بودم، بیار تو ذهنت. بابام گفته بود درخت رو
انداخته، از یه مسیر خالی که بین بقیه‌ی درخت‌ها
بوده، یعنی احتمالاً اون مسیر تنها جایی بوده که
می‌شده اون درخت رو بندازه و نیفته روی بقیه‌ی
درخت‌ها. بابام به مامانم گفته بود درخت رو انداخته،
بعد یهو اسفندیار داد و هوار کرده و تازه اون موقع
بابام متوجه شده اون‌ها تو حیاط بودن. گفته بود اصلاً
نفهمیده بوده اون‌ها کی اومدن تو حیاط. پس خیلی

راحت امکان داره اسفندیار صحنه‌سازی کرده باشه.
حدسم اینه که موقعی که بابام اومده بوده آبادی دنبال
من و ماماتم، اسفندیار بابات رو کشته. اون‌طوری که
بابام به ماماتم گفته بوده که درخت خورده بود تو
فرق سرش، لابد اسفندیار بایه چیزی زده تو سر
بابات. بعد درخت‌های باغ رو بررسی کرده و اون
سپیدار رو انتخاب کرده که تنها راه افتادنش یه مسیر
مشخص بوده. اصلاً همین که سر شب یهو به سرش
زده که اون سپیدار نزدیک دیوار باغه و باید قطعش
کنن که یهو دزد نیاد، خودش خیلی غیرعادی. احتمالاً
جسد بابات رو کشیده تو مسیری که درخت باید اونجا
می‌افتاده. حالا یا قایمش کرده زیر شاخ و برگ، یا
هوا تاریک بوده و مطمئن بوده کسی نمی‌بیندش. بعد
رفته تو و منتظر مونده ما بیایم. اینجا شانس هم
آورده و ما دیر رسیدیم و بابام تنها برگشته، هرچند
اگه من و ماماتم هم باهاش برمی‌گشتیم، احتمالاً خسته
بودیم و فوری می‌رفتیم تو خونه‌ی خودمون.
احتمالش خیلی کم بود بیاییم تو باغ. موقعی که بابام
مشغول بریدن اون درخت شده، اسفندیار یواشکی
اومده بیرون و خودش رو رسونده نزدیک جایی که
جسد رو قایم کرده بوده. همون‌طور که انتظار داشته،

درخت افتاده رو جسد و بعدش های و هوار کرده و
بابام رو ترسونده و بابام هم که هول شده بوده،
راحت باور کرده که خودش باعث مرگ بابات شده.
نفسم را پوف می‌کنم.

- خب چرا اسفندیار همچین کاری کرده؟ ریسک
بزرگی بود. اگه بابات همون لحظه دقت می‌کرد و
می‌فهمید بابام قبلاً مرده بوده چی؟ کافی بود بهش
دست بزنه و ببینه بدنش سرد شده.

- بابام آدم ساده و زودباوری بود نسیم، مطمئنم
اسفندیار هم این رو بهتر از هرکسی می‌دونسته که
اگه بابام رو هول کنه، طوری می‌ترسه و به هم
می‌ریزه که دیگه به جزئیات توجه نمی‌کنه و همون
چیزی رو باور می‌کنه که داره جلو چشمش می‌بینه،
یعنی یه جسد که درخت افتاده روش و سرش ضربه
خورده.

- خب اصلاً انگیزه‌ی اسفندیار چی بوده که همچین
کلکی به بابات بزنه؟ چرا تو اون فرصتی که داشته،
جسد رو نبرده قایم کنه؟ خیلی راحت می‌تونست
بذارش تو صندوق عقب ماشین و همون موقع بره و
جسد رو بندازه تو بیابون.

دستم را می‌گیرد و آرام نوازش می‌کند.

- انگیزه‌اش تو بودی. اسفندیار بعد از فوت پدرت سرپرست قانونی تو بوده. لازم داشته که هویت تو رو از خودت و بقیه مخفی کنه. این وسط جز مامان بابای من هیچ‌کس قبلاً تو رو ندیده بوده و خیلی راحت بوده که بقیه رو گول بزنه، فقط لازم بوده دهن مامان بابام رو ببنده. اون نمایش رو اجرا کرده که بابام رو بترسونه و چک‌ها رو ازش بگیره که خیالش راحت باشه تا ابد حرفی نمی‌زنن.

- نمی‌تونست به جای این همه زحمت و دردسر، بابات رو از باغ اخراج کنه؟

- نسیم، بابام از خیلی سال قبل اونجا بود. تو آبادی اسم‌ورسم خوبی داشت. خیلی از باغ‌دارها خواهانش بودن. احتمالاً اگه اسفندیار اخراجش می‌کرد، ما همون‌جا می‌موندیم و بابام باغبون یه باغ دیگه می‌شد. فکر می‌کنم اسفندیار فکر تمام این‌ها رو کرده بوده که اگه ما تو آبادی باشیم، به هر حال ممکنه یه یه روزی مامان بابام تو رو ببینن و به یکی بگن و تو روستا هم که حرف و حدیث مثل نقل و نبات تو دهن مردم پخش می‌شه و بعدش هیچ بعید نیست به گوش

خودت و بقیه‌ی خانواده هم برسه. هرچند مطمئنم
دیگه الان همه‌ی خانواده‌ات ماجرا رو می‌دونن. واسه
نمایش اسکیزوفرنی لازم بوده اسفندیار موضوع رو
بهشون بگه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_چهل_و_هشت

سرم را به راست و چپ تکان می‌دهم.

- هنوز هم نمی‌فهمم چرا این‌قدر مهم بوده که من
نفهمم کی‌ام.

نفس صدا داری بیرون می‌دهد.

- این یکی رو خودم هم نمی‌دونم، یعنی هنوز مطمئن
نیستم ولی الان حدس اینکه تو یه ارث پدری کلون
داری و اسفندیار می‌خواسته اون رو بالا بکشه، خیلی
به نظرم قوی‌تر شده. مال و اموال بابات باید اون‌قدر
زیاد بوده باشه که ارزش قتل رو داشته باشه. بعدش
هم قتل دوم واسه از بین بردن شاهد و تلاش واسه
قتل سوم که مظفر ازش جون سالم به دربرده. اوضاع

جوری بوده که افشین که داماد خانواده بوده، احساس خطر کرده و فرار کرده و سال‌ها جرئت نداشته برگرده ایران.

مکثی می‌کند و نگاهم می‌کند.

- فکر می‌کنم به کلید حل معما خیلی نزدیک شدیم نسیم. همین روزها همه‌چی رو می‌فهمیم.

سر تکان می‌دهم. لبخند کم‌رنگی می‌زند ولی نگاهش نگران است. می‌گوید:

- نسیم، یه چیزی می‌خوام بهت بگم ولی دودلم. من ساعت شش صبح باید برم شیراز واسه پیگیری یه پرونده. از یه‌طرف بلیت‌ها رو مؤسسه برای من و همکارم خریده و اگه نرم، اصلاً خوب نیست، از اون‌ور نگرانتم. دوست دارم فردا برم برات دنبال خونه بگردم و تو همین دوسه‌روز آینده از اینجا ببرمت که خیالم راحت بشه.

مکثی می‌کند و چشمان سیاهش را با موشکافی خاصی می‌دوزد به چشمانم. درونشان مهربانی و نگرانی هم‌زمان موج می‌زند. می‌گوید:

- سفرم احتمالاً دوسه روز طول می‌کشه. می‌تونی بهم قول بدی تو این چند روز مواظب خودت باشی تا برگردم؟

- آره، برو به کارت برس. هیچی نمی‌شه.

- بهم قول بده از بغل دست سامان و مرجان تکون نخوری. شب‌ها در بالکنت رو قفل کن.
- باشه.

- اگه یه موقع مشکلی پیش اومد، هر ساعت شبانه‌روز بود، زنگ بزن به ماهرخ. من صبح با علی صحبت می‌کنم و جریان رو بهش می‌گم که ماهرخ حواسش به گوشیش باشه و شب‌ها هم خاموشش نکنه. هیچ رودرواسی‌ای واسه کمک گرفتن نکن. اگه لازم بود، حتی بهش بگو با مأمور بیان دم خونه. اگه دیدی عرصه خیلی بهت تنگ شده و واقعاً داری اذیت می‌شی، بگو علی و ماهرخ بیان دنبالت و ببرنت خونه‌شون. تو شرایط اضطراری حتی مخفی‌کاری هم دیگه مهم نیست. بگو خیلی علنی بیان ببرنت. قانوناً هیچ‌کس نمی‌تونه مانعت بشه. انتخاب محل زندگیت با خودته.

دستش را نوازش می‌کنم.

- این قدر نگران نباش امیر. فعلاً که شکر خدا با
پیمان قهرم، مامان هم که به دایی گفت چند روز صبر
کنن واسه آشتی. تا اون موقع تو رفتی و برگشتی.
خیالت راحت باشه، مشکلی پیش نمی‌آد.
نفسش را پوف می‌کند.

- وقتی ازت دورم، خیلی بیشتر نگرانت می‌شم.
به هر حال چیزهایی که بهت گفتم، یادت نره. علی و
ماهرخ کاملاً قابل اعتمادن. فکر کن خواهر و برادر
تنی من هستن. اگه مشکلی پیش اومد، حتماً به
ماهرخ زنگ بزن.
- باشه.

دستم را آرام فشار می‌دهد. خم می‌شود و پیشانی‌ام را
می‌بوسد.

- من برم. تا برسم خونه و مدارکم رو وردارم و برم
فرودگاه، نزدیک پروازه.

بلند می‌شویم. برمی‌گردم پایین و با ذهنی درگیر به
رختخواب می‌روم. هر قدمی که برمی‌داریم، به جای
حل معما صدها سؤال بی‌جواب به ذهنمان اضافه
می‌شود.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_چهل_و_نه

دومین روز است که امیر را ندیده‌ام. عصر برایش
بی‌طاقت می‌شوم. یک شعر برای ماهرخ می‌فرستم.
«دل‌تنگی چیزی نیست که فراموش شود.

مشتاق ماه و ستارگانم.»

چند دقیقه بعد پاسخش می‌رسد. «فرداهای روشن در
راهند،

با خورشیدی که سیاهی شب را محو می‌کند.»

دلم گرم می‌شود. چطور بلد است با دو خط، فقط با
دوازده کلمه این قدر به وجودم آرامش ببخشد؟ احتمالاً
فردا از سفر برمی‌گردد؛ هرچند امیدی ندارم که فردا
شب او را ببینم چون خبری از تبلیغ لیزر نیست!
درعین حال به من دلگرمی داده که به زودی دیگر
نیازی نخواهد بود نیمه‌شب مخفیانه یکدیگر را ببینیم.
هوا تازه تاریک شده که مامان در اتاقم را باز می‌کند
و می‌گوید:

- نسیم جان، داییت اینا دارن می آن اینجا.

اخم می رود توی هم.

- اگه پیمان می آد، من می مونم تو اتاقم.

مامان لبخند می زند. جلو می آید و لب تختخوابم می نشیند.

- قربونت برم، دارن می آن که تو و پیمان رو آشتی بدن.

- من نمی خوام کسی من و پیمان رو آشتی بده. اون روز هم بهتون گفتم که پیمان واسه من مُرده. هیچ علاقه ای ندارم ریختش رو ببینم.

موهایم را نوازش می کند و با خنده می گوید:

- الهی من فدای این ناز کردن دخترم بشم. پیمان می آد که نازت رو بکشه و از دلت دربیاره.

با حرص دستش را پس می زنم.

- لازم نکرده. ناز هم نمی کنم، عین واقعیت رو می گم. من هیچ علاقه ای به پیمان ندارم. ازش بیزارم. محاله باهاش عروسی کنم.

با اخم مختصری نگاهم می کند. می گویم:

- شما چطور انتظار دارین با مردی عروسی کنم که هر روز به به یه بهونه دستش هرز می‌ره؟ کی دخترش رو می‌ده به به یه همچین مردی؟ باید خدا رو شکر کنید که تا دیر نشده، فهمیدیم پیمان چه اخلاق مزخرفی داره.

با ملایمت می‌گوید:

- عزیزم، قربونت بشم، پیمان غلط کرد. الان که بیاد، خودم حسابی گله‌هام رو ازش می‌کنم. خودش هم پشیمونه. تو هم بیا حرف‌هاات رو بزن و گله کن ولی به این راحتی که نامزدی رو به هم نمی‌زنن.

- به این راحتی؟! دو بار کتکم زده، هر دفعه منو تنها گیر بیاره، فکر و ذکرش اینه که بغلم کنه. مگه این‌ها کم چیزیه؟

مامان لبخند می‌زند.

- خب عزیزم، اینکه می‌خواد بغلت کنه، از روی علاقه‌ست، وگرنه پیمان این همه سال کی همچین کاری کرده بود؟ الان که نامزدید، دوست داره بهت نزدیک بشه.

- هیچ هم از علاقه نیست. آقا به خاطر عشق و حال خودش می‌خواد بغلم کنه.

سرش را کمی نزدیکتر می‌آورد و آهسته می‌گوید:
- خب این هم یه بخشی از زندگی مشترکه دیگه، یه
بخش مهم. غریزه‌ست. یه چیزیه که بین تمام زن و
شوهرها هست.

با غیظ می‌گویم:

- لابد هروقت هم مردها غریزه‌شون زد بالا و زن
گفت نه، باید بیفتن به جونش و حسابی کتکش بزنن
که ادب بشه و یاد بگیره روش جدید عشق و علاقه
چه جوریه!

- نسیم جون، بعدها که انشاالله برید سر زندگی‌تون،
خودت هم دوست داری بهش نزدیک بشی. دیگه
همچین مشکلی پیش نمی‌آد که پیمان از کوره دربره.
آره، قبول دارم اشتباه کرده ولی بهش فرصت بده.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_پنجاه

کلافه می‌گویم:

- مامان اون دفعه هم تمام این‌ها رو تو گوش من
خوندید و مجبورم کردید باهاش آشتی کنم، نتیجه‌اش
این شد که به جای یه سیلی، چهارتا سیلی زد تو
گوشم. من دیگه محاله با پیمان عروسی کنم. اصرار
الکی نکنید.

نفسش را پوف می‌کند.

- من که روی این رو ندارم که این چیزها رو به
دایت بگم. وقتی اومدن، خودت بیا، هر حرفی داری،
بزن.

- من نمی‌آم. حاضر نیستم چشمم به پیمان بیفته.
با حرص می‌گوید:

- تو می‌آی. تعهدی که دادی، باید بتونی واسه به هم
زدنش هم وایستی و حرف بزنی. قرار نیست من جور
تصمیم‌های تو رو بکشم.

از لب تخت بلند می‌شود و به طرف در می‌رود.
می‌گویم:

- من نمی‌آم. مطمئن باشید پام رو از این اتاق
نمی‌ذارم بیرون.

برمی‌گردد و با خشم نگاه می‌کند.

- نیای، مجبور می‌شم پیمان رو بفرستم تو اتاقت
باهات حرف بزنی. حالا میل با خودته. فکرهات رو
بکن و انتخاب کن که ترجیح می‌دی بیای بیرون
جلوی همه حرف بزنی یا دونفری تو اتاقت.

چند قدم باقی‌مانده تا در اتاق را می‌رود و کلید را از
پشت در برمی‌دارد. درحالی‌که از اتاق بیرون می‌رود
می‌گوید:

- اگه به این نتیجه رسیدی که دوست داری تو هال
حرف بزنی، لباس بپوش.

در را کمی محکم‌تر از حد معمول می‌بندد. به در بسته
نگاه می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد. انگار باید بروم و
با پیمان رودررو شوم و حرفم را بزنم. مطمئنم محال
است توی اتاق بنشینم و با پیمان تنها بمانم. ماما
هم لابد این را خوب می‌داند که این تهدید را کرده!
کلید اتاقم را هم برده بود که مبادا در را قفل کنم.
سعی می‌کنم به خودم اعتماد به نفس بدهم که به هر حال
فرقی نمی‌کند. نهایتش این است که می‌روم و در
حضور جمع می‌گویم که پیمان را نمی‌خواهم.

ساعتی بعد زنگ در خانه به صدا درمی‌آید و کمی بعد
صدای احوالپرسی ماما و سامان با خانواده‌ی دایی

را می‌شنوم. بعد صدای استکان و پیشدستی روی
میز. مامان مشغول پذیرایی است و حرف‌های متفرقه
زده می‌شود. میترا می‌پرسد:

- دختر گلمون کجاست؟

مامان جواب می‌دهد:

- الان صداش می‌کنم.

در اتاقم را باز می‌کند.

نسیم جان، دایی‌اینا او مدن.

بلند می‌شوم. نگاهی به پیراهن گل‌دار چروکم
می‌اندازد و یکی‌دو قدم به من نزدیک می‌شود.

- چرا لباس نپوشیدی؟

جواب نمی‌دهم و از کنارش می‌گذرم. به نظرم همین
لباس از سر پیمان هم زیاد است. وارد هال می‌شوم و
سلام می‌کنم. پیمان و سوگند و زن‌دایی بلند می‌شوند.
سوگند به استقبال می‌آید و بغلم می‌کند.

- خوبی عزیزم؟ دلم برات تنگ شده بود.

دوتا بوسه کنار گونه‌هایش توی هوا پرت می‌کنم و
خودم را از آغوشش بیرون می‌کشم. با میترا و دایی
هم احوال‌پرسی می‌کنم و بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی به

پیمان بیندازم، در دورترین نقطه به او کنار سامان
می‌نشینم. یک جعبه شیرینی و یک دسته‌گل روی میز
است که لابد پیمان برایم آورده است. دایی می‌پرسد:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_پنجاه_و_یک

- ما رو نمی‌بینی خوشی نسیم جان؟ خیلی کم‌پیدا
شدی.

لبخند کم‌رنگی می‌زنم.

- شما لطف دارید. مامان گفت امشب دارید می‌آید که
من و پیمان رو آشتی بدید. به مامان گفتم، خوبه که
شما هم در جریان باشید. از نظر من این نامزدی تموم
شده.

میترا با خنده می‌گوید:

- دختری دیگه، ناز کردن جزو ذاتته. ما هم حاضریم
تمام و کمال ناز بکشیم تا تو دختر گلمون حالت خوب
بشه.

- موضوع اصلاً ناز کردن نیست. حرفم خیلی جدی بود خاله میترا.

اخم ملایمی می‌کند.

- وا! مگه می‌شه؟ پسر م طاق‌ت نداره از تو دور بمونه.

- ازدواج یه چیز دو طرفه‌ست. من نمی‌خوام.

دایی با خنده می‌گوید:

- پیمان اذیت کرده؟ قبول. یه بار دیگه همچین غلطی بکنه، من سر پیمان رو می‌برم می‌ذارم رو سینه‌اش.

- راضی به کشت و کشتار نیستم دایی. بهتره تا کار به اون‌جا نکشیده، هرکس بره دنبال زندگی خودش.

دایی جو‌ری رفتار می‌کند که انگار اصلاً حرف مرا نشنیده. همان‌طور که می‌خندد، می‌گوید:

- پیمان، زود مراتب غلط کردم رو بجا بیار ببینم.

پیمان که هنوز حتی نگاهش هم نکرده‌ام می‌گوید:

- ببخشید نسیم. اشتباه کردم.

رو به دایی می‌گویم:

- دنبال عذرخواهی نیستم. من اخلاقم با پیمان جور نیست.

- پیمان بیجا کرده اخلاقش با تو جور نباشه. باید خودش رو با تو تطبیق بده.

- ببخشید دایی، من هیچ علاقه‌ای به پیمان ندارم. دوستش ندارم. نامزدی واسه همینه دیگه. الان فهمیدم اشتباه کرده بودم. ما نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم. مرسی که زحمت کشیدید و اومدید ولی این حرف آخرمه.

بلند می‌شوم و به طرف اتاق می‌روم. پیمان می‌گوید:
- به همین راحتی؟ آدم یه سگ هم تو خونه‌اش نگه داره، این قدر راحت نمی‌تونه بندازدش دور.

جواب نمی‌دهم. مامان می‌گوید:

- نسیم حالا بیا بشین. داییت داشت حرف می‌زد.

برمی‌گردم و رو به دایی می‌گویم:

- شرمنده، سرم درد می‌کنه. می‌خوام استراحت کنم.

سوگند بلند می‌شود و دستم را می‌گیرد.

- کجا داری درمی‌ری زن‌داداش گلم؟ حالا پیمان به درک! از ما دیگه چرا فرار می‌کنی؟

- حال خوب نیست سوگند.

- بشینی پیش من، حالت خوب می‌شه.

نفسم را پوف می‌کنم و برای فرار از دستش رو به سامان می‌گویم:

- می‌شه قرص خوابم رو بَدی؟ من سردرد دارم.
می‌خوام بخوابم.

مامان می‌گوید:

- تازه ساعت نه‌ونیمه. شام هم نخوردی هنوز.

- اشتها ندارم.

سامان می‌گوید:

- برو واسه خودت یه لقمه نون‌پنیر بگیر تا پیام
داروت رو بدم.

مامان به سامان چشم‌غره می‌رود و سامان به روی
خودش نمی‌آورد. سریع می‌روم توی آشپزخانه و یک
تکه نان می‌چپانم توی دهانم و نجویده فرومی‌دهم. به
سامان اشاره می‌کنم که بیاید. بلند می‌شود و می‌آید.
آهسته می‌گوید:

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_پنجاه_و_دو

- می‌دونم سردرد رو بهونه کردی که دربری. خوب نیست الان داروی خواب بخوری. هنوز اثر داروهای عصرت تو بدنت هست. الان بخوابی، یکی دو ساعت دیگه بیدار می‌شی و بعد خوابت نمی‌بره.

شانه بالا می‌اندازم.

- مهم نیست. الان باید بخوابم.

یک قرص را از غلافش بیرون می‌آورد و به دستم می‌دهد. با کمی آب آن را می‌خورم و درحالی‌که به طرف اتاقم می‌روم، یک «شب بخیر» رو به جمع می‌گویم که بی‌جواب می‌ماند. مهم نیست. به منظورم رسیده‌ام. از ترس اینکه کسی دوباره مخالفت نکند، از خیر مسواک زدن هم می‌گذرم و می‌روم توی اتاق. در را می‌بندم و چراغ را خاموش می‌کنم. دراز کشیده‌ام روی تختخواب. چند دقیقه سکوت است. انگار همه از برخوردن ماتشان برده، بعد مامان تقریباً آهسته می‌گوید:

- الهی، چرا قیافهات این قدر رفته تو هم پیمان جون؟
فکرش رو نکن، درست می‌شه.

- عمه مرجان من این قدرها هم که نسیم بزرگش
کرده، کار بدی نکردم. نامزدمه، می‌خواستم یه کم
بهش نزدیکتر باشم. اون روز هم بهتون گفتم. چون
دوستش دارم، باز هم کوتاه اومدم و عذرخواهی
کردم، ولی الان این جوری رفتار می‌کنه.

- درست می‌شه عزیزم. می‌دونی که نسیم الان حالش
رو به راه نیست. چند روز دیگه دوباره برنامه
می‌ذاریم، همدیگه رو می‌بینیم، نسیم هم کوتاه می‌آد.
دایی می‌گوید:

- مرجان، دخترت ما رو هم سکه‌ی یه پول کرد. فکر
نمی‌کردم حرف من رو بندازه زمین.

- مهیار باید به تو هم توضیح بدم؟ همه‌تون که
می‌دونید نسیم حالش خوب نیست.

پیمان می‌گوید:

- من باید خودم باهاش حرف بزنم. دیگه طاقت ندارم
صبر کنم.

سامان می‌گوید:

- الان نه. می‌بینی که عصبانیه. دارو هم خورده و باید بخوابه.

- چی شده تو این قدر طرفدار نسیم شدی؟!!

- بیمارمه، باید حواسم بهش باشه دیگه.

صدای غش غش خنده‌ی سوگند را می‌شنوم که زود قطع می‌شود. انگار یکی به او اشاره کرده که این قدر بلند نخندد. میترا می‌گوید:

- امشب رو بی‌خیال شو پیمان. یه روز دیگه می‌آیم باهاش حرف بزن.

پیمان با حرص می‌گوید:

- من همین الان باید باهاش حرف بزنم.

صدایش نزدیک شده و متوجه می‌شوم که دارد به طرف اتاق می‌آید. چشم‌هایم را می‌بندم و خودم را به خواب می‌زنم. در اتاق باز می‌شود. نفس‌هایم را منظم می‌کنم و منتظر می‌مانم که برود ولی صدای خفه‌ی پاهایش روی موکت کف اتاق نشان می‌دهد که دارد به تخته نزدیک می‌شود. می‌ترسم، از او می‌ترسم. به امیر قول داده‌ام حتی یک لحظه با او تنها نمانم و

خودم هم طاقت ندارم توی اتاق باشد. از جا می‌پریم و می‌نشینیم. می‌گوییم:

- برو بیرون.

در فاصله‌ی یک متری تختخواب می‌ایستد.

- کاریت ندارم، فقط اومدم حرف بزنیم.

- من حرفی با تو ندارم.

- ولی من حرف دارم. دوستت دارم، می‌فهمی؟ دارم برات پریز می‌زنم. از اون روز تا حالا حالم افتضاحه. ببخشید نسیم. اصلاً نفهمیدم چه غلطی کردم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_پنجاه_و_سه

حالم دارد از دورویی‌اش به هم می‌خورد.

- بهت گفتم از اتاق من برو بیرون. تا ابد هم بیای و بری، امکان نداره من با تو عروسی کنم.

برای اولین بار بعد از ورودشان به خانه دارم نگاهش
می‌کنم چون از واکنشش می‌ترسم. می‌خواهم او را
زیر نظر داشته باشم. مظلومانه می‌گوید:
- ببخشید نسیم. این دفعه هم بهم فرصت بده.

با غیظ تکرار می‌کنم:

- برو بیرون!

چند لحظه نگاهم می‌کند و لب‌هایش را روی هم فشار
می‌دهد. حس می‌کنم عصبی شده و بیشتر می‌ترسم.
حس خفگی آن روز که دهانم را چسبیده بود، می‌افتد
به جانم و بی‌اختیار تنفسم تند می‌شود. بلند می‌شوم.
باید تا فرصت هست، از این اتاق بیرون بروم. مچ
دستم را محکم می‌چسبد و با حرص ولی آهسته
می‌گوید:

- بلایی سرت بیارم که به گه خوردن بیفتی. آدمت
می‌کنم. فکر نکن من مثل بقیه‌ام که هی نازت رو
می‌کشن. بلدم ادبت کنم، جوری که نفهمی از کجا
خوردی.

بی‌اختیار صدایم می‌رود بالا. جیغ می‌زنم:

- مامان به دادم برس.

بلافاصله دستم را رها می‌کند و دو قدم می‌رود عقب.
بلافاصله در اتاق باز می‌شود و سامان می‌آید تو. نور
هال می‌افتد توی اتاق و فضا را روشن‌تر می‌کند.
پیمان کف هردو دستش را به سمت می‌گیرد و با لحنی
آرام می‌گوید:

- باشه، باشه، هرچی تو می‌گی. آروم باش عزیزم. یه
روز دیگه صحبت می‌کنیم.

از نقش بازی کردنش چشم‌هایم گرد می‌شود. هیچ
اثری از آن تهدید و عصبانیت در صورت و صدایش
نیست و دو متر با من فاصله دارد. سامان نگاهی به
هردویمان می‌اندازد و جلو می‌آید. دستش را می‌گذارد
روی پشت پیمان و می‌گوید:

- بهت که گفتم نسیم الان باید بخوابه.

او را همراه خودش به طرف در اتاق می‌برد و در
همان حال می‌گوید:

- برگرد تو تخت نسیم. بد خواب می‌شی.

در اتاق که بسته می‌شود، نفس راحتی می‌کشم و
می‌افتم روی تخت خواب. حالم دارد به هم می‌خورد. از
اینکه مچ دستم چند لحظه میان انگشتانش بوده، حالم
بد شده. بی‌اختیار مچم را می‌کشم به ملافه، انگار

بخواهم کثافتی را از رویش پاک کنم. از تهدیدش
ترسیده‌ام. نمی‌دانم چه بلایی می‌خواهد سرم بیاورد
ولی حس می‌کنم تهدیدش جدی و واقعی بود. انگار او
نوه‌ی خلف بابا اسفندیار است و تمام ژن‌های
جنایتکار او را در خودش جمع کرده!

به صداهای خانه گوش می‌کنم. دیگر صحبتی در
مورد من و پیمان نمی‌شود و گفت‌وگوها عادی است.
شام می‌خورند، می‌خندند و بالاخره مهمان‌ها می‌روند.
بعد از رفتنشان مامان عصبی به سامان می‌گوید:

- واسه چی بهش دارو دادی و فرستادیش بخوابه؟
براش راه فرار باز کردی.

- مرجان، چرا دخترت باید واسه ازدواجی که
نمی‌خواد، دنبال راه فرار بگرده؟ آزاد بذارش. چند بار
بهت گفته پیمان رو نمی‌خواد. امروز بهش اصرار
کردی که باید بیاد خودش حرف بزنه، اومد و حرفش
رو زد. وقتی می‌خواست بره، دیگه نباید جلوش رو
می‌گرفتیم.

- پیمان تو اتاقش بود، واسه چی جیغ زد؟ پیمان
اذیتش کرده بود؟

- فکر نمی‌کنم. دو متر با هم فاصله داشتن؛ ولی نسیم از پیمان می‌ترسه. به نظرم از ترس تکرار جریان اون دفعه خواسته پیشگیری کنه که جیغ زده.
مامان با حالتی مستأصل می‌گوید:

- من دلم نمی‌خواد این وصلت به هم بخوره. پیمان واقعاً هیچ عیبی نداره. اگه نسیم دختر واقعی خودم هم بود، خیلی خوشحال می‌شدم با پیمان عروسی کنه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_پنجاه_و_چهار

- فرض کنیم پیمان هیچ عیبی نداره، فرض کنیم دو بار نسیم رو کتک زده و واسه بوسیدن و بغل کردنش مثل وحشی‌ها عمل نکرده. مرجان، ازدواج علاقه می‌خواد. نسیم، پیمان رو دوست نداره. از اولش هم فقط به چشم یه پسر دایی بهش نگاه می‌کرده که الان همون علاقه‌ی فامیلی هم از بین رفته.
- من چطوری به بقیه بگم همه‌چی به هم خورده؟

- به نظر من که خیلی راحت. این حق نسیمه؛ ولی
اگه عجله نکنی و مدام بهش فشار نیاری، ممکنه چند
وقت دیگه خودش پشیمون بشه و دوباره پیمان رو
قبول کنه.

مامان عصبی می‌گوید:

- نکن سامان.

سامان با خنده می‌گوید:

- الان طبق نسخه‌ی پیمان باید بزنم تو گوشت که
نداشتی بغلت کنم و دستم رو پس زدی؟!!

- مگه نمی‌بینی چقدر اعصابم داغونه؟

- عزیزم من فقط دستم رو انداختم دور شونه‌هات که
آرومت کنم. اگه دوست نداری، مشکلی نیست.

صدای خنده‌ی مامان آرام و عشوه‌گر می‌شود و من
سرم را می‌کنم زیر روتختی که نشنوم. حالم بد است.

□

وقتی امیر روی کف بام می‌نشیند، روی پایش
می‌نشینم و دست‌هایم را می‌اندازم دور گردنش. عادت
کرده‌ام به دیدن مداومش و این بار برایم خیلی سخت
گذشته که سه روز او را ندیده‌ام. بیشتر از آن برایش

دلتنگم که با حرف زدن و نگاه کردنش تمام شود. دلم
عطرش را می‌خواهد و لمسش را. بلافاصله دستانش
دورم حصار می‌کشد. لب‌هایش را می‌چسباند به کنار
گوšم. تیره‌ی پشتم می‌لرزد. آرام می‌خندد. کنار گوšم
نجوا می‌کند:

- چی‌کار کردی با من که این‌قدر برات می‌میرم، این
همه دلم برات تنگ می‌شه؟ تو این چند روز حاضر
بودم واسه این لحظه جون بدم.

مرا به خودش می‌چسباند. سرم را فرومی‌برم توی
سینه‌اش و عطرش را با تمام وجود به مشام می‌کشم.
لب‌هایش روی تمام صورتم مهر می‌زند، نقطه‌به‌نقطه،
ریزبه‌ریز، بعد لب‌هایم داغ می‌شود. مثل همیشه
چشمانم را بسته‌ام و غوطه‌ورم در یک طعم شیرین
خاص که دلم نمی‌خواهد تمام شود. وقتی چشم باز
می‌کنم می‌پرسد:

- این چند روز چطوری گذشت عزیزم؟ دیشب حسی
که ازت داشتم، زیاد خوب نبود.

- ناراحت بودم ولی زیاد چیز مهمی نبود. دایی‌اینا
اومده بودن من و پیمان رو آشتی بدن. محکم
وایستادم و گفتم واسه من همه‌چی تموم شده. بعد

رفتم تو اتاقم. پیمان دنبالم اومد. اول زد به
عذرخواهی و التماس، بعد یهو تهدیدم کرد که بلایی
سرم می‌آره که به گه خوردن بیفتم.

نگران می‌پرسد:

- اذیت کرد؟

- فقط مچ دستم رو گرفت، جیغ زدم. همه تو هال
بودن. سامان اومد بردش.

مچ هردو دستم میان انگشتانش قفل می‌شود.

- قول داده بودی یه لحظه هم با این عوضی تنها
نمونی.

- فکر نمی‌کردم راه بیفته بیاد تو اتاقم ولی واقعاً یه
دقیقه هم نشد که مجبور شد بره. ترسیدم. از تهدیدش
ترسیدم.

- احتمالاً یه تهدید تو خالی بوده. به هر حال تو چند روز
دیگه از اینجا می‌ری.

- خدا رو شکر که تو رو دارم. این چند روز که ازم
دور بودی، خیلی طولانی گذشت.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_پنجاه_و_پنج

لبخند می‌زند و با موهایم بازی می‌کند. می‌پرسم:

- امروز اومدی؟

- آره، عصر رسیدم. از همون فرودگاه به ماهرخ پیام دادم که تبلغ لیزر رو برات بفرسته. رفتم خونه یه کم خستگی درکردم و پیش مامان بودم، بعد اومدم پیش نفسم.

دوباره سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش. می‌گوید:

- امشب با مامان حرف زدم.

سر بلند می‌کنم و سوالی نگاهش می‌کنم. شروع می‌کند به تعریف کردن.

□

به مامان گفتم که دوباره افشین را دیده‌ام و او چه چیزهایی گفته است. تمام حرف‌های آن شبش را برای مامان تعریف کردم. سری تکان داد و گفت:

- ما هم اون زمان شنیده بودیم که مظفر تو ده راه می‌ره و داد می‌زنه اسفندیار نصیر رو هل داد تو رودخونه. کسی باور نمی‌کرد، خب عقل که نداشت

طفلک. چرت و پرت زياد مي گفتم؛ ولي همون روزها تو ده اين شده بود حرف دهن مردم. يه عده مي گفتن «چرا بايد اسفنديار نصير رو بکشه؟» بعضي ها هم مي گفتن «تا نباشد چيزکي، مردم نگويند چيزها. لابد يه چيزي بوده که اين طوري چو افتاده تو دهن ها.» بابات خيلي تو فکر بود. مي گفتم «مظفر درسته ديوونه ست، ولي از خودش قصه نمي سازه. تا حالا نشده الکی بياد يه داستان از خودش در بياره.» خدا بيا مرز حرفش درست بود. مظفر طفلک اصلاً اون قدر عقل نداشت که بتونه از خودش يه چيزي بسازه، فقط چون خل بود، حاليش نبود که کجا بايد چي رو بگه و چي رو نگه. مثل بچه بود. مرد شده بود ولي عقلش قد يه بچه ي پنج ساله بود. آخرش هم که تصادف کرد و افتاد مريض خونه. مي گفتم مي ميرد ولي عمرش به دنيا بود و چند ماه بعد برگشت. بعد برگشتنش ديگه هيچي از نصير نمي گفتم. انگاري کلاً يادش رفته بود قبلاً چي ها مي گفته.

سر تکان دادم.

- آره، اين رو من هم يادمه که مظفر تصادف کرد و چند ماه بعد هم حالش خوب شد و برگشت خونه ولي

دیگه مثل قبل نمی‌تونست تو ده جولون بده. یه پاش کوتاه شده بود. می‌شلید. راه رفتن سختش شده بود. مامان آهی کشید.

- خدا واسه کسی بد نخواد ولی نمی‌دونم حکمتش چیه که گاهی هرچی بلاست، سر یکی می‌آد. طفلک عقل که نداشت، بعد پاش هم اون‌طوری شد. بیچاره ننه باباش که یه عمر مجبور شدن جورش رو بکشن و به درد بچه‌شون بسوزن و بسازن.

- خبر دارید مظفر الان کجاست؟ یادمه تا سالی که دیپلم گرفتم، گاهی تو آبادی می‌دیدمش ولی خیلی ساله ازش خبر ندارم و ندیدمش.

- تا ننه باباش بودن، طفلک همون‌جور تو خونه‌شون بود. گاهی با اون پای چلاقش می‌اومد تو ده یه دوری می‌زد ولی زود خسته می‌شد و برمی‌گشت خونه. پنج‌شش سال قبل ننه باباش هردو رفتن به رحمت خدا. اول باباش مرد، چند ماه بعد هم ننه‌اش. بعد خواهر برادرهای مظفر خونه‌ی باباشون رو فروختن و تقسیم کردن. مظفر رو بردن تهران و گذاشتن از این جاها که دیوونه‌ها رو نگه می‌دارن.

- یعنی بردنش آسایشگاه معلولین یا بیمارستان
روانی؟ خبر دارید الان کجاست؟

- نمی‌دونم کجا برده بودنش ولی چند ماه بعد برگشت.
از اونجایی که برده بودنش، فرار کرده بود. می‌گفتن
وقتی رسیده بود آبادی، همون لباس آبی اونجا تنش
بوده. از اون سر تهرون تا آبادی پیاده اومده بود. آخه
پول که نداشته طفلک ماشین سوار شه. رسیده بود
آبادی، تو میدون جلو دکون کربلایی غش کرده بود از
خستگی و گشنگی. کربلایی به دادش رسیده بود.
داداشش رو خبر کرده بودن و بهش رسیده بودن تا
حال اومده بود. چند روز بعد دوباره می‌خواستن
ببرنش تهران و بسپرنش همون‌جا که گفتی، نمی‌دونم
آسایشگاه یا همچین چیزی. می‌گفتن داداشش آورده
بودش میدون که سوار کرایه بشن و برن که نمی‌دونم
از کجا فهمیده بوده. طفلک همون‌جا وسط میدون
نشسته بوده زمین و زده بوده زیر گریه. التماس
می‌کرده که بذارن بمونه. مردم جمع شده بودن.
یکی‌دوتا از ریش‌سفیدهای ده به داداشش گفته بودن
گناهه می‌بریش یه جا دور از همه، تک‌وتنها. اون
بنده‌خدا هم گفته بوده ما خودمون تو خرجمون
مونديم، مظفر هم که عقل نداره، از صبح تا شب باید

بمونه تو خونه. می‌گفته زنش شاکیه، چهارتا بچه داره، نمی‌تونه به مظفر هم برسه و تروخشکش کنه. بالاخره اوستا یار علی به دادش رسیده بود. گفته بود بیاد پیش من وایسته، بهش کار یاد می‌دم، وقتی یاد گرفت، مزدش هم می‌دم. فقط بذارید شب‌ها بیاد خونه‌تون بخوابه. الان چند ساله مظفر شاگرد و وردست اوستا یار علیّه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_پنجاه_و_شش

- یعنی مظفر الان داره سفالگری می‌کنه؟

- آره پارسا جان، دیگه اوستا یار علی خودش کارگاه نمی‌ره. فقط تو مغازه وامی‌سته پشت دخیل. هرچی تو مغازه هست، مظفر درست می‌کنه، کاسه و دیزی و همه‌چی. شب‌ها می‌ره خونه‌ی داداشش می‌خوابه، صبح علی‌الطلوع هم می‌زنه بیرون و می‌ره کارگاه. همچنین سرش گرم شده دیگه کسی تو ده نمی‌بیندش.

- خدا خیرش بده اوستا یار علی رو که این بدبخت رو
به یه سروسامونی رسونده. با اون وضع پاش هم
سفالگری براش بهترین کار بوده. تو مزرعه و باغ
که نمی‌تونست کار کنه، ولی سفالگری کار سنگینی
نیست که به پاش فشار بیاد و نتونه بکنه.
مامان خندید.

- تازه خبر نداری رو کاسه کوزه‌ها گل‌وبته هم
می‌کشه. همچین قشنگ نقش می‌ندازه و لعاب می‌زنه
که انگار از صد نسل اون‌ورترش کوزه‌گر بودن.
لبخند زدم.

- خیلی از این معلولین تو کارهای هنری خوبن.
طفلک از بچگی کسی نبوده استعدادش رو کشف کنه.
پس مظفر الان تو کارگاه اوستا یار علیه؟
مامان با نگرانی نگاه کرد.

- دنبال چی می‌گردی پارسا؟ راه نیفتی بری
پرس‌وجو. اسفندیار شیطون رو درس می‌ده. واسه
خودت شر درست نکن. به گوشش برسه تو رفتی از
مظفر پرس‌وجو کردی و دنبال حرف‌وحدیث بیست
سال قبل بودی، یه بلایی سرت می‌آره.

لبخند زدم و سعی کردم از نگرانی درش بیاورم.
- نه، نگران نباش مامان. فقط گفتم حالش رو بپرسم.
- من که تو رو نشناسم، واسه لای جرز دیوار خوبم.
از بچگی همین‌طور بودی. تا ته یه چیزی رو
در نمی‌آوردی، ولی کن نبودی. داری با دم شیر بازی
می‌کنی پسرم.

- مامان، هر چیزی که به نسیم مربوطه، باید تا تهش
برم. من که نمی‌تونم از نسیم بگذرم. باید از شر این
خونواده نجاتش بدم؛ ولی نگران نباش. مواظبم.
کاری نمی‌کنم که پرم به پَر اسفندیار گیر کنه.
نفسش را پوف کرد. از فرصت استفاده کردم و
پرسیدم:

- شما چیزی یادتون نیومده که به بچگی نسیم مربوط
باشه؟

- بچه چی داره که یاد آدم بمونه؟ گاهی شیرین‌زبونی
می‌کنه و دل آدم واسه‌ش غش می‌ره، گاهی هم
بدعنقی. همه‌ی بچه‌ها همینن. دختر آرومی بود. کمتر
دیده بودم الکی بهونه بگیره و نق بزنه.

- منظورم خود نسیم نیست. در مورد باباش یا... اون برگه‌هایی که نوشتن و امضا کردن یا خلاصه بقیه‌ی آدم‌هایی که مربوط به بچگی نسیم می‌شن.

- نه مادر، من فقط باباش رو دیده بودم. هیچ‌وقت کسی رو از فکوفامیل نسیم ندیده بودم، چه قبل از مردن باباش، چه بعدش.

- اون شب که اومده بودن اون برگه‌ها رو بنویسن، همون سه نفر بودن؟ اسفندیار و بابای نسیم و دکتر هوشیار؟

- یکی دیگه هم باهاشون بود، یه مرد حدوداً سی و پنج‌شش‌ساله.

مشتاق پرسیدم:

- کی بود؟ اسمش چی بود؟ قبلاً دیده بودیدش؟ از دوست‌های اسفندیار بود؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_پنجاه_و_هفت

- قبلاً ندیده بودمش. بعدش هم دیگه ندیدمش. فکر
نکنم دوست اسفندیار بوده، چون همون یه بار تو باغ
دیدمش. هیچ وقت مردونه که می اومدن، ندیده
بودمش.

- اسمش... لابد یادتون نمونده، نه؟ خب یه بار که
بیشتر ندیدینش.
مامان تک خنده ای کرد.

- اتفاقاً اسمش یادمه، چون ماجرا داشت. تازه رسیده
بودن که بابات خدابیامرز رفت براشون چایی برد. بعد
برگشت با خنده بهم گفت اون مرده که باهاشونه،
اسمش کریم کریمیه، همون جوری هم صداش می کنن،
مثل کریم خودمون بهش می گن کریم کریمی!
با خنده پرسیدم:

- یعنی هم نام پسر خاله ی بابام بود و درست مثل همون
اسم و فامیلش رو پشت سر هم می گفتن؟

- آره، عیناً همون جوری صداش می زدن. بابات
خنده اش گرفته بود و اومد برام تعریف کرد.

به فکر فرو رفتم. اینکه یک نفر دیگه هم آن روز
حضور داشته و از ماجرا باخبر بوده، شانس خوبی

بود که یک بدشانسی بزرگ همراهش بود. اسم کریم کریمی نام خیلی عامی بود و احتمالاً هزاران نفر با این نام وجود داشتند. پیدا کردن فرد مورد نظر ما از بین آن‌ها کار خیلی سختی به نظر می‌رسید، مگر اینکه مامان اطلاعات بیشتری در مورد آن مرد به یاد می‌آورد.

- خب اون روز کریم واسه چی همراه بقیه اومده بود؟
- فکر کنم آدم دکتر هوشیار بوده مادر. اون موقع که بابات رو صدا زده بودن بره اون کاغذها رو امضا کنه، اومد گفت کریم کریمی هم به جای شاهد امضا کرده بوده.

- خب اینکه دلیل نمی‌شه کارمند هوشیار باشه. شاید یه دوستشون بوده که گفته بودن بیاد که به جای شاهد امضا کنه. بابای نسیم و اسفندیار که دوطرف قضیه بودن، هوشیار هم که وکیل بوده و تنظیم کننده‌ی قرارداد قیومیت. لابد هوشیار می‌دونسته واسه اینکه برگه وجهی قانونی داشته باشه، دوتا شاهد لازمه. بابام که اینجا بوده، یکی رو هم با خودشون آوردن که دومین شاهد باشه.

- نه آخه، بابات می‌گفت بعدش که امضا کرده،
هوشیار به کریم گفته کاغذها رو جمع کنه و مهرش
رو داده دستش که بزنه پای کاغذها. این بود که بابات
فکر کرده بود لابد کارمند هوشیاره.

□

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_پنجاه_و_هشت

صحبت امیر که به اینجا می‌رسد، طاقت نمی‌آورم و
می‌دوم میان حرفش.

- تونستی پیداش کنی؟

با لبخند نگاه می‌کند.

- دختر عجول!

- آخه خیلی سخت بود تا آخرش صبر کنم که بفهمم
بالاخره تونستی خبری ازش بگیری یا نه! تو رو خدا
اول آخرش رو بگو!

- دختر خوب، من عصر از شیراز رسیدم، بعد رفتم
خونه با مامان حرف زدم، بعد هم یکی دو ساعت
خوابیدم و پاشدم اومدم پیش تو. این وسط کی وقت
داشتم که برم دنبال کریم کریمی بگردم؟ تازه چند
ساعته خبردار شدم همچین آدمی وجود داره.
نفسم را پوف می‌کنم.

- راست می‌گی. تازه حتی خبر نداریم هنوز وجود
داره یا نه. اگه کریمی بیست و دو سال قبل حدود
سی و پنج سالش بوده، الان باید یه مرد
پنجاه و هفت هشت ساله باشه. معلوم نیست الان اصلاً
زنده ست یا نه.
دستم را می‌گیرد.

- من تلاشم رو می‌کنم که پیداش کنم، چون این مرد
ممکنه واسه ما کلید حل معما باشه.

- چطوری می‌خوای پیداش کنی؟ گفتی اسمش عامه و
ممکنه هزار نفر به این نام باشن. درست هم گفتی.
- هنوز هیچی تو ذهنم ندارم که از چه راهی ممکنه
بشه پیداش کرد ولی الان غیر از اسمش دوتا چیز
دیگه هم ازش می‌دونیم که محدوده جستجو رو خیلی
کوچیک می‌کنه، یکی سنش، یه چیز مهم‌تر هم محل

کارش. مگه تو دفتر دکتر هوشیار چند نفر به این اسم کار می‌کردن؟ هرچند هنوز مطمئن نیستم بابام اشتباه نکرده باشه و این مرد کارمند هوشیار بوده باشه ولی اگه باشه، پیدا کردنش سخت نیست. چند لحظه به صورتم نگاه می‌کند.

- فقط این نیست. باید پیگیر چیزهایی هم که افشین گفته بود، باشم. باید برم مظفر رو پیدا کنم و زن نصیر اخوت رو. باهاشون حرف بزنم و ببینم چیزی از موضوع می‌دونن یا نه. خیلی کار داریم نسیم، ولی باید بتونیم به همه‌شون برسیم. پیگیری اینکه ماجرای قتل بابات چی بوده هم اهمیتش کمتر از پیدا کردن کریم کریمی نیست. ممکنه خیلی چیزها دستگیرمون بشه که ورق رو به نفع ما برگردونه. دست‌هایم را می‌اندازم دور گردنش.

- من تنها چیزی که می‌خوام، اینه که ازت جدا نشم. باور کن حتی برام مهم نیست که بفهمم اسفندیار بابام رو کشته یا نه. این بابای منو زنده نمی‌کنه. دلم فقط یه زندگی آروم و بی‌دغدغه می‌خواد.

میان حصار دستانش احساس امنیت در وجودم می‌پیچد. نگاه گرمش داغم می‌کند.

- نسیم، تمام این‌ها رو باید بفهمیم که بتونیم برسیم به
اون زندگی آروم کنار همدیگه. این چیزیه که
هردومون آرزوش رو داریم ولی ناخواسته درگیر
ماجراهایی شدیم که تا وقتی ازش سردرنیاریم، به
هدفمون نمی‌رسیم.

حرفش را قبول دارم. مجبوریم بفهمیم، باید بدانیم.
این رازها مثل یک تار عنکبوت چسبیده به تمام
زندگی‌مان و تا وقتی از آن رها نشویم، خبری از
آرامش و امنیت نخواهد بود.

این بار وقتی از امیر جدا می‌شوم، پُرم از حس‌های
خوب، از امید. احساس می‌کنم ورق برگشته و مدام
جلویمان راه‌های تازه‌ای باز می‌شود، هرچند هنوز
غرقیم در معماهای حل نشده و اضطراب یافتن پاسخ
سؤالاتمان.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_پنجاه_و_نه

عصر مامان می‌آید توی اتاقم.

- نسیم، شام مهمون داریم.

- مهمون کیه؟

- خونه‌ی ما کی می‌آد؟ همون مهمون‌های همیشگی.

با اخم می‌گویم:

- چی شده هرروز خونه‌ی ما مهمونیه؟ من از اتاقم نمی‌آم بیرون. حوصله‌ی بازی‌های اون شب هم ندارم.

سریع بلد می‌شوم و کلید اتاقم را از روی در برمی‌دارم و می‌گذارم توی جیبم که مامان مثل آن شب پیش‌دستی نکند و مجبور نشوم از اتاق بیرون بروم یا پیمان راه بیفتد و بیاید توی اتاق. مامان با لب‌خند نگاهم می‌کند. غرغرکنان می‌گویم:

- من واقعاً حوصله‌ی دیدن پیمان رو ندارم.

- پیمان نمی‌آد.

با تعجب نگاهش می‌کنم. لب‌هایش بیشتر کش می‌آید.

- چرا فکر کردی قراره تا ابد پیمان بیاد نازت رو بکشه و تو باهاش بداخلاقی کنی؟ لابد اون هم به غرورش برخورده و گذاشته تاچه‌بالا.

زیر لب می‌گویم:

- چه بهتر!

مردک عوضی انگار فکر کرده است با این کارها به دست و پایش می‌افتم! هرچند هنوز مطمئن نیستم مامان راست گفته باشد. بعید نمی‌دانم حرف‌های مامان نقشه باشد که من از اتاقم بیرون بروم و یک‌دفعه با پیمان روبه‌رو شوم. مامان از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- چی داری می‌بافی تو ذهنت؟ فکر کردی دروغ گفتم که گولت بزنم؟ واقعاً پیمان نمی‌آد.

- آخه مهمونی دادنتون به این فوریت یه کم عجیبه.

- بابا زنگ زده بود که بیان اینجا. می‌گفت دلش برامون تنگ شده. بعدش من زنگ زدم مهتاب و مهیار هم دعوت کردم. مهیار گفت اون شب که از اینجا رفتن، پیمان گفته دیگه پاش رو نمی‌ذاره اینجا. داییت هم دلخور بود. می‌گفت نسیم خیلی باهامون بدرفتاری کرد.

- دایی باید از پسرش دلخور باشه نه من.

با ملایمت می‌گوید:

- حالا دیگه هرچی بوده، تموم شده. تو هم که مشکلت با پیمان بود نه بقیه. امشب بیا مثل همیشه بشین و بگو و بخند. خیالت راحت، پیمان قرار نیست بیاد.

حوصله‌ی هیچ‌کدامشان را ندارم. خیلی وقت است من جزو این خانواده نبوده‌ام ولی تازه این را فهمیده‌ام. هرچند باید ظاهر را حفظ کنم. باید تظاهر کنم از همه‌چیز بی‌خبرم و مشکلی با بقیه ندارم، همان‌طور که مامان می‌خواهد. لبخند گرمی می‌زنم.

- چشم، می‌آم.

لبخند او هم عمیق‌تر می‌شود.

- این پیرهن چروکت هم عوض کن! امشب دیگه پیمان نیست که بخوای با این لباس پوشیدنت بهش محل نداری!

خنده‌ام می‌گیرد که این‌قدر خوب متوجه شده انگیزه‌ام از شلخته گشتن جلوی پیمان چه بوده است. به‌هرحال از موقعی که به یاد دارم، این زن را به عنوان مادرم می‌شناختم. بیست‌ودو سال زحمتم را کشیده و به یاد ندارم که از او آزار و اذیتی دیده باشم. درد دارد. این همه تناقض آشفته‌ام می‌کند. زیر لب «چشم» می‌گویم

و وقتی مامان از اتاق بیرون می‌رود، حس تلخم را با
نفس عمیقی بیرون می‌دهم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_شصت

بلوز و شلوار تمیز و مرتبی می‌پوشم. موهایم را که
کمی بلندتر شده، شانه می‌کنم. پایینش دوباره نامرتب
شده. انگار بعضی از تارها بیشتر رشد کرده و
سیخ‌سیخ از میان بقیه بیرون زده. آن‌قدر ذهنم درگیر
مسائل اخیر بوده که تازه توجهم به موهای نامیزانم
جلب شده. انگار خیلی وقت است خودم را در آینه
ندیده بودم. تصمیم می‌گیرم موهایی را که به شکلی
واضح از درون بقیه بیرون زده، قیچی کنم. از اتاق
بیرون می‌روم و دنبال سبد نخ‌وسوزن مامان می‌گردم.
یادم نیست کجاست. می‌پرسم:

- مامان قیچی کجاست؟

- می‌خوای چی کار؟

- می‌خوام این موهایی که زودتر بلند شده و سیخ‌سیخ
از وسط بقیه زده بیرون، یه‌کم کوتاه کنم.

- خرابش می‌کنی، بدتر می‌شه. فردا می‌برمت
آرایشگاه.

- آرایشگاه نمی‌خواد. چهارتا موئه که یه ذره باید
کوتاه بشه.

- پشت سرت رو که نمی‌تونی خودت بزنی.

- خب تو بیا پشت‌هاش رو بزنی.

- نسیم وقت گیر می‌دی به یه چیزی، ول کن نیستی
ها. الان که دارم غذا درست می‌کنم. نمی‌بینی؟

سامان می‌گوید:

- بیا من برات بزنم.

- بلدی؟

لبخند می‌زند.

- این کاری که تو می‌خوای، آره. من همیشه بغل
موهام از پشت و جلوش تندتر بلند می‌شه و مدل
موهام رو خراب می‌کنه. خودم کوتاهشون می‌کنم تا
موقع سلمونی رفتنم بشه.

نگاهی به موهای پرپشت جوگندمی اش می اندازم و
بی اختیار می پرسم:

- چند سالته سامان؟

اولین بار است که به اسم صدایش زده ام و خودم هم
نمی دانم چرا. با اوضاعی که پیش آمده، از او کمتر از
همه دلخورم چون حتی اگر شوهر مامان باشد،
هیچ وقت به من نزدیک نبوده. از او انتظار عاطفه و
مهربانی ندارم. می پرسد:

- چند سال بهم می خوره؟

- چهل و... چهار پنج سال.

- یه هفت هشت سالی کم گفتی. پنجاه و دو سال.

دو سال از مامان کوچکتر است. می گویم:

- خوب موندی.

لبخند رضایت آمیزی می زند. برمی گردم رو به مامان.

- شکر خدا یه آدم کار بلد پیدا شد. قیچی کو؟

- زیر کتابخونه تو سبد نخ سوزنه.

رو به سامان ادامه می دهد:

- خراب نکنی!

سامان از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کند. حس می‌کنم
منظورش این است که مامان خودش این کار را بارها
از او دیده و سؤالش بیخود است. مامان می‌خندد و
دیگر چیزی نمی‌گوید.

قیچی را برمی‌دارم و به طرف سامان می‌روم که روی
مبل نشسته. جلویش به پشت روی زمین می‌نشینم و
قیچی را به طرفش می‌گیرم. می‌گوید:

- یه شونه بیار، با اون اسپری آب گلدون‌ها. اول رو
به من بشین که جلو و بغل‌هاش رو بزnm، بعد پشتش
رو به اندازه‌ی اون‌ها کوتاه کنم. بعد هم این‌طوری
وسط هال مو بزnim، اون هم شبی که مامانت مهمون
داره، با اون چاقو اره‌ای که داره کاهو خرد می‌کنه،
سر جفتمون رو می‌بره!

مامان می‌گوید:

- نسیم بیا یه کیسه زباله ببر بنداز زیرت.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_شصت_و_یک

چند لحظه بعد با شانه و کیسه زباله برمی‌گردم.
سامان ته و بغل آن را می‌برد و روی زمین می‌اندازد.
وقتی رویش می‌نشینم، سامان مقابلم زانو می‌زند.
- چشم‌ها رو ببند.

چشم‌ها را که می‌بندم، به موهایم آب می‌پاشد و آن‌ها
را شانه می‌زند. می‌گویم:

- زیاد کوتاه نکنی ها، تازه یه ذره بلند شده.
- نترس، فقط صافش می‌کنم. شاید خدا زد پس کلاهات
خواستی عروس بشی. اگلاً یه ذره مو داشته باشی!
با اخم نگاهش می‌کنم. بی‌صدا می‌خندد و می‌گوید:
- چشم‌ها رو ببند، خرده‌مو نره تو چشمت.
چشم می‌بندم و صدای به هم خوردن قیچی را
می‌شنوم. با دقت و حوصله موهایم را کوتاه می‌کند.
بالاخره می‌گوید:

- تموم شد.
چشم‌هایم را باز می‌کنم و به کیسه‌ی زیرم نگاه می‌کنم
که موهای مختصری به اندازه‌ی حدود یک سانتی‌متر
رویش ریخته است.

- همین یه ذره رو زدی؟

- آره دیگه. مگه نگفتی نمی‌خوای زیاد کوتاه بشه؟

لباسم را می‌تکنم و سریع می‌روم توی اتاقم. وقتی توی آینه نگاه می‌کنم، نتیجه رضایت‌آمیز است. انگار موهایم اصلاً کوتاه نشده، فقط مرتب شده و اثری از آن سیخ‌سیخ‌های زشت نیست. بیرون می‌روم و می‌گویم:

- مرسی، عالی شده.

لبخند می‌زند. مامان می‌گوید:

- ببینمت نسیم.

می‌چرخم رو به مامان. می‌گوید:

- چقدر خوب شدی.

با احساس رضایت برمی‌گردم توی اتاقم. حس تلخی آمیخته با شیرینی دارم. ارتباطمان شبیه یک خانواده‌ی سه‌نفره شده، منهای اینکه دارند به من دروغ می‌گویند، دارند فریب می‌دهند و داروی مخدر به خوردم می‌دهند، البته به خیال خودشان! به خودم می‌گویم اگر این بازی‌ها را با من نکرده بودند، شاید می‌شد الان واقعاً یک خانواده باشیم و از یک مهمانی دور هم لذت ببریم.

مهمانی تا اینجا عادی و بدون هیچ اتفاق ناخوشایندی گذشته است. پیمان نیامده و بقیه هم برخوردشان با من خیلی خوب و دوستانه است. کم کم دارم نفس راحتی می کشم ولی بعد از شام دایی یک دفعه می گوید:

- نسیم جان، امشب اومدم در حضور جمع از طرف پیمان دوباره معذرت خواهی کنم. قبول دارم باهات بد تا کرده ولی ببخشش. دوستت داره نسیم. من و میترا داریم می بینیم چقدر حالش بده.

اخم می کنم. قبل از اینکه چیزی بگویم، خاله مهتاب می گوید:

- داییت راست می گه نسیم جان. شاید نباید این رو بگم، ممکنه پیمان راضی نباشه ولی می گم که بدونی چه حالی داره. دیشب یه سر اومد پیش من. کلی باهام حرف زد. گفت پشیمونه. ازم می خواست باهات حرف بزنم. گفتم کار بدی کرده و روم نمی شه پیام ازت بخوام ببخشیش. وقتی ناامید شد، گریه کرد. باورت می شه؟ مرد گنده مثل یه بچه زد زیر گریه. گفت به نسیم بگید من غلط کردم. تو رو خدا یه فرصت دیگه بهم بده.

مبهوت نگاهش می‌کنم. دیگر هیچ شکی ندارم که
پیمان هیچ عشق و علاقه‌ی خاصی به من ندارد و
متعجبم که چطور برای دیگران این قدر قشنگ نقش
بازی می‌کند. می‌گوییم:

- من تصمیم رو گرفتم خاله. لطفاً این حرف‌ها رو
نزنید. بذارید موضوع تموم بشه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_شصت_و_دو

پشت‌بندش همه یکی‌یکی شروع می‌کنند به نصیحت،
بابا اسفندیار و مامان ملوک، بعد عمو حسن، خاله
میترا، مامان و حتی سوگند، همه خواهش می‌کنند به
پیمان یک فرصت دیگر بدهم و او را ببخشم و هرکدام
به شکلی از مهر و محبتش به من می‌گویند، همه
به‌جز سامان که ساکت نشسته و فقط شنونده است. از
این همه اصرار کلافه شده‌ام. تازه می‌فهمم چرا امشب
پیمان در این جمع نیست. ظاهراً برنامه این بوده که
او نباشد که من از جمع فرار نکنم بلکه بقیه بتوانند
مرا در رودربایستی بگذارند و راضی‌ام کنند. دوسه

بار با جملات مختلف می‌گویم که موضوع نامزدی
پیمان از نظر من تمام شده است. وقتی می‌بینم
اصرارها ادامه دارد، تصمیم می‌گیرم برای خودم
فرصتی فراهم کنم بلکه مدتی خلاص شوم. مطمئنم در
این فرصت امیر مرا از اینجا می‌برد. در این فکرم که
چطور منظورم را به زبان بیاورم که بابا اسفندیار
می‌گوید:

- نسیم جون، خودت که می‌دونی همیشه واسه من
خاص بودی. از بقیه‌ی نوه‌هام بیشتر دوستت داشتم و
دارم.

سوگند از گوشه‌ی چشم به او نگاهی می‌کند و
نیمه‌شوخی نیمه‌جدی می‌گوید:

- داشتیم بابا اسفندیار؟!!

- همه‌تون عزیز دل منید، هرچهارتاتون، ولی
رودرواسی که نداریم. نسیم همیشه یه شیرینی خاصی
برام داشته بابا جون.

دوباره رو می‌کند به من.

- الان هم اگه اصرار می‌کنم که به پیمان یه فرصت
دیگه بدم، بیشتر به خاطر خودته نه پیمان. اگه
می‌دونستم پیمان واقعاً اخلاقش بده، مطمئن باش

خودم این نامزدی رو به هم می‌زدم ولی الان می‌دونم
پیمان هم برات می‌میره، هم خدایی هیچ‌وقت ازش از
این اخلاق‌ها ندیدیم که دست بزن داشته باشه و این
چیزها. پسر سالمیه، اهل کار و زندگیه، خلاصه تو
رو بسپریم دستش، خیال همه‌مون یه عمر راحتته. تو
این دفعه هم گذشت کن، من قول می‌دم اگه پیمان یه
بار دیگه کوچک‌ترین کاری کرد که اذیت بشی، بلایی
سرش بیار که تا عمر داره، یادش نره. اجازه بده ماه
آینده به امید خدا عقدتون انجام بشه.

فرصت را برای زدن حرف مناسب می‌بینم.

- راستش... بابا اسفندیار، شما هم واسه من خیلی
عزیزید. خودتون هم می‌دونید. اصلاً نمی‌تونم حرف
شما رو زمین بندازم ولی صحبت یه عمر زندگیه. بهم
فرصت بدید فکر کنم.

با رضایت می‌گوید:

- فکر کن بابا جون، این حق توه. ما که نمی‌خوایم
چیزی رو بهت اجبار کنیم. تا هفته‌ی بعد فکرها رو
بکن و نتیجه رو بگو.

- اجازه بدید فرصت من تا یه ماه دیگه باشه. من نیاز
دارم این مدت پیمان رو نبینم و هر روز هم در

موردش نشنوم. بذارید با خودم خلوت کنم، ببینم دلم
براش تنگ می‌شه یا نه.

یک لحظه اخمی روی صورتش می‌نشیند که سریع
پاک می‌شود. با خنده می‌گوید:

- یه ماه که فرصت نداریم نسیم جان. ماه دیگه قرار
محضره.

- خب من یه هفته قبل از تاریخ محضر بهتون خبر
می‌دم. ما که قبلش کار خاصی نداریم، حتی لباس هم
خریدیم. فوقش یه خرید طلا مونده که یه هفته فرصت
داریم.

لبخند رضایت‌آمیزی می‌زند. انگار خوب یاد گرفته‌ام
دوپهلو حرف بزنم. جوری کلمات را کنار هم چیده‌ام
که در عین حال که هیچ قولی نداده‌ام و خودم را از شر
دیدن پیمان خلاص کرده‌ام، با پیش کشیدن حرف خرید
طلا و گفتن اینکه لباس عقد هم آماده است، همه به
خودشان وعده داده‌اند که من نظرم زیاد هم منفی
نیست اما می‌خواهم پیمان را ادب کنم و یک ماه او را
از خودم دور نگه دارم. دایی می‌گوید:

- می‌خوای پسر منو بکشی نسیم جون؟ یه ماه تو رو
نبینه که دق می‌کنه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_شصت_و_سه

بابا اسفندیار می‌گوید:

- اتفاقاً به نظر من حرف نسیم منطقیه مهیار. بذار
هردوشون یه فرصتی داشته باشن خودشون رو
محک بزنن و ببینن چقدر واسه هم بی‌تاب می‌شن.
پیام حرفش واضح است. فکر می‌کند من هم اگر مدتی
پیمان را نبینم، برایش دلتنگ می‌شوم. چه بهتر!
خیلی خوب است که همچین تصویری بکنند. می‌گویم:
- بابا اسفندیار، اون دفعه هم گفته بودم با پیمان تنها
جایی نمی‌رم اما چند روز بعد پیمان سرزده اومد
خونه‌مون و وقتی هم دید من تنهام، به جای اینکه
سر قول و قرارمون بمونه و بره، کاری کرد که...
نفس عمیقی می‌کشم و ادامه می‌دهم:

- این بار می‌خوام از خودتون قول بگیرم که دیگه
مطمئن باشم. من واقعاً نمی‌خوام یه ماه پیمان رو
ببینم. بذارید همون‌طور که گفتید، هردومون فرصت

داشته باشیم خودمون رو محک بزنیم. قول بدید پیمان به هیچ دلیلی سر راهم سبز نمی‌شه.

- خیالت راحت باشه بابا. پیمان تو این مدت نه می‌آد خونه‌تون، نه تو مهمونی‌های خونه‌ی بقیه می‌بینیش؛ حتی اگه شما خواستید بیاید خونه‌ی داییت، مامانت زنگ می‌زنه پیمان بره بیرون.
میترا با طعنه می‌گوید:

- آره نسیم جون، حتی بهش سفارش می‌کنیم تو خیابون تو رو دید، روش رو بکنه اون‌ور و بره.
به روی خودم نمی‌آورم که متوجه طعنه‌اش شده‌ام.
لبخند گرمی می‌زنم.

- مرسی خاله میترا، لطف می‌کنید.

رو می‌کنم به جمع.

- از همه‌تون ممنونم که این فرصت رو بهم دادید.
خیلی خوبه آدم همچین خانواده‌ای داشته باشه که همیشه بتونه بهشون اتکا کنه. دوستتون دارم.
همه شروع می‌کنند به ابراز محبت. دلم گرفته است.
خیلی خوب است که آدم خانواده‌ای قابل‌اتکا داشته باشد ولی آن‌ها برعکسند، خانواده‌ای که به راحتی به

من خیانت کرده‌اند. از تصور اینکه بابا اسفندیار قاتل باشد، ستون فقراتم می‌لرزد. انگار از روزی که حرف‌های افشین به امیر را شنیده بودم، ذهنم باورش نکرده بود. به صورت مهربانش نگاه می‌کنم. هنوز هم تصور اینکه این مرد دوتا آدم را کشته باشد که یکی از آن‌ها پدر من باشد، خیلی سخت است.

□

به محض اینکه کف بام می‌نشینیم می‌پرسم:

- تونستی خبری از کریم کریمی بگیری؟

- هم آره، هم نه.

- یعنی چی؟!

- یعنی یه خیرهایی ازش گرفتم ولی نمی‌دونم کجاست.

- بیست‌سوالی طرح می‌کنی امیر؟! خب بگو دیگه.

لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- بابام درست حدس زده بوده. کریم کریمی کارمند دفتر هوشیار پدر بوده. تو اون سال‌ها از همون دفتر براش بیمه رد می‌شده. دوست و آشنا پیدا کردم و از تأمن اجتماعی پیگیر سوابق بیمه‌اش شدم که تونستم این اطلاعات رو به دست بیارم. ده سال قبل از اون

تاریخ، حدود ده سال هم بعدش، یعنی تقریباً بیست سال تو دفتر هوشیار کار کرده بوده. بعد از فوت دکتر هوشیار از اونجا رفته و بیمه‌اش قطع شده.

- یعنی وقتی پسر هوشیار دفتر باباش رو دست گرفته، کریم کریمی از اونجا رفته؟

- نرفته، اخراج شده. یعنی در واقع قراردادش رو تمدید نکردن.

چشم‌هایم گرد می‌شود.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_شصت_و_چهار

- خیلی بعیده کارمندی رو که بیست سال یه جا کار کرده، اخراج کنن. یعنی اگه یکی بد کار کنه یا ازش راضی نباشن، خیلی زودتر از این‌ها می‌فهمن و اخراجش می‌کنن.

به تأیید سر تکان می‌دهد.

- من حدسم اینکه موضوع ناراضی بودن از کارش نبوده. احتمالاً کریمی کارمند مورد اعتماد هوشیار پدر

بوده و یه فرد شرافتمند. عماد هوشیار اون رو مزاحم کارهایش دیده و خواسته از شرش خلاص بشه. صبر کرده مدت قرار دادش که یک ساله بوده و هر سال تمدیدش می‌کردن، تموم شده، بعد بهش برگه‌ی عدم نیاز داده و ردش کرده.

- خب بعدش کجا رفته؟ نتونستی پیگیری کنی بقیه‌ی سوابق بیمه‌اش از کجا پرداخت شده؟

- مشمول بیمه بیکاری شده. موقعی که از دفتر هوشیار رفته، بیست و هفت سال سابقه کار داشته. در ذهنم حساب می‌کنم.

- یعنی... موقعی که مامانت دیدش، حدود سی و پنج سالش بوده... اگه ده سال بعد یعنی وقتی چهل و پنج سالش بوده، بیست و هفت سال سابقه کار داشته، یعنی از هجده سالگی کار کرده بوده.

- درسته، دیپلمه بوده. احتمالاً بعد از دیپلم فوری رفته سر کار. هفت سال تو یه دفتر حقوقی دیگه کار کرده، بعد اومده دفتر دکتر هوشیار. بیست سال هم اونجا کار کرده. قانوناً بعد از اخراج مشمول پنجاه ماه بیمه بیکاری بوده که سه سال ازش استفاده کرده، بعد سی سال سابقه خدمتش پر شده و بازنشسته

شده. از اینجا به بعد ردش رو گم کردم. محل کار که
دیگه نداشته، یه آدرس خونه هم تو پرونده‌اش بود
که رفتم سر زدم. از اون جا رفته بودن. کسی هم
خبری ازشون نداشت.

نفسم را پوف می‌کنم.

- یعنی از دست دادیمش؟ دیگه هیچ راهی واسه پیدا
کردنش نیست؟

- حالا من دنبال راه‌های دیگه هستم ولی حتی اگه
پیداش کنیم، ممکنه هیچ فایده‌ای نداشته باشه. جریان
مال بیست و دو سال قبله. احتمالاً کارمند یه دفتر
حقوقی روزی چند تا قرارداد می‌نوشته. بعیده ریز
جزئیات تمام قراردادها یادش مونده باشه.

- پس بی‌خیال دیگه. واسه چی داری دنبالش
می‌گردی؟

لبخند می‌زند.

- چون برگه‌ی تعیین قیم یه چیز عادی نیست. بیشتر
مردم نزدیکانی دارن و خیالشون راحت‌ه که اگه بلایی
سرشون بیاد، یه کسی دوروبرشون هست که مراقب
بچه‌هاشون و اموالشون باشه. معمولاً اگر هم بخوان
این‌ها رو به کسی بسپرن، یه توافق شفاهیه، مثلاً

طرف به برادرش یا پدرش یا بالاخره یه آدم نزدیک و قابل اعتماد می‌گه اگه من مُردم، مراقب بچه‌هام باش و براشون فلان کار رو بکن. اموال هم که قانوناً بعد از فوت فرد می‌رسه به بچه‌هاش یا بقیه‌ی وراثت. بابات به احتمال زیاد هیچ‌کس رو نداشته که خیالش ناراحت بوده. به اسفندیار اعتماد داشته. نخواسته تو بعد از فوتش بری بهزیستی و پرورشگاه. خواسته یه سند قانونی تنظیم کنه و قیمومیت تو رو بسپره دست کسی که مورد اعتمادش بوده. همچنین موردی خیلی کم پیش می‌آد. من الان پنج ساله رسماً وکیلَم، قبلش هم چهار سال تو دفاتر حقوقی کار کردم. تا حالا برام پیش نیومده همچین چیزی برای کسی بنویسم. واسه همین با خودم فکر کردم احتمال داره به خاطر اینکه یه مورد خاص و استثنایی بوده، کریمی تو ذهنش مونده باشه که اون روز دقیقاً چی نوشتن و اصلاً همچین سندی نوشته شده یا نه. به نظرم این تنها راهه که ما بفهمیم اسفندیار واقعاً قیم قانونی تو بوده یا نه.

با خنده می‌پرسم:

- بالاخره ارزش داره دنبالش بگردی یا نه؟! اول می‌گی احتمالش کمه یادش مونده باشه، بعد خودت دلیل می‌آری که ممکنه یادش باشه!

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_شصت_و_پنج

- خب هر دو احتمال هست. به هر حال من دنبالش می‌گردم؛ حتی اگه یه درصد یادش باشه، ارزشش رو داره که براش وقت بذارم. حالا بذار بهت بگم تو این دو روز چه کارهای دیگه‌ای کردم.

لب‌هایم را به گونه‌اش می‌چسبانم که تهریش کوتاهی دارد.

- ای جونم، تو این دو روز کارهای دیگه هم کردی؟ پس کی وقت کردی به کارت برسی، غذا بخوری، بخوابی؟

چشمانش برق می‌زند.

- می‌دونستم ببینمت، در سه‌سوت خستگیم در می‌ره. ببخشید زبر بود! نرسیدم نرمش کنم اون لب‌های قشنگت رو اذیت نکنه.

- زبرش هم دوست دارم. تهریش بهت می‌آد.

مرا به طرف خودش می‌کشد.

- عشوه‌گری نکن این قدر دخترک. این کارها رو می‌کنی، بعد وقتی ازت جدا می‌شم، روزی هزار بار دلم این لحظه رو می‌خواد.

دستش را دور شانه‌هایم حلقه می‌کند.

- یه هفته مرخصی گرفتم که دنبال کارهای خودمون باشم.

نگاهی به چشمانم می‌اندازد.

- نگران شدی که نتونم پول چک‌های بعدیم رو جور کنم؟

- آره خب.

- بچه‌های مؤسسه کم‌وبیش پیگیر کارهام هستن، یعنی همه‌مون واسه هم این جور کارها رو می‌کنیم. مثلاً یکی مون می‌ریم یه دادسرا دنبال پرونده‌های خودمون، کار همکاری هم که مرخصیه، دنبال می‌کنیم. زیاد عقب نمی‌مونم. این یه هفته رو واقعاً لازم داشتم. الان چیزهایی که مربوط به تونه، از همه‌چی مهم‌تره.

سرم را می‌گذارم روی شانه‌اش. در طول سال‌های عمرم همیشه در حق همین‌طور مهربان بوده. همیشه

من اولین اولویت زندگی‌اش بوده‌ام. این همه عشق و علاقه‌ای که در وجودم هست، از آسمان نیامده. اتفاقی نبوده. از آن عشق‌ها نبوده که با یک نگاه به وجود آمده باشد. امیر با محبت بی‌نظیرش قطره‌قطره و قدم‌به‌قدم آن را ساخته است، طوری که از وقتی خودم را به عنوان یک زن شناخته‌ام، عشقش بخشی تفکیک‌ناپذیر از وجودم بوده است. انگشتانش با موهایم بازی می‌کند و می‌گوید:

- دوتا خبر دارم، یه خبر بد و یه خبر نسبتاً خوب.
اول کدوم رو بگم؟

- اول خبر بد رو بگو که شیرینی خبر نسبتاً خوب پاکش کنه.

- هنوز نتونستم برات خونه پیدا کنم.

- فکر می‌کردم یه آپارتمان کوچیک راحت پیدا بشه.

- راحت پیدا می‌شه ولی من هر آپارتمان کوچیکی رو نمی‌خوام. چون فعلاً باید تنها زندگی کنی، برات دنبال یه جا تو مجتمع که سرایدار و نگهبان و این‌ها داشته باشه. می‌خوام سیستم امنیتی‌ش خیلی بالا باشه، از اون‌ها که هیچ غریبه‌ای رو راه نمی‌دن و هرکی بخواد بیاد، یا باید صاحب‌خونه قبلاً با نگهبانی

هماهنگ کرده باشه، یا از طرف می پرسن با کی کار
داره و نگهبان زنگ می زنه از صاحب خونه اجازه
می گیره، بعد طرف رو راه می ده بیاد تو. ساختمون
معمولی نمی تونم برات بگیرم. فکرم همش ناراحت
می مونه که اسفندیار یا پیمان مزاحمت بشن؛ حتی اگه
از خونه تون بری، بعدش از همه شون برمی آد که بیان
سراغت و بخوان ادیت کنن چون دیگه معلوم می شه
تو از شون بریدی و رفتی. بعید نمی دونم اسفندیار از
یه راه هایی پیدات کنه. واسه همین خونه ای که این
شرایط رو داشته باشه و زیاد هم به خونه ای ما دور
نباشه، نتونستم پیدا کنم. البته به صدتا بنگاه سپردم.
احتمالاً پیدا می کنن. اگه تو این هفته پیدا نکردن،
دیگه باید بریم شمال شهر. ازم دور می شی ولی اونجا
این تیپ مجتمع ها بیشتره.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_شصت_و_شش

- خب شمال شهر قیمتش هم خیلی بالاست. بیست
روز دیگه باید چکت رو پاس کنی.

- پول دستم هست. بهت که گفتم. هم چکم پاس می‌شه، هم واسه پول پیش خونه‌ی تو می‌مونه. فوقش اینه که رهن کامل نمی‌شه و هر ماه یه مقدار هم اجاره می‌دم. نگران پولش نباش. من نگران توام. دلم می‌خواد زودتر از اینجا ببرمت.

- خب تو هم نگران من نباش چون فعلاً تا یه ماه از شر پیمان خلاص شدم.

چانه‌ام را بلند می‌کند و نگاهم می‌کند.

- چطوری؟

- دیشب همه‌شون اومده بودن خونه‌مون.

نگاهی به ابروهایش می‌اندازم که درهم گره خورده و سریع اضافه می‌کنم:

- بدون پیمان! اخم نکن!

- تازگی‌ها هر موقع می‌بینمت، منتظرم بگی این عوضی یه ردالت جدید بروز داده.

- نه، انگار تاکتیک عوض شده. دیشب بدون پیمان اومده بودن که منو خر کنن رضایت بدم ماه بعد عقد کنیم. گفتم یه ماه فرصت می‌خوام فکر کنم و تو این مدت هم نمی‌خوام هیچ‌جا پیمان رو ببینم. یه جوری

دوپهلو حرف زدم که فکر کردن تا اون موقع راضی
می‌شم. فکر نکنم پیمان دیگه دوروبر من پیدااش
بشه.

نفسش را پوف می‌کند.

- خدا رو شکر که اقلأ چند روز فرصت داریم ولی
بعید می‌دونم یه ماه صبر کنن. من هیچ اعتمادی به
این آشغال ندارم. واقعأ نمی‌دونم چرا این همه سال
ذاتش رو نشناخته بودم.

- فقط پیمان نیست، ذات هیچ‌کدومشون رو نشناخته
بودیم چون یه عمر داشتن برام فیلم بازی می‌کردن؛
ولی گفتم که بدونی خونه پیدا کردن الان دیگه خیلی
هم ضرب‌العجلی نیست.

- بالاخره اولین خونه‌ای که پیدا کنم و اون شرایط رو
داشته باشه، اجاره‌اش می‌کنم و می‌پرمت. این‌طوری
خیالم راحت‌تره.

- باشه عزیزم، من هروقت تو بگی، با ساکم می‌آم
پشت‌بوم.

لبخند می‌زند.

- پس بریم سر خبر خوب. خانوادہی نصیر اخوت رو پیدا کردم.

- همون باغبون همسایہ کہ وقتی من شش سالم بودہ، مُردہ؟ فامیلش اخوت بود؟

- آره. هیچی ازشون یادت نیست؟ گاهی تابستون‌ها بچہ‌هاش می‌اومدن باغ با ما بازی می‌کردن. دوتا پسر داشت، دوسہ سال از من بزرگتر بودن. اسمشون شہرام و بہرام بود.

- یہ چیزهای مبہمی یادمہ ولی خاطرہی مشخصی ازشون ندارم. هنوز تو آبادی‌ان؟

- نہ، همون سال کہ نصیر مرد، از اونجا رفتن. امروز رفتہ بودم اون طرفی کہ مظفر رو ببینم و باہاش حرف بزنم، بلکہ یہ چیزی یادش بیاد.

- دیدیش؟

- نہ، رفتم دم کارگاہ سفالگری، بستہ بود. گفتم شاید امروز رفتہ باشہ مغازہ. رفتم اونجا. اوستا یار علی گفت خوابوندنش بیمارستان کہ پاش رو عمل کنن. انگار چند وقت پیش یہ دکتر پیدا کردن کہ گفتہ احتمالاً مشکل پاش با جراحی درست می‌شہ. براش وقت گرفتن از بیمارستان دولتی و خوابوندنش و عمل

شده. هنوز نتیجه‌ی عمل معلوم نیست. دو ماه دیگه
گچ پاش رو باز می‌کنن ولی گفت حالش خوبه و چند
روز دیگه مرخص می‌شه.

- حالا باید صبر کنی مرخص بشه، بعد باهاش حرف
می‌زنی؟

- نه، اسم و آدرس بیمارستان رو گرفتم. فردا می‌رم
ببیمارستان می‌بینمش.

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_شصت_و_هفت

- یه کم وایستادم و درددل‌های اوستا رو گوش دادم،
بعد با خودم فکر کردم حالا که تا اون‌جا رفتم، بد
نیست یه سراغی هم بگیرم ببینم آدرسی از خانواده‌ی
نصیر پیدا می‌کنم یا نه. از اوستا سراغشون رو
گرفتم. گفت خیلی ساله خبری ازشون نداره ولی
می‌دونه اومدن تهران. می‌گفت همون سال که نصیر
مُرده، یکی از باغ‌دارهای اون اطراف دلش براش

سوخته و برددشون تهران که هاجر تو خونه‌اش کار کنه.

- اسم زنش هاجر بود؟

- آره. من فقط اسم کوچیکش یادم بود. اوستا گفت فامیلش دولتی بوده. می‌گفت اون بابا که برددش تهران، از اون خونه اعیونی‌ها داشته که کلی خدمتکار داره. تو حیاطش یه سوئیت سرایداری بوده که دادن به هاجر و پسرهایش که شبانه‌روزی اونجا باشن. تا چند سال هاجر گاهی می‌رفته روستا و به دوست و آشناهایش سر می‌زده ولی خیلی وقته نیومده.

- پس بالاخره پیداش نکردی؟

لبخند می‌زند.

- چرا عزیزم، پیداش کردم، باهاش حرف هم زدم
عجول خانم!

نیشم باز می‌شود. امیر می‌گوید:

- اوستا آدرس یه خانمه رو داد که خیاطه. گفت اون هنوز از هاجر خبر داره. چند بار رفته اون خونه‌ای که کار می‌کنه. خلاصه رفتم خانمه رو دیدم و آدرس

گرفتم. رسیدم تهران، بعد از ظهر بود. رفتم سراغ
هاجر. هنوز تو همون خونه کار می‌کردی.

- چی گفتی بهش؟ موضوع خیلی هیجان‌انگیز شد!

- راستش خیلی دودل بودم که چطوری باهاش حرف
بزنم، بعد تصمیم گرفتم رک و راست حرفم رو بزنم.
رسیدم اونجا و سراغش رو از نگهبان خونه گرفتم.
صداش کردن اومد تو حیاط. وقتی نشونی دادم که من
کی‌ام، خیلی خوشحال شد. سراغ مامان بابام رو گرفت
و وقتی شنید بابام فوت کرده، ناراحت شد و کلی به
روحش رحمت فرستاد. من هم سراغ شهرام و بهرام
رو گرفتم. گفت شهرام درس خونده و لیسانس تاریخ
گرفته. الان دبیره. بهرام هم دیپلم گرفته و تو
کارخونه کار می‌کنی. سر درددلش باز شده بود و
می‌گفت پسرهایش می‌گن حالا که دیگه کار درآمد
دارن، خدمتکاری رو ول کنه و برن واسه خودشون
خونه بگیرن ولی اجاره خونه خیلی بالاست و از
اون‌ور هم فردا پسرهای زن می‌گیرن و می‌رن دنبال
زندگی‌شون و می‌ترسه تنها بمونه و از اینجا رونده و
از اونجا مونده بشه و خلاصه دو ساعت حرف زد.
با خنده می‌گویم:

- گوش مفت گیر آورده بوده!

با لبخند سر تکان می‌دهد.

- گذاشتم خوب حرف‌هاش رو زد، بعد یهو گفتم من یه خبرهایی دارم که نصیر خدایامرز دیده بوده که اسفندیار یکی رو کشته.

- با هیجان می‌پرسد:

- خب چی گفت؟

- هیچی. انکار کرد. گفت همچین چیزی نشنیده.

تمام ذوق و هیجانم فروکش می‌کند.

- این خبر نسبتاً خوبت بود؟! اینکه خبر بدی بود. یه روز وقتت تلف شده، به جایی هم نرسیدی.

دستش را می‌اندازد دور کمرم. بلندم می‌کند و مرا می‌نشاند روی پایش.

- خب من اصلاً انتظار نداشتم هاجر فوری شروع کنه و ماجرا رو برام تعریف کنه. یه فرض همین بود که اصلاً از هیچی خبر نداشته باشه. علت اینکه یهو موضوع رو گفتم، فقط همین بود که ببینم واکنشش چطوریه. مطمئن شدم یه چیزهایی می‌دونه چون تا این حرف رو زدم، رنگش پرید. عین گچ سفید شده

بود. مات زل زده بود به من؛ حتی نفس هم نمی کشید.
من هم هیچی نمی گفتم، فقط وایستاده بودم نگاهش
می کردم. شاید سی ثانیه همین جوری مونده بود، بعد
یهو گفت «نه نه، من هیچی نمی دونم. اصلاً از هیچی
خبر ندارم.» قشنگ معلوم بود هول شده. بعدش هم
فوری گفت تو خونه کار داره و باید بره. سریع
خدا حافظی کرد و رفت. از همین واکنشش مطمئن شدم
یه چیزهایی می دونه. شک ندارم که بعد از مردن
نصیر و اون حرف هایی که مظفر می زده که اسفندیار
انداختش تو رودخونه، طوری ترسیده که از آبادی
فرار کرده و نخواستسته اون دوروبر بمونه. هنوز هم
بعد از این همه سال می ترسه حرف بزنه و اسفندیار
بلایی سرش بیاره.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_شصت_و_هشت

نفس صداداری بیرون می دهم.

- حرفت منطقیه ولی آدمی رو که این قدر ترسیده،

چطوری می خوای به حرف بیاری؟

- خانم وکیل آینده، به حرف آوردن آدم‌ها هزار راه داره. خیلی وقت‌ها حتی موکل آدم هم داره دروغ می‌گه یا تمام واقعیت رو نمی‌گه. من از این آدم‌های ترسیده زیاد دیدم که حتی واسه تبرئه‌ی خودشون هم جرئت ندارن حرف بزنن. طرف ممکنه محکوم بشه و بره زندان ولی هنوز داره مخفی‌کاری می‌کنه، در صورتی‌که اگه حرف بزنه، هم خودش نجات پیدا می‌کنه هم مجرم اصلی دستگیر می‌شه. با نود درصدشون می‌شه راه اومد. اعتمادشون که جلب بشه، بالاخره حرف می‌زنن و واقعیت رو می‌گن. من باز هم به هاجر سر می‌زنم.

- ممکنه دیگه اصلاً نخواد ببیندت.

لبخند می‌زند.

- امروز قبل از اینکه حرف اصلی رو بزنم، شمارهی پسرهایش رو ازش گرفتم. رفقای بچگیم بودن. دوستی اون سن خیلی تو ذهن آدم می‌مونه. از راه همون رفاقت به مامانشون نزدیک می‌شم.

چند لحظه مکث می‌کند و با حالتی متفکر خیره می‌شود به دل سیاهی شب.

- امروز یه چیز دیگه هم به چشم اومد ولی مطمئن نیستم.

- چی؟ از حرف‌های هاجر؟

- نه، برخورد اوستا یار علی. اول که سراغ مظفر رو گرفتم، رفتارش خیلی عادی بود. سراغ مامان بابام رو گرفتم، کلی حرف زد که چقدر زحمت کشیده که این دکتر رو واسه مظفر پیدا کرده و این‌ها. آخرش که سراغ هاجر رو گرفتم، یه آن چشم‌هاش رو جمع کرد و یه جور مشکوکی بهم نگاه کرد. پرسید که با هاجر چی کار دارم. گفتم دارم دنبال شهرام و بهرام می‌گردم و یاد دوستان زمان بچگی کردم. بعد دوباره حالتش عادی شد و نشونی داد که از کجا پیداش کنم. حس کردم اون هم یه چیزهایی در مورد ماجرا می‌دونه. حالا شاید از مظفر شنیده و وقتی دیده من هم‌زمان دارم دنبال مظفر و هاجر می‌گردم، اون ماجرا تو ذهنش تداعی شده بود و حدس زده بود که ممکنه دنبال ردی از قتل نصیر باشم.

با خنده می‌گویم:

- این اوستا یار علی مجرده؟

- نه بابا، حدود شصت سالشه. زن داره با پنج‌شش‌تا
بچه و کلی نوه. چطور مگه؟

- گفتم شاید از هاجر خوشش می‌آد، بعد غیرتی شده
تو سراغش رو گرفتی!
بی‌صدا می‌خندد.

- تو کی این‌قدر وروجک شدی؟! اثرات کما بوده؟
- جدی قبلاً اخلاقم فرق داشت؟

قفل دستش دور شانه‌هایم محکم‌تر می‌شود.

- فرق که نه، نمی‌شه گفت. همون نسیمی هستی که
از بچگی می‌شناختم، مهربون و دوست‌داشتنی؛ ولی
به نظرم یه شیطونی خاصی پیدا کردی که قبلاً
نداشتی. وسط این بحران با این همه دردسر و سؤال
که دورمون رو گرفته، حس می‌کنم از همیشه
بانشاط‌تر شدی. قبلاً از این شوخی‌ها بلد نبودی.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_شصت_و_نه

باز لبخند روی لبش می‌آید و چشمانش تبار
می‌شود.

- از این لوندی‌های دخترونه هم زیاد بروز نمی‌دادی.
هیچ وقت باهام این قدر نزدیک و راحت نبودی.
هر وقت می‌بوسیدمت، استقبال می‌کردی ولی تو
پیش قدم نمی‌شدی. نشده بود این قدر بی‌رودرواسی
بشینی رو پام و خودت رو تو بغلم جا کنی. خلاصه به
نظرم اون کما یه تغییری تو مغزت داده که شیطون‌تر
شدی و بیشتر بلدی منو به آتیش بکشی!

کمی خجالت می‌کشم. همین الان هم روی پایش
نشسته‌ام! صورتم را می‌چسبانم به سینه‌اش که
چشمانش را نبینم. با خنده می‌گوید:

- نه دیگه، قرار نشد برگردی به دوران نسیم
خجالتی!

سرم را بلند می‌کند و خیره می‌شود به چشمانم.

- البته من همه‌ی ورژن‌های نسیم رو دوست دارم،
خجالتی و شیطون، ساکت و پرحرف، بانشاط و تنبل!
یک دفعه یاد چیزی می‌افتم که چند وقت است ذهنم را
درگیر کرده.

- امیر، روی جای بخیه‌های سرم مو درنیومده. وسط سرم یه رد صورتی زشت شکل هزارپا مونده که هنوز هم از زیر موهام معلومه.

فرق سرم را می‌بوسد و بعد نفس پیرصدایی بیرون می‌دهد.

- یه روز و شب‌هایی از پشت شیشه خیره می‌شدم به تو که وسط کلی دستگاه و لوله خوابیده بودی. هیچ مویی رو سرت نبود. واسه جراحیت همه رو زده بودن. یه پانسمان مفصل رو سرت بود. زیر پتو خیلی لاغر و کوچولو به نظر می‌اومدی. انگار آب رفته بودی. اون روزها تنها چیزی که می‌خواستم، این بود که تو از روی اون تختخواب بلند شی و از پشت شیشه بیای بیرون، بتونم لمست کنم، باهات حرف بزنم. آرزوم شده بود که چشم‌هات باز باشه و بتونم شکلات‌های زیر پلک‌هات رو ببینم. روزهای اول می‌گفتن ممکنه سطح هشیاریت بره پایین‌تر و همه‌چی تموم بشه. بعد گفتن حتی اگه زنده بمونی، ممکنه هیچ‌وقت به هوش نیای یا اگه بیای، یه قسمت‌هایی از بدنت فلج باشه.

مکت می‌کند و چند لحظه نگاه می‌کند. دستانش را
تنگ‌تر دورم می‌پیچد.

- من اون روزها حاضر بودم تو فقط زنده بمونی،
بتونی خودت بدون دستگاه نفس بکشی، از اون اتاق
لعنتی بیای بیرون، ولو اینکه کل بدنت فلج باشه. حتی
تو روزهای ناامیدی حاضر بودم فقط چشم‌هات رو
بتونی باز کنی و حرف هم نزنی، ولی من از نگاهت
بفهمم چی می‌خوای. اگه یه همچین بلاهایی سرت
می‌اومد، باز هم دوستت داشتم، باز هم حاضر بودم
تمام عمرم کنارت بمونم و برات هرکاری بکنم. اینکه
تو با بدن سالم کنارم نشسته باشی و باهام حرف
بزنی، اون زمان مثل خواب و رؤیا بود، یه آرزوی
دست‌نیافتنی و غیرممکن. الان که این آرزوی محال
ممکن شده، اینکه رو سرت چند تا تار مو کمتر
باشه، واقعاً بی‌اهمیت‌ترین چیزه. تازه فکر کنم موهات
بلندتر بشه، جای بخیه‌ها رو می‌پوشونه.
دوباره لبخند روی لبش می‌نشیند.

- جون دلم، تو از دل مرگ برگشتی. شاید خودت
نتونی حسم رو خوب بفهمی چون خاطره‌ای از اون
روزهات نداری؛ ولی واسه من این چند ماه گذشته

هر لحظه که یادم افتاده تو زنده‌ای، داری نفس
می‌کشی، راه می‌ری، یه نعمت بوده. هر لحظه که
پیشت بودم، باهات حرف زدم، این همه زندگی و
نشاط رو تو چشم‌هات دیدم، خود بهشت بوده.

غرق می‌شوم در صدای دلنشینش، در لطافت کلماتش
و عشق نابش. بوی عطرش وجودم را پر کرده. شاید
خاطره‌ای از آن روزها نداشته باشم، شاید نتوانم حس
تلخی را که تحمل کرده، به خوبی لمس کنم، اما شک
ندارم که معنای بهشت را خوب می‌فهمم. در این مورد
با او هم‌حسم. هر جا که او هست، بهشت من است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هفتاد

امیر پاهایش را روی ایزوگام کف بام دراز می‌کند و
خمیازه می‌کشد. می‌پرسم:

- خوابت می‌آد؟

- آره، امروز خیلی بدوبدو داشتم.

- تعریف کن چی کارها کردی.

دستم را می‌گیرد و مرا از روی بلوک به طرف خودش می‌کشد.

- بیا بشین نزدیکم. باید انرژی داشته باشم حرف بزنم.

کنارش روی زمین می‌نشینم، شانه‌به‌شانه. دستش را نوازش می‌کنم.

- لوس!

از بالای شانه‌اش نگاهم می‌کند. لبخند روی لبش است.

- خودم رو واسه تو لوس نکنم، واسه کی بکنم؟

گونه‌ام را می‌گذارم روی کتفش و صورتم را بالا می‌برم و چشم می‌بندم. با خنده می‌گوید:

- من و این همه خوشبختی محاله! دیگه لوس کردن از این بهتر نمی‌شد.

لب‌های نیمه‌بازم قفل می‌شود و وجودم پر از رختی شیرین و چسبناک. دلم نمی‌خواهد این لحظه به آخر برسد. وقتی صورتش از من دور می‌شود، چشم باز می‌کنم. نگاه تبادارش هنوز دوخته شده به صورتم. می‌گوید:

- باتری لیتیوم ده هزار بار شارژ!

- فقط ده هزار بار؟!

- آره، کمه. احتمالاً در طول عمرمون به صد هزار بار می‌رسه این شارژ شدن‌ها!

هر دو می‌خندیم، آرام، بی‌صدا، مشتاق و آرزومند.
می‌گوید:

- دیروز رفتم دیدن مظفر.

- خب؟ چی شد؟

- هیچی. انگار بیهوشی حسابی گیجش کرده. نه منو یادش اومد، نه چیزی در مورد نصیر و جریان کشتنش یادش بود؛ حتی اسفندیار رو یادش نبود. اسمش رو آوردم و کلی در مورد دوتا باغ بیرون روستا نشونی دادم. گفتم بابام باغبون یکیش بوده و نصیر باغبون اون یکی. اصلاً یادش نبود. فقط خود نصیر یادش بود. وقتی اسم بردم، شناختش. ازم سراغش رو گرفت و پرسید چرا خیلی وقته پیداش نیست. براش تعریف کردم که خیلی سال قبل افتاده تو رودخونه و مُرده. قیافه‌اش غمگین شد و گفت که چرا زودتر نفهمیده. بغض کرده بود، انگار اولین بار

باشه که شنیده نصیر مُرده. حرف رو عوض کردم که گریه نکنه و دو دقیقه بعد یادش رفت.

نفسم را پوف می‌کنم.

- پس امیدی نیست از حرف‌های مظفر چیزی بفهمیم. هرچند اگر هم یادش بود، چون دیوونه‌ست، حرفش وجهه‌ی قانونی نداشت.

- آره، من هم دنبال این نبودم که بشه از حرف‌هاش قانونی استفاده کرد چون شرایط شاهد رو نداره. فقط فکر می‌کردم شاید بین حرف‌هاش یه سرنخی بهمون بده که بتونیم از اون طریق پیگیری کنیم ولی هیچی یادش نیست. البته هنوز ازش ناامید نشدم. با دکترش حرف زدم. گفت به خاطر مشکلات مغزش اثر بیهوشی روش طولانی‌تر از آدم‌های معمولیه و ممکنه فراموشی خفیفی داشته باشه. دوسه هفته دیگه این علائم از بین می‌ره. حالا باز چند وقت دیگه سر می‌زنم روستا و باهاش حرف می‌زنم. شاید چیزی یادش اومده باشه.

سر تکان می‌دهم.

- دیگه چی کارها کردی؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هفتاد_و_یک

- یکی از بنگاه‌ها یه خونه برات پیدا کرده بود، عالی. درست همون چیزی بود که تو ذهنمه. یه مجتمعه که دورش نرده داره. شش تا بلوک هشت طبقه‌ست.

نرده‌ها بلند و روش هم سیم خاردار داره، یعنی کسی نمی‌تونه ازش بره بالا. جلوی ورودی مجتمع نگهبان داره و هرکدوم از بلوک‌ها هم تو لابی نگهبان مجزا داره، یعنی اگه یکی از ورودی هم بتونه قسر دربره، موقع ورود به ساختمان گیر می‌افته. این سوئیتی که رفتیم دیدیم، طبقه‌ی هشتمه که آخرین طبقه‌ست.

کوچیکه، حدود چهل متر، ولی مجهز و پرنور بود. درِ ضدسرقت داره که نمی‌شکنه. قفلش یه سیستم پیچیده داشت که با کارت و اثر انگشت باز می‌شه، یعنی باید هم‌زمان کارت رو بذارن و انگشت طرف هم روی اسکنر باشه تا باز شه. پنج تا اثر انگشت

می‌گیره. کل مجتمع از دم در ورودی تا توی راهروها قدم به قدم دوربین داره. یکی هم بیست و چهار ساعته نشسته تو یه اتاق و دوربین‌ها رو چک می‌کنه، یعنی

اگه کسی به هر شکل بتونه وارد بشه، بالاخره تو یکی از دوربین‌ها دیده می‌شه و فوری می‌رن سراغش. واحد خالیه، یعنی اگه قرارداد ببندیم و پول رهن رو بدیم، فوری تحویل می‌دن.

- خب مشکلش چی بود پس؟

با لبخند نگاه می‌کند.

- از کجا فهمیدی مشکلی بود؟

- از اینجا که اگه خونه رو گرفته بودی، مطمئنم دوسه ساعته وسایل می‌خریدی و الان به جای اینکه اینجا نشسته باشیم، داشتیم می‌رفتیم طرف خونه.

لبخندش عمیق‌تر می‌شود.

- تو دنیا هیچ‌کس به اندازه‌ی تو منو نمی‌شناسه، حتی مامانم.

- خب در مورد من هم همین‌طوره. تو حتی از دور حس می‌کنی حالم چه‌جوریه.

آرام دستم را فشار می‌دهد.

- مشکل اینه که صاحب‌خونه می‌خواد رهن کامل بده. بنگاهی گفت قبول نمی‌کنه رهن کمتر بگیره و یه

مقدار اجاره بدیم. پول لازم داره. پولم واسه رهن کاملش کمه.

- خب پس... بی خیال. باز هم پیدا می شه.

- وسوسه شدم زنگ بزنم به اسفندیار واسه چکم باز هم مهلت بگیرم و از روی پولی که واسه اون چک گذاشتم کنار، وردارم. امنیتش عالی بود. تو رو ببرم اونجا، خیالم راحت که این قوم الظالمین هیچ جوری نمی تونن مزاحمت بشن.

با نگرانی می گویم:

- نه، این کار رو نکن. الان اسفندیار به امید اینکه چکت پنجم خرداد پاس می شه، راحت نشسته سر جاش. اگه حس کنه نمی تونی پاسش کنی، ممکنه به فکر بیفته چک رو برگشت بزنه. به دردسرش نمی ارزه.

- هر روزی که توی این خونه ای، برام با استرس می گذره. از اینجا ببرمت، کلی ذهنم آزاد می شه.

- قرار نیست که تو ذهنت آزاد بشه بعد من نگران تو بمونم. به پول چکت دست زن امیر. باز هم خونه پیدا می شه.

نفس صدا داری بیرون می‌دهد.

- باشه.

بعد دوباره لبخند می‌زند.

- تو همون ساختمون یه واحد یه‌خوابه هم هست که
رهن و اجاره گذاشته. اون رو می‌تونیم بگیریم.
اجاره‌اش یه‌کم سنگینه ولی خب تمام این امکانات
امنیتی خوب رو داره.

- عجله نکن امیر. فکر چک بعدیت هم باش. الان
اوضاع خونه‌مون اون قدرها بد نیست که بخوای واسه
بردن من اجاره‌ی سنگین بدی.

- اون واحد خالی نیست. مستأجر داره. دو هفته دیگه
خالی می‌شه. تا اون موقع اگه جای مناسب گیر
نیاوردم، همون رو برات می‌گیرم. نگران چک بعدیم
هم نباش. به موقع جور می‌شه. تا آخر تابستون
تقریباً چهار ماهه ونیم مونده.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هفتاد_و_دو

- باشه عزیزم. حالا بقیه‌اش رو بگو.

با خنده می‌پرسد:

- از کجا می‌دونی بقیه داره؟

- از اینجا که چشم‌هات داره برق می‌زنه! مطمئنم الان
قراره یه چیز هیجان‌انگیز برام تعریف کنی.

قفل دستش دور شانه‌هایم محکم‌تر می‌شود.

- وروجک! زیاد هم خوب نیست که این قدر راحت
سردرگیری تو ذهن من چه خبره ها!

با اخم می‌پرسم:

- مگه می‌خوای چی کار کنی که من نباید بفهمم؟

- خودت که می‌دونی زیروبم همه‌چیزم رو بهت می‌گم
لوس!

- خب حالا بگو.

- تا وقتی این طوری داری با اخم نگاهم می‌کنی،
نمی‌تونم بگم. زبونم بند اومده از ترس!

وقتی لبخند می‌زنم، لبخند او هم عمیق‌تر می‌شود.

- کریم کریمی رو یافتم!

هیجان زده می‌پرسم:

- چطوری پیداش کردی؟ باهاش حرف زدی؟ چیزی یادش بود؟

- صبر کن بابا! یکی یکی بپرس. مخم هنگ کرد!

- زود، تند، سریع جواب بده!

- در مورد همکارهای قدیمی دفتر دکتر هوشیار یه تحقیقی کردم. دفتر بزرگی داشته ولی پسرش جمع و جورش کرده. الان فقط یکی دو تا کارمند و منشی و این ها داره. احتمالاً خواسته دورش شلوغ نباشه و آدم های کمتری از کارهای غیرقانونیش سردربیارن. من دنبال کسی بودم که هم قدیمی باشه یعنی زمان هوشیار پدر اون جا بوده باشه، هم الان از اون جا رفته باشه که ارتباط کاری باعث مخفی کاریش نشه. بالاخره یکی رو پیدا کردم به اسم آقای قنبری. وکیل بوده. زمان دکتر هوشیار تو اون مؤسسه کار می کرده، سه سال بعد از فوتش هم بازنشسته شده. شانسی که آوردم، این بود که آدرس خونه اش تو این سال ها عوض نشده. همون خونه ای بود که تو سوابق بیمه اش برام پیدا کردن. رفتم سراغش. آدم خوش برخورد و باشخصیتی بود. بهش گفتم همکاریم و سر یه پرونده دنبال اطلاعات می گردم و شنیدم کریم

کریمی در این زمینه می‌تونه کمک کنه. خوشبختانه
می‌شناختش و باهاش در ارتباط بود. شماره موبایلش
رو داد بهم.

- باهاش حرف زدی؟ دیدیش؟

با خنده می‌گوید:

- هنوز نه، عجول! عصر بهش زنگ زدم. به نظرم
یه کم آدم سرسخت و خشکی بود. مثل قنبری راحت
باهام کنار نیومد. کلی سؤال و جواب کرد که
چی کارش دارم و دنبال چی می‌گردم. بالاخره بهش
گفتم یه موکل دارم که از عماد هوشیار شکایت کرده
و دنبال اطلاعاتم. همون‌طور که حدس می‌زدم، ترفندم
فوری جواب داد. از عماد هوشیار دلش خیلی پر بود.
گفت اون مردک فلان و بهمان دزد بی‌صفت جز پول
هیچی رو نمی‌شناسه و انسانیت نداره و باعث شده
بیکار بشه و بعد از بازنشستگی حقوقش بر اساس
حداقل حقوق محاسبه شده و الان چندرغاز می‌گیره و
خلاصه کلی حرف زد. بهش گفتم من دنبال مستندات
قانونی می‌گردم که بتونم پرونده رو به نفع موکلم
پیش ببرم. گفت هرچیزی بدونه، حاضره بگه و حتی
بیاد تو دادگاه شهادت بده و دلش خنک می‌شه اون

عماد بی‌شعور به سزای کارهایش برسه. بالاخره
واسه فردا صبح ساعت هشت باهاش قرار گذاشتم.
گفت برم خونه‌اش.

- چطوری می‌خوای حرف رو بکشی طرف اون
برگه‌ی قیمومیت؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هفتاد_و_سه

- نمی‌دونم. امشب فکر می‌کنم، یه داستان قابل‌قبول
می‌سازم که تحویلش بدم. احتمالاً بهش بگم تو موکل
منی و تازه فهمیدی در مورد هویتت یه چیزهایی رو
ازت مخفی کردن و از عماد شکایت کردی. فقط دعا
کن یادش مونده باشه. اون قدر دلش از عماد هوشیار
پر بود که مطمئنم اگه چیزی بدونه و فکر کنه که
گفتنش می‌تونه حال عماد رو بگیره، حتماً می‌گه.
- خیلی مشتاقم بدونم چی می‌گه. فردا شب می‌آی برام
بگی؟

با لبخند نگاهم می‌کند.

- باید یه کم صبر کنی. پس فردا شب می‌آم.
- تو رو خدا فردا بیا دیگه.
- مصلحت نیست این قدر پشت سر هم پیام، امشب و فردا و پس فردا.
- خب فردا بیا، پس فردا نیا.
- نه، پس فردا حتماً باید پیام.
- چرا؟
- لبخندش عمیق‌تر می‌شود.
- حساب روزها رو گم کردی؟ پس فردا تولدته. هفت ساله حتماً روز تولدت همدیگه رو دیدیم. دوست دارم این قرار تا آخر عمرمون باقی بمونه.
- راست می‌گی، پس فردا بیستمه. حالا چه فرقی داره؟ بیا ما فردا شب به مناسبت تولدم همدیگه رو ببینیم.
- واسه من فرق داره. روزی که خدا یکی از فرشته‌هاش رو هدیه داده به دنیا، یه روز خاصه. یه ذره دندون رو جیگر بذار، پس فردا می‌آم همه‌چی رو برات تعریف می‌کنم.

شیرینی حرفش بر هیجان شنیدن حرف‌های کریمی
غلبه می‌کند. به چشمان درخشانش نگاه می‌کنم و دلم
غنج می‌زند.

- اقلأ فردا از گوشی ماهرخ بهم پیام بده و با زبون
رمزی خودمون بهم بگو کریمی چیزی یادش بوده یا
نه.

- چشم. فردا از پیش کریمی که اوادم، بهت پیام
می‌دم. پس فردا شب هم می‌آم پیشت.
با شیطنت می‌گویم:

- برام کادو هم می‌آری؟
- نه.

اخم می‌کنم.

- امسال که نمی‌تونم کیک تولد داشته باشم. اقلأ بهم
کادو بده یه کم حس تولد داشته باشم.
بغلم می‌کند.

- قربونت بشم، مگه می‌شه من واسه تولدت کادو ندم
بهت؟ هدیه‌ات رو خریدم ولی صلاح نیست الان برات
بیارم. بذار بمونه پیشم، چند وقت دیگه که از این
جهنم رفتی، تو خونه‌ی خودت بهت می‌دم.

نگاهی به قیافه‌ی دلخورم می‌اندازد و اضافه می‌کند:

- دوتا کاپ‌کیک می‌آرم که اقلاً کیک تولد داشته باشی، از همون‌ها که روش خامه‌ی صورتی و ترافل داره که خیلی دوست داری؛ ولی این بالا نمی‌تونیم شمع روشن کنیم. با هم کیک تولدت رو می‌خوریم. مهربانی‌اش آرامم می‌کند. همیشه به فکر این است که با حداقل امکانات خوشحالم کند. سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش. به صدای منظم قلبش گوش می‌دهم. یک‌دفعه چیزی به ذهنم می‌رسد که سر بلند می‌کنم.

- امیر اون حرفی که مامانم و سامان داشتن می‌گفتن که حدس زده بودیم تا روز تولدم قراره یه کاری بکنن و یه اتفاقی بیفته... تا الان که هیچی نشده. نکنه تو این دو روز...

- نمی‌دونم، هیچ حدسی براش ندارم. به هر حال تو مراقب خودت باش و هر موقع حس کردی خطری هست، فوری زنگ بزن به ماهرخ؛ اما شاید هم حرفشون یه چیز احتمالی بوده. من الان بیشتر از هر چیزی نگران پیمانم. از طرف بقیه‌شون فکر نکنم خطری برات باشه.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هفتاد_و_چهار

دوباره سرم را به سینه‌اش فشار می‌دهد و موهایم را نوازش می‌کند. دوباره آرام می‌شوم و احساس امنیت و عشق در وجودم می‌پیچد.

□

جلوی استخر از ماشین سامان پیاده می‌شوم و او حرکت می‌کند که کمی جلوتر جایی که توقف ممنوع نیست، پارک کند و منتظرم بماند. اولین قدم را که توی پیاده‌رو می‌گذارم، پیمان جلویم سبز می‌شود. با لبخند نگاهم می‌کند.

- سلام عزیزم.

کبودی‌های صورتش از بین رفته ولی هنوز دستش توی گچ است. اخم را درهم می‌کشم. بدون اینکه جواب بدهم، سرم را پایین می‌اندازم و قدم برمی‌دارم که از کنارش بگذرم و بروم توی استخر. آستینم را می‌گیرد و با ملایمت می‌گوید:

- نمی‌خوام اذیتت کنم نسیم، فقط اومدم یه لحظه
ببینمت و کادوی تولدت رو بدم.

سعی می‌کنم آستینم را از دستش بیرون بکشم.
همان‌طور که آن را محکم چسبیده می‌گوید:

- منو که ممنوع‌الملاقات کردی. دیشب زنگ زدم به
مامانت که اجازه بگیرم فردا پیام خونه‌تون کادوت رو
بدم، گفت نه. دیگه راهی نداشتم جز اینکه پیام اینجا.
با حرص می‌گویم:

- نه ازت کادو می‌خوام، نه دوست دارم ریخت نحست
رو ببینم. ولم کن.

بسته‌ی کوچکی را از جیبش بیرون می‌آورد و با
دست گچ‌گرفته‌اش به سمتم می‌گیرد. با ملایمت
می‌گوید:

- باشه، ریخت من نحس. هرچی تو بگی، قبوله. اقلأً
این رو بگیر که دلم خوش باشه یه جایی تو دلت
دارم.

انگار فکر کرده باز هم می‌تواند با یک تکه طلا
همه‌چیز را از ذهنم پاک کند. مرا هم با معیارهای
مادی خودش سنجیده. بی‌اختیار صدایم می‌رود بالا.

- حالیت نیست چی دارم می‌گم؟ برو دنبال کارت.
دوروبر من پیدات نشه. با این کارها بدتر حالم ازت
به هم می‌خوره.

چیزی نمی‌گوید، فقط ایستاده و مظلومانه نگاهم
می‌کند. اصلاً دلم برایش نمی‌سوزد. هنوز صحنه‌های
وحشتناک آن روز تلخ توی اتاق خودم یادم نرفته.
تقلا می‌کنم آستینم را از دستش بیرون بکشم و وقتی
موفق نمی‌شوم، داد می‌زنم:

- ولم کن!

عده‌ای از عابریں می‌ایستند و نگاهمان می‌کنند و چند
نفر توی پیاده‌رو دورمان جمع می‌شوند. مردی از من
می‌پرسد:

- مزاحمتون شده خاتم؟ زنگ بزنم 110؟

قبل از اینکه جوابی بدهم، سامان مردمی را که
دورمان ایستاده‌اند، کنار می‌زند و جلو می‌آید. پیمان
وقتی او را می‌بیند، سلام می‌کند. سامان جواب
سلامش را نمی‌دهد. به او چشم‌غره می‌رود و نگاهش
روی دست سالم پیمان که هنوز آستینم را چسبیده،
متوقف می‌شود. پیمان آستینم را رها می‌کند و
می‌گوید:

- چرا این جوری نگاه می‌کنی؟ مگه چی کار کردم؟ فقط خواستم کادوی تولد نسیم رو بدم بهش.

سامان او را چپ‌چپ نگاه می‌کند و رو به مردمی که هنوز دور مان ایستاده‌اند می‌گوید:

- نمایش تموم شد. لطف کنید تشریف ببرید.

یکی دو نفر می‌روند ولی بقیه هنوز ایستاده‌اند. سامان سعی می‌کند آن‌ها را کنار بزند و مرا از میان آن حلقه بیرون بکشد. مردی که در مورد مزاحمت پیمان سؤال کرده بود، با چشم به سامان اشاره می‌کند و از من می‌پرسد:

- این آقا رو می‌شناسید؟ مشکلی نیست؟

- خیر مشکلی نیست. ممنون.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هفتاد_و_پنج

باز هم نمی‌رود. همان‌طور ایستاده و زل زده به ما. سامان دستم را می‌گیرد و رو به مرد می‌گوید:

- ممنون از احساس مسئولیتتون. نیازی به کمک شما نیست.

مرد وقتی می‌بیند من اعتراضی نکرده‌ام که سامان دستم را گرفته، می‌رود. بقیه هم از ما فاصله می‌گیرند. سامان همان‌طور که مرا دنبال خودش می‌برد، یک قدم در عرض پیاده‌رو به طرف استخر برمی‌دارد. پیمان می‌گوید:

- صبر کن ببینم سامان. تو چرا کاسه‌ی داغ‌تر از آش شدی؟ به تو چه ربطی داره من اومدم دو دقیقه نامزدم رو ببینم و بهش کادو بدم؟

سامان برمی‌گردد و به او سرزنشگر نگاه می‌کند.

- ادبت کجا رفته تازگی‌ها؟ این چه طرز حرف زدنه؟ هم‌سن باباتم.

پیمان شانه بالا می‌اندازد.

- خودت از روز اول گفته بودی دوست داری سامان صدات کنیم.

- این هم گفته بودم که حق داری بهم بگی «به تو چه مربوطه»؟

پیمان لبخند می‌زند. مسالمت‌جویانه می‌گوید:

- خب ببخشید. حالا بذار کادوی نسیم رو بدم و برم.

- شنیدی که گفت دوست نداره ازت کادو بگیره.

پیمان با خنده می‌گوید:

- خب تو وساطت کن بگیره. یه کم هم طرف منو

بگیر بابا! گناه دارم!

سامان بدونِ نرمش می‌گوید:

- برو خونه، کادوت رو بده به مرجان. بعداً اگه نسیم

دلش خواست، از مرجان می‌گیره.

- اذیت نکن دیگه سامان. لطفش به اینه که خودم

بهش بدم.

سامان دستم را رها می‌کند و می‌گوید:

- تو برو استخر.

از خداخواسته با دو قدم عرض پیاده‌رو را طی می‌کنم

و در حینی که دارم وارد می‌شوم، می‌شنوم که پیمان

با دلخوری می‌گوید:

- چه شمری هستی تو. حالا خوبه خودت از همه‌چی

خبر داری.

وارد لابی که می‌شوم، پشت پرده می‌ایستم که بقیه‌ی
حرف‌هایشان را بشنوم. پیمان می‌گوید:

- خودت برنامه‌ریز اصلی ماجرا بودی. نمی‌دونم چی
شده یهو دلسوزیت گل کرده. بین شماها هیچ‌کس
بیشتر از من نسیم رو دوست نداره. می‌ترسم یه
نقشه‌ای به سرت افتاده باشه که ماها رو دور بزنی.
رفتارت خیلی عجیب شده.

سامان با صدایی که کمی آرام‌تر شده می‌گوید:

- الان وسط خیابون جای این حرف‌ها نیست. بذار این
دو روز هم با آرامش بگذره.

- تو نمی‌فهمی من چه حالی دارم؟ من نسیم رو دوست
دارم، می‌فهمی؟ نمی‌دونی چقدر برام سخته که یه ماه
ازش دور بمونم؟

- تو اگه واقعاً نسیم رو دوست داری، باید به دلش راه
بیای. وقتی گفته تا یه ماه دیگه نمی‌خواد ببیندت،
نباید دنبال بهونه بگردی که جلوش ظاهر بشی. برو
پیمان، دیگه هم از این کارها نکن.

- تو داری میونه‌ی ما رو بدتر به هم می‌زنی. الان اگه
دخالت نکرده بودی، بالاخره این هدیه رو می‌گرفت.

- مرد حسابی، اومدی وسط خیابون به زور نگهش داشتی که بهش کادو بدی؟ ندیدی صداش رفته بود بالا و اون مرده فکر کرده بود تو مزاحمش شدی؟ پیمان، با این کارها به جایی نمی‌رسی. از من که دوتا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم، قبول کن که زن رو با قلدری و زور نمی‌تونی راضی کنی. نرمش نشون بده، محبت کن، به دلش راه بیا، بعد ببین چطوری نرم می‌شه. دو بار کتکش زدی. الان باید جبران کنی. باید بهش نشون بدی پشیمونی، در عمل، نه با حرف. اگه واقعاً نسیم رو می‌خوای، باید هرچی می‌خواد، قبول کنی. باید ثابت کنی که واقعاً دوستش داری و اون دو بار اشتباه کردی. نسیم گفته تا یه ماه نمی‌خواد ببیندت، بعد تو پاشدی اومدی اینجا به زور بهش کادو بدی. این کارهات بدتر همه‌چی رو خراب می‌کنه. نباید...

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هفتاد_و_شش

موقع گفتن جمله‌ی آخرش صدایش کم‌کم دور می‌شود و بعد محو می‌شود. انگار راه افتاده‌اند و از جلوی در استخر دور شده‌اند. می‌روم که بلیت بخرم و در ذهنم حرف‌هایشان را مرور می‌کنم. پیمان گفته بود سامان برنامه‌ریز اصلی ماجرا بوده! نمی‌توانم مفهوم نهفته در حرفش را درک کنم. از همه بدتر اینکه سامان گفته بود بگذارد این دو روز هم با آرامش بگذرد! یعنی این بار خیلی واضح به روز تولدم اشاره کرده بود. سردر نمی‌آورم چه اتفاقی قرار است بیفتد ولی احساس خطری که از مدتی قبل با من است، شدیدتر می‌شود. کاش می‌توانستم به امیر بگویم که امروز چه اتفاقی افتاده و چه چیزهایی شنیده‌ام.

لب استخر که می‌رسم و چشمم می‌افتد به آن آبی سیال و نرم، نگرانی‌ام کمتر می‌شود. بعد از آن سال که امیر باعث شده بود ترسم از آب بریزد و شنا یاد گرفته بودم، همیشه در آب احساس آرامش می‌کنم. با استارت ملایمی می‌پریم توی استخر و تصمیم می‌گیریم یک ساعت تند و بدون وقفه شنا کنیم. فعالیت بیشتر آرامم می‌کند و افکار نگران‌کننده و سوالات بی‌جواب را از ذهنم دور می‌کند. دور ششم که عرض استخر را

طی می‌کنم و به لب استخر می‌رسم، ناجی که بیرون
آب ایستاده می‌پرسد:

- تو نسیمی؟

- بله.

- یکی کارت داره. تو رختکته.

با تعجب می‌پرسد:

- کیه؟

- یه خاتم جوون بود. می‌خواست بیاد صدات کنه ولی
مایو نداشت. نداشتن بیاد لب استخر.

شک ندارم که ماهرخ است. امکان ندارد کسی جز او
اینجا با من کار داشته باشد. اگر نگفته بود جوان
است، شاید یک‌درصد شک می‌کردم که کاری پیش
آمده و مامان آمده دنبال من ولی حالا مطمئنم ماهرخ
است. هیچ حدسی ندارم که چه کاری ممکن است او
را کشانده باشد اینجا اما دلشوره می‌گیرم. روی
نرده‌ی لب استخر خودم را بالا می‌کشم و می‌دوم به
طرف رختکن. ناجی از پشت سرم داد می‌زند:

- ندو لب استخر! می‌خوری زمین.

اعتنا نمی‌کنم و از او دور می‌شوم. طاقت ندارم آهسته
قدم بردارم. دلم دارد مثل سیروسرکه می‌جوشد. به
رختکن که می‌رسم، ماهرخ را می‌بینم که آن طرف
دوش‌ها ایستاده و چشم دوخته به ورودی استخر. مرا
که می‌بیند، لبخند می‌زند و برایم دست تکان می‌دهد.
کمی خیالم راحت می‌شود که اتفاق وحشتناکی نیفتاده
که ماهرخ این قدر آرام و آسوده است. سریع خودم را
به او می‌رسانم و سلام می‌کنم.

- سلام نسیم، چطوری؟

- خوبم. تو چطوری؟

- من هم خوبم شکر خدا.

سوالی نگاهش می‌کنم. دلم می‌خواهد زودتر بفهمم
برای چه آمده. می‌گوید:

- پارسا باهات کار داره.

مبهوت می‌پرسم:

- امیر با من کار داره؟ چی شده؟

- گفت بهت بگم در مورد قرار امروزش با کریمی باید
باهات حرف بزنی.

باز دلم شور می‌افتد. نکند چیزهای ناخوشایندی شنیده که این‌طور فوری ماهرخ را سراغم فرستاده؟ می‌پرسم:

- الان کجاست؟

- کوچه بالایی استخر با علی تو ماشین ما نشستن.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هفتاد_و_هفت

بیشتر احساس نگرانی می‌کنم. چه اتفاق مهمی ممکن است افتاده باشد که علی را هم به اینجا کشانده؟ او الان باید سر کارش باشد. اگر موضوع مهمی نبود، ماهرخ تنها می‌آمد. انگار ماهرخ متوجه نگرانی‌ام می‌شود. لبخند می‌زند.

- فکر نکنم چیز بدی باشه. من درست نفهمیدم موضوع چیه. خونه‌ی مامانم بودم. علی امروز تو یه شرکت مشاوره داشت و قرار بود دیر بره. وقتی من از خونه رفتم بیرون، خواب بود. از خونه بهم زنگ زد، گفت راه بیفتم پیام دنبال تو، خودش هم داره

می‌آد، پارسا هم از یه جای دیگه خودش رو
می‌رسونه. چند دقیقه قبل هم دوباره زنگ زد گفت
هردوشون رسیدن و کوچه بالایی منتظرن. پرسیدم
چی شده، گفت چیز بدی نیست، بریم پیششون،
برامون می‌گن.

مکثی می‌کند و به من که همان‌طور مبهوت دارم
نگاهش می‌کنم می‌گوید:

- زود باش نسیم، سریع دوش بگیر لباس بپوش.
علی گفت زود بریم.

- آخه... من نمی‌تونم از استخر بیام بیرون. یه
نگهبان بیست و چهار ساعته دارم که...
می‌پرد وسط حرفم.

- می‌دونم، پارسا برامون گفته بود. علی گفت برات
کفش و چادر بیارم که از خونه‌ی مامانم آوردم. الان
که زنگ زد خبر بده رسیدن، گفت یارو ماشینش رو
سمت جنوب بیست‌سی متر پایین‌تر پارک کرده. علی
کوچه‌ی شمالی استخر پارک کرده، یعنی موقعی که
می‌ریم بیرون، اون مرده فقط یه لحظه ممکنه
نیم‌رخت رو ببینه. علی گفت بهت بگم چادر رو سرت
کنی، قشنگ رو بگیری، وقتی هم از استخر می‌ریم

بیرون، تا سر کوچه من پشت سرت راه برم.
احتمالش خیلی کمه توجهش جلب بشه و تو رو
بشناسه، چون اصلاً تو ذهنش نیست که تو رو با
چادر ببینه. بدو نسیم. خیلی سفارش کردن زود بریم.
هنوز نگرانم که این ترفند بیرون رفتن با چادر مؤثر
نباشد و سامان مرا بشناسد ولی به هر حال باید بروم.
مطمئنم اگر موضوع مهمی نبود، امیر خطر نمی‌کرد
که بدون برنامه مرا از استخر بیرون ببرد.

سریع می‌روم زیر دوش. از خیر شامپو زدن می‌گذرم
و فقط خودم را با آب می‌شویم. بیرون می‌آیم و لباس
می‌پوشم. کلید کمد را می‌اندازم دور مچم. لابد نباید
کلید را تحویل بدهم و کفش‌هایم را بگیرم چون مجبور
می‌شوم گوشی‌ام را هم بگیرم و سامان متوجه
می‌شود که در استخر نیستم.

به کفش‌داری که می‌رسیم، ماهرخ از نایلونی که در
دست دارد، یک جفت کفش تخت مشکی بیرون
می‌آورد و روی زمین می‌گذارد.

- شماره‌ی پات چنده؟

- سی‌وهشت.

- مجبور شدم از کفش‌های مامانم بیارم. شماره پاش سی‌ونه.

- حالا یه ذره گشاد باشه، مهم نیست. خدا رو شکر تنگ نیست که اون رو نمی‌شد کاری کرد!

کفش‌ها را می‌پوشم و چادر را می‌اندازم روی سرم. مرتبش می‌کنم و رو می‌گیرم. می‌پرسم:

- خوبه؟

ماهرخ چند لحظه بادقت نگاهم می‌کند و چادر را کمی جلوتر می‌کشد و لبه‌ی آن را روی بینی و دهانم می‌کشد.

- دستت رو از زیر بذار اینجا، آهان، همین‌طوری نگهش دار. اصلاً تکونش نده.

جلوی در خروجی لابی که می‌رسیم، ماهرخ می‌گوید:

- یه دقیقه وایستا من اول برم بیرون، مطمئن بشم اون یارو تو ماشینشه.

بیرون می‌رود و چند لحظه بعد از همان پشت پرده می‌گوید:

- بیا نسیم. سریع پیچ سمت چپ. به سمت راست اصلاً نگاه نکن.

از ترس ضربان قلبم رفته بالا. نفس عمیقی می‌کشم و
پرده را کنار می‌زنم و سریع می‌پیچم به سمت چپ.
چند قدم که می‌روم، ماهرخ از پشت سرم می‌گوید:
- نترس، اصلاً حواسش به این‌ور نبود. زل زده بود
به آسمون و انگار تو فکر بود.

نفس راحتی می‌کشم و تندتر قدم برمی‌دارم. وقتی
می‌پیچیم توی کوچه، ماهرخ می‌آید کنارم و می‌گوید:
- چرا این‌قدر ترسیدی دختر؟ رنگت شده عین گچ.
به جای جواب نفس صدا داری بیرون می‌دهم. ماهرخ
چه می‌داند من در چه شرایطی هستم و چه بلاهایی
سرم آمده است؟

کمی بعد کنار یک پژو 206 سفید می‌رسیم. آن‌قدر
اضطراب دارم که متوجه نشده بودم دو مرد درونش
نشسته‌اند. ماهرخ می‌ایستد و امیر که انگار داشته از
آینه بغل ما را نگاه می‌کرده، سریع پیاده می‌شود.
صورت خندانش را که می‌بینم، دلم گرم می‌شود و
نگرانی‌ام کمتر می‌شود. ماهرخ می‌گوید:

- سلام، همون‌جا می‌نشستی پارسا. من و نسیم
می‌شینیم عقب.

امیر با خنده می‌گوید:

- فکر کردی من شانس نشستن کنار دلبرم رو از دست می‌دم و می‌ذارم تو بشینی پیشش؟!
علی از پشت فرمان به طرفمان خم می‌شود و می‌گوید:

- تعارف تیکه‌پاره نکنید. زود سوار شید، راه بیفتیم.
تا این دوروبریم، ممکنه یه وقت اون یارو ببیندمون.
ماهرخ سریع روی صندلی جلو می‌نشیند و امیر در عقب را برایم باز می‌کند. وقتی سوار می‌شوم، کنارم می‌نشیند و حرکت می‌کنیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هفتاد_و_هشت

با علی احوالپرسی کوتاهی می‌کنم و بعد با نگرانی منتظر می‌مانم که کمی دور شویم. یکی‌دو کوچه را که می‌رویم، بالاخره جرئت می‌کنم چادر را رها کنم. امیر به صورتم نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.
- آخیش! بالاخره روی ماهت رو دیدم.

در پاسخش لبخند کم‌رنگی می‌زنم. هنوز مضطربم.
می‌پرسم:

- چی شده امیر؟

لبخندش عمیق‌تر می‌شود.

- اومدم دنبالت که بریم عروسی کنیم، یعنی عروسی
که نه، عقد کنیم.

- اذیت نکن امیر. استرس گرفتم. زودتر بگو چی
شده.

دستم را می‌گیرد و آرام فشار می‌دهد.

- شوخی نکردم عزیزم.

مبهوت نگاهش می‌کنم. چشمانش خندان است اما
جدی. برای من که تمام حالت‌های نگاهش را
می‌شناسم، سخت است که فکر کنم دارد سربه‌سرم
می‌گذارد ولی باور کردن حرفش غیرممکن به نظر
می‌رسد. می‌پرسم:

- نکنه برام خونه گرفتی و تصمیم گرفتی به جای

اینکه نصفه‌شب مجبور بشیم از درودیوار اون

خونه‌ی متروکه بالا پایین بریم، از استخر منو ببری؟

- نه عزیزم، هنوز برات خونه نگرفتم.

علی می‌گوید:

- داری جون به‌لبش می‌کنی پارسا. همون چیزهایی که به من گفتی، بگو دیگه. چرا بیست‌سوالی بازی می‌کنی؟

نگاهی به ماهرخ می‌اندازد و با خنده اضافه می‌کند:

- ماهرخ هم از قیافه‌اش معلومه از کنجکاوی داره می‌میره که بفهمه جریان چیه! زودتر حرف نزن، دوتایی می‌ریزن سرمون. تا بجنبیم، یه کتک مفصل خوریم!

امیر می‌خندد.

- نکته‌ی اساسی‌ای بود. به کنجکاوی خاص خانم‌ها توجه نکرده بودم!

برمی‌گردد به طرفم.

- واسه اینکه زودتر کنجکاوی تو و ماهرخ برطرف بشه و کار دستمون نده، خلاصه می‌گم. صبح رفتم پیش کریمی. بهش گفتم یه موکل دارم که از هوشیار شکایت کرده چون یه چیزهایی در مورد قیومیت و ارث پدریش فهمیده که ازش مخفی کردن.

مکت می‌کند و من بی‌تابانه می‌پرسم:

- خب، چی گفت؟ یادش بود؟

سر تکان می‌دهد.

- آره، یادش بود. اولش یه کم گیج شده بود. اسم تو و بابات و اسفندیار یادش نبود ولی وقتی براش گفتم که این سند تو یه باغ تو لواسون نوشته شده، یادش اومد. همون‌طور که حدس زده بودم، گفت چون موضوع خیلی خاص و عجیب بوده و تو کل مدتی که تو دفاتر حقوقی کار می‌کرده، همچین چیزی ندیده بوده، یادش مونده. گفت یادشه که بیست و چند سال قبل با هوشیار پدر رفتن یه باغ تو لواسون. اونجا دو نفر دیگه بودن که یکی شون یه دختر سه‌ساله داشته و می‌خواست قیمومیت بچه رو بعد از خودش بده به اون یکی که دوستش بوده. یه سند نوشتن و هردو امضا کردن. کریمی و باغبون باغ هم به عنوان شاهد امضا کردن و هوشیار به عنوان وکیل هردوشون سند رو مهر زده و تأیید کرده که با شناسایی کامل هردو نفر نوشته شده.

- خب این چه ربطی داره که تو یهو تصمیم گرفتی این‌طوری هول‌هولکی منو از استخر ببری که عقد کنیم؟

علی از توی آینه نگاهمان می‌کند و با خنده می‌گوید:
- به کنجکاوای ماهرخ رحمت فرستادم. روش رو
سفید کردی نسیم! بذار حرف بزنه خب!

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هفتاد_و_نه

امیر می‌گوید:

- فقط همون برگه‌ی قیمومیت نبوده. اون روز یه سند
دیگه هم نوشته شده که در مورد اموال پدرت بوده.

ماهرخ می‌پرسد:

- یعنی وصیت‌نامه؟

- نه، وقف‌نامه. پدر نسیم اموالش رو با شرایط
خاصی وقف کرده.

می‌پرسد:

- چه شرایطی؟

- خود کریمی هم بعضی از جزئیاتش یادش نبود ولی
گفت بابات گفته اموالش شش قسمت بشه. یه قسمتش

تا زمان بیست و پنج سالگی تو مال هوشیار باشه که متولی وقف بوده و قرار بوده زحمت تمام کارها رو بکشه. یه قسمت می رسه به همسر آینده ی تو. چهار قسمت باقی مونده، مال تو و اسفندیاره ولی با شرایطی. شرطش این بوده که اگه تو قبل از بیست و پنج سالگی ازدواج کردی، سه قسمت می رسه به تو و یک قسمت به اسفندیار، اگه بعد از بیست و پنج سالگی ازدواج کنی، این نسبت برعکس می شه، یعنی یک ششم اموال پدرت می رسه به تو و سه ششمش یا درواقع نصفش می رسه به اسفندیار.

با گنجی نگاهش می کنم. ماهرخ می پرسد:

- من شنیده بودم هرکسی فقط می تونه واسه یک سوم اموالش وصیت کنه.

امیر سر تکان می دهد.

- درسته، قانون همین رو می گه. واسه همین بابای نسیم وصیت نکرده، وقف کرده.

می گویم:

- این یعنی چی امیر؟ مگه می شه کسی همچین وقف عجیب غریبی بکنه؟

با لبخند نگاهم می‌کند.

- چیزی از درس‌های وقف یادت مونده؟

- راستش... نه! فقط یادمه وقف یعنی یه مالی رو برای کار خاصی اختصاص می‌دن و اون مال تا ابد غیرقابل فروشه. اصلاً نمی‌فهمم چطوری بابام همچین شرط‌هایی براش گذاشته و چطوری قراره اموالی که قابل فروش نیست، برسه به من و یه عده دیگه.

بینی‌ام را آهسته می‌کشد.

- از کل اون همه ماده و تبصره همین دو خط یادت مونده تتبل خاتم؟! ناسلامتی فوق‌لیسانس حقوقی.

شانه بالا می‌اندازم.

- دوسوم درس‌هام رو در واقع تو پاس کردی!
جزوه‌ها رو برام خلاصه می‌کردی، تحقیق‌هام رو می‌نوشتی. انتظار داری الان مثل بلبل حفظ باشم؟!

- پس حالا که این رو قبول داری، اقلأ در مورد قانون با من بحث نکن. این وقف‌نامه تا جایی که کریمی یادش بود و برام گفت، کاملاً قانونیه. حدسم اینکه که بابات از دکتر هوشیار راهکار قانونی خواسته، اون هم طوری راهنمایش کرده که مو لای درزش نره.

از گوشه‌ی چشم اخم‌آلود نگاهش می‌کنم. دستش را می‌اندازد دور شانه‌هایم.

- خب حالا، چه فوری هم بهش برمی‌خوره. الان توضیح می‌دم.

نگاهی به صورتم می‌اندازد که هنوز اخم‌آلود است. با خنده می‌گوید:

- برام اخم‌وتخم کنی، می‌ذارم می‌رم دنبال کارم ها. امروز کارت گیر منه. من برم، از کجا می‌خوای تا چند ساعت دیگه یک عدد شوهر گیر بیاری؟! کلی مال و اموال از دستت می‌ره!

علی و ماهرخ که می‌زنند زیر خنده، من هم به خنده می‌افتم. مردمک‌های سیاه امیر که گره خورده به چشمانم، برق می‌زند و وجودم را به آتش می‌کشد. خنده‌ها که فروکش می‌کند می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هشتاد

- وقف می‌تونه عام باشه یا خاص، یعنی ممکنه یکی چیزی رو واسه یه کار خیریه وقف کرده باشه مثلاً بگه این خونه‌ی من پرورشگاه بشه، اما وقف خاص هم داریم، مثل همین چیزی که بابات نوشته. این وقف برای اشخاص خاصی که صاحب مال تعیین می‌کنه در نظر گرفته می‌شه.

- خب اونکه مال وقفی قابل‌فروش نیست چی؟

- درسته، مال وقف قابل فروش نیست. بابات هم عایدات اموالش رو وقف کرده که به کی‌ها برسه نه خود اموال رو. قرار بوده هوشیار از همون اول مرتب یک‌ششم خودش رو ورداره. اسفندیار هم یک‌ششم از عایدات رو که قطعاً بهش می‌رسیده، از همون اول باید می‌گرفته. بقیه‌ی عایدات باید تبدیل می‌شده به سکه‌ی طلا و زیر نظر هوشیار نگهداری می‌شده. بعد از بیست‌وپنج سالگی تو یا قبلش هر موقع ازدواج می‌کردی که تکلیف تعیین می‌شده که سهم تو و اسفندیار چقدره، هوشیار باید اون سکه‌هایی رو که تو این سال‌ها خریده و نگه داشته، طبق شرط بابات می‌داده به تو و اسفندیار و همسرت. اگر هم ازدواج نکرده بودی که سهم همسر آینده‌ات هم تحویل خودت می‌شده چون از وقتی بیست‌وپنج

سالت بشه، متولی وقف خودتی یا هرکسی که خودت تعیین کنی.

- قبلش کی متولی بوده؟

- بابات تا زمان حیاتش خودش متولی وقف بوده، بعد دکتر هوشیار متولی شده و قرار بوده تو از بیست و پنج سالگی متولی وقف بشی؛ ولی دکتر هوشیار این وسط فوت کرده، یعنی دوازده سیزده سال پسرش متولی بوده.

علی می‌گوید:

- پارسا، من یه چیزی رو نفهمیدم، یعنی دوتا چیز رو نفهمیدم. اول اینکه تو وقف می‌شه شرایط تعیین کرد ولی این شرایط باید قطعی باشه. مثلاً طرف می‌تونه بگه عایدات ملک برسه به فلانی ولی اینکه تحت چه شرایطی برسه یا نرسه، یادم نمی‌آد جزو قوانین وقف باشه. چطوری بابای مرحوم نسیم شرط گذاشته که اگه دخترش تا فلان سن ازدواج کرد، تقسیم عایدات بر اساس فلان فرمول باشه و اگه نکرد، عوض بشه؟

- وقتی وقف‌نامه رو به شکل خصوصی می‌نویسن و متولی داره و سپرده نشده دست اداره اوقاف، طرف دستش خیلی بازه چون ناظر وقف همون متولیه که

خودش تعیین کرده و هر شرطی می‌تونه بذاره. در واقع یه ترکیبی از قرارداد و وقف که وجهه‌ی قانونی هم داره. تا وقتی هم شاکی خصوصی نداشته باشه، کسی نمی‌ره بررسی کنه و ادارات هم وقف‌نامه رو همون شکلی قبول دارن و بر اساسش به متولی سرویس و خدمات می‌دن.

- سؤال دومم اینه که وقف از زمان حیات فرد شروع می‌شه، یعنی از همون موقع که مالی رو وقف می‌کنه. خب بابای نسیم که بنده خدا خبر نداشته بعد از نوشتن اون وقف‌نامه زیاد زنده نمی‌مونه. یعنی حاضر شده در زمان حیاتش از اموالش بگذره؟

- دوتا نکته هست. یکی اینکه متولی وقف خودش بوده، یعنی کسی حق نداشته بیاد تو کارش دخالت کنه و در واقع اختیار مالش با خودش بوده. دوم اینکه یکی از شرایط شروع وقف اینه که مال به متولی تحویل داده بشه. اگه نشه، وقف‌نامه معلق می‌مونه. در واقع آقای مجد خدابایمرز برای شروع این وقف باید یه برگه‌ی تحویل اموال و شروع وقف هم می‌نوشته که احتمالاً این کار رو نکرده، در نتیجه تا وقتی خودش زنده بوده، اختیار اموالش با خودش بوده.

علی سر تکان می‌دهد. امیر با خنده می‌گوید:

- تو هم علی آقا؟! انگار باید امسال واسه تو و نسیم کلاس بذارم بلکه دوزار قانون یاد بگیرید! جفتتون امسال باید آزمون کانون رو قبول بشید وگرنه من می‌دونم با شماها.

- برو جمع کن تو هم! چه احساس قانون‌دان بودن بهش دست داده!

- هستم دیگه! قبول نداری؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هشتاد_و_یک

علی آهی می‌کشد.

- قبولت نداشتم که با یه تلفنت کار و زندگیم رو ول نمی‌کردم الان اینجا باشم و مجبور باشیم نصف تهران رو گز کنیم!

امیر از پشت رو شانه علی می‌زند.

- رفیق به تو می‌گن. این روزها تو و ماهرخ خیلی
جور منو کشیدید. جبران می‌کنم.

- یه شام چهارنفری تو هتل لاله جبران شه!

- تو جون بخواه. دعا کن زودتر بتونم نسیم رو از
اون زندون بیارم بیرون، ده تا شام و ناهار در خدمتم.
علی از توی آینه به امیر چشمک می‌زند و با خنده
می‌گوید:

- چشمت افتاده به اون یک‌ششمی که پدرزن از خداد
سال قبل به نفع تو وقف کرده، داری حاتم‌بخشی
می‌کنی ها! حالا اموال بابای خدایامرز نسیم چی
بوده؟ لو بده ببینم، نکنه کلاه سرم رفته باشه! انگار
باید ازت سفر دور اروپا می‌خواستم!

- این یکی رو هنوز هیچی ازش نمی‌دونم. کریمی
هرچی فکر کرد، یادش نیومد اموالی که تو اون
وقف‌نامه نوشتن، چی بوده.
برمی‌گردد رو به من.

- تنها چیزی که یادم رفت بگم، آینه که وقف واسه تو
و اسفندیار و فرزندان‌تون و فرزندان اون‌ها انجام شده
یعنی همین‌طوری نسل‌اندرونسل ادامه داره. بعد از

اینکه تو بیست و پنج سالت شد، اون یک‌ششم سهم
متولی که دکتر هوشیار بوده و بعدش هم عماد
هوشیار، تبدیل می‌شه به وقف عام و باید صرف
کارهای خیر بشه. یک‌ششم همسر تو هم تا موقعی
برقراره که همسرت باشه، یعنی بابات پیش‌بینی کرده
که کسی هوس نکنه به خاطر اون مال بیاد با تو
عروسی کنه و بعد بازی دربیاره و بخواد طلاق بده
و با اموال بابات خوش باشه. نوشته در صورت طلاق
اون یک‌ششم برمی‌گرده به خودت و اگه دوباره
ازدواج کنی، می‌رسه به همسر بعدیت. فکر کنم پیمان
از این بندش خبر نداشته!

علی با شیطنت می‌گوید:

- روحش شاد، خوب وصیتی کرده که داماد آینده‌اش
جرت نداشته باشه به دخترش از گل نازک‌تر بگه!

امیر با خنده می‌گوید:

- ایشون خبر نداشتن دخترخانمشون یه اخم بکنه،
داماد آینده حاضره زمین و زمان رو به هم بریزه که
اون اخم رو باز کنه و خنده بیاره رو لب سرکار خانم!
دستش را نوازش می‌کنم. این را واقعاً درست
می‌گوید. یک عمر برایم این کار را کرده، حتی قبل از

اینکه بزرگ شویم و مفهوم عاشقی را بفهمیم.
ماهرخ می‌گوید:

- ولی خدایا مرز خیلی وصیت عجیبی کرده، یعنی چی
که نسیم اگه تا فلان سن ازدواج نکرد، از بیشتر
ارثش محروم بشه؟

- قرار بوده وقتی نسیم هجده سالش شد، دکتر
هوشیار در مورد وقف‌نامه باهاش حرف بزنه و
همه‌چی رو بهش بگه. بعد هوشیار مُرده و کار افتاده
دست پسرش که یه عوضی به‌تمام معناست. مطمئنم
اسفندیار با پول خریدش که به نسیم نگه. من فکر
می‌کنم بابای نسیم با این شرط خواسته نسیم وقتی
می‌فهمه ارث و میراث داره، نیفته تو خط
خوش‌گذرونی و احیاناً از مسیر مستقیم زندگی خارج
بشه. می‌خواسته نسیم عاقلانه زندگی کنه و به فکر
تشکیل خانواده هم باشه. از اون طرف هم کاری کرده
که اسفندیار نسیم رو واسه ازدواج تو سن پایین تحت
فشار نذاره چون به نفع خودش بوده که نسیم دیر
ازدواج کنه. در واقع خیلی شرط عاقلانه‌ای گذاشته.
هر دو طرف ماجرا رو وادار کرده عاقلانه پیش برن،
هم نسیم رو هم قیمی که براش انتخاب کرده بوده.
ضمن اینکه من از همین شرط مطمئن شدم بابای

نسیم خیلی ثروتمند بوده. مطمئنم اون قدر ثروت داشته که خیالش راحت بوده حتی اگه نسیم ازدواج نکنه و یکسوم اموالش به نسیم برسه که یکششم خودش و یکششمی که واسه همسر احتمالی در نظر گرفته بوده، به هر حال نسیم با اون مبلغ راحت می‌تونه زندگی کنه و کم‌وکسری نداره.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هشتاد_و_دو

نگاهی به قیافه‌ی متفکرم می‌اندازد.

- کجایی نسیم؟ بلند فکر کن.

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.

- منو برگردون استخر.

مبهوت نگاهم می‌کند.

- متوجه ماجرا نشدی نسیم؟ امروز آخرین فرصته که

تو ازدواج کنی و بتونی اون سه‌ششم اموال پدرت رو

داشته باشی. این همون چیزیه که مامانت و سامان

در موردش حرف زده بودن که به زودی کار تموم

می‌شه و خیالشون راحت می‌شه. فردا بیست‌وپنج
سالت می‌شه. اگه امروز عقد نکنیم، سه‌ششم اموال
می‌رسه به اسفندیار.

- آره، این‌ها رو فهمیدم. این هم دیگه معلوم شد که
چرا پیمان یهو این‌طوری عاشق دلخسته‌ی من شد و
اون برنامه‌های نامزدی قلابی رو واسه چی علم
کردن؛ ولی ما امروز نمی‌تونیم عقد کنیم.

- چرا نمی‌تونیم؟

چند تا دلیل داره. یکیش اینه که من مدارک ندارم.
شناسنامه و کارت ملیم تو خونه‌ست، مامانم هم
خونه‌ست. هیچ راهی نیست که بتونیم بریم
بیاریمشون. به فرض هم که تونستی یه کلکی بزنی و
بیاری‌شون، اجازه‌ی افشین رو می‌خوان که به اسم
پدرم تو شناسنامه‌ام ثبت شده. الان چطوری می‌خوای
سه‌سوته از لندن اجازه‌ی ازدواج بگیری ازش؟

لبخند می‌زند. می‌گوید:

- ماهرخ اون پوشه رو از روی داشبورد بده.

ماهرخ پوشه‌ی سفیدرنگی را به عقب دراز می‌کند.
امیر آن را باز می‌کند.

- این شناسنامه‌ات، این هم کارت ملیت.

نگاهی به کارت ملی خودم با نام نسیم مجد می‌اندازم.
بی‌اختیار چشم‌هایم جمع می‌شود. امیر می‌گوید:

- عزیزم، این عقد باید تو این شناسنامه ثبت بشه تا
واسه اجرای وقفنامه‌ی پدرت معتبر باشه. هرچند
اگه تو اون یکی شناسنامه‌ات هم نوشته می‌شد، در
نهایت مشکلی پیش نمی‌اومد. به هر حال ما باید یه
دادخواست بدیم و ثابت کنیم نسیم زنگنه همون نسیم
مجده، چون تمام مدارک تحصیلی تو به اسم نسیم
زنگنه‌ست. به نتیجه هم می‌رسه و مشکلی پیش
نمی‌آد. دادگاه حکم می‌ده و مدارکت رو تغییر نام
می‌دن. الان هم اگه عقدت تو اون یکی شناسنامه
نوشته می‌شد، بعدها قابل اثبات و تغییر نام بود ولی
وقتی همین شناسنامه‌ی اصلیت الان دستمونه، چه
کاریه بریم دنبال شناسنامه‌ای بگردیم که دم‌دست
نیست؟

لبخند می‌زند و اضافه می‌کند:

- اون روز که این مدارکت رو پیدا کردم و برشون
داشتم، اصلاً فکر نمی‌کردم یه روزی قرار باشه واسه
عقد ارزش استفاده کنیم. برشون داشتم که اگه

اسفندیار قراره باهاشون کاری به ضرر تو بکنه،
دمدستش نباشه.

لبخندش را پاسخ می‌دهم. می‌گوید:

- یکی از همکارها رو فرستادم اون دادرایی که
پرونده‌ی پیدا شدن جسد بابات و دفنش اونجاست.
قرار بود از پرونده کپی بگیره و با پیک بفرسته.
زنگ زد گفت ندادن بهش. گفتن فقط به وراثت یا
وکیلشون یا با دستور قضایی می‌دن. الان داریم
می‌ریم اونجا که خودت رو ببرم اون کپی رو بگیری.

- کپی پرونده‌ی قتل بابام به چه درد می‌خوره؟

- گرفتن گواهی فوت الان اینترنتی شده. باید بری
ثبت‌نام کنی و با پست می‌فرستن. ممکنه دوسه هفته
طول بکشه. یکی از دوست‌هام یه محضر آشنا داشت.
بهش زنگ زد، جریان رو گفت. قبول کرده با اسناد و
مدارکی که اثبات می‌کنه بابات فوت کرده، عقد رو
انجام بده، بعداً گواهی فوت رو بهش برسونیم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هشتاد_و_سه

- آزمایش و این‌ها چی؟

- اون‌ها هم با پارتنری بازی فعلاً ماست مالی می‌شه. گفته تا یه ماه برسونیم. تا اون موقع از خونه‌تون بردمت و می‌ریم انجام می‌دیم.

با نگرانی می‌پرسم:

- محضر کجاست؟ لابد اون‌ور تهران!

- زیاد به دادسرا دور نیست. بریم کپی رو بگیریم، سریع می‌رسیم محضر.

- شناسنامه‌ی خودت چی؟

- مال من همیشه تو کشوی میزم تو مؤسسه‌ست چون خیلی جاها واسه پیگیری‌های اداری لازم می‌شه. به اون همکارم که رفت دادسرا دنبال کپی پرونده، گفته بودم با خودش ببره و با کپی‌ها برام بفرسته. الان که برسیم دادسرا، ازش می‌گیرم.

وقتی حرفش تمام می‌شود، چند لحظه نگاه می‌کند. سکوت را که می‌بیند می‌پرسد:

- باز چرا رفتی تو فکر عزیزم؟

نفسم را پوف می‌کنم.

- نگرانم امیر. حس بدی دارم. مطمئنم اسفندیار
خبردار بشه ما امروز عقد کردیم و اون همه نقشه که
کشیده بوده، به باد رفته، دست از سرمون
ورنمی‌داره، مخصوصاً واسه تو خیلی نگرانم.
می‌ترسم بلایی سرت بیاره. نمی‌خوام امیر، من این
مال و ثروت رو که هنوز نمی‌دونیم چیه، هرچقدر هم
ارزش داشته باشه، نمی‌خوام. حاضرم اون یک‌ششم
سهم همسر هم خودم بدم بهشون که دست از سرمون
وردارن و بذارن بریم با خیال راحت زندگی کنیم.
دستم را آرام نوازش می‌کند.

- نگران نباش عزیزم. قرار نیست بفهمن، یعنی فعلاً
قرار نیست بدونن من و تو عقد کردیم؛ اون هم نه به
خاطر اینکه بترسم اسفندیار بلای سرم بیاره. به نظرم
اسفندیار فقط یه کلاش دروغ‌گونه که جز حقه‌بازی
کاری ازش برنمی‌آد. من هیچ وحشتی ازش ندارم؛ اما
الان که نمی‌خوام جریان عقدمون رو بفهمه، به خاطر
اینه که فکر می‌کنم به زودی به جرم دوتا قتل پشت
میله‌ها می‌بینیمش. نمی‌خوام بفهمه ما از گذشته
سردرآوردیم و یه وقت به فکر بیفته مدارک احتمالی
رو از بین ببره. با پسرهای نصیر چند بار تلفنی حرف
زدم. قراره ببینمشون. مطمئنم زیاد طول نمی‌کشه که

بتونم باهاشون حرف بزnm و بعدش مادرشون راضی
می‌شه بهم بگه چی می‌دونه. بعد واسه همیشه از شر
اسفندیار خلاص می‌شیم.

انگشتانم را از لابه‌لای هم رد می‌کنم و از شدت
اضطراب محکم فشار می‌دهم. نگاهش روی دستانم
چرخ می‌خورد. با ملایمت از هم جدایشان می‌کند و
یکی از دستانم را می‌گیرد.

- من نمی‌خوام ارث پدری تو که حقه، گیر کسانی
بیفته که این همه بلاهای مختلف سرت آوردن. بهم
اعتماد کن نسیم. خودت رو بسپر به من و خیالت
راحت باشه که محاله بذارم بلایی سر من یا تو بیارن.
نمی‌دانم چه بگویم. منتهای آرزویم همسری اوست. با
جان و دل دوستش دارم. در عمرم کسی را تا این حد
دوست نداشته‌ام و شک ندارم که از این به بعد هم
چنین حجمی از محبت را در مورد هیچ انسانی
نخواهم داشت اما می‌ترسم. نگرانم. از این آدم‌ها که
هر لحظه پرده‌ای از بی‌وجدانی را برایم به نمایش
گذاشته‌اند، وحشت دارم. امیر دستم را با دو انگشت
نوازش می‌کند. با خنده می‌گوید:

- عروس خانم، وکیلیم؟!

- وکیل که هستی! شغلته!

- ولی تا حالا این طوری از کسی وکالت نگرفتم! وکیل
که تو رو ببرم محضر و خانم خودم بکنم؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هشتاد_و_چهار

نگاهم قفل شده به صورتش. مگر می توانم به این
چشمان درخشان که دنیایی محبت از آن ها می بارد، به
این لب های خندان که وجودم را به وجد آورده، نه
بگویم؟ بی اختیار لبخند روی لبم می آید. بی اراده لب
باز می کنم.

- باشه.

علی فرمان را رها می کند و دو انگشتش را داخل
دهانش می گذارد و چند بار سوت می زند. ماهرخ کف
می زند و بعد با شیطنت کل می کشد. امیر دستش را
دور شانه هایم حلقه می کند و مرا به خودش
می چسباند. کنار گوشم نجوا می کند:

- تو جون و زندگی منی نسیم. قول می‌دم تا آخر عمر
نذارم آب تو دلت تکون بخوره.

لازم نبود قول بدهد. از سال‌ها قبل این را با تمام
وجودم می‌دانستم. شک نداشتم که در کنارش یک
عمر خوشبختی انتظارم را می‌کشد؛ اما هنوز نگرانم،
هنوز وحشت دارم. سرم را تکیه می‌دهم به بازویش
و چشمم می‌افتد به ساعت ماشین. از جا می‌پریم.

- دادسرا کجاست؟ ساعت یه ربع به دوازدهه. من باید
یک‌ونیم از استخر پیام بیرون، یعنی لااقل یه کم قبلش
باید برم تو.

علی می‌گوید:

- رسیدیم. پنج دقیقه دیگه جلوی دادسراییم.

نگاهی به خیابان‌های ناشناس دوروبرم می‌اندازم.

- کجاییم؟

- غرب تهرانیم.

دلم پایین می‌ریزد. برمی‌گردم رو به امیر.

- نمی‌رسیم امیر. مطمئنم کار اداری فوری انجام
نمی‌شه. اقلأً یه ساعت تو دادسرا علافیم، بعد تا بریم

محضر و برگردیم، من به موقع نمی‌رسم استخر. چی
بگم بهشون؟

با آرامش می‌گوید:

- تو دادسرا آشنا دارم عزیزم، معظلمون نمی‌کنن. اگر
هم دیر شد، موقع برگشتن یه فکری می‌کنیم و یه
داستان قابل قبول می‌سازیم. نگران نباش.

نفسم را پوف می‌کنم. آهسته کنار گوشم می‌گوید:

- قرار شد بهم اعتماد کنی. قول دادم که ندارم ادیت
بشی.

- بهت اعتماد دارم امیر، وقتی کنارمی، هیچی منو
نمی‌ترسونه اما الان قراره ازت جدا بشم و باید تنهایی
با اون‌ها روبه‌رو بشم.

- اگه دیر شد و راه‌حل خوبی پیدا نکردیم، فوقش اینه
که همین امروز می‌برمت خونه‌ی علی و تا چند روز
دیگه برات خونه می‌گیرم. تو فقط آروم باش، خیالت
راحت باشه که همه‌چی روبه‌راه می‌شه.

چانه‌ام را بلند می‌کند و با لبخند خیره می‌شود به
صورتم.

- عزیزم امروز قراره یکی از بهترین روزهای
عمرمون باشه. بعد از این همه سال انتظار اسممون
به عنوان زن و شوهر ثبت می‌شه. این چند ساعت
نذار هیچ فکر بدی، هیچ غصه‌ای بیاد تو اون دل
مهربونت.

نفس عمیقی می‌کشم و لبخند می‌زنم. نیازی نیست
تلاشی بکنم که به این آرامش برسم. همین که کنارم
باشد و چشمان شبق‌رنگش قفل شده به چشمانم و
لبخند بر لبش، در منتهای آرامش و شادی‌ام.
کمی بعد من و امیر جلوی دادسرا پیاده می‌شویم. علی
می‌گوید:

- من می‌رم جلوتر ببینم کجا می‌تونم ماشین رو پارک
کنم.

امیر گوشی‌اش را درمی‌آورد و درحالی‌که با آن ور
می‌رود می‌گوید:

- شماره‌ی محضر رو برات فرستادم. یه زنگ بزن،
بهش بگو همونی هستی که آقای عزیزی معرفی
کرده. بگو عجله داریم. علافمون نکنه.
- مگه عزیزی این‌ها رو بهش نگفته؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هشتاد_و_پنج

- گفته، کپی کارت ملی و شناسنامه‌ی من هم گرفت و
براش فرستاد. تو راه کپی مدارک نسیم هم فرستادم.
قرار شد اسناد رو بنویسه که معطل نشیم، ولی حالا
یه زنگ بزنی و تأکید کنی، ضرر نداره.
- باشه، می‌زنم.

امیر گوشی‌اش را به سمت علی می‌گیرد.

- اصلاً بیا با گوشی خودم بزن. چرا حواسم پرت‌ه؟
دارم گوشی رو با خودم می‌برم که دم دادسرا کلی
علاف شم واسه تحویل دادنش.

علی گوشی را می‌گیرد و راه می‌افتیم. وارد دادسرا که
می‌شویم، مردی جلو می‌آید و با امیر احوالپرسی
می‌کند و به من مؤدبانه سلام می‌کند. امیر می‌پرسد:
- کار روبه‌راهه؟

- آره پارسا جان، همه چی ردیفه، فقط کرامتی گفت می ترسه کپی پرونده رو بده دستم. گفت فقط یکی از وراثت یا وکیلش.

نگاهی به من می اندازد و ادامه می دهد:

- خانم هم نمی آوردی، با همون وکالت نامه می اومدی، می داد.

متوجه می شوم که همکار امیر خیال کرده من موکل او هستم. امیر هم توضیحی نمی دهد. شناسنامه اش را از همکارش می گیرد و تشکر و خدا حافظی می کند.

جلوی آسانسور شلوغ است و منتظر نمی مانیم. از پله های قدیمی و رنگورورفته با سرعت بالا می رویم. به طبقه سوم که می رسیدیم، امیر با قدم های تند و محکم به سمتی می رود و من هم به دنبالش. وارد اتاقی می شویم و امیر با مردی که پشت میز نشسته، گرم احوالپرسی می کند. مرد که انگار می داند امیر برای چه کاری آمده، به من می گوید:

- کارت شناسایی تون لطفاً.

امیر از پوشه ای سفید رنگ شناسنامه و کارت ملی ام را در می آورد و روی میز می گذارد. مرد نگاهی به کارت ملی می اندازد و بعد بادقت به صورتم نگاه

می‌کند. وقتی مطمئن می‌شود من همان آدم توی عکس هستم که هفت‌هشت سال بزرگ‌تر شده‌ام، پرونده‌ای را که روی میز است، به دستم می‌دهد و کارت ملی‌ام را توی کشوی میزش می‌گذارد. از اتاق که بیرون می‌آییم، امیر می‌گوید:

- تو بشین همین‌جا تا من کپی‌ها رو بگیرم.

پرونده را از دستم می‌گیرد و می‌رود و من روی نیمکتی می‌نشینم. چشمانم را می‌بندم. هنوز گیجم. باورم نمی‌شود که خواب نیستم، بیدارم و به جای اینکه در استخر باشم، روی نیمکتی در دادسرا نشسته‌ام تا مدارک فوت پدرم کپی شود و بعد قرار است به محضر برویم و همسر امیر شوم.

زیاد طول نمی‌کشد که دستی روی شانه‌ام می‌نشیند. هراسان چشم باز می‌کنم. امیر لبخند می‌زند.

- ترسوندمت؟ خوابت برده بود؟

- نه، بیدار بودم. کپی گرفتی؟

- آره.

به برگه‌هایی که در دستش است، اشاره می‌کند.

- بیا بریم پرونده رو پس بدیم و کارت ملیت رو بگیریم.

کمی بعد سوار ماشین علی می‌شویم. علی درحالی‌که ماشین را به حرکت درمی‌آورد می‌پرسد:

- شیری یا روباه؟

امیر با خنده می‌گوید:

- من که همیشه شیرم ولی تو این مورد خاص محال بود دست‌خالی برگردم. وقتی قراره بعد از سیزده سال عاشقی امروز عزیز دلم زنم بشه، شده بود آسمون رو بیارم زمین، این کار رو تموم می‌کردم. ماهرخ برمی‌گردد و از لای دو صندلی به عقب نگاه می‌کند.

- شما دوتا از چند سالگی عاشق هم بودین مگه؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هشتاد_و_شش

- من شونزده سالم بود، نسیم هم دوازده سالش.

چشم‌هایش گرد می‌شود.

- یعنی از اون سن می‌نشستید حرف‌های عشقولانه می‌زدید؟!

- نه بابا، تو اون سن که جفتمون خجالت می‌کشیدیم بخوایم از این حرف‌ها بزنیم. اولین بار که به زبون آوردیم، نسیم نوزده سالش بود، من بیست‌وسه سالم.

برمی‌گردد و با لبخند نگاه می‌کند. ذهنم کشیده می‌شود به آن غروب سرد پاییزی که خیابان ولی‌عصر را پیاده تا میدان ونک رفته بودیم و برای اولین بار در مورد عشق و ازدواج حرف زده بودیم. برگ‌های خشک زیر پایمان خش‌خش می‌کردند و بخار نفسمان در هوا دیده می‌شد. از چه مسیر پرپیچ‌وخمی در کنار هم گذشته بودیم تا به اینجا رسیده بودیم. از فکر فراز و نشیب‌هایی که هنوز در پیش داریم، ستون فقراتم می‌لرزد. امیر می‌پرسد:

- سرده نسیم؟

- نه! اردیبهشت و سرما؟ یاد اون شب افتادم که...

لبخندش عمیق‌تر می‌شود. خیره شده به روبه‌رو و خوب می‌دانم که دارد آن لحظه‌ها را در ذهنش مرور می‌کند. نیازی نیست جمله‌ام را تمام کنم. من و او

بدون کلام هم یکدیگر را می‌خوانیم. سال‌هاست که
زردره‌ی وجود هم را شناخته‌ایم، به وضوح یک بلور
شفاف و بدون رگه.

کمی جلوتر علی ماشین را کنار خیابان نگه می‌دارد.
امیر می‌پرسد:

- چرا وایستادی؟

علی درحالی‌که در ماشین را باز می‌کند می‌گوید:

- تو که آنچنان تو هیروتی که یادت نیست دامادی و

باید یه شیرینی بهمون بدی. ما می‌فهمیم چرا

این‌طوری هستی ولی کارمندهای محضر که

حالی‌شون نیست تو رفتی زنت رو از تو استخر

کشیدی بیرون و آوردی عقدش کنی، تا دو ساعت قبل

خودت هم خبر نداشتی امروز قراره داماد بشی! اقلأً

از در وارد می‌شیم، یه جعبه شیرینی دستمون باشه!

- بجنب علی. سه‌سوته برگشتی‌ها.

- چشم قربان.

علی که می‌رود، امیر دستم را می‌گیرد.

- نسیم هنوز باورم نمی‌شه. علی راست می‌گه. انگار

تو هیروتم.

آرام دستش را فشار می‌دهم. خودم هم همین حس را دارم.

چند دقیقه بعد علی برمی‌گردد و سوار می‌شود.
جعبه‌ی شیرینی را روی پای ماهرخ می‌گذارد. امیر می‌گوید:

- دستت درد نکنه علی. همیشه جورکش کارهای من بودی.

- جبران می‌کنی. خیالت راحت، می‌نویسم به حسابت!
کمی بعد روی صندلی‌های محضر نشسته‌ایم.

محضر دار مدارک را بررسی می‌کند. امیر می‌پرسد:

- ببخشید، اسناد آماده‌ست؟ ما یه کم... عجله داریم.
مرد با خنده می‌گوید:

- واسه چی عجله داری مرد؟ یه عمر فرصت داری!

- باید از اینجا بریم جایی... دیر می‌شه.

- بله، آقای عزیزی سفارش کرده بود، خودتون هم

که نیم ساعت قبل زنگ زدید. اسناد رو از روی

کپی‌ها نوشتم، فقط مونده مهریه که وارد کنم. چه

توافقی کردید؟

امیر به من نگاه می‌کند. شانه بالا می‌اندازم.

- برام مهم نیست.
- هرچی دوست داری، بگو.
- واقعاً فرقی برام نداره.
- امیر از ماهرخ می پرسد:
- مهریه ی تو چقدره؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هشتاد_و_هفت

- هفتصدتا سکه.

امیر باز رو می کند به من.

- خوبه نسیم؟

کنار گوشش می گویم:

- هرچی باشه خوبه. مهم اینه که دارم با تو عروسی می کنم. تو رو خدا زود تمومش کن بریم. ساعت ده دقیقه به یکه.

رو می کند به محضر دار.

- بنویسید هفتصدتا سکه.

مرد شروع می‌کند به نوشتن و در همان حال می‌پرسد:

- کسی قرار نیست بیاد؟ شروع کنیم؟

- بله.

- یعنی... بزرگ‌تری، کسی... خانواده‌هاتون...

- پدرم یه ماه پیش رفته به رحمت خدا. هنوز چهل‌مش نشده. نخواستیم کسی رو در جریان بذاریم، هنوز عزادارن.

- خب یه کم صبر می‌کردید جوون.

- آخه دیر می‌شد.

مرد یک ابرویش را بالا می‌برد و با حالت خاصی به ما نگاه می‌کند. متوجه می‌شوم که چه فکری کرده و گونه‌هایم داغ می‌شود. سرم را می‌اندازم پایین. دارم از خجالت می‌میرم. مطمئنم مرد محضردار فکر می‌کند هفت‌هشت ماه بعد قرار است بچه‌مان به دنیا بیاید! امیر انگار تازه متوجه می‌شود حرفش باعث چه برداشتی شده. سریع می‌گوید:

- من یه بورس تحصیلی خارج از کشور گرفتم که شرطش تأهله. فردا آخرین مهلت تکمیل پرونده‌ست. باید عقدنامه رو بفرستم وگرنه بورس رو از دست می‌دم.

- به‌به، به سلامتی. انشالله موفق باشید.

لحن مرد عوض شده است. سرم را بلند می‌کنم. حالت نگاهش هم دوباره گرم و مهربان شده. نفس راحتی می‌کشم. امیر نگاهم می‌کند و بی‌صدا می‌خندد.

مرد وکالت‌ها را می‌گیرد و درحالی‌که دارد خطبه را می‌خواند، در آینه‌ی خاک‌گرفته‌ی سفره عقد محضر نگاهی به خودم می‌اندازم. موهای شانه نشده‌ام هنوز نمناک است. یک مانتوی نخی سرمه‌ای تنم است که توی کمد استخر حسابی چروک شده با یک شلوار جین مدل پاره که سر زانویش حسابی نخ‌کش است. یک شال صورتی نخی با گل‌های آبی سرم است و یک جفت کفش عاریه که یک سایز برایم بزرگ است و توی پایم لق می‌زند، به پا دارم. هیچ‌وقت در ذهنم هم نمی‌گنجید که روز عقدم چنین شکل‌وشمایی داشته باشم! ولی خوشحالم. با وجود تمام نگرانی‌ها این حس را دارم که در زیباترین لحظه‌ی زندگی‌ام هستم،

لحظه‌ی پیوند با مردی که با تمام وجود عاشقش هستم.

به امیر نگاه می‌کنم. از لحظه‌ای که او را دیده بودم، آن قدر غرق شده بودیم در انواع نگرانی‌ها که انگار تازه دارم ظاهرش را می‌بینم. وضعش از من بهتر است! یک پیراهن زغال‌سنگی تنش است با شلوار کتان مشکی. هنوز عزادار پدرش است و لباس‌هایش تیره. لباسش اسپرت است و شباهتی به لباس دامادی ندارد ولی به هر حال مرتب و تمیز و اتوکشیده است. آهسته کنار گوشش می‌گویم:

- هیچ وقت فکر می‌کردی من روز عقدمون این قدر هپلی و نامرتب باشم؟

نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد و نجوا می‌کند:

- تو واسه من همیشه یه شاخه اطلسی لطیف و معطری. فرقی نداره چی تنت باشه و ظاهرت چطوری باشه.

بدون توجه به نگاه خیره‌ی محضردار گونه‌ام را می‌بوسد و مرد کلمات عربی را غلیظتر ادا می‌کند. صورتم داغ می‌شود و بعد تمام تنم. غرقم در

حضورش. حس می‌کنم حالا که رسماً همسرش هستم،
جدا شدن از او خیلی سخت‌تر شده است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_هشتاد_و_نه

از محضر که بیرون می‌آییم، امیر دستم را می‌گیرد.
- چطوری خانم عرفانی؟

- هنوز دو ساعت نبود که شده بودم خانم مجد، به
این فوریت طاقت سومین فامیلی رو ندارم!
از ته دل می‌خندد.

- خب حالا چطوری خانم؟

- خوب نیستم. ساعت یک‌و‌ده دقیقه‌ست. مطمئنم دیر
می‌رسیم.

درحالی‌که سوار ماشین می‌شویم می‌گوید:

- الان می‌شینیم یه داستان خوب برات ردیف می‌کنیم.
حرکت که می‌کنیم علی می‌گوید:

- اگه ترافیک نباشه، ممکنه بتونیم بیست دقیقه‌ای
برسیم نسیم. فوقش اینه که جریمه می‌شم دیگه.
- فایده نداره. من باید اقلأ ده دقیقه جلوترش برم تو
که وقت کنم خودم رو خیس کنم.

ماهرخ برمی‌گردد و با مهربانی می‌گوید:

- حرص نخور نسیم. تا برسیم، یه فکری می‌کنیم.
امیر می‌پرسد:

- خودت چیزی تو ذهنت نیست نسیم؟ اون دفعه خیلی
داستان خوشگلی ساخته بودی.

- یه چیزی تو فکرم هست ولی نمی‌دونم می‌شه یا نه.
- بگو ببینیم می‌شه پرورشش داد و ازش یه قصه‌ی
خوب ساخت یا نه.

- صبح که دم استخر پیاده شدم، پیمان اینجا بود.

اخم امیر درهم می‌رود.

- چی‌کار داشت مرتیکه‌ی عوضی؟

- اومده بود به زور کادوی تولد بهم بده. آستینم رو
گرفته بود، نمی‌داشت برم تو. بعد سامان اومد ردش
کرد و رفت.

امیر نفسش را پوف می‌کند. می‌گوییم:

- به نظرت می‌شه یه داستانی بسازم که تا از استخر اومدم بیرون، پیمان باز اینجا بوده و منو برده یه جایی؟ سامان تازگی‌ها از ماشین پیاده نمی‌شه بیاد دم استخر. من می‌رم دم ماشینش، ولی از همون جا هم منو می‌بینم. نمی‌دونم باورپذیر هست که مثلاً پیمان رو ندیده باشه یا نه.

علی می‌گوید:

- نه، این داستان خوب نیست. یه اشکال اساسی داره. ممکنه اون ساعت پیمان تو خونه‌شون باشه و خونواده‌اش دیده باشنش. در نتیجه خیلی راحت لو می‌ره که داری دروغ می‌گی. پیمان تبرئه می‌شه، تو دوباره باید جواب پس بدی که کجا بودی.

- آره، به اینش فکر نکرده بودم.

رو می‌کنم به امیر.

- پس... چی کار کنیم؟

چند لحظه به فکر فرومی‌رود. درحالی‌که گوشی‌اش را از جیبش درمی‌آورد می‌گوید:

- اول بذار یکی رو بفرستم دم استخر که باخبر بشیم
اونجا چی می‌گذره، تا برسیم، یه فکری می‌کنیم.

سرک می‌کشم روی گوشی‌اش. دارد لیست
شماره‌هایش را بالا و پایین می‌کند. می‌پرسم:

- چرا سرچ نمی‌کنی؟

- نمی‌دونم به کی زنگ بزنم. دنبال یکی می‌گردم که
اون دوروبر باشه و سریع بتونه خودش رو برسونه
وگرنه از ما دیرتر برسه که فایده نداره.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_نود

ماهرخ به عقب می‌چرخد و می‌گوید:

- می‌خوای بگم مجتبی بره؟

- دوروبر استخره؟

- آره دیگه، دفعه‌ی اول که رفته بودم استخر، بعدش
بهت گفتم خونه‌ی مجتبی دو کوچه بالاتر از استخره،
مغازه‌اش هم یه کوچه پایین‌تر.

علی با خنده می‌گوید:

- چه انتظاری داری الان پارسا این چیزها یادش باشه؟! تو هیروته بابا! دیشب خوابیده، صبح پاشده بره سر یه قرار بعد یهو دوماه شده! الان اسم خودش هم یادش نیست!

امیر نگاهم می‌کند و هردو می‌زنیم زیر خنده. خودم هم هنوز گیجم و باورم نمی‌شود که زن امیر شده‌ام. ماهرخ می‌گوید:

- شاید مغازه‌اش رو دیده باشی نسیم، چون تو این محل فقط همون یه‌دونه خرازی هست، خرازی صدف. - یادم نمی‌آد. اهل خیاطی نیستم. گذارم به خرازی نمی‌افته.

امیر می‌گوید:

- اگه بتونیم بهش زحمت بدیم که خیلی خوبه ماهرخ.

- زحمت چیه بابا؟ وظیفه‌شه! هفته‌ای هفت شب خونه‌ی ما ولوان! حالا چیزی نمی‌شه امروز نیم ساعت مغازه رو زودتر ببنده و به جای ناهار بره دم استخر!

می‌پرسم:

- داداشته ماهرخ جون؟

- آره، داداش بزرگه‌ست. یه کوچیک‌تر هم دارم که هنوز دانشجوئه.

بی‌اختیار می‌گویم:

- خوش به حالت.

امیر با خنده می‌گوید:

- من که هستم. همسر قبول نیست؟! حتماً باید داداش باشه؟!!

دستش را فشار می‌دهم و نفس آه‌مانندی از روی حسرت بیرون می‌دهم.

- تو یه چیزی بالاتر از همسری، بهترین دوست عمرم، کسی که هیچ‌وقت تنهام نداشته و همیشه مثل کوه پشتم بوده، ولی... یهو دلم یه داداش خواست. فکر کنم خیلی بچسبه.

علی می‌گوید:

- انشالله وقتی برید سر زندگی‌تون، زیاد داداش پیدا می‌کنی. در رأسشون هم من و احمدیم.

امیر از پشت روی شانه‌اش می‌زند.

- خدا از برادری کمت نکنه.

- نه دیگه، داداش نسیم بشم، با تو برادری ندارم.
می‌شم برادرزنت. تکون بخوری، به نسیم از گل
نازک‌تر بگی، حسابت رو می‌رسم.

همان‌طور که آن دو دارند سربه‌سر هم می‌گذارند،
ماهرخ که شماره گرفته، مشغول احوال‌پرسی می‌شود،
بعد می‌گوید:

- می‌تونی الان بری دم استخر؟... آره، همون‌جا.
می‌خندد.

- حالا کی گفت بری شنا کنی؟ استخر بانوانه، راحت
نمی‌دن!... باید یکی رو بیایی، یه مرد قدبلند و هیکلی
که تو یه ماشین پراید سفید دم استخر نشسته... نه،
تو فقط حواست بهش باشه، خبر بده که هنوز
اونجاست، تو ماشینه یا پیاده شده رفته دم استخر یا
احیاناً از اونجا رفته... آره، اگه از تو ماشین تکون
خورد، خبر بده... بعداً برات می‌گم جریان چیه، الان
وقت نیست.

علی می‌گوید:

- بهش بگو سانا هم ببره.

- چرا؟

- فکر کنم بد نباشه یکی توی رختکن باشه. خبر داشته باشیم مامان نسیم احياناً می‌ره اونجا یا نه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_نود_و_یک

ماهرخ توی گوشی می‌گوید:

- شنیدی علی چی گفت؟... آهان، راست می‌گی.
حواسم نبود.

به علی نگاه می‌کند.

- ساناز که مامان نسیم رو نمی‌شناسه خب. از کجا بفهمه می‌ره اونجا؟

امیر می‌گوید:

- الان براش عکس می‌فرستم.

- بفرست واسه من، می‌فرستم واسه ساناز.

امیر در گالری گوشی‌اش جست‌وجو می‌کند و چند تا عکس دسته‌جمعی را که مال سال‌های اخیر است و

صورت مامان در آن‌ها واضح است، می‌فرستد برای
ماهرخ. ماهرخ به مجتبی می‌گوید:

- ببین، خلاصه‌ی ماجرا اینه که یه دختری به اسم
نسیم قرار بوده الان تو استخر باشه ولی ما یواشکی
بردیمش جایی. اون مرتیکه که گفتم تو ماشینه،
اون‌جا می‌مونه تا نسیم از استخر برگرده... آره، ما با
چادر بردیمش. یارو نفهمید. الان هم دیر شده و
نمی‌تونیم به موقع نسیم رو برگردونیم. احتمالاً اون
مرده وقتی ببینه دیر شده، زنگ می‌زنه مامان نسیم
بیاد توی استخر دنبالش بگرده. الان چند تا عکس
می‌فرستم واسه تو و ساناز، مامان نسیم رو تو
عکس‌ها دورش خط کشیدم. ما می‌خوایم بدونیم الان
اون دوتا دارن چی‌کار می‌کنن، بلکه یه راهی گیر
بیاریم که نفهمن نسیم بیرون بوده... نه، گوشی
نمی‌ذارن تو رختکن. دستش ببینن، می‌گیرن. بهش
بگو حواسش باشه ولی اگه خواست خبر بده، بیاد تو
کفشداری حرف بزنه... باشه، پس خیالم راحت باشه
مجتبی؟ خودت همین الان راه بیفت، به ساناز هم
زنگ بزن سه‌سوته خودش رو برسونه استخر...
باشه، منتظرم.

تماس را که قطع می‌کند، برمی‌گردد و با لبخند نگاه می‌کند.

- گفت الان خودش از مغازه راه می‌افته، به خانمش هم می‌گه سریع بره که توی رختکن حواسش باشه.

نگاهی به ساعت ماشین می‌اندازم.

یک و بیست و پنج دقیقه است. «مرسی» می‌گویم و

نگرانی بیشتر به دلم چنگ می‌زند. امیر می‌گوید:

- نگران نباش عزیزم. شکر خدا ترافیک نیست. لابد

سامان هم یه کم بیشتر از یک‌ونیم صبر می‌کنه، بعد

زنگ می‌زنه مامانت بیاد. تا خودش رو برسونه

استخر، تقریباً می‌شه ده دقیقه به دو. احتمالاً تا اون

موقع می‌رسیم و تو رو می‌فرستیم تو استخر.

سر تکان می‌دهم. لبخند می‌زند.

- دیشب عجله داشتی که همین امشب بفهمی کریمی

چی می‌گه. دیدی اوضاع همون‌جوری پیش رفت که

می‌خواستی؟ مشروح ماجرا رو شنیدی، تازه مجبور

هم نشدی تا شب صبر کنی!

لبخند کم‌رنگی می‌زنم.

- اگه نشد به موقع برم تو استخر و نفهم من اونجا نبودم چی؟

دستش را دور شانه‌هایم حلقه می‌کند.

- هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته نسیم. فوقش اگه نشد، دیگه کلاً برنمی‌گردی خونه‌تون. نگران هیچی نباش عزیزم.

نفس عمیق می‌کشم و سعی می‌کنم آرام باشم ولی نگرانم و هر لحظه بیشتر اضطراب می‌گیرم.

ساعت کمی از یک‌ونیم گذشته است. تقریباً دوسوم مسیر را رفته‌ایم اما پشت یک چراغ طولانی مانده‌ایم و به نظر می‌رسد باید صبر کنیم تا چراغ چند بار سبز و قرمز شود. گوشی ماهرخ زنگ می‌زند.

- کجایی مجتبی؟... رسیدی؟... آهان، باشه... خوبه. تماس را قطع می‌کند و برمی‌گردد.

- مجتبی رسیده دم استخر. ماشین سامان رو پیدا کرده. گفت نشسته تو ماشینش. ساناز هم از خونه‌شون راه افتاده. تا استخر پیاده دو دقیقه راهه.
- همه‌تون رو به زحمت انداختم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_نود_و_دو

- این قدر تعارف نکن دختر. کاری نکردیم. به قول علی تو و پارسا هم بعداً وقت دارید جبران کنید! این قدر می‌آیم ناهار شام خراب می‌شیم سرتون که تلافی بشه!

خنده‌ی کوتاهی می‌کنم. تصورش هم لذت‌بخش است که من و امیر در یک خانه زندگی کنیم و برایمان مهمان بیاید. چند لحظه از آن حس و حال مضطرب فاصله می‌گیرم. چراغ سبز می‌شود و کمی جلو می‌رویم. وقتی دوباره متوقف می‌شویم، علی ماشین را خاموش می‌کند و می‌چرخد به عقب. از امیر می‌پرسد:

- راستی واسه پرونده‌ی پسرخاله‌ام چی کار کردی؟ به جایی رسیدی؟

- هنوز نه. این چند وقت خیلی بدوبدو داشتم. بهت که گفتم یه هفته مرخصی گرفتم که برم دنبال سرنخ‌های اسفندیار ببینم به کجا می‌رسم. برگردم سر کار، حتماً پیگیری می‌کنم. خیالت راحت.

- خیالم که ناراحت نیست. مطمئنم کار دست تو باشه،
محاله به نتیجه نرسه.

امیر لبخند می‌زند و رو به من می‌گوید:

- پسرخاله‌ی علی یه خونه پیش‌خريد کرده، طرف
ملک رو قولنامه‌ای فروخته به چند نفر و غیبش زده.

- به نتیجه می‌رسه؟

- آره، چون شانس‌ی که آورده، اولین نفر بوده که
خریده. بقیه پولشون از دستشون می‌ره، مگه اینکه
شانسی طرف گیر بیفته و یه چیزهایی بهشون بده و
رضایت بگیره ولی این پسرخاله‌ی گرامی ملک رو
تحویل می‌گیره، فقط یه مقدار دوندگی اداری داره.

با صدای زنگ گوشی ماهرخ نگاهم کشیده می‌شود
روی ساعت ماشین. بیست دقیقه به دو است. ماهرخ
صحبت کوتاهی می‌کند و بعد از قطع تماس می‌گوید:

- مجتبی گفت سامان پیاده شده رفته دم استخر
وایستاده. چند دقیقه هم با تلفن حرف زده.

با نگرانی می‌گویم:

- زنگ زده به مامان که بیاد. الان هم که خودش
وایستاده دم در استخر، دیگه محاله من بتونم برم تو.
با چادر هم باشم، ممکنه بشناسدم.
امیر نگاهی به صورتم می اندازد.

- این قدر نترس دختر. اگه داریم تلاش می کنیم که فعلاً
برگردی خونه تون، فقط واسه اینکه که بهشون هشدار
ندیم که تو حواست جمعه و اون خلوچلی که ازت
انتظار دارن، نیستی. می خوام تا جایی که ممکنه،
نفهمن من و تو در ارتباطیم که بتونم تحقیق کنم و
اسفندیار رو گیر بندازم؛ ولی اگه ببینم تو می افتی
توی دردسر، بی خیال همه ی این چیزها می شیم و از
همین امروز نمی ری خونه.

- ولت نمی کنن امیر. مطمئنم من اگه غیبم بزنه،
اسفندیار فوری می آد سراغت.

- بیاد. چی کار می تونه بکنه؟ به فرض که بتونه ثابت
کنه من تو رو بردم، تو ز نمی. هیچ منعی نیست که
بخوام ببرمت هرجا.

- چک هات چی؟

- چک پنجم فروردین که سر رسیدش گذشته، پولش
تو بانک حاضره. من نخواستم زودتر از اون مهلت

دوماهه که ازش گرفته بودم، پاسش کنم که پرو
نش. بقیه‌ی چک‌هام هم که هنوز تاریخش نرسیده و
هیچ غلطی نمی‌تونه باهاشون بکنه. چیزی که قبلاً
نگران کننده بود، چک‌های بدون تاریخ و مبلغ بابا
بود که الان دیگه اون نگرانی تموم شده.

- خدا مش‌اصغر رو رحمت کنه.

نفس آه‌مانندی می‌کشد و یک آن چهره‌اش غمگین
می‌شود، بعد لبخند می‌زند و نگاهش پرمهرتر
می‌شود.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_نود_و_سه

- خیالت راحت باشه که اولویت زندگیم اینه که تو یه
سر سوزن هم از چیزی اذیت نشی. تلاشمون رو
می‌کنیم که دور از چشم مامانت و سامان بفرستیمت
تو استخر ولی اگه نشد، مهم نیست. مهمون علی و
ماهرخی تا خونه بگیرم.

ماهرخ برمی‌گردد و با لبخند نگاهم می‌کند.

- قدمت رو چشم عزیزم. خیلی خوشحال می‌شم پیش
ما باشی.

صدای گوشی‌اش روی اعصابم خط می‌اندازد. خیره
می‌شوم به او که دارد با مجتبی صحبت می‌کند ولی از
حرف‌هایش زیاد چیزی دستگیرم نمی‌شود. تماس را
که قطع می‌کند، می‌گوید:

- مجتبی گفت ساناژ چند دقیقه قبل رسیده و رفته تو
استخر. سامان نسیم هم الان اومده، دم در استخر یه
صحبت کوتاه با سامان کرده و رفته تو. سامان هم
هنوز دم در استخر وایستاده.

نفسم را پوف می‌کنم.

- دیگه فایده نداره. فکر کنم باید بی‌خیال بشم و از
همین امروز نرم خونه.

- مجتبی می‌گفت می‌تونه سامان رو از جلو استخر
دور کنه.

- چطوری؟

علی با خنده می‌گوید:

- مجتبی کم و روجک نیست. در آن واحد هزارتا
جنگولک‌بازی به ذهنش می‌رسه. اگه بخواد سامان رو

از اونجا دور کنه، راهش رو پیدا می‌کنه. ازش بعید نیست یه دعوا راه بندازه و با سامان گلاویز بشه یا مثلاً یه بلایی سر ماشینش بیاره!

- دستشون درد نکنه ولی فکر نکنم دیگه فایده داشته باشه. مامانم رفته تو. الان می‌فهمن من اونجا نیستم. امیر می‌گوید:

- راهی نمونده. پنج دقیقه دیگه دم استخریم. ممکنه هنوز وقت داشته باشیم یه کاری بکنیم.

دوباره گوشی ماهرخ زنگ می‌خورد و او جواب می‌دهد.

- سلام ساناز جون... چی؟ یه کم بلندتر بگو... آهان، خب. چطوری بردی اونجا؟... باشه، یه لحظه گوشی. موهایش را از روی گوشش کنار می‌زند و گوشی را به گوشش می‌چسباند.

- آره، حالا می‌شنوم... خب... که اینطور... باشه، مرسی.

تماس را قطع می‌کند و می‌گوید:

- ساناز بود. گوشی رو برده تو رختکن. گفت مانتوش رو درنیاورده، گوشی رو گذاشته تو جیبش،

هندزفری رو از تو آستین مانتوش رد کرده و گذاشته
زیر موهاش. خیلی یواش حرف می‌زد که کسی نفهمه
گوشی داره.

بی‌تاب می‌پرسم:

- چی گفت؟

- گفت مامانت اومده تمام رختکن رو نگاه کرده، بعد
دوش‌ها رو هم دنبالت گشته. وقتی دیده نیستی، رفته
طرف استخر که نداشتن با لباس بره لب استخر. الان
وایستاده دم ورودی استخر داره با یکی از ناجی‌ها
حرف می‌زنه.

از نگرانی دارم گوشه‌ی ناخنم را می‌جوم. امیر دستم
را می‌گیرد و آرام روی پایش می‌گذارد.

- حرص نخور تو رو خدا نسیم.

- الان می‌فهمه من از صبح تو استخر نبودم. مطمئنم
اون ناجی که اومد صدام کرد و گفت ماهرخ کارم
داره، یادش مونده. الان بهش می‌گن.

به ساعت ماشین اشاره می‌کند.

- ساعت دوئه. الان شیفت ناجی‌ها عوض می‌شه و
سری دوم می‌آن سر کار. اون‌هایی که شیفت صبح

بودن، الان رفتن دوش بگيرن و لباس بپوشن. اين
سری جديد هم که خبر ندارن صبح يکی اومده دنبالت
و تو رفتی.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_نود_و_چهار

ماهرخ روی گوشی اش چند بار انگشت می زند و آن
را به گوشش می چسباند.

- ساناز، ببين می تونی بهشون نزدیک بشی و ببینی
چی می گن و چی می شه؟... الان دم ورودی
استخری؟... باشه، پس من قطع نمی کنم. ازشون دور
شدی، بگو چی شد.

مدت زمان زیادی نمی گذرد ولی انگار برای من هزار
سال گذشته است. ماهرخ دوباره کمی با ساناز صحبت
می کند و همان طور که گوشی روی گوشش است، رو
به ما می گوید:

- گفت بعد از اینکه مامان نسیم با ناجی حرف زده، لب استخر صدای یکی می‌اومده که نسیم زنگنه رو بلند صدا می‌زده. هفت‌هشت بار صداش زدن.
- لابد الان می‌رن تو سونا و جکوزی هم می‌بینن و می‌آن بهش می‌گن من نیستم.
- چیزی نمی‌گوید و همان‌طور منتظر ساناز است. این بار انتظار طولانی‌تر می‌شود. بالاخره می‌گوید:
- جانم، گوشی دسته‌ساناز... نه، صبر کن با مجتبی صحبت کنم ببینم بیرون چه خبره.
- تماس را قطع می‌کند و درحالی‌که دارد دوباره شماره می‌گیرد می‌گوید:
- گفت ناجی اومده به مامان نسیم گفته که توی استخر و سونا و جکوزی نیست و هرچی صداش زدن، کسی جواب نداده. مامان نسیم هم دوباره یه چرخ‌چرخ تو رختکن زده و دوش‌ها رو نگاه کرده و رفته بیرون.
- بلافاصله توی گوشی می‌گوید:
- آه! چی‌کار داری می‌کنی گوشیت اشغاله؟... آهان، تو هم داشتی منو می‌گرفتی؟!

خنده‌ی کوتاهی می‌کند.

- خب چی شد؟

چند دقیقه گوش می‌کند. تماس را قطع می‌کند و می‌گوید:

- مجتبی گفت مامان نسیم از استخر رفته بیرون و به سامان گفته «نسیم تو استخر نیست»، اون هم گفته «برو بین کفش و گوشیش تو استخره یا نه.» الان مامان نسیم برگشته تو استخر.

با اضطراب از امیر می‌پرسم:

- اگه الان بفهمن وسایلم هنوز تو استخره...

دستم را نوازش می‌کند.

- بد نیست. فوقش اینه که تو یه توهم دیگه داشتی و بدون کفش و وسایلت از استخر زدی بیرون. بذار ببینیم بچه‌ها چه خبری می‌دن.

- آخه این دفعه سامان جلوی استخر بود. چطور ممکنه من رفته باشم و من رو ندیده باشه؟

با خنده می‌گوید:

- این مشکل تو نیست، سامان باید جوابگو باشه که چطور دم استخر بوده و تو رو ندیده!

علی ماشین را کنار می‌کشد و پارک می‌کند. نگاهی به دوروبرم می‌اندازم و متوجه می‌شوم یک خیابان بالاتر از استخر هستیم. علی می‌گوید:

- منتظر می‌مونیم تا تکلیفمون معلوم بشه.

باز گوشی ماهرخ زنگ می‌خورد. نگاهی به آن می‌اندازد و می‌گوید:

- سانازه.

روی گوشی انگشت می‌کشد.

- جانم... خب... یعنی دوباره رفت بیرون؟... مرسی عزیزم.

گوشی را پایین می‌آورد.

- گفت مامان نسیم برگشته تو کفشداری و دنبال کفش‌های نسیم گشته. وقتی دیده هست، شماره‌ی کمدش هم معلوم شده. با مسئول کفشداری رفتن در کمد نسیم رو باز کردن و دیدن وسایلش هم اون‌جاست.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_نود_و_پنج

می‌نالَم:

- وای! دیگه هیچ راهی نیست. اگه ساکم رو باز کنه و ببینه مانتو و لباس‌هام نیست ولی یه مایو و حوله‌ی خیس تو ساکه، دیگه داستان توهم هم به درد نمی‌خوره.

علی با خنده می‌گوید:

- توهم که همیشه در لحظه‌ی ورود به استخر پیش نمی‌آد. شاید این دفعه موقع خروج بوده. از استخر برگشتی، لباس پوشیدی، بعد یه هیولا دنبالت کرده و دررفتی. فقط باید نوع هیولا رو بسازی که...
ماهرخ می‌پرد وسط حرفش.

- نداشتید بقیه‌اش رو بگم. سانا ز گفت ماما نسیم می‌خواسته وسایلش رو ببره ولی مسئول کفشداری نداشته. گفته ما که خبر نداریم این وسایل مال کیه و شما واقعاً مادرش هستید یا نه. تا آخر وقت نمی‌تونیم تحویل بدیم. بعد هم در کمد رو بسته و ماما نسیم باز رفته بیرون.

گوشی ماهرخ زنگ می‌خورد و او جواب می‌دهد.

- بگو مجتبی... جفتشون؟!... چه عالی! دمت گرم... نه، تو و ساناز بمونید تا ما برسیم. فکر کنم دوسه دقیقه دیگه... باشه، تا بعد.

لبخند عمیقی روی لبش آمده.

- مجتبی گفت مامان نسیم رفته بیرون و عصبانی به سامان گفته «تو اینجا چه غلطی می‌کردی که نسیم رفته بیرون و نفهمیدی؟ وسایلت هست، خودش نیست.» بعد هم دوباره توپو تشر بسته به شکمش که لابد اون‌جا نبوده که ندیده. سامان گفته «نترس، پیداش می‌کنیم.» بعد مامان نسیم پرسیده «چطوری می‌خوای تو این شهر درندشت پیداش کنی؟» سامان گفته «شاید رفته باشه خونه. اول بریم اون‌جا، اگه نبود، می‌ریم کلانتری.» بعد جفتشون سوار ماشین شدن و رفتن.

می‌گویم:

- یعنی الان برگردم خونه؟ کاش زودتر از اون‌ها منو گذاشته بودید دم خونه. بریم زودتر. قبل از اینکه راه بیفتن برن سراغ پلیس و داستان کش پیدا کنه، بهتره زودتر برسم بهشون و یه داستان توهم تحویلشون بدم. ممکنه جلوی استخر دوربین داشته باشه. اگه

پیگیری کنن، شاید منو تو چادر بشناسن و پای
ماهرخ هم گیر کنه.

امیر می‌گوید:

- نه، فیلم سینمایی تکراری جواب نمی‌ده. الان که
شرشون کم شده، بهترین کار اینه که برگردی استخر.

- مامان رفته کل استخر رو گشته. بگم کجا بودم که
هیچکس منو ندیده و اون همه صدام کردن، نشنیدم؟

- استخرتون بوفه و رستوران نداره؟

- داره ولی وصله به استخر. همون پایین استخره.
اگه یکی رو لب استخر بلند صدا کنن، تو بوفه هم
باشه، می‌شنوه.

ماهرخ می‌گوید:

- بگو دست‌شویی بودی.

- آخه ساعت استخرم تموم شده. من باید یک‌ونیم
می‌رفتم بیرون. الان دو‌وده دقیقه‌ست. واسه این تأخیر
چی بگم؟ نمی‌شه که بگم چهل دقیقه دست‌شویی بودم.
چند لحظه سکوت برقرار می‌شود. قیافه‌ی همه متفکر
است. امیر لبخند می‌زند.

- یافتم!

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_نود_و_شش

- چی؟

- برو تو، خودت رو خیس کن، بعد لباس بپوش و
برو کفش و گوشیت رو بگیر. از استخر بیا بیرون،
زنگ بزن به مامانت. یه کم آهوناله کن و بگو تو سونا
سرت گیج رفته و از حال رفتی و هیچی نفهمیدی. بعد
یهو بیدار شدی و دیدی ساعتت تموم شده و سریع
اومدی بیرون و دیدی سامان نیست.
- آخه ساناز گفت ناجی رفته تو سونا رو هم نگاه
کرده.

با خنده می‌گوید:

- چه آدم‌های سهل‌انگاری پیدا می‌شن! زنه تو بخار
سونا درست و حسابی نگاه نکرده، ندیده تو اون ته از
حال رفتی.

- یعنی باور می‌کنن؟

شانه بالا می‌اندازد.

- چرا باور نکنن؟ تو این مملکت که نصف ملت دارن
از زیر کار درمی‌رن و تا جایی که بتونن، کم‌کاری
می‌کنن، اصلاً چیز عجیبی نیست که ناجی درست توی
سونا رو نگاه نکرده باشه.

رو می‌کند به ماهرخ.

- یه زنگ بزن به داداشت مطمئن بشیم دم استخر
امنه، زودتر بریم.

بعد از تماس ماهرخ که خیالمان راحت می‌شود سامان
و مامان برنگشته‌اند آنجا، علی ماشین را روشن
می‌کند و راه می‌افتیم. می‌پرسم:

- کفش مامانت رو چی کار کنم ماهرخ؟

- ماماتم عاشق این مدل کفشه. هزار جفت از این‌ها
داره همه‌اش عین هم. هرکدوم با اون یکی یه ذره
فرق داره! آسمون زمین نمی‌آد یه جفتش کم بشه! از
استخر اومدی بیرون، همون‌جا بذار کنار پیاده‌رو یکی
ورداره.

علی می‌گوید:

- کفش مادرخانم رو لازم داری چون الان باید دوباره
بلیت بخری و تو کفش‌داری تحویل بدی تا بتونی بری

تو. موقع برگشتن نگیرش. بذار همون جا بمونه. آخر وقت خودشون یه بلایی سرش می آرن.

موقع برگشتن نکنه طرف یادش مونده باشه من الان رفتم تو؟

ماهرخ می گوید:

- چادر هم ببر. تو کفشداری با چادر کفش مامان رو تحویل بده و برو تو. وقتی دوش گرفتی و خواستی برگردی، چادر رو بذار یه گوشه ی رختکن بمونه. اون هم چیز مهمی نیست. احتمالاً مسئول کفشداری که هر دقیقه کلی آدم رو می بینه، توجه نمی کنه تو همونی هستی که الان با چادر رفتی تو و با مانتو برگشتی بیرون.

لبخند می زنم.

- ببخشید. امروز تو و علی حسابی به دردسر افتادید. از قول من از داداشت و خانمش هم تشکر کن.

جلوی استخر که می رسیم، امیر دستم را نوازش می کند.

- برو عزیزم. وقتی کار به خیر و خوشی تموم شد، یه پیام به ماهرخ بده، خیالم راحت بشه.

- باشه، ولی... نگرانم امیر. دلم شور می‌زنه.
- هیچی نمی‌شه. با خیال راحت برو. اگه احیاناً
یک‌درصد مشکلی پیش اومد، قبلاً هم بهت گفته بودم،
هر ساعتی بود، زنگ بزن به ماهرخ. در سه‌سوت از
چنگ اون افعی‌ها می‌کِشمت بیرون.
وقتی پیاده می‌شوم، داغی لبخند مهربانش هنوز در
جانم است و قیافه‌ی پرمهرش از جلوی چشم دور
نمی‌شود.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_نود_و_هفت

از رختکن که بیرون می‌آیم، با نگرانی کلید کمدم را
به مسئول کفشداری می‌دهم و توی دلم دعا می‌کنم
یادش نباشد که همین چند دقیقه قبل با چادر وارد
استخر شده بودم. نگاهی به شماره‌ی کلید می‌اندازد.
چشم‌هایش را جمع می‌کند و بادقت نگاهم می‌کند. بند
دلم پاره می‌شود اما سعی می‌کنم ظاهرم عادی و
خونسرد باشد. زن می‌گوید:

- کجا بودی؟ مامانت نگرانت شده بود. دنبالت می‌گشت.

- مامانم اینجا بود؟

- آره، می‌گفت دیر کردی، نگران شده. رفته بود کلی دنبالت گشته بود.

نگاهی به زمان ورودم که روی بلیتم خورده می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

- پنجاه دقیقه دیر دراومدی. باید جریمه بدی.

نفس عمیقی می‌کشم که به خودم اعتماد به نفس بدهم. طلبکار می‌گویم:

- من تو سونا حالم بد شده بود. از حال رفته بودم. خدا رحم کرد حالم جا اومد وگرنه اینجا انگار به قدری بی‌دروپیکره که هیچ‌کس عین خیالش نیست. چشم‌های زن گرد می‌شود.

- الان خوبی؟

به سؤالش اعتنا نمی‌کنم و می‌پرسم:

- مامانم رفت؟

- آره، تقریباً یه ربع پیش رفت. می‌خوای بگم بچه‌ها
بیان فشارت رو بگیرن؟

- ممنون، الان خوبم. چقدر باید جریمه بدم؟
کفش‌ها و گوشی‌ام را روی پیشخان می‌گذارد.
- نمی‌خواد. حالت بد شده بوده دیگه. دست خودت که
نبوده.

سر تکان می‌دهم و درحالی‌که بیرون می‌روم، نفس
راحتی می‌کشم که نفهمیده من کمی قبل با چادر وارد
استخر شده بودم. توی پیاده‌رو درحالی‌که دارم
شماره‌ی مامان را از توی لیست تماس‌هایم پیدا
می‌کنم، دعا می‌کنم آن‌ها هم به همین راحتی داستاتم
را باور کنند. گوشی که زنگ می‌خورد، مامان فوری
جواب می‌دهد.

- کجایی نسیم؟

صدایش مضطرب است. سعی می‌کنم صدایم گرفته و
ضعیف باشم.

- دم استخرم. سامان کجاست مامان؟ بهش می‌گی بیاد
دنبالم؟

- همین‌جا پیش منه. تو ماشینیم. الان می‌آیم.

- زود بیاین مامان. حالم خوب نیست. سرم گیج می‌ره.

- عزیزم برو بشین تو لابی. ما دور نیستیم. تا پنج دقیقه دیگه می‌رسیم.

- باشه. خدا حافظ.

برمی‌گردم توی لابی استخر و می‌نشینم. ساکم را کنارم می‌گذارم و خودم را روی نیمکت پایین می‌کشم و پاهایم را دراز می‌کنم و چشمانم را می‌بندم. برای ژست کسی که سرگیجه دارد، خوب به نظر می‌رسد! زیاد طول نمی‌کشد که مامان صدایم می‌کند. صدایش بیشتر از پشت تلفن مضطرب شده. چشم باز می‌کنم. بالای سرم ایستاده و با نگاهی نگران خیره است به من.

- چی شده عزیزم؟ می‌تونی راه بری؟ سامان همین جلوی در استخر وایستاده.

سر تکان می‌دهم و بلند می‌شوم. الکی پیلی‌پیلی می‌خورم و مامان سریع بازویم را می‌گیرد.

- تکیه بده به من.

خودم را به او می‌چسبانم. ساکم را برمی‌دارد و آرام بیرون می‌رویم. سامان کنار ماشین ایستاده است. ما را که می‌بیند، سریع در عقب را باز می‌کند و کمک می‌کند سوار شوم. می‌گوید:

- دراز بکش، پاهات رو بذار روی در ماشین که بالاتر از سرت باشه.

طبق دستورش دراز می‌کشم. او می‌رود توی سوپر کنار استخر و کمی بعد برمی‌گردد. پشت فرمان می‌نشیند و یک نایلون را می‌گذارد روی پای مامان.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_نود_و_هشت

- این آب‌میوه رو سوراخ کن، بده بهش.

درحالی‌که ماشین را به حرکت درمی‌آورد می‌گوید:

- نسیم به پهلوی بچرخ، این رو سریع بخور.

آرام می‌چرخم و مامان آب سیب را به دستم می‌دهد.

دوست ندارم ولی الان آن قدر گرسنه و تشنه و

مضطربم که گلویم خشک شده. آن را می‌گیرم و نی را

می‌مکم. مامان همان‌طور دارد با نگرانی نگاهم می‌کند. وقتی پاکت خالی آب‌میوه را از دستم می‌گیرد، می‌پرسد:

- بهتری نسیم؟ می‌خوای ببرمت درمانگاه؟

اصلاً صلاح نیست برویم درمانگاه چون تا برسیم، لابد فشار خونم را می‌گیرند و معلوم می‌شود مشکلی ندارم. قبل از اینکه مخالفت کنم، سامان می‌گوید:

- نمی‌خواد. فکر می‌کنم فشارش یه‌کم افتاده. الان آب‌میوه روبه‌راهش می‌کنه. برسیم خونه، اگه هنوز مشکل داشت، فشارسنج دارم.

کمی خیالم راحت می‌شود و به خودم می‌گویم «خب پس آب‌میوه حالم رو جا می‌آره! خدا رو شکر!»

جلوی در خانه که می‌رسیم، سامان ماشین را پارک می‌کند و پیاده می‌شود. در عقب را باز می‌کند و به من که می‌خواهم بلند شوم می‌گوید:

- یه‌دفعه پا نشو.

دستم را می‌گیرد و کمکم می‌کند آهسته بلند شوم. می‌پرسد:

- هنوز سرت گیج می‌ره؟

- نه، دیگه سرگیجه ندارم فقط بی حالم و... خیلی
گرسنمه.

به تأیید سر تکان می دهد.

- الان حالت خوب می شه.

کمکم می کند که تا دم در خانه برویم و مامان که ساکم
را در دست دارد، دنبالمان می آید. وارد خانه که
می شویم، با همان مانتو دراز می کشم روی کاناپه.
واقعاً از گرسنگی دارم ضعف می کنم. از صبح بعد از
صبحانه ای مختصر تا حالا فقط یک شیرینی دانمارکی
کوچک در محضر خورده بودم. یاد محضر که
می افتم، به خاطر می آورم که من الان زن امیر هستم.
وجودم گرم می شود. چشم هایم بسته است و دارم با
لذت به امروز فکر می کنم، به نگاه پرمهر و روشن
امیر. مامان می گوید:

- نسیم جان پاشو غذا بخور.

چشم باز می کنم. یک بشقاب باقالی پلو با مرغ
خوش قیافه روی میز جلوی کاناپه است. بلند می شوم
و می نشینم و بدون معطلی قاشق و چنگال را
برمی دارم. سامان می گوید:

- مرجان، بیا امروز ما هم همین‌جا ناهار بخوریم که پیش نسیم باشیم.

مامان سر تکان می‌دهد و هردو به طرف آشپزخانه می‌روند. کمی بعد با دو بشقاب غذا و ظرف سالاد برمی‌گردند. دهانم پر است و طوری با عجله دارم غذا می‌خورم که انگار از قحطی فرار کرده‌ام. سالاد شیرازی را که می‌بینم، دهانم آب می‌افتد. یک قاشق کنار بشقابم می‌ریزم. سامان می‌گوید:

- زیاد سالاد نخور نسیم. می‌دونی که مامانت شیشه‌ی آب غوره رو خالی می‌کنه تو سالاد! باز فشارت می‌آد پایین.

چیزی نمی‌گویم و دوباره یک قاشق غذا می‌چپانم توی دهانم.

غذا که تمام می‌شود، مامان با لبخند نگاهم می‌کند.

- بهتری؟

- آره، خیلی گرسنه‌ام بود.

سامان می‌پرسد:

- سرت دیگه گیج نمی‌ره؟

- نه، فقط خوابم می‌آد.

می‌دانم که موقع سؤال و جواب رسیده است. نگرانم
و با خودم فکر می‌کنم شاید به بهانه‌ی خوابیدن بتوانم
این کار سخت را کمی عقب بیندازم. مامان می‌پرسد:
- تو کجا بودی نسیم؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_چهارصد_و_نود_و_نه

مظلومانه می‌گویم:

- اون زنه که مسئول کفشداریه، گفت اومده بودی
دنبالم توی استخر.

- آره، رختکن و دوش‌ها رو گشتم، بعد سمت رو لب
استخر کلی صدا زدن. واقعاً نگران شده بودم.

- من تو سونا حالم بد شده بود. از حال رفته بودم.
یهو چشم باز کردم و دیدم اون‌جا روی سکو دراز
کشیدم. سرم بدجور گیج می‌رفت. به زور پاشدم اومدم
بیرون. چشمم که افتاد به ساعت، تازه فهمیدم بیشتر
از یه ساعت اون‌جا بودم.
چشم‌های مامان گرد می‌شود.

- آخه یکی از ناجی‌ها اومد گفت تو سونا و جکوزی هم دنبالت گشته و نبودی.

شانه بالا می‌اندازم.

- لابد در سونا رو باز کرده و صدا زده، دیده کسی جواب نداد، رفته. دیگه دقت نکرده پشت بخار من اون ته افتادم روی سکو.

انگار مامان هنوز قانع نشده و دارد بادقت نگاه می‌کند. یک‌دفعه می‌گوید:

- تو این گرما چرا با لباس نشستی؟ مانتوت رو دربیار.

مشغول باز کردن دکمه‌های مانتو می‌شوم که او روی زمین مقابلم می‌نشیند و جوراب‌هایم را درمی‌آورد. ظاهراً یک محبت مادرانه است اما متوجهم که سریع کف جوراب‌هایم را نگاه می‌کند و وقتی می‌بیند سالم است، نفس صداداری بیرون می‌دهد. سامان می‌گوید:

- من بهت گفتم تمام مدت اونجا بودم و امکان نداره نسیم رفته باشه بیرون و ندیده باشمش. گفتی

همه‌جای استخر رو گشتن و نبوده. حالا دیدی زود قضاوت کرده بودی؟ آدم سهل‌انگار و بی‌خیال زیاده.

زنه زورش اومده بره تا ته سونا رو ببینه. فوری برگشته، گفته نیست.

مامان سر تکان می‌دهد.

- باید اصرار می‌کردم که خودم برم لب استخر و توی سونا و جکوزی رو ببینم. فکر کردم مثل اون دفعه پابره‌نه از استخر زده بیرون.

انگار اینکه مامان کفش‌های مرا آنجا دیده و حالا جوراب‌های سالم را می‌بیند، به نفع تمام شده و داستانی را که امیر ساخته بود، کاملاً باورپذیر کرده. سامان می‌گوید:

- حالا شکر خدا به خیر گذشته. این افت فشار تو سونا که اکسیژن کمه، ممکن بود کار دستمون بده. نمی‌دونم این‌ها چرا عین خیالشون نیست که جون مردم رو سپردن دستشون.

- شیطونه می‌گه فردا پاشم برم ازشون شکایت کنم و یه درس عبرتی بهشون بدم که یاد بگیرن این‌طوری بی‌خیال نباشن. اگه خدایی نکرده یه اتفاقی واسه نسیم می‌افتاد، کی جوابگو بود؟

سامان به من می‌گوید:

- پاشو برو بخواب. یه چرت بزن که سرحال بشی
ولی زیاد خواب که خواب شبت به هم نخوره.

مامان می‌گوید:

- داروی ظهرش رو ندادی. خیلی هم دیر شده.

- الان بهش دارو بدم، خوابش نمی‌بره. بذار بره یه
چرت بزنه، بعد.

بلند می‌شوم و لبخند ابلهانه‌ای تحویل هردویشان
می‌دهم و به اتاق می‌روم. روی تخت دراز می‌کشم و
چشم‌هایم را می‌بندم. گوش می‌دهم به صداهاى آشنای
خانه. مامان ظرف‌ها را می‌شوید، صدای سوت کتری
برقی بلند می‌شود، کمی بعد صدای استکان‌ها درون
سینی استیل کوچک به گوشم می‌رسد. دلم می‌گیرد.
یک عمر با این صداها مانوس بوده‌ام، با این خانه و
آدم‌هایش. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روز عقد
هیچ‌کدامشان کنارم نباشند؛ حتی در چند سال اخیر که
حدس زده بودیم با ازدواجمان مخالفت می‌کنند، تقریباً
مطمئن بودیم که وقتی بفهمند موضوع جدی است و
من و امیر حاضر نیستیم از هم بگذریم، کوتاه می‌آیند
و همه‌چیز به خوبی و خوشی روال عادى‌اش را طى
می‌کند. امروز من ازدواج کرده‌ام، بدون حضور و

اطلاع هیچ‌کدامشان. نفسم را پوف می‌کنم. در بهترین روز عمرم که با امیر پیوندی برای تمام عمر بسته‌ام، این رگه‌های تاریک روی شادی‌ام سایه انداخته است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد

صدای سامان مرا از افکارم بیرون می‌کشد.

- مرجان، ما دیگه نمی‌تونیم داروهای نسیم رو با این دوز ادامه بدیم. باید کمش کنیم و بعد قطعش کنیم.

- زوده. بذار انشاالله کارشون با پیمان هم به سرانجام برسه، بعد.

- همین الان هم دیره. چهار ماهه داریم دارو رو بیشتر از حداکثر دوز مجاز بهش می‌دیم. کم‌کم عوارض خطرناکش داره از کنترلمون خارج می‌شه. حدسم اینکه سرگیجه و از حال رفتن امروزش مال داروهاشه.

- خب اگه یه ماه دیگه ادامه بدیم، چی می‌شه؟

- من احساس خطر می‌کنم.

چند لحظه سکوت می‌شود و سامان ادامه می‌دهد:

- مشکلات پیمان ربطی به ما نداره. یا خودش می‌تونه نسیم رو راضی کنه، یا اگه نتونست، دیگه بی‌عرضگی خودش بوده. ما نسیم رو بسته‌بندی کردیم و دادیم دستش. خودش نتونست جذبش کنه. قرار نیست به خاطر پیمان بلایی سر نسیم بیاد.

- حالا فو‌قش این مدت نسیم نمی‌ره استخر.

- یعنی عملاً می‌خوا‌ی زندانش کنی؟ تنها جایی که می‌ره، استخره. با این دوز بالای داروی انرژی‌زا این فعالیت رو لازم داره. استخر رو ازش بگیر، عصیان می‌کنه. محاله بتونیم یه ماه بهش دارو بدیم و نگهش داریم تو خونه. بعد هم این عارضه فقط مال استخر و سونا نیست. تو خونه در شرایط عادی هم ممکنه پیش بیاد.

سامان مکثی می‌کند و با صدای آهسته‌تری ادامه می‌دهد:

- فردا تولدشه. اصل ماجرا تمومه. پیمان هم مثل بقیه طمعش رو کم کنه و به سهم خودش قانع باشه.

- دوستش داره سامان. این همه اصرار و التماس به خاطر پول نیست.

- اشتباه می‌کنی. من دیگه مطمئنم چشمش فقط دنبال پوله. تو هر قدم که جلو رفتیم، این رو به چشم دیدم. جریان صبح رو که تلفنی بهت گفتم. مثلاً اومده بود دم استخر به نسیم کادوی تولد بده ولی همون موقع هم پررو بود. من پیمان رو مردی نمی‌بینم که یه زن رو دوست داره. هیچ نرمشی توش نمی‌بینم. به نظرم داره فیلم بازی می‌کنه.

- حالا یه مدت دیگه هم داروها رو ادامه می‌دیم، بلکه همه‌چیز درست شد. یه چایی دیگه می‌خوری؟

- نه. من هم یه چرت می‌زنم. نیم ساعت دیگه من و نسیم رو بیدار کن.

نفس صداداری بیرون می‌دهم و تازه یادم می‌افتد که قرار بوده به امیر خبر بدهم که همه‌چیز به خوبی گذشته است. گوشی‌ام را برمی‌دارم. یک پیام از خط ماهرخ آمده است، سه تا علامت سؤال. با بی‌حواسی امیر را نگران گذاشته‌ام. سریع این شعر سهراب سپهری را برای ماهرخ می‌فرستم.

«زندگی آوازی‌ست که به جان‌ها جاری‌ست

زندگی نغمه سازی‌ست که در دست نوازشگر ماست

زندگی دست نوازشگر توست

زندگی شیرین است»

سی ثانیه بعد این شعر به دستم می‌رسد:

« دانی که چه‌ها چه‌ها چه‌ها می‌خواهم؟

وصل تو من بی‌سروپا می‌خواهم

فریاد و فغان و ناله‌ام دانی چیست؟

یعنی که تو را تو را تو را می‌خواهم»*

* شعر از ابوسعید ابوالخیر

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_یک

لبخند روی لبم می‌آید. تمام تلخی‌ها از دلم پاک شده
است. چشمانم را که می‌بندم، فقط چهره‌ی خندان امیر
با آن نگاه شبق‌رنگ پرمهر در ذهنم است و خواب
شیرینی مرا در بر می‌گیرد.



روی کف بام مقابل هم نشسته‌ایم، زانوبه‌زانو. امیر دوتا کاپ‌کیک با خامه‌ی صورتی و ترافل‌های رنگی در دست دارد. پشت دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته و کیک‌ها روی کف دستانش است. می‌گوید:

- چشم‌هات رو ببند و آرزو کن.

- شمع که نداریم بعدش فوت کنم!

- به جای شمع ستاره‌های آسمون رو فوت کن.

- خاموش نمی‌شن که!

با خنده می‌گوید:

- از اون شمع‌هاست که هرچی فوتش می‌کنی، دوباره روشن می‌شه! مهم اینه که آرزو کنی.

- دیگه آرزو ندارم. یادم نیست چند سال بود قبل از فوت کردن شمع‌های کیک تولدم آرزو می‌کردم با تو عروسی کنم. دیروز آرزوم برآورده شده.

چشمانش برق می‌زند و لبخند می‌نشیند روی لبش.

- پس آرزو کن زودتر بتونیم با هم تو یه خونه زندگی کنیم.

چشمانم را می‌بندم و با تمام وجودم این را از خدا می‌خواهم. وقتی چشم باز می‌کنم، امیر یک کاپ‌کیک را مقابلم می‌گیرد.

- بیست‌وپنج سالگیت مبارک عزیزم.

کیک را از روی دستش برمی‌دارم و گاز می‌زنم. او هم کیک خودش را گاز می‌زند. دهانم از طعم دلچسب کیک شیرین می‌شود و کامم از آن همه مهری که در نگاه او می‌درخشد. یکم که تمام می‌شود، دست‌هایم را به هم می‌مالم.

- خیلی خوشمزه بود ولی چسبناک شدم. حس می‌کنم الان صورتم مثل این بچه‌ها شده که کیک می‌خورن و می‌مالن به کل صورتشون.

مرا به طرف خودش می‌کشد. کمی بلندم می‌کند و روی پایش می‌نشاند. با شیطنت می‌گوید:

- الان برات تمیزش می‌کنم.

چشمانم را می‌بندم. این لحظه نیاز به دیدن ندارد، فقط لامسه کافی است و قدرتمندتر از هر حسی. شیرینی روی لب‌هایم بیشتر می‌شود و وجودم را پر می‌کند. دلم نمی‌خواهد این لحظات، این طعم شیرین و خوشایند، این احساس عمیقی که در آن غرق شده‌ام،

تمام شود. انگار او هم همین حس را دارد چون هیچ عجله‌ای برای تمام کردنش ندارد. شاید آرامشی باشد که از همسر بودن گرفته‌ایم.

چشم که باز می‌کنم، نگاه تبارش خیره است به چشمانم. انگار تا عمق وجودم نفوذ می‌کند. دلم می‌خواهد تا ابد میان حصار امن بازوانش بمانم. بلندم می‌کند و مرا روی بلوک می‌نشاند. همین یک وجب دور شدن را هم دوست ندارم. دوباره می‌خزم روی پاهایش. می‌گوید:

- رسیدم به مرز بی‌قراری. دختر خوبی باش. برو بشین رو مبل مخصوصت.

دوباره مرا بلند می‌کند و روی بلوک سیمانی می‌نشاند. نگاهی به قیافه‌ی دلخورم می‌اندازد و لبخند می‌زند. دستم را می‌گیرد و لب‌هایش را چند بار می‌چسباند به کفش. دستم را نوازش‌وار می‌کشم روی گونه و گردنش. می‌گوید:

- دختر خوبی باش نسیم. این شیطونی‌هات رو بذار واسه وقتی که رفتیم تو خونه‌ی خودمون. اون موقع یه اشاره بکنی، امکان نداره بذارم از تو بغلم بری بیرون.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_دو

گونه‌هایم داغ می‌شود. رخوت خاصی وجودم را گرفته. از تصور اینکه یک شب تا صبح در آغوشش بخوابم و صدای قلبش را گوش کنم، به وجد آمده‌ام. همان‌طور که دستم را در دست دارد و با انگشتانم بازی می‌کند می‌گوید:

- دیروز عصر یکی بهم زنگ زد.

- کی؟

- نمی‌دونم، یعنی مطمئن نیستم. داشت خیلی آرام حرف می‌زد، مثل پچ‌پچ؛ ولی صدایش یه گرفتگی خاصی داشت که برام آشنا بود. هرچی فکر کردم، یادم نیومد این گرفتگی آشنا رو کجا شنیدم.

- حالا چی گفت؟

چند لحظه فکر می‌کند، انگار می‌خواهد عین کلمات را در ذهنش مرور کند.

- گفت، «من از مرگ نصیر خیلی چیزها می‌دونم.»
وقتی مکث کرد، پرسیدم «شما کی هستید؟» جواب
نداد. تماس قطع نشده بود. صدای نفس کشیدنش رو
می‌شنیدم اما حرف نمی‌زد. گفتم «می‌خواهید قرار
بذاریم با هم صحبت کنیم؟» یهو تماس قطع شد.
- شماره‌اش...

- تلفن شهری بود. شماره رو گرفتم، یه سره بوق
اشغال می‌زد. زنگ زدم به یکی از بچه‌ها که تو
مخابراته، پیگیری کرد. یه تلفن کارتی بود تو
لواسون.

- یعنی تلفن عمومی؟ هنوز وجود داره؟

- هست، ولی کمه. احتمالاً تو اون منطقه یه تعداد
انگشت‌شماری باشه. قرار شد آدرس این خط رو بهم
بدن، ببینم کجاست. شاید یه چیزی بفهمم.

- مال روستای نزدیک باغه؟

- نمی‌دونم. قدیم‌ها دور میدون یه تلفن عمومی بود
ولی خیلی ساله توجه نکردم که هنوز سر جاش هست
یا برداشتن.

چند لحظه فکر می‌کنم.

- امیر به نظرت این تماس واقعی بود؟ کسی نخواسته
بذاردت سر کار؟

- فکر نکنم. از کجا کسی فهمیده من دارم در مورد
مرگ نصیر دنبال اطلاعات می‌گردم؟

- اون روز گفתי اوستا یار علی وقتی شنیده تو دنبال
مظفر و هاجر می‌گردی، یه جور خاصی نگاهت کرده.
حدس زده بودی که فهمیده دنبال چی هستی. ممکنه
به نظرش جالب اومده و واسه یکی تعریف کرده و تو
روستا دهن به دهن چرخیده، بعد یکی هوس کرده
اذیتت کنه.

- من هم قسمت اول همین حدس رو زدم ولی به نظرم
نیومد سرکاری باشه. صدای کسی که پشت خط بود،
یه جور ترس و نگرانی خاصی داشت. با اینکه پیچ
می‌کرد، ولی از تند نفس کشیدنش معلوم بود نگرانه.
با ترس زنگ زده. از مکث‌هاش حس کردم مدام داره
دوروبرش رو می‌پاد که مبادا کسی اونجا باشه و
بشنوه چی می‌گه.

- یعنی واقعاً یکی در این مورد چیزهایی می‌دونه و
این همه سال ساکت مونده؟

- من از این آدم‌ها تو پرونده‌های مختلف زیاد دیدم، کسانی که در مورد یه جرم اطلاعات دارن، شاهد بودن یا از طریق دیگه‌ای بهشون اطلاعات رسیده ولی به قول معروف با خودشون گفتن سری رو که درد نمی‌کنه، چرا دستمال ببندم. هیچ بعید نیست یکی در این مورد چیزهایی بدونه و سال‌ها ساکت مونده باشه.

نفسم را پوف می‌کنم.

- به هر حال هرکی بوده، پشیمون شده و قطع کرده دیگه. تلفن هم که کارتی بوده.

- به احتمال زیاد دوباره زنگ می‌زنه. این هم بارها تجربه کردم که این جور آدم‌ها تو تمام سال‌های سکوتشون عذاب وجدان داشتن. یه چیزی ته دلشون اذیتشون می‌کرده که چرا کمک نکردن حق به حق‌دار برسه. وقتی یه تلنگر مجبورشون می‌کنه اولین کلمه رو بگن، بعدش قدم به قدم می‌آن جلو تا بالاخره از پشت پرده بیان بیرون.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت پانصد و سه

- خدا کنه زودتر پیداش کنی.

لبخند تلخی می زند.

- دوست داری زودتر مجازات اسفندیار رو ببینی؟

- راستش... این برام مهم نیست. هنوز دوستش دارم.

همه شون رو دوست دارم. از شون بیزارم ولی

دوستشون دارم. نمی دونم می فهمی چه حسیه یا نه.

خودم قبلاً هیچ وقت همچین چیزی رو تجربه نکرده

بودم. از اسفندیار متنفرم چون فکر می کنم بیشتر این

بلاهایی که سرم اومده، تقصیر اون بوده، اما یاد

محبت هاش که می افتم...

بغض می کنم. دوزانو می نشیند و بغلم می کند. سرم را

می چسباند به سینه اش.

- می فهمم چه حسی داری عزیزم. می دونم چقدر

سخته آدم از کسی که دوستش داره و بهش اعتماد

داره، ضربه بخوره.

صورتتم را توی سینه اش فشار می دهم. عطر آشنایش

آرامم می کند. می گوید:

- ببینمت.

سرم را بلند می‌کنم. با لبخند نگاهم می‌کند.

- پس اون آرزویی که کردی که زودتر طرف رو پیدا کنم، واسه چی بود؟

- دلم می‌خواد... زودتر بریم سر زندگی‌مون. از دیروز که عقد کردیم، انگار یه چیزی تو دلم تکون خورده. از وقتی خودم رو می‌شناختم، عاشقت بودم. سال‌هاست تو تنها مرد زندگیم بودی، ولی انگار اون عقد بیشتر منو چسبونده بهت. دیگه دوست ندارم ازت جدا بشم.

انگشتانش لای موهای کوتاهم چرخ می‌خورد.

- درسته که دوست دارم این سرنخ‌ها رو پیگیری کنم و بتونم اسفندیار رو بدم دست قانون و از شر چک‌هایی که بهش دادم، راحت بشم، تازه باید دنبال اموال پدرت و اون وقف‌نامه هم بگردیم و بفهمیم ریزش چیه؛ ولی آرامش تو برام از همه‌چی مهم‌تره. اگه واقعاً دوست نداری صبر کنیم، تو همین هفته خونه می‌گیریم و می‌ریم سر زندگی‌مون. اگه قرار نباشه تو تنها بمونی، دیگه اون شرایط امنیتی که دنبالش می‌گشتم هم مهم نیست. وقتی من پیشت باشم، یه خونه‌ی معمولی هم امنه.

- مامانت چی؟

- هنوز بهش نگفتم. خواستم اقلأ چهل بابا بگذره، بعد بگم. چهلمش پنجشنبهی بعده؛ اما اگه تو الان ناراحتی و دیگه دوست نداری اینجا بمونی، قبلش هم می‌تونم بگم. مطمئنم خوشحال می‌شه. همیشه تو رو دوست داشت.

- نه، خیلی بده که الان بخوای به مامانت بگی عقد کردیم، اون هم بدون اینکه بهش خبر بدی و خودش اونجا باشه. بعد هم الان درست نیست تنه‌اش بذاری. مطمئنم هنوز به نبودن بابات عادت نکرده، بعد اگه تو هم بخوای ازش جدا بشی...
لبخند می‌زند.

- جدا؟! مگه قراره بریم سفر قندهار؟ دوتا واحد می‌گیریم که نزدیک باشه، مرتب هم بهش سر می‌زنیم.

- باز هم اینکه به این زودی بعد از فوت بابات دیگه باهاش تو یه خونه زندگی نکنی، اذیتش می‌کنه. به نظرم درست نیست. بذار یه مدت بگذره. من فقط دلم برات تنگ می‌شه، وگرنه اینجا مشکلی ندارم.

- مهربون، با همین کارهات از همون بچگی منو
عاشق خودت کردی دیگه. به فکر همه هستی.
فرق سرم را می‌بوسد.

- با این حال هر موقع حس کردی دوست داری بریم
سر زندگی‌مون، بهم بگو عزیزم. راضی کردن مامان
با من. البته بعد از چهل بابا فوقش ظرف یکی‌دو هفته
باید از اینجا ببرمت چون یه ماه دیگه به خیال
خودشون می‌خوان عقدت کنن واسه پیمان.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_چهار

می‌خندد و اضافه می‌کند:

- خبر ندارن من پیش‌دستی کردم! واسه زن من
برنامه‌ی ازدواج ریختن!

همراه خنده‌اش می‌شوم، هرچند هنوز مجبوریم
بی‌صدا بخندیم. هنوز باید شادی‌هایمان را در سینه
خفه کنیم و نگذاریم کسی بفهمد، ولی تا رهایی زمان
زیادی باقی نمانده.

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- باید زودتر از این ها عقد می کردیم نسیم. از دیروز خیلی خیالم راحت شده. خیلی آرامش دارم. از همون موقعی که فهمیدیم تو دختر مرجان و افشین نیستی، باید می رفتیم عقد می کردیم. خوب شد کریمی پیدا شد و اموال پدریت و وقف نامه ی عجیبش مجبورمون کرد این تأخیر رو جبران کنیم.

فقط لبخند می زنم و نگاهش می کنم. خودم هم از دیروز خیلی راحت و آرام شده ام. حداقل خیالم آسوده شده که کسی نمی تواند به زور مجبورم کند با پیمان ازدواج کنم.

موقعی که کنار در خرپشته از او جدا می شوم، شاد و آرامم. برمی گردم و از پشت نگاهش می کنم که نرم و بی صدا خودش را به بام خانه ی متروکه می رساند و بعد می روم تو و در را قفل می کنم. کلید را می گذارم توی جیب لباس خوابم و آرام از پله ها پایین می روم. روی پاگرد طبقه ی سوم که می رسم، صدای چرخیدن کلید در قفل در چوبی به گوشم می رسد. بند دلم پاره می شود. در یک آن هزار فکر از ذهنم می گذرد که چه کنم، به بالا برگردم یا پایین بروم، اما بلافاصله متوجه

می‌شوم مجالی برای فرار نیست. چند ثانیه بعد در باز
می‌شود و من چنگ می‌زنم به تنها راهی که وجود
دارد. سریع چشمانم را می‌بندم و بدون توجه به دری
که باز شده، به سمت ردیف پله‌های رو به پایین قدم
برمی‌دارم. صدای خواب‌آلود خانم محمودی را
می‌شنوم.

- نسیم!

ضربان قلبم از ترس رفته بالا و به زحمت می‌توانم
خودم را کنترل کنم که واکنش نشان ندهم. چشمانم
بسته است و چیزی نمی‌بینم. حدس می‌زنم لب پله‌ها
هستم و دعا می‌کنم تشخیص حسی‌ام اشتباه نباشد و
نیفتم. آقای محمودی می‌گوید:

- خوابه انگار! ای وای! بگیرش! الان از پله‌ها با
مغز می‌ره پایین!

خیالم راحت می‌شود که با چشمان بسته جای پله‌ها را
درست تشخیص داده‌ام. یک پایم را روی اولین پله
می‌گذارم که دستی بازویم را می‌چسبد و تکان می‌دهد.

- نسیم! کجا داری می‌ری دختر؟ می‌افتی!

بی‌اراده چشم باز می‌کنم، هرچند دیگر جای ادامه‌ی
تظاهر به خواب نبود. مثل کسانی که تازه از خواب

بیدار شده‌اند، چند بار پلک می‌زنم و گیج و مبهوت
خیره می‌شوم به خانم محمودی. لبخند می‌زند.

- خواب بودی؟

به دوروبرم نگاه می‌کنم.

- من چرا اینجا؟ کی اومدم؟

آقای محمودی می‌گوید:

- انگار تو خواب راه افتادی نسیم جان. خانم
بدخواب شده بود، رفته بود تو هال. اومد گفت از تو
راه‌پله صدا می‌آد. خدا رو شکر دیدیمت وگرنه از
پله‌ها با مغز رفته بودی پایین.

هیچ نمی‌فهمم خانم محمودی چه صدایی را شنیده
است چون من خیلی آرام و بی‌صدا قدم برمی‌داشتم
ولی به هر حال بدشانسی گریبانم را گرفته و گیر
افتاده‌ام. گنجی ظاهری‌ام را حفظ می‌کنم و آهسته
می‌گویم:

- مرسی.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت پانصد و پنج

خاتم محمودی می‌گوید:

- بیا ببرمت دم خونه‌تون، خیالم راحت بشه. انگار هنوز حسابی گنجی.

- ممنون، بیدار شدم. خودم می‌رم. شما زحمت نکشید.

- زحمت چیه دخترم؟ بیا، تعارف نکن.

دستم را می‌گیرد و همراه خودش از پله‌ها پایین می‌کشد. حرفی نمی‌زنم و همراهش می‌روم. چیزی بدتر از این نیست که مجبور شوم این ساعت شب بروم در بزنم و مامان و سامان هم بفهمند من بیرون بوده‌ام ولی انگار چاره‌ای نیست. به خودم می‌گویم به هر حال فرقی نمی‌کند چون از این خانواده بعید است بعداً ماجرا را به مامان نگویند. پس اگر از راه بالکن بروم توی خانه، بدتر است چون برایشان سؤال می‌شود که من چطور برگشته‌ام. از طرف دیگر ممکن است این زن و شوهر فضول الان بروند پشت پنجره و ببینند که من از بالکن به خانه برمی‌گردم و آن وقت دیگر واویلاست!

پشت در خانه که می‌رسیم، نفس عمیقی می‌کشم و
دعا می‌کنم داستان خواب‌گردی برای سامان و مامان
باورپذیر باشد. زنگ کوتاهی می‌زنم و با اضطراب
منتظر می‌مانم. چند لحظه بعد سامان با صدایی
خواب‌آلود از پشت در می‌پرسد:

- کیه؟

- محمودی هستم.

سامان در را باز می‌کند و وقتی مرا همراه خانم
محمودی می‌بیند، چشمانش گرد می‌شود. خانم
محمودی می‌گوید:

- سلام، ببخشید بیدارتون کردیم.

سامان به خودش می‌آید.

- سلام خانم محمودی. چی شده؟

- انگار نسیم جون تو خواب داشته راه می‌رفته. تو
پاگرد جلوی خونه‌ی ما سرگردون بود. خدا رحم کرد
من بیدار بودم و از صدای پاش فهمیدم یکی
اون‌جاست وگرنه طفلک از پله‌ها افتاده بود پایین.
وقتی دیدمش، خوابِ خواب بود.

- ممنون، لطف کردید.

سامان از جلوی در کنار می‌رود و من می‌روم توی خانه. خانم محمودی می‌گوید:

- تو رو خدا شب‌ها در واحدتون رو قفل کنید. ما یه آشنایی داشتیم، پسرش شب‌ها راه می‌افتاد تو خواب. طفلک یه بار رفته بود رو پشت‌بوم، از طبقه‌ی پنجم افتاد و مُرد. بنده خداها اصلاً نفهمیده بودن پسرهِ کی از خونه رفته بیرون.

- چشم، ممنون.

در که بسته می‌شود، مامان از راهرو بیرون می‌آید. خواب‌آلود می‌پرسد:

- چی شده؟

- انگار نسیم خواب‌گردی داشته. خانم محمودی تو پاگرد واحد خودشون پیداش کرده.

مامان با تعجب به من نگاه می‌کند و از سامان می‌پرسد:

- مگه می‌شه یکی تو خواب راه بیفته دو طبقه بره بالا؟

- صد طبقه هم ممکنه بره بالا.

مامان یک ابرویش را بالا می‌برد و با دقت صورتم را می‌کاود. چشمانم را نیمه‌بسته نگه داشته‌ام و سعی کرده‌ام چهره‌ام تا حد ممکن گیج باشد. مامان چند لحظه نگاه دقیقش را ادامه می‌دهد، بعد از سامان می‌پرسد:

- چطوری از بغل گوشت رفته بیرون که تو نفهمیدی؟
کاناپه بغل دره.

- هفته‌ی قبل لولای در رو تعمیر کردم و روغن‌کاریش کردم، خیلی بی‌صدا باز و بسته می‌شه. من هم خواب بودم خوب.

با احتیاط به طرف اتاقم راه می‌افتم. دسته کلید مامان و کلید تکی پشت‌بام توی جیبم است و نگرانم که موقع راه رفتن صدا بدهد. مامان می‌گوید:

- چطوری رفتی بیرون نسیم؟

- یادم نیست. هیچی نفهمیدم. خانم محمودی بازوم رو گرفت و تکونم داد، یهو از خواب پریدم و دیدم جلوی خونه‌شونم.

- یعنی اصلاً نفهمیدی از تخت‌خواب اومدی بیرون و در خونه رو باز کردی و رفتی تو راه‌پله؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_شش

- نه، هیچی یادم نیست.

- وا! چطور ممکنه؟

کلافه می‌گویم:

- خوابم می‌آد مامان.

- خب بگو ببینم، تو چطوری...

سامان میان حرفش می‌آید و می‌گوید:

- بذار بره بخوابه تا بدخواب نشده. بقیه‌ی سؤال‌هات
رو صبح بپرس.

از فرصت استفاده می‌کنم و می‌چپم توی اتاقم. سریع
کلیدها را از جیبم درمی‌آورم و می‌گذارم توی جیب
پالتویی که در کمد آویزان است و نفس راحتی
می‌کشم. وقتی به تختخواب می‌روم، صدای آرام
صحبتشان را می‌شنوم. سامان می‌گوید:

- این قدر الکی بهش گیر نده. خوابگردی اصلاً چیز عجیبی نیست. یه عارضه‌ست که یه عده دارن.

- آخه نسیم تو عمرش همچین چیزی نداشت.

- می‌تونه از عوارض داروهاش باشه. اون قرص‌های زرد کلاً نظم روحی و روانی نسیم رو ریخته به هم. قبلاً بهت گفتم که به نظرم دیگه صلاح نیست ادامه بدیم.

مامان با کج خلقی می‌گوید:

- نمی‌دونم تو چه اصراری داری الان این داروها قطع بشه. نکنه خوست نمی‌آد نسیم با پیمان عروسی کنه؟

- خوشم که نمی‌آد، اون شب هم بهت گفتم. از وقتی به چشم خودم دیدم که چطوری داشت نسیم رو کتک می‌زد، مطمئن شدم هیچ علاقه‌ای بهش نداره؛ ولی حرفی که در مورد داروها زدم، ربطی به این نداره. واقعاً فکر می‌کنم ادامه دادنش به نسیم آسیب می‌زنه.

- حالا یه ماه دیرتر یا زودترش که فاجعه نیست. از فردا آخر شب در واحد رو قفل کن که نتونه تو خواب بره بیرون. این یه ماه هم می‌گذره، بعد داروها رو قطع می‌کنیم.

صدای در دست‌شویی را می‌شنوم و بعد خانه در سکوت فرومی‌رود. به فکر فرو می‌روم. با وضعی که امشب پیش آمد، دیگر صلاح نیست من و امیر روی بام همدیگر را ببینیم. احتمالاً خانواده‌ی محمودی هشیارتر شده‌اند و امکانش زیاد است که دوباره مرا توی راه‌پله گیر بیندازند. از همه بدتر اینکه یک‌وقت به پشت‌بام بیایند و من و امیر را با هم ببینند. باید از خیر این دیدارها بگذریم و این مدت فقط از طریق پیام در ارتباط باشیم. کار عاقلانه این است. گوشی‌ام را برمی‌دارم و به ماهرخ پیام می‌دهم.

«راه آسمان بسته است.»

یک خواب‌گرد نیمه‌شب توی راه‌پله بود.

همه‌چیز در امن و امان است.

کبوتر برای درخت افاقیا دلتنگ است اما راهی جز صبر نیست.»

احتمالاً ماهرخ الان خواب است و صبح پیامم را می‌بیند. الان منتظر جواب نیستم.

یک ساعتی صبر می‌کنم و وقتی مطمئن می‌شوم مامان و سامان خوابیده‌اند، آهسته از اتاق بیرون

می‌روم و کلید مامان را توی کیفش می‌گذارم و خیالم راحت می‌شود که هیچ ردی باقی نمانده است.

صبح که بیدار می‌شوم، پاسخ پیامم رسیده است.

«دریای آبی،

سالن انتظار،

فرشته‌ای به زیبایی ماه خواهد آمد.»

لبخند روی لبم می‌نشیند. امروز باید به استخر بروم و ماهرخ به آنجا خواهد آمد. نمی‌دانم امیر چه نقشه‌ای در سر دارد و چرا گفته در لابی استخر بمانم و ماهرخ را آنجا ببینم اما شک ندارم که برای این مشکل هم راهی پیدا کرده است. چه لذتی دارد که خودت را به دستان قدرتمند مردی بسپاری که هیچ سد و مانعی نمی‌تواند جلویش را بگیرد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هفت

وارد لابی استخر می‌شوم و چشم می‌چرخانم. بلافاصله ماهرخ را می‌بینم که روی نیمکت نشسته و

او هم مرا می‌بیند و برایم دست تکان می‌دهد. به
طرفش می‌روم و احوالپرسی می‌کنیم. وقتی می‌نشیند،
می‌گوید:

- پارسا می‌خواد باهات حرف بزنه.

گوشی‌اش را درمی‌آورد و یک پیام می‌دهد. کمی بعد
گوشی‌اش زنگ می‌خورد و آن را به طرفم می‌گیرد.
نگاهی به شماره‌ی ناشناس امیر می‌اندازم و گوشی
را می‌گیرم و روی آن انگشت می‌کشم.
- سلام.

- سلام عزیزم. خوبی؟ نگرانم بودم.

- من که نوشته بودم اوضاع در امن و امانه.

- اکه اون رو ننوشته بودی که اول صبح می‌اومدم در
خونه‌تون و زنم رو می‌خواستم!

می‌خندم. می‌پرسد:

- جریان چی بود؟

ماجرای دیشب را برایش تعریف می‌کنم. با خنده
می‌گوید:

- نسیم، واقعاً این همه سال نفهمیده بودم همچین
استعدادی واسه هنرپیشگی داری! می‌گم بیا بی‌خیال

وکالت بشو و برو تو کار هنر. یه سوپراستار
درجه‌یک ازت درمی‌آد!

این بار هردو می‌خندیم. مثل همیشه شنیدن صدای
گرمش آرام کرده و دیگر هیچ حس بدی در وجودم
نیست. می‌گویم:

- فکر کنم دیگه عاقلانه نیست رو پشت‌بوم قرار
بذاریم چون ممکنه باز گیرمون بندازن و اوضاع
حسابی به هم بریزه. به نظرم باید صبر کنیم چهل
بایات بگذره، بعد خونه بگیریم و بریم. این مدت فقط
به ماهرخ زحمت می‌دیم که پیام‌هامون رو ردوبدل
کنه.

- فکر کردی من طاقت می‌آرم دو هفته تو رو نبینم؟
- خب واسه من هم خیلی سخته. واقعاً دلم برات تنگ
می‌شه ولی چاره چیه؟ تو راه‌حلی داری؟
- صبح با مامان حرف زدم. بهش گفتم مجبور شدیم
عجله‌ای عقد کنیم.
- ناراحت نشد؟

- ناراحت شد که بهش نگفته بودم و نتونسته سر
عقدمون باشه ولی وقتی براش گفتم جریان چی بوده،

قبول کرد. بعدش اصرار داشت که همین امروز ببرمت
خونه و فعلاً اونجا باشی تا سر فرصت عروسی
بگیریم و بریم سر زندگی مون که گفتم صلاح نیست تو
بیای خونه‌ی ما، ولی دیگه صبر نمی‌کنم چهل بابا
بگذره. همین یکی‌دوروزه خونه می‌گیرم و می‌ریم
خونه خودمون. بعد خیلی وقت داریم که عروسی
بگیریم.

- ولی اون چیزهایی که گفتی که می‌خوای فعلاً
خونواده‌ام نفهمن که بتونی دنبال سرنخ‌ها رو بگیری
و...

حرفم را قطع می‌کند.

- عزیزم، هنوز هم برام مهمه که بتونم اسفندیار رو
از راه قانونی به سزای کارهاش برسونم ولی نه به
این قیمت که تو رو نبینم. بعد هم فکر کردم دیدم
به‌هرحال تو باید چند هفته دیگه از اون خونه بیای
بیرون، احتمالاً هم تا اون موقع کار به نتیجه
نمی‌رسه، پس زیاد فرقی نداره یه کم زودتر بیای.
- باشه. من هم دلم برات خیلی بیشتر از قبل تنگ
می‌شه. از خدایه زودتر با هم زندگی کنیم.

- خونه رو که گرفتم، از خط ماهرخ بهت خبر می‌دم.
هروقت یه شکلی گل سرخ گرفتی، یعنی من نیم
ساعت دیگه توی کوچه‌تونم. اگه اوضاع طوری بود
که نمی‌تونستی بیای، پیام بده و ساعت بگو. موقع
اومدن از بالکن بپر تو حیاط و بیا بیرون. تا بخوان
بفهمی تو نیستی، دور شدیم. فقط گوشی و مدارکت
رو بردار و بیا نسیم. لباس و بقیه‌ی خرت‌وپرت‌ها
مهم نیست. هرچی لازم داشتی، بعداً می‌خریم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هشت

- یادگاری‌هام چی؟ فکر کردی من اون چیزهایی که
توی این سال‌ها برام خریدی، ول می‌کنم به امان خدا؟
اون گوشواره گیلای‌ها، با کلی چیز دیگه.
با خنده می‌گوید:

- اگه ابعادش در حد گوشواره بود، بیارشون؛ ولی
واقعاً فقط در حد یه کیف معمولی می‌تونی واسه

خودت بیاری. بیشترش ممکنه به چشم یکی بیاد و
شر درست کنه.

- چشم.

- چشمت بی‌بلا عزیزم. من امروز می‌رم دنبال خونه.
اولین جایی که با پولمون جور باشه و مناسب باشه،
می‌گیرم. فقط دعا کن خالی باشه و نخواستیم منتظر بلند
شدن مستأجر قبلی بمونیم.

- خب می‌خوای منو ببری تو خونه‌ی خالی؟! فکر کنم
اگه همین امروز هم بتونی خونه پیدا کنی، دوسه روز
طول می‌کشه وسایل بخری.

- خونه رو بگیرم، می‌پرمت خونه‌ی علی. دوست دارم
با سلیقه‌ی خودت وسایل خونه‌مون رو بخریم.

به ماهرخ نگاه می‌کنم و توی گوش می‌گویم:

- دائم داریم زحمتشون می‌دیم. بخوام بمونم اونجا که
دیگه...

ماهرخ فوری متوجه می‌شود. حرفم را قطع می‌کند و
می‌گوید:

- زحمتی نیست نسیم جون. صبح علی بهم گفت تو
قراره یه مدت بیای پیش ما. قبلاً هم بهت گفته بودم
که واقعاً خوشحال می‌شم.

امیر با خنده می‌پرسد:

- خیالت راحت شد؟ دیگه این قدر تعارف نکن.

- چشم!

- الهی من قربون اون چشم‌های خوشگل شکلاتیت
بشم. خیلی خوشحالم که چند روز دیگه می‌ریم
خونه‌ی خودمون.

- من هم.

- خب پس اگه کاری نداری، من برم دنبال خونه. تو
هم برو شنا کن سرحال بشی و حس بد دیشب از
ذهنت پاک شه عزیزم.

با شنیدن صدایش هیچ حس بدی باقی نمانده است. به
هر شکلی که به او مرتبط شوم، در بهترین حال
ممکنم.

بعد از اینکه خداحافظی می‌کنیم، گوشی ماهرخ را پس
می‌دهم و می‌روم توی رختکن. کمی بعد با یک دنیا
انرژی می‌پریم توی آب زلال و شنا را شروع می‌کنم.

به خودم می‌گویم شاید آخرین بار باشد که به این
استخر آمده‌ام.

□

هوا تازه تاریک شده است. امیر از طریق ماه‌رخ
برایم پیامی می‌فرستد.
«هنوز زمان آن نرسیده که چلچله‌ها آشیانه بسازند.
فردا روز دیگری ست...»

یعنی امروز نتوانسته خانه‌ی مناسبی پیدا کند ولی
همچنان دنبالش خواهد بود. لبخند می‌زنم و
می‌نویسم: «چلچله‌ها سخت‌گیر نیستن! تو لونه‌ی
سگ هم بهشون خوش می‌گذره!»
یک شکلک خنده آخر پیام می‌گذارم و می‌فرستم.
خواسته‌ام به او بگویم سخت نگیرد و زودتر خانه‌ای
را انتخاب کند. دیگر برای زندگی در کنارش واقعاً
بی‌تابم.

جعبه‌ی زینت‌آلاتم را از کمد بیرون می‌آورم و روی
تخت‌خواب می‌نشینم. یادگاری‌هایی را که در این سال‌ها
از امیر گرفته‌ام، جدا می‌کنم. هرکدام را که برمی‌دارم،
یک دنیا خاطره جلوی چشم می‌آید. از موقعی که به

خاطر دارم، امیر در زندگی‌ام حضور داشته است. با هم بزرگ شده‌ایم و در چند ماه اخیر چه روزهای پرفرازونشیبی را گذرانده‌ایم.

کارم که تمام می‌شود، یادگاری‌هایی را که دلم نمی‌خواهد از دست بدهم، داخل یک کیسه‌ی توری ظریف قرمز می‌ریزم و کنار می‌گذارم که با خودم ببرم و جعبه را سر جایش برمی‌گردانم. روی تختخواب می‌نشینم و چشم می‌دوزم به اتاقم. دلم می‌گیرد. از این اتاق، این خانه و تمام وسایلش و آدم‌های این خانه هم یک عمر خاطرات خوب دارم. دلم نمی‌خواست با این وضع از اینجا بروم اما در شرایطی قرارم داده‌اند که راهی جز این ندارم. سعی می‌کنم این حس بد را پس بزنم. من قرار است در کنار امیر یک عمر زندگی شاد را تجربه کنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_نه

بعد از شام دوباره به اتاقم می‌روم. ساعت حدود ده است. یک کیف نسبتاً بزرگ سفیدرنگ را از کمد

درمی آورم و مدارک تحصیلی ام را تویش می گذارم.
باید در فرصت مناسبی شناسنامه ی نسیم زنگنه را هم
از کشوی مامان بردارم. ممکن است لازم شود. به
ذهنم فشار می آورم که دیگر چه چیزهایی لازم است
همراهم ببرم که صدای زنگ در را می شنوم. مامان
آیفون را جواب می دهد و بعد می گوید:
- باباست.

سامان می گوید:

- چه بی خبر و یهویی!

مامان جوابی نمی دهد. صدای باز شدن در چوبی خانه
را می شنوم و بعد احوالپرسی، ولی جز بابا اسفندیار
صدای دایی و پیمان هم شنیده می شود. ابروهایم را
درهم می کشم. این آمدن بدون خبر خیلی عجیب و
غیرعادی به نظر می رسد. مطمئنم بدون حضور
مامان ملوک و زن دایی، این یک مهمانی معمولی
نیست. احتمالاً ربطی به من دارد و قرار است بلای
جدیدی سرم نازل شود. لحن سرد مهمان ها و
احوالپرسی کوتاهشان هم این فکر را تأیید می کند.
مامان تعارف می کند که بنشینند و می پرسد:
- از این طرف ها؟ چشممون روشن شد.

دایی می پرسد:

- نسیم کجاست؟

- تو اتاقشه. چیزی شده؟

- صداش کن بیاد.

- چی شده مهیار؟ داری نگرانم می کنی. لابد یه چیزی شده که شماها این طوری بی خبر اومدید و هرسه تون دمغید.

بابا اسفندیار می گوید:

- صداش کن بیاد که یه بار حرف بزنیم. حوصله ندارم دوباره کاری بشه.

سامان می گوید:

- انگار اوقاتتون تلخه بابا.

بابا؟! انگار دیگر هیچ جای شکی نیست که سامان همسر مامان است. همه خبر داشته اند جز من، البته چیز عجیبی هم نیست. خیلی چیزها بوده که همه می دانسته اند. من کنار گذاشته شده بودم چون برای اموال کیسه دوخته بودند. چرا هنوز ذهنم باور نمی کند که من جزو این خانواده نیستم؟ من یک

غریبه‌ام. هیچ نسبتی با این آدم‌ها ندارم. این همه سال فقط برایشان حکم یک حساب پس‌انداز را داشته‌ام.

اشک به چشمانم نیش می‌زند. نفس عمیقی می‌کشم که آن را پس بزنم. حالا که دیگر مطمئن شده‌ام اتفاقی افتاده و باید جوابگو باشم، وقت گریه کردن نیست. مامان می‌گوید:

- الان صداش می‌کنم.

چند لحظه بعد در اتاقم باز می‌شود و مامان نگاهم می‌کند.

- نسیم، بابا و داییت اینجا. باهات کار دارن.

- انگار صدای پیمان هم شنیدم.

- آره، پیمان هم هست.

- من که گفته بودم...

می‌آید توی اتاق و در را می‌بندد. حرفم را قطع می‌کند و آهسته می‌گوید:

- بابا اسفندیار گفت باهات کار داره. خودت می‌دونی

که نباید حرفش رو زمین بندازی. بلند شو بیا بیرون.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_ده

لحنش آن قدر قاطع است که جای شک باقی نمی‌گذارد
که مجبورم بیرون بروم؛ هرچند به هر حال باید بروم و
با این اتفاقی که هنوز نمی‌دانم چیست، روبه‌رو شوم.
بلند می‌شوم و نفس عمیقی می‌کشم که به خودم
اعتماد به نفس بدهم. همراه مامان از اتاق بیرون
می‌رویم و سلام می‌کنم. پیمان جواب نمی‌دهد و بابا
اسفندیار و دایی آهسته و زیر لب سلامی پرت می‌کنند
توی صورتم. نگرانی‌ام شدیدتر می‌شود. هزار فکر
مختلف هجوم می‌آورد به ذهنم. نکند در مورد ارتباط
من و امیر چیزی فهمیده باشند؟ نکند متوجه شده
باشند که ما مخفیانه عقد کرده‌ایم؟ نکند...

کنار مامان می‌نشینم و سعی می‌کنم اوضاع را خیلی
عادی جلوه بدهم. لبخند می‌زنم و می‌پرسم:
- بقیه کجان؟ چرا مامان ملوک و خاله میترا و سوگند
نیومدن؟

بابا اسفندیار می‌گوید:

- واسه مهمونی نیومدیم.

بند دلم پاره می‌شود. انگار شمشیرها را از رو بسته‌اند و حسابی قصد جنگیدن دارند. سامان با سینی چای از آشپزخانه بیرون می‌آید. سینی را روی میز می‌گذارد و می‌نشیند. مامان می‌پرسد:

- چی شده بابا؟ مشکلی پیش اومده؟

- از دختری پرس.

مات و مبهوت به او نگاه می‌کنم که خیره شده به من. نگاهش اصلاً دوستانه نیست. چند لحظه براندازم می‌کند و یک‌دفعه می‌پرسد:

- تو چه غلطی داری می‌کنی؟

- من؟!!

- بله، تو. خودت رو زن به اون راه نسیم.

- من... من اصلاً متوجه منظورتون نمی‌شم.

- که متوجه نمی‌شی.

- بَ... بله. نمی‌فهمم چی دارید می‌گید. مامان می‌دونه من چه کارهایی می‌کنم. می‌رم استخر شنا می‌کنم، کتاب می‌خونم، از این کارها.

به پیمان نگاه می‌کند.

- چیزهایی که به من و بابات گفتی، بگو.

پیمان چپ‌چپ نگاه می‌کند.

- چند وقت پیش که دیدم نسیم اخلاقش خیلی عوض شده و هی داره برام شرط‌وشروط می‌ذاره و جلو پام سنگ می‌ندازه...

مکثی می‌کند و چند لحظه نگاه شرربارش را به من می‌دوزد و تکتک رشته‌های عصبی‌ام را بیشتر تحت فشار می‌گذارد.

- به فکرم رسید که بفهمم دلیل این تغییر کردنش چیه. گوشیش رو هک کردم.

خشکم می‌زند. مات مانده‌ام. دارم به ذهنم فشار می‌آورم که بفهمم از کی گوشی من هک شده بوده و پیمان از تمام کارهایی که با آن کرده بودم، باخبر بوده است و در این مدت چه پیام‌هایی فرستاده‌ام و چه برداشتی می‌شود از آن‌ها کرد. از ترس ضربان قلبم رفته بالا و قلبم دارد خودش را به درودیوار قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد. سعی می‌کنم حالم را نشان ندهم و تنفسم را که تند و بریده‌بریده شده، کنترل کنم. به خودم می‌گویم من و امیر به زبان رمزی خاص

خودمان حرف زده‌ایم و از نظر دیگران آن پیام‌ها فقط شعر و متن ادبی بوده است. هیچ تماس مستقیمی از خط من به امیر صورت نگرفته و همیشه ماهرخ بینمان واسطه بوده است. یک بار هم با خط دوم امیر حرف زده بودیم که مطمئنم به نام خودش نیست. کمی آرام می‌شوم. محکم می‌گوییم:

- من هیچ کار بدی نکردم که از هک شدن گوشتیم
بترسم ولی تو خیلی کار زشتی کردی که تو وسایل
خصوصی من سرک کشیدی.

پوزخند می‌زند. سامان به لیوان‌های چای که جلوی
همه گذاشته، اشاره می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_یازده

- بفرمایید. دهن‌تون خشک شده.

دایی لیوانش را برمی‌دارد و جرعه‌ای می‌نوشد. از
من می‌پرسد:

- این که برایش شعرهای عاشقانه می‌فرستی، کیه؟

نفس راحتی می‌کشم. پس درست حدس زده بودم.
متوجه مفهوم پیام‌هایمان نشده بودند. لابد فکر
کرده‌اند من با مردی آشنا شده‌ام و برایش شعرهای
لطیف می‌فرستم. با خنده می‌گویم:

- با خودتون چی فکر کردید دایی؟ اون یه دختره. تو
استخر باهاش آشنا شدم. گاهی یه شعر یا متن قشنگی
به چشمم می‌خوره، براش می‌فرستم. گاهی هم اون
واسه من می‌فرسته.

- تبلیغات لیزر هم جزو شعرهاتونه؟

- نه... یعنی چیزه! درست نمی‌شناسمش. فکر کنم یه
بار گفته بود تو مؤسسه‌ی لیزر کار می‌کنه. خوب یادم
نیست.

پیمان به صورتم نگاه می‌کند و می‌گوید:

- به نظرت عجیب نیست که این خانم همسر دوست
صمیمی پارساست؟

دلم پایین می‌ریزد. انگار اطلاعاتش بیشتر از آن
چیزی است که فکر می‌کرده‌ام. مبهوت مانده‌ام و دارم
به ذهنم فشار می‌آورم که جواب مناسبی بسازم.
بالاخره تصمیم می‌گیرم خودم را بزنم به آن راه.

- مگه... امیر نمرده؟

کسی جواب نمی‌دهد. انگار هنوز مطمئن نیستند که تا چه حد با من رک حرف بزنند. بهتر است همین روش را ادامه بدهم. می‌گویم:

- من خبر ندارم شوهرش دوست صمیمی امیر بوده یا نه ولی اگر هم باشه، چه اهمیتی داره یکی که نوزده سال پیش مُرده، دوستش الان با یه خانمی ازدواج کرده که تصادفی من باهاش آشنا شدم؟ حتی ممکنه ماهرخ خودش هم خبر نداشته باشه شوهرش بیست سال پیش با کی دوست بوده!

بابا اسفندیار طوری نگاهم می‌کند که بند دلم پاره می‌شود.

- نسیم، منو نییچون. من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم. تو نیم‌وجب بچه نمی‌تونی منو با هفتاد و هشت سال سن گول بزنی. صبح که پیمان این چیزها رو گفت، زنگ زدم به یکی از دوست‌هام که تو مخابراته. لیست تماس‌های ورودی و خروجی خط رو گرفتم. اسم اون خانم هم از همون طریق درآوردم و تحقیق کردم و فهمیدم کیه. چند وقت پیش تو یه تماس داشتی از خط شوهر اون ماهرخ که ادعا

می‌کنی دوست استخرته. فرض کنیم تا اینجاش رو
راست گفته باشی و واقعا تو استخر باهاش آشنا شدی
و نمی‌دونی کیه. اون تماس از خط شوهرش چه
معنایی داره؟

یک آن گیج می‌شوم و نمی‌فهمم در چه موردی حرف
می‌زند. من تابه‌حال با علی تلفنی حرف نزده‌ام؛ ولی
فوری می‌فهمم که ماجرا چه بوده است. احتمالاً خط
دوم امیر که فقط برای تماس‌های ضروری با من تهیه
کرده بود و همیشه خاموش بود، به نام علی است.
این تماسی که بابا اسفندیار در موردش حرف می‌زند،
همان روزی بوده که من یادم آمده بود دکتر هوشیار
چه کسی بوده و می‌خواستم این را به امیر بگویم.
حس کرده بودم گفتنش با شعرهای رمزی
همیشگی‌مان سخت است. به ماهرخ پیام داده بودم،
«باید باهاش صحبت کنم. بهش بگو بهم زنگ بزنه.»
بعد امیر از آن خط تماس گرفته بود و حدود ده دقیقه
حرف زده بودیم. این جریان مال چند هفته قبل بوده
است. یعنی پیمان از همان موقع گوشی مرا هک کرده
بوده؟ اگر آن پیام را دیده باشد که هیچ‌جوری
قابل‌انکار نیست. دایی بلافاصله پاسخ سؤال ذهنم را
می‌دهد.

- اون تماس قبل از این بوده که پیمان گوشت رو
هک کنه ولی نشون می‌ده تو از خیلی وقت پیش
می‌دونستی ماهرخ کیه.

نفس راحتی می‌کشم. اگر آن زمان هنوز پیمان توی
گوشی‌ام فصولی نمی‌کرده، پس پیام من را که خواهان
حرف زدن با امیر بوده‌ام، ندیده‌اند و بهترین کار
انکار و زدن خودم به بی‌خبری است. اخم می‌کنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_دوازده

- دایی یه چیزی می‌گید ها. خودتون دارید می‌گید
شماره مال شوهر ماهرخ بوده. به نظرتون من با
شوهر یه خانمی که اتفاقی تو استخر باهاش آشنا
شدم و چهار کلمه حرف زدیم، چه کاری ممکنه داشته
باشم؟ لابد اتفاقی شماره اشتباه افتاده و زنگ زده،
من هم گفتم اشتباهه و تموم شده. خودم که چیزی
یادم نیست ولی من تا حالا با شوهر ماهرخ حرف
نزدم.

بابا اسفندیار با تمسخر می‌گوید:

- گفتن یک کلمه «اشتباهه»، ده دقیقه طول کشیده؟

- لابد خط قطع نشده و ده دقیقه وصل مونده. من اصلاً شوهر ماهرخ رو نمی‌شناسم.

باز چند لحظه نگاهش را مثل آتش مذاب فرومی‌کند به چشمانم.

- به نظرت عجیب نیست که اون زمان گوشی شوهر ماهرخ توی یه مؤسسه‌ی حقوقی بوده؟

انگار اطلاعاتشان بیشتر از این‌هاست و یکی‌یکی دارند رو می‌کنند. به هر حال هنوز صریحاً نگفته‌اند امیر زنده است و بهترین کار این است که من هم وانمود کنم بازی‌های قبلی را پذیرفته‌ام و قبول کرده‌ام که امیر در سن ده‌سالگی مرده است. می‌گوییم:

- چرا عجیب باشه؟ مگه هرکی از دفتر حقوقی زنگ بزنه، عجیبه؟ نکنه چون من حقوق خوندم، فکر می‌کنید نباید یکی که تو دفتر حقوقیه بهم زنگ بزنه؟
پیمان می‌گوید:

- این هم عجیب نیست که امروز یکی با همون خط از تو همون مؤسسه زنگ زده به گوشی ماهرخ و یه ربع تماس داشتن؟

با طلبکاری می‌گویم:

- اگه ماهرخ با شوهرش حرف زده هم من باید جواب پس بدم؟!!

- به نظرت کسی می‌آد استخر با گوشی حرف بزنه؟ مگه گوشی‌ها رو دم در نمی‌گیرن؟

- لابد تو لابی حرف زده، قبل از اینکه بیاد توی استخر. به هر حال به من ربطی نداره.

- ربطش اینه که تو هم اون ساعت تو استخر بودی. به محض اینکه وارد شدی، این تماس گرفته شده.

سامان چشم‌هایش را جمع می‌کند و از بابا اسفندیار می‌پرسد:

- پس صبح که زنگ زدید ازم پرسیدید نسیم کی رفته استخر، واسه همین بود؟

بابا اسفندیار سر تکان می‌دهد. مامان می‌پرسد:

- نسیم، خبری از پارسا داری؟

- چه خبری ممکنه داشته باشم؟ مگه نگفتید امیر وقتی ده سالش بوده، مرده؟ خودتون منو بردید سر قبرش. چطور ممکنه من از یه مرده خبر داشته باشم؟

- منظورم همون توهم‌هاییه که همیشه داشتی. چیزی به نظرت اومده؟

- نه، هیچی. شما گفته بودید من همیشه در مورد امیر و بابام توهم داشتم ولی بعد از کما هیچ‌کدوم از توهم‌هام اون دوتا نبودن. همیشه...

مکثی می‌کنم و تظاهر به لرزیدن می‌کنم.

- همیشه چیزهای وحشتناک دیدم، یه بار اون هیولای تو اتاقم، یه بار اون زنه که با خنجر دنبالم کرده بود...

تند نفس می‌کشم که تظاهر کنم حس وحشت آن لحظات در وجودم یادآوری شده است. سامان لیوان چای‌ام را که سرد شده است، به دستم می‌دهد و قندان را جلویم می‌گیرد.

- هیچی نیست نسیم. آروم باش. چاییت رو با قند بخور.

یک قند برمی دارم و توی دهانم می گذارم و جرعه ای
چای می نوشم. پیمان می گوید:

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_سیزده

- فیلم بازی نکن نسیم. خیلی چیزها هست که نشون
میده داری چاخان می گی.
- مثلاً؟

- مثلاً اینکه تو یهو دیشب دچار خوابگردی شدی و
تو خواب از خونه رفتی بیرون، بعد هم بلافاصله
همون نصفه شب به ماهرخ خانم پیام دادی و اطلاع
دادی که راه آسمون بسته شده و باید صبر کرد. من
شک ندارم که تو پشت بوم خبرهایی بوده. عمه و
سامان هم که عین ماست هیچی نفهمیدن.
مامان معترض می گوید:

- مؤدب باش پیمان.

- ببخشید، قصد توهین نداشتم ولی آخه خودتون فکر
کنید می شه این همه چیز اتفاقی کنار هم قرار بگیره؟

الان دارم فکر می‌کنم حتی اون بلایی که سر من اومد هم اتفاقی نبوده. یه روز این سرکار خانم منو عصبی کرد و یکی زدم تو گوشش، درست بعدش یهو گیر زورگیرها افتادم و مثل وحشی‌ها کتکم زدن و ماشینم رو بردن. نسیم دچار خوابگردی می‌شه، بعد فوری به ماهرخ خبر می‌ده و فرداش ماهرخ تو استخر یه ربع با شوهرش حرف می‌زنه، اون هم نه با خط اصلی شوهرش! با خطی که تو چند ماه اخیر فقط یه بار اشتباهی زنگ زده به گوشی نسیم و امروز هم به ماهرخ! اون هم موقعی که نسیم تو استخر بوده. کل فعالیتش همین بوده! شما فکر می‌کنید تمام این‌ها اتفاقی باشه؟

مامان با قیافه‌ای متفکر ساکت می‌ماند. پیمان رو می‌کند به من.

- تو چه غلطی کردی؟ به نفعته خودت بگی.

با حرص می‌گویم:

- کارهای من به تو هیچ ربطی نداره. مگه چی کارهای که این‌طوری اومدی طلب‌کاری؟

- خیلی هم ربط داره. تو نامزد می. یه ماه فرصت خواستی که با خودت کنار بیای، ما هم گفتیم باشه.

قرار نیست تو این مدت هر غلطی دلت خواست،
بکنی.

خودم را می‌زنم به مظلوم‌بازی.

- مامان، این چی داره می‌گه؟ چرا می‌ذارید از در
وارد بشه و هرچی دلش می‌خواد، بهم بگه؟

مامان جواب نمی‌دهد. صورتش گیج و ناراحت است.
بابا اسفندیار می‌گوید:

- نسیم، من حوصله ندارم تا صبح بشینم اینجا فیلم
سینمایی تماشا کنم. حرف آخرم رو بهت می‌زنم. فکر
این مرتیکه رو از سرت دربیار. بمیری هم نمی‌ذارم
دستش بهت برسه.

- کدوم مرتیکه؟ شماها فکر کردید من با شوهر
ماهرخ سَروِ سِری دارم؟

- خودت می‌دونی از کی دارم حرف می‌زنم.

قیافه‌ی مبهوتی به خودم می‌گیرم. می‌خواهم نمایش
گیجی را ادامه بدهم که مهلت نمی‌دهد.

- یه بار سنگ قبرش رو دیدی، کاری نکن واسه
اینکه قشنگ باورت بشه که مُرده، مجبور بشم
جنزه‌اش رو نشونت بدم.

بند دلم پاره می‌شود. صورتش موقع گفتن این حرف
آن قدر وحشتناک شده که تازه یادم می‌افتد این مرد دو
نفر را کشته و قصد به قتل رساندن نفر سوم را هم
داشته که مظفر شانس آورده و جان سالم به دربرده.
افشین از ترس او از ایران رفته و تا ده سال جرئت
نکرده برگردد. هیچ بعید نیست که اگر منافعش اقتضا
کند، امیر را هم بکشد. از ترس گلویم خشک شده. آب
دهانی را که وجود ندارد، فرومی‌دهم. همان‌طور خیره
مانده‌ام به او و دارم ذهنم را زیرورو می‌کنم بلکه
چیزی بسازم و اوضاع را موقتاً آرام کنم. بالاخره
می‌گویم:

- من که نمی‌دونم شما چی دارید می‌گید اما... من...
سر همون فرصتی که ازتون خواستم و قبول کردید،
جواب می‌دم. شاید تصمیم بگیرم با پیمان عروسی
کنم. ممکنه... ممکنه قبول کنم همین امسال عروسی
کنیم و بریم سر زندگی‌مون.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_چهارده

لبخند می‌زند.

- خوبه، خیلی خوبه؛ اما من دیگه صلاح نمی‌دونم صبر کنیم. تو و پیمان همین فردا عقد می‌کنید. بعد تو وقت داری فکر کنی که دوست داری امسال عروسی کنی یا سال بعد.

چشم‌هایم از حذقه می‌زند بیرون.

- فر... فردا؟!!

قاطع و محکم می‌گوید:

- بله، فردا.

مامان مبهوت می‌پرسد:

- آزمایش و این‌ها چی؟

- محضردار آشناست. باهاش حرف زدم که بیاد خونه. رو حساب آشنایی قبول کرده، چون عقد حتماً باید تو محضر انجام بشه ولی واسه من نه نیارده. جواب آزمایش هم تو همین هفته بهش می‌رسونیم. مشکلی نیست. فردا ساعت یازده صبح می‌آد. آماده باشید.

بلند می‌شود و دایی و پیمان هم پشت سرش. گیج و مات زل زده‌ام به آن‌ها. ذهنم طوری قفل کرده که حتی

نمی‌توانم یک جمله بسازم و به زبان بیاورم. پیمان نگاهم می‌کند و پوزخند می‌زند. حالت نگاهش طوری است که انگار دارد به من می‌گوید از فردا که اسیرش شدم، چه بلاهایی سرم می‌آورد و باید منتظر بدبختی باشم.

بابا اسفندیار به طرف در می‌رود و بقیه هم دنبالش. جلوی در خداحافظی می‌کنند. از در که بیرون می‌روند، می‌شنوم که بابا اسفندیار می‌گوید:

- مرجان، حواست باشه امشب دختری دچار خوابگردی نشه. در و پنجره‌های خونه رو قفل کن. گوشه‌ی و لپتایش هم بگیر که نتونه کسی رو خبر کنه. مکثی می‌کند و درحالی‌که صدایش را پایین‌تر آورده ادامه می‌دهد:

- باهاش حرف بزن. راضیش کن که این به نفعشه.

- اگه بعداً اون پسر به بیدار سرانگیختگی؟ با این چیزهایی که امشب گفتید، انگار دست از سرش برنداشته.

- عقد انجام بشه، بعد دستمون بازه. بخواد تکون بخوره، به جرم مزاحمت واسه زن شوهردار بدبختش می‌کنم. چک فروردینش هم هنوز پاس نکرده. فردا به

امید خدا کار این عقد رو انجام بدیم و خیالمون راحت بشه، پس فردا چک خودش و یکی از چک‌های باباش رو برگشت می‌زنم و حکم جلب جفتشون رو می‌گیرم. یه هفته آب‌خنک بخوره، دوباره به پام می‌افته و می‌تمرگه سر جاش. تو فقط نسیم رو راضی کن فردا جلو محضردار بازی درنیاره و بله رو بگه. من گفتم بیاد خونه که مجبور نباشیم بریم بیرون. گفتم یه وقت تو خیابون و محضر بازی درآوردنش می‌گیره.

حرفش تکانم می‌دهد. انگار تازه دارم عمق فاجعه را می‌فهمم. من ازدواج کرده‌ام! همسر امیر هستم، ولی می‌خواهند مجبورم کنند فردا با پیمان عقد کنم! انگار فکر همه‌چیز را هم کرده‌اند! اینکه من اگر پام به خیابان برسد، ممکن است سروصدا کنم و نتوانند به نتیجه برسند. دارند محضردار را می‌آورند خانه که نتوانم از هیچ‌کس کمک بگیرم. بلند می‌شوم. از همان‌جا زل می‌زنم توی چشم‌های بابا اسفندیار که توی راهرو است و می‌گویم:

- من امکان نداره زن پیمان بشم. شاید بتونید تا آخر عمر زندانیم کنید تو خونه ولی مطمئن باشید من فردا جلوی محضردار می‌گم نه.

با خونسردی می‌گوید:

- در مورد جنازه فکر کن بابا، عقلت می‌آد سر جاش.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_پانزده

ستون فقراتم می‌لرزد. نقطه‌ضعفم را خوب می‌داند.
خوب خبر دارد که برایم چیزی وحشتناک‌تر از آسیب
دیدن امیر نیست و با همین حربه تهدیدم می‌کند. از
ترس بدنم سست شده. مطمئنم اگر پای جان امیر در
بین باشد، حاضرم هرکاری بکنم. حاضرم بدترین گناه
عالم را مرتکب شوم و درحالی‌که همسر دارم، زن
پیمان شوم. مطمئنم که دیگر نباید به امیر نزدیک
شوم. حاضر نیستم او را به خطر بیندازم. حاضرم تا
آخر عمر غم دوری‌اش را تحمل کنم ولی او زنده و
سالم باشد. یادم می‌افتد که کمی قبل به مامان سفارش
کرده بود امشب گوشی و لپ‌تاپم را بگیرد. تا دیر
نشده، باید به امیر خبر بدهم که اسفندیار قرار است
پس‌فردا حکم جلبش را بگیرد. دیگر خودم مهم نیستم
ولی به امیر نباید آسیبی برسد. سریع می‌دوم به طرف

اتاقم و گوش‌ام را برمی‌دارم. صدای بسته شدن در
خانه را می‌شنوم. فرصتی برای تایپ کردن نیست.
باید به ماهرخ زنگ بزنم. یادم می‌افتد که گوش‌ام
هک شده و احتمالاً پیمان تماسم را خواهد شنید.
دودلم. نمی‌دانم این تماس بیشتر به ضرر امیر خواهد
شد یا اینکه بهتر است باخبر شود که برایش چه
خوابی دیده‌اند.

دستی از کنارم دراز می‌شود و گوش‌ام را می‌گیرد. از
جا می‌پریم. اصلاً متوجه آمدن مامان نشده بودم. خیره
می‌شوم به صورتش و یک‌دفعه تمام نگرانی‌ها هجوم
می‌آورد به سمتم و به شکل قطرات اشک می‌چکد
روی صورتم.

- مامان، تو رو خدا نذار این کار رو با من بکنن.
التماس می‌کنم نذار فردا منو واسه پیمان عقد کنن.
بغلم می‌کند.

- عزیزم، نسیم جان، همه‌مون خیر و صلاح رو
می‌خوایم. پیمان دوستت داره. الان دم در هم واسه
هزارمین بار گفت که جونش به تو بنده و می‌خواد یه
عمر خوشبختت کنه.

زار می‌زنم.

- مامان تمنا می‌کنم نذار بدبختم کنن. من پیمان رو دوست ندارم. ازش بیزارم. ازش می‌ترسم. من با پیمان خوشبخت نمی‌شم. تو رو خدا اگه دوستم داری، راضی نشو بدبخت بشم.
آرام پشتم را نوازش می‌کند.

- این فکرها رو نکن دخترم. مطمئنم یه مدت که بگذره، محبت پیمان به دلت می‌افته. این عقد به پیمان فرصت می‌ده که بهت ثابت کنه چقدر دوستت داره. با خودت این‌طوری نکن عزیزم.
کمی مرا از خودش دور می‌کند و نگاهم می‌کند. لبخند می‌زند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_شانزده

- عروس خانم خوشگل که نباید این‌طوری اشک بریزه و چشم‌های قشنگش رو داغون کنه. برو صورتت رو بشور. من بهت قول می‌دم چند وقت دیگه

خودت می‌آی می‌گی چقدر خوشحالی که با پیمان
عروسی کردی.

هق‌هق‌کنان می‌گویم:

- مامان من پیمان رو دوست ندارم. حاضرم تا آخر
عمر بمونم تو خونه و هیچ‌جا نرَم، حاضرم گوشی و
لپ‌تاپ نداشته باشم و هیچ‌کس رو نبینم، فقط مجبورم
نکنید زن پیمان بشم. تو رو خدا مامان. اگه دوستم
داری، کمک کن.

با کف دست اشک‌هایم را پاک می‌کند.

- عزیز دلم این فکرها چیه می‌کنی؟ چرا باید کسی تو
رو زندونی کنه تو خونه؟ تو قراره یه خانم خوشبخت
و موفق باشی، از زندگیت لذت ببری. بابا اسفندیار
می‌خواد ماه عسل چهارتاتون رو بفرسته ترکیه. از
الان دارم می‌بینم اون روزی رو که با صورت برنزه
و چمدون پر از خرید شاد و خندان برگشتی و داری
برام تعریف می‌کنی که کجاها رفتید و چقدر بهتون
خوش گذشته.

حس می‌کنم دلش از سنگ شده و گریه و التماس
بی‌فایده است. فقط دوازده ساعت وقت دارم. باید
دست از این راه بردارم و قبول کنم که تنها هستم.

باید فقط به خودم و ذهنم متکی باشم. شاید تا فردا
راهی پیدا کنم که بتوانم از این ورطه جان سالم به
دربرم.

خودم را از آغوش مامان بیرون می‌کشم و می‌روم
توی هال. از پشت کانتِر به سامان که دارد لیوان‌ها را
می‌شوید می‌گویم:

- می‌شه امشب قرص خوابم رو زودتر بدی؟

برمی‌گردد و بادقت صورت خیس‌م را نگاه می‌کند.
حس می‌کنم در نگاهش دلسوزی وجود دارد اما او هم
جزو آن‌هاست. مطمئنم وقتی نزدیکانم حاضرند با من
این کار را بکنند، به او که دیگر هیچ امیدی نیست.

یک لیوان آب می‌ریزد و کنار کانتِر می‌آید. یکی از
قرص‌های قلبی را از غلافش درمی‌آورد و به دستم
می‌دهد. وقتی می‌خورم، می‌گوید:

- خودت رو اذیت نکن نسیم. تا فردا خیلی مونده.
شاید هزار اتفاق افتاد. شاید فردا شب این موقع اصلاً
ناراحت نبودی.

سر تکان می‌دهم و به طرف اتاقم می‌روم. سامان
درست گفته است. از امروز تا فردا هزار اتفاق ممکن
است بیفتد اما برای من برعکس بوده. دیشب این

موقع خوشحال بودم که چند ساعت بعد امیر را خواهم دید و در همین زمان کوتاه آن قدر وقایع پیچیده و مزخرفی پیش آمد که الان دیگر حتی امید ندارم که تا آخر عمرم او را ببینم. مطمئنم اگر حتی معجزه‌ای شود و من امشب بتوانم از این خانه فرار کنم، نباید سراغ امیر بروم چون با این کار حکم مرگش را امضا کرده‌ام. شک ندارم که اسفندیار از کشتن او ابایی ندارد. بهتر است درد دوری و جدایی‌اش یک عمر به دلم بماند تا داغ مرگش. الان تنها آرزویم این است که بتوانم به او خبر بدهم که در خطر است و از او بخواهم حلالم کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هفده

یک ساعتی است که توی اتاقم هستم. سروصداهای خانه هنوز تمام نشده و نشان می‌دهد سامان و مامان هنوز بیدارند. اشکم بند آمده بدون اینکه حتی ذره‌ای دلم آرام گرفته باشد. توی تاریکی روی تختخوابم به پهلوی دراز کشیده‌ام و چشم دوخته‌ام به در و رو به

بالکن که قفل است. صدای قفل شدن در ورودی واحد را هم می‌شنوم. با خودم فکر می‌کنم چند درصد احتمال دارد بتوانم بعد از خوابیدن آن‌ها کلید مامان را بردارم و بدون اینکه سامان بیدار شود، در را باز کنم و از این جهنم فرار کنم. جایی را ندارم که بروم. دیگر حتی با ماهرخ هم نمی‌توانم تماس بگیرم و پیام بدهم چون مطمئنم برای او و علی و امیر بیشتر دردسر درست می‌کنم؛ ولی همین که بتوانم از این خانه‌ی جهنمی بروم، نعمت است. حس یک پرنده‌ی اسیر در قفس را دارم. از تصور اینکه فردا مجبور شوم به همسری پیمان بله بگویم، تنم می‌لرزد. صدای مامان را می‌شنوم.

- در خونه رو قفل کردی، کلید رو کجا گذاشتی؟

سامان جواب می‌دهد:

- سر جاش، تو کیفیت. می‌خوای چی‌کار؟

- امشب کلید تو اتاق خودم باشه، خیالم راحت‌تره.

نفسم را پوف می‌کنم. احتمال ضعیف بیرون رفتن از خانه از دست رفت. تمام پنجره‌ها قفل است و نمی‌دانم مامان کلیدش را کجا برده است. هنوز شب‌ها هوا لطیف و بهاری است ولی امشب کولر را روشن

کرده‌اند چون پنجره‌ها بسته است. گوشی و لپ‌تاپم را برده‌اند. به تلفن خانه فکر می‌کنم. شاید بتوانم نیمه‌شب گوشی بی‌سیم را بیاورم توی اتاقم و زنگ بزنم؛ اما به کی؟ شماره‌ی ماهرخ، خط علی که دست امیر است و خط اصلی خودش همه ممکن است تحت کنترل باشد و تماس بیشتر برایشان دردسر درست کند. تازه حتی با این همه دقت و کنترل بعید نیست که مامان گوشی تلفن خانه را هم ببرد توی اتاق خودش. صدای زنگ گوشی مامان هشیارم می‌کند و از فکر کردن دست برمی‌دارم. مامان چند دقیقه حرف می‌زند ولی نمی‌فهمم مخاطبش کیست و این ساعت شب چه کاری داشته. بیشتر طرف مقابل حرف می‌زند و مامان فقط بله و چشم می‌گوید. وقتی تماس را قطع می‌کند، سامان می‌پرسد:

- کی بود؟

- بابا.

- باز چیزی شده؟

- سفارش می‌کرد که صبح با دارو نسیم رو طوری

آروم کنی که بی‌دردسر بله رو بگه و شر درست

نکنه.

- بابات فکر کرده فیلم سینماییه که یه دارو بدن به
یکی، بعد کاملاً رام و مطیع بشه و هرچی گفتن، بگه
چشم؟ همچین دارویی وجود نداره. تخیل
کارگردان هاست.

- حالا نه مثل فیلم‌ها ولی می‌تونی بهش یه چیزی بدی
که آروم بشه، درسته؟ همین داروهای خودش
روزهای اول خیلی آرومش کرده بود.
- خب الان بدنش به دارو عادت کرده.
- فردا بیشتر بهش بده.

سامان با صدایی کلافه می‌گوید:

- ما همین الانش هم داریم بیشتر از دوز مجاز
دارویی بهش می‌دیم. بیشتر از این یه وقت کار
دستمون می‌ده. بعد هم من واقعاً نمی‌فهمم تو چه
اصراری داری دخترت رو به زور شوهر بدی به
مردی که دوستش نداره. امشب اون طوری که داشت
بهت التماس می‌کرد، من دلم کباب شد. تو از کی
این قدر سنگدل شدی که عین خیالت نیست؟

- وا! کی گفته من سنگدل شدم؟ اتفاقاً دارم منافع
نسیم رو در نظر می‌گیرم. پیمان پسر خوبیه. واقعاً
نسیم رو دوست داره.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هجده

- پیمان خوبه، فرض کنیم نسیم رو هم خیلی دوست داره، اصلاً براش می‌میره، که من این رو قبول ندارم؛ ولی حالا به فرض که من اشتباه کردم و پیمان اصلاً تو عاشقی دست مجنون رو از پشت بسته. نسیم داره صریح می‌گه دوستش نداره، ازش می‌ترسه. تو چرا فکر می‌کنی ممکنه با این مرد خوشبخت بشه؟ واقعاً داری در حقش بدی می‌کنی.

مامان با بغض می‌گوید:

- تو چرا امشب این‌طوری شدی سامان؟ می‌دونی که من عمرم رو گذاشتم پای این دختر. اون زمان که برگشته بودیم لندن، شب و روز نداشتم. آخرش هم طاقت نیاوردم ازش دور بمونم. از افشین طلاق گرفتم و برگشتم که نسیم رو داشته باشم.

سامان با ملایمت می‌گوید:

- می‌دونم عزیزم، تو زندگی خودمون هم این رو از روز اول بهم گفته بودی که اولویت زندگیت نسیمه. من و تو دوازده سال قبل عروسی کردیم. گفتی «نسیم تو سن بلوغه و نوجوونه و لطمه می‌خوره، الان وقتش نیست که بهش بگم می‌خوام ازدواج کنم.» گفتم «باشه.» صیغه خوندم و قرار شد نسیم تا هجده سالگی نفهمه ما عروسی کردیم. بعد گفتی «الان تازه وارد دانشگاه شده و محیط جدید و مختلط هم هست و اگه یه وقت از خونه دور بشه و محبت نبینه، ممکنه کشیده بشه به هزار راه. صبر کنیم دانشگاهش تموم بشه.» باز هم گفتم «باشه.» بالاخره شش سال دانشگاه نسیم هم تموم شد و قرار بود آخر تابستون بهش بگیم که اون تصادف پیش اومد و جریانات بعدش. تو این سال‌ها هر دفعه خواستیم یه سفر چند روزه بریم، مجبور بودیم از یه ماه قبل نقشه بکشیم و نسیم رو بسپریم به خواهر برادرت یا مامان بابات و تو کلی قصه بیافی که با دوستت داری می‌ری. روزها مجبور بودیم واسه دو ساعت دیدن همدیگه تو ساعت‌هایی که نسیم خونه نبود، کلی تن و بدنمون بلرزه که نکنه یهو زود از دانشگاه برگرده و بفهمه. روزهایی که تو می‌اومدی پیش من، باز باید کلی

داستان واسه نسیم می ساختی که کجا می ری. این همه زحمت کشیدی که نسیم اذیت نشه. می دونم دوستش داری. این همه سال به چشم دیدم که از زندگی خودت گذشتی که نسیم یه خط نیفته رو آرامشش، ولی الان داری تهش رو خراب می کنی. ازدواج زورکی چیزی جز بدبختی نمی آره؛ حتی اگه پیمان بهترین مرد دنیا باشه، چون نسیم تا ابد یادش می مونه که به زور شوهرش دادید و هیچ وقت دلش با پیمان صاف نمی شه.

- دست ما نیست سامان. هرچند من هنوز هم فکر می کنم نسیم یه مدت دیگه آروم می شه و به پیمان دل می بندد چون یه عمر با هم بزرگ شدن. پیمان از خیلی سال قبل نسیم رو دوست داشت. خودت که می دونی. نسیم هم حال و روزش درست می شه. الان افتاده رو دنده ی لج که می گه نمی خوادش؛ ولی واقعاً الان من اختیاری ندارم. خواست باباست.

- داری مسئولیت رو از سر خودت و می کنی مرجان. نسیم دختر توئه. بابات نمی تونه مجبورت کنه زورکی شوهرش بدی.

مامان که لحنش عصبی شده می گوید:

- تو بابام رو نمی‌شناسی؟ نمی‌دونی واسه هرچیزی که بخواد، حتماً یه حربه‌ای تو آستین داره؟
- الان چه حربه‌ای داره؟ اگه تو بگی نمی‌خوام نسیم رو به زور شوهر بدم، چی‌کارت می‌کنه؟
- صدای نفس صدادار مامان را می‌شنوم.
- الان که زنگ زده بود، گفت اگه فردا این عقد به هم بخوره و نسیم بازی دربیاره، از سهممون خبری نیست.
- حالا چی شده که بابات داره واسه پیمان این‌قدر مایه می‌ذاره؟ من و تو باید دردسر بکشیم که پیمان به یه پول قلنبه برسه؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_نوزده

- فکر نکن واسه خاطر پیمانه. بابا از پارسا که از اول هم خوشش نمی‌اومد، بعد از اون شب هم که تو باغ بحثشون شد، ازش کینه به دل گرفته. گفت محاله

بذاره دست اون مرتیکه که به خودش اجازه داده بزنه
تو صورتش، برسه به نسیم.

- این همه ازش چک گرفته، داره داروندارش رو
می‌گیره، هنوز دلش خنک نشده؟

- بابا نمی‌ذاره اون صد سال دیگه هم بیاد طرف نسیم.
الان که پیمان گوشی نسیم رو هک کرده و بابا هم
پیگیری کرده و فهمیده احتمالاً نسیم پارسا رو می‌دیده
یا به هم پیام می‌دادن، جوش آورده و می‌خواد زودتر
کار رو تموم کنه. گفت اگه سهمتون رو می‌خواهید،
هرجور هست، فردا با نصیحت و محبت یا دارو یا
هرچی، کاری کنید مثل آدم بله رو بگه.

مامان چند لحظه سکوت می‌کند و بعد ادامه می‌دهد:

- حالا فردا یه کاری بکن دیگه. یه دارویی بهش بده
آروم بشه و حواسش پرت باشه که بازی درنیاره.

- من این کار رو نمی‌کنم. این جنایتیه که یه دختر
جوون رو تو عالم منگی مجبور کنیم زن یکی بشه که
دوستش نداره.

- یادت رفته کل این نقشه رو خودت کشیدی؟

- روزی که قرار شد این کارها رو بکنیم، فقط صحبت از پول بود نه یه عمر بدبختی نسیم. اون روز که نسیم تازه از کما دراومده بود و بابات جمعمون کرد و برامون گفت که بابای نسیم چه مال و ثروتی داشته و چطوری وقف کرده، من با خودم فکر کردم این همه ثروت یکششمش هم به نسیم برسه، واسه یه عمرش بسه. بابات گفت فقط کافیه پنج ماه بتونیم نسیم رو کنترل کنیم، یه کاری بکنیم که نره سراغ پارسا و تو این مدت احیاناً ازدواج نکنن که نصف این ثروت برسه به ما، همه‌مون تا آخر عمر خوشبختیم. من هم وسوسه شدم. تو ذهنم اومد که با این پول می‌تونیم هروقت دلمون خواست، بریم مسافرت‌های لوکس به هرجای دنیا و باقی‌مونده‌ی عمرمون رو راحت زندگی کنیم. گفتم با دارو می‌شه ترمیم حافظه‌اش رو عقب انداخت و بهش القا کرد که هر خاطره‌ای از اون مرد داره، توهم بوده. بعد گفتید دختر هوشیاریه و باید براش یه نمایش کامل اجرا کنیم که باورش بشه. با منشی دکتر رجبی قرار گذاشتم و یکی رو شبیه دکتر رجبی پیدا کردیم و با گریم شباهتش رو کامل کردیم و اون فیلم رو بازی کردیم.

سامان نفسش را پوف می‌کند و ادامه می‌دهد:

- اشتباه کردم. از اولش هم اشتباه بود. من بیست‌وپنج سال زحمت کشیده بودم. کار تو بیمارستان روانی واقعاً وحشتناکه. پرستار دیوونه‌هایی باشی که خونواده‌هاشون تحملشون نکردن و پرتشون کردن اونجا، اینکه صدای جیغ‌هاشون دائم تو سرت باشه، تحملش خیلی سخته مرجان. من دو ساله بازنشسته شدم ولی هنوز بعضی شب‌ها کابوس بیمارستان رو می‌بینم. یه عمر زحمت نکشیدم که تو این سن پیام سر یه دختر معصوم رو کلاه بذارم و ارش رو از چنگش بکشم بیرون.

مامان طعنه می‌زند.

- چی شده یهو این قدر وجدانت بیدار شده سامان؟

- روزی که با بابات حرف زدیم، همچین چیزی تو قرارمون نبود. حرفی از این نبود که نسیم باید زن پیمان بشه. بابات گفت فقط بتونیم عایدات نصف اموال پدر نسیم رو بگیریم، بعد چهار قسمت می‌کنه و می‌ده به سه‌تا بچه‌هاش و یه سهم هم خودش ورمی‌داره. چند وقت بعد گفتید پیمان داره از عشق نسیم می‌میره و یه سری صحنه‌سازی کرده که نامزد

نسیم بوده، نسیم هم کموبیش قبول کرده. باز اون
زمان من فکر کردم خب نسیم خودش راضیه و لابد از
پیمان بدش نمی‌آد. تا وقتی ندیده بودمش، اصلاً فکر
نمی‌کردم این نامزدی براش این قدر درد داشته باشه.
گاهی یه کم وجدان درد می‌گرفتم که نقشه کشیدیم
اموالش رو از دستش دربیاریم ولی فکر زندگی لوکس
و راحت زود آروم می‌کرد. تو این چند ماه که
دیدمش و دارم باهاش تو یه خونه زندگی می‌کنم،
نمی‌تونم مثل قبل باشم. به چشم دیدم که پیمان چرت
گفته و هیچ علاقه‌ای به نسیم نداره، این هم فهمیدم
که نسیم ازش بیزاره. دائم دارم خودم رو سرزنش
می‌کنم که چرا وارد این بازی شدم. یه عمر
شرافتمندانه زندگی کرده بودم. چرا قبول کردم سر این
دختر رو کلاه بذارم و هربار چشمم می‌افته به قیافه‌ی
معصومش، از خودم خجالت بکشم؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_بیست

سامان مکثی طولانی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- من و تو بدون اون مال و ثروت هم می‌تونیم یه زندگی راحت داشته باشیم. دوتا خونه داریم، حقوق بازنشستگی من هم هست و برامون کافیه. چه بهتر که بابات سهمی به ما نمیده. شاید خواست خدا بوده که این پول کثیف وارد زندگی‌مون نشه. ببین مرجان، ما به نسیم قبولوندیم که پارسا مرده، باور کرد که اگه دیدش، توهمه؛ ولی الان اون توهم رو بیشتر از پیمان دوست داره. پارسایی رو که فکر می‌کنه مرده، از پیمان زنده بیشتر می‌خواد. این دختر طوری عاشق پارساست که حاضره با توهمش زندگی کنه و زن پیمان نشه. به خدا جنایته که مجبورش کنیم. باور کن اشتباهه مرجان. اگه بیرون کشیدن مال و ثروتش از چنگش یه روزی قابل جبران باشه، این یکی محاله درست بشه. بذار تا فرصت هست، بدی‌هایی که در حق نسیم کردیم، جبران کنیم. عقد فردا رو به هم بزن، به بابات هم بگو ما هیچی ازش نمی‌خوایم. اصلاً این خونه هم که به نام خودش خریده و داده به تو، مال خودش. بذار سہتایی بریم تو خونه‌ی من زندگی‌مون رو بکنیم. اگه کم‌وکسری داشتیم و حقوق من بسمون نبود، دوباره می‌رم سر کار. با این سابقه کاری که دارم، الان اشاره کنم، فردا استخدام شدم.

بذار داروهاش رو کم کنیم و تدریجی قطع کنیم، بعد
اجازه بده مردی که خودش دوست داره، بیاد
خواستگاری دخترت و با دل خوش رونه‌اش کن بره
سر زندگی‌اش.

- سامان تو نمی‌فهمی موضوع فقط پول و ثروت
نیست؟ من اگه همچین کاری بکنم، کل خانواده‌ام رو
از دست می‌دم. مطمئنم فردا بابا دستور می‌ده و همه
خیلی راحت دور منو خط می‌کشن.

- اگه این قدر بی‌عاطفه‌ان، بهتر که برن دنبال
کارشون. اگه واقعاً دوستت داشته باشن، دور از چشم
بابات می‌آن دیدنت.

- فقط این نیست. بابام بدکینه‌ست. مطمئنم راحت
نمی‌ذاردمون، نه ما و نسیم رو بی‌خیال ول می‌کنه، نه
پارسا و خانواده‌اش رو. مگه ندیدی گفت فردا می‌ره
خودش و باباش رو می‌ندازه زندان؟ بابا نمی‌ذاره آب
خوش از گلوی ما و اون‌ها بره پایین. محاله آروم
بشینه و بذاره ما بریم دنبال زندگی‌مون و نسیم رو
بدیم به پارسا.

مامان با بغض ادامه می‌دهد:

- این همون باباییه که می‌دید من تو لندن دارم واسه نسیم پرپر می‌زنم ولی حاضر نشد بذاره بچه بیاد پیش ما. درسته مهربونی‌های خودش رو داره ولی وقتی به یه چیزی گیر بده، ول‌کن نیست. من مطمئنم فردا اگه این عقد انجام نشه، بدبختمون می‌کنه.

صدای هق‌هق گریه‌ی مامان بلند می‌شود. سامان می‌گوید:

- خب حالا، هنوز که چیزی نشده داری این‌طوری گریه می‌کنی.

مامان با صدایی گرفته می‌گوید:

- می‌شه، من مطمئنم. بابامه، یه عمر باهاش زندگی کردم. بهتر از تو می‌شناسمش. کاری رو بخواد و نشه، دیگه حالیش نیست من دخترشم یا غریبه. هر بلایی بتونه، سرمون می‌آره.

چند لحظه فقط صدای گریه‌ی مامان است و بعد می‌گوید:

- سامان، تو رو خدا یه کاری بکن. من خسته شدم. بریدم. واقعاً کشش این رو ندارم که زندگیم بره هوا. ما دیگه جوون نیستیم که هر روز بخوایم دردسر بکشیم. اگه داروی دیگه‌ای سراغ نداری که نسیم رو

آروم کنه، فردا صبح یکی از اون آمپول‌ها بهش بزن.
بذار این عقد انجام بشه و خیالمون راحت بشه که از
شر بابام خلاص شدیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_بیست_و_یک

سامان نفسش را پوف می‌کند.

- باشه. گریه نکن.

مامان جواب نمی‌دهد و همچنان صدای گریه‌اش را
می‌شنوم. صدای سامان نرم و نوازشگر شده.

- گریه نکن دیگه. گفتم باشه، هرچی تو بگی.

- خدا رو شکر که تو رو دارم وگرنه تو این اوضاع
از تنهایی دق می‌کردم سامان.

نفس عمیقی می‌کشم و سرم را می‌برم زیر پتو.

دوباره اشک‌ها می‌چکد روی صورتم. از حرف‌های

سامان امیدوار شده بودم که شاید مامان را راضی کند

و کمک کنند از این بحران جان سالم به دربرم ولی

دوباره همه‌چیز برگشته سر جای خودش. فردا

مجبورم به یک عمر بدبختی بله بگویم. توی دلم می‌گویم، «خدایا کجایی؟ اصلاً منو می‌بینی؟ صدام رو می‌شنوی؟ می‌دونی چقدر بدبختم و هیچ‌کس رو ندارم کمکم کنه؟ من دیگه هیچ راهی بلد نیستم. اگه خودت یه کاری نکنی، فردا من می‌شم بدترین گناهکار عالم. شوهر دارم، ولی باید برم بشینم سر سفره‌ی عقد یه مرد دیگه. چی کار کنم خدایا؟ فردا قراره بهم آمپول بزنه، یعنی لابد هیچی نمی‌فهمم. گیج و منگ می‌رم بله رو می‌گم.»

ریزش اشک‌هایم شدت می‌گیرد و پتو را فشار می‌دهم روی دهانم که صدایم بلند نشود. توی دلم می‌نالَم «خدایا، یا کمکم کن، یا همچین که بتونم، خودم رو می‌کشم. درسته این هم گناهه ولی من نمی‌تونم به امیر خیانت کنم. نمی‌تونم، می‌فهمی؟ اگه دست پیمان بهم بخوره، برام از جهنم بدتره. وقتی قیافه‌ی امیر با اون چشم‌های سیاه مهربونش هر لحظه جلو چشممه، وقتی می‌دونم شوهرمه و باید بهش وفادار بمونم، نمی‌تونم تن بدم به این ازدواج زورکی. اگه قراره تو جهنمت منو بسوزونی، ترجیح می‌دم گناه‌م خودکشی باشه نه خیانت. ترجیح می‌دم اقلأ وقتی تنم رو

می‌ذارن زیر خاک، پاک مونده باشه و به لجن کشیده
نشده باشه.»

طوری به حق‌حق می‌افتم که صورتم را فرومی‌کنم
توی بالش که صدایم بیرون نرود. دارم زار می‌زنم.
هرگز در عمرم تا این حد مستأصل و درمانده نبوده‌ام.
بدبختی را با بندبند وجودم احساس می‌کنم.
تمام شب خواب به چشمم نمی‌آید. بارها به گریه
می‌افتم و از ته دل خدا را صدا می‌زنم. آسمان
خاکستری شده که از شدت خستگی پلک‌هایم روی هم
می‌افتد و خوابی ناآرام و پر از کابوس مرا در بر
می‌گیرد.

□

با صدای زنگ گوشی مامان چشم باز می‌کنم.
چشم‌هایم و سرم درد می‌کند. نگاهی به ساعت
گوشی‌ام می‌اندازم. یک‌ربع به هشت است. حدود سه
ساعت خوابیده‌ام ولی طوری خسته و بی‌رقم که
انگار ساعت‌ها دویده‌ام. گوشم به صدای صحبت
مامان است اما چیزی نمی‌فهمم. وقتی تماس را قطع
می‌کند می‌گوید:

- سامان، بابا گفت شناسنامه‌ی نسیم رو پیدا نکرده.

- مگه شناسنامه‌ی نسیم خونه‌ی بابات بود؟

- شناسنامه‌ی اصلیش، همون که به نام مامان بابای واقعی‌شه. بابا گفت مطمئن بوده کجا گذاشته، اما الان هرچی گشته، پیدا نکرده. از صبح زود هر جا رو که تو خونه به فکرش می‌رسیده، زیرورو کرده ولی نیست که نیست. انگار آب شده رفته تو زمین.

دلم می‌گیرد. شناسنامه‌ام دست امیر است و در صفحه‌ی دومش نام او را به عنوان همسرم نوشته‌اند اما باید از این مرد که سه روز پیش با یک دنیا اشتیاق و آرزو به همسری‌اش بله گفته بودم، بگذرم و دنبال زندگی خودم بروم که جانم را حفظ کنم. مامان می‌گوید:

- بابا عصبانی بود. می‌گفت عقد باید تو اون شناسنامه ثبت بشه که واسه وقف‌نامه‌ی بابای نسیم معتبر باشه. داشت به زمین و زمان بدوبیراه می‌گفت.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_بیست_و_دو

کمی احساس امیدواری می‌کنم. شاید نبودن شناسنامه برنامه‌ی امروز را عقب بیندازد و به من فرصتی بدهد که از اینجا فرار کنم و به امیر خبر بدهم که چه خطری در کمینش است.

چشمانم را می‌بندم. ذهنم آن‌قدر مغشوش است که مطمئنم دیگر خوابم نمی‌برد ولی چشمانم خسته است، تمام وجودم در بی‌حالی خاصی فرو رفته و رمق تکان خوردن ندارم.

کمی بعد دوباره گوشی مامان زنگ می‌خورد و او صحبت کوتاهی می‌کند. وقتی حرفش تمام می‌شود، سامان می‌پرسد:

- باز بابات بود؟ چی شد؟ شناسنامه رو پیدا کرده؟
- نه، گفت زنگ زده از وکیل پرسیده، گفتن بعدها می‌شه دادخواست داد و اسم نسیم رو برگردوند به همون شناسنامه‌ی اصلیش. تمام مدارکی هم که با شناسنامه‌ی دومش داره، با حکم دادگاه تغییر نام می‌دن. گفت شناسنامه و کارت ملی‌ای که پیش منه، بذارم دم‌دست. فعلاً با همین عقد می‌کنن تا بعد تغییر فامیلی نسیم انجام بشه.

نفسم را پوف می‌کنم. همان امید کوچک که شاید
امروز این عقد منتفی شود هم از دست رفته است.
مامان می‌گوید:

- دارو رو آماده کردی؟ می‌خوام بیدارش کنم کم‌کم
حاضر بشه.

- آره، دارو آماده‌ست.

چند لحظه بعد در اتاقم باز می‌شود. مامان چند قدم
جلو می‌آید و وقتی چشمان بازم را می‌بیند، لبخند
می‌زند.

- بیداری نسیم؟ چه سحرخیز شدی امروز عزیزم.
لب تخته می‌نشیند.

- دختر مامان چطوره؟ خوب خوابیدی؟

سر تکان می‌دهم. مطمئنم پلک‌هایم حسابی ورم دارد
و زیر چشم‌هایم یک بند انگشت گود افتاده. باید با
یک نگاه به قیافه‌ام می‌فهمید حالم خوب نیست و
دیشب ساعت‌ها بیدار بوده‌ام. نمی‌دانم واقعاً حالی‌اش
نیست یا خودش را زده به نفهمی. دست می‌کشد روی
موهایم و می‌گوید:

- پاشو عزیزم، تا صبحونه بخوری و حاضر بشی، همه می‌آن.

بدون هیچ حرفی بلند می‌شوم. دیگر مطمئن شده‌ام که گریه و التماس فایده‌ای ندارد. باید تن بدهم به سرنوشت تلخی که برایم تدارک دیده‌اند و در اولین فرصت خودم را خلاص کنم. محال است بگذارم دست کثیف پیمان به بدنم برسد. مامان می‌گوید:

- برم برات چایی بریزم.

- اول می‌رم حموم.

این را گفته‌ام که فرصتی برای گریه داشته باشم. باز بغض هجوم آورده به گلویم. باید بیارم تا کمی آرام شوم و این چند ساعت جهنمی را طاقت بیاورم.

- باشه عزیزم.

حوله و لباس‌هایم را برمی‌دارم و به طرف حمام می‌روم. آب دوش را تا حدی که نلرزم، سرد می‌کنم و می‌روم زیرش بلکه این داغی وحشتناک درونم خاموش شود. زیر دوش بی‌صدا گریه می‌کنم. هیچ معجزه‌ای قرار نیست بشود. هیچ‌کس قرار نیست به کمک بیاید.

چشمم می‌افتد به تیغ و یک آن تصمیم می‌گیرم
همین‌جا از شر این زندگی خلاص شوم. تیغ را
برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم. آرام انگشت می‌کشم
روی لبه‌اش. خیلی تیز است. بلافاصله شیار باریکی
روی نوک انگشتم می‌اندازد که سرخ می‌شود و به
شدت می‌سوزد. انگشتم را می‌گیرم زیر آب سرد و
چشمانم را جمع می‌کنم. نمی‌توانم. مطمئنم طاقت این
درد و سوزش را ندارم در حدی که رگ دستم را باز
کند و بمیرم. راه‌های ساده‌تری هم برای مردن هست.
مطمئنم توی وسایل سامان که در یکی از کمد‌های
دردار زیر کتابخانه است، کلی دارو پیدا می‌شود که
یک مشت از آن‌ها مرگ راحت‌تری را به من هدیه
خواهد کرد. تازه یادم می‌افتد که قبل از مردن باید
کاری هم انجام بدهم. باید به امیر هشدار بدهم که در
خطر است و از او حلالیت بطلبم. قرارمان این نبود
که یکی از ما این‌طور ناگهانی دیگری را رها کند و
برود. برای یک عمر با هم پیمان بسته بودیم. باید از
او بخواهم از من بگذرد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_بیست_و_سه

تیغ را سر جایش می‌گذارم و بی‌حوصله و سریع
شامپو می‌زنم. کمی بعد لباس می‌پوشم و از حمام
بیرون می‌آیم. سامان توی هال است.

- سلام نسیم.

جواب نمی‌دهم. از صبح با سامان هم یک کلمه حرف
نزده بودم. دیگر دلیلی برای تظاهر نمی‌بینم. بلایی
بدتر از این نمانده که به سرم بیاورند. سامان از توی
آشپزخانه می‌گوید:

- عزیزم، بیا صبحونه بخوریم. ما هم هنوز نخوردیم.

حوله‌ام را روی دسته‌ی مبل می‌اندازم و به طرف
کانتینر می‌روم. وقتی می‌نشینم، سامان هم کنارم
می‌نشیند. می‌پرسد:

- انگشتت چی شده؟

نگاهم کشیده می‌شود روی آن خراش باریکی که با
تیغ روی نوک انگشتم انداخته بودم. کی این قدر خون
آمده بود که نفهمیده بودم؟ دیگر هیچ درد و سوزشی
ندارد ولی روی نوک انگشتم خون دلمه بسته، خیلی

بیشتر از یک خراش جزئی. مامان که دارد سینی چای
را روی کانتِر می‌گذارد می‌گوید:

- وای! چی شدی دختر؟

وقتی سکوتَم را ادامه می‌دهم، سامان می‌پرسد:

- با تیغ بریدی؟

نگه موشکافش بادقت دارد صورتم را می‌کاود. حس
می‌کنم به‌خوبی فهمیده چه قصدی داشته‌ام و
نتوانسته‌ام اجرایش کنم. مامان از کشو یک چسب
زخم بیرون می‌آورد. سامان آن را از دستش می‌گیرد
و روی زخم دستم می‌چسباند. مامان لبخند می‌زند و
می‌گوید:

- دخترها همیشه روز عقد و عروسی‌شون بی‌حواسن.
استرس دارن. یه گندی می‌زنن! حالا خوبه مال تو
فقط یه خراش بوده.

حتی نگاهش هم نمی‌کنم. یعنی خودش نمی‌فهمد من
از کل این بدبختی‌هایی که دارند سرم می‌آورند، بیزارم
و این هیچ ربطی به اضطراب معمول ایام عقد و
عروسی ندارد؟

مامان یک لقمه کره و عسل به طرفم می‌گیرد. هیچ
اشتهایی ندارم ولی فکر می‌کنم شاید اگر یک لقمه
بخورم، این سردرد مزخرف رهایم کند. لقمه را
می‌گیرم و گاز می‌زنم و نیمه‌جویده به زور چای پایین
می‌فرستم. مامان یک لقمه‌ی دیگر برایم می‌گیرد که با
اشاره‌ی دست رد می‌کنم و او هم اصرار نمی‌کند. چایم
را می‌نوشم و بلند می‌شوم. سامان می‌گوید:
- صبر کن داروت رو بدم نسیم.

از فکر اینکه امروز قرار است داروی واقعی با دوز
بالا به بدنم برسد، ضربان قلبم می‌رود بالا. می‌دانم
مقاومت فایده‌ای ندارد. نه حس‌وحال جنگیدن دارم و
نه راهی برای فرار. دوباره می‌نشینم روی صندلی
کانتتر. مامان وسایل صبحانه را می‌گذارد توی یخچال
و در حینی که دارد لیوان‌ها را می‌شوید، می‌گوید:

- لباس و کفش رو گذاشتم رو تخت عزیزم. این‌ها
رو بشورم، پیام موهات رو سشوار بکشم و یه دستی
هم تو صورتت ببرم. خیلی بی‌رنگ‌ورو شدی.

باز هم ساکت می‌مانم. دیگر هیچ‌چیز اهمیت ندارد. از
همین الان خودم را مرده می‌دانم. سامان بلند می‌شود
و می‌رود توی آشپزخانه. از روی یخچال یک سرنگ

و یک داروی تزریقی را برمی‌دارد. در حینی که دارد
دارو را توی سرنگ می‌کشد می‌گوید:

- امروز بهتره داروی تزریقی بگیری نسیم. دستت رو
بذار رو کانتِر.

بدون مقاومت دستم را روی کانتِر می‌گذارم. آستین
کوتاه لباسم را کمی بالا می‌زند و سوزن را فرو
می‌کند توی بازویم. مامان که هیچ‌وقت نمی‌تواند
تزریق را نگاه کند، صورتش را جمع می‌کند و از
آشپزخانه بیرون می‌رود. سامان سوزن را بیرون
می‌کشد و یک پنبه‌ی الکلی روی جای آن می‌گذارد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_بیست_و_چهار

- آفرین دختر خوب. این رو نگه دار و فشار بده.

دست چپم را می‌گذارم روی پنبه ولی چشمانم خیره
مانده روی سرنگی که هنوز پر است. دارو در بدنم
خالی نشده. نگاهم بالا می‌آید و به صورت سامان
می‌رسد. هیچ حالت خاصی در صورتش نیست که

بتوانم چیزی از آن بفهمم. سریع می‌چرخد و مایع درون سرنگ را خالی می‌کند توی ظرف‌شویی و سرنگ خالی را می‌اندازد توی سطل آشغال. وقتی از آشپزخانه بیرون می‌رود، تازه می‌فهمم که چه اتفاقی افتاده است. سامان نخواستہ امروز مرا با دارو گیج و منگ کند. تظاهر کرده که مطابق خواست مامان رفتار کرده و دارویی قوی‌تر وارد بدنم کرده ولی در واقع این کار را نکرده که من اگر بله‌ای به پیمان گفتم، در حالت عادی باشم. هرچند این کارش هم هیچ فرقی به حال ندارد. دیشب اسفندیار با چیزی تهدیدم کرده که حاضرم بندبند بدنم را جدا کنند و پیش نیاید. جان امیر با ارزش‌ترین چیزی است که در این دنیا وجود دارد. من با حال عادی و بدون اینکه نیازی به دارو باشد هم به این ازدواج مسخره بله خواهم گفت که زندگی امیر را حفظ کنم. الان تنها چیزی که برایم مهم است، این است که بتوانم به او هشدار بدهم، هم در مورد تهدید کشته شدنش توسط اسفندیار و هم احتمال بازداشتش.

مامان که نفهمده بودم کی رفته بود توی اتاقش، حوله به دست بیرون می‌آید. با لبخند نگاهم می‌کند.

- من برم سریع یه دوش بگیرم، بعد کمکت می‌کنم
حاضر شی عزیزم.

دسته‌کلیدش را که در دست دارد، به سمت سامان
دراز می‌کند.

- تو هم برو خرید. لیست رو میزه. میوه شیرینی
خوب و مجلسی بخر.

سامان کلید را از دست مامان می‌گیرد و برگه‌ای را که
روی میز جلوی مبل‌هاست، برمی‌دارد. مامان
می‌گوید:

- رفتی بیرون، در رو قفل کن. یادت نره. زود هم
برگرد.

- چشم.

مامان می‌رود توی حمام. صدای ریزش آب که به
گوشم می‌رسد، بلند می‌شوم و به طرف اتاقم راه
می‌افتم. سامان می‌گوید:

- من دارم می‌رم خرید. تو چیزی لازم نداری؟

جواب نمی‌دهم. می‌گوید:

- یه دقیقه صبر کن من برم، بعد برو تو اتاق.

با تعجب نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند. درحالی‌که دارد
کلید را در قفل می‌چرخاند می‌گوید:

- می‌گن اول صبح نگاه کردن به دری که باز می‌شه،
خوش‌یمنه!

نمی‌فهمم چه می‌گوید و همان‌طور مبهوت مانده‌ام. او
بیرون می‌رود و در را می‌بندد و... منتظر صدای
چرخیدن کلید در قفل را بشنوم ولی به جای آن صدای
دور شدن قدم‌هایش توی راهرو به گوشم می‌رسد و
بعد باز و بسته شدن در ورودی ساختمان. چند لحظه
بعد لبخند کم‌رنگی روی لبم می‌نشیند. سامان در را
قفل نکرده. کمکش فقط این نبوده که امروز به من
دارو ندهد. راه‌هایی را هم برایم باز کرده است!

منتظر نمی‌مانم و می‌دوم توی اتاقم. اولین مانتو و
شلواری را که به چشمم می‌خورد، به تن می‌کشم.
کیف سفیدرنگی را که قبلاً آماده کرده بودم و مدارکم
و یادگارهای امیر توی آن است، می‌قایم. هرچه پول
توی جیب پالتوی آویزان در کمد است، برمی‌دارم. در
این حین صدای بیرون رفتن ماشین سامان و بسته
شدن در حیاط را می‌شنوم. صدای ماشین دور می‌شود
و من ده ثانیه صبر می‌کنم. درحینی که دارم از یک تا

ده می‌شمارم، احساس می‌کنم یک قرن طول کشیده است. در اتاق را باز می‌کنم و وقتی صدای آب را از حمام می‌شنوم، نفس راحتی می‌کشم. به طرف در می‌دوم و کتانی‌هایم را بدون باز کردن بندش به زور به پا می‌کنم و بیرون می‌دوم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_بیست_و_پنج

از حیاط که می‌گذرم و به کوچه می‌رسم، کمی احساس آرامش می‌کنم و تازه این رهایی غیرمنتظره باورم می‌شود. به قدم‌هایم سرعت می‌دهم. فقط کافی است صد قدم دیگر بردارم و برسم به سر خیابان. آنجا می‌توانم سریع یک ماشین دربست بگیرم و دور شوم. هنوز در معرض خطر هستم. می‌ترسم احیاناً یکی از مهمان‌های مراسم مسخره‌ی امروز زودتر از موعد از راه برسد و مرا ببیند. ضربان قلبم رفته بالا و با اینکه نمی‌دوم، به نفس زدن افتاده‌ام.

فقط بیست متر به سر کوچه مانده که از پشت یک تیر برق کسی بیرون می‌پرد. چشمم که به سامان می‌افتد

که انگار یک‌هو از آسمان جلویم ظاهر شده، بی‌اختیار
هین می‌کشم. سریع یک قدم عقب می‌روم و می‌دوم
وسط کوچه، به این امید که بتوانم از دستش فرار کنم
و خودم را برسانم سر خیابان. سریع‌تر از آن است که
انتظار داشتم. سه ثانیه بعد از پشت بازویم را می‌گیرد
و نگهم می‌دارد. تقلا می‌کنم که خودم را نجات بدهم و
وقتی نمی‌توانم، التماس می‌کنم.

- تو رو خدا بذار برم.

- آروم باش دختر. من که خودم در خونه رو برات
باز گذاشتم. چرا داری فرار می‌کنی؟

با تردید نگاهش می‌کنم. حرفش درست است و من هم
همین حس را کرده بودم که عمداً در را قفل نکرده
بود ولی چه دلیلی دارد که وسط کوچه کمین کرده
باشد و منتظر بماند که مچم را بگیرد؟ می‌گوید:

- من فقط باهات چند کلمه حرف دارم. فکر می‌کنم این
هم متوجه شدی که صبح دارو رو بهت تزریق نکردم.
باید فهمیده باشی که خیال بدی برات ندارم. بیا تا
کسی نرسیده، سوار شو، از اینجا دور بشیم.

نگاهی به ماشینش می‌اندازم که کمی عقب‌تر پارک
شده. به او هیچ اعتمادی ندارم. درست است که

امروز دوتا کار خوب برایم کرده ولی ممکن است تمام این‌ها نقشه باشد. اصلاً نمی‌دانم درست است سوار ماشینش بشوم یا نه. با خودم فکر می‌کنم دو انتخاب بیشتر ندارم. یا باید سوار شوم و با او بروم، یا به خانه برگردم و تن بدهم که دو ساعت بعد مرا برای پیمان عقد کنند. راه دوم منتهای بدبختی است، پس راه اول هرچه که باشد، نمی‌تواند بدتر از آن باشد و ارزش امتحان کردن دارد.

نفس عمیقی می‌کشم و همراهش به طرف ماشین می‌روم. بازویم را رها می‌کند و می‌گوید:
- لطفاً فرار نکن چون می‌گیرمت، فقط باعث می‌شی دیرتر از این کوچه بریم بیرون و ممکنه یکی سر برسه.

سوار ماشین که می‌شویم، سریع حرکت می‌کند. حواسم را کاملاً جمع کرده‌ام که بفهمم داریم به کدام سمت می‌رویم و او می‌خواهد مرا کجا ببرد. اصلاً نمی‌توانم حدس بزنم که او چه حرفی ممکن است با من داشته باشد و به نظرم این یک بهانه است. چند خیابان که دور می‌شویم، ماشین را کنار می‌کشد و خاموش می‌کند. می‌چرخد به طرفم.

- من فقط خواستم مطمئن بشم الان که داری از اینجا می‌ری، قرار نیست ویلون بشی تو خیابون‌ها. جایی رو داری نسیم؟

جواب نمی‌دهم. می‌گوید:

- می‌دونم بهم اعتماد نداری. حق هم داری. من نمی‌خوام بدونم کجا قراره بری. تو این مدت به نظرم دختر عاقل و باهوشی اومدی نسیم. بعید می‌دونم همین‌طوری از روی لجبازی از خونه بزنی بیرون. حدس می‌زنم جایی رو داری، فقط می‌خوام مطمئن بشم.

باز هم ساکت می‌مانم. می‌گوید:

- نسیم، مطمئنی اون مرد ازت حمایت می‌کنه؟ حرفش حرفه؟ تو هر شرایطی تنهات نمی‌ذاره؟ اگه یه ذره به جواب این سوال‌ها شک داشته باشی و بری، بدبخت می‌شی. تو تا الان فقط روی خوش اجتماع رو دیدی. جامعه می‌تونه خیلی بی‌رحم باشه. یه دختر جوون بدون کار و پول اگه یه حامی محکم نداشته باشه، هیچ راهی جز بدبختی جلوی پاش نیست. اگه به حمایت اون مرد شک داری، بهترین کار اینه که برگردی خونه و سفت و محکم و ایستی و بگی پیمان

رو نمی‌خوای. مطمئن باش کسی نمی‌تونه مجبورت
کنه زن پیمان بشی. به خاطر فرار از پیمان، خودت
رو بدبخت نکن؛ اما اگه مطمئنی که داری می‌ری کنار
مردی که دوستش داری و قراره یه عمر باهاش
زندگی کنی، من حرفی ندارم که بری.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_بیست_و_شش

زیر لب می‌گویم:

- مطمئنم.

مطمئنم، اما امیر دیگر نمی‌تواند مرا همراهی و
حمایت کند. من دارم از پیمان فرار می‌کنم چون
نمی‌توانم تن بدهم به این گناه نابخشودنی که
درحالی‌که همسر امیر هستم، به عقد پیمان دربیایم.
من باید به خاطر حفظ جان امیر از او دوری کنم.
تنهای تنهایم، بدون هیچ حامی‌ای. باید روی پای
خودم بایستم و با درد وحشتناک جدایی از امیر در
گوشه‌ای گمنام زندگی‌ام را بگذرانم. سامان می‌گوید:

- این هم می‌دونی که اسفندیار ازش چک داره و الان
سررسید یکیش گذشته و پاس نشده؟ شنیدی که
دیشب گفت فردا می‌ره دنبال حکم جلبش؟ اگه زندانی
بشه چی؟ اگه نتونه دیگه ازت حمایت کنه؟
- می‌تونه.

- چطوری؟

- چکش پاس می‌شه.

چند لحظه با دقت به صورتم نگاه می‌کند و می‌پرسد:

- الان جایی رو داره که ببردت؟

ساکت می‌مانم. می‌گوید:

- اگه جایی رو نداره، می‌تونم ببرمت یه جا تا وقتی
که عقد کنید و برید سر زندگی‌تون.

از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم. از حرفش حس بدی
پیدا کرده‌ام. اخم می‌کند.

- فکرت کج نره دختر. چند ماهه داریم تو یه خونه
زندگی می‌کنیم. دیگه باید این رو فهمیده باشی که
بدچشم و هیز نیستم. اون جایی که می‌خوام ببرمت،
خونه‌ی شخصی نیست. یه خانه‌ی سالمندانه که بیشتر
پرسنلش زن‌های بی‌سرپناهن. مدیرش هم یه خانمه.

این جور زن ها رو استخدام می کنه که به بدبختی کشیده نشن. همون جا یه پانسیون هم داره که اون زن ها توش زندگی می کنن، چون جایی رو ندارن که برن. اگه بخوای، می برمت اونجا تا وقتی تکلیفت معلوم بشه. باید کار کنی، کارش سخته و حقوقش هم کمه ولی سرگردون خیابون ها نمی شی.

دودل مانده ام. در واقع من حمایت امیر را نخواهم داشت چون نمی توانم کنارش باشم و جانم را به خطر بیندازم ولی از طرف دیگر هنوز به سامان اعتماد ندارم. دلم نمی خواهد او بداند من کجا هستم. چند لحظه منتظر جواب می ماند و وقتی مرا ساکت می بیند، از پشت سایه بان مقابلم کاغذ و خودکاری درمی آورد و چیزی رویش می نویسد. کاغذ را به طرفم می گیرد.

- شماره ی منو داشته باش. اگه حس کردی دوست داری ببرمت اونجا، بهم زنگ بزن.

کاغذ را می گیرم و می اندازم توی کیفم. می پرسد:

- پول پیشته هست؟

- آره.

- منظورم پول نقده. از کارتت استفاده کنی، سه سوته ردت رو می زنن. مطمئنم یه ساعت دیگه اسفندیار و مامانت تو کلاتتری ان. اگه پول پشت نیست، بهت بدم.
- دارم.

نفس عمیقی می کشد.

- برو به امان خدا. امیدوارم اشتباه نکرده باشم.
سرم را بلند می کنم و با ناباوری نگاهش می کنم.
لبخند می زند.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_بیست_و_هفت

- واسه عروسی دعوتمون کن! ضمناً... اگه یه روزی مرجان رو دیدی یا باهاش حرف زدی، به گوشش نرسه که من کمکت کردم.

لبخند کمرنگی روی لبم می آید.

- من آدم فروش نیستم. خداحافظ و... مرسی.

پیاده می‌شوم و چند قدم می‌روم. صدای روشن شدن ماشینش را می‌شنوم و چند لحظه بعد کنارم توقف می‌کند. می‌ایستم و با نگرانی نگاهش می‌کنم که مبادا پشیمان شده باشد و نگذارد بروم. شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین می‌دهد. از جیب شلوارش یک قوطی از آن قرص‌های زردرنگ را درمی‌آورد و به سمت من می‌گیرد.

- خوب شد یادم افتاد. این رو بگیر. نباید داروهات رو یه دفعه قطع کنی. خیلی اذیت می‌کنه. این هفته روزی شش تا قرص بخور، هفته‌ی بعد روزی سه تا، بعد قطعش کن.

پوزخند می‌زنم.

- من خیلی وقته دارو نمی‌خورم. تو اون قوطی ویتامین ب است. هر بار برام داروی جدید خریدید، بلافاصله با ویتامین عوضشون کردم.

چشم‌هایش گرد می‌شود. در قوطی را باز می‌کند و بادقت بو می‌کشد، بعد تک‌خنده‌ای می‌کند.

- نه، انگار این آقای پارسا خیلی می‌خوادت. حاضره خودش رو به آب‌و‌آتش بزنه که هر خطری رو ازت

دور کنه. خیالم راحت شد. این بازی به عقل جن هم
نمی‌رسید!

لبخند تلخی می‌زنم.

- همین‌طور بازی‌هایی که شما سر من درآوردید.
نفسش را پوف می‌کند. گوشی‌اش زنگ می‌خورد. آن
را از وسط دوتا صندلی برمی‌دارد. نگاهی به
صفحه‌اش می‌اندازد و می‌گوید:
- هیس! مامانته.

روی گوشی دست می‌کشد و آن را به گوشش
می‌چسباند.

- جانم... چی؟!... چطور ممکنه؟ داری اشتباه می‌کنی
مرجان. من مطمئنم در رو قفل کردم. قشنگ یادمه...
آخه چطوری؟!... من الان از قنادی اومدم بیرون،
داشتم می‌رفتم میوه بخرم... باشه، الان خودم رو
می‌رسونم. نگران نباش، پیداش می‌کنیم.
تماس را قطع می‌کند و به صورتم نگاه می‌کند.

- مصیبت شروع شد. حالا باید دو ماه جواب پس بدم
که چرا در خونه رو قفل نکردم. زودتر برو، من هم
برم یه جعبه شیرینی بخرم و برگردم کتکم رو بخورم.

به صورتش نگاه می‌کنم.

- تو جیب اون پالتو سیاهه که توی کمد آویزونه، یه کلید پشت‌بوم هست. می‌تونی پیشنهاد کنی اتاقم رو بگردید که یه سرنخی پیدا کنید، بعد اون کلید که پیدا شد، بگی لابد من کلید در خونه رو هم داشتم. این‌طوری زودتر تبرئه می‌شی. هرچند دوست دارم همه‌تون یه کم اذیت بشید تا بفهمید من چی کشیدم ولی نه تو تنهایی. مامان بیشتر از تو حقشه تنبیه بشه. تو یه غریبه بودی ولی اون...

جمله‌ام را با یک نفس صدا دار نیمه‌کاره رها می‌کنم و راه می‌افتم. سر خیابان که می‌رسم، ماشین سامان از کنارم می‌گذرد و دور می‌شود. کمی بعد یک ماشین دربست می‌گیرم و سوار می‌شوم. می‌پرسد:

- کجا برم خانم؟

- برید سمت خیابون عضدی، اون دوروبر باید بقیه‌ی آدرس رو بپرسم.

حرکت می‌کنیم و دعا می‌کنم این تنها راهی که برای رساندن هشدار به امیر دارم بدون اینکه مجبور شوم با تلفن او یا ماهرخ تماس بگیرم، به نتیجه برسد. دلم به اندازه‌ی تمام دنیا گرفته است. اگر از این طریق

بتوانم پیدایش کنم، احتمالاً آخرین بار است که
صدایش را می‌شنوم. دو قطره اشک می‌چکد روی
گونه‌هایم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_بیست_و_هشت

نگرانم که هنوز دارم توی محل خودمان می‌چرخم.
می‌ترسم یکی از اعضای به‌اصطلاح خانواده‌ام مرا
ببیند و قیامت شود ولی چاره‌ای ندارم. این تنها راهی
است که برای پیدا کردن امیر بدون کنترل تلفن و
ایجاد خطر به ذهنم می‌رسد. به راننده می‌گویم:
- لطفاً به جا وایستید آدرس بپرسم.

- کجا رو بهتون آدرس دادن خانم؟ من خودم مال این
محل.

- به خرازی همین دوروبر. درست نمی‌دونم از
عضدی یکی دو خیابون بالاتره یا پایین‌تر.
درحالی‌که سرعتش را کم کرده و از کنار خیابان
آهسته می‌رویم، قیافه‌اش متفکر می‌شود.

- خرازی... یادم نمی‌آد این اطراف دیده باشم.

- گفتن اسمش خرازی صدفه.

- خرازی صدف... نه، همچین چیزی به چشمم
نخورده. مغازه‌های موردپسند خانم‌ها یاد ما مردها
نمی‌مونه!

کمی جلوتر مقابل یک دکه می‌ایستد و از مردی که
دارد روزنامه‌های جلوی دکه را مرتب می‌کند
می‌پرسد:

- آقا خرازی صدف کجاست؟

- سر چهارراه برو راست، چهارراه اول بیچ دوباره
راست. صد قدم جلوتره.

چند دقیقه بعد جلوی مغازه پیاده می‌شوم. وارد مغازه
که می‌شوم، صدای جیلینگ جیلینگ زنگوله‌ای که
بالای در آویزان شده، بلند می‌شود. مرد جوانی که
پشت پیشخان نشسته، نگاهم می‌کند. چهره‌اش
ته‌شباهتی به ماهرخ دارد و حدس می‌زنم که درست
آمده باشم ولی برای اطمینان می‌پرسم:

- شما آقا مجتبی هستید؟

با تعجب می‌گوید:

- بله، خودمم.

- سلام. من...

دارد با دقت نگاهم می‌کند. یک‌دفعه لبخند می‌زند.

- شما نسیم خانم هستید؟

- بله، منو... از کجا شناختید؟

- اون روز که داشتیم عملیات جیمزباندی انجام می‌دادیم، دم استخر بودم دیگه. وقتی از ماشین علی پیاده شدید، دیدمتون؛ ولی زیاد نزدیک نبودم.

- ببخشید که بهتون زحمت دادیم.

- اختیار دارید، چه زحمتی؟ تا باشه از این زحمت‌ها واسه شادی و عقد و این چیزها. مبارک باشه.

انشالله بیایم شام عروسی رو بخوریم.

تشکر می‌کنم اما انگار یک پنجه‌ی آهنی قلبم را فشار می‌دهد. همین سه روز پیش بود؟ به نظرم هزار سال از آن لحظه‌ها فاصله گرفته‌ام، دقایقی که در عین اضطراب برایم تا آخرین حد ممکن زیبا بود ولی حالا آمده‌ام که برای آخرین بار صدای امیر را بشنوم. این فکرها را کنار می‌زنم. باید محکم باشم. از طرف دیگر خیالم کاملاً راحت شده که مجتبی قابل‌اعتماد

است چون علی و ماهرخ ماجرای عقد من و امیر را
به او گفته‌اند. می‌گوییم:

- من... یه زحمت دیگه براتون دارم.

- در خدمتم.

- خب من... یعنی می‌دونید... یه مشکلی پیش اومده.
من باید با امیر صحبت کنم اما نمی‌تونم به گوشیش
زنگ بزنم.

- امیر؟

- فکر کنم شما به اسم پارسا می‌شناسیدش.

باز لبخند می‌زند.

- آهان، شوهرتون.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_بیست_و_نه

دوباره قلبم فشرده می‌شود. شوهرم! واقعیت است اما
باید از او دل بکنم. مجتبی می‌گوید:

- مگه این مدت ماهرخ نامهرسونتون نبوده؟ بهش پیام بدید خب.

- خب مشکل همینه. گوشی من هک شده و خونواده‌ام از طریق مخابرات هم پیگیریش کردن. فهمیدن من با ماهرخ در تماس بودم. یه خط هم به نام علی آقا بوده که دست امیر بوده و دو بار با هم حرف زدیم. اون هم لو رفته. الان من صلاح نمی‌دونم به گوشی هیچ‌کدومشون زنگ بزنم چون ممکنه خط‌های دیگه‌شون هم کنترل بشه.

اخم ملایمی می‌کند و مؤدبانه می‌گوید:

- ببخشید، به عنوان برادر بزرگ‌تر می‌گم، جسارت نباشه. الان که دیگه کار تموم شده و عقد کردید، نگران چی هستید؟ بالاخره امروز نه، فردا خونواده‌تون همه‌چی رو می‌فهمن. جرم و جنایت که نکردید. دیگه چرا این‌قدر خودتون رو عذاب می‌دید؟ نفس عمیقی می‌کشم.

- شما خیلی چیزها رو نمی‌دونید. الان... صلاح نیست بدونن من با این سه نفر تماس گرفتم چون اون‌ها به خطر می‌افتن.

- خب الان من چی کاری باید براتون بکنم؟ می خواهید
با تلفن مغازه زنگ بزنم به خونه ی ماهرخ، باهاش
حرف بزنید؟

- نه، باید با خود امیر حرف بزنم ولی ازش شماره ی
ثابت ندارم.

گوشی بی سیم را از زیر پیشخان برمی دارد.

- الان از علی می گیرم.

با عجله می گویم:

- از شون شماره ی ثابت دارید؟ تو گوشی شون در این
مورد چیزی نگید یه وقت.

- نه، شماره ی ثابت از علی ندارم... راستش علی دائم
داره جابه جا می شه. از صبح تا شب این شرکت و اون
شرکت مشاوره می ده. محل کارش ثابت نیست.

- ممکنه ماهرخ شماره ی محل کار امیر رو داشته
باشه؟

- شاید... هرچند بعیده. الان دیگه همه فقط شماره
گوشی همدیگه رو دارن.

چند لحظه فکر می کند و بعد با خوشحالی می گوید:

- الان درستش می کنم.

گوشی موبایلش را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد.
- سلام علی جان... قربانت، تو چطوری؟... شکر،
می‌گذره. علی، زیاد وقتت رو نمی‌گیرم داداش. تو
الان کجایی؟... کی می‌رسی شرکت؟... خوبه،
رسیدی، فوری از تلفن ثابت یه زنگ بزن مغازه... یه
کار واجب پیش اومده... نه، جای نگرانی نیست. جزو
عملیات جیمزبانده! با گوشی نمی‌شه... آره، پس
منتظرم.

تماس را قطع می‌کند و لبخند می‌زند.
- گفت جلوی در شرکت داره دنبال جای پارک
می‌گرده. بره تو، از تلفن ثابت زنگ می‌زنه.
یک صندلی را از روی پیشخان بلند می‌کند و
این طرف روی زمین می‌گذارد.
- بفرمایید بشینید.

- زحمت نکشید.

دو نفر خانم وارد مغازه می‌شوند و مشغول پرسیدن
قیمت انواع نوار لباس می‌شوند. مجتبی با مشتری‌ها
سرگرم است که صدای زنگ تلفن مغازه بلند می‌شود.

همان‌طور که دارد نواری را که مشتری پسندیده، متر می‌کند، گوشی را برمی‌دارد.

- جانم... گوشی علی جان.

گوشی را به سمتم می‌گیرد و مشغول ادامه‌ی کارش می‌شود. سلام می‌کنم. علی با تردید جواب می‌دهد.
می‌گویم:

- نسیم.

- سلام نسیم، خوبی؟ چی شده؟ نگران شدم. دیشب ماهرخ برات یه پیام از پارسا فرووارد کرده بود. آخر شب گفت دیده نشده. پارسا هم صبح پیگیر بود و نگران شده بود. باز ماهرخ بهت پیام داد ولی دیده نشد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_سی

بهش بگو به خط من چیزی نفرسته. گوشیم دست خودم نیست.

با نگرانی می‌پرسد:

- چیزی شده؟

- باید با امیر حرف بزنم. بعد بهت می‌گه. شرمندهام
علی، ممکنه تو و ماهرخ هم افتاده باشید تو در دسر.
از امیر شماره ثابت داری؟

- شماره مؤسسه رو دارم ولی مطمئن نیستم الان
اونجا باشه. ممکنه رفته باشه دنبال کارهاش. صبر
کن الان بهت می‌دم.

چند لحظه بعد شماره را می‌گوید و به ذهن می‌سپارم.
علی می‌گوید:

- این خط مستقیم خودشه. اگه نباشه، ممکنه بقیه
جواب بدن. اگه نبود، خبر بده زنگ بزنم به گوشیش،
بگم هر وقت رسید به تلفن ثابت، زنگ بزنه.

- باشه. مرسی.

تماس را قطع می‌کنم. مجتبی که دارد خریدهای
مشتري‌هایش را حساب می‌کند، می‌پرسد:

- موفقیت‌آمیز بود؟

- شماره‌شو گرفتم. الان معلوم می‌شه هست یا نه.

مشتري‌ها که بیرون می‌روند، شماره می‌گیرم. صدای
امیر که «بله» می‌گوید، قلبم پایین می‌ریزد. می‌گویم:

- الو سلام.

مجتبی به طرف در مغازه می رود. متوجه می شوم که می خواهد مرا تنها بگذارد که راحت حرف بزنم. با چشم تعقیبش می کنم که بیرون مغازه می ایستد. امیر می گوید:

- سلام عزیزم.

صدایش نگران است و پر از سؤال. منتظر نمی گذارمش.

- من زنگ زدم بگم... فهمیدن من و تو در ارتباط بودیم. خطم هک شده بوده. یه سری از پیام های ماهرخ رو دیدن. فهمیدن اون خطی که دست توئه و یه بار بهم زنگ زدی، به نام علیه.

مجتبی همراه یک مشتری می آیند توی مغازه. زن دارد دنبال دکمه ای به رنگ تکه پارچه ای می گردد که در دست دارد و من پشت به آنها می کنم و تا حد ممکن دور می شوم.

- می خواستن امروز عاقد بیارن خونه که منو واسه پیمان عقد کنن. یه فرصتی پیش اومد و من از خونه زدم بیرون.

با لحنی تسکین دهنده می‌گوید:

- مهم نیست عزیزم. الان می‌آم دنبالت، می‌ریم یه جای امن برات پیدا می‌کنم تا خونه بگیریم. دیشب یه خونه دیدم. ممکنه امروز قرارداد ببندیم. دوسه‌روز دیگه همه‌چی حل شده. تو کجایی؟

- امیر موضوع به این سادگی نیست. اسفندیار دیشب تهدید کرد فردا چکت رو برگشت می‌زنه و تو رو می‌ندازه زندان.

تک‌خنده‌ای می‌کند.

- می‌دونی که پول آماده‌ست. فردا صبح اول وقت می‌ریزم تو حساب جاریم. بره بانک که چک رو برگشت بزنه، حسابی می‌خوره تو حالش.

- فقط این نبود. تهدید کرد که... می‌کشدت.

- یه زری زده. چطوری می‌خواد منو بکشه؟

صدایم را پایین می‌آورم.

- امیر، یادت رفته این آدم قبلاً دو نفر رو کشته؟

- اون بیست سال قبل بوده. الان یه پیرمرد پیزوریه. کرکوپرش ریخته.

- من اصلاً حس نکردم حرف‌هاش فقط تهدید تو خالی
باشه. وقتی اون حرف‌ها رو زد، تنم لرزید.
- تو نگران هیچی نباش عزیزم. خودت رو بسپار به
من و خیالت راحت باشه که هیچ غلطی نمی‌تونه
بکنه. الان کجایی؟ آدرس بده پیام دنبالت.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_سی_و_یک

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که مشتری از مغازه بیرون
می‌رود. می‌گویم:

- من... دیگه نمی‌آم پیشت امیر.

موقع گفتن اسمش صدایم بغض‌آلود می‌شود. اشک
هجوم آورده به چشمانم و دارم تلاش می‌کنم مهارش
کنم. امیر مبهوت می‌پرسد:

- تو چی گفتی؟

نفس عمیقی می‌کشم که بغضی را که دارد خفه‌ام
می‌کند، پس بزنم.

- مطمئنم من پشت باشم، اسفندیار کار خودش رو می‌کنه و داغ تو رو می‌ذاره رو دلم. من... هیچ راهی نداریم امیر. من باید برم دنبال زندگیم که تو زنده بمونی.

مجتبی که دوباره راه افتاده به طرف در مغازه، برمی‌گردد و به پیشخان تکیه می‌دهد. امیر عصبی می‌گوید:

- من نمی‌فهمم تو چی داری می‌گی نسیم.

- خیلی واضح. اسفندیار یه آدم خطرناکه. به هر قیمتی حاضره من و تو رو از هم جدا کنه، حتی با کشتن تو.

دو قطره اشک می‌چکد روی صورتم و با صدایی لرزان ادامه می‌دهم:

- این تنها راهه امیر. دیگه محاله من و تو بتونیم با هم زندگی کنیم. من فقط زنگ زدم که بهت بگم هم جونت در خطر، هم ممکنه از علی و ماهرخ شکایت کنن. الان دیگه باید برم. حلالم کن امیر.
داد می‌زند:

- کجا بری؟ این قصه‌ها چیه داری می‌بافی؟ تو زن منی، می‌فهمی؟ جات باید پیش من باشه.

- هیچ راهی نیست. نمی‌تونم امیر. فکر نکن واسه من آسونه اما دوری و جدایی بهتر از اینکه که داغت رو ببینم. نگرانم نباش. از عهده‌ی خودم برمی‌آم. کار پیدا می‌کنم.

ایستاده‌ام رو به یکی از دیوارهای جانبی مغازه و خیره شده‌ام به یک مجموعه نوار پرده‌دار مشکی. حس می‌کنم روزگaram به اندازه‌ی آنها سیاه است. صورتم خیس خیس شده و سعی می‌کنم مجتبی متوجه نشود که دارم اشک می‌ریزم. امیر طوری هوار می‌کشد که بی‌اختیار گوشی را از گوشم دور می‌کنم ولی هنوز صدای فریادش کاملاً واضح است.

- تو بیجا کردی نشستنی واسه خودت از این برنامه‌ها ریختی که می‌خوای بری کار پیدا کنی و فکر کردی تنهایی از عهده‌ی خودت برمی‌آی.

صدایش آنقدر بالا رفته که مثل رعدوبرق می‌کوبد به مغزم.

- بهت می‌گم بگو الان کدوم جهنمی هستی که پیام دنبالت.

- من اینجا نمی‌مونم امیر. تو هم نباید دنبالم بگردی.
همین که بدونم زنده و سالمی، بهتر از اینکه که چند
روز پیش هم باشیم و بعدش...

بغض امانم نمی‌دهد که جمله‌ام را تمام کنم. امیر نعره
می‌زند:

- منو دیوونه نکن نسیم. تو همون خراب‌شده‌ای که
الان هستی، می‌مونی تا پیام دنبالت.

حس می‌کنم اطرافم کمی تاریک شده و می‌چرخم.
مجتبی پشت پیشخان ایستاده و یک ریموت را گرفته
رو به در مغازه. به سمت در برمی‌گردد. کرکره‌ی
مغازه پایین آمده و فقط ده سانتی‌مترش باقی مانده که
آن هم چند لحظه بعد پایین می‌آید. مبهوت به مجتبی
نگاه می‌کنم که دارد به طرفم می‌آید. احساس خطر
می‌کنم. اصلاً نمی‌توانم بفهمم چرا این‌طور ناگهانی
کرکره را پایین کشیده است. در یک آن هزار جور
فکر و خیال از ذهنم می‌گذرد. نکند از حرف‌هایم
متوجه شده من الان یک دختر تنها هستم و مرا به
چشم طعمه‌ای سهل‌الوصول دیده و برایم خیالی دارد؟
به من نزدیک‌تر می‌شود و من یک قدم عقب می‌روم.
پشتم می‌چسبد به نوارهای مشکی پرده‌دار. دیگر جایی

برای عقب رفتن نیست. گوشی را از دستم می‌گیرد و
به گوشش می‌چسباند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_سی_و_دو

- سلام آقا پارسا، مجتبی هستم، خانمت تو مغازه‌ی
منه. کرکره رو دادم پایین و با اجازه‌ات زندونیش
کردم تا بیای!

تک‌خنده‌ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

- شرمنده دخالت کردم. من دو ساله رفتم قاطی
مرغ‌ها. از این ادا اطوارها و فیلم هندی‌های خانم‌ها
زیاد دیدم! صدات بلند بود، ناخواسته از اون‌ور مغازه
شنیدم. خلاصه خانمت اینجاست تا بیای. آدرس رو
یادداشت کن. خیابون سپهری، نرسیده به مرکز خرید
طوبی، پلاک چهل‌وهفت، خرازی صدف. رسیدی، بزن
به کرکره... نه بابا، چه زحمتی؟... اختیار دارید... یه
ساعت که چیزی نیست. سه روز هم طول بکشه، این

کرکره پایین می‌مونه تا خودت برسی، زنت رو
تحوILT بدم و خیالم راحت بشه.

تماس را قطع می‌کند و درحالی‌که پشت پیشخان
می‌رود می‌گوید:

- داشتی مرد بدبخت رو سخته می‌دادی، بعد مثلاً
نگران جونی؟!

نفسم را پوف می‌کنم.

- شما نمی‌دونید جریان چیه. فکر نکنید این یه
بچه‌بازی بود. واقعاً جون امیر در خطر.

- بعد شما فکر کردی باید بشی ناجی افسانه‌ای؟!
خودش بلد نیست مواظب خودش باشه؟ ببخشید ها،
خدایی حرف‌هاتون لوس‌بازی بود. آه، عزیزم، من
خیلی دوستت دارم، ولی باید ازت بگذرم و برم که تو
زنده بمونی! انگار داشتم تئاتر می‌دیدم. اون بدبخت
اون‌ور خط داشت خودش رو می‌کشت که بگو کجایی،
بعد شما با اشک و بغض می‌گفتی وای، محاله عشق
من!

به صندلی اشاره می‌کند.

- حالا چرا سرپا واستادید؟ بفرمایید تا همسر گرامی بیاد.

- آقا مجتبی شما دارید اشتباه می‌کنید. لطف کنید بذارید من برم. اگه پیش امیر باشم، نه تنها خودش، علی و ماهرخ هم به در دسر می‌افتن.

چشم‌هایش را باریک می‌کند.

- ببینم، مگه شما اون روز که با اون همه پلیس‌بازی از استخر دررفتید، عقد نکردید؟

- عقد کردیم ولی...

می‌پرد میان حرفم.

- اگه عقد کردید که دیگه چه در دسری؟ کی می‌خواد بگه چرا یه زن و شوهر با هم رفتن؟ تو این مملکت مرد همه‌کاره‌ی زنشه. دلش بخواد، می‌بردش قله‌ی قاف.

- بفهمن من و امیر عقد کردیم، زنده نمی‌ذارنش. اگر هم نخوایم لو بدیم که می‌رن از هرسه‌تاشون شکایت می‌کنن.

باز می‌خندد.

- شما خانم‌ها چرا این قدر ما مردهای بدبخت رو قد ارزن هم قبول ندارید؟ شوهرت وکیل، بعد از شکایت می‌ترسی؟ بدبخت پشت تلفن خودش رو کشت که یه ذره آدم حسابش کنی. تو رو خدا نکنید این کارها رو. دوباره اشک‌هایم می‌چکد روی صورتم.

- شما خونواده‌ی منو نمی‌شناسید. بذارید من برم. باور کنید اینجا خیلی معذبم.

به جای جواب گوشی‌اش را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد.

- سلام خوشگل خانم... خوبم، تو چطوری؟... ساناز، پاشو بیا مغازه... نه، مهمون داریم... همون نسیم خانم ماجرای سه‌چهار روز پیش... آره، الان اینجا هست.

غش غش می‌خندد.

- زده بود به تیپ‌وتاپ شوهرش، مجبور شدم زندونیش کنم اینجا! الان معذبه با من پشت کرکره‌ی مغازه تنها مونده... آره، زود بیا. می‌بینمت... ساناز!... جونت بی‌بلا. از دکه سه‌تا نسکافه هم بگیر. نگاهی به صورتم می‌اندازد و با خنده اضافه می‌کند:

- با یه بسته دستمال کاغذی! این بنده خدا داره مثل ابر
بهار اشک می ریزه که چرا نمی ذارم بره! بیا یه کم
دلداریش بده بلکه آروم شه. می ترسم تا شوهرش
برسه، آب بدنش رو از دست بده!... فدات. می بینمت.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_سی_و_سه

تماس را قطع می کند و می گوید:

- خانم پنج دقیقه دیگه اینجاست.

با شرمندگی می گویم:

- منظورم از معذب بودن این نبود که ایشون رو به
زحمت بندازید.

- پس بفرمایید دیگه. این طوری که سرپا و ایستادی،
من معذیم!

روی صندلی می نشینم. هنوز هزار جور نگرانی توی
دلم است اما ته دلم از اینکه زندانی ام کرده و به زور
مجبورم کرده بمانم تا امیر بیاید، زیاد هم ناراضی
نیستم. شاید بهترین کار همین بود و من تصمیم

اشتباهی گرفته بودم که می‌خواستم به این سادگی از عزیزترین انسانی که دارم، بگذرم که او را محافظت کنم. هرچند هنوز یک دنیا نگرانی همراهم است.

کمی بعد سنان از راه می‌رسد. مجتبی کرکره را نیم متر بالا می‌برد و سنان از زیر آن می‌خزد تو. یک سینی پلاستیکی با سه لیوان نسکافه در دست دارد و یک جعبه دستمال کاغذی! کمی خجالت می‌کشم ولی او طوری با شادی و شیطنت شروع می‌کند به حرف زدن و تحویل می‌گیرد که چند دقیقه بعد اصلاً حس نمی‌کنم اولین بار است که او را می‌بینم. یک چهارپایه بلند از پشت پیشخان برمی‌دارد و کنارم می‌نشیند. موقعی که مشغول خوردن نسکافه می‌شویم، اشکم خشک شده. هنوز نگرانم اما دیگر حس بدی ندارم. خوشحالم که امیر در راه است و به زودی او را خواهم دید. مجتبی می‌گوید:

- نسیم خانم، اگه قول می‌دید فرار نکنید، کرکره رو بزنم بالا.

- ببخشید، واقعاً شرمندهام. از کاسبی انداختمون امروز.

- می‌آیم شام عروسی می‌خوریم، جبران می‌شه!

کرکره را بالا می‌کشد و در حینی که دارد کار
مشتري‌هايش را راه می‌اندازد، ساناز آن قدر برايم
حرف می‌زند که با وجود اين همه دلشوره نمی‌فهمم
زمان چطور می‌گذرد.

امير که وارد مغازه می‌شود، نگاه نگران و عصبی‌اش
چند لحظه میخ می‌شود روی صورتم. زیر لب سلام
می‌کنم. جوابم را سرد و کوتاه می‌دهد که مجتبی
متوجهش می‌شود و از پشت پیشخان بلند می‌شود.
- سلام، آقا پارسای گل.

از پشت پیشخان بیرون می‌آید و با امير دست می‌دهد.
امير لبخند می‌زند.

- سلام مجتبی جان. ببخشید دیگه، دائم داریم بهتون
زحمت می‌دیم.

- زحمتی نیست داداش. اين خانمت صحیح و سالم
تحويل شما. ساناز یه ساعت مخش رو خورده تا
اشکش بند اومده.

امير تازه متوجه ساناز می‌شود و با هم احوالپرسی
می‌کنند، بعد بادقت صورتم را می‌کاود. نگاهش قفل
می‌شود روی چشمانم و جلو می‌آید. مقابلم می‌ایستد.

- پاشو بریم نسیم.

هنوز حالتش گرم نیست اما از آن سردی موقع ورود
هم درآمده. تازه می‌فهمم که چقدر اذیتش کرده‌ام و
پشت تلفن چه اضطرابی به او وارد کرده‌ام. مجتبی
می‌گوید:

- این خانمت رو می‌بری، مواظب باش یهو نزنه به
چاک‌ها. خیلی خطری به نظر می‌رسه! اینجا بند و
قیطون و این چیزها زیاد هست! می‌خوای یه تیکه بدم
دست‌هاش رو ببندی؟!
امیر لبخند می‌زند.

- کفتر جلد خودمه. هر جا هم بره، آخرش برمی‌گرده.
فقط شما یه زحمت بکش. زنگ بزن به خط ثابت
علی، بهش بگو حواسش به خودش و ماهرخ باشه.
- چشم داداش. ندا رو می‌دم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_سی_و_چهار

بلند می‌شوم و از ساناز و مجتبی تشکر و خدا حافظی
می‌کنیم و بیرون می‌رویم. امیر همان‌جا به اولین
ماشینی که جلویمان ترمز می‌زند می‌گوید:
- در بست.

راننده ترمز می‌کند و می‌پرسد:

- کجا؟

- تجریش.

- بیا بالا.

در را برایم باز می‌کند. وقتی سوار می‌شویم و حرکت
می‌کنیم، می‌پرسم:

- کجا می‌ریم؟

- فعلاً از این محل دور می‌شیم.

هنوز لحنش سرد است و نگاهم نمی‌کند. دلم می‌گیرد
و دیگر چیزی نمی‌پرسم. چند دقیقه هردو ساکتیم.
امیر که خیره شده به روبه‌رو، برمی‌گردد به طرفم و
می‌گوید:

- بار اول و آخرت باشه که در مورد چیزی که مربوط
به هردومونه، تنهایی تصمیم می‌گیری.

از حالتش جا می‌خورم. عادت دارم به مهر و محبت
بی‌دریغش و این تحکم برایم سنگین است. چشمانم پر
از اشک می‌شود.

- نگفتم که فوری بزنی زیر گریه. زیر چشم‌ها سیاه
شده و یه بند انگشت گود افتاده. می‌دونم دیشب تا
صبح گریه کردی.

نفسش را پوف می‌کند.

- طبق معمول حسرت رو عیناً منتقل کردی بهم. طوری
کلافه شدم که طاقت نیاوردم. ساعت یازده یه پیام
فرستادم واسه ماهرخ و رمزی حالت رو پرسیدم.
جواب که نیومد، دیگه داشتم دیوونه می‌شدم. تا صبح
خوابم نبرد. صبح زنگ زدم به علی. گفت پیام دیده
نشده. ماهرخ یه پیام دیگه برات فرستاد که اون هم
باز نشد. من داشتم از نگرانی سخته می‌کردم. مطمئن
بودم یه اتفاقی افتاده. به زور خودم رو مجبور کردم
برم دفتر که سرم گرم باشه. خیال داشتم اگه تا ظهر
خبری ازت نشد، صاف پیام دم خونه‌تون. بعد تو این
حال مزخرفم تو باید زنگ بزنی و بگی که داری
میری دنبال کارت چون نگران جون منی؟

تازه متوجه می‌شوم که چشمانش چقدر خسته است.
صورتش را اصلاح نکرده و تهریش یک‌روزه‌ای
دارد. نشانه‌های کلافگی و نگرانی از قیافه‌اش
می‌بارد. او هم حال خوبی نداشته. حس‌هایم را گرفته
و شب بدی را گذرانده. یک قطره اشک می‌چکد روی
صورتش.

- آگه ظهر می‌اومدی، دیر می‌شد. ساعت یازده با
محضردار قرار گذاشته بودن. از دیشب زندونیم کرده
بودن. گوشی و لپ‌تاپم هم گرفته بودن. صبح...
می‌خواستم رگ دستم رو بزنم. فقط صبر کردم که
بهت بگم اسفندیار چه خواب‌هایی برات دیده.

اشکم را با نوک انگشت پاک می‌کند. دستش دور
شانه‌هایم حلقه می‌شود و مرا به خودش می‌چسباند.
سرم را می‌گذارم روی شانه‌اش و چشم‌هایم را
می‌بندم. وقتی کنارم است، تمام نگرانی‌ها به آبی پاک
می‌شود. می‌گوید:

- تو رو خدا این فکرهای بچگونه رو بذار کنار نسیم.
چرا فکر کردی تنها راه حل اینه که تو یا بمیری یا
بذاری بری دنبال کارت؟ از تو بعیده. همیشه خیلی
محکم‌تر از این حرف‌ها بودی. می‌دونی تو این پنج

ماه با اون وضع بعد از کما و از دست رفتن کلی از حافظه‌ات، چه روزهای سختی رو گذروندی و از پس همه‌چی براومدی؟

- می‌خواستن... به زور عقدم کنن واسه پیمان.
دوباره صدایم بغض‌آلود شده. حلقه‌ی دستش دور شانه‌هایم تنگ‌تر می‌شود.

- کوتاهی از من بود. باید خیلی زودتر از اون جهنم می‌بردمت. حالا هم دیگه گریه نکن عزیزم. همه‌چی تموم شد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_سی_و_پنج

- تموم نشده امیر. دست از سرت ورنمی‌دارن.
مطمئنم سراغ علی و ماهرخ هم می‌رن. چی‌کار باید بکنیم؟ اگه بفهمن عقد کردیم که مطمئنم اسفندیار یه بلایی سرت می‌آره.
خمیازه می‌کشد و می‌گوید:

- اول بریم یه چیزی بخوریم و برات یه جای امن پیدا کنیم، بعد فکر می‌کنیم که بهترین کار چیه.

- می‌ترسم همین الان برن سراغ اون دوتا. من تو ماشین سامان بودم که مامان بهش زنگ زد. فهمیده بود من زدم بیرون.

با تعجب نگاهم می‌کند. ماجرای صحبت‌های دیشب سامان و مامان و آمپولی که تزریق نشد و بعد هم باز گذاشتن در خانه و صحبت‌هایمان توی ماشینش را تعریف می‌کنم. کف دستش را می‌گذارد روی پیشانی‌اش و چند لحظه فشار می‌دهد.

- واقعاً بزرگ‌ترین اشتباه زندگیم بود که همون روز گذاشتم برگردی خونه. خدا رو شکر که این مرتیکه بعد از اون همه بلایی که سرت آورده بود، اقلاً امروز یه تکونی خورد و سعی کرد جبران کنه.

- خب من الان نگرانم که برن سراغ ماهرخ و علی. صبح یه اشاره‌ای به علی کردم ولی فکر نکنم جدی گرفته باشه.

- الان که تو راه بودم، اسفندیار زنگ زد. طبق معمول با توپ‌وتشر و بدوبیراه و دادوهوار تهدیدم

کرد که اگه تو تا یه ساعت دیگه خونه نباشی، بدبختم می‌کنه.

با نگرانی می‌پرسم:

- تو چی گفتی؟

- همون چیزی که باید می‌گفتم. گفتم ازت خبری ندارم و اصلاً نمی‌دونم چی می‌گه.

- وای! امیر من که گفتم به این راحتی دست از سرت ورنمی‌داره. مطمئنم الان می‌ره شکایت می‌کنه.

به تأیید سر تکان می‌دهد و با خونسردی می‌گوید:

- آره، احتمالاً همین کار رو می‌کنه ولی به جایی نمی‌رسه.

گوشی‌اش زنگ می‌خورد و آن را از جیبش درمی‌آورد.

- علیه.

سریع دستش را می‌گیرم.

- خط‌های همه‌تون رو دارن. ممکنه گوشیت بعد از شکایت مامان‌اینا شنود بشه یا پیمان هکتون کرده باشه.

- واضح حرف نمی‌زنم. نگران نباش.

روی گوشی دست می‌کشد و آن را به گوشش می‌چسباند.

- سلام علی جان... قربانت... هان؟ آره. برادرزن بهت زنگ زد؟

یکی دو دقیقه علی حرف می‌زند و امیر ساکت است، بعد می‌گوید:

- بد نیست دست خانت رو بگیری و بریدی سر بزنی به مجسمه‌ی آزادی... آره، دقیقاً. من بهت خبر می‌دم... باشه، خدا حافظ.

تماس را که قطع می‌کند بی‌تاب می‌پرسم:

- چی گفت؟

- مرجان زنگ زده به ماهرخ. اول خواهش و تمنا و گریه که تو رو برگردونن خونه، بعد که ماهرخ گفته خبری از تو نداره، لحنش عوض شده و کلی تهدیدش کرده که شکایت می‌کنه.

- یعنی الان می‌رن سراغ ماهرخ طفلک؟

- نه، گفتم برن شمال. باباش اونجا ویلا داره.

با تعجب می‌پرسم:

- کی گفتی؟!

- همون که گفتم برن پیش مجسمه‌ی آزادی! رفتم
ویلاشون. تو حیاطش یه مجسمه‌ی آزادی بی‌ریخت
هست.

- منظورت رو فهمید؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_سی_و_شش

- علی تیزه، بگی فِ می‌ره تا فرحزاد. تازه گفت
امانتی رو می‌ذاره خونه‌ی وزیر جنگ!

- چی؟!

لبخند می‌زند.

- منظورش این بود که مدارک تو رو که پیشش
گذاشتم، می‌ذاره خونه‌ی مادرزنش! آخرش هم گفت
ماشینمون دو نفر جا داره! منظورش این بود که اگه
دوست داریم، باهاشون بریم.

- به نظرت بهتر نیست دوسه روز بریم که نتونن
پیدات کنن؟

- من باید بمونم که این کار رو به یه جایی برسونم.
دلم می‌خواست تو رو باهاشون بفرستم ولی فکرم
ناراحت می‌مونه تو این اوضاع ازت دور باشم. به
نظرم تو هم تهران باشی، بهتره.
دستم را می‌گیرد.

- نسیم، دیگه هیچ‌وقت، تو هیچ شرایطی فکر نکن
حق داری تنهایی تصمیم بگیری که منو بذاری و
بری. چی باعث شد فکر کنی ممکنه من بتونم بدون
تو برم دنبال کارم و راحت زندگی کنم؟
آرام دستش را فشار می‌دهم.

- جایی رو نداشتم که برم. مطمئن باش شب بهت
زنگ می‌زدم.

- خدا رو شکر که مجتبی نگهت داشت و نداشت من
تا شب نگرانی بکشم.

انگشت سبابه‌ام را به طرفش تهدیدآمیز تکان می‌دهم.
- ولی تو هم یه بار همین بلا رو سرم آوردی. تنهایی
به جای دوتامون تصمیم گرفتی. همون شبی که

اومدی گفתי بابات بابای منو کشته و گذاشتی رفتی.
امروز که این حرف رو بهت زدم، تو دو دقیقه طاقت
نیاوردی و هوار زدی سرم ولی من چهار روز موندم
تو التهاب و ملاحظه‌ی حال و روزت رو کردم تا هفتم
بابات گذشت.

لبخند محجوبانه‌ای می‌زند.

- راست می‌گی. کار بدی کرده بودم. پس بیا یه قول
دو طرفه به هم بدیم که هیچ‌کدوممون تکرارش نکنیم.
- هیچ‌وقت این‌طوری سرم داد نزده بودی، حتی اون
شب که تو باغ دعوا مون شد.

دستش حلقه می‌شود دور شانه‌هایم و مرا به خودش
می‌فشارد. نفسش را پوف می‌کند.

- اون دفعه با اون رفتن عجله‌ایت و تصادفی که
بعدش کردی، بلایی سرم آوردی که با خودم عهد
کرده بودم هر اتفاقی هم افتاد، هیچ‌وقت باهات تند
حرف نزنم و سرت داد نکشم ولی امروز دیوونه‌ام
کردی. فکر کن بعد از یه شب استرس که مطمئن
بودم یه چیزی شده و تو خیلی ناراحتی، یهو زنگ
زدی بهم و گفתי می‌خوای تو این شهر بی‌دروپیکر
بری دنبال کارت، اون هم وقتی می‌دونم هیچ‌کس رو

نداری که حتی یه شب بتونی بری پیشش. هیچجوری
هم قبول نمی‌کردی که پیام دنبالت. مغزم داغ کرده بود
نسیم. از فکر اینکه چه بلاهایی ممکنه سرت بیاد،
طوری آتیش گرفته بودم که حتی حواسم نبود تو
مؤسسه‌ام و همکارهام و کلی ارباب رجوع دارن
هوارهام رو می‌شنون. آبروم رفت. یکی از بچه‌ها
سریع در اتاق رو بست ولی مطمئنم صدام رو همه
شنیدن.

صورتتم را بلند می‌کند و دوباره لبخند و نگاه
پرمهرش را می‌ریزد به چشمانم.

- خدا رو شکر که الان پیشمی و به خاطر اون داد
زدن مجبور نشدم و ایستم پشت در اتاق عمل و سه
ماه از پشت شیشه تماشات کنم و تو تبوتاب مرگ و
زندگیت باشم.

لبخندش را پاسخ می‌دهم. نگاهش پرمهرتر می‌شود و
چشمانمان چند لحظه گره می‌خورد به هم. می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت پانصد و سی و هفت

- دارم فکر می‌کنم کجا ببرمت. خیلی رو خونه‌ی علی حساب باز کرده بودم و خیالم راحت بود که اگه وضع اضطراری پیش اومد، می‌شه چند روز مهمونشون باشی. الان که دیگه نمی‌شه ببرمت اونجا، باید فکر کنم ببینم بهترین جا کجاست که هم تو راحت باشی هم امن باشه. احمد تو تهران یه آپارتمان مجردی داره. می‌شه برم پرتش کنم بیرون و تو بمونی اونجا ولی من که صلاح نیست بمونم پیشت، دوست هم ندارم این چند روزی که قراره فکر کنیم ببینیم الان بهترین کار چیه، تنها باشی. هتل هم می‌شه بری ولی باز به خاطر همون تنها موندنت فکرم ناراحته. بدیش هم اینه که باید با شناسنامه‌ی نسیم مجد به عنوان زن و شوهر اتاق بگیریم چون به تو تنهایی اتاق نمی‌دن. ممکنه پلیس پیگیر بشه، فوری همه‌چی لو می‌ره. دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و باز چهره‌اش حالتی متفکر می‌گیرد.

- دوست و آشنا زیاد دارم که خانواده‌ان و خونه‌شون امنه ولی با هیچ‌کدومشون اون قدر راحت نیستم که کل

ماجرای رو بهشون بگم که چرا یه دختر رو آوردم که
چند روز پیششون بمونه.

با نگرانی می‌پرسم:

- پس چی‌کار باید بکنیم؟

- حالا بریم ناهار بخوریم، بعد یه فکری می‌کنیم.

مطمئن باش شب نمی‌مونی تو خیابون.

لبخند کم‌رنگی روی لبش می‌نشیند.

- نهایتش اینه که می‌ریم باغ. هنوز کلیدش رو دارم.

مبهوت می‌پرسم:

- باغ اسفندیار؟!!

- آره. مطمئنم کسی به ذهنش هم نمی‌رسه که اونجا

دنبالمون بگرده! لااقل امشب رو می‌شه اونجا

گذروند، ولی این آخرین گزینه‌ست. اول بریم یه چیزی

بخوریم که مغزمون کار بیفته، شاید راه بهتری پیدا

کردیم. من از دیروز ظهر تا الان هیچی نخوردم.

دیشب ساعت ده‌ونیم که رسیدم خونه، استرس

حس‌وحال تو شروع شد. شام و صبحونه از گلوم

نرفت پایین.

دستش را که هنوز در دستم است، محکم‌تر می‌گیرم و دوباره سرم را می‌گذارم روی شانه‌اش. حس آرامش و امنیت در وجودم می‌پیچد. چه ابلهی بودم که می‌خواستم از این حس بگذرم. چطور فکر کرده بودم می‌توانم طاقت دوری‌اش را بیاورم؟ راننده می‌گوید:

- رسیدیم تجریش آقا. کجا برم؟

- هر جا بشه، پیاده می‌شیم.

در امتداد پیاده‌رو که راه می‌افتیم می‌پرسد:

- چی بخوریم؟

- فرقی نداره. من بیشتر از اینکه گرسنه‌ام باشه، گیج و خسته‌ام.

- من گرسنه‌ام هم هست. با کباب ترکی چطوری؟

- خوبه.

کمی بعد سیر شده‌ایم و دوباره توی پیاده‌رو هستیم. وقتی نشسته بودم سر میز و غذا مقابلم گذاشته شده بود، تازه فهمیده بودم چقدر گرسنه‌ام و بیشتر غذایم را خورده بودم. حالا سنگینی بعد از غذا هم اضافه شده و به شدت گیج و خواب‌آلودم.

- امیر من چشم‌هام داره می‌ره. همین‌طوری که راه می‌رم، داره خوابم می‌بره.

- من هم.

دستم را می‌گیرد و مرا همراه خودش کنار خیابان می‌برد. به یک ماشین می‌گوید:

- در بست آجودانیه.

موقعی که سوار می‌شویم می‌پرسم:

- کجا می‌ریم؟

- خونه‌ی احمد. فکر کنم تا یه جای راحت ولو نشیم و یه چایی نخوریم، مغزمون کار نمی‌افته که بفهمیم چی‌کار باید بکنیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_سی_و_هشت

- احمد الان خونه‌ست؟

- آره، دیروز عصر باهاش حرف زدم. داشت می‌رفت
درمونگاه. گفت شیف‌ت شبه. یعنی صبح رفته خونه.
فقط دعا کن هنوز خواب باشه و نزده باشه بیرون.

دیگر چیزی نمی‌پرسم. دوباره سرم را می‌گذارم روی
شانه‌اش و چشمانم را می‌بندم. لذتی بالاتر از این
نیست که بتوانی راحت و آسوده خودت را به کسی
بسپاری که مطمئن باشی برایت هر کاری می‌کند تا در
امنیت و آرامش بمانی.

وقتی پیاده می‌شویم، چشم‌هایم را می‌مالم و خمیازه
می‌کشم. امیر زنگ یکی از واحدها را فشار می‌دهد و
می‌گوید:

- تو خواب عین یه بچه‌گربه‌ی ملوس شده بودی. دلم
نمی‌خواست برسیم که تا شب تماشات کنم.

- هنوز هم گیج خوابم. تو خوابت نبرد؟

دوباره زنگ می‌زند.

- من مواظب بودم جای سر نازنینت راحت باشه و
گردنت اذیت نشه.

لبخند می‌زنم. صدای خواب‌آلودی از توی آیفون
«بله» می‌گوید. امیر که رو به من ایستاده، می‌چرخد
به طرف آیفون.

- سلام. مهمون نمی‌خوای؟

- سلام پارسا. تنها نیستی؟ تصویر مونی‌تورم مشکل
داره. واضح نیست.

- نسیمه.

- به‌به، خوش اومدید. بفرمایید.

در باز می‌شود و وارد ساختمان نوساز می‌شویم. امیر
با حالتی آشنا مستقیم به طرف آسانسور می‌رود. کمی
بعد در طبقه پنجم پیاده می‌شویم و امیر مرا همراه
خودش به سمت در یکی از واحدها می‌برد که باز
است. توی هال سرک می‌کشد و چند بار با انگشت به
در می‌زند.

- صاحب‌خونه؟

صدای احمد از جایی درون خانه به گوش می‌رسد.

- بفرمایید. الان می‌آم.

امیر دستم را می‌گیرد و وارد می‌شویم. به مبلمان
مخملی طوسی‌رنگ هال اشاره می‌کند.

- بشین عزیزم. راحت باش.

می‌نشینم و او می‌رود توی آشپزخانه و زیر کتری را روشن می‌کند. وقتی برمی‌گردد، در یکی از اتاق‌ها باز می‌شود و احمد بیرون می‌آید که دارد تی‌شرتش را مرتب می‌کند.

- سلام. خوش اومدید.

پاسخ احوالپرسی‌اش را می‌دهم. دست‌های خیسش را به موهای نه‌چندان مرتبش می‌کشد و درحالی‌که دارد با امیر روبوسی می‌کند می‌گوید:

- مرد حسابی، اولین بار داری خانمت رو می‌آری اینجا، نباید یه زنگ بزنی؟ شانس آوردم دیروز منیژه خانم نوبت هفتگی کارش بوده و خونه تمیزه وگرنه آبروم می‌رفت.

- وضعیت اضطراری بود. خونه‌ات هر شکلی هم بود، ما باید می‌اومدیم چون جایی نداشتیم.
نگاهش نگران می‌شود.

- چی شده؟

- بشین یه چایی بخوریم، برات می‌گم.

می‌نشینیم و امیر خلاصه‌ای از ماجرا را برای احمد تعریف می‌کند. کتری روی گاز جوش آمده و احمد درحالی که دارد برای دم کردن چای به آشپزخانه می‌رود می‌گوید:

- من الان ساکم رو ورمی‌دارم می‌رم پیش یکی از برویج، تو و نسیم با خیال راحت تا هر موقع لازم شد، بمونید اینجا.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_سی_و_نه

امیر با خنده می‌گوید:

- نمی‌گفتی هم خودم با تپیا می‌نداختمت بیرون! ولی صلاح نیست نسیم اینجا تنها بمونه. ساختمونت نه نگهبان داره نه چیزی. درِ واحدت هم چفت و بست درست و حسابی نداره. می‌ترسم یه جوری گیرش بندازن.

- حالا کی گفت تنها بمونه؟ خودت هم بمون.

- این هم شدنی نیست. من باید برم سر کار. ردم رو بززن، خیلی راحت اینجا رو پیدا می‌کنن.

نگاهی به احمد می‌اندازد که دوباره مقابلمان نشسته.

- راستی یکی از اون هزارتا سیم‌کارت بیکارت رو بده به من. فعلاً باید خط خودم رو خاموش کنم.

احمد بلند می‌شود و می‌رود توی همان اتاقی که اول ورودمان از آنجا بیرون آمده بود. می‌پرسم:

- کلکسیون سیم‌کارت داره؟

امیر با خنده می‌گوید:

- شیطونی زیاد می‌کنه. دکتره، خوش‌تیپ هم که هست، خیلی وقت‌ها یکی کنه می‌شه و دست از سرش ورنمی‌داره. مجبور می‌شه خطش رو عوض کنه که یه‌سره زنگ نخوره! الان شونصدتا سیم‌کارت داره که همین‌طوری یه گوشه افتاده!

از همان‌جا صدا می‌زند:

- احمد، دوتا بیار راستی. نسیم هم گوشی نداره.

- گوشی هم می‌خوای؟

- آگه داری، آره.

کمی بعد احمد از اتاق بیرون می‌آید. دوتا سیم‌کارت روی میز می‌گذارد و درحالی‌که دارد یک گوشی را به پریز برق می‌زند، رو به من می‌گوید:

- این هم گوشی. ببخشید مدتش زیاد بالا نیست ولی فعلاً کارتون رو راه می‌ندازه.

- دستتون درد نکنه.

کمی بعد چای نوشیده‌ایم. حس می‌کنم همان خواب کوتاه توی ماشین کلی حالم را بهتر کرده و از آن حالت خسته بیرون آمده‌ام ولی امیر حسابی خواب‌آلود به نظر می‌رسد. خودش را روی مبل پایین کشیده و گردنش را تکیه داده به پشتی مبل و با چشمانی خسته خیره شده به روبه‌رو. احمد می‌پرسد:

- ناهار چی می‌خورید سفارش بدم؟

- ما خوردیم. واسه خودت سفارش بده. فقط یه چایی دیگه بهم بده.

احمد بلند می‌شود.

- حالا جلو خانمت هیچی بهت نمی‌گم ولی بعداً ادبت می‌کنم. مرتیکه مگه من قهوه‌چی‌ام این‌طوری دستور صادر می‌کنی؟

- حالا خوبه مثلاً می‌خواستی جلو نسیم هیچی بهم
نگی!

بلند می‌شوم و سینی را از دست احمد می‌گیرم.

- من می‌ریزم.

- شما بفرمایید. من دارم سربه‌سر پارسا می‌ذارم.

- امیر لوسه! میدون پیدا کنه، عاشق اینه که خودش
رو لوس کنه!

احمد رو به امیر می‌گوید:

- بیا! شاهد از غیب رسید! نسیم هم فهمیده تو لوسی.

موقعی که با سینی چای برمی‌گردم، امیر می‌گوید:

- مرسی مهربون.

امیر صاف می‌نشیند و درحالی‌که لیوان چای را
برمی‌دارد نگاه می‌کند.

- فکر کنم فهمیدم کجا می‌شه چند روز بمونی که
خیالمون راحت باشه.

- کجا؟

- خونه‌ی عموت.

- عموم؟! منظورت ارژنگه؟

- مگه عموی دیگه هم داری؟ یعنی شاید داشته باشی ولی هنوز نمی‌شناسیمش. الان منظورم همون ارژنگه.

- امیر من اصلاً درست اون‌ها رو نمی‌شناسم. نوزده ساله ندیدمشون.

- ولی یادته که قبلش آدم‌های مهربونی بودن. چند وقت پیش هم آرتمیس کمک کرد افشین رو پیدا کردیم، این نشون می‌ده آدم‌های مسئولی‌ان. افشین هم که ثابت کرد با اینکه این همه سال تو رو ندیده بود، دوستت داره و سرنوشتت براش مهمه. طبیعتاً برادرش هم باید قابل‌اعتماد باشه. از همه مهم‌تر اینکه هیچ‌کس شک نمی‌کنه تو اونجا باشی.

- آره ولی... شاید اصلاً قبول نکنن من بمونم پیششون.

- حسم می‌گه قبول می‌کنن. به هر حال ارزش داره امتحان کنیم.

- آدرسی، تلفنی، چیزی از ارژنگ داری؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_چهل

- نه، فقط آدرس و تلفن مزون آرتمیس رو دارم.
چاییت رو بخور، تا مزون تعطیل نکرده، بریم
سراغش.

گوشی‌اش را از جیبش درمی‌آورد. یک‌دفعه چیزی به
ذهنم می‌رسد و با نگرانی می‌پرسم:

- نکنه تا الان گوشیت رو ردیابی کرده باشن و
فهمیده باشن ما کجاییم؟

- از اون موقعی که به علی زنگ زدم، خاموشش
کردم.

یکی از سیم‌کارت‌ها را می‌اندازد توی گوشی و
روشنش می‌کند، بعد شماره‌ی سیم‌کارت دوم را ذخیره
می‌کند و آن را می‌اندازد توی گوشی‌ای که احمد
آورده و کمی شارژ شده. یک تک‌زنگ به آن خط
می‌زند.

- این هم شماره‌ی من. داشته باش تا بعد.

بلند می‌شود و من هم برمی‌خیزم. امیر می‌گوید:

- مرسی احمد جان. راستی، سند خونه‌ات دم‌دسته؟

- آره، چطور مگه؟

- احتمالاً فردا صبح که برم سر کار، بازداشتتم می‌کنن.
زنگ می‌زنم بیای برام وثیقه بذاری.

مبهوت و نگران نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند.

- نگران نشو عزیزم. چیزی نمی‌شه. خیلی راحت
انکار می‌کنم و می‌گم خبری از تو ندارم. هیچ مدرکی
ندارن که ثابت کنه من با تو بودم و خبری ازت دارم.
نهایتش چند ساعت بازداشت و قاضی دستور وثیقه
می‌ده. می‌آم بیرون، تو دادگاه هم که تبرئه می‌شم.

احمد می‌گوید:

- یه سؤال واسه من پیش اومد. مگه شما عقد
نکردید؟

- چرا.

- پس چرا می‌خوای لقمه رو دور گردنت بپیچونی؟
خب مثل آدم بگو زنه، دلم خواسته بردمش.

- فعلاً صلاح نیست عقد رو بفهمن، به دو دلیل. یکی
اینکه اسفندیار واسه من خطونشون کشیده و نسیم
نگران، می‌ترسه اگه مطمئن بشن مرغ از قفس
پریده، یه بلایی سر من بیارن. به نظر من تهدید الکی

بوده ولی نمی‌خوام نسیم استرس بگیره. دومین دلیل هم اینه که فکر می‌کنم همین روزها یه سری مدارکی دستم می‌آد که این مرتیکه رو بفرستم پشت میله‌ها و خیالمون واسه همیشه راحت می‌شه. نمی‌خوام بفهمه عقد کردیم که شک کنه ما از گذشته چیزی فهمیدیم و احياناً بره دنبال سربه‌نیست کردن مدارک. عقد ما تو شناسنامه‌ی اصلی نسیم ثبت شده که الان اسفندیار فقط می‌دونه گمش کرده ولی هنوز نفهمیده دست ماست. اگه شناسنامه و عقدنامه رو ارائه بدم به دادگاه، دیگه قشنگ لو می‌ره که ما فهمیدیم نسیم بچه‌ی اون خانواده نیست. نمی‌خوام بفهمن ما چقدر اطلاعات داریم.

با نگرانی می‌گویم:

- امیر اگه ولت نکردن چی؟

- به احتمال خیلی زیاد روند این پرونده همون‌طوری پیش می‌ره که گفتم. اگه نشد و دیدم گیرم، عقدنامه آخرین چیزیه که ارائه می‌دیم. لبخند می‌زند و اضافه می‌کند:

- تو فقط نگران نباش و حرص و جوش نخور. همه چی رو بسپر به من. خیالت راحت باشه که بیشتر از چند ساعت نمی مونم بازداشتگاه.

دستش را به طرف احمد دراز می کند.

- مرسی واسه همه چیز. من ممکنه شب پیام بپشت. اگه نسیم رو مستقر کنم و خیالم راحت بشه، می آم اینجا.

احمد دستش را می گیرد و با خنده می گوید:

- تو که قراره فردا صبح بری هلفدونی، چرا امشب داری درمیری؟!

- چون امشب گیر بیفتم، تا فردا صبح می مونم بازداشتگاه. چه کاریه خب! راحت اینجا می خوابم دیگه!

- باشه. منتظرم.

با احمد خدا حافظی می کنیم و بیرون می رویم. دوباره نگران شده ام. دعا می کنم همه چیز به خیر و خوشی بگذرد.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_چهل_و_یک

دیشب از شدت خستگی غش کرده بودم و تا صبح هیچ چیز نفهمیده بودم. صبح ساعت نه بیدار شده بودم. یک پیام از خط جدید امیر داشتم که گفته بود به خانه‌ی احمد رفته است. بلافاصله به او زنگ زده بودم و وقتی اپراتور گفته بود که دستگاه خاموش است، اضطرابم شروع شده بود. یک ساعتی مانده بودم توی تختخواب و به اتاق ناآشنایی چشم دوخته بودم که دیشب در اختیارم گذاشته بودند. خانواده‌ی ارژنگ با مهربانی پذیرایم شده بودند، طوری که خیلی زود آن حس غریبی از من دور شده بود. به خاطر خستگی من زود شام خورده بودیم و اصرار کرده بودند تعارف نکنم و زود به رختخواب بروم و من هم استقبال کرده بودم. کلی افکار آزاردهنده در ذهنم بود اما خستگی مجال نداده بود و فوری خوابم برده بود و دوازده ساعت خوابیده بودم.

حالا که توی آشپزخانه سر میز صبحانه نشسته‌ام، دیگر خسته نیستم فقط نگرانم. به ارژنگ و سودابه می‌گویم که تلفن امیر از صبح خاموش است و آن‌ها

دلدارى ام مى دهند كه مشكلى پيش نمى آيد. سعى
مى كنم بيش از اين آنها را درگير مشكلات خودم
نكنم و مى پرسم:

- آرتميس كجاست؟

سودابه لبخند مى زند.

- خيلى خودش رو درگير كارش كرده. صبح ساعت
هشت و نه مى ره، شب هم همون ساعت ها مى آد. البته
واقعاً هم علاقه داره. پيشرفتش تو اين رشته عالى
بوده ولى ديگه كار شده زندگيش. كاش يه كم هم به
فكر ازدواج بود. هرچيزى بايد به جاى خودش باشه.
ارژنگ با خنده مى گويد:

- نسيم عاقلانه رفتار كرده. هم درسش رو خونده، هم
عاشقى كرده و به موقع هم ازدواج كرده. انشاالله
واسه عروسى دعوتمون كه مى كنى عمو؟

با خجالت مى گويم:

- اگه عروسى بگيريم كه حتماً عمو جون، ولى باباى
امير تازه فوت كرده. نمى دونم چى بشه. ممكنه بدون
مراسم بريم سر زندگى مون.

- روحش شاد. مرد خوبی بود. یکی دو بار اومده بودیم باغ اسفندیار. دیده بودمش. خوش اخلاق و مهمون نواز بود. رفتارش چند درجه بالاتر از باغبون بود.

- راستی بابام چطوره؟ من دیگه نتونستم باهاش حرف بزنم. عوارض بیماریش از بین رفته؟

- شکر خدا خیلی بهتره. هر دفعه باهاش حرف زدم، نشده که از اون روز که با هم ناهار خورده بودید، یاد نکنه. خیلی دوستت داره نسیم.

- من هم دوستش دارم.

سودابه می گوید:

- می خوای باهاش تماس تصویری بگیری؟ فکر کنم غافلگیرش کنی، خیلی خوشحال می شه.

- شماره اش رو ندارم، رو این گوشی هم نمی دونم چه برنامه هایی هست. مال خودم نیست.

- برو با لپتاپ من تماس بگیر. صفحه بزرگه و تماس تصویری بیشتر می چسبه.

ارژنگ بلند می شود. گوشی ام زنگ می خورد. نگاهی به شماره ی نا آشنا می اندازم. از دیشب هیچ کس به این

خط زنگ نزده. احمد گفته بود یکی دو سال خاموش بوده است و مطمئنم این تماس مربوط به من است. سریع جواب می‌دهم.

- سلام. احمدم.

- سلام احمد آقا. خوابید؟

- ممنون، شما چطورید؟

- خوبم ولی از امیر بی‌خبرم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_چهل_و_دو

- نگران نباشید. صبح زود از پیش من رفت و دیگه ازش بی‌خبر بودم تا نیم ساعت پیش. زنگ زد گفت بازداشتش کردن ولی کار همون‌طوری پیش رفته که انتظار داشت. الان دارم بابام رو می‌برم ضمانت کنه. اگه گروگوری تو کار پیش نیاد، احتمالاً تا آخر وقت اداری ولش می‌کنن.

با گنجی می‌پرسم:

- ضمانت؟

- بله، برایش قرار کفالت صادر کردن نه وثیقه. باید کارمند دولت باشد.

- می‌دونم کفالت چیه، ناسلامتی حقوق خوندم! منظورم اینه که چطور واسه همچین جرمی به جای وثیقه حاضر شدن با کفالت ولش کنن.
با خنده می‌گوید:

- اون مارمولک وکیل خوبیه. بلده به قاضی چی بگه که قانعش کنه روحش هم از این ماجرا خبر نداره! مطمئنم فوری یه لایحه نوشته، چهارتا ماده‌ی قانونی ردیف کرده و قاضی رو قانع کرده که به احتمال زیاد بی‌گناهه!

نفس راحتی می‌کشم و لبخند روی لبم می‌آید. خیالم راحت شده است.

- مرسی که خبر دادید. خیلی نگران بودم.

- آوردمش بیرون، می‌گم فوری بهتون زنگ بزنه.

- نگید هم اولین کارش همینه!

- عاشق این اعتماد به نفس جفتتو نم! پارسا همیشه مطمئن بود شما تو هر چیزی طرف اون رو می‌گیرید، حالا انگار شما هم دست کمی ندارید! این بار هر دو می‌خندیم و خدا حافظی می‌کنیم. ارژنگ می‌گوید:

- انگار خبر خوب بود عمو. خدا رو شکر که خنده رو لب‌ت می‌بینم.

- دوست امیر بود. گفت صبح بازداشتش کرده بودن ولی برایش قرار کفالت صادر کردن و احتمالاً چند ساعت دیگه ولش می‌کنن.

- خب خدا رو شکر. حالا بیا بریم یه احوالی از بابات بپرسیم.

بلند می‌شوم و همراهش به طرف میز ناهارخوری بزرگ هال می‌رویم که یک لپ‌تاپ روی آن است. شاد و آرامم و با حس خوبی با بابا حرف می‌زنم.

تازه ناهار خورده‌ایم که گوشی‌ام زنگ می‌زند و شماره‌ی احمد را روی آن می‌بینم. فکر می‌کنم مشکلی پیش آمده که احمد می‌خواهد خبرش را بدهد و با نگرانی روی گوشی دست می‌کشم.

- سلام احمد آقا.

صدای گرم و دلنشین امیر می‌گوید:

- سلام عزیزم.

هیجان‌زده می‌گویم:

- وای، امیر! خودتی؟ آزادت کردن؟

- آره، همین الان از در دادسرا اومدیم بیرون. صبح که اسفندیار مأمور آورده بود مؤسسه، من گوشیم رو نیاوردم. همون‌جا خاموش کردم و گذاشتم تو کشو. گفتم قبل از اینکه برگردم سر کارم، صدای نازنینت رو بشنوم.

- چی شد؟

- هیچی، خیلی ساده‌تر از اونی که فکر می‌کردم، حل شد. مطمئنم تو دادگاه هم مشکلی پیش نمی‌آد.

تک‌خنده‌ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

- اسفندیار وکیل گرفته ولی طرف یه خنگ کامل بود. من فکر می‌کردم بخواد شکایت رو ببره به سمت فریب دادن دختر و فساد اخلاقی و این چیزها ولی وکیله مثلاً خواسته بود محکم‌کاری کنه و لایحه نوشته بود به اتهام آدم‌ربایی که به نفع من شد. چون

اتهام سنگینه، بیشتر روش دقت می‌کنن که کسی رو
الکی نگه ندارن. خیلی راحت شاهد معرفی کردم که
اون ساعت سر کارم بودم و ده نفر منو دیدن و هیچ
خبری هم از تو ندارم. قاضی هم دید ادله منطقیه و
برام قرار کفالت صادر کرد؛ حتی وثیقه هم نخواست.
از اون‌ور هم اسفندیار چکم رو برده بود بانک
برگشت بزنه که صبح اول وقت پول رو ریخته بودم
تو حساب جاریم و چک پاس شده. این تیرش هم به
سنگ خورد. لابد تا الان دنبال چک بابا هم رفته و
فهمیده فوت کرده و دیگه چک‌هاش به درد نمی‌خوره.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_چهل_و_سه

- اوف! خدا رو شکر. از صبح که دیدم گوشیت
خاموشه، خیلی نگران بودم.

- الان دیگه باید گوشی احمد رو پس بدم و برم. شب
یه سر می‌آم پیشت. از عموت اجازه بگیر، بهم بگو.

- خطرناک نیست؟ نکهه یه وقت تعقیبت کنن و بفهمن
من و تو در ارتباطیم؟
می‌زند زیر خنده.

- فکر کردی اینجا ناف اروپاست؟! واسه جرم‌های
خیلی سنگین‌تر از این کارها نمی‌کنن، چه برسه به یه
شکایت الکی که قاضی تقریباً قانع شده چرت بوده. نه
این همه نیرو دارن که بفرستن دنبال هرکی که ازش
شکایت شده، نه دلیلی هست که بخوان این پرونده رو
این قدر جدی بگیرن. دیگه تموم شد. یه جلسه دادگاه
تشکیل می‌شه و من تبرئه می‌شم.

- خب پلیس نه، اگه اسفندیار یکی رو گذاشته باشه
که تعقیبت کنه چی؟

- اگه همچین کسی باشه، بلدم بیچونمش. خیالت
راحت باشه عزیزم. یه کارهایی می‌کنم که اگه کسی
دنبالم باشه، گم کنه.

- باشه، من که از خدومه. یه لحظه گوشی.

رو می‌کنم به ارژنگ که کنارم نشسته و اخبار
تلویزیون را تماشا می‌کند.

- عمو، اجازه می‌دید امیر شب بیاد یه سر بزنه بهمون؟

با مهربانی می‌گوید:

- اجازه نمی‌خواد نسیم جون، خونه‌ی خودته. الان تو شدی دختر ما. مگه ندیدی صبح افشین چقدر سفارش کرد که مواظبت باشیم و نذاریم بهت بد بگذره؟ قدمش روی چشم.

سودابه از توی آشپزخانه می‌گوید:

- بگو شام منتظرشیم.

- زحمت می‌شه.

- نمی‌خوام براش گاو بکشم، خیالت راحت. یه چیزی خودمون می‌خوایم بخوریم، به جای چهار نفر می‌شیم پنج نفر.

لبخند می‌زنم و دیگر تعارف نمی‌کنم. خیلی هم خوشحالم که مدت زمان بیشتری امیر را ببینم.

- امیر، خاله سودابه گفتن شام بیا.

- چه خوب! چون خیلی باهات کار دارم. داشتم فکر می‌کردم از سر کار کی باید پیام بیرون که برسم با تو

حرف بزنم و قبل از شام برم. این طوری خیالم راحت
که زمان کم نمی‌آرم. می‌بینمت عزیزم.

□

هوا تازه تاریک شده که امیر از راه می‌رسد. سبد گل
زیبایی را که در دست دارد، به دست سودابه می‌دهد.

- ببخشید که ما دیروز تو شرایط بدی مزاحمتون
شدیم و دست‌خالی اومدیم.

سودابه لبخند می‌زند. سبد گل را می‌گیرد.

- شما خودتون گلید. خوش اومدی پسر.

امیر با ارژنگ و آرمیس که کمی قبل از راه رسیده،
احوالپرسی می‌کند و بعد نگاهش متوقف می‌شود روی
صورت.

- خوبی خانم؟

- مرسی، تو چطوری؟

- شکر خدا خوبم.

در این احوالپرسی ساده خیلی حرف‌ها هست که در
جمع گفته نشده ولی با نگاه ردوبدل می‌شود. بیان
دلتنگی‌ها، دوستت دارم‌های ناگفته و هزاران حرف
دیگر.

از سر میز شام که بلند می‌شویم، سودابه می‌گوید:
- نسیم جان، فکر می‌کنم شما دوتا خیلی حرف‌ها
دارید که بزنید. برید تو اتاق، راحت باشید.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_چهل_و_چهار
- راحتیم خاله سودابه.

اخم ملایمی می‌کند.

- قرار شد اینجا رو خونه‌ی خودت بدونی و تعارف
نکنی. برید تو اتاق. براتون چایی و میوه می‌آرم.
امیر می‌گوید:

- زحمت نکشید، همه‌چی صرف شد و عالی بود.
دستتون درد نکنه.

وارد اتاق که می‌شویم می‌گوییم:

- آخیش! خدا رو شکر که خاله سودابه حالی‌شه من
و تو چقدر حرف داریم که بزنیم.
با خنده می‌گوید:

- حالا حرف‌ها رو جلو بقیه هم می‌شد زد ولی کلی کارهای دیگه هم داشتیم که نمی‌شد!

مرا به طرف خودش می‌کشد و دست‌هایش دورم حلقه می‌شود. لب‌هایم را به بازی می‌گیرد، سریع و کوتاه اما شیرین و دلچسب. وقتی رهایم می‌کند، با چشمان تبادارش خیره می‌شود توی چشمانم.

- داشتم جون می‌دادم که پنج ثانیه تو بغلم باشی.

روی تخت‌خواب کنار هم می‌نشینیم. از جیبش یک جعبه‌ی کوچک قرمز درمی‌آورد و به سمتم می‌گیرد.

- کادوی تولدی که عقب افتاد.

ذوق‌زده جعبه را می‌گیرم و بازش می‌کنم. داخلش یک انگشتر طلای سفید هست که روی آن یک نگین مروارید کوچک دارد و دورش با برلیان‌های ریز کار شده. انگشتر را از دستم می‌گیرد.

- بذار خودم دستت کنم. این رو به نیت انگشتر نشون برات خریده بودم. حس می‌کردم وقتشه انگشتر نامزدی دستت کنم ولی اصلاً فکر نمی‌کردم بیفته بعد از عقد.

لبخند می‌زنم و دستم را جلو می‌برم. انگشتر را توی انگشت دوم دستم می‌کند. مثل تمام چیزهایی که در این همه سال برایم خریده، کاملاً اندازه است. اگر نبود، عجیب بود! من و او طوری در هم عجین شده‌ایم که انگار یکی هستیم. چیزی در وجود دیگری نیست که ندانیم. سائز لباس و انگشتر ساده‌ترینش است. می‌پرسد:

- دوستش داری؟

نگاهی به دستم می‌اندازم.

- خیلی. مگه می‌شه تو چیزی برام بخری که دوستش نداشته باشم؟ تنها چیزی که از اون خونه با خودم آوردم، مدارک تحصیلم بود و یادگاری‌های ریزی که ازت داشتم.

دستم را می‌گیرد و می‌بوسد.

- عاشق همه‌ی این اخلاق‌های خاصتم.

ضربه‌ی کوتاهی به در می‌خورد.

- نسیم جان، بیا این چایی رو بگیر عزیزم.

از ملاحظه‌کاری‌اش خوشم می‌آید. نخواستہ حریم
خصوصی‌مان را با ورودش بشکند. امیر زودتر از
من بلند می‌شود و در را باز می‌کند.

- زحمت کشیدید سودابه خانم. خودمون می‌اومدیم
می‌ریختیم.

- زحمتی نداره پارسا جان. راحت باشید.

امیر سینی کوچک را که تویش دو لیوان چای و یک
ظرف بلوری ظریف پر از شیرینی است، روی تخت
می‌گذارد و می‌نشیند.

- دیشب با علی حرف زدم.

- شمال بودن؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_چهل_و_پنج

- آره، همون موقع که بهش زنگ زدم، جمع کرده
بودن و راه افتاده بودن؛ ولی علی می‌گفت کار داره و
باید برگرده. خب حق هم داره. حالا به فرض بتونه
مشاروه‌هاش رو یکی‌دو هفته عقب بندازه، کلاس‌های

دانشگاهش رو حتماً باید بره. می‌گفت خودش مشکلی نداره که احضارش کنن و حتی براش وثیقه تعیین کنن چون هردومون مطمئنیم که تو دادگاه تبرئه می‌شیم و جرمی مرتکب نشدیم. فقط به خاطر ماهرخ نگران بود. می‌گفت دوست نداره پای ماهرخ کشیده بشه به دادگاه و پاسگاه.

- طفلکی‌ها به خاطر ما افتادن تو دردسر. چقدر دوست‌های خوبی داری امیر.
لبخند می‌زند.

- گل سرسبدشون علی و احمدن که برام عین برادرن ولی واقعاً خیلی دوست و آشنا دارم، همه‌شون هم به‌دردبخور.

- کاش از اول اون پیام‌ها رو هم به گوشی علی داده بودم که برات بفرسته. اگلاً پای ماهرخ نمی‌اومد وسط.

- آره، اشتباه کردیم؛ اما من فکر کردم و یه راهی پیدا کردم.

- چه راهی؟

- زنگ بزن به مامانت. بهش بگو نسخه‌ی قلبی دکتر رجبی رو داری و می‌دونی بعد از مرگش نوشته شده. این هم بگو که رفتی پیش یه دکتر دیگه و گواهی سلامت گرفتی. بلوف بزن که آزمایش و ام‌آر‌آی و این چیزها هم دادی. تهدیدش کن که اگه پای ماها کشیده بشه وسط، ازشون شکایت می‌کنی. این جرمش کم نیست که چند ماه به یکی القا کن بیمار روانیه و بهش داروی مخدر بخورونن. مطمئنم اگه شکایتی هم از علی و ماهرخ کرده باشن، فردا می‌رن رضایت می‌دن. البته واسه من و علی مهم نیست. فوقش چند روز از کارمون می‌افتیم و می‌ریم دادسرا و تموم می‌شه، اما ماهرخ نباید پاش کشیده بشه وسط. اگه تو اسمی از من و علی نیاری، موضوع غیرعادیه. چه بهتر که واسه من هم رضایت بدن و چند روز الکی از کار و زندگیم نیفتم.

- من حرفی ندارم ولی... نکنه این تماس باعث بشه جام رو پیدا کنن؟ اسفندیار تو مخابرات آشنا داشت که تونسته بود لیست تماس‌های ورودی و خروجی خط منو بگیره. الان هم ممکنه بتونن رد این تماس رو بگیرن. درسته از نظر قانونی نمی‌تونن مجبورم کنن

برگردم خونه ولی عمو و خونواده‌اش به دردرس
می‌افتن.

لبخند می‌زند.

- خوشحالم که نسبت بهش حس عمو داری. خیالم
راحت شد که اینجا بهت بد نمی‌گذره.

- بی‌اختیار گفتم عمو ولی آره، اینجا راحت. تمام اون
حس‌های آشنای زمان بچگیم برگشته. انگار این
بیست سال فاصله از این وسط محو شده. اصلاً حس
نمی‌کنم این همه سال این آدم‌ها رو ندیده بودم. بابا
رو هم که تو رستوران دیدم، درست همین حس رو
داشتم.

به تأیید سر تکان می‌دهد.

- آدم‌های مهربونی‌ان فقط یه کم محتاطن. افشین با
اینکه این قدر دوستت داره، از ترس حاضر شده ازت
بگذره و بره دنبال زندگیش. الان هم حرفت درسته که
نباید بیفتن تو دردرس.

بلند می‌شود و ته جیبش را می‌کاود. چند لحظه بعد
یک سیم‌کارت درمی‌آورد.

- این رو احمد بهم داد. به نام یکی بوده که مُرده.

- کی بوده؟

- نمی‌دونم ولی مهم اینه که چون صاحب خط مُرده،
ردیابیش به هیچ‌جا نمی‌رسه. حرف‌هامون که تموم
شد، از خونه می‌ریم بیرون و یه مقدار از اینجا دور
می‌شیم، بعد با این خط زنگ می‌زنی به مامانت. بعد
هم دوباره خط قبلی رو می‌ندازی تو گوشیت و برت
می‌گردونم اینجا.

نفس عمیقی می‌کشم.

- باشه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_چهل_و_شش

بادقت صورتم را می‌کاود.

- سخته این تماس رو بگیری؟

- آره، راستش خیلی برام سخته. هنوز دوستشون
دارم، همه‌شون رو؛ حتی اسفندیار رو. نمی‌دونم این
حس رو تا حالا تجربه کردی که از یکی متنفر باشی
و درعین‌حال دوستش داشته باشی. اصلاً حس قشنگی

نیست. هروقت یادم می‌افته چه بلاهایی سرم آوردن،
دلم می‌خواد کله‌شون رو بگنم ولی هنوز هم
دوستشون دارم. سخته زنگ بزنم به مامان و
تهدیدش کنم که ازش شکایت می‌کنم.

- نمی‌خوام اذیت بشی نسیم. اگه سخته، یه راه دیگه
پیدا می‌کنم که ماهرخ گیر نیفته. کلی راه قانونی
هست. بگردم، یه چیزی می‌شه پیدا کرد.

- نه، نمی‌خوام تو این اوضاع که این همه کار داری،
یه کار اضافی هم بیفته گردنت. اون قدرها سخت نیست
که اذیت بشم. زنگ می‌زنم می‌گم. بالاخره باید یاد
بگیرم رودرروشون وایستم. یه روزی به خاطر اموال
پدرم مجبورم ازشون شکایت کنم، حالا اینکه فقط یه
تهدیده.

- پس بیا چایی مون رو بخوریم که یخ کرده، تا بقیه‌ی
حرف‌ها رو برات بگم.

یکی از لیوان‌های چای را به دستم می‌دهد و یکی را
هم خودش برمی‌دارد. یک شیرینی کوچک توی
دهانش می‌گذارد و بعد از نوشیدن جرعه‌ای چای
می‌گوید:

- پریروز اونی که قبلاً یه بار زنگ زده بود و پچپچ می‌کرد، دوباره تماس گرفت.

- خب؟

- باز هم گفت دیده کی نصیر رو کشت و یه کم مکث کرد و قطع کرد.

- الان که خط خودت خاموشه و طرف هرکی باشه، دیگه نمی‌تونه زنگ بزنه.

- بعد از ظهر که رفتم مؤسسه، خطم رو انداختم تو یه گوشی دیگه که مال همکارها بود و روشنش کردم چون کلی موکل دارم که اون شماره رو دارن، ولی الان که می‌خواستم پیام بپیشتم، با خودم نیاوردمش. گذاشتم تو کشوی میزم؛ ولی حدس زدم طرف کیه.

هیجان زده می‌پرسم:

- کی بود؟

- به احتمال نود درصد اوستا یار علی. اون گرفتگی خاص صداش که حتی موقع آروم حرف زدن هم واضح بود، خیلی منو یاد صدای اوستا انداخت. بعد هم خیلی منطقیه. اوستا تنها کسیه که دقیق فهمید من دارم دنبال مظفر و هاجر می‌گردم، یعنی کسانی که به

نصیر مربوط بودن. تقریباً مطمئنم خودشه. احتمالاً
اطلاعاتی داره و چیزهایی دیده که سال‌ها سکوت
کرده ولی الان این سکوت داره اذیتش می‌کنه،
درعین‌حال می‌ترسه حرف بزنه.

- حالا می‌خوای چی کار کنی؟

- فردا می‌رم سراغش ببینم به کجا می‌رسم. گاهی این
شاهد‌های خاموش رو باید مستقیم به رخشون کشید،
گاهی برعکس، اگه صریح باهاشون حرف بزنی،
درمیان و به کل انکار می‌کنن. برم پیشش، ببینم
حال‌ورزش چطوریه و چه ترفندی جواب می‌ده.

- من هم می‌بری؟ دلم واسه طبیعت خیلی تنگ شده.
اولین اردیبهشت عمرمه که از شهر پام رو نذاشتم
بیرون.

چند لحظه فکر می‌کند.

- صلاح نیست نسیم. تو اون روستا همه می‌شناسنت.
الان بهتره کسی من و تو رو با هم نبینه. حرف و
حدیثش می‌پیچه تو دهن مردم و یه وقت به گوش
اسفندیار می‌رسه. بذار یه مدت دیگه هم محتاط پیش
بریم. بعدش هم بهتره تنها برم پیش اوستا. تو

همراهم باشی، ممکنه بیشتر کناره بگیره و حرف
نزنه.

نگاهی به قیافه‌ی دلخورم می‌اندازد و می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_چهل_و_هفت

- پنجشنبه چهل‌م باباست. قراره بریم سر خاکش و
همون‌جا یه پذیرایی از مهمون‌ها بکنیم. مامان دوست
داشت شام بدیم ولی راضیش کردم که مخارجش رو
بدیم خیریه. جمعه ماشین یکی از بچه‌ها رو می‌گیرم
و می‌برمت بیرون شهر.
- باشه.

- امروز با شهرام هم حرف زدم. بهش گفتم چهل بابا
پنجشنبه‌ست ولی راضی نیستم بیان بهشت‌زهره.
اصرار کرد که بیان و بالاخره راضیش کردم از مراسم
بگذره و شام دعوتشون کردم خونه. گفتم مامان
خوشحال می‌شه ببیندشون. قبول کرد. گفت
وظیفه‌شون بوده بیان سرسلامتی بدن و می‌آن. باب

مراوده باز بشه و هاجر یه کم رودرواسیش کمتر
بشه، دوباره می‌شه باهاش سر حرف رو باز کرد.
مطمئنم خیلی چیزها می‌دونه.

نفسم را پوف می‌کنم.

- به فرض که چیزی هم بدونه، شاهد اصلی نصیر
بوده که مُرده؛ حتی اگه خود هاجر هم چیزی دیده
باشه، واسه قتل عمد شهادت یه نفر زن کاری پیش
نمی‌بره. بعید می‌دونم بتونیم قتل بابام رو اثبات کنیم و
اسفندیار رو گیر بندازیم.

لبخند می‌زند و گونه‌ام را آهسته می‌کشد.

- خانم وکیل، ادله‌ی اثبات قتل عمد رو بگو ببینم.

- این یکی رو خوب یادمه، اقرار، بینه یعنی همون
شهادت، قسامه و علم قاضی.

برایم دست می‌زند.

- آفرین! پس شهادت فقط یکی از دلایله. درسته که
شهادت زن اون هم یه زن دلیل کافی واسه اثبات جرم
نیست اما وقتی کنار دلایل دیگه قرار بگیره، می‌تونه
منجر بشه به علم قاضی که خیلی از قتل‌ها
همین‌طوری اثبات می‌شه و حکم می‌دن. کم پیش می‌آد

دو نفر مرد عاقل بالغ قتلی رو دیده باشن. بیشتر وقت‌ها شواهد و قرائنی هست که قاضی رو قانع می‌کنه که قاتل کیه. پس هر سرنخی ولو کوچیک، ارزش داره بریم دنبالش.

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- تو اولین فرصت باید دوباره برم سراغ پرونده‌ی پیگیری قتل بابات. اون دفعه فقط سطحی یه نگاهی بهش انداختم چون کپی پرونده رو بهم نمی‌دادن. اون روز که واسه اثبات فوت بابات رفتیم کپی گرفتیم، حسنش اینه که الان کل پرونده رو دارم. وسط کارهام هر موقع فرصت بشه، می‌شینم دقیق می‌خونمش، ببینم چیزی می‌شه از توش پیدا کرد که به درد بخوره یا نه. هنوز دنبال خونه هم هستم. بنگاهی‌ها زنگ می‌زنن، اگه شرایط خونه‌هایی که پیشنهاد می‌کنن خوب باشه، می‌رم می‌بینم. فکر کنم زیاد طول نکشه که بتونیم خونه بگیریم.

- حالا واسه خونه گرفتن عجله نکن. فعلاً که نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم. من هم اینجا خیلی راحت‌م. اصلاً حس بدی ندارم که اومدم تو این خونه.

- راستی یه کاری بکن نسیم. سرچ کن ببین این
دوروبر آزمایشگاه واسه ازدواج کجا هست. برو وقت
بگیر. قول داده بودیم گواهی آزمایش و کلاس رو زود
برسونیم دست محضردار. بدقول نشیم.

- باشه. واسه چه روزی وقت بگیرم؟

- هروقت شد، واسه من فرقی نداره. فقط بهم بگو که
اون روز قراری ندارم.

- چه کار جالبیه که من برم دنبال یه چیزی! یادم
نیست آخرین بار که تنها از خونه رفتم بیرون، کی
بوده!

لبخند تلخی میزند.

- هشت ماه پیش، اون شبی که از خونه زدی بیرون
که بیای باغ منو پیدا کنی و کلهمو بکنی، بعد قهر
کردی رفتی و تصادف کردی.

- رانندگیم خوب بود؟

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_چهل_و_هشت

- عالی بود. تند می‌رفتی ولی طوری به ماشین مسلط بودی که وقتی کنارت می‌نشستم، راحتِ راحت بودم. مطمئن بودم هرچی بشه، می‌تونی ماشین رو جمع کنی. هیچ‌وقت تو اون پنج سال یه تصادف کوچیک هم نکرده بودی. واسه همین وقتی رسیدم سر صحنه‌ی تصادف مبهوت مونده بودم.

- الان خوب یادمه که چی شد تصادف کردم. پام رو تا ته گذاشته بودم رو گاز. داشتم گریه می‌کردم، گریه که نه، زار می‌زدم. اصلاً حواسم به جاده نبود. یه کامیون جلوم دراومد. اصلاً نمی‌دونم من منحرف شده بودم به چپ یا اون اومده بود تو باند من. هول شدم. زیادی فرمون گرفتم به راست. یهو گاردریل کنار جاده رو جلوم دیدم. ترمز شدید کردم ولی ماشین خورد به گاردریل. من بلند شدم رو هوا. کمر بند نبسته بودم. بعدش دیگه هیچی نفهمیدم.

دستم را می‌گیرد و نوازش می‌کند.

- خدا تو رو ازم گرفت و بهم پس داد. شاید اون تصادف لازم بود که ما خیلی چیزها رو بفهمیم وگرنه احتمالاً با تهدید اون چک‌ها ازدواجمون عقب می‌افتاد

و ارث پدری تو از دستت می‌رفت. شاید وقتی واقعیت رو می‌فهمیدیم که دیر شده بود.

- یه چیزی که نمی‌فهمم و خیلی اذیتم می‌کنه اینه که تو تمام این سال‌ها همه‌شون باهام خیلی مهربون بودن. هیچ‌وقت حتی یه ذره هم شک نکرده بودم که خونواده‌ی واقعیم نیستن.

نفسم را پوف می‌کنم.

- اسفندیار که به خاطر پول دوتا آدم رو کشته بود، چرا همون زمان بچگیم منو نکشت؟ فکر نکنم واسه یه قاتل فرقی داشته باشه که دو نفر رو بکشه یا سه نفر رو. اون که می‌خواست مظفر هم بکشه، یعنی خیلی راحت آدم می‌کشته. چرا این همه سال به خودشون زحمت دادن برام فیلم بازی کنن و نگران بمونن که نکنه من قبل از بیست‌وپنج سالگی ازدواج کنم و از اون پولی که بهش چشم دوخته بودن، محروم بمونن؟ می‌تونستن همون زمان بچگیم از شرّ خلاص بشن، با یه دلیل قانع‌کننده، مثلاً بگن افتاد تو استخر و خفه شد.

- نمی‌دونم نسیم. بیشترین حدسم اینه که این آدم‌ها درعین‌حال که نمی‌تونستن از طمع پول بگذرن،

دوستت هم داشتن؛ ولی شاید دلیل دیگه‌ای هم داشته
باشه. بالاخره همه‌چی رو می‌فهمیم.

نگاهی به گوشی‌اش می‌اندازد.

- پاشو بریم به مرجان زنگ بزن، برت گردونم و
برم. هم دیر می‌شه و ممکنه عموت‌اینا بخوان
بخوابن، هم من دیشب هم خونه نرفتم. امشب برم
زودتر بخوابم که صبح قبل از رفتن بتونم یه‌کم مامانم
رو ببینم.

بلند می‌شوم و با هم از اتاق بیرون می‌رویم. سینی را
به آشپزخانه می‌برم و می‌خواهم لیوان‌ها را بشویم که
آرتمیس می‌گوید:

- بی‌خیال نسیم، مامان می‌ذاره تو ماشین ظرفشویی.
- دوتا لیوانه.

- خب همین دوتا دوتا جمع می‌شه، بعد ماشین رو
روشن می‌کنه.

لبخند می‌زنم و برمی‌گردم توی هال. مانتو و شالم را
می‌پوشم. عمو می‌پرسد:

- جایی می‌رید نسیم جان؟

امیر به جای من جواب می‌دهد:

- با اجازه تون می ریم تا سر خیابون. نسیم رو
برمی گردونم ولی من دیگه باهاتون خداحافظی می کنم.
خیلی زحمت دادم.

- زحمتی نبود پسر. هر موقع دوست داشتی نسیم رو
ببینی، خوشحالمون می کنی که بیای.

امیر باز هم تشکر و با همه خداحافظی می کند و
بیرون می رویم. به طرف سر خیابان راه می افتیم.
هوای لطیف شب بهاری احاطه مان کرده و حس خوبی
دارم. می گوید:

- نسیم من اصلاً حواسم نبود تو فقط یه دست لباس
داری. کارت خودت رو که فعلاً صلاح نیست استفاده
کنی. فردا شماره کارت یکی از اهل خونه رو برام
بفرست، پول بزنم برات، برو واسه خودت خرید کن.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_چهل_و_نه

- پول دارم. هم عیدی هام هست، هم پولی که واسه
دکتر داده بودی، بیشترش پیشمه. فردا که برم دنبال

آزمایشگاه، می خرم. امروز هم می خواستم دوش بگیرم، خاله سودابه از لباس های آرتمیس بهم داد. با شیطنت نگاهم می کند.

- لباس زیر رو چی کار کردی؟! -
گونه هایم داغ می شود.

- یکیش رو نو تو خونه داشت و بهم داد، اون یکی رو هم شستم و انداختم تو بالکن خشک شد، دوباره پوشیدم.

دستم را می گیرد.

- دیگه نباید از من خجالت بکشی. چند وقت دیگه قراره بریم سر زندگی مون.

مشتاقم، تمام وجودم آن روز را طلب می کند اما درعین حال بیشتر خجالت می کشم. خیره شده ام به موزاییک های کف پیاده رو. دستم را نوازش می کند.

- آروم باش دختر کوچولو. درسته واسه داشتن تمام و کمالت بی تابم ولی نه اون قدر که اذیت کنم. تا هر موقع که خودت بخوای، وقت داریم. هیچ عجله ای در کار نیست.

دستش را فشار می دهم.

- مرسی که هستی امیر، مرسی که همیشه در مورد همه‌چی این‌قدر خوب منو می‌خونی و می‌فهمی چه حسی دارم و همراهیم می‌کنی. کنارت آرامشی دارم که هیچ‌جای دیگه‌ای نداشتم.

از بالای شانه‌اش نگاهم می‌کند.

- می‌دونی چقدر دوستت دارم؟

- فکر کنم بدونم چون خودم هم همون‌قدر دوستت دارم.

لبخند گل‌وگشادی می‌زند.

- کوچولو که بودی، وقتی ازت می‌پرسیدم چقدر دوستم داری، دوتا دست‌هات رو باز می‌کردی دو طرفت و می‌گفتی «این‌قدر»!

- الان دوست داشتنت تو دست‌هام جا نمی‌شه. قد دنیا دوستت دارم.

- نفسمی‌نسیم.

- راستی چی شد که من تو رو امیر صدا زدم؟

- اولین بار که رفتیم تو باغ بازی کنیم، پرسیدی «اسمت چیه؟» من هم مثل بچه‌هایی که تو مدرسه به معلم جواب می‌دن، گفتم «امیرپارسا عرفانی.» از

همون موقع صدام زدی امیر. فکر کنم گفتن کلمه
برات آسون تر بود. تازه اون زمان بهم می‌گفتی
«امیل» نه امیر!

- اون موقع رو یادم نیست ولی از وقتی شش‌هفت
سالم بود، یادمه که برام یه لذت خاصی داشت که
اسمت اختصاصی باشه. دیگه قشنگ فهمیده بودم
اسمت امیرپارساست و همه پارسا صدات می‌کنن ولی
دلم می‌خواست من یه جور خاص صدات کنم، یه
چیزی که فقط مال خودم باشه.

- فقط اسمم نبود. دوست داشتی بین من و تو یه
چیزهایی باشه که با بقیه فرق داره. یادته هر موقع
بابا میوه می‌چید که بیاره خونه‌تون، من واسه تو چند
تا میوه‌ی رسیده و خوش‌آب‌ورنگ رو جدا می‌کردم،
می‌داشتم تو اون سبد قلاب‌بافی کوچیک که مامان
بافته بود و روش یه عروسک کوچولو داشت که یه
دختر بود با موهای بافته و برات می‌آوردیم؟
این بار دستش را محکم‌تر فشار می‌دهم.

- وای امیر، منو بردی وسط کلی خاطرات خوب. اون
سبد رو قشنگ یادمه. چی کارش کردی؟

- یادم نیست. فکر کنم دیگه بزرگ شدیم و سبد عروسی به دردمون نمی‌خورد، از دور خارج شد.
- کلاً بافتنی‌های مامانت رو خیلی دوست داشتم. همه‌شون یه قشنگی خاص داشتن.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_پنجاه

- داره برامون روتختی می‌بافه. همون روز که بهش گفتم عقد کردیم، یه نخ شیری‌رنگ خیلی ظریف از یه جا درآورد و شروع کرد به بافتن.

- طفلک چشمش اذیت نشه؟

- براش خوبه. سرش گرم می‌شه و زیاد یاد بابا نمی‌افته.

رسیده‌ایم به پارکی که در مسیر است و از خانه‌ی عمو به حد کافی دور شده‌ایم. روی نیمکتی می‌نشینیم. امیر سیم‌کارت ناشناس را می‌اندازد توی گوشی و آن را به دستم می‌دهد. شماره مامان را می‌گیرم. یکی‌دوتا زنگ که می‌خورد، صدای

مضطربش پاسخ می‌دهد. قلبم فشرده می‌شود. باورش سخت است ولی دلم برایش تنگ شده. سلام می‌کنم. چند لحظه سکوت است، فقط صدای نفس‌های تندش را می‌شنوم. بعد می‌گوید:

- نسیم، تو کجایی قربونت برم؟ عزیزم کجایی؟

- جای امنی‌ام. نگران نباش.

- فقط بهم بگو کجایی که پیام دنبالت.

- من دیگه برنمی‌گردم خونه.

- نسیم، من دارم دق می‌کنم. دو روز پشت سر هم رفتم زیر سرم. به خدا دیگه هیچ‌کس اصرار نداره تو زن پیمان بشی. برگرد خونه عزیزم.

صدایش بغض‌آلود می‌شود. دلم می‌گیرد. یک آن آرزو می‌کنم این مهر و محبت واقعی بود.

- مامان من...

بی‌اختیار هنوز مامان صدایش می‌کنم. در ذهنم هیچ کلمه‌ی دیگری برای صدا زدنش نیست.

- من زنگ زدم که بگم... رفتن من از اونجا به خواست خودم بوده. نه کسی مجبورم کرده، نه بچه‌ام که گولم بزنن. مزاحم کسی نشید.

- چی داری می‌گی نسیم؟ معلومه که خودت تنهایی
تصمیم نگرفتی ما رو ول کنی و بری. من ولشون
نمی‌کنم. باید بگن تو رو کجا بردن. هرسه‌تاشون رو
می‌کشم دادگاه، هم اون پارسا رو که نشسته زیر پات،
هم اون دوستش و زنش که واسطه شدن. هر جا هم
فرار کرده باشن، پیداشون می‌کنم. وکیل گرفتم.
مطمئن باش از دخترم نمی‌گذرم.

نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم صدایم محکم
باشد. مامان می‌گوید:

- به پارسا بگو مردی که دختری رو می‌خواد، راهش
این نیست که فراریش بده. تو برگرد خونه، بعد مثل
آدم بیاد خواستگاری ببینیم حرف حسابش چیه. اگه...
می‌روم میان حرفش.

- خوبه خودت داری اعتراف می‌کنی که این همه مدت
گولم زدید که امیر مرده و من مریضم و توهم دارم.
هر بلایی سرم آوردید. من نسخه‌ی دکتر رجبی رو
دارم. این هم می‌دونم که دکتر رجبی مُرده و اون
زمان که منو بردید مطبش، زنده نبوده. رفتم پیش یه
دکتر دیگه و گواهی سلامت گرفتم. آزمایش و اسکن
کردم. اگه مزاحم امیر و دوست‌هاش بشید، من هم

ازتون شکایت می‌کنم، از همه‌تون که این نمایش رو
برام بازی کردید.

پوزخند می‌زنم و اضافه می‌کنم:

- خیالتون راحت باشه که من هم بلام وکیل بگیرم و
ثابت کنم چه جنایتی در حقم کردید.

چند ثانیه سکوت می‌کند و بعد با گریه می‌گوید:

- نسیم تو می‌خوای بری از من شکایت کنی؟ از
مادرت؟ عزیزم من دوستت دارم، فقط می‌خوام
برگردی خونه. نگرانتم نسیم. تو رو خدا...

- من دیگه برنمی‌گردم اونجا. حرف آخرم رو زدم.
می‌خوام فردا قبل از ظهر روی شکایتتون از این سه
نفر برگه‌ی رضایت باشه. خداحافظ.

منتظر پاسخ نمی‌مانم و تماس را قطع می‌کنم. امیر
نگاهم می‌کند، پرمهر، شیفته و صبور. لبخند کم‌رنگی
می‌زند.

- می‌دونم چقدر برات سخت بود. مرسی که این سختی
رو تحمل کردی عزیزم.

دو قطره اشک می‌چکد روی صورتم. با دست پاکشان
می‌کند و سرم را چند لحظه به سینه‌اش می‌فشارد.
پیشانی‌ام را می‌بوسد.

- گریه نکن جون دلم. این روزها می‌گذره. یه عمر
زندگی شاد منتظرمونه.

نفسم را پوف می‌کنم و به تأیید سر تکان می‌دهم.
گوشی در دستم زنگ می‌خورد. شماره‌ی مامان است.
تماس را رد می‌کنم. گوشی را خاموش می‌کنم و
سیم‌کارت را درمی‌آورم. امیر آن را می‌گیرد و
می‌اندازد توی جیب شلوارش.

از روی نیمکت بلند می‌شویم و برمی‌گردیم به طرف
خانه‌ی عمو. دستم در دستش است. صدای گرمش در
گوشم زمزمه‌ی عشق و محبت سر می‌دهد و از
روزهای خوبی می‌گوید که در پیش داریم. به خانه که
می‌رسیم، آرام شده‌ام. عشق معجزه‌گر عجیبی است،
تواناتر از تمام آرامبخش‌ها!

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت پانصد و پنجاه و یک

بی‌تابم و منتظر خبری از امیر. مشتاقم زودتر بفهمم به نتیجه‌ای رسیده است یا نه. بعد از ظهر با هم حرف زده بودیم. امیر گفته بود صبح به کارهای عادی‌اش رسیدگی کرده و الان در راه لواسان است. بالاخره با صدای زنگ گوشی انتظار به پایان می‌رسد.

- سلام امیر.

- سلام عزیزم. کجایی؟

- دارم برمی‌گردم تهران.

- شیری یا روباه؟

تک‌خنده‌ای می‌کند.

- یه چیزی بین این دوتا، چون بدجنسی هم قاطی‌شه، می‌شه گفت گفتار!

- ا! به خودت از این لقب‌ها نده! چی‌کار کردی؟

- رفتم پیش اوستا یار علی. اول یه کم از این‌در و

اون‌در حرف زدم و احوال مظفر رو پرسیدم. گفت

هنوز پاش تو گچه ولی با عصا راه افتاده و تو

کارگاه، دکترش هم گفته عمل خوب بوده و بعد از

اینکه پاش از گچ دربیاد، باید چند جلسه بره
فیزیوتراپی و مشکلش حله.

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- دنبال این بودم که چطوری حرف رو بکشم به کشته
شدن نصیر که خودش بهونه رو داد دستم. چشم‌هاش
رو جمع کرد و یه کم بادقت نگاهم کرد، بعد پرسید
«چی شده تو تازگی‌ها این قدر سراغ مظفر رو
می‌گیری؟» حس کردم وقتشه بزنم تو خال.
رکوراست بهش گفتم که شنیدم نصیر اتفاقی نیفتاده
تو رودخونه و کشتنش، مظفر هم اون زمان شاهد
بوده. گفت «آره، اون زمان خیلی‌ها شنیده بودن
مظفر تو ده راه می‌رفته و این حرف‌ها رو می‌زده.
طفلک عقل که نداره.» گفتم «من یه سری اطلاعات
دیگه هم دارم. یه نفر چیزهایی بهم گفته که قاتل رو
می‌شناسم، فقط سند و مدرک کافی ندارم هنوز.
مطمئنم به زودی پیدا می‌کنم.» یه تکونی خورد و
پرسید «کار کی بوده؟» با خنده گفتم «نه دیگه
اوستا، نشد. من اومدم اطلاعات بگیرم، نه اینکه
اطلاعات بدم!» بعد صاف نگاه کردم تو چشم‌هاش و
گفتم «یکی هم دو بار بهم زنگ زده و گفته صحنه‌ی
قتل رو دیده.» سریع پرسید «کی بوده؟» گفتم

«صداش رو شناختم. امروز اومدم این طرف که
باهاش حرف بزنم.» یهو رنگش پرید. عین گچ سفید
شده بود. یه آن نگرانش شدم. از پارچ آب که روی
پیشخان مغازه‌اش بود، یه لیوان آب ریختم و دادم
دستش. مات و مبهوت لیوان رو گرفت و یه کم خورد و
یه نفس عمیق کشید. وقتی حس کردم یه کم حالش جا
اومده گفتم «اوستا، شما که زحمت کشیدی و زنگ
زدی، کل ماجرا رو برام بگو.»

هیجان زده می پرسم:

- خب چی گفت؟

- اول افتاد به تته‌پته و با من من گفت «من؟!... کی
گفته من به تو زنگ زدم؟ من... من اصلاً شمارهی تو
رو...» پریدم وسط حرفش. لبخند زدم و گفتم
«اوستا، خودت می‌دونی پیدا کردن شمارهی من کاری
نداره. تو آبادی خیلی‌ها شماره‌مو دارن.» مکث کردم
و دیدم مردد شده. یه تکون دیگه لازم داشت که حرف
بزنه. گفتم «می‌دونم این همه سال اذیت شدی که
نتونستی حرف بزنی. حق هم داشتی، ترسیدی؛ ولی
الان من کلی سند و مدرک دارم. یه شاهد دیگه هم
هست که اون هم می‌ترسه بیاد دادگاه حرف بزنه.»

بهش که گفتم یکی دیگه هم هست، گفت اگه اون یکی حاضر بشه تو دادگاه بگه، من هم می‌گم.» یهو جا خورد. سریع گفت «دادگاه؟! تو رو به ارواح خاک بابات پای منو نکشون دادگاه سر پیری.» گفتم «اون میل خودتونه که بیاید یا نه، کسی مجبورتون نمی‌کنه؛ ولی اقلأً ماجرا رو به من بگید. نیاید دادگاه هم مهم نیست. اگه بدونم چی دیدید، کمک می‌کنه.»

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_پنجاه_و_دو

با گنجی می‌پرسم:

- مگه شاهد دیگه‌ای هم داریم؟

- نه، نداریم. این یه تاکتیک واسه به حرف آوردن

شاهدهاست. اکثر مردم اگه بدونن تنها نیستن،

راحت‌تر راه می‌آن و حرف می‌زنن. البته ما هاجر رو

هم داریم که مطمئنم در مورد قتل بابات یا خودش هم

شاهد بوده یا شنیده که شوهرش چی دیده و این دوتا

قتل به هم مربوطه ولی فعلاً واسه قتل نصیر شاهد
دیگه‌ای نداریم. من واسه اوستا خالی بستم.

- خب حالا حرف زد؟

- آره عجول خاتم. مغازه خلوت بود. منو برد پشت
پیشخان و نشستیم و شروع کرد به تعریف کردن.
گفت اون روز داشته نزدیک رودخونه علف می‌چیده
که ببره خونه واسه زمستون خشک کنن و انبار کنن.
وسط علف‌های بلند بوده و کسی نمی‌دیدش ولی دیده
که اول نصیر از اون مسیر رد شد و رفت، بعد هم با
یه کم فاصله اسفندیار. می‌گفت اسفندیار خیلی آروم و
بی‌صدا راه می‌رفته. پشت درخت‌ها وامی‌ستاده و جلو
رو نگاه می‌کرده، بعد دوباره یه کم می‌رفته جلو.
یار علی توجهش جلب شده. حس کرده اسفندیار
می‌خواد یه کار یواشکی بکنه که این‌طوری داره
دوروبرش رو می‌پاد. ساکت و بی‌حرکت مونده لای
علف‌ها و نگاه کرده بینه چرا داره این‌طوری می‌کنه.
دیده که نصیر یه کم جلوتر رفت لب رودخونه و از یه
درخت گردوی بی‌صاحب که بهش می‌گفتن درخت
خیراتی، چند تا گردو چید. پشتش به یار علی بوده.
انگار داشته دنبال یه سنگ صاف می‌گشته که روش
گردوها رو بشکنه. اسفندیار هم آروم‌آروم بهش

نزدیک شده بوده و پشت یه درخت که تنه‌ی پهنی داشته، قایم شده بوده و نصیر رو می‌پاییده. تو یه لحظه که نصیر روش به رودخونه بوده، یهو اسفندیار پریده جلو و محکم هلش داده. یه لحظه صدای داد نصیر بلند شده و بعد صدای افتادنش تو آب اومده.

امیر مکثی می‌کند و صدای نفس عمیقش را می‌شنوم.

- نسیم، اون جایی که یار علی گفت درخت گردوی خیراتی بوده، خوب می‌دونم کجاست. یه نقطه‌ست که بستر رودخونه سه‌چهارمتر پایینه. کفش هم همش سنگه. کلی صخره داره که از آب زده بیرون. رودخونه اونجا باریک شده، واسه همین جریان آب هم خیلی تنده. از وقتی بچه بودم و گاهی می‌رفتیم با دوست‌هام تو رودخونه آب‌تی کنیم، همیشه بهمون سفارش می‌کردن بالای رودخونه بازی کنیم و اصلاً نریم طرف درخت خیراتی چون اونجا اگه بیفتیم، بعیده زنده بمونیم.

- یعنی اسفندیار شانس‌ی نصیر بدبخت رو هل داده درست تو اون نقطه؟

- فکر نکنم شانسی بوده باشه. به نظر من یه مدت کشیک نصیر رو می‌کشیده. منتظر یه فرصت مناسب بوده که از شرش خلاص بشه. اون روز دیده فرصت مناسبه و سریع هلش داده.

- خب بعد؟ اوستا یار علی مونده لای علف‌ها و صداش درنیومده؟

- گفت این صحنه رو که دیده، چند لحظه خشکش زده، بعد به خودش اومده و خواسته بدوه طرف رودخونه بلکه بتونه به نصیر کمک کنه، هرچند بعد از صدای شلپ آب، دیگه هیچ صدایی از نصیر بلند نشده بوده. تا خواسته تکون بخوره، یهو دیده مظفر از پشت یه درخت پرید بیرون و با همون مدل حرف زدن خُلانهِی خودش به اسفندیار گفته «هه‌هه! نصیر رو هل دادی؟ بازیه؟ بیا من هم تو رو هل بدم.» اسفندیار اول سعی کرده به زبون بگیردش. گفته «اشتباهی دیدی. کسی اینجا نبود. حالا برو خونه.» مظفر ول‌کن نبوده. داد می‌زده که تو نصیر رو هل دادی، خودم دیدم. حالا نوبت منه تو رو هل بدم. بالاخره اسفندیار یه چوب کلفت از روی زمین برداشته و چند تا زده به پای مظفر و سرش داد زده «صداات رو ببرِ مردک! خفه‌خون می‌گیری یا تو رو

هم هل بدم؟» مظفر فرار کرده. اسفندیار چند قدم دنبالش دویده و وقتی خیالش راحت شده که دیگه ساکت شده، برگشته و از اونجا رفته. یار علی که این رو دیده، دیگه ترسیده بره جلو. وایستاده تا اسفندیار رفته، بعد دویده لب رودخونه و دیده اثری از نصیر نیست. تا دویست سیصد متر جلوتر هم کنار رودخونه دویده و رسیده به جایی که رودخونه پهن می‌شد و جریان آب آروم‌تر بود. امید داشته بلکه نصیر اونجا تونسته باشه بچسبه به یه شاخه‌ای، چیزی و نجاتش بده. وقتی می‌بینه اثری ازش نیست، تصمیم می‌گیره برگرده خونه و صداش هم در نمی‌آره که این صحنه رو دیده.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_پنجاه_و_سه

مبهوت می‌پرسم:

- یعنی به همین راحتی بی‌خیال شده و رفته خونه‌اش راحت نشسته؟

- بی‌خیال نشده نسیم. ترسیده بوده. وقتی واکنش اسفندیار در مقابل مظفر رو دیده و شنیده که تهدیدش کرده، وحشت کرده. درکش می‌کنم. اسفندیار جلو چشمش یکی رو کشته بوده و مظفر رو هم تهدید کرده بوده به قتل، خیلی طبیعی که یار علی که یه مرد معمولیه و تمام عمرش تو روستا یه زندگی آروم داشته، جرئت نکرده صداش رو دربیاره که اون صحنه رو دیده، مخصوصاً که فرداش جسد نصیر رو پایین رودخونه از آب گرفتن. می‌گفت نصف سرش داغون شده بوده. دیدن همچین صحنه‌ای کافی بوده که یار علی رو به حدی بترسونه که صداش رو ببره. نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- می‌گفت تا یه هفته ده روزی باز هم دودل بوده که بره پاسگاه بگه یا نه، بعد تصادف مظفر پیش اومده که برعکس تصور اسفندیار از اون چند تا ضربه‌ی چوب و تهدید اسفندیار نترسیده بوده و مدام تو ده راه می‌رفته و داد می‌زده که اسفندیار نصیر رو هل داد تو رودخونه. وقتی مظفر تصادف می‌کنه، یار علی دیگه حسابی به وحشت می‌افته و تصمیم می‌گیره دهنش رو بسته نگه داره.

- حالا راضی شد بیاد دادگاه شهادت بده؟

- هنوز نه. قبل از اینکه حرف بزنه، قسم داد که حرف جایی درز نکنه. بعدش هم که باز بهش اصرار کردم، رو یه پا وایستاد و گفت نه؛ ولی به نظر من کم کم راه می‌آد. واسه این جور شاهدها همون گفتن اولش سخته. یه بار که حرف زدن، ذهنشون قبول می‌کنه که باید بگن. در واقع یار علی تمام این سال‌ها عذاب وجدان داشته. واسه اینکه خودش رو یه کم آروم کنه، مظفر رو گرفته زیر بال‌وپر خودش و پناهش داده، بهش کار یاد داده و کمکش کرده پاش رو عمل کنه. این کارهاش قشنگ نشون می‌ده ذهنش درگیر اون ماجرا بوده. می‌خواسته به خودش ثابت کنه آدم بدی نیست. من فکر می‌کنم یه کم زمان لازم داره. بعدش راضی می‌شه بیاد دادگاه، مخصوصاً اگه بتونم هاجر رو هم به حرف بیارم و یار علی ببینه یه قتل دیگه هم بوده و یه شاهد دیگه هم هست. اگه بتونم اسفندیار رو با حرف‌های هاجر بفرستم زندان، مطمئنم یار علی دیگه خیالش راحت می‌شه و صدرصد قبول می‌کنه بیاد دادگاه.

- پنجشنبه شب تو خونه‌ی خودتون می‌خوای باهاش حرف بزنی؟

- سعی می‌کنم. ببینم فرصتش پیش می‌آد که حرف رو بکشونم اون سمت یا نه. قبلش با مامانم باید حرف بزنم و بهش بگم بابا حتی غیر عمد هم قاتل بابای تو نبوده و کار اسفندیار بوده. شاید بتونه کمک کنه که هاجر اگه چیزی می‌دونه، بگه.

مکثی می‌کند و می‌گوید:

- صبح سراغ پرونده‌ی فوت نصیر هم رفتم. هیچ شکی نبوده که خودش افتاده تو رودخونه، یعنی پلیس اصلاً پرونده رو به عنوان قتل پیگیری نکرده. تو برگه‌ی پزشکی قانونی نوشته مرگ بر اثر اصابت جسم سخت به سرش بوده، یعنی خفه نشده. تو ریه‌هاش اثری از آب دیده نشده. همون لحظه که افتاده تو رودخونه، سرش خورده به سنگ‌ها و درجا تموم کرده.

- خدا رحمتش کنه ولی اون هم قربونی طمعش شده. اگه به جای حق‌السکوت گرفتن، همون موقع خبر داده بود که صحنه‌ی قتل بابام رو دیده، الان هم خودش زنده بود، هم من این همه بدبختی نکشیده بودم، هم بابات بیست و چند سال با عذاب وجدان یه قتل غیر عمد زندگی نمی‌کرد.

نفسش را پوف می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_پنجاه_و_چهار

- آدم‌ها خیلی متفاوتن نسیم. در مقابل اتفاقات مختلف واکنش‌هاشون اصلاً قابل‌پیش‌بینی نیست. نصیر معتاد بود. احتمالاً از ترس خماری و گیر نیاوردن مواد، حاضر بوده هرکاری بکنه. پول براش اولین اولویت زندگیش بوده.

- از نظر تو که کلاً رفتار همه‌ی آدم‌ها قابل‌توجیهه! ساکت موندن یار علی رو درک می‌کنی، باج گرفتن نصیر هم به نظرت دلیل داشته. یهو بگو اسفندیار هم حق داشته آدم بکشه دیگه!

خنده تلخی می‌کند.

- وکیل دیگه. کارم دفاع از آدم‌هاست؛ ولی از اون‌ور هم دنبال اجرای عدالتم. اولین باره دارم پرونده‌ای رو تعقیب می‌کنم که نسبت بهش حس شخصی هم دارم. هنوز هدفم اینه که در مورد اسفندیار عدالت اجرا بشه

ولی بلاهایی که سر من و تو آورده هم کنارش هست،
یه جور حس انتقام شخصی. نمی‌دونم این درسته یا
نه. گاهی سعی می‌کنم این حس رو بذارم کنار و مثل
بقیه‌ی پرونده‌ها بهش نگاه کنم ولی نمی‌تونم. دلم
می‌خواد مجازات شدنش رو ببینم.

- اگه بهت بگم من هنوز دوستش دارم، باورت
می‌شه؟ دلم می‌خواد کله‌شو بگنم، دوست دارم کتکش
بزنم به خاطر اینکه بابام رو کشته و زندگی منو
گرفته تو چنگ خودش و این چند ماه آخر هم از هیچ
بدی‌ای در حقم نگذشته، ولی ته کار دوستش دارم.
محبت‌هاش یادم نرفته. خیلی حس بدیه امیر.

- می‌فهمم عزیزم. خوب درک می‌کنم چی می‌گی.
حس تلخم را با نفس آه‌مانندی بیرون می‌دهم. امیر
می‌پرسد:

- امروز چی کارها کردی؟

- زنگ زدم آزمایشگاه، گفتن شناسنامه‌ی من و تو و
کارت ملی‌هامون رو می‌خوان.

- راست می‌گی. اصلاً یادم نبود که مدارک می‌خوان.
تو اولین فرصت بهت می‌رسونم.

- بعد رفتم همین دوروبر یه کم واسه خودم خرید کردم
و برگشتم خونه.

با خنده می پرسد:

- اولین بیرون رفتن تنها بعد از هشت ماه خوش
گذشت؟

- تنها نبودم. عمو و خانمش هم باهام اومدن. گفتن
حوصله شون سر رفته و دوست دارن یه هوایی
بخورن ولی حس کردم نگرانن و نمی خوان تنهام
بذارن. البته من هم استقبال کردم.

- چه خوب! راستش من هم نگرانم بودم ولی
نخواستم بگم تنها نرو. بالاخره باید از این حس
زندانی بودن بیای بیرون.

- آره، باید شروع کنم. خودم هم یه ترسی دارم که
تنها برم جایی. باید کم کم تمرین کنم و دوباره یه آدم
عادی بشم.

- راستی بالاخره فهمیدی عموت چی کاره ست؟

- همون حدسی که زده بودیم، حشره شناسه. دکترا
داره و استاد دانشگاه بوده. خانمش هم تو امور

اداری یه شرکت کار می‌کرده. الان هردوشون
بازنشسته‌ان.

- پس روزها هم تنها نمی‌مونی.

- نه شکر خدا! هستن و سرم گرمه. گاهی هم با بابا
تماس تصویری می‌گیرم. خیلی خوشحال می‌شه. تو
کی می‌آی پیش من؟

- جمعه دیگه. قرار شد پیام ببرمت بیرون شهر.

با دلخوری می‌گویم:

- سه روز مونده.

- بذار فردا به کارهام برسم که پنجشنبه که
مرخصی‌ام، کار عقب‌افتاده نداشته باشم. الان هم
زودتر برم خونه که با مامان در مورد اسفندیار حرف
بزنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_پنجاه_و_پنج

چیزی نمی‌گویم. وقتی سکوت‌م را می‌بیند می‌گوید:

- دلخور نباش دیگه نسیم. من هم دلم برات خیلی
تنگ می‌شه. اگه دست خودم باشه، دوست دارم از
صبح تا شب پیشت باشم ولی واقعاً نباید این کارها رو
عقب بندازیم. تازه هنوز حتی وقت نکردم برم دنبال
اینکه ببینیم بابات چه اموالی داشته.
- باشه.

- صدات هنوز دلخوره. اگه دلت آروم نمی‌گیره، همین
الان می‌آم دنبالت، شام بریم بیرون.
- نه عزیزم، دلخور نیستم. حرفت رو قبول دارم.
می‌دونم چقدر کار داری. این حسی که تو صدام
هست، فقط دلتنگیه.

نرم و نوازشگر می‌گوید:

- هرچقدر هم کار داشته باشم، واسه تو همیشه وقت
دارم. اگه داری اذیت می‌شی، می‌آم.
- نه، خوبم امیر. برو به کارت برس.

- راستی یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم. یکی از
همکارها رو فرستاده بودم ببینه اسفندیار و مرجان
واسه شکایتشون از من و علی و ماهرخ چی‌کار
کردن. تازه رسیده بودم لواسون که زنگ زد و گفت

روی پرونده‌ی علی و ماهرخ رضایت دادن ولی شکایتشون از من هنوز برقراره.

بی‌اختیار اخم درهم کشیده می‌شود.

- یعنی چی؟ می‌خوای دوباره زنگ بزنم بهش؟

- نه، مهم نیست. اصل همون بود که ماهرخ بنده‌خدا

به دردرس نیفته و علی هم بتونه با خیال راحت

برگرده تهران و به کارش برسه. شاید اسفندیار فکر

کرده از این طریق بفهمه که تو با من در ارتباطی و

می‌فهمی که رضایت نداده یا نه. بهتره به روی

خودمون نیاریم. من تو دادگاه خیلی راحت تبرئه

می‌شم. امروز وکیلشون اون شماره‌ای رو که باهاش

به مرجان زنگ زده بودی، ارائه داده و درخواست

ردیابی کرده.

با نگرانی می‌پرسم:

- نکنه پیداش کنن؟ سیم‌کارت هنوز پیشته؟

- ردیابی سیم‌کارت خاموش خیلی سخته. سیستم‌هایی

لازم داره که واسه یه شکایتی که هیچ مستنداتی

نداره، حرومش نمی‌کنن؛ ولی به فرض هم که قاضی

دستور ردیابی بده، تا به جریان بیفته، دوسه روز

طول می‌کشه. سیم‌کارت هم پیشم نیست. اون شب که

تو رو رسوندم و داشتم می‌رفتم، تو همون پارک لای
تنه‌ی یه درخت قدیمی قایمش کردم واسه روز مبادا.
ردیابیش کنن، صاف می‌رن تو درخت!

از لحنش خنده‌ام می‌گیرد اما وقتی خداحافظی می‌کنیم،
دوباره نگران شده‌ام. حس می‌کنم اسفندیار حربه‌ی
دیگری بر علیه امیر پیدا کرده که هنوز شکایتش را
پس نگرفته است.

□

بعد از اینکه امیر یک چای با خانوادہ‌ی عمو
می‌خورد، از عمو اجازه می‌گیرد که بیرون برویم. این
ادب خاصش را خیلی دوست دارم. مسلم است که عمو
اجازه می‌دهد، من همسر قانونی امیر هستم؛ ولی با
این کسب اجازه به آن‌ها که در این شرایط مرا پناه
داده‌اند، احترام می‌گذارد و شخصیت خودش را هم بالا
می‌برد.

از خانه بیرون می‌آیم و امیر ریموت می‌زند. کمی
جلوتر فلاشرهای یک پژو پرشیا روشن و خاموش
می‌شود. می‌پرسم:

- ماشین احمدہ؟

- آره.

سوار می‌شویم و حرکت می‌کنیم. می‌پرسد:

- کجا بریم؟

- فرقی نداره. یه جا بیرون شهر.

- بریم سد کرج؟

- خوبه ولی جمعه اتوبان قیامته. فکر کنم هم موقع

رفتن بدبخت می‌شیم هم برگشتن.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_پنجاه_و_شش

- راست می‌گی. می‌خوای بریم چیتگر؟

- بریم.

دنده را عوض می‌کند و برمی‌گردد و نگاهم می‌کند.

- مانتوت جدیده؟

نگاهی به مانتوی کرم‌رنگ ساده‌ام می‌اندازم.

- آره، همون روز که رفته بودم بیرون گرفتم. خوبه؟

- مگه می‌شه چیزی تو تن تو باشه و خوب نباشه؟
تو گونی هم بیپوشی، بهش می‌آد. این عالیه. تا حالا
مانتوی این رنگی تنت ندیده بودم.
با خنده می‌گویم:

- فکر کنم اون مریلین مونرو بود ها! زمان خودش
زیباترین زن دنیا بوده انگار!

- بیخود کرده از خانم من خوشگل‌تر باشه. زیباترین
زن دنیا تویی. بعدش با اختلاف زیاد شاید این
سوپرستارها باشن.

برمی‌گردم و با اخم نگاهش می‌کنم.

- داری مسخره‌ام می‌کنی؟

- مسخره؟! نسیم واقعاً خودت نمی‌دونی چقدر
خوشگلی؟

- فکر نکنم. به نظرم قیافه‌ام معمولیه. اگه این‌طوری
که می‌گی خوشگل بودم، از هجده‌نوزده سالگیم از
درودیوار برام خواستگار می‌بارید. مردم خیلی
ظاهرینن.

- شاید هم باریده و تو خبردار نشدی. قرار نبوده تا بیست و پنج سالگی ازدواج کنی. احتمالاً همه رو بدون اینکه بهت بگن، رد کردن.

- خب تو دانشگاه چی؟ خیلی رایج بود که یه پسری از یه دختر خوشش بیاد و خودش باهاش حرف بزنه. من اصلاً همچین موردی نداشتم.
با خنده می‌گوید:

- پسرهای دانشگاهتون سلیقه نداشتن شکر خدا! ولی از شوخی گذشته، فکر می‌کنم تو اون شش سال دانشجوییت به خاطر اون همه گوشه‌گیریت بود که به چشم کسی نیومدی. تو واقعاً دختر قشنگی هستی نسیم. من خودم رو واسه چند تا دوئل جانانه آماده کرده بودم! ولی از بس با کسی نمی‌جوشیدی و تو جمع‌های دانشجویی نبودی، کسی جرئت نکرد بیاد طرفت.

لبخند می‌زند.

- که این واسه من ایدئال بود که هیچ مردی دوروبرت نمی‌پلکید!

بینی‌ام را جمع می‌کنم.

- مثلاً فکر کردی اگه برام خواستگار پیدا می‌شد، تو رو ول می‌کردم و می‌رفتم؟

- نه عزیزم، این فکر رو که اصلاً نمی‌کردم. اعتمادی که همیشه بهت داشتم، خیلی بالاتر از این حرف‌ها بوده و هست؛ اما خوشم نمی‌اومد برات خواستگار بیاد و تو رد کنی. از اینکه مردی دوروبرت باشه که تو رو به چشم همسر نگاه کنه، بدم می‌اومد. از روزی که از اون خونه اومدی بیرون، از فکر پیمان خلاص شدم و واقعاً انگار یه باری از رو دوشم برداشتن. فقط فکرش آزاردهنده بود وگرنه می‌دونم تو خوشگل خانم خودمی و نمی‌داری کسی از حد معمول ارتباط اجتماعی بهت نزدیک‌تر بشه. پیمان چون عضو خانواده بود، پررو شده بود و خودش رو محق می‌دونست. این چند وقت خیلی نگران بودم.

- خدا رو شکر که تموم شد. خودم هم خیلی داشتم اذیت می‌شدم.

- روزهای بهتری هم تو راهه. فکر می‌کنم خیلی زود تمام دردرس‌هامون تموم بشه.

می‌چرخم به طرفش.

- انگار دیشب خبرهای خوبی بوده.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_پنجاه_و_هفت

- نه خیلی قطعی ولی مقدمه‌چینی خوبی بود. بعد از شام مامان با سیاست حرف انداخت و از نصیر یاد کرد و به روحش رحمت فرستاد. من هم گفتم خبر دارم که نصیر خدایا مرز شاهد یه قتل بوده و از طرف حق‌السکوت می‌گرفته. احتمالاً هم به خاطر همون کشته شده. هر سه تا شون رنگ دادن و رنگ گرفتن. دیگه شک ندارم که شهرام و بهرام هم یه چیزهایی می‌دونن.

- یعنی خبر داشتن نصیر همچین کاری می‌کرده؟

- نه، فکر نمی‌کنم. قیافه‌هاشون مات و مبهوت بود، طوری که اول فکر کردم هیچی از ماجرا نمی‌دونن و اولین باره کل جریان به گوششون می‌خوره، اما از اون جایی که هیچ کنجکاوی‌ای نکردن و فوری حرف رو عوض کردن، بعداً که فکر کردم، به نظرم اومد اون قیافه‌ی متعجبشون مال این بوده که جریان حق‌السکوت رو نمی‌دونستن ولی در مورد قتل خبر

- داشتن؛ وگرنه کنجکاو می‌شدن و سعی می‌کردن
بپرسن و بفهمن جریان چی بوده.
- خب حالا می‌خوای چی کار کنی؟
- چند روز صبر می‌کنم، بعد سعی می‌کنم دوباره با
پسرها صحبت کنم. به نظرم کنار اومدن با اون دوتا
راحت‌تر از مامانشونه.
- وکالت چقدر صبر کردن لازم داره! من باشم،
حوصله‌ام سر می‌ره.
- گونه‌ام را آرام می‌کشد.
- باید بهش عادت کنی عجول خانم. وکیلی که صبر
نداشته باشه، می‌بازه.
- حالا بذار اول قبول بشم، بعد صبوری هم یاد
می‌گیرم.
- امسال باید حتماً قبول شی. اصلاً راه نداره که نشی.
- دفعه‌ی بعد که پیام پیشت، برات یه سری کتاب و
جزوه می‌آرم. الان که بیکاری، فرصت خوبیه. شروع
کن به درس خوندن.
- ذهنم درگیره امیر. نمی‌تونم درس بخونم.

- بهونه نیار دیگه. الان همهچی افتاده رو روال.
چیزی نیست که ذهنت درگیرش باشه.
- آخه...

جمله‌ام را قطع می‌کند.

- هیس! حرف نباشه. یه برنامه بهت می‌دم، هر بار
هم ببینمت، درس‌هایی که باید بخونی، ازت می‌پرسم.
بلد نباشی، تنبیه می‌شی.
با شیطنت می‌گویم:

- آخ جون! من عاشق تنبیه‌های توام! درس نمی‌خونم
که تنبیهم کنی!

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- اگه این‌قدر مشتاقی، دور بزنم بریم دنبال خونه
بگردیم!

گونه‌هایم گر می‌گیرد و چشم می‌دوزم به کیفم که روی
پاهایم است. با همان لحن پر از شیطنت می‌پرسد:

- تکلیف منو معلوم کن. بریم طبیعت‌گردی یا دنبال
خونه بگردیم؟!

درحالی‌که دارم با زیپ کیفم بازی می‌کنم می‌گویم:

- دیگه نه در اون حد!

می‌خندد و دنده را عوض می‌کند. سرعت ماشین که بیشتر می‌شود می‌گوید:

- اون شب‌هایی که رو پشت‌بوم بودیم، شیطونی‌هات بیشتر بود. نزدیک بود من هم از راه به درکنی! الان دوباره برگشتی به همون نسیم سال‌های قبل که تا یه ذره سربه‌سرش می‌ذاشتم، سرخ و سفید می‌شد و لپ‌هاش گل می‌نداخت!

- آخه اون بالا تاریک بود! نصفه‌نیمه می‌دیدمت. واسه همین خجالت نمی‌کشیدم!

- خب پس بیا بریم خونه بگیریم، من قول می‌دم چراغ رو خاموش کنم!

این بار داغی گونه‌هایم پخش می‌شود در تمام بدنم. امیر بلند می‌خندد. دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- تو فقط دوست داری بغلت کنم و بوست کنم؟ باشه. من صبرم زیاده. به همین هم قانعم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت پانصد و پنجاه و هشت

دستش را آهسته فشار می‌دهم. این همه احساس آرامشی که در کنارش دارم، به خاطر تمام این سال‌هایی است که در حقم ملاحظه‌کار و صبور بوده و هیچ‌وقت مرا برای چیزی تحت فشار نگذاشته است؛ حتی الان که همسر قانونی‌اش هستم، غرایز قدرتمند و نیازش باعث نشده سر سوزنی از این موضع صبورانه عبور کند.

وارد پارک چیتگر که می‌شویم، غرق می‌شوم در زیبایی طبیعت. عشق و اردیبهشت... همان معجونی که همیشه مرا سرمست می‌کند و روحم به پرواز درمی‌آید. کمی بعد ماشین را در جای خلوتی نگه می‌دارد و پیاده می‌شویم. میان درختانی که برگ‌های لطیف دارند، راه می‌افتیم. می‌گوید:

- نسیم، با افشین حرف بزن. بهش بگو یه سری کارهایی کردیم و اگه کمک کنه، احتمال داره بتونیم اسفندیار رو بسپریم دست قانون. اگه بتونی راضیش کنی بره سفارت و اونجا یه شهادت رسمی بنویسه و بفرسته، واقعاً کمک خوبیه.

- چی باید بنویسه؟

- همون چیزهایی که دیده، از برگه‌ای که درخواست
حق‌السکوت بوده تا اون شب که دیده اسفندیار
بسته‌ای رو گذاشت و نصیر برش داشت.

- فکر می‌کنی قبول کنه؟

- ممکنه. به نظرم احتمالش زیاده. من حس می‌کنم
افشین دوست نداره این‌قدر از ایران دور بمونه.
دوست داره بیاد و بره، مخصوصاً الان که یه بیماری
سخت و جراحی رو از سر گذرونده. اگه بدونه شر
اسفندیار از سرش باز می‌شه، بعید نیست همکاری
کنه.

- باشه، من باهاش حرف می‌زنم.

- راستی یادم رفت شناسنامه‌ها رو بهت بدم. یادم
بنداز موقع برگشتن دوباره نمونه پیشم.

- خب، یادت می‌ندازم. موقع برگشتن بریم من واسه
تو و مامانت لباس بخرم. چهل بابات گذشت. دیگه
مشکی نپوش.

لبخند می‌زند.

- مرسی مهربون. همین روزها فامیل‌ها می‌آن،
برامون لباس می‌آرن. من دیگه مشکی نمی‌پوشم ولی
فکر نکنم مامان به این زودی مشکیش رو دربیاره.
- بالاخره من دوست دارم واسه جفتتون لباس بخرم.
چهل بابات هم گذشت و نتونستم پیام دیدن مامانت.
اقلاً این کار رو بکنم.

- باشه، من هم دوست دارم با لباسی که تو برام
می‌خری، از عزای بابام دربیام. هرچیزی که یه
جوری مربوط بشه به تو، خیلی شیرینه.

می‌ایستد و بازویم را می‌گیرد. وقتی متوقف می‌شوم و
مقابلش می‌ایستم، چند لحظه مردمک‌های سیاهش را
گره می‌زند به چشمانم. چند ثانیه بعد غوطه‌ورم در
حسی ناب که از پوست لب‌هایم می‌گذرد و می‌پیچد در
تمام وجودم. در اوج هیجانم و در عین حال در منتهای
آرامش. نمی‌دانم این چه معجونی است که دو حس
متضاد را این‌طور در هم آمیخته و در جاتم ریخته.
هرچه هست، برایم زیباترین لحظات را رقم می‌زند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت پانصد و پنجاه و نه

دو هفته است که در خانه‌ی ارژنگ هستم و هر روز احساس آرامشم بیشتر شده است. دیگر طوری با این خانه و آدم‌هایش مأوس شده‌ام که در ذهنم کاملاً به عنوان خانواده‌ی یک عموی تنی جا افتاده‌اند و خودم را یکی از اعضای این خانواده می‌دانم. مهربانی بی‌ریایشان مرا به یک راحتی روحی رسانده که بعد از آن همه فشار واقعاً به آن نیاز داشتم. آرتمیس را فقط شب‌ها و جمعه‌ها می‌بینم ولی با او هم صمیمیت ملایمی پیدا کرده‌ام. هنوز همان حالت مقتدر و شاهزاده‌مآب دوران کودکی را دارد اما در عین حال مهربانی پدر و مادرش هم در وجودش هست. مادرش هم درست همین حالت را دارد که با گذر عمر مهربانی‌اش بیشتر و اقتدارش کمتر شده است اما ارژنگ درست مثل خاطراتی است که از زمان بچگی از بابا دارم، مهربانی خالص همراه با احساس مسئولیت. اخلاقی که هر زنی را با هر نسبتی در کنار چنین مردی به آرامش می‌رساند، حتی به عنوان یک عموی ناتنی.

در این مدت خیالم راحت شده که خانواده اسفندیار مرا پیدا نمی‌کنند و قرار نیست بلایی سر امیر

بیاورند. تاریخ دادگاه شکایت مرجان از امیر هم برای دو ماه بعد تعیین شده و امیر دائم به من اطمینان می‌دهد که هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد. روزهای اول دوسه بار امیر متوجه شده بود که یک موتوری تعقیبش می‌کند و آن روزها اصلاً به خانه‌ی عمو نزدیک نشده بود و کارهای عادی‌اش را انجام داده بود. بعد دیگر خبری از موتوری نبود و امیر حدس زده بود که اسفندیار ترجیح داده فعلاً دست از سرمان بردارد و منتظر دادگاه بماند و در این فاصله دنبال راهی برای گرفتن شناسنامه‌ی المثنی برای من باشد که بتوانند وقف‌نامه را به جریان بیندازند که آن هم با الکترونیک شدن شناسنامه‌ها به سادگی قبل نبود و امیر مطمئن بود حتی اگر راهی پیدا کنند، لااقل چند ماه معطلی دارد.

پشت میز آشپزخانه نشسته‌ام و دارم سالاد درست می‌کنم که گوشه‌ی ام زنگ می‌خورد. اسم امیر را که می‌بینم، سریع بلند می‌شوم و دست‌هایم را که آلوده به آب گوجه‌فرنگی است، می‌گیرم زیر شیر ظرف‌شویی. خاله سودابه که هیجانم را می‌بیند، لبخند می‌زند.

- برو تو اتاق راحت صحبت کن عزیزم. من بقیه‌شو درست می‌کنم.

لبخندش را پاسخ می‌دهم و «مرسی» می‌گویم.
درحالی‌که روی گوشی دست می‌کشم، دارم با خودم فکر می‌کنم چرا هیچ‌وقت شماره امیر را با انواع لقب‌هایی که اکثر مردم به همسر یا عشقشان می‌دهند، ذخیره نکرده‌ام. هیچ‌وقت به او لقب عشقم و عزیزم و دنیایم نداده‌ام، درحالی‌که تمام این‌ها بوده و حتی برتر و بالاتر از این‌ها. او همیشه برایم فقط «امیر» بوده، چون همین نام در ذهنم تمام این تعبیر را دربرمی‌گیرد. همان‌طور که از آشپزخانه بیرون می‌روم، گوشی را به گوشم می‌چسبانم.

- سلام عزیزم.

- سلام جون دلم. خوبی؟

- آره، خوبم. تو خوبی؟

- مگه می‌شه صدای قشنگت رو بشنوم و خوب نباشم؟

- کی می‌آی پیشم؟ دلم برات تنگ شده.

- من هم... ولی الان تو باید بیای پیش من.

با تعجب می‌پرسم:

- تو کجایی؟

- تو مؤسسه‌ام. اگه سریع خودت رو برسونی و یه وکالت‌نامه بهم بدی، احتمالاً اسفندیار امشب تو بازداشتگاه می‌خوابه.

با هیجان می‌پرسم:

- مدرک جدیدی پیدا کردی؟

- آره. تو یه اسنپ بگیر و راه بیفت که وقت از دست نره و من تو ساعت اداری برسم دادسرا، تو ماشین بهم زنگ بزن، برات بگم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_شصت

- باشه، الان راه می‌افتم. مدارکی لازم نیست؟

- نه، فتوکپی شناسنامه و کارت ملیت رو دارم.

سریع خلاصه‌ای از ماجرا را برای عمو و همسرش تعریف می‌کنم و راه می‌افتم. به محض اینکه سوار

ماشین می‌شوم، به امیر زنگ می‌زنم. با اولین زنگ
جواب می‌دهد:

- راه افتادی عزیزم؟

- آره، الان نشستم تو ماشین. تو چه مدارکی گیر
آوردی؟ مربوط به همون چیزیه که دیروز غروب بهم
گفتی با شهرام قرار گذاشتی و دارید می‌رید بیرون؟
- دقیقاً. دیروز که شهرام بهم زنگ زد و گفت همدیگه
رو ببینیم، حدس زده بودم می‌خواد چیزی بگه که
ممکنه به درد بخوره. وقتی رفتم سر قرار،
هردوشون اومده بودن، هم شهرام، هم بهرام.
فکرهاشون رو کرده بود و می‌خواستن حرف بزنن.
مکث می‌کند و ادامه می‌دهد:

- نسیم، هرچهارتاشون دیده بودن که اسفندیار بابات
رو کشته. گفت اون روز غروب تو خونه بودن که
صدای دعوا شنیدن و رفتن تو ایوون خونه‌شون.
نقشه‌ی باغ همسایه رو یادته؟

- آره، قشنگ یادمه. زمین باغ همسایه از باغ ما
بلندتر بود، یعنی کف باغشون ارتفاعش تقریباً به
اندازه‌ی بالکن خونه‌ی ما بود. خونه‌ی باغبون یه
ایوون کوچیک داشت. جلوش سه‌چهارتا درخت کاج

بود که به تنه‌هاش کلی عَشقه پیچیده بود. زمستون‌ها هم سبز بودن.

- دقیقِ دقیقِ گفتی. من بارها تو اون ایوون رفته بودم. از اونجا باغ ما قشنگ معلوم بود ولی کسی که تو اون ایوون وامی‌ستاد، پشت اون کاج‌ها و عشقه‌های دورش در پناه بود و دیده نمی‌شد. خلاصه اون روز که صدای دعوا رو شنیدن، هرچهارتاشون اومدن تو بالکن و دیدن که اسفندیار و بابات تو حیاط دارن جروبخت تندی می‌کنن.

- بابام رو می‌شناختن؟

- آره، اسم و فامیلش رو می‌دونستن. گفتن رضا مجد دوست اسفندیار بوده که زیاد می‌اومده باغ؛ ولی خبر نداشتن بابای تو بوده.

- چه اطلاعات دقیقی! از کجا اسم و فامیل بابام رو فهمیده بودن؟

تک‌خنده‌ای می‌کند.

- تو روستا عجیب نیست که مردم اسم‌ورسم مهمون همسایه رو بفهمن، مخصوصاً وقتی یکی مثل بابات زیاد بیاد و بره.

- خب، داشتی می‌گفتی.

- خلاصه اینکه بابات و اسفندیار درگیر می‌شن، تو راه ماشین‌روی باغ یقه‌ی هم رو می‌چسبن. جزئیات یادشون نبود ولی این رو قشنگ یادشونه که اسفندیار بابات رو هل داده، بابات پرت شده رو زمین و دیگه بلند نشده. اسفندیار رفته بالا سرش و یکی‌دو بار صداش زده، لابد نبضش هم گرفته که الان این دوتا برادر یادشون نیست. خلاصه وقتی مطمئن شده بابات مُرده، پاش رو گرفته و رو زمین کشیده و برداش تو اون مسیر باریکه که تهش سه‌تا درخت آلبالو بود. یادته کجا رو می‌گم؟

- دقیق! هنوز طعم اون آلبالوها هم روی زبونمه. فقط چیزی که برام سؤاله، اینه که بابام با یه زمین خوردن به همین راحتی مُرده؟

- دیشب که این رو گفتن، حدسم این بود که سرش خورده به جدول‌های کنار راه ماشین‌رو، طوری که درجا تموم کرده. دیشب بعد از اینکه ازشون جدا شدم، برگشتم مؤسسه.

- کلید داری؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_شصت_و_یک

- همه‌مون که چند ساله اون‌جا کار می‌کنیم، کلید داریم چون خیلی پیش می‌آد که شب و نصفه‌شب لازم بشه واسه یه کار ضروری پرونده‌ها بریم دفتر. خلاصه رفتم سراغ کپی پرونده‌ی قتل بابات که هنوز وقت نکرده بودم کامل بخونمش. تو برگه‌ی تشریح جنازه نوشته مرگ بر اثر اصابت جسم سخت با لبه‌ی کند و زاویه‌دار. این لبه‌ی کند یعنی چیزی مثل چاقو یا قمه نبوده. زاویه‌دار هم یعنی شکل مکعبی یا مثلاً منشوری شکل داشته، پس قطعاً نمی‌تونسته تنه‌ی درختی باشه که بابام قطعش کرده. توی توضیحاتش هم نوشته بین استخوان‌های شکسته‌ی جمجمه ذرات سیمان و ماسه مشاهده شده. این یعنی حدسم کاملاً درسته. نمی‌دونم موقعی که جسد بابات رو پیدا کردن، چطوری فکر کردن یه دزد وسط بیابون زده تو سر بابات که ماشین و پولش رو ببره. یعنی فکر نکردن طرف اونجا جسم بتی از کجا آورده؟

- گاهی تو بیابون‌ها نخاله ساختمونی خالی می‌کنن که
توش تیکه‌های بلوک و این‌ها هم هست. شاید اون
دوروبر هم همچین چیزی بوده و فکر کردن دزد
خیالی با همون‌ها زده تو سر بابام.
تحسین‌آمیز می‌گوید:

- آفرین خانم وکیل! ذهنت به یه جاهایی می‌رسه که
به فکر من نرسیده بوده. به هر حال ممکنه این هم
جزو برنامه‌ریزی بدون نقص اسفندیار بوده که جسد
رو جایی بندازه که اطرافش قطعات سیمانی پیدا بشه
و صحنه‌سازیش واسه پلیس قابل‌باور باشه.
- خب، برادرها دیگه چی گفتن؟

- بقیه‌ی ماجرا درست همون‌طوری بوده که حدس
زدیم. بابام برگشته و رفته دم در خونه‌ی اصلی و یه
مشما خرید رو داده به اسفندیار. اسفندیار بهش گفته
بره فلان درخت رو بندازه چون نزدیک دیوار باغه و
ممکنه واسه دزد جای پا بشه. بابام درخت رو
انداخته. وقتی مشغول بوده، اسفندیار آروم از خونه
اومده بیرون و رفته نزدیک جایی که جسد رو کشیده
بوده. بعد درخت افتاده روی جسد، اسفندیار هم داد و
هوار کرده و بقیه‌ی ماجرا. اول اسفندیار بابام رو

تهدید کرده که زنگ می‌زنه به پلیس، بابام افتاده به التماس، بعد با هم جنازه رو بردن تو ماشین بابات و از باغ رفتن بیرون.

- چیزی که عجیبه، اینه که اسفندیار شک نکرده ممکنه از تو باغ همسایه دیده باشنش.

- زمستون بود نسیم. اون منطقه زمستون‌های سردی داره؛ حتی اسفند هم هنوز حسابی سرده. شب‌ها یه سوزی داره که بعد از غروب سگ هم از لونه‌اش بیرون نمی‌آد.

- یادمه.

- احتمالاً اسفندیار فکر می‌کرده اون ساعت نصیر و خونواده‌اش طبق معمول تو خونه‌ان و چپیدن زیر کرسی و تکون هم نمی‌خورن. در و پنجره‌ها هم که بسته‌ست و اصلاً نمی‌فهمن تو باغ چه خبره.

- خب الان یه چیزی رو هنوز نفهمیدم. گفتی شهرام و بهرام از تو دوسه سال بزرگ‌ترن، یعنی اون زمان نه‌ده سالشون بوده. شهادت بچه بعد از بلوغ هم قابل قبول نیست.

- قشنگ لو دادی که درس نخوندی ها! آخرین بار که دیدمت، قرار شد مبحث ادله‌ی قتل رو کامل بخونی.

با خنده می‌گوییم:

- الان مچم رو گرفتی؟ خب نخوندم. بعداً تنبیهم کن!

- تنبیهت که سر جاشه! فکر نکن از دستم قسر

درمیری! قانون می‌گه بچه نمی‌تونه به عنوان شاهد

احضار بشه به دادگاه، اما بچه‌ی ممیز برای ارائه

اطلاعات به قاضی می‌تونه بیاد. ممیز که انشالله یادته
چیّه؟

- آره، یعنی بچه‌ای که خوب و بد رو از هم تشخیص

می‌ده. بچه‌ی نه‌ده ساله، ممیز محسوب می‌شه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_شصت_و_دو

- دقیقاً. پس شهرام و بهرام می‌تونن بیان به قاضی

بگن که اون زمان چی دیدن و این حرف‌ها واسه علم

قاضی خوبه و به نفع ماست. با این حال من دیشب

بهشون گفتم باید مادرشون هم بیاد که کار رو شروع

کنیم. هرچند شهادت زن هم واسه قتل عمد مورد

پذیرش نیست ولی به هر حال هاجر اون زمان

بزرگسال بوده و خیلی خوبه که قاضی حرف‌هاش رو بشنوه. صبح شهرام زنگ زد، گفت مادرش رو راضی کرده و می‌آد. حالا با حرف‌های این سه‌تا و شهادت‌نامه‌ای که افشین فرستاده، به نظرم می‌شه کار رو شروع کرد. الان بررسی و بهم وکالت بدی، فوری می‌رم سراغ ثبت شکایت و ارائه‌ی مدارک از طرف تو به عنوان ولی دم. به احتمال زیاد قاضی بر اساس این شواهد دستور بازداشت اسفندیار رو می‌ده. مطمئنم یار علی هم وقتی بشنوه اسفندیار بازداشت شده، راضی می‌شه بیاد دادگاه شهادت بده. بعد پسرهای نصیر هم می‌شن ولی دم نصیر و شکایت دوم می‌آد روی پرونده و دیگه خیلی بعید می‌دونم اسفندیار بتونه قسر دربره.

- این سه نفر خبر داشتن که نصیر داره حق‌السکوت می‌گیره؟

- نه، خبر نداشتن. شهرام گفت باباش اون شب سریع برداشون تو خونه و براشون خطونشون کشیده که دهنشون باز نشه و اگه حرفی بزنین، حسابشون رو می‌رسه و این‌ها هم از ترسشون به کسی نگفتن؛ ولی چند وقت بعدش باباش خوشحال بوده و می‌گفته که شاید چند سال بعد بتونن یه تیکه زمین بخرن و خونه

بسازن و واسه خودشون کار کنن و از این حرف‌ها.
بهشون هم بیشتر می‌رسیده و وضع لباس و
خوردوخوراکشون بهتر شده بوده.

- امیر به نظرت پول‌هایی که اون مدت نصیر گرفته
بوده، چی شده؟ حالا شاید یه کمش رو خرج کرده که
پسرش گفته وضعشون بهتر شده بوده، یه مقدارش
هم خرج اعتیادش کرده، ولی اون طوری که وعده
می‌داده که چند سال دیگه می‌تونن زمین بخرن و
خونه بسازن و این‌ها، احتمالاً هر شش ماه یه پول
قلنبه از اسفندیار می‌گرفته. زمان فوتش تقریباً سه
سال و نیم بعد از فوت بابام بوده، یعنی لابد کلی پول
داشته.

امیر چند لحظه سکوت می‌کند.

- عجب نکته‌ی مهمی رو گفتی نسیم. هیچ بعید نیست
نصیر یه حساب بانکی تو تهران باز کرده بوده و
پول‌های باج رو می‌داشته توش. اون زمان هم که
سیستم و کامپیوتر و این‌ها تو بانک‌ها به شکل امروز
نبوده. خانواده‌اش هم که خبر نداشتن که برن دنبالش
رو بگیرن. اگه همچین حسابی وجود داشته باشه، یه
محکم‌کاری حسابی واسه حرف‌های افشین و بقیه‌ی

ماجر است. الان می‌گم ته کار رو دربیارن. تا بررسی،
فهمیدیم همچین حسابی هست یا نه چون اگه باشه،
الان کامپیوتری شده.

- حالا زیاد هم دلخوش نباش چون اگه بود، لابد مثل
حساب‌های اون زمان یه دفترچه داشته که بعد از
مرگ نصیر خونواده‌اش پیدا می‌کردن.

- به شرطی که تو خونه‌اش نگهش می‌داشت، آره،
پیداش می‌کردن؛ ولی بعید نیست نصیر دفترچه رو یه
جا به کسی سپرده بوده یا قایم کرده بوده. حالا ضرر
نداره ما دنبال حسابش بگردیم. نباشه هم چیزی از
دست نمی‌دیم.

- نباید حکم قضایی بگیری که بتونی استعلام بگیری؟
با خنده می‌گوید:

- یه سری چیزها تو وکالت هست که تو هیچ کتابی
ننوشته و تو هیچ دانشگاهی درس نمی‌دن. یکیش
اینه که اگه بخوای واسه همه‌چی منتظر حکم و
دستور و امضا باشی، تا آخر عمرت طول می‌کشه که
یه پرونده رو به نتیجه برسونی. راه‌های رفاقتی و
میون‌بر بهتر جواب می‌ده!

- خب من این چیزها رو از کجا یاد بگیرم؟

- تو آزمون رو قبول شو، بعد خودم برات کلاس
خصوصی می‌ذارم، این چیزها رو یادت می‌دم. البته
هزینه داره!

جمله‌ی آخر را با شیطننت خاصی می‌گوید که مرا به
خنده می‌اندازد. هر روز با او احساس راحتی بیشتری
می‌کنم و برای شروع زندگی‌مان مشتاق‌تر می‌شوم.
موقعی که به محل کار امیر می‌رسم و وارد اتاقش
می‌شوم، دارد با تلفن حرف می‌زند. اشاره می‌کند که
بنشینم. روی کاغذی که جلوی دستش است، چیزهایی
می‌نویسد. تماس را که قطع می‌کند، لبخند عمیقی به
رویم می‌زند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_شصت_و_سه

- زدی تو خال خانم وکیل. یه حساب به اسم نصیر
وجود داره که توش به نرخ نوزده سال قبل، رقم
زیادی پول هست.



صبح روز بعد با صدای زنگ گوشی بیدار می‌شوم.
چشمان خواب‌آلودم را می‌دوزم به صفحه‌ی گوشی و
نام امیر لبخند بر لبم می‌آورد.

- صبح بخیر عزیز سحرخیزم.

با خنده می‌گوید:

- همچین خیلی هم سحرخیزی نیست ها! ساعت
نزدیک نهه.

- من دیشب ساعت دو خوابیدم. یه کتاب دست گرفته
بودم که خیلی جذاب بود. آخرش هم نشد تمومش کنم.
چشم‌هام رفت رو هم.

خمیازه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

- من که تا صبح نخوابیدم.

- ای جونم، خسته نباشی عزیزم. چرا نخوابیدی؟

- دیشب تا اینجاش رو بهت گفتم که تا کارهای به
جریان انداختن پرونده رو بکنم، وقت اداری تموم شد.
مجبور شدم منتظر قاضی کشیک بمونم که اون هم
خیلی دیر اومد. تا رسید، یه پرونده‌ی قتل جاری
گذاشتن رو میزش و رفت سر اون تا دوازده شب. بعد
هم رفت خونه و گفت منتظر بمونم تا قاضی بعدی

بیاد. انگار چون پرونده مال بیست و چند سال قبل بود،
زیاد جدی نمی‌گرفتن. خلاصه قاضی کشیک دوم اومد
و یه نگاهی به پرونده و مدارکی که ارائه داده بودیم،
انداخت، چند تا سؤال ازم کرد و ساعت چهار صبح
حکم بازداشت اسفندیار صادر شد. تا بفرستن آگاهی
و پاسگاه و مأمور بره دنبالش، بالاخره هفتونیم
صبح اسفندیار رو دست‌بسته آوردن.

بلند می‌شوم و روی تخت‌خواب می‌نشینم.

- خب بعد؟

- وقتی آوردنش، تو راهروی آگاهی منو دید. هنوز
تفہیم اتهام نشده بود، فقط بهش گفته بودن به خاطر
شکایت تو دستگیر شده. تا چشمش به من افتاد،
صداش رفت بالا و شروع کرد مظلوم‌نمایی که من
نوه‌اش رو از خونه فراری دادم و نشستم زیر پای تو
و لابد براش پاپوش درست کردم. خیلی هم از موضع
قدرت حرف می‌زد، انگار فکر کرده بود شکایت تو
همونی بوده که مرجان رو تهدید کردی. گفت الان با
این کارمون خودمون رو لو دادیم که در ارتباطیم و
منو بدبخت می‌کنه و خلاصه کلی برام خطونشون
کشید. دیگه نداشتن وایسته حرف بزنه. سریع بردنش

بازداشتگاه. آخرین حرفش این بود که تا فرصت هست، تو رو برگردونم خونه و دست از این بازی‌ها بردارم که بتونم ازش رضایت بگیرم وگرنه هرچی دیدم از چشم خودم دیدم.

نفسم را پوف می‌کنم. خوشحالم و نیستم؛ حس دوگانه‌ای که از مدتی قبل آزارم می‌دهد. به خون‌خواهی پدری برخاسته‌ام که هیچ خاطره‌ای از او ندارم ولی خونش در رگ‌هایم جاری است و می‌دانم که دنیا را برای من می‌خواسته، بر علیه مردی که یک عمر به عنوان پدربزرگی مهربان می‌شناخته‌ام و سراسر روزهای زندگی‌ام پر است از خاطرات خوب از او اما حالا فهمیده‌ام که بی‌رحمانه پدرم و مرد دیگری را به قتل رسانده است. خوشحالم از اجرای عدالت و غمگینم برای مردی که هنوز دوستش دارم و از تصور اینکه دستبند به دست برده شده و الان در بازداشتگاه آگاهی است، دلم گرفته است. انگار سکوت طولانی شده و غرق شده‌ام در افکارم که امیر صدایم می‌کند.

- نسیم.

صدایش نرم و نوازشگر است. باز هم حسم را از پشت امواج مخابراتی خوانده، مثل همیشه. منتظر پاسخ نمی‌ماند. این را هم خوب می‌داند که الان توجهم به اوست.

- نسیم، ما داریم کاری رو می‌کنیم که درسته. داریم همه‌چی رو می‌سپریم دست قانون و عدالت.
- به نظرت... کار به کجا می‌کشه؟ چه حکمی براش می‌دن؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_شصت_و_چهار

- تجربه‌ام می‌گه اگه شهادت یار علی هم بیاد رو پرونده، به احتمال زیاد حکمش قصاصه. محاله قاضی این همه شواهد رو نادیده بگیره و تبرئه‌اش کنه؛ ولی روند دادرسی دوسه سال طول می‌کشه.

- امیر...

- جون امیر.

- من... خیلی حس بدی دارم. از فکر اینکه اسفندیار
وایستاده باشه رو چهارپایه و طناب دار دور گردنش
باشه... بعد چهارپایه رو از زیر پاش بکشن و
آویزون بشه به طناب و دست و پا بزنه تا جون بده...
آخر حرفم صدایم بغض آلود می‌شود. می‌گویند:

- در نهایت تصمیم با توه. تا آخرین لحظه‌ای که
روی چهارپایه‌ست، وقت داری تصمیم بگیری که دلت
می‌خواد انتقام خون بابات رو بگیری یا می‌خوای از
حقت بگذری و بهش فرصت بدی زنده بمونه و فقط
مجازات عمومی جرم رو بگذرونه. الان خودت رو
اذیت نکن نازنینم. فعلاً هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده که
قابل جبران نباشه.

- اگه... اگه یار علی هم شهادت بده، دیگه
تصمیم‌گیرنده فقط من نیستم. پسرهای نصیر هم ولی
دم می‌شن.

- حقشونه نسیم، یه عمر بدون پدر زندگی کردن.
درسته نصیر معتاد بود، بی‌سواد بود، فرهنگ بالا
نداشت، روانشناسی کودک به گوشش هم نخورده
بود؛ ولی پدر بدی نبود. هیچ‌وقت ندیده بودم با
پسرهایش خشونت به خرج بده. دوستشون داشت.

اسفندیار به خاطر منافع خودش خیلی راحت اون خانواده رو از پدرشون محروم کرد. الان شهرام و بهرام هم حق دارن که بخوان تقاص این همه سال رو که مطمئنم زیاد سختی کشیدن، بگیرن. هرچند حدسم اینه که اگه با شهادت یارعلی بتونن به عنوان ولی دم وارد پرونده بشن، آخرش با دیه رضایت می‌دن. خاک سرده. نوزده سال از مرگ پدرشون گذشته. الان دیگه بعیده که هنوز داغ باشن و بخوان خون‌خواهی کنن. فکر می‌کنم ترجیح بدن به جبران اون سال‌های بی‌پدری الان پولی دستشون بیاد که یه زندگی راحت داشته باشن. در نتیجه به احتمال زیاد آخرش تصمیم مرگ و زندگی اسفندیار فقط با تونه.

تک‌خنده‌ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

- بذار فعلاً یارعلی رو راضی کنم بیاد شهادت بده، بعد شهرام و بهرام رو تشویق می‌کنم که واسه رضایت دادن به مبلغ معمول دیه راضی نشن. بد نیست اسفندیار مجبور بشه اون چیزهایی که تو این سال‌ها از ارث پدری تو بهش رسیده و واسه نوه‌هاش آپارتمان خریده و می‌خواسته برای عروسی‌شون بریزوبپاش کنه، از ترس جونش دودستی تقدیم کنه به خانواده‌ی نصیر.

به جای پاسخ فقط نفس عمیقی می‌کشم. گیجم.
هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی برسد که در چنین
موقعیتی قرار بگیرم و بخواهم برای مرگ و زندگی
کسی که یکی از عزیزانم بوده و حالا می‌دانم یک
گرگ بوده، تصمیم بگیرم. امیر می‌گوید:

- این هم در نظر بگیر که ما واسه هیچ کدوم از قتل‌ها
دوتا شاهد نداریم، یعنی الان حدس من اینه که با
توجه به قرائن و شواهد و مدارک موجود قاضی به
این نتیجه می‌رسه که دوتا قتل انجام شده و حکم
قصاص می‌ده ولی یه درصدی هم ممکنه این اتفاق
نیفته. الان اصلاً ذهنت رو درگیر این قضیه نکن
نسیم. روند پرونده‌ی قتل طولانیه. قرار نیست این
مدت تو فقط خودخوری کنی. زمان که بگذره، تا حکم
پرونده قطعی بشه، خودت بهتر می‌فهمی که واقعاً چی
می‌خوای و تصمیم درست چیه.

- سعی می‌کنم.

- عصر می‌آم پیشت.

- نیا قربونت برم. از صدات خستگی می‌باره. زودتر
برو خونه استراحت کن.

- وقتی می‌دونم تو ناراحتی و ذهنت درگیره، برم
خونه هم نمی‌تونم بخوابم. باید پیام ببینمت، خیالم
راحت بشه که روبه‌راه شدی، بعد برم.

- من که از خدایه ببینمت ولی وقتی می‌دونم دیشب
اصلاً نخوابیدی و این قدر خسته‌ای، بهم نمی‌چسبه.
برو استراحت کن امیر. فردا هم می‌تونیم همدیگه رو
ببینیم.

مکثی می‌کند و می‌گوید:

- تا نبینمت، دلم آروم نمی‌گیره. می‌آی امشب بریم
خونه‌ی ما؟ واقعاً لازم دارم طولانی پیشم باشی.
نمی‌خوام همش فکر کنم مهلت دیدنت کی تموم می‌شه
و باید برم. دلم می‌خواد امشب هر موقع بیدار شدم،
ببینم تو کنارم خوابیدی. تنها چیزی که آروم می‌کنه،
اینه.

- باشه.

صدایش رنگی از شادمانی می‌گیرد.

- می‌آم دنبالت عزیزم. هر موقع راه افتادم اون‌وری،
خبر می‌دم.

تماس را قطع می‌کنم، چشمانم را می‌بندم و نفس
عمیقی می‌کشم. اولین شب عمرم که قرار است تا
صبح کنار امیر باشم! فکرش هم لذت‌بخش است. تمام
حس‌های بد از وجودم بیرون رفته. دنیا روشن و
آفتابی شده است.

□

- سوار ماشین که می‌شویم، می‌گوییم:
- سر راه یه جا وایستیم شیرینی بخریم.
 - بی‌خیال، زودتر بریم برسیم خونه.
 - خوب نیست دست‌خالی بیام. اولین باره دارم می‌آم
خونه‌ی جدیدتون.
 - داری می‌آی خونه‌ی خودت.
 - بالاخره دوست ندارم دست‌خالی باشم.
 - چشم، شیرینی هم می‌خریم.
 - کمی جلوتر که به یک قنادی بزرگ می‌رسیم، امیر از
راننده خواهش می‌کند که چند دقیقه توقف کند.
درحالی‌که دارد پیاده می‌شود می‌پرسد:

- چی بخرم؟
- باقلوا. مامانت خیلی دوست داره.
- با لبخند نگاه می‌کند.
- نسیم فکر کنم دیگه چیزی نیست که یادت نیومده باشه.
- نفسم را پوف می‌کنم.
- دکتر تو بیمارستان بهم گفته بود دوسه ماه طول می‌کشه. اگه وسط‌هاش اون داروهای لعنتی رو یه مدت به خوردم نداده بودن، باید زودتر از این‌ها همه‌چی یادم می‌اومد.
- دستم را نوازش کوتاهی می‌کند و می‌رود. کمی بعد برمی‌گردد و بسته‌ی شیرینی را روی پایم می‌گذارد.
- این هم باقلوا، عزیز مهربونم.
- حرکت که می‌کنیم می‌پرسم:
- چطوری اوستا یار علی رو راضی کردی بیاد؟
- سخت نبود. همون‌طوری که حدس زده بودم، وقتی فهمید شهود دیگه هم هستن و اسفندیار بازداشت شده، قبول کرد بیاد. همون‌جا زنگ زدم با بچه‌های آگاهی هماهنگ کردم که همین امروز ببرمش. نگران

بودم پشیمون بشه. رفتیم و برگه بازجویی شاهد رو
پر کرد و جریان رو نوشت. حالا ممکنه چند بار دیگه
هم بخوانش واسه کارهای تکمیلی ولی اصلش همین
بود که بیاد و حرف بزنه. بعد رفتم دفتر و یه کم به
کارهام رسیدم، بعد هم راه افتادم که پیام پیش تو
عزیز دلم.

به چشم‌های خسته‌اش نگاه می‌کنم. هنوز پر از
مهربانی است. دلم برایش غنچ می‌زند.



چند ساعتی است که در خانه‌ی کوچک امیر و مادرش
هستیم و غرقم در ابراز محبت ننه‌رقیه که از لحظه‌ای
که از در وارد شده بودیم، قربان صدقه‌ام رفته و سعی
کرده راحت باشم. بوی باقالی‌پلو و آش انار در خانه
پیچیده. غذاهایی را درست کرده که می‌داند دوست
دارم. مهربانی‌اش برایم دلچسب است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_شصت_و_پنج

بعد از شام می‌خواهم ظرف‌ها را بشورم که نمی‌گذارد
و با اصرار مرا از آشپزخانه بیرون می‌کند. تازه به
هال برگشته‌ام که زنگ می‌زنند. از امیر می‌پرسم:
- منتظر کسی هستی؟

- نه.

بلند می‌شود و نگاهی به آیفون می‌اندازد. کمی
چشم‌هایش را جمع می‌کند.

- فکر کنم فامیل‌هاتن!

با تعجب بلند می‌شوم و به صفحه‌ی آیفون نگاه
می‌کنم. تصویر سیاه و سفید در تاریکی کوچه خیلی
واضح نیست ولی قابل تشخیص است. دایی و عمو
حسن پشت در هستند. به صورت امیر نگاه می‌کنم.
- جواب نده.

- بالاخره واسه پرونده‌ی اسفندیار بارها خواهند اومد
سراغ من به عنوان وکیل تو. مجبورم باهاشون
روبه‌رو بشم.

- آخه الان خوب نیست بفهمن من پیش توام.

- خب قرار هم نیست بفهمن. این‌ها الان با من کار
دارن. احتمالاً خبر ندارن تو اینجایی. من هم که

نمی‌خوام دعوتشون کنم تو خونه؛ ولی به نظرم بهتره
جلوی در باهاشون حرف بزنم. قایم‌موشک‌بازی فایده
نداره.

گوشی آیفون را برمی‌دارد و با لحنی سرد سلام می‌کند
و می‌گوید که می‌رود پایین. وقتی گوشی را می‌گذارد،
لبخند می‌زند و با شیطننت می‌گوید:

- اگه دوست داری بشنوی، آروم گوشی رو بردار و
گوش بده!

کمی بعد گوشی آیفون را برمی‌دارم و متعجب صدای
مامان را می‌شنوم که در تصویر آیفون ندیده بودمش.
لحنش بغض‌آلود است.

- تو چی کار کردی پارسا؟ این بازی‌ها چیه که واسه
بابام پرونده درست کردی؟ هیچی هم نه، قتل! این
وصله‌ها به بابام نمی‌چسبه.

امیر می‌گوید:

- مرجان خانم رسیدگی به پرونده با دادگاهه.
تشخیص گناهکار یا بی‌گناه بودن پدرتون دست من و
شما نیست. من فقط وکیل شاکی هستم.

دایی طلبکار می‌گوید:

- نسیم رو انداختی جلو که تلافی کینه‌هایی که از بابام داشتی، دربیاری؛ وگرنه خودت هم خوب می‌دونی که این‌ها حرف مفتی. دست بردار از این کارها. آخر عاقبت نداره. یهو می‌بینی یه بلایی سرت اومد که نفهمی از کجا خوردی.

امیر با خونسردی می‌گوید:

- الان این حرفتون تهدید بود؟ لازمه یادآوری کنم که گوشیم تو حالت ضبط صداست و تهدید جرمه.

دایی با حرص می‌گوید:

- کی تهدیدت کرد آخه وکیل پیزوری؟ بچه باغبون واسه ما آدم شده.

- آقا مهیار من اصلاً وظیفه ندارم تو این ساعت دم در خونه‌ام جوابگوی شما باشم. فکر کردم در مورد پرونده سؤالی دارید که اومدم پایین. اگه کارتون تهدید و توهینه، اشتباه کردم. هرکاری دارید، فردا تشریف بیارید دفتر.

عمو حسن با لحنی مسالمت‌جویانه می‌گوید:

- حالا بهت برنخوره پارسا جان، همه عصبی‌ان. مهیار منظوری نداشت. ما اومدیم ازت کمک بگیریم.

- فکر کنم مسیر رو اشتباه اومدید. وکیل شاکی کارش کمک کردن به متشاکی نیست.

- شما بگو نسیم کجاست، با خودش حرف بزنیم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_شصت_و_شش

- بعدها که پرونده برسه به مرحله‌ی صدور حکم،
آدرس نسیم رو بهتون می‌دن که بتونید باهاش صحبت کنید و احیاناً رضایت بگیرید ولی الان...

مامان حرفش را قطع می‌کند و با صدایی جیغ‌مانند که از بغض نازک شده می‌گوید:

- صدور حکم؟! انگار خیلی موضوع رو جدی گرفتی
پارسا. من نمی‌دونم چطوری به سر نسیم انداختی که
بابام بابای نسیم رو کشته ولی مطمئنم همچین چیزی
محاله. نمی‌دونم تو آگاهی و دادسرا دوست و آشنا
پیدا کردی یا چی که نسیم رو انداختی جلو و پای بابام
رو باز کردی به همچین جاهایی ولی مطمئنم خیلی
زود تبرئه می‌شه و می‌آد بیرون. تو داری کینه‌ها

رو خالی می‌کنی ولی نسیم نمی‌دونه داره چی کار می‌کنه.

لحنش بیشتر بغض‌آلود می‌شود.

- بذار خودم با نسیم حرف بزنم. براش توضیح بدم. نسیم دختر منه، هرچند من به دنیا نیاوردمش. باید خیلی وقت پیش این رو بهش می‌گفتم. کوتاهی کردم وگرنه تو فرصت پیدا نمی‌کردی گولش بزنی و کار رو بکشونی به اینجا. تو رو به ارواح خاک بابات بذار ببینمش. بابام پیرمرده، یه هفته هم طاقت نمی‌آره بمونه اونجا.

- مرجان خانم، همون بابام که دارید منو به روحش قسم می‌دید هم تو عمرش پاش باز نشده بود به دادسرا و زندان ولی قانون این چیزها سرش نمی‌شه. پیر و جوون نمی‌شناسه. چک بی‌محل دست باباتون داشت، رفت زندان تا من چکش رو پاس کردم. الان هم قانون کار خودش رو می‌کنه. کاری نداره که بابای شما کیه و چند سالشه.

دایی با عصبانیت می‌گوید:

- وقتی می‌گم داری عقده‌ها رو خالی می‌کنی، بگو نه. همین‌ه دیگه. یه بهونه گیر آوردی که تلافی چند روز زندون رفتن بابات رو دربیاری.

قبل از اینکه امیر جوابی بدهد، مامان با هق‌هق می‌گوید:

- اقلأ بذار باهاش حرف بزنم. یه شماره تماس از نسیم بهم بده. نسیم یه عمر تو بغل بابام بزرگ شده. مطمئنم راضی نمی‌شه بمونه زندان.

- من بهش می‌گم که شما می‌خواهید باهاش حرف بزنید. اگه دوست داشت، خودش بهتون زنگ می‌زنه. عمو حسن می‌گوید:

- پارسا جان، ما که مطمئنیم آقا اسفندیار قاتل و آدمکش نیست. بالاخره بی‌گناهی‌ش ثابت می‌شه. هرچی بیشتر این ماجرا رو طول بدی، هم به ضرر خودته هم نسیم. ما دوست نداریم کار بکشه به جایی که نباید. یادت نره که هنوز پرونده‌ی شکایت از تو واسه فراری دادن نسیم در جریان‌ه. با وثیقه اومدی بیرون. یه جوری برو جلو که فردا وقتی اومدی رضایت بگیری، راهی باشه که مرجان رضایت بده. پل‌های پشت سرت رو خراب نکن. خودت هم بهتر

خبر داری که فراری دادن دختر مردم چه جرم
بزرگیه. دوست ندارم روزی رو ببینم که مادرت با این
سن و سال پشت در خونه‌ی مرجان و باباش زار بزنه
که واسه تو رضایت بگیره. بهتره کاری کنیم که نه
سیخ بسوزه نه کباب، مرجان واسه تو رضایت می‌ده،
نسیم هم این شکایت مسخره رو پس بگیره. حالا
شاید تونستیم آقا اسفندیار هم راضی کنیم چک‌هات
رو پس بده.

- حسن آقا، از این راه به جایی نمی‌رسید چون قرار
نیست من واسه اون شکایت محکوم بشم.
دایی می‌گوید:

- اولش رفتی انکار کردی و گفתי هیچ خبری از نسیم
نداری. الان با این شکایت نسیم که تو هم وکیلشی،
دیگه نمی‌تونی این رو بگی. یعنی خودت اعتراف
کردی باهاش در ارتباطی که بهت وکالت داده. قاضی
که خر نیست. مطمئن باش محکوم می‌شی.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت پانصد و شصت و هفت

امیر خونسرد و جدی می‌گوید:

- بله، با نسیم در ارتباطم، مرتب می‌بینمش؛ ولی هیچ دادگاهی محکوم نمی‌کنه چون الان نسیم زنده. ما عقد کردیم.

چند لحظه سکوت برقرار می‌شود. می‌توانم چهره‌های مبهوت آن سه نفر را در ذهنم مجسم کنم و بی‌اختیار لبخند روی لبم می‌آید. کاش جلوی آیفون بودند و می‌دیدمشان ولی از محدوده‌ی دوربین آیفون خارج‌اند. صدای هق‌هق مامان بلند می‌شود.

- بی‌انصاف، نگفتی من مادرم، یه عمر آرزو داشتم عقد دخترم رو ببینم؟ همین‌طوری ورش داشتی بردی عقدش کردی؟

- ما هم دوست نداشتیم این‌طوری بشه ولی نسیم رو تو شرایطی گذاشتید که راهی غیر از این نبود. یه جوری دارید حرف می‌زنید، کسی ندونه، فکر می‌کنه نسیم راحت و آسوده نشسته بود تو خونه و هیچ مشکلی نداشت، بعد یهو خوشی زد زیر دلش و هوس کرد از خونه فرار کنه و بیاد یواشکی ازدواج کنه. بس کنید مرجان خانم. هیچ مادری راضی نمی‌شه

همچین بلاهایی سر بچه‌اش بیاره که شما کردید. با دارو و تلقین تا مرز دیوونگی بردیدش. روزی که نسیم از خونه فرار کرد، زندونیش کرده بودید و می‌خواستید یه ازدواج ناخواسته رو بهش تحمیل کنید. با این ادعای مادری‌تون دارید تقدس اسم مادر رو به گند می‌کشید.

امیر مکثی می‌کند و می‌گوید:

- واسه آقای سالاروند هم تنها توصیه‌ای که می‌تونم بهتون بکنم، اینه که براش دنبال وکیل باشید. الان فقط به شما گفتن که ایشون به اتهام قتل رضا مجد و با شکایت نسیم بازداشت شده ولی جزئیات پرونده خیلی وسیع‌تره. شک نکنید که ایشون به وکیل نیاز داره. شبتون خوش.

کسی جواب نمی‌دهد و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در ورودی ساختمان را می‌شنوم. گوشی آیفون را می‌گذارم سر جایش و می‌روم توی پاگرد. امیر از پله‌ها بالا می‌آید. توی تاریک‌روشن راه‌پله مقابلم می‌ایستد و با لبخند نگاهم می‌کند.

- شنیدی؟

- آره.

به چشم‌هایم دقیق می‌شود.

- انگار حالت بهتره.

- آره، بهترم. هرچی بوی گند دروغ بیشتر بلند می‌شه، هرچی نقش بازی کردنشون و دست انداختنشون به هر حربه‌ای واسه رسیدن به خواسته‌هاشون رو می‌بینم، دل‌کندن ازشون برام راحت‌تر می‌شه. فقط نمی‌دونم کار خوبی بود که بفهمن ما عقد کردیم یا نه. این نگرانم کرد. می‌ترسم الان که فهمیدن دیگه دستشون بهم نمی‌رسه، بلایی سرت بیارن.

دست‌هایش دورم حلقه می‌شود. مرا به خودش می‌چسباند. سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش. موهایم را نوازش می‌کند.

- نگران نباش عزیزم. بالاخره باید می‌فهمیدن. این خونواده هرچقدر بدونن تو موضع قدرتت، بیشتر می‌تازونن. هرچی بفهمن طرف مقابل قوی‌تره، موش می‌شن. حالا که دیگه مطمئن شدن اون شکایت آدم‌ربایی یا اتهام فراری دادن تو و این چیزها به هیچ‌جا نمی‌رسه، می‌شینن سر جاشون.

ننه رقیه از توی هال صدا می‌زند:

- بچه‌ها کجا رفتید؟

از آغوش امیر جدا می‌شوم و می‌رویم توی هال.
ننه‌رقیه با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمده. سینی
را از دستش می‌گیرم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_شصت_و_هشت

- حسابی افتادید به زحمت.

- تا باشه از این زحمت‌ها دخترم. اومدی دیدمت،
چشمم روشن شد.

کنار هم روی فرش ماشینی هال می‌نشینیم و به
پشتی‌های قرمز که روی هرکدام یک دستمال تزئینی
قلاب‌بافی سفید است، تکیه می‌دهیم. بعد از اینکه چای
را می‌نوشیم، ننه‌رقیه بلند می‌شود و به امیر می‌گوید:

- پارسا جان، بیا رختخواب منو بیار تو هال. شماها
هم معلومه خسته‌اید. زودتر بخوابیم.

خودش زودتر از امیر می‌رود توی تنها اتاق خانه.
امیر را که بلند شده، آهسته صدا می‌زنم. برمی‌گردد و
مقابلم خم می‌شود. می‌گویم:
- بذار مامانت تو همون اتاق بخوابه. ما بخوابیم تو
هال.

کمی ابروهایش را بالا می‌برد و با لبخند نگاهم
می‌کند.

- تو نگران چی هستی؟ بهت قول دادم که تا هر موقع
خودت بخوای، طاقت دارم صبر کنم.

- نگران نیستم، نمی‌گفتی هم مطمئن بودم هیچ‌وقت
اذیت نمی‌کنی.

گونه‌هایم داغ می‌شود و درحالی‌که نمی‌توانم به
چشمانش نگاه کنم، اضافه می‌کنم:

- تازه... خودم هم دوست دارم! ولی زشته الان که
اولین باره اومدم خونه‌تون شب بمونم، بریم تو اتاق
بخوابیم. روم نمی‌شه. از مامانت خجالت می‌کشم.

چانه‌ام را می‌گیرد و آرام بالا می‌آورد. نگاهش جور
خاصی مخمور شده و مردمک‌هایش مثل دو تکه
مخمل سیاه نرم به نظر می‌رسد.

- اون که گفتی خودت هم دوست داری، جدی بود؟
- آره.

لبخندش عمیق‌تر می‌شود و با شیطننت می‌گوید:

- دیگه لازم شد همین فردا برم خونه پیدا کنم!

می‌خندد و به داخل اتاق می‌رود. می‌شنوم که دارد با مادرش چانه می‌زند که ما توی هال بخوابیم. ننه‌رقیه اصرار می‌کند که زشت است مهمان را در هال بخوابانیم ولی بالاخره راضی می‌شود و امیر با یک دست رختخواب برمی‌گردد. آن را گوشه‌ی هال کوچک خانه می‌گذارد و دوباره به داخل اتاق برمی‌گردد و با رختخواب دوم می‌آید. رختخواب‌ها را پهن می‌کند و نگاه می‌کند.

بلند می‌شوم و مسواک و لباس خواب آستین‌کوتاهی را که با خودم آورده‌ام، برمی‌دارم و می‌روم توی حمام. لباسم را عوض می‌کنم، مسواک می‌زنم و برمی‌گردم. امیر هم لباس راحت پوشیده و از دست‌شویی بیرون می‌آید. کنارم که می‌رسد، بوی خمیردندان می‌دهد.

چراغ‌های خانه که خاموش می‌شود و به رختخواب می‌رویم، می‌خزم در آغوشش و سرم را می‌گذارم

روی سینه‌اش. دست‌هایش دورم حصار می‌کشد و
انگشتانش لای موهایم چرخ می‌خورد. صدای ضربان
منظم قلبش و رخوت نوازش‌های آرامش خیلی زود
پلک‌هایم را سنگین می‌کند. قبل از اینکه خوابم ببرد،
توی دلم دعا می‌کنم که هیچ‌وقت در عمرم از این
آغوش امن دور نشوم و این قلب مهربان از تپش
بازنایستد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_شصت_و_نه

جلوی در کافه به صورت امیر نگاه می‌کنم. می‌گوید:

- نگران چی هستی عزیزم؟ دارم باهات می‌آم تو
همین کافه، فقط می‌شینم سر یه میز دیگه. حواسم
بهت هست.

- نگران نیستم ولی حس خوبی ندارم. سخته برم
باهاش حرف بزنم.

- اگه دوست نداری، هنوز هم دیر نشده. می‌تونم بهش زنگ بزنم و بگم نسیم منصرف شده و نمی‌خواد شما رو ببینه.

- خب ولت نمی‌کنن. اون قدر هرروز اومدن دفترت و رفتن تا بالاخره قبول کردم مرجان رو ببینم بلکه این همه مزاحمت نشن.

- عزیزم، این رفت و آمدها جزو شغل منه. بهش عادت دارم. اگه اذیت می‌شی، واقعاً لازم نیست بری.

- نه، فکر می‌کنم باید این کار رو بکنم. بالاخره یه روزی این دیدار باید انجام بشه.

دستم را می‌گیرد و با لبخند نگاهم می‌کند. با هم وارد کافه می‌شویم. مامان را می‌بینم که در گوشه‌ی خلوتی سر یک میز دونفره نشسته و چشم دوخته به میز. قیافه‌اش درهم است. امیر دستم را رها می‌کند.

- برو عزیزم. می‌شینم سر اون میز و چشمم بهت هست.

نزدیک میز مامان که می‌رسم، یک دفعه سر بلند می‌کند. مرا که می‌بیند، از جا می‌پرد.

- نسیم!

سرد سلام می‌کنم. بغلم می‌کند و گونه‌هایم را
می‌بوسد. خودم را از آغوشش بیرون می‌کشم و روی
صندلی می‌نشینم. با اخم می‌گویم:

- فکر نکنم واسه ماچوبوسه و ابراز احساسات جایی
مونده باشه. هزار بار مزاحم امیر شده بودی و گفته
بودی با من کار داری. منتظرم که بشنوم.

مقابلم می‌نشیند و نگاهم می‌کند. چشمانش پر از اشک
شده. با بغض می‌گوید:

- نسیم، تو کی از من این قدر دور شدی؟ چرا مثل یه
غریبه باهام رفتار می‌کنی؟

پوزخند می‌زنم.

- فکر نمی‌کنی واسه پیدا کردن جواب این سؤال یه کم
دیر شده؟ باید اون روزهایی که قبول کردی هر بلایی
سرم بیارید، به اینجاش هم فکر می‌کردی که وقتی
بفهمم، دیگه رابطه‌ای بین ما باقی نمی‌مونه.

دو قطره اشک روی گونه‌هایش می‌چکد.

- نسیم، من یه عمر برات مادری کردم. قبول دارم
اشتباه کردم، تهش رو خراب کردم ولی باور کن
همیشه دوستت داشتم. من نمی‌خواستم آسیبی بهت

بزَنم. فکر می‌کردم اگه تو با پیمان عروسی کنی،
خوشبخت می‌شی.

- منو فروختی به پول. هر کاری برام کردی، به خاطر
ارث پدریم بوده. تو رو خدا دیگه این ادعاهای مادری
و محبت رو بذار کنار. این همه سال برام نمایش اجرا
کردی که یه روزی به مال و ثروت برسی. الان
اومدی منو راضی کنی واسه بابات رضایت بدم که
این کار رو نمی‌کنم. اگه حرف دیگه‌ای داری، بگو.
یک آن جا می‌خورد. انگار انتظار نداشته من از این
بخش ماجرا هم باخبر باشم و بدانم که ارث پدری در
کار است. نفس آه‌مانندی می‌کشد.

- نسیم من نیومدم واسه بابا رضایت بگیرم. درسته
که براش خیلی ناراحتم اما امروز... این همه التماس
کردم ببینمت که همه‌چی رو بهت بگم و...
یک دستمال از روی میز برمی‌دارد و بینی‌اش را پاک
می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت پانصد و هفتاد

- الان که خودت از همه چیز خبر داری، شاید فکر کنی دارم برات فیلم بازی می کنم ولی... نسیم، من واقعاً دوستت دارم. تو تمام این سال ها هیچ وقت فکر نکردم تو دختر واقعیم نیستی. من... به خاطر تو از مردی که دوستش داشتم، گذشتم. افشین رو واقعاً دوست داشتم. هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی به خواست خودم ازش جدا بشم. افشین از بابا ترسیده بود. حاضر نبود بیاد ایران. من واسه تو پرپر می زدم. حاضر بودم دنیا رو بدم که یه بار دیگه بغلت کنم، نصفه شب پاشم پیام بالاسرت و تو خواب قیافه ات رو تماشا کنم. بالاخره هم طاقت نیاوردم. روزی که به افشین گفتم تصمیم رو گرفتم و می خوام ازش جدا بشم و برگردم ایران که تو رو داشته باشم، فکر کرد به خاطر وعده و وعیدهای باباست. خیال می کرد از زندگی سختی که اون جا داشتیم، خسته شدم؛ ولی واقعیت این بود که من حاضر شدم از همه چی بگذرم که از تو دور نشم.

با بی حوصلگی می گویم:

- تو رو خدا این قدر دروغ نگو. دیگه از هرچی
نمایش و دروغه، حالم داره به هم می‌خوره.

- دروغ نمی‌گم نسیم. من اون زمان اصلاً خبر نداشتم
تو ارث و میراثی داری. بابا بهمون گفته بود تو دختر
یه کارگر بودی که زن و شوهر هردو مُردن و
هیچ‌کس رو نداری. یه سر سوزن هم فکر نمی‌کردم
اگه مادر تو باشم، بعدها قراره چیزی بهم برسه.
فین‌فین می‌کند و با صدایی که بغض‌آلود شده ادامه
می‌دهد:

- قرار بود وقتی هجده سالت شد، بهت بگیم تو دختر
واقعی ما نیستی. همش واسه گفتنش نگران بودم.
فکر می‌کردم نکنه شنیدنش بهت آسیب بزنه و اذیت
کنه، ذهنت رو به هم بریزه و نتونی یه زندگی شاد و
راحت داشته باشی. بعد از اینکه کنکورت رو دادی،
یه روز بابا همه‌ی ما بزرگتر ها رو که ماجرا رو
می‌دونستیم، جمع کرد و بهمون گفت صلاح نیست تو
فعلاً بفهمی چون ممکنه اذیت بشی و خلاصه همون
چیزهایی که حرف دل خودم هم بود. گفت عجله نکنیم
و بذاریم تو با خیال راحت بری دانشگاه و درست رو
تا هرجا دوست داری، ادامه بدی. می‌گفت دیر نمی‌شه

و اگه تو سن بالاتر جریان رو بفهمی، درک و تجربه‌ات بیشتر شده و راحت‌تر با موضوع کنار می‌آی. حرف‌هاش به نظرم منطقی بود. خودم هم ته دلم دنبال بهونه می‌گشتم که تو فعلاً نفهمی من مادر واقعیت نیستم. همه‌مون قبول کردیم که تا وقتی داری درس می‌خونی، چیزی بهت نگیم. همون روز بابا این هم گفت که یه وقت زود به فکر شوهر دادنت نباشم. می‌گفت دیگه اون زمان نیست که دخترها از هجده‌سالگی براشون خواستگار می‌اومده. سفارش کرد هر خواستگاری اومد، اصلاً بهت نگم و رد کنم که بی‌دغدغه حواست به درس و مشقت باشه. این هم گفت که مراقب باشم تو یه وقت بیرون دانشگاه نری دنبال این جور برنامه‌ها و احیاناً یه آدم عوضی به تورت بخوره که بهش علاقه‌مند بشی و مسیر زندگیت عوض بشه. گفت تا بیست‌وپنج سالگیت فکر ازدواجت هم نکنم. اون روز بابا این حرف‌ها رو به مهیار هم زد، یعنی در مورد سوگند هم نظرش همین بود؛ واسه همین من فکر کردم مصلحت شما دوتا رو می‌خواد. به نظر خودم هم منطقی بود. با خودم گفتم بابا چه فکر خوبی کرده و هدفش اینه که تو و سوگند اول درس بخونید و پیشرفت کنید، وقتی به یه جایی

رسیدید و روی پای خودتون وایستادید، بعدش واسه ازدواج فرصت زیاده.

گارسن کافه می‌آید و دو لیوان هات‌چاکلت و دو کیک شکلاتی روی میز می‌گذارد. با تعجب نگاهش می‌کنم. می‌خواهم بگویم ما هنوز چیزی سفارش نداده بودیم که امیر که چند میز آن‌طرف‌تر نشسته و درست مقابلم است، با لبخند نگاهم می‌کند و برایم دست تکان می‌دهد. وقتی گارسن با سینی‌ای که در دست دارد و داخلش یک فنجان قهوه است، به طرف او می‌رود، تازه متوجه می‌شوم که امیر برایمان سفارش داده و طبق معمول سلیقه‌ی مرا در نظر گرفته است. لبخندش را که پاسخ می‌دهم، مامان که پشت به او نشسته، برمی‌گردد و تازه امیر را می‌بیند. با سر سلام و علیک می‌کند و امیر هم همان‌طور جواب می‌دهد. مامان وقتی می‌چرخد رو به من، نفسش را پوف می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هفتاد_و_یک

- تو دختر خوبی بودی. مطمئن بودم دنبال هیچ برنامه‌ای نمی‌ری که بهم نگی. خیالم اون قدر ازت راحت بود که وقتی پیمان اومد گفت تو و پارسا رو تو پارک دست‌در دست هم دیده، مبهوت مونده بودم. واسه همین وقتی تو اومدی و گفتی اتفاقی پارسا رو دیده بودی و داشتی ازش در مورد گرفتن نمونه سؤال می‌پرسیدی و پیمان یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ کرده، همه‌مون خیلی راحت باورمون شد.

مکثی می‌کند و چند لحظه نگاه می‌کند.

- نسیم، باور کن اینکه دلم نمی‌خواست با پارسا عروسی کنی، از روی بدجنسی نبود. باز هم نفع تو رو در نظر گرفته بودم. به نظرم می‌تونستی ازدواج بهتری بکنی. پارسا رو برات کم می‌دونستم. اخم غلیظی می‌کنم و بلند می‌شوم.

- انگار الان هم که می‌دونی امیر همسرمه، هنوز حاضر نیستی دست از این مسخره‌بازی‌ها برداری. اشتباه کردم اومدم.

سریع دستم را می‌گیرد.

- من اشتباه کرده بودم نسیم. تو رو خدا بشین.

- حاضر نیستم چیزی در مورد امیر بشنوم. بهتون اجازه نمی‌دم به کسی که عزیزترین آدم زندگی‌مه، توهین کنید.

با ملایمت می‌گوید:

- حق با توهه عزیزم. من این‌ها رو گفتم که بعدش بگم می‌دونم اشتباه کردم. من دل تو رو در نظر نگرفته بودم. بشین لطفاً.

وقتی می‌نشینم می‌گوید:

- به خیال خودم داشتم برات با عقل و منطق تصمیم می‌گرفتم. روزهای عاشقی خودم یادم رفته بود که حاضر بودم دنیا رو بدم و با افشین زندگی کنم. ازدواجم با سامان عاشقانه نبود. از روی عقل و منطق بود. یکی ما رو به هم معرفی کرد، یه مدت رفت‌وآمد کردیم و دیدم مرد خوبیه، قبول کردم. بعدها تو همین زندگی نصفه‌نیمه که باز به خاطر تو هیچ‌وقت نتونستیم مثل یه زن و شوهر واقعی زیر یه سقف زندگی کنیم و حتی نتونستیم ازدواجمون رو ثبت قانونی کنیم و با یه صیغه‌ی محرمیت بود، فهمیدم چقدر مرد مهربون و ملاحظه‌کاریه. کم‌کم علاقه‌ام بهش بیشتر شد، طوری که دیگه واقعاً

دوستش دارم. اگه اصرار داشتم تو زن پیمان بشی،
به خاطر این بود که مطمئن بودم پیمان از ته دل
دوستت داره و برات هرکاری می‌کنه. از موقعی که تو
نوزده‌بیست سالت بود، حس کرده بودم از تو خوشش
می‌آد. یه بار هم به باباش گفته بود که تو رو براش
خواستگاری کنن که مهیار فوری زده بود تو دهنش و
گفته بود الان وقتش نیست و باید چند سال صبر کنه،
اون هم رو حساب حرف بابام که گفته بود تو و
سوگند نباید زود ازدواج کنید. فکر می‌کردم اگه
باهاش عروسی کنی، تو هم بعدها بهش علاقه‌مند
می‌شی و از زندگیت لذت می‌بری، مخصوصاً که
علاقه و شناخت فامیلی هم بود. شما چهارتا از بچگی
با هم بزرگ شده بودید. همیشه روابطتون گرم بود.
من مطمئن بودم این علاقه می‌تونه تبدیل بشه به یه
رابطه‌ی گرم زن و شوهری. باور کن هیچی جز این
نبود نسیم. اشتباه کردم ولی خیرت رو می‌خواستم.
کولر گازی درست روبه‌رویم است و بادش مستقیم
می‌خورد توی صورتم، طوری که در گرمای خرداد
ماه احساس سرما می‌کنم. هردو دستم را می‌پیچم دور
لیوانم که کمی گرم شوم.

- نمی‌تونم حرف‌ها رو باور کنم. می‌گی از بچگیم
خبر نداشتی من ثروتی دارم، خب شاید درست بگی؛
ولی بعدش که می‌دونستی. از همون موقعی که من از
کما دراومدم و بابات جمع‌تون کرد و بهتون گفت که
من ارث و میراثی دارم و نباید تا بیست‌وپنج سالگی
ازدواج کنم که عائدات اون اموال برسه به شماها،
دیگه از همه‌چی خبر داشتی. چطوری دلت راضی شد
اون همه آزارم بدید؟ کدوم مادری قبول می‌کنه داروی
مخدر به خورد بچه‌اش بدن و بهش تلقین کنن که
دیوونه‌ست و توهم داره؟ تو حتی به اندازه‌ی یه فامیل
دور یا یه آشنا هم به من عاطفه نداشتی. مطمئنم حتی
اگه مثلاً به یه همسایه گفته بودن می‌خوان همچین
بلایی سر من بیارن، قبول نمی‌کرد.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هفتاد_و_دو

باز دو قطره اشک می‌ریزد روی صورتش.

- نسیم من مجبور شدم. خودت اخلاق بابا رو
می‌دونی. با وجود تمام مهربونی‌هاش حرف حرف

خودشه. وقتی بخواد کاری انجام بشه، باید بشه.
اولش که یه کم شک داشتم و اما و اگر آوردم، محکم
توپید بهم که اگه مخالفت کنم، تو رو ازم جدا می‌کنه
و دیگه اسمم هم نمی‌آره. سامان هم گفته بود اگه چند
ماه اون داروها رو مصرف کنی، مشکلی برات پیش
نمی‌آد، فقط ترمیم حافظه‌ات یه مدت عقب می‌افته.
باور کن تمام اون مدت گریه‌هام واقعی بود. دلم برات
می‌سوخت. نگرانت بودم.

مکثی می‌کند، نگاه از صورتم می‌گیرد و به لیوان پر
و دست‌نخورده‌اش نگاه می‌کند.

- خب... قبول دارم که وسوسه‌ی پول هم بود. بابا
هیچ‌وقت صریح بهمون نگفته بود که ارث پدری تو
چقدره فقط گفته بود اون قدر هست که با اینکه خود
اموال وقفه و قابل‌فروش نیست ولی با همون
عائداتش همه‌مون می‌تونیم تا آخر عمر راحت زندگی
کنیم و به هر آرزویی داریم، برسیم. بعد از اینکه تو
به‌هوش اومدی، یه شب همه‌مون رو جمع کرد و
این‌ها رو برامون گفت. بچه‌ها همون شب اولین بار
بود که شنیدن تو دختر من نیستی. بابا یه توضیحی
داد که تو وقف‌نامه اموال به شش قسمت تقسیم شده
که یه قسمتش تحت هر شرایطی مال توئه و یه قسمت

هم می‌رسه به همسرت. گفت اگه تو چند ماه دیگه هم عروسی نکنی و سنت از بیست‌وپنج سال بگذره، نصف عائدات اون مال می‌رسه به بابا و هر ماه بین همه‌مون تقسیم می‌کنه. خب من هم...
سرش را بلند می‌کند و چند لحظه نگاه می‌کند.

- پنجاه‌وچهار سالمه، یه عمر کار کردم، اون هم کار سنگین ترجمه ولی بیمه ندارم و نمی‌تونم بازنشسته بشم. دوست نداشتم بعدها که دیگه نتونستم کار کنم، سربار سامان باشم. دلم می‌خواست واسه خودم درآمد داشته باشم. با خودم فکر کردم حالا که قرار نیست نسیم آسیبی ببینه، چه عیبی داره تو این برنامه شرکت کنم؟ بالاخره هر پولی دستم می‌رسید، تو هم که ازم جدا نبودی و دریغ نداشتم که برات خرج کنم. سهم یک‌ششم خودت هم که سر جای خودش بود.
توی چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

- همه‌تون یه جای کار رو بدجوری اشتباه کردید. من اون‌قدر بهتون اعتماد داشتم که اصلاً لازم نبود همچین بازی‌هایی دربیاری. اگه مثل آدم، مثل هر خانواده‌ای که بچه‌شون رو دوست دارن، بهم واقعیت رو می‌گفتید و می‌داشتید با مردی که دوستش دارم

ازدواج کنم، محال بود شماها رو یادم بره. شماها واقعاً با خودتون چی فکر کردید؟ خیال کردید فرداش دست امیر رو می‌گیرم و پول‌هام رو ورمی‌دارم و می‌رم دنبال کارم؟ برعکس شماها که تا بوی پول به دماغتون خورد، یادتون رفت من کی‌ام، من یادم نمی‌رفت. محال بود اون همه سال محبت یادم بره. امکان نداشت تو که یه عمر برام مادری کرده بودی، نیازی داشته باشی، چیزی بخوای، من پول تو جیبم باشه و ازت دریغ کنم. نه تنها تو، واسه همه‌تون این کار رو می‌کردم. مگه می‌شد من به پول برسیم، آدم‌های زندگیم یادم بره؟

سعی می‌کنم بغضم را عقب بزنم اما یک قطره اشک با سماجت می‌لغزد روی گونه‌ام.

- تو... تو منو از چیزهای خیلی معمولی که هر دختری داره، محروم کردی، اینکه تو جمع خانواده‌ام برم محضر و عقد کنم، تو بهترین روز زندگیم خانواده‌ام کنارم باشن، همسرم رو بپذیرن و بهش احترام بذارن. تو قشنگ بهم نشون دادی که باید باور کنم یه بچه یتیم و یه عمر به همین چشم نگاهم کردید. یه دختر بی‌کس و کار که باید دست نامزدش رو بگیره و تنهایی بره محضر و «بله» بگه.

صورتش دوباره از اشک خیس شده و هق می‌زند.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هفتاد_و_سه

- ببخش نسیم. هرچی بگی حق داری. من کوتاهی کردم. یه عمر زحمتم رو، با وجود عشق و علاقه‌ای که بهت دارم، به باد دادم. تمام این‌ها رو قبول دارم؛ ولی تو گذشت کن. به خدا الان فقط همین رو ازت می‌خوام. نه کاری به بابام دارم، نه به بقیه. دلم براش می‌سوزه که تو این سن افتاده زندان ولی فقط براش دعا می‌کنم. از تو نمی‌خوام کاری کنی. اگه واقعاً معلوم بشه بابام بابای تو رو کشته، راضی‌ام به هرچی که حقه و قانون می‌گه. ازت نمی‌خوام گذشت کنی. هر تصمیمی بگیری، قبول دارم.

دستمالی برمی‌دارد و روی صورتش می‌گیرد که صدای هق‌هقش را خفه کند. چند لحظه شانه‌هایش تکان می‌خورد و بعد کمی بر خودش مسلط می‌شود.

- من فقط می‌خوام اون چند ماه کوتاهی منو ببخشی.
به خدا این همه که دنبال این بودم که ببینمت، فقط
واسه این بود که دارم برات پرپر می‌زنم. بهم فرصت
بده جبران کنم. اگه این فرصت رو از خودم گرفتم که
سر عقدت کنارت باشم، بذار خودم برات عروسی
بگیرم و کنارت شادی کنم.

مکثی می‌کند و به صورت خیسیم نگاه می‌کند.

- در مورد پارسا هم اشتباه کرده بودم. مردی که تو
بدترین شرایط تو رو ول نکرد و هرکاری می‌تونست،
برات کرد، واسه تو بهترین همسره. اگه تو فرصت
بدی، از دلش درمی‌آرم.

چشم از او می‌گیرم و نگاهم می‌افتد به امیر که دارد با
نگرانی نگاهم می‌کند. اشاره می‌کند به لیوانی که
مقابلم است و سرد شده. حس می‌کنم در این لحظه‌ی
بحران چقدر نیاز دارم به طعم شیرین و خوشایند
هات‌چاکلت. لیوان را بالا می‌آورم و چند جرعه
می‌نوشم. امیر لبخند می‌زند. دنیا روشن می‌شود. به
همین سادگی آرام شده‌ام و ذهنم از آن سرگشتگی
درآمده. الان دیگر خوب می‌دانم که چه می‌خواهم.

دوست دارم زودتر بروم کنارش و با هم از این کافه‌ی
لعنتی بیرون برویم. نفس عمیق می‌کشم و می‌گویم:

- نمی‌تونم. بخشیدن به این راحتی نیست. ساختن
اعتماد سال‌ها طول می‌کشه ولی خراب کردنش کار یه
دقیقه‌ست. تو یه کبریت زدی زیر اون اعتماد

بلندبالایی که بهت داشتم. کلش سوخت و خاکستر شد.
هیچی ازش باقی نمونه. انتظار نداشته باش وقتی رو
یه ویرانه‌ی سوخته وایستادیم، خیلی راحت با دو

کلمه حرف همه‌چی یادم بره و برگردیم سر جای اول.
دیگه هیچی وجود نداره، می‌فهمی؟ هرچی ساخته
بودی، به آتیش کشیدی. الان فقط یه مشت خاکستره.

الان دیگه تو واسه من وجود نداری که برام مهم
باشه تو عروسم کنارم باشی یا نه. اون زمان که باید
می‌بودی، نبودی. اون موقع که باید مثل یه مادر

جلوی بقیه سینه سپر می‌کردی و می‌گفتی اگه آسمون
هم زمین بیارن، امکان نداره اجازه بدی همچین بلایی
سر من بیارن، نه‌تنها همچین کاری نکردی، باهاشون

همکاری هم نکردی. من بدترین ضربه رو از

دروغ‌هایی خوردم که از زبون تو شنیدم، چون بهت
اعتماد داشتم، چون دوستت داشتم. فکر می‌کردم اگه

تمام دنیا هم بهم دروغ بگن، تو محاله همچین کاری
بکنی.

دوباره بغض گلویم را گرفته. یک جرعه از لیوانم
می‌نوشم تا آن را پس بزنم.

- تو حتی به اندازه‌ی الوند که فقط یه پسر خاله‌ی
ناتنی بود، جنم نداشتی که لااقل خودت رو بکشی
کنار. الوند حاضر نشد باهاتون همکاری کنه. تو هم
می‌تونستی بذاری یه مدت بری یه جهنمی و اقلّاً تو
اون نمایش شرکت نکنی. می‌تونستی مثل همون یه
سالی که منو دادی دست اسفندیار و زنش، بذاری
بری دنبال کارت. اگه حتی این کار رو کرده بودی،
شاید می‌تونستم یه جوری واسه خودم توجیه کنم که
نتونستی تو روی خنواده‌ات وایستی. توانش رو
نداشتی، ولی اقلّاً دلم یه ذره گرم بود که خودت هم
حاضر نشدی گولم بزنی.

مکت می‌کنم و نگاهش می‌کنم که دوباره دارد بی‌صدا
اشک می‌ریزد.

- دیگه هیچ راهی نیست که رابطه‌ای بین من و تو
باشه. اشک‌هایی که داری می‌ریزی، یه ذره هم تکونم
نمیده چون همش فکر می‌کنم پشتش به نقشه و

برنامه‌ای هست، می‌خوای برام یه نمایش جدید اجرا کنی.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هفتاد_و_چهار

- باور کن این‌طوری نیست نسیم. هرچی بهت گفتم، عین واقعیت بود. من... دوستت دارم.

- حتی اگه دوستم هم داشته باشی، دیگه فایده نداره. تو منو گُشتی. کارت عین اینه که با ماشین ده بار از روی یکی رد بشی، بعد وقتی چسبید به آسفالت، بری بشینی بالاسرش اشک بریزی و انتظار داشته باشی زنده بشه و دوباره بلند شه سرپا و باهات حرف بزنه و بخنده. اگه همچین چیزی به نظرت ممکنه، اینکه بین من و تو رابطه‌ای باشه هم امکان داره. بلند می‌شوم.

- تنها چیزی که ازت می‌خوام، اینه که این‌قدر مزاحم امیر نشی. با این اومدن و رفتن‌ها هیچی عوض نمی‌شه. امروز اومدم حرف‌هات رو بهم بونی که امیر

از شرت خلاص بشه. اگه ادعای دوست داشتنت
می‌شه، این آخرین خواسته‌ی منو زمین ننداز.
بلند می‌شود و بغضش را فرومی‌دهد. آرام و ملتمس
صدایم می‌کند.

- نسیم...

- خداحافظ مامان.

جوابم را نمی‌دهد، فقط صدای هق‌هق خفه‌اش بلند
می‌شود و چند بار زیر لب نامم را صدا می‌زند. راه
می‌افتم و به طرف امیر می‌روم. بلند می‌شود و دستم
را می‌گیرد و به طرف در می‌رویم. کنار صندوق کارت
می‌کشد. از کافه که بیرون می‌رویم، می‌پرسد:

- خوبی عزیزم؟ بیشتر حرف‌هاتون رو شنیدم. راحت
شدی که حرف‌هات رو زدی؟
برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.

- امیر... موقعی که داشتم خداحافظی می‌کردم،
«مامان» صداش زدم.

دستش را می‌اندازد دور شانه‌هایم و همان‌طور در
امتداد پیاده‌رو پیش می‌رویم. چند دقیقه بعد می‌گوید:

- شاید فقط به عادت کلامی بوده. سخته که آدم چیزهایی رو که به عمر بهش عادت داشته، بذاره کنار. به هر حال در مورد ارتباط با این آدم‌ها، من تابع توام. هر تصمیمی بگیری، همراهیت می‌کنم. نفسم را پوف می‌کنم.

- مطمئن نمی‌شه ارتباطی بین من با این خانواده باشه چون در مورد اسفندیار تصمیم رو گرفتم. از خون بابام نمی‌گذرم. اگه حکمش قصاص باشه، رضایت نمی‌دم. مطمئنم کار درست همینه. در نتیجه دیگه امکان نداره با مرجان و بقیه‌شون رابطه‌ای داشته باشم.

شانه‌ام را آرام نوازش می‌کند. دلم می‌خواهد الان در خیابان نبودیم و می‌خزیدم در آغوشش. بیش از هر زمانی نیاز دارم به حصار امن دستانش. می‌پرسم:

- چرا دنبال خونه نمی‌گردی؟ دلم می‌خواد زودتر بریم سر زندگی‌مون.

- دوتا دلیل داره. اولیش اینکه واقعا نمی‌رسم. از اون روز که توافق کردیم نزدیک خونه‌ی مامان خونه بگیریم که بتونیم بهش سر بزنیم، به تمام بنگاه‌های اون دوروبر سپردم. زنگ می‌زنن و به سری خونه

پیشنهاد می‌کنن ولی هرکدوم یه عیبی داره.
یکی دوتاش هم که خوب بوده، با پولی که واسه رهن
داریم، جور نبوده و صاحب‌خونه هم راضی نشده رهن
کمتری بگیره و اجاره‌ی بیشتر. باید وقت کنم که برم
یه سری بنگاه دیگه پیدا کنم و بهشون بسپرم که
نمی‌رسم. هر روز تا دیروقت سر کارم. اون وسط هم
اگه فرصتی گیر بیاد که می‌آم پیش تو.

- می‌خوای من یه روز پیام اون طرف و بگردم؟
- حرفی ندارم که تو بری دنبال خونه بگردی اما یه
چیز دیگه هم هست.

- چی؟

- فکر کردم اگه چند ماه صبر کنیم که از فوت بابام یه
مدت بگذره، بد نیست عروسی بگیریم بعد بریم سر
زندگی مون.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هفتاد_و_پنج

- ولس کن امیر. ارزش نداره چند ماه دیگه از هم دور بمونیم. من واقعاً دلم برات تنگ می‌شه. با هفته‌ای دوسه بار دیدنت آروم نمی‌شم. دلم می‌خواد هر روز امید داشته باشم که تو شب برمی‌گردی خونه و تا صبح پیش منی.

نفس آه‌مانندی بیرون می‌دهم.

بعدش هم... من که کسی رو ندارم دعوت کنم عروسیم.

لبخند می‌زند.

- من که دارم! هم کلی فک و فامیل دارم، هم یه لشکر دوست و آشنا. راستش بیشتر به خاطر مامان به فکرم افتاد عروسی بگیریم. سر عقده‌مون که نشد باشه، بالاخره آرزو داره.

از بالای شانه‌اش با لبخند نگاه می‌کند.

- از همه مهم‌تر هم اینه که دلم می‌خواد تو عزیز دلم رو تو لباس عروس ببینم. تقریباً نصف عمرم در مورد عروسی‌مون خیال‌پردازی کردم. تو رو با هزار مدل لباس عروس مجسم کردم. دوست دارم واقعیش هم ببینم.

بی اختیار لبخند می‌زنم. این آرزوی سال‌های
دور و دراز زندگی خودم هم بوده است. از نوجوانی هر
موقع در یک جشن عروسی بوده‌ام، خودم و امیر
رابه جای عروس و داماد آن مجلس مجسم کرده‌ام.
برای خودم رؤیا بافته‌ام و از آن لذت برده‌ام. امیر
می‌گوید:

- تازه تو هم کسانی رو داری که دعوتشون کنی.
عموت و خونواده‌اش که تو بدترین شرایط پناحت
دادن و با مهربونی باهات رفتار کردن، طوری که این
مدت خیالم همه‌جوره راحت بوده و همیشه هم بهم
گفتی تو خونه‌شون خیلی راحتی. افشین و خانمش هم
باید دعوت کنی. ممکنه الان که خیالشون راحت شده
اسفندیار زندانه، بیان. الوند هم هست. تنها کسی از
اون خانواده‌ست که بهت بدی نکرده. تازه
راهنمایی‌مون هم کرده. به هر حال اگه به عنوان
پسر خاله هم قبولش نداشته باشی، یه دوست قدیمیه.
نگاهی به صورت خندانم می‌اندازد و می‌گوید:

- با این حال انتخاب با تو. اگه دوست نداری عروسی
بگیریم، من حرفی ندارم. از فردا برو محل ما دنبال
خونه بگرد یا حتی سر بزن جاهای دیگه و دوتا

خونه‌ی مناسب نزدیک هم پیدا کن. فوقش اینه که
مامان رو هم جابه‌جا می‌کنیم و با هم می‌ریم یه محل
دیگه.

- دوست دارم عروسی بگیریم. پیشنهادات بهم چسبید.
صبر می‌کنیم. فقط... بخوایم عروسی بگیریم، حتی یه
جشن ساده، واسه رهن خونه پول کم نمی‌آریم؟

- خب دارم کار می‌کنم. تا چند ماه دیگه کلی از
پرونده‌هام به نتیجه می‌رسه و پول می‌آد دستم.

- چک‌هات چی؟ هنوز دست اسفندیار چک داری.
سررسید چک بعدیت اوایل مهرماهه. سه‌چهار ماه
بیشتر نمونده.

- اون هم پاس می‌شه عزیزم، خودت رو نگران نکن.
حساب همه‌چی رو کردم. اولین جلسه‌ی دادگاه
اسفندیار رو زدن واسه بیستم شهریور. اگه تو همون
جلسه حکم قصاص رو بدن که بعدش دیگه حاضره
هرکاری بکنه که رضایت بگیره. هرچند مهلت
درخواست تجدیدنظر داره و بعدش هم پرونده باید بره
دیوان عالی کشور. یعنی تا بخواد بره پای چوبه‌ی
دار، اقلاً دو سال کار داره؛ ولی همون حکم اولیه کلی
تکونش می‌ده و نرمشش بیشتر می‌شه.

نفسم را پوف می‌کنم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هفتاد_و_شش

- رضایت نمی‌دم امیر. اوایل که دستگیرش کرده
بودن، دلم برایش می‌سوخت. حس بدی داشتم؛ ولی
الان که یه مدت گذشته، دیگه اون حالت رو ندارم.
الان دلم واسه بابای واقیم بیشتر می‌سوزه که ناحق
از زندگی محروم شده. دلم واسه خودم می‌سوزه که
از بابام محروم شدم و اسفندیار منو بازیچه‌ی خودش
کرد.

- اختیار و تصمیم با خودته نسیم. من فقط پرونده رو
پیگیری می‌کنم و پیش می‌برم عزیزم. هیچ توصیه‌ای
بهت نمی‌کنم که چی کار کنی.

دستم را می‌گیرد و آرام فشار می‌دهد.

- بیا بریم شام بخوریم. تو کافه که هیچی نخوردی.
دستت یخ کرده.

جای دستم را درون دستش محکم می‌کنم و با آرامش کنارش پیش می‌روم. شک ندارم که هر جا مرا ببرد، بهترین جای دنیاست.

□

مثل همیشه نام امیر روی گوشی لبخند بر لبم می‌آورد. روی گوشی دست می‌کشم و سلام می‌کنم.

- سلام عزیزم. خوبی؟

- اوهوم. داشتم حاضر می‌شدم با خاله سودابه بریم مزون آرتمیس مدل لباس عروس ببینیم.

- ای جونم عروس قشنگ من. مطمئنی نمی‌خوای بذاری باهات بیام؟

- اصلاً حرفش هم نزن. مدل لباسم تا روز عروسی یه راز مهمه.

از ته دل می‌خندد. صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید:

- اینطوری برام دلبری می‌کنی، اگه اون شب درسته قورتت دادم، تقصیر خودته. بعداً نگی بهت نگفته بودم ها!

هنوز هم وقتی با شیطننت حرف می‌زند، گونه‌هایم داغ می‌شود ولی در این خجالت بهترین حس دنیا هم هست. همراه خنده‌اش می‌شوم و بعد می‌پرسم:

- تو چی کارها می‌کنی؟ چطورهایی؟

- گیجم.

- چطور؟ چیزی شده؟

- الان میثمی اینجا بود.

- عجب وکیل سمجیه. هنوز هیچی نشده، هزار بار اومده که رضایت بگیره.

با خنده می‌گوید:

- خب کار وکیل همینه! وقتی تنها راه پرونده رضایته، من هم واسه موکل‌های خودم طرف مقابل رو جون‌به‌لب می‌کنم بلکه رضایت بده! اما امروز میثمی واسه رضایت نیومده بود.

سکوت می‌کند. منتظر می‌مانم تا خودش ادامه بدهد.

چند لحظه بعد می‌گوید:

- اسفندیار اعتراف کرده، هم به قتل بابات و نصیر، هم به تصادف عمدی با مظفر. این آخری از همه بیشتر گیجم کرده چون ما هیچ مدرکی براش نداشتیم

و حتی ادعایی هم در این مورد نکرده بودیم. نمی‌دونم چرا خودش همچین اعترافی کرده.

مبهوت می‌پرسم:

- به نظرت... قضیه بودار نیست؟ ممکنه پشت این اعتراف یه نقشه‌ای باشه؟

- راستش نمی‌دونم. من هم واسه همین گیج شدم چون این اعتراف از نظر قانونی صددرصد به ضررشه. میثمی اون قدر عصبانی بود که کارد می‌زدی، خونش در نمی‌اومد. بهم گفت به خاطر دیوونگی موکلش پرونده رو الکی برنده می‌شم و این حرف‌ها. هرچند من از روز اول هم نوددرصد مطمئن بودم با مدارکی که داریم، براش حکم قصاص می‌دن ولی الان با این اعتراف دیگه قصاص صددرصده. همین گیجم کرده.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هفتاد_و_هفت

- خب الان باید چی کار کنیم؟

- کار خاصی که نباید بکنیم تا روز دادگاه. من الان می‌رم آگاهی پرونده رو ببینم و اعترافات جدید رو بخونم، ببینم چی دستگیرم می‌شه.
خدا حافظی می‌کنم و درحالی‌که ذهنم درگیر حرف‌های امیر است، آماده می‌شوم.

یکی دو ساعت بعد در مزون مشغول تماشای ژورنال‌های عروس هستیم که دوباره امیر زنگ می‌زند. از شوق و هیجان دیدن مدل‌ها به کل حرف‌های امیر را فراموش کرده بودم. روی گوشی دست می‌کشم و با شیطننت می‌گویم:

- اگه زنگ زدی بلکه به نتیجه بررسی و لو بدم که چه مدلی پسندیدم، تیرت به سنگ می‌خوره چون هنوز انتخاب نکردم.

- نگران مدل لباس نیستم چون مطمئنم هرچی بپوشی، خوشگل‌ترین عروس دنیا می‌شی. زنگ زدم بهت اطلاعات جدید بدم. اگه وسط مدل انتخاب کردنی، بعد باهام تماس بگیر.

- نه نه، کنجکاو شدم. بگو.

- رفتم آگاهی، پرونده رو خوندم. میثمی درست گفته بود. اسفندیار اعتراف کرده به قتل غیر عمدی بابات و

قتل عمد نصیر و تصادف با مظفر. جزئیات قتل‌ها تقریباً همون‌طوری بوده که می‌دونستیم. اعتراف کرده که با بابات دعواش شده و هلش داده، سرش خورده به جدول و مُرده. خودش گفته غیر عمدی بود ولی این قتل‌هایی که تو دعوا پیش می‌آد، از نظر دادگاه قتل عمد محسوب می‌شه. داشتم برمی‌گشتم که جلوی در دوباره میثمی رو دیدم. اومده بود از اعترافات کپی بگیره. گفت رفته زندان ملاقات اسفندیار. واسه من پیغام داده که برم پیش مهیار، امانتی‌هام رو بگیرم. مبهوت می‌پرسم:

- مگه تو پیش مهیار امانتی داشتی؟

- فکر کنم منظورش چک‌هام بوده. احتمالاً از اول پیش مهیار بوده چون اون روز که رفته بودم تو خونه‌ی اسفندیار دنبال مدارک بگردم و شناسنامه و کارت ملی تو رو پیدا کردم، چشمم دنبال چک‌هام هم بود که اگه دیدمشون، برشون دارم ولی نبود. لابد دست مهیار بوده.

با ناباوری می‌پرسم:

- یعنی اسفندیار می‌خواد چک‌های تو رو پس بده؟

- به نظر خودم هم عجیبه.

- نكنه تله باشه امير؟ نرو. از اين ها بعيد نيست كه يه نقشه‌اي كشيده باشن. خوب مي‌دونن كه اگه مثلاً تو رو بدزدن و بهم پيام بدن، صاف مي‌رم دادسرا رضايتميه.

- به نظرم بعیده همچین فکری تو سرشون باشه چون اگه همچین خیالی داشتن، اسفندیار اعتراف نمیکرد، ولی به هر حال بی‌گدار به آب نمی‌زنم. با مهیار صحبت می‌کنم ببینم چی می‌گه، بعد اگه لازم شد، تو دفتر باهاش قرار می‌ذارم.

- مواظب خودت باش امیر.

- تو هم همین‌طور عزیزم. خداحافظ.

تماس را قطع می‌کنم و دوباره غرق می‌شوم در دنیای گیپور و سنگ‌دوزی و دامن کلوش. دلم زنانگی می‌خواهد. دوست دارم به هر بهانه‌ای از فکر قتل و زندان و دادگاه بیرون بیایم و یک دختر معمولی باشم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هفتاد_و_هشت

جلوی در زندان که می‌رسیم، امیر چند برگه را به دستم می‌دهد.

- از در که رفتی تو، باید بری سمت راست. یعنی راهی جز این جلوت باز نیست. یه راهروی دراز رو تا آخر می‌ری، بعد می‌رسی به یه سالن. بشین اون‌جا تا صدات کنن.

سر تکان می‌دهم. بادقت صورتم را نگاه می‌کند.

- این‌قدر مضطرب نباش نسیم. فقط یه حرف زدنه.

- دوست ندارم ببینمش امیر. نمی‌دونم چه حرفی با من داره. دیگه جایی واسه حرف زدن مونده؟

با ملایمت می‌گوید:

- اسفندیار با اعترافش و پس دادن چک‌های من یه قدم مثبت برداشته. مطمئنم وکیلش هم خیلی دوندگی کرده تا تونسته این ملاقات رو بگیره چون ملاقات حضوری فقط واسه همسر و فرزندان و پدر و مادر امکانش هست، تازه همون هم خیلی برو و بیا و کارهای اداری داره. میثمی اقلأً دو هفته دویده و کلی پارتی‌بازی کرده تا تونسته واسه تو ملاقات حضوری بگیره. باز هم اگه واقعاً دوست نداری، می‌تونیم از

همین جا برگردیم اما من مطمئنم بعدش خودت راحت تر
می‌شی و حس بهتری داری.
نفسم را پوف می‌کنم.
- باشه.

چادرم را که افتاده روی شانه‌ام، می‌کشد روی سرم و
با خنده می‌گوید:

- این یه ساعت سعی کن رو سرت نگهش داری چون
فوری تذکر می‌دن. برو عزیزم.

از دری که مخصوص ورود خانم‌هاست، وارد
می‌شوم. بعد از بازرسی و کنترل مدارک می‌رسم به
سالنی که امیر گفته بود و منتظر می‌مانم. زیاد طول
نمی‌کشد که یک سرباز به من نزدیک می‌شود و
صدایم می‌کند. از چند راهرو می‌گذریم و بعد قفل در
اتاقی را باز می‌کند و وارد می‌شویم. با دیدن اسفندیار
که پشت میزی نشسته، سر جایم می‌خکوب می‌شوم.
در این دوسه ماه چقدر پیر شده! دیگر همان تارهای
معدود سیاه که میان موهای کم‌پشتش وجود داشت هم
نیست و روی صورتش چروک‌های عمیق تازه‌ای به
وجود آمده. سرباز می‌گوید:
- این طرف میز بشینید خانم.

می‌نشینم و سرباز کمی از ما دور می‌شود و کنار در می‌ایستد. اسفندیار می‌گوید:

- سلام نسیم.

زیر لب پاسخ می‌دهم. اولین بار است که در عمرم او به من سلام کرده است ولی به نظرم حتی لیاقت سلام کردن را هم ندارد. می‌گوید:

- مرسی که اومدی.

جواب نمی‌دهم. خیره شده‌ام به وسط میز رنگ‌ورورفته. چند لحظه بعد می‌گوید:

- خواستم بیای که... یه چیزهایی رو بهت بگم. نسیم، من بابات رو عمداً نکشتم. واقعاً خیال نداشتم بکشمش.

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- رضا دوست سی‌ساله‌ام بود. تازه اومده بودم تهران که با هم آشنا شدیم. تو یه معامله یکی داشت سرم رو کلاه می‌داشت. رضا اتفاقی تو بنگاه بود و فهمید طرف داره چه کلاهی سرم می‌ذاره. دخالت کرد و نداشت مغبون بشم. دوستی‌مون از همون‌جا شروع

شد. خیلی طول نکشید که شدیم رفیق گرمابه و گلستان.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هفتاد_و_نه

نفس عمیقی می‌کشد.

- زیاد وارد جزئیات نمی‌شم چون وقت نداریم. بابات تک‌فرزندیه خانواده‌ی ثروتمند بود. بعد از فوت پدر و مادرش تمام اون ثروت رسید بهش. خودش هم خیلی اهل کار بود. هرروز ثروتش بیشتر می‌شد. برعکس من که دست به هر کاری زدم، ضرر کردم، طوری که دیگه از خیر کار گذشتم و گفتم بی‌خیال، با همین ثروت پدریم تا آخر عمرم می‌تونم یه زندگی معمولی داشته باشم؛ اما حساب‌کتابم اشتباه بود. خیلی زودتر از اون‌ی که فکرش رو می‌کردم، پولم تموم شد. فقط یه خونه برام مونده بود و باغ. لبخند تلخی می‌زند.

- به رضا گفتم می‌خوام باغ رو بفروشم. نداشت. گفت
«داری خودت رو به بدبختی می‌ندازی و سر پیری
باید گدایی کنی. یه کاری شروع کن که درآمد داشته
باشی.» گفتم «سرمایه ندارم، کار هم بلد نیستم.»
گفت «من کمکت می‌کنم ولی شرط داره.» پرسیدم
«چه شرطی؟» گفت «می‌خوام اگه من مُردم، نسیم
رو تو بزرگ کنی.» اون زمان تو دو سالت بود.
نگاهش می‌کنم و سؤالی را که در تمام این مدت ذهنم
را درگیر کرده بود، به زبان می‌آورم.
- مامانم... کجا بود؟

نفس صدا داری بیرون می‌دهد.

- هنوز یه سالت نشده بود که مامانت فوت کرد.
سرطان خون گرفت. از اول تا آخر مریضیش به سه
ماه نکشید.

چند لحظه نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد:

- رضا دیر ازدواج کرد. من نوه داشتم ولی رضا
هنوز مجرد بود. هر دفعه شوخی و جدی باهاش
حرف از ازدواج می‌زدم، می‌گفت عمراً اهل زن گرفتن
نیست. چهل و هشت سالش بود که مامانت رو دید و
عاشقش شد. اون زمان مامانت بیست و پنج سالش

بود. بچه‌ی پرورشگاه بود. دیپلم گرفته بود، دوره‌های منشی‌گری و این‌ها هم رفته بود و دنبال کار می‌گشت. بابات آدم دست‌به‌خیری بود. دائم با این مؤسسات خیریه در ارتباط بود و کمکشون می‌کرد. یکی از اون‌ها بهش گفته بودن واسه یکی از مددجوهاشون کار پیدا کنه. اتفاقاً اون زمان منشی رضا رفته بود مرخصی زایمان. رضا هم گفته بود فعلاً بیاد به جای منشی‌ش کار کنه تا براش کار دائمی پیدا کنن. تو همون چند ماه طوری دل باخت که دیگه فکر و ذکرش شده بود ملیحه. لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- مادرت زن قشنگی بود. تو شبیه مامانتی. یه نجابت خاصی تو رفتارش بود که تو این هم ازش ارث بردی. با اون زیبایی و نجابت طوری دل رضا رو برده بود که خودش هم باورش نمی‌شد. ازش خواستگاری کرد، ملیحه هم که هیچ‌کس رو نداشت، با اینکه بیست‌وچند سال از رضا کوچیک‌تر بود، قبول کرد. بابات براش یه عروسی گرفت که دهن همه باز موند و رفتن سر زندگی‌شون. یکی‌دو سال بعد هم تو به دنیا اومدی و دیگه رضا داشت عرش رو سیر می‌کرد؛ اما اجل مهلت نداد. ملیحه هیچ فامیل

خونی‌ای نداشت که بتونه براش پیوند بده. بابات با انگلستان و آمریکا و آلمان هم تماس گرفته بود، آزمایش‌هاش رو فرستاده بود. حاضر بود واسه چند قطره خون که بهش بخوره، کل ثروتش رو بده ولی کسی پیدا نشد و ملیحه رفت.

خیره می‌شوم توی چشمانش.

- فکر می‌کنم دارید بهم دروغ می‌گید. نمی‌خواهید بهم بگید مامانم کی بوده و کجاست.

- الان دیگه نه خیال دارم بهت دروغ بگم، نه می‌خوام چیزی رو ازت مخفی کنم. نسیم، من این ملاقات رو از وکیل‌م خواستم که چیزهایی رو بهت بگم که باید خیلی زودتر از این‌ها می‌گفتم. دیر شده ولی الان بدونی، بهتر از اینه که هیچ‌وقت نفهمی. مامانت تو مؤسسه خیریه‌ی نور آسمانی بزرگ شده بود و تا زمان ازدواجش هم همون‌جا زندگی می‌کرد. فکر می‌کنم اگه الان هم بری سر بزنی، پرونده‌اش رو برات پیدا می‌کنن. اسمش ملیحه نجفی بود. هیچ‌کس رو نداشت. یه روز جلوی در امام‌زاده صالح گذاشته بودنش سر راه. وقتی پلیس نتونسته بود اثری از خانواده‌اش پیدا کنه، سپرده بودنش به اون مؤسسه.

بابات بعد از ازدواج هم خیلی دنبال این گشت که یه ردی از خانواده‌اش پیدا کنه ولی به جایی نرسید.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هشتاد

نفس عمیقی می‌کشم. امیدوار بودم مادر واقعی‌ام هنوز زنده باشد و بتوانم او را پیدا کنم. با خودم فکر کرده بودم شاید از پدرم جدا شده بوده و به دلایلی این همه سال از من دور مانده ولی حالا باید باور کنم که خیلی سال قبل، موقعی که حتی خاطره‌ای از او در ذهنم نمانده، او را از دست داده‌ام. اسفندیار می‌گوید:

- خیلی از شون عکس دارم. می‌گم وکیلیم از ملوک بگیره و برسونه به پارسا.

شاید هر پیشنهاد دیگری، هر کمک و هدیه‌ی دیگری از طرف اسفندیار را رد می‌کردم ولی این یکی چیزی نیست که بتوانم از آن بگذرم. عکس‌هایی که قرار است برای اولین بار چهره‌ی پدر و مادرم را به من نشان بدهد.

زیر لب «مرسی» می‌گویم و او دوباره شروع می‌کند به حرف زدن.

- نسیم، این چیزی رو که الان می‌خوام برات بگم، خوب گوش کن چون مهمه. بابات قیومیت تو رو بعد از مرگش داد به من و یه وقفنامه نوشت که...

- موضوع وقفنامه رو می‌دونم.

لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- واسه گفتن این هم دیر کردم. فکر می‌کردم یه چیزی نگفته مونده که بهت بگم.

جوابی نمی‌دهم. می‌گوید:

- بقیه‌ی ماجرای اون روز نحس رو برات نگفتم. بابات بعد از نوشتن اون وقفنامه، یه مبلغی بهم داد که سرمایه کنم و یه کاری راه بندازم. سراغ هر کاری رفتم، پولم بهش نمی‌رسید. یکی دو بار بهش گفتم و وعده داد که بیشتر کمک کنه ولی خبری نشد. اون روز که تو باغ بودیم، باز هم بهش گفتم. یهو از کوره دررفت. گفت «مرد ناحسابی مگه بهت بدهکارم که هر روز پول می‌خوای؟ یه کاری دست و پا کن که با سرمایه‌ی کمتر هم بشه.» گفتم «خودت بگو با این پول چه کاری می‌شه راه انداخت. من که از اول گفته

بودم باغ رو بفروشم. خودت نداشتی.» گفت «من خواستم مالت رو برات نگه دارم ولی انگار تو اهل کار کردن نیستی وگرنه با همون پولی که بهت دادم، خیلی کارها می‌شه کرد.» خلاصه یه کم جروب‌بخت کردیم. هرچی براش توضیح می‌دادم، بیشتر عصبی می‌شد. بالاخره من هم از کوره دررفتم و بهش گفتم «چقدر منت می‌ذاری دوزار بهم کمک کردی. اصلاً نخواستم. فردا باغ رو می‌فروشم و پولت رو پس می‌دم.» رضا گفت «هر غلطی می‌خوای، بکن. به من ربطی نداره. انگار این همه سال تو رو نشناخته بودم. دخترم رو به آدم اشتباهی سپردم. فردا می‌رم اون وقف‌نامه و قیمومیت نسیم رو لغو می‌کنم.» بهش گفتم «وقف رو که نمی‌شه برگردوند.» پوزخند زد و گفت «کی از اون وقف خبر داره؟ دو نسخه از وقف‌نامه نوشته شده که یکیش دست خودمه، یکیش هم دست وکیلیم. هر لحظه دلم بخواد، به هم می‌زنمش. الان هم با این حرفت حتماً این کار رو می‌کنم، چون دیگه معلومه تو واسه مال من کیسه دوختی. تو رو بخیر و ما رو به سلامت.»

دستی به موهای کم‌پشتش می‌کشد. چهره‌اش گرفتگی خاصی پیدا کرده.

نمی‌دونم چرا رضا یهو اون‌طوری عصبی شده بود.
واقعاً بحثی نبود که بخواد به اون‌جا بکشه. رفت
طرف ماشینش که بره. دلم نیومد اون‌طوری بره.
رفیق سی‌ساله‌ام بود. رفتم طرفش که ندارم.
می‌خواستم از در مسالمت دربیام و نگهش دارم. سرم
داد زد و فحش داد. باز هم کوتاه اومدم. دستش رو
گرفتم و گفتم «حالا این‌طوری با حرص نرو. بیا بریم
تو، بشینیم حرف بزنیم.» یه مشت پروند طرفم و سرم
داد کشید «دیگه نمی‌خوام ریختت رو ببینم.» من هم
عصبی شدم و هلش دادم. همه‌چی تو یه ثانیه پیش
اومد. وقتی سکندری خورد و عقب‌عقب رفت و از
پشت خورد زمین، اول فکر کردم داره مسخره‌بازی
درمی‌آره که بی‌حرکت مونده. بعد که رفتم جلو و
صداش کردم و جواب نداد، نشستم دنبال نبضش
گشتم. باورم نمی‌شد به همین راحتی تموم کرده باشه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هشتاد_و_یک

- باور نمی‌کنم بابام این‌طوری مرده باشه. شما از همون لحظه به اموالش چشم داشتید. مطمئنم از قبل نقشه کشیده بودید که اون‌طوری مش‌اصغر بیچاره رو گول بزنید که فکر کنه بابام رو کشته و ازش چک بگیرید که دهنش رو ببندید. محاله این یه قتل اتفاقی باشه.

نگاه می‌کند توی چشمانم.

- نسیم، من دیگه چیزی ندارم که بخوام براش دروغ بگم. یه لحظه عصبانیت زندگی‌مو به باد داد. این همه سال دارم عذاب می‌کشم. خودم اعتراف کردم چون بیست‌وچند سال سنگینی بار این دوتا قتل رو دوشم بود. لهم کرد. داغونم کرد. خسته شدم. واقعاً بریدم. دیگه طاقت ندارم ادامه بدم.

مکثی می‌کند و نفس آه‌مانندی می‌کشد.

- همون لحظه وقتی دیدم دیگه کار از کار گذشته، فوری به ذهنم رسید که بهتره کسی نفهمه تو بچه‌ی رضا بودی. فقط ملوک می‌شناختت، رضا بارها آورده بودت خونه‌ی من. بچه‌هام هیچ‌کدوم تو رو ندیده بودن و نمی‌شناختنت ولی اصغر و زنش چند بار تو باغ دیده بودند. به فکر افتادم سریع یه راهی پیدا کنم و

دهن اون دوتا رو ببندم. اون زمان اصلاً فکرم پیش
وقفنامه و این چیزها نبود، فقط می‌خواستم تو رو
بدم به مرجان و شوهرش که بچه نداشتن. دکتر
هوشیار ایران نبود. گفتم تا برگرده، مرجان و افشین
رو که می‌دونستم چقدر مشتاق بچه‌ان، می‌کشونم
ایران و بعد هوشیار هم راضی می‌کنم که تو اگه پیش
اون‌ها بزرگ بشی، به نفعته چون فکر می‌کنی یه
خونواده‌ی واقعی داری. من... دوستت داشتم نسیم.
هنوز هم دارم. محبتی که تو تمام این سال‌ها ازم
دیدي، یه ذره هم ظاهرسازی توش نبود. از همون
زمان که بابات زنده بود، من و ملوک هردومون تو
رو مثل نوه‌ی خودمون دوست داشتیم.
مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- تا وقتی دکتر هوشیار زنده بود، حتی ته ذهنم هم
نبود که از اون وقفنامه سوءاستفاده‌ای بکنم. دکتر
طبق وقفنامه سالیانه سهم منو می‌داد و دستم باز
شده بود. فقط این وسط نامه‌هایی شروع شد که طرف
عین صحنه‌ی قتل رو دیده بود و برام می‌نوشت و
تهدید می‌کرد که می‌ره پیش پلیس. مجبور شدم اولین
باج رو بدم ولی ول‌کن نبود. مدام پول می‌خواست.
بالاخره با همون نامه‌نگاری باهاش توافق کردم هر

شش ماه یه رقمی بهش بدم ولی به اون هم راضی
نبود و گاهی زودتر دوباره پول می‌خواست. خیلی
سعی کرده بودم بفهمم کیه. شکم به نصیر هم رفته
بود چون تنها همسایه‌ی باغ بودن ولی هیچ‌وقت
نتونسته بودم مچش رو بگیرم. یکی دو بار درست قبل
از اینکه برم سر قرار که پول رو بذارم، زاغ سیاه
نصیر رو چوب زده بودم. تو باغ بود و داشت کارهای
عادی خودش رو می‌کرد. نمی‌دونم، شاید همدستی
داشته که گاهی اون رو می‌فرستاده بره پول رو
ورداره یا حواسش بوده و تا من با ماشین می‌رفتم،
از راه‌های میون بر سریع خودش رو می‌رسونده
جاهایی که قرار می‌داشت. بالاخره نتونسته بودم
مچش رو بگیرم تا روزی که مرجان اومد سراغم و با
اوقات‌تلخی بهم گفت افشین دیده که من پول بردم و
بعد نصیر رفت پول رو ورداشت. از همون موقع به
سرم افتاد که از شرش خلاص بشم. طمعش خیلی زیاد
شده بود. اون اواخر داشت نصف سهم منو ازم
می‌گرفت. از همه بدتر اینکه مدام تنم می‌لرزید که
مبادا یه روز منو لو بده و کارم بکشه به... اینجا،
همین‌جایی که الان نشستم.
نفس آه‌مانندی می‌کشد.

- نصیر رو که کشتم، فکر می‌کردم از شرش خلاص
شدم ولی از همون روز عذاب وجدانم شروع شد.
خودم رو راضی کرده بودم که بابات رو تصادفی کشتم
ولی در مورد نصیر...

چشم‌هایش پر از اشک می‌شود و وقتی دوباره شروع
به حرف زدن می‌کند، صدایش بغض‌آلود است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هشتاد_و_دو

- باورم نمی‌شد. باورم نمی‌شد که من با دست خودم،
با اراده‌ی خودم یکی رو کشتم. شاید باورت نشه
نسیم. شاید فکر کنی چطور ممکنه من خودم این کار
رو کرده باشم و بعدش این همه عذاب کشیده باشم
ولی...

چند قطره اشک روی صورتش می‌چکد و حرفش را
قطع می‌کند. مبهوت خیره شده‌ام به او. باورم
نمی‌شود مرد مقتدری که یک عمر می‌شناختم، مقابلم
نشسته و این‌طور مثل یک بچه اشک می‌ریزد.

اشک‌هایش را با آستین اونیفورم زندان که بر تن دارد پاک می‌کند.

- بعد مظفر داشت منو لو می‌داد. درسته که دیوونه بود و حرفش از نظر قانونی مستند نبود ولی نگران بودم که پام باز بشه به دادگاه و پاسگاه و شر بیفته گردنم. بالاخره تصمیم گرفتم مظفر رو هم بکشم و خلاص بشم. می‌دونی نسیم، آدم وقتی می‌خواد راه خطا بره، قدم اولش خیلی سخته ولی وقتی اون قدم رو برداشتی، بقیه‌اش آسون‌تر می‌شه. کشتن نفر دوم خیلی آسون‌تر از اولیه. آدم با خودش می‌گه من که تا خرخره غرق شدم تو لجن، دیگه چه فرقی داره کمتر یا بیشتر. الان که چند ماه وقت داشتم تو تنهایی فکر کنم، خدا رو شکر می‌کنم که مظفر از اون تصادف جون سالم به در برد و زنده موند.

بینی‌اش را بالا می‌کشد.

- تو تمام این سال‌ها سعی کردم برات یه زندگی خوب بسازم. می‌خواستم احساس کنی یه خانواده‌ی واقعی داری. سعی می‌کردم هیچ کمبودی نداشته باشی بلکه جبران اون اتفاق بشه که بابات رو ازت گرفتم. وقتی خیالم راحت شد که مرجان دوستت داره و بهت مثل

یه مادر محبت می‌کنه، خیلی راحت شدم. بابات
خدایامرز بعد از فوت مامانت همیشه نگران تو بود.
مامانت که بچه‌ی پرورشگاهی بود، بابات هم خواهر
و برادر نداشت. چند تا پسر عمو و این‌ها داشت که
روابطشون بد نبود ولی هیچ‌کدوم ایران نبودن. بابات
نگران بود که اگه اتفاقی براش بیفته، تو سر از
پرورشگاه دربیاری. همیشه می‌گفت خاطرات تلخ
ملیحه از بزرگ شدنش تو اون مؤسسه‌ی خیریه،
محبت‌هایی که لازم داشته و نتونسته به دست بیاره،
حس اینکه تو این دنیا خودش تنهای تنه‌است و
هیچ‌کس رو نداره، از ذهنش بیرون نمی‌ره. بارها
گفته بود کابوسش اینه که عمرش قد نده تو رو
بزرگ کنه و تو هم مجبور شی همچین روزهایی رو
تجربه کنی.

نفسش را پوف می‌کند و ادامه می‌دهد:

- تا وقتی دکتر هوشیار زنده بود که در مورد اموال
پدرت هیچ فکری تو ذهنم نبود که بخوام چیزی بیشتر
از سهم خودم بگیرم. بعد از اینکه دکتر مُرد و
کارهاش افتاد دست پسرش، عماد هوشیار خودش
پیشنهاد کرد ترتیبی بدیم که تو زودتر از بیست‌وپنج
سالگی ازدواج نکنی که بیشتر عائدات اموال پدرت

برسه به من، اون هم بیست در صدش رو بگیره. اول مخالفت کردم. بعد یه کم وسوسه شدم و با خودم فکر کردم این همه پول به چه درد تو می خوره. به عماد گفتم به هر حال شدنی نیست چون نسیم وقتی هجده سالش شد، باید بفهمه پدرش یکی دیگه بوده و وقف نامه چطوری و چه شرایطی داره. گفت حالا لازم نیست بهش بگیم. یه صورت جلسه می نویسیم که در حضور من و اون بهت گفته شده و امضا می کنیم، اثر انگشت تو رو هم تو خواب می زنیم زیرش و امضات هم جعل می کنیم. گفت یکی رو داره که هر امضایی رو می تونه طوری جعل کنه که حتی کارشناس خط هم نتونه تشخیص بده جعلیه. چندین بار در موردش حرف زدیم. ده بار اومد خونه مون و رفت. بالاخره وقتی تو هجده ساله شدی، قبول کردم برنامه ی عماد رو اجرا کنیم.

چند لحظه به صورتم نگاه می کند و با تأسف لب هایش را روی هم فشار می دهد.

- با وکیل حرف زدم، قراره داروندارم رو بفروشه. اول دیه ی نصیر رو می دم، در حدی که بچه هاش راضی بشن، بعد یه مبلغی می فرستم واسه مظفر.

پولی رو که بابت اون دوتا چک از پارسا گرفتم، پس می‌دم. بقیه‌اش هم هرچی بمونه، مال توئه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هشتاد_و_سه

زل می‌زنم توی چشم‌هایش.

- هنوز هم خیلی خوب نقش بازی می‌کنید! داشت باورم می‌شد که این همه اشک و ناله واقعاً از ته دله و پشیمون شدید ولی انگار این‌ها هم ادامه‌ی نمایشه. من رضایت نمی‌دم. تمام ثروت دنیا رو هم بخواید بهم بدید، از خون پدرم نمی‌گذرم.

بلند می‌شوم. عصبانی‌ام. حس می‌کنم باز هم بازی خورده‌ام و اسفندیار سعی دارد با تحریک احساساتم جان خودش را نجات بدهد. سریع بلند می‌شود و دستم را می‌گیرد.

- داری اشتباه می‌کنی نسیم. تو رو خدا بشین تا حرف‌هام تموم بشه.

دستم را با خشم از دستش بیرون می‌کشم.

- اشتباه اون اعتمادی بود که یه عمر بهتون داشتم.
الان هم اشتباه کردم اومدم. من رضایت نمی‌دم. بس
کنید.

سرباز یک قدم به طرفمان می‌آید و رو به اسفندیار
می‌گوید:

- بشینید آقا. اجازه ندارید در حین ملاقات بلند شوید.
اسفندیار روی صندلی‌اش می‌نشیند و من یک قدم به
طرف در اتاق برمی‌دارم. اسفندیار می‌گوید:

- من رضایت نمی‌خوام نسیم. از خودم بیزارم. الان
تنها آرزوم اینه که زودتر اعدام کنن و از این عذاب
خلاص بشم. تو رو جون هرکس دوست داری، بشین
تا این دو کلمه رو هم بگم.

برمی‌گردم و نگاهی به صورت درمانده‌اش می‌اندازم.
نفسم را پوف می‌کنم و می‌نشینم. می‌پرسم:

- اگه راضی شدید به اعدام، پس دنبال چی هستید؟
پول‌های ارزشمندتون رو که به خاطرش دوتا آدم رو
کشتید، واسه چی دارید بذل و بخشش می‌کنید؟

- می‌خوام بخشیده بشم.

نمی‌فهمم چه می‌گوید. ابروهایم را جمع می‌کنم و با شک نگاهش می‌کنم. می‌گوید:

- منظورم بخشش قانونی نیست. من واقعاً دلم می‌خواد بمیرم. هر شب که می‌خوابم، آرزومه که صبح بیدار نشم. هر روز صبح که چشم باز می‌کنم، تنها چیزی که آرزوش رو دارم، مرگه. من فقط... دوباره بغض می‌کند.

- تنها آرزویی که دارم، اینه که تو و زن و بچه‌ی نصیر منو ببخشید. از تقصیرم بگذرید، بخشش قلبی، نه قانونی. راضی‌ام اعدام کنن. تنها چیزی که می‌خوام، اینه که شماها در حقم گذشت کنید. پولی که می‌خوام به پسرهای نصیر بدم، به خاطر اینه که شاید یه کم از سختی‌هایی که کشیدن و بی پدر بزرگ شدن، جبران بشه و اقلأ الان یه زندگی راحت داشته باشن. واسه مظفر هم یه سهمی گذاشتم که جبران اون تصادف و مشکلی که واسه پاش درست کردم، بشه. بقیه‌اش هم هرچی بمونه، برمی‌گردونم به تو، چون پدرت اون سهم رو واسه این در نظر گرفته بود که تو یک عمر راحت زندگی کنی. حالا که در حقت بدی کردم، اون پول حقم نیست. هرچند با فروختن باغ و

بقیه‌ی چیزهایی هم که دارم، سهمی که تو این سال‌ها از عائدات اموال پدرت گرفتم، جبران نمی‌شه ولی هرچقدرش رو بتونم برگردونم، غنیمته. با اجازه‌ات فقط دوتا آپارتمان کوچیک رو می‌خوام بذارم واسه ملوک که بعد از من تو یکیش زندگی کنه و با پول اجاره‌ی اون یکی هم مخارج خودش رو داشته باشه. نمی‌تونم تو این سن ولش کنم به امان خدا؛ ولی باز اگه به این هم راضی نیستی، اون دوتا رو هم می‌گم وکیل بفروشه و برگردونه بهت.

بدون توجه به حرفش می‌پرسم:

- اون وقف‌نامه کجاست؟

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هشتاد_و_چهار

- روزی که تو باغ وقف‌نامه و برگه‌ی سرپرستی تو رو نوشتیم، دو نسخه بود که بابات گفت یکیش می‌مونه دست خودش و اون یکی هم دست دکتر هوشیار. قرار بود اگه تو این سال‌ها اتفاقی برای

بابات افتاد، نسخه‌ای هم که دست پدرت بود، برسه دست هوشیار و هردو رو نگه داره تا موقعی که تو هجده سالت بشه و همون روزی که بهت همه‌چیز رو می‌گیم، یه نسخه از هرکدوم رو بده به من؛ ولی عماد بعدها بهم گفت فقط یه نسخه دستشه، همونی که دست پدرش بوده. گفت نسخه‌ی پدرت رو پیدا نکرده و نمی‌دونه کجاست. حتی برگه‌ی قیمومیت تو رو هم بهم نداد و نگه داشت پیش خودش. الان وقف‌نامه و صورت‌جلسه‌ی اطلاع‌رسانی به تو در سن هجده‌سالگی هم دست عماد هوشیاره. من هیچی ازش ندارم.

سرباز نگاهی به ساعتش می‌اندازد و می‌گوید:
- وقت تمومه.

بلند می‌شوم و چادرم را روی سرم مرتب می‌کنم.
اسفندیار می‌گوید:

- منو می‌بخشی نسیم؟ در حقت بدی کردم. تو این چند ماه آخر که واقعاً گند زدم به تمام سال‌هایی که دوستت داشتم، درحالی‌که هنوز هم برام عزیز بودی. فکر می‌کردم دارم بهت محبت می‌کنم اما اشتباه کردم،

واقعاً اشتباه کردم. ازم بگذر نسیم. بذار وقتی طناب
دار رو می‌ندازن گردنم، گناهم سبک‌تر شده باشه.
زل می‌زنم توی چشم‌هایش.

- فکر نکنید سال‌هایی که حضور پدرم رو ازم گرفتید،
تمام بلاهایی که سرم آوردید، با پول و ملک و املاک
جبران می‌شه. می‌خواهید واقعیت رو بدونید؟ خاری
تو قلبم فروکردید که جای زخمش هیچ‌وقت پاک
نمی‌شه. مهربونی امیر اون خار رو از قلبم کشید
بیرون ولی جاش تا ابد درد می‌کنه.
نگاهم می‌کند. چشمانش دردمند است. دلم برایش
نمی‌سوزد. می‌گویم:
- متأسفم.

به طرف در می‌روم. سرباز در را باز می‌کند و سرباز
دیگری که پشت در است، مرا برمی‌گرداند به سالنی
که باید از آنجا به سمت خروجی بروم. دلم گرفته.
حالم بد است. چادر را می‌کشم روی صورتم که
اشک‌هایی که بدون اجازه روی صورتم ریخته، دیده
نشود. با قدم‌های تند می‌روم به سوی دری که مرا از
این چهاردیواری جهنمی بیرون می‌برد، جایی که امیر
انتظارم را می‌کشد.



هات چاکلتی را که مقابلم است، بی هدف هم می زنم و
مبهوت می پرسم:

- یعنی... واقعاً بابام یه همچین ثروتی داشته؟

امیر جرعه‌ای از آب‌پرتقالش می نوشد و می گوید:

- شاید بیشتر از این هم باشه. این اموالیه که سند
داره و تونستم از اداره ثبت اسناد با انحصار وراثت
بگیرم. ممکنه پدرت اموالی هم داشته که قولنامه‌ای
بوده، هرچند اگه چیزهای بدون سندی هم داشته، هیچ
بعید نیست که تو این سال‌ها اسفندیار و عماد فروخته
باشن و بالا کشیده باشن. فروش ملک قولنامه‌ای با
یه کم شامورتی بازی کار سختی نیست.

به لیستی که امیر برایم خوانده و حالا مقابلش روی
میز است، نگاهی می اندازم و دوباره زیر لب موارد را
می خوانم.

- خانه زعفرانیه کوچه‌ی فلان به پلاک ثبتی.. عرصه
سه هزار و دویست و سی متر، اعیانی پانصد و پنجاه
متر، مغازه فلان و بهمان واقع در پاساژ نور... ده تا
مغازه! دوتا آپارتمان هشت واحدی، شرکت زیبا
نسیم... این شرکت چی کار می کنه؟

- تولیدکننده مواد شوینده‌ست و هنوز فعاله.

لبخند می‌زند و اضافه می‌کند:

- این کارخونه موقعی درست شده که تو هنوز به دنیا نیومده بودی. تاریخ ثبت برند دوسه ماه قبل از تولد تو بوده.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هشتاد_و_پنج

نفس عمیقی می‌کشم.

- یعنی موقعی که مامانم باردار بوده و احتمالاً جنسیت هم مشخص شده بوده. درست تو اوج روزهای خوشبختی مامان بابام. لابد بابام این کارخونه رو در دست ساخت داشته، همون زمان تصمیم گرفتن اسم منو بذارن نسیم و کارخونه رو هم به این نام ثبت کرده.

انگار حسرت را در چشمانم می‌خواند. دستم را می‌گیرد.

- ما هم همچین روزهای خوبی رو خواهیم داشت که منتظر بچه‌هامون باشیم عزیزم.

شبق‌های چشمانش پر شده از مهربانی و به سرعت دلم را از تمام فکرهای بد پاک می‌کند. می‌پرسم:

- کارخونه رو کی اداره می‌کنه؟ وضعیت املاک چطوره؟

- کارخونه زیر نظر عماد هوشیار اداره می‌شه و املاک هم همش اجاره داده شده. خونه‌ی ویلایی زعفرانیه هم که فکر می‌کنم محل سکونت شما بوده، الان اجاره دادن. در مورد اثاثیه‌ی خونه نتونستم اطلاعاتی پیدا کنم. به نظرم همچین خونه‌ای باید اثاثش به اندازه‌ی یه آپارتمان ارزش داشته باشه ولی خبری ازش نیست. ملک غیرمبله اجاره داده شده. احتمالاً هوشیار پدر خونه رو خالی کرده و با اون امانت‌داری خاص خودش اثاثیه رو جایی نگه داشته ولی بعد دیگه نمی‌دونم عماد ممکنه چه بلایی سرشون آورده باشه.

- کاش یه جایی باشه و بتونم پیداشون کنیم. به خاطر ارزش مادیش نمی‌گم. دوست دارم یه یادگارهایی از

پدر و مادرم داشته باشم، آلبوم، دفتر خاطرات یا
همچین چیزهایی.

دستش را روی میز کوچک کافه دراز می‌کند و دستم
را نوازش می‌کند.

- سعی می‌کنم پیداشون کنم، اگه به کل نابود نشده
باشه. راستی ماشین بابات هم که بعد از قتلش تو
دهکده المپیک پیدا شده بوده، بعدها اسفندیار و دکتر
هوشیار با برگه‌ی سرپرستی تو رفتن و تحویل
گرفتن. تا الان هم سند نخورده، یعنی اون هم جزو
اموال پدرته. حالا یا تمام این سال‌ها یه گوشه‌ای بوده
که احتمالاً پوسیده، یا ممکنه بعد از فوت دکتر
هوشیار، عماد و اسفندیار سوئیچی فروخته باشنش
که لابد تا الان اوراق شده.

چند لحظه نگاهم می‌کند که در سکوت به فکر
فرورفته‌ام. می‌گوید:

- حالا تصمیمت چیه نسیم؟ برم سراغ عماد هوشیار و
به جریان انداختن وقف‌نامه یا اون یکی برنامه‌ای که
در موردش حرف زدیم؟
مردد می‌گویم:

- نمی‌دونم امیر. دلم نمی‌آد از مجازات این عماد
حقه‌باز بگذرم. دوست دارم ببینم که به خاطر جعل
امضا و خیانت در امانت می‌افته زندان و جواز
وکالتش باطل می‌شه.

- نسیم ممکنه نتونیم به نتیجه‌ای که می‌خوای،
برسیم. اگه واقعاً اون طوری که به اسفندیار گفته
بوده، جاعلی تو دست و بالش داشته که خیلی ماهر
بوده و به جای تو امضا کرده، بعید نیست واقعاً به
قدری استاد باشه که حتی کارشناس خط هم گول
بخوره. من قبلاً هم همچین موردی دیدم. تازه اون
حرف اسفندیار بود که جاعل به جای تو امضا کرده.
من از این آدم‌ها بعید نمی‌دونم یه چیزی به خوردت
داده باشن که چند ساعت طوری از خودبیخود شده
باشی که برگه رو گذاشته باشن جلوت و تو هم امضا
کرده باشی، بدون اینکه چیزی یادت مونده باشه.
ضمن اینکه اثر انگشتت که تو خواب زدن پای برگه
اصل و واقعیه و خیلی سخته که ما بدون هیچ مدرکی
به دادگاه ثابت کنیم اون اثر انگشت رو تو خواب
زدی؛ حتی اگه اسفندیار بیاد شهادت بده که همچین
کاری کرده، عماد می‌تونه ادعاش رو رد کنه و بگه
الان اسفندیار به خاطر وضعیتش که خودش رو زیر

تیغ اعدام می‌بینم، حاضر شده با تو کنار بیاد و به دروغ همچین شهادتی بده. آگه این راه رو بریم و شکست بخوریم، دیگه عماد از هیچی ترسی نداره و نقشه‌ای هم که من پیشنهاد کردم، قابل اجرا نیست. یعنی هر دو امکان رو از دست می‌دیم.

- من واقعاً دوست دارم این وکیل خبیث مجازات بشه امیر.

- مطمئن باش واسه همچین آدمی همین‌که مجبور باشه از سهمی که تو این سال‌ها گرفته و رقمش هم کم نیست، بگذره، بدترین مجازاته. بذار این کار رو بکنیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هشتاد_و_شش

- خب آخه... امیر الان نصف این اموال، یعنی خودش که نه، نصف عائداتش تا آخر عمر مال ماست. چرا باید دنبال بیشتر باشیم؟ من فکر می‌کنم بابام می‌خواسته یه سهمی از اموالش تا ابد صرف کار خیر

بشه، همون یک‌ششمی که تا بیست‌وپنج سالگی من
سهم وکیل بوده و بعد وقف عام می‌شه.

با خنده می‌گوید:

- یک‌ششمی رو که بابای مهربونت از موقعی که تو
دو سالت بوده، واسه همسر آینده‌ات در نظر گرفته،
حساب نکردی! یعنی الان دوسوم عائدات این اموال
مال ماست. واسه من و تو و بچه‌هامون و هفت
جدوآبادمون بسه! ولی من حرفم اینه که چرا کلش
دست خودمون نباشه؟ به نظر من بابات اموالش رو
وقف کرده چون تو بچه بودی و نگران بوده که وقتی
تو سن هجده‌سالگی اختیار این همه ثروت بیفته
دستت، نتونی از پشش بریای و همین مال‌ومنال تو
رو بکشونه به جاهایی که نباید. خدا رحمتش کنه، به
نظرم تو نوشتن این وقف‌نامه یه هشیاری خاص به
خرج داده. تو رو سپرده به اسفندیار که بهش اعتماد
داشته و رفیق سی‌ساله‌اش بوده ولی دکتر هوشیار رو
هم که یه وکیل خیلی شرافتمند بوده، با اون وقف‌نامه
گذاشته مراقب اسفندیار باشه. خواسته تو در سن
هجده‌سالگی همه‌چیز رو بفهمی ولی در عین حال
اختیار فروش اموالت هم نداشته باشی و عائداتش هم
از بیست‌وپنج سالگی در اختیار قرار بگیره که

عقلت کامل‌تر شده باشه. الان اون مراحل که اون زمان تو ذهن بابات بوده، گذشته. تو می‌تونی با ارث پدریت عاقلانه برخورد کنی. ضمن اینکه طبق وقف‌نامه بعد از فوت اسفندیار اون یک‌ششم عائدات می‌رسه به فرزندان و نسل‌های بعدی. چرا باید مال پدرت برسه به کسانی که این‌قدر اذیت کردن؟ به نظرت بابات راضیه مالش برسه به پیمان؟

بی‌اختیار اخم می‌کنم.

- اگه تو دنیا از یه نفر متنفر باشم، پیمان. از بقیه‌شون عصبانی‌ام ولی... به نظرم مرجان به گردنم حق داره. درسته اون‌قدر ازش ناراحتم که واقعاً دلم نمی‌خواد ببینمش، حتی نتونستم ببخشمش ولی فکر می‌کنم حقیقت به خاطر سال‌هایی که برام مادری کرده، یه چیزی از اون پول بهش برسه.

- خب اگه اختیار اموالت دست خودت باشه، هم می‌تونی به هرکدومشون که دلت بخواد، کمک کنی، هم هرچقدر دوست داری، صرف کارهای خیریه کنی که خیالت راحت باشه نظر بابات تأمین شده.

به صورتش نگاه می‌کنم.

- امیر، اگه این کار رو بکنیم، یک‌ششم تو هم از بین می‌ره.

با اخم از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- خیلی حرفت زشت بود.

- چرا؟ خب واقعیه.

- بهم بر خورد چون می‌دونی من از موقعی تو رو دوست داشتم که جز چند دست لباس و چند تا گردنبند و دستبند بدلی چیزی نداشتم. اون زمان خودم هم وضع همین بود. تو ارتباط عاطفی من و تو مادیات هیچ‌وقت حتی یه سر سوزن جایی نداشته. چرا الان باید فکر کنی برام مهمه که بابات چی واسه من گذاشته؟

- نگفتم به این مال چشم داری ولی خب حقه.

- مهم نیست مال من باشه یا تو نسیم. مهم اینه که بتونیم مالت رو از چنگ یه عده آدم مفتخور کلاهبردار بکشیم بیرون.

نفس عمیقی می‌کشم.

- باشه، حرفی نیست. همون برنامه‌ای که تو ذهنته، اجرا کن.

لبخند می‌زند.

- وقت می‌گیرم بریم این کار رو انجام بدیم.

وقتی لبخندش را جواب می‌دهم می‌گوید:

- راستی هفته‌ی بعد جلسه‌ی دادگاه اون دادخواسته که برای تغییر نام مدارک تحصیلیت داده بودم. یادت باشه بریم.

- تو دادگاه چی می‌پرسن؟

- همون چیزهایی که تو لایحه نوشته بودم، اینکه چرا تو دوتا شناسنامه داری و تا چند وقت پیش خودت هم خبر نداشتی و این چیزها. پرونده سرراستیه. احتمالاً قاضی چند تا سؤال ازت می‌کنه، بعد دستور می‌ده شناسنامه‌ی نسیم زنگنه ابطال بشه و مدارک تحصیلیت تغییر نام داده بشه به اسم نسیم مجد. دستور قضایی رو می‌بریم دانشگاهت و انجام می‌شه.

- یعنی احتمالاً می‌تونم امسال با اسم واقعیم تو آزمون کانون وکلا شرکت کنم؟

- فکر می‌کنم به موقع تغییر نام مدارکت انجام بشه. فقط تو درس بخون، بقیه‌اش حله.

- خب دارم می‌خونم دیگه. هر دفعه می‌بینمت، داری
ازم درس می‌پرسی استاد سختگیر!

لبخند پر از شیطنتی می‌زند و مرا به یاد لحظه‌های
جذابی می‌اندازد که پاسخ یکی از سوالاتش را بلد
نیستم و تنبیه می‌کند! چه تنبیه شیرینی است که
میان حصار امن دستانش گم شوم و طعم داغ
لب‌هایش را بچشم!

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هشتاد_و_هفت

امشب ننه‌رقیه دعوت کرده که به خانه‌شان بروم.
امیر سرش خیلی شلوغ است، برای همین با او قرار
گذاشته‌ام بروم محل کارش که برای آمدن به دنبالم
وقت تلف نشود.

از در خانه‌ی عمو بیرون می‌آیم و به طرف سر
خیابان راه می‌افتم. کمی جلوتر ماشینی کنارم بوق
می‌زند. با تعجب سر بلند می‌کنم و وقتی سامان را
پشت فرمان ماشینش می‌بینم، بیشتر متعجب می‌شوم.

لبخند می‌زند، شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین می‌دهد و سلام می‌کند. سرد پاسخ می‌دهم. می‌گوید:

- چه عجب سرکار خانم بالاخره تنهایی از این خونه تشریف آوردن بیرون! چند روزه اینجا علاقم بلکه ببینمت و باهات صحبت کنم.

- من و تو چه صحبتی با هم داریم؟ نکنه تو رو انداختن جلو که بیای واسه اسفندیار رضایت بگیری؟
- کسی منو نفرستاده، خودم باهات کار دارم. کارم هم ربطی به اسفندیار نداره.

- بگو.

- سوار شو بریم یه جای دیگه. این جوری خوب نیست تو وایستاده باشی تو پیاده‌رو و من سوار ماشین باشم.

- چرا فکر کردی بهت اعتماد دارم و سوار ماشینت می‌شم؟

دوباره لبخند می‌زند.

- فکر می‌کردم بهت ثابت شده که نمی‌خوام بلایی سرت بیاد. اگه من اون روز در خونه رو باز نداشته بودم، تو الان زن پیمان بودی.

- مطمئن نیستم از اون موقع تغییر موضع نداده باشی. به هر حال تو جزو باند اون‌هایی.
- در ماشین را باز می‌کند و پیاده می‌شود. یک قدم عقب می‌روم. می‌ایستد.
- چرا این قدر می‌ترسی دختر؟ باور کن هیچ خیال بدی تو سرم نیست، فقط می‌خوام حرف بزنیم.
- من الان باید برم جایی. زیاد وقت ندارم.
- خب بشین برسونمت.
- زنگ زدم اسنپ، الان می‌رسه.
- می‌شه من باهات پیام و تو راه حرف بزنیم؟ یا تو ماشین اسنپ هم می‌ترسی راننده رو کله‌پا کنم و بدزدمت؟
- از تو بعید نیست!
- موقع گفتن جمله‌ی آخر خنده‌ام می‌گیرد. واقعیت این است که از او وحشتی ندارم اما نمی‌خواهم بی‌احتیاطی کنم و سوار ماشینش بشوم. ماشین‌پشت خودروی سامان می‌ایستد. نگاهی به پلاکش می‌اندازم. ماشین درخواستی من است. سامان می‌پرسد:

- چی شد؟ اجازه هست؟

- باشه، بیا.

هر دو روی صندلی عقب ماشین می‌نشینیم. به محض اینکه حرکت می‌کنیم، گوشی‌ام را در می‌آورم و هندزفری را توی گوشم می‌گذارم. شماره می‌گیرم. چند لحظه بعد امیر می‌گوید:

- رسیدی عزیزم؟ بیا بالا. من یه کار دستمه. تمومش کنم، بریم.

- نه، من الان دم در خونه سوار اسنپ شدم. زنگ زدم بگم سامان جلوی در بود و گفت می‌خواد باهام حرف بزنه. الان با من سوار شده که تو راه صحبت‌هاش رو بکنه. هم مسیر اسنپ رو وصل کردم به شماره‌ات، هم تماس رو قطع نمی‌کنم که تو بشنوی. اگه ارباب رجوع هم داری، هندزفری تو گوشت باشه.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هشتاد_و_هشت

- چشم، حواسم هست. خیالت راحت باشه عزیزم.
البته نگران هم نیستم. بعید می‌دونم تو این اوضاع که
گردن اسفندیار زیر تیغ توئه، بخوان برات نقشه‌ای
بکشن. احتمالاً اومده رضایت بگیره. می‌بینی که چند
وقته همه‌شون یکی بعد از دیگری ده بار بهت زنگ
زدن. لابد وقتی دیدن تو جواب نمی‌دی، سامان رو
فرستادن به زبون بگیردت و راضیت کنه.

خداحافظی که می‌کنم، سامان با خنده می‌گوید:

- چقدر دختر عاقلی شدی!

- از اول هم بودم. خوب می‌دونستم کی برام خوبه،
فقط نمی‌دونستم کی‌ها برام از زهر هم خطرناک‌ترن.
حالا حرفت رو بزن.

نفس عمیقی می‌کشد.

- اومدم... ازت حلالیت بخوام.

پوزخند می‌زنم.

- چرا شماها فکر می‌کنید هر بلایی دلتون بخواد،
می‌تونید سر یکی بیارید، بعد تا بگید ببخشید، طرف
گذشت می‌کنه؟

- خب من سعی کردم جبران کنم. روز آخر کمکت کردم.

- اون چند ماهی که منو بردی تا مرز دیوونگی، جبران شده الان؟!

نفسش را پوف می‌کند.

- تقصیر خودم رو قبول دارم نسیم. می‌دونم طمع کردم. نسیم، من یه پسر دارم. دو سال از تو کوچیک‌تره. با مادرش زندگی می‌کنه. بچه بود که من و مادرش از هم جدا شدیم. تو این سال‌ها همیشه دیدمش ولی زیاد روابطمون خوب نیست. همیشه ازم طلبکاره. مامانش از بچگی گوشش رو پر کرده و هرچی تونسته، علیه من بهش گفته. پسر من همیشه ازم هزار جور گله داره که چرا ماشین نداشتم زیر پاش و براش فلان چیز رو خریدم. نصف بیشتر وسوسه‌ای که راضیم کرد تو اون بازی شرکت کنم، به خاطر سامیار بود.

می‌چرخد به سمت من و نگاهم می‌کند.

- نمی‌دونم درک می‌کنی چی می‌گم یا نه. خیلی حس بدیه که فرزندت به چشم حساب بانکی بهت نگاه کنه و تو نتونی هیچ‌کدوم از ایدئال‌هاش رو انجام بدی و

مدام ازش نیش و کنایه بشنوی. راستش واسه خودم هم پول و زندگی راحت جذاب بود ولی بیشترین انگیزه‌ام این بود که اگه بتونم یه ماشین واسه سامیار بخرم و سرمایه بهش بدم که یه کاری شروع کنه، شاید بعد از سال‌ها یه ذره به عنوان پدر بیشتر روم حساب کنه. شاید ازش یه محبتی ببینم.

مکثی می‌کند و چند لحظه خیره می‌شود به روبه‌رو.
- نمی‌خوام اشتباهم رو توجیه کنم. همون موقع که کمکت کردم از خونه بری، فهمیده بودم کارم از اول اشتباه بوده ولی الان دوست دارم خیالم راحت بشه که ازم گذشتی.

نگاهش می‌کنم.

- گذشتم. برو زندگیت رو بکن.

کمی ابروهایش را جمع می‌کند و بادقت نگاهم می‌کند.
در صورتش حالتی ناباور هست. می‌گویم:

- من همون روز که از اون جهنم فراریم دادی، بخشیده بودمت. از اول هم ازت انتظار چندانی نداشتم. تو یه غریبه بودی. زیاد عجیب نبود پول و سوسه‌ات کنه که منو گول بزنی؛ ولی بقیه آدم‌هایی بودن که یه عمر به عنوان خانواده‌ام شناخته بودم و

دوستشون داشتم. اون‌ها رو هیچ‌وقت نمی‌تونم
ببخشم. آخرین شبی که اونجا بودم هم حرف‌هاش با
مرجان رو شنیدم و فهمیدم پشیمونی. شکر خدا
اشتباهات هم با عقل و کمک امیر و عوض کردن
داروها، لطمه‌ی چندانی بهم نزد. من ازت کینه‌ای
ندارم. برو با خیال راحت زندگیت رو بکن.
لبخند می‌زند.

- مرسی نسیم. خیلی دختر خوبی هستی.

سرد و رسمی می‌گویم:

- خواهش می‌کنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_هشتاد_و_نه

- حالا چرا گوشت رو جواب نمی‌دی؟ صد بار زنگ
زدم این‌ها رو بهت بگم ولی جواب ندادی.

- چون همه‌شون هزار بار زنگ می‌زنن و مطمئنم
می‌خوان مخم رو بخورن که رضایت بدم.
حوصله‌شون رو ندارم و تصمیم هم قطعی. رضایت

نمی‌دم. واسه همین هم هیچ شماره‌ی غریبه‌ای رو
جواب نمی‌دم.

نفس صدا‌داری بیرون می‌دهد.

- در مورد بابا بزرگت حرفی ندارم بزنم. تصمیم با
خودته؛ هرچند بخشیدن همیشه اول خود آدم رو آروم
می‌کنه؛ ولی با مرجان آشتی کن. واقعاً دوستت داره
نسیم. پشیمونه. من می‌بینم چقدر داره عذاب می‌کشه
و خودش رو سرزنش می‌کنه.

نفسم را پوف می‌کنم. اصلاً حوصله ندارم برایش
توضیح بدهم چه حس تلخی دارم و چقدر وجودم در
عذاب است که زنی که یک عمر به عنوان مادر
می‌شناختم، این‌طور به من نارو زده است. می‌گویم:
- اگه حرف‌ها تهموم شده، فکر کنم بهتره پیاده شی.
از اینجا بایه تاکسی می‌تونی برگردی سر کوچه‌ی
عموم‌اینا و بررسی به ماشینت.
سر تکان می‌دهد.

- باز هم مرسی به خاطر همه‌چیز نسیم. خوشبخت
باشی.

وقتی پیاده می‌شود، امیر توی گوشی می‌گوید:

- خوبی نسیم؟

- آره عزیزم. شنیدی صحبت‌ها رو؟

- کم‌وبیش. الان خودت خوبی؟

- خوبم.

- منتظرتم نازنینم.

با حس خوبی تماس را قطع می‌کنم. این شب‌هایی که در خانه‌ی امیر مهمانم و شب می‌توانم سرم را روی بازوی او بگذارم و تا صبح حضورش را در کنارم حس کنم، تبدیل شده به بهترین شب‌های عمرم. مشتاقم هرچه زودتر کارهایمان تمام شود و بتوانیم برای همیشه کنار هم زندگی کنیم.

□

وارد دفتر که می‌شویم، دکور لوکس آن چشمم را خیره می‌کند. امیر با اعتمادبه‌نفس جلو می‌رود و من هم پشت سرش. مقابل میز منشی می‌ایستد و می‌گوید:

- عرفانی هستم. برای ساعت پنج وقت داشتم.

- بفرمایید بشینید.

منشی به مبل‌های خاکستری راحتی هال اشاره می‌کند. می‌نشینیم. گوشی را برمی‌دارد و اطلاع می‌دهد که

امیر اینجا است. چشم دوخته‌ام به دکور سفید و
طوسی و نورپردازی جذاب و استثنایی سقف و دارم
فکر می‌کنم برای این دنگ‌وفنگ سر چند نفر کلاه
رفته که منشی می‌گوید:

- بفرمایید آقای عرفانی.

با دست به در چرمی اتاقی اشاره می‌کند. همراه امیر
بلند می‌شوم و داخل اتاق می‌رویم. مرد میان‌سال
خوش‌لباسی پشت یک میز تحریر بزرگ نشسته است.
بلند می‌شود و مؤدبانه می‌گوید:

- سلام. بفرمایید خواهش می‌کنم.

جواب سلامش را می‌دهیم و می‌نشینیم. با لبخند
نگاهمان می‌کند و رو به امیر می‌گوید:

- در خدمت آقای عرفانی. مشکلتون چیه؟

- در واقع مشکل مربوط به موکل منه.

مرا حرکت دست مرا نشان می‌دهد. دوباره لبخند
می‌زند.

- پس همکار هستید. خیلی از آشنایان تون خوشوقتم،
همین‌طور شما خانم...

- نسیم زنگنه یا... مجد. فکر می‌کنم شما منو با هردو فامیلی می‌شناسید.

جا می‌خورد و کمی ابروهایش را جمع می‌کند اما سریع خودش را پیدا می‌کند.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_نود

- متأسفانه افتخار آشنایی‌تون رو نداشتم.

امیر می‌گوید:

- فکر می‌کنم بهتره از این ترفندهای وکالت دست برداریم و رک و صریح صحبت کنیم آقای هشیار. ما می‌دونیم که پدر موکلم در حضور پدر شما وقف‌نامه‌ای تنظیم کردن. در جریان ریز وقف‌نامه و همین‌طور اموال آقای رضا مجد هستیم. الان موکلم سنشون از بیست‌وپنج سال گذشته و طبق مفاد اون وقف‌نامه متولی وقف هستند. ما اومدیم که وقف‌نامه رو از شما بگیریم و ترتیبی بدیم که اختیارات اموال

شامل اجاره‌نامه‌ها و مدیریت کارخونه به ایشون واگذار بشه.

هوشیار نفس تندی بیرون می‌دهد. چشمانش به این طرف و آن طرف حرکت می‌کند و چند ثانیه فکر می‌کند.

- خب... مشکلی نیست که من تصدی امور رو واگذار کنم به ایشون اما... مشکل اینه که وقف‌نامه... در اختیار من نیست. یعنی بعد از فوت پدرم نتونستم نسخه‌ی وقف‌نامه رو پیدا کنم، فقط از قیم ایشون که آقای سالاروند بودن، در موردش شنیدم و طی این سال‌ها سعی کردم مطابق با اونچه که مورد نظر پدر ایشون بوده، اموال رو اداره کنم.

امیر نگاه قاطعش را می‌دوزد به او.

- هرچند ما دلایل و شواهد محکم‌پسندی داریم که هر دو نسخه‌ی وقف‌نامه پیش شماست، مثلاً دو شاهد عاقل بالغ، اما اگه شما می‌گید وقف‌نامه‌ای پیشتون نیست، مشکلی نداریم. انحصار وراثت انجام شده و قانوناً خانم مجد تنها وارث پدرشون هستن و تمام اموال متعلق به ایشونه.

هوشیار نفس راحتی می‌کشد.

- بله بله، طبیعتاً فرمایش شما کاملاً قانونیه و من هم هیچ مشکلی با این موضوع ندارم. شما می‌تونید از راه قانونی تمام اموال پدر موکلتون رو به نام ایشون کنید.

امیر پوزخند می‌زند.

- آقای هشیار، از وکیل باسابقه‌ای مثل شما بعیده که الان براتون سؤال پیش نیومده باشه که وقتی از یه مسیر ساده‌ی قانونی می‌شه ارث پدری خانم مجد رو منتقل کرد به ایشون، ما چرا اومدیم اینجا.

- خب... طبیعیه که شما می‌خواهید من ترتیب انتقال اجاره‌نامه‌ها و معرفی موکل شما به هیئت مدیره‌ی کارخونه رو بدم.

- این بخشی از کاریه که از شما می‌خوایم اما موضوع مهم‌تر عائدات املاک طی بیست و دو سال گذشته‌ست که باید برگردونده بشه به موکلم.

عماد من من کنان می‌گوید:

- البته درآمد اموال که رقم زیادی نبوده چون املاک خیلی سال‌ها خالی بوده، کارخونه هم طی این سال‌ها ضرر می‌داده و همون مبلغ اندکی هم که درآمد املاک بوده، صرف ضررهای کارخونه شده، یعنی در واقع

من... گاهی حتی از پول خودم هم گذاشتم که کارخونه
نخوابه و بتونه سرپا بمونه. این مدت...

امیر حرف او را قطع می‌کند و رو به من می‌گوید:

- فکر نمی‌کنم از این راه به جایی برسیم. بهتره بریم
و کار رو از همون مسیر قانونی که خدمتون گفتم،
دنبال کنیم.

هر دو بلند می‌شویم. عماد می‌گوید:

- چی شد آقای عرفانی؟ من که عرض کردم هرکاری
از دستم بر بیاد، می‌کنم. مشکل چیه؟

- مشکل اینه که شما دارید دروغ می‌گید و سعی دارید
پولی رو که متعلق به موکل منه، بالا بکشید.

عماد کمی ابرو درهم می‌کشد اما لبخندش را حفظ
می‌کند.

- اختیار دارید آقای عرفانی. این چه حرفیه؟ من امین
اموال و متولی املاک خانم مجد بودم و الان هم برای
حرف‌هام سند و مدرک دارم. اجاره‌نامه‌ها هست و
حساب‌های کارخونه و... همه‌چیز روشن و واضحه و
ارائه می‌دم خدمتون. بفرمایید بشینید تا مدارک رو
بیارم ببینید.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_نود_و_یک

امیر به من اشاره می‌کند که بنشینم و خودش هم می‌نشیند.

- نیازی به ارائه مدارک نیست آقای هشیار. از طریق اداره دارایی در جریان این هستم که تمام این سال‌ها املاک تحت اجاره بوده و مالیاتش هم پرداخت شده. در مورد ضرر کارخونه هم که ادعا می‌کنید، ممکنه تونسته باشید حساب‌سازی کنید اما مطمئنم وقتی درخواست بدم و یه حسابرس خبره بیاد و حساب‌و‌کتاب کارخونه رو بررسی کنه، تمام بازی‌ها قابل اثباته.

امیر مکثی می‌کند و چند لحظه نگاه قاطعش را می‌دوزد به عماد.

- از تمام این‌ها گذشته، وقتی وقف‌نامه‌ای در کار نیست، شما اصلاً حق نداشتید وارد این بازی بشید. مطمئنم از نظر قانونی حتی بهتون اجازه نمی‌دادن که

املاک رو اجاره بدید یا در کارخونه دخل و تصرفی
بکنید.

- من... خب... اوایل وقفنامه رو داشتم، بعد... تو
آتش سوزی از بین رفت. من کاری رو که شروع
کرده بودم، ادامه دادم.

- پس بد نیست بدونید که وقفنامه فقط همون دو
نسخه نبوده. بعدها پدرتون به آقای مجد توصیه کردن
نسخه‌ی سومی هم از اون وقفنامه تهیه بشه. این
کار انجام شده و اون رو پیش شخص ثالثی به امانت
گذاشتن، یه فرد امین. به اون فرد سفارش شده بوده
که وقتی خانم مجد بیست و پنج سالشون شد، نسخه‌ی
سوم رو بهشون برسونه و الان اون نسخه در اختیار
ماست.

امیر سکوت می‌کند و عماد که دیگر مشخصاً هول
شده، می‌گوید:

- بله... یعنی... چقدر خوب که آقای مجد همچین
ترتیبی دادن و حالا نسخه‌ای از اون وقفنامه رو
داریم.

امیر سر تکان می‌دهد.

- بله، واقعاً فکر خیلی خوبی کردن چون با این کارشون ما تونستیم ریز جزئیات وقفنامه رو بفهمیم، منجمله اینکه شما وظیفه داشتید وقتی خانم مجد هجده ساله بودن، ایشون رو در جریان همه چیز بذارید.

عماد سینه‌اش را صاف می‌کند.

- بله، این کار انجام شده. در سن هجده سالگی ایشون با حضور قیم قانونی‌شون یک صورت جلسه نوشته شده که ایشون هم امضا کردن و انگشت زدن.

- آقای هشیار، از وکیلی مثل شما بعیده که تصور کنه یک امضای جعلی هرچقدر هم ماهرانه باشه، بتونه کارشناس خط رو گول بزنه. ضمن اینکه نمی‌دونم چقدر با تکنولوژی میونه دارید. اکثر همکارهایی که زیاد جوان نیستن، هنوز به روش‌های قدیمی اتکا می‌کنن ولی جهت اطلاعاتتون الان نرم‌افزاری در اختیار دادگستری هست که با گرفتن چند نمونه امضا و مقایسه‌ی جزء به جزء اون با امضایی که روی یک سند هست و مورد شکایت قرار گرفته، به راحتی با کمک اجزای ریز امضا که دید انسان نمی‌تونه تشخیص بده، تعیین می‌کنه اون امضا اصله یا جعلی.

یعنی صرفاً نظر کارشناس مطرح نیست که شما فکر کنید امضای جعلی خیلی ماهرانه بوده و کارشناس گول می‌خوره. در مورد اثر انگشت هم باز اسکنرهای قوی از روی فشاری که در نقاط مختلف وارد شده، این رو تشخیص می‌دن که فرد خودش انگشتش رو زده روی سند یا کس دیگه‌ای در حالت بیهوشی یا خواب این کار رو کرده. مطمئنم نیازی نیست به شما یادآوری کنم که ساختن سند جعلی جرم کیفریه و سه سال زندان داره.

وقتی امیر سکوت می‌کند، عماد نفس صداداری می‌کشد و منتظر بقیه‌ی حرف او می‌ماند. در نگاهش اشتیاق اضطراب‌آلودی برای شنیدن هست.

- البته شما می‌تونید اون صورت‌جلسه‌ی جعلی رو ارائه ندید. ما هیچ اصراری نداریم که شما همچین کاری بکنید؛ اما بعد شما وظیفه‌ی متولی رو که اطلاع دادن به یکی از افراد موقوف‌علیه یعنی موکل من بوده، انجام ندادید و این خیانت در امانته. باز هم... خودتون بهتر از من می‌دونید جرم کیفریه و مجازاتش چند سال زندانه.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_نود_و_دو

عماد خودش را روی پشتی صندلی گردان بزرگش
رها می‌کند. رنگش به‌طور محسوسی پریده است.
امیر می‌گوید:

- البته ما ترجیحمون اینه که مشکل از ساده‌ترین راه
حل بشه و به هیچ‌کس آسیبی نبینه. مطمئنم شما هم
این راه رو ترجیح می‌دید.

عماد بی‌نفس می‌پرسد:

- پیشنهادتون چیه؟

- مطمئنم به قوانین وقف کاملاً اشراف دارید، ولی
جهت یادآوری، ماده 56 قانون مدنی می‌گه یکی از
شرایط صحیح بودن وقف اینه که موقوف‌علیهم وقف
رو بپذیرند. بنابراین اگه افرادی که وقف به نفع
اون‌ها انجام شده یعنی آقای سالاروند، خانم مجد و
شما پذیرش وقف رو رد کنید، اون وقف‌نامه از
درجه‌ی اعتبار ساقطه، در نتیجه شما به دلیل عدم
اطلاع‌رسانی به خانم مجد مرتکب جرمی نشدید. ما از

طریق وکیل آقای سالاروند از ایشون برگه‌ای گرفتیم
مبنی بر رد وقف. خانم مجد هم با رد وقف موافقن.
پس فقط کافیه شما هم کتباً رد وقف کنید تا مشکل حل
بشه.

چهره‌ی عماد شکفته می‌شود. سریع می‌گوید:

- بله بله، من حرفی ندارم، فقط... می‌دونید که
یک‌ششم اموال آقای مجد برای داماد آینده‌شون وقف
شده، یعنی...

امیر لبخند می‌زند.

- من همسر خانم مجد هستم و سهم خودم از وقف رو
رد می‌کنم.

چشم‌های عماد گرد می‌شود و مبهوت زل زده به ما.
امیر می‌گوید:

- اما با رد وقف از طرف شما، دیگه دلیلی نداشته که
از یک‌ششم عائدات اون اموال برخوردار بشید. الان
بیست‌ودو سال از فوت آقای رضا مجد گذشته. هفت
سال از این مدت که پدرتون زنده بودن، حقشون بوده
که از سهم متولی برخوردار باشن اما پونزده سال
بعدی که اموال در اختیار شما بوده، با ابطال
وقف‌نامه هرچی که برداشت کردید، باید پس بدید.

- من... من که عرض کردم... اون املاک...

امیر حرفش را قطع می‌کند و با خونسردی می‌گوید:

- عرض کردم خدمتتون که ما از طریق مالیات‌های پرداخت شده در جریان کامل مال‌الاجاره‌ی املاک طی این سال‌ها هستیم. اگه لازمه، حسابرسی کارخونه رو هم از فردا شروع می‌کنیم.

لبخند می‌زند و اضافه می‌کند:

- آقای هشیار، ممکنه شما همکار جوونی مثل من رو شناسید ولی اگه پرس‌وجویی بکنید، متوجه می‌شید که در پیگیری پرونده‌ها مُصرم و تو سوابق کاریم کمتر پرونده‌ای رو باختیم. مخصوصاً وقتی موکلم خانم باشه، مطمئن باشید مو رو از ماست می‌کشم. درسته که شما تو این پونزده سالی که از فوت مرحوم پدرتون گذشته، درست برخلاف مسیر کاری ایشون حرکت کردید و در این زمینه برای خودتون معروفیت کسب کردید که هرکس برای دور زدن قانون بهتون مراجعه کنه، احتمال موفقیتش زیاده، ولی مطمئن باشید من هم در زمینه‌ی اجرای قانون دست‌کمی از شما ندارم. هرچقدر هم سعی کرده باشید ردپایی از تخلفاتتون توی کارخونه به جا نداشته

باشید، در نهایت چیزهایی باقی مونده و
حسابرس‌هایی که می‌فرستم، پیداشون می‌کنن. به نفع
شماست که این توافق رو بپذیرید وگرنه از همین الان
محکومیت خودتون رو قطعی بدونید.

عماد نفسش را پوف می‌کند.

- من در مورد پیشنهاد شما فکر می‌کنم و بعد در
موردش صحبت می‌کنیم.

امیر مستقیم توی چشم‌هایش زل می‌زند.

- فکر می‌کنم پونزده سال فرصت برای فکر کردن در
این مورد کافی بوده. ما یا امروز همین‌جا به توافق
می‌رسیم و اسناد مربوطه ردوبدل می‌شه، یا من فردا
صبح می‌رم دنبال دادخواست خیانت در امانت از
طرف شما.

- همین الان؟! شما چطور انتظار دارید من بتونم در
عرض چند دقیقه در مورد موضوع به این مهمی
تصمیم بگیرم؟

امیر از پوشه‌ای که در دست دارد، برگه‌ای را
درمی‌آورد. بلند می‌شود و آن را روی میز هشیار
می‌گذارد. برمی‌گردد و کنارم می‌نشیند.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_نود_و_سه

- این ریز ارقامیه که شما طی این سال‌ها از اجاره‌ی املاک برداشت کردید. در مورد منافع کارخونه ما بر اساس یک‌ششمی که به آقای سالاروند پرداخت می‌کردید و ایشان به دریافتش اعتراف کردن، محاسبه کردیم. مطمئنم منافع کارخونه بیشتر از این‌ها بوده ولی حالا ما به همین رقمی که خودتون با پرداخت یک‌ششمش به آقای سالاروند در واقع بهش اعتراف کردید، اکتفا می‌کنیم. جمع مبلغی که شما طی پونزده سال برداشت کردید، تو اون برگه هست.

عماد نگاهی سریع به برگه می‌اندازد و چشمانش روی پایین آن متوقف می‌ماند. برافروخته می‌گوید:

- آقا، این رقمی که شما نوشتید، به اندازه‌ی پول چهارپنج تا خونه‌ست.

امیر خونسرد سر تکان می‌دهد.

- همین‌طور. شما الان یه برگه می‌نویسید و اون وقف رو به عنوان یکی از موقوف‌علیهم رد می‌کنید. برای بازپرداخت این مبلغ یه چک می‌دید به تاریخ یک ماه بعد، یعنی موکلم به شما فرصت می‌ده که بتونید بخش کوچیکی از املاک متعددتون رو بفروشید و چکتون رو پاس کنید. هردو نسخه‌ی وقف‌نامه رو که پیش‌تونه و مطمئنم براتون گنجی بوده که توی هیچ آتش‌سوزی‌ای از بین نرفته و مثل جونتون ازش محافظت کردید، به ما می‌دید. می‌مونه چهارششم سهم من و همسرم از اون عائدات که قرار بوده هر سال تبدیل بشه به سکه‌ی طلا و نگهداری بشه و در سن بیست‌وپنج سالگی خانم بهش تحویل بشه و موقع ازدواج به من، که این کار هم همین الان قابل انجامه.

امیر تک‌خنده‌ای می‌کند و اضافه می‌کند:

- آقای هوشیار، به همون اندازه که می‌دونم هر جا بتونید قانون رو دور می‌زنید، خبر دارم که محتاط هم هستید، برای همین این همه سال گیر نیفتادید. شک ندارم که این چهارششم رو طبق وقف‌نامه سکه خریدید و نگه داشتید تا ببینید در آینده کار به کجا می‌کشه و اگه شرایطش پیش اومد، ازش برداشت

کنید. پس برای تحویل سکه‌ها هم هیچ مشکلی ندارید.

هوشیار از جا می‌پرد. صورتش از خشم سرخ شده. داد می‌زند:

- شما انگار اومدید که مثل دزد سر گردنه منو لخت کنید. این چیزها چیه واسه خودتون حساب کردید؟ چه فکری با خودتون کردید؟

امیر دستم را می‌گیرد و همراه خودش بلند می‌کند. خونسرد می‌گوید:

- آقای هوشیار به خاطر اثبات حسن نیت و انجام وظیفه‌ی همکاری من تا فردا بهتون وقت می‌دم که با خیال راحت فکر کنید. اگه فردا با من تماس گرفتید، با دوتا شاهد می‌آم خدمتتون که تغییر و تحولات انجام بشه اما اگه تماسی نگیرید، این‌طور برداشت می‌کنم که مایل نیستید و از پس فردا اقدام قانونی رو شروع می‌کنم. روز خوش.

عماد طوری عصبی است که حتی پاسخ خدا حافظی امیر را نمی‌دهد. وقتی از دفترش بیرون می‌رویم می‌گوییم:

- فکر نمی‌کردم به این راحتی باور کنه که یه نسخه‌ی سوم هم از وقف‌نامه وجود داره که الان دست ماست.

- من مطمئن بودم باور می‌کنه، چون با شناختی که از پدرش داشت، همچین کاری ازش برمی‌اومده که به نفع موکلش همه‌ی احتمالاتش رو در نظر بگیره و پیش‌بینی کنه. وقتی گفتم توصیه‌ی پدرش به بابای تو بوده، اصلاً شک نکرد چون اخلاق باباش رو می‌دونست.

برمی‌گردد و با لبخند نگاه می‌کند.

- خانم وکیل، یکی از اصول کارمون بلوف زدن؛ ولی باید طرفت رو بشناسی، قشنگ روانشناسیش کنی و با توجه به خصوصیاتش براش قصه بسازی تا باور کنه.

- قبلاً در مورد نرم‌افزار تشخیص خط و امضا بهم نگفته بودی همچین چیزی وجود داره. بلند می‌خندد.

- چون وجود نداره! اون هم یه بلوف دیگه بود. هنوز کارشناسی خط توسط انسان انجام می‌شه، لااقل تو ایران که این‌طوره.

- خب هوشیار فردا نمی‌ره پرس‌وجو کنه و بفهمه خالی بستی؟

- احتمالش خیلی ضعیفه. طوری ذهنش درگیر پولیه که باید از دست بده که بعید می‌دونم این وقت محدود رو صرف همچین کاری کنه.

- امیر، نکنه امشب سکه‌ها رو ورداره و از ایران بره؟

- مطمئن باش همچین کاری نمی‌کنه. با تحقیقی که کردم، ده برابر اون سکه‌ها تو ایران ملک و املاک داره. یه حساب سرانگشتی بکنه، می‌فهمه به نفعشه که از خیر سکه‌ها بگذره و تحویلشون بده به تو تا اینکه بخواد این‌طوری از ایران بره و دیگه دستش به املاکش نرسه.

- فکر کنم من هیچ‌وقت نتونم وکیل خوبی بشم و از این کارها بکنم.

دستم را نوازش می‌کند.

- مطمئنم می‌شی. تو اون چند ماه که فهمیده بودی دارن گولت می‌زنن، خیلی قشنگ براشون نقش بازی کردی. چند بار که تنها بودی و من پشت نبودم، تونستی سریع نقشه‌های عالی بکشی و طوری

بازی‌شون بدی که حسابی باور کردن، مثل اون روز
که از دکتر دیر رسیدی و نمایش توهم زن سرخ‌پوش
رو براشون بازی کردی. شک ندارم که تو یه وکیل
بی‌نظیر می‌شی.

وقتی از امیر جدا می‌شوم، هنوز باور ندارم که
هوشیار در مقابل حربه‌ی امیر تسلیم شود. نگرانم و
اضطراب دارم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_نود_و_چهار

حدود ظهر امیر تماس گرفته و خبر داده بود که
هوشیار زنگ زده و خواسته برای به نتیجه رساندن
کار به دفترش برویم. حالا همراه علی و احمد که به
عنوان شهود همراهی‌مان کرده‌اند، در دفتر هوشیار
هستیم. عماد دوباره آن لبخند خاصش را بر لب دارد
و خیلی گرم برخورد می‌کند. دوباره خونسردی‌اش را
به دست آورده و با امیر مثل یک کاسب شروع می‌کند
به چانه زدن روی مبلغ پرداختی. امیر اول سخت

می‌گیرد و در نهایت مبلغی جزئی گذشت می‌کند. عماد می‌پرسد:

- اون برگه‌ی وقف‌نامه رو که در موردش گفتید،
همراهتون آوردید؟

بند دلم پاره می‌شود. انگار عماد به حرف امیر شک کرده و تازه یادش افتاده که بد نیست نگاهی به آن برگه بیندازد. لابد الان همه‌چیز به هم می‌خورد. امیر با خونسردی در کیفش را باز می‌کند و برگه‌ای را درمی‌آورد و به دست عماد می‌دهد.

- کپیش رو آوردم خدمتتون که ببینید و مطمئن بشید.
مبهوت دارم به امیر نگاه می‌کنم. عماد برگه را می‌گیرد و امیر می‌گوید:

- بد نیست ما هم نسخه‌هایی رو که دست شماست،
ببینیم.

- الان براتون پرینت می‌گیرم.

ظاهراً تصویر تمام مدارک دفترش را در کامپیوترش دارد چون سریع چند بار کلیک می‌کند و بعد برگه‌ای را از پرینترش می‌گیرد و به دست امیر می‌دهد. امیر کنار می‌نشیند و هردو شروع به خواندن برگه

می‌کنیم. تمام موارد همان است که در این مدت از افراد مختلفی که درگیر موضوع بوده‌اند، شنیده‌ایم و اموالی که با تحقیقات امیر می‌دانستیم. سرم را بلند می‌کنم و به امیر نگاه می‌کنم. مثل همیشه فوری نگاهم را می‌خواند و خنده‌ای در چشمانش می‌نشیند که روی لبش اصلاً نمود ندارد. عماد که خیره شده به کپی‌ای که امیر به دستش داده و با دقت آن را می‌خواند، می‌گوید:

- مشکلی نیست من این کپی رو نگه دارم؟

- نه، ایرادی نداره. حالا بریم سر بقیه‌ی کارمون.

ساعتی بعد از دفتر عماد بیرون می‌رویم درحالی‌که سکه‌هایی را که از منافع اموال پدرم طی این سال‌ها برای من خریداری شده، تحویل گرفته‌ایم و یک چک از عماد هوشیار داریم به تاریخ یک ماه بعد. دو نسخه اصل وقف‌نامه و برگه‌ای که عماد پذیرش وقف را به عنوان یکی از افراد ذی‌نفع رد کرده و امضای احمد و علی به عنوان شهود زیرش است، داخل پوشه‌ی امیر است.

بیرون دفتر میان شیطنتها علی و احمد و انواع درخواست‌هایی که به شوخی می‌کنند، خداحافظی

می‌کنیم. به محض اینکه با امیر تنها می‌شویم،
می‌پرسم:

- اون کپی‌ای که دادی به هوشیار چی بود؟ واقعاً
نسخه‌ی سومی وجود داشته؟

- نه عزیزم، مگه می‌شد همچین چیزی پیدا کرده باشم
و بهت نگفته باشم؟

- پس...

با خنده می‌گوید:

- فکر نکن فقط هوشیار جاعل دوروبرش داره! البته
نصفش جعل نبود. چند وقت پیش رفتم پیش کریمی و
ازش خواش کردم اون وقف‌نامه رو با خط خودش
برامون بنویسه و اموال پدرت هم که یادش نبود و
خودمون کشف کرده بودیم، توش وارد کنه. یعنی
خطش و امضای کریمی که واقعی بود. امضای بابا
رو هم خودم بلد بودم. قبلاً هم هزار بار به جاش
امضا کرده بودم. امضای اسفندیار و هوشیار رو دادم
جعل کردن.

- امیر! اگه می‌فهمید چی؟ می‌دونی چه دردسری برات
درست می‌شد؟ تازه این نسخه از نظر نوع نوشتن
هیچ فرقی با نسخه‌های قبلی نداشت؟

- خب من بهت نگفته بودم که این نگرانی‌ها چندین روز اذیت نکنه! چیزی که دادم دست هوشیار کپی بود، یعنی هیچ ارزشی نداره که جرمی شاملش بشه. اون هم خط کریمی و امضای باباش رو می‌شناخت و می‌دونست بار اول هم کریمی متن رو نوشته، به نظرش عادی بود نسخه‌ی سوم که مدتی بعد نوشته شده، از نظر نوع نگارش با اون قبلی‌ها کمی فرق داشته باشه. همون خط کریمی و امضای باباش راضیش کرد که این نسخه هم اصله و وجود داره.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_نود_و_پنج

- حالا کپی‌هایی که داره چی؟ هم کپی این وقف‌نامه‌ی جعلی که بهش دادی، هم کپی‌هایی که از اون دو نسخه‌ی اصلی داره. نمی‌تونه بعدها باهاشون کاری بکنه و مزاحمون بشه؟

- گفتم که کپی و عکس که سندیت قانونی نداره، ما هم که ازش برگه گرفتیم که این وقف‌نامه رو رد کرده. دیگه نمی‌ره دنبالش نسیم. اموال پدرت الان

مال خودته. هیچ معارضی نداره. فقط باید کارهای اداری انحصار وراثت رو انجام بدیم.

دستش را می‌گیرم و تصمیمی را که از مدتی قبل گرفته بودم، به زبان می‌آورم.

- به وکیل اسفندیار بگو اون سه‌تا خونه‌ای رو که برای بچه‌هاش خریده، نفروشه. من چیزی ازش قبول نمی‌کنم.

- منظورت خونه‌های مرجان و مهیار و مهتابه؟

- آره. هر سه‌تا خونه به نام اسفندیار بود. قبلاً گفته بود دوتا از آپارتمان‌ها رو می‌خواد نگه داره واسه ملوک. بگو واسه راضی کردن بچه‌های نصیر اون چهارتا آپارتمانی که همین اواخر مثلاً واسه نوه‌هاش خریده بود، باید کافی باشه. دوست ندارم مرجان و خواهر و برادرش آواره بشن. بالاخره اون‌ها هم الان دیگه جوون نیستن.

با لبخند نگاهم می‌کند.

- تصمیم گرفتی واسه اسفندیار رضایت بدی؟

- نه! هیچ‌جوری دلم نمی‌آد از خون بابام بگذرم. فقط فکر می‌کنم اون خونه‌ها جبران زحمتهاییه که تو این

سال‌ها برام کشیدن. هیچ‌وقت اذیتم نکرده بودن امیر.
من تو تمام سال‌های عمرم احساس یتیم بودن نداشتم.
دوست ندارم بهشون مدیون باشم. اون پنج‌تا خونه
مال اون‌ها. سه‌تا خونه مال بچه‌های اسفندیار، دوتا
هم برای ملوک.

- باشه. فردا به میثمی می‌گم. راستی یه چیزی تو
وقف‌نامه‌ی اصلی بود که ما تا امروز نمی‌دونستیم.
متوجه شدی؟

- نه، چی بود؟

- یه جمله‌ی کوتاه ته وقف‌نامه. نوشته بود اگه تو قبل
از بیست‌وپنج سالگی از دنیا بری، از همون لحظه کل
اموال وقف عام می‌شه. نسیم، بابای خدایا مرزت
خیلی عاقل بوده. نمی‌خوام انکار کنم که این خانواده
واقعاً دوستت داشتن، مخصوصاً بقیه‌شون که سال‌ها
خبر نداشتن تو اموالی داری، ولی شاید همون جمله
تو این چند ماه جونت رو نجات داده وگرنه بعید نبود
اسفندیار تصمیم بگیره سومین قتلش رو مرتکب بشه
که اون اموال رو از دست نده.
نفسم را پوف می‌کنم.

- حس بدی دارم امیر، هنوز آروم نشدم. هنوز هروقت یادم می‌افته نزدیک‌ترین آدم‌های زندگیم این‌طوری به اعتماد خیانت کردن، حالم بد می‌شه. گاهی اون قدر کلافه می‌شم که اشکم درمی‌آد. نمی‌دونم یه روزی می‌تونم از این حس مزخرف خلاص بشم یا نه.

- شاید گذشت زمان این مشکل رو حل کنه ولی اگه ادامه داشت، به نظرم باید بری پیش یه روان‌کاو.

- فکر می‌کنم... اگه بریم سر زندگی‌مون، حالم بهتر بشه. موقع‌هایی که تو پیشمی، خیلی بهترم. با لبخند نگاه می‌کند.

- بذار کارهای انحصار وراثت رو تموم کنیم، دادگاه اول اسفندیار هم بگذره، بعد عروسی می‌کنیم. دیگه چیزی نمونده. من هم واقعاً بی‌تابم که زودتر تو یه خونه با هم زندگی کنم. دلم می‌خواد وقتی از سر کار برمی‌گردم، روی ماهت رو ببینم، با هم حرف بزنیم، کنار هم باشیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_نود_و_شش

لبخندش را پاسخ می‌دهم. حتی از تصورش هم حالم خوب شده است.

□

در جلسه‌ی دادگاه اسفندیار شرکت نکرده بودم. از تصور آنکه تمام آن‌ها را ببینم و ناله‌ها و شیون‌هایشان را بشنوم و درخواست‌های بخشش اشک‌آلودشان را، حالم بد می‌شد. امیر به عنوان وکیل‌م رفته بود. پسرهای نصیر با گرفتن مبلغی چند برابر دیه رضایت داده بودند که همین انتظار هم می‌رفت و خوشحال بودم که لااقل بعد از سال‌ها به یک زندگی متوسط رسیده‌اند. تنها شاکی و ولی دم من بودم و دادگاه قتل پدرم را بررسی کرده بود.

چند هفته بعد حکم صادره را امیر از پشت تلفن برایم خواند. دادگاه بر اساس شواهد و اقرار متهم مبنی بر درگیری، قتل را عمدی تشخیص داده و حکم به قصاص داده بود.

رفت‌وآمد خانوادگی اسفندیار به محل کار امیر و جلوی خانه‌ی عمو تقریباً دائمی شده است، طوری که

خودم را در خانه حبس کرده‌ام و بیرون نمی‌روم که با آن‌ها رودررو نشوم. یکی‌دو بار گیرم انداخته بودند. مهیار به پایم افتاده بود. مرجان و مهتاب با شیون و زاری التماس کرده بودند و رهایم نمی‌کردند. عمو از دست آن‌ها نجاتم داده بود و مرا که حالم بد بود، برگردانده بود توی خانه و من ساعت‌ها اشک ریخته بودم تا امیر رسیده بود و در پناه آغوش و محبتش آرام شده بودم.

یک هفته بعد امیر خبر می‌دهد که اسفندیار وکالت میثمی را عزل کرده و به او گفته دیگر نیازی به وکیل ندارد چون خیال ندارد دادخواست تجدید نظر بدهد.

برخوردهش برایم عجیب است و حس می‌کنم انگار واقعاً از زندگی سیر شده و دست از جنگیدن برداشته است. اگر تا چند هفته بعد تقاضای تجدید نظر نکند، حکم برای تأیید به دیوان عالی کشور می‌رود و قطعی می‌شود.

امیر اموال پدری‌ام را با انحصار وراثت و وکالتی که از طرف من دارد، به نامم کرده و به آن‌ها رسیدگی

می‌کند. کسل و بی‌حوصله‌ام و حوصله‌ی هیچ‌کدام از این کارها را ندارم. تمام کارها را به امیر سپرده‌ام.

در خانه سرم را با درس خواندن گرم کرده‌ام که گوشه‌ام زنگ می‌خورد. امیر است. احوالپرسی که می‌کنیم می‌گوید:

- امروز الوند زنگ زده بود.

- چی می‌گفت؟

- گفت چند بار باهات تماس گرفته، جواب ندادی. بهش گفتم شماره‌اش رو رو گوشه جدیدت نداری و شماره‌های غریبه رو هم جواب نمی‌دی. خواهش کرد یه قرار بذارم که همدیگه رو ببینید.

کلافه می‌گویم:

- درسته الوند بهم بدی نکرده و کمکمون هم کرده ولی الان لابد اون هم اومده دنبال رضایت واسه اسفندیار.

- ازش پرسیدم، گفت آره، می‌خواد در مورد اسفندیار باهات حرف بزنه.

- پس ولش کن امیر. من واقعاً کشش ندارم در این مورد با کسی حرف بزنم.

- نسیم، الوند حقشه که حرف‌هاش رو بشنوی. بعد هم
من فکر می‌کنم واسه خودت هم خوبه که از زبون
یکی از اعضای اون خانواده که نسبت بهش حس
بدی نداری، این حرف‌ها رو بشنوی. مطمئنم حال
خودت هم بهتر می‌شه.

نفسم را پوف می‌کنم.

- کی می‌آد تهران؟

- گفتم طرحش تموم شده و تهرانه. هر موقع تو
راحت باشی، قرار می‌ذارم.

- تو هم می‌آی؟

- آگه تو بخوای می‌آم ولی فکر می‌کنم الوند ترجیح
میده دوتایی صحبت کنید.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_نود_و_هفت

- امیر، من دوست دارم تو هم باشی.

- چشم، قرار می‌ذارم، سه‌تایی می‌ریم بیرون. خوبه؟

- باشه.

تماس را که قطع می‌کنم، به فکر فرومی‌روم. انگار
برخلاف آنچه فکر می‌کردم، خودم هم بدم نمی‌آید الوند
را ببینم و با او صحبت کنم.

□

چند دقیقه بعد از اینکه پشت میز رستوران می‌نشینیم،
الوند از راه می‌رسد. از جلوی در با دیدنمان لبخند
می‌زند و نزدیک می‌شود. با نشاط می‌گوید:

- سلام بر عروس و داماد گرامی که هنوز یه شیرینی
هم بهمون ندادن!

امیر بلند می‌شود و گرم با هم روبوسی می‌کنند. بعد
می‌گوید:

- ما خیال داشتیم واسه عروسی دعوت کنیم. خبر
نداشتم با یه شیرینی راضی می‌شی!

- آهان یعنی دست‌کم گرفتم؟! من فقط شنیده بودم شما
عروسی کردید. خبر نداشتم هنوز مرحله‌ی شیرین
بخوربخورش مونده!

هرسه می‌خندیم و الوند می‌نشیند. رو می‌کند به من.

- تو خوبی نسیم؟

- آره، بد نیستم.

دوباره لبخند می‌زند و نگاهش روی هردویمان می‌چرخد.

- خوشحالم که اون دوره‌ی سخت گذشت و به هم رسیدید. از همون وقت که همه‌مون نیم‌وجب بچه بودیم، شما دوتا خیلی با هم جور بودید. اصلاً انگار مغزتون از روی یه الگوی یکسان کار می‌کرد.

لبخندش را پاسخ می‌دهم. امیر می‌گوید:

- زیاد حرف نزدی ولی همون دوتا کلیدی که دادی، خیلی کمک بزرگی بود.

الوند نفسش را پوف می‌کند.

- دیگه شرمندهام نکن. منطقاً هر کسی که اون جریان رو می‌شنید و یه جو انسانیت تو وجودش بود، باید بهتون می‌گفت، مخصوصاً به نسیم که داشتن داروی مخدر به خوردش می‌دادن. من نتونستم. هرچی با خودم کلنجار رفتم، دلم نیومد آبروشون رو ببرم. روزهای اول خیلی باهاشون بحث کردم، تو روی همه‌شون وایستادم و گفتم کارشون باعث خجالتیه. بعد که حریفشون نشدم، تنها کاری که از دستم براومد،

این بود که خودم رو بکشم کنار و قاطی بازی هاشون
نشم.

امیر دوستانه روی شانه‌ی او می‌زند.

- ما ازت چیزی بیشتر از این توقع نداشتیم. خوب
می‌فهمم چی می‌گی. تو کمکت رو کردی.

منوی روی میز را به دست او می‌دهد.

- اول غذا رو انتخاب کنیم که من حسابی گشمنه.
ناهار هم نرسیدم بخورم.

الوند منو را باز می‌کند و می‌گوید:

- من که فعلاً دارم واسه خودم می‌چرخم ولی دوره‌ی
طرحم واقعاً روز و شبم رو نمی‌فهمیدم، مخصوصاً
اون چند ماه که تهران هم نمی‌اومدم، هرچی شیفت
خالی بود، برمی‌داشتم. سوپروایزر بیمارستان عشق
می‌کرد که من همیشه حاضرم خداد تا شیفت وایستم.

- هنوز جایی مشغول نشدی؟

- با چند تا آزمایشگاه صحبت کردم، رزومه فرستادم.
یکی دو جا هم رفتم مصاحبه. احتمالاً تو همین ماه یه
جا مشغول می‌شم.

نگاهش روی منو می‌چرخد.

- اینجا کوبیده‌اش قابل خوردنه یا ترکیبی از دنبه و آشغال‌گوشت و نون خشکه؟! دلم کوبیده می‌خواد ولی شک دارم.

می‌گویم:

- با خیال راحت سفارش بده. ما چند بار اومدیم. غذاهاش عالیه.

غذا را که سفارش می‌دهیم، الوند نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_نود_و_هشت

- تو واقعاً خیال داری رضایت ندی یا داری همه رو تنبیه می‌کنی و نگه داشتی دم آخر رضایت بدی؟ اگه دومیه، اومدم بهت بگم همه واقعاً تا جایی که لازمه، تنبیه شدن. هر روز تو هر چهارتا خونه گریه و زاریه. شاید باورت نشه از روزی که حکم دادگاه اومده، دیگه حتی ناهار و شام هم فراموش شده. گاهی یکی پامی‌شه یه نیمرو درست می‌کنه. همه

تقریباً بیشتر روز دور هم جمعن. انگار لازم داریم کنار هم باشیم چون تنها که می‌مونیم، فکرش واقعاً سخته. از همه بدتر اینکه بعد از صدور حکم، بابا اسفندیار وکالت رو عزل کرد و ملاقات‌ها رو هم رد می‌کنه. حاضر نیست کسی رو ببینه. آخرین بار به وکیلش گفته بود خیال نداره درخواست تجدیدنظر بده. واقعاً اوضاع دیوونه‌کننده‌ایه نسیم.

نفس عمیقی می‌کشم.

- من نمی‌خوام کسی رو تنبیه کنم. به جبران اون سال‌هایی که از این آدم‌ها محبت دیدم، اون چند ماه وحشتناک رو بخشیدم و از شون گذشتم؛ ولی از خون بابام نه. هر دفعه یادم می‌افته اسفندیار با کمال خونسردی بابام رو کشته و بعد هم نقشه کشیده که قتل رو بندازه گردن مش‌اصغر، دلم می‌خواد با دست خودم خفه‌اش کنم. از سه‌سالگی منو از داشتن بابام محروم کرده. از بابای بیچاره‌ام که همیشه کمکش می‌کرده، لذت تماشای بزرگ شدن منو گرفته. من از این‌ها نمی‌تونم بگذرم. با هیچ‌کدوم از اون‌ها حاضر نشدم حرف بزنم چون تصمیم قطعی؛ ولی به تو دارم می‌گم چون روابطمون مثل همون دخترخاله پسرخاله‌ست که از اول عمرمون بوده. می‌فهمم

اسفندیار بابابزرگته، دوستش داری، به خاطرش ناراحتی؛ ولی انتظار نداشته باش من از خون بابام بگذرم.

- درکت می‌کنم نسیم. تنبیه بابا اسفندیار حق قانونی توئه، ولی اعدام...-

گارسن مخلفات را روی میز می‌گذارد. امیر یک ظرف سالاد جلوی الوند می‌گذارد و کاسه‌ی ماست را جلوی من.

- مشغول شید بچه‌ها.

الوند یک تکه گوجه‌فرنگی توی دهانش می‌گذارد و همان‌طور که آن را می‌جود نفس آه‌مانندی بیرون می‌دهد.

- هیچ‌وقت تو عمرم فکرش هم نمی‌کردم که یه روزی بشینم جلوی تو و باهات سر زندگی بابا اسفندیار چونه بزنم. تنها چیزی که تو ذهنم نمی‌گنجید، این بود که بابابزرگ خوب و مهربونم قاتل دوتا آدم باشه.

ماستی که توی دهانم گذاشته‌ام، طعم گچ می‌دهد. حالم بد است، خیلی بدتر از تمام روزهای گذشته. تابه‌حال از روبه‌رو شدن با تمام اعضای خانواده‌ام فرار کرده بودم چون همان یکی‌دو باری که مرا جلوی خانه‌ی

عمو گیر انداخته بودند و با گریه و التماس بخشش اسفندیار را می‌خواستند، طوری مرا به هم ریخته بود که طاقت تکرارش را نداشتم. حالا که با الوند پشت یک میز نشسته‌ایم و غذا می‌خوریم و در این مورد حرف می‌زنیم، حالم بدتر شده است. تماشای گریه و التماس در کار نیست. آدمی که مقابلم نشسته، دشمن من نیست. این بیشتر از تمام آن اشک و زاری‌ها حالم را بد کرده است. امیر دستم را که روی پایم است، می‌گیرد و آرام فشار می‌دهد. الوند می‌گوید:

- نسیم، هنوز هم نمی‌تونم باور کنم که بابا اسفندیار تمام این سال‌ها فقط دنبال پول تو بوده. دوستت داشت، هیچ شکی تو این ندارم. مطمئنم یادته که معروف بودی به نوهی عزیزکرده‌ی بابا اسفندیار. گاهی ما سه‌تا بهت حسودی‌مون می‌شد چون بابا اسفندیار تو رو از همه‌مون بیشتر تحویل می‌گرفت. پوزخند تلخی می‌زنم.

- شکستن باورهای یه عمر آدم خیلی سخته الوند. خیلی درد داره که یه عمر فکر کنی یکی دوستت داره، بعد بفهمی تمامش نقشه بوده. مطمئنم اون همه مهربونی فقط به خاطر این بوده که یه روزی قرار

بوده من متولی اون املاک باشم و اون‌ها سهم خودم
هم می‌خواستن. لازم بوده من باور کنم که خیلی بهم
علاقه دارن.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_پانصد_و_نود_و_نه

همان‌طور که دارد با نوک چنگالش کاهوهای سالاد را
سوراخ‌سوراخ می‌کند می‌گوید:

- این رو قبول ندارم. محاله یکی بتونه این همه سال
نقش بازی کنه. نسیم، به نظر من تمام بزرگ‌ترها که
از اول می‌دونستن تو دخترِ خاله مرجان نیستی، از ته
دل دوستت داشتن. شاید بابا اسفندیار یه سری از اون
امتیازاتی که بهت می‌داد، به خاطر این بوده که نسبت
به قتل بابات عذاب وجدان داشته و می‌خواسته
یه جورهایی جبران کنه ولی در کنارش همون محبتی
رو که به همه‌ی ماها داشت، به تو هم داشت.
مکثی می‌کند و چند لحظه نگاه می‌کند.

- نسیم، تو نمی‌تونی دست‌روی‌دست بذاری و منتظر
بمونی کسی رو که یه عمر بهت محبت کرده، اعدام
کنن. این رو فقط به خاطر نجات بابا اسفندیار نمی‌گم.
نگران خودت هم هستم. با اون روحیه‌ای که ازت
می‌شناسم، مطمئنم، هیچ شکی ندارم که امکان نداره
باعث مرگ یه آدم بشی، ولو یه قاتل، یه گناهکار،
بعد بتونی راحت و آسوده بری زندگیت رو بکنی.

- خیلی خوب هم می‌تونم.

- خیره می‌شود توی چشمانم.

- پس چرا به جای اینکه ماستت رو بخوری که
می‌دونم این ماست چکیده رو خیلی دوست داری، فقط
داری همش می‌زنی؟ چرا اصرار داری بگی خیلی
راحتی، درحالی‌که نیستی؟ نسیم، یادته وقتی بچه
بودیم، ماها لونه‌ی مورچه‌ها رو پیدا می‌کردیم و توش
آب می‌ریختیم؟ تو سعی می‌کردی نذاری ولی زورت
به ما چهارتا نمی‌رسید. جسد مورچه‌ها که با آب
می‌اومد بیرون، می‌زدی زیر گریه. اشکت که
درمی‌اومد، پارسا می‌اومد طرف تو و می‌خواست ماها
رو از بقیه‌ی بازی منصرف کنه ولی باز ما سه نفر
بودیم و شما دو نفر. بعدها راهش رو یاد گرفته

بودی. دوان دوان می رفتی سراغ مش اصغر و اون
سریع می اومد به بهونه‌ی اینکه واسه آبیاری شلنگ
رو لازم داره، از دستمون می گرفت. نسیم، تو همون
آدمی، همون که واسه مردن مورچه‌ها اشک
می ریخت. تو نمی تونی باعث مرگ یه آدم بشی.
گارسن دارد غذاها را مقابلمان می گذارد. صبر می کنم
برود و بعد می گویم:

- اون مورچه‌ها هیچ آزاری به ما نرسونده بودن.
مثالت درست نبود.

کره را لای برنج می گذارد و می گوید:

- کم هم اذیتمون نمی کردن ها! یادت نیست تو باغ
چقدر می اومدن رو پامون و یهو یه گاز ریز می گرفتن
که جاش قرمز می شد و می سوخت؟

- کاش الان هم مشکل فقط یه گاز کوچولو بود. کاش
اسفندیار زده بود بابام رو شلوپل کرده بود ولی
نکشته بودش.

امیر می گوید:

- بچه‌ها اگه غذا نخورید، من هم نمی خورم. بعد چون
از ساعت هفت صبح تا حالا هیچی نخوردم، همین

وسط غش می‌کنم. بعد مجبور می‌شید به جای حرف زدن، منو ببرید بیمارستان.

با لبخند نگاهش می‌کنم و یک قاشق از غذایم را می‌گذارم توی دهانم. سعی می‌کنم بر بی‌اشتهایی‌ام غلبه کنم و غذا را نجویده به ضرب دوغ پایین می‌فرستم. الوند هم مشغول می‌شود. می‌گوید:

- نسیم، مطمئنم حالت خوب نیست. تازه هنوز حکم اجرا نشده. بعدش حالت بدتر هم می‌شه.

- تو اگه یکی بابات رو کشته بود، ازش می‌گذشتی و می‌داشتی راحت بره دنبال کارش؟

- من با اعدام کلاً مخالفم. به نظر من هیچ جرمی مجازاتش نباید چون یه آدم باشه. موافقم که متخلف باید مجازات بشه ولی نه اعدام. الان هم اگه تو رضایت بدی، فردا بابا اسفندیار رو ول نمی‌کنن بیاد خونه. از جنبه‌ی عمومی جرم باید بمونه زندان.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد

- خودم این‌ها رو می‌دونم. ناسلامتی حقوق خوندم.
امیر تک‌خنده‌ای می‌کند.

- فوق‌لیسانس حقوق گرفتی ولی درس‌هات رو من به
جات خوندم!

بازویش را محکم نیشگون می‌گیرم. یا دست دیگرش
جای آن را می‌مالد.

- آخ! چقدر خشن شدی نسیم!
رو می‌کند به الوند.

- این دیگه اون دختر بچه‌ای نیست که واسه مورچه‌ها
گریه می‌کرد. ببین به خاطر یک کلمه حرف چطوری
آدم رو مجازات می‌کنه!

الوند لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- ذاتش همونه. تو شرایط سختیه. تمام عصبانیتش
رو سر تو خالی می‌کنه چون مطمئنه اذیتش نمی‌کنی.

امیر از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند. لبخند
شیطن‌آمیزی روی لبش نشسته. گونه‌هایم گر
می‌گیرد. مطمئنم او هم دارد به همان چیزی فکر
می‌کند که در ذهن من است، تنبیه‌های شیرین واقعی

که خوب درس نخوانده‌ام! نگاه الوند روی ما دو نفر
چرخ می‌خورد و می‌گوید:

- شاعر برای چنین مواقعی گفته، میان عاشق و
معشوق رمزی ست، چه داند آن که اشتر می‌چراند!

هرسه به خنده می‌افتیم. امیر می‌پرسد:

- تو خیال نداری از این زندگی مجردی بیای بیرون؟
داری پیر می‌شی دُکی!

- خجالت بکش. دو سال ازت کوچک‌ترم.

- خب من از شونزده سالگی برنامه‌ریزی کرده بودم،
طرف مقابل رو انتخاب کرده بودم، تو بیست‌ونه
سالگی تازه عقد کردیم و هنوز نرفتیم سر زندگی‌مون.
تو تا بخوای بجنبی، شده چهل سالت!

- اون قدرها هم که فکر می‌کنی، بیکار ننشستم. اگه
این جریانات پیش نیومده بود، شاید تا الان ما هم
رفته بودیم سر زندگی‌مون.

امیر دارد با شیطننت سربه‌سر الوند می‌گذارد که
می‌پرسم:

- سوگند عروسی کرد؟

- نه.

- چرا؟

- ارشیا وقتی فهمید بابا اسفندیار به اتهام قتل زندانه، پا پس کشید. هیچ توضیحی به سوگند نداده بود، فقط یه روز باباش زنگ زده بود به دایی و گفته بود ارشیا به این نتیجه رسیده که اخلاقش با سوگند جور نیست. هدیه‌ها رو پس فرستادن و تموم. سوگند هنوز هم روبه‌راه نشده. براش مثل یه شوک بود.

توی صورتم نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

- نسیم، فکر نکن این جریان فقط تو رو عذاب داده. ماها هرکدوممون به نوعی اذیت شدیم و داریم می‌شیم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_شش‌صد_و_یک

چهره‌اش غمگین شده. حس می‌کنم دارد به این فکر می‌کند که اگر دختر مورد علاقه‌اش روزی او را به خاطر جرم پدر بزرگش پس بزند، چه باید بکند.

وقتی شام تمام می‌شود و تصمیم می‌گیریم برویم، امیر به گارسن اشاره می‌کند و صورت حساب می‌خواهد. الوند پیش‌دستی می‌کند و زودتر از امیر کارت می‌کشد.

- این قرار به خواست من بوده، خودم هم باید حساب کنم.

امیر با خنده می‌گوید:

- خب بهتر من! فکر کردی الان خیلی ناراحت شدم؟! الوند لبخند می‌زند.

- می‌آم عروسیت، تلافیش رو درمی‌آرم. چی خیال کردی؟

از رستوران که بیرون می‌رویم، الوند می‌گوید:

- نسیم، مامان ملوک روبه‌راه نیست. مدام فشارخونش بالاست. تو این مدت دو بار بستری شده بیمارستان. حالش از همه بدتره. سنش بالاست، از همه مهم‌تر اینکه بابا اسفندیار شریک زندگی‌شه. حتی اگه نمی‌خوای بابا اسفندیار رو ببخشی، به خاطر بقیه یه‌کم فکر کن.

- من به خاطر محبت‌هایی که تو زندگیم بهم کرده
بودن، پنج‌تا خونه رو بخشیدم. اسفندیار می‌خواست
همه رو بفروشه و بده بهم که من فقط قلباً ازش
راضی باشم. حتی رضایت واسه پرونده هم
نمی‌خواست. اون خونه‌ها رو نخواستم چون دوست
نداشتم زیر بار دینشون باشم.

- محبت رو با پول و مال نمی‌تونی جبران کنی. اگه
قبول داری واقعاً ارتباط عاطفی باهات داشتن، با
دنیایی ثروت هم قابل‌جبران نیست. محبت رو با محبت
جبران می‌کنن.

به صورتش نگاه می‌کنم.

- من رضایت نمی‌دم الوند. تصمیم قطعی. محاله از
خون بابام بگذرم.

نفسش را پوف می‌کند.

- سعی می‌کنم بفهممت نسیم. به هر حال من دوستت
دارم. اگه یه موقع کاری چیزی داشتی که ازم
برمی‌اومد، خوشحال می‌شم کمک کنم.

خدا حافظی می‌کنیم و جدا می‌شویم. کمی بعد که سوار
ماشینی شده‌ایم که ما را به طرف خانه‌ی عمو می‌برد،

سرم را می‌گذارم روی شانه‌ی امیر. دلم گرفته است.
می‌گویم:

- امیر، یه برنامه بذار بریم من اموال بابام رو ببینم و
تصمیم بگیریم که کجا قراره زندگی کنیم. زودتر بریم
خونه‌ی خودمون. واقعاً دیگه طاقت ندارم ازت دور
بمونم، حتی یه روز.

دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند.

- تو همین هفته ترتیبش رو می‌دم. من هم درست
همین حس رو دارم. هربار ازت جدا می‌شم، از همون
لحظه دلم برات تنگ می‌شه.

مثل همیشه در کنارش به سرعت آرام می‌شوم. در
کنار این آرامش یک اضطراب موزی را که از مدتی
قبل به جاتم خزیده، کنار می‌زنم اما ته ذهنم تکرار
می‌شود، طوری که می‌لرزم. از چند وقت پیش مدام
حس می‌کنم قرار است امیر را از دست بدهم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_دو

وسط هال بزرگ طبقه‌ی اول خانه ایستاده‌ام و چشم دوخته‌ام به چلچراغ مجلی که بالای سرمان است. نگاهم می‌سُرد روی نرده‌های چوبی که کنار پله‌های طبقه‌ی دوم است. توی ذهنم نقشه‌ی طبقه دوم را که چند دقیقه قبل دیده بودیم، مرور می‌کنم. هشت تا اتاق خواب مَستر و یک هال خصوصی. برمی‌گردم رو به امیر که کنارم ایستاده.

- یعنی من تا سه سالگی تو این خونه زندگی می‌کردم؟
مثل قصر می‌مونه.

- از قصر هم یه درجه اون ورتر.

می‌چرخم رو به پنجره‌های قدی هال که رو به حیاط سرسبز خانه است.

- حیاطش فوق‌العاده‌ست.

- تازه الان چون سه ماه خالی بوده، به نظرم بهش نرسیدن. دارم فکر می‌کنم اون زمان که مسکونی بوده، لابد باغبون داشته. این حیاط بهشت بوده.

- چطور این همه سال این خونه رو یه نفر اجاره کرده بوده و مستأجرش عوض نشده؟

- نمی‌دونم، به ذهنم رسید که همچین خونه‌ای رو کمتر کسی می‌تونه اجاره کنه. احتمالاً هوشیار هم واسه همین وقتی دیده مستأجر مایله همین‌جا بمونه، هر سال اجاره رو برده بالا و طرف رو بلند نکرده تا امسال که فهمیدیم اون خانواده مهاجرت کردن و از ایران رفتن. احتمالاً بعدش هم چون سن تو از بیست‌وپنج گذشته بوده و عملاً دیگه عماد متولی نبوده، خونه رو اجاره نداده و رها کرده به حال خودش تا ببینه چی می‌شه.

- این چلچراغ‌ها... فکر کنم جزو اثاثیه‌ی اصلی خونه بوده که مونده، واسه همین مستأجر با خودش نبرده.
- احتمالاً همین‌طوره.

چرخ‌های توی هال می‌زنم و کنار پنجره می‌ایستم.
درحالی‌که خیره شده‌ام به گیاهان حیاط می‌گویم:

- امیر، من دوست ندارم اینجا زندگی کنم. به نظرم اینجا خونه‌ی ما نیست. با تصویری که همیشه در مورد خونه‌ی خودمون داشتم، خیلی فرق داره.

- حدس می‌زدم نظرت این باشه. باهات موافقم. من هم اینجا احساس راحتی نمی‌کنم. الان که اسفندیار

پولی رو که بابت اون دوتا چک ازم گرفته بود، پس داده، راحت می‌تونیم یه خونه‌ی خوب بخریم.

- ما الان شونزده‌تا آپارتمان داریم. چرا باید بریم یکی دیگه بخریم؟

- چون قراره خونه‌مون رو من تهیه کنم نه تو. با اخم نگاهش می‌کنم.

- حرفت خیلی زشت بود. تو از سهمی که از وقف‌نامه‌ی بابام داشتی، خیلی راحت گذشتی و واگذارش کردی به من. الان هم می‌ریم تو دوتا از اون واحدها، یکی خودمون، یکی هم مامانت. با لبخند نگاهم می‌کند.

- طبق معمول به فکر همه‌چی هم هستی.
- مگه می‌شه به فکر مامانت نباشم؟

- عاشق این مهربونی‌هاتم، اما راستش از هیچ‌کدوم از اون ساختمان‌ها زیاد خوشم نیومد. همون قدر که این خونه به نظرم زیادی لوکس و بزرگه، اون آپارتمان‌ها هم قدیمی‌ساز و کم‌امکاناته. ترجیح می‌دم با پولی که دارم، یه آپارتمان نوساز تو یه محل بهتر

بخریم. زیاد بزرگ نباشه ولی امکانات داشته باشه.
برای مامانم هم همون دوروبر یکی رهن می‌کنیم.
چند لحظه فکر می‌کنم.

- با این موافقم که ساکن خونه‌ی بهتری بشیم ولی
دوست ندارم مامانت تو این سن مستأجر باشه و
دغدغه‌ی جابه‌جا شدن داشته باشه. به نظرم بهتره
چهارپنج واحد از اون آپارتمان‌های قدیمی رو
بفروشیم و دوتا آپارتمان کوچیک خوب بخریم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_سه

- خب به نظر تو من پول‌هام رو باید چی کار کنم؟
هیچ‌جوری خیال نداری بذاری خرجشون کنم؟
- یه ماشین بخر که این‌قدر علاف اسنپ و تاکسی
نشیم.

- این هم فکر بدی نیست ولی باز هم زیادی می‌آد.
مطمئنم همین‌طور که دوست نداریم تو همچین
خونه‌ای زندگی کنیم، تو هم مثل من یه ماشین

معمولی خوب رو ترجیح می‌دی به پورشه و این جور چیزها.

- آره، اون که معلومه. یه ماشینی بخر که خوب باشه ولی زیاد هم تو چشم نباشه. تو شهری که هنوز یه عده بچه سر چهارراه‌هاش گل می‌فروشن، محاله بتونم پورشه سوار بشم. ترتیب فروختن چند تا از اون آپارتمان‌های قدیمی و خرید دوتا واحد کوچیک نوساز هم بده.

- به نظرت بهتر نیست واسه خرید آپارتمان، سکه‌ها رو بفروشیم؟

- با اون سکه‌هایی که گذاشتی تو صندوق امانات، می‌شه دوتا آپارتمان هفتاد هشتاد متری تو یه جای خوب خرید؟

- با اون سکه‌ها می‌شه هشتانه تا آپارتمان خوب خرید.

لبخند می‌زنم.

- پس زحمتش رو بکش.

دستانش دورم حصار می‌کشد و کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- هیچ لذتی بالاتر از فکر اون خونه‌ای نیست که
قراره من و تو کنار هم توش زندگی کنیم.

سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش و به تصویر محو
خودمان در شیشه‌ی پنجره نگاه می‌کنم. زیباست، مثل
آینده‌ای که در پیش داریم. یک آن دوباره آن فکر
موذی به دلم بیشتر می‌زند که من هرگز آن روز را
نخواهم دید. چشمانم را می‌بندم تا این ذهنیت را از
خودم دور کنم. نفس عمیقی می‌کشم و چشم باز
می‌کنم.

- امیر، این خونه جون می‌ده واسه عروسی. دوست
دارم عروسی‌مون رو همین‌جا بگیریم. حس می‌کنم...
نمی‌دونم چرا ولی انگار مامان بابام رو اینجا حس
می‌کنم. اگه عروسی‌مون اینجا باشه، انگار اون‌ها هم
هستن.

- شاید هم واقعاً باشن. ممکنه روحشون الان
وایستاده باشه بالای اون نرده‌ها و خوشبختی
دخترشون رو تماشا کنن.

بی‌اختیار به بالای نرده‌ها نگاه می‌کنم. می‌زند زیر
خنده.

- خوبه شب نیومدیم اینجا رو ببینی. تبدیل می‌شد به فیلم ترسناک!

من هم به خنده می‌افتم. می‌پرسد:

- بعدش می‌خوای این خونه رو اجاره بدی؟

- نمی‌دونم، شاید. یه حسی دارم که بهم می‌گه نباید اینجا رو اجاره بدم ولی هیچ فکری هم ندارم که چی‌کارش کنم. حالا بیا بریم یه سر هم به کارخونه بزنیم، ببینم اون‌جا چه خبره. هیچ‌وقت ته ذهنم هم نبود که ممکنه یه روزی صاحب یه کارخونه‌ی مواد شوینده باشم.

با لبخند نگاهم می‌کند.

- قبل از اینکه بریم، اینجا باید یه چیزی رو نشونت بدم.

- چی؟

دستم را می‌گیرد و مرا همراه خودش به سمت حیاط پشتی می‌برد. آنجا جلوی یک در قدیمی که پشت گیاهان انبوه از دید مخفی شده و زنگ زده، می‌ایستد و دسته‌کلید ویلا را از جیبش درمی‌آورد. کلیدی را از آن بین جدا می‌کند و در زنگ‌زده را باز می‌کند. کلید

برق را می‌زند و یک انباری خاک‌گرفته که با وجود
چراغ هنوز نیمه‌تاریک است، آشکار می‌شود. دستم
را می‌گیرد.

- بیا تو عزیزم.

با احتیاط وارد می‌شوم و نگاهی به اطراف می‌اندازم.
امیر می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_چهار

- بعد از اینکه املاک رو از عماد هوشیار تحویل
گرفتم، اولین بار که اومدم اینجا و تو خونه گشت
زدم، این انباری توهم رو جلب کرد. امتحان کردم و
دیدم یکی از کلیدها بهش می‌خوره ولی قفلش زنگ
زده بود. معلوم بود خیلی ساله درش باز نشده.
بالاخره با روغن‌کاری و کلی ور رفتن، تونستم بازش
کنم. نسیم، فکر می‌کنم این وسایل چیزهاییه که
هوشیار پدر موقع جمع کردن اثاثیه‌ی خونه‌ی شما،
انتخاب کرده و گذاشته توی این انباری. احتمالاً با

مستأجر توافق کرده بوده که این انباری تحت اختیار خودش باشد. وسایل اینجا قیمتی نیست ولی فکر کنم درست همون چیزهاییه که تو دوست داشتی از خانواده‌ی واقعیت بدونی و داشته باشی.

دستم را می‌کشد و مرا کمی جلوتر می‌برد.

- این کارتن پر آلبوم و چند تا عکس قاب‌شده‌ی خانوادگیه از تو و مامان بابات. چند تا چمدون هست که یه نگاه سرسری بهشون کردم. به نظرم باید خرده‌ریزهای پدر و مادرت باشه. چند تا لباس و وسایل شخصی و این‌جور چیزها.

کمی مرا جلوتر می‌برد و در انتهای انباری چشمم می‌افتد به یک تخت و کمد کوچک. امیر می‌گوید:

- فکر کنم این هم مال تو بوده.

- از کجا معلوم؟

روی چوب تخت‌خواب یک مستطیل کوچک برجسته وجود دارد. امیر نور چراغ‌قوه‌ی گوشی‌اش را روی آن می‌اندازد و تازه متوجه می‌شوم رویش شیشه دارد و در واقع یک قاب عکس کوچک است که در بدنه سمت پایین تخت‌خواب کار شده است. درون قاب تصویری از کودکی من است. تصویر زرد و

رنگ‌پریده شده اما شیشه طی گذشت زمان آن را حفظ کرده و هنوز قابل دیدن است. امیر می‌گوید:

- دفعه‌ی اول روش یه بند انگشت خاک بود. من پاکش کردم، از زیرش عکس یه هلو اومد بیرون! جلوتر می‌روم و روی چوب تختخواب دست می‌کشم. رنگ صورتی پوسته‌پوسته شده‌ی تخت آشکار می‌شود. امیر می‌گوید:

- فکر کنم مامان خدایا مرزت هم عاشق رنگ صورتی و قرمز بوده.

ایستاده‌ام و با حس خاصی به وسایل نگاه می‌کنم. هم خوشحالم که امیر این یادگاری‌ها را برایم پیدا کرده و هم غمی روی دلم نشسته که چرا این‌قدر زود پدر و مادرم را از دست دادم و نتوانستم از وجودشان استفاده کنم. امیر از پشت شانه‌هایم را می‌گیرد. برمی‌گردم به طرفش.

- مرسی که این‌ها رو برام پیدا کردی امیر. الان که این تختخواب کوچولوی صورتی رو دیدم، فهمیدم بعد از عروسی باید با این خونه چی کار کنیم. بابام تو اون وقف‌نامه ترتیبی داده بود که از بیست‌وپنج سالگی من، یک‌ششم اموالش صرف کارهای خیر بشه. من

می‌خوام به نیت آمرزش روح بابام که این‌قدر آدم خوبی بوده و مامانم که بیشتر سال‌های عمرش تو یه پرورشگاه گذشته، اینجا رو تبدیل کنیم به یه مؤسسه‌ی خیریه واسه بچه‌های بی‌سرپرست. لبخند می‌زند.

- چشم، بعد از عروسی می‌رم ببینم واسه گرفتن مجوزش باید چی‌کار کنیم. حالا بیا بریم. کم‌کم داره عطسه‌ام می‌گیره از گردو خاک اینجا.

- وسایلم چی؟

- جاش امنه. انشالله خونه رو خریدیم، هرکدوم رو دوست داشتی، می‌بریم اون‌جا.

وقتی داریم در طول حیات به طرف کوچه می‌رویم می‌گوییم:

- یه لیست باید بنویسیم از کسانی که دوست دارم بهشون کمک کنم. الان سه نفر رو تو ذهنم دارم. یکیش مرجانه به خاطر اینکه برام مادری کرده، یکی هم آقای کریمی که خیلی بهمون کمک کرد. الان که به خاطر نامردی عماد هوشیار با حداقل حقوق بازنشسته شده، بد نیست کمک‌حالش باشیم. یکی هم افشین که بعد از این همه سال دوری هنوز مثل یه

پدر دوستم داره. مطمئنم وضع مالیش خوب نیست.
اون روز تو رستوران گفت که تو انگلستان هنوز
بیمه نداره و مخارج جراحی براش سنگین بوده که
اومده ایران. واقعا دوستش دارم. دلم می‌خواد بهش
کمک کنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_پنج

- موافقم.

- فقط دوست ندارم مرجان بفهمه من دارم کمکش
می‌کنم.

با لبخند نگاهم می‌کند.

- ترتیبش رو می‌دم عزیزم.

- فکر کنم بد نباشه به فکر خریدن یه دفتر هم باشی.
اگه امسال قبول بشم، کارآموزیم رو می‌آم دفتر تو!

- چند تا کار می‌خوای انجام بدی؟ کارخونه سرکشی
مداوم لازم داره، اینجا رو هم که می‌خوای تبدیل کنی
به پرورشگاه، بعد کی قراره وکالت کنی؟

شانه بالا می اندازم.

- کارهام رو تو می کنی! مثل تحقیق های دانشگاهم و خلاصه کردن جزوه هام!

از جلوی دستش فرار می کنم و خنده کنان به طرف در می دوم. دنبالم می کند و نرسیده به در مرا می گیرد. میان آن حیاط سرسبز که عطر خوشایند یک عصر تابستانی در آن پیچیده، در آغوشش گم می شوم، داغ می شوم، لب هایم عطش ناک لمسش می کند و چشمانم جز او هیچ کس را نمی بیند.

□

دارم مثل مرغ سرکنده دور خودم می چرخم و نمی توانم آرام بگیرم. از همان پریروز که امیر زنگ زده بود و خبر داده بود که برای یک پرونده دو روز به اصفهان می رود، دلم شور افتاده بود. برای اولین بار دلم نمی خواست برود. دوست داشتم به هر شکل ممکن منصرفش کنم. گفته بودم:

- امیر، نرو.

- چرا عزیزم؟

- همش پنج روز مونده به عروسی.

- خب تمام کارها رو که کردیم. بعد از عروسی هم که
یه هفته مرخصی گرفتم. الان بهترین فرصته که برم و
این کار رو به یه جایی برسونم.
مثل یک بچه نق زده بودم.

- تو رو خدا نرو. دلم شور می‌زنه.
- قربون اون دلت بشم، با هواپیما می‌رم و برمی‌گردم.
همش دو روزه. تا چشم به هم بزنی، تموم شده.
- امیر!

- جون امیر.
- نرو. خیلی حس بدی دارم.
- فدای تو بشم، تو استرس عروسی رو گرفتی.
خیالت راحت باشه، این هم یکی از همون سفرهای
عادیه که همیشه می‌رفتم.

- همش فکر می‌کنم یه اتفاقی قراره بیفته.
با خنده گفته بود:

- خیالت راحت باشه، من اصلاً خیال ندارم دیدن تو
توی اون لباس عروسی رو که هنوز ازم قایم کردی،
از دست بدم. قول می‌دم دو روز دیگه صحیح و سالم

پیش‌ت باشم. همون روزی که برمی‌گردم، شبش هم
بابات و خانمش می‌آن. می‌آم دنبالت بریم فرودگاه.
هرطور بود آرامم کرده بود و رفته بود اما آن حس
موذی یک اتفاق بد در تمام این دو روز با من بود و
هر بار با هم حرف می‌زدیم، چیزی به قلبم نیشتر
می‌زد که این آخرین بار است که صدایش را می‌شنوم.
امروز که زنگ زده و خبر داده بود که از پرواز جا
مانده و برای امروز پرواز دیگری نیست و تصمیم
گرفته با اتوبوس برگردد، دوباره آن دلشوره‌ی
وحشتناک شروع شده بود. حس می‌کردم دیگر امیر
را نخواهم دید. مطمئن بودم یک فاجعه در راه است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_شش

برای هزارمین بار شماره‌اش را می‌گیرم و وقتی
پاسخ داده نمی‌شود، گوشی را با حرص پرت می‌کنم
روی میز. خاله سودابه می‌گوید:

- نگران نباش نسیم، تو ماشینه، ممکنه صدای گوشی
رو نشنوه خب.

بغض می‌کنم.

- امیر قبل از اینکه صدای زنگ تلفن منو بشنوه،
حسش می‌کنه. اصلاً بدون هیچ وسیله‌ای حس می‌کنه
من ناراحتم. امکان نداره من تو این حال باشم و بهم
زنگ نزنه.

عمو با خنده می‌گوید:

- پس شما دوتا دست وزارت ارتباطات رو از پشت
بستید عمو! دیگه گوشی می‌خوای چی‌کار؟
همین‌طوری حرف‌هاش هم بهش بزن دیگه!
به زور لبخند کم‌رنگی از روی ادب می‌زنم. واقعاً در
حس و حال شوخی نیستم. آرتمیس می‌گوید:
- مگه یه ساعت قبل باهاش حرف نزدی؟

- چرا، گفت تو کمربندی قم هستن.

- خب هنوز نرسیده، از قم تا برسه ترمینال، بیشتر از
یه ساعت راهه. از اونجا تا خونه‌ی ما هم باز کلی
راهه. تا یکی‌دو ساعت دیگه می‌رسه.

نمی‌دانم چطور توضیح بدهم که این دل بیچاره‌ام تمام
حس‌های امیر را می‌گیرد و الان با تمام وجودم حس
می‌کنم امیر ناراحت است، شک ندارم که در وضعیت
خوبی نیست و این جواب ندادن تماس‌هایم در این
وضع دارد دیوانه‌ام می‌کند.

خاله سودابه که به آشپزخانه رفته بود، با یک سینی
برمی‌گردد. یک لیوان دمنوش خوش‌رنگ جلویم
می‌گذارد.

- برات گل‌گاوزبون دم کردم. اعصابت رو آرام
می‌کنه.

تشکر می‌کنم و باز گوشی‌ام را از روی میز برمی‌دارم
و روی اسم امیر می‌زنم. بعد از سومین زنگ صدای
ناآشنایی «بله» می‌گوید. با تردید می‌گویم:
- الو؟

- بفرمایید خانم. شما...

صدای خش‌خش کاغذ می‌آید. بعد مرد می‌گوید:

- با خط آقای امیرپارسا عرفانی تماس گرفتید؟

- بله، می‌تونم باهاشون صحبت کنم؟

- شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

- من خاتمش هستم.

مرد مکثی می‌کند و می‌گوید:

- ایشون... اتوبوسی که توش بودن، یه تصادف داشته.

بند دلم پاره می‌شود. خون گرمی از قلبم جدا می‌شود
و می‌دود توی رگ‌هایم و تا سرانگشتان بی‌حسم
می‌رسد. بی‌نفس و رباتوار می‌پرسم:

- تصادف؟! چه بلایی سرش اومده؟

- تشریف بیارید بیمارستان. آدرس...

هیچ چیز از آدرسی که مرد می‌گوید، نمی‌شنوم. چیزی
توی مغزم دنگ‌دنگ می‌کوبد. گوشی از میان انگشتان
بی‌رمقم می‌افتد روی زانوهایم. رها می‌شوم رو به
عقب و پشتم می‌خورد به پشتی مبل. عمو گوشی را
از روی پایم برمی‌دارد.

- الو؟ اتفاقی افتاده آقا؟... من عمو همسرشون
هستم...

صدای وزوز مرد را از توی گوشی می‌شنوم ولی
نمی‌فهمم چه می‌گوید، فقط چشمان مبهوتم می‌بیند که

عمو هر لحظه رنگ پریده تر می شود. بالاخره یک کلمه می گوید:

- ممنون.

تماس را که قطع می کند، به صورت مبهوتم نگاه می کند. آب دهانش را فرومی دهد.

- چیزی... چیز مهمی نیست عمو. الان می ریم بیمارستان.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_هفت

زبانش گفته چیز مهمی نیست اما چشمانش حرف دیگری می زند و دل من هم همین را گواهی می کند. چیز مهمی است. شک ندارم که اتفاق وحشتناکی افتاده است. لب و گلویم در همین چند لحظه طوری خشک شده که وقتی حرف می زنم، صدایم غریبه و ناآشناست.

- چی شده؟ چه بلایی سرش اومده؟

عمو نگاهش را از چشمانم می دزدد.

- توضیح نداد، فقط گفت تصادف اتوبوس یه عده مجروح داشته که آوردن بیمارستان.

بلند می‌شوم. باید بروم پیش امیرم. باید خودم را به او برسانم. سرم گیج می‌رود و دوباره می‌نشینم روی مبل. سودابه لیوان گل‌گاوزبان را به لب‌هایم نزدیک می‌کند.

- بخور عزیزم. نبات ریختم توش. برات خوبه. نیمی از دمنوش را به خوردم می‌دهد و با نگرانی می‌پرسد:

- خوبی؟

سر تکان می‌دهم. باید خوب باشم. باید بتوانم روی پای خودم بایستم و خودم را به امیر برسانم. شک ندارم که حتی اگر بیهوش باشد، حضورم را حس می‌کند.

این بار که بلند می‌شوم، دیگر سرگیجه ندارم. می‌روم توی اتاقم و یک مانتو به تنم می‌کشم و شالی روی سرم می‌اندازم. بیرون که می‌آیم، عمو و خانواده‌اش جلوی در آشپزخانه دور هم جمع شده‌اند و پچ‌پچ می‌کنند. فقط یک کلمه می‌شنوم که آرتمیس می‌گوید:

- فاجعه‌ست.

خاله سودابه که رویش به من است، چشم‌وا برو می‌آید
و عمو و آرتمیس هم به سمتم برمی‌گردند. خاله
سودابه می‌گوید:

- بشین عزیزم. الان حاضر می‌شیم.

مگر طاقت دارم بنشینم؟ توی هال قدم‌رو می‌روم و آن
یک کلمه توی ذهنم چرخ می‌خورد. فاجعه... فاجعه...
چه چیز می‌تواند فاجعه باشد؟ الان امیر دست و پا
ندارد؟ چشم‌هایش کور شده؟ قطع نخاع شده و تا ابد
باید در تخت‌خواب بماند؟ صورتش سوخته و به شکل
یک هیولا درآمده؟ حتی اگر تمام این‌ها با هم باشد،
من دوستش دارم. به هر شکلی که باشد، تا ابد
دوستش خواهم داشت.

کمی بعد توی ماشین نشسته‌ایم و به سمت جنوب
می‌رویم. آخر شب خیابان‌ها خلوت است و عمو تندتر
از معمول رانندگی می‌کند. در حرکاتش شتاب‌زدگی
خاصی می‌بینم که بیشتر نگرانم می‌کند اما سرعت
زیادش را دوست دارم. مرا زودتر به امیرم می‌رساند.
ماشین در سکوت مطلق فرورفته و هیچ‌کس حرفی
نمی‌زند. چشم دوخته‌ام به خیابان‌های خلوت و توی

دلم دعا می‌کنم «خدایا، خودت مراقبش باش.
خدایا...»

ماشین که متوقف می‌شود، چشم می‌دوزم به تابلوی
بیمارستانی که مقابلمان است. همه پیاده می‌شویم و
به طرف بیمارستان می‌رویم. قدم‌هایم سرعت گرفته و
حس می‌کنم قلبم هزار بار در دقیقه می‌تپد. در نرده‌ای
بیمارستان بسته است. عمو به طرف پنجره‌ی اتاق
نگهبان می‌دود. سرش را جلو می‌برد و چیزی به
نگهبان می‌گوید. نگهبان بیرون می‌آید و در را باز
می‌کند. وارد حیاط بیمارستان که می‌شویم، سرعت
قدم‌هایم به دویدن نزدیک شده. خاله سودابه
نفس‌زنان صدایم می‌کند.

- صبر کن با هم بریم نسیم جان.

اعتنا نمی‌کنم. مگر اختیار پاهایم با خودم است؟ باید
زودتر به امیرم برسم. باید کنارش باشم؛ اما چرا
حضورش را، نزدیک بودنش را حس نمی‌کنم؟ چرا
قلبم آن تپش خوشایند همیشگی را که با نزدیک شدنم
به او داشت، ندارد؟ به جایش ضربان وحشتناکی را
آغاز کرده و خودش را به درودیوار قفسه‌ی سینه‌ام
می‌کوبد. آرتemis کنارم می‌رسد و بازویم را می‌گیرد.

- صبر کن دختر. مامان بابام نمی‌تونن پابه‌پات بیان.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_هشت

کمی سرعتم را پایین می‌آورم اما باز هم من و
آرتمیس زودتر از عمو و همسرش وارد لابی
بیمارستان می‌شویم. به طرف اتاق پذیرش می‌دوم و
از دختری که پشت باجه است، می‌پرسم:

- یه مجروح... به اسم امیرپارسا عرفانی آوردن
اینجا؟

چند دکمه را روی کیبورد فشار می‌دهد و بعد نگاهی
به صورتم می‌اندازد که لابد تا آخرین حد ممکن آشفته
و پریشان است. می‌پرسد:

- شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

خدایا! چرا امشب همه از نسبتم با امیر سؤال می‌کنند؟
قبل از اینکه جوابی بدهم، عمو کنارم می‌رسد.
نفس‌زنان می‌گوید:

- بشین عزیزم. من پرس‌وجو می‌کنم.

خاله سودابه بازویم را می‌گیرد و مرا به طرف یک نیمکت می‌برد. درحالی‌که مرا روی آن می‌نشاند می‌گوید:

- بشین عزیزم. الان عمو ت می‌پرسه.

چند لحظه بعد عمو که مقابل باجه‌ی پذیرش ایستاده، به سمت ما می‌چرخد. آرتمیس هم که کنار او مانده بود، همین‌طور. نگاه هردویشان طوری مستأصل است که جا می‌خورم. عمو می‌گوید:

- سودابه یه دقیقه بیا.

خاله سودابه از روی نیمکت بلند می‌شود و به طرف آن‌ها می‌رود. دارم مبهوت نگاهشان می‌کنم. بوی خطر و فاجعه طوری شدید شده که رمق از تنم برده است. چند لحظه صحبت کوتاهی می‌کنند و من مات و گنگ فقط نگاهشان می‌کنم. هر سه به طرفم برمی‌گردند. عمو می‌گوید:

- نسیم جان، پارسا الان تو اتاق عمله.

- خب بریم جلوی اتاق عمل. می‌خوام بهش نزدیک‌تر باشم.

بلند می‌شوم. دستم را می‌گیرد و نگهم می‌دارد.

- الان راهمون نمی‌دن بریم بالا. تو بشین، من برم
ببینم می‌تونم اجازه بگیرم یا نه.

- من باهاتون می‌آم. طاقت ندارم اینجا بشینم.

عمو نگاهم می‌کند. صورتش تا آخرین حد ممکن
غمگین و گرفته است. بوی مصیبت را حس می‌کنم.
می‌نالیم:

- تو رو خدا بگید چه بلایی سر امیر اومده.

خاله سودابه می‌گوید:

- مغزش... یعنی ممکنه ضربه‌ی مغزی شده باشه.

نفس‌هایم از ترس تند شده. بریده‌بریده می‌پرسم:

- یعنی... الان حالش چطوره؟ کجاست؟

عمو با کف دست عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و
زمزمه‌وار طوری که انگار با خودش حرف می‌زند
می‌گوید:

- خدایا! چطوری بهش بگم؟

بی‌طاقت می‌شوم. حس می‌کنم قرار است بدترین خبر
عمرم را بشنوم. اختیارم را از دست می‌دهم و داد
می‌زنم:

- تو رو خدا، التماس می‌کنم، بهم بگید چه بلایی سرم اومده. امیرم کجاست؟

آرتمیس دستم را می‌گیرد و درحالی‌که از پدر و مادرش دور می‌کند، زیر لب غر می‌زند:

- نصفه‌جونش کردید. چیزی رو که بالاخره باید بفهمه، بگید دیگه. این‌طوری که بدتره.

مرا دوباره روی نیمکت می‌نشاند و کنارم می‌نشیند. دستم را می‌گیرد.

- نسیم، پارسا... تو تصادف بدجوری آسیب دیده بوده. رسوندنش بیمارستان. اون موقعی که از خونه زنگ زدیم، به بابا گفته بودن بدجوری زخمی شده و تو اتاق عمله ولی... عمرش به دنیا نبوده.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_نه

گوش‌هایم می‌شنود اما ذهنم درک نمی‌کند. کلمات از مغزم عبور می‌کند اما انگار یک مقاومت ناخودآگاه در وجودم شکل گرفته که معنایشان را نفهمم.

نمی‌خواهم بفهمم. نمی‌خواهم بدانم که دنیا تا ابد برایم
تیره‌وتار شده؛ اما می‌فهمم. کاش مغز ما آدم‌ها
دکمه‌ای داشت که می‌شد بعضی وقت‌ها خاموشش
کنی، نشنوی، نبینی. شنیده‌ام. فهمیده‌ام. پس برای
همین حضور امیر را حس نمی‌کردم. امیر دیگر اینجا
نیست. شاید جسمش باشد اما روحش نیست. دیگر
هیچ کجای این دنیا نیست. از دنیای من بیرون رفته
است. من این دنیا را بدون امیرم نمی‌خواهم. از همین
لحظه نفس کشیدن یادم رفته. آخرین نفسی که کشیده
بودم، در سینه‌ام گیر کرده و بیرون نمی‌آید. قلبم تیر
می‌کشد. تمام وجودم درد است. چشمانم سیاهی
می‌رود. به یک طرف خم می‌شوم. سنگ‌های
خاکستری کف بیمارستان به من نزدیک می‌شود.
صدای جیغ‌وداد آرتمیس را می‌شنوم. دستی به بازویم
چنگ می‌زند و نگهم می‌دارد. دنیا دارد می‌چرخد،
آدم‌ها، دیوارها. همه‌جا سیاه می‌شود.

□

چشم باز می‌کنم. همه‌جا سفید است. احساس می‌کنم
در هوا شناورم. میان تمام این سفیدی‌ها یک جفت
گوی شبق‌رنگ درست بالای سرم است، یک جفت
چشم آشنا. هنوز مات و محو می‌بینم اما در هر حالتی

محال است این چشم‌ها را نشناسم. با رضایت به خودم می‌گویم مرده‌ام. دوباره کنار امیر هستم. مهم نیست کجا، در چه دنیایی، مهم این است که او اینجا است. چشمانش به من نزدیک‌تر می‌شود و بقیه‌ی اجزای صورتش مقابل چشمانم شکل می‌گیرد. می‌پرسد:

- خوبی نسیم؟

می‌خواهم جواب بدهم اما زبانم به سنگینی سرب است. به علامت تأیید یک بار چشمانم را باز و بسته می‌کنم. لبخند می‌زند. دستش آرام دستم را نوازش می‌کند. احساس آرامش در وجودم می‌پیچد. دلم می‌خواهد پیرسم چطور مُردم اما حرف زدن کار سختی است. امیر می‌گوید:

- یه کلمه بگو که خیالم راحت بشه.

تمام توانم را جمع می‌کنم و نجواگونه می‌گویم:

- امیر...

- جون دلم.

پلک‌هایم سنگین است و کشش عجیبی به بسته شدن دارد. چشم‌هایم بدون اراده‌ی من بسته می‌شود. امیر دستم را فشار می‌دهد.

- نسیم...-

صدایش مضطرب است. سعی می‌کنم چشم‌هایم را باز کنم اما نمی‌توانم. امیر بازویم را تکان می‌دهد و چند بار اسمم را صدا می‌کند، بعد داد می‌زند:

- تو این بیمارستان کوفتی‌تون یه نفر پیدا نمی‌شه که حواسش به بیمارها باشه؟ ناسلامتی اسمش اورژانسه.

چند لحظه بعد زنی می‌گوید:

- باز که شروع کردید آقا. از لحظه‌ای که از در وارد شدید، بیمارستان رو گذاشتید رو سرتون. اگه نمی‌تونید ساکت بمونید، تشریف ببرید بیرون. فامیل‌هاتون که بیرون هوار هوار راه انداختن، شما هم اینجا.

امیر عصبی می‌گوید:

- فعلاً به خانم برسید. چند لحظه چشم‌هاش رو باز کرد، اسمم هم صدا زد ولی دوباره از هوش رفت. دلم می‌خواهد چشم‌هایم را باز کنم و به او بگویم که بیهوش نیستم و صدایش را می‌شنوم اما میل عجیبی به خوابیدن در وجودم هست. انگار یک بادکنک معلق

در هوا هستم که یکی نخم را گرفته و مرا پایین
می‌کشد، پایین‌تر...

چیز زمختی دور بازویم بسته می‌شود و از آن خواب
عجیب بیرون کشیده می‌شوم. صدای فیس‌فیس
می‌شنوم. دست امیر دوباره دارد انگشتانم را نوازش
می‌کند. مطمئنم خودش است. لمس دستش را خوب
می‌شناسم. چند لحظه بعد زن می‌گوید:

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_شش‌صد_و_ده

- هنوز فشارش پایینه ولی خطرناک نیست. از اول هم
بهتون گفتم که مشکلی نداره. سرمش تموم بشه،
حالش خوب می‌شه.

- دکترتون کجاست؟

- بالاسر یه بیمار دیگه.

دوباره صدای امیر می‌رود بالا.

- بهتون گفتم خانمم یه دوره‌ی کما و آسیب مغزی
داشته. اگه نمی‌تونید بهش برسید، برام آمبولانس

بگیرید، ببرمش یه جایی که دکترشون بعد از یه ساعت وقت کنه بیاد بالاسر بیمار.

جوابی از زن نمی‌شنوم. بیمارستان؟ آمبولانس؟ این‌ها که مال دنیای زمینی بود. مگر به من نگفته بودند امیر مرده است؟ پس اگر الان کنار من است، باید من هم مُرده باشم؛ ولی این کلمات نباید در دنیای ارواح وجود داشته باشد. ذهنم خسته است. توان فکر کردن ندارم. دوباره صدای امیر را می‌شنوم.

- سلام عمو... بله، نسیم چند لحظه چشم‌هاش رو باز کرد ولی دوباره از هوش رفت. اینجا خبری از دکتر نیست. من نگرانم. می‌خوام آمبولانس بگیرم ببرمش یه بیمارستان دیگه... این‌ها رو که بعداً سر فرصت بلایی سرشون می‌آرم که دیگه تا عمر دارن حواسشون رو جمع کنن و از این اشتباه‌ها نکنن ولی الان فقط وضعیت نسیم مهمه.

مردی می‌گوید:

- مشکل بیمارتون چیه آقا؟ فشارش که اومده بالاتر، وضعیت عمومیش هم خوبه.

امیر می‌گوید:

- دوباره باهاتون تماس می‌گیرم عمو.

صدایش نزدیکتر می‌شود.

- به همکارتون گفتم خانم چند ماه تو کما بوده،
سابقه‌ی ضربه مغزی داره. این بیهوشیش منو نگران
کرده. فکر می‌کنم شما اینجا امکانات ندارید. اصرار
کردم ببریدش تو بخش مراقبت‌های ویژه،
همکارهاتون قبول نکردن. لااقل همکاری کنید براش
آمبولانس بگیرم.

فلز گرد و سردی روی سینه‌ام می‌نشیند و چند بار
جابه‌جا می‌شود. مرد می‌گوید:

- ضربان قلبش خوبه. این حالت فقط مال افت فشاره.
نیازی نیست ببریمش تو بخش ولی اگه می‌خواهید از
اینجا ببریدش، رضایت بدید، خودتون هم آمبولانس
پیدا کنید؛ اما من توصیه نمی‌کنم. به نظرم نیازی به
این کارها نیست.

به زور لای پلک‌هایم را یک میلی‌متر باز می‌کنم. دلم
می‌خواهد امیر را از نگرانی دریاورم. مرد می‌گوید:

- ببینید، پلک‌هاش حرکت داره. این فقط بی‌حالیه.
مطمئن باشید کما نیست. علت افت فشارش چی بوده؟
امیر با حرص می‌گوید:

- همکاران سهل انگارتون بهش خبر دادن من تو تصادف مُردم. واقعاً نمی‌دونم همچین اشتباهی رو چطوری می‌خواهید توجیه کنید.

- بیمارستان شلوغ، پیش می‌آد. تو چند ساعت گذشته دوتا اتوبوس تصادفی بوده و چهل پنجاه تا مجروح ریختن سرمون. من هم پزشک اورژانس نیستم. از بخش دیگه‌ای کمکی اومدم اینجا چون خیلی شلوغ بوده.

دیگر صدای مرد را نمی‌شنوم. یک طرف تخته کمی پایین می‌رود و دوباره دست امیر دستم را می‌گیرد.

- نسیم، صدام رو می‌شنوی عزیزم؟

تمام توانم را جمع می‌کنم و فشار ملایمی به کف دستش وارد می‌کنم.

- پس می‌شنوی!

صدایش خوشحال شده.

- قربونت برم، چشم‌های قشنگت رو باز کن. من زنده‌ام، صحیح و سالم نشستم کنار.

حرکتی به پلک‌هایم می‌دهم ولی توان باز کردنشان را ندارم. همان‌طور که دارد دستم را نوازش می‌کند می‌گوید:

- سلام دوباره عمو جان... بله، یه دکتر اومد دیدش و گفت فقط فشارش پایینه. الان حرکات کوچیکی هم داره... نمی‌دونم، راستش دودلم که چه کاری بهتره. صبر می‌کنم تا سرمش تموم بشه، اگه بهتر نشد، می‌برمش یه بیمارستان دیگه. زنگ زدم بگم شما برید فرودگاه. الان اون بندگان خدا هم می‌رسن و اون‌جا معطل می‌شن... نه، از فرودگاه برید خونه عمو جان. خاله سودابه و آرتمیس هم خسته‌ان. من پیشش هستم... مرسی... خداحافظ.

دستم هنوز توی دستش است و مدام یک جمله در ذهنم تکرار می‌شود. امیر زنده است. کنارم است. خبر اشتباه بوده. هنوز نمی‌دانم چطور چنین اشتباه وحشتناکی پیش آمده اما مهم نیست. مهم این است که اشتباه بوده. آرامم. در تمام عمرم تا این حد احساس آسودگی نکرده بودم. هیچ اشتباهی شیرین‌تر از این نبوده است. خوابم می‌برد.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_یازده

توی ماشین نشسته‌ایم و داریم می‌رویم. هنوز گیج و
منگم. نمی‌دانم کجا می‌رویم فقط می‌دانم امیر
اینجاست، کنارم پشت فرمان نشسته و دستم در
دستش است. چیزی جز این نمی‌خواهم. از تمام دنیا
همین برایم کافی است. امیر برمی‌گردد و نگاهم
می‌کند که خیره شده‌ام به او و چشم برنمی‌دارم.
می‌پرسد:

- هنوز سرگیجه داری عزیزم؟

- نه.

- خوبی؟ همش فکر می‌کنم هنوز روبه‌راه نیستی.

- خوبم. خیلی خوبم.

این عین واقعیت است. هرگز در عمرم تا این حد
خوب نبوده‌ام. نگاهم می‌چرخد روی دست چپش که
روی فرمان است. می‌پرسم:

- دستت... چرا پانسمان شده؟

- چیز مهمی نیست عزیزم. یه زخم سطحیه. فکر کنم
موقع تصادف کشیده شده به دسته‌ی صندلی یا
خرده‌شیشه یه بریدگی کوچیک ایجاد کرده.
نفسش را پوف می‌کند و ادامه می‌دهد:

- نزدیک تهران تصادف کردیم. همه تقریباً تو چُرَت
بودن. خیلی‌ها کمربندهاشون رو باز کرده بودن. من
هم چشم‌هام بسته بود. نیمه‌خواب بودم. تنها شانس
که آوردم، این بود که کمربندم رو باز نکرده بودم.
یهو یه تگون شدید منو از خواب پروند. حس می‌کردم
وسط زمین و آسمونم. چند تا ضربه و حرکت شدید و
صدای کشیده شدن و برخورد فلز، بعد اتوبوس
وایستاد و تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی کرده
چون من سروته بودم. هنوز با کمربند وصل بودم به
صندلیم. دستم یه خون‌ریزی سطحی داشت ولی
دوروبرم طوری فاجعه بود که زخم دستم یادم رفت.
تمام شیشه‌ها خرد شده بود، پرده‌های اتوبوس
پاره‌پاره از پنجره‌ها آویزون بود. مرد بغل دستیم سر
جای خودش نبود. از دوروبرم صدای ناله می‌اومد. یه
حس وحشتناکی داشتم، انگار یهو پرت شده بودم تو
جهنم.

دستم را رها می‌کند و هردو دستش را روی فرمان می‌برد. از یک خروجی به سمت راست می‌پیچد. وقتی توی مسیر مستقیم بزرگراه می‌افتیم، دوباره دستم را می‌گیرد.

- چند تا ماشین وایستاده بودن. یه عده اومدن تو اتوبوس و ماها رو که سالم بودیم، سریع بردن بیرون. کم بودیم، شاید چهارپنج نفر. همون جا یکی از تو ماشینش کیف کمک‌های اولیه آورد و زخم دستم رو بست. بعد من هم به بقیه کمک کردم. تا مجروح‌ها و اجساد رو بیاریم بیرون، آمبولانس‌ها هم رسیدن. هنوز گیج بودم. باورم نمی‌شد از توی اون آهن‌پاره با یه زخم کوچیک اومدم بیرون. چند نفر که درجا مُرده بودن، بقیه هم یا زخم‌های وحشتناک داشتن یا بیهوش بودن، همه با سروصورت خونی. اتوبوس خورده بود به یه سواری که له شده بود، سه نفر توش بودن که همه‌شون مُرده بودن. اتوبوس هم منحرف شده بود، خورده بود به گاردریل و چپ کرده بود. بالاخره مجروح‌ها رو بردن و همون مردی که زخمم رو بسته بود، پیشنهاد کرد منو برسونه تهران. یهو یاد کیفم افتادم. قبل از تصادف زیر پام بود. به اون آقا گفتم کیفم نیست. بنده‌خدا وایستاد که کمک

کنه. دیگه پلیس نمی‌داشت کسی بره تو اتوبوس.
گفتن یه سری از وسایل مجروحین رو همراه
خودشون بردن، بقیه رو هم می‌برن پاسگاه و فردا
می‌تونیم با کارت شناسایی بریم بگیریم. من هم دیگه
خسته و داغون بودم و تمام تنم درد گرفته بود. سوار
ماشین همون مرد شدم و راه افتادیم سمت تهران.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_دوازده

- چرا یه زنگ بهم نزدی؟ من از نگرانی دیوونه شده
بودم امیر.

- زدم. گوشیم تو جیب کیفم بود که گم شده بود ولی
همون آقا تو ماشین گوشیش رو داد بهم که به
خونواده‌ام خبر بدم سالمم. تا تهران صد بار شماره‌ات
رو گرفتم. جواب نمی‌دادی. نگرانی افتاده بود به
جونم که چی شده. مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده
وگرنه محاله تو همچین موقعیتی تو حواست به
گوشیت نباشه. قرار بود پیام دنبالت که بریم فرودگاه
دنبال بابات اینا. به نظرم حتی اگه می‌خوابیدی،

گوشیت رو می‌داشتی کنار دستت و با اولین زنگ
بیدار می‌شدی. شماره‌ی بقیه‌ی اهل خونه رو هم حفظ
نبودم.

- گوشیم... فکر کنم جا موند رو میز هال. موقعی که
از خونه دراومدیم، هیچی نمی‌فهمیدم. کیف هم
برنداشتم. فقط دلم می‌خواست زودتر برسم به تو.

پشت یک چراغ می‌ایستد و برمی‌گردد و نگاهم
می‌کند. آفتاب دلچسب روز پاییزی افتاده روی
صورتش و چشمان سیاهش می‌درخشد. می‌گوید:

- اون آقا مسیرش سمت میدون آزادی بود. ماشین
مونده بود تو پارکینگ فرودگاه مهرآباد. دیدم بهترین
کار اینه که برم ماشین رو بردارم و زودتر خودم رو
برسونم خونه‌ی عموت.

چراغ سبز می‌شود. وقتی حرکت می‌کنیم، ادامه
می‌دهد:

- وقتی رسیدم، هرچی زنگ زدم، کسی باز نکرد.
چراغ‌های خونه روشن بود. خیلی عجیب بود که کسی
جواب نمی‌ده. نگرانیم شدیدتر شده بود. فکر می‌کردم
حتماً به اتفاقی افتاده و شماها طوری با عجله از
خونه رفتید بیرون که چراغ‌ها رو خاموش نکردید،

مخصوصاً که حس‌های همیشگیم هم شروع شده بود
و عجیب می‌گرفتمت که خیلی ناراحتی. دیروقت بود
ولی چراغ همسایه‌ی بالایی روشن بود. بالاخره دل به
دریا زدم و زنگشون رو زدم. بنده‌خدا آدم خوبی بود.
جریان رو که براش گفتم، اومد پایین. گفت پارکینگ
رو نگاه کرده و ماشین عموت نیست. شماره‌ی گوشی
عموت رو داشت. گوشیش رو داد زنگ زدم بهش.
تک‌خنده‌ای می‌کند.

- فکر کنم اون لحظه که عموت صدام رو شنید،
قیافه‌اش دیدنی بوده. اول مات و مبهوت مونده بود.
چند بار الو گفت، بعد مکث کرد و یهو هیجان‌زده
پرسید، «پارسا، خودتی؟» بعد که مطمئن شد اشتباه
نشنیده و واقعاً منم، برام گفت که تو زنگ زدی به
گوشی من، یکی جواب داده و گفته من تصادف کردم
و بیمارستانم. گوشی از دستت افتاده، عموت گوشی
رو ورداشته و با طرف حرف زده. بهش گفتن من
وضعیت بدی دارم و تو اتاق عملم. بعد هم که رسیدید
بیمارستان، بهش گفتن من فوت کردم. تو این رو که
شنیدی، از حال رفتی و خوابوندنت تو اورژانس.

یک دفعه مثل یک انفجار شدید می‌زنم زیر گریه. تمام
درد و غم آن لحظات وحشتناک سیل می‌شود و از
چشمانم بیرون می‌ریزد. هق هق کنان می‌گویم:

- وحشتناک بود امیر. بدترین لحظه‌ی عمرم بود. دلم
می‌خواست بمیرم. حتی فکر اینکه تو نباشی، داشت
دیوونه‌ام می‌کرد.

دستم را نوازش می‌کند و نرم می‌گوید:

- هی، آرام باش دختر. همه‌چی تموم شده. من
اینجام، پیشتم.

بینی‌ام را بالا می‌کشم و با بغض می‌گویم:

- از همه بدتر اینکه تو بیمارستان اصلاً هست
نمی‌کردم. یه ذره هم احساس نمی‌کردم بهت نزدیک
شدم و تو اون دوروبری. اون موقع تو داشتی
می‌رفتی خونه‌ی عمو و نزدیک بیمارستان نبودی،
ولی به نظر من اومده بود اینکه حس نزدیک شدن
بهت رو ندارم، به خاطر اینکه که مردی. فکر می‌کردم
کلاً تو این دنیا نیستی.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_سیزده

یک دستمال کاغذی از جعبه بیرون می‌کشد و به دستم می‌دهد.

- گفته بودم که محاله دیدنت تو لباس عروس رو از دست بدم. چرا فکر کردی ممکنه بدقولی کنم؟
میان گریه لبخند روی لبم می‌آید. دستش را فشار می‌دهم. می‌گوید:

- اون صورت قشنگت رو پاک کن و دیگه به دیشب فکر نکن. همه‌مون خیلی لحظه‌های مزخرفی رو گذروندیم ولی تموم شد.

لبخند می‌زنم. هیچ‌چیز بهتر از این تمام شدن نیست.
می‌پرسم:

- چطوری همچین اشتباهی کرده بودن؟

- قبل از اینکه برسم، عموت حسابی دادوهوار کرده بود سرشون. بعد هم که من رسیدم و بیمارستان رو خراب کردم روی سرشون. سوپروایزر اومد کلی عذرخواهی کرد. مأمور پلیس سر صحنه که داشته وسایل رو صورت‌جلسه می‌کرده هم اومد توضیح داد

که کیف من تو بغل یه مجروح بدحال بوده که
صورتش رو خرده‌شیشه داغون کرده بوده و چندان
قابل شناسایی نبوده ولی کیفم طوری پرت شده بوده
تو بغلش که هیچ شکی نبوده مال اونه. مأموره کیف
و وسایل شخصی مجروح‌ها رو یادداشت می‌کرده و
تحویل می‌داده به راننده‌ی آمبولانس که بتونن اون‌ها
رو شناسایی کنن و از بیمارستان به نزدیکانشون خبر
بدن. گواهینامه‌ام تو کیفم بود، کلی مدارک کاری هم
بود که یکیش وکالت‌نامه‌ی پرونده‌ای بود که رفته
بودم دنبالش و اسمم روی اون هم بود. دیگه تو
بیمارستان مطمئن شده بودن که اون مجروح منم.
گوشیم قفل بود و نتونسته بودن بهتون خبر بدن اما
وقتی تو زنگ زده بودی، جواب داده بودن و...
نفسش را پوف می‌کند.

- نمی‌دونم اون بنده‌خدا که با من اشتباه گرفته بودنش
و فوت کرد، کارت شناسایی یا چیزی تو جیبش بوده
و این‌ها گیج‌بازی درآوردن و ندیدن یا وسایل اون هم
تو کیفی، چیزی بوده و پرت شده این‌ور اون‌ور.
امیدوارم اقلأً تونسته باشن به خانواده‌ی بدبختش خبر
بدن. بی‌خبری از نگرانی هم بدتره.

- یعنی از روی عکس گواهینامه‌ات هم نفهمیدن تو
اون آدم نیستی؟

- یا سرشون شلوغ بوده و دقت نکردن، یا صورت
اون بنده خدا طوری داغون شده بوده که قابل
شناسایی نبوده. خلاصه باورشون شده که اون مرد
بدبخت منم و بهتون خبر فوتم رو دادن.

نگاهی به کیفش می‌اندازم که زیر پایم است. چرمش
چند بریدگی دارد که حدس می‌زنم اثر قطعات تیز
شیشه باشد. می‌پرسم:

- چطوری کیفیت رو گرفتی؟

- کارت ملیم تو جیبم بود. دیشب که تو بیمارستان
قیامت راه انداختم و تهدیدشون کردم به شکایت،
واسه جبران گندی که زده بودن، کارتم رو دیدن و
سریع وسایلم رو پس دادن بلکه آروم بشم. اون لحظه
کارشون بیشتر عصبیم کرد. من نگران تو بودم، بعد
بهم کیفم رو می‌دادن. اگه یه مو از سرت کم می‌شد...
برمی‌گردد و با لبخند نگاهم می‌کند.

- خدا رو شکر که به خیر گذشت. عموت دوسه
ساعت پیش زنگ زد، گفت بابات‌اینا رو از فرودگاه
بردن خونه. می‌خواست ببینه ما کی می‌رسیم. بهشون

گفتم بخوابن. الان بریم اونجا، بیدارشون می‌کنیم. بیا
بریم خونه‌ی ما یه چرتی بزنیم، بعد بریم پیششون.
- باشه.

به صورت خسته‌اش نگاه می‌کنم.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_چهارده

- من که دیشب همش خواب بودم ولی تو طفلکم باید
خیلی خسته باشی.

- هنوز طاقت خستگی رو دارم ولی تا یکی‌دو ساعت
تو بغلم نگهت ندارم، حالم خوب نمی‌شه. لازم دارم که
باور کنم تو عزیز دلم حالت خوبه و پیش منی.

لبخند عمیقی روی لبم می‌آید. خودم هم چیزی جز این
نمی‌خواهم.

تماس امیر را که جواب می‌دهم، بعد از احوالپرسی
می‌گوید:

- سلام خانمم. من دارم می‌رم خونه‌ی خودمون.
نصاب زنگ زد، گفت داره می‌آد اون شیشه سکوریت
رو که واسه جدا کردن دوش حموم از سرویس
بهداشتی سفارش داده بودی، نصب کنه.

- چه عجب! دیگه ناامید شده بودم. اون قدر امروز
فردا کرد که فکر نمی‌کردم بیاد. گفتم می‌مونه واسه
بعد از عروسی.
خنده‌ای می‌کند.

- صبح زنگ زدم مخش رو خوردم. گفتم قول دادی،
پس فردا هم عروسی‌مه، باید هرجور شده، امروز
بیای. حالا پیام دنبالت با هم بریم؟

- نیکی و پرسش؟ فکر می‌کنی ممکنه من بودن با تو
رو بهش نه بگم؟

- گفتم شاید می‌خوای از آخرین روزهای مجردیت
استفاده کنی که پیش بابات باشی، وگرنه از پس فردا
که عمراً تنهات بذارم!

می‌خندم، شاد و از ته دل.

- امشب قراره تا آخر شب با بابام‌اینا بشینیم گپ
بزنیم. کی می‌رسی؟

- نیم ساعت دیگه.

- منتظرتم.

ساعتی بعد توی ماشین هستیم. امیر می‌گوید:

- نسیم، خیلی وقته می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم
ولی دودل بودم. بالاخره با خودم گفتم بین من و تو
هیچ وقت حرفی نگفته نمونده، پس این هم باید بهت
بگم.

با نگرانی نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند.

- چیز نگران کننده‌ای نیست عزیزم، فقط ممکنه
نخوای در موردش حرف بزنی.

- چیزی تو دنیا نیست که نخوام با تو در موردش
حرف بزنم.

به روبه‌رو نگاه می‌کند.

- نسیم، فکر می‌کنم تو باید واسه اسفندیار رضایت
بدی.

- چرا همچین فکری می‌کنی؟

- اسفندیار سعی کرده اشتباهاتش رو جبران کنه.
قبول دارم که گرفتن جون دوتا آدم قابل جبران نیست
ولی لااقل سعی کرده تا جایی که می‌تونه، با پول

جبرانش کنه. سعی کرده واسه پسرهای نصیر یه
زندگی بهتر بسازه، پول‌هایی که ناحق از من گرفته
بود، پس داده، ضمن اینکه می‌خواست هرچی تو این
سال‌ها بابت اون یک‌ششم حق قطعی خودش از اموال
پدرت گرفته بوده، پس بده که تو رو هم راضی کنه
که نخواستی و گذشت کردی که مجبور نشه خونه‌های
بچه‌هاش رو بفروشه. الان هم که مهلت دادخواست
تجدیدنظرش گذشته و ازش استفاده نکرده، یعنی
واقعاً راضی شده به قصاص بلکه بخشی از بار
گناهش کم بشه. این اواخر که حتی ملاقات
خانواده‌اش رو رد کرده و حاضر نشده هیچ‌کس رو
ببینه. به نظر من قلباً پشیمونه و دچار افسردگی شده.
الان من و تو داریم یه زندگی تازه رو شروع می‌کنیم.
من حرف‌هایی رو که اون روز الوند تو رستوران زد،
قبول دارم. الوند تو رو خیلی خوب شناخته. تو طاقت
نداری مردی که یه عمر کنارت بوده و خودت هم
قبول داری که بهت محبت کرده، اعدام بشه. مطمئنم
اگه این اتفاق بیفته، بعدها اذیت می‌شی.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_پانزده

نفسم را پوف می‌کنم.

- اینجا نه مسئله اذیت شدن منه، نه پشیمونی
اسفندیار. بابام ناحق کشته شده. من باید انتقامش رو
بگیرم.

- تو انتقام‌جو نیستی نسیم. با ذاتت سازگار نیست.
مطمئنم روح بابات هم راضی نیست تو یه عمر عذاب
بکشی که انتقام اون رو گرفته باشی.

- باید بتونم و می‌تونم. من تصمیم رو گرفتم امیر.
رضایت نمی‌دم.

دستم را می‌گیرد.

- هر تصمیمی بگیری، بهش احترام می‌ذارم ولی به
نظرم اگه گذشت کنی، بهتره. می‌دونی که من همیشه
تو هرچیزی مصلحت تو برام در اولویته. به نظرم اگه
رضایت بدی، با دل راحت می‌ریم سر زندگی مون.
دیگه هیچ نقطه‌ی تاریکی نیست که حتی ته قلبت
سایه بندازه. بذار فردا صبح پیام دنبالت، بریم رضایت
بده. آخرین روز قبل از عروسی مون این کار رو بکن.

به مقابلم خیره می‌شوم، به خیابانی که در این عصر پاییزی مثل همیشه شلوغ و پرتراфик است، به آدم‌هایی که در حال گذرند و مغازه‌هایی که اجناسشان را در ویترین‌های زیبا به نمایش گذاشته‌اند.

- گذشتن از اسفندیار مثل اینه که تمام این آدم‌ها رو کشته باشم. بابای من هم یکی از این‌ها بوده. مثل همه‌ی این آدم‌ها زندگیش رو دوست داشته. آرزو داشته. شاید می‌تونست الان کنارمون باشه. شاید پس‌فردا شب عروسی دخترش بهترین شب زندگیش می‌شد. نه امیر، رضایت نمی‌دم.

امیر دیگر چیزی نمی‌گوید. کمی بعد ماشین را کنار کوچه‌ی دنج و پرسایه پارک می‌کند. پیاده می‌شوم و نگاهی به ساختمان نوساز با نمای کرم‌قهوه‌ای می‌اندازم که قرار است خانه‌ی ما باشد. چیزی که بیش از همه توجهم را به این خانه جلب کرده بود، همین کوچه پهن و خلوت بود. از اولین روزی که برای بازدید از این خانه آمده بودیم، نسبت به اینجا حس خوبی داشتم. امیر کلید را از جیبش درمی‌آورد و درحالی‌که دارد در را باز می‌کند می‌پرسد:

- برنامه‌ی فردا رو روبه‌راه کردی؟

- آره، مامان که وسایلش رو جمع کرده، زحمت کارها رو هم علی و ماهرخ می‌کشن. علی صبح وانت می‌آره و اثاث مامان رو می‌آرن، ماهرخ هم گفته می‌آد کمک واسه چیدنش.

- ای جونم به این دوست‌ها. خدایی نعمتن؛ ولی بگو ماهرخ دیگه به زحمت نیفته. خودم می‌آم واسه چیدنش کمک می‌کنم.

- به علی گفتم که تو می‌خوای بیای کمک، گفت هم روز قبل از عروسی خسته می‌شی، هم این چند روز پیش بابات باشی، بهتره.

جلوی آسانسور که می‌رسیم می‌پرسم:

- زشت نیست؟ من بشینم تو خونه، بعد ماهرخ بیاد کارهای مامان رو بکنه؟
لبخند می‌زند.

- تو هنوز باهاشون رودرواسی داری. من و علی و احمد همیشه هرکاری از دستمون براومده، واسه هم کردیم و می‌کنیم. ماهرخ هم خدایی خیلی دختر خوبیه. بی‌خیال، بعدها فرصت واسه جبران زیاد پیش می‌آد.
- باشه. من که از خدومه.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_شانزده

آسانسور در طبقه‌ی پنجم می‌ایستد و پیاده می‌شویم. هنوز بعضی از واحدهای ساختمان نوساز مسکونی نیست و همه‌جا خیلی ساکت است. می‌گوییم:

- ولی هنوز هم فکر می‌کنم اگه مامان قبول می‌کرد برایش وسایل جدید بخریم، خیلی بهتر بود. دیگه دردسر این اسباب‌کشی رو هم نداشتیم، اون هم موقعی که تو تا فردا حسابی درگیر کاری و باید زحمتش رو بدیم به علی و ماهرخ.

- مامان اون اثاث قدیمی رو دوست داره. ازشون خاطره داره. دلش نمی‌خواد ازشون جدا بشه. مطمئنم تو خونه‌ای که اون وسایل توش باشه، بیشتر از یه خونه با وسایل جدید احساس آرامش می‌کنه. همون چند تا تیکه‌ای هم که قبول کرد برایش بخریم، به نظرم عجیب بود. کلاً چیزهای قدیمی خودش رو خیلی دوست داره.

می‌خندم.

- من هم به یه سری چیزها خیلی وابسته‌ام، مثل اون یادگاری‌های کوچولویی که تو بهم هدیه داده بودی و تنها چیزی بود که تونستم از خونه‌ی مرجان با خودم بیارم.

وارد هال می‌شویم. نگاهی به مبلمان ساده و راحت طوسی‌رنگ می‌اندازم که روی آن پر است از کوسن‌های رنگی. خانه‌ام حتی در شب پر است از نور و رنگ، پر از حس زندگی. می‌گویم:

- کاش اگلاً مامان قبول کرده بود تو همین طبقه‌ی خودمون براش خونه بخریم.

- دیدی که چقدر اصرار کردیم ولی وایستاد سر حرفش و گفت خوشش نمی‌آد این‌قدر بالا باشه و طبقه‌ی اول رو دوست داره.

لبخند می‌زند و اضافه می‌کند:

- نگران نباش مهربون. با آسانسور سی ثانیه باهامون فاصله داره. خیالت راحت باشه که احساس تنهایی نمی‌کنه.

گوشی‌اش زنگ می‌خورد و او جواب می‌دهد.

- سلام... باشه، من الان در پارکینگ رو می‌زنم، شما
برید تو پارکینگ. با آسانسور بیاید طبقه پنجم، واحد
چهارده.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_هفده

کنار پنجره می‌رود و پرده‌ی سفید ظریف را کنار
می‌زند و ریموت می‌زند. کنارش می‌ایستم و به وانتی
نگاه می‌کنم که از سرایشی پارکینگ پایین می‌رود.
کمی بعد زنگ واحد به صدا درمی‌آید. امیر در را باز
می‌کند و مردی با لباس کار که یک شیشه‌ی بزرگ را
با دو دست گرفته، وارد می‌شود. امیر هدایتش می‌کند
به طرف حمام.

می‌روم توی اتاق خوابی که برای خودمان در نظر
گرفته‌ام. روتختی قلاب‌بافی ظریفی که کار دست
ننه‌رقیه است، روی تخت‌خواب گردویی‌رنگ را
پوشانده است. لب تخت می‌نشینم و برای هزارمین بار
آن را تماشا می‌کنم. حس خوبی به من می‌دهد. انگار
مهر و محبت در تمام تاروپودش بافته شده است.

حدود یک ربع صدای درل و چکش می آید و بعد صدای
امیر را می شنوم که با مرد خدا حافظی می کند. به پهلوی
روی تخت خواب دراز کشیده ام و در اتاق نیمه تاریک
کمی خواب آلود شده ام. صدای آب بلند می شود و
حدس می زنم امیر دارد باقی مانده ی کار مرد توی
حمام را می شوید. کمی بعد صدای آب قطع می شود و
امیر صدایم می زند.

- کجایی نسیم؟

- اینجا.

در اتاق باز می شود. نیم خیز می شوم. نور هال مثل
یک مثلث می افتد توی اتاق و چشمم را می زند. امیر
جلو می آید و لب تخت می نشیند.

- خوابیدی؟

- نه، داشتم روتختی مون رو تماشا می کردم. خیلی
دوستش دارم.

دستی روی روتختی می کشد و لبخند می زند.

- مامان آخرین حد هنرش رو تو بافتنش به کار برده.
هیچ وقت ندیده بودم چیزی رو این قدر با دقت و
حوصله ببافه.

بلند می‌شوم و روی تختخواب می‌نشینم. دست‌هایم را می‌اندازم دور گردنش.

- خیلی دوستت دارم امیر.

شانه‌هایم را می‌گیرد و همان‌طور که مرا کمی از خودش دور نگه داشته، با خنده می‌گوید:

- من هم عاشقتم، ولی الان درست لب مرز بی‌طاقتی‌ام. شیطونی کنی، این دو روز رو دیگه نمی‌تونم تاب بیارم.

خودم را جلوتر می‌کشم و می‌خزم در آغوشش. سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش و با شیطننت می‌گویم:

- چه بهتر!

- این همه سال صبر کردیم که زن و شوهر باشیم بعد...

سرم را بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم.

- مگه الان نیستیم؟! عقدنامه‌مون تو کدم تو خونه‌ی عموئه. اگه می‌دونستم شک داری، می‌آوردم نشونت می‌دادم!

چند لحظه با لبخند نگاهم می‌کند. چشمان سیاه تبادارش در فضای نیمه‌تاریک اتاق برق خاصی دارد.

یکدفعه دست‌هایش دورم حلقه می‌شود و مرا به
طرف خودش می‌کشد.

- وقتی تو خونه‌ی خودمونیم، هیچ ایراد و مانعی هم
وسط نیست، باید دیوونه باشم که تو منو بخوای و
بگم نه!

داغم. غرقم در او. تکتک سلول‌های بدنم تکمیل
نهایی این پیوند دیرینه را جشن گرفته‌اند. درون
وجودم ضیافتی برپا شده که از جشن عروسی
پس‌فردا شب خیلی مجلل‌تر است.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_هجده

نگاهی به ساعت گوشی‌ام می‌اندازم. شش‌ونیم است.
نیم ساعتی است که بیدارم ولی توی تختخواب مانده‌ام
و فکر می‌کنم. صحنه‌های رؤیایی که دیده بودم،
جزء‌به‌جزء جلوی چشمم است. پدر و مادرم را دیده
بودم در جشن عروسی خودمان. در آن حیاط باصفا
که میان نور چراغ‌های فانوسی غرق شده بود، کنار

هم نشسته بودند، شاد، جوان و سرحال، درست مثل
عکس‌هایی که از آن‌ها دیده بودم. پدرم در تصاویر
کودکی من میان سال بود ولی در خوابم جوان‌تر به
نظر می‌رسید و فقط چند سالی از مادرم بزرگ‌تر بود.
من و امیر در لباس عروس و داماد کنارشان رفته
بودیم. هردو با لبخند نگاهمان کرده بودند. مادرم بلند
شده بود و بغلم کرده بود، بعد کمی مرا از خودش
دور کرده بود و با لبخند خیره شده بود به صورتم.
- باورم نمی‌شه دختر کوچولوم این قدر بزرگ شده که
داره می‌ره خونه‌ی بخت.

چشمانش از اشک خیس شده بود. گونه‌اش را
بوسیده بودم.

- گریه نکن دیگه مامان.

- این اشک شوقه عزیزم. خیلی خوشحالم که دارم
امشب رو می‌بینم.

پدرم را بغل کرده بودم. گونه‌ام را بوسیده بود.

- خوشبخت باشی دختر گل بابا. همیشه آرزوم
خوشبختی تو بود.

بعد دست امیر را گرفته بود.

- خوشحالم که دارم دخترم رو دست تو می‌سپرم.
همیشه مراقب گل من باش.

امیر لبخند زده بود و گفته بود:

- خیالتون راحت باشه. نسیم دنیای منه. مطمئن باشید
همیشه جاش رو تخم چشم منه.

اسفندیار به ما نزدیک شده بود، سربه‌زیر و
خجالت‌زده. پدر و مادرم با اخم نگاهش کرده بودند.
او به من و امیر نگاه کرده بود و زیر لب گفته بود:
- تبریک می‌گم. خوشبخت باشید.

دست امیر را کشیده بودم و از او دور شده بودیم.
صدای موسیقی که دور و گنگ بود، یک‌دفعه بلند
شده بود و در حیاط پیچیده بود. من و امیر داشتیم در
میان مهمان‌ها می‌رقصیدیم و شاد بودیم. نگاه خندان
پدر و مادرم به ما بود. اسفندیار گوشه‌ای ایستاده بود
و دورش را شعله‌های آتش فراگرفته بود. شعله‌ها
هر لحظه بلندتر می‌شد. اسفندیار می‌سوخت. میان آتش
پیچ‌وتاب می‌خورد، پوست بدنش ذوب می‌شد؛ اما
لباس‌هایش بدون آسیب مانده بود. همان‌طور ایستاده
بود و چشمان دردمندش خیره بود به ما. همه خیلی
عادی رفتار می‌کردند، انگار این یک صحنه‌ی خیلی

معمولی است، انگار هیچ کس او را نمی دید. یک دفعه پدرم بلند شده بود، سطل آبی را که در دست داشت و نمی دانستم از کجا آمده، گرفته بود به طرفم.

- نسیم، اون آتیش رو خاموش کن. دوست ندارم شب عروسی یه دونه دخترم آتیش روشن باشه.

به طرفش رفته بودم و سطل را گرفته بودم. پاشیده بودم روی اسفندیار. شعله ها محو شده بود. اسفندیار همان طور ایستاده بود و با نگاهی پر از درد نگاهم می کرد. برگشته بودم و به پدر و مادرم نگاه کرده بودم. هردو لبخند زده بودند. از خواب پریده بودم.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_نوزده

دوباره به ساعت گوشی نگاه می کنم. هفت است. قبلاً به آرایشگر گفته بودم که موهایم کوتاه است و برای صورتم هم آرایش خیلی ساده ای می خواهم. گفته بود ساعت یازده بروم. قرار بود امیر ساعت ده ونیم دنبالمان بیاید و من، خاله سودابه و آرتمیس را به

آرایشگاه ببرد. ساندرا نخواسته بود به آرایشگاه بیاید و گفته بود ترجیح می‌دهد توی خانه به خودش برسد. امروز چهارشنبه است و فردا تعطیل رسمی یکی از اعیاد. برای انتخاب شب جشن که اول قرار بود پنجشنبه باشد، پیشنهاد ننه‌رقیه را قبول کرده بودیم که عروسی‌مان شب عید باشد. تصمیم قطعی می‌شود. شاید اینکه امروز پنجشنبه نیست و ادارات باز هستند، فقط به همین دلیل بوده است. آخرین تردیدها را کنار می‌زنم و شماره‌ی امیر را می‌گیرم. بعد از دومین زنگ صدای خواب‌آلودش جواب می‌دهد.

- جونم.

- ببخشید بیدارت کردم.

صدای گرم و مهرآمیزش می‌گوید:

- مرسی که یه روز واسه بیدار کردنم پیشواز رفتی. از فردا یه عمر قراره با صدای قشنگ تو بیدار بشم. دیر کردم؟

- نه عزیزم، تازه ساعت هفته.

صدایش کمی نگران می‌شود.

- چیزی شده؟

- می‌تونی بیای دنبالم؟

- مگه قرار نبود دهونیم پیام دنبالت؟

- می‌خوام قبل از آرایشگاه برم واسه اسفندیار

رضایت بدم. می‌رسیم؟

مکثی می‌کند و می‌گوید:

- آره عزیزم، می‌رسیم. من یه ربع دیگه اون‌جام.

شناسنامه و کارت ملیت رو وردار.

تماس را قطع می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. از در

اتاق که بیرون می‌روم، خاله سودابه و عمو که

همیشه سحرخیزند، بی‌صدا دارند توی آشپزخانه

صبحانه می‌خورند. سلام می‌کنم. خاله سودابه

می‌گوید:

- سلام به روی ماهت عزیزم. سحرخیز شدی عروس

خانم! استرس عروسی نداشت بخوابی؟

- امیر داره می‌آد دنبالم.

- زود نیست؟

- می‌خوام قبل از آرایشگاه برم واسه اسفندیار

رضایت بدم.

عمو لبخند می‌زند.

- خیلی فکر خوبی کردی نسیم جون. بهترین هدیه‌ی عروسی رو به خودت دادی.

خاله سودابه هم لبخند بر لب با تکان سرش تأیید می‌کند.

- بیا بشین، برات چایی بریزم.

- امیر گفت زود می‌آد. نمی‌رسم صبحونه بخورم. بریم این کار رو انجام بدیم که خیالم راحت بشه، بعد یه چیزی می‌خوریم و می‌آیم دنبال شما.

عمو می‌گوید:

- اگه دیر شد، من سودابه و آرتمیس رو می‌رسونم. شما از همون‌ور برید آرایشگاه.

جلو می‌روم و یکی‌یکی بغلشان می‌کنم. صورتشان را می‌بوسم.

- مرسی به خاطر زحمتهای این پنج ماه. مرسی که تو بدترین شرایط پناهم دادید و این مدت عین دختر خودتون باهام رفتار کردید. هیچ‌وقت نمی‌تونم لطفتون رو جبران کنم.

هر دو صورتم را می بوسند و با شکسته نفسی می گویند
که کاری نکرده اند. صورتم را می شویم و به اتاقم
بر می گردم که لباس بپوشم.
سوار ماشین که می شوم، امیر با لبخند نگاهم می کند.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_بیست

- چطوری عزیزم؟

- خوبم.

- بهترین تصمیم رو گرفتی نسیم. تو آخرین لحظه ها
قبل از عروسی...

نفس عمیقی می کشم.

- دیشب خواب مامان بابام رو دیدم.

خوابم را برایش تعریف می کنم. می گوید:

- روح هردوشون شاد که این دختر نازنین رو به دنیا
هدیه کردن و نصیب من خوش شانس شد.

دستم را می گیرد.

- نسیم به نظرم خوابی که دیدی، نتیجه‌ی افکار درون خودت بوده. تو ته دلت می‌خواستی که اسفندیار رو ببخشی ولی حس می‌کردی اگه این کار رو بکنی، به پدرت بدی کردی. تو عالم خواب به خودت ثابت کردی که این‌طور نیست.

- نمی‌دونم، شاید این‌طوری باشه. راستش حرف‌های پریروزت همش تو ذهنم بود. قانع نشده بودم ولی ممکنه تأثیر حرف‌های تو هم باشه. شاید هم... شاید واقعاً روح پدرم با این خواب خواسته بهم بفهمونه باید اسفندیار رو ببخشم. به هر حال الان خیلی حس خوبی دارم. تو درست می‌گفتی. انتقام با ذاتم سازگار نیست. اگه اسفندیار قصاص می‌شد، یه عمر عذاب وجدان می‌کشیدم.

دستم را نوازش می‌کند و سرعت ماشین را بیشتر می‌کند. برمی‌گردد و به نیم‌رخ جذابش نگاه می‌کنم. چقدر خوشبختم که او کنارم است. برای یک زن چیزی ارزشمندتر از این نیست که مرد مورد علاقه‌اش در هر شرایطی دوستش داشته باشد و از تمام تصمیم‌هایش حمایت کند. راهنمایی‌اش کند اما چیزی را به او تحمیل نکند. من از معدود زنان

خوشبختی‌ام که چنین مردی هم‌سفر زندگی‌ام شده
است.

□

بعد از یک دور رقص دسته‌جمعی شاد و عرق‌ریزان
سر جایمان می‌نشینیم. زن خدمتکاری به ما آب‌میوه
تعارف می‌کند که با کمال میل برمی‌داریم. هم‌توی
سالن صندلی چیده‌اند و هم در حیاط. با اینکه هوای
شب اواخر مهرماه کمی سرد است، عده‌ای از
مهمان‌ها در حیاط نشسته‌اند و از منظره‌ی زیبای
حیاط که هنوز هم سرسبز است، لذت می‌برند.

الوند از در سالن وارد می‌شود و به ما نزدیک
می‌شود. دختر جوانی که همراهی‌اش می‌کند، سبد گل
کوچکی در دست دارد و الوند یک سبد گل بزرگ‌تر.
هر دو به طرفمان می‌آیند. وقتی به ما می‌رسند، من و
امیر بلند می‌شویم. الوند می‌گوید:

- سلام بر عروس و داماد خوشبخت!

با شیطنت اضافه می‌کند:

- الوند هستم، بیست‌وهفت ساله از تهران! ایشون هم
خانم آینده‌ام، آرمیتا.

با آرمیتا دست می‌دهم و او هم تبریک می‌گوید. به
سبد گل‌هایی که همراهشان آورده‌اند و حالا روی
زمین کنار صندلی‌مان است، اشاره می‌کنم.

- زحمت کشیدید. حالا چرا دوتا؟

الوند لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- اون کوچیکه هدیه‌ی من و آرمیتاست، بزرگه رو
خاله مرجان برات فرستاده. از اون روز که بهش گفتم
زنگ زدی و دعوت‌م کردی عروسی‌ت، یه‌سره گریه
کرده. هر دفعه دیدمش، اشکش دراومده. می‌گفت
عمرم رو گذاشتم واسه نسیم، بعد آخرش طوری
خراب کردم که نمی‌تونم عروسی‌ش رو ببینم.

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- امروز هم که بهشون خبر دادم پارسا زنگ زده و
گفته تو رفتی واسه بابا اسفندیار رضایت دادی، دیگه
اشک همه دراومد. خاله مرجان می‌گفت امشب باید
بیاد اینجا پات رو ببوسه که این‌قدر بزرگواری. به
زور راضیش کردم نیاد. گفتم بهت می‌گم، اگه خودت
اجازه دادی، زنگ می‌زنم بیاد.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_بیست_و_یک

بدون مکث می‌گوییم:

- نه!

لبخند می‌زند.

- چه قاطع و صریح! هیچ‌جایی واسه بحث کردن
نداشتی!

امیر می‌گوید:

- به نسیم حق بده. شاید یه روزی اون چند ماه
مزخرف از ذهن نسیم دور بشه و راضی بشه مرجان
رو ببینه و باهاش در ارتباط باشه ولی فکر کنم خیلی
طبیعیه که دوست نداره بهترین شب زندگیش با
یادآوری خاطرات تلخ همراه بشه.

آرمیتا با خنده می‌گوید:

- مخصوصاً اون صحنه‌ی پابوسی و اشک و آه که
الوند گفت! این بشر یه ذره سیاست نداره که چه
حرفی رو باید چطوری بگه!

الوند لبخند می زند. رو به من می گوید:

- باشه، من عین واقعیت رو گفتم، اصراری هم ندارم
که قبول کنی؛ ولی خاله مرجان گفت اگه قبول نکنی،
آخر شب می آد تو کوچه تو ماشین می شینه که تو رو
توی لباس عروس ببینه.

امیر می گوید:

- می سپرمش به خودت. حواست باشه نخواد صحنه‌ی
دراماتیک واسه نسیم بسازه! از دور تماشا کنه،
ایرادی نداره.

- چشم، می رم بیرون و حواسم بهش هست. چشم
کور، خاله‌مه، باید حواسم بهش باشه دیوونه‌بازی
درنیاره!

همه می خندیم و بعد آن دو از ما دور می شوند و پشت
میزی می نشینند. امیر دوباره دستم را می گیرد.

- نسیم تو این لباس و آرایش فوق العاده شدی.

لبخند می زنم.

- از لحظه‌ای که منو تو آرایشگاه دیدی، بار پنجمه
این رو می گی!

- آخه هرچی نگاهت می کنم، سیر نمی شم.

- خودم هم لباسم رو خیلی دوست دارم. آرتمیس تمام هنر خیاطی و طراحی رو گذاشته سر این لباس. واقعاً شاهکار کرده. آرایشگری هم که معرفی کرد، خیلی خوب بود. از آرایش ملایم و ساده‌ام خیلی راضی‌ام. لباسم رو آرتمیس خودش تنم کرد که همه چیزش سر جاش وایسته!

کمی به طرفم خم می‌شود و آهسته می‌پرسد:

- از آرتمیس پرسیدی چطوری باید درش آورد؟! نگاهی به چشمان پر از شیطنتش می‌اندازم.

- ما که پیشواز رفتیم!

- خب منو تشنه‌تر کردی! لذتی که آدم طعمش رو نچشیده، راحت‌تر می‌شه ازش گذشت تا چیزی که یه بار امتحانش کرده باشی!

خنده‌ام می‌گیرد.

- اگه بعد از این همه فعالیت آخر شب نا داشتیم تکون بخوریم، یادت می‌دم چطوری باید درش آورد!

نگاهش تبادرتر می‌شود و چند لحظه از فرق سر تا نوک پایم را نگاه می‌کند.

- راستی بالاخره نگفتی این یه هفته مرخصی کجا
بریم.

- بریم شمال. دلم دریا می‌خواد.

- چشم. فردا صبح راه می‌افتیم.

ماهرخ دستم را می‌گیرد و می‌کشد.

- پاشید بچه‌ها. عروس و داماد که می‌شینن، مجلس
از رونق می‌افته.

همراه امیر بلند می‌شویم و به جمع شاد جوانانی
می‌پیوندیم که میان هال بزرگ هستند. وسط آن همه
شلوغی چشمانم قفل شده روی صورت شاد امیرم،
همسرم، همراهی که هرگز تنهایم نگذاشت. خوشبختی
را با بندبند وجودم حس می‌کنم.

□

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_بیست_و_دو

دومین جلسه‌ی دادگاه اسفندیار است. امروز همراه
امیر آمده‌ام. دیگر از دیدن آدم‌هایی که روزی
نزدیک‌ترین اعضای خانواده‌ام بودند، ابایی ندارم. من
بخشیده‌ام و تمام عذاب وجدان‌ها و ناراحتی‌هایم از من
دور شده. در این سه ماهی که از شروع زندگی
مشترکم با امیر گذشته است، هر روز بیشتر غرق
شده‌ام در مهر و محبت بی‌دریغش و از گذشته و تمام
تلخی‌هایش فاصله گرفته‌ام. حالا آن قدر راحت‌ترم که دیگر
هیچ چیز عذابم نمی‌دهد، حتی روبه‌رو شدن با آدم‌هایی
که هنوز ته دلم دوستشان دارم و عذابم داده‌اند.

دادرسی معمول صورت می‌گیرد، سؤال و جواب‌ها
پرسیده می‌شود. در پایان جلسه بعد از یک تنفس نیم
ساعته دوباره همگی وارد اتاق بزرگ می‌شویم و
می‌نشینیم. منشی دادگاه اعلام می‌کند که با توجه به
گذشت تمام اولیای دم، حکم قصاص نقض شده و از
جنبه‌ی عمومی جرم اسفندیار به ده سال زندان
محکوم شده است.

صدای آرام گریه‌ی مرجان، مهتاب و ملوک بلند
می‌شود. اسفندیار مثل تمام طول جلسه با نگاهی
بی‌تفاوت خیره شده به روبه‌رو. واکنشش طوری است
که انگار این حکم در مورد فرد دیگری صادر شده و

هیچ ربطی به او ندارد. دلم برایش می‌سوزد. دیگر
هیچ کینه‌ای نسبت به او ندارم.

ختم جلسه که اعلام می‌شود، همراه امیر سریع بیرون
می‌رویم. سر پله‌ها چشم می‌افتد به پیمان که قبل از
همه بیرون رفته بود. تکیه داده به دیوار و نگاهمان
می‌کند. زل می‌زنم توی چشمانش و دستم را دور
بازوی امیر حلقه می‌کنم. پوزخند می‌زند و با تمسخر
می‌گوید:

- مثلاً می‌خوای منو بچزونی؟ خیلی احمقی اگه فکر
کردی واقعاً داشتم از عشقت می‌مردم. تو هیچ‌وقت
دختری نبودی که یه ذره هم توجهم رو جلب کنی، چه
برسه که عاشقت بشم. نه از تیپ و قیافه‌ات خوشم
می‌اومد، نه از اون اخلاق‌های لوست.
مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- من خیلی زودتر از بقیه همه‌چی رو فهمیده بودم،
تقریباً هفت‌هشت سال پیش بود، همون سالی که تو
دیپلم گرفتی. یه روز اون وکیل‌ه اومده بود خونه‌ی بابا
اسفندیار. داشتن تو اتاق در مورد تو حرف می‌زدن.
من حرف‌هاشون رو گوش دادم و یه چیزهایی
فهمیدم، اینکه تو بچه‌ی عمه مرجان نیستی و یه ارث

پدری کلون داری که قراره یکششمش برسه به شوهرت.

دوباره پوزخند می‌زند.

- از همون روز تصمیم گرفتم اون پول رو از دست ندم. طوری نقش بازی کرده بودم که همه باورشون شده بود عاشقتم، اما خودت اصلاً پا نمی‌دادی حرف بزنم. بالاخره گفتم بهتره از طریق خانواده‌ها اقدام کنم. به بابام گفتم تو رو می‌خوام. سفت و سخت مخالفت کرد. گفت بابا اسفندیار گفته تو تا بیست‌وپنج سالگی نباید ازدواج کنی، من هم باید صبر کنم. اون زمان هنوز همه‌چیز رو نمی‌دونستم و نمی‌فهمیدم چرا مخالفت می‌کنه. بالاخره بهم وعده داد که بعد از اینکه تو بیست‌وپنج سالت شد، ترتیب کار رو می‌ده. لبخند گل‌وگشادی تحویل می‌دهد.

- هرچند نشد اون یکششم اختصاصی رو به دست بیارم ولی زیاد مهم نیست. به هر حال تو نتونستی قبل از بیست‌وپنج سالگی ازدواج کنی، پس نصف اموال بابات می‌رسه به بابا اسفندیار و بعدش هم به ما. همین بسمونه.

همان‌طور که زل زده‌ام توی چشمانش پوزخند می‌زنم.

- شرمنده ولی محاسباتت اشتباه از آب دراومده چون
من و امیر درست یه روز قبل از اینکه بیستوپنج
سالم بشه، عقد کرده بودیم.

صورتش وا می‌رود و لبخند از روی لبش جمع
می‌شود. معلوم است حسابی جا خورده است؛ اما
دوباره خنده روی لبش می‌آید.

#فلق_و_غروب_هم‌رنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_بیست_و_سه

- به درک! شنیدم خدایایم‌رز حسابی خرپول بوده.
همون یک‌ششمی که تحت هر شرایطی به بابا
اسفندیار می‌رسه، بسه.

امیر تک‌خنده‌ای می‌کند.

- باز هم عقبی پیمان. اطلاعات خیلی قدیمیه. خبر
نداری تمام افرادی که وقف به نفعشون انجام شده
بود، از قبولش خودداری کردن و قانوناً وقف ملغی
شده. دیگه وقف‌نامه‌ای وجود نداره. تمام ارث پدری

نسیم به نام خودش شده و یه قرونش هم قرار نیست برسه به تو.

این بار طوری جا می‌خورد که قیافه‌اش دیدنی است. با چهره‌ای ناباور خیره شده به امیر. چند لحظه بعد می‌گوید:

- یا دروغ می‌گی، یا کلک زدی. هر جور باشه، مچت رو می‌گیرم. فکر نکن وکیلی و می‌تونی قسر دربری. امیر لبخند می‌زند.

- اگه خواستی وکیل بگیری، زنگ بزن شماره‌ی چند تا وکیل خوب رو برات بفرستم. بدم نمی‌آد یه مدت تو دادگاه و پاسگاه بدوی و پول وکیل بدی و آخرش صاف بری تو دیوار!

مکثی می‌کند و چند لحظه خیره می‌شود به پیمان.

- خیلی پستی پیمان. روی بقیه‌ی خانواده‌ات رو سفید کردی. بقیه اگه چشمشون فقط دنبال مال نسیم بود، تو با بی‌وجدانی تمام می‌خواستی با عواطفش بازی کنی که شکر خدا نتونستی. الان هم اون خونه‌ای که داری توش زندگی می‌کنی، بخشش نسیم بوده که از دیه‌ی باباش گذشته و رضایت داده، ولی تو به جای اینکه ممنون باشی، وایستادی تو روی نسیم داری

چرند می‌گی. حقت بود اون موقع که گفتم دستت رو شکستن، به جاش گردنت رو می‌شکستن که یه دنیا از شرت در امان می‌موند.

چشم‌های پیمان گرد می‌شود و دهانش از تعجب باز مانده. امیر دستم را می‌گیرد و با هم از پله‌ها پایین می‌رویم. کمی که دور می‌شویم می‌گوییم:

- کاش بهش نمی‌گفتی اون جریان کار تو بوده. پیمان مثل مار زخم‌خورده‌ست. نکنه یهو...

حرفم را قطع می‌کند و با ملایمت می‌گوید:

- هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. نه حرفم قابل اثباته که بخواد از طریق قانون کاری کنه، نه خودش جرئت این چیزها رو داره. پیمان یه آدم ضعیف‌گُشه. وقتی بدونه در موضع قدرته، می‌تازه؛ اما اگه حس کنه یکی ازش قوی‌تره، موش می‌شه.

آرام دستم را فشار می‌دهد.

- نگران هیچی نباش عزیزم. مثل همیشه خودت رو بسپر به من و خیالت همه‌جوره راحت باشه که مواظب جفتمون هستم.

هنوز ذهنم درگیر است اما وقتی به خانه می‌رسیم،
مثل همیشه در پناه محبت و همراهی‌اش آرام شده‌ام.
در من باوری محکم نسبت به امیر وجود دارد که
هیچ‌چیز نمی‌تواند آن را درهم بشکند.

وارد خانه که می‌شویم، یک‌دفعه امیر می‌گوید:

- امروز قرار بود نتایج آزمون کانون رو بزنن!

سریع لپتاپش را باز می‌کند. کنارش ایستاده‌ام و خیره
شده‌ام به صفحه‌ی آن. امیر اطلاعاتم را وارد می‌کند و
منتظر می‌مانیم. وقتی صفحه باز می‌شود، هنوز باورم
نمی‌شود که قبول شده‌ام تا اینکه امیر هیجان‌زده
می‌گوید:

- نسیم! آفرین دختر! قبول شدی، قبول!

همدیگر را بغل می‌کنیم. بلندم می‌کند و مرا یک دور
می‌چرخاند تا جیغم درمی‌آید و بعد درحالی‌که هردو به
خنده افتاده‌ایم، مرا روی زمین می‌گذارد. گوشی‌اش
زنگ می‌خورد. روی آن دست می‌کشد.

- شیری یا روباه؟... جون من راست می‌گی علی؟...
تبریک، خیلی خوشحالم. امروز روز خبرهای خوبه.
نسیم هم قبول شده.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_بیست_و_چهار

می‌خندد و می‌گوید:

- جفتتون کارآموزم می‌شید، پوستتون رو می‌کنم.
تمام بلاهایی که موقع کارآموزیم سرم آوردن، سر
شما دوتا تلافی می‌کنم!

دوباره می‌خندد و رو به من می‌گوید:

- علی می‌گه شام بریم خونه‌شون. پایه‌ای؟

- باشه، بریم.

توی گوشی می‌گوید:

- خراب می‌شیم سرتون. یادت باشه از امروز داری
از وکیل سرپرستت پذیرایی می‌کنی. چیزی کم و کسر
نباشه. وارد شدم، کفش‌هام هم جفت می‌کنی!

تماس را که قطع می‌کند، هنوز دارد می‌خندد. همراه
خنده‌اش می‌شوم. شادم، از ته دل.



غرقم در خواب که با صدای زنگ گوشی امیر بیدار می‌شوم. امروز تولدم است، بیستم اردیبهشت. دیشب من و امیر در جشنی دونفره به مناسبت تولدم و سالگرد عقدمان تا دیروقت بیدار بوده‌ایم و از تفریحگاهی به تفرجگاه دیگر رفته بودیم. شبی استثنایی را گذرانده و دیروقت به هتل برگشته بودیم. آنقدر خسته‌ام که نمی‌توانم پلک‌هایم را باز کنم. به نظرم می‌آید یکی‌دو ساعت بیشتر نخوابیده‌ام. صدای خواب‌آلود امیر را می‌شنوم.

- سلام الوند جان... آره خواب بودم ولی عیب نداره، مشکلی نیست... تسلیت می‌گم، روحش شاد.
چشمانم را باز می‌کنم و با تعجب به امیر نگاه می‌کنم.
می‌گوید:

- ما تهران نیستیم... پاریس... این سفر رو به خاطر تولد نسیم و سالگرد عقدمون ترتیب دادیم... آره، اینجا ساعت شش و نیم صبحه. تو زود زنگ نزدی، ما ساعتون زوده!

تک‌خنده‌ای می‌کند.

- جات خالی، بی‌نظیره... انشالله خدا قسمتت کنه با آرمیتا بیاید اینجا ماه عسل... ممنون که خبر دادی

الوند جان. از قول ما به بقیه تسلیت بگو... ما یه هفته لندن پیش افشین خان و خانمش بودیم، شش روز هم هست اینجایم. فردا شب برمی‌گردیم... حالا ببینم نسیم نظرش چیه. قربانت.
تماس را که قطع می‌کند می‌پرسم:

- چی شده؟

نفسش را پوف می‌کند.

- اسفندیار دیشب فوت کرده. سخته کرده. الوند گفت تدفینش فرداست.

بلند می‌شوم و می‌روم توی بالکن اتاق و چشم می‌دوزم به منظره‌ی مقابلم. چند لحظه بعد دست امیر حلقه می‌شود دور شانه‌هایم و مرا به خودش می‌فشارد. قطره اشکی را که روی گونه‌ام چکیده، با نوک انگشتش پاک می‌کند. فرق سرم را می‌بوسد و می‌گوید:

- اگه دوست داری تو تدفینش باشی، احتمال داره بتونیم واسه امشب پرواز گیر بیاریم.
سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش.

- نه، اگه تهران هم بودیم، نمی رفتم بهشت زهرا. حالا شاید واسه ختمش برم مسجد، هنوز مطمئن نیستم؛ ولی دلم گرفت. مرسی که کمک کردی درست تصمیم بگیرم. خیلی خوشحالم که رضایت دادم و اسفندیار اعدام نشد. خوشحالم که بعد از حکم دادگاه آخر بالاخره راضی شد خانواده اش رو ببینه و الوند بهمون گفت ملاقات حضوری هم داشتن.

#فلق_و_غروب_همرنگند

#فرناز_نخعی

#قسمت_ششصد_و_بیست_و_پنج

- مهربونی خودت بود عزیزم. مطمئن بودم رضایت می دی.

نفس صداداری می کشم.

- مرگ خیلی نزدیکه امیر، ما آدم ها یادمون می ره چقدر کم فرصت داریم.

انگشتانش لای موهایم که حالا روی شانه هایم ریخته، چرخ می خورد و نوازششان می کند.

- خوش به حال اون‌هایی که از این فرصت کم خوب استفاده می‌کنن، هم خودشون تا جایی که می‌تونن از زندگی لذت می‌برن، هم به بقیه کمک می‌کنن که زندگی خوبی داشته باشن.

سرم را بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم.

- تو یکی از اون آدم‌هایی.

لبخند می‌زند.

- سعی می‌کنم باشم، ولی نمی‌دونم چقدر تونستم؛ اما مطمئنم تو هستی. آدمی که همیشه اطرافش رو روشن می‌کنه. یه نور درونی داری که هیچ‌وقت خاموش نمی‌شه، حتی تو تاریک‌ترین شب‌ها. صورتم را میان دو دستش قاب می‌گیرد.

- خیلی فکر کردم که چرا از همون اولین باری که دیدمت، این‌قدر جذبم کردی. به این نتیجه رسیدم که به خاطر همین شفافیت درونی‌ته. این همه عشقی که بهت دارم، این جاذبه‌ای که برام داری که با هیچی تو دنیا قابل‌مقایسه نیست و روزبه‌روز هم بیشتر می‌شه، واسه همین که تو یه فرشته‌ای که اشتباهی جزو آدم‌ها متولد شدی.

- خودت هم...-

جمله‌ام ناتمام می‌ماند. لب‌هایم آتش می‌گیرد و لذتی که هرگز برایم تکراری نمی‌شود، وجودم را پر می‌کند.

وقتی از هم جدا می‌شویم، کنار هم می‌ایستیم و چشم می‌دوزیم به پاریس از ارتفاع طبقه‌ی نوزدهم. آفتاب پهن شده و سوز شبانه تبدیل شده به هوای مطبوع بهاری. آن دور در افق مقابلم برج ایفل خیلی کوچک دیده می‌شود. حس و حال عجیبی دارم. شک ندارم که خوشبخت‌ترین زن روی زمینم، اما ته این خوشبختی اضطرابی هست به نام فانی بودن. زندگی ناپایدار است. هیچ‌کس خبر ندارد تا کی فرصت دارد و هیچ تضمینی نیست که فردایی وجود داشته باشد. باید از لحظه‌ها لذت برد. باید هیچ ثانیه‌ای را از دست نداد.

می‌چرخم و دست‌هایم را می‌اندازم دور گردنش و می‌خزم در آغوشش. بازوهای محکمش که دورم حصار می‌کشد، در آنی غرق می‌شوم در آرامش و امنیت. نگاهم قفل شده روی آن مردمک‌های شبق‌رنگ که با عشق گره خورده به چشمانم. دنیا محو می‌شود. پاریس با تمام زیبایی‌هایش رنگ می‌بازد. تمام سیارات از ذهنم پاک می‌شود.

کهکشان‌ها از یادم می‌رود. در تمام جهان هستی فقط
من و او وجود داریم و همین به تنهایی برای
خوشبختی‌ام کافی است.

پایان